



Romandi

_ امشب چی میشه؟

دست راستم مشت شد ، دندان هایم را روی هم فشردم و
باخشم نفسم را بیرون فرستادم

دختر چهارده ساله ای که صبح به عقدم درآمده بود از رسیدن
شب واهمه داشت!

پایم را محکم تر روی پدال گاز فشردم تا هرچه زود تر از آن
روستای نفرین شده دور شویم

دخترک هنوز هم روی صندلی جلو نشسته و با چشمانی
پرسوال نگاهم می کرد

زیادی مظلوم شده بود ! برخلاف برخوردهای قبلیمان
کشیطننت از چشمان روشنش میبارید

دلم برای مردمک های پر هراسش به درد آمد که آرامزمزمه
کردم:

_ قرار نیست چیزی بشه ... تا برسیم تهران یکمب خواب ...
خسته ای

صدایم گرفته بود

در صدای او اما شک و بدبینی موج میزد:

_ اما آتا و بی بی جان گفتن باید ...

پیشانی ام تیر کشید ... بیست و چهار ساعت هم نگذشته بود که عزیزم را با دستان خود به خاک سپردم و صبح نشده پای سفره عقد نشستم

آن هم با دختر بچه ای که یک دهه از من کوچکتر بود! جمله اش را عصبی قطع کردم:

__ از این به بعد آتا نداریم ... شنیدی؟ فراموششون می کنی ... این روستا و با همه ی آدماش فراموش میکنی و گرنه همین الان برمیگردم و پرتت میکنم جلوی اگتای تا ببینم اینبار با کدوم پیرمردی برات قرار مدار عقد میذاره نه تنها ادامه نداد که صدای نفس هایش هم قطع شد برای لحظه ای عذاب وجدان گلویم را فشرد اما به سختی فرویش دادم

من هم نمیتوانستم نفس بکشم!

پنجره هر دو طرف را بالا دادم و کولر را روشن کردم هوای این شهر مسموم بود ...

* * * * *

* یک ماه قبل:

امیر والا *

شاخه های درخت سیب را کنار زدم ، یک قدم جلو رفتم و بی توجه به نیم بوت چرمم که در گل فرو رفت دوربین را روی صورتش تنظیم کردم

" الحق که اسمت بهت میاد ... آسکی ! آهوی فراری من "

دکمه کوچک سمت چپ دوربین را فشردم

تصویر دخترک که بی خبر مشغول جعبه کردن سیب هابود ثبت شد

موهای طلایی رنگش که از پایین روسری بیرون زده بود زیر نور خورشید می درخشید

دوربین را برای ثبت عکس های بعدی بالا آوردم که موبایل در جیب شلوار جینم لرزید

کلافه تماس را وصل کردم ... صدای علیرضا در گوشم پیچید:

_ کجایی پسر حاجی؟

بدون تمرکز به دخترک که جعبه ها را به پسر نوجوان همراهش سپرد خیره بودم:

_ صدبار گفتم اینطوری صدام نزن ... حرف تو مخ پوکتنمیره علی نه؟ هنوز نصف عکسای نمایشگاه تکمیل نشده شماها تو اون ویلا جا خوش کردین ... یکی باید به فکر کار اصلی باشه یا نه؟

علیرضا خونسرد خندید:

_ اذیت نکن امیر ... یکبارم از این حاجیه شما یک چیزیه
ما رسید تا از حلقوممون نکشیش بیرون دست بردار نیستی ...
وا بده پسر ... داری میای سر راه پیتزا بگیر ...

میخواستیم جوج بزنینم که بارون گرفت
صدای ترانه از آن سمت تلفن می آمد:

_ بگو چیپس و ماست موسیرم بگیره ... واسه صبحونمونوتلا
... تو این جهنمی که آوردمون حتی زبونمونم نمیفهم
علیرضا بلند خندید:

_ شنیدی دستورات اولیاحضرت رو؟ زود بیا امیر ...
میخوایم شب فوتبال دستی بزنینم

:

باز هم جوابی ندادم ... تمرکزم روی دختری بود که جعبههارا
به پسرانوجوان همراهش تحویل داد ، از باغ بیرونرفت و
میان درخت های کوچک و بزرگ سیب گم شد
با چشم دنبالش کردم

صدای علیرضا دوباره در گوشم پیچید که با لودگی پرسید:

_ کجایی پسر که محل نمیدی؟

کیهان از آن طرف داد زد:

_ داری میای چندتا از اون حوری های ترک بلند کنامیر ...
دلمون پوسید

صدای خنده علیرضا بلند شد:

_ ببند کیهان ... انقدر زر میزنین نمیشنوم چی میگه
دوربین را دور گردنم انداختم و بدون جلب توجه مردهاییکه
مشغول جمع آوری سیب ها بودند به سمت راه خاکی
کهآسکی می رفت قدم برداشتم:

_ میام دیگه علیرضا ... دو ساعت جلوی اون شکمتون
وبگیرین ... ویلارو هم نترکونین که میدونین حاجیچیکارتون
میکنه

صدای بدی با دهانش دراوردخنده بچه ها دوباره بلند شد:
_ برو زیاد از حاجی جونت نگو که حالمون گرفتهمیشه ...
کار نداری ؟

_ از اولم کار نداشتم ... شرت کم
دوباره خندید:

_ دیر نکن رفیق
با لبخند کمرنگی دایره قرمز رنگ را فشردم و ازسراشویی
خاکی انتهایی باغ پایین دویدم:
_ آسکی ؟

دختر وحشت زده به سمت برگشت:

__ سِن کیمسین؟ (توکی هستی؟)

:

خدا چه قدر برای این رگه های آبی درون چشم های ایندختر
وقت گذاشته را فقط خودش میدانست و خودش!

__ دالیمجاخ گلمه (دنبالم نیا)

با ترس رویش را برگرداند که دوباره صدایش زدم:

__ من نمیخوام مزاحمت بشم ... گوش بده آسکی

دوباره که به سمت برگشت توانستم سیب کوچک قرمز رنگی
که در دست دارد را تشخیص دهم:

__ منی چا غیر ما ... میلت نه دیر؟ (اسمم و صدا نزن ...

مردم چی میگن؟)

زبانش را نمی فهمیدم و جمله هایش اینقدر برایم دلنشین بود!

__ تو بیمارستان هم و دیدیم... یادت میاد؟

مشکوک نگاهم کرد و بالاخره فارسی R پرسید: __ ترک
نیستی؟

پولک های روسری محلی اش زیر نور آفتاب برق میزد

__ نه ... از تهران اومدم

با احم کمرنگی نگاهش را دزدید:

_ نیا دنبالم ... برادر و پدرم اگر ببیننت خون راه میفته

لهجه اش شیرین و دوست داشتنی بود:

_ یادت اومد؟ تو بیمارستان اردبیل هم و دیدیم ...

تعقیبت کردم تا رسیدم به این روستا

سرش را پایین انداخت و سیب را بیشتر میان مشت بستهایش
فشرد:

_ خب که چی؟ برگرد شهرت ... اینجا غریبه هارو
دوستندارن

ابروهایم ناخودآگاه بالا رفت ... دخترک شمشیر را از
رو بسته بود!

یک قدم نزدیک تر شدم و سعی کردم خنده ام را کنترل کنم
:

زیرچشمی نگاهم میکرد و آماده ی فرار بود

فاصله که کمتر شد با مردمک های گشاد شده عقب کشیداما
قبل از دور شدن بازویش را چنگ زدم:

_ هی ... نمیخوام اذیتت کنم ... چرا رنگت پریده؟

سعی کرد بازویش را آزاد کند:

Romandl

_ ولم کن دیوونه ... باد به گوش اگتای برسونه...

با ضربه محکمی که از پشت سر به کمرم خورد هر دوتلو
خوران فاصله گرفتیم

بی تعادل روی زمین خاکی افتادم و مهره های کمرم تیر کشید
جسمی روی قفسه سینه ام سنگینی می کرد

وای به حالش اگر بلایی سر دوربین نازنینم آمده باشد!

کلافه نیم خیز شدم و سعی کردم جسمی که روی شکم افتاده
بود را کنار بزنم اما فایده نداشت

موهای بلند مشکی رنگش چنان بهم پیچیده بود که نمیتوانستم
صورتش را تشخیص دهم

بالاخره دستش را بالا آورد و خرمن موهای فر را کنار زد
تازه توانستم چشم های وحشی اش را ببینم

چشم هایی که برخلاف چشم های آسکی مظلومیت نداشت ...
در عوض پر بود از جسارت و شیطنت

برخلاف دیگر زن های روستا روسری به سر نداشت
امامیتوانستم تشخیص دهم زیاد هم بچه نیست و حدودا
پانزده سال دارد

بی حوصله عقب هلش دادم:

_ چه خبرته بچه؟ بکش کنار

قبل از اینکه فرصت جواب دادن پیدا کند دستی بازویش

Romandi

راکشید و با زور بلندش کرد

نگاهم به آسکی که وحشت زده به صورت دخترک خیره بود
افتاد:

_ ای؟ باز چیکار کردی؟

میشناختش؟ دخترک بی توجه به چشم های نگران
آسکیمستانه خندید

برخلاف صدای پیچ پیچ گونه ی من و آسکی او بلند میخندید
سیب دست آسکی را چنگ زد و عقب عقب رفت:

_ اگتای داره میاد ... فرار کن ... بدو

هم زمان که گاز بزرگی به سیب قرمز دستش زد با
خنده دوان دوان دور شد

آسکی وحشت زده عقب هلم داد:

_ برو ... اگتای اگر ببینت میکشت

با فشار دستش گیج و سردرگم عقب رفتم:

_ صبر کن ... آسکی

محکم تر هلم داد:

_ برو ... برگرد شهرت ... دیگه این طرفا نیا

کلافه نفسم را بیرون فرستادم و به سمت باغ سیبی کهپاترول
را پارک کرده بودم رفتم:

_ دوباره برمیگردم

با ترس سر تکان داد:

__ میکشنت ... منم میکشن ... دیگه نیا اینجا

صدای پای می آمد صدایی مثل دویدن اسب

به سمت مخالف که راه افتاد عقب برگشتم و از میان

درختهای سیب گذشتم

" ایلا "

" دلم تنگه پرتقال منگلپر سبز قلب زار من " صدای داد و
فریادهای اکتای که از حیاط خانه قدیمی امانی آمد تمرکز
را بهم می زد:

__ میری میشینی جلوی در خونه ی شاهو تا قبولت کنه ...

ما اینجا برای زن مطلقه جا نداریم

دندان هایم را با حرص روی هم فشردم..

نه از حرف های بی منطق اکتای

برای جنس خودم ... برای دخترهایی که در این خاک
متولد میشدند!

بی توجه به آن ها زیر لب ادامه دادم

" اتل و متل نازنین دلزندگی خوب و مهربونه عطر و بوش
همین غم و شادی کوچیک و بزرگمونه "

_ داداش بیرونم کرد ... فهمید حاملم از ترس اینکه
پدرشنداره طلاقم بده و گلاریس قهرکنه کنه کتکم زد ...
سقط کردم ... دو هفته تو بیمارستان بستری بودم اما حتی
یکخبر نگرفت

_ التماسش کن ... به پاش بیفت تا قبولت کنه ... با لباسسفید
رفتی خونه ش با کفن سفیدم میای بیرون

" آهای زمونه ، آهای زمونهاین گردونت کی داره می
گردونه" صدای بی بی جان به دفاع از آسکی بلند شد
مادر نداشتیم اما او مادرانه در مقابل اکتای قد علم میکرد:

_ او غلوم اوتور او قیزی، ال چک اونان، واللهی اگر بوقیز
گنن دوشسه مریض خانیا حلال المرم سنی (ولش کنیپر ...
راحتش بذار ... به خدا که این بچه دوباره بیفتهگوشه
بیمارستان حلالتمیکنم)

"بودنت هنوز مثل بارونهمثل قدیما پاک و روونه

از پشت این دیوار بی رحمی که بینمونه"

صدای بهم خوردن در حیاط نشان از بیرون رفتن اکتای میداد
این روزها عادت کرده بودم به شنیدن هق هق های ریزآسکی
" هاچین وواچینعل شیرین قصه مون هنوز ناتمومه
از این جا به بعد کی می دونه که چی سرنوشتمونه "

از روی گلیم قدیمی که بی بی جان در جوانی بافته بود
بلندشدم

پله های سنگی و نابرابر گوشه ی حیاط به زیرمینی ختمی
شد که سال ها بود جز من مهمان دیگری نداشت

در کهنه چوبی اش باز نمی شد و برای رفت آمد باید
از قسمت پایینی که چوبش شکسته شده بود استفاده می کردیمو
در این خانه فقط من می توانستم واردش شوم

بی توجه به چشم های قرمز و متورمش با هیجان روی
لبه حوض ایستادم:

_ اون کی بود آهو خانوم؟

سرش را بالا آورد و گیج و بی حوصله نگاهم کرد:

_ کی؟

بعد با هشدار ی خواهرانه ادامه داد:

_ دوباره بدون روسری نیا بیرون الای ... میبینی که
اکتایمنتظر بهانه ست

بی توجه به گفته هایش با شیطنت کف پایم را هم سطح قسمتی
از آب حوض کردم و با خنده به ماهی های نگونبخت که
وحشت زده به سمت دیگر حوض پناه بردند خیر هشدم:

_ همون پسر شهری خوشتیپه ... باهاش قرار گذاشته بودی؟

با وحشت سرجایش ایستاد و کف دستش را روی لب
هایمفشرده:

_ هیس ... الای؟! بخاطر خدا جلوی زبونتو بگیر دختر از لبه
ی حوض پایین پریدم

قد بلند تر از من بود با موهای بور و لخت و چشمانی
بهرنگ آسمان

نه به من شبیه بود و نه به اکتای و اصلان

ما هر سه شبیه مادرمان موهای فر و چشم و ابروی
روشنا داشتیم

آسکی اما شبیه به عمه ی کوچکم ، آگرین بود

دختر کوچک بی بی جان که در جوانی بیماری سختی گرفته و
از دنیا رفته بود

با هیجان موهای فر و دست و پاگیر جلوی چشمم را
کنار زدم:

_ باهانش راه بیا آسکی ... ببرت شهر ... از دست شاهو
واکتای راحت میشی

با التماس ادامه دادم:

_ بعد منم ببر پیش خودت ... قول بده بهم!

با غم خیره ام بود ... احتمالاً خیره ی ستاره های چشمانم که
از شدت ذوق برق میزد:

_ دخترای اینجا رهایی ندارن الای ... هر جا بریم میسوزیم
... همه جا برای ما زندانه ... اون پسره هم

دیگه برنمیگرده ... تو دعا کن شاهو دلش به رحم بیاد و
قبولمکنه ... اکتای دست بردار نیست

ابروهایم در هم گره خورد

آسکی که به عقد شاهو درآمد شانزده سال داشت

من آن زمان یازده ساله بودم اما خوب به یاد دارم اخم
هایدرهم و چهره ی ناراضی شاهو را

سه سال پیش ... زن شاهو بچه دار نمیشد و خواهر
بیچاره من قربانی شد

خواهرم را با زور عقد نکرد اما دلش هم رضا نبود ...

زنش را دوست داشت و بچه هم می خواست

به قول بی بی جان کسی از کارهای خدا سر در نمی
آورد دوماه بعد از ازدواجش با آسکی همسر اولش باردار شد
و آن زمان شروع بحث جدل هایی بود که زندگی خواهرم
راسیاه کرد...

" امیروالا "

نوتلا را در آغوش ترانه که با تاپ شلوار روی کاناپه
دراز کشیده بود انداختم:

Romandl

_ بچه ها کجان؟

نیم خیز شد و همانطور که با چشمان قرمز شده بدنش راکش
میداد جوابم را با چشم غره داد:

_ خوابن ... گشاد بازی در نمیآوردی کلید مینداختی منمکله
سحر مجبور نمیشدم پاشم

سوسیس و فلفل دلمی ای ها را روی میز آشپزخانه انداختم
:

_ بیخود ... لنگ ظهره ... پاشین باید بریم دنبال عکسابی
توجه به من دستش را روی صورتش گذاشت و زیرلبغر زد:

_ الان باید چالوس میبودیم ... نه تو این جهنم دره

رو به راه پله ای که به اتاق های بالا میرسید فریاد زدم: _
علیرضا ... شراره

پوف کلافه ای کشیدم و لباس هایشان را از روی زمینچنگ
زدم:

_ بابا حاجی دو روز ویلا داده دستم ... زدین ر*دینتوش

... اونبار لاشه ماشین تحویلش دادم کلی حرف شنیدم

علیرضا همانطوردکه شلخته با شلوارک و زیرپوش از پلهها
پایین می آمد خندید:

_ باز چی غر میزنی؟

_ ببند نیش تو لامصب ... همش شما گند بزنین من جمع
کنمخب؟

بی تفاوت به سمت میز رفت ، سوسیس را از جلد سفیدرنگش
بیرون کشید و همانطور خام گاز بزرگی زد:

_ خب!

صبحانه را هرکدامان در یک سمت ویلا خوردیم
کیهان چهارزانو روی این نشسته و ساندویچش را دو
دستیچسبیده بود:

_ چی شد نتیجه امیر؟ تحقیق کردی؟

ترانه پشت میز نشسته و خانومانه پاهایش را روی همانداخته
بود:

_ تا حالا رفته بودیم چالوس نصف عکسا اوکی شده بود ...

پاشدیم اومدیم تو روستاها ... از ویلا جرئت نمیکنم
برمبیرون ... یک جوری به سر و وضعمون نگاه میکنم
انگار قتل کردیم!

چنگالم را در ظرف مربا فرو بردم و ایستادم ...

غر غرهای R ترانه تمامی نداشت

کافی بود موضوعی به دلش نشیند

آنقدر ایراد می‌گرفت و غر به جانت میزد که از کرده
اتپشیمان میشدی

معرفتش اما ثابت شده بود

علیرضا به جای من جوابش را داد:

_ شمال و آباد کردن بابا ... فضای بکر میخواستیم

_ منکه چشمم آب نمیخوره

سه پایه مخصوص عکاسی را با احتیاط روی زمین گذاشتم
:

_ شری هارد دیسک برداشتی؟

روی زمین نشسته و با دهان نیمه باز مشغول خط
چشمکشیدن بود:

_ همونجاست ... پاور بانک و هارد دیسک با من بود ...

لنزا اما دست خودت مونده

سری تکان دادم و همانطور که سه پایه را زیر بغلم میزدم به
سمت ماشین رفتم:

_ بجنبین دیگه ... هوا تاریک میشه

صدای اعتراض کیهان بلند شد:

_ اصلا جا پیدا کردی تو؟ خیرسرت قرار بود تحقیق کنی

در را به سختی با پا باز کردم تا سه پایه به جایی
برخوردنکند:

_ زحمت بکشین راه بیوفتین ... جاش با من
علیرضا و ترانه همراه من سوار پاترول میشوند و بقیه
بادویست و شش شراره پشت سرمان می آیند
به محض راه افتادن اتومبیل علیرضا صدای سیستم راحسابی
بالا میبدد

عضلات گوش هایم ناخودآگاه منقبض شدند اما بی اعتنا
باخنده دستم را پشت سرهم روی بوق فشردم
علیرضا با چهره ای جدی بالاتنه اش را میلرزاند:
_ سیه دخت هاجرو خودمه تو گل میپلکونم محض رضای
دختر و خودمه تو گل میپلکونم

همانطور که پایم را بیشتر روی گاز میفشارم عینک
آفتابیمارک را از روی داشبورد برداشته و روی
چشمانم میگذارم

علیرضا دست بردار نیست ... صدای پخش را بالاتر میبرد و
همانطور که به طرز وحشتناک گردنش را میچرخاند بادست
روی شانه ام میکوبد:

_ یه قر بیا پسر حاجی ... کمربت خشک شد

با خنده به شراره که پا به پایمان می آمد اشاره کردم: Romandl

_ بتمرگ علی شراره داره چراغ میده
ترانه از پشت سر گردن علیرضا را گرفت:

_ ردش کن مسخره ... اینا چیه ریختی
خواننده ادامه داد و علیرضا به قهقهه افتاد:

_ تلیتو لیته لیتوله تلیتو لیته لیتو

فرمان را چرخاندم و از سرآشویی تندى پایین رفتم
چهل دقیقه بعد که به مقصد رسیدیم بالاخره از اتومبیلخارج
شدم و دست به کمر با ابروهای بالارفته به سمتترانه برگشتم
علیرضا سوت بلند بالایی زد و کنار ترانه ایستاد
ترانه بلافاصله با خنده تنه ای به او زد:

_ فکت افتاد؟ نگفتم کار امیر درسته؟!!

وسيله ها را از ماشین پیاده کردم:

_ گمشو ترانه

_ بهشته امیر بهشت ... انگار اصلا تابه حال دست آدمیزادبه
اینجا نرسیده ... جون میده برای عکسای نمایشگاه
کیهان هم تایید کرد:

_ کاش پول تو دست و بالمون بود چندتا مدل میاوردیم امیر
... میترکوند یعنی

با احتیاط لنز را تنظیم کردم:

__ تمام کارای این چندسالمون از طبیعت بوده ... حالا
یککاره مدل بیاریم؟!

__ ولی بمب بود امیر بمب

__ دفعه بعد ... این سری دستمون بسته بود

دوربین را تنظیم کرده و دست شراره سپردم

نه خبری از ساختمان و برج های تهران بود ، نه
اتومبیلدیگری جز ماشین های ما به چشم میخورد

انگار خدا با دست و دلبازی تمام فضا را سبز رنگ کرده بود
شراره و کیهان که مشغول شدند عقب تر ایستادم و بهچشمه
آبی که دورتر از دل کوه بیرون زده بود خیره ماندم

__ کجا سیر میکنی چند روزه؟

صدای علیرضا بود

بدون اینکه برگردم جوابش را دادم:

__ پنج کیلومتری اینجا یک روستا کوچیک هست ...

آرتاویل! میای بریم؟

__ برای عکاسی؟ شراره و کیهان اینجان ... میخوای باترانه
بریم اون سمتی که میگی هم یک گشتی بزنیم؟ احتمالاونجام

معرکه باشه

میان کلامش پریدم:

__ نه ... یک کار دیگه دارم ... به بچه ها حرفی نزن ...

زود برمیگردیم

پشت فرمان نشستم و منتظر ماندم

احتمالا همان لحظه که دوباره تصمیم به برگشت به آنروستا
را گرفتم سرنوشتم عوض شد! ...

"الای"

جلیقه سورمه ای رنگ را روی پیراهن پوشیدم و با

خنده و بروی آینه ی اتاق چرخ زدم

صدای جیرینگ جیرینگ سکه های نقره ی جلیقه شادمیگرد

آسکی برای چندمین بار کلافه سرش را تکان داد:

__ آتا اجازه نمیده باهاشون بری الای ... دختر که تواینطور

مراسمات شرکت نمیکنه

رو سری کوتاه را روی سرم انداختم و با همان سن کم ،دلگیر

شدم از قوانین بی رحمانه ای که نرهای این

سرزمینوضع کردند و دخترهایشان بی چون و چرا پذیرفتند!

__ بی بی جان آتا و راضی میکنه

_ بابا هم اجازه بده اکتای نمیزاره ... دارن برای اون
میرنخواستگاری ... خان ببینه دختر بچه آوردن با
خودشون بهش برمیخوره

_ پس اصلان چرا باهاشون میره؟

_ اصلان پسره الای ... تو و اصلان نه ماه تو شکم آنا با هم
بودین اما از لحظه ای که دنیا اومدید همه چیز فرق کرد ..
هنوز یاد نگرفتی هرکاری اصلان کرد تو نکنی؟

بی توجه به او به پولک های روسری ام چشم دوختم
از آیدا دل خوشی نداشتم ... از من دوماه بزرگتر بود و دختر
خان روستای بالا

در آرتاویل اما خان معنا نداشت

پدرم کدخدا بود اما ترسی که مردم آن روستا از خان
داشتند کجا و رفتار مردم آرتاویل کجا
احترام می گذاشتند اما ترس نه!

آیدا را چند ماه پیش دیده بودم

همراه اصلان بی خبر از اکتای در رودخانه
نزدیک روستایشان آب تنی کرده بودیم

اکتای که فهمید جهنم به پا شد و باز هم این من بودم که تحقیر
و بدو بیراه شنیدم

انگار نه انگار که اصلا هم پایه پای من آمده و حتی بیشتر از
من شیطنت کرده است

مردمان این منطقه عادت کرده بودند به مقصر دانستن همیشگی
زن ها ...

_ آسکی؟

میله بافتنی را با غم روی دامنش میگذارد و سر بلند میکند:

_ جان؟

_ اصلا اکتای و آیدا تا به حال همو دیدن؟

سر تکان داد:

_ نمیدونم اما نیازی نیست ببین ... آتا و تیمورخان پدر
آیداتصمیم گرفتن اکتای و آیدا ازدواج کنن ... اکتای هم
کهراضیه پس مشکلی نیست

کنارش روی زمین نشستم ... بدون اینکه حرفی بزنند و سری
را از سرم باز کرد و مشغول بافتن موهایم شد _ آیدا چی؟

نفسش را بیرون داد:

_ برای کسی مهم نیست

بی بی جان لنگان به اتاق آمد و به سمت پنجره رفت

میدانستم کاسه مسی دستش سهم آن روز گنجشک ها از کوفته

های ظهران بود

در آینه ی روبرو به آسکی که مشغول بافتن موهای فر
و پریشتم بود خیره شدم:

_ من اینطوری ازدواج نمیکنم آسکی

دستانش از حرکت ایستاد اما سرش را بالا نیاورد _ من مثل
تو و آیدا با مردی که نظرم بر اش مهم نباشه ازدواج نمیکنم
... بله نمیگم به کسی که تا به حال ندیدمش ... من عاشق میشم
آسکی

آسکی لبخند کمرنگی زد و آه کشید
صدای بی بی جان از کنار پنجره آمد:

_ ان شاءالله قیز ان شاءالله

اکتای کت شلوار مشکی به تن داشت
بی بی جان نگاهی به قد بلند و کلاه کپی اش انداخت و زیر لب
برایش دعا کرد:

_ خیر ببینی او غول

آتا که از اتاق بیرون آمد بی توجه به چشم غره های اکتایدر
آغوشش خزیدم

اصلان با حسادت سمت دیگرش نشست و آسکی به بچه بازی
هایمان خندید

چشمان آتا امشب ستاره باران بود ... با غرور به اکتاینگاه

Romandl

میکرد و لبخند میزد

خیره به اکتای دستی به موهای من کشید و روبه بی بیجان
گفت:

_ بی بی اسپند دودکن برای شیرمرد من

آسکی فرز تر سینی اسپند را آورد و بی بی جان مشتیا سپند
دور سر اکتای چرخاند و زیر لب با خود زمزمه کرد:

_ غم صدات نزنه پسر ... ظلمت شب سیاهت نکنه

لنگان دور سر آسکی و اصلان هم سپند چرخاند:

_ روزگارتون سفید باشه ... بختتون بلند

به من که نزدیک شد خندیدم ... نه مثل اکتای با غرور سینه
جلو دادم و نه مثل آسکی از غم آه کشیدم ...

برخلاف اصلان هم از خجالت سر پایین نینداختم

لبخند مهربانی زد که چروک گونه هایش بیشتر شد

سپند را دور سرم چرخاند:

_ دلت بوی بارون بگيره قیزیم ... دردت درمان بگيره قیزیم

... دلت رنگ آینه باشه قیزیم ... تنهاییات با عشقپایان بگيره
قیزیم

اکتای میان کلامش پرید:

_ دیر شد بی بی جان

همراه اصلان و آتا که بلند شدم اکتای خشمگین نگاهم کرد:

Romand

_ تو کجا چشم سفید؟

دست آتا را گرفتم:

_ آتا منم بیام؟ بی بی جان اجازه داد

اکتای اجازه صحبت کردن به کسی نداد:

_ از کی تا حالا اجازه تو دست بی بی جان؟

آسکی شرمنده به بی بی جان نگاه کرد و سر پایین انداخت
دوباره دست پدرم را فشردم:

_ آتا بیام؟

بی بی جان چارقد گل دارش را به سرش کشید:

_ بذار بیاد این بچه هم بی بی ... میشینه یک گوشه ..

کاری به کسی نداره

آتا اما بی توجه به او دستی به موهایم کشید:

_ بمون پیش خواهرت الای

_ آسکی هم ببریم خب

اکتای اینبار کنترلش را از دست داد:

_ زن شوهر دار رو بدون شوهرش بردارم ببرم که

چی؟ نمیگن کو شوهرش؟ من زنو بدون شوهرش آدم

حسابنمیکنم چه برسه به اینکه با خودم ببرم پیش رقیبم!

Romandi

و خلاص!

همین بود تفکر تمام مردهای محل تولدم ...
بغض کرده که به پستی تکیه زدم اصلان به سمتم آمد
اکتای کفش هایش را پوشید و بعد از بی بی جان از در خارج
شد:

_ بجنب اصلان ... نیای مجبوری با دخترا بمونی خونه
اصلان سری تکان داد و هول شده به سمتم آمد:
_ الای؟

دلخور نگاهش کردم:

_ برو جا نمونی شاه پسر

بی توجه به کنایه ام هیجان زده گونه ام را بوسید:

_ شهاب تو جنگل جگوار دیده الای ... قراره هفته ی دیگه با
پسر ها بریم جنگل تا ببینیمش ... اگه ناراحت نباشی تورو هم
میبرم ببینیش

لب هایم کش آمد:

_ میبری؟

نگاهی به در انداخت و سر تکان داد:

_ میبرم باجی ... اما نباید به اکتای حرفی بزنی

با خنده سر تکان دادم

زیادی مهربان بود این قل دیگرم

انگار سیاهی های مردانه ی این دیار هنوز روی قلباصلان
سایه ننداخته بود ...

دو ساعت بعد از رفتنشان آسکی لباس های شسته شده
رابرای پهن کردن به پشت بام برد
کنار حوض نشسته و موهایم را شانه میکردم که آسکیوحشت
زده به سمتم آمد:

__ الای بدبخت شدیم ... اکتای میکشم ... زنده زنده
آتیشمیزنه

شانه ی چوبی از دستم افتاد:

__ چی شده؟

دستم را به سمت خانه کشید و وحشت زده درها را قفل کرد
:

__ اون اینجاست ... خودم از بالای پشت بوم دیدم
دست هایش مثل تکه ای یخ شده بود:

__ کی؟!

نالان زمزمه کرد:

__ اون پسر تهرانیه که اون روز دیدیش
هیجان زده عقب برگشتم اما آسکی اجازه پیشروی نداد:

Romandl

__ در و قفل کن الای ... دیوونه نشو

_ باهش حرف بزن آسکی ... عاشقت R شده! بگو عقدت کنه
... برین تهران ... منم میام ... اصلانم ببریم! اگر
اینجابرگ بشه تبدیل میشه به یکی مثل اکتای ... مثل آتا ...
مثل شاهو!

بچه بودم! ذهن چهارده ساله ام چه میفهمید از ترس و وحشت
نگاه آسکی؟

برای الای چهارده ساله که رنگ پریده و مردمک هایگشاد
شده ی آسکی قابل درک نبود:

_ می شنوی آسکی؟ یادته فرزانه خانوم میگفت درس تومخ
من فرو نمیره؟ من دوست دارم خواننده بشم! اگر بریمتهران
میشه آسکی

با صدای ضربه های کوتاهی که به در چوبی خانه
میخوردخندیدم:

_ آسکی توروخدا ... من خواننده میشم ... معروف که
شدمیک خونه میگیرم با اصلان میریم اونجا ... قول میدم!
میان جو متشنج و وحشتناکی که در آن گیرافتاده بودیم باغم
به رویاهای بچگانه ام خندید
من اما ادامه دادم:

_ کلی طرفدار پیدا میکنم بعد سه تایی برمیگردیمآرتاویل ...
عزیزجان و هم میبریم

صدای مرد جوان از بیرون آمد:

_ آسکی؟ درو باز کن ... فقط میخوام حرف بزنم

دستش را محکم فشردم:

_ برو

با ترس دستش را از میان دستانم بیرون کشید:

_ چی میگی الای؟ یادت رفته من شوهر دارم؟

_ طلاق میگیری ... گلاریس بالاخره کار خودشومیکنه ...

شاهو طلاق میده مطمئنم صدای ضربه ها که بلندتر شد
وحشت زده از پله های داخلحیات پایین رفت و کنار حوض
ایستاد

لرزش صدایش از ترس بود

ترسی که فقط دخترهایی مثل ما درکش میکردند:

_ چی می خوای؟ سر و صدا نکن ... از اینجا بروتوروخدا
... آبروریزی میشه

_ در و باز کن آسکی

رنگ آسکی هر لحظه بیشتر میپرید:

_ از اینجا برو ... پدرم برمیگرده

_ میخوام با پدرت حرف بزنم

با شیطنت خندیدم:

_ دیدی گفتم؟

آسکی بی توجه به من گوشه پیراهنش را مشت کرد:
_توروخدا برو

ضربه ها اما محکم تر شد:

_ تا این در باز نشه از اینجا نمیرم

گوشه پله نشستم و خودم را در آغوش کشیدم:

_ باز کن آسکی ... فاطیما خانوم می بینه به آتا و
اکتایگزارش میده ها

آسکی وحشت زده نگاهم کرد و پلک هایش را روی همفشرده
بالاخره روسری نخی بزرگی را روی سرش انداخت و
بامکت در را باز کرد
این دومین بار بود او را میدیم ...

قد بلند بود و آسکی به زور تا نزدیک سینه اش میرسید
موهای خرمایی رنگ و صورت کشیده داشت

در چشمانم او برازنده ی آسکی بود ، نه شاهو با آنابروهای
پیوندی که به محض دیدن آسکی درهم فرومیرفت
داخل حیاط که ایستاد با لبخند کجی خیره اش شدم

شلوار کتان مشکی و کفش های اسپرت طوسی اش کهگران
قیمت بودن را فریاد میزد کجا و شلوارهای گشادشاهو که به
رسم گذشته مان به پا میکرد کجا

حتی تیشرت ساده اما خوش دوخت مشکی رنگش هم از نظرم
زیبا جلوه میکرد

آن روزها در عالم بچگی نفرت داشتم از رسم و رسوماتیکه
دخترانگی های امثال من و آسکی را به آتش کشیده بود
آسکی مضطرب نگاهی به بیرون در انداخت و بالاخره
به سمت او که کنار حوض ایستاده و با بهت به اطراف
نگاه میکرد برگشت:

__ چیکار داری تو؟ فکر کردی شوخیه؟ فکر کردی
اینجاتهرا نه؟ اینجا سر ناموسشون خون میریزن ... اگر
برادر مبیننت میدونی چه بلایی سرت میاره؟
او اما بی توجه به آسکی به من که با خیال راحت روی پلهها
نشسته و با دستانی زیر چانه قفل شده خیره شان بودمنگاه
معذبی انداخت

آسکی دوباره نگران به در نیمه باز خانه زل زد:

__ توروخدا از اینجا برو

پسرک با جسارت یک قدم نزدیکش شد:

_ من مزاحم نیستم ... تو اون تهرانی که ازش حرفمیزی
خیلیا سزاوار هارو میشناسن ... بذار حرف بزنم
مثل بیننده های سریال های تلویزیونی مشتاقانه بحث میانشانرا
دنبال میکردم

آسکی با بی رحمی زمزمه کرد:

_ من شوهر دارم!

مات ماند ... بهت زده با چهره ای رنگ پریده و وارفته:

_ دروغ میگی!

_ من متاهلم ... حالا برید بیرون لطفا

_ اون شب ... تو بیمارستان شوهرت همراهات نبود ...

اینجام که خونه پدرته ... دروغ نگو آسکی!

آسکی بالاخره نگاه نگرانش را از در خانه گرفت و

بهچشمان مرد خیره شد

رو سری طرح دارش عقب رفته و موهای لختش رویپیشانی

اش ریخته بود:

_ میتونی از هرکی میخوای تو این روستا بپرسی ...

منشوهر دارم ... بری بپرسی بهت میگن اما بعد تا آخر

عمردهن هیچ کدومشون بسته نمیشه ... خبر به شوهر و

برادر ممیره ... در آخر تو میفهمی متاهلم و این بین زندگی
منسیاه میشه

در مقابل چشمان پر غم و بهت زده ی من ، مصمم به سمت در
خانه اشاره زد:

_ حالا میل خودته ... ازینجا برو بیرون و برگرد شهرت
یاپرس و جو کن ... من متاهلم
مرد میرفت و دیگر برنمیگشت

آسکی در خانه را میبست و فراموش میکرد همه چیز را آتا و
بقیه هم که برمیگشتند خبری از آن غریبه نبود
و بعد ...

احتمالا دیر یا زود من هم به سرنوشتی مثل سرنوشت آیداو
آسکی دچار می شدم!

تمام این ها اتفاق می افتاد اگر آن لحظه لب هایم را
بهممیدو ختم و سکوت می کردم اما انگار سرنوشت خواب
هایدیگری دیده بود:

_ داره طلاق میگیره!

آسکی شگفت زده به سمت من برگشت:

_ ساکت اول دلی (ساکت باش دیوونه)

_ سن بیلیمیرسن، من اوزوم دوزلدرم ! بو اوغلان بیزیم

Romand

آزادلیغیمیزا آچاردی (تو نمیفهمی ... من درستش میکنم!)

اینپسر کلید آزادی ماست) !

با چابکی از پله ها پایین پریدم و روبه روی مرد با فاصلهای کم ایستادم

عینک آفتابی اش را روی موهای نسبتاً روشنش گذاشته و مثل دفعه قبل دوربین کوچکی از گردنش آویزان بود _ اینجا دخترا سن پایین ازدواج میکنن ... رسمه ! آسکی وشوهرش عاشق هم نیستن ... دارن جدا میشن

خیره نگاهم میکرد ... با چهره ای سخت که نمی توانستمحسی در آن تشخیص دهم

انتظار داشتم خوشحال شود و دوباره شروع به اصرار کردن به آسکی کند اما تنها به صورتم خیره شد نگاهش مثل نگاه شاهو نبود

کثیف نبودمعذب نمی شدی

احساس بد به دلت سرازیر نمیشد

خیره ی صورت من بود اما روحش آنجا حضور نداشت

انگار مشغول جمع کردن ذهنش و هضم گفته هایم بود

در عالم کودکی خدا را شکر کردم که چنددقیقه قبل شانه را با بی رحمی محکم میان تارهای فر کشیده ام وگرنه همیناول کاری از من با آن حجم از موهای گره خورده و در هملولیده بدش می آمد

آن زمان آسکی را می برد ... تنها!
بی فکر بازویش را گرفتم تا شاید به حرف بیاید که
صدایفریاد مردانه ی اکتای برای لحظه ای قلبم را از
تپشانداخت:

_ الای!

جیغ خفه ی آسکی انگار یادآور خوبی بود تا قلبم
دوبارهشروع به پمپاژ خون کند
این بار با سرعتی وحشتناک ...

ناخودآگاه دو قدم عقب رفتم و به در خیره شدم
بی بی جان دستش را روی گونه اش گذاشته و با چهره
ایسفید شده خیره ام است

اخم های آتا را تنها یک بار اینگونه درهم دیدم . آن همزمانی
که آسکی را از بیمارستان به خانه آورد و خبری از خانواده
شوهرش نشد

نگاهم را از صورت مات مانده ی اصلان گرفتم و بالاخره به
چشم های به رنگ خون درآمده ی اکتای خیره شدم
نفهمیدم چه شد ... تنها زمانی به خودم آمدم که گونه راستم به
آتش کشیده شد ، پایم به گوشه پله گیر کرد و با صورتروی
زمین پرت شدم

بی بی جان دوباره محکم تر روی صورت خود کوبید اما جلو
نیامد:

_ آی الله

با سیلی بعدی که سمت چپ صورتم فرود آمد گوشه پیشانیام
به پله برخورد کرد و صداها نامفهوم شد
بی حال سرم را روی زمین سرد گذاشتم و سعی کردم کلمات
تشخیص دهم "مرد غریبه "

" بی شرم و حیا "

" آبروریزی "

" بدبختی "

کلماتی که از میان جمله هایشان به گوشم می رسید بویمرگ
میداد...

همه ما در بچگی روزی برای آخرین بار از خانه بیرون زدیم
و در کوچه های تنگ ، همراه دوستانمان روی قالیچهای
قدیمی نشسته و خاله بازی کرده ایم

عروسک های پارچه ای که برایشان در دنیای دخترانه
مانمادرانه خرج میکردیم را در آغوش کشیدیم و لالایی دادیم
بچه های بزرگ تر بازیمان ندادند و با اخم گوشه دیوار
کز کردیم

در توپ بازی نخودی به حساب آمدیم و به روی
خودماننیاوردیم

بعد کم کم ماهم بزرگ شدیم

لی لی بازی کردیم و طوری با دقت سنگ را در مربع هایبا
گچ کشیده پرتاب کرده ایم که انگار در حال حل کردنمهم
ترین مسئله ریاضی دنیا هستیم

همه ی ما روزی برای آخرین بار از در خانه به سمت
همبازی هایمان بیرون دویدیم بدون اینکه بدانیم آخرین
باراست!

اما اگر روزی کسی از من بپرسد چه زمان بزرگ شده ایمن
می توانم تاریخ و ساعت دقیقی زمزمه کنم!
من تا آخر عمر به یاد داشتم!

آن سیلی هایی که با نامردی روی گونه هایم فرو آمد
وبرخورد پیشانی ام با موزاییک سرد زمین را هیچ زمان
از یاد نمیبردم

چون من آن روز بزرگ شدم!

نمیدانم چه شد ... نه اینکه مثل فیلم و رمان ها با یک سیلیاز
حال بروم نه!

فقط آنقدر گیج و ترسیده بودم که مغزم از کار افتاده بود

اکتای به جان مرد افتاده بود و آتا جدایشان نمی کرد Romandl

اصلان ترسیده و رنگ پریده گوشه دیوار به صحنه روبرویش
خیره شده بود و آسکی از ترس میلرزید

بی بی جان اما خودش بود ... انگار بدون اینکه کسی حرفی
بزند مادرانه هایش هشدار صادر کرد بود که بیصدا زیر بغلم
را گرفت و آسکی را دنبال خودش کشید

آرام گوشه تخت نشاندم و لیوان آب را به لبهایم نزدیک کرد
:

_ آی قیزیم ... بمیرم برات مادر جان ... این چه کاری
بود قیز؟ پسر غریبه آوردی تو خونه؟

با کف دست محکم روی ران هایش کوبید:

_ آی اکتای ... کی آتیش اکتای و خاموش کنه

دوباره سرزنش R کرد:

_ چیکار کردی الای؟

زبانم بند آمده بود ... آسکی زودتر از من به خودش آمد:

_ برای من اومده بود بی بی جان

صدایش را نمی شناختم

غمگین و پردردنا امید و شکست خورده

بی بی جان مات ماند و بعد از مکث کوتاهی وحشت

زده محکم تر روی پاهایش کوبید:

_ آی الله آی ... تو شوهر داری آسکی ...

سنگسار تمیکنن

آسکی با اشک موهایش را چنگ زد:

_ مگه چیکار کردم بی بی جان؟ تقصیر من چیه؟ پسر هافتاد

دنبالم ... بهش گفتم متاهلم ... گناهی نکردم

بی بی جان با افسوس پیراهنش را چنگ زد:

_ همین برادرت اولین نفر گناه نکردتو تایید میکنه پیشطایفه

شوهرت

آسکی حق کنان خندید:

_ بذار بکنه بی بی جان ... بذار تهمت بزنین ... بذار بهم ثابت

شه یک خدایی هست که اگر باشه اجازه نمیده اینطوری به

آتش کشیده بشم

صدای باز شدن وحشیانه ی در از جا پراندم

دست هایم میلرزید ...

من همان دختری که همیشه با لجبازی جلوی زورگوییهای

اکتای می ایستادم از ترس به سکسکه افتادم

اتفاقات بد در پیش بود ... پشت سر هم قلمب میگفت!

اکتای لگدی به در چوبی اتاق زد

ناخوداگاه هر سه راست ایستادیم

_ زنده زنده خاکت میکنم الای ... بی حیای چشم سفید
آسکی جلو آمد:

_ داداش ...

بی بی جان اما او را عقب کشید
مات نگاهش کردم ... با بغض و حیرت
او اما نگاهش را دزدید ...
شاید با شرمندگی!

در عوض خیره ی چشم های به خون نشسته ی اکتای شد:
_ اشتباه کرده ... بچگی کرده مرد غریبه راه داده ...
مگه چند سالشه؟ بچست هنوز اکتای ... برو بگذر پسر ...
سرصدا نکن جلوی مردم ... خودش پشیمونه
بچگی کرده بودم؟

بله ! زمانی که رویای تهران و شهر بزرگ را داشتم
بچگی کردم
پشیمان بودم؟

بله ! چند روز بعد که زندگیم یک دفعه تغییر کرد پشیمان شدم
اما در آن لحظه من بیگانه ترین فرد ماجرا بودم!
اکتای اما لحظه ای شک به دلش راه نداد

دستش که به سمت کمر بندش رفت لبم را محکم گزیدم
کاش قدرتش را داشتم تا با شعله های به آتش کشیدن رویاهای
خودم و آسکی ، زنده زنده میسوزاندمش

_ این بی حیا هر روز باید آبروریزی کنه ... اگر هموناول
آدمش می کردم کار به اینجا نمی کشید که مرد غریبهر راه بده
تو خونه

آسکی هق هق کنان قدمی جلو آمد:

_ تقصیر الای نبود داداش ... من ...

بی بی جان بیرون از اتاق هلش داد:

_ ساکت شو آسکی

اکتای بی توجه به آن ها با چشمان قرمز شده موهایم را چنگ
زد و وسط اتاق پرتم کرد:

_ هر بار از بین پسر بچه ها تو جنگل پیداش کردم گفتی بچه
ست ... هر غلطی کرد نداشتی بگویم تو دهنش که حالا به
اینجا رسیده

کمر بندش را که بالا برد از ترس جنین وار در خودم جمعشدم
بی بی جان دستش را کشید:

_ حالات نمی کنم اکتای ... به قرآن حالات نمی کنم
بخوایدست رو این طفل معصوم بلند کنی

اكتاى خشمگين با كفش به زانويم كوبيد:

_ طفل معصوم پسر مياره خونه؟

بى بى جان با عجز دستش را كشيد:

_ بيا برو بيرون پسر ... بيا برو اينقدر تن من پيرزن

ونلرزون ... برو آروم شو برگرد

اكتاى براى لحظه اى عقب كشيد اما بى بى جان كه
آسوده خاطر دستش را رها كرد دوباره به سمت حمله ور شد
ضربه اول كمر بندش كه روى بازويم فرود آمد ديگرن نتوانستم
ظاهر م را حفظ كنم

فقط چهارده سال داشتم و او به خيال خودش قصد
زهرچشمگرفتن داشت تا ديگر هوس شيطنت نكنم
بغضم تركيد و بلند به هق هق افتادم

بى بى جان خودش را جلو انداخت اما اكتاى کوتاه نيامد
كمر بندش براى بار دوم كه بالا رفت صداى محكم آتا در فضا
پيچيد:

_ اكتاى!

اكتاى با حرص نگاهش را از صورت خيس من جدا كرد
و حرفى نزد

آتا حتی داخل اتاق هم نیامد اما همان یک کلام کافی بود
تا اکتای با خشم کمر بند را روی زمین پرت کند و کنار بکشد
لحظه آخر دستش را روی دیوار کوبید و تهدید وار
نگاهم کرد:

_ دعا کن خبر از این خونه بیرون نره الای ... فقط دعا کن
به گوش کسی نرسه این رسوایی و گرنه زندت نمیذارم
و من خوب میدانستم تهدید بیجا نمیکند!
از اتاق که بیرون زد بی بی جان با رنگ پریده در
آغوشم کشید:

_ آخ بمیرم قیزیم ... تموم شد
دلخور خودم را گوشه دیوار کشیدم:
_ من و میکشه ... تو آسکی و نجات دادی و من و هلمیدی
تو آتیش
کلافه با غم روی پایش کوبید:

_ خوبه خوبه ... غلط میکنه دست به تو بزنه ... آج
قاریناجی ایران

آسکی وحشت زده وارد شد و کنارم نشست
سرم را که در آغوش کشید قطرات اشک روی گونه
هایم فرود آمد

_ بی بی چرا نداشتی صحبت کنم؟

_ چی میخواستی بگی؟ تو متاهلی دختر ... اکتای

نکستخانواده شوهرت سرتو میبرن

سرم را بیشتر در سینه آسکی فرو بردم:

_ من و زد

آسکی با بغض روی موهایم را بوسید:

_ بمیرم برات

بی بی جان به کمک دیوار از جا بلند شد و لنگان به سمتدر
رفت:

_ بسه فراموش کنین ... اون پسره هم با کتکی که

امروز خورد دیگه این طرفا پیداش نمیشه

آسکی با حرص خندید:

_ هم زد هم خورد بی بی جان ... دلم خنک شد ...

حداقلتلافی سیلی هایی که به الای زد در اومد

بی بی جان همانطور که از در خارج می شد چشم غرهرفت:

_ بسه بسه ... دیگه نبینم از ناراحتی داداشت خوشحال شی

... هرچی باشه بازم برادرتونه ... بزرگتونه ...

صلاحتونو میخواد

Romandl

آسکی ساکت شد اما من بی توجه زمزمه کردم:

_ امیدوارم خدا هیچ وقت بهش دختر نده

بی بی جان برخلاف انتظارمان سکوت کرد و در را
پشتسرش بست

انگار او هم با این یک قلم مخالفتی نداشت ...

امیدوار بودم دیگر هیچ دختری در این خاک زاده نشود!
آسکی که چشم های خیسم را دید دوباره در آغوشم کشید:

_ دیگه تموم شد الای

اما تمام نشد ! اصلا تازه شروع شده بود ...

این را دو ساعت بعد که شاهو و خانواده اش طلبکار جلوی در
خانه مان ایستاده بودند فهمیدم

آتا در را باز کرد و بی بی جان پشت سرش ایستاد

من و آسکی بالای پله ها پشت در ، بهم چسبیده و بانگرانی
نگاهشان می کردیم

صداها به گوشمان نمی رسید اما انگار قلبمان آوای مرگسر
داده بود

بالاخره صدای شاهو بالا رفت:

_ چشمت روشن باشه اتابک خان ... دخترات با مرد غریبه
خلوت میکنن

آتا با قدرت به سینه اش کوفت اما صدای شاهو خفه نشدند

_ طلاقش میدم ... زنی که با مرد غریبه زیر یک سقف‌باشه
خدا میدونه دیگه چه غلطی میکنه

زیرچشمی به آسکی خیره شدم

با رنگ پریده به زمین خیره بود

آتا در یک حرکت یقه‌ی شاهو را چنگ زد و به دیوارکوبید:

_ نذار حرمت‌ها شکسته بشه شاهو ... گل بگیر در
دهنتوپسر

اینبار مادر شاهو با نفرت به حرف آمد:

_ اتابک خان به اون آسکی بی حیا بگید حداقل صبر میکرد

از شاهو طلاق میگرفت بعد با مرد غریبه روه‌ممیریخت

بی بی جان بلند " لا اله الا الله " گفت اما او زیر لب ادامهداد:

_ ابرینی یئمیش ، حیانی سیچمیش (آبرو رو قورت داده
،حیا را دفع کرده!)

بی بی جان جلوتر رفت و سروصدا آرام تر شد

دستم را روی دست یخ زده‌ی آسکی گذاشتم و دودلزمزمه
کردم:

_ هیچی نمیشه نگران نباش

سرم را به سمت حیاط برگرداندم که چشمم به قامت بلنداکتای
افتاد

انگار آب سردی روی سرم خالی کردند که اینطور قالبتهی
کردم

از چند جمله ای که بینشان ردو بدل شد چیزی نشنیدیم اما
بافریاد خشمگین اکتای ناخودآگاه هر دو وحشت زده
عبرفتیم:

__ ای!_

—

با ترس زمزمه کردم:

__ من و میکشه

از لای در دیدم که بی بی جان به سمتش دوید اما او کهجوان
تر و فرز تر بود به سرعت پله هارا بالا آمد و آسکیرا کنار
زد

هق هق کنان بدون اینکه دست خودم باشد عقب دویدم
وارد اتاق که شدم پشت سرم آمد و بلافاصله در را قفل
کردصدای گریه هایم بالا تر رفت:

__ اکتای ... تقصیر ... تقصیر من نبود

دستش به سمت کمر بندش رفت و من بلند تر ضجه زدم:

__ داداش گوش کن

اما او گوش نداد ! گوش نداد و با هر ضربه کمر بندش روحو
روانم بیشتر آسیب دید

صدای گریه و التماس های آسکی و بی بی جان از پشتدر
می آمد اما اکتای کر شده بود!

پوست بازویم که در اثر ضربه ها شکافته شده بود
اهمیتچندانی نداشت ...

غرور ترک برداشته ام اما مهم بود!

برای لحظه ای سرم را از میان دستانم بالا آوردم تا
در صورتش خیره شوم

دلم دیدن صورت همان پسر بچه ای را می خواست که
وقتی اصران در بازی ها راهم نمیداد من پنج ساله را
پشتش سوار میکرد و برای آرام شدنم دور حوض میچرخید
سرم را بلند کردم اما در عوض ضربه کمر بند بود که
روی گونه ام فرود آمد

خون جاری شده از گوشه لبم چندان اهمیت نداشت!
شخصیت نابود شده ام اما مهم بود!

—

__ تو غلط میکنی با اون مرتیکه تو خونه قرار میداری
که حالا زبون اون شاهوی نمک به حروم برای من بلند باشه

احساس می کردم هر لحظه ممکن است زیر ضربه های
بیرحمانه ی کمر بندش جان دهم
التماس های کم جان بی بی جان تبدیل به لعن و نفرین
شده بود:

_ خیر نبینی اکتای ... باز کن این در رو
اکتای توجهی نمی کرد و من ...
مرده بودم!

دستش که برای ضربه بعدی بالا رفت صدای جیغ آسکیدر
فضا پیچید:

_ آتا ... اکتای ... بی بی جان افتاد ... اکتای تورو خدا ...
چشماش و باز نمیکنه

اکتای نفس زنان عقب کشید و آسکی ترسیده ، بلندتر
گریه کرد:

_ بی بی جان ... بی بی جان پاشو
اکتای دستی به پیشانی عرق کرده اش کشید و بدون مکتفل
اتاق را باز کرد و خارج شد

از میان پلک های نیمه بازم خیره شان شدم
بی بی جان با رنگ پریده روی زمین افتاده و آسکی
بالایسرش هق هق می کرد

آتا و و اکتای که زیر بغلش را گرفته و بلندش کردن پلکهایم
بی حال روی هم افتاد ... انگار کسی الای را به یادداشت!
دستی بازویم را کشید و مجبورم کرد نیم خیز شوم
پر درد ناله ای کردم
اصلان با چشمان پر اشک نگاهم کرد:
_ پاشو بریم

—
احساس می کردم پوست شانۀ ام آتش گرفته:
_ کجا؟

با دست های لرزان بلندم کرد و مجبورم کرد در سکوت
از پله ها پایین بروم
هنوز هم صدایشان از اتاق بی بی جان به گوش می رسید
چوبی و تکه تکه شده ی زیرزمین را باز کرد و کمکم کرد
روی گلیم کهنه دراز بکشم:
_ خیلی درد می کنه؟

به چشم های خیس و لب هایش که کمی به سمت پایین کشیده
شده بود خیره شدم:
_ آره

احساس کردم بغضش بزرگ تر شد:

_ چیکار کنم خوب بشه؟

من هم بغض کرده بودم:

_ نمی دونم

بی حرف بینی اش را بالا کشید و با زانوهای در آغوش کشیده
به دیوار گلی کنارم تکیه داد

زخم هایم می سوخت ... نه محکم زده بود و نه تعداد زیاد اما
باز هم تمام جانم درد بود:

_ اصلا ن ؟

بغ کرده زمزمه کرد:

_ هوم؟

_ جگوار رو دیدین؟

سرش را بالا انداخت:

_ نه ... قرار شد باهم بریم

_ اکتای دیگه نمیذاره من از خونه بیرون بیام

شانه اش را بالا انداخت:

_ قایمکی بریم ... به اکتای چیزی نگو ... به هیچ کس نگو

... اونا میگن اینجا اصلا جگوار نداره

گونه دردناکم را به زمین سرد چسباندم:

_ داره؟

خیره ی زخم مچ دستم زمزمه کرد:

_ نمی دونم

_

" امیروالا "

_ سوییچ و رد کن اینور کیهان

ترانه با خشم بازوی کیهان را گرفت و مجبورش کرد
کنارخودش روی کاناپه بشیند:

_ لازم نکرده

آشفته نگاهش کردم:

_ چرا اون وقت؟!

_ یک نگاه به سر و صورتت بنداز می فهمی چرا

شراره با دلسوزی مشمای یخ را از روی اپن برداشت:

_ میخوای بازم یخ بذاری؟ خیلی ناجور شده

علیرضا زیرخنده زد:

_ انیشتن یخ مال همون اولشه ... نه سه روز بعد

شراره دلخور روی صندلی کنار تی وی نشست:

_ تو که اینقدر حالیه چرا نکشیدیش از اون جهنم بیرون؟ ببین مرتیکه وحشی چی به سرش آورده _ بشین بابا خود نفله ش نداشت ... هر دوتایی که طرفمیزد این یکی جواب میداد

کلافه پوف کشیدم:

_ نمی فهمین؟ میگم حق داشت ... امروز میرم باهاش حرف میزنم

علیرضا زیر لب " اون مرتیکه منطق سرش نمیشه " ایزمزمه کرد و ترانه سرجایش نیم خیز شد:

_ لازم نکرده ... چی چیو حق داشت؟ مگه مچ تو وخواهرشو تو تخت گرفته که حق داشت؟

کیهان از کابینت های ویلا بسته چیپسی بیرون آورد و بازکرد:

_ والا ... فکر کرده چه خبره

—

بی توجه به بحثشان سویچ ماشین را از جیب کیهان چنگزدم و به سمت در رفتم:

_ گوشیم خاموشه ... از تهران کسی تماس گرفت دست بهسرشون کنید

Romandl

کیهان چیپس سرکه را به سمتم گرفت:

_ مامان گلی و کی میتونه بییچونه؟
علیرضا کیف پولش را از روی این برداشت و پشت سرمبه
راه افتاد_ تو کجا؟

بی توجه به من در را باز کرد و خارج شد:

_ منم میام

ترانه زبان اعتراض را بست:

_ بذار بیاد ... اینطوری یکم خیالمون راحت میشه ...

هرچند دفعه قبلم همراهت بود!

از در بیرون رفتم و کلافه سمت راننده نشستم

علیرضا بلافاصله کنارم نشست

تمام مسیر در سکوت گذشت

چهره ترسیده ی آسکی در آخرین دیدارمان برای لحظه ایاز

مقابل چشم هایم کنار نمی رفت

دخترک دوست داشتنی من!

به آرتاویل که رسیدیم علیرضا زودتر از من از ماشینبیرون
پرید:

_ همینجا بمون امیر ... من پیداش میکنم

تا دهان به اعتراض باز کردم اخم کرد:

_ بشین پسر ... من حلش میکنم

به سمت مرد هایی که مشغول جمع آوری میوه ها بودند رفت
و پس از چند دقیقه دوباره سوار شد:

_ آتیش کن بریم

_ چی شد؟

_ همین و مستقیم برو

_

با ابروهای بالا رفته ماشین را روشن کردم:

_ پیداش کردی؟

_ میگن این ساعت معمولاً با کارگرا تو باغ های اونسمت
روستاست _ کدوم سمت؟

کلافه از بهانه گیری های عصبی ام پوف کشید:

_ من چه بدونم امیر ... راسته دماغتو بگیر برو دیگه ...

این خراب شده تابلو و آدرس داره آخه؟ تو شهر که نیستیم
بی توجه به خاکی که چرخ های ماشین در هوا پخشمیکرد
پایم را روی گاز فشردم:

_ بسه بابا ... فک نزن دیگه فهمیدم

پیدا کردنش برای مایی که با آن فضا آشنایی نداشتیم حتیدر
همان روستای کوچک هم بیشتر از بیست دقیقه زمانبرد اما
بالاخره پیدایش کردیم

بی توجه به کارگرهایی که مشغول جمع آوری محصول بودند
، همراه دو مرد دیگر روی سنگ های بزرگی زیر سایه
درخت نشسته بودند

دستم که به سمت در رفت صدای علیرضا بلند شد:
_ کجا؟ نرو جلو الان ... این بار گروهی میریزن سرت
با ساعد روی فرمان کوبیدم:

_ عجب گیری افتادیم
نیم ساعت بعد بالاخره بلند شد
علیرضا صاف نشست:

_ برو دنبالش
در را باز کردم:

پیاده شو بابا ... با ماشین پشت سرش بریم؟ خره مگه؟

—

از ماشین بیرون پرید

دونفری آرام پشت سرش راه افتادیم

لباس محلی تنش بود و کلاه مشکی رنگی به سر داشت
آرام زمزمه کردم:

— علی همینجا بمون ... تو جلو نیای

سرجایش ایستاد اما با حرفم مخالفت کرد:

— اینبار بخواد پروبازی دربیاره از دور نگاه نمیکنم ...
حالا برو

بی توجه به او چند قدم بعدی را محکم و با سرعت
تربرداشتم:

اکتای؟

اسمش را بین دعوا از زبان خودشان شنیده بودم
با دیدنم چهره اش سخت شد

فرم صورت و چشم و ابرویش به آسکی شباهتی نداشت
،در عوض مرا به یاد دختر بچه سرکشی می انداخت که
تازه فهمیده بودم خواهر کوچکترشان است

__ گمشو از اینجا ... چی می خوای از جون ما؟

هر دو دستم را به نشان تسلیم بالا بردم:

__ فقط حرف بزنیم ... مردونه

با ابروهای درهم نگاهی به اطراف انداخت

همه جا خلوت بود ... انگار روح در این روستا دمیده
نشده بود!

با تهدید انگشتش را بالا برد:

دفعه بعد که اطراف خواهرم ببینمت با دوتا چک و
لگدرازی نمیشم ... هم تورو هم اون دختره بی حیا رو
توزمینای همین باغ چال می کنم
کلافه موهایم را چنگ زدم

کاش برادر آسکی نبود تا با دست باز جواب بی
احترامیهایش را می دادم اما حیف ...

—

__ من دوشش دارم

دندان هایش را روی هم سایید اما بی توجه ادامه دادم: _
قصدم جدیه ... من مزاحم نیستم

هرچه می گفتم فایده نداشت ! باز هم در نظر او من
همانپسر شهری و پررویی بودم که چشم به ناموسش
داشت

آن روز هم مثل دفعه قبل به بحث و دعوا ختم شد با
این تفاوت که علیرضا ساکت نشست و زمانی که اکتای با
خشمیقه ام را گرفته و به دیوار چسباند مهارش کرد

دو روز بعد تنها آمدم ! در مقابل چند مرد دیگر جلوی
پایسترمز زدم و او با فک منقبض شده سریع سوار شد تا
دهانمردم کنجکاوی که خیره مان بودند را ببندد

این بار آرام تر برخورد کرد اما حرفش همان بود!
دختر به غریبه نمیدادند ! از تفاوت سنی زیادمان گفت و
منبا خود فکر کردم به آسکی نمی آمد زیر بیست سال
داشتهباشد و من تازه وارد بیست و سه سالگی شده ام اما
باز همسکوت کردم!

ترانه و بقیه بعد از گرفتن چند عکس دیگر از آبشار
زیباییدر همان حوالی به تهران بازگشتند اما علیرضا مثل
همیشهکنارم ماند

دفعه بعد که سراغش رفتم تنها نبود
پسر بچه نوجوان و مردی که میدانستم پدر آسکی
ستهمراهشان بود

اکتای باز هم با خشونت سعی کرد دورم کند اما مرد
باخونسردی اجازه نداد

بازوی اکتای را گرفته و عقب هلش داد:
_ صبر کن ببینیم حرف حسابش چیه پسر

—

خسته از اوضاع این چند روز دست هایم را مشت کردم:

_ منطق ندارید؟ من نه مزاحم نه یک آدم بی سر و پا
کهدنبال سرگرمیه

ابروهای اکتای از صدای بلند و لحن محکم درهم
فرورفت اما توجهی نکردم

_ چند کیلومتری تهران نرسیده به جاده اصلی یک
راهفرعی هست که به زمین های سیگل میرسه ... اونجا
اسمسزاوار و که بیارید براتون ریز و درشتشون و
میریزن رودایره ... اون زمان مطمئن میشین امیروالا
سزاوار کیه

مرد با اقتدار پوزخند زد:

_ چی میخوای پسرجون؟ اینجا اومدی از خانواده و اصل
ونسبت بگی؟

_ اینجا اومدم تا دخترتون و خواستگاری کنم! جرمه؟

اکتای یک قدم جلو برداشت اما مرد با اشاره دست
متوقفش کرد:

_ ما دختر به غریبه نمیدیم ... چه برسه به غریبه ای
که بدون پدر و خانوادش جلو اومده
اکتای غرید:

_ آتا!

بالاخره گوشه لب هایم به سمت بالا کشیده شد این مرد
پخته تر از پسر بی منطقش رفتار میکرد: _ پس با خانوادم
برمیگردم

نفس عمیقی کشید و دانه های تسبیحش را جابه جا کرد:
_ برو اما یادت باشه خانوادت فقط مجوز ورودت به
اینروستا و خونه ی منه ، نه جواب مثبت دخترم

_

لبخندم عمیق تر شد ... از این مرد کم و بیش خوشم
آمدهبود!

از روستا بیرون آمدم و پشت فرمان نشستم
علیرضا هدفون را از گوشش بیرون آورد و چشم هایش
راباز کرد:

_ چی شد؟ باز کتک خوردی برگشتی؟

چپ چپ نگاهش کردم:

_ برمیگردیم تهران

نفس راحتی کشید و درجه کولر را تا انتها بالا برد:

_ درستشم همینه ... انگار دختر تو تهران خودمون
کمریخته که اومدی تو این ناکجا آباد

جمله اش را با لبخند کجی قطع کردم:

_ میرم تهران تا با بقیه برگردم

بعد از مکث کوتاهی مات خندید:

_ عمرا حاجی رضایت بده

لبخندم کمرنگ شد و در نهایت از بین رفت:

_ نیازی به رضایت حاجی نیست ! با بابام و المیرا میام

_ بدون اجازه حاجی هیچ کس دیگه ای همراهات نمیادامیر

... نه شب خواستگاری و نه حتی اگر مراسمی بعد از اون
باشه

بی خیال عینک آفتابی را به چشمم زدم:

_ عمو مهرباب میاد ... بابامم مجبوره بیاد ... فکر

نکنماونام انتظار داشته باشن برای اون شب کل فامیلم و
ببرم

_ حاجی بفهمه

محکم جوابش را دادم ...

مثل تمام مردهای خانواده ی سزاوار و شاید هم مثل سزاوار
بزرگ ... حاج سپهد سزاوار!

_ می فهمه ... می فهمه و اینبار اونه که با خواسته منکنار
میاد _

" الای "

روزها گذشت ... چند روز اول از زیرزمین بیرون
نیامدمو کسی هم اعتراض نکرد

بی بی جان برایم نهار و شام می آورد و هربار تکرار
میکرد این وضعیت بزودی خاتمه خواهد یافت

می دانستم ! من هم خوش بینانه منتظر تمام شدن این
ماجرای بودم ...

بالاخره بعد از گذشت چهار روز برای حمام رفتن
از زیرزمین خارج شدم و از شانس بد اول از همه با
اکتایبر خورد کردم

ناخودآگاه یک قدم عقب برداشتم و منتظر شدم دوباره
بحثرا آغاز کند اما او تنها ابروهایش را بهم نزدیک کرد و
از کنارم گذشت:

_ حواسم بهت هست الای

جوابش را ندادم و با خوش خیالی فکر کردم همه چیز
تمام شده است

خبری از آن مرد نشد و نه من و نه آسکی حتی در
خلوتمانهم حرفی از او نزدیم

احتمالا ترسیده و عقب کشیده بود و این اصلا چیز
عجیب نبود!

روز های اول که آتا به بی بی جان گفته بود آن مرد
قرار است با خانواده اش برای خواستگاری برگردد هر سه
سکوت کردیم چرا که میدانستیم آتا و اکتای مرا میگویند
و منظور او آسکی ست اما با نیامدنش انگار خیال همه
مانراحت شد

آن شب اما اصلا با چشم های قرمز شده پیشم آمد
تعجب کردم ... کم پیش می آمد موضوعی من و اصلا
رابهم بریزد

کنار آسکی در اتاق نشسته بودم و با خنده از آیدا می گفتیم
چند روزی میشد طلاق گرفته و شاهو به کل از زندگی
اشپاک شده بود

شب اول اکتای از شدت عصبانیت حتی سر سفره شام
هم نیامد و ما هم جلوی چشمش آفتابی نشدیم اما بعد آتا با

اینکه میدانستم خودش هم در بند آبرو و رسم و رسومات
است با اقتدار اوضاع خانه را آرام کرد _

اصلاً با عصبانیت گوشه اتاق نشست

آسکی مهربان پرسید:

_ چی شده داداشم؟

نگاه کلافه ای به صورت آسکیانداختانگار برای گفتن
دودل بود:

_ زینب خانم اومده

_ خب؟ مگه زینب خانم کم میاد اینجا؟ تو چرا ناراحتی؟

_ آخه

آسکی با ابروهای بالا رفته سرش را تکان داد:

_ آخه چی؟

اصلاً با اعتراض ادامه داد:

_ اومده تو رو خواستگاری کنه

من صاف نشستم و لبخند آسکی جمع شد:

_ چی؟

اصلان جواب نداد ... من مضطرب تر از آسکی پرسیدم:
_ برای کی؟ اصلا کی فهمیدن آسکی و شاهو
طلاق گرفتن؟!

_ کل آرتاویل میدونن ... شاهو آبرومون و همه جا برده
با خشم پوزخند زدم:

_ دنبال بهانه بود آسکی و طلاق بده ... خوب بهانه
ایم دستش اومد

آسکی با رنگ پریده میان حرفم پرید:

_ اصلان؟ برای کی اومده؟ پسر نداره که؟

اصلان نگاهی به در بسته اتاق انداخت و صدایش را
پایینتر آورد:

_ برای محمد ... نوه ی خواهرش

نمیشناختمش ... مطمئنا قبلا اسمش را از زینب خانم
شنیده بودیم اما به یاد نداشتیم

صدای آتا از بیرون آمد:

_ اصلان ... برادرت داره میره باغ ... بجنب

با استرس آرام پرسیدم:

_ تو که ندیدیش ... چرا عصبانی شدی؟

اصلان کلافه از جا بلند شد و به سمت در رفت:

__ چون هم سن آتاست و دوتا بچه داره

آسکی با چشمان بهت زده سر تکان داد:

__ آتا قبول نمیکنه

اصلان در را باز کرد و آرام تر گفت:

__ آتا گفت فکر میکنه

—

* * * * *

چهل و سه سال داشت و زنش دوماه پیش بخاطر
سرطانفوت شده بود

پسر اولش هفده و دومی دوازده ساله بود

صاحب تعمیرگاه بزرگی در چند کیلومتری اردبیل بود
که مسافرهای جاده مشتری همیشگی اش بودند و دستش
بهدانش می رسید که اگر اینطور نبود آتا راضی نمی
شد دختر بزرگش را به عقد او درآورد

این ها را زمانی که همراه اصلان پشت در اتاق
گوشایستاده بودیم فهمیدیم
اصلان پچ پچ کنان گفت:

_ امشب میان ... اکتای گفته قبول میکنیم
اخم کردم:

_ به اکتای چه ربطی داره ... آتا باید قبول کنه

_ آتا هم قبول کرده یک جورایی

گرفته نگاهی به اتاق آسکی انداختم:

_ آسکی چی؟

اصلان خوش بینانه شانه بالا انداخت:

_ شاید آدم خوبی باشه

_ آدم خوب که دو ماه بعد از مرگ زنش نمیداد دنیال
یکیدیگه

دوباره شانه بالا انداخت:

_ اصلا از کجا معلوم به توافق برسن؟ شاید همه چی
بهمبخوره ... برای همین آتا گفته صداشو تو در و همسایه
درنیارن

آمدند ! زینب خانم همراه محمد و خواهرش منیر

پسر کوچکتر نیامده بود اما پسر بزرگ ، رضا
همراهشان بود _

آسکی گوشه آشپزخانه کز کرده بود و بی بی جان
آشفتهاصرار میکرد پیش مهمان ها برود
_ پاشو قیزیم ... پاشو دختر خوشگلم ... نری اکتای
آتیشمیشه

آسکی با بغض نگاهش کرد:
_ پسرش فقط سه سال از من کوچیکتره
بی بی جان کنارش نشست و با اندوه روی پایش کوبید:
_ بمیرم برای دلت ... بمیرم عزیزکم
صدای آتا از پذیرایی بلند شد:
_ آسکی؟ کجا موندی دخترم؟
آسکی آرام نالید:

_ نمیرم
بی بی جان زیر بغلش را گرفت و کمک کرد بلند شود:
_ باشوا دولانیم ... پاشو ... شب با پدرت حرف بزن ...
الان برو جلوی اینا زشته
آسکی دندان هایش را بهم فشرد من و اصلان مضطرب
نگاهش کردیم:

_ برم؟ خوب قرار و مداراشون و بذارن و معاملشون
سربگیره بعد با آتا حرف بزnm؟ که چی بشه بی بی؟
دوبار هزجر کشم کنن؟

_ معامله چیه دختر؟ نرنی این حرف و جلوی اتابک
آسکی با بغض نگاهی به سینی چای که بی بی جان
آماده بود انداخت:

_ معامله ست بی بی ... معامله ست

—

به آسکی خیره بودم که گوشم به شدت سوخت
آخ بلندی گفتم ... بلافاصله صدای آخ اصلا ن و بعد
اکتاییلند شد:

_ شما دوتا چی میخوان اینجا؟ نگفتم از اتاق بیروننمیان؟
قبل ازینکه گوشم را بیشتر بیچاند عقب رفتم:

_ او مدم کمک کنم

با اخم نگاهی به آسکی انداخت:

_ لازم نکرده

آسکی رو برگرداند ... اخم های اکتای بیشتر درهم
فرورفت:

_ چرا نمیای بیرون؟ خوشت میاد آتا هی صدات کنه؟ بجنب
آسکی نگاهش را دزید ... ترسش را حس میکردم اما
انگار اینبار قصد عقب نشینی نداشت:

_ من ... نمیام

اگتای که قصد خارج شدن داشت با شنیدن صدایش
ثابتایستاد:

_ چی؟

بی بی جان خودش را جلوی آسکی کشید:

_ برو اگتای ... من میفرستمش

اگتای بی توجه به او به آسکی نزدیک تر شد:

_ گفتم چی گفتی؟

قبل از اینکه آسکی دهان باز کند بی بی جان اگتای را
عقبهل داد:

_ دنبال شر نگرد اگتای ... برو گفتم میفرستمش

_

اگتای پوف کلافه ای کشید و نگاهمان کرد

انگار تنها زورش به ما میرسید که دوباره غریب:

_ هنوز که اینجایی؟

بدون حرف با اخم های درهم پشت سر اصلان به
اتاقمانبرگشتیم

صدایشان ضعیف می آمد ...

گوشم را به در چسباندم و لحظه به لحظه به اصلانگزارش
دادم:

_ همش صدای منیر میاد ... چه قدر حرف میزنه

اصلان شانه بالا انداخت:

_ چی میگه؟

_ زنش سرطان سینه داشته ... میگه محمد راضی

نبودههنوز سالش نشده بیاد خواستگاری اما بخاطر بچه
هامجبور بوده!

_ پسر بزرگش هم سن آسکيه ... آسکی قراره براشمادری
کنه؟

هیس ... صداشونو نمیشنوم
گوشم را بیشتر به در فشردم
آتا جمله ای گفت که نشنیدم و بعد صدای آسکی بلند شد!
محکم و بدون لرزش
صدایش بلند بود ... جمله اش واضح:
_ من نمیخوام با این آقا ازدواج کنم آتا
سکوت شد ... چیزی نشنیدمانگار همه در بهت بودند
اصلان کنارم ایستاد:
_ حالا چی میشه؟
صدای عصبی مردی ناشناس بلند شد احتمالاً محمد بود:
_ ما رو مسخره کردید؟
_
صدای قهرآلود منیر بلند شد:
_ بریم داداش ... زن مطلقه و این همه ادا؟
صدای آتا از خشم می لرزید
همه می دانستیم تا چه حد آبرویش برایش ارزشمند
است:

_ بشینید ... آسکی معذرت خواهی میکنه

آسکی آرام جمله ای گفت که نتوانستم در آن
هممهمتشخیصش دهم اما صدای اکتای عصبی بود:

_ بتمرگ آسکی

جو آرام شد ...

خواهرم را در جمع کوباند و کسی حرفی نزد خواهرش
را جلوی چشم غریبه خرد کرد و کسی اعتراض نکرد
بی توجه به بقیه ی بحث روی زمین نشسته و به پشتی
تکیه‌ادم:

آسکی با اون ازدواج نمیکنه ... اینبار دیگه راضینمیشه
اصلان زمزمه کرد:

_ مجبوره

و مجبور بود ! در جلسه بعدی سیاه پوشید

سیاه پوشید و با اخم های درهم گوشه ای کز کرد اما
کسیاهمیتی نداد

گردنبندی ضخیم با طرح گل به گردنش انداختند و فقط
منمیدانستم آن گردنبند برایش حکم اسارت دارد

انگشتر برای انگشتش بزرگ بود و رضا با بدجنسی
تکرار کرد متعلق به مادر مرده اش است
از گوشه آشپزخانه چشم غره ی محمد و منیر را به
پسرکدیم اما کسی به روی خودش نیاورد
تنها صورت آسکی غمگین تر شده بود و بس

—
آن شب کنار حوض دیدمش
با اعلان میخواستیم برای دیدن جگوار ی که دوستانش
گفته بودند به جنگل برویم اما منصرف شدیم
حال دل آسکی خوب نبود
فردا مراسم کوچکی میگرفتند و به خانه محمد میرفت
حالش خوب نبود
چشم های دائما خیش این را می گفت
گوشه های ناخن هایش که از شدت استرس به خون
افتاده بود
ریزش موهای بلندش این را میگفت اما کسی نمی شنید
اعلان سمت چپش نشست و معصومانه گونه اش را
بوسید

:

_ ما میایم دیدنت ... قول میدیم باجی

بغض کرده سمت راستش نشستم:

تو هم بیا ... زیاد بیا

خندید ... پر غم

دست هایش را روی شانه هایمان انداخت و روی

موهایمان را بوسید:

_ اون شبی که آنا سر شما دوتا دردش گرفت من

پیشش بودم ... بی بی جان خونه همسایه بود ... آتا و

اکتای همرفته بودن شهر

این بحث را دوست نداشتمبوی غم می داد

_ آنا خیلی ترسیده بود ... دستم و گرفت و گفت

فقطواستون خواهر نباشم ... مادر باشم!

مارا بیشتر به خودش فشرد و نفس عمیقی کشید:

_ بعد که بی بی جان و آتا هم رسیدن دستم و ول نکرد

...

اول اصلاان دنیا اومد ... آتا خوشحال بود دوباره

پسردار شده اما وقتی الای اومد آنا خندید ... دستاش

سرد شده بود ... بدنش میلرزید و رنگش پریده بود اما
خندید ...

میگفت دختر یعنی نور... گفت بعد از من خونه
نورداره ... باهمون حال بد به بی بی جان گفت آسکی
تنهانیست ... اکتای و پسرکوچولوی جدید دوتا خواهر
دارندر آغوشش جمع شدم و او دوباره موهایم را بوسید:

_دستم و ول نکرد ... در عوض دست اکتای رو هم
گرفتمو گفت بچه هارو هم بذارن تو بغلش ... تو رو
گذاشتسمت راستش ... اعلان و گذاشتن سمت چپ ...
آنا میدونست همونجا قراره بره

اعلان ناراحت دماغش را بالا کشید:

_ اکتای و دوست ندارم

تو که نمی دانی برادر جان

کافی ست با اکتای ها بزرگ شوی تا خودت تبدیل به
اکتایدیگری شوی

از کجا معلوم؟ شاید اکتای هم زمانی که به سن تو
بوداکتای شدن را دوست نداشت

زیر لب تاییدش کردم اما آسکی حرفی نزد ... فقط
در سکوت به ماه خیره شد

طوری که انگار امشب شب آخری است که از حیاط
خانهای پدری، نشسته روی لبه ی حوض کوچک با ماهی
های قرمز، به آسمان خیره می شود ...

اکتای می گفت آسکی شبیه آناست اما من و اصلا
نظرینداشتیم

مادرمان را فقط لحظه تولد دیده بودیم و بس

اما امشب احساس می کردیم آسکی شبیه به عکس قدیمی
آناکه در کشورهای پاتختی اتاق آتا خاک می خورد شده است
سفید نپوشید ...

بی بی جان اصرار کرد و برای مظلومیتش اشک ریخت
آتا اخم کرد و حرفی نزداکتای در سکوت چشم گرفت اما
آسکی روی حرفش ماند و سفید نپوشید

پیراهن سوسنی رنگش اما عجیب به صورتش که حال رنگ
پریده شده بود می آمد

دور چشم هایش گود افتاده و لب هایش ترک برداشته بود
منیر با دیدنش رو ترش کرده بود و همانطور که از
اتاق بیرون میزد زیر لب گفت:

__ همین کارار و کردی که شاهوی بیچاره هم برت
گردوندخونه ی بابات

اصلان که عصبی دهان به اعتراض باز کرده بود با
نگاهی بی جان ساکت شد
آسکی اما حرفی نزد

در سکوت موهایش را بافت و ایستاد:
__ مهمونا اومدن؟

بی بی جان روی تخت نشست و دستی به زانوی
دردناکشکشید:

__ بابات نمی خواست زیاد سرصداکنه اما خودت این
مردمفضول و که میشناسی مادر ... حتی بابات گفت حرفی
از تو نزنن پیش کسی و با یک عقدکنون ساده تمومش کنن
اما بازم زیادیم

آسکی پوزخند زد و بی بی جان با حرص ادامه داد: __
زینب قربونش برم هر هفت تاخواهرش و با شوهر و بچه
هاشون کشوند ... از فامیلای محمدم هستن اما بابات
توهمون مراسم خواستگاری گفت اسمت و فعلا ننذازن
توزبونا ... فعلا گفتیم یک دورهمی سادست

به آسکی خیره شدم ... صاف ایستاد و دنباله ی
پیراهنسوسنی اش را مرتب کرد:

_ برای دورهمی ساده عاقد خواستین؟

بی بی جان میخواست آرامش کند:

_ نکن مادر ... امشب دیگه ناراحتی نکن

نگاه آسکی از لحن آرام بی بی جان امیدوار شد:

_ بی بی بیا و با آتا حرف بزن ... کسی خبر نداره ...

ماییم و زینب و خانواده محمد ... بیا و منصرف کن آتا
رواز این ازدواج

—

بی بی جان نگاه دزدید

حتی من و اصلان هم می دانستیم در این خانه
مردهاتصمیم گیرنده هستن اما انگار آسکی برای نجات
یافتن بههر ریسمانی چنگ می انداخت:

_ من از نگاهشم چندشم میشه ... اون پسر بزرگش
طورینگام میکنه که از زن بودنم متنفر میشم ... تو همین
چندتابر خورد جونم و گرفتن بی بی

با بغض جلو رفت و دست های بی بی جان را گرفت:

_ آروم میرم آروم میام ... با آبروتون بازی نمیکنم ...
به خدا کاری به کسی ندارم بی بی ... نمیذارم حرف
بزنیشت سرم

قبل ازینکه بی بی جان حرفی بزند اکتای وارد اتاق شد
نگاه خیره اش را به آسکی دیدم چشمانش برق زد
نه از آن برق های شرارت و بی رحمی
از آن سری برق های برادرانه که در نگاه اصلان زیاد دیده
بودم:

_ آماده این؟

آسکی نگاه گرفت و بی بی جان تایید کرد:

_ آماده ایم ... اومدن مهمونا؟

اکتای نگاه دیگری به آسکی انداخت:

_ اومدن

بی بی جان با دست همراه اصلان به سمت در هلمان داد:

_ شماها برین با برادرتون ... منم با آسکی میام

نگاه خیره ی یکی از خواهرهای زینب را که روی
خودم دیدم معذب پشت اصلان پناه گرفتم تا نکند دلش
هوسعروس چهارده ساله برای یکی از پسرانش کند

پناهگاهی جز حیاط پیدا نکردم
همراه اصلاان و دو پسر کوچک تر همسایه کنار
حوضنشستیم که آتا از در اصلی با جعبه های میوه وارد
شد و نگاهم کرد:

_ الای ... آسکی و صدا بزن
بی میل از جا بلند شدم و بی بی جان را از میان
جمعیتبیرون کشیدم:

_ خواهرم کو بی بی؟
به پله های انتهای راهرو اشاره زد:
_ روسری لباسش لک افتاده بود ... شستم برایش رو
پشتبوم پهن کردم رفت بیاره ... صدایش بزن بگو کم کم
بیاددیگه

پوف کلافه ای کشیدم و دوان دوان از پله های پشت بام
بالا رفتم

آسکی را پیدا می کردم و خودم امشب همراه اصلاان
و پسر ها به جنگل می رفتیم
در آهنی پشت بام را با صدا گشودمباد بین موهایم پیچید:
_ آسکی؟

—

کف پاهای پرنه ام با سیمان های سرد برخورد کرد و
بدنمور مور شد

سرم را که بالا آوردم با چشم های ترسیده ی رضا
مواجهشدم

ابروهایم بالا رفت.. اینجا چه میکرد؟

بی توجه به من با سرعت از کنارم گذشت و دوان دوان
پلههارا پایین رفت
باد شدت گرفت

موهایم را پشت گوشم زدم و چند قدم جلو رفتم
جسم مچاله شده ی آسکی کنار نردبان و اضافه آجرهایی
کهاکتای برای درست کردن باغچه از آن استفاده کرده بود
بهچشم خورد

بهت زده جلو رفتم:

— آسکی؟

سرش را بالا آورد

رنگش پریده و خراش کوچکی روی گونه اش به چشم
میخورد

چشم های زیبایش قرمز و غرق در اشک بود
دلهره داشتم ... از اکتای خشمگین و از آتا و بی بی جان
نامید بودموحشت زده گوشه ی لباسم را مشت کردم:

_ خوبی؟

لبخند لرزانی زد:

_ میری پایین برام یک لیوان آب بیاری؟

ناخواسته بغض کردم و لب هایم برگشت:

_ صورتت زخم شده ... کی ناخون کشیده؟ لباتم قرمز

با تنفر پشت دستش را روی لب هایش کشید

آنقدر محکم و پرخشم که من به جای او دردم گرفتم:

_ آب میاری برام؟

مظلومانه سر تکان دادم و یک قدم عقب رفتم

قبل ازینکه از در خارج شوم با بغض صدایم زد:

_ الای؟

بی جواب به سمتش برگشتمدهان که باز میکردم بغم

میترکید

_ خواهر شاهو دیشب مرغ عشقامو فرستاده ... از

ترساکتای گذاشتمشون تو زیرزمین تا دوباره داغ دلش تازه

نشه... فردا از اونجا بیارشون بیرون خب؟ نمیرن از
گرسنگیو تنهایی

دیدم بیشتر تار شد

سرم را محکم تر به نشان تایید تکان دادم و از پله ها
پایینرفتم

نه به صدای خنده ی زن ها توجهی کردم نه به نگاه
منتظراکتای و محمد

حتی حواسم به چشم های ترسیده ی رضا که گوشه ای
درخود جمع شده بود هم نبود تنها لیوان آبی پر کردم و
لحظه آخر چند حبه قند داخلش انداختم

—

از گوشه چشم بی بی جان را دیدم که لنگان به سمتم می
آمد

سرعتم را بیشتر کردم و از پله ها بالا رفتم
بی بی جان با همان پاهای دردناک پشت سرم بالا می آمد
در آهنی را بهم زدم و نگاهی به جایی که آسکی نشسته
بودانداختم
نبود ...

_ آسکی؟

فضای پشت بام را از نظر گذراندم و پیدایش نکردم
بی بی جان نفس زنان در را باز کرد:

_ الای؟ کو خواهرت؟ از آخر دق میکنم از دست شما
در سکوت از بالا به حیاط نگاه کردم

خبری از اصلان و پسرها نبود به جنگل رفته بودند؟ هنوز
زود بود ...

اصلان که بدون من نمی رفت باید اول آسکی را پیدا میکردم
نگاهی سرسری به کوچه ی خاکی جلوی خانه انداختم
وراهم را به سمت دیگر کج کردم
بی بی جان ناتوان به دیوار تکیه داد:

_ الای ... آسکی کو؟

شانه بالا انداختم ... بی جان و مضطرب

_ گفت ... گفت برایش آب بیارم

بی بی جان برای آخرین بار نگاهی به فضای خالی پشتبام
انداخت و به سمت راه پله رفت

دنبالش رفتم

حتما آسکی هم پایین رفته بود

دستم را روی در گذاشتم اما چشمم به قسمت عقبی پشت
بامافتاد

به خرابه ی پشت خانه میخورد

دودستی لیوان آب را محکم تر میان انگشت هایم فشردم
نزدیک تر شدم و پایین را نگاه کردم کسی نبود
بوته های خار که از میان زمین خشک سربیزون
آورده بودند

لبه ی پشت بام زانو زدم و سرم را جلوتر بردم
صدای قدم های آرام بی بی از پله ها هنوز هم به گوش
میرسید

نگاهم را آرام به فضای پایین دوختم و بالاخره حبابی پر
از احساس منفی که در وجودم هر لحظه بزرگتر می شد
باصدا ترکید

لیوان آب از میان دست هایم رها شد و کنار جسم غرق
درخونی که قسمت هایی از لباس سوسنی رنگش سرخ
شده بود به هزار تکه تبدیل شد

سعی کردم فریاد بزنم بی جان را بخواهم
پدرم را و حتی اکتای را اما دهانم باز نمی شد

چشم هایم به سوزش افتاده بود
پلک هایم روی هم قرار نمیگرفت تا حتی برای ثانیه
ایتصویر روبرو محو شود
با زور دهانم را باز کردم اما نتوانستم حرفی بزنم ؛
تنه‌اصدای جیغ های وحشت زده ام به آسمان رفت ...

—
* * * * *

هیچ چیز نمی بینم
نه بی بی جان را که گوشه ای افتاده و با ضجه رویپاهایش
میکوبید
نه کمر خم شده و هق هق های آتا و چشم های قرمز و
پراشک اکتای را
محمد با خشم جملاتی را هوار میکشد اما نمی شنوممنیر
سعی میکند آرامش کندفایده ندارد ...
پلک میزنم تا تصاویر واضح تر شوندکس دیگری روی
پشت بام نیست
اصلان چرا نیست تا برای آسیکی برادرانه خرج کند؟ اصلا
آنا کجاست که دخترش را در آغوش بگیرد و عزاداری کند

کسی نیست به جز بی بی جان ، آتا و اکتای و البته منیر
کهنمایشی بازوی محمد را عقب میکشد

در گوشم صدای سوت می پیچد

سرم را با دست میفشارم و آرام ناله میکنم که در ضجه
وگریه های بی بی گم می شود

چشمانم سیاهی میرود و پلک هایم را برای دقایقی روی
هممیگذارم

چشم که باز میکنم آسکی آنجاست

با چشمان بسته ، لب های کبود شده و سری شکافته
و پرخون

نمیدانم چه کسی و چه زمانی از بین خاک ها بالا
آوردنشناگهان حس وحشتناکی از شکم بالا می آید و به
حلقم میرسد

در همان حال متوجه اکتای خشمگین که جنون آمیز بهمحمد
حمله کرده است میشوم بی توجه خم میشوم و با شدت عق
میزنمدرد بدی در عضلات شکم می پیچد

دوباره عق میزنم و اینبار هرچه در معده ام است را بالامی
آورمکسی حواسش نیست

محمد فریاد میزند:

__ خدا میدونه چه غلطی کرده بود که خودشو خلاص کرده
... گفتن تو خونه با پسر غریبه خلوت میکردی گفتمحتما
اشتباه شده ... به جون بچم آبرو براتون نمیذارم
بی بی جان با حق حق خودش را به سمت در کشید
اما اکتای مانع شد:

__ نکن بی بی ... نرو تا ببینیم چه خاکی تو سرمون شده
...

پایین مهمون نشسته ... از رو دیوار پستی که
ریخته‌آوردمش

__ بی بی جان بی حال روی زمین کنار جسم بی جان
خواهرم می نشیند و با دست توی سر و صورتش می کوبید
غم صدایش حتی اشک در چشمان منیر جمع می کند:
__ خیر نبین جماعت ... خیر نبین که نداشتین بچم
خیربینه ... آی الله آی

با مشت چنان محکم روی پاهایش می‌کوبید که اکتای
بادلسوزی در آغوشش گرفت:

__ نکن بی بی ... نزن
محمد دوباره غریه:

_ آبرو مو بردین ... من ساکت نمیشینم ... عمری با
آبرو زندگی نکردم که این دختره ی نمک به حروم
مشت پر حرص آتا روی صورتش نشست اما دلم
آرام نگرفت

مشت و لگد چه ارزشی داشت؟ آسکی که نبود ...
اکتای آتا را جدا کرد و بی بی جان دوباره لعن و نفرینهارا
از سر گرفت:

_ نداشتین آب خوش از گلوش پایین بره ... تا دست راستو
چپشو تشخیص داد مادرش مرد و برای اعلان و
الایمادری کرد ... به زور دادینش به شاهو ... تن و
بدنکبودش و دیدین و دم نزدین ... خدا سیاه کنه زندگیتونو
... خدا سیاه کنه زندگیم و که دهن باز نکردم
صورتش را چنگ می زند:

_ سیاه کرد ... زندگیم سیاه شد ... آی قیزیم ... آی الله
محمد می گوید و اکتای با خشم و غم جواب می دهد منیر
بحث میکند و آتا با اشک دست روی قلبش می گذارد و من
بی توجه به آن ها چهار دست و پا خودم را به سمت آسکی
میکشم

نمی فهمم اصلان چه زمانی خودش را رسانده و سر
آسکیرا در آغوش دارد

صدای هق هق های معصومانه اش بلند میشود و من
بادست آسکی را تکان میدهم تا شاید بلند شود

بی بی جان دست های خون آلودش را می بوسد و
همانطور که خودش را تکان میدهد جنون آمیز شعر
میخواند:

__بو قیز دئییل قایقاناخدیر ، اره گنده جه ک قوناخدیر
(این دختر نیست ، خاکینه است ، به خانه بخت میرود و
مهماناست)

محمد و اکتای لبه ی پشت بام به جان هم می افتند و آتا
آنطرف تر هق هقی مردانه سر می دهد

بی بی جان دوباره سر پر خون آسکی را می بوسد:

__گولو گولوله ر یارپاغی آستانالار تورپاغی بالامی
نذرلییه نین گوزونه بیبار یارپاغی (برگ گلها ، گرد آستانه
هاهر کی بچه مو چشم بزنه الهی به چشمش برگ فلفل
فروبره)

اصلان با گریه شانه های بی جان آسکی را می مالد:

_ باجی ... باجی پاشو ... به آنا قول نداده بودی مگه؟ او
هق هق میکند و آسکی بلند نمیشود
اصلان که بی جانی اش را میبیند وحشت زده شانه ی منرا
تکان میدهد:

_ مرده ... مثل آنا ... آسکیم مرده
صدای ناله های بی بی و هق هق آتا بالا میرود ...

_ محمد لگدی به نردبان کنارش می کوبد:
_ امشب دوست و آشمارو جمع کردم برای مراسم عقد ...
آبروریزی بشه آبرویی ازتون میبرم که دیگه نتونید سر
بلندکنید

آتا نفس زنان مثل شیری خشمگین یقه اش را پشت میکند:
_ نمی بینی دخترم و؟ مرده!

با بغض دوباره فریاد می کشد:

_ آدم ! دختر من مرده
اکتای شانه اش را عقب می کشد:

_ آتا آروم ... صدا میره پایین
صدای خودش گرفته و خسته است ...

محمد با چشمان به خون نشسته آب دهانش را کنار جنازه
یاسکی تف میکند:

_ خدا میدونه چه گ .. هی خورده که از ترس راضی
بهمرگ شده ... حتما شکمش از همون پسر غریبه ای
که دخترات میاوردن تو خونه بالا اومده

بی بی جان به آتا و اکتای اجازه جلو رفتن نمی دهد و
قبل از آن ها از جا می پرد و دستش را با تمام قدرت
روی صورت محمد پایین می آورد

صدای سیلی که در فضا می پیچد منیر جیغ می زند و محمد
با صورت کج شده دندان روی هم می سایند:

_ مردم بگن دوماه نشده زنش مرده و اومده
خواستگار ی دختر کم سن ... دختره هم از ترس خودشو
کشته آره؟

اکتای به جای جواب دادن به او موهایش را چنگ زده و
"وای وای " کنان کنار اصلان می نشیند و به صورت
سفیدآسکی خیره می شود

چشم های آتا خیس از اشک است:

_ مرد حسابی مگه نگفتم تا همه چیز تموم نشده اسمی
از دخترم نبر

منیر پر ادعا جمله ی پدرم را قطع می کند:

_ از آسکی اسم نبردیم اما به چه بهانه ای دوست و فامیل
واز شهر بکشیم اینجا؟ گفتیم یکی و برای محمد در
نظر دیدیم ... یک شیرینی خورون سادست

بی توجه به آن ها میان اصلان و اکتای مینشینم
ته حلقم ترش مزه است و می سوزد

دست های لرزانم را جلو می برم و روی صورت
سردآسکی میکشم

اصلان که تازه آرام شده دوباره زیر گریه میزند و
حتیصدای بالا کشیدن بینی اکتای را هم می شنوم
آتا خسته است ... انگار بریده از همه چیز:

_ چیکار کنم مرد حسابی؟ چیکار کنم؟

با صدای خش برداشته و لرزان ادامه می دهد:

_ جنازشو باهات بشونم سر سفره عقد تا راضی بشی؟

محمد سکوت میکند ... خیال میکنم از خودش بخاطر
اینوضعیت خجالت زده است اما چند ثانیه بعد جمله اش مو
بهتتم سیخ میکند:

_ الای و عقدم کن!

صدای نفس های اصلا ن قطع می شود

اکتای وحشت زده برمی گردد و بی بی جان روی
صورتش می کوبد

من اما احساس میکنم قلبم از حرکت ایستاده است!

_ از مرگ آسکی چیزی نمیگین ... منم لطف میکنم و
الایو عقد میکنم ... فردا میگین آسکی از پشت بوم پرت
شده و مرده ماهم با الای برمیگردیم ... وگرنه به علی قسم
کار میکنم سرتون و نتونید تو این روستا بلند کنید و حتی
جنارهی بچتون تو این خاک جایی نداشته باشه

—

" امیروالا "

پایم را که از ماشین بیرون گذاشتم شانه ی ضرب دیده
امتیر کشید

همانطور که به سمت خانه می رفتم با دست چپ
آرامفشردمش تا دردش کمی تسکین پیدا کند

تنها چند قدم تا خانه مانده بود که ناگهان چیزی به یادآوردم

با دست به پیشانی ام کوبیدم و راه رفته را برگشتم

دسته گل رز های سرخ را از صندلی عقب برداشتم

و همراه پاکت شیرینی به سمت خانه رفتم

در باز بود ... دو پسر بچه دوان دوان از کنارم عبور کردند
جلوتر رفتم ، دختر بچه ای کنار حوض بازی میکرد
ومادرش عقب تر ایستاده بود

دستی به کروات مشکی رنگ کشیدم و به خودم
لعنت فرستادم

عجب روزی رسیده بودم!

هوا تازه تاریک تر شده بود و نمی دانستم مراسمشان تا
کی ادامه دارد

خواستم عقب برگردم که مردی با روی باز جلو آمد و
بالهجه ی غلیظی خوش آمد گفت

دو دل نگاهی به خانه و چشمان منتظر مرد انداختم و از
پلهها بالا رفتم

اکثرا لباس سنتی به تن داشتند

آسکی را با آن روسری های پر از پولک تصور
کردم لبخند زدم

زنی پاکت شیرینی را گرفت و دعوت به نشستن کرد
خیلی از جمله ها را تشخیص نمی دادم اما سعی کردم
لبخند بزنم

قبل از اینکه برای پرسیدن دهان باز کنم دستی بازویم
راکشید

رویم را به سمتش برگرداندم

اگر اشتباه نکنم آسکی بی بی جان صدایش می زد
احساس کردم پیرتر از قبل شده استچشم هایش قرمز و
ملتهب بود

گونه هایش گل انداخته و دست هایش می لرزید
نگاهش هم با دفعه قبل تفاوت داشتدر نگاهش کینه بودغم
بودحسرت بود

به سمت راه پله ی گوشه خانه کشیده شدممات در رفتارش
مانده بودم:

_ خانم کجا؟ من خدمت رسیدم تا ...

بی توجه بازویم را از پله ها بالا کشید

در را باز کرد و وارد پشت بام شدیم

باد خنکی موهای کوتاهم را به حرکت آورد

بی جان و متعجب خندیدم:

_ حاج خانم اینجا رسمه از خواستگار جماعت تو پشت

بومپذیرایی کنید؟ من این مدت ...

چشمم که به جسم خون آلود روی سیمان ها افتاد لبخندمپاک
شد سکوت کردم

صدایم که هیچ نفس هایم هم قطع شد!

—
" الای "

روی مبل کنار محمد نشستم

زنی کل کشیدمردی تبریک گفت چند دختر بچه دست زدند

و من هنوز نفهمیده بودم چه بلایی قرار است سرم بیاید

سرم را بلند کردم و با نفرت به محمد خیره شدم او که

بود؟ قاتل خواهرم؟ او که به تنهایی آسکی را نکشتا کتای

کشته بود آتا کشته بود شاهو کشته بود

اصلا تمام مردهای کشورم روزی هزاران بار قاتل میشوند

و بدون مجازات به زندگی شان ادامه می دهند

سردرگم به آتا خیره شدم چشمانش پر اشک بود

صورتم را که دید دستش را روی صورتش گرفت و

شانههایش لرزید

مرد همسایه با خنده دست روی شانه اش زد

احتمالا خیال کرده بود از غم شوهر دادن دخترش اشک
میریزد

نگاه پر التماس را به اکتای دادمچشان او هم قرمز بود
شرمنده سر پایین انداخت و موهایش را چنگ زد
ترسیده بودم ... احساس می کردم در چهارده سالگی غم
در سلول به سلول بدنم ریشه دوانده است
عاقده که دهان باز کرد از خدا پشت بامی خواستم تا
بهخواهرم ملحق شوم اما روزگار خواب های دیگری
دیدهبود

" دوشیزه محترمه مکرمه سرکار خانم الای خسروی آیابنده
وکیلیم شما را به عقد زوجیت دائم و همیشگی ، آقایمحمد
زارع به صدق و مهریه یک جلد کلام الله مجید، یک آینه
و شمعدان، یک شاخه نبات و مهریه پانصد سکه بهار
آزادی با این شرط که مهریه به ذمه زوج مگرّم دینثابت
است و عِنْدَ الْمُطَالِبِ به سرکار عالی تسلیم خواهندداشت. و
شروطی که مورد توافق طرفین بوده در آورم. آیابنده
وکیلیم؟ "

گلاب آوردم و آماده شدم برای خاک کردن قلبمگل چیدم و
روحم پژمرده تر شدو بالاخره عاقده برای بار سوم پرسید

سر بلند کردم.. چه باید می گفتم؟ آسکی چه گفته بود؟ با
اجازه بزرگتر ها؟ با اجازه پدرم؟ همان بزرگ تر و پدری
که نابودش کردند؟

نخونید ... باطله!

این صدا آشنا بود

همه سکوت کرده بودند ... مات سر بلند کردم بی با
اطمینان و اشک پلک روی هم گذاشت تا خیالمراحت باشد
اما بدن من به لرزه افتاده بود

محمد از میان دندان های چفت شده پرسید:

_ شما کی باشین؟

مرد تازه وارد را نگاه کردم

عاشق خواهرم بود ... خواهر از دست رفته ی معصوم
چشم هایش در خون فرو رفته و رنگش به سفیدی می زد:

_ شوهر دختری که کنارت نشسته!

—

جمع در بهت و سکوت فرو رفته بود و کسی حرفی
نمیزد

بالاخره زینب محکم روی گونه اش کوبید و
سکوتر اشکست:

_ خدا مرگم

آتا آشفته به سمت امیروالا حمله برد و با خشونت عقبه‌لش داد:

_ این مزخرفات چیه جوون؟ کی دختر عروس کردم که خبر ندارم؟

امیروالا نگاهش نمی کرد ... به هیچ کس نگاه نمی کرد چشمان قرمز و ملتهبش را به زمین دوخته بود و در دنیا پی دیگر سیر می کرد:

_ زن منه

حرفش تمام نشده مشتش محکم اکتای روی گونه اش فرود آمد:

_ خفه شو زر مفت نزن ... خواهر من ...

زنشه ... صیغه خوندن ! من شاهد

صدای محکم بی بی جان بود

لگد محکم محمد روی پایه ی میز پذیرایی روبرویمان صدای مهیبی ایجاد کرد

اکتای بی توجه به نرمه شیشه های پخش شده روی زمین، خشمگین یقه ی امیروالا را میان مشتش های گرده کرده اش فشرد:

_ دروغ می گی ... حروم زاده

صورت امیروالا به کبودی می زد اما سکوت کرده بود
پیچ پیچ ها شروع شده بود و نگاه های خیره شان عذابم
میداد

اکتای میان فحش های رکیک و ناسزاهایش به
امیروالاسرش را به سمت من برمیگرداند و تهدید میکرد
همهمه شد ... آتا بی حال روی مبل افتاد و هیچ
کسجلودار اکتای نبود

موهایم که با شدت از پشت کشیده شد به خودم آمدم
محمد عصبی گلویم را فشرد:

_ مثل خواهرت هرزه ای ... کثافتای بی حیا

کسی حواسش نبود ... اکثرا خیره ی اکتای و خشم
کنترلنشده اش بودند و زنانی هم که نگاهشان به این
سمت میافتاد رو ترش می کردند و احتمالا مرا لایق این
رفتار میدانستند

موهایم که بیشتر کشیده شد بغضم با صدا منفجر شد

—

با صدای جیغ پر دردم امیروالا به این سمت برگشت
ولحظه ای بعد دیوارهای خانه از شدت فریادش به لرزه
درآمد:

دستت و بنداز بی شرف

به هر سختی بود از میان دست های اکتای فرار کرد و
پابرنه از روی شیشه ها خودش را به ما رساند
با ساعد دست راست محکم روی سینه ی محمد کوبید
وبازویم را به سمت در کشید:

_ وسایلت رو جمع کن

گیج نگاهش کردم ... اولین بار بود مرا مخاطب قرار
میداد

نگاهی به چشمان سردرگم و خیس از اشکم انداخت و
پوفکشید:

_ بیخیال ... بریم

کجا می رفتم؟ نمیدانم

فقط می دانستم ماندن در این جهنم حماقت محض بود

پاهایم جلو نمی رفت اما فشار دست امیروالا روی
مچم مجبورم کرد از پله ها پایین بروم

اکتای را دوستانش محکم نگه داشته بودند و محمد
میاندست های منیر و برادرزاده اش تقلا می کرد اما
بازهم صدای فریاد و نفرین هایشان در تمام فضا پیچیده
بود

امیروالا بی توجه به آن ها به سمت در هلم داد:
_ بجنب

لحظه آخر ایستادم:

_ صبرکن

کلافه با صورت در هم نگاهم کرد اما بی توجه به او
به سمت زیرزمین رفتم و داخل شدم

بغض گلویم را گرفت و اشک ها یکی پس از دیگری
رویگونه هایم سقوط کرد

به سمت قفس مرغ عشق های آسکی رفتم و بلندشان کردم
هر دو ترسیده بهم چسبیده و خودشان را گوشه قفس
جمع کردند

از جا بلند شدم و راست ایستادم

عروسک بافتنی چرک و کثیفی که سال ها پیش بی بی
جانبرایمان بافته بود روی زمین افتاده بود:

_ دیگه هرگز برنمی گردم ... می شنوین؟ برنمی گردم

عروسک انگار با همان لبخند زشت ، جمله هایم را
بهتمسخر گرفته بود

هق هق زنان به سمت در برگشتم اما لحظه آخر پشیمان شده
عروسک را چنگ زده و در جیب لباسم گذاشتم

او چه گناهی داشت؟ مجبور بود لبخند بزند

خنده روی لب هایش دوخته شده بود...

—

" امیروالا "

دوستش داشتم

چشم هایش به دلم نشسته بود

از همان روز اولی که در بیمارستان چشمم به

معصومیت صورتش افتاد به دلم نشستاز رفتار و متانتش

خوشم می آمد

از سادگی اش که این روزها کمتر در کسی دیده می شد

و حالا حس می کردم این دلی که روزی برای آسکیلرزیده
بود به مرز انفجار رسیده است
پایم را محکم تر روی گاز فشردم
دخترک کنار دستم وحشت زده از سرعت بالای ماشینگوشه
صندلی جمع شده و اشک می ریخت
دهان باز کردم که تشر محکمی بزنم تا صدای گریه
هایش قطع شود اما چشمم به مرغ عشق و عروسکش افتاد
که مظلومانه در آغوش گرفته بود
دلم نیامد
زیر لب فحشی نثار برادر و پدرش کردم و به سمت
ویلار اندم
حالم خوب نبود
دوست داشتم گوشه ای از جاده ی تاریک توقف می کردم
، سرم را روی فرمان می گذاشتم و ساعت ها برای آهوی
از دست رفته ام مردانه می گریستم اما باز هم بخاطر
دخترک منصرف شدم
تا زمان رسیدنمان ، صدای هق هق هایش تمام
اعصابنداشته ام را برهم ریخت

در ویلا را که باز کردم متوجه وحشتش بودم اما کاری
از دستم بر نمی آمد

بی توجه به او کیف پول و سوییچم را روی کاناپه انداختم
واز کابینت بالای اجاق گاز بطری کوچکی بیرون آوردم
می دانستم کار کیهان و ترانه است وگرنه ویلای حاجسپهد
سزاوار کجا و این بطری کجا!

جرعه ی کوچکی که نوشیدم تا اعماق وجودم را سوزاند
با چشمان تار شده بی توجه به دخترک گریان و قفس
مرغ عشق هایش به سمت حیاط ویلا رفتم و گوشه آلاچیق
نشستم

کلافه موهایم را چنگ زدم
دیدم تار شد و چشمانم به سوزش افتاد

—

عصبی بطری را در باغچه سر سبز خالی کردمفایده
نداشتغم را نمی سوزاندغصه را از یادم نمی برد
زمانی که درمانی روی درد هایم نمی شد به چه کار میآمد؟
با صدای پایی که از پشت سر آمد سرم را بلند کردمنگاهش
که به صورتم افتاد سرجایش ایستاد ترسید احتمالا ... چشم
های قرمز و صورت خیس از عرقمترس هم داشت

مخصوصا با آن بطری که جلوی چشمانش دست گرفته
و خارج شدم

خواستم بگویم نترس ... مست نیستم فقط در حال سوختن در
آتشی هستم که سال هاست ذره ذره جانم را می گیرد امالب
هایم باز نمی شد

حرف زدنم نمی آمد ! تنها کلمات در دلم تلنبار می شد
و بغض در گلویم را بزرگ تر می کرد:

_ برو تو ... اون قفسم بذار پایین از بغلت ... کشتیشون
از ترس

بغ کرد قفس را بیشتر به خود فشرد:

_ مرغ عشقای خواهر من

خواهرش؟ آسکی؟ ای وای از خواهرش ...

_ برو بخواب

صدایم را حتی خودم هم نمی شناختم

_ آسکی بخاطر تو مرد

مات نگاهش کردم با گریه ادامه داد: _ تو اومدی که آتا و
اکتای به ما شک کردن ... تقصیر تو بود ... چرا برنگشتی
ترسو؟ فرار کردی

کاش سکوت می کرد

حالم را نمی دید؟ دلش نمی سوخت؟
هق هق زنان که به سمت ویلا برگشت دهان باز کردم:
_ داشتم میومدم ... با خانوادم ، همونطور که باباتگفت
...تصادف کردم ... دیر اومدم چون درگیر مراسم ختمبابام
بودم

—
" الای "

بازهم روی پشت بام بودمباد باشدت می وزید
یک قدم جلو رفتم و بازهم جنازه بی جان آسکی مقابلنگاهم
رقصید

ترسیده سر برگرداندم اما اینبار او زنده و سلامت گوشه
پیشت بام نشسته و آب می خواست

چشمانم میان هر دویشان در رفت آمد بود
یکی نفس نمی کشید و دیگری سفارش مرغ عشق هایش
رامی کرد

وحشت زده به سمت پله ها دویدم اما محمد با چشمان
قرمز شده روبرویم سبز شد

عقب رفتم و اینبار اکتای زیر گوشم تهدید کرد

کسی با شدت تکانم می داد

ترسان جیغی زدم و سعی کردم خودم را نجات دهم اما دست
های قدرت مندی بازوهایم را به اسارت درآورده بود
صدایش برایم آشنا بود:

_ آروم ... چیزی نیست ... خواب بود

نفس نفس زنان سعی کردم خودم را عقب بکشم اما
بازهم اجازه نداد

با یک دست روی کاناپه ای که رویش به خواب رفته
بودم نگه داشت و با دست دیگر موهای فر و بهم گره
خورده امرا از جلوی چشمانم کنار زد
نگاهم در چشم های خسته و قرمزش خیره ماند:

_ باید بریم

زمزمه آرامش را درک نکردم کجا می رفتیم
از گوشه چشم نگاهی به پنجره های بزرگ ویلا انداختم هوا
هنوز کامل روشن نشده بود

انگار سوالم را از نگاهم خواند که دوباره زمزمه کرد:

_ من رسمتون و نمیدونم اما امروز باید دفنش کنن

منظورش آسکی بود؟ بغض کرده لب هایم به پایین
کشیده شد

خواهرم مگر چندسال داشت؟

بی توجه به چشم های پر اشکم از جا بلند شد و دکمه
هایپیراهنش را باز کردبه سرعت نگاه دزدیدم

—

بیست دقیقه ی بعد او با پیراهن مردانه مشکی پشت
فرماننشسته و با صورتی گرفته به سمت قبرستانی که
آدرس داده بودم می راند

ماشین که کنار قبرستان سرسبز توقف کرد برای ثانیه ایتر
شدن چشمانش را دیدم

نگاهم را که روی خودش دید عینک آفتابی را به چشم زد:

__ بخورش

سرم را پایین انداختم و خیره ی ساندویچ نون و پنیری
کهزمان بیرون آمدن از ویلا در دستم گذاشته بود شدم
شک نداشتم ساعت های سختی در انتظارم استاز رنگ و
روی پریده و چشمان قرمزش معلوم بودحوصله ی بچه
بازی های مرا ندارد پس بی میل گازی بهنان بیات زدم و
همراهش از ماشین پیاده شدم

کسی نبود ...

زود رسیده بودیم

گوشه ای روی سنگ نشستم و زیرچشمی او را که
بهدرخت تکیه داد بود زیر نظر گرفتم

خسته چشم هایش را بسته و سرش را به تنه درخت
چسبانده بود

شک نداشتم دیشب پلک روی هم نگذاشته و اگر شب قبلهم
مسافر بوده پس دوشب خوابیدن این چنین از پا درشآورده
بود

نگاهم را نگرفتم و با خود فکر کردم آسکی طفلکم چه
قدر به این مرد می آمد ...

همین مردی که اگر تنها یک شب زودتر رسیده بود
شاید همه چیز شکل دیگری می گرفت

چشمانش را باز کرد

برای نگاه دزدیدن دیر شده بود

سرش را که گیج برایم تکان داد بی حرف ساندویچ نان
و پنیرم را از وسط دو نیم کرده و نصف دیگرش را
به سمتش گرفتم

احساس کردم برای ثانیه ای طرح لبخند مهربانی روی
لبهایش نشست و به همان سرعت R هم ناپدید شد

دستم را رد نکرد

لقمه را گرفت و در دهانش گذاشت و با چشم به بقیه
یساندویچ اشاره زد

دستم را که بالا بردم نرسیده به دهانم در هوا خشک شد
چشم روی اصلان ماند که با سری پایین انداخته دست
بیبی جان را گرفته بود تا نکند بین قبرها زمین بخورد _
راست ایستادم و خیره شان شدم

اصلان برای ثانیه ای سرش را بالا آورد چشمش که به من
افتاد دستانش را از میان دست های بیبی جان بیرون کشید
و به این سمت دوید بی توجه به امیر و الا جلو رفت میپاهایم به
اختیار خودم نبود احساس می کردم روزهاست ندیدمشان
دلم برای نوازش های آسکی تنگ شده بود

دلم لالایی های بی بی جان و برادرانه های اصلان را
میخواست

دل بی منطقم حتی برای اکتای و آتا هم ضعف می رفت
به سمتش دویدماو اما سرعتش بیشتر بود

میان قبرها که در آغوشش فرو رفتم فهمیدم همان یک
شب‌دوری را هم به زور طاقت آوردم
_ اذیتت کرد؟

صدایش از بغض می لرزید
به نشان نفی سر بالا انداختم و می دانستم آرام نشد دل
اینبرادر کوچک
قبرستان شلوغ نبود
انگار نه انگار آسکی ما مرده است...

یکی از دوستان آتا همراه پسر و همسرش آمده بود در گوشه
ای متین ، دوست کودکی اکتای هم به چشم‌مخورد و دیگر
کسی نبود اهمیت می هم نداشت

جنازه را که شسته شده آوردند بی بی جان سر من و اکتای را
در آغوش کشید و زار زد صورتم را در سینه اش مخفی
کردم

اصلاً هم برای اشک هایش به آغوش او پناه آورده بود
دور تر روی زمین قرارش دادند

اکتای با چشمان قرمز و آتا با شانه های خم جلو رفت و
دوست جلویی را گرفتند

متین بلافاصله پشت سر اکتای ایستاد

نگاهی به جای خالی انداختم کس دیگری نبود
بی بی جان توی صورت خودش کوبید و آرزوی مرگ
کرد اصلان بلافاصله کنارشان ایستاد اما قد او کجا و قد بلند
آنها کجا_

گیج حق حق کنان نیم خیز شدم:

_ منم بر می دارم

بی بی جان در سکوت محکم تر دستم را کشید و ضجه زد
با گریه تکرار کردم:

_ اصلان نمی تونه تنهایی ... می ندازش ... منم کمک کنم
بی توجه به زمزمه های بی معنی ام خاک پای قبر را چنگ
زد:

_ لای لای آهو گوز بالاملای لای بالام گول

بالاممن سنه َ قوربان بالام

قان ائيله مَه كُونلُومُو گَل مَنَه َ بیر گول بالام

(لالایی فرزند چشم آهوی من لالایی فرزند گل منمن به
قربان تو فرزندم

دل مرا خون نکن بیا برای من بخند فرزندم)

اصلان اشک هایش را با کف دستش محکم پاک کرد:

__ بلندش ... بلندش کنین دیگه ... من می توئم
آتا دست روی چشم هایش گذاشت و شانه هایش لرزید
اصلان دوباره میان هق هق هایش نالید:
__ من و الای و همیشه آسکی بغل می کرد ... دستمون
بهزنگ نمی رسید ... من بلندش می کنم اینبار
سرم را روی خاک سرد گذاشتم و بلندتر گریستم
بی بی جان بی حال خاک روی سر خودش می ریخت
وبدنش را به چپ و راست تکان می داد:
__ لای لای دئییم یاتاسان گول غنچه یه باتاسان
گول غنچه لر ایچینده شیرین یوخو تاپاسان
(لالائی بگویم بخوابی توی گلها و غنچه ها فرو بروی
در بین گلها و غنچه ها به خواب شیرینی بروی)
اصلان نفس زنان خم شد:
__ من داداششم ... من کمک می کنم
جمله اش تمام نشده دستی مردانه زودتر از او جلو آمد دستی
که صاحبش انگار کمی پیرتر شده بود چشم هایی شناور در
خون و موهایی که با بی نظمی رویپیشانی اش ریخته شده
بودند:

__ برو پیش خواهرت ... من هستم!

—

اکتای با چشمان پر اشک وارد قبر شد
بی بی جان بی حال در آغوش من افتاد و آتا بلندتر
از همیشه گریست

من اما خیره ی مردی بودم که دوباره عقب رفته بود چند
قدم دورتر با بغضی خفته در گلو کنار درخت
تنومندیایستاده و به قبر خیره بود

بی بی جان طاقت نیاورد و خودش را روی خاک های
نمدار انداخت

چشمانم که سیاهی رفت ، تازه به یاد آوردم به غیر از
لقمهی نان و پنیری که امیروالا دستم داده بود ساعت ها
چیز دیگری نخورده ام

روی پا ایستادم و یک قدم جلو برداشتم
باید برای آخرین بار در آغوشش می گرفتم یا
حداقل صورتش را می دیدم

نامردی نبود آخرین تصویر خواهرم چهره ی غرق
درخونش روی پشت بام باشد؟!!

با بلند شدنم دیدم تار شد و سرگیجه ام افزایش پیدا کرد اما به
جز او کسی حواسش نبود

با چند قدم بلند خودش را به من رساند و دستم را کشید:

__ بریم بشین تو ماشین

صدایش گرفته و خش دار شده بود

با اعتراض سر تکان دادم و دوباره سعی کردم به
قبر نزدیک شوم اما خاک تا بالا رسیده بود دیگر فایده ای
نداشت!

قطرات اشک یکی پس از دیگری روی گونه هایم
سرازیر شد

امیر والا بدخلق محکم تر دستم را کشید:

__ بجنب بچه

__

__ اون بچه زنته!

صدای شکسته و پر خشم آتا بود

صدایی پر از حسرت شاید از جنس پدران هایی که
زیادیکمرنگ خرج من ، اصلا ، آسکی و شاید حتی
اکتای شد!

امیروالا تسلیم وار سر پایین انداخت

آتا از کنار قبر بلند شدنگاهش کرد اینبار شکاک و نگران:

_ اومدی گفتی الای و می خوای ... گفتی با خانوادت میایو
من اجازه دادم ... اون پسر با جربزه کجا و این بزدلکثیف
کجا؟

می دیدم ...

رگ های برآمده و فک بهم فشرده ی امیروالا را می
دیدم اما حرفی از دهانش نمی شنیدم

مردانه مقابل بغض و نفرت پدري داغدار سکوت کرده
بودو حرف ناحق می شنید!

_ دخترم و صیغه کردی؟! این دروغ و فقط جلوی اون
آدمای تونی بگی ... اونجا میگی و باور میکنن من
برای صیغه ی دخترم با تو اجازه دادم ... اونجا حرفت
خریدار داره اما اینجا نه

مکت کرد و با دست سمت چپ سینه اش را گرفتنگران لب
گزیدم و او حتی نگاهم نکرد چشمان پر ابهتش خیره
امیروالایی بود که در سکوتخودش را به دست این جماعت
سپرده بود _ دوستش داشتی؟ اومدی مثلاً پشش بگیری؟
اشتباه کردیپسر

امیروالا سر بالا آورد اما آتا مهلت نداد:

_ اکتای؟

اکتای بینی بالا کشید:

_ بله آتا

_ عاقد و خبر کن!

—

من به خود لرزیدم و او ثابت سرجایش ایستاد

عاقد آوردند و او ثابت مانداز مهریه ی بالا گفتند و ثابت مانداکتای بد و بیراه گفت و ثابت مانداصلا انگار او قصد تسلیم شدن نداشت!

او جلو آمده بود برای ماندن نمی رفت ، پشیمان نمی شد ،
رو نمی گرفت مردانه ایستاد پای عشق خواهرم ...

نگاه عاقد عذاب می داد

از قبرستان به خانه آمدیم و با همان لباس های مشکی
و خاکی شده در را به روی عاقد باز کردیم آتا خشمگین از
نگاهای سنگینش به حرف آمد:

_ بخون دیگه حاجی

_ اول باید صیغه رو باطل کنیم

اکتای با دست های مشت شده بالای سرش ایستاد:

_ صیغه ای نبوده ... صیغه بدون اجازه ی پدر؟

عاقده خواند ...

خواند اما همه در نگاه پرتمسخرش میخواندیم که باورنکرده
است و من می دانستم بخاطر این باور نکردن ها، آتا و
اکتای هیچ وقت مرا نخواهند بخشید

دفعه اول بله ندادم

نه اینکه بخواهم ناز کنم اما مغزم دستوری صادر نمی کرد
دو بار سکوت کردن عروس به درد ما نمی خوردگل چیدن
و گلاب آوردن مال دل خوش بودلب خندان ، چشمان پر
ذوق با چاشنی عشاکتای اما خوب بلد بود روح آدم را آتش
بزند:

_ جواب بده ... خفه شدی برای چی؟ زیرلفظیم میخوای؟

بغض کرده با نفرت بله ای زمزمه کردم و سر پایین
انداختماما باز هم از گوشه ی چشم نگاه عصبی امیروالا را
بهاکتای دیدم

او مثل من مکث نکرد دو دل نشدبا بغض جواب ندادآرام
ولی محکم پاسخ داد:

_ بله

عاقده دفترش را بست آتا نگاهم کرد غریب و ناباور
ناخواسته از جا بلند شدم و جلو رفتم
کنارش که ایستادم با انگشت اشاره گونه ام را نوازش کرد:
_ هرچی اینجا بود گذشت ... تحویل دادم دستش ...
دیگه شوهرته ... باهات خوب تا کن الای چون میدونی نه
تنهاتو این خونه بلکه تو این روستام دیگه جایی نداری
انگار اشک هایم امروز باهم مسابقه گذاشته بودند که
اجازهنمیدادند گونه هایم حتی برای ثانیه ای خشک بمانند:
_ بیام بی بی و ببینم؟
بی رحمانه سر تکان داد:
_ فراموش می کنی از کجا اومدی ... با این وضعیت
ما خودمون نمیتونیم اینجا بمونیم
بینی ام را بالا کشیدم
امیر والا دورتر منتظر نگاهم میکرد
_ میرم اما میام ... میام اصلا و بی بی جان و میبرم
باخودم
می دیدم که مردانه بغض فرو می دهد و من کودکانه
بیتوجه به چهره ی دردآلودش ادامه می دادم:

__ دلت تنگ میشه آتا ... دلت برای من و آسکی تنگ
میشهو هیچ کدوممون و نداری

عجیب بود که اکتای در سکوت به دیوار تکیه داده
بودامیروالا بازویم را کشید:

__ بریم

دو قدم عقب برداشتم

آتا خیره سر تا پایم را نگاه کرد

انگار سعی داشت تصویرم را جایی گوشه های ذهنش ذخیره
کند

قبل از اینکه به سمت امیروالا برگردم صدایم زد:

__ الای؟

در سکوت نگاهش کردم

به موهایی که در همین دو روز سفید تر شده بودند غم
آسکی پیرش کرد یا من؟

__ خوشبخت شو

__

__ خوشبخت شو!

کاش بغضم اجازه می داد تا فریاد بزnm از کدام
خوشبختی صحبت می کنید؟

خواهرم را کشتید ، مرا در چهارده سالگی سرسفره
عقدمردی هم سن پدرم نشاندید و من روز بعد به اجبار
بهمردی بله گفتم که می دانم از سر ترحم و دل رحمی
راضیه ازدواج شده و بعد انتظار خوشبختی دارید؟
حرف زبانم اما با جمله های قلبم یکی نبود:

_ میشم ... خوشبخت میشم ... به جای آسکی خوشبخت میشم
... به جای مادرم خوشبخت میشم ... به جای بی بیجان
خوشبخت میشم

امیروالا دستم را کشید و من گرفته ادامه دادم:
_ من به جای تمام دختر های ایران که خوشبختی و
یادندارن خوشبخت میشم آتا
امیروالا در را باز کرد

باد خنک صورت خیسم را نوازش داد و من آرام تر
ادامهدادم:

_ حتی به جای تو و اکتای و تمام مردهای اینجا
همخوشبخت می شم ... چون شماهام خوشبخت نیستین!

شماهایی که روح دختراتون و تو چهارده سالگی می
کشیده‌م خوشبخت نیستین ... شمایی که عروسک و از
دست

دخترتون می‌گیرید و حلقه تو انگشتش می‌ندازید
همخوشبخت نیستید

به چشم‌های اکتای خیره شدم
از صبح که آسکی را به آغوش سرد خاک سپرده بودیم چشم
هایش لحظه‌ای آرام نگرفته بود دلتنگ بود؟ دلتنگ بود!
دلتنگ من هم می‌شد

چشمان پر حسرتش این را می‌گفت
_ آرامش ندارید ... لب‌تون می‌خنده اما چشمتون نه ...
عشق نیست ، محبت نیست ، مهر نیست! شما مرده‌ام مثلاً
بدبختید فقط متوجه نمی‌شید

به سمت امیروالا چرخیدم و هوای تازه را نفس کشیدم
امافایده‌ای نداشت

تنگی نفسم از کمبود اکسیژن نبود!

به بی‌بی جان که روی پله‌ی آخر نشسته و با صورتاشک
آلود خودش را در آغوش کشیده بود خیره شدم او برای
آسکی مادری نکرد

نجاتش نداد ... پسرش را راضی نکرد تا اجازه ندهد
اکتاییرای آسکی تصمیم بگیرد اما روز قبل با برهم زدن
مراسم عقدی که من عروسم بودم زندگی ام را نجات داد
راستی به امیروالا چه گفته بود تا راضی اش کند؟ نمی دانم
...

از پله ها پایین رفتم
ایستاد ... نگاهم کرد ... خیره
و بعد دستش را دور گردنش انداخت و گردنبند قدیمی اش را
درآورد:

_ از مادر بزرگم بهم رسیده ... مادر بزرگم یکی از
رعیتایدهاتی بوده که هیچی نداشتن ... اون زمان پسر خان
روستا عاشقش میشه و بخاطرش روبروی همه می ایسته
وبالاخره عقدش میکنه ... می خواستم سر سفره ی عقد
بهمادرت بدمش ... قبول نکرد ... از تو دو سال بزرگ
تر بود ... گفت عشقی نیست که قبول کنه
آب دهنم را فرو دادم تا شاید بغض هم پایین برود اما
فایدهای نداشت

صورتتم برای ثانیه ای خشک نمی ماند

__ وقتی آسکی با شاهو ازدواج کرد دوباره از گردنم
درشآوردم ... بهش گفتم ... همینطور که به تو گفتم و
اونمنخواست ... تو ببرش الای

خیره نگاهش کردم ... بی بی جان ساده ی من ... مگر
منعشق پیدا کرده بودم؟!

با دست های لرزان دور گردنم انداختش:

__ ببرش ازین خاکی که توش عشق نیست ... ببرش و عشق
پیدا کن الای

—

قبل از اینکه از در خارج شویم نگاهی به حوض
انداختماهی قرمز کوچکی بی جان روی آب شناور
بودبغض کرده از در بیرون زدمامیروالا خسته به ماشینش
اشاره زد:

__ بشین

بغضم را فرو دادم

یک نفر فراموش شده بود ...

__ الای؟

ای حلال زاده ...

به سمتش برگشتم ... چند قدم دور تر از خانه ایستاده
بودچشمانش اشکی و صورتش رنگ پریده بودچند ثانیه
خیره بهم دیگر نگاه کردیمو فرق داشت با همها اکتای و
حتی آسکی هم ...

من و او از لحظه اول کنار همدیگر بودیم در شکم مادر ...
در لحظه تولد و هر لحظه از زندگیمان دست امیروالا را رها
کرده و به سمتش دویدمبه سمتم دوید و لحظه ای بعد در
آغوش هم فرو رفتیم

_ نرو

محکم تر به خود فشردمش:

_ همیشه

من کی بزرگ شده بودم؟ منطقی تصمیم می گرفتم

_ برمی کردم ... زود برمی کردم اصلا

من کی بزرگ شده بودم؟ سعی می کردم با امیدهای

الکیبرادرم را دلخوش کنم

با گریه صورتم را بوسید:

_ حاج حسن تو تعمیرگاهش شاگرد می خواد ... میروانجا

الای ... کار میکنم و با پول خودم میام دنبالت ... بعدبا هم

بریم یک جای دور زندگی کنیم ... بی بی جانم میبریم

بغض فرو دادم تا اشک هایم جاری نشود
من کی بزرگ شده بودم؟ ظاهر سازی R می کردم و
صورتم را با سیلی سرخ نگه می داشتم
رویم را برگرداندم طاقش را نداشتم ...
من کی بزرگ شده بودم؟ من که دل کندن بلد نبودم ...
منو اصلا نهم سن بودیم و من یک شبه بزرگ شده
بودم صدایش از میان حق هق هایش به گوشم رسید:
_ میام الای ... پیدات می کنم باجی
طاقت نیاوردم
رویم را به سمتش برگردانم و با چشمان اشکی خندیدم:
_ برمیگردیم اینجا ... تا برنگشتم نرو دیدن جگوار
معصومانه پشت دستش را به چشمانش کشید و سرتکان
داد یک قدم عقب تر رفتم:
_ قول بده
یک قدم جلو تر آمد:
_ قول میدم
برگشتم و با سرعت R راه باقی مانده را دویدم و صندلی
جلونشستم

در را که بستم خیره ی اصلانی شدم که دودل و پر غمناهم
می کرد

_ بریم؟

آرام و با اکراه جواب امیروالا را دادم:

_ بریم ...

اصلان بی طاقت حق حق کنان جلو آمد:

_ باجی؟

قطرات اشکم پشت سرهم روی گونه هایم سقوط کرد

امیروالا ماشین را روشن کرد اصلان تند تر دوید:

_ الای ... نرو ... آسکی رفت ... آنا رفت ... تو بری
میمیرما

صدای حق هقم که بلند شد امیروالا نگران در سکوت
نگاهم کرد

_ زود باش دیگه ... بریم

پایش را روی گاز فشرد

سرم را عقب برگرداندم و از پنجره ی پشت سر ، میانخاک

های به هوا برخواسته خیره ی اصلانی شدم که با سرعت R

پشت سرمان می دوید

— حالا چی میشه؟

دست راستم مشت شد ، دندان هایم را روی هم فشردم و
باخشم نفسم را بیرون فرستادم

دختر چهارده ساله ای که صبح به عقدم درآمده بود
از رسیدن روزهای آینده واهمه داشت!

پایم را محکم تر روی پدال گاز فشردم تا هرچه زود تر
از آن روستای نفرین شده دور شویم

دخترک هنوز هم روی صندلی جلو نشسته و با چشمانی
پرسوال نگاهم می کرد

زیادی مظلوم شده بود ! برخلاف برخوردهای قبلیمان
کاهشیت از چشمان روشنش میبارید

دلم برای مردمک های پر هراسش به درد آمد که
آرامز مزمه کردم:

— قرار نیست چیزی بشه ... تا برسیم تهران یکم خواب ...
خسته ای

صدایم گرفته بود

در صدای او اما شک و بدبینی موج میزد:

__ اما بی بی جان و آتا ...

پیشانی ام تیر کشید ... بیست و چهار ساعت هم نگذشته بود که عزیزم را با دستان خود به خاک سپردم و صبح نشده پای سفره عقد نشستم

آن هم با دختر بچه ای که یک دهه از من کوچکتر بود! جمله اش را عصبی قطع کردم:

__ از این به بعد آتا نداریم ... شنیدی؟ فراموششون می کنی

... این روستا و با همه ی آدماش فراموش میکنی و گرنه همین الان برمیگردم و پرتت میکنم جلوی اگتای تا ببینم اینبار با کدوم پیرمردی برات قرار مدار عقد میذاره نه تنها ادامه نداد که صدای نفس هایش هم قطع شد برای لحظه ای عذاب وجدان گلویم را فشرد اما به سختی فرویش دادم

من هم نمیتوانستم نفس بکشم!

پنجره هر دو طرف را بالا دادم و کولر را روشن کردم هوای این شهر مسموم بود ...

ساعت یازده شب را نشان می داد

الای بعد از دو ساعت خواب ناآرام بیدار شده و حال با چشمهای خسته به جاده ی روبرو خیره بود یک نفس

رانندگی کرده بودم و حال چراغ چشمک زنبزین هشدار
می داد تا بالاخره برای پر کردن باک بنزینهم شده دقایقی
به کمر دردناکم استراحت دهم
بالاخره صدای آرامش بلند شد:

_ می خوام پیاده شم

دندان هایم را روی هم فشردم و خیره اش شدم نور کم جان
چراغ های نارنجی رنگ کنار جاده هرچند ثانیه یک بار
صورتش را روشن می کرد و ناپدید می شد از خشونت
نگاهم ترسید اما عقب نکشید بدتر از من اخم در هم کشید و
آرام تر ادامه داد:

_ می خوام برم دستشویی

نفسم را با شدت بیرون فرستادم و اولین پمپ بنزین ماشین را
متوقف کردم

چیزی تا تهران نمانده بود اما مجرای تنفسیم هنوز هم
باز نشده بود

انگار هوا هنوز هم ویروسی و آلوده بود!

از ماشین که پیاده شدم زیرچشمی حواسم به او بود دستش به
سمت در رفت

نگاهی به چشمان خیره ی مرد بلال فروش به روسری
ولباس های محلی الای انداختم و قبل ازینکه دور
شودز مزمه وار گفتم:

_ صبر کن باهم بریم

مطیعانه ایستاد

پشت سرش به راه افتادم و منتظرش ماندم
چند دقیقه بعد با دست و صورت نم دار از در بیرون زد
وراه افتاد

با پا آرام به سنگ ریزه ها ضربه زد:

_ کی دوباره اصلاان و می بینم؟

کاش دلم می آمد تا قاطع جوابش را دهم " هیچ وقت! "

_ نمی دونم

دوباره پرسید:

_ ما دوباره کی برمی گردیم؟

چشمان نگران و روزهای سختی که می دانستم سپری
کرده اجازه نداد تا حرفش را به تمسخر بگیرم؟ برگشت
به آن جهنم آباد؟!

نه مایی وجود داشت و نه برگشتی ...

__ نمی دونم

سوار ماشین شد

از سمت راننده نشستم و چهل دقیقه بعد نگاه دونفرمان
رویتابلوی سبز رنگ "تهران کیلومتر" ثابت ماند

__ الان کجا میریم؟!

جواب این سوالش را خوب می دانستم!

نگران اما محکم جواب دادم:

__ عمارت پدربزرگم ... سپهد سزاوار!

—

ماشین را روبروی دری بزرگ متوقف کردخانه
پدربزرگش اینجا بود؟ بی بی جان می گفت از خانواده ی
سرشناسی ستدستش را روی بوق گذاشت
بهت زده نگاهش کردم ... نیمه شب بود و همه جا سوت
و کور

صدای تیز بوق ماشین گوش هایم را اذیت میکردبه چهره
ماتم نگاهی انداخت و پوزخند زد با حرص و خشمی نهفته
که هرچه قدر به این خانه نزدیکتر میشدیم بیشتر سر باز
می کرد زمزمه کرد: __ چیه؟ بالاخره باید بیان بیرون با
عروسکوچولو شوناشنا بشن دیگه!

سرم را پایین انداختم

یادم آمد بهجت ، زن بقال روستا هربار مرا میدید لب
میگزید و به بی بی جان می گفت زودتر شوهرش دهداین
دختر شیطان را هم درس می دهدعقلش در دهانش است و
شر درست می کند

حالا کجاست که ببیند مثل جوجه رنگی هایی که در
پنجسالگی اکتای برای من و اصلان خرید در خودم جمع
شدهو دعا می کنم امیروالا تنهائم نگذارد ...

پیرمردی لاغر و قدکوتاه با کلاهی سبز به سر در را
بازکرد و با چشمان ریز شده نگاهی به ما انداختبا دیدن
امیروالا اخمش از بین رفت

کلاهش را برداشت و سر تکان داد و از همان جا صدایشرا
بالا برد لهجه اش شیرین بود:

_ خوش اومدید آقاجان ... کجا موندی شما؟حاجی آروم
وقرار نداشت پسر جان

امیروالا سر تکان داد و با چشم به در اشاره زد: _ سلام
مش خسرو ... بیدارن؟

پیرمرد با عجله در را باز کرد و کناری ایستاد:

_ ها که بیدارن باباجان ... چند روزه چشم به راهتن ...

حاجی که یکسره ذکر میگه ... خودش حرفی نمیزنه
امامیدونیم دلش برای تو میجوشه ... خواب به چشم
اینجماعت نمیاد

امیروالا با تمسخر سری تکان داد و پایش را روی
گازفشرد

خانه بزرگ اما قدیمی بود

گلدان های شمعدانی دور تا دور استخر چیده شده بود گل
آرایی اش آنقدر زیبا بود که حتی این وقت شب در
این تاریکی هم به چشم می آمد

امیر والا موهایش را چنگ زد و در را باز کرد:

_ پیاده شو بچه

غریبانه از ماشین پیاده شدم و خودم را سریع به او
رساندم باد سردی می وزید بیشتر در خودم جمع شدم قطره
ی کوچک باران که روی گونه ام ریخت سرم را بالابردم
و خیره ی آسمان سورمه ای رنگ شب شدم " آسکی؟
اونجایی؟ کمک کن ... من می ترسم ... دلم تنگ شده براتون
"

در ورودی با صدای بلندی باز شد پسر بچه ای شانزده هفده
ساله خندید:

__ مامان گلی؟ داداش امیر اوامده

چشمش که به من افتاد برای لحظه ای لبخند از روی لبشپاک شد و چند دقیقه بعد کوچک و بزرگشان خیره نگاهمی کردند

بعضی با تنفر ، بعضی با ترحم و کنجکاوی زنی با هیکل درشت و پوستی به سفیدی برف جلو آمد وامیروالا را به آغوش کشید:

__ کجا رفتی تو نفسم؟ فکر کردم بر نمی گردی دختر جوانی با سوظن پرسید:

__ این کیه امیر؟

زن جوان که شال مشکی رنگ را دور سرش پیچیده بوددختر بچه ای را در آغوشش جابه جا کرد و با حرص خیره ای امیروالا شد:

__ بخاطر این بچه عمو رو به کشتن دادی؟ دختر قبلی پوزخند زد:

__ حداقل صبر می کردی سال بابات برسه پسر عمو صدای محکم مردی همه را پایان داد:

__ چه خبره اینجا؟

صدا از کسی نیامد

انگار باد هم از وزیدن در حیاط این خانه پشیمان شد دختر
ها ساکت شده و راه را باز کردند

پیرمردی با موهای جوگندمی پرپشت ، عصایی که
گرانقیمت بودن را فریاد می زد و اخم هایی درهم با چشم
های شبیه به چشمان امیروالا به صورتم زل زد:

_ گفتم اینجا چه خبره والا ؟ این دختر کیه؟

امیروالا بالاخره به حرف آمد با لحنی مثل خود مرد محکم و
با اطمینان:

_ زنمه حاجی ... شرعی و قانونی... عروس
خانواده سزاوار...

صدای سیلی محکمی که در فضا پیچید تنم را لرزاند خودم
را بیشتر پشتش مخفی کردم رحم نداشتند؟!!

نیمه شب خانوادگی بر سر مردی که در این چند روز
بارها شکسته بود آوار شدند

صدای فریاد خشمگینش به پیرمردها نمی آمد:

_ غلطای اضافه ... صبر می کردی سال بابات بشه
بعد میرفتی پی عیاشی

ترسیده ناخودآگاه پیراهن امیروالا را چنگ زدم محلم نداد و
با توپ پر یک قدم جلوتر رفت: _ بابام راضی بود ... اگر
لجبازی شما نبود زندگی من اینطور گند نمی خورد

یکی از زن ها روی صورتش کوبید و مرد با خشم غرید:

_ ببر صداتو پسر

_ لجبازی های تو پسرت و کشت حاج سپهد سزاوار

پیرمرد با خشم نفس می کشید از ابهتش می ترسیدم:

_ حرفی زن که پشیمون بشی امیروالا

امیروالا اما انگار به سیم آخر زده بود:

_ پشیمون بشم یا پشیمونم کنی حاجی؟

زنی که امیروالا را در آغوش کشیده بود پادرمیانی کرد:

_ بریم تو حاجی؟ زشته ... صدا میره بیرون ... این

بچه هام خسته ی راهن ... بعدا حرف می زنید

پیرمرد سر تکان داد:

_ اون دختر پا تو خونه ی من نمیذاره امیروالا ...

عروسخانواده ی سزاوار رو من تایید می کنم ... بدون

بزرگترتر رفتی خاستگاری و بهت دختر دادن؟ من اون دختر

و به عنوان خدمتکار خونم راه نمیدم چه برسه به مادر
وارثم

آسمان رعد و برق زد

ابر به عالم اشک ریخت اما چشمان من خشک بودکاش
عدالتی وجود داشت ...

امیروالا تخس خندید:

_ عقدش کردم ... زنمه! کار از کار گذشته حاجی

_ طلاق میدی! خانواده ای که رو هوا بهت دختر بدن
رو هوام پس میگیرن ... فوقش چاره اش میشه چندتا تراول

امیروالا با لجبازی خندیدبلند و جنون آمیز: _ همه جا با
پول نمی تونی جلو بری حاجی

_ یادت نره اگر تو رو تو تهران آدم حساب می کنن
روحساب اسم و رسم و همین پول منه والّا

خنده ی امیروالا در ثانیه ای قطع شد:

_ اسمت؟ رسمت؟ پولت؟

سرتکان داد:

_ باشه

نگاه نگران همه روی او بود

دست در جیبش فرو برد و کلید و سوییچی را روی
زمینپرت کرد:

_ اینم اسم و رسم و پولی که از شما به ما رسید حاجی
پیرمرد آرام خندید:

_ حتی یک هفته هم طاقت نمیاری امیروالا
امیروالا با سر تایید کرد:

_ بدون مال و منال تو زندگی میسازم حاجی ... به خاکبابام
، به جون المیرا اگر من امیروالام دیگه من و تو خونه
کاخ فرمانروایت نمی بینی
حاجی با پوزخند سر تکان داد:

_ پس دست زنت و بگیر و همین حالا برو
_ میرم

میرفتیم ... نفس راحتی کشیدممن از این خانواده وحشت
داشتم!

_ میرم اما تنها ... این دختر اینجا میمونه!

—

بهت زده سربالا آوردممنظورش از دختر من بودم؟! مگر
مرا برای شکنجه شدن به تهران کشانده بود؟!!

__ می مونه و می شه آینه دِقتِ حاجی

زن دوباره سعی کرد بحث را تمام کند:

__ نکن امیروالا ... تو زمین و به زمان ندوختی که
براتبیریم خاستگاری این دختر؟ بیا بریم تو ... لج نکن
دورتبگردم

پوزخند زد و من سر پایین انداختم

در این جمع فقط خودمان دو نفر می دانستیم هیچ چیزانطور
که بقیه فکر می کنند نیست...

امیروالا عقب رفت از کنارم گذشت و مات سر تکان داد:

__ شاید یک روز فهمیدین چی شد که به اینجا رسیدم ...

شاید فهمیدین لجبازی های شما چیکار کرد با زندگی
چندنفر ... شاید

در مقابل چشمان بهت زده ام به سمت ماشین رفت و ساکو
قفس مرغ عشق هایم را بیرون آورد

سردرگم جلو رفتم و کمی از بقیه فاصله گرفتم نگاهش را
دزدید و قفس را به سمتم گرفت بغض کرده با تنفر سر تکان
دادم:

__ منم ببر

عکس العملی برای گرفتن قفس که ندید آرام خم شد و آن
را روی زمین گذاشته سمت ماشین برگشت

بغضم را فرو دادم و خواستم با غرور به سمت در بروم
و همه چیز را همینجا تمام کنم

از خانه بیرون بزنم و او و خانواده اش را برای
همیشه فراموش کنم

شاید اگر ماه پیش بود همین کار را انجام می دادم اما
الایامروز کجا و الای ماه های پیش کجایانگار یک شبه
بزرگ شده بودم ...

" کجا بری؟ برگردی آرتاویل؟ رات نمیدن ... بمونیتهران؟
با کدوم سرپناه؟ کجا رو داری الای بیچاره؟ مغرور نباش
... امیروالا بره این خانواده نابودت میکنن "

_ امیروالا!

ایستاد

اولین بار بود اسمش را صدا می زدم ...

پلک زدم و اشک هایم از این حقارت جاری شد

_ توروخدا نرو

کمی مکث کرد و بعد دوباره به راهش ادامه داد

صدای گریه ام بلند شد:

__ منم ببر

محلم نداد

دوان دوان به سمتش رفتم و باخشونت بازویش را
کشیدمقلبم تیر می کشید

من همان روزهایی که همراه اصلان از درخت های سیببالا
میرفتیم و اکتای و آتا شماتتمان میکردند را می خواستم
دختر بچه ی چهارده ساله را چه به این روزها ...

__ پس چرا عقدم کردی؟ چرا آوردیم تهران؟ میخواستی
دردبشی روی دردام؟ زخم بشی روی تن آش و لاشم؟ با
مکت برگشت و خیره ی چشمانم شد:

__ دلم سوخت ...

می دانستم ! ترحم خرج کرده بود و این را خوب می
دانستماما خب شنیدنش باز هم درد داشت!

اصلا مگر بدبختی ها تکراری می شوند؟

__ روز اولی که او مدم به آسکی قول دادم عقب نکشم ...

عقب نکشیدم اما دیر رسیدم ... حس کردم بهش بدهکارم
... چشما تو دیدم و دلم نیومد ! اما تا همینجا بود ...

مگه من چندساله؟ بیست و دو هم نشده ... فکر
کردی زندگی قصه و فیلمه؟ کجا ببرمت وقتی خودمم جایی
ندارم!

من هرچی دارم به اسم حاجیه که اونم بعد از امشب همشو
پس میگیره ... میمونه همین پاترول و یک آپارتمان هفتاد و
پنج متری تو کرج که با سگ دو زندام خریدم ...

بدون هیچ شغل و درآمدی! من حتی شکم خودمم نمی
تونم سیر کنم چه برسه به تو
خندیدم ... با

حرف صرغ می گفت!

چند دقیقه ی پیش جمله ای گفته بود و همان حرف دلش بود
...

" میمونه اینجا تا بشه آینه ی دقتِ حاجی "

با ماندن من پدر بزرگش را تنبیه می کرد!

در ماشین را باز کرد حاجی فریاد زد:

_ این دختر تو خونه ی من جایی نداره والا ... راش
نمیدمتو ... زیر همین بارون می مونه تا برگردی

امیر والا بی توجه سوار ماشین شد حاج سپهد سزاوار
دوباره فریاد زد:

_ رفتی برگشتی نیست امیروالا ... دست این دختره ینحس
روهم بگیر و ببر ... پسرم و کشتی بخاطر این
امیروالا در ماشین را بهم کوبیدچشانم را بستمزنی اسمش
را صدا زد

محل نداد و پایش را روی گاز فشرد و من آنقدر به
مسیررفتنش خیره شدم تا ماشینش از مقابل دیدم محو شد ...

—
دوازده ساله بودم

بازهم با اصلان روی درخت های جنگل پیدایمان کردند
مثل اصلان و دوستش رضا تیشرت تیره رنگی به تن
داشتمنی دانستم روسری که بی بی جان با التماس به دستم
دادهبود را چه کار کردم فقط می دانستم زمانی که اکتای
ودوستانش ما را دیدند خبری از روسری ام نبود
دست رویم بلند نکرد

آتا برای دیدن عموی پیرش به خوزستان رفته بود و
اگربرمی گشت و صورتم را کبود می دید بازخواستش می
کرد

در عوض تا خانه از موهایم کشید و کنار حوض رهایمکرد

خودش داخل شد ، در را بست و تا نیمه های شب باز
نکرد بی بی جان و آسکی به شیرینی خوران دختر همسایه
رفته بودند

التماس نکردم در عوض هرچه بد و بیراه از دوستانم شتر کم
با اصرار به یاد داشتم تکرار کرد ماول آرام و باترس
بعد بلند و پر نفرت همراه حق حق ها و لرزش های ریز باز
سرما

بی تفاوتی اش را که دیدم گوشه حیاط نشستم و همانطور
کهبازوهای برهنه ام را در آغوش می کشیدم با خودم
فکر کردم هیچ کجای این کره ی خاکی سرمای آرتاویل را
ندارد دو سال بعد در نقطه ای از تهران اما ، فهمیدم
سرم مختص مکان خاصی نیست

هرکجا که تنها و بی سرپناه رها شوی سرما تا عمق جان ترا
می سوزاند

سرم را بالا گرفتم و پلک بستم

خیره شدن به راهی که امیروالا رفت معجزه نمی کرد!
قدم اول را

برداشتم طاقت بیار قلب پر دردم

از این خانه ی نحس که خارج شویم اجازه داری تا
صبحزاری کنی

به سمتشان رو برنگرداندم فقط با سری بالا گرفته و
چانه‌های لرزان به سمت در خروجی قدم برداشتم
می رفتم ...

جایی که مرا نمی خواستند نمی ماندم
خارج شدم و بی ملاحظه محکم در را بهم کوبیدم
رویم را برگرداندم

باد سرد به صورتم سیلی زد و صدای رعد و برق
دوباره بلند شد

لباس هایم نم دار شده بود
ناخواسته گوشه ی پله ای کنار در نشستم و سرم را
رویزانوهایم گذاشتم

باید فکر می کردم

کجا می رفتم؟ کجا را داشتم بروم؟

آسمان دوباره غرید

آنقدر بلند که ناخودآگاه وحشت زده سر جایم پریدم و
بغضم ناخواسته با صدای بلند منفجر شد:

__ آنا؟ آسکی؟ کجایین پس؟ چرا من و نبردین؟
چشم هایم را بستم ... باد با شدت تر وزید
دست های یخ زده ام را به دهانم نزدیک کردم و تا شاید
بانفس هایم کمی گرم شود
از پشت سر صدای باز شدن در آمدبخت زده سرم را بالا
گرفته خودش بود!
حاج سپهد سزاوار ...
__ بیا تو دختر!

—
" پنج سال بعد "

در تاریکی چاوش را به سمت راه پله هل دادم:
__ بجنب دیگه ... بیدار میشن
به آرامی روی پنجه ی پا به سمت اتاق هایمان رفتیم سعی
داشت صدایش را پایین نگه دارد:
__ گوشیمو بده الای ... تو استودیو دادم بهت لایو بگیری
مشغول گشتن جیب های مانتو ام بودم که ناگهان لوسر
هایپذیرایی روشن شد
لبم را محکم گزیدم و نگاه شرمنده ام را آرام بالا آوردم

دست هایش را پشت سرش به هم حلقه زده بود و با
اخمهای درهم نگاهمان می کرد

چشمانش مثل همیشه پر جاذبه بود و آدم را می ترساند
زیر نگاه سنگین و شاکی اش سرم را پایین انداختم و
بادست به بازوی چاوش ضربه زدم تا خودش توضیح
دهد _ حاج بابا ماشین پنچر شد وگرنه باور کنید
حداقل دو ساعت زودتر ...

با ابهت جمله ی چاوش را قطع کرد:
_ ماشین بردین مگه؟

زیرچشمی به چاوش احمق چشم غره رفتم پشت سرهم
خراب کاری می کرد

_ حواسم بود حاج بابا ... خیابونام خلوت بود آروم اومدیم
بیچاره مهرباب که همیشه تمام تقصیر ها گردن او می
افتاد بدون اینکه من و چاوش حرفی بزنیم خودش حدس زد:
_ مهرباب بهتون ماشین داد؟

چاوش سعی کرد پدرش را تبرئه کند:

_ من و الای اصرار کردیم وگرنه ...

صدای بلند و پرخشمش در پذیرایی پیچید:

__ تو و الای غلط کردید اصرار کردید ... اون مهرابنادونم
غلط کرد به شما دوتا بدون گواهینامه ماشین داد
چاوش کلافه پوف کشید:

__ تا چند روز دیگه گواهینامه میرسه

__ فعلا که نرسیده ... بابات عقلش نمی کشه بزنین به
یکیدون گواهینامه قتل عمد محسوب می شه؟
نفس پر خشمی کشید و زیر لب ادامه داد:

__ همین مونده نوه و عروس سزاوارهارو نصفه شب
پلیسبگیره ... رسوایی و حرفاش میمونه برای من

و حاج سپهد سزاوار در این خانه تنها کسی بود که پنجسال
پیش با تمام دلخوری و نارضایتی اش در مقابل بهت
و ناباوری همه مرا به عنوان عروس این خانواده قبول
کرد _ گوشت با منه الای؟ با تو ام هستم خیره سر ...

دوبار هپاشی نصفه شب با این پسره بی عقل بری دنبال یللی
تللیباهر دوتون جور دیگه ای رفتار میکنم

" چشم " آرامی زمزمه کردم و بدون نگاه به چاوش
به سمت اتاقم رفتم

حاج سپهد سزاوار ...

دوستش داشتم و احترامش را واجب می دانستم از او نفرت
داشتم و از شخصیتش می ترسیدم
اصلا من سال ها بود که احساسم را به این مرد تشخیص نمی
دادم!

شب را نخوابیدم و تا صبح شعرهایم را مرور
کردم شعرهایی که کسی جز چاوش و چکاوک گوشه
برایشان نداشت

چاوش اما برایم کافی بود

نیمه شب ها سروده هایم را برایش می فرستادم و او
تحسین می کرد و مردانه قول می داد روزی که بالاخره
صدایش در دنیای موسیقی جا افتاد آن ها را برایم بخواند و
ضبط کند

من با تمام نفرت از زندگی ، به این خانه و آدم هایش
دلبسته که نه ، وابسته بودم ...

—

شلوار کتان خوش دوخت سفید رنگی به پا کردم و کتسرمه
ای را از روی تاپ سفید پوشیدم

برای اینکه صدای غرغر مامان گلی بلند نشود و تا
آخر شب اخم های باباجی در هم فرو نرود روسری
کوچکمشکی رنگی روی سرم کشیدم و مدل زیبایی بستم
نه درست روی موهای بلندم را می گرفت و نه حتی
کاملگردن و قفسه سینه ام را می پوشاند اما دل آن هارا
خوشمی کرد دیگر ...

رژلب صورتی رنگی روی لبم کشیدم و با غم پوزخند زدم
در آستانه ی بیست سالگی پوششم را بقیه تعیین می کردند
نه اینکه فقط شرایط زندگی من اینطور باشد نه ... ساره
وسیما هم مثل من!

چکاوک اما با داشتن پدري مثل مهرباب و برادري
چونچاوش خوشبخت بود ...
برادرش ...

موهای فری که از روسری بیرون ریخته بود را مرتب کردم
و ناخواسته آه کشیدم
او برادر داشت و من علاوه بر اعلان دلم حتی برای
دیدناکتای هم ضعف می رفت

مهراب همه جوره هوای چکاوک را داشت و من
لحظه‌شماری می کردم برای اینکه بتوانم دقایقی آتا و بی
بی جانرا در آغوش بگیرم

با تقه ای که به در زده شد ناخودآگاه از جا پریدم
مامان گلی مثل همیشه منتظر نماند و وارد شد لب هایش
گل انداخته و برای بالا آمدن از پله ها به نفس‌فشار افتاده
بود:

__ الای؟ عزیزجان امشب با من بیا بریم خونه سیما باشه؟
با شیطنت قهقهه زدم:

__ امشب کار دارم مامان گلی ... میدونی که قلمبه
اینطور که با حرص و نگرانی پوف می کشید مرا به یادبی
بی جان می انداخت:

__ الای ... دخترم پا نشو برو دنبال اون چاوش ذلیلشده ...
از آخر یک بلایی سر دوتاتون میاد ... حاجی بفهمه‌تیکه
بزرگتون گوشتونه

به نگرانی چشم هایش لبخند زدم ، گونه اش را بوسیدم
و بدون حرف به سالن پذیرایی تزئین شده رفتم
او می دانست دلخوشی من همین نیمه شب هایی ست که
باچاوش و گاهی سیما میگذرد

تولد یک سالگی نازنین ، دختر سیما بود کمی با فاصله از
چاوش نشستم مشغول پوست کردن سیب زرد رنگی بود
_ چاوش؟

بدون تکان دادن لب هایش زمزمه کرد:
_ هوم؟

_ امشب میری برای ضبط؟
بی حوصله سر تکان داد:
_ آره

_ منم پیام؟
نیم نگاهی به چشمان پر التماس انداخت و خندید:
_ بیا

لبخند زدم
پنج سال پیش هم که به این خانه راهم دادند چاوش زودتر از
همه دل سوزاند و نزدیکم شد

—
جشن تولد شلوغ نبود فقط خودمان بودیم

سیما و شوهرش همراه نازنین مشغول عکس گرفتن باکیک
کوچکشان بودند و ساره با موبایلش سرگرم بود محمد ،

پسر بزرگ حاج بابا و پدر ساره و سیما مشغول شیرینی
خوردن بود

می دانستم همسرش فیروزه ، احتمالاً همراه مامان گلی
در آشپزخانه است

بالاخره با تمام شدن عکس هایشان شمع هارا روشن
کردند همه نزدیک تر رفتیم و حاج بابا از اتاق خارج شد
حساب بانکی با مبلغ بالا را به عنوان هدیه ی نازنین
رویمیز گذاشت

سیما و همسرش ، خشایار تشکر کردند
تمام مدت پشت میز شام زیرچشمی خیره ی چاوش بودم
اما خبری نبود

بالاخره زمانی که عقربه ها نه و نیم شب را نشان می
دادند با چشم به من اشاره زد
بلافاصله ایستادم

کسی به جز مامان گلی همیشه نگران حواسش به ما نبود با
استرس از جا بلند شد اما قبل از آن بلند اعلام کردم:

__ من میرم بخوابم ... شبتون بخیر

ساره از خدا خواسته پشت سرم ایستاد:

__ منم میرم اتاقم

صدای محکم حاج بابا مانع شد:

_هر دو بشینید ... هر وقت بقیه رفتن شما هم می رید
ساره پوف کلافه ای کشید و شاکی خودش را روی
مبل انداخت

نیم نگاهی به چاوش انداختم

پلک هایش را برای ثانیه ای روی هم گذاشت و سرتکانداد
منتظر شدم تا همه به اتاق هایشان بروند و بعد
پاورچینپاورچین همراه چاوش از خانه خارج شدم * * * *

روی کاناپه ی استودیو نشسته ، با لبخند دوربین را
رویچاوش تنظیم کردم و منتظر شدم شروع کند
نفر

بیننده های لایو اینستاگرامش لحظه به لحظه بالاتر می رفت
نفر

میکروفون داینمیک را کنار زد و زیرچشمی نگاهی
به صورتم انداخت
نفر

هدفون خاکستری رنگی به گوش داشت و موهای روشنش را
به سمت بالا هدایت کرده بود

با شیطننت چشمک زدم و سری به تایید تکان دادم
با صورتی جدی روبه بنیامین که پشت سیستم نشسته
بود اشاره ای زد و چند ثانیه بعد که ببیننده ها بالای هزار
نفر رفته بودند شروع شد

بدون اینکه حواسم به موبایل و صفحه ی لایوی که در دست
داشتم و هر لحظه ببیننده هایش بالاتر می رفت باشد همزمان
با ریتم آهنگ پایم را به زمین کوبیدم و زیر لب تکرار کردم
صدای بم و مردانه اش به دلم می نشست

بالاخره با اشاره های بنیامین حواسم را به موبایل دادم
و آرام گرفتم

لبم را گزیدم و با نیش باز تحسین و تمجیدها را خواندم رضا
از پشت سر سرش را نزدیک گوشم آورد تا صدایش لایو را
خراب نکند:

_ خاموشش کن ... در دسر میشه الی
شانه بالا انداختم

نگاهم روی کامنت ها بالا و پایین می رفت یگانه نامی
چنان برای فیس و اندام چاوش غش و ضعف می رفت که
انگار از مدل معروف برایش لایو می گرفتم
خندیدم

شک نداشتم نصف بیشتر این چندهزار نفر درون لایو عاشق
چشم و ابروی چاوش شده اند و حتی برای یک بار با دقت
به صدایش گوش ندادند:

_ خود چاوش گفت بگیرم

_ اونم یک کله خر مثل تو

_ حالا که چیزی نشده ... مردم هزارتا غلط میکنند لایو
وپست میذارن

_ اتفاقی بیفته اول از همه اون حاجی شما سر هممونیزنه
که

خندیدم راست می گفت!

حاج سپهد سزاوار همچین موضوعی را راحت نمیبخشید
اصلا سزاوار ها را چه به مطربی؟!

هرچند که یکی از آن ها عروس اجباری نوه اش باشد
که باعث شده پسرک پنج سال خانه و خانواده اش را رها

کند و دیگری فرزند نامشروع پسر کوچک حاج بابا از
دوستدختر ترکشاما خب ...

به هر حال با کمی ارفاق سزاوار محسوب می شدند دیگر!

—

چاوش کلمات آخر را با احساس تر زمزمه کرد

به محض تمام شدن آهنگ بی توجه به چهره ی جدی
شانسوت بلندی زدم

با محبت خندید و با بنیامین و دوستانش دست داد

کسی به در بالا تقه زد

لایو را قطع کردم و رو به رضا فریاد زدم:

— کیه پشت در؟

همه پشت سیستم جمع شده بودند تا نتیجه را ببینند

— رضا؟ میگم در میزنن

کلافه سرش را بالا آورد:

— خب باز کن دیگه ... آرش رفت بیرون سیگار بخره

بی حوصله پوف کشیدم و بدون پوشیدن شالم از جا بلند شدم

:

__ من و میارین اینجا پادوییتون و بکنم نه؟

بنیامین خندید:

__ به درد دیگه ای که نمی خوری

قبل ازینکه جوابش را دهم چاوش با بازو روی سینه اشکوبید:

__ خودت بی خاصیتی نفله ... بفهم چی میگی

با خنده انگشت شستم را به نشان لایک برایش بالا آوردمکه ادامه داد:

__ نمی بینی؟ لایو می گیره ، در باز می کنه ، چای میریزه هم زمان با بلندشدن صدای خنده شان از پله ها بالا رفتم و در را باز کردم

خشک شده به مردی با لباس نظامی خیره شدم

سرباز پشت سرش کنار ماشین پلیس ایستاده بود و نور آبیو قرمز هر ثانیه قسمتی از صورتش را روشن می کرد

دستم را از دیوار گرفتم تا زمین نخورم

وای از آن روزی که خبر به حاج سپهد سزاوار برسد ...
به خودم تشر زدم:

" نترس ... چی کار کردین مگه؟ گناهتون چیه؟ "

کسی از گوشه ی مغزم فریاد زد:

"الای؟! تو که بهتر از هرکسی می دونی بین این
جماعت گناهکارا بی گناه ترینن"

—

روی صندلی نشسته و با استرس مثل بچه ها پاهایم را
در هوا تکان تکان می دادم
چاوش آرام گفت:

— بسه دیگه ... چیزی نشده که ... تعهد میدیم تموم
میشهمیره دیگه

شانه بالا انداختمدم شور افتاده بود:

— مامان گلی عصبانی بود؟

بی خیال گوشه لبش کش آمد:

— بیشتر هول کرد

— گفتی شناسنامه هامونم بیاره؟

— آره دیگه الای ... خودت شنیدی که

کلافه پوف کشیدم

استودیو زیرزمینی و ضبط غیرمجاز خدا می دانست کدام
یکی از همسایه های نامرد گزارش داده بود:

__ استرس دارم حاج بابا نفهمه

مرد پشت میز که لباس نظامی سبز رنگ به تن داشت با
تهخودکارش روی سالنامه کوبید:

__ بسه ... ساکت

ناراحت کمی از چاوش فاصله گرفتم

مرد بی حوصله نگاهی به ساعتش انداخت و بعد رو به
درفریاد زد:

__ احمدی؟

سیخ سرجایم نشستم

سربازی وارد شد و پایش را به زمین کوبید مرد بی توجه
به چشمان گشاد شده ی من دستور داد: __ خانم و آقارو
بفرستید بازداشتگاه ... امشب و مهمون ماهستن تا ببینیم
صبح چی میشه

سرباز کم سن و سال " چشم قربان " محکمی گفت و
به سمت ما آمد

چاوش عصبی اعتراض کرد:

__ بازداشتگاه چرا جناب سروان؟ بچه هارو آزاد کردیددیگه
... از ما هم تعهد بگیرید بریم پی زندگیمون

لحن طلبکار و بی حوصله ی چاوش به مذاق مرد
خوشنیامد:

_ شما لازم نیست به من یاد بدید چیکار کنم پسر جان ...
اونا پدرش و مادرشون اومدن ... شماها دو ساعت پیش
تماس گرفتید هنوز کسی نیومده ... مدارکتونم که
همراهتون نیست

با التماس نیم خیز شدم:

_ میارن به خدا ... گفتیم بیارن ... مسیر طولانیه
با دست به در اشاره زد:

_ بفرمایید با من بحث نکنید ... ان شاءالله صبح
قبل از اینکه قلبم بایستد تقه ای به در زده شد با دیدن مامان
گلی نفس آسوده ای کشیدم و بعد چشمم بهمهراب نگران
افتادبا شرمندگی لبم را گزیدم:

_ چاوش؟ مهرابم هست

چاوش بی خیال به پدرش نگاه کرد:

_ بهتر ... الان می خواست بهانه بگیره مامان
گلچیکارتونه؟!

مرد با اخم های درهم نگاهی به شناسنامه ی چاوش
ومهراب انداخت و برگه ی تعهد را روی میز هل داد

چاوش با کلافگی تعهد داد و امضا کرد
مرد که بعد از نصیحت کلمه آزادی را گفت نفس
راحتیکشیدم:

_ من لازم نیست تعهد بدم؟

به شناسنامه ام خیره شد:

_ پدر شما رو ندیدم؟

سرم را پایین انداختم

اطمینان دارم پدر من اگر اینجا بود برای مجازاتم به
جرمنکرده تشویقتان می کرد اما باز هم کاش بود ...

مهراب جوابش را داد:

_ پدرشون تهران نیستن

مرد صفحه ی بعدی شناسنامه را باز کرد و خیره یمهراب
شد:

_ پس تماس بگیرید همسرشون تشریف بیارن

نگاهی به شناسنامه انداخت و ادامه داد:

_ آقای امیروالا سزاوار!

-

مامان گلی با ناله گفت:

_ امیروالا نمیاد

چاوش کلافه پوف کشید:

_ اصلا تهرانه؟

مهراب جوابش را داد و من فهمیدم تنها کسانی که در اینمدت از او بی خبر بودند من و حاج بابا بودیم!

_ دیروز برگشته کرج

مرد سرگردان و بی حوصله خودش را با کاغذ و پروندههای زیر دستش مشغول کرد:

_ تا چهل و پنج دقیقه ی دیگه هم صبر میکنم ...

اگر نیومدن متاسفانه خانم امشب و پیش ما میمونن
مامان گلی با التماس نالید:

_ امیروالا نمیاد ... این بچه پیش قاتل و دزدا شب و صبحکنه آخه؟

چاوش بی خیال خندید:

_ قاتل کجا بوده مامان گلی؟ فوقش جیب بر

مهراب با اخم های درهم موبایلش را از جیب کتش بیرونآورد:

__ غلط کرده نیاد ... مگه دست خودشه؟ بسه هرچی زد
در بی خیالی

با استرس دستانم را در هم گره کردم:

__ مهربان داری به کی زنگ میزنی؟

برای ثانیه ای به چشمانم خیره شد و بعد دوباره نگاهش
را به صفحه موبایلش داد:

__ به شوهرت

جمله ی بعدی ام گفته نشده در گلو خفه شد و این حقیقتی
بود که پنج سال هیچ کدام به روی همدیگرنیاوردیم ...
دست به سینه سرم را به دیوار تکیه دادم و چشمانم را بستم
می آمد ... بعد از پنج سال احتمالاً عصبی و پر از خشم
معارض برای اینکه بعد از پنج سال مزاحم زندگی اش شدیم
شاید هم مثل سریال های آبکی با اخم های درهم بعد از
سالها بیاید و با دیدنم در این مکان خون جلوی چشمانش
رابگیرد و غیرتش به جوش بیاید

ناخودآگاه میان حس های بد و اضطراب های ناتمام خندیدم
کاش ورودش بعد از پنج سال اینگونه نباشد که من
دختر مظلوم و حرف گوش کن قصه نبودم

چندسال پیش با چشمان اشکی التماسش کرده بودم چرا
کهبی پناه و تنها رها شده بودم اما الان پشتم به خیلی ها
گرماست

شک نداشتم چاوش اندازه ی چکاوک دوستم دارد و
مهرابه‌م حمایت می کند
سیما از همان ابتدا هم مرا مقصر نمی دانست و مامانگلی
...

با تمام دلتنگی ها و ناراحتی اش برای دوری از
امیروالامرا هم فراموش نمی کرد
صدای از گوشه ی مغزم فریاد زد او را از یاد بردی!
شانه بالا انداختم
حاج سپهبد سزاوار را از یاد نبرده بودم اما کارهای او
کهرنامه ای نداشت
اکثرا حامی خوبی ست اما به واسطه ی رابطه ام
باامیروالا!
در این پنج سال مثل کوه پشتم ایستاد اما هیچ زمان
دخترش نبودم ...

همیشه عروس خانواده ی سزاوار و همسر عقدی
امیروالا بودم و بس

حالا در این موقعیت نمی دانم اگر زمانی امیروالا
روبرویمبایستد او حامی من است یا نوه ی عزیز کرده اش!

—

با تقه ای که حدود یک ساعت بعد به در زده شد
ناخوداگاهراست نشستم و سر و پا چشم شدم
از کفش های دربی مردانه سورمه ای رنگ بالا آمدم
وشلوار مشکی و پیراهن نیلی را رد کردم
آستین های پیراهنش را تا داده و ساعت سفید رنگی
باصفحه بزرگ گرد به دست داشت و دو دکمه ی
بالاپیراهنش باز بود
حتی با همان نگاه سریع هم توانستم گردنبند فروهری که
بهگردن داشت را تشخیص دهم
بالاخره به صورتش خیره شدم
ابروهایم کمی به بالا متمایل شد
جاافتاده شده بود
آخرین بار او را حدود بیست و دو سالگی اش دیدم و
الاناحتمالا بیست و هفت سال دارد

موهای پرپشتش را سمت راست حالت داده و گوشه یابروی
چپش رد کمرنگی از تیغ به چشم می خورد کهچهره اش را
تخس کرده بود

ناخوداگاه ایستادم

نگاه متجبش که ستم چرخید خودم را لعنت کردم

" بلند میشی که چی آخه خنگ؟ ای خدا "

با پرستیژی خاص موبایلش را دست دیگرش گرفت
وابروی راستش را بالا انداخت

نگاه خندانش به مذاقم خوش نیامدمسخره ام می کرد؟!

پس آن جذبه ی فیلم های ترکی ات کجا رفته است
مردحسابی؟!

با مهراب و چاوش دست داد و سر مامان گلی را بوسید
به من که رسید اما ، با خنده لپم را کشید:

_ چه بزرگ شدی بچه

گفت و بدون توجه به دهان باز مانده و صورت وا رفته
امروی صندلی روبروی مرد نشست:

_ خب جناب سرگرد

مرد میان جمله اش پرید:

_ سروان حکمتی هستم

بامزه بینی اش را چین انداخت و من هنوز مات
رفتارش بودم:

_ بله جناب سروان ... دوباره چه دسته گلی به آب داده
اینشاه پسر ه ما

چاوش دست به سینه غرید:

_ باز نفله فاز بابابزرگی برداشته من و حرص بده
امیروالا بدون اینکه سرش را برگرداند لبخند زد:

_ شنیدم

_ گفتم که بشنوی

مرد به کل کلشان پایان داد:

_ برای این آقا پدرشون اومدن و تعهد دادن ... شما
الانبرای همسرتون ... خانم الای ...

انگار تحقیر درون صدای مرد عصبی اش کرد که با
تاکیدمیان جمله اش پرید:

_ می دونم ... بدید امضا کنم هرچی نیازه

اسم و فامیلش را نوشت و امضا کردتعهد دادم و امضا
کردم

از جا که بلند شد موبایلش را در جیب شلوارش فرستاد
و بدون انعطاف رو به مرد چشمک زد:

__ شما هم زندان و بازداشتگاهتون و برای قاتل و دزدا
نگهدارید ... کم نیستن

بی توجه به ما دستش را به سمت مهراب دراز کرد: __ من
برمی گردم کرج مهراب ... فعلا

بدون هیچ حرفی پنج نفری از اتاق بیرون زدیم مهراب بی
ملاحظه پشت گردن امیروالا کوبید:

__ با این وضع از کرج رانندگی کردی مرتیکه؟
کدومگوری بودی مگه؟

امیروالا با خجالتی ظاهری دستش را روی چشمانش گرفتو
سربرگرداند

چاوش خندید و مامان گلی با سادگی پرسید:

__ بچم چشه مگه؟ یک پارچه آقا

مهراب خندید:

__ بوی الکل یک پارچه آقاتون خفمون کرد ... کله خر
تاخرخره خورده و با اعتماد به نفس پاشده اومده کلانتری
سربرگرداندم

چاوش خندید و مامان گلی محکم پشت دستش کوبیدمهراب
با تاسف سر تکان داد و امیروالا هنوز با مسخره‌بازی
صورتش را گرفته و ادای آدم‌های شرم‌منده را بازی می‌کرد
من اما با رنگ‌پریده خیره‌ی مردی بودم که تکیه داده
به عصا، با اقتدار دورتر ایستاده و منتظر نگاهمان می‌کرد
چگونه خبر به حاج سپهد سزاوار رسیده را فقط خدا
میدانست

—
امیروالا رد نگاهم را گرفت و به او رسید
لبخندش از بین رفت و برای اولین بار بعد از چند سال جدی
شدن صورتش را دیدم

دیگر نه از خنده خبری بود، نه از مسخره‌بازی و
اداهاییکه صدای قهقهه چاوش و مهراب را بلند کرده بود
در عوض با اخم‌های درهم و نگاه متفکر به
پدر بزرگ‌شخیره نگاه می‌کرد
در چند قدمی اش ایستاد و باز سعی کرد همان امیروالا یچند
دقیقه قبل باشد

بی توجه به پیرمرد، سوییچ ماشینش را دور انگشتش
تابداد و به عموی کوچکش، مهراب نگاه کرد:

_ من میرم دیگه ... زنگ میزنم بهت ... فعلا برو بیچ

به سمت مخالف برگشت اما قبل از اینکه دور شود
صدای محکم حاج بابا قدم هایش را متوقف کرد:

_ مهرباب ... با پسرت و گلین برین تو ماشین ...

راننده منتظر تونه

مات نگاهش کردم ... چاوش ، مهرباب و مامان گلی؟ حرفی
از من نزد؟

او فراموش کرده بود یا من نشنیده ام؟

چاوش به سمت ماشین گران قیمت هلم داد:

_ بریم الی

صدای حاج بابا بدون انعطاف بود:

_ کجای حرفم ناخوانا بود پسر؟ حرفی از الای زدم؟ الایا
ما نمیاد

چاوش اخم کرد:

_ چرا؟

_ بشین تو ماشین گفتم ... امشب چوب خطت پر هچاوش
... فراموش نکردم

سرگردان این پا و آن پا کردم:

_ پس با کی پیام حاج بابا؟

بدون اینکه نگاهم کند خیره ی امیروالایی که پشت به
مالیستاده و واکنشی نشان نمیداد گفت:

_ با شوهرت

صدای خنده ی پر حرص امیروالا بلند شد

من اما ، رنگ پریده و ترسیده خیره ی حاج بابا بودم:

_ برای چی؟ مهراب ماشین آورده ... با مهراب پیام خونه؟
نفس عمیقی کشید و بالاخره نگاهش را به چشمان وحشتزده
ام داد:

_ خونه نمیای الای

سرگردان لب گزیدم:

_ کجا برم؟

_ نمیدونم... هر جا که شوهرت رفت

دیدم تار شد

دختری تخس در گوشه ذهنم با حرص پا به زمین کوبید:

" گریه کردی نکردیا ... به جهنم ... همشون برن بمیرن "

دختری دیگر اما زخمی و افسرده زیر گریه زد:

" دیدی؟ بازم ولت کردن ... آتا ، اکتای ، بی بی جان ...
پنج سال پیش امیروالا ... حالام حاج بابا ... هیچ کس
تورونمیخواد "

حاج بابا نگاه از چشمانم گرفت و قبل از رفتن گفت:
_ اگر معرفت تو مثل شوهرت نبود خوشحال میشم
سربزنی ... در خونه ی حاج سپهد سزاوار همیشه
رویمهمون بازه ... مخصوصا تو که میدونی برای همه تو
اونخونه عزیزی_

کسی در گوشه ی ذهنم فریاد کشید

" عزیز بودم اینطور بیرونم نمی کردی "

نگاهم را به زمین دوختم تا نکند ذره ای خواهش و تمنا
درمردمک هایم به چشم بیاید

لب هایم را بهم فشردم تا کلمه ای التماس نکند

انگشتانم را دور دسته ی کیفم پیچیدم تا بازوی حاج بابا
راچنگ نزنند

من الای بودم!

التماس نمی کردم

دیگر هرگز برای پس زده نشدن التماس نمی کردم

امیروالا کلافه و سرگردان کنارم ایستاد و خیره
بیدربزرگش شد

سینه ام را جلو دادم ، سرم را بالا گرفتم و بدون
هیچلرزشی در چشمانم خیره شان شدم
من برای محبت گدایی نمی کردم!

الای پنج سال پیش بچه بود

دختر بچه ی بی پناهی که برای تنها نماندن به هر
دستاویز یچنگ زده بود

امروز اما فرق داشته‌نوز هم تنها بودم‌هنوز هم پناهی نداشتم
هنوز هم کسی سراغم را نمی گرفت اما من با پنج سالپیش
تفاوت داشتم ...

حاج بابا رفت

با نگاهش انگار به امیروالا هشدار داد و رفت
ماشینشان که دور شد لب هایم با غم کش آمد به همین راحتی
...

کیفم را روی شانه ام جابه جا کردم و بی توجه به
امیروالا به سمت خیابان رفتم

حتی صدای بی حوصله اش هم باعث نشد توقف کنم:

__ کجا؟

جوابش را ندادم

با قدم های تند به سمتم آمد و دست به کمر جلویم ایستاد:

__ میگم کجا؟

نگاه سردم را که دید با تمسخر ادامه داد:

__ تهران جایی داری شب بخوابی آدرس بده باهم بریم

بی توجه به او راهم را به سمت فضای سبز آن سمتخیابان
ادامه دادم

از پشت بازویم را گرفت و به سمت مخالف کشید:

__ بیا بریم

شاکی نگاهش کردم:

__ کجا؟

دستی به موهای مدل دارش کشید و به سمت در
رانده رفت:

__ میریم کرج

رویم را برگرداندم:

__ من با تو جایی نمیام

کلافه دست راستش را روی سقف ماشین گذاشت و خیره
امشد:

_ ببین منو بچه جون ... بالا بری پایین بیای اسم من
تو شناسنامه ... نمیتونی مثل بز سرتو بندازی پایین بری
پیزندگیت

با تمسخر پو خند زدم:

_ مگه تو پنج سال پیش نتونستی؟ منم مثل تو
صدای بلند و عصبی اش با شخصیتش در کلانتری
تضادداشت:

_ حاج بابا و بقیه نمیدونن چه خبر بوده ... اونا فکر
میکننمن بچگی کردم خوشی زده زیر دلم بخاطر تو بدون
اجازه‌ی اونا عقدت کردم و بعدم ولت کردم عمارت ... تو
چی؟ تو دیگه چرا طلبکاری؟ تو نمیدونی جریان و؟ نکنه
یادترفته که حالا مثل اونا برای من رو ترش کردی؟
در سکوت نگاهش کردم

نمی دانم شاید هم حق با او بود کمی به چشم هایم خیره شد و
بعد کلافه پوف کشید این بار لحنش مهربان تر بود:

_ جای حرف زدن بشین بچه ... زبونت دراز تر شده ...

الانم کله ام داغه بدتر از تو هرچی به دهنم میاد رو
میگمایندطوری موش میشی میری تو خودت بعد عذاب
وجدانخر منو میگیره

از در صلح وارد شده بود

جنگ و دعوا نداشت و حتی دل رحمی می کرد
نفسم را به شدت بیرون دادم و بعد از مکثی طولانیصندلی
جلو نشستم

—

همان پاترول قدیمی بود...

چندسال قبل همین اتومبیل مارا از آرتاویل تا تهران
آوردهبود

به محض روشن شدنش صدای بلند خواننده ای که
بدونمکت با بدترین لحن ممکن ، رپ می خواند در فضا
پیچید

چنان متعجب از جا پریدم که نگاهش به این سمت چرخید
بی خیال آدامسی در دهانش انداخت و همانطور که حرفهای
فرمان ماشین را می چرخاند با دست دیگر لپم را کشیدو
خندید:

_ نترس جوجه ... کار علیرضای شتره ... صداشو تا
تهبرده بالا

با اخم دستش را عقب هل دادم:

_ لپمو نکش لطفا ... خوشم نمیاد

مطیع سرش را تکان داد:

_ لپت و نمیکشم ... خوشت نمیاد

دندان هایم را روی هم فشردمپسرک سرخوش ابله:

_ کلا بهم دست نزن

دوباره سرش را محکم تکان داد:

_ کلا بهت دست نمیزنم جوجه

مسخره ام می کرد ...

همین چنددقیقه پیش پدربزرگش زندگی هردویمان را
خرابکرده بود و حالا او با خونسردی سربه سرم می
گذاشت و آدامس می جوید:

_ بهم نگو جوجه ... لطفا

_ نمی گم جوجه .. دیگه چی مادمازل؟

نفسم را با صدا بیرون فرستادم و رویم را برگرداندم

از تهران خارج شدیم

سرم را پایین انداختم و غمگین با گوشه ی لبم درگیر شدم
نه آرتاویل و نه تهران بزرگ به من وفا نکردانگار الای
در تمام این خاک اضافی ست_ نرو تو خودت ... حاج بابا
دو روز دیگه از خر شیطونم یاد پایین ... نیومدم یک فکری
می کنیم ... تو خیابون نموندی که خانوم کوچولو

لبم را محکم زیر دندانم فشردم R تا نکند دهانم باز شود
وناسزایی نثارش کنم

او هم انگار فهمیده بود از این الفاظ چه قدر بدم آمده که
بادر هم شدن صورتم اینطور بدجنسانه می خندید

چهل دقیقه بعد روبروی پیتزا فروشی بزرگی ایستاد:

_ اینجا رو ببین ... تو این چند روزی که خونه ی
منیگرسنه ات شد بیا اینجا ... یا زنگ بزن میارن دم خونه
...

خیلی نزدیکه ... شب هاهم تا دیروقت بازه ... فست
فوداشماوکیه

با خنده ای تلخ ادامه داد:

_ من پنج ساله دارم می خورم هنوز هیچ مرگم نزده
سر تکان دادم و او پیاده شد

حقیقتی غم انگیز را یادآوری کرده بود

من پنج سال قبل با آمادمن زندگی اش را اینطور بهم
ریخته بودم...

—

با جعبه های پیتزا و قوطی های نوشابه برگشت و ماشینرا
روشن کرد:

__ ببین ... از همین خیابون راسته ی دماغت رو
میگیریمسقیم میری تا آخر

کمی مکث کرد تا به خیابان برسیم و بعد سمت چپ پیچید:

__ می پیچی سمت چپ دومین کوچه رو میای داخل
خیابان سرسبز و دلبازی بود

درخت هایی سن دار و سربه فلک کشیده

امیروالا مقابل ساختمانی چهارطبقه ایستاد و با خنده
ادامهداد:

__ پلاک هفتاد و دو ... خونه ی امیروالاسزاوار و برایچند
روز هم الای ... فهمیدی؟

پشت سرش بی حوصله از ماشین پیاده شدم

درهارا قفل کرد و به سمت ساختمان رفت

سوار آسانسور شدیم

خسته به دیواره ی اتاق تکیه داده بود و خیره ی شماره
یطبقات بود

شمارشگر که عدد سه را نشان داد از آسانسور پیاده شد
پشت سرش به راه افتادم و بعد از باز کردن در بهت
زده خیره ی خانه ای کوچک شدم که به معنای واقعی حتی
جابر ای سوزن انداختن در آن وجود نداشت
نیم نگاهی به دهان باز مانده ام کرد و دستی پشت
گردنش کشید:

__ بیا تو ... چند روز خونه ی بچه ها موندم... برای
همینیکم شلوغ شده

با دهان باز مانده به یکم گفتنش چشم گشاد کردم
نه روی مبل ها جا برای نشستن بود و نه حتی روی
زمینجایی برای راه رفتن
با پا لباس هارا کنار زد و به سمت آشپزخانه رفت:

__ در و ببند

در را بستم و به سمتش برگشتم که پای راستم با لیوان
قهوه ای خشک شده ای که روی زمین بود برخورد کرد

بدون آوردن چاقو و چنگال و یا حتی بشقابی جعبه هایپیتزا
را روی میز گرد جلوی کاناپه های کرم رنگ چرک شده
گذاشت و بدون تعارف مشغول شد:

_ من شب ها از دوازده تا ده صبح شیفتم ... این چندروزی
که اینجا یی تنها میمونی شبا ... نمی ترسی که؟

سری به نشان نفی تکان دادم و او با جدیت ادامه داد:

_ تا تکلیفت مشخص شه نمی خوام دوباره در دسر درست کنی
بچه جون ... امشب و نبین سر به سرت گذاشتم ...

همیشه از این خبرا نیست ... نمی دونم نصفه شب با
چاوشتو اون استودیو های بدون مجوز چی کار می کردین
... بهمون مربوط نیست اما تا وقتی تو خونه ی منی آسته
برو

آسته بیا ... دوست ندارم حاجی بگه تا رفت اونور هزار
ویک مشکل پیش اومد و امیروالا مواظب نبود

با دیدن صورت درهم و ابروهای بهم گره خورده ام
از جدیتش کم کرد و خندید:

_ حالام بیا پیتزاتو بزن بر بدن شارژ شی ... امشب
دوبار هانداختیمون تو در دسر خسته ای ... هر بارم هر چی
میگم بهت بر نخوره لب و لوچه ات رو آویزون کنی ...

چندوقته‌م و تحمل کنیم تموم میشه جوجه
ازینکه در لحظه عصبانی می شد و چندثانیه بعد دوباره
میخندید متعجب بودم

روبرویش روی زمین نشستم و جعبه پیتزا را باز کردم:
_ من کلید می خوام

نوشابه اش را سرکشید و همانطور که جیب هایش را
میگشت بی خجالت سر تکان داد:

_ پررو

کلیدش را به سمت پرت کرد

روی هوا گرفتمش و کنار پایم گذاشتم که ادامه داد:

_ این اطراف و نمی شناسی ... نری گم بشی ...

شمارمبزن ... درسته اگه باز تو دردرس افتادی نمیام اما
بازم توخبر بده تکلیفم و بدونم

—

اتاق کوچکی بود در حدی که تختی یک نفره و کمد
فضایزیادی باقی نگذاشته بود

گوشه تخت نشستم و او کت زرشکی رنگی که روی
زمینبود را با پا کنار زد و رخت خوابی پایین تخت پهن
کرد:

_ پیر پایین

شال و مانتو ام را از تن در آوردم و خدا را شکر کردم
که خبری از تاپ های همیشگی نیست و تیشرت لیمویی
رنگمرتبی به تن دارم

بی مخالفت از تختش پایین آمدم و روی تشک نشستم:

_ با مهراب حرف میزنی؟

پیراهنش را از تن درآورد

از بالاتنه ورزیده و برهنه اش نگاه دزدیدم و او پرسید:

_ برای چی؟

سرم را که روی بالشت گذاشتم چشمم به پنجره ی
روبرو افتاد

شاخه های درختی که نمی دانستم چطور تا این
ارتفاع رسیده و سایه ی وحشتناکش که در اتاق ، درست
قسمتی که خوابیدم افتاده بود:

_ می تونم تا حاج بابا رضایت بده اونجا بمونم

_ بهش میگی حاج بابا؟!!

جواب ندادم

نگاهم خیره ی شاخه های بدون برگ و خشک

بود _ چرا می خوامی بری خونه ی عمو مهرباب؟ _

اینطوری مزاحم تو می شم ... به قول خودت بقیه نمیدونن

واقعیت چیه ... من که می دونم تو معرفت به خرجدادی

صدای بیرون فرستادن محکم نفسش در گوشم پیچید:

_ مزاحم نیستی جوجه ... بگیر بخواب

باد شاخه هارا تکان داد آرام زمزمه کردم:

_ امیروالا؟

خواب الود آرام جواب داد:

_ هوم؟

_ تو پایین می خوابی؟ اینجا درست روبروی پنجره هست ...

من حس خوبی ندارم

صدایش هوشیار و بدجنس شد:

_ می ترسی!

به لحن خندانش اخم کردم:

_ نه ... فقط حس خوبی ندارم ... اصلا بی خیال

بی توجه به من از جا بلند شد و از تخت پایین آمدهم زمان
که بالشتش را با بالشت من عوض می کردخندید:

_ هنوزم نگم جوجه؟

روی تخت دراز کشیدم و به روبرو خیره شدم
عکسی بزرگ از امیروالا و چند دختر و پسر دیگر من آن
فضا را می شناختم ...

روزهای من و اصلان در همین جنگل می گذشت بغض
کرده لبخند زدم:

_ اینجا جنگل اردبیل؟

متوجه بغض صدایم شدبحث را ادامه نداد:

_ بخواب... مثل اینکه ویو جای قبلیت و بیشتر
دوستداشتی

غمگین خندیدم و پلک هایم را روی هم گذاشتم:

_ آدم که دلش گرفته باشه هر منظره ای براش ترسناک
و غم انگیزه ... حتی آهنگ شاد هم گوش بده اشکش درمیاد
... هیچ کدوم از لطیفه های دنیا به نظرش ارزشخندیدن
نداره ... این چیزا بهانه ست ... مهم دله

جوابی که نگرفتم سرم را به سمتش برگرداندم

بی دغدغه با دهانی نیمه باز خوابیده و آرام نفس می کشید
Romandi

خندیدم ، چشم هایم را بستم و سعی کردم مثل او بدون
فکرو خیال بخوابم

—

در عالم خواب درد بدی در پیشانی ام پیچیدکلافه چشم باز
کردم

صبح شده بود اما هنوز هم به شدت خوابم می آمد
سرم را که با دراور کنار تخت برخورد کرده بود مالیدم
وروی تخت نشستم امیروالا وسط اتاق به شکم دراز کشیده
بود و عمیق و منظم نفس می کشید

آرام از جا بلند شدم و گشتی در آپارتمان کوچکش زدم
مبل ها نسکافه ای رنگ راحتی و جعبه های پیتزا ،
قوطیهای نوشابه و بطری دوغی که روی میز روبرویشان
بود منظره ی قشنگی به وجود نیاورده بود اما تابلو و
عکسهایی که به دیوار های خانه متصل بود را دوست
داشتم

سینک ظرفشویی تالاب پر از ظرف بود و در یخچال
تقریباً چیزی برای خوردن پیدا نمی شد

سری به تاسف تکان دادم و به سمت حمام رفتم
لباس های کثیف حتی به اینجا هم نکرده بودند

آدم مرتبی نبودم و مامان گلی همیشه شاکی بود اما
امیروالادست مرا هم از پشت بسته بود
لباس هارا با خونسردی خارج و جلوی در حمام روی
همتلنبار کردم
خبری از وان راحت خانه ی حاج بابا نبود اما باز هم
دوشچند دقیقه ایم احساس خوبی منتقل کرد
نه حوله ای همراه داشتم و نه لباسی آورده بودم
به ناچار تیشرت لیمویی و شلوار کتان مشکی ام را با
بدنخیس به تن کردم اما برای موهایم کاری نمی توانستم
انجامدهم
بی حوصله شانه بالا انداختم و حوله ی آبی رنگ
رویجالباسی را به موهایم بستم
با شنیدن صدای زنگ در از حمام خارج شدم و نیم نگاهیه
اتاق انداختم
حتی سانتی متری از جایش حرکت نکرده بود و همچنان
بادهان نیمه باز عمیق نفس می کشید
با بلند شدن دوباره ی صدای در کنجکاو از چشمی
نگاهکردم

دختری با چادررنگی و سینی در دست پشت در ایستاده
وسرش را پایین انداخته بود

با ابروهای بالارفته در را باز کردم:

__ بله؟

سورش را بالا آورد بیست و سه چهار ساله میزد

موهای لخت خرمایی داشت و چشمانی عسلی رنگمات با
رنگ پریده خیره ام بود:

__ ببخشید ... شما ... شما

حدس هایی می زدم اما با بدجنسی اذیتش کردم:

__ با کی کار دارین؟

انگار به خودش آمد

قدم کوچکی عقب برداشت و همانطور که با یک دستسینی
را نگه داشته بود با دست دیگر چادرش را درست کرد:

__ آقای سزاوار تشریف ندارن؟

سعی کردم لبخندم را پاک کنم اما تاثیری نداشت: __

امیروالا خوابه ... دیشب دیر خوابید!

ثانیه ای خیره نگاهم کرد و بعد وارفته سر تکان داد:

__ آها ... من اومده بودم برای ... برای

همینکه قدم دیگری عقب رفت با لبخندی کج به سینی
دستش اشاره زدم:

_ احتمالا برای نذری

اخم کمرنگی روی صورتش نشست
فهمیده بود از اذیت کردنش لذت میبرم:

_ درسته ... بفرمایید

لبخندم را جمع کردم تا بیش از این صورتش درهم نرود
همین حوله ی سرم و لباس های نم دار به بدنم چسبیده
برایاو گواه همه چیز بود

ظرف ولرم را از سینی اش برداشتم:

_ مرسی ... به امیروالا میگم شما زحمت کشیدین

لبخندی مصنوعی زد و کمی این پا آن پا کرد

در دل خندیدم

"نسبتم و بپرس دیگه"

_ شما خواهر آقای سزاوارید؟

بلافاصله جواب دادم:

خیر

کمی خیره نگاهم کرد و من ادامه دادم:

__ همسرشونم

__

سینی را پایین آورد و محکم فشرد:

__ آها

لبخند زدم و او به سمت پله ها رفت

ثانیه آخر گیج برگشت و اینبار در آسانسور را باز کرد

ظرف آش را محکم گرفتم و با پا در را بستم

__ کی بود؟

با شنیدن صدایش از جا پریدم:

__ ترسوندیم ... نزدیک بود آش بریزه

با موهای ژولیده و چشمان ورم کرده از خواب به در

اتفاکتیه داده بود:

__ آش از کجا؟

ناخوداگاه لب هایم کش آمد:

__ یکی از عشاقتم آورد

سردرگم گوشه پلک راستش را خارا ندهنوز خواب بود
کاش می شد انگشت هایم را در موهایش که روی
پیشانیاش ریخته بود فرو ببرم و بیشتر بهمشان بریزم
نمی دانم او هم مثل اعلان از این کار عصبانی می
شود یا نه

__ عشاقم R کی ان؟!

به سمت مبل ها رفتم و کاسه ی آش را روی میز
گذاشتم جعبه پیتزا و قوطی های خالی نوشابه دیشبمان
هنوز روی زمین افتاده بود

فکر کنم همسایه بود

موهایش را چنگ زد و ابرو بالا انداخت:

__ مریم؟

شانه بالا انداختم:

__ نمی دونم اسمش رو نگفت

زیرچشمی به صورت خواب الودش خیره شد مانگار
برایش اهمیت چندانی نداشت

دوباره پلک راستش را خارا نده و به سمت سرویس
بهداشت رفت:

__ همش رو نخور ... منم گرسنمه

با دست و روی خیس برگشت و با بی خیالی رطوبت
دستهایش را با شلوار راحتی اش گرفت ازینکه در خانه
اش آزادی داشتم خوشم می آمد در عمارت از ترس حاج
بابا و مامان گلی کسی

کاریخلاف قوانین انجام نمی داد اما اینجا از این خبرها
نبود اصلا او خودش دست مرا هم از پشت بسته بود!

قاشق تمیزی آورد ، روبرویم نشست و در همان
کاسهمشغول خوردن شد

دست از خوردن برداشتم و نامحسوس خیره اش شدم:

__ امروز می خوام برم تهران

سرش را بالا آورد:

__ چرا؟

__ میرم خونه مهراب

فرصت اعتراض ندادم:

__ نمی رم بمونم ... می رم فقط حرف بزنم ... چکاوک

وچاوش رو هم میبینم

__ امروز نه

امروز باید برم

قاشق پر از آش رشته را به سمت دهانش برد:

_ فردا برو ... خودم میبرمت

_ لازم نیست من ...

جمله ام را محکم قطع کرد:

_ من میبرمت ... خودم تهران کار دارم

سکوت کردم و او ادامه داد:

_ در ضمن لازم نیست سر هر مسئله کوچیکی باهم

بحثکنیم مگه نه؟! درسته سنت کمه اما اونقدرام بچه

نیستی ...

قراره یک مدت باهم زندگی کنیم ... بیا سخت نگیریم

سر تکان دادم و او با لبخند از جا بلند شد

کم کم به این رنگ عوض کردن ها و تغییرات یهویی

اشعادت می کردم

فردا رو باید مرخصی بگیرم تو رو ببرم
با اخم دهان باز کردم تا بگویم من ازت نخواستم و
احتیاجی نیست که ادامه داد:
_ می تونی برای تشکر امشب شام درست کنی ...
انقدر فست فود خوردم معده ام سوراخ شد
" لطفا پیام پایین رو بخونید:

—
* * * * *

اتومبیل را روبروی خانه ی مهراب نگه داشت:
_ رنگت چرا پریده؟

به خانه ی حیاط دار قدیمی خیره شدم:

_ نپریده
مردانه خندید:

می ترسی از اینجاهم بیرونمون کنن؟

لب هایم کش آمد

طنز تلخی بود که واقعیت داشت:

_ مهراب با حاج بابا فرق داره

در را باز کرد و سر تکان داد:

_ هنوزم نمی دونم چرا به اون مرد میگی حاج بابا ...
منکه نوه اشم دوست ندارم قبول کنم نسبتی باهاش دارم
پشت سرش از ماشین پیاده شدمهوای تهران سرد تر از
دو روز پیش بودامیروالا با اخم زنگ را فشرد:

_ چرا چیزی نپوشیدی؟

_ نداشتم ... خونه ی حاج باباست

در با تیک بلندی باز شد

کنار ایستاد تا من اول وارد شوم:

میگم مامان گلی بفرسته

وارد خانه شدم و او پشت سرم آمد _

نیازی نیست ... من تهران میمونم

گوشه لبش با تمسخر کش آمد:

_ اون وقت کجا؟

_ خونه مهراب ... همینجا پیش چکاوک می مونم

در را بست

حیاط بزرگی بود اما در باغچه ها درخت و گلی به
چشمنمی خورد

بخاطر زمستان و سردی هوا نبود

نه مهراب وقت رسیدگی به باغچه هارا داشت و نه
چکاوک حوصله ای برایشان

_ تو مگه نگفتی حرفی از موندن نمیزنی؟

سریع جبهه گرفتم:

برای تو چه فرقی می کنه؟ من تهران باشم راحت ترم

سرش را با تاسف تکان داد و به سمت در رفت:

_ من نگران توام بچه ... باز تا دوساعت لب و لوجه

اتاویزون میشه _ مهراب فرق داره

باز هم صبرکرد تا من اول داخل شوم

چکاوک با لبخند مهربانی کنار مهراب ایستاده بود _

فرق داره اما از نظر اونا من و تو دوتا جوون خام

واحمقیم که از سر لجبازی با هم ازدواج کردیم و بعد

توموندی عمارت و منم ول کردم رفتم پی یللی تللی

جلو آمدن چکاوک اجازه فکر کردن به حرفش را
ندادگونه ام را با لبخند کوتاه بوسید و دستش را به
سمتامیروالا دراز کرد:

_ چه عجب بی معرفت ... همیشه من و بابا میایم ...
افتخار دادی

مهراب خندید:

_ شرط میبندم اینبارم الای پیشنهاد داده

چکاوک به مبل های راحتی اشاره زد:

_ بیاین بشینین ... کار خوبی کردین اومدین ... من و

باباامروز تعطیل بودیم حوصلمون حسابی سررفت

به زور لبخند زدم و به سمت مبل تک نفره رفتممهراب
خندید:

_ باهم کنار اومدین؟!!

کلافه نگاهش کردم:

_ چرا اینطوری می کنی مهراب؟

ابرو بالا انداخت و نگاهم کردمسلط و پدرانہ

فرزند کوچک حاج بابا و پدر چکاوک و چاوش بود اما

نہبرای حاج بابا پسر شد و نہ برای بچہ هایش پدر

نوزده سال تفاوت سنی با دو قلوهایش باعث شده بود

بیشتر به عنوان دوست کنارشان باشد:

_ چطوری؟

_ طوری کہ انگار از هیچی خبر نداری

_ الای ... ببین ... من دوست نداشتم به محض ورودتوناین
بحث پیش بیاد اما مگه این انتخاب هردوتون نیست؟

امیروالا پوزخند زد

احتمالا برای به حقیقت پیوستن حرف هایش _

مهراب که سکوتمان را دید ادامه داد:

_ با شمام ... این خواسته شما نبود؟ شما دوتا نبودین
که بدون رضایت خانواده ها ازدواج کردید و بعدم زدین
زیر همه چیز

سرم را با غم پایین انداختم درک نمی کرد هیچ کدام درک
نمی کردند

شاید هم حق داشتند ...

_ من و نگاه کن الای

سرم را بالا آوردم و خیره اش شدم

_ تو به امیروالا بله نگفتی؟

گفته بودم ...

خواهرم مرده بود از قبرستان برگشته بودیم هنوز بوی
خاک را حس می کردم اصلا نطفلم هم دنبال ماشین دویده
بود بله گفته بودم اما نه آنطور که در ذهن شماست ...

_ گفتم

سخت به امیروالا خیره شد:

_ تو بخاطر این دختر روبروی حاجی و اینستادی
امیروالا؟ نیومدی پیشم گفתי عمو همونطور که تو نمیتونی
با حاج باباسازی منم نمی تونم ... تو این دختر و
نخواستی؟

خواسته بود ...

جنازه آسکی بیچاره ام روی پشت بام بودمردی هم سن
پدرم کنارم پای سفره عقد نشسته بودبی بی جان با التماس
نگاهش می کرد

شاید حتی آسکی هم آنجا بود و با چشمانش از
امیروالا خواهش می کرد

مرا خواسته بود اما نه آنطور که در ذهن شماست

_ خواستم

و هیچ چیز آنطور نیست که به نظر میرسد صدای مهرباب
بلند شد:

_ پس چه مرگتونه شما دوتا؟ باشه ... اشتباه کردین ...
اونموقع بچه بودین ... باشه ... میفهمم! حالا پنج سالگذشت
... وقتشه دیگه خودتون برای خودتون یک قدمی بردارین ...

دوتایی!

چکاوک دستش را دور گردن پدرش انداخت و سعی کرد
باخنده قضیه را جمع کند:

_ بابا؟ اولین باره دوتایی اومدن ... ببین میتونی
کوفتشونکنی

مهراب کلافه دستش را روی صورتش کشید
تازه وارد چهل سالگی شده بود و اصلا نمی آمد دو
فرزندبیست ساله داشته باشد:

_ دلم خون میشه میبینم چیکار میکنن با زندگیشون ...
منبیست سالم نشده بود که از حاجی کندم و اومدم تو این
خونه

... با دوتا بچه که مادر نداشتن ... بدون کار ، بدونحامی
... اما جمع کردم زندگیم رو ... به خودم اومدم وفهمیدم
هیچ کس به جز خودم نمی تونه نجاتم بده
چکاوک دوباره معذب خندید:

_ بیخیال ...

به من و امیروالا که در خودمان بودیم نگاهی انداخت: _
مهراب بخاطر خودتون میگه ... این دو روز نگرانتونبودیم

امیروالا خندید و من باز حرص خوردم ازین رنگ
عوضکردن یهویی اش:

_ ترسیدین همدیگه رو بکشیم؟

مهراب با خنده سر تکان داد:

_ بعید نبود

از جا بلند شد و به سمت اشپزخانه رفت:

_ چی میخورین برای نهار؟

امیروالا با تمسخر سوت کشیده ای زد:

_ کدبانو شدی

صدای مهراب از اشپزخانه آمد:

_ بودم ... اما الان میخوام از بیرون سفارش بدم مردک
قبل ازینکه بحث ادامه پیدا کند از جا بلند شدم:

_ ما باید بریم

امیروالا پوف کشید:

_ تازه اومدیم

چکاوک دستم را کشید:

_ بشین الی

بغض داشتم ...

امیروالا گفته بود

او شاید انتظارش را داشت اما من حتی کوچک
ترین احتمالی نمی دادم که مهراب حمایتان نکند:

_ من تو ماشینم

لحظه آخر صدای کلافه و خندان امیروالا خطاب
بهچکاوک را شنیدم:

_ شما دخترا رو نمی شه تحمل کرد خدایی

—

همراهم سوار شد

پشت سرهم آب دهانم را فرو می دادم تا بغض نکنم ماشین
را روشن کرد و خندید:

_ دوست نداشتم از این جمله استفاده کنم اما دیدی گفتم؟!!

با لب های برگشته به سمتش چرخیدم:

_ چرا میخندی؟!!

با دیدن چشمان پر اشکم ابروهایش بالا پرید و متعجب دوباره
خندید:

_ داری گریه میکنی جوجه؟

دستم را با حرص روی گونه ام کشیدم:

_ نه

_ من که بهت گفتم چه خبره

ناخواسته آرام زمزمه کردم:

_ از اکتای متنفرم

سکوت می کنر

با چشمان خیس نگاهش کردم:

_ تو هم متنفری نه؟

جوابم را نمی دهد

بی توجه سرم را به پشتی ماشین تکیه دادم:

_ از اکتای و آتا متنفرم که این بلا رو سرم آوردن ...

از آسکی و آنا که مردن بدم میاد ... از اصلان که نجاتم داد

... از بی بی جان ... از تو ... از همه متنفرم ... از این

دنیا که انگار فقط من توش زیادی ام متنفرم

این جملات را خیلی تکرار کرده بودم...

_ می خوای بری دانشگاه؟!!

بهت زده سرم را به سمتش برگرداندم:

_ چی؟!_

_ مگه پیش حاجی دبیرستانت رو تموم نکردی؟ دیپلم
داریدیگه ... می خوای دانشگاه ثبت نامت کنم؟ همون
رشته ایکه می خوای

پاهایم را از کفش بیرون آوردم و همانطور که زانوهایم
رادر آغوش می کشیدم روی صندلی به سمتش نشستم:

_ چرا؟_

_ من که شب تا صبح نیستم ... صبحم می رسم خونه
مثلجنازه تا عصر خوابم ... کرج کسی رو هم نمی شناسی

...

برو دانشگاه مدرکت رو بگیر هم از این وضعیت
یکمتغیر می کنه ... میخوای؟

نفسم را آه مانند بیرون فوت کردم:

_ مرسی ... باید فکر کنم

پشت چراغ رمز ایستاد و نگاهم کرد:

فکر کنم هنوزم رشته های بدون کنکور ثبت نام داره
گوشه لبم کش آمد:

_ سال دیگه ... کنکور شرکت می کنم!

_ رشتت چی بود؟

_ تجربی

خندید:

_ عمرا ... من یک سال پشت کنکور بودم

کنجکاو نگاهش کردم

انگار برای ثانیه ای غم هایم فراموشم می شود...

_ چی خوندی؟

_ دامپزشکی ... عاشق عکاسی بودم اما حاجی نداشت

...

گفت درس نیازی نیست بیا پیش خودم تو گاوَداری ...

تو دبیرستان نمره هام همیشه عالی بود ... بابا محسن

حیفش اومد ... گفت بخون اما یک رشته بخون که حاجی

امراضی باشه ... منم یک سال نشستم خر زدم تا از

آخر دامپزشکی قبول شم و برم ور دل حاجی تو گاوَداری

_ من نمی مونم ... سال اول قبول می شم

به طرز مسخره ای سر تکان داد:

__ باشد

__ میخوام مثل تو دامپزشکی بخونم

__

__ می خوام مثل تو دامپزشکی بخونم

تلخ می خندد:

__ می خوای جای من رو تو گاوداری حاجی بگیری؟!

لبخند می زنم:

نه ... من حیوونارو دوست دارم ... اونا از انسان
هادوست داشتنی ترن ... دوست دارم حالشون خوب باشه

...

دوست دارم به اونا کمک کنم

با لبخند سرتکان می دهد:

__ پس رفت دوسال دیگه

با اراده سر تکان دادم:

__ همین امسال

_ رتبت به دامپزشکی دولتی خورد من اسمم رو عوض
میکنم

لبخند می زند

همه چیز فراموش شده بود!

_ شرط میبندم ... اگر امسال قبول نشدم هرچیزی تو بگی
متفکر سر تکان می دهد:

و اگر قبول شدی؟

_ اردبیل انتخاب رشته می کنم

لبخندش محو می شود و اخم کمرنگی بین ابر هایش
مینشیند

بی توجه ادامه می دهد:

_ اگر اردبیل قبول شدم کمکم می کنی اونجا بخونم ...
قبول؟

_ اینکه برگردی به اونجا خوشحالت میکنه؟

از پنجره به فضای بیرون خیره می شوم هوا سرد شده
و خیابان ها خلوت است:

_ خوشحالم نمیکنه ... اما شاید آرومم کنه

_ قبول!

ابروی راستم را بالا می اندازم ادامه میدهد: اگر سال
اول دامپزشکی قبول شدی اولین انتخابت روبزن
اردبیل ... کمکت می کنم

می خندم

کوتاه اما پر آرامش

پشت دستم را روی شیشه ی بخار گرفته می کشم:

__ امیروالا؟

__ بله؟

نفسم را بیرون می فرستم

پسربچه ای با کفش اسکیت دست پدرش را گرفته و با
دقتروی آسفالت خیابان سر می خورد

__ به مامان گلی بگو وقتی خواست لباسام رو بفرسته
مرغ عشق هام رو هم بذاره ... دلم براشون تنگ شده...
و انگار از همان روز به بعد هر دو خیلی چیزها را
قبول کردیم

پذیرفتیم اسممان در شناسنامه ی هم است

شاید به خواست خودمان نبوده و سرنوشت اینطور
چیده است اما به هر حال همسرش هستم و همانطور که
مهرابگفت هیچ کس به جز خودمان به ما کمک
نخواهد کرد ...

دوستانی که از چنل وی آی پی جگوار و رمان قراضه
چینمی پرسید لطفا این پیام رو بخونید 📖❤️ __

روبروی کتاب فروشی بزرگی می ایستد:

__ پیاده شو

گنگ نگاهش می کنم:

_ چرا؟

پیاده می شود و در سمت مرا هم باز می کند:

_ مگه نمی خوای کنکور بدی؟ کتاب بخریم

بهت زده سر تکان می دهم

کمتر از بیست دقیقه ی پیش پیشنهاد داده بود و حالا
میخواست کتاب بخرد؟!!

و ا رفته نگاهی به پاهای بدون کفشم انداختم:

_ می ترسی پشیمون شم؟!!

با جدیت عینک آفتابی اش را به چشم می زند:

_ نه می ترسم سال دیگه که قبول نشدی بهانه دیر
شروع کردن بیاری!

لب هایم کش می آید

انگار انرژی و حال خوبش مسری ست که برخلاف
چنددقیقه قبل با لبخند کفش هایم را می پوشم و همراهش
وارد کتاب فروشی می شوم

بدون اینکه به راهنمایی های مرد فروشنده توجه کند
به سمت قفسه ها می رود و هم زمان بلند می خندد:

_ من خودم پشت کنکور بزرگ شدم برادر

مرد نیشخندی می زند و من در سکوت کنارش می
ایستم کتاب های تست با قطر بالا را با سرعت R جدا می
کند و روی هم می چیند

وحشت زده با دهان باز تماشایش می کنم:

__ همه اش لازمه؟

بی توجه به من کتاب تست شیمی را بالای سرش میگیرد:

__ جناب این چاپ جدید نداره؟

مرد سرش را به سمت قفسه های پشت سرش می گرداند
وبعد از چند ثانیه جواب می دهد:

__ اینجا دارم ... پاسخنامه هم بذارم؟

امیروالا که تایید می کند مرد با خونسردی کتابی پرقطر
تراز قبلی روی ویتترین میگذارد:

__ شیمی یک کتاب نکات هم دارم برای کنکور ...

پرفروش بوده رو هوا می برن ... یکی دیگه بیشتر
نمونده نمی خوای؟

امیروالا بی توجه به صورت وارفته ی من جلو می رود
و نگاهی به کتاب می اندازد:

__ بذار اینم ... دو روز دیگه نگه کتاب نداشتم رتبم و همیشه
خوند

مرد می خندد و امیروالا همانطور که زیرچشمی به صورت
مات من لبخند می زند ادامه می دهد:

__ بچه های این دوره زمونه!!!

عصبی سر تکان می دهم

تفاوت سنی اش با من به ده سال هم نمی رسد و از
نظرش اینقدر بچه می آمدم یا برای درآوردن حرصم اینطور
میگوید؟

صورت خندان و نیش بازش را که می بینم بیشتر به
مورد دوم احتمال می دهم

مرد که قیمت را حساب کرده و می گوید امیروالا با خنده
و تاسف سرتکان میدهد و کارت بانکی اش را از کیف
پولشبیرون می آورد:

— فقط دلم می خواد قبول نشی بچه

دوست دارم چشم غره بروم اما یاد قیمت بالای کتاب ها که
می افتم کاری نمی کنم و جلو می روم تا کمکش کنم
جعبهها را تا ماشین ببرد

دوستایی که برای وی آی پی جگوار و قراضه چین
میپرسن پیام پایین رو مطالعه کنن لطفا:

—

روبروی خانه می ایستد:

— در آسانسور رو باز کن من اینارو میارم

به سمت یکی از جعبه های مقوایی کوچک تر دست
دراز کردم که مانع شد:

_ در و باز کن تو جوجه ... کمربت درد می گیره
از ماشین پیاده شدیم دکمه آسانسور را فشردم:

_ الان می رسه

حرفی نمی زند و من با کنجکاوی به قطر کتاب ها نگاه
میکنم:

_ باید همش رو بخونم؟

_ بله

_ تو هم خوندی؟

_ بله

_ همینارو بخونی قبول میشی؟

کلافه چشم غره می رود:

_ جای حرف زدن باز کن درو ... دستم شکست

قبل از اینکه دست دراز کنم کسی از آن طرف در را باز
میکند

ابروهایم بالا می پرد و کمرنگ لبخند می زنم این دختر را
قبلا هم دیده بودم

امیروالا را آش مهمان کرده بود و من هم بی نصیب نماندم!
زنی جوان همراهش است
مریم با دیدنمان مضطرب انگشت هایش را در هم قفل کرد:
_ سلام

امیروالا بی حوصله جواب داد:
_ سلام ... الای دستم خشک شد
مریم بلافاصله جواب می دهد:
_ می خواین کمکتون کنم؟

از گونه هایش که به محض تمام شدن جمله رنگ می
گیردمی فهمم بدون فکر حرف زده و از دهانش بیرون
پریده است

قبل از اینکه ما حرفی بزنیم زن کنارش اخم می کند:
_ وا مریم جان چرا تو؟ همراهشون به خودش زحمت
نداده حتما سنگین نیست دیگه

از شباهتشان می توان حدس زد باهم نسبت نزدیکی دارند
با اخم در اسانسور را کامل باز کردم و امیروالا
با خداحافظی کوتاهی پشت سرم وارد شد متفکر که به
دیواره ی اسانسور تکیه می دهم با حرص میگرد:

__ دکمه رو بزن دیگه ... تازه می خواست جعبه هم بلند
کنه

... تو خودت و بکشونی بالا هنر کردی
انگشتم را روی عدد سه فشردم:

__ اجازه می دادی مریم جان کمک کنن
محلّم نداد و بعد از چند دقیقه از آسانسور بیرون رفت:
__ از تو جییم کلیدهارو بردار
دستم را در جیب پیراهنش فرو میبرم که در خود جمع
میشود

متعجب می خندم:

__ قلقلکی؟!!

کلافه پوف می کشد:

__ اذیت نکن بچه ... در رو باز کن کمرم درد گرفت
با خنده جیبش را می گردم و او بیشتر در خود جمع میشود:
__ نیست

__ جیب شلوارم و ببین

دستم را در جیب شلوارش فرو می برم و علاوه بر
کلیدها بسته کوچک آدامس را هم بیرون می اورم
و گرفته نگاهش می کنم:

_ خجالت نمی کشی آدامس موزی می خوری مرد گنده؟
اینبار صدایش جدی ست:

_ الای در و باز نکنی جعبه هارو میذارم همینجا و
میرمسرکار ... خودت باید دونه دونه ببری تو خونه جابه
جاکنی

مطیعانه کلید را در قفل می چرخانم که جدی تر ادامه
میدهد:

_ آدامسم بذار سر جاش ... آفرین گل دختر

زیر لب خسیسی زمزمه کردم و بسته زرد رنگ
آدامسموزی را در جیبش برگرداندم

دوستانی که برای وی آی پی جگوار و یا قراضه چین
میپرسن لطفا پیام پایین رو بخونن

من وقت نمیکنم تو ناشناس همه شو جواب بدم

🙏🏻 اصلا

—

" امیروالا "

زمانی که مادرم چمدان بست المیرا یک ساله بود من
حدود چهارده سال داشتم

بیشتر نگران المیرا بود تا من ...

نه اینکه کمتر دوستم داشته باشد نه

می گفت امیروالا با هر شرایطی سریع اخت می شود
تاجایی که خیلی زود حتی به نبود من هم عادت می کند
واقعیت نداشت!

باز هم از رفتن یهویی و جدایی اش ضربه خوردم اما
چند سال پیش که سوییچ ماشین و کلید خانه ام را روبروی
حاجبابا پرتاب کردم فهمیدم در بعضی شرایط حق با او
بوده است

از گاوداری بیرون آمدم و در دامپزشکی شبانه
روزی مشغول شدم

عمارت را کنار گذاشتم و در اپارتمانی هفتاد و پنج
متری زندگی کردم

سخت بود اما سریع عادت کردم و زندگی ام روی
غلطک افتاد!

دو هفته پیش که با تماس مهرباب از میهمانی بیرون زدم
و همراه الای به خانه برگشتم هم برایم سخت نبود از او
سریع تر کنار آمدم و زندگی ام را با همخانه ایکوچک
تنظیم کردم

روپوش سفید را تن کرده ام و به سمت منشی رفتم:
_ خانم جباری ماه قبل قرار بود با مرغداری یوسفیهماهنگ
کنید

سرش را از سیستم روی میز بالا آورد:
_ دکتر مال دو هفته پیشه ... حتی تو مطب درست
نمیبینمتون که برای یوسفی بخوام وقت هماهنگ کنم
سر تکان می دهم

حق با او بود! دو هفته پیش از این ماجراها علیرضا
رهايمنکرده بود و بعد هم مهرباب از کلانتری تماس گرفته
بود:

_ ببین اگر فردا صبح زود خود یوسفی هست می
رممرغداری ... و قتم آزاده
سر تکان داد:

_ چشم دکتر ... دکتر معینی هم گفتن بهتون بگم
عروسیبرادرشونه ... این هفته رو اگر می تونید شما شیف
صبحیاید ایشون شب

ابروهایم کمی بهم نزدیک شد

همین روزها که دخترک بازیگوش در خانه تنهاست
بایداینطور می شد؟

می خواستم امشب کرج را نشانش دهم تا کمی از این پیله
تنهایی فاصله بگیرد

می خندید اما حس می کردم از رفتار حاجی و بعد
هممهراب تا چه حد رنجیده است اما چاره ای نبود...

معینی تمام شیفتهایی که با علیرضا به تفریح و
سفرهاییک روزه می رفتم را برعهده گرفته بود:

_ فردا که جمعه ست ... از شنبه صبح میام

جباری سر تکان می دهد:

_ بهشون می گم دکتر

ساعت نزدیک شش صبح است که جباری ماگ قهوه ام
را روی میز می گذارد:

_ آقای یوسفی گفت هشت منتظرتونه

سرتکان می دهم:

_ اینجا که خبری نیست ... میرم خونه از همونجا هم
بهیوسفی زنگ میزنم ... این ساعت کسی نمیاد ... اگر
اومد زنگ بزن به معینی بگو خودش رو زودتر برسونه
جباری چشم آرامی گفت

در خانه را که باز کردم همه چیز مثل قبل است و خبریاز
الای نیست

کلافه جعبه دستمال کاغذی را کناری پرتاب کردم:

_ الای؟

جوابی نداد ... جلوتر رفتم

روی تخت خوابیده و موهای بلندش روی بالش پخش
شده بود _

بلند تر صدایش زدم:

_ الای ... پاشو بجنب

چشمانش را با زور باز کرد نگاهش گیج و خواب آلود
است:

_ ساعت چنده؟

_ شیش

خواب آلود سرش را روی بالشت کوبید:

_ ولم کن ... اصلا تو چرا خونه ای؟

از زبان درازی اش خندیدم:

_ اومدم تو رو بیدار کنم ... مگه هفت برنامه

شروع نمیشه؟ _ هشت و نیم

با تعجب ابرو بالا انداختم:

_ من برات نوشتم هفت

بالشت را در آغوش کشید و با همان چشمان بسته خندید:

_ منم تغییرش دادم ... دوساعت دیر تر ... آدم باید

خوب بخوابه تا یک چیزی بفهمه

پتو را از رویش کشیدم و هم زمان شماره یوسفی را گرفتم:

_ آدم می تونه تا سه نصفه شب نشینه پای بازی

بدنش را کشید و دوباره خندید:

_ تو باختی ... واسه همین زود برگشتی؟ نهار قرمه

سبزی درست کن

سریع لبخندم را جمع کردم:

_ تا به روت میخندن پرو میشی بچه ... پاشو شروع کن

شد

روی تخت نشست

بلوز استین سه ربع سبز رنگی به تن داشت:

_ نهار چی؟

یوسفی جواب نداد دوباره تماس گرفتم:

_ بیتزا میخرم

_ باید قرمه سبزی درست کنی ... دیشب باختی ...

بخاطر تو تا سه نصفه شب بیدار موندم

_ قرمه سبزی می خرم

از اتاق بیرون زد:

_ درست کن ... خودت!

صدای یوسفی که در گوشم پیچید به سمت میز کوچک
کنار تخت رفتم و برنامه ی الای را باز کردم:

به به آقای دکتر ... چه عجب بابا ... من دو هفته
بیشتر همنتظرم بیای یک مهر و امضا بزنی برادر من ...
یکوقت بازرس بیاد بدبخت می‌شم
همانطور که جواب یوسفی را می دادم خودکار اکلیلی
هارا برداشتم و با تاسف سر تکان دادم
الای با دست و روی خیس کنارم نشست و صدایش را
پایین آورد:

_ خودم درست می کنم
بی توجه در خودکار اکلیلی بنفش رنگ را باز کردم
الای با اخم نگاهم کرد:

_ اون و دست نزن ... با این روان نویسه بنویس ...
اونخراب میشه

بی توجه به او روز پنج شنبه را پیدا کردم و دور تایم هفتتا
هشت و نیم صبح دایره کشیدم
الای دوباره غر زد:

بندازش شنبه دیگه ... دوباره خواستی برنامه
بنویسیمیز نیش

محل ندادم و همانطور که آدرس را از یوسفی گرفتم
دایر هرا با فلش بزرگی به پنج شنبه ساعت هشت تا ده شب
منتقل کردم

الای از جا بلند شد و اینبار بی توجه به فرد پشت خط
باصدای بلند تر تاکید کرد:

_ من اون ساعت درس نمی خونم ... نمی تونم خوابم میاد
از یوسفی مختصر خداحافظی کردم:

_ الای من برای ظهر برمیگردم ... تا اون موقع دوتا
از مربع هارو تموم کن

بی خیال روی کاناپه لم داده و همانطور که سیب گاز میزد
با موبایلش بازی می کرد

جلو رفتم ، موبایل را از دستش کشیدم و در جیب
کتمفرستادم:

اینم دست من می مونه ... برگشتم میدم بهت
بی اعتنا نسبت به جیغ جیغ هایش در را بستم و خارج شدم

—

همانطور که اسم دارو و ویتامین ها را یادداشت می
کنم پشت سرهم برای یوسفی و مرد کنارش توضیح دادم:

فقط دو هفته اول که جوجه نمی تونه ویتامین هاشو
از جیره تامین کنه به غذاش اضافه کنید ... بعدش فقط
یکروز در هفته کفایت می کنه

یوسفی به شانه مرد کنارش کوبید:

خلیل خودت حواست باشه چی می گن ... من
حواسدرست حسابی ندارم

بی توجه به آن ها نگاهی به برگه دستم انداختم:

اون چندتایی که جدا کردین آنتی بیوتیک مصرف کنن ...

اونایی که بیماری دارن هم به هیچ وجه واکسن نزنین

از مرغداری که راه افتادم ساعت از دو گذشته بوددر خانه

را باز کردم و اول و از همه به اتاق سر زدم

روی زمین به شکم دراز کشیده و مدادی پشت

گوشش گذاشته بود

با دیدنم دستی به چشمانش کشید:

کی اومدی؟

موبایلش را گوشه میز گذاشتم:

الان

گرفته سر تکان داد

بشکنی زدم و با چشم موبایل را نشانش دادم:

_ موبایلت

سرش را بالا نیاورد:

مرسی

دودفعه قبل که موبایلش را گرفته بودم زمان تحویل
دادن تهید کرده بود اما اینبار انگار حوصله نداشت

_ چته بچه؟

سرش را از کتابش بالا نیاورد:

_ هیچی

_ داشتم می رفتم که شنگول بودی

آرام گفت:

_ امروز چاوش ضبط داره

ابروهایم بهم نزدیک شدند

آخرین بار چاوش پایش را به کلانتری کشانده بود:

_ زنگ زد؟

_ موبایلم دست تو بود

لعنتی به حواس پرتم فرستادم و ابروهایم به هم نزدیک
ترشد:

__ اومد اینجا؟

__ نه

__ پس ...

همانطور که دستانش را زیر چانه اش زده و نگاهش
به کتاب است میان حرفم پرید:

__ خودم تاریخش رو می دونستم ... صبح که تو رفتی
یادماومد

مکث کوتاهی کرد و ادامه داد:

__ قرار بود منم باهاش برم

لب های آویزانش را که دیدم زبانم را گزیدم تا به خنده نیفتم

__ از وقتی اومدم اینجا حتی یک زنگم بهم نزدن

به چشمان پر بغض و چانه ی لرزانش نگاه کردم انگار
واقعا به هم ریخته است اما من قرار نبود دلداری اشدهم

منی که خودم پنج سال پیش فراموش شدم ...

__ به جهنم

بهت زده نالید:

_ چرا اینطوری می کنی؟

بی توجه به او به سمت یخچال رفتم:

_ چیه؟ فکر کردی وقتی من اومدم تو این قوطی کبریت‌هر
روز زنگ می زدن حالم رو بپرسن؟

صدای گرفته اش از اتاق آمد:

_ مامان گلی و مهراب باهات در تماس بودن ... چاوش
وچکاوکم ... ساره و سیماهم حتی ازت خبر داشتن کشو
اول فریزر را باز کردم:

_ مامان گلی پرستار بابام و عمو محمد بود ...

جایگاهشخیلی بیشتر از این حرفاست قبول ، اما من منتظر
مامانگلی یا عموم و بچه ها نبودم_ پس کی؟ حتما حاج
بابا؟!

عصبی کشو بعدی را باز کردم:

_ خیلی دور از ذهنه پدربزرگم یا مادرم و خواهرم
تماسگیرن؟

جوابی نداد و من سرگردان پوف کشیدم:

_ پاشو بیا گوشت و سبزی بده

کنار اجاق گاز ایستاد

موهایش را بالای سرش بسته و مداد هنوز پشت گوشش بود:

__ چرا؟

__ مگه قرمه سبزی نمی خواستی؟

ناباور خندید:

__ درست می کنی؟ اصلا مگه بلدی؟ اونبار نیمرو

درستکردی انقدر روغن و نمک داشت قابل خوردن نبود

__ نباختم مگه؟ یک بسته گوشت و سبزی بده

به سمت فریزر رفت:

__ از خرید اومدیم خودت گذاشتی تو فریزر

کمی گشت و بالاخره دستش را بالا آورد:

__ بسته بندی نکردی ... همونطوری یخ زده

خسته به بسته بدشکل و بزرگ دستش خیره شدم:

__ یک املت میزنی؟

بی خیال شانه بالا انداخت:

__ نه. .. تو باختی ... هرچی درست می کنی بدو که

از گرسنگی مردم

از در آشپزخانه که خارج شد با اکراه تخم مرغ و

گوجههای پلاسیده را از یخچال بیرون آوردم

هم زمان با یک دست مواد درون تابه را هم زدم و با
دستدیگر به لطیفه ی زشت علیرضا دادم:

_ الای ... بیا بشقاب ببر حاضره

جوابی نداد

کلافه پوف کشیدم و تابه داغ را روی نان گذاشتم:

_ الای؟

_ داری میری ترکیه؟!

متعجب سرم را بالا آوردمبرگه آچاری دستش بود_ اون و
از کجا

آوردی؟_ دنبال جزوه عربی بودم ... داری میری ترکیه؟

از یخچال سبد سبزی را بیرون آوردم:

_ معلوم نیست

_ پس این چیه؟

_ فقط درباره رشتم تو اون کشور تحقیق کردم

_ بری میمونی؟

به چشمان پرسشگرش خیره شدم:

_ معلوم نیست ... باید ببینم شرایطش چگونه

دوباره تکرار کرد:

_ شرایط جور بشه می مونی؟

سرم را به نشان تایید تکان دادم:

_ اگر جور بشه می مونم

نگاهم را از چشمان خیره اش گرفتم و به تابه دادم:

_ بیا بشین بخوریم

زمزمه ارامش به زور به گوش رسید:

_ گرسنه نیستم

و قبل ازینکه فرصت اعتراض داشته باشم از

اشپزخانه خارج شد

دوستانی که برای وی آی پی جگوار می پرسید تا پارتهارو

جلو جلو بخونید:

—

"الای"

رفتنش مهم نیست

اصلا برود دور ترین نقطه ی این دنیاچه اهمیتی دارد؟

مگر بود و نبودش فرقی R هم دارد؟

منصفانه فکر کردم

خشمی که از رفتنش دارم را کنار گذاشتم و عادلانه
از خودم پرسیدم بود و نبودش تفاوتی دارد؟ دارد!
نه اینکه وابسته یا دل بسته اش باشم نه ...

اما او حواسش است ...

به چشمانم حواسش است!

هر زمان تر می شود و حالم ابری ست می فهمدنه اینکه
وابسته یا دل بسته ام باشد نه!

فقط مهر خرج می کند

از غم دوری اش دیوانه نمی شدم اما اینکه باز هم از
طرفیکی از نزدیکانم رها شوم دردناک بود!

با صدای باز شدن در سرم را بیشتر در بالشت فرو
بردمخوشخواب تکان خوردکنارم نشسته بود _ پاشو این و
بگیر

کنجکاو سرم را برگرداندم

لقمه ی بزرگ املتی را به سمتم گرفته بودبی میل لقمه را
از دستش گرفتم

جایی که نازت خریدارت ندارد ناز کردن جایز نیست!

_ می خوام برم تهران
به چشمانم خیره شدنگاه دزدیدم
_ این هفته شیفتام جابه جا شد ... صبحا نیستم
گازی به لقمه ی غول پیکر زدم:
_ تنها میرم
_ جاده شلوغ ... برای چی می خوای بری؟
بی ربط به سوالش پرسیدم:
_ میشه اگر رفتی ترکیه من اینجا بمونم؟
مات نگاهم کرد انگار تازه یادش آمده منی هم وجود
دارد دلخور نشدم
عادت کرده ام!
_ الای ... هنوز هیچی معلوم نیست
محکم جواب دادم:
_ من نمی خوام برگردم پیش حاج بابا ... احساس می
کنم اونجا اضافه ام
با محبت نگاهم کرد:
_ بر نمی گردی

_ تا اون موقع جواب کنکور اومده ... اگر قبول شده باشمقبل رفتنت کمکم کن برم اردبیل ... باشه؟

کلافه پوف کشید

احساس می کردم پشیمان شده است

_ الان چرا داری برنامه میریزی؟ دارم میگم اون در حدیک احتمال ... اصلا معلوم نیست بشه یا نه

بی حال از جا بلند شدم و پشت میز نشستم

نمی فهمم کی از اتاق خارج شد

چیزی از فرمول های فیزیک نمی فهممذهنم درگیر است

ناخودآگاه موبایلم را دست گرفتم و وارد پیج

اینستاگرامچاوش شدم ویدیو آخرش را باز کردم

مثل همیشه بدون اضطراب با خونسردی تمام می خواندبچه

های گروه اطرافش بودند و او بعد از تمام شدنموزیک با

خنده با آن ها دست داد

مشتاقم بدانم چه کسی فیلم می گیرد که صدای پریا

خواهردوست چاوش بلند می شود

جمله ای می گوید که نمی توانم تشخیص

دهمهمگی میخندند و بعد فیلم تمام می شود

قطره ی اشکی روی صفحه موبایل چکید

بهت زده و عصبی دستم را روی گونه ام کشیدم خبری از
قطره های بعدی نیست با دم عمیقی هوا را وارد شش هایم
کردم

برای آخرین بار نگاهی به فیلم انداختم و از پیج خارج شدم
همه چیز مثل همیشه است جای الای هم در هیچ جمعی
خالی نیست تلخ خندیدم و زیر لب تکرار کردم:
درست مثل همیشه ...

—

* * * *

مقابل ویتترین شیک بوتیکی در پاساژ ایستادم
امیروالا از پشت سر وسوسه کننده زمزمه کرد:
_ قشنگه

به پیراهن قرمز رنگ دخترانه خیره شدم ساده اما بسیار
خوش رنگ با گل بزرگی که روی کمرش دوخته شده بود
قاشق بستنی را در دهانم گذاشتم:

_ همین و بیوشم شب؟

سربالا انداخت:

_ نه برای امشب ... مراسم خاصی نیست که
مکثی کرد و ادامه داد:

_ اما اگر خودت دوست داری بحث چیز دیگه ست
از شعورش لبخند زدمخندید:

_ بیا به جای لبخند ژکوند زدن برو پرو کن
در مقابل آینه اتاق پرو که چرخیدم از دیدن خودم به
وجدمی آمدم

لباس اندازه است و به قشنگی در تنم نشسته فقط کمی بالاتنه
اش تنگ است که اعتنا نمی کنم

دیشب ناراحت بودم و او صبح قبل رفتن درخواست داد
تاشب را در دورهمی دوستانش شرکت کنم
امیروالا مهربان بود ...

مثل پسر بچه ها بدون فکر هر چه در دهنش بود را به
زبانمی آورد

ناخواسته دل می شکست و ناراحت می کرد ، بعد با
دیدن چشمان غمگینت چنان عذاب وجدان می گرفت و
پشیمانمی شد که دلت نمی آمد نبخشی
صدای غرغرش را از بیرون شنیدم:

_ تموم نشد

با لبخند در را باز کردم

بستنی ام را یک دستش گرفته و کیفم را روی دوشش انداخته
است

لبخندم کمرنگ شد

اینطور که من مشتاقانه منتظر عکس العملش هستم و او
باخنده تماشایم می کند زیادی در ظاهر شبیه به زن و
شوهرهای واقعی هستیم...

_ فکر کنم بالاتنه اش یکم تنگتون باشه نه؟!!

از کنار امیروالا متوجه مرد فروشنده شدم که خیره
نگاهمی کرد

امیروالا باخم های درهم جلو آمد و در را به خودش نزدیک
کرد تا از بیرون دید نداشته باشد

صورت وارفته ی من را که دید بی توجه به چندثانیه
پیشسوت کشید:

_ محشره ... چه لا غرم دیده میشی

ابروهایم بهم نزدیک شد:

_ مگه چاقم؟!!

لب هایش با سرگرمی کش آمد:

__ نه عزیزم پف لباسته

در اتاق را روی صورتش بستم:

__ مسخره

در آینه نگاهی به خودم انداختم و به او حق دادمخودم هم
حس کرده بودم در این دو هفته افزایش وزن داشته ام و
برای منی که در کل استخوان بندی درشتی دارمخوب
نیست اما بازهم دلیلی نداشت این موضوع را به
رویمبیاورد!

زیرلب بد و بیراهی نثارش کردم و مشغول درآوردن
لباسشدم

__

با باکس بزرگ لباس و چندبسته چیپس که به خانه
برگشتیمسعی کردم مثل خودش پر انرژی باشم
می فهمم جدیداً ترحم خرج می کند و ازینکه ناراحت
میشوم عذاب وجدان می گیرد و این احساس دلنشین نیست
ازینکه وابسته اش باشم تنفردارمنه فقط او ...

دل نمی خواهد زندگی و خوشحالی ام به وجود کسی
وابسته باشد چرا که دنیا خوب به من نشان داده آدم ها
چطور با بیخیالی ترک می کنند

برای شب از میان لباس هایم که مامان گلی از
عمار تآورده بود شومیز لیمویی رنگ با کمر بند پهن سفید
پوشیدم

شلوار کتان سفید رنگ را پارسال همراه چاکوک خریدیم
او هم ساده پوشید

پیراهن آبی شیکی همراه شلوار مشکی جلوی آینه با موهای
بلندم درگیرم:

_ کت نمی پوشی؟

پشت سرم ایستاد:

_ نه ... کمک نمی خوای؟

کم مانده از شدت کلافگی به گریه بیفتم:

_ چرا ... قیچی داری؟

متعجب ابرو بالا انداخت:

_ قیچی برای چی؟

_ کش گیر کرده ... حوصلم رو سر برد

نزدیک آمد و با دقت مشغول باز کردنش شد:

_ فردا شیش زنگ می زنم بیدارشی درس بخونی ...

نهارماز بیرون میخرم ... حسابی بخون امروز جبران شه
موهایم کشیده شد اما بهانه گیری نکردم دوست دارم مخالفت
کنم اما اگر قرار بود از ایران برودمن هم باید فکری برای
خودم می کردم

احتمالا قبول نشدنم یعنی برگشت به عمارت حاج بابا ...
_ باشه

کش را روی میز انداخت و خندید:

_ چی شد غر نزدی؟

بدون دلخوری آرام شانه بالا انداختم:

_ بالاخره هرکس باید به فکر خودش باشه نه؟
لبخندش محو شد:

_ یک بار بهت گفتم هیچی معلوم نیست ... زندگی ما کیرو
برنامه پیش رفت که اینبار پیش بره؟
برس مو را برداشتم:

_ من درکت می کنم امیروالا

مکت کوتاهی کردم و کلافه ادامه دادم:

__ یعنی سعی می کنم درک کنم! قرار نیست تا آخر
عمر اسیر بشی ... لازم نیست بخاطر من تغییرش بدی. ..
فکر کن من نیستم

برس را از دستم گرفت و به آرامی بین موهایم کشید:
__ اگر قرار بود فکر کنم نیستی وقتی سر سفره ی عقد
اونکثافت نشستی هرگز جلو نمیومدم

نگاهم را به زمین دوختم محتاط موهایم را شانه کشید
__ برای چی آوردمت تهران؟ برای اینکه از دست
اونجماعت نجاتت بدم و هلت بدم بین یک سری نادون و
احمقهدیگه؟ آره الای؟ پس چرا اومدم؟ پدر تو چه فرقی
داره با پدر بزرگ من؟

—
نگاهی به میز روبرویمان انداخت و گل سر لیمویی رنگرا
برداشت

با ناواردی قسمتی از موهایم را از دو طرف سرم جمع
کرد

:

_ فکر کردی تهران بهشته؟ اشتباه فکر کردی ... منم
اشتباه کردم! اشتباه کردم تو اون خونه ولت کردم ... اما
منم بچه بودم ... مثل تو ترسیده بودم ... مثل تو از آینده
وحشت داشتم ... نمی دونستم تصمیم درست چیه

بلد نبود موهایم را درست کند لبخند زدم

نا وارد سعی داشت گل سر را روی سرم نگه دارد:

_ اما الان فرق می کنه ... حتی اگر یک درصد قرار
باشه برم اول از وضعیت تو مطمئن میشم

گل سر را بست و کمی عقب ایستاد لبخند زد ملبخند زد:

_ برای بار اول زیادم بد نشد

در آینه نگاهی به چشمانم انداخت و به سمت در رفت:

_ بیرون منتظرم

قبل از اینکه خارج شود صدایش زدم:

_ امیر والا؟

به سمتم برگشت و در سکوت نگاهم کردم خواستم تشکر
کنم اما برای چه؟ برای سال های عمرش که بخاطر من و
خانواده ام در سردرگمی به دور از خانواده اش گذشت؟ من
هم قربانی بودم ...

_ هیچی

حالم را فهمید

لبخندش عمیق تر شد ...

_ زود بیا جوجه

کنارش روی صندلی جلو نشستم و او راه افتاد چشمانش
قرمز شده می دانم بخاطر کم خوابی ست

دور همی شان در ویلای کوچکی اطراف شهر استبا موبایل
کسی تماس گرفت و در را برایمان باز کرد حیاط کوچک
اما با صفایی با آلاچیقی کنار ساختمان واستخری جمع و
جور که آب ندارد

صدای شاد دختری آمد:

_ چه عجب بابا آقای دکتر

با دیدن من لبخندش محو شد و آرام سلام کرد امیر والا با
لبخند دست دامن هم زیر لب جوابش را دادم ...

کسی از داخل ساختمان فریاد زد:

_ ترانه؟ رفتی امیر و بیاری خودتم موندی؟

دختر جلوتر از ما به راه افتاد پشت سرش رفتیم

جمعشان شلوغ نبود اما من معذبم فکر نکنم بیست نفر بشویم

با ورودمان غیر عادی سکوت کردند خیره ام شدند
سرم را پایین انداختمکاش نیامده بودم... پسری جلو آمد و
گرم تر از بقیه خوش آمد گفتامیروالا دست داد:

_ کیهان نیست علیرضا؟

_ خورده به ترافیک احتمالا

پسری با موهای بور و قد کوتاه پرسید:

_ معرفی نمی کنی امیر؟

قبل ازینکه ما بتوانیم حرفی بزنیم پسری که
امیروالا علیرضا خطابش کرد جدی گفت:

_ الای ... همسر امیروالا

—

نگاهمان کردند

بعضی با تمسخر و پوزخند و بعضی هاج و واج و بهت زده
امیروالا خندید:

_ چرا خشکتون زد؟

زنی با لبخند دست به سمت دراز کرد و بعد از معرفی کوتاه
و تبریکی عقب ایستاد

چند نفر دیگر که با شوخی و خنده جلو آمدند کم کم
جوسردمان از بین رفت اما باز هم احساس خوبی به این
جمعداشتم

آشکار است همه دوست های چندین ساله هستند و
تنهاغریبه و تازه وارد بینشان منم

بین بحث ها از خاطرات قدیمی دوران دانشجویی می
گویندو من خودم را بی هدف در گالری موبایلم سرگرم می
کنم

امیروالا کنار گوشم زمزمه کرد:

_ میوه بخور ... بیکار نمون

_ نمی خوام ... کی میریم؟

بی توجه به من پرتقال بزرگی را همراه کارد و پیش
دستیروی پایم گذاشت:

_ پس برای من پوست کن جوجه

ناچار موبایلم را کنار گذاشتم و مشغول شدم

کم کم حرف هایشان تمام شد و دورهمی شکلی دیگر
بهخود گرفت

صدای موزیک به آسمان می رود و چند نفرشان
وسطمشغول رقصیدن می شوند

چیزی نگذشت که برق ها خاموش شدند و بساط مشروبپهن شد

امیروالا نزدیک تر آمد:

_ نزدیک من بمون

دختری با دو گیلان در دستش نزدیکمان شد شلووار جین و تاپ جذبی بر تن دارد امیروالا یکی از گیلان ها را گرفت:

_ الای نمی خوره یسنا

یسنا خندید:

_ تو اجازه نمیدی؟

امیروالا سر تکان داد:

_ عادت نداره اذیت میشه

یسنا گیلان را درون دستم گذاشت:

_ بالاخره که باید عادت کنه

اخم کردم

قبل ازینکه بتوانم سر جایش بنشانمش امیروالا گیلان را از دستم چنگ زد و با یک حرکت سر کشید:

_ لازم نکرده عادت کنه ... اینکه آوردمش تو این

جماعتدلیل نمی شه رنگ شماها باشه

یسنا ابرو بالا انداخت:

_ مگه با چه رنگیم؟ خودتی امیروالا؟

_ بحث درست نکن یسی ... چته مستی؟

—

یسنا می خندد

علیرضا کنارش می ایستد:

_ چی شده؟

یسنا با پوزخند سر تکان می دهد:

_ حاج سزاوار برات لقمه گرفته امیر؟

ترانه از کاناپه کناری چشم غره می رود:

_ بسه یسی

دختر دیگری همانطور که خودش را هماهنگ با

موزیکتکان می دهد جواب می دهد:

_ حتما بابابزرگ گرامی لقمه گرفته که میگه هم رنگ

مانیست دیگه

علیرضا پوف می کشد:

_ به ما چه؟

_ وقتی اینجاست به ما هم ربط پیدا می کنه ...

اصلا ماهک می دونه؟

قبل از اینکه بحث ادامه کند از جا بلند می شومبا اخی
پررنگ و نگاهی دلخور امیروالا پشت سرم می آید:

_ کجا؟

_ برگردیم خونه

_ هنوز شام نخوردیم

_ من گرسنه نیستم

_ من گرسنم

دنبال مانتو ام می گردم:

_ پس من تنها برمی گردم

کلافه موهایش را چنگ می زند

می فهمم او هم از وضعیت پیش آمده ناراحت و معذب
است _ تا نیم ساعت دیگه شام می خوریم و بعدم میریم
باشه؟ اونا واقعا اینطور که فکر میکنی نیستن الای ... فقط
بدباهات آشنا شدن

بی اهمیت شانه بالا می اندازم:

_ مهم نیست ... میخوام برگردم

دست به کمر نگاهم می کند:

_ فقط یک ساعت

نگاه سختم را که میبیند ادامه می دهد:

_ لطفا

به سمت دری که احتمال می دهم سرویس بهداشتی باشد
میروم:

_ باشه

لبخند می زند:

_ منتظرتم

سر تکان می دهم:

_ تو برو ... میام

دهان باز می کند تا حرف دیگری بزند که صدای
موبایلش در فضا می پیچد

نگاهی به شماره می اندازد و به سمت در ورودی میرود:

_ تماسش مهمه ... تو برو ... تا چند دقیقه دیگه برمی گردم

همانطور که دور می شود صدایش را می شنوم:

_ جان معینی؟

به سمت سرویس می روم

از این جمع و نگاهای عجیب و پرحرفشان R خوشم نمی
آید اما خوب می دانم دلیل اینجا بودنمان تنها عوض شدن
حالمن است پس بدقلقی نمی کنم

از سرویس که خارج می شوم مشغول خشک کردن
دستانمبا دستمال کاغذی هستم که کسی از پشت در آغوشم
میکشد

ترسیده از جا می پرم اما دست هایی که دور شکمم
حلقه شده اجازه برگشت نمی دهد:

__امیروالا؟!_

—

او نبود ...

می دانم او نیست

این بوی عطر و دست ها ناآشنا بود

وحشت زده خودم را تکان دادم تا شاید رهایم کند:

__ول کن ... تو کی هستی

رطوبت لب هایش را که روی پوست گردنم احساس
کردمبیشتر ترسیدم:

_ گمشو اونور عوضی ... کمک

بی توجه به دیوار چسباندم

دهانش که باز شد تازه توانستم بوی شدید الکل را
تشخیص دهم

سرش را در موهایم فرو برد:

_ چه بوی خوبی میدی

صدایش خمار و کشیده بود

هم زمان خشم و غم به سمتم حمله ور شد به سمت اتاق
کشاندم و کنار تخت پرتم کرد

تازه به خودم آمدم و وحشت زده شروع به جیغ زدن کردم
روی بدنم خیمه زد و دستش را روی دهانم گذاشت
نمی شناختمش ...

حدودا بیست و پنج ساله می زد با چشمانی درشت عسلی
و موهایی خرمایی رنگ

همانطور که دستش را روی دهانم می فشرد و سرش را
درگردنم فرو برد و آرام بوسید

تقلاهایم شدت پیدا کرد و او سعی داشت آرامم کند:

_ طلوع ... برگشتی؟

بغض کرده با دست به شانه اش مشت کوبیدم و او با
بیرحمی دستش را روی بدنم کشید
از فشار دستش روی بالاتنه ام از دختر بودنم متنفّر شدم
_دیگه نرو با اون لاش.ی... از پیشم نرو
دستش که از شومیزم گذشت روی پوست بدنم نشست
بیشتر دست و پا زدم
سرش را در گردنم فرو برد و اینبار با چشمان اشکی
بهموهای پریشانش چنگ زدم و با تمام توان کشیدم
ناله ای کرد و خودش را بالا کشید
دست دیگرم را روی صورتش گذاشتم و ناخن هایم را
باشدت در پوست گونه اش فر بردمناله دیگری کرد عقب
کشید
ناخودآگاه صدای هق هقم بلند شد
با ترس راست ایستادم و بدون اینکه به پشت سرم نگاه کنم
از در خارج شدم
چشمانم تار میدید
هنوز هم فشار دستش را روی بدنم احساس می کردم
_الای... کجا بودی؟!

صدای متعجب امیروالا بود سرم را بالا آوردم
بهت زده صورتم را میان دستانش گرفت:

_ چی شده؟

دستم را روی گونه ام کشیدم اما نمی توانستم مانع گریه
امشوم:

_ تو ... تو رفتی ... اون مست بود

کلافه بی طاقت کف دستش را روی گونه ام کشید و
بعد سرم را به سینه اش چسباند:

_ هیس گریه نکن بفهمم چی میگی ... چی شده؟ کی
اذیتتکرده؟ گریه نکن الای

پیراهنش را چنگ

زدم_ چی شده امیر؟

صدای علیرضا بود ... سرم را بلند نکردم

_ نمی دونم

_ کسی حرفی بهش زده؟

_ نمی دونم . الای ببینمت؟

سعی کرد از خودش جدایم کند اما پیراهنش را چنگ
زدمکلافه بازوهایم را گرفت:

_ دل نزن اینطوری لعنتی . کی اذیتت کرد؟

_

سعی کردم آرام باشم اما نمی شد

پوست تنم هنوز هم از لمس دستانش گرم بود

_ مست بود ... من نفهمیدم چی شد ... بردم تو اتاق

صدای گریه ام دوباره بالا رفت:

_ خیلی ترسیدم

اینبار با شدت از خودش دورم کرد

فکش متقبض شده بود و صورتش به سرخی می زد:

_ کی؟

ببینی ام را بالا کشیدم

فکم را میان دستش گرفت و فشرد صدایش کمی بالا رفت:

_ میگم کی؟ کجاست الان؟

علیرضا جلو آمد:

_ داری میترسونیش امیر

امیروالا کلافه موهایش را چنگ زد و به سمت اتاق

هارفت

علیرضا دستش را روی پریز برق گذاشت و بعد به
سمتسیستم صورتی رفت

چند ثانیه بعد همه جا روشن شده و صدایی نمی آمد
قبل ازینکه کسی بتواند اعتراض کند به من اشاره زد:
_ ترانه الای و بیار ... یک لیوان آب قند بهش بدین
ترانه متعجب به سمتم آمد:

_ چی شده؟

_ بهش یک چیزی بده ترسیده
خودم را در آغوش کشیدم و گونه مرطوبم را به شانه
اممالیدم تا اشک های احتمالی را پاک کنم آرام زمزمه
کردم:

_ من خوبم

با صدای ناله مردی علیرضا به سمت اتاق دویدثانیه ای بعد
امیروالا یقه ی مرد را گرفته و تا وسطپذیرایی کشاند بیشتر
در خودم جمع شدم

ترانه ترسم را فهمید و شانه ام را به سمت کاناپه هل داد:

_ تموم شد دیگه نترس ... بشین اینجا

گوشه کاناپه نشستم

شراره لیوان آب قند را به طرفم گرفت:

_ نلرز دیگه ... تموم شد

مردی سعی داشت امیروالا را دور نگه دارد:

_ مسته امیر ولش کن ... نمی فهمه الان حالیش نیست

صدای فریاد امیروالا در فضا پیچید:

_ گ.وه می خوره وقتی جنبه شو نداره مست میکنه مرتیکه

ترانه بازویش را عقب کشید:

_ بیخیال شو امیر ... امشب ازدواج طلوعه ... داغونه

تاخر خره خورده نفهمید چیکار می کنه

امیروالا عصبی بازویش را کشید و به سمت آمد:

_ پاشو بریم

شراره با دلسوزی نگاهم کرد:

_ بذار اب قندش رو بخوره ... فکر کنم فشارش افتاده

امیروالا بازویم را کشید و بلندم کرد:

_ بیخیال شو شری ... بیرون براش ابمیوه میخرم

_

جلوتر از او به سمت اتاق رفتم و شال و مانتو ام را
پوشیدم در اتاق ایستاد و نگران نگاهم کرد:

__ خوبی؟

بدون اینکه دهان باز کنم به نشان تایید سر تکان دادم .
میترسم حرف بزنم و دوباره به گریه بیفتم دستم به سمت
کیف رفت که جلو آمد و زود تر از منبرش داشت:

__ من میارم ... تو برو

جلوتر راه افتادم و او پشت سرم آمد
ترانه در آغوشم گرفت و من حس خوبی حتی به نزدیکی
اونداشتم

معذرت خواهی کرد و گونه ام را بوسید علیرضا هم ابراز
تاسف کرد و بقیه شان با ترحم نگاهم کردند

صندلی جلو نشستم و سرم را به پنجره تکیه دادم امیر والا
ماشین را روشن کرد:

__ یک جا وایمیستم شام بخوریم

بی حوصله سر تکان دادم:

__ بریم خونه

بی توجه به حرفم از ماشین پیاده شد

پلک هایم را روی هم فشردم و فکر کردم به شب های
بدعمرم یک شب اضافه شد...

کاش امشب هم خانه می ماندم ، درس می خواندم و چشم
بهره آمدن امیروالا می شدم

چند دقیقه بعد در باز شد و بوی غذا در فضا پیچیداشتها
نداشتم ...

_ این و بگیر

بی حال چشمانم را باز کردم و به آبمیوه ای که به
سمتم دراز کرده بود خیره شدم

دستش را جلوتر آورد:

_ بگیر ... رنگت پریده هنوز

نصف آبمیوه را خوردم و نصف دیگر را روی
صندلی گذاشتم

زیرچشمی نگاهم کرد:

تمومش کن

_ میل ندارم

سری تکان داد و خودش با همان نی دهنی من نصف
دیگر آبمیوه را نوشید

چشمانم را روی هم گذاشتم صدایش آرام بود:

_ افشین دوست دوران دانشجوییم بود ... چهارتا
خواهرداره اما همین یک پسره ... واسه همون از بچگی
هرچی خواسته براش فراهم کردن ... همون سال اول
عاشق یکیاز بچه های یونی شد ... طلوع!

احتمالا از فردی که امشب به جانم افتاده بود حرف می
زد علاقه ای به شنیدن نداشتم اما او ادامه داد:

_ خیلی باهم جور بودن ... از دانشگاه که او مدم بیرون
یکمدت طولانی با هیچ کدوم برخورد نداشتم تا امشب
فهمیدم طلوع داره ازدواج میکنه

بغضم را فرو دادم:

داری ازش دفاع میکنی؟

بدون اینکه عصبی شود پاسخ داد:

__ فقط میخوام بدونی اگر تو حال خودش بود و
همچینغلطی می کرد زندش نمی داشتم ... کوتاه اومدم ،
عقبکشیدم ، بیخیال شدم چون میدونم اهل این لا..شی
بازیا

نیست ... مست بود ... احتمال قوی واسه اولین بار
الکلمصرف کرده بود

آب دهنم را فرو دادم و شانه بالا انداختمخسته بودم ...
__ دیگه تموم شد ... بیخیال

می گویم تمام شده اما حس بدم هنوز هم ادامه دارد ...
نفسش را باشدت بیرون فرستاد و حرفی نزد
ماشین را مقابل ساختمان نگه داشت و پیاده شد
قبل از اینکه دستم به سمت دستگیره برود در را باز کرد:
آروم پیاده شو

از ماشین بیرون رفتم و برای چندمین بار زمزمه کردم:
__ حالم خوبه امیروالا
محتاط بازویم را گرفت:

__ بخاطر امشب معذرت میخوام
درسکوت سرتکان دادماو تقصیری نداشت ...

همانطور که دستش را پشتم گرفته بود به سمت در
ورودیرفتیم

سرم را بالا آوردم که نگاهم به پنجره ی اتاق طبقه
دومافتاد

برای لحظه ای دختری با موهای بلند خرمایی دیدم و بعد
بهسرعت R پرده اتاق رها شد

—
"امیروالا"

روی تخت در خود جمع شده بود و با چشمانی نیمه باز
بهرو برو نگاه می کرد

به سقف سفید اتاق خیره شدم:

— می خوای بیای پایین کنار من بخوابی؟

تلخ لبخند زد:

— نه

— پس بخواب

آرام زمزمه کرد:

— خوابم نمی بره

— هنوز می ترسی؟ الای همه چیز تموم...

میان جمله ام پرید:

— امیروالا؟

— بله؟ میخوای نخوابیم؟ می تونیم یک فیلم ببینیم تا

خوابت بگیره

— بچه که بودم همسایه سمت راستمون سه تا پسر داشت

بایک دختر ... اسمش آیناز بود ... بعضی وقتا بی بی

جاناجازه می داد تو حیاط باهم بازی کنیم ... من ده
سالم بود

... اون پونزده ... یک شب انگار تو خونشون جنگراه
افتاده بود ... اکتای همش می گفت مچ دختر بیابروشون رو
با یکی از رفیق هاش گرفتن ... همه ازشونحرف می زدن
... آیناز دو روز بی هوش بود ... پسر خودش اعتراف
کرد بهش تجاوز کرده ... داداشای دختره تاسر حد مرگ
کتکش زدن ... فرداش جنازه آیناز و پیداکردن
چشمانم را روی هم فشردمصدایش می لرزید:

_ هیچ وقت هیچ کس نفهمید چه بلایی سرش اومده ...
یکعده میگفتن باباش کشته ... یک عده میگفتن داداشاش
کشتن

... بعضیام میگفتن خودکشی کرده

_ بخواب الای ... بهش فکر نکن ... تموم شد

_ برای من تموم شد اما برای آیناز و آینازها که تمومنشده
...

دلم برای بغض صدایش سوخت کاش کاری بود تا برایش
انجام دهمبه سادگی زمزمه کرد:

_ شماها خیلی نامردید

جوابی ندادمحق با او بود ...

نامردها کم نبودند ...

_ از همه چی ساده حرف می زنید و ساده می گذرید ...

زیر پاتون له می کنید و بعد بی اعتنا از روش رد میشدید

...

انگار نه انگار که اتفاقی افتاده

نفسم را سردرگم بیرون فرستادم:

_ می خوای بهت یک آرام بخش ضعیف بدم تا راحت

تربخوابی؟

گرفته زمزمه کرد:

_ نمی خوام

با دلسوزی سرم را به سمتش برگرداندم

روی تخت در خود جمع شده بود و من هم پایین تخت

رویتشک دراز کشیده بودم:

_ پس چیکار کنم برات؟

بالاخره نگاهش را از نقطه ی نامعلوم روبرو گرفت و خیره

ام شد:

_ دستم و بگیر ...

به چشمان مرطوب و گونه های گل انداخته اش خیره شدمو
دستم را به سمتش دراز کردم

همانطور خوابیده دستش را درون دستم گذاشت و
چشمهایش را بست

می دانستم فکر و خیال تا صبح به او اجازه خوابیدن نمیدهد
اما همینکه آرام پلک های خسته اش را روی هم گذاشت
خوب بود ...

—

با صدای بهم خوردن در کمد چشمانم را باز کردم
موهای بلندش را بالای سرش جمع کرده و مشغول
بستنشانبود

نگاهی به شلوار جین و مانتوی سورمه ای رنگش انداختم:
_ کجا؟

ترسیده به سمت برگشت

خبری از قرمزی چشم و رنگ پریدگی دیشبش نبود
_ ترسوندیم امیروالا

اسم را کامل صدا می زد

دوستانم اکثر اوقات امیر می گفتند و حاج بابا والا صدا
میزد

الای اما همیشه کامل می
گفت _ کجا میری این وقت
صبح؟

شال مشکی را روی سرش انداخت:

_ تهران

نچ کلافه ای گفتم:

_ چه خبره تهران کله سحر؟

خونسرد در آینه نگاهی به صورتش انداخت موهایش را
آنقدر محکم بسته بود که چشمانش کشیده تردیده می شد

_ کله سحر نیست ... نزدیک هشت صبحه ... میرم
دنبالمرغ عشقام

ابروی راستم را بالا انداختم برای تهران رفتن دنبال بهانه
بود!

_ زنگ می زنی مامان گلی بیاره

_ گفت نمیاره

ابروهایم درهم فرو رفت:

_ برای چی نیاره؟! تو دنبال بهانه ای تا تقی به توقیمخوره
بدویی عمارت

از آینه دلخور نگاهم کرد:

_ گفت حاج بابا اجازه نداده ... گفته اگه مرغ
عشقاشو میخواد خودش بیاد ببره

مکشی کرد و آرام تر ادامه داد:

_ من میدونم دلش تنگ شده

با احم نیم خیز شدم:

_ این حرفارو از کجا میاری؟! چه نیشتم باز شده ...

یادترفت از خونه پرتمون کرد بیرون؟

با صورتی جمع شده به سمت برگشت:

_ فقط میرم مرغ عشقام رو بیارم همین ... شب برمیدرم
ناخوداگاه تلخ شدم

پنج سال از خانه کودکی و خانواده ام دور بودمهرگز به
خودم اجازه بازگشت ندادم سخت گذشت ، بد گذشت ، تلخ
گذشت اما بالاخره کهگذشت!

آن پیرمرد روزهای جوانی خیلی هایمان را تباه کرده بود
والای نمی فهمید:

__ مطمئنی راحت میدی تو خونه؟ می خوامی بری
مرغ عشقات رو بگیری؟ مرغ عشق گرفتن تا شب طول
میکشه؟ پاشو برو باز یک دستور جدید بده بهمون تا چند
وقت بهم بریزی و بیخ گوش من ناله نفرین کنی خب؟
موبایلش را از روی پاتختی چنگ زد:

__ تمومش کن

__ لباسات رو در بیار زنگ می زنم مامان گلی
بفرستهو است

__ مامان گلی نمی فرسته

__ به ساره می گم ... در بیار می گم لباسات رو

__ ساره رفته کیش

پوزخند زدم:

__ چه از همه چیزم خبر داری ... صبح به صبح
اخبار عمارت سپهد سزاوار و میگیری تا شب خودخوری
میکنی نه؟ نمی خواد بری میگم ... بالاخره یک خری تو
اونخونه پیدا میشه دوتا جوجه ات رو بفرسته دیگه
سرش را پایین انداخته و نگاه دزدیدصدایش آرام بود:

__ می خوام خودم برم

اینبار بلندتر پوزخند زدم:

_ پس از اول بگو دلم هوای تحقیر و منت های حاجی
وکرده دیگه

کلافه پوف کشید:

_ من می رم

سرم را روی بالشت گذاشتم:

_ خوددانی ... این ساعت ماشین پیدا نمی کنی تو این هوا
ثانیه ای سکوت کرد و بعد آرام گفت:

_ چاوش پایینه!

پارت بعدی رمان جگوار در چنل حق عضویتی
برای خواننده های قراضه چین پارت گذاری شد 😊👉 _

اخم هایم درهم فرو رفت

حتما نیمه شب به چاوش خبر داده بود تا این وقت صبح
بهکرج برسد

معذب صدایم زد:

_ امیروالا؟

میفهمیدم دوست ندارد دلخورم کند اما نمی دانستم
بخاطر اینکه خودش را مدیونم می داند است یا ازینکه از
طرفمن هم ترک شود می ترسد
جوابی که از طرفم نشنید آرام ادامه داد:

_ خدافظ

با صدای بسته شدن در خانه موهایم را چنگ زدمدحترک
لج باز ...
" الای "

حسابی برنامه ریخته بودم تا زمان روبرو شدنم با
چاوشسرد برخورد کنم و گله مند باشم اما حالا انگار
برعکسشده بود!

او با ابروهایی به هم نزدیک شده به سمت تهران می راند
سعی کردم بحث را باز کنمدلایل اخم های درهمش مجهول
بود!

_ ضبطت رو تو اینستا دیدم

اخم هایش باز نشد اما آرام جواب داد:

_ لایک نکرده بودی

ناخودآگاه خندیدم:

_ چک کردی؟!

_ چه خبرا؟

لبخندم کمرنگ شد:

_ از چی؟

گوشه لبش با تمسخر کش آمد:

_ از زندگی متاهلی!

لبخندم کاملاً محو شد جدی نگاهش کردم:

_ چرت و پرت نگو چاوش

_ رفتی خونه شوهرت دیگه یادی از ما نمیکنی

_ من نرفتم خونه ی امیروالا ... شماها به زور فرستادینم

زیرچشمی نگاهم کرد:

_ نکنه حساب من با حاج بابا یکیه؟

اینبار من بودم که با تمسخر نگاهش کردم:

_ نکنه حاج بابا گوشیت یا رفت و آمدات رو چک می

کنه که حتی نتونستی یک زنگ بزنی

او انگار از من هم شاکی تر است!

_ گفتم مزاحم نباشم

_ مزخرف نگو

_ فکر می کردم بر می گردی!

با حرص سر تکان دادم:

_ به جایی که ازش بیرونم کردن؟!!

_ حاج بابا راضی می شد

ناخودآگاه صدایم بالا رفت:

_ نمی خوام راضی بشه ... دیگه نمی خوام

سرم را به سمت پنجره برگرداندم و او سکوت

کرد و بروی عمارت با اعصابی بهم ریخته از ماشین پیاده
شدم درست است دلتنگ این خانه بودم اما قصد برگشت
نداشتم

وارد که شدم برای لحظه ای حس های منفی به ستم
هجوم آورد

اگر حق با امیروالا باشد و حاج بابا دوباره رفتار بدی
نشاندهد دیگر هرگز پایم را در این خانه نمی گذارم!

_ خوش اومدی!

—

به سمتش برگشتم

عصای دستش زیاد به کارش نمی آمد
انگار فقط برای ظاهر بود که عصای شیک و گران قیمت را
به دست می گرفت و گرنه او حتی با همان سن هم پر قدرت
تر از ما قدم بر می داشت:

__ چاوش حرفی زده که ناراحت کرده؟

خیره نگاهش کردم می شناختمان همه مان را خوب می
شناخت بعضی اوقات فکر می کردم او نمی فهمد اینکه سیما
عاشق شوهرش نیست اینکه چکاوک هم مثل چاوش فرزند
مهراب و نوه ی اوستیا ساره از بودن در جمع ما فراری
ست

اینکه امیروالا چه می خواهد یا حرف دل چاوش چیستاما
واقعیت نداشت

حاج سپهد سزاوار تک تکمان را حتی بهتر از خودمان
میشناخت و با بی رحمی بی توجهی می کرد
فکر می کنم این مرد خودخواه ترین آدم روی زمین استاما
با این همه هنوز هم بعضی اوقات رفتار و کارهایش دلنشین
است:

__ سلام

جواب سلام را نداد:

_ شوهرت کجاست؟

انتظار داشت همراهم بیاید؟!

من حتی پیشنهاد هم نداده بودم چرا که شک نداشتم
مخالفتی کند:

_ نیومد

نگاهی به چشمان خیره و منتظرش انداختم و آرام تر
ادامه دادم:

_ باید می رفت سر کار

به سمت مبل های سلطنتی اشاره زد و با تاسف سر
تکان داد:

_ الان باید کار و کاسبی خودش رو ...

_ الای؟!

صدای ذوق زده ی مامان گلی بود که جمله ی حاج بابا
رو قطع کرد

جلو آمد و در آغوشم کشید:

_ آی خدا من که مردم از دلتنگی ... بچم چکاوک
وامیروالا رو که سال تا سال نمی بینم ... ساره کیشه

سیماهم خونه خودش ... چاوش رو هم که نمیشه تو خونه
پیداکنی ... میمونی فقط تو که دلم به بودنت خوشه
گونه اش را بوسیدم

او برایم یادوار بی بی جان بود:

_ دلم تنگ شده بود مامان گلی

با دست به شانه ام زد:

_ برو دروغ نگو بچه ... دلت تنگ شده بود و یک
زنگمی زدی؟

صدای محکم حاج بابا مانع شکایات بیشتر شد:

_ برای شام قیمه بادمجون بذارید ... والا هم هست!

متعجب زمزمه کردم:

_ امیروالا نمیاد

صدایش محکم و مطمئن است:

_ تو بهش زنگ بزن ... بگو بیاد

سکوت کردم

هرچه قدر بگویم بی فایده استاوکه امروز امیروالا را ندیده
بود

امیروالایی که برای آمدن من راضی نبود هرگز پایش
رادر این خانه نمی گذاشت!

—

نهار را کنار چاوش و مامان گلی خوردیم
حاج بابا سر میز نیامد و واضح رو به من گفت سر میزشام
همراهی مان می کند

جز محدود دفعاتی بود که به یاد می آوردم همه
سر میز حاضر نشدیم و کسی در اتاق غذایش را خورد
چاوش گوشه ای گیرم انداخته بود و بعد از بوسیدن
موهایم معذرت خواسته بود

مامان گلی دائما قسمتی از دیس برنج را در ظرف خالی
میکرد و ماست و سبزی را نزدیک دستم می گذاشت
چاوش با خنده طعنه زد:

— مامان گلی مثل اینکه منم باید چند روزی برم بیرون
از خونه

مامان گلی به ظرف پر از برنج و مرغش که دیگر
جانداشت اشاره زد:

— مادر تو رو چه بگم چه نگم بهت بد نمیگذره

بشقابم را پس زدم و لیوان دوغ را برداشتم:
_ دستت درد نکنه مامان گلی ... نکش دیگه سیر شدم
_ چیزی نخوردی که
با خنده به شکم اشاره زدم:
_ باید مواظب این لعنتی باشم
چاوش خندید:
_ اره ناموسا ... مثل زن های حامله شدی
مامان گلی لب گزید و محکم روی دستش کوبید:
_ خدامرگم ... این حرفارو از کجا میاری تو پسر؟
دیس برنج را دوباره به سمت هل داد:
_ بخور مادر تو به حرف این نکن ... کجا چاقی؟ پوست
واستخون شدی
صدای چاوش دوباره روی اعصابم خط انداخت:
_ شوهرش گشنگیش میده حتما مامان گلی
دلخور نگاهش کردم
مامان گلی با سادگی سر تکان داد:

_ این چه حرفیه پسر جان؟ امیرم یک پارچه آقااست
هزار ماشاالله ... خدا خودش کمک کنه این دلخوری ها بین
حاجیو امیر از بین بره. .. این دوتام بیان جلوی چشم خودم
خیالمراحت باشه

هفت بعد از ظهر بود که از عمارت خارج شدم و بیندرخت
های گیلان ایستادم

موبایلم را از جیبم بیرون آوردم که چشمم به اسم
امیروالاروی صفحه افتاد:

_ شب هشت میام دنبالت

به ساعت پیامش نگاه کردم برای ده صبح بود
لبخند زدم ... با اینکه دلخور بود اما پیام داد تا
تنهابرنگرم

شماره اش را گرفتم

بعد از چهار بوق صدای خسته اش در گوشم پیچید:

_ بله الای؟

آرام سلام کردم

جوابم را داد:

_ سلام ... آماده ای؟ من کم کم راه می افتم

نمی دانستم چطور بخواهم به اینجا بیاید و با حاج بابارو برو
شود

من که می دانستم امکان ندارد قبول کند...

_ من ... من میخوام بیشتر بمونم

صدایش در کسری از ثانیه خشمگین شد:

_ یعنی چی بیشتر بمونم؟ تو درس نداری، برنامه

نداری؟ هر روز خدا یللی تللی ... من باید این چیزارو بهت
بگم ...

سه روز لای کتاباتو باز نکردی ... خیلی هم زود

شروع کردی که اینطور با خیال راحت درس می خونی و

هر جا هم میری دوست نداری شب برگردی

مات با اخم های درهم سر تکان دادم:

_ من نگفتم میخوام شب بمونم

پس چی؟

موهای بلندم را پشت گوشم فرستادم
چاوش مجبورم کرده بود کش مو را باز کنم...
_ منظورم اینه میشه ... میشه وقتی اومدی بیای تو ...

دو ساعت بمونیم بعد از شام بریم
مکث کرد و بعد سرد جوابم را داد:
_ حاضر باش ... میام دنبالت خونه ی خودمون
شاممیخوریم
خانه ی خودمان ...

اینکه جمع می بست را دوست داشتم
انگار بعد از مدت ها بالاخره خانه ای برای من استخانه
ای که نه از آن بیرونم میکنند و نه منتهی هست
دهان باز کردم تا به آمدنش اصرار کنم اما با شنیدن
صدایبوق سکوت کردم ...

—
کلافه موبایل را در جیب شلوارم فرستادم و در این فکر
بودم که جواب حاج بابا را چطور بدهم که در عمارت
بازشد

با دیدن سیما که نازنین را بغل گرفته بود خندیدم و جلورفتم
در آغوشم کشید و گونه ام را بوسید:

_ کجا بودی تو؟ دلم تنگ شده بود الی
از آغوشش بیرون آمدم و نازنین را بغل گرفتم:
_ چه قدر تپل شدی نازی
سیما به شانه ام کوبید:

_ بگو ماشالله
داخل که برمی گشتم زیرچشمی به حاج بابا خیره شدم
منتظر ماندم تا حرفی بزند و یا از تماسم بپرسد اما
چیزینگفت
مدتی بعد پیام امیروالا که روی صفحه افتاد مضطرب
لبگزیدم:

بیا بیرون دم درم
از جا بلند شدم نگاهشان به این سمت کشیده شدم کث که
کردم مامان گلی پرسید:

_ کجا مادر؟
به زحمت لبخند زدم:

_ باید برم

صدای محکم حاج بابا در گوشم پیچید:

_ والا کجاست؟

_ دم در

_ زنگ بزن ... بگو بیاد تو

_ نمیاد حاج بابا

_ تو تماس بگیر

اینبار کوتاه نیامدم

دلخوری ام از روزی که به کلانتری آمد و مرا با خود

نبردهنوز پابرجا بود

دلتنگی برای این عمارت و اعضایش باعث فراموشی

نمیشد

حس عروسک های بی جان روی صحنه را داشتم که توسط

عروسک گردان به هر طرفی بقیه می خواهند میچرخد:

_ من تماس گرفتم حاج بابا ... نمیاد ... حتی صبح

بهاومدن منم راضی نبود! وقتی می دونم کاری بیهودست

چرا انجامش بدم؟

ابرویش را بالا انداخت و من برای هزارمین بار در

دلاعتراف کردم از تصمیم های بی رحمانه اش می ترسم_

چرا راضی نبود؟ فراموش کرده زنش تو این خونه بزرگ
شده؟

نه اما فراموشم نکرده همین خونه یک روز جایی
برای خودش و زنش نداشت

چاوش سعی کرد بحث را بخواباند:

_ الای بمون ... اگر بخوای فردا من می رسونمت

صدای حاج بابا مانع هر حرفی شد:

_ لازم نیست ... شوهرش منتظره

نگاهی به من انداخت و ادامه داد:

_ به سلامت

به سمت قفس مرغ عشق هایم رفتم و شالم را روی
سرمانداختم

دیگر این خانه برایم آشنا نبود دیگر دوستش نداشتم احساس
گریگی می کردم

دلم خانه ای کوچک در طبقه سوم ساختمانی معمولی
دور از اینجا با همخانه ای مهربان را می خواست...

—

سوار ماشین که شدم خسته سرش را بالا آورد و نگاهم کرد

آرام سلام کردم آرام تر جواب داد
نگاهش به ظرف دستم کشیده شد:

_ این چیه؟

_ شام ... مامان گلی داد

اخم هایش درهم فرو رفت:

_ برداشتی از اون خونه غذا آوردی؟ مگه گرسنه موندیم
مثل خودش اخم کردم:

مامان گلی به زور فرستاد ... اگه نمی خوای پیاده
شو خودت برگردون ... به من ربطی نداره
بی توجه به من پایش را روی گاز فشرد:

_ حاجی چی گفت که زنگ زدی به من؟

زیرچشمی نگاهش کردم:

_ می خواست ببینت

پوزخند زد:

_ دیگه پا نمیشی بیای تهران

صدایم اینبار محکم بود:

_اگر بخوام میام ... چاوش ، چکاوک ، سیما ، مامان گلیو
مهراب ... میبینی؟ من مثل تو نیستم! من دور نمیوم
وهمش نمیگم اونا نیومدن ، اونا نخواستن
صدایش بالاتر رفت:

هر کاری میخوای بکن اما دفعه آخره از طرف حاجی
بهمن زنگ می زنی ... یادت رفت چطور انداختت
بیروننه؟

پشت چراغ قرمز ایستادیم
من هم صدایم را بالا بردم اما نه حالت دعوا بحثی نبود
... فقط برای یادآوری

_ نه اما یادمم نرفته پنج سال قبلش تو هم همین کار
روکردی ... تو هم شبیه حاجی هستی! دفعه اول تو ولم
کردیو اون بهم پناه داد ... دفعه دوم اون ولم کرد و تو
دلتسوخت ... میبینی؟ هرچه قدرم ازش نفرت داشته
باشی یکروزی ، یک جایی مثل خودش رفتار کردی
دهان باز کرد تا چیزی بگوید که ناگهان با ضربه
محکمیکه از عقب به ماشین وارد شد هر دو جلو هل داده
شدیم

سریع دستم را روی داشبورد گرفتم اما پیشانی امیروالا
باشیشه جلو برخورد کرد
دستم را روی گردنم گرفتم و ناله کردم امیروالا پرسید:
خوبی؟

نگاهش کردم دستش روی سرش بود _ خوبم چیزی نیست

از ماشین پیاده شد

چهل دقیقه منتظر آمدن پلیس شدیم و بعد معطلی ها در پاسگاه شروع شد

بالاخره ساعت نزدیک یازده شب بود که امیروالا با چندبرگه آچار و مدارک شناسایی اش کنارم نشست سمت راست پیشانی اش باد کرده و صورتش از همیشه خسته تر بود _ چی شد؟

کلافه قفس مرغ عشق هایم را صندلی عقب گذاشت:

_ جمع کن هرچی لازمه ... ماشین بگیرم بریم کرج ...

بالین ماشین همیشه رفت تو جاده

مرغ عشق هارا از دستش گرفت:

_ چرا میذاریشون اونجا پس؟

_ ای بابا صبح میارم دیگه

_ یخ میزنن تا صبح کنار جاده

عاصی شده نگاهم کرد:

— یک قفس پرنده و قابلمه غذا بگیریم دستمون
گوشه‌خیابون صبر کنیم؟
بی توجه شانه بالا انداختم و همراه قفس پیاده شدم

—
گردنم از ضربه غیرمنتظره هنوز هم گرفته بود و کمی
دردداشت

ظرف غذا را برداشت و درها را قفل کرد:
— رد شیم اون سمت ... پژو نقره ایه باید سوار شیم

سرعت R اتومبیل ها زیاد بود

خودش طرف ماشین ها ایستاد و بازویم را کشید تا
سمتدیگرش بایستم _ از کجا پیدا کردی؟

_ تو کلانتری دید میخوایم بریم کرج گفت مسیرش
همونسمته _ مطمئنه؟

کلافه به ماشین اشاره زد:

_ بشین بابا ... نصفه شبی تو جاده ماشین مطمئن از
کجا پیدا کنم؟!

زنی که کنار دست راننده نشسته بود با دیدنمان پیاره شد
و عقب کنار من نشست

قفس مرغ عشق هارا روی پایم گذاشتم

هر دو ترسیده گوشه قفس در خود جمع شده بودند

راه که افتادیم مرد شروع به حرف زدن کرد

از آخرین مذاکره کشورها گرفته تا قسط وام عقب افتاده
اشو ازدواج ناکام بردارزش

لبخند زدم

امیروالا آنقدر خسته و بی حال بود که بعد از هر جمله
اشجواب های تک کلمه ای و تکراری ردیف می کرد

زن بیسکوییت تعارف کردبر نداشتم
اصرار کرد اما باز هم رد کردم معذب و خسته بودم کاش
زودتر به کرج می رسیدیم

__ مسیر و اشتباه نمیرین؟ این جاده راه نداره
با صدای امیروالا کنجکاو به بیرون خیره شدم جاده ای
فرعی R بود

از چراغ های حاشیه خیابان دور می شدیم
راننده خونسرد سر بالا انداخت:

__ نه داداش ... این سمت نزدیک تره
__ این سمت راه نداره ... جهت مخالفه ... تا نزدیکایتهران
میره ... اشتباه میرید
مرد اینبار جوابی نداد

ناخودآگاه فاصله بیشتری از زن کنارم گرفتم و به
درچسبیدم

__ تا از جاده اصلی دور نشدیم نگه دار لطفا ... ما پیاده
شیم

__ دیگه دیر گفتمی ... پیاده برین نمیرسین تا جاده اصلی
استرس اجازه سکوت نداد:

_ راهی نیست تا جاده ... اشکال نداره پیاده میریم

_ راه زیاده آجی ... از همین سمت میریم دیگه

صدای امیروالا محکم و عصبی بود:

_ نگه دار ماشین رو

مرد سکوت کرد

انگشت هایم را دور قفس محکم کردم و ترسیده

صدایش زدم:

_ امیروالا؟

بی توجه به من دستش به سمت ترمز دست رفت:

_ ما پیاده میشیم

قبل از اینکه بتواند ترمز دست را بکشد زن خودش را

به سمت کشید و وحشیانه شانه ام را به سمت خودش

برگرداند قفس مرغ عشق ها از دستم رها شد و روی زمین

افتاد

برای ثانیه ای صدای بال بال زدنشان بلند شد و بعد

آرام گرفتند _

تیزی چاقو را روی پوست گردنم احساس کردم صدای زن

بلند شد:

_ بکش دستت رو ... هر غلطی بکنی صورتش رو
خطخطی میکنم

امیروالا بهت زده و عصبی به سمتان برگشت مرد هنوز هم
خونسرد به راهش ادامه میداد!
صدای زن دوباره بلند شد:

_ بشین عقب ... قشنگ تکیه بده
امیروالا با فکی منقبض شده به حرفش گوش داد:
_ خیلی خب ... ولش کن

زن بی توجه به او رو به مرد گفت:

_ بسه دیگه ... دور شدیم از جاده ... بکش کنار
ماشین را نگه داشتند

تیزی چاقو که از روی پوستم برداشته نفس لرزانم
رابیرون فرستادم

زن بازویم را کشیداز ماشین پیاده شدم
دست های مرد که برای گشتن جیب هایم روی بدنم
حرکتکرد وحشت زده جیغ زدم

خاطرات شب مهمانی به مغزم هجوم آورد

امیروالا از پشت سر عقب کشیدش و مشت محکمی
رویگونه اش زد

انتظار داشتم زن برای کمک جلو برود اما برعکس
باخونسردی به طرفم آمد

عقب رفتم اما او فرز تر بود

امیروالا مشت دوم را روی صورت مرد فرود آورد
با ایستادن زن در یک قدمی ام پا تند کردم تا عقب تر
بروماما حرفه ای گردنم را میان بازوهایش حبس کرد و
آرامچاقو را روی گونه ام فشرد

شدت فشار آرام بود اما باز هم سوزشی که روی گونه
اما حساس کردم باعث بالا رفتن صدایم شد

سعی کردم با دست هایم به شکمش ضربه بزنم اما
طورینگهم داشته بود که هیچ جوره به او دسترسی نداشتم
با بلند شدن صدای جیغم امیروالا سر بالا آورد و خیره
امشد:

_ ولش کن کثافت

یک قدم جلو آمد اما زن زرننگ تر بودگردنم را محکم تر
گرفت:

_ جلو بیای چاقو رو می کشم رو رگش

امیروالا مردد ایستاد

موهایش نامرتب و گوشه لبش باد کرده بود

زن بی رحمانه خندید:

_ هاشم جمع کن خودت رو

مرد ریز جثه ای که روی زمین افتاده بود با زحمت از جابلند شد و پشت سرهم فحش های رکیک ردیف کرد

با شنیدن صدای زن مات ماند:

_ بزنش!

تقلا کردم تا رهایم کند اما فایده اینداشتمرد گیج نگاهش کرد:

_ چی خانم؟

_ کری؟ بزنش میگم ... بچه سوسول شاخ شده

مرد نگاهی به من انداخت و کثیف خندید قدش از امیروالا خیلی کوتاه تر بودروبرویش ایستاد و مشت اول را روی گونه چپش زد

زن خندید و من ترسیده فریاد زدم:

_ ولم کن

امیروالا عصبی خون دهانش را بیرون تف کرد و مشتش را
بالا برد که زن دوباره چاقو را روی گونه ام فشرد
سوزش پوستم با شدت تر از قبل برگشت

با جیغ پر دردی که کشیدم نگاه امیروالا به این سمت
کشیده شد ، خشمگین دستش را در هوا مشت کرد و بعد
ضربه محکم مرد برای چندمین بار روی صورتش زده شد

—

ترسیده بودم

جاده ی قدیمی خلوت بود و آن وقت شب پرنده پر نمی زد
امیروالا با فکی منقبض شده و چشم هایی قرمز دست
هایش را بالا گرفته بود و به چاقوی زیر گلویم خیره بود
مرد بی رحمانه می زد

می فهمیدم ضرباتش از ضربه های امیروالا کم جان
تر است اما ازینکه اینطور با خشمی فروخورده بخاطر
جانمن ثابت ایستاده و کتک می خورد زجر می کشیدم
با چشمان اشکی خیره اش شدم

نگاهم نمی کرد

حتی برای ثانیه ای چشمانش را از چاقوی زیر گردنم
بالانمی آورد

بالاخره مقاومتش تمام شد و با لگد محکمی که مرد در
زانویش زد ناله آرامی کرد و روی زمین افتاد
ترسیده به گریه افتادم

قلبم آنقدر محکم می زد که احتمال داشت هر لحظه سینه
امرا بشکافد

مرد با حرص در شکمش لگد زدمغزم کار نمی کرد
در نظرم مرگ به او نزدیک بود و من دوباره با رفتنشتنها
می شدم

امیروالا نباشد چه کسی مرا از سر سفره عقد محمد بلند
کند؟ امیروالا نباشد چه کسی مقابل اکتای بایستد و حمایت
کند؟ امیروالا نباشد چه کسی بعد از رفتن حاج بابا دلداری
امدهد و مرا به خانه اش ببرد؟

اصلا بدون امیروالا مگر امکان داشت؟

امیروالا اگر نبود ، الای در همان چهارده سالگی از
رویهمان پشت بام پایین می پرید امیروالا بود که الای
نونزده ساله شد ...

__ بسه ... بگرد جیباش رو بعد بریم ... دیر شد

صدای زن باعث شد پلک هایم را از هم فاصله دهم
روی زمین افتاده بود و مرد جیب هایش را خالی می
کرد ساعت محبوب سفید رنگی که از وقتی پیشش آمدم به
دستداشت را با خشونت کشید و روی موبایل و کیف
پولش انداخت

زن جیب هایم را گشتاینبار تقلا نکردم
بغض کرده با نفرت نگاهش کردم و او بی توجه به
کارش ادامه داد

صدای روشن شدن ماشین آمد
مرد برای ثانیه ای در را باز کرد و قفس مرغ عشق
هایم را بیرون پرت کرد
صدای بال زدن وحشت زده شان آمد قفس قل خورد و کنار
امیروالا ایستاد

ماشین با سرعت دور شد
با صورت خیس از اشک خودم را به سمتش کشیدم:
_ امیروالا؟

چشمانش بسته بود

ترسیده سرم را روی دستش گذاشتم و هق زدمقفسه سینه
اش بی حرکت بود:

_ توروخدا نمیر

صدایش گرفته بود اما رگه هایی از خنده را می شد در
آنتشخیص داد:

_ زنده ام الای

سرم را بلند کردمچشمانم تار می دید:

_ خوبی؟ درد داری؟ میخوای کمکت کنم بلند شی؟
بایدچیکار کنیم؟ بریم جاده اصلی؟

صدای وحشت زده ام بلند تر شد:

_ خیلی فاصله داره ... تو می تونی راه بیای؟

جوابم را نداد

_

آرام تکانش دادم:

_ امیروالا

سعی کرد بنشیند:

_ حالم خوبه ... چیزی نیست

نگاهش کردم
سرش را بلند کرد و خیره ام شد
قطره ی اشکی از چشمم سر خورد و روی گونه ام افتاد
مهربان خندید
صورتش اما بلافاصله از شدت درد جمع شد:
_ گریه نکن ... تموم شد ... ببین من زنده ام!
دستش را به سمت صورتم آورد بدون حرکت به دستش زل
زدم
انگشتانش را جلوتر آورد و من حرکتشان را با چشم
دنبال کردم
انگشت اشاره اش را آرام روی گونه ام کشید:
_ می سوزه؟
نگاهش کردمدر سکوت ...
عکس العملی که ندید آرام ادامه داد:
_ خراش برداشته
باز هم حرفی نزد
محتاط نشست

انگار به جای او من کتک خورده بودم!
قفس مرغ عشق هارا برداشت و راست گذاشت:
_ پاشو خودمون رو برسونیم به جاده
بلند شدم و قفس را از دستش گرفتم:
_ خیلی راهه
از درد ناله ای کرد و با دست به روبرو اشاره کرد:
_ نه ... ببین چراغاش رو میشه دید ... چاره ای نیست ...
زود میرسم زیاد نمونده
اما زیاد مانده بود!
تقریباً سی و پنج دقیقه طول کشید تا با سرعت کمان
برسیمو تازه زمانی که رسیدیم همه چیز بدتر شد
وسط جاده با سر و وضعی آشفته ، بدون پول و حتموبایل
تنها با قفسی پرنده ...
کسی اعتماد نمی کرد و نمی ایستاد
بالاخره اتومبیلی مشکی رنگ چند قدم جلوتر ایستاد
امیروالا لنگان به سمتش رفت

نفهمیدیم چه گفت و شنید تا هم مرد راضی شد سوارمان
کندو هم امیروالا دوباره اعتماد کرد
خوابم می آمد امیروالا نگاهم کرد:

_ تا یک ساعت دیگه رسیدیم

چشمانم می سوخت و بی حال بودم

تازه یادم آمده بود برای موبایل و عکس ها و پیام
هایمناراحت باشم!

دستی سرم را به سمت خودش کشیدمات نگاهش کردم سرم
را به شانه اش تکیه داد:

_ بخواب ... رسیدیم بیدارت میکنم

نخوابیدم چشمانم را بستم گوش هایم نشنید

دست و پا هایم به خواب فرو رفت و بدنم به او تکیه داد
مغزم اما بیدار بود

حواسش بود که امیروالا مراقبش بود حواسش بود که
امیروالا تنهایش نگذاشت

حواسش بود که چطور کتک خورد و نگاهش را از
تیغروی گلویم برنداشت

با این همه اما سکوت کرده بود

قلبم مدام هشدار می فرستاد اما مغزم توجه نمی کرد چشمانم
را روی هم فشردم قفل ترین مغز جهان در سر من است...

—

برای بیست دقیقه ای به عالم خواب فرو رفتم و بعد
خیلی سریع هوشیار شدم

سرم را از روی شانه ی امیروالا برداشتم و خیره اشماندم
چشمانش را بسته بود و سرش را به پشتی صندلی تکیه
داده بود

گونه اش کبود و گوشه لبش شکافته شده بود
ناخودآگاه با انگشت اشاره کبودی های صورتش را
نوازش کردم

صورتش کمی از درد جمع شد اما بیدار نشد
انگشتم را پایین تر آوردم و روی قرمزی چانه اش کشیدم
رد انگشت های مرد روی صورتش مانده بود

بدون اینکه کنترلی روی حرکاتم داشته باشم دستم را
پایینتر آوردم و روی گردنش کشیدم که با صدای مرد
راننده از جا پریدم:

__ دوست پسرته؟

با اخم های درهم نگاهش کردم
حدودا چهل ساله می زد با موهایی قهوه ای و ته ریشیروی
صورتش

جوابش را ندادم و به فضای بیرون خیره شدم
_ من هوتن مستوفی هستم ... تو کار ساختمان سازیم ...
امشبم برای دیدن یکی از زمینا رفته بودم خارج شهر
کهدیدمتون ... هیچ وقت نمی ایستم اما امشب یک حسی
بههمی گفتم اعتماد کنم

از آینه خیره نگاهم می کرد منتظر چه بود؟!
لب های به هم چسبیده ام را با زبان تر کردم:

_ ممنون

مردانه خندید:

_ نگفتم که تشکر کنی ... گفتم چون حس خوبی به
اینملاقات اتفاقی داشتم ... این آشنایی با تو و دوستپسرت
...

اینبار محکم جمله اش را قطع کردم از نگاه پرحرفش
خوشم نمی آمد:

_ شوهرم!

گفتم و خودم هم برای ثانیه ای مات ماندم ازین حقیقتی
که همیشه فراموشمان می شد و این واژه های ناآشنا
ابرو بالا انداخت و با لبخند ادامه داد:

_ اوه ... بهتون نمیومد زن و شوهر باشین ... داشتم
میگفتم ! از این آشنایی با شماها حتما دلیلی داشته
نه؟ نگاهش مشتاق بود و پر هیجان

از خودم پرسیدم این مرد چه چیزی از ما می دانست
که اینطور نگاه می کرد؟ جوابی به ذهنم نرسید ...
گذرا به چشمان خیره اش در آینه نگاهی انداختم:

_ من اینطور فکر نمی کنم

بدون اینکه دلخور شود با خنده کوتاهی سر تکان داد:

_ نمیدونم شایدم حق با توست ... زمان همه چیز رو
معلوم میکنه

سکوت کردم و او هم حرف دیگری

نزدبه ما اعتماد کرده و سوارمان کرده بود

به نظر مرد بدی نمی آمد اما من از چشم هایش می ترسیدم

کمی بعد به کرج رسیدیم آدرس را دادم

چند دقیقه مانده بود تا خانه که امیروالا چشمانش را باز کرد

صدای ناله بی حالش در ماشین پیچید:

_ آخ سرم

نگران نگاهش کردم:

_ چی شد؟

دستش را به گوشه لبش گرفت:

_ چیزی نیست ... بخوابم خوب میشه

صدای خونسرد هوتن آمد:

_ یخ و مسکن ... هرچند هرکاری هم بکنی تا چند

روز اثرش میمونه

—

با خداحافظی آرامی از ماشین پیاده

شدمامیروالا اما مردانه دست داد و گرم تشکر کرد

عقب تر ایستادم

چند جمله بینشان رد و بدل شد که چیزی نفهمیدم و

بعدکاری که احتمالاً شماره تلفن هوتن مستوفی رویش

نوشتهداده بود را امیروالا در جیبش گذاشت

ماشین هوتن به راه افتاد

لحظه آخر با لبخند کمرنگی نگاهم کرد و محترمانه
سرتکان داد

وارد خانه که شدیم بی توجه به امیروالا به سمت
یخچال رفتم و یخ های مربعی را داخل پاکت فریزر ریختم
شال و مانتو ام را روی صندلی آشپزخانه انداختم و
خارج شدم

روی کاناپه نشسته و دست هایش را باز دو طرفش
گذاشته بود

کنارش نشستم و پلاستیک یخ را روی صورتش گذاشتم
از جا پرید:

_ آخ

گرفته نگاهش کردم:

_ درد میکنه؟

چشم هایش را دوباره بست:

_ نه زیاد ... یخ لازم نیست دیگه خیلی گذشته

توجهی نکردم:

_ می خوای بریم بیمارستان؟

جوابم را نداد

به بینی ورم کرده اش نگاه کردم:

_ امیروالا؟ نشکسته باشه دماغت

لبخند زد:

_ هیچی نیست جوجه ... بریم بخوابیم خیلی خستم

خواستم از کنارش بلند شوم که تازه یاد لگد هایی که
در شکمش زده بودند افتادم:

_ پیراهنت رو در بیار

گیج خواب نگاهم کرد:

_ چی؟

منتظر نماندم

خودم جلو رفتم و یک به یک دکمه های پیراهن مردانه
اش را باز کردم

سنگینی نگاهش را روی صورتم احساس می کردم آخرین
دکمه را باز کردم

با دیدن قرمزی های پررنگ ناخودآگاه کف دستم را
روی عضله های شکمش کشیدم:

_ درد می کنه؟

آرام جواب داد:

__ نه

__ برات مسکن میارم

نیم خیز شدم تا بلند شوم که لحظه آخر مچ دستم را کشیدبی
تعادل کنارش نشستم

میان صورت هایمان فاصله کمی بودنگاهم کرد و بعد آرام
گفت:

__ یک چیزیم برای گونه ات پیدا کن ... خراش برداشته

__

در سکوت سر تکان دادم و از جا بلند شدم

قرص مسکنی کف دست او گذاشتم و قرصی دیگر به
سمتدهان خودم بردم که شاکی صدایش را بالا برد:

__ عه!

مات با اخم سر تکان دادم:

__ چی؟

__ قرص برای چی میخوری؟ نکنه توهم کتک خوردی؟

مستاصل به قرص کوچک صورتی رنگ خیره شدم:

__ سرم درد میکنه ... نمی تونم بخوابم

قرص را از کف دستم برداشت و آرام به سمت تخت
هلمداد:

_ بیخود ... این قرصا هزار جور عوارض داره
قرص را در سطل زباله ی اتاق پرت کرد و پیراهنش
را آرام از تن درآورد
گوشه اتاق به دیوار تکیه دادم:

_ امیروالا؟

خم شد تا تشک را پهن کند با هر حرکت چهره اش درهم
می رفت:

_ جان؟

_ تو رو تخت بخواب ... من پایین میخوابم

_ لازم نیست

_ آخه درد داری

پوف کشید و دست به کمر خیره ام شد:

_ من خوبم الای ... باشه؟ بگیر بخواب

تشک را پهن کرد و دراز کشید چشم هایش را بست
از گوشه ی دیوار تکان نخوردم:

امیر والا؟

_ هوم؟

_ معذرت میخوام

چشمانش را کامل باز کرد:

_ برای چی؟

_ بخاطر من اینطوری شد ... تقصیر منه

بی حوصله لبخند زد:

_ تقصیر تو نیست

_ من اصرار کردم برم تهران

با تاکید جواب داد:

_ دیگه نمیری!

بغض کرده سر تکان دادم:

باشه

متعجب خندید:

_ باز که لب و لوچت آویزونه! چی گفتم بهت دوباره

بهتبر خورد؟

با چانه ای لرزان خندیدم تا بغضم را پنهان کنم:

__ امشب خیلی ترسیدم ... همش فکر میکردم یک
بلایسرت میارن

به چانه ام نگاهی انداخت و "نچ" کلافه ای گفتدستش
را به سمتم دراز کرد و خندید:

__ بیا اینجا ببینمت بچه

—

دودل به دستش خیره شدمدوباره دستش را تکان داد:
نچ ... بیا دیگه ببینم چته ... خوابم میاد

آرام نزدیکش شدم

دستم را کشید و مجبورم کرد رو تشک بنشینم پشت
سرم نشست و کش بافت موهایم را که سیما بسته
بودباز کرد و هم زمان غر زد:

__ موهاشو ببین ... یک جوری اون بالا گره زدی که
سرمن به جای تو تیر کشید

آرام زمزمه کردم:

__ سیما بست

بلافاصله جواب داد:

__ غلط کرد ... بشین بذار موهاتو اینطوری ببنده بعد
بیاخونه قرص بخور بگو سرم درد میکنه دو روز دیگه
همهزار جور مرض بگیر بخاطر قرصا باشه؟
ناخوداگاه سر تکان دادم:
__ باشه

مکثی کرد و بعد خندید

همانطور که بافت موهایم را باز می کرد گفت:

_ تقصیر تو نبود الای ... اینجور آدما همه جا پیدامیشن
... اومدنمون به کرج اشتباه بود ... باید برمیگشتیم تهران
از همون پلیس راه _ خونه ی حاج بابا؟!!

_ نخیر ! من هزارتا دوست و رفیق دارم تهران ...
مهرابم هست ... میرفتیم اونجا صبح برمی گشتیم _ حاج
بابا خیلی تورو دوست داره امیروالا
پوزخند زد:

_ حاجی هیچ کس رو به جز خودش دوست نداره
_ مرغ عشق هام رو نگه داشته بود تا من برم دنبالشون
...

من رو هم نگه داشته بود تا تو بیای دنبالم
_ حاجی نمی تونه دوست داشته باشه ... چکاوک و
چاوشکه دنیا اومدن با هزار منت اومد دیدن چاوش ...
بهچکاوک حتی نگاهم نکرد چون دختر بود ... چون
جفتشونبچه مهراب با دوست دختر ارمنیش بودن ...

میگفت آبرو مونو میبرن ... همه مون یک جوری از طرف
حاجبابا کشیدیم ... عمه منیر ... بابام ، مهراب و عمو
محمد ...

من ، چکاوک و چاوش ... حتی سیما و ساره ... حاج
باباهر وقت به نفعش باشه کسی و دوست داره ... فقط
همین

بافت موهایم را کامل باز کرد
انگشتانش را درون موهایم برد و تکان داد آرام ناله کردم:
_ آخ

_ چی شد؟

_ موهام شکسته ... محکم بسته بود
روی تشک دراز کشید و دستش را زیر سرش زد:
_ پاشو برو دوش بگیر
خسته سرم را تکان دادم:

_ صبح ...

حرفی نزد روی تخت دراز کشیدم و دوباره اتفاقات امشب
را مرور کردم

دوباره امیروالا نگران نگاهش را به چاقوی زیرگردنم
داده بود و از خودش دفاعی نمی کرد

دوباره امیروالا زمزمه وار میخواست نگران نباشم و
حالش خوب است

دوباره امیروالا بافت موهایم را باز می کرد و می گفته هیچ
چیز تقصیر من نیست

دوباره در تک به تک سلول هایم امیروالا بود و
امیروالابود و امیروالا

—

برای چندمین بار با تاکید ادامه داد:

گوش کن به من الای

کلافه نگاهش کردم و او بی هیچ انعطافی تکرار کرد:

_ کلامیدیا ، سوزاک ، سیفلیس اینا میشن باکتری!

تریکوموناس اما آغازی ... میشه گزینه سه

گیج سر تکان دادم:

_ من هنوز فصل باکتری و ویروس هارو نخوندم

کلافه پوف کشید:

_ مال تولید مثله ... چهار روزه تو برنامهت نوشتم ...

اینقرار بود دور دومی باشه که تست هاش رو می زنی نه؟

شانه بالا انداختم:

_ ندیدمش

_ تو قسمت بیشتر بدانید بود

با قیافه جمع شده سر تکان دادم:

_ من بیشتر بدانیدارو نخوندم

_ من نوشته بودم بخونی

_ تو کنکور نیست

با خشم مداد را روی تست کوبید:

__ تست دو سال پیش تجربی بود این

خندیدم

چشم هایش قرمز شده و هنوز حتی لباس هایش را هم
درنیاورده بود

می دانستم خسته است ...

صبح زود همکارش تماس گرفته بود که امروز را
زودتر بیاید و او با روشن شدن هوا رفته بود و تازه چند
دقیقه پیشبرگشته بود با این همه از سروکله زدن با من
خسته نمیشد

چرا دل نمیدی الای؟ گوشیم که نداری دیگه ... صبح
تاشب چیکار می کردی؟ با این وضع سفید بذاری
لطفکردی چون جواب بدی مطمئنا منفی میشه
با حرف هایش تازه یاد موبایل بیچاره ام افتادم و لب
هایمجمع شد:

__ موبایلم ... همه عکس و آهنگام رفت ... پسورد
پیجممیدم نیست

عصبی از کنارم بلند شد:

__ من چی میگم این چی میگه

بدون فکر جواب دادم:

_ مامان گلی گفت به حاج بابا می‌گه یک موبایل دیگه بخره
شاکی که خیره ام شد تازه فهمیدم چه گفته ام

_ لیم را گزیدم و او سرد پرسید:

_ مامان گلی کی اومد؟

سربه زیر جواب دادم:

_ صبح زنگ زد ... به موبایلامون زنگ زده بود
خاموش بود نگران شد

_ تو هم مثل بلبل همه چی و گذاشتی کف دستش آره؟!!

_ نه ... فقط گفتم دزد زده ... اونم گفت به حاجی
میگم جدید ترش رو میخوره

صدای خسته اش بالا رفت و من شرمنده همانطور که
رویصندلی چرخدار مقابل میز تحریر نشسته بودم زانوهایم
در آغوش کشیدم

این روزها زیادی اذیتش می کردم اما دست خودم نبود

ده روز از آن ماجرا گذشته بود و صبح تا شب تنها
ماندنکلافه ام کرده بود

لازم نکرده ... مگه داریم با حاجی زندگی میکنیم
که خرجمون رو بده؟ مگه بچه ای الای؟ بزرگ شو

_ من حوصلم سر ...

پر خشم دم در اتاق ایستاد و دستش را به چهارچوب
درکوبید:

_ غلط میکنی حوصلت سر رفته ... بشین سر درس
و مشقت دیگه ... صبح تا شب اونجا حمالی می کنم از
آخر می رسم خانم یا خواب تشریف دارن یا جلوی تی وی
...

اون همه کتاب باز نکرده ردیف کردی اونجا انگار
نهانگار ... تو که نمی خواستی بخونی من و مسخره
کردی؟ نصفه شب خسته و کوفته می رسم برات مسئله
توضیح میدم یک هفته بعد هیچی یادت نیست ... زحمت
نمی کشیدی تا تست بزنی

دلخور از روی صندلی بلند شدم و به سمت
سرویس بهداشتی رفتم

در را که بستم صدای کلافه و خسته اش هنوز هم از
بیرون می آمد:

_ رید..م تو این زندگی که هر روز بیشتر از قبل گند
میخوره ... من دارم سگ دو می زنم درست کنم تو به
هیچجات نیست ... زنگ زده به حاجی برای من گوشی
بخر!روبروی آینه ایستادم و صدای گرفته ام را بالا بردم:

_ من زنگ نزدم میگم ... مامان گلی زنگ زد
خودشپرسید

صدای معترضش از پشت در آمد:

_ نمی تونستی جلوی زبونت رو نگه داری؟

حق به جانب پرسیدم:

_ دروغ بگم؟!

صدای حرصی اش بالاتر رفت:

_ من چطوری زنگ می زنم می پرسم چیکار میکنیهر بار
با صدای خواب آلود میگی دارم درس می خونم، دارم
تست می زنم ، دارم مسئله حل میکنم؟! یکی از
هموندرو غاتم برای مامان گلی ردیف می کردی!

با انگشت های دستم بازی کردم
صدایش چنان خسته و خشمگین بود که فقط می خواستم
اینبحث تمام شود:

_ زنگ می زنم میگم نخر امیروالا قهر کرده!
چند لحظه ای مکث کرد و اینبار پر حرص تر فریاد زد:

_ زنگ می زنی میگی نمیخواد بخری اگر لازم
باشه خودمون می خریم ... زبون نفهم
بغض کرده زیر لب فحشش دادم اما جرات بلند کردن صدایم
را نداشتم

شیر را باز کردم و مشت پر آبم را روی صورتم ریختم
پشت سرهم بغضم را فرو دادم تا به گریه نیفتم و موفق
همشدم اما چشمانم حسابی قرمز شد
مشت دیگری آب روی صورتم پاشیدم و بعد خارج شدم

—
غذا هایی که خریده بود را توی بشقاب ریختم و بدون
اینکه صدایش کنم منتظر شدم

هم زمان از سر بیکاری مشمای کوچک سماق را باز
کردو پر بغض بدون اینکه بدانم امیروالا چه قدر از
سماقمتنفر است تمامش را روی کباب ها خالی کردم
با اخم های درهم پشت میز نشست و برای خودش کشید
لیوان نوشابه ام را به سمت دهانم بردم که لقمه اش را
نیمه‌کاره با اعصابی خورد روی میز پرت کرد:
_ به مرتیکه خر گفتم سماق نریز ... میرم پرت می
کنمجلوش ...

جمله اش تمام نشده چشمش به پلاستیک کوچک سماق
کهکنار دستم بود افتاد و عصبی از سر میز بلند شد:
_ یعنی الای زاییده شدی که گند بزنی به من و زندگیم
نتوانستم دیگر تحمل کنم بغضم منفجر شد
پر از حرص لیوان نوشابه را با شدت روی میز کوبیدم
وزود تر از او به سمت اتاق رفتم:
_ احمق بی شعور

در اتاق را بهم زدم و بلافاصله قفل کردم
اشک های از سر حرصم را از روی گونه هایم پاک
کردمو بی توجه به صدایش که می خواست در را باز کنم
رویتخت دراز کشیدم

عصبانی بود
ابتدا تهدید می کرد

علیرضا به تلفن خانه زنگ زد او را هم با چند جمله شست
و پهن کرد

کمی که گذشت آرام تر خواست در را باز کنم و از آخر
هممعذرت خواهی کرد

باز که نکردم دوباره صدایش بالا رفت اما بالاخره
خسته شد و عقب کشید

با همان صورت خیس لبخند پر حرصی زدم و چشمانم
رابستم

حتی به اینکه بالشت و یا پتویی بیرون اتاق پیدا نمی شود
و صبح زود از خانه بیرون زده بود و احتمالاً از
خستگی توان ایستادن نداشت هم توجهی نکردم!

راحت بدون عذاب وجدان خوابیدم

صبح با صدای ضعیف بسته شدن در از خواب پریدم

کلافه بالشت را روی صورتم گذاشتم اما فایده ای
نداشت دیگر خوابم نمی برد

با غرغر از جا بلند شدم و قفل در را باز کردم
روز های دیگر بیدارم می کرد و مجبورم می کرد پشتمیز
بنشینم و درس بخوانم

امروز هم که قهر بودم با محکم بستن در ماموریتش
را انجام داده بود

به سمت آشپزخانه رفتم که پایم به جعبه کوچکی روی
زمینخورد

بدخلق خم شدم و جعبه کرم رنگ را برداشتم:

__ مردک شلخته من نباشم تو کوه لباس و وسیله هاش
دفنمیشه بعد ...

جمله ام را ادامه ندادم جعبه را با دقت نگاه کردم موبایلی
چند مدل بالاتر از موبایل خودم با برگه ای خط دار که
نامرتب پاره شده بود:

__ معذرت می خوام ... هم خونه کوچولو نباشه کیامیروالا
رو از سوراخ سوزن رد کنه با کاراش؟!
خندیدم

پر از بغض و عذاب وجدان
دستم را جلوی دهانم گذاشتم و بلندتر خندیدم

موبایل خریده بود؟ از کجا؟ آن هم آن موقع شب!
به خط خرچنگ قورباغه اش نگاه کردم و دوباره خندیدم
برای خودش هنوز بعد از یک هفته موبایل نخریده بود
و حال چند مدل بالاترش را به من هدیه داده بود
بخاطر بحثی که تا حدی خودم هم مقصر بودم
عذرخواهی کرده بود و کنار نوشته اش ناشیانه گل رز
کشیده بود! امیروالا پاداش تمام ندیدن ها ، نشنیدن ها و
نخواستن اطرافیانم بود او به جای همه همخانه کوچولوش را
می دید ، می شنید، می خواست!

—
" امیروالا "

نگاهم را به دختر شانزده ساله ی روبرویم دادم سگش را
در آغوش گرفته بود و اشک می ریخت خندیدم:

— چیزی نیست ... حالش خوبه خداروشکر ...

مواظبش باش وقتی میخواین از خیابون ردشین بغلش کن
... خیلی بازیگوشه ممکنه باز تصادف کنه

چانه اش می لرزید و مرا یاد الای می انداختهم خانه
کوچولوی من هم دیشب زیر گریه زده بود عذاب وجدان
داشتم از درآوردن اشک‌شهنوز بچه بود
پدر دخترک خندید:

_ دیگه حواسمون هست آقای دکتر ... تا رسوندیمش
اینجا هستی داشت از حال می رفت ... فکر کنم هستی
بیشتر از پایی نیاز به درمان داره
با خنده از اتاق بیرون زدند

خسته روی صندلی نشستم که تقه ای به در زده شد
و جباری وارد شد صدایش متعجب بود:

_ آقای دکتر یک خانومی اومدن میگن همسرتونن
ابروهایم بالا رفت

الای؟ خودش را همسر معرفی کرده بود؟! نه اینکه
بدمبیاید یا عصبی شوم اما حس خوبی نداشتم دخترک سنی
نداشت

حتی از چکاوکی که از نظرم بچه است هم کوچکتر بود:

_ بگید بیاد تو ... زنگ زدی نهارم سفارش بدی
دوتا جوجه هم برای من و الای بفرست لطفا

چهره اش هنوز هم بهت زده بود:

_ چشم دکتر

به سمت در رفت و لحظه آخر انگار چیزی یادش آمد
که برگشت:

_ راستی ... فکر کنم خانمتون نهار آوردن

متعجب ابروی راستم بالا رفت که هم زمان الای وارد شد
مانتو صورتی رنگی به تن داشت و شال مشکی اش
را آزادانه روی موهایش انداخته بود

لبخندش چنان شاد و عمیق بود که مرا یاد همان
دختر چهارده ساله ای انداخت که در آرتاویل دیدم
سبد بزرگ و سنگین را به زور حمل کرد و جلو آمد:

_ سلام

سلام پرانرژی اش را با خنده پاسخ دادم و رو به
جباری گفتم:

_ پس برای ما نهار سفارش ندید خانم جباری

الای میان حرفم پرید:

_ برای شمام درست کردم ... یه عالم! فکر میکردم
اینجا حداقل شش هفت نفر باشید ... چهار تا دیس لازانیا
درست کردم!

جباری با زور خندید

الای با این مانتو صورتی و موهای بازی که روی
شانه‌هایش ریخته بود بیشتر شبیه دختر بچه های پانزده ساله
بود تا همسر مردی که جباری می شناخت!

—

جباری که بیرون زد الای رو برویم نشست:

— امیروالا؟ هنوز دلخوری؟ صبح زنگ زدم به مامانگلی
... گفتم امیروالا خودش خریده اگرم نخریده بود نیاز نیست
حاجی بخره ... مامان گلی هم خوشحال شد گفت یکروز
میاد میبینمون ... دیشبم سماق ریختم رو کباب نمیدونستم
تو دوست نداری که ... همینطوری بیکار بودم بخدا!
میان جمله اش پریدم

یک بند حرف می زد و اجازه جواب دادن نمی داد!

— موبایله رو دوست داشتی؟

خندید:

— خیلی خیلی ... مرسی

از خنده اش خندیدم لازانیای خوش طعمی بود

دیس اول لازانیا را پیش جباری فرستادیمقبل از اینکه شروع کنیم از میز عکس گرفت:

_ میذارمش استوری

متعجب نگاهش کردم:

_ پیج زدی به همین زودی؟!!

شانه بالا انداخت:

_ آره ... پیج تو رو هم از تو پیج چکاوک پیدا کردم فالوکردم ... نصف کانالام پیدا کردم!

نیم ساعت بعد برای چندمین بار با حرص به سمت چنگانداخت که خونسرد هر دو مچ دستش را در یک دستمگرفتم و با دست دیگر صفحه ی موبایلش را لمس کردم:

_ این همه چنل رمان و لاک و رنگ مو به چه دردمیخوره آخه؟

دوباره سعی کرد دستانش را از میان انگشتانم بیرون بکشداما زورش نرسید

صدایش ناراضی و قهرآلود بود:

_ خیلی لوسی امیروالا ... دست نزن

صورت‌م را با خنده عقب کشیدم تا از حمله‌ی ناخن‌هایش در
امان باشم و کانال‌ها را یکی یکی حذف کردم:

_ آ‌ها اینم از این

_ دست‌نزن می‌گم ... چیکار داری فضول؟

_ کنکورتو بده بعد هرچی می‌خواهی مدل لاک ناخن ببین!

بی توجه به اعتراضش روی لینک گپ‌های درسی
و آزمون‌ها زدم:

_ از این به بعد سوال داشتی تو این گپه بگو جواب میدن
با قهر موبایلش را از دستم چنگ زد و پشت به من نشست
با خنده سیبی از توی سبد برداشتم و گاز زدم:

_ هرچند درس نمی‌خونی که سوال پیش بیاد

جوابم را نداد دوباره خندیدم:

_ آ‌های خانم ... موبایلت رو قرض میدی یک زنگ بزنم؟

اینبار انگار دلش سوخت که موبایل را به سمتم گرفت:

_ چرا واسه خودت نخریدی؟

گاز دیگری به سیب سبز زدم:

_ می‌خرم ماه جدید

_ این خیلی گرون شد نه؟ خب چرا مدل پایین تر
نخریدی؟ دوتا میگرفتی به جاش
با خنده دماغش را میان انگشتانم فشردم R که چهره اش
جمع شد:

_ تو فکر اینارو نکن

-

شماره علیرضا را وارد کردم و نوشتم:
_ علی بردار اون دوربین من و از اون کیهان بی
ناموس بگیر بیار دیگه... باز نده دست اون زنیکه هایی
که میاره... کلی قیمتشه
پیام را فرستادم و بعد یادم آمد موبایل الای است حذفش
کردم و اینبار مودبانه تر پرسیدم و آخر پیام اضافه کردم
امیر و الام

آنلاین بود و بلافاصله جوابم را فرستاد:

_ کجایی تو حاجی؟ یک سر بزن خلوت شدی دیگه ...
دوربین رو گرفتم خونه خودمه

_ خوبه پس ... دیگه نده دست کسی تا ببینمت ...
فاتحشرو میخونن از آخر

_امیر راستی فرشاد زنگ زد ... گفت ترکیه کارش
گرفته همه چی اوکی شده ... مثل اینکه برات ایمیل
فرستاده ...

چک کن حتما ... بتونی کارات رو درست کنی بری
خیلیخوبه

جوابش را ندادم

فرشاد را فراموش کرده بودم

قصد رفتن داشتم اما الان در این موقعیت ...

الای با دلسوزی نزدیک تر نشست:

_امیروالا موبایله دست تو باشه ... بعد هروقت پول
دستتاومد واسه منم بخر

چشم غره رفتم هنوز بچه بود و من حداقل به لحاظ قانونی
شوهرش حسابمی شدم:

_تو بهش فکر نکن

_نه خب قرار نیست ...

موبایل را پایین گرفتم و جدی خیره اش شدم:

_تو درست رو بخون و قبول شو ... بری دانشگاه
احتمالا کارای رفتن منم درست میشه ... اینطوری خیالمم

از توراحته ... می تونم قبل رفتن به یک وکیل بسپارم
برایکارای جدایی
بهت زده آرام پرسید:
_ طلاق؟
گاز دیگری به سیب زدم:

آره ... من درست نمی دونم اما شاید حتی بشه اسم منماز
تو شناسنامه ات پاک کنی ... اینطوری خیلی خوب
میشهالای

بی توجه به سکوتش توضیح دادم:

_ میری دانشگاه ... خونه کرج رو هم میزنم به اسمت ...
درست که تموم شد خودم برات پیش یکی از دوستانم یککار
خوب پیدا میکنم ... شناسنامتم که سفیده ... حتی لازم نیست
به کسی توضیح بدی چی شده ... گذشته تقصیر من و تو
نیست الای ... ما درستش می کنیم باشه؟
نگاهش را دزدید:

_ بری باز برمی گردی؟

_ نمی دونم ... احتمالاً یکی دو سال بعدش بتونم یک
سرببام اما نگران نباش حواسم به تو هست ... نمیذارم
باز مسختی بکشی

بی حرف سر تکان داد

دستم را دورش انداختم و به خودم نزدیکش کردم:
من تا ابد دوستت می مونم الای ... تا جایی که در
توانم باشه حمایتت می کنم ... مگه اینکه ...

سکوتم را که دید آرام پرسید:

__ مگه اینکه چی؟

__ مگه اینکه روزی کسی تو زندگیت باشه که از بودن
منخوشش نیاد ... اگر روزی خودت بودنم رو نخواستی
منمدیگه نیستم اما تا اون روز بهت قول میدم هر جای این
دنیا باشم حواسم بهت هست

—

حرفی نزد ...

نه تنها آن روز بلکه روزهای بعد هم سکوت کردانگار به
من اعتماد داشت و آینده اش را دستم سپرده بود حرفی نمیزد
... اعتراضی نمی کرد و من از اینکه باید خودم حرف دلش
را حدس می زدم کلافه بودم

دو روز بعد روی صندلی میز کوچک آشپزخانه
رو بروی من نشسته بود:

پس بهش میگم بیاد

__ نه

__ بهش گفتم

شاکی خیره اش شدم

موهایش را نا مرتب بالای سرش جمع کرده و پیراهن
مدلمردانه چهارخانه ای به تن داشت

_ اول به اون گفתי بعد به من خبر دادی؟!!

حق به جانب ابرو بالا انداخت:

_ من صبح تا شب تو این خونه تنهام

_ من بردمت تو اون گروه که سوال درسی بپرسی ...

دوست پیدا کردی دعوتش کردی خونه آخه؟ من چی
بهت بگم؟!!

_ میخوایم باهم درس بخونیم

کلافه لازانیای خشک شده را در دهانم گذاشتم:

الای چندتا دیس دیگه مونده دقیقا؟!!

ریز خندید

این روزها حالش خوب بود

انگار عادت کرده و کنار آمده بود با زندگی جدید _ یک

دیس دیگه مونده به جز این امروز که دینا اومدمیخوریم

_ توحته تا به حال ندیدیش! از تو گروه های تلگرام

که دوست دعوت نمیکنن خونه

بینی اش را جمع کرد:

__ میاد آشنا میشم دیگه ... هم سن منه ... اگر دختر
خوبینبود دیگه رابطم رو باهاش ادامه نمیدم باشه؟
قبل ازینکه بتوانم حرف دیگری بزنم از جا بلند شد و
به سمت اتاق رفت

با بی حالی پوف کشیدم:

__ ساعت چند میاد الای؟

یک ربع بعد ازینکه تو رفتی!

ابروهایم بهم نزدیک شد

دیس خالی لازانیا را که دو روز در یخچال مانده بود
در ظرفشویی گذاشتم:

__ میمونم تا بیاد بعد میرم

سرش را از کنار ورودی آشپزخانه جلو آورد:

__ میخوای ببینیش؟!

معارض به چشم هایش خیره شدم:

__ آره ... توکه ندیده دعوت کردی حداقل مطمئن شم
بعدبرم!

بالب های جمع شده ناراضی سر تکان داد

دو ساعت بعد صدایشان از بیرون می آمد

صدای خنده های بلند دختری که می دانم الای نیست کیف
پولم را در جیب شلوارم فرستادم و از اتاق بیرون زدم

خیره شان شدم

دختری که روبرویم می دیدم از سن الای بیشتر می
زدموهای رنگ کرده و ابروهای نازک با قدی بلند و
پاهای کشیده

الای خندید:

_ امیروالا ... این دیناست

نگاهش کردم

از آمدن این تازه وارد زیادی خوشحال بودم دانستم صبح
تا شب تنها ماندن عذابش می دهد

جواب سلام دخترک را دادم و روبه الای اشاره
زدم همراهم تا کنار در آمد

صدایم را پایین آوردم و جدی نگاهش کردم:

_ الای حواست باشه بهش ... اگر چیزی شد زنگ بزن
بهشماره ای که کنار تقویم نوشتم ... خودت رو معرفی
کنیجباری وصل میکنه به اتاقم

بی طاقت سر تکان داد:

باشه

خدا حافظی کردم و به سمت آسانسور رفتم

لحظه آخر قبل از بسته شدن در صدای دختر را شنیدم:

_ برادرت بود؟

_

"الای"

_ برادرت بود؟

با خنده ای معذب نگاهش کردم:

_ نه برادرم نیست ... یعنی ...

به چشمان کنجکاوش نگاه کردم:

_ بیا بشین ... بعدا برات تعریف می کنم

تعریف نکردم! نه همه چیز را ...

در همین حد که فهمید اسممان در شناسنامه ی هم است
اما هیچ کدام دیگری را همسرش نمی داند

از گذشته چیزی نگفتم

دینا آنقدر سریع صمیمی شد که تعجب کردم تازه به کرج
آمده بودند و مثل من تنها بود

فیلم نگاه کردیم ، حرف زدیم و در لپ تام امیروالا
بازی کردیم اما ذره ای درس نخواندیم

آن روز گذشت و چندین بار دیگر باهم صحبت کردیم
هفته بعد که دوباره آمد امیروالا راحت تر راضی شد
تمام مدت از زندگی ام می پرسید و از زندگی اش می گفت
ظرف تخمه را که جلوییش گذاشتم هیجان زده
چهارزانو نشست:

_ نباید بذاری بره ترکیه
گنگ نگاهش کردم:

چطوری؟!!

_ مگه زنش نیستی؟ تو یک خونه زندگی می کنی
_ آره اما ...

میان حرفم پرید:

_ ببین اگر عاشقت بشه میمونه ... یا حداقل اگر رفت
تورو هم میبره ... تنهات نمیذاره

_ امیروالا قول داد ... در هر صورت تنهام نمیذاره

مشتی تخمه برداشت و با پوزخند سر تکان داد:

_ میره اونجا مگه دخترای ترک ولش میکنن؟ خوشگل
،مهربون ، پولدار ... رو هوا میزننش

بہت زدہ نگاہش کردم:

_ یعنی چی؟

سرش را نزدیک آورد و به چشمانم خیره شد:

قرار نیست که تا ابد تنها بمونه ... فکر کردی
دوستدخترش اجازه میده حتی به تو زنگ بزنه؟ دیوونه
اگر طلاق بگیرین همه چیز تموم میشه
سرگردان ابروهایم را درهم کشیدم
دینا تخمه ی دیگری شکست و هم زمان گفت:
_ تو نباید اجازه بدی ... مگه نمی گی هواتو داره؟
خب کافیه تو چراغ سبز نشون بدی ... اون خودش تا ته
ماجرارو می گیره
لبم را میان دندان هایم گرفتم:
_ میدونی امیروالا ... آخه ... آخه امیروالا اصلا من و
بهاون چشم نمی بینه که
بی خیال در هوا دست تکان داد:
_ مهم نیست ... مجبورش می کنی ببینه!
_ چطوری؟!
با لبخند نگاهم کرد:
من می دونم چطوری!
_
حرف دیگری نزد

در آرامش ادامه فیلم را پلی کرد و پشت سر هم
تخمه‌شکست

انگار اجازه فکر کردن داده بود!

فیلم که تمام شد با کنترل پوشه های دیگر را گشت:

_ ترسناک نداری؟

آرام صدایش زد:

_ دینا؟

بدون اینکه نگاهش را از صفحه بگیرد زمزمه کرد:

_ هوم؟

_ چطوری؟

گنگ سر تکان داد:

_ چی چطوری؟

_ گفتم بلدی مجبورش کنم من رو ببینه!

خندید:

_ دوستش نداری؟

فکر کردم ...

امیروالا خوب بود

آنقدر خوب که نمی شد دوستش نداشت
حامی بود ، مسئولیت پذیر البته بعد از آن پنج سال دوری
،مهربان بود و در هرشرایطی به فکرم بود
بخاطر من روبروی اکتای ایستاد ، از حاج بابا گذشت
وپنج سال تنها زندگی کرد
اگر امیروالا نباشد زندگی رنگ ندارد
من تمام روزهایی که نیست را به امید برگشتش شب
میکردم

او تنها کسی بود که این روزها حواسش به من بود

_ دوستش دارم

دوباره خندید:

_ حله دیگه

پوف کشیدم:

_ چی حله؟ امیروالا من و مثل خواهرش می بینم!

در یک حرکت دستش را به کلیپسم رساند و بازش
کردموهایم روی شانه هایم ریخت:

_ چون تو باعث شدی مثل خواهرش ببینم!

گیج ابرو بالا انداختم

به پیراهن استین بلندم خیره شد:

_ کاری کن مثل زنش ببینم!

اخم هایم در هم فرو رفت

از حرف هایش حس خوبی نمی گرفتم

_ امیروالا اینطوری نیست

_ همه مردها همینطورن!

_ اما من ...

باز هم میان جمله ام پرید:

_ حاضر شو بریم ... یک سالنی میشناسم کارش عالیه ...
یک بار بیشتر نرفتم اما همون یک بار خیلی راضی بودم
_ سالن برای چی؟

_ ابروهاش رو مرتب کن یک دستی به صورتت بکش ...
موهاتم میتونه یک مدل قشنگ کوتاه کنه ... اصلا
بخاطر امیروالا نه بخاطر خودت ... روحیت کلی عوض
میشه

به علامت نفی سر تکان دادم و او باز اصرار کرد تا
جاییکه چهل دقیقه بعد روبروی سالن زیبایی ایستاده بودیم
قبل از اینکه وارد شویم موبایلم زنگ خورد
با دیدن اسم امیروالا لب گزیدم و تازه به یاد آوردم از بیرون
آمدن بی خبر است

بارها تکرار کرده بود اگر خواستم از خانه بیرون
بروم خبرش کنم تا نگران نشود

_ سلام

هم زمان با سلام گفتن موتوری با سرعت از کنارم رد
شدمکشی کرد و بعد جوابم را داد:

_ سلام ... کجایی؟

_ با دینا اومدیم بیرون

_ بیرون یعنی کجا؟

زیرچشمی به سالن شیک خیره شدم و این پا و آن پا
کردم برای اولین بار در چنین شرایطی قرار گرفته بودم
_ یک سالن زیبایی ... دینا می خواست ...

میان جمله ام پرید:

_ تو چرا باهاش رفتی؟

_ می خواستم موهام رو ...

کمی مکث کردم

رنگشان کنم؟ از موی رنگ شده بیزار بودم من کنان
ادامه دادم:

_ کوتاه کنم

بلافاصله جواب داد:

_ نکن

_ چی؟!

__ دست بهشون نزن ... نه رنگ کن نه کوتاه کن

موهای دینا را به یاد آوردم

قسمت جلویی بلند و موهای پشت سرش نسبتاً کوتاه بود:

__ مثل موهای دینا کوتاه می کنم ... خوشگل نیست؟

__ مدل موهای خودت قشنگ تره

با گوشه کفش به سنگ ریز روی زمین ضربه زدم مدل

موهای من؟!!

موهای من مدل نداشت! یک دست بلند شده بود و در هم

فرخورده بود:

__ باشه

انگار حس کرد ناراحت شده ام که پوف کشید و توضیح داد

:

__ دینا اگر موهایی مثل موهای تو داشت عمراً راضی میشد

اون بلا رو سرشون بیاره

لبخند زدم

حال موهایم از نظرم قشنگ ترین مدل دنیا را داشت!

صدای منشی از آن طرف خط به گوشم رسید:

__ دکتر ، افخمی اومده برای ...

ادامه حرفش را نشنیدم امیروالا سفارش کرد:

_ با آژانس برگرد خونه باشه؟ دست به موها تم نزن
دختر خوب

نمی زنم ...

من دیگر هرگز دست به این تارهای مو نخواهم زدموبایل
را که قطع کردم دینا کنارم ایستاد:

_ چی شد؟ شوهرت بود؟ چی گفت؟

نمی دانم آن جمله از کجای ذهنم آمد دست خودم نبود که در
چشمانش خیره شدم و زمزمه کردم:

_ دینا من نمی خوام امیروالا رو از دست بدم
خندید

رژ لب قرمزی به لب دارد و موهای رنگ شده اش
رویپیشانی اش ریخته:

_ از دست نمی دی کافیه به حرفم گوش بدی

—

و من به حرفش گوش دادم!

روی صندلی نشستم و او برای ابروهایم مدل تعیین کرد
و خواست آرایش کمرنگی روی صورتم بنشانند

برای موهایم که دهان باز کرد و انگشتش را روی
رنگیروشن گذاشت از جا پریدم:

_ نه ... موهام نه

حرفی نگاهم کرد:

_ چرا

_ امیروالا گفت

صورتش از هم باز شد و خندید:

_ اوکی ... دست به موهاش نمی زنیم

حضور دینا خوب بود ...

روحیه شاد و لب های همیشه خندانهاش باعث می شد
از تنهایی در بیایم

با زور دستم را به سمت پاساژ بزرگی کشاند و اجناس نصف
پاساژ را برای خودش خالی کرد

من اما به جز یک لاک مشکی رنگ چیز دیگری نخریدم

انتظار داشتم از همانجا از هم جدا شویم اما همراه آمد

کمتر از چهل دقیقه تا آمدن امیروالا مانده بود که از
بین خرید ها چیزی بیرون آورد و به سمتم گرفت:

_ بپوش

_ مگه مال خودت نیست؟!

_ این یکی و تو بیوش ... فکر کن هدیه است
سرگردان نگاهش کردم:

_ هدیه چرا ... چی میگی دینا؟
بازویم را گرفت و به سمت اتاق هل داد:

_ بیوش بجنب

تاپ و شرتک مشکی رنگ با عکس لب قرمز بزرگی
روی تاپ زیبا بود اما آنقدر باز و کوتاه که حتی در
مقابلدینا هم معذب بودم

تاپ را پایین کشیدم تا حداقل روی نافم را بگیرد اما
فایدهای نداشت: !

_ دینا

در اتاق را باز کرد و همانطور که کیف دستی کوچکش
را روی تخت خالی می کرد خیره ام شد:

_ واو ... عالیه

معذب دست هایم را جلویم گرفتم:

_ دیدیش؟ در بیارم؟

وسایل کیفش را در جستجو چیزی پایین و بالا کرد:

__ نخير. .. چي چي و در بيارم؟

__ الان اميروالا مي رسه ... من روم نميشه

خنديد:

__ خب چون مي دونستم مي رسه گفتم بپوشي ديگه

__ دينا؟!

بي توجه به صدای بهت زده ام وسیله ها کيفش را
سرجايشبرگرداند:

__ پووف عينک آفتابيم نمي دونم کجا موند پيداش نمي کنم

بي توجه به او روبروي آينه ايستادم

موهايم را که آرايشگر لخت کرده بود بلندتر شده و تا
کمرمي رسيد

آرايش کمرنگ صورتم چهره ام را تغيير داده بود

يقه ي باز تاپ فقط قسمتي از سينه هايم را پوشانده و
دردوخت شرتک هم حسابي خساست به خرج داده بودند

__ من دارم ميرم الي

با صدائيش از جا پریدم و خيره اش شدماآماده کنار در
ايستاده بود

با نگاهم خيره ي ران هاي برهنه ام سوت کشيد:

_ اوف چی شدی الای

خندیدم:

_ گمشو

حتما لباس را از قبل از آمدن امیروالا عوض می کردم ...
به سمت در رفت و خداحافظی کرد که هم زمان
در آسانسور باز شد

—

امیروالا را که دیدم به سمت اتاق برگشتم
صدای سلام و احوال پرسی دینا را شنیدم
توجهی نکردم ، تیشترتم را برداشتم تا با تایم عوض کنم
کهیچشمم به کاغذ و رژی روی تخت افتاد
از وسایل دینای سربه هوا جا مانده بود
هم زمان دستم را به بند سر شانه ی تاپ رساندم تا باز شکم
و با دست دیگر کلید و کاغذ را چنگ زدم و برشگرداندم
دستم در هوا خشک شد

عکس کوچکی از دینا و دختری که کنارش ایستاده بود
بی حال گوشه تخت نشستم و عکس را به صورتم نزدیکتر
کردم

این چشم ها برایم آشنا بود

حتی لب ها و فرم صورتش هم به آسکی شباهت داشت کمی
تپل تر و قد کوتاه تر از آسکی با موهایی مشکی _الای؟
کجایی؟

با شنیدن صدای امیروالا بهت زده عکس را زیر بالشتپنهان
کردم

آن زن چه کاره ی دینا بود که تا این حد به خواهرم
شباهت داشت؟

_ این دوستت از صبح اینجا ...

صدایش قطع شد

نگاه خیره اش را که روی خودم دیدم تازه به یاد آوردم
چهبه تن دارم

هول شده از جا پریدم لعنت به تو دینا لعنت ...

زیرچشمی نگاهش کردم

نگاه خیره اش را از پاهای برهنه ام گرفت و به چشمانم
داددقیق و جستجوگر!

سر پایین انداختم و سعی کردم حرفی بزنم:

_ سلام

برخلاف انتظارم صدایش سرد و خشک بود:
_ کسی باهاتون اینجا بود؟
بهت زده سر تکان دادم:
_ نه
_ جایی رفتین؟
_ سالن و بعدشم خرید
_ همین؟!
مات نگاهش کردم
انتظار هرچیزی را داشتم جز این فک منقبض و چشم
هایخ زده:
_ آره ... منظورت چیه؟!
_ این چه سر و وضعیه؟
صدایش هیچ انعطافی نداشت
اخم کردم ... مرا بخاطر چه چیزی سرزنش می کرد؟!
بخاطر سر و وضعم خجالت زده بودم اما دلیل خشم او
چه بود؟!
_ دینا اینجا بود ... اون ...

صدایش بالا رفت:

_ خودتو توی آینه دیدی؟ شبیه ...

سکوت کرد و با خشم موهایش را چنگ زد:

_ درشون بیار

گیج اخم کردم:

_ چی؟!

_ لباسات و در بیار صورتتم بشور

با خشم و خجالت به زمین خیره شدم احساس می کردم
تحقیرم کرده

بدون اینکه لباس هایم را عوض کنم با اخم های درهم
از اتاق بیرون زدم

انگار قصد کوتاه آمدن نداشت که دوباره تکرار کرد:

_ صورتت ...

بدون توجه به حرفش با حرص لیوانی پر از آب کردم ،
بهاتاق برگشتم و با همان صورت آرایش شده تا
صبح خوابیدم!

-

" امیروالا "

لیوان آب خنک را تا قطره ی آخر سر کشیدم و برای
ثانیهای پلک هایم را بستم

تصویر الای با همان تاپ و شر تک کوتاه پشت پلک
هایمنمایان شد

بهت زده چشمانم را باز کردم ، دست هایم را روی
میز آشپزخانه گذاشتم و خیره ی در اتاق شدم
دست خودم نبود که دوباره چندساعت پیش برایم یاداوریشد
الای میان اتاق ایستاده بود

رنگ مشکی تاپ تنش روی پوست سفیدش دلنشین بود
گوشه لبم را به دندان گرفتم و سعی کردم فراموشش کنم
" احمق ... اون بچه ست "

موهایش را که لخت میکرد تازه می شد بلندی واقعی شانرا
تشخیص داد

" بچه نیست ... چند وقت دیگه بیست سالش میشه "

سعی کردم صورت آرایش شده اش را دوباره تصور
کنم لب های رنگ گرفته و خط چشم پشت پلک هایش سنش
رابیشتر نشان می داد

کمی فکر کردم و بعد جمله ام را اصلاح کردم

آرایش که می کرد تازه صورتش به دخترهای بیست
ساله شبیه می شد!

قبل از آن سنش کمتر می زد

" کثیف نباش امیروالا ... وقتی رفتی تو اون جهنم آباد
ویادت بیاد ... بار اولی که دیدیش ... سیزده چهارده
سالش بود ... دختر چهارده ساله عقد کردی و الانم داری
بهش فکر می کنی؟! "

کلافه راست ایستادم و به سمت اتاق رفتم

معنی این کارش چه می توانست باشد؟ میفهمیدم ...

بچه که نبودم ... الای اما بچه بود!

شک نداشتم همه چیز زیر سر دیناست

کاش الای رضایت می داد و از دخترک دور می ماند

در اتاق را باز کردم و بی توجه به او بالشت و
پتویی برداشتم تا از اتاق بیرون بروم که لحظه آخر چشمم
به شافتاد

پتو را کنار زده و به شکم خوابیده بود

موهایش روی صورتش ریخته و یک دستش از تختآویزان
بود

دندان هایم را روی هم فشردم
هنوز هم همان تاپ و شرتک مشکی رنگ را به تن
داشتشک نداشتم از سر لجبازی لباس را در نیاورده
پوزخندم زدم
حتی نمی شود اسمش را لباس گذاشت
تکه ای پارچه که از پشت سر و سرشانه با چند بند
مشکیرنگ به هم متصل بود
نفسم را با شدت بیرون فرستادم و پتو را از روی
زمینچنگ زدم
سعی کردم نگاهم به پاهای برهنه اش نیفتدپتو را تا روی
شانه هایش کشیدم
بند صورتی لباس زیرش همراه بند تاپ روی شانه اشافتاده
بود
بالشت دستم را روی زمین ، پایین تخت انداختم و
صفحه موبایل جدیدم را روشن کردم دستم به سمت اسم
علیرضا رفت اما لحظه آخر پشیمان شدمو روی اسم کیهان
ضربه زدم "کیهان از ماهک خبر داری؟"
آنلاین نبود

موبایل را روی سینه ام گذاشتم چشمم به رژ قرمز رنگ
جلوی اینه افتاداحتمالا متعلق به دینا بود

موبایل روی سینه ام لرزیدپیام را سریع باز کردم
" آره اتفاقا دیشب دیدمش ... تو کافه پیانو بود ...
سراغترو گرفت می گفت از بچه ها شنیده ازدواج کردی "
ابروهایم متفکر به هم نزدیک شد:

" با کسی بود؟ "

اینبار جوابش بلافاصله آمد:

" نه تنها بود ... چرا؟! "

بی توجه به چرای اخر جمله نوشتم:

" شمارش رو عوض کرده؟! "

" آره فکر کنم ... خط قبلیش خاموشه "

حرف دیگری نزدم

بعد از چند دقیقه پیام بعدی کیهان با چند اموجی خنده رسید:

"چرا؟! نکنه دلت هوای یار قدیم و کرده؟"

ابروهایم کمی بهم نزدیک شد

رابطه کوتاه مدت با ماهک به دو سال پیش برمی گشتدر
یکی از مهمانی ها آشنا شده بودیم و بعد از شش ماه
همصالحات آمیز همه چیز تمام شد " نه فقط کنجکاو شدم
بدونم "

کیهان دوباره اموجی خنده فرستاد:

" نشو ... مگه مجردی پسر "

موبایل را کنار گذاشتم

الای کنکورش را می داد و کارهای رفتن من هم درستی
شد

کاش همه چیز طبق برنامه ریزی پیش برود

فکر کردم قبل از امشب ، اینقدر برای تمام شدن این
دورانعجله نداشتم!

اگر الای قرار بود این راه جدیدی که آغاز کرده را
ادامه دهد همه چیز به هم می ریخت ...

—

روبرویم نشسته بود و با نان و مربایش بازی کرده جز
صبح بخیر آرام حرف دیگری از دهانش نشنیدم و من هم
حرفی نزد مزیرچشمی نگاهم کرد:

_ امروز خونه ای؟

بدون اینکه نگاهش کنم سر تکان دادم:

_ خونه ام ... جمعه ست

لقمه اش را کنار گذاشت و خیره ی صورتم شد:

_ دینا زنگ زد

کلافه لیوان چای را روی میز گذاشتم:

_ این دختره مگه مثل تو کنکور نداره؟ چرا جمع
نمیشهخونشون؟

اخم هایش درهم رفت:

_ گفت عصر بریم کوه ... جمعه ها مشاوره اش
براشبرنامه نمی چینه _ غلط کرد گفت

متعجب صدایم زد:

_ امیروالا؟! دوستمه

_ میخوام نباشه ... کنکورتو دادی میریم کوه

_ من تا چندماه دیگه صبر کنم؟

کلافه نفسم را بیرون فرستادم:

_ الای چرا اینقدر لج می کنی؟ صبر کن تموم شه این
چندماه لعنتی ... تو بری سر کلاسات منم خبر مرگم
کارامدرست شه برم دیگه
نگاهم کرد

برخلاف همیشه که سکوت می کرد اینبار چشم
هایشپرازخشم و حرص بود:

_ داری کمکم می کنی تا از شرم خلاص شی؟!
بهت زده خودم را عقب کشیدم و به صندلی تکیه دادم:
_ چرت و پرت نگو الای

_ خسته شدی نه؟ صبح تا شب من رو مجبور می کنیدرس
بخونم تا این وضعیت تموم شه

دندان هایم را از بی رحمی اش روی هم فشردم:

_ دارم به خاطر خودت کمکت می کنم بی لیاقت

با صورت قرمز شده و چشمان نم دار روی میز کوبید:

_ آره بی لیاقتم ... برای همین وضعم اینه... نه لیاقتمادر
داشتم نه خونه و خانواده

خسته دستی به چانه ام کشیدم:

_ بس کن ... اینقدر بی انصاف نباش

_ زندانیم کردی تو این چهاردیواری تا برنامه هات
درستپیش برن ... برم دانشگاه و تو هم خیالت راحت بشه
و برای رفتن عذاب وجدان نداشته باشی!

مات خیره اش شدم

هر بار از رفتن می گفتم سکوت می کرد و تنها همه چیز
رابه خودم واگذار می کرد

این اولین بار بود حرف دلش را شنیدم
حق داشت ...

تنهایی و این بی مسئولیتی خانواده و اطرافیانش حقش
نبود اما من هم حق داشتم!

_ من فقط میخوام به یک جایی بررسی الای ...

میخوام واسه خودت کسی بشی و آیندت تامین باشه ... من
همیشه هستم اما دلم میخواد بررسی به اون چیزی که میخوای
بغض کرده صدای لرزانش را بالا برد:

_ منم میخوام برای خودم کسی بشم اما نه بخاطر آیندم ...

میخوام کسی بشم چون دیگه نیازی به مردایی مثل تو
واکتای و حاج بابا و امثال شماها نداشته باشم!

—

قبل ازینکه فرصت زدن حرفی داشته باشم از جا بلند شد
وبه اتاق رفت

عصبی و کلافه شقیقه هایم را مالیدم
دخترک انقدر حرص و خشم نهفته در وجودش داشت که
باکوچکترین جرقه شعله ور می شد
بیست دقیقه بعد لیوانی پر از آب کردم و به سمت اتاق رفتم
روی تخت نشسته و کتابی روی زانویش بودلیوان آب را
روی پاتختی گذاشتم:

_ آب

آرام زمزمه کرد:

_ تشنه ام نیست

_ حاضر شو ... با دینا بریم کوه

بی حوصله سر تکان داد:

_ نمیخوام

_ پاشو یکم حال و هواتم عوض میشه

با سرتقی جوابم را داد:

_ حال و هوای من خوبه

ناخودآگاه خندیدم:

_ آره معلومه!

خشمگین نگاهم کردبه سمت در رفتم:

_ حاضرشو ... دو ساعتی بیرون کار دارم بعد برمی

گردمبریم کوه ... ساعت چند قرار گذاشتین؟

آرام زمزمه کرد:

_ پنج

در این هوای سرد آن هم ساعت پنج عصر وقت کوه

رفتنبود!

_ باشه ... تا پنج برمی گردم

بی توجه به کتابش خیره بود:

_ برنگشتی هم برنگشتی ... مهم نیست!

با خنده ای کوتاه از خانه بیرون زدم

مقصدم تهران بود ، خانه ی علیرضا...

جمعشان هنوز هم همان بود

شراره به دوست پسر سابقش که خیانت کرده بود فحش میداد

و کیهان مسخره اش می کرد

برنامه شمال ریخته بودند

برنامه های سفری که تا پنج سال پیش من
همیشه هماهنگشان می کردم و حالا لحظه آخر مطلع می
شدم...

کمتر از سه ساعت بعد دوباره کرج بودم
اس ام اس کوتاهی برای الای ارسال کردم " تا ده دقیقه ی
دیگه می رسم ... بیا پایین "
جوابم را نداد

سر کوچه که رسیدم مشغول پیدا کردن شماره اش شدم
که دیدمش

مثل دختر بچه های کوچک روی پله نشسته و با اخم
مشغول بستن بند کتانی هایش بود

دستم را که روی بوق گذاشتم از جا پرید
سرش را بالا آورد ، پر سرزنش نگاهم کرد و بعد زیر
لبچیزی گفت و صندلی جلو سوار شد:

_ چهل دقیقه دیر کردی!

دور زدم و از کوچه خارج شدم:

_ علیک سلام!

_ سلام ... برو رستوران ارس ... من نمیدونم کجاست
امادینا گفت خودت میدونی

از بریدگی دور زدم:

_ مگه قرار نبود برین کوه؟

_ تو یاد داری کجاست؟

_ آره ... پارک جنگی

_ دیر اومدی هوا سرد شد ... دینا گفت کوه و بذاریم
یکروز دیگه

چراغ راهنمایی که سبز شد خونسرد پایم را روی
گاز فشردم:

_ این بار آخره بدون هماهنگی من برنامه میریزی
بی توجه به حرفم روی پنجره ی بخار گرفته اشکالنامفهوم
نقاشی کرد:

_ گفت دخترخالش هم هست

_ شنیدی الای؟ سعی کن رابطه رو با این دختره کم
کنیناراضی سر تکان داد و من میدانستم تنها برای قانع
کردمن است

—

زودتر از من از ماشین پیاده شد و خودش را در
آغوشکشید:

_ چه قدر سرده

نگاهی به مانتو نازکش انداختم:

_ چیزی برنداشتی همراهت؟

_ دینا گفت میریم رستوران ... از کجا میدونستم
پارکجنگلیه؟!

صندوق عقب را باز کرد و سویشرت خاکی رنگم را دستش
دادم:

_ این و بپوش ... از آخرین باری که با بچه ها رفتیم
در بندجا موند

بینی اش را چین انداخت:

_ مال کیه؟

زیرچشمی نگاهش کردم:

_ من

سویشرت را گرفت و بدون مخالفت تنش کرد

به آستین های بلند که تا سر انگشتانش رسیده بود خندیدم
وجلو رفتم

سر استین دست راستش را گرفتم و مشغول تا دادنش شدم
ذوق زده به اطراف سر می چرخاند:

_ اینجا چه قدر قشنگه ... الان دارم از سرما میمیرم
امابعدا دوباره بیایم باشه؟

سر آستین دست چپش را تا دادم و دوباره لبخند زدم
مثل دختر بچه ای شده بود که هوس تن کردن لباس
های پدرش به سرش زده بود:

_ باشه

_ بین پایین آلاچیق داره کنار آب ... از اون مسیر
میتونیم بیایم

بی توجه به پر حرفی هایش کلاه سویشرت را روی
سرش کشیدم

او از زیبایی اطراف می گفت و من خیره ی
زیبایی صورتش بودم که مثل دیشب آرایش نداشت
موهایش که بهم ریخته جلوی چشمانش را گرفته بود را
باز دست داخل کلاه فرستادم

جمله اش را قطع کرد و در سکوت خیره ام شد

باد سردی وزید و برگ های کوچکی از درختی که
زیرشایستاده بودیم در هوا به رقص در آمد
طره ای از موهایش از زیر شال سر خورد و روی صورتش
ریخت

دستش را به سمت کلاه دراز کرد تا عقب تر
بکشاندشناخوداگاه دستش را درون دستم گرفتم ، کلاه را تا
روی گوش هایش کشیدم و بدون اراده زمزمه کردم:

_ هوا سرده

حرفی نزد

خواستم دستش را رها کنم ، مکث کوتاهی کردم و دستم
را کمی عقب کشیدم که انگشت هایش دور دستم محکم تر
شد

حرفی نزدم و در عوض در دل التماسش کردم
" تمومش کن الای تمومش کن ... بس کن این بازی رو
کهنمی دونم چه نتیجه ای ازش میخوای "

منتظر نگاهش کردم که ناگهان روی پنجه پا بلند شد
و صورتش را نزدیک صورتم آورد

دستش که در تارهای موهایم فرو رفت خشک شده
خیر هلب های نیمه بازش شدم

نگاهش را از موهایم به چشمانم کشید و دست راستش
را جلوی صورتم نگه داشت

نیم نگاهی به برگ خشک شده ی میان انگشت هایشانداختم
و دوباره خیره ی چشمانش شدم او اما حتی برای ثانیه ای
نگاهش را از چشمانم نگرفت و آرام لب زد:

_ تو موهاات برگ گیر کرده بود!

نگاهم در گردش بود ...

بین چشم چپ و چشم راستش که از زل زدن خسته نمی
شد بین انگشت های کشیده دستش و لب های نیمه باز شبین
دستم که نمی دانستم چندین دقیقه است میان دستش جاخوش
کرده

بالاخره قدمی عقب رفتم و به سختی زمزمه کردم:

_ من همبازی خوبی نیستم الای!

—

_ من همبازی خوبی نیستم الای!

لبخند زد

من انگار در کوره می سوختم و او اینطور خونسرد
بود نگاهم کرد و زمزمه وارد گفت:

_ من بازی نمی کنم امیروالا

_ تمومش کن

_ خیلی وقته شروع شده ... تو شروعش کردی

_ من داشتم سعی می کردم تموم بشه! با عقد تو!

میفهمی؟ با عقد تو خواستم تمومش کنم _ هر پایانی شروع
یک بازی جدید

عصبی عقب کشیدم

خیره با چشمانی منتظر نگاهم می کرد

به سمت راهی که به رستوران سنتی ختم می شد
برگشتم مکث کوتاهی کرد و بعد دنبالم آمد وارد که شدیم
کنار ایستاد

چهره اش در آن سویشرت بزرگ بانمک شده بود سرد
پرسیدم:

_ این دختره کجاست؟

بازیگوش به اطراف چشم گرداند و جابه جا شد بالاخره
دستش را به سمتی دراز کرد:

_ اوناش اونجاست ... ولی ...

صدایش ضعیف و بهت زده شد

مسیر انگشتش را دنبال کردم و به دینا رسیدمبا دیدنم سر
تکان داد و دستش را برای الای بالا برد
به صندلی کنارش نگاه کرد

برای ثانیه ای نگاهم بی توجه از روی دختر کنار
دیناگذشت و ثانیه ای بعد دوباره به سمتش برگشت

چشم هایش آشنا بودبرگشتم به پنج سال پیش
روزی کیلومتر ها دورتر از اینجا دختری با چشم هاییشبیه
به همین چشم ها باعث شد به تهران برگردمبه تهران
برگردم تا همراه خانواده ام بیایم
سعی کردم به خودم مسلط باشم
صاحب چشم های دوست داشتنی من سال هاست زیر
خاکدفن شده

الای دستم را کشید:

_ میخوای برگردیم؟

سرم را برگرداندم و خیره نگاهش کردم
با هر دو دست بازویم را گرفته و نگران به صورتم زلزده
بود

زورکی لبخند زدم:

_ برای چی برگردیم؟

پرحرف در چشمانم خیره شد اما سکوتش را نشکستصدای
شاد دینا مانع هر حرف دیگری شد:

_ اومدین؟ سلام

الای بازویم را رها کرد و آرام سلام کرد:

_ سلام ... اون کیه؟!

دینا متعجب ابرو بالا انداخت:

_ دخترخاله ام ... بهت گفته بودم که

دست الای را گرفتمسرد بود _ بشینیم؟

دینا به سمت میز برگشت:

_ بیاید به همدیگه معرفیتون کنم!

به سمت میز رفتیم

تنها دو قدم تا رسیدنمان مانده بود که دختر سر میز از
جابلندشد

ناخودآگاه نگاهم خیره ی صورت آشنایش ماند

دینا با خنده به او اشاره کرد:

_ بچه ها ایشون نسترنه ... دخترخاله من

—

خیره ی دختری شدم که چشمان زمردی رنگ داشت و طره
ای از موهای مشکی اش روی پیشانی اش افتاده بود
لبخند زد:

— خوشوقتم

الای هم زمان که بیشتر در خودش جمع می شد به
من نزدیک تر شد

جوابش را دادم و نیم نگاهی به دست دراز شده اش انداختم
دستم را که در دستش گذاشتم فشار ناخن های الای را
روی بازویم احساس کردم
زیرچشمی نگاهش کردم
خیره به نسترن بود و احتمالاً حتی متوجه فشار ناخن
هایش روی بازویم نشد

دستش را با لبخند سمت الای دراز کرد

الای اما هنوز هم خیره ی صورتش بود

با اخم کمرنگی دست سردش را میان دستم گرفتم به خودش
آمد و بی میل با دختر دست داد

دینا خندید:

_ چه قدر دیر کردید ... ماهم سفارش ندادیم تا شما برسید
نیم نگاهی به الای انداختم تا جوابش را بدهد اما خیره
بهگلدان کوچک روی میز بود
سعی کردم نسترن را نادیده بگیرم:

_ متاسفم ... تهران بودم ... تا برگشتم کرج زمان برد
خندید:

_ نسترن هم از تهران اومد ... خالم اینا اونجا زندگیمیکنن
بدون اینکه دست خودم باشد خیره ی لبخند نسترن شدم
سعی کردم با لنز عسلی و موهایی روشن تصویرش
کنم کمی لاغر تر ، چشمانی کشیده و لبخندی کمرنگ تر
اما جور در نمی آمد
نگاه آسکی آرام تر بود ... خانمانه تر

سفارشمان R که تمام شد الای از جا بلند شدم منتظر نگاهش
کردم که توضیح داد:

_ میرم دستامو بشورم

دور که شد نسترن ابرو بالا انداخت:

_ انگار الای جون زیاد سر حال نیستن

خداراشکر که صدایش همانند صورتش به آسکی
شباهتنداشت

دینا جواب دخترخاله اش را داد:

_ الای هم کنکور داره نسترن ... فکر کنم خسته ست ...

من میرم پیشش باهم برگردیم

قبل از دینا از جا بلند شدم:

_ من هستم

—

از میز دور شدم اما قبل از اینکه به سرویس ها برسم دیدمش
روی تراس دست به سینه ایستاده و به روبرو خیره
بودکنارش ایستادم:

_ چرا اومدی اینجا؟

_ منم شبیه آسکی ام؟!

ابروی راستم ناخودآگاه بالا پرید:

_ چی؟

_ من و آسکی خواهر بودیم اما هیچ شباهتی به هم
نداریماما اون دختره ...

چشمان پر اشکش می درخشید _

دلت برای خواهرت تنگ شده؟

_ تو چی؟

_ من؟

_ آره تو ... دلت برای آسکی تنگ شده؟

نفسم را کلافه بیرون فرستادم

الای جدید هر لحظه به چالشم می کشاند!

_ من دلم برای دختری تنگ شده که باعث شد زندگیم
تغییرکنه ... پدرم رو از دست دادم اما از زندگی جدیدم
راضیام ... از این استقلالی که دارم ... از برنامه هایی که
برای آینده دارم ... آسکی تو همون چند روز و مدت کم
باعث شد تصمیمیایی بگیرم که بعد از پنج سال نتیجه اش
شده اینی که می بینی

در سکوت سر تکان دادخیره ی نیم رخش شدم

امشب از نظرم بزرگ تر می آمد...

_ بریم تو؟ دوستت منتظره

_ نگفتی؟

_ چی؟

_ منم شبیه آسکی ام؟

جدی نگاهش کردم:

_ تو شبیه خودتی ... شبیه الای ... نه تو شبیه کسی هستیو
نه کسی شبیه تو ... سعی نکن شبیه کسی باشی ...
الایبودن قشنگه!

خسته با همان چشمان خیس لبخند زد
اینبار من دستش را گرفتم و رها نکردم
سر میز برگشتیم و در حال گوش دادن به پرحرفی های
دیناشام خوردیم
زمان برگشت بدون تعارف قبول کردند برسانیمشان الای
جلو نشست

دینا هنوز هم حرف می زد:

_ جمعه دیگه می تونیم بریم کوه ... هوا گرم تر
شده احتمالاً ... نسترن هم هست
ابروهایم به هم نزدیک شد اما سکوت کردم تا الای
پاسخ دهد

همانطور که به فضای بیرون خیره بود جواب داد:

_ درس دارم

_ تا هفته ی دیگه می خونی خب

اینبار من جواب دادم:

_ الای دیر شروع کرده ... جمعه هام میخونه

_

از ماشین که پیاده شدند الای گفتم:

اون فقط شبیه خواهرمه ... هیچ وقت نمی تونه آسکپاشه
پایم را روی پدال گاز فشردم:

_ هیچ آدمی نمی تونه جای کس دیگه ای باشه

صورتش سمت پنجره بود

آرام و گرفته زمزمه کرد:

_ امیروالا؟

_ بله؟

_ دلم برای آسکی تنگ شده

عمیق نفس کشیدم:

_ می دونم

دوباره صدایم زد:

امیروالا؟

_ بله؟

_ من همیشه دوتا تایم اول و دوتا تایم آخر برنامه هایی

کهبرام می نوشتی و حذف می کردم!

بهت زده خندیدم:

_ شوخی می کنی

کمرنگ لبخند زد:

_ نه ولی اگر زمان دیگه ای بهت می گفتم دعوام
میکردی

من هم لبخند زدم ...

پر رنگ تر از او:

_ و الان چه فرقی با زمانای دیگه داره؟!

حق به جانب خندید:

من ناراحتم! اگر سرم غر بزنی ناراحتیم بیشتر میشه
با خنده سر تکان داد:

_ باشه

مکث کوتاهی کردم و متفکر ادامه دادم:

_ من فقط هرروز هشت تا تایم اونجا می
نوشتم پدرصلواتی! چهارتاش رو حذف می کردی؟!
سر تکان داد:

_ اوهوم ... می خوابیدم

زیرلب نامفهوم غر زدم اما چیزی نگفتم

—

_ امیروالا؟

بدون اینکه جوابی دهم منتظر نگاهش کردم
از این به بعد دیگه حذف نمی کنم ... حسابی میخونم ...
برنامه هات رو بهم نمی ریزم نگران نباش ...

قول میدم

مقابل در خانه پارک کردم و سرم را به سمتش برگرداندم
از رستوران که خارج شده بودیم بدون اینکه من
بگویم دوباره سوییشرت را تن کرده بود چشمانش کمی
قرمز و لب هایش بی رنگ بود

_ من نگران برنامه هام نیستم الای

آرام لب زد:

_ پس ...

_ من نگران الای و امیروالام که به جز همدیگه کسی
روندارن و خودشون باید نگران خودشون باشن ... تو
همنگران الای و امیروالا باش

کم جان لبخند زد:

خوبه

* * * * *

"الای"

امیروالا مرا یاد گرفته بود ...

بلد شده بود!

یک نگاه به چشمانم می انداخت و تا آن انتهای بغضم
رامی فهمید

من هم او را بلد بودمحتی بیشتر از خودشمثلا می دانستم
با رفتارهای من در چه برزخی دست و پامی رند!
می دانستم کلافه می شود ، عصبی می شود بعضی وقت
هایا به پایم می دهد و همراهی ام می کند

می دانستم بعضی وقت ها از قصد بیشتر در محل
کارش می ماند و از خانه فراری می شود
می دانستم بعضی وقت ها زود تر می آید تا به قول
خودشهمخانه کوچولو اش تنها نماند
دوستش داشتم

حمایت هایش را ، مهربانی هایش را ، بودنش را
حتی همین چشم گرفتن ها و دوری کردن هایش را
همدوست داشتم!

کنارش روی کاناپه نشسته و سرم را روی شانه اش
گذاشته بودم

زانوهایم را در آغوش کشیده و چشمانم خمار خواب بود
او اما توجهی نمی کرد و با جدیت تست های علامت زده
امرا توضیح می داد:

__ فقط باید فرمول می نوشتی ... احتمالا نتوانستی چون
دوتا فرموله ... اول تو این فرمول میذاری جرمش رو بر
اساس گرم به دست میاری بعد جرم رو تو این یکی
فرمول میذاری

بی حوصله انگشتم را روی راه حل گذاشتم:

__ همین کارو کردم به دست نیومد

مکت کوتاهی کرد و بعد پوف کشید:

_ چون تن خواسته نه گرم ... وگرنه درست بوده

-

خوابم میاد. .. از صبح دارم درس می خونم

بدون انعطاف گفت:

_ هفت تا تست دیگه مونده

گردنم درد گرفته بود

از صبح که بیدار شدم مشغول درس خواندن بودم و

نیمهشب هم امیروالا رهایم نمی کرد

روی کاناپه چرخیدم و سرم را روی زانویش گذاشتم

موهای فر خورده ام اطرافم پخش شد

مکت کرد ، کتاب را روی کاناپه انداخت و سرش را

بهپشتی اش تکیه داد

دستی به چشم هایش کشید و پلک هایش را بسته

نگهداشت:

_ الای؟

بدون اینکه دهان باز کنم زمزمه کردم:

_ هوم؟

آرام تر از من زمزمه کرد:

_ داری چیکار می کنی؟!!

به سقف سفید خانه خیره شدم:

_ نمی دونم ... تو داری با من چیکار میکنی؟!!

آه کشیدخسته و کلافه

همانطور که سرش را عقب تکیه داده بود دستانش را

بازکرد و دو طرفش روی پشتی کاناپه دراز کرد

صدای آرام خواننده ی زن از بلندگوهای تی وی می آمدبه

انگلیسی می خواند

حرف هایش را نمی فهمیدم اما موزیکش به دلم نشسته بود

دقایقی بعد من سکوت بینمان را شکستم:

_ امیروالا؟!

جوابم را نداددوباره صدایش زدم:

_ امیروالا ...

آرام زمزمه کرد:

_ بگو

_ من قبل تو چطوری زندگی می کردم؟

سرش را بلند کرد و با چشمان باز خیره ام شداز پایین
نگاهش کردم:

من چطوری پنج سال تو خونه ی حاج بابا دووم
آوردم؟ چطوری کسی نبود که صبح بیدارم کنه و مجبورم
کنهبشینم سر درسم ... کسی برام نهار سفارش نمی داد
ویادآوری نمی کرد صبحونه یادم نره ... هیچ کس شب
کهنهسته برمی گشت خونه نمی نشست کنارم ... بعضی
وقتها چاوش بود ... بعضی وقت ها سیما و ساره ...
ساره از من خوشش نمیاد

آرام جواب داد:

_ مهم نیست

_ چاوش هم از وقتی اومدم اینجا دیگه زیاد بهم زنگ
نمیزنه ... حتی سیما و چکاوک هم
_ اونام مهم نیستن...

_

_ امیروالا؟

خیره ی صورتم شد

دستش را جلو آورد و طره ای از موهای فرم که
روی صورتم ریخته بود را کنار زد:

اینطوری صدام نزن ...

_ چطوری؟

_ یک طور متفاوت با بقیه ... یک طور که تا مدت ها
تو مغزم صدات بیپچه

_ دوست داری مثل حاج بابا بگم والا؟
خیره در چشمانم آرام سر تکان داد:

_ نه

_ مثل دوستات بگم امیر؟

_ نه ... بگو امیر والا ... اما مثل بقیه بگو ... جوری
بگو که تو مغز لعنتیم یک پوشه جدا برات باز نشه ..

یکطوری بگو که بعد از تو هرکی صدام زد با صدای
تو مقایسه اش نکنم
غمگین لبخند زدم:

مگه نگفتی هیچ آدمی مثل آدم دیگه نیست؟ پس تو
دیگه هیچ وقت هیچ کس و پیدا نمیکنی که مثل من
صداتبزنه ... منم دیگه هیچ وقت کسی و پیدا نمیکنم که
باهاشیادم بره قبلش چطوری زندگی می کردم ... چون
قبلش تو بودی

دوباره سرش را به پشتی کاناپه تکیه داد و موهایم را
آرامنوازش کرد

چشمانم خمار خواب بود

پلک هایم را بستم و زمزمه کردم:

__ ما باید آدمای زندگیمونو حفظ کنیم امیروالا ... چون
اوناتکرار نمی شن
سکوت کرده بود

اگر نوازش انگشت هایش میان موهایم نبود خیال می
کردمبه خواب فرو رفته است

__ من می خوام آدمای زندگیم رو حفظ کنم ... من
هنوز خیلی بچه ام برای این همه از دست دادن ...

چیزی نگفت

نمی دانم شاید هم گفت اما من در عالم خواب فرو رفتم
و دیگر حرفی نشنیدم

خوابی که با بقیه ی خواب هایم فرق داشت

خواب بودم اما هنوز نوازش انگشت هایش را میان
موهایم احساس میکردم

حتی دقایقی بعد حس کردم دستش را زیر زانویم انداخت
و محتاط روی دست هایش بلندم کرد

سردی خوشخواب تخت را فهمیدم و پتویی که تا شانه
هایم کشیده شد

خواب بودم اما حتی سنگینی نگاهش را هم حس می کردم
خوابی که مثل بقیه ی خواب ها نبود
فرق داشت

نه اینکه ناآرام باشد نه ...

فقط می دانستم فرق داشت ، خاص بود و جدید از کجا
معلوم؟

شاید امیروالا هم امشب یکی از همین مدل خواب
هارا تجربه کند

—
این روزها لحظاتم به دو بخش تقسیم می شدندیا امیروالا
بود و کنارش بودمیا امیروالا نبود و منتظرش بودم
درس می خواندم ... جدی تر از قبل
درس می خواندم و سوالی پیدا می کردم تا زمان آمدنشبهانه
داشته باشم و تا نیمه شب بیدار نگهش دارم
شکایت نمی کرد و با خستگی سوال هایم را تک به
تک جواب می داد
نمی فهمیدم ...

نه اینکه در طول روز نخوانده باشم و تمرین نکرده باشم
نهاین روزها بخاطر رضایت او هم که شده به قول خودش
دلبه درس می دادم

نمی فهمیدم چون تمام مدت زیرچشمی خیره ی
صورتشبودم و تصور می کردم اگر به ترکیه می رفت و
پنج سالدیگر هم تنهایم می گذاشت چه شکلی می شد
نمی فهمیدم چون وقتی بود تمام فکر و ذکرم پی او
وحضورش بود

رابطه ام با دینا کمتر شده بود

هربار که او را می دیدم می ترسیدم نسترن هم
همراهش باشد

تمام وقتم را با امیروالا می گذراندم

صبح کنار هم صبحانه می خوردیم ، ظهر تلفنی حرف
میزدیم و جمعه ها اگر برنامه ام را زودتر تمام می کردم
به خرید و پیاده روی می رفتیم
میان قفسه ها می گشتیم

او با دقت مواد غذایی و شوینده بر می داشت ، من با
خنده لواشک و پاستیل و شکلات جدا می کردم

هربار با دیدن نایلون های پر با تاسف سر تکان می داد
و تهدید می کرد دفعه ی بعد اجازه نمی دهد همراهش شوم
امبار بعدی فراموش می کرد

هر چند وقت یکبار به دیدن حاج بابا و بقیه می رفتم و
شبامیروالا با صورتی درهم دنبالم می آمد

زندگی آرام بود ...

پشت در سرویس بهداشتی ایستاده و نگران به صدای
سرفه هایش گوش دادم:

__ میخوای بریم بیمارستان؟

جوابم را نداد و در عوض دوباره سرفه کرد _ مگه چی خوردی که اینطوری شد؟ منم هرچی تو خوردی خوردم دیگه

صدای ناله هایش چندثانیه ای قطع شد با ترس به در کوبیدم:

_ امیروالا؟

در باز شد

موهایش روی پیشانی اش ریخته و رنگ به صورت نداشت چشمانش کاسه خون بود و قطرات آب از صورتش پایین می چکید

ناراحت به دستی که روی شکمش می فشرد خیره شدم:

_ خیلی درد داری؟

خودش را روی کاناپه انداخت و ناله کرد:

_ از تو کابینت کنار یخچال دوتا مسکن پیدا کن

نگران بازویش را گرفتم:

_ بریم درمونگاه

چشمانش را از شدت درد روی هم فشرد:

_ چیزی نیست ... جوجه کباب ظهر به معده ام نساخته

روی کانایه دراز کشید و دوباره ناله کرد با دلسوزی به
اشپزخانه رفتم و کابینت ها را گشتم مشغول درست کردن
جوشانده بودم که دوباره صدای عقزدنش را شنیدم
ترسیده جوشانده را برداشتم و همراه قرص از
اشپزخانه بیرون زدم

—
هم زمان با من از سرویس خارج شد:

— اون دیگه چیه؟

ناراحت شانه بالا انداختم:

— من دلم درد میگیره ماما گلی از اینا میاورد ...

دردم آروم می شد

با همان صورت در هم خندید قرص ها را در دهانش انداخت
و با چهره جمع شده چند قلوپ از جوشانده را فرو داد
از کنارم که رد شد بینی ام را کشید:

— این دل درد با اون دل درد فرق داره جوجه

لبم را گزیدم من که نمی دانستم

اگر هم می دانستم در آن وضعیت به ذهنم نمی رسید

با صدای ناله ی بی حالش وحشت زده به سمت شال
و مانتو ام رفتم

چشمانش قرمز شده و لب هایش بی رنگ بود
زیر بازویش را گرفتم:

_ بریم درمونگاه

با درد دستش را جلوی دهانش گرفت:

_ نیاز نیست

بی توجه به سمت در کشیدمش

کمکش کردم کفش هایش را بپوشد و دکمه آسانسور
رافشردم

کنار ماشین که رسیدیم تازه یادم آمد امیروالا نمی تواند
باین وضعیت رانندگی کند

بغض کرده از بدببیری های پشت هم دنبال موبایلم گشتم
اما خبری از آن هم نبود

قبل از اینکه اشک هایم جاری شود صدایی در گوشم پیچید:

_ اتفاقی افتاده؟!!

نگاهش کردم

اسمش مریم بود ... برای امیروالا آش آورده و بعضی اوقات
از گوشه پنجره نگاهمان می کرد
_ نه ...

صدایم ضعیف بود
نگاهی به امیروالا که بی حال صندلی عقب دراز کشیده
بود انداخت:

_ کمکی از دست من برمیاد؟
نگاه نگرانش را دوست نداشتم اما چاره ای نبود ...

_ میشه زنگ بزنی آژانس؟

_ رانندگی بلد نیستی؟!

ابروهایم که به هم نزدیک شد خودش فهمید سوالش بی
جابوده است

با اطمینان به سمت صندلی راننده راه افتاد:

_ من میبرمتون

_ نیازی نیست

بی توجه به من در را باز کرد:

_ بشین تا حالش بدتر نشده

زمان فکر کردن نداشتم
امیروالا درد می کشید و لجبازی معنا نداشتکنارش روی
صندلی جلو نشستم
راه افتاد

متوجه نگاه های گاه گاهش در آینه به امیروالا بودم پشت
چراغ قرمز که ایستاد نگران به سمت امیروالا برگشتم:
_ صبر نکن برو دیگه
به صورتم خیره شد

جنس نگاهش را تشخیص نمی دادم
نفرت ، حرص ، تحسین ، دلسوزی ...
هیچ کدام نبودحسی بود شبیه حسرت:
_ چراغ و رد کنم پلیس نگهمن میداره ... نگران نباش
کمونده

نگاه از امیروالا نگرفتم
بی حال با چشمان نیمه باز لبخند زد:
_ هیچی نیست ... فقط مسموم شدم ... تا فردا اوکی میشم
حتی صدایش هم کم جان و دردآلود بود

رو به روی بیمارستان ایستاد
به سختی به امیروالا کمک کردم از ماشین پیاده شود
دو ساعت بعد او روی تختی در قسمت اورژانس به
خوابرفته بود
داروها تازه عمل کرده و دردش آرام گرفته بود
غمگین نگاهی به سرمی که دستش را سوراخ کرده
انداختم_ دکتر گفت بخاطر غذایی که خورده ست ... معده
اش حساس شده و یک مدت هم باید حسابی حواستون باشه
به مریم خیره شدم کاش می رفت ...
سعی کردم خوش رفتار باشم و کمکیان کرده بود!
_ ممنون ... من خیلی ترسیده بودم
ادامه ندادم ...
حرف دیگری به ذهنم نمی رسید کم رنگ لبخند زد:
_ کاری نکردم
به امیروالا خیره شدم
ناخودآگاه لبخند کم رنگی روی لبم نشست
آرام نفس می کشید و صورتش سفید تر از بقیه اوقات بود

_ تازه ازدواج کردین؟

کاش می رفت ...

کاری نداشت اینجاستنها یک کلمه جواب دادم:

_ نه

کوتاه نیامد:

_ آخه آقای سزاوار پنج شش سالی میشه اونجا هستن ...

من قبلش ندیده بودمت

جوابش را با لبخندی کوتاه و مصنوعی دادم

دیگر از تحملم خارج بود

از صبح زود مشغول درس خواندن بودم ، بخاطر جبرانکم

کاری دو روز گذشته ام ظهر را هم نخوابیدم و حالساعت

نزدیک دو نیمه شب بود

حوصله ای برای سر و کله زدن با این دختر نداشتم:

_ راستی به خانوادت خبر دادی؟ نگرانت نشن؟!

_ خواهرم در جریان

اخم هایم درهم شدههان باز کردم تا درست جوابش را دهم

که صدای ضعیفامیروالا بلند شد:

_ الای؟

_

بی توجه به مریم جلو رفتم و دست سرد امیروالا را
میان دست هایم گرفتم:

_ خوبی؟

آرام سر تکان داد:

_ بهترم ... درد کوفتی آرام شده

حضور مریم را فراموش کردم

آنقدر از دیدن حال امیروالا نگران شده بودم که
کارهایم دست خودم نبود

محتاط خم شدم و آرام گونه اش را بوسیدم

حالم را درک کرد و گرفته خندید:

_ من زنده ام الای

_ از فردا دیگه غذای بیرون نمی خوریم ... خودم
درستمیکنم

برای چندمین بار آرام و مردانه خندید:

_ اینطوری که شانس زنده موندنمون کمتر میشه! صدای
خنده ی شخص سومی که با صدای خنده

هایمانادغام شد تازه یاد مریم افتاد آرام سلام کرد:

_ سلام آقای سزاوار ... حالتون بهتره؟

امیروالا متعجب ابرو بالا انداخت:

_ سلام

برایش توضیح داد و دوستانه رو به مریم خندید:

_ متشکرم... حتما الای خیلی هول کرده بود

مریم لبخند زد و امیروالا ادامه داد:

_ لطف کردید واقعا ... بفرمایید شما ... تا همینجا هم

خیلیز حمتتون دادیم ... خانوادتون حتما نگران شدن

لب هایم کش آمد

برخلاف انتظارم مریم با همان لبخند کمرنگ خدا حافظی کرد

و امیروالا دوباره تشکر کرد

دستی روی معده اش کشید:

_ کی میتونیم بریم؟

به سرمش خیره شدم

بیشتر از یک سومش مانده بود:

_ جواب آزمایشات بیاد دکتر ببینت بعد

گوشه چشم های قرمزش را با انگشت مالید:
_ پس تا صبح طول میکشه ... آژانس بگیر برو خونه
کنارش روی صندلی نشستم و چانه ام را روی تخت گذاشتم
:

_ امیروالا وقتی از هر حال رفتی من خیلی ترسیدم
گیج از آرام بخش و داروها خندید:
_ من که تا بیمارستان و با پای خودم اومدم بچه
بی توجه به خنده اش بغض کرده زمزمه کردم:
_ قول بده همیشه زنده بمونی
سرش را برگرداند و خیره ام شد:
_ این دیگه دست من نیست
_ اگر تو هم مثل آسکی و آنا بمیری من دیگه هیچ کس
روندارم
غمگین پوف کشید:

_ بسه ... یک مسمویت ساده که این حرفارو نداره
دیوونه کوچولو

سرم را گوشه تخت گذاشتم و بینی ام را بالا کشیدم:

_ آره ... تو بخواب

صدایی

نیامدچشمانم را بستم

کاش حداقل او همیشه می ماند

_ پاشو بیا کنار من بخواب ... کمرت داغون میشه تا صبح

مات سرم را بالا آوردمبا لبخند کمرنگی خیره ام بود

دوباره بینی ام را بالا کشیدم:

_ پرستارا هیچی نمیگن؟

_ نه بیا ... ولی قول بده فین فین نکنی

با همان چشمان تر شده خندیدم

کفش هایم را در آوردم و روی تخت نشستم

همانطور که با احتیاط به سرم دستش خیره بود خودش

راکنار کشید:

_ مواظب باش

شالم روی شانه هایم افتاد

بی توجه به اینکه خودش را کنار کشیده و قسمت

سمتراستی تخت را انتخاب کرده سرم را روی سینه اش

گذاشتم

احساس کردم برای ثانیه ای صدای نفس هایش قطع شد

__ امیروالا؟

قفسه سینه اش دوباره به حرکت در آمد اینبار پرشدت تر از
قبل اما جوابم را نداد

دوباره آرام صدایش زدم:

__ امیروالا؟

اینبار بلافاصله جواب داد:

__ بله؟

بیشتر در آغوشش جمع شدم:

تو هم بغلم کن!

نفسش را آه مانند بیرون داد و دستش را دور شانه
امانداختن مزمه کردم:

_ محکم

کمی بدنش را راحت تر گرفت و دستش را محکم تر
دور شانه هایم پیچاند لبخندم رنگ گرفت ...

برای خواندن ۱۴۰ پارت بعدی جگوار که این چنل
حدوداً ۴ ماه دیگه بهشون میرسه متن پایین رو بخونید:

—

هنوز خوابم می آمد

احساس می کردم تازه به خواب رفته ام و گیج
بودم صداهای اطراف اما اجازه نمی داد و هر لحظه
بیشتر هوشیارم می کرد

خنده ی آرام امیروالا را شنیدم:

اومده از من مراقبت کنه ... خودش زودتر بیهوش شد
صدای مردی که در جوابش خندید برایم آشنا نبود:

_ این بچه بیشتر استرس داشت ... خسته شده

آرام پلک هایم را از هم فاصله دادم و گیج به اطراف
خیره شدم

محیط برایم آشنا نبود

نگاه خواب آلودم را به امیروالا که بالای سرم نشسته
بود دادم مردانه خندید:

_ ساعت خواب

گرفته زمرمه کردم:

_ چی شده؟

مردی از پشت سر جوابم را داد:

هیچی فقط تختو گرفتید و بیشتر از مریضمون
استراحت کردید

سرم را برگرداندم

روپوش سفیدی به تن داشت و برگه هایی دستش بود پنجاه
ساله می زد با موهایی جوگندمی و لبخندی گرم

در بیمارستان بودیم

امیروالا مسموم شده و مریم رساندمان

خجالت زده روی تخت نشستم

امیر والا گوشه تخت نشسته و با لبخند نگاه می کرد

_ نفهمیدم کی خوابم برد

دکتر دوباره لبخند زد:

_ خب ... همه چیز خوبه ... داروها رو مصرف کنید

و غذاهای سالم بخورید ... اگر حواستون به خورد

و خوراکتون باشه مشکل دیگه ای نیست

آرام از تخت پایین آمدمو شالم را روی سرم مرتب کردم:

امروز نرو مطب

خودش سرم را از دستش بیرون کشید:

_ حالم خوبه الای ... معینی نیست باید برم

_ همیشه دوباره شیفت شب بری؟

لبخند زد:

_ حوصلت سر میره تو خونه؟

اعتراف کردم:

_ خیلی

کفش هایش را پوشید و روی پا ایستاد

هنوز هم کمی رنگ پریده بود:

_ با معینی حرف میزنم ... این سه چهارماه آخر
خودمباشم بهتره .. حداقل نمیتونی از زیر درس خوندن
در بری

در نمیرفتم!

بی حال لبخند زد:

_ بریم؟

جلوتر از او از در بیرون زدم:

_ بریم

—

صبح روز بعد تنبلی را کنار می گذارم و قبل از ظهر
کبابتابه ای درست میکنم

نمی دانم خوب شده و درست دم کشیده یا نه اما راه
دیگریندارم ... دلم نمی خواهد اتفاقات دیشب تکرار شود

ترشی و سالاد را در ظرف درداری میریزم و با به
یادآوردن حرف های دکتر از برداشتن نوشابه صرف
نظر میکنم

منشی با دیدنم لبخند زد:

_ خوش اومدین خانم سزاوار

لب هایم کش آمدسزاوار ...

سزاوار بودن حس خوبی نبود ، حتی خود امیروالا
همدوستش نداشت اما همسر امیروالا بودن حس خوبی بود
پر شیطنت خندیدم و سبد دستم را بالا گرفتم:

_ نهار سفارش ندینا

مهربان نگاهم کرد:

_ هنوز طعم اون لارانیا زیر زبونمه

بلند خندیدم ... صدایم در سالن بزرگ پیچید:

_ لازانیا نیست ... ما نزدیک سه روز لازانیا داشتیم ...

فکر کنم امیروالا اسم لازانیا بشنوه فرار کنه

یکی از ظرف های در دار سفید و بنفش را روی میز شمی
گذارم که با لبخند تشکر می کند و سر تکان می دهد:

_ من نهار مطب نیستم ... امروز تولد دختر عمومه

زودتر میرم ... تشکر عزیز دلم

بدون اینکه ظرف را پس بگیرم به سمت اتاق
امیروالابرگشتم:

_ تنهان؟

_ نه ... یکی از دوستاشون یک ربع پیش رفتن داخل
احتمال میدهم علیرضا باشد

یاد شب دورهمی شان افتادم و اخم کردم

سری برایش تکان دادم ، تقه ی آرامی به در زدم و
بدوناینکه منتظر باشم در را باز کردم

با دیدن دختری که روبه رو اش نشسته لبخندم کمرنگ
شد و سری حریر سفید آبی اش روی شانه هایش افتاده
بود موهایش خاکستری رنگ است و به رنگ چشن هایش
می

آید

امیروالا خیره و متعجب نگاهم کرد:

_ الای؟!

دختر بهت زده خندید:

_ پس راسته ... فکر می کردم کیهان مثل همیشه چرت
وپرت می گه

امیروالا بی توجه به او بلند شد و سبد دسته دار را از
دستم گرفت:

__ این موقع ظهر با این ترافیک چطوری رسیدی؟

از بیرون سفارش می دادم

جوابش را ندادم

زیرچشمی به دختر خیره بودماو هم کنجکاو به صورتم
زل زده بودلب گزیدم ...

کاش کمی آرایش می کردم

او با این لنز های خاکستری ، موهای پریشان و
آرایشخاص انگار برای رفتن به جشن عروسی آماده شده
بود

امیروالا دستش را روی شانه ام گذاشت و به سمت
کاناپههلم داد:

__ الای ، ماهک یکی از دوستانه ... پنج سال پیش
کهاومدم کرج باهانش آشنا شدم

—

اسمش آشناست اما چیزی به یاد نمی آورم

او اما برخلاف من با سیاست لبخند زد و دستش را به
سمتمدراز کرد

دست دادم و روی کاناپه نشستم

برخلاف انتظار امیروالا پشت میز نرفت و کنارم نشست
ماهک ابروی راستش را بالا انداخت:

_ امیر واقعا ازدواج کردی؟ چه بی سرصدا
امیروالا حواس پرت جواب داد:

_ مال پنج ساله پیشه
ماهک بهت زده نگاهمان کرد:

_ چی؟!
امیروالا انگار تازه فهمید چه گفته کلافه پوف کشید:

_ بیخیال داستانش مفصله
ماهک اما قصد تمام کردن نداشت:

_ یعنی وقتی اومدی کرج متاهل بودی؟!
قبل از امیروالا با کنایه پرسیدم:

_ مشکلی پیش اومده؟
عصبی خندید:

_ نه عزیزم ... اما بهت نمیاد بیشتر از هیفته هیجده
داشته باشی ... اختلاف سنیت با امیر رو هم که در نظر

نگیریمبازم فکر نکنم اون زمان حتی دوازده ساله شده باشی

تیز نگاهش کردم

یاداوری آن روزهای لعنتی زجرم می داد:

_ بیست سالمه!

امیروالا پوف کشید:

_ گفتم داستانش طولانیه ماهک ... تمومش کن

نفس عمیقی کشید و موهایش را پشت گوشش فرستاد چهره های درهمان را که دید رو به امیروالا لبخند زد وبا طعنه گفت:

_ از اونجایی که میگی مال پنج سال پیشه حس کردم حقدارم بدونم

امیروالا با اخم های درهم غرید:

_ بعدا حرف می زنیم

سرم را به سمتش برگرداندم:

_ چه فرقی داره پنج سال پیش با الان؟

امیروالا مکث کرد

ماهک که سکوتش را دید بلند شد:

_ به هر حال دیگه مهم نیست ... اومده بودم یک
دور همیدعوتت کنم ... گفتم بچه ها دوباره دور هم جمع
شن ... بهیاد قدیم ... میگم کیهان باهات هماهنگ کنه
اخم کردم

دیگر هیچ وقت نمی توانستم احساس خوبی به
دور همیهایشان داشته باشم!
امیروالا ایستاد:

_ چرا پاشدی؟

بدون اینکه از جا بلند شوم حرفش را ادامه دادم:

_ بمون عزیزم ... نهار آوردم

نگاهم کردخیره و کنجکاو

نگاهش را از صورتم پایین تر کشید ، دوباره به چشم
هایمخیره شد و لبخند زد:

_ خوشحال شدم از دیدنت

_ همچنین

شک نداشتم هیچ کدامان راست نگفتم _

" امیروالا "

کلافه از نگاه خیره ی الای به کیهان که از پشت
خطاصرار می کرد جواب دادم:

_ صدای معینی در اومده ... نمی تونم

_ تو این دختره رو نمی شناسی انداختیش به جون
من؟ اومد مطب چی گفتی بهش؟ مستقیم پا شد اومد خونه
یمن ... علیرضا و ترانه هم اینجا بودن ... تا وقتی من
و علی رفتیم شام بگیریم اونقدر عصبی بود که نمی
شد جمعش کرد ... چمیدونم می گفت امیر وقتی متاهل
بوده چرا با من اومده تو رابطه و این چرت و پرتا
کلافه پوف کشیدم

برای لحظه ای حضور الای را که روبه رویم نشسته
و درس میخواند فراموش کردم_ میگفتی مگه امیر دنبالت
...

نگاه کنجکاو الای را که دیدم پوف کشیدم:

_ بعدش چی؟

_ هیچی دیگه ... رفتیم شام خریدیم برگشتیم از این رو
بهاون رو شد ... نمی دونم ترانه چی بهش گفته بود
که دوباره ورد گرفت یک قرار بذار همه باشن ... فکر
کنم گفته بود این پنج سال الای پیش خانوادت بوده و تو

خبر نداشتی ... الانم به خواست خودت نیومده _ بیخیالش
کیهان ... حوصلشو ندارم

_ پاشو بیا چص نکن خودتو دیگه داداشم ... تولدته مثلا
...

ببینیمت حداقل

به یاد قدیم کمرنگ لبخند زدم

تولد هر کدامان که بود تا صبح بزن و برقص داشتیمانگار
برای شاد بودن تنها دنبال بهانه می گشتیماز زیر نگاه
خیره ی الای بلند شدم و به سمت اتاق رفته آرام جواب
دادم:

_ حوصله این دختره رو ندارم کیهان

_ تو مگه چند وقت پیش ازش نمی پرسیدی؟!

مکت کردم

حق با او بود چه چیزی تغییر کرد بود؟ نمی دانستم

_ نمی دونستم اینقدر آویزونه

_ بیا بابا ... ماهک به چپت باشه ... الای رو هم بیار

پوزخند زدم:

_ نه اینکه دفعه ی پیش خیلی خوب پذیرایی کردین ازش

با لودگی خندید:

__ به من چه؟ من بودم مگه؟ پاشو بیا لوس نکن

__ دیشب شیفِت شب موندم ... چشمام داره از کاسه درمیا
... بیخیالش شو

صدای شراره در گوشم پیچید

احتمالا مثل همیشه تلفن را از دست کیهان کشیده بود:

__ پاشو بیا دیگه ... زنگ زدیم مرتضی ... بریم کافه
... دست زنتم بگیر بردار بیار شاید این دختره کوتاه‌اومد
نفسم را بیرون فرستادم:

__ ببینم چی میشه

__ ببینم چی میشه نداریم ... پاشین نیم ساعت بیاین دیگه
الای کنار در ایستاد

موهایش را شل بافته و مداد مشکی پشت گوشش
گذاشته بود

به چهره درهمش نگاه کردم:

__ فعلا

موبایل را قطع کردم:

__ تموم شد فصالت؟

_ تستاش موند ... دوستت بود؟
خونسرد موبایل را روی تخت پرت کردم:
_ آره

آرام زمزمه کرد:
_ من دورهمی هاشونو دوست ندارم
نگاهش کردم
تاپ بنفش رنگ گشادش روی شانه اش افتاده بود چهره
خسته و شلوغش دوست داشتنی بود:
_ باشه نمیریم ... خوبه؟

—
لوس لب هایش را جمع کرد:
_ نه ... چون اگر خونه بمونیم مجبورم تا آخر شب
درسبخونم
با خنده جلو رفتم و موهایش را بهم ریختم:
_ یعنی چی؟ بریم یا نه؟
صورتش حالت جدی به خودش گرفت:

_ اون مرده ... نیست که نه؟

اخم هایم درهم فرو رفت:

_ نه .. من دوباره تو رو جایی میبرم که با اون
هیوونرو برو شی؟!!

نفهمیدم چه مشکلی داشت که با تمسخر پوزخند زد:

_ تو که ازش دفاع کردی ... عروسی عشقش بود و
مستبود و فلان و ...

قبل از تمام شدن حرفش با خشم بازویش را میان انگشتهایم
فشردم چهره اش درهم شد:

_ دستم ...

_ من ازش دفاع کردم؟!!

سعی کرد عقب برود:

_ ول کن دستمو امیروالا

صدایم کمی بالا رفت بازویش را محکم تر گرفتم:

_ با تو حرف میزنم ... من ازش دفاع کردم؟! سرکش
نگاهش را به چشمانم دوخت:

_ نه اما چیزی ام نگفتی بهش

_ چیزی نگفتم؟! تو چت شده؟ بعد چند وقت یادش افتادی؟ من چیزی نگفتم؟! من که گرفتمش زیر مشتش و لگد لعنتی؟

بازویش را از دستم بیرون کشید:

_ می دونم

_ پس چه مرگته؟

به ثانیه نکشیده چشمانش مرطوب شد اما گریه نکرد:

_ ببخشید

از کنارم رد شد و در اتاق را بستموهایم را چنگ زدم

این روزها همه چیز سخت تر شده بود

چیزی تا کنکورش نمانده بود ، سخت تر درس می خواند و کلافه بود

پنج دقیقه بعد خودم برای آشتی کردن جلو رفته‌مبی حواس در اتاق را باز کردم و داخل شدم:

_ پاشو حاضر ...

وحشت زده جیغ زد و چیزی را پشتش گرفت:

_ چرا در نمیزنی؟!

مشکوک نگاهش کردم:

_ چی شده؟

_ برو بیرون

_ اون چیه الای؟ مشکلی پیش اومده؟ چی رو قایم میکنی؟
کلافه سر تکان داد:

_ توروخدا برو بیرون

با صورتی درهم نزدیکش شدم که خودش را عقب
کشید لحظه آخر بسته ی آبی و سفید رنگ را تشخیص
داد مآسوده نفسم را بیرون فرستادم:

_ ترسونیدم الای

بغض کرده سرش را پایین انداخت:

_ برو بیرون

مهربان لبخند زدم:

_ چیزی نشده که دیوونه ... مگه بار اولته؟ چیزی
لازمنداری؟

با حرص سرش را بالا گرفت:

_ امیروالا؟

خندیدم

ناراحتی اش یادش رفته بود

—

— می خوای نریم؟

با اخم رویش را برگرداند:

— که مجبورم کنی تا نصفه شب درس بخونم؟

لپش را کشیدم که خودش را جمع کرد

می دانستم تا چه حد از کار متنفر است اما لب هایش
کهاینطور آویزان می شد کم سن تر به نظر می رسید
آنقدر که دلم می خواست در آغوشم فشارش دهم:

— نه ... امشب استراحت ... خوبه؟

دودل نگاهم کرد:

— تو دوست داشتی بریم؟

لبخند زدم بدم نمی آمد

دلم برای آن جمع تنگ شده بود:

— مهم نیست ... رفتم تهران می بینمشون

کمی نگاهم کرد و بالاخره شانه بالا انداخت:

— بریم ... از ترانه خوشم اومد

خیلی زود حاضر شد ...

به غیر از رژلب صورتی رنگ و خط چشمی ظریف آرایش
دیگری روی صورتش نداشت

شنل قهوه ای رنگی که به تن داشت را دو روز پیش
کهرای قدم زدن رفته بودیم خریدیم

در کافه را که باز کردم چشمم به جمعیان افتاد
لبخند زدم

کیهان در این هوای سرد هم از پوشیدن تیشرت های
رنگروشنش صرف نظر نکرده بود

علیرضا پیراهن ساده ای به تن داشت و شراره بلند
میخندید

نگاهم را از لبخند ترانه گرفتم

چشمم به ماهک افتاد

دستش را زیر چانه اش زده بود و مشغول حرف زدن
بایسنا بود

علیرضا اولین نفر دیدمان

از جا بلند شد و دستش را به سمتم دراز کرد:

__ به به ... تولد شما مبارک آقای دکتر!

کیهان با مسخره بازی سوت کشید و روی میز کوبید:
_ بی شرف داشت از زیر شیرینی دادن در میرفت ...
بابدختی کشوندیم مرتیکه خسیس رو
با علیرضا دست دادم و روی شانه ی کیهان کوبیدم:
_ جمع کن خودتو دلک
یسنا خندید:
_ من به اسمش نگاه نکردم امیر ... بر اساس قیمت
انتخاب کردم

کیهان قهقهه زد:

_ منم ... جون خودت حتی نتوانستم بخونم اسمش رو ...
اگر خود مرتضی سفارش نگرفته بود آبرومون می رفت
ماهک سلام کردتنها سر تکان دادم
ترانه خیره ی پشت سرم شد:

_ چطوری الای؟

عقب برگشتم

کمی دور تر معذب ایستاده بود
دوست نداشتم امشب هم با چشم گریان و یا دلخوری از
اینجمع خارج شود
انگار بچه ها هم قرار گذاشته بودند جبران کنند که یسنا
ازجا بلند شد و دستش را کشید:

اوه اوه اوه ... ما شیرینی عروسیتونم نخوردیم
بی توجه به مشتری های دیگر صدایش را روی
سرش گذاشت:

_ مرتضی ... دوباره منو بیار واسمون
کیهان بلندتر از او فریاد زد:

_ قربون دستت نمیخواد منو بیاری ... گرون ترینش
چیّه؟ همونو بیار واسه هممون ... امیر اصرار کرد
امشب شیرینی بده بهمون

—
قبل از اینکه بتوانیم آرامش کنیم صدای نازک ماهک
نگاهمرا به آن سمت کشید:

_ یسنا چی میگی؟ شیرینی کجا بوده؟ ما حتی خبر
دارمنشدیم

علیرضا پوف کشید:

بیاین بشینین بابا ... چرا سرپا؟

یسنا دست الای را کشید:

_ چه قدر چاق شدی دختر!

الای بهت زده نگاهش کرد چشم غره ای به یسنا رفتم:

_ ببند یسنا

رو به الای که همچنان مات نگاهشان می کرد ادامه دادم:

_ شوخی میکنن بچه ها

الای خندید:

_ رژیم می گیرم

_ بعد از کنکور

شراره به عكس العمل سريع خندید:

باشه بابا وحشی

مرتضی بالاخره از طبقه بالا آمد:

_ تولدت مبارک پسر ... سن خر پیر و داری هنوز
اینابرات تولد می گیرن؟

دستم را میان دستش گذاشتم الای دلخور خیره ام بود
کیهان با خنده روی شانه ام کوبید و رو به مرتضی گفت:

_ منم قبول دارم خیلی لوسش کردیم

الای بستنی شکلاتی سفارش داد و ماهک پوزخند زد
بدون توجه به او با اینکه تمایلی نداشتم اما برای خودم
همبستنی سفارش دادم

ترانه فهمید ، قهقهه زد و دستش را در موهایم فرو برد
وبهمشان ریخت:

_ بچم چه آقا شده کیهان خان ... یاد بگیر

کیهان که بی توجه به غرغرها R و چهره ی درهم شراره
باخلال دندان مشغول بود خندید:

_ علی و امیر بارشونو بستن ... از اولم بچه ناخلف
ایناکیپ من بودم

علیرضا لبخند زد:

_ موافقم ... از اولم اشتباهی رات دادیم

دوباره صدای خنده هایمان بالا رفت
نگاهم را از لبخند الای گرفتم و به ساعت خیره شدم
کیهان روی میز کوبید
الای کنارم از جا پرید و او بی توجه ادامه داد:
_ خب خب خب ... به قسمت قشنگش رسیدیم ...
کادوهارو رد کنید بیاد
شراره خندید:

_ نکته این با این سنش کادو هم میخواد؟!
یسنا تکه ای کیک در دهانش فرو برد:
_ همین که یادمون بود و اومدیم بسه ... مگه نه امیر؟
علیرضا بی توجه به آن ها جعبه سورمه ای رنگ ساده
ایدستم داد:

_ مبارکت باشه رفیق ...
در آغوشش کشیدم اما کیهان اجازه نداد:
_ جمع کنید بابا

—
هیچ کدام از هدایا را باز نکردم قانونمان همین بود!

هیچ وقت هیچ کدام در جمع کادو هارا باز نمی کردیم
ماهک آخر از همه جعبه طلایی رنگی را سمتم گرفت:

_ قابلیتو نداره

سرد تشکر کردم:

_ لطف کردی ... نیازی نبود

_ بازش نمیکنی؟

ترانه قبل از من اعتراض کرد:

_ خیر ... قانونمونو یادتون نره ها

ماهک لبخند زد:

_ یادمه همیشه از یک عطر خاص استفاده می کردی ...

سعی کردم شبیه باشن که خوشت بیاد ... من که
عاشقشدم

یسنا اجازه جواب دادن نداد:

_ من که هیچ وقت ندیدم امیر از عطر دیگه ای بزنه

خیره ی الای شدم معذب با بستنی اش سرگرم بودسرم را
کنار گوشش بردم:

_ میخوای بریم؟

بدون این که نگاهم کند لب زد:

_ آره

یسنا پرسید:

_ چه خبر از پسر عموت امیر؟ تازگی کلیپ نداده

بی حوصله نگاهم را به بستنی روبه رویم دوختم:

_ خبر ندارم تازگی

_ صداش خوبه ولی ... فقط باید روش کار کنه

با سر تایید کردم:

_ هنوز سنی نداره ... بیست سالشه تازه

ماهک میان حرفمان پرید:

_ الای هم بیست سالش بود نه؟!!

خیره نگاهش کردم

از این سوالات چه قصدی داشت

حتی دلیلی برای حضورش هم پیدا نمی کردم...

صدایش دوباره خط روی اعصابم کشید:

_ تازه وقتی ازدواج کردین سیزده چهارده ساله بوده ...

مابهش میگیم کودک همسری!

قبل از اینکه من حرفی بزنم الای از جا بلند شد:

_ بریم؟

ترانه دستش را گرفت:

_ ناراحت نشو الای جون ... ماهک قصد بدی نداره

ماهک ابرو بالا انداخت:

_ نه واقعا برام سوال شد ... شنیده بودم بعضی خانواده

هاز سر نداری دختر بچه هاشون رو...

کیهان اجازه نداد جمله اش را کامل کند:

_ بسه ... پشیمونم نکن از دعوتم

الای با رنگ پریده و دهانی باز مانده خیره ی ماهک

بود به شانس بدم لعنت فرستادم

ماهک هردو دستش را لبه میز گذاشت و سرش را

جلو آورد:

_ همتون می دونستین رفیقتون متاهله نه؟ اون موقع که

بامن میگشت چطور دست زنش رو نگرفت بیاره

تو جمعمون ... هر چند احتمالا اون زمان الای مدرسه

بوده!

عصبی از جا بلند شدم:

__ یعنی من اینبار گ..وه بخورم به حرف شماها پاشم
بیامهر جا گفتید

یسنا دست الای را گرفت:

__ بشین دیگه ... ماهک میره! اون بارم با ناراحتی
رفتیدامشب دوباره تکرار نشه

انتظارش را نداشتم اما الای پوزخند زد نه بغض داشت و
نه ناراحت بود اما خشمش به راحتیاحساس می شد:

__ انگار هربار من توی این جمع میام یک مگس مزاحم
پیدامیشه که شبمون رو خراب کنه

کیهان ناگهان زیر خنده زد

علیرضا لبش را گزید، ماهک با خشم به کیهان خیره شد

بی توجه به او دست الای را

گرفتمبلافاصله واکنش نشان داد و دستش را کشید

از بچه ها تشکر کردم الای چندین بار مهربان تکرار کرد
که ناراحت نشده تاترانه اجازه رفتن بدهد

سوار ماشین که شدیم تازه پوسته ی الای قوی را کنار زد
وبا دلخوری و غم رویش را به سمت پنجره برگرداند

—

_ دو اسفند دنیا اومدی ...

زمزمه دلخورش بیشتر از تمام اتفاقات امشب آزارم داد

...

بهت نگفتم ... فقط نمی خواستم معذب بشی

_ ولی الان خیلی معذبم ...

نگاهش کردم

کاش قبل از رفتن می توانستم قول بگیرم دست به موهایش نزند...

_ قهری؟

آرام زمزمه کرد:

_ آره

_ قهر مال بچه هاست

سرش را برگرداند و در چشمانم خیره شد:

_ منم بچه ام ... مگه خودت همیشه نمیگی؟

نگاهم را خیابان خلوت روبه رویم دادم

صدایم آرام بود:

بزرگ شدی ...

_ خیلی وقته! پنج سال پیش بزرگ شدم ... همون روز
کهاز پله های پشت بوم رفتم بالا و آسکی نبود بزرگ شدم

...

تو اما هیچ وقت قبول نکردی

باران ریزی می آمد کمی پنجره را پایین دادم
بوی خاک نم خورده در فضا پیچید:
_ کم کم درست میشه الای ... اون گذشته رو فراموش
میکنی و ...

عصبی با صدای بلند میان حرفم پرید:

_ من نمیخوام فراموشش کنم!

_ آروم الای

توجهی نکرد و صدایش را بالاتر برد:

می شنوی امیروالا؟ من دوست ندارم فراموشش کنم ...
اونا خواهرم رو کشتن ... اونا اصلا ن و اکتای و من رو
همکشتن ... آتا ، آنا ، بی بی جان ... اصلا اونها همه
مرده به دنیا میان امیروالا!

موهایم را چنگ زدم

صدای نفس های عمیقش در فضا پیچیده بود:

_ من فراموش کردن نمی خوام ... من جبران می خوام!

نه از تو نه از هیچ کس دیگه ... من از خودم جبران
میخوام امیروالا ... من به خودم بدهکارم ...

بچگیده کارم ... خاله بازی و لی لی بدهکارم ...

خندیدن با صدای بلند بدون ترس بدهکارم ... عروسک
بغل گرفتنبدهکارم

مکت کرد و بعد بغض کرده اما محکم ادامه داد:

_ دوست داشتن و دوست داشته شدن بدهکارم

آرام زمزمه کردم

آنقدر آرام که صدایم را واضح نشنیدمانگار خودم هم دودل
بودم درست میشه ... دانشگاه و کنکور که تموم شه
وشغلت ...

صدای پر حرصش دوباره بالا رفتاین روی الای را این
روزها زیاد می دیدم و این دختر همان دختر بچه ی
چهارده ساله ی

سرکشآرتاویل بود نه دست پرورده ی آرام و محبوب
حاج سپهدسزاوار!

_ دانشگاه و کنکور و شغل نمی خوام ! نمی

فهمیامیروالا؟ من تنهایی هیچ موفقیت و موقعیتی برای
خودمنمی خوام! من داشته هام رو از دست نمیدم برای به
دستآوردن سرابی که تو برام ساختی

حرف هایش را می شنیدم و نمی خواستم بشنومفهومشان
را می فهمیدم و نمی خواستم بفهمم

سراب نیست الای سراب نیست! این آینده اته! این
زندگیکه قراره داشته باشی
محکم جوابم را داد

با چشمانی سرکش و نگاهی که به هیچ عنوان قصد
عقبکشیدن نداشت:

__ من همین الانم زندگیمو دارم فقط تو نمی خوای ببینی!
من مثل تو حال رو قربانی به دست آوردن آینده نمی کنم!
__ اون آینده ای که میگی زندگی که من پنج سال
براشبرنامه ریزی کردم ... از خواب و خوراکم زدم و مثل
سگجون کندم تا بهش برسم
بلافاصله جوابم را داد و من اعتراف کردم الای امشب
حتیاز الای ارتاویل هم دیوانه تر است!
__ اشتباه کردی امیروالا!
سرم را به سمتش برگرداندم و تیز نگاهش کردمحتی ذره
ای عقب نکشید:
__ اشتباه کردی بی توجه به اسمی که تو شناسنامه اتنشسته
بود برای آینده ات برنامه ریزی کردی!

__ تمومش کن

__ قرار نیست مثل دفعه پیش فرار کنی ... اینبار الای
دیگهچهارده ساله نیست ... اینبار احمق نمیشه ... اینبار ...

دندان هایم را روی هم فشردم لعنت به تو و زبانت دختر!

با خشم روی فرمان کوبیدم و فریاد زدم:

_ طوری حرف نزن که انگار ازت سواستفاده کردم

_ اونبار نه اما اگر اینبار بری سواستفاده کردی!

سعی کردم به خشم بی اندازه ام غلبه کنم تا توله شیر

کنارمبیش از این عصبی نشود

روبه روی ساختمان ایستادم اما هیچ کدام قصد پیاده

شدننداشتیم

خسته نگاهش کردم:

_ شناسنامه سفید ، آینده ، کار و خونه ... میشه سواستفاده؟

_ قلبی که گیر باشه ، خونه ای که هر گوشه اش یاداور یکی

باشه و آینده ای که اون یکی توش نباشه ، میشه سواستفاده!

بذار کل دادگاه های دنیا به نفع تو رای بدنامیروالا ... بذار

هرکس داستان مارو شنید تو رو قهرمانفرض کنه ... بذار

عالم و آدم حق رو به تو بدن اما منبازم می گم سواستفاده

...

از ماشین پیاده شد و در را محکم بست

سرم را به فرمان تکیه دادمدر سرم صدای سوت می پیچید

صدای الای تکرار می شد و از میان صدای آزاردهنده
یسوت به زور به گوشم می رسید اما هر کلمه تاثیرش
رامی گذاشت

" قلبی که گیر باشه ، خونه ای که هرگوشه اش یادآور
یکیباشه و آینده ای که اون یکی توش نباشه ، میشه
سو استفاده!

"

گلویم می سوخت

اصلا تمام بدنم داغ بودایران می ماندم؟ مسئولیت قلبی که
گیر بود را برعهده می گرفتم و در آنآینده ای که برایش
گفته بودم حاضر می شدم؟

برای خواهر آسکی

برای خواهر نوزده ساله ی آسکی

بری خواهر نوزده ساله ی آسکی که به اجبار در
چهاردهسالگی همسرم شده است!

قلبم مات فریاد زد

خواهر آسکی نه ... الای!

الای خواهر آسکی نیستالای فقط الای است

همان دختر بچه ای که از دست موهای بلندش حرص
میخورد و تا نیمه شب به جانت غر می زند تا راضی
شوی به رخت خواب برود و بقیه تست هارا صبح حل کند
...

الای هم خانه کوچولوی توست نه هیچ کس دیگر...
با شنیدن اخبار حتما حاج سپهد سزاوار هم خوشحال میشد
پیروز لبخند می زد و این نرمش را حاصل تدابیر
خودش می دانست

عصبی ، خسته و کلافه از ماشین پیاده شدم و سرم را
به سمت آسمان گرفتم

قطرات آب با سرعت صورتم را خیس کرد
پشت سر هم زمزمه کردم:

_ خدایا ... خدایا ... خدایا

رعد و برق زد

برای ثانیه ای آسمان روشن شد و دوباره در تاریکی
فرورفت

بدون توجه به آسانسور پله هارا یک به یک بالا رفتم ،
دررا بهم زدم و بدون نگاه کردن به او که روی تخت
دراز کشیده بود به سمت حمام رفتم

لحظه آخر صدای زمزمه ی آرامش را شنیدم:

_امیروالا؟

در سکوت مکت کردم

الای گفته بود دیگر هرگز کسی را پیدا نمی کنم تا
امیروالا را اینقدر خاص صدا بزنند! حق با او بود...

_ تولدت مبارک!

نفس عمیقی کشیدم و وارد حمام شدم

با همان لباس های تنم زیر دوش ایستادم و آب را تا آخر باز
کردم اما حتی شرشر R آب هم نمی توانست صدای الای را
محو کند ...

* * * * *

" الای "

سرم را روی کتاب گذاشتم و آه کشیدم دوباره سوال را از
نظر گذراندم

تست های ادبیات در این روزهای آخر اسفند فقط غم
رابیستر می کرد

خیره به گزینه ی اول شدم " دیرگاهی است در این
تنهاییرنگ خاموشی در طرح لب استبانگی از دور مرا می
خواند، لیک پاهایم در قیر شب است "

نفسم را بیرون فوت کردم و دوباره آه کشیدم
بی توجه به تست های بی شماری که این روزها نمیتوانستم
فکرم را متمرکزشان کنم چشم هایم را بستم
امیروالا این روزها شکنجه گر بود!

نه اینکه مثل شخصیت منفی داستان ها دست بزن
داشته باشد نه ...

او حتی مرا نمی دید که بخواهد بزند!
نه اینکه تحقیر کند نه ...

او حتی صدایم را نمی شنید که بخواهد در جوابم
پاسختحقیق آمیزی دهد!

نه اینکه صدایش را بالا ببرد نه ...

او حتی مرا نمی فهمید که بخواهد بحث کند و در این بحثها
فریاد بزند!

اما همین نشنیدن ها ، ندیدن ها و نفهمیدن ها در این
چندروز چنان بر سرم آوار شده بود که حتی برای ثانیه
اینمی توانستم فکرم را سمت دیگری بکشم

شب ها دیرتر از همیشه می آمد و من با حماقت نگرانغذای
ناسالمی بودم که بدون من می خورد تا حتی سر سفره هم
همدیگر را نبینیم

سلام آرام و خداحافظی که بعضی اوقات هم دریغ می
شدتنها کلمات رد و بدل شده مان می شد
بعضی وقت ها از درس هایم می پرسیددر حد چند جمله ی
کوتاه انگار فقط می پرسید تا پرسیده باشد
دیگر صبح ها بیدارم نمی کرد

ساعت زنگ دار قدیمی را روی پاتختی گذاشته ، کوک
میکرد و از در بیرون میزد و من به این فکر می کردم
حتیبه خودش زحمت نداده بخواد ساعت موبایلم را کوک
کنم

دوباره آه کشیدماین روزها تنهاتر شده ام چاوش نیست ...
مامان گلی هفته ی پیش سری زده و دیگر خبری
نگرفتهبود

حاج بابا احتمالا منتظر تماس از طرف من است و مهربانم
احتمالا حالم را از امیروالا می پرسید
روی صفحه با مداد اشکال نامفهوم کشیدم

صدای مردانه و خسته اش ترساندمبخت زده چشمان اشکی
ام را باز کردم ...

" چه کسی میداند که تو در پیله تنهایی خود تنهایی؟چه
کسی میداند که تو در حسرت R یک روزنه در فردایی؟پیله
ات را بگشا ... تو به اندازه پروانه شدن زیبایی "
آرام بلند شدم و سرجایم میان برگه ها و کتاب های
پراکندهی اطرافم نشستم ناخودآگاه پرسیدم:

_ زود اومدی

دست به سینه به دیوار تکیه داده و با نگاهی درمانده
خیرهام بود

موهایم را پشت گوشم فرستادم

همچنان در سکوت خیره و متفکر نگاهم می کرد

سرم را پایین انداختم

اشک برگه ی کتاب تست ادبیاتم را مرطوب کرده بود

بالاخره سکوت را شکست:

_ حاضرشو ...

زیرچشمی نگاهش کردم:

_ کجا؟

_ نمی دونم ...

زمزمه اش گیج ترم کردگنگ به چشمانش زل زدم
وسط روز به خانه برگشته و میخواهد آماده شوم در حالیکه
نمی داند مقصدمان کجاست؟!

سرگردانی ام را احساس کرد و توضیح داد:

_ فرداشب عیده

نگاهم را به انگشتان دستم دادم و ناخودآگاه پوزخند
زدمعجب عیدی ...

سکوتم را که دید ادامه داد:

_ هم برای خونه خرید کنیم ... هم بری بیرون حال
وهوات یکم عوض شه

_ من یک ماهه از خونه بیرون نرفتم ... الانم نیاز
نیستحال و هوام عوض شه ... تو نگران نباش!

خیره ی چشمانم جلو آمد و کیف پول و سوییچ ماشینش
را روی دراور پرت کرد:

_ الای؟

لجهاز نگاهش کردم

صورتش مثل تمام این یک ماه خسته و کلافه بود:

_ لطفا اینقدر اذیتم نکن ...

بغضم را فرو دادم و سخت خیره اش شدم:

_ اذیت نکنم نمیری؟!!

یکدفعه با مشت چندین بار پشت سرهم روی دراور
چوبیکوبید و از میان دندان های بهم فشرده اش با زجر
غرید:

_ لعنت به تو و این بازی که شروع کردی الای ...

لعنتبه بلایی که داری سرم میاری ... لعنت به این الای
جدیدکه داره زیر و رو میکنه همه چیزو

—

چشمانم را بستم و دندان هایم را روی هم فشردمبه من
لعنت می فرستاد؟ به عشقم؟

به بازی که حداقل خودم می دانستم واقعی ست؟

صدای بهم خوردن محکم در حمام که به گوشم رسید
اولینقطره ی اشک روی گونه ام سقوط کرد

می دانستم خسته تر از من است ...

می دانستم دردش بیشتر است ...

می دانستم او بیشتر عذاب می کشد اما بی توجه پر
حرص فریاد زدم:

_ لعنت به خودت ... امیدوارم هرچه زودتر بری
میان حق های عصبی ام صدایم را بالاتر بردم تا
واضح به گوشش برسد:

_ هم از این خونه ... هم از این کشور هم از زندگی من
هر دو می دانستیم حرف هایم دروغ محض است ..
چند دقیقه بعد صدای باز شدن آب را شنیدم عصبی اشک
هایم را پاک کردم و روی تخت رو به دیوار دراز کشیدم
چشمانم سیاهی می رفت

این روزها برای حواس پرتی انقدر خودم را غرق درسمی
کردم که بعضی اوقات حتی خوردن شام و نهار
هم فراموش می شد

صدای باز شدن در حمام را که شنیدم پلک هایم را روی
همفشردم

دقایقی بعد سنگینی نگاهش را احساس کردم اما به
روی خودم نیاوردم
بالاخره سکوت را شکست:

_ هنوز که حاضر نیستی؟

جوابش را ندادم کمی دور شد

بوی عطری مردانه در مشام پیچید:

_ تو که بیداری چرا جواب نمیدی؟

بدون اینکه چشم هایم را باز کنم آرام زمزمه کردم:

_ می خوام بخوابم

_ حاضر شو!

این لحن سرد و بدون انعطاف را دوست نداشتم...

_ گفتم می خوام بخوابم

_ مگه طعنه ی یک ماه تو خونه موندنت رو به منمیزدی؟

پاشو حاضر شو

جوابش را ندادم

با چشمان بسته منتظر ماندم اما خبری نشد

ازینکه تسلیم شده بود گوشه لب هایم کج شد اما ثانیه

اینگذشته بود که احساس پیروزی ام نابود شد

بازویم را گرفت و با خشونت بلندم کرد

—

بازویم را گرفت و با خشونت بلندم کردی تعادل تلوتلو
خوردم و چشمانم را باز کردم
بازویم را میان انگشتانش فشرد و عقب هلم داد
بدنم که به دیوار پشت سر کوبیده شد ناخودآگاه دهن
باز کردم:

— آخ

به صورتش که در چندسانتی متری صورتم بود خیره شدم
گنگ نگاهم را بین لب ها و چشمانش گرداندم
جای انگشتانش روی بازویم داغ شده بود
بوی عطر مردانه اش در مشامم و صدای نفس هایش
در گوش هایم می پیچید
ناخودآگاه برای ثانیه ای پلک هایم را روی هم گذاشتم
و عطر مردانه و خاصش را عمیق بوییدم
صورتش نزدیک تر آمد

با چشمان نیمه باز به لب هایش که در کمترین فاصله از لب
هایم بود نگاهی انداختم
لب هایم ناخودآگاه کمی از هم فاصله گرفت و پلک هایم
روبه بسته شدن رفت

سرش را به گردنم نزدیک و نفس داغش را روی پوست آزاد
کرد

آب دهانم را با صدا فرو دادم

احساس می کردم دمای بدنم بالا رفته و پاهایم
لرزشنامحسوسی دارد

در آن لحظه بیشترین خواسته ام این بود که این فاصله
یلعننتی به صفر برسد که زمزمه آرامش را کنار گوشم
شنیدم

:

_ فکر کردی فقط خودت بازی کردن بلدی؟

نمی فهمیدم منظورش چیست

من فقط از بین رفتن این فاصله را می خواستم و بس
موهای مرطوبش مماس با صورتم بود بوی شامپو اش را
دوست داشتم

شک نداشتم اگر دهان باز کنم حتی توان گفتن یک کلمه
همندارم اما صدای او حتی لرزش خفیف هم نداشت: _
منم یاد دارم بازی کنم الای ... خیلی بهتر از تو ...
بترس از روزی که منم مثل خودت به چشم همبازی
نگاهتکنم

او از بازی می گفت و من حتی درست متوجه کلمه ها
نمیشدم

لبم را میان دندان هایم گرفتم و آرام فشردم تا به
واقعیت برگردم

ناخودآگاه فکر کردم اگر جای دندان های خودم دندان
های امیر و الا بود...

ترسیده و متعجب از افکارم پلک هایم را روی هم فشردم
وسعی کردم تمام حواسم را متمرکز مردی کنم که کم
کم فاصله اش با بدنم صفر می شد ...

صدایش همچنان زمزمه مانند بود:

_ این بازی برد نداره الای ... برای هر دو طرف باخته

... اون روزی که تحمل تموم شه و بشم همبازیتدیگه
تمومه! صبرم رو امتحان نکن

فاصله که گرفت انگار میان آسمان و زمین معلق ماندم
پاهایم می لرزید و برای نشستن التماس می کرد دست هایم
اما دوست داشتند جلو بروند و دور گردنش حلقه شوند

از اتاق که بیرون زد تازه معنی کارهایش را درک کردم
تک تک کلمات پتکی شدند و بر سرم فرود آمدند

شکست خورده کنار دیوار سر خوردم و روی زمین
نشستمبازی ام داده بود ...

—

احساس می کردم قلبم هر لحظه ممکن است سینه ام
را شکاف دهد

نه از غم بلکه از حرص و خشم

چشمانم را بستم و پشت سر هم عمیق نفس کشیدم اما
فایده نداشت

حس کردم برای خاموش شدن خشمم به دوش آب
سرد احتیاج دارم!

کسی از گوشه ذهنم مسخره کرد

" احمق تو برای خنک شدن بدن داغ کردت هم به دوش
آب سرد احتیاج داری!"

روی تخت نشستم و سعی کردم دقایقی پیش را فراموش کنم
چشمم به پاک کن صورتی رنگ کنار کتاب هایم افتادکاش
می توانستم با آن اتفاقات اخیر را از ذهنم پاک کنم _
حاضری؟

صدای خونسردش از آشپزخانه می آمد درست مثل
اینکه هیچ اتفاقی نیفتاده!

لعنت به تو امیر والا کسی در گوشم یادآور شد
" اجازه نده بفهمه چه خبره ... نذار بفهمه چه آشوبی به
پاشده تو دلت"

سرد جوابش را دادم
بدون لرزش و یا بغض احتمالی:
_ تا پنج دقیقه ی دیگه
مانتوی جلوباز آبی رنگ را برداشتم و روبروی آینه‌ایستادم
صدایش از دورتر به گوشم رسید:

_ من تو ماشینم
جوابش را ندادم
نفس عمیقی کشیدم و شال را روی سرم انداختم
کنارش روی صندلی جلو نشستم و به محض بستن
درصدای موزیک را بالا بردم
نمی خواستم حتی برای لحظه ای این شک را داشته باشدکه
با کارهایش عذابم می دهد حتی اگر این موضوع واقعیت
داشته باشد!

_ کمر بندتو ببند

بی توجه کمی خودم را جلو کشیدم و مشغول تنظیم
آهنگشدم

کمی مکث کرد و با دیدن بی خیالی ام با یک حرکت فلش را
از سیستم جدا کرد

صدای موزیک قطع شد

شاکی نگاهش کردم اما حرفی نزدмба اخم به کمر بندم اشاره
زد

زیرچشمی نگاهش کرد

ابروهایش کمی به هم نزدیک شده و بی هیچ توجهی
بهرو برو خیره بود

رو بروی هایپرمارکت بزرگی ایستادسرد پرسید:

_ پیاده میشی؟

با چشمان باریک شده به سمتش برگشتم:

_ گفתי حاضرشم پیام که بشینم تو ماشین؟!!

جوابم را نداد

پشت سرش از ماشین پیاده شدم

اخم های هردونفرمان چنان درهم بود که اگر کسی
از روبرو نگاهم می کرد احتمال میداد برای دعوا جلو
میآییم!

—

بی توجه به او سبد خریدی برداشتم و سمت دیگری رفتم
تا انتهای خرید کنارش نرفتم اما حواسم بود که پیگیرم استو
بعضی اوقات که دور می شوم با چشم دنبال می گردد
بیست دقیقه که بعد سبدش را دست مرد پشت میز
سپرد کنارش ایستادم

نگاهی به سبد خالی ام انداخت ، تنها بسته ی آدامسی که
در آن وجود داشت را برداشت و بدون نگاه کردن به من
رو بقیه خرید ها گذاشت

مبلغ را که شنیدم سرم سوت کشید

حالا می فهمیدم امیروالا چرا خیلی وقت ها بیشتر در
مطبمی ماند یا بعضی اوقات خارج از کارهای مطب
برایچک کردن واکسن ها و ... به چند گاوداری سر می
زند

بی توجه به دست دراز شده ی من خودش
خریده ها را برداشت و صندلی عقب گذاشت

اینبار بدون اینکه یادآوری کند خودم کمر بندم را بستم:

_ کجا میریم؟

یک کلام جوابم را داد:

_ خرید

روبه روی پاساژ شلوغی ایستاد

به جنب و جوش مردم خیره شدم و پشت سرش از
ماشینپیاده شدم

درها را قفل کرد

نزدیک شدنش را که از گوشه چشم دیدم به سمت
پیرمردیکه گوشه ی دیوار نشسته بود رفتم

لبخند زدم

آکواریوم ماهی روی صندلی کنارش بود و روبه
رویپاهایش سبزه چیده شده بود

ماهی خریدیم

دوماهی قرمز کوچک یکی با دم مشکی و دیگری با
دمسفید

طرف سبزه ها اما نرفتم

پیرمرد مهربان پرسید:

__ سبزه هم بذارم پسر؟

امیروالا سوالی نگاهم کرد

سر بالا انداختم و دوباره با لبخند خیره ی ماهی هایم شدم

وارد پاساژ که شدیم با موبایلش سرگرم شد

بی توجه به او پشت ویتترین مغازه ها می ایستادم و او

کمیدورتر صبر می کرد

روبروی ویتترین کفش فروشی که مکث کردم پشت

سرمايستاد:

__ بریم تو؟

سرم را بالا انداختم و گزاشتم!

هنوز دلخور بودم

بیشتر برای اینکه مثل هربار معذرت خواهی نکرده بود! در

کل دو ساعت زمانی که در پاساژ گشتیم هیچ کدام خریدی

نکردیم

می فهمیدم عصبی است و این بی محلی کلافه اش کرده

اما برایم اهمیتی نداشت

تمام اسفند ماه را من در تنهایی و بی محلی هایش
گذارنده بودم و او توجهی نکرده بود!

—

لحظه آخر چشمم به ماشین فلزی قدیمی پشت ویتترین
مغازهای افتاد که تقریباً اندازه دو بند انگشت بود
موبایل امیروالا که زنگ خورد بدون اینکه متوجه
شود ماشین کوچک را خریدم
لحظه آخر که از مغازه بیرون می زدم چشمش به منافتاد:

— کجا بودی؟ چیزی خریدی؟

نمیدانم آن فکر از کجا به ذهنم رسید که با بدجنسی
لبخند زدم:

— برای چاوش عیدی خریدم!

ابتدا بهت زده و عصبی خیره ام شد اما انگار از
چشمانم توجه نقشه ام شد که ابروهایش از هم فاصله
گرفت و باتاسف سر تکان داد:

— بیا بریم

دنبالش راه افتادم

قدم هایش بلند بود و مجبور می شدم برای رسیدن به
او تقریباً بدوم!

ماهی هایم را محکم گرفتم و تند دنبالش کردم

ازینکه پیگیر ناراحتی ام نمی شد بدتر حرص می خوردم
اگر هر زمان دیگری بود با دیدن نگاه خیره ام به کفشهای
کالج مشکی ، امکان نداشت راضی شود بدون خریدنشان از
پاساژ خارج شویم اما امروز منتظر ماند تا من کوتاه بیایم و
در آخر بدون اینکه محلم دهد گذشت

امیروالا همیشه حامی بود اما اینبار به خوبی نشان
داده همیشه هم قرار نیست کوتاه بیاید!

حتی درست نمی دانستم اشتباهم یا دلیل رفتارمان چیست!
زیرچشمی خیره اش شدم تا تک تک واکنش هایش بسنجم:

__ من فردا صبح زود میرم تهران

برای ثانیه نگاهم کرد و بعد بلافاصله با اخم های
درهمجوادم را داد:

__ به سلامت

بدون اینکه به روی خودم بیاورم روی صندلی نشستم و
دررا بهم کوبیدم

خونسرد با چهره ای سرد راه افتاد

تمام مدت حتی نگاهی هم به چشمان خشمگینم نکرد
خانه که رسیدم ماهی های بیچاره که دوساعت
همراهمانجابه جا شده بودند را به آشپزخانه بردم:
_ تنگ از کجا بردارم؟

بدون اینکه نگاهم کند مواد غذایی را جلوی یخچال
زمین گذاشت:

_ تنگ چی؟

_ تنگ ماهی!

_ نداریم تو خونه

وارفته پلاستیک ماهی هارا بالا گرفتم:

_ پس چرا تنگ نخریدی؟

_ من بهت گفتم هرچیزی میخوای بگو ... چند بار
سفر هفت سین چیدم من آخه

کلافه پوف کشیدمحتی نگاهم نمی کرد:

_ حالا چیکارشون کنم

همانطور که خرید هارا جابه جا می کرد بی حوصله
دستشرا تکان داد:

_ نمیدونم بندازشون تو کاسه ای چیزی

چشمانم را در حدقه گرداندم ، ماهی ها را در ظرف
بزرگبنفش رنگی انداختم و با لبخند خیره اشان شدم_
امیروالا سیب ها را توی سبد کنار ظرف شویی خالیکرد:
_ بشور اینارو

بی توجه نسبت به لحن دستوری اش مثل خودش شانه
بالا انداختم و بی خیال گذشتم
مشغول در آوردن مانتوام بودم صدایش هنوز از آشپزخانه
می آمد:

_ کجا؟ نشنیدی چی گفتم؟

گوشه لب هایم کش آمد

تیشرت مشکی رنگی پوشیدم ، کرم مرطوب را از
رویدرآورد برداشتم و گوشه تخت نشستم
صدایم را بالا بردم:

_ میخوام گواهینامه بگیرم

_ چی؟!

صدای بلند و متعجبش لبخندم را گسترش داد اما اجازه
ندادمخنده در صدایم آشکار شود:

_ گواهینامه میگیرم ... تهران با چاوش آموزشگاه ثبت نام میکنم!

_ که چی بشه؟! مگه تو سه ماه دیگه کنکور نداری؟

جوابش را ندادم و وارد اینستاگرام شدم دوباره صدای معترضش بلند شد:

_ فردا نری تهران اون چاوش نادون تر از تو مغزتو کاربگیره ثبت نام کنی ... الای بعدا شاکی نشی من ثبت نام کردم باید برم و این حرفا ... دارم واضح بهت میگم

_ شایدم کرج ثبت نام کردم ... معلوم نیست

_ چه عجله ایه سه ماه مونده به کنکور؟!!

می دانستم دروغ محض است اما با لبخند تیر آخر را شلیک کردم:

_ گواهینامه بگیرم حاج بابا برام ماشین میخره!

شاکی روبرویم کنار در ایستاد

فک منقبض شده اش را که دیدم فهمیدم گلوله به هدف برخورد کرده است!

_ حاجی هیچ وقت چنین کاری نمیکنه ... از نظر حاجیدختر جماعت و چه به رانندگی؟ میگم بچه ای ، فقط

واسهمن زر زر میکنی که نه ... اون وقت از صدتا بچه
بدتر رفتار میکنی

روتختی را میان انگشت هایم فشردم:

_ میتونیم امتحان کنیم

خشمگین خندید:

_ آره امتحان کنیم ... ببینیم حاج سپهدسزاوار که
دختر دانشگاه نفرستاد حالا ماشین میخره بندزه زیر پات یا
نه فقط دهندو باز میکنی که من و بجزونی و سخته بدی

با همان صورت قرمز شده که از جلوی در کنار
رفتصدایش هنوز هم به گوشم می رسید:

_ اون روی سگ امیروالا رو دوست داری ... همش
کرمبریز که ببینیش باشه؟!!

بی توجه کلافه رویم را سمت مخالف برگرداندم
ورو یصفحه ی موبایل اسم چاوش را لمس کردم

_ فردا صبح میای دنبالم؟ دلم برای مامان گلی تنگ شده

پیام را ارسال کردم دوتیک خورد

_ فقط مامان گلی؟!!

کمرنگ لبخند زدم و تایم کردم:

_ نه ... حاج بابا و نازنین ... مهرباب و چکاوکم هستن
امامیدونم اونام مثل امیروالا از عمارت فراری ان

_ فردا امیر نمیاد؟ عیده!

مقصودش را نمی فهمیدم

پنج عید امیروالا کنارشان نبوده و حالا یکدفعه همه بهیادش
افتادند!

_ امیروالا صبح میره مطب

علامت تعجب و اموجی خنده را آخر پیامش دوستنداشتم:

_ میام دنبالت ... چه شوهر مسئولیت پذیری! روز اولعیدم
سرکاره

بدون اینکه جوابش را دهم از صفحه چت بیرون آمدم

—

عیده‌های خانه ی حاج بابا را دوست داشتم

سفره هفت سینی که مامان گلی پهن می کرد و تنگ
بزرگپر از ماهی

ظرف سمنو را همیشه لحظه ی آخر پر می کردند
چونچاوش تا آخرین ذره اش را می خورد و چیزی برای
سفره‌باقی نمی گذاشت

امسال اما در این خانه ی بزرگ هم دلم تنگ است
هرسال لحظه ی سال تحویل فکر اصلا ن و بی بی جان
وحتی اکتای و آتا رهایم نمی کرد اما امسال جای
خالیامیروالا هم اضافه شده است
کنار سفره ی هفت سین نشسته و خودخوری می کنم
با تمام بدخلقی هایش در روزهای اخیر دیشب برای عید
به خرید بردم
هرچند بخاطر انجام وظیفه اما بالاخره فراموشم نکرده بود
ازینکه صبح زود زمانی که هنوز حتی بیدار هم
نشده تنهایش گذاشتم عذاب وجدان داشتم
به ساعت روی میز خیره شدم کمتر از سه ساعت تا سال
تحویل مانده بود
حاج بابا با دیدنم خوشحال شد
می دانستم احتمال می دهد امیروالا هم بیاید
نا امیدش نکردم اما خوب می دانستم او هرگز پایش را
در این عمارت نمی گذارد
سیما روبه رویم نشست و لبخند زد:

امیر نمیاد؟

مامان گلی که مشغول پوست کردن سیب زردی براینارنین
بود با التماس نگاهم کرد:

_ آره دخترم ... زنگ بزن بهش ... شاید اومد

... زنش اینجاست تنها تو خونه میمونه چیکار؟

ساره برای ثانیه ای سرش را از موبایلش بالا آورد
و پوزخند زد

شال حریر مشکی روی سرش بود

می دانستم چه من و چه ساره اگر در این خانه جلوچاوش
و یا بقیه حجاب داریم بخاطر اجبار حاج باباستوگره
زمان هایی که حاج بابا نبود خبری هم از شال روروسری
روی موهایمان نیست...

به جز سیما که با اختیار خودش همیشه جلوی چاوش
شالسر می کرد و بود و نبود حاج بابا هم تاثیری رویش
نداشت

:

چه رابطه نزدیکی هم دارن! پنج تا عید قبلی
وچیکارکرد؟! این یکی ام همون کارو میکنه

اخم هایم درهم فرو رفت

ساره هیچ وقت مثل خواهرش با من مهربان نبود
برای ثانیه ای یاد امیروالا افتادم و لبخند زدم شک نداشتم
اگر به او می گفتم مثل همیشه " به جهنم " غلیظی زمزمه
می کرد

_ میدونم عید و خونه دور از رفیقات بمونی برات
سختها ما تقصیر ما نیست ... برو به حاج بابا غر بزن که
اجازهنداده

چاوش بلافاصله خندید و حرفم را ادامه داد:

_ تازگی حاضرم ساره میخواد بره بیرون خودم از
حاجبابا اجازش رو بگیرم ... به کله اش که باد نمی خوره
داغمیکنه میوفته به جون ما

_ دیوار کوتاه تر از ما نیست آخه

تو که خودت رو نجات دادی الی ... من بدبخت هر
روز جلوی چشمم

قبل ازینکه ساره جواب دهد مامان گلی میان حرفمان
پرید:

_ بسه ... باز شما دوتا افتادین به هم شروع کردین؟
الایاشو یک زنگ به امیر بزن دوباره

کلافه پوف کشیدم:

_نمیاد ماما گلای نمیاد

صدای حاج بابا باعث شد دستم را از زیر چانه ام بردارم
وراست بشینم

_ وقتی شوهرت نمیاد تو چرا روز اول عید
تنهاش گذاشتی؟

—

نگاهم را به زمین دادم تا بی احترامی نکنم

می دانستم از حضورم ناراحت نیست تنها از
نبودنمیروالادلخور است و مثل ساره دیوار کوتاه تر از من
پیدا نکرده

با آمدن شوهر سیما نگاه ها از روی من برداشته شد
و توانستم نفس راحتی بکشم

حاج بابا روی مبل سلطنتی تک نفره ای روبه روی
سفره هفت سین نشست و کمی بعد عمو محسن و همسرش
وارد شدند

بعد از احوال پرسی کوتاهی به آشپزخانه پناه بردم
گلی در سکوت پشت میز نشسته و سالاد درست میکرد
خیره اش شدم

می دانستم جوان که بوده شوهرش و تنها پسرش را
در تصادفی از دست داده و بعد از آن با مرگ همسر حاج
بابا پرستار بچه ها شده و دیگر این خانه را ترک نکرده
رو به رویش پشت میز نشستم

با دیدنم لبخند زد که چروک های گوشه ی چشمش
بیشتر شد:

__ همه چی خوبه مادر؟ این روزا وقت نمی کنم سر بزنم

... سیما زنده باشه انقدر جنجال به پا می کنه که
دیگه اعصاب نمی مونه

به صورت کلافه اش لبخند میزنم:

_ همه چی خوبه

_ امیر والا دیگه بدقلقی نمی کنه الای مگه نه؟

لبخندم کمرنگ شد به نشان نفی سر تکان دادم که آه کشید و
پیاز بزرگی را از وسط دو نیم کرد:

_ اون بچه هم روی خوش ندید ... تا تونست دست چپ
وراستشو تشخیص بده حاجی بردش گاوداری ... همون
اولمکه آتوسا خانم باردار بود انگار حاجی می دونست چه
شاخشمشادی قراره دنیا بیاد ... هنوز جنسیتش معلوم نبود
که گفت این بچه پسره اسمش و میذارم والا ... میشه
دسترستم تو گاوداری کسی چپ بهش نگاه کنه چشماشو
در

میارم ... انگار بچه ی آتوسا و محمدآقا نه بلکه بچه
یحاجیه ... الحقم که کم نداشت ... دنیا که اومد کل در
و همسایه رو غذا داد ... برای کارگرای گاوداری جدا قربونی
کرد برای فامیل جدا برای همسایه ها جدا
نمی دانم پیاز اشکش را روان می کند یا خاطرات گذشته ...

__ الان و نبین سال تا سال نمیبینش ... فکر نکن
دوستشنداره یا نمیخوادش ... نفس حاجی به امیروالا بنده
... هرروز که از خواب بیدار میشه چشمش به دره تا امیر
بیاد

ناخوداگاه زمزمه کردم:

__ حاج بابا اونقدر امیروالا رو عذاب داده که امیر از
اینعمارت و کار و ماشین گذشت و رفت کرج
سکوت کردم و اینبار در دلم ادامه دادم
" اونقدر از حاج بابا دلش پر بود که من رو عقد کرد و
پنجسال اینجا ولم کرد تا جلوی چشم حاجی باشم ... تا
حاجیببینه دختری که بدون اجازش عقد کرده "
اشکش را با گوشه ی روسری اش گرفت و خیره ی
چشمهای کنجکاو شد:

__ نه مادر ... نگو اینطوری ... حاجی تو این دنیا
یکامیروالا رو از خودش می دونه ... نه محسن نه اون
دوتابچه خدا بیامرزش محمد و ماندانا به اندازه ی
امیروالا عزیز نبودن ... نوه ها که دیگه جای خود دارن!
به نمکدان کنار دستش نگاه کردم
حق با اوست ...

حاج بابا امیروالا را دوست دارد اما دوست داشتن بلد نیستتا جایی که امیروالا از او و اسمش فراری ست...

_ تو بگو مادر ... حالتون باهم خوبه؟ چیزی کسریندارین؟
امیر سر لجبازی رفت کرج تورو هم کشوند ...

حتی نمی تونم بهتون هر روز سر بزnm
بخاطر اینکه جو را عوض کنم لبخند زدم:

_ می خوام کنکور بدم مامان گلی

_ کنکور چرا مادر؟ بشین تو خونه دیگه ... اصلا یکم
کهزندگیتون جون گرفت بچه دارشید ... من می دونم پسر
توو امیر که دنیا بیاد حاجی خودش پا میشه میاد ... دیگه
حتیمنتظر امیروالا هم نمیمونه ... همه ی کدورت ها رفع
میشه

بهت زده نگاهش کردم و نتوانستم مانع خندیدنم شواماگر می
دانستند امیر فکر ترک ایران را دارد ...

_
با صدای زنگ موبایلم انگار بهانه ای برای فرار پیدا کردم
از اشپزخانه خارج شدم

ساره موبایل را ستم گرفت و از قصد صدایش را بالابرد:

__ امیر والا است!

سنگینی نگاه های زیادی را احساس کردم
حتی شوهر سیما که مشغول تعریف چیزی بود سکوت کرد
معذب جواب دادم:

__ بله؟

__ حاضر شو ... تا ده دقیقه ی دیگه می رسم
بی توجه به نگاه های خیره اشان به سمت راهرو رفتم کمی
که دور شدم نفسم را بیرون فوت کردم:

__ سلام

__ سلام ... خونه ی مهرابم تا ده دقیقه ی دیگه می رسم ...

جمع کن بیا دم در

لحنش هنوز هم کمی سرد

استیاد رفتار دیشبش افتادم

تا نزدیک صبح بخاطر کارهایش بیدار مانده و فکر و
خیال کرده ام

اصلا یک ماهی می شد که حالم بخاطر او به هم
ریخته بود!

__ من شب میمونم ... دو ساعت دیگه سال تحویل ...

چاوش فردا می رسونم

صدایش خسته و کلافه است:

_ از صبح رفتی حاج باباتم دیدی که ...چی می خوایدیگه؟
هر بار پاتو تو اون خونه میزاری حس می کنم تحقیر میشم
الای!

_ این چه حرفیه تو رو که مجبور نمی ...

صدای بلند و عصبی اش در گوشم پیچید:

_ تو زن من هستی یا نه؟

بهت زده آب دهنم را فرو دادم و سعی کردم به یاد
بیاوردمدر این مدت چندبار مرا همسر خودش دانسته
بود؟ _ نمی فهمی وقتی من نمیام تو هم نباید بری؟
ادعایزرگیت فقط برای تاپ و شرتک پوشیدن و شاخ
شدنبرای منه؟ فقط وقتی با دینا تو سالنای زیبایی و
رستورانامیگردین بزرگی؟ اینطور مواقع عقلت نمی کشه
نه؟

صدایش چنان عصبی و ناراحت بود که حتی فراموش
کردماز جمله هایش دلخور شوم!

_ امیروالا...

__ امیروالا چی؟ تو عقلت نمی کشه هر بار که پا میشیمیری
اون عمارت لعنتی من و جلوی همشون کوچیک میکنی؟
پنج سال پیش اومدم بیرون و قسم خوردم گرسنگی
همکشیدم پامو اونجا ندارم و نذاشتم ... حالا زن من ...
میشنوی الای؟ زن من! زن امیروالا ، برای دو روزم شده
ازاون خونه و آدماش دل نمیکنه
از پنجره اتومبیلش را دیدم که وارد کوچه شدگوشه لبم را
گزیدم و سکوت کردماینجا آمدنم تا این حد خشمگینش کرده
بود؟!

صدای دلگیر و گرفته اش دوباره بلند شد:

__ حالا بمون همونجایی که هستی ... بمون تو خونه اتپیش
خانوادت! انگار تو هم دختر همون خونه ای
صدای بوق های پشت سرهم که در گوشم پیچید بغض
کردهموبایل را پایین آوردم و دندان هایم را روی هم
فشردم R

به ساعت خیره شدم ..

گفته بود پنج دقیقه!

ساعت راس هفت شب است

از پنجره نگاهی به بیرون انداختم اما ازینجا به جلوی
درخانه دید نداشت

یعنی رفته بود؟ یا همانطور که گفته بود پنج دقیقه
منتظر می ماند؟ نمی دانم ...

گیج از راهرو گذشتم و کنار سیما نشستم به ساعت خیره
شدم یک دقیقه گذشته بود

ساره زیرچشمی نگاهم می کند:

_ چی گفت که رنگت اینطور پرید؟

اخم کردم

شک نداشتم اغراق می کند!

جمع برای ثانیه ای سکوت می کنند و دوباره به
حرفهایشان ادامه می دهند

بی توجه به نگاه خیره ی چاوش به ساعت زل زدمهفت و
چهار دقیقه

—

در تصمیمی آنی صاف ایستادم

حاج بابا خیره ام شد

معذب نگاهم را به زمین دوختم

این مرد شاید برای امیروالا پدر بزرگ نبود اما در حق
منهیچ زمان بدی نکرد _ امیروالا ... دم دره
در سکوت به چشم هایم خیره شد نگاهش را نمی فهمیدم
همیشه از معنی کردن چشم های این مرد عاجز می ماندم
بلند شد

متوجه بودم که هم زمان با ایستادنش نگاه همه به بالا
کشیده شد
به سمت سفره هفت سین رفت و قرآن را برداشت بازش
کرد ، روبه رویم ایستاد و قرآن را به سمتم گرفت
به تراول های نو و تا نخورده خیره شدم
عیدی می داد؟ مثل سال های پیش؟ پس دلخور نبود...
گرفته یکی از تراول هارا برداشتم و زمزمه کردم:
_ عیدتون مبارک حاج بابا

بدون اینکه احساسی R در صورتش معلوم باشد سر تکان داد:
_ برو ... شوهرت منتظره

نگاهم را از سفره هفت سین گرفتم و به سمت اتاق برگشتم

با عجله مانند تو ام را پوشیدم و بعد از بوسیدن گونه ی
ممانگلی و خداحافظی سرسری از بقیه از در خارج شدم
ماشینش روبه روی در پارک بودنگاهی به ساعت انداختم
و لبخند زدمهفت و سیزده دقیقه!

در را باز کردم و صندلی جلو نشستم
سرش را از روی فرمان برداشت و خیره ام شد
چهره اش در کت شلوار بانمک شده بودموهای جلوی
سرش نامرتب بود
می دانستم در این سیزده دقیقه حداقل سیزده بار موهایش
راچنگ زده!

با دیدن کروات نامرتبش لبخند زدم:

— عیدت مبارک

گوشه لبش به سمت بالا کش آمد

چشمش که به تروال دستم افتاد لبخندش از بین رفت:

— اون چیه؟

بدون اینکه هول شوم شانه بالا انداختم:

__ عیدی! احتمالا تنها عیدی امسال چون تو مجبورم
کردی بیام بیرون ... حتما چاوش سهم عیدیمو از مامان گلی
و عمو محسنم می گیره اما بهم نمیده!

دوباره لبخند زد و همانطور که از جیب کتش جعبه
کوچکساده ای بیرون می آورد ماشین را روشن کرد
بدون اینکه نگاهم کند جعبه را سمتم گرفتبا شیطنت ابرو
بالا انداختم:

__ این چیه؟

جعبه را میان انگشت هایم گذاشت و به تروال اشاره زد:
__ اینو دادم تا اون تنها عیدیت نباشه!

بدون اینکه جعبه را باز کنم بلند خندیدم

مطمئنا عید در خانه ی کوچکمان در کرج شبیه عید
در عمارت حاج سپهد سزاوار نبود اما با این همه من
اولینشب سال نو را کنار امیروالا در آن خانه بدون سفره
هفتسین تنها با دوماهی کوچکی که در کاسه ی پلاستیکی
بنفش رنگ می چرخیدند دوست داشتم!

—

* * * * *

روزهای اولی که به خانه ی حاج بابا رفتم را خوب به
یاددارم

مثل بادبادکی بودم که با هر وزش باد در هوا به پرواز
درمی آمد و روی زمین نمی ماند همانقدر سبک و شناور
انگار اصلا در این دنیا نبودم

چند روز اول اصلا نمی فهمیدم چه اتفاقی افتاده
با امیروالا به عمارتی بزرگ آمده بودیم ، مرا پیاده کرده
و خودش ناپدید شده بود

چند روز که گذشت کمی به خودم آمدم
یادم آمد باید منتظر باشم!

منتظر مردی که اسمش در شناسنامه ام بود!
هرچند صوری و اجباری اما به هر حال شوهرم
محسوب میشد!

تنها کسی که مرا می شناخت و از خانواده ام خبر داشت
ساعت ها ، روزها و ماه ها منتظر ماندم اما خبری نشد
رهایم کرده بود به همین سادگی!

این روزها حالم درست شبیه آن دوران بود...

تنها دو روز تا کنکور مانده بود و من مضطرب بودم

نه بخاطر کنکور و رتبه و رشته اش بلکه بخاطر
بلیط هواپیمایی که نشان می داد امیروالا ، جمعه صبح
درستروز کنکورم ساعت ده صبح به مقصد استانبول
پرواز دارد!

این روزها آنقدر غرق درس خواندن می شوم تا فرصت فکر
کردن نداشته باشم

درس می خوانم تا سوال هایم خلاصه شوند در
مسائل فیزیک و شیمی نه اینکه دقیقا روز کنکور من باید
میرفت؟!

نمی دیدمش!

حتی برای خدا حافظی هم نمی دیدمش... لحظه ای که
او پرواز داشت من سر جلسه ی کنکور بودم
زمانی که با شرمندگی ساعت و تاریخ پروازش را خبر
دادا اعتراض نکردم

او اگر اینطور می خواست مشکلی نبود من باز هم مثل
همیشه کنار می آمدم...

او می رفت و من ...

من کنکور می دادم ، انتخاب رشته می کردم و دانشگاه
میرفتم

برنامه هایی که امیروالا ریخته بود نقصی نداشت و
منخسته شده بودم از مخالفت با دلی که می دانستم با
من نیست...

موبایلم روی تخت لرزید

کتاب ادبیات را کنار گذاشتم و پیامی که از طرف
دینار سیده بود را باز کردم

_ فردا بریم بیرون؟ من دارم از استرس میمیرم

بی توجه به اینکه امیروالا خواسته بود روز آخر را
باهم بگذرانیم تا استرسم کم شود جوابش را دادم: _ اره
ولی عصر بریم ... من صبح کار دارم

_ نگو روز آخر هم می خوای بخونی!!!

بی حوصله پیام آخر را نوشتم و صفحه را خاموش کردم:

_ فردا چهار میام روبروی پارکی که اون سری رفتیم

_

شب را درست نخوابیدم و از صبح زود مشغول
درس خواندن شدم

با تقه ای که به در زده شد سرم را بالا آوردم

این روزها این اتاق متعلق به من بود و او برای ورود
درمی زد

بد اخلاق نبود

محبت خرج می کرد و سعی داشت حمایت کند
من اما دلم نمی خواست پوسته ی سفت و سخت اطرافم
را بشکنم

لیوان آب پرتقال را روی پاتختی گذاشت و با یک
حرکت کتابم را از دستم کشید:

__ بسه دیگه هرچی خوندی کافیه ... تموم

بی حوصله دست به سینه روی تخت نشستم:

__ فقط داشتم معنی کلمه هارو نگاه مینداختم ... اذیت
نکنامیروالا

مهربان بالای سرم ایستاد و هردو دستش را دو
طرف صورتم گذاشت

همانطور که روی تخت نشسته بودم خیره از پایین
نگاهش کردم

دست هایش را دو طرف گونه هایم گذاشته بود و با
لبخند نگاهم می کرد:

_ مهم نیست الای ... حتی رتبه ات هم دیگه مهم نیست ...
مهم اینه تلاش کردی ... اهمیتی نداره چی میشه عزیزم ...
تا اینجاش دست تو بود! ازین به بعد دیگه دست تو نیست
_ نمی خوای دامپزشکی قبول شم؟!
چند ثانیه ای به چشمانم خیره شد و بعد آرام زمزمه کرد:
_ من فقط می خوام که خوشحال باشی
کمرنگ لبخند زدم
با گوشه شست گونه ام را نوازش کرد:
_ شب میریم شام بیرون ... هر جا تو بخوای
سعی کردم توده ی سنگینی که در گلویم گیر کرده بود
رافرو دهم
فردا صبح بلیط داشتمقصدش
استانبول بود
دقیقا صبحی که من کنکور داشتم بلیط گرفته بود!
تحمل کردم برای یک روز بیشتر اینقدر سخت بود؟!
من مهربانی ها و محبت های تو خالی اش را نمی
خواستم...

_ عصر با دینا میرم بیرون ... احتمالا همونجا شام بخوریم

کمی عقب ایستاد و عمیق نگاهم کرد:

_ تو اینطور می خوای؟

_ تو می خوای باهم شام بخوریم؟!

_ من هر چیزی و میخوام که تو بخوای!

صدایی درون سرم فریاد زد

نرو! من فقط ماندنت را می خواهم ...

_ می خوام ...

ثانیه ای مکث کردم و بعد بدون لرزش ادامه دادم:

_ می خوام با دینا باشم

صدا دوباره غریدد و غگو ...

امیروالا تلخ لبخند زد:

_ مشکلی نیست

سر تکان دادم و او به سمت در رفت لحظه آخر کنار در

مکث کرد:

_ آشنای علیرضا که ترکیه بود برام بلیط و اوکی کرد ...

من درست زمانش رو نمی دونستم تا اینکه چند روز
پیشتر یخش رو دیدم

من هم لبخند زدم مثل خودش تلخ!

_ مهم نیست ... تاریخش فرقی نمیکنه برای من

برای ثانیه ای در چشمانم خیره شد و بعد سر تکان داد و
از در خارج شد _

دو ساعت بعد روی نیمکت پارک نشسته و منتظر دینا بودم
با شنیدن صدای زنگ موبایلم بی حوصله جواب دادم:

_ کجایی دینا؟ بیست دقیقه ست علاف تو شدم
سرخوش خندید:

_ پاشو بیا اینجا الی ... فاصله ایم نیست که
کلافه پوف کشیدم:

_ مگه قرار نبود بریم بیرون؟ من و از خونه کشیدی بیرون
خودت نیومدی؟
صدایش بهت زده بود:

_ چته تو؟ تقصیر من نیست بابا ... داشتم میومدم کهنس ترن
اومد ... بیا اینجا توهم

بی حوصله انگار که مرا می بیند دستم را در هوا تکان دادم:

_ بی خیال ... من برمیگردم خونه ... بعدا همو می بینیم

_ الای لوس نشو دیگه ... تو الان قهر کنی بری
ر*یده‌میشه به اعصاب من اونم روز قبل کنکور ... بیا
دیگه

_ قهر نمی کنم دینا ... باور کن حوصله ندارم
در دل اضافه کردم دیدن نسترن از تحملم خارج است!
_ پس بیا الای ... نسترنم داره اشاره می کنه! میای؟ لطفا
کلافه لبم را گزیدم

امیروالا در خانه بود! برگشتم درست بیست دقیقه بعد
از خروج صورت خوشی نداشت

_ میام

خندید:

منتظریم ... بای

موبایل را قطع کردم و عصبی مسیرم را سمت
دیگری ادامه دادم

کاش حداقل نستر ن بود

کاش معجزه ای می شد و قبل از رسیدنم او می رفت!
دعاهایم اما مستجاب نشد و خودش در را برایم باز کرد
_ سلام

سعی کردم لبخند بزنم

دینا نستر را کنار زد و در آغوشم کشید:

_ وای وای دارم از استرس سخته می کنم ... تو چی؟
بهت زده خندیدم نستر بازویش را کشید:

_ همه که مثل تو خر نیستن

آرام وارد شدم:

چه خبرا؟

سرکی در خانه کشیدم و آرام ادامه دادم:

_ مامانت اینا نیستن؟

لیوان شربت خنکی دستم داد:

__ نه ... تهرانن... من و نسی تنهائیم

روی مبل نشستم

چشمم به بطری کوچک الکل و سوزن های روی میز
افتادفندک بنفش رنگی هم پایین میز افتاده بود

بهت زده نگاهش کردم:

__ اینا دیگه چیه؟

—

نگاهی به چشمان بهت زده ام انداخت و خندید:

نترس بابا معتاد نشدیم ... نسترن یک مدت تو
سالنزیبایی کار می زد ... یاد داره تتو کنه ... داشتیم
امتحانمی کردیم

بی حوصله سرم را به پشتی مبل تکیه دادم:

__ دینا؟

همانطور که با لاک ناخن هایش درگیر بود زمزمه کرد:

__ هوم؟

__ امیروالا فردا میره ترکیه

متعجب جیغ زد:

_ چی؟!_

به اشپزخانه خیره شدم تا نسترن پیدایش نشود:

_ چرا جیغ میزنی دیوونه؟_

_ خاک تو سرت الای ... میذارى بره؟!_

چیکار کنم؟ تا همین الانشم زیادی خودمو
بخاطرشکوچیک کردم ... دیگه به خودم قول دادم هیچ
حرفی نزنم

با ورود نسترن جو عوض شد

دینا انگار حرف هایم را فراموش کرد که با
سرخوشی بازویم را کشید:

_ نسترن بیا برای الای تتو بزن ... عکس اون ماه و
ستاره‌های که من انتخاب کردم بزن ... خیلی خفن بود
با اخم دستم را کشیدم:

_ خل شدی؟ تتو به چه کارم میاد همین امشب

_ نسترن بره تهران باز معلوم نیست کی برمیگرده ها
...

بیا امتحان کن _

من دوست ندارم

نگاهی به سوزن های روی میز انداختم و ادامه دادم:
اصلا از سوزناش می ترسم ... من آمپول به زور
میزنم حالا با تتو سوراخ سوراخ بشم؟ خودت بزن من
خوشم نمیادنسترن خندید:

_ ول کن دستشو دینا ... کنده شد

دینا به زور روی مبل مقابل میز نشاندم:

_ خب اگر از دردش میترسی تتو نزن ... بیا با حنا
هندیبرات میزنه ... نه نمی؟

نسترن شانه بالا انداخت:

_ آره ... دوهفته ای هم پاک میشه

آرام خندیدم

حس و حال این بازی ها را نداشتم

اضطراب کنکور از یک سو و رفتن امیروالا از
سویدیکر حوصله ای برایم نگذاشته بود

_ بیخیال دینا

بدون خجالت دکمه های مانتوام را باز کرد و یقه ام را
کمپایین کشید:

_لوس نشو ... لباس تو در بیار اینطوری نمی تونم
کوسن مبل را روی زمین انداخت:

_بخواب ... رو شونه ی چیت می کشم
با مشتش به زانویش کوبیدم و خندیدم:

_ مگه یاد داری؟

صدای خنده ی نسترن هم بلند شد:

_الای من جای تو بودم در میرفتم
صدای بلند دینا هردویمان را ساکت کرد:

_ساکت ... تمرکز مو بهم نزنید

سرمای حنا را روی پوستم حس کردم:

اگر خوشم نیومد پاکش می کنم

خبیث خندید:

_پاک نمیشه همین الان که ... بعدم تو عاشقش میشی!

_

در سکوت منتظر ماندم تا نتیجه اش را ببینم
نسترن بی توجه به ما با موبایلش سرگرم بود
گاهی بلند می خندید ، گاهی جیغ می زد و گاهی
زمزمهکنان با فرد پشت خط صحبت می کرد
چند دقیقه بعد دینا موبایلم را دستم داد:
_ بیا ... بلند نشیا ... بذار قشنگ رنگ بگیره
_ چی کشیدی؟ بیا عکس بگیر ازش اگر خوشم نیومد
الانپاک کنم
دستش را پشتم گذاشت:
_ ایتقدر تکون نخور دیگه ... پخش میشه
تمام زمانی که روی زمین دراز کشیده بودم را دینا
از استرسش گفت و نسترن خندید
کم کم فهمیدم شخصیت نسترن آنطور که در نظرم
منفور می آمد هم نبود!
دختر بی حاشیه ای بود آزاد و کمی پررو اما خون گرم!
دینا که از تعداد دوست پسرهایش گفت بهت زده خندیدم

منی که در خانواده ای سخت گیر بزرگ شده و در
چهاردهسالگی ازدواج کرده بودم نمی توانستم درکش
کنم

برای من از نوجوانی امیروالا بود!

خودش حضور نداشت اما اسمش بود ...

نسترن دستمال خیسی روی پوستم کشید:

اگر خواستی پاک بشه هرسری رفتی حمام روش
محکملیف بکش چند روزه محو میشه

دینا همانطور که خیار کوچکی گاز می زد خندید:

_ چرا پاک کنه؟! اتفاقا بیا هر سری برات پررنگش
میکنم

نسترن با تاسف سر تکان داد:

_ خیلی بی سلیقه ای دینا ... اسم نوشتن دیگه خز شده
...

اگر میذاشت براش یک طرح قشنگ تتو می کردم

بهت زده سعی کردم سرم را بچرخانم:

_ چی نوشته؟!

موبایلم را از میان انگشت هایم کشید و پشتم ایستاد
صدای تیک کوتاهی آمد و بعد صفحه را جلوی
چشمانم گرفت:

امیروالا!

—

وارفته غریدم:

— احمقی مگه دینا؟

موبایلم که نسترن جلوی چشمانم گرفته بود شروع به
زنگ خوردن کرد

همانطور که به دینا چشم غره می رفتم جواب امیروالا
رادم:

— بله؟

— کجایی؟

— سلام ... خونه ی دینا

کمی مکث کرد اینبار صدایش سرد بود: آدرس؟

— چرا؟

— مگه نگفتی میرین بیرون؟ خونه ی اون دختره

چیکار می کنی؟!

ابروهایم بهم نزدیک شد

سعی کردم در مقابل چشمان خیره ی دینا و نسترن
حرف خاصی نزنم:

_ اتفاقی افتاده؟ هنوز ساعت هفتم نشده
صدای عصبی اش بالا رفت:

_ تو مگه فردا کنکور نداری؟ ببینم میتونی برینی تو
اینچندماه یا نه ... آدرس و بده بیا دنبالت

_ خودم میام

_ گفتم آدرس

کوتاه نیامدم

ازینکه مثل اکتای رفتار کند نفرت داشتم!

_ منم گفتم خودم میام!

صدایش سرد تر شد ... خشمگین تر!

_ آژانس بگیر ... تا نیم ساعت دیگه خونه ای

بدون اینکه جوابش را دهم تماس را قطع کردم

دینا غمگین نگاهم کرد و نسترن از همه جا بی خبر حالم

رابه استرس کنکور ارتباط داد و آرزوی موفقیت کرد

انگار آن شب شانس هم با من یار نبود

آسمان ابری بود و آژانس ماشین نداشت
بدون اینکه منتظر بمانم از در بیرون زدم
باران نم نم می بارید
متعجب از باران تیرماه لبخند زدم ، شالم را جلو کشیدم
و بدون عجله مسیر خانه را زیر باران قدم زدم

قطره ی کوچکی روی پیشانی ام سقوط کرد ، راهش را
از میان ابروهایم پیدا کرد و روی لبم چکید
دستانم را دو طرفم باز کردم
باد موهای جلوی سرم را به پرواز درآورد
آرام با خودم زمزمه کردم:

__ امشب و فردا هم که بگذره دیگه تمومه ... دیگه
تکلیفتمعلوم میشه دلم! دیگه هر ثانیه تو برزخ دست و
پانمیزنی...

بغض کرده سعی کردم لبخند بزنم
با همان دست های باز زیر باران چرخیدم:
__ اما از فردا شب درد واقعی تازه شروع میشه ...
از فرداشب تو میمونی و یک خونه کوچیک که نقطه به
نقطه اش بوی امیر و میده ... تو میمونی و تنهایی!

__ ای؟!

مبهوت صاف ایستادم و خیره اش شدم
با چشمانی که به قرمزی می زد کمی دورتر خیره ام بود

با دیدن قدم های عصبی اش که به سمت می آمد
آرامزمزه کردم:

_ تو اینجا چیکار میکنی؟

روبه رویم ایستاد

با فکی منقبض شده ، نگاهی سخت و چشمانی عصبی

صدایش زیاد هم بلند نبود اما تنم را لرزاند:

_ بهت میگم آدرس ... میگی آژانس میگیرم! این
بود آژانس؟! مردی آدرس و بدی؟

بهت زده به اطراف نگاه کردم خودش توضیح داد:

_ اونبار رسوندمشون ... مسیر و تا یک جاهایی یادم بود
بدون اینکه منتظر جوابم بماند بازویم را به سمت
ماشینکشید

صدایش اینبار بلند و خشمگین است:

_ مردم شب کنکور از خونه بیرون نمیرن که باد به
کلهاشون نخوره بعد تو زیر بارون می چرخ؟ چرا
بزرگ

نمیشی الای؟ من لعنتی فردا بلیط دارم و تمام فکر و
ذکر ماینجاست!

سوار ماشین شدم و لحظه آخر محکم گفتم:
_ نباشه!

شاکی پشت فرمان نشست:

_ یعنی چی؟

_ فردا میری مگه نه؟ امشب و اومدی دنبالم؟ باشه قبول!

فرداشب چی جناب باغیرت؟ شب های بعدش چی؟

پایش را روی گاز فشرد و برای ثانیه ای با چشمان به
خوننشسته نگاهم کرد:

_ بچه بازی در میاری و از آخر به من انگ بی غیرتیمی
چسبونی؟!

با حرص دستم را در هوا تکان دادم:

_ اصلا هرچی تو بگی! من بد من بچه ... خوشحال باش
کله فردا از شر این بچه راحت میشی

_ آخه احمق من اون سر دنیام باشم که فکرم از نگرانی پیش
تو میمونه با این کارات
خسته فریاد زدم:

__ نمونه! نمی خوام فکرت پیش من باشه! وقتی خودتنیستی
فکرتو هم نمیخوام

عصبی موهایش را چنگ زد و نفسش را بیرون دادمی
دانستم سعی دارد خودش را کنترل کند

__ تمومش کن ای... فردا کنکور داری ... بیشتر از
اینخودتو بهم نریز

قبل ازینکه کامل پارک کند در را باز کردم و بیرون
پریدممنتظر اسانسور بودم که در سکوت پشت سرم ایستاد
وارد خانه که شدیم تذکر داد:

__ لباساتو دربیار یخ نکنی ... تا فردا حالت بهترشه
بی توجه وارد اتاق شدم و مانتو ام را روی تخت پر
کردسردم شده بود

لباسم را از تنم خارج کردم و ملحفه ی بنفش رنگی
دورمپیچیدم

امیروالا که وارد شد بیشتر در خودم جمع شدم
بالای سرم ایستاد و لیوان شیرکاکائوی داغ را سمتم گرفت:
__ بخور گرم شی ... اگر موهاات خیسه با سشوار ...
ادامه نداد

سرم را برگرداندم تا دلیل سکوتش را بفهمم
مات به شانه ام خیره بودگیج مسیر نگاهش را دنبال کردم

ملحفه از روی شانه ام کنار رفته بود و چشمان بهت زده
یامیروالا خیره ی اسم هک شده اش روی پوست تنم بود!

—

— اون چیه؟!

آب دهانم را فرو دادم:

— هیچی

سعی کردم با ملحفه خودم را بپوشانم اما اجازه نداد دستش
را روی شانه ام گذاشت و با خشونت بلندم کرد
احساس می کرد قلبم از حرکت ایستاده صدای فریاد بلندش
ترسم را بیشتر کرد:

میگم اون چیه؟ چه غلطی کردی الای؟!

انگشت هایم را به هم قفل کردم تا ملحفه جمع شود
و چشمش به بدن برهنه ام نیفتد اما تاثیری نداشت

صدایش لحظه به لحظه بلندتر می شود:

_ احمق رفتی تتو کردی؟ اون دوست بیشعور تر از
خودت حالیش نیست ممکنه چه بلایی سرت بیاد؟ اگر
عفونت کنه چی؟ با اجازه کی همچین غلطی کردی الای؟
شبکنکورت؟

صدایش بارها و بارها در سرم پیچیدخسته جیغ کشیدم:

_ تتو نیست!

بلندتر از من فریاد زد:

_ ببند دهنتو

برو بیرون امیروالا ... برو بیرون و همین
چند ساعت تحمل کن ... بعد برای همیشه از شرم خلاص
میشی

پلک هایش را روی هم فشرد ، موهایش را چنگ زد
و عصبی در همان اتاق کوچک مسیری را رفت و برگشت
گوشه ی تخت نشستم و با انگشتانم بازی کردم

کاش نمی رفتکاش هنوز وقت داشتیم
کاش چند وقت دیگر به هر دویمان زمان میدادکاش ...
از گرفتگی و غم صدایش دلم لرزید:

_ پاشو بیا اینجا حداقل ببینمش ... خونریزی نداره؟
بغضم را فرو دادم و به چشمانم التماس کردم امشب
رانبارند!

جلو آمد و دستش را به شانه ام نزدیک کرد:
با تو دارم حرف میزنم ... بده کنار ملحفه رو ببینمچیکار
کردی با خودت
آرام زمزمه کردم:

_ می خوام بخوابم
_ کجا رفتین؟ کی برات تتو زد؟ همه چی ضد عفونی
بود؟ اصلا با چه عقلی اطمینان کردی؟ بزن کنار این لعنتی
رو ببینمت _ تتو نیست

_ چرت نگو الای که هر لحظه ممکنه منفجر شم ... ول
کناین لامصب رو

سرم را بالا گرفتم و خیره ی صورت در همش شدم
انگار عزیزی را از دست داده بود

چشمانش قرمز ، موهایش بهم ریخته و نگاهش خسته
بوددلم نیامد بیش از این اذیت شود:
_تتو نیست بخدا ... حناست

—
صدایش کلافه بود

__ حنا اونطور سیاه نمیکنه ... دستتو بردار الای
گوشه ملحفه را محکم تر گرفتم و ملتمس خیره اش شدم:

__ حناست ... برو بیرون امیروالا ... امشب نمی
تونم بخوابم ... فردا سر جلسه خوابم

انگار حرفم را باور کرد که کنارم نشست:

__ فردا میری سر جلسه و ...

حرفش را قطع کردم

بغضم طغیان کرد و اشک هایم جاری شد:

__ فردا میرم سر جلسه ، استرس نمی گیرم ،
سوالارو میخونم و فکر می کنم یکی از آزموننامه و جواب
میدمدر سکوت بازویش را روی زانویش تکیه داد ، سرش
را روی دستانش گذاشت و شقیقه هایش را فشرد

__ به تو فکر نمیکنم ، به ساعت نگاه نمی کنم ، همش تواین
فکر نمیروم که الان کجایی؟ تو راه فرودگاهی یا
سوار هواپیما شدی ...

دستش را دراز کرد تا به صورتم برساند

قبل از اینکه لمس کند از جا بلند شدم:

_ به این فکر نمیکنم که بلیط لعنتی و انداختی روز
کنکور من ، به این فکر نمیکنم که از قصد تو همون ساعت
داریاز ایران میری

تصویرش جلوی چشمانم مات شده بود
صدایم لرزش محسوسی داشت و تمام تنم به لرزه افتاده بود
:

_ به این فکر نمی کنم که تحمل برات اونقدر سخت بود
کهرتی یک ساعت ، فقط یک ساعت بیشتر صبر نکردی
عصبی از جا بلند شد و به سمتم آمد:

_ الای

بازویم را گرفت

سعی کردم پیش بزنم که ملحفه از میان انگشتانم فرار
کردو رها شد

آب دهانم را فرو دادم و خم شدم اما قبل از اینکه دستم
بهملحفه برسد بازوهایم را گرفت و مجبورم کرد راستبایستم
برهنه مقابلش بودم ...

بدون اینکه به بدنم خیره شود انگشت اشاره اش را
نوازشوار روی طرح شانه ام کشید و زمزمه کرد:

_تتو نیست

آرام تر جواب دادم:

_نیست ... پاک میشه

نگاهش را بالا آورد و همانطور که خیره ی چشمانم
بود سرش را پایین برد

نفسم حبس شد

سرش را خم کرد و نرم شانه ام را بوسید:

_کاش هیچ وقت پاک نشه...

—

ای کاش می توانستم کف دستم را روی سمت چپ سینه
امبگذارم و محکم بفشارم تا ضربان قلبم کمی آرام شود

_امیروالا؟

سرش را بالا آورد

پوست شانه ام ، درست قسمتی که بوسید به آتش کشیده
شده بود

_جان امیروالا؟

_ دوباره داری تکرارش می کنی؟!
انتظارش را نداشتم اما منظورم را گرفت:

_ نه

_ چرا ... دوباره داری همون کارو میکنی ... اینبار
تقاصیو میگیری نامرد؟

بدون اینکه توجهی به حرف هایم داشته باشد دستش را
میانموهایم کشید:

_ می دونستی وقتی تو اون روستا برای اولین بار دیدمتچی
توجهم رو جلب کرد؟

به علامت نفی سر تکان دادموهایم را نوازش کرد:

_ موهاش ... تابه حال همچین موهایی ندیده بودم
دستش را از کنار گوشت حرکت داد و به گونه ام رسید:
_ و چشمات ... سرکش بودن ، انگار هیچ قانونی
براشونمعنی نداشت

کاش حوصله و توان خندیدن داشتم

آن زمان با خنده برایش تعریف می کردم آن روزها
واقعا برای من و اصلا قانونی نبود ...

دنیای ما حتی در همان قفس هم آزاد بود!

بال هایمان را چیده بودند اما ما با رویا هایمان
پرواز میکردیم...

صورتم را نوازش کرد و من در دل اعتراف کردم
لمسدستانش را روی نقطه به نقطه ی بدنم دوست دارم
_ اولین بار یک جفت چشم وحشی دیدم میون یک عالموی
فر ، نفس نفس می زدی ... یادته؟
لب هایم کش آمد:

_ از دست اکتای فرار کرده بودم
مردانه خندید:

_ یک سیب دستت بود

_ سیب قرمز

انگشتش را روی پلک چیم کشید

چشم هایم بسته شد و صدایش در گوشم پیچید:

_ می خندیدی ... بلند

لبخند زدم

هم زمان اشک از میان پلک های بسته ام راهش را پیدا کرد
و روی گونه ام چکید

با انگشت اشاره اشکم را پاک کرد:

_ بخند

با چشمان نیمه باز خیره اش شدم فاصله ی صورت هایمان کم بود:

_ چی؟!

_ برام بخند ... مثل همون روز ... دلم برای صدای خنده های بلندت تنگ شده

-

در سکوت غمگین لبخند زدم بغضم بزرگ تر شد

_ بخند الای

_ نمی تونم

دست هایش را دو سمت صورتم گذاشت و بلند تر تشویق کرد

صدایش گرفته و صورتش برافروخته بود:

_ بخند ... بلند

خندیدم!

با همان چشمان پر اشک و گونه های خیس

_ بلندتر

صدای خنده هایم در فضا پیچید فردا می رفت بلند تر خندیدم

Romandi

کی دوباره میدیدمش؟

یک سال بعد ، دو سال بعد شاید هم دیگر هرگز
سرنوشتروبروی یکدیگر قرارمان نمی دادبلندتر خندیدم
امشب آخرین شب بود فردا شب در این خانه تنها بودم
بلند خندیدم و ناگهان میان خنده بغضم منفجر شد
دستم را جلوی دهانم گرفتم و هق زدم:

_ امیروالا؟

صورتم را میان دست هایش گرفت ، پیشانی اش را
بهپیشانی ام چسباند و زمزمه کرد:

_ هیش ... آروم

_ امی...

صدایم در گلو خفه شد

لب های داغش را روی لب هایم گذاشت و فشرد و امان
ازقلبم ... امان از قلبی که در آن آشوب به پا شد!
احساس می کردم برای لحظه ای صاعقه به بدنم
برخوردکرد

انگار ضربان قلبم ، جریان خون و نفس هایم در صدم
ثانیهایستاد و بعد با گرمای لب هایش دوباره آغاز شد

لب هایش را از لب هایم جدا کرد و من در همان چندثانیه به
نفس نفس افتاده بود

بدون خجالت در چشمانش خیره شدم نگاهم به لب هایش
کشیده شد:

__ دوباره!

با لبخند لب زد:

__ دوباره چی؟

روی پنجه هایم بلند شدم تا فاصله کمتر شود صدایم آرام بود
اما می دانستم به گوش او می رسد:

__ دوباره منو ببوس!

دوباره بوسید و این بار با بار قبل فرق داشت!

مثل دفعه ی پیش تنها لب هایش را روی لبهایم فشار
نداد اینبار لب زیرینم را میان دندان هایش گرفت و کشید

دردم نگرفت اما ناخودآگاه ناله کردم!

دستش را روی گردنم کشید و بالا آورد تا به موهایم
رسید موهایم را میان انگشت هایش مشت کرد و آرام کشید

لبم از میان لب هایش رها شد و سرم عقب رفت نفس زنان از
میان چشمان نیمه بازم نگاهش کردم

دستش روی قفل لباس زیرم متوقف شد _
او هم به نفس نفس افتاده بود و صدایش می لرزید:
_ تو هم میخوای مگه نه؟
اجازه حرف زدن نداد
اینبار در صدایش التماس موج میزد:
_ تو بگو نه ... تو عقب بکش ... تو بزن تو صورتم و
از اتاق بیرونم کن
دستم را روی سینه اش گذاشتم:
_ چرا ...
با دستی که پشت سرم گرفته بود جلو هلم داد بدن هایمان
کاملاً بهم چسبید:
_ چون من نمی تونم عقب بکشم
اینبار من سرم را جلو بردم:
_ خب عقب نکش!
آرام هلم داد
منی فهمیدم قصد انجام چه کاری را دارد
پایش را پشت پایم گذاشت و محکم تر هلم داد که پایم
بهمچش گیر کرد و روی تخت افتادم

ترسیده پیراهنش را چنگ زدم
روی بدنم خیمه زد و لب هایم را با شدت بوسیده هیجانش به
من هم منتقل شده بود

انگار از باز کردن قفل لباس زیرم منصرف شد که دستش را
روی شکم گذاشت و ملایم بالا کشید تا به بند لباس برسد
انگشت اشاره اش را زیر بند باریک فرستاد و از رویشانه
ام پایین کشاندش

با سمت دیگر لباس زیر هم همین کار را کرد
دست هایم را دور گردنش حلقه زدم و خودم را کمی
عقب کشیدم

پچ پچ کنان صدایش زدم:

_ امیروالا؟

لاله گوشم را بوسید:

_ جان؟

حرفی نزدم او هم پیگیر نشد و دوباره لب هایش را روی
لب هایم گذاشت داغ بوسید

دوباره از موهایم گفت و تار به تارش را ستایش کرد از
چشم های عصیانگرم گفت و پلک هایم را بوسید از لطافت
پوستم حرف زد و سانت به سانت بدنم را نوازش کرد
طعم لب هایم را دوست داشت!

خودش اینطور گفت!

برای هزارمین بار که لب هایم را بوسید زمزمه کرده
بود دوست داشت گونه هایم را گاز بگیرد و صدای
اعتراض مرا بشنود

دوست داشت از میان موهایم با شیطنت خیره اش شوم ...
دوباره بوسیدم و من با خود فکر کردم بوسه های بعد
از امشب چه می شوند؟

بوسه های بعدی هم به مقصد می رسند؟ بوسه های بعدی هم
لب هایش را لمس می کنند؟ اما نه ...

بوسه های بعدی احتمالاً روی قاب عکس سردش مینشست!

—

مات نگاهش کردم صدایش از بغض می لرزید؟ چشمانش از
اشک برق می زد؟ بیشتر در خودم جمع شدم از نگاهش
احساس خجالت داشتم انگار تازه به یاد آورده بودم!

روی زمین دراز کشید و بازویش را روی چشمانش گذاشت
مظلومانه زمزمه کردم:

_ گریه نکن

بینی اش را بالا کشید:

_ گریه نمی کنم ... تو هم گریه نکن

با حرفش تازه متوجه لرزش صدایم شدم مثل خودش زمزمه
کردم:

_ گریه نمی کنم

سکوت

کرد خیره اش شدم پتویی که روی زمین

افتاده بود را

تا روی شکم برهنه اش بالا کشیده بود و بازویش را از روی

صورتش

کنار نمیزد

سعی کردم حواسم را از موقعیت چند دقیقه پیشمان پرت کنم

اما شدنی نبود!

بغض کرده به پشتی تخت تکیه دادم و زانوهایم را

در آغوش کشیدم

ترس ، اضطراب و غم باهم به وجودم سرازیر شد
_ الای؟

بدون حرف غمگین نگاهش کردم
مگر نگفته بود گریه نمی کند؟ پس این لرزش صدایش
ناشی از چیست؟

سکوتم را که دید پرسید:

_ میای بغلم؟

بالاخره اشک از چشمم سقوط کرد
بعد از مکث پر معنی زمزمه کرد:

_ نترس فقط بغل ... قول میدم

نمی ترسیدم!

از او هرگز نمی ترسیدم!

بلافاصله خودم را جلو کشیدم و در آغوشش فرو
رفتم دستش را دور شانه ی برهنه ام انداخت و محکم به
خودفشردم:

_ من و می بخشی؟

سرم را روی سینه اش گذاشتم موهایم را نوازش کرد:

_ غلط کردم ... دست خودم نبود ... ببخش عروسک

چشمانم را بستم

در سکوت دستم را بلند کرد و به طرف صورتش
بردانگشت هایم را یک به یک بوسید و با هر بوسه دوباره
ودوباره زمزمه کرد "ببخشید"
چهل دقیقه بعد در حالی که هنوز هم در آغوشم گرفته بود به
خواب فرو رفت

—

انگار صدایش جادو می کرد

انگار امشب با زمزمه هایش الای دیگری را ساخته
بود نسخه ای جسور تر

الای که بی خجالت زیر نوازش دستانش ناله می کرد و
از بوسه هایش لذت می برد برایم آشنا نبود!

آنقدر از خود بی خود شدم که حتی متوجه نبودم در
آغوشهم کاملاً برهنه هستیم

احساس می کردم میان آتش در حال سوختنمانگار بدنش
حرارت می داد!

تمام بدنم او را طلب می کردم شک نداشتم او مشتاق تر
است بوسه های آتشینش این را می گفت! از نظرم همه چیز به

پایانش نزدیک می شد که برای ثانیهای سرش را بالا
گرفت و خمار خیره ام شد
نگاهش کردم

هر دو نفس نفس می زدیم
به چشمانم زل زد ، آب دهانش را فرو داد و
مستاصل زمزمه کرد:

_ نمی توئم...

نمی فهمیدمش!

صدایش آنقدر آرام بود که تقریباً لب خوانی می کردم!
مثل خودش لب زدم:

_ چی؟!

خودش را بیشتر عقب کشید و دوباره زمزمه کرد:

_ نمی توئم ... دارم نابودت می کنم ... خدایا

عقب تر رفت و با زجر موهایش را چنگ زد دوباره جنون
آمیز تکرار کرد:

_ داشتم چی کار می کردم ... داشتم چی کار می کردم ...

شب کنکورت ... وای خدا

بدنم یخ زده بود

نمی دانستم چه می خواهم
دوباره در آغوشم بکشد یا همینطور با فاصله بماند
نگاهش که از چشمانم پایین تر کشیده شد تازه به یاد
آوردم برهنه هستم
با احساسی R بد در خود جمع شدم و آرام ملحفه را سمت
بدنم کشیدم
برهنگی ام را نپوشاند اما حداقل حس بهتری داشتم!
به عکس العلم خیره شد و دوباره موهایش را چنگ زد:
_ لعنت به من ... لعنت به من
احساس می کردم هر لحظه ممکن است موهایش از
ریشه بیرون بیایند بغض کرده لب زدم:
_ امیر والا؟
گرفته زمزمه کرد:
_ گند می زدم تو همه چی ... گند می زدم تو این
چند ماهیکه واسه فردا جون کندی ... گند می زدم به
زندگیت
کمی خیره به منی که با ترس ملحفه را مقابلم گرفته
و میلرزیدم نگاه کرد و زمزمه وار ادامه داد:

_ الانم گند زدم ...

-

کمرنگ خیره به صورتم لبخند زد
دستش را روی گونه هایم کشید و اشک هایم را پاک کرد:

_ پس گریه نکنم

دستم را دور گردنش انداختم:

_ نمی توانم ولت کنم ... حس می کنم اگر ولت کنم
دوباره میری ... دور میشی

_ نمیرم ... گریه نکن الای ... از چی ناراحتی؟

محکم سر تکان دادم:

_ ناراحت نیستم! اشک ها همیشه علامت ناراحتی
نیستند امیر والا ... بعضی وقتا قلبت پر از احساسه ... اونقدر
زیادکه اضافه اش از چشمت سرازیر میشه

پر مهر لبخند زد خندیدم:

_ چرا نرفتی؟

سرش را نزدیک آورد و کنار گوشم زمزمه کرد:

_ یک روز یکی بهم گفت باید برای کسانی که
دوستشون دارم بجنگم ... چون اونا تکرار نمیشن

دوستم داشت؟!!

لب هایش که روی لب هایم گذاشت نتوانستم همراهی اشکنم
تنها بلند خندیدم

برای ثانیه ای لب هایش را جدا کرد:

__ نخند!

دوباره بوسید دوباره خندیدم

در آغوشم کشید و میان بازوهایش فشردم:

__ کنکور خوب بود؟

لب هایم هنوز هم گرمای لب هایش را احساس می کردم
را در گردنش فرو بردم:

__ خسته ام...

پیشانی ام را بوسید و من به این نتیجه رسیدم بوسه هایش در
هر نقطه از بدنم دوست داشتنی است

__ دیشب استراحت نکردی ... صبحم زود بیدار شدی

با یاد دیشب خجالت زده بیشتر در آغوشش جمع شدم محالم
را فهمید...

امیر والا مرا بلد بود!

خندید و اینار روی چانه ام بوسه زد:

_ بخواب ...

آرام زمزمه کردم:

_ از اینکه اینا خواب باشه ... از اینکه وقتی بیدارشم
تورفته باشی

بدون اینکه جوابم را دهد دستش را زیر زانوهام انداخت
و بلندم کرد

ترسیده دستم را دور گردنش انداختم

روی تخت گذاشتم ، کنارم دراز کشید و از پشت در
آغوشم گرفت

دستم را روی دستانش گذاشتم ، چشمان خسته ام را بستم
و او زیر گوشم زمزمه کرد

_ یکی باید باشه الای ... یکی باید باشه که وقتی
نیستینگرانت شه ... یکی باید باشه که بیشتر از خودت به
فکرت باشه ... یکی که وقتی صدات می زنه دل ضعه
بگیری!

یکی که بلدت باشه ... برای حرف زدن باهاش نیاز به
صدانداشته باشی! سکوتت رو بفهمه ... یکی که پا رو
دلشذاره و نصفه شب ساعت شیش صبح رو ببنده و ساعت

روروی نه تنظیم کنه! یکی من تویی الای! یکیمو کجا
بذار مبرم؟!

اشک از گوشه چشم روی بالشت چکید
اینبار نپرسید چرا گریه می کنی و ناراحتی؟ می دانست باز
هم قلبم سرازیر شده استآخر او هم یکی من بود!
بلدم بود
یادم گرفته بود ...

—

صبر کردم تا خوابش سنگین شود و بعد از میان
دستانش فرار کردم
موبایلش را از روی پاتختی برداشتم و رمزی که بارها
دیدهبودم تکرارش می کند را دادم
صفحه باز شد
بی توجهی به علامت پیام های نخوانده اش هشدار
های ساعت را باز کردم
شش صبح
شش و هفت دقیقه
شش و پانزده دقیقه شش و سی دقیقه!

سعی کردم لبخند بزنم اما لب هایم کش نیامد
هشت باید سر جلسه می بودم و او برای دوساعت قبل ساعت
گذاشته بود تا بیدار شود
هر چهار هشدار را لغو کردم و در عوض هشدار های جدید
گذاشتم
باید به پروازش می رسید...

نه صبح

نه و ده دقیقه و پانزده دقیقه

صفحه موبایل را خاموش کردم و کنار بالشتم گذاشتم
از جا بلند شدم

ملحفه از میان انگشت هایم سر خورد و زیرپایم افتاد
خیره ی صورتش شد آرام و منظم نفس می کشید سعی
کردم به گریه نیفتم

با احتیاط خم شدم ، جایی میان ابروهایش را بوسیدم و
آرام لب زدم:

_ برو و به رویاهات برس عشق من...

در سکوت لباس هایم را به تن کردم مانند شلوار و مقنعه
ای برداشتم

کارت ورود به جلسه و جامدادی ام را رویش گذاشتم و
اراماز اتاق بیرون زدم

اینبار هشدار های ساعت موبایل خودم را کوک کردم شش
و ربع صبح

به عبارتی که روی صفحه نمایان شد نگاهی انداختم "
هشدار برای شش ساعت و چهل و هفت دقیقه از الان تنظیم
شد "

موبایل را روی میز گذاشتم و روی کاناپه دراز کشیدم
شقیقه هایم تیر کشیده چشمانم التماس کرد مامشب نه!
وقت برای باریدن زیاد استامشب ظرفیتم تکمیل شده هر
شبى به جز امشب ...

درکم کردند!

تلخ لبخند زدم و آرام به خواب فرو رفتم یک گریه ی
حسابی طلبتان از من ...

—

وقتی به خودم آمدم که برگه ی آخر دفترچه دوم هم تمام شده
بود

سرم را که بالا آوردم گردنم تیر کشید

ضعف کرده بود

از صبح تنها نصف لیوان شیر خورده بودم و دیگر هیچ
پاسخنامه را تحویل مراقب دادم و پوزخند زدم

امیروالا می گفت صبح کنکور کله پاچه خورده است
تاذهنش بیشتر کار بیفتد اما همه چیز بدتر شده و حالت
تهوع دست از سرش برنداشته است

قرار بود صبح کنکور من این اشتباه را تکرار نکند اما ...
از میان خانواده های مضطربی که روی نیمکت ها
نشسته بودند گذشتم

احتمالا امیروالا در همین لحظه در هواپیماست رفت ...
بدون خداحافظی ...

بدون توجه به مسیر آمدن راهی را انتخاب کرده و جلورفتم
خیابان ها ناآشنا بود

آه کشیدم محالم خوب نبود

از صبح چیزی نخورده بودم و چشمانم از بی خوابی
میسوخت

روی نیمکت پارکی نشستم و به بازی کودکان خیره شدم

کاش توان و حوصله اش را داشتم تا من هم سوار تاب
میشدم

زنی با پسر بچه اش از دور می آمد
آنقدر به بستنی دست پسر بچه خیره شدم که از کنارم گذشتند
حتی حوصله ی پیدا کردن موبایلم را هم نداشتم به سختی
لب هایم را از هم فاصله دادم:
_ ببخشید؟

صدایم گرفته و لرزان بود زن پرسشی R نگاهم کرد
_ ساعت چنده؟

نگاهی به صفحه موبایلش انداخت:

_ دو و ربع
مات زیر لب تشکر کردم سری تکان داد و دور شد ساعت ها
بود اینجا نشسته بودم

خسته از جا بلند شدم به اطراف خیره شدم
نمی دانستم کجا هستم ، هنوز با خیابان های کرج زیاد
آشنا نبودم و این محله را نمی شناختم
دوباره روی نیمکت نشستم آدرس خانه به یادم نمی آمد
بغض کرده سرم را میان دست هایم گرفتم:

_ احمق ... بی عرضه

کیف دستی ام را روی پایم گذاشتم و مشغول گشتن
شدم خبری از موبایلم نبود نمی توانستم پیدایش کنم
کلافه بی توجه به نگاه متعجب پسر نوجوانی که از
کنار مرد می شد کیف را روی نیمکت خالی کردم
موبایلم را از بین وسیله ها چنگ زدم خاموش شده بود
تا روشن شدنش به صفحه ی سیاه خیره شدم بالاخره
چندثانیه بعد رمز را وارد کردم

سه تماس بی پاسخ از شماره ای ناشناس

بی توجه وارد لیست مخاطبینم شدم میان اسم ها چشم
چرخاندم و سعی کردم به اسم امیروالابالای صفحه بی
توجه باشم

چاوش ، مهراب ، سیما و بقیه همه تهران بودند برای پیدا
کردن آدرس در کرج با آن ها تماس می گرفتم؟!!

دندان هایم را روی هم فشردم

امیروالا روزی مرا به اینجا آورده بود و حال حتی
خودش هم حضور نداشت...

موبایل میان دستانم لرزید باز هم شماره ناشناس بود

بی حال انگشتم را روی دکمه سبز فشردم:

_ بله؟

_ الای جان؟ خودتی؟

صدایش آشنا بود اما به یاد نمی آوردم...

_ بله ... شما؟

_ من علیرضام ... دوست امیر ... یادت اومد؟

سکوت کردم

کاش خجالت نمی کشیدم و تماس را قطع می کردم

چرا زنگ زده بود؟

اویی که باید می ماند نماند ... بودن بقیه چه فایده ایداشت؟

_ صدامو داری الای؟ کجایی؟ امیروالا از چند روز

پیشسفارش کرده بود ... قرار بود صبح خودش برسونت

اماظهر و پرواز داشت ... من از چهل دقیقه قبلش

هموناآدرسی که کنکور داشتی بودم ... تلفنت خاموش بود

آرام زمزمه کردم:

_ چرا؟

_ چی چرا؟ بگو کجایی؟ امیر بعدا از چشم من می بینه

_ مگه نرفت؟ چرا به من زنگ زدین؟

مهربان جواب داد:

_ الای به من گوش بده ... بگو کجایی؟ امیر مثل
برادرمه ... این چند روز خیلی سفارشت R رو کرده ...
من و شرمندش نکن
آب دهنم را فرو دادم
بغضم هر لحظه بزرگ تر می شد:

_ نمی دونم

_ یعنی چی؟!

_ تو پارکم

_ اسمش؟

به اطراف خیره شدم
تابلوی سبز رنگی پشت سرم بود بوستان آفتاب ...
_ آفتاب

بلافاصله محکم جواب داد:

_ تا چند دقیقه دیگه اونجام
گفت و واقعا هم تا کمتر از پنج دقیقه ی بعد آنجا بود ...
از دور خیره اش شدم

برخلاف بقیه دوستانش تیپ و رفتار علیرضا شبیه
بهامیروالا بود

شک نداشتم او هم مثل علیرضا با دیدنم در آن وضعیتهمین
واکنش را نشان میداد

همینطور با لبخند سلام می کرد ، بدون اینکه منتظر
شنیدنپاسخ بماند وسیله ها را جمع می کرد و کیفم را
خودشبر میداشت:

__ بریم؟ می رسونمت خونه

سر تکان دادم و پشت سرش سوار ماشین مدل بالایش
شدمعینک آفتابی اش را به چشم زد و خندید:

__ چه خبر از کنکورت؟ شیری یا روباه؟

از پنجره به بیرون خیره شدم:

__ امیروالا رسیده؟

لبخندش کمرنگ شد و نفسش را محکم بیرون فرستاد:

__ فکر نمی کنم ... صبح تنها رفت دیروز خداحافظیکردیم
... چرا؟

چون تماس نگرفته بود تا مثل او حداقل از کنکوری
بپرسدکه روزها برای خواندن تشویقم کرده بود

_ هیچی ...

_ هنوز نرسیده ... برسه زنگ می زنه بهت

شانه بالا انداختم:

_ مهم نیست

_ چرا مهمه ... زندگی امیر از اولم زیاد آروم نبود اما
اینچندسال اخیر خیلی بیشتر اذیت شد ... باید بهش حق بدی

سکوت کردم

چرا دفاع می کرد؟!

من که اعتراضی نکرده بودم

روبروی خانه نگه داشت و نگاهم کرد:

_ الای جان هر زمان ، هرکجا هرکاری داشتی با منتماس
بگیر ... اصلا مهم نیست ساعت چنده ... هرمشکلیبود بهم
بگو ... امیر برای من با بقیه بچه ها فرق داره ...

از برادر نداشته ام عزیزتره

آرام تشکر کردم

کمرنگ لبخند زد و منتظر شد وارد شوم

در ورودی که بسته شد صدای حرکت ماشینش را شنیدم

اینبار منتظر آسانسور ماندمتوان بالا رفتن از پله هارا
نداشتم

به در که رسیدم تازه یادم آمد فراموش کردم کلید هایم رادر
کیفی که صبح آماده کرده بودم بگذارم
گوشه پله نشستم و اینبار مثل دختر بچه ها اشک هایم
جاریشد

دستم را جلوی دهانم گرفتم و سرم را روی زانویم
گذاشتمدیشب ساعتش را بسته بودم اما الان پشیمان بودم
کاش صبح بیدارش می کردم ، یکبار دیگر در آغوشش
میگرفتم و حداقل در بیداری خداحافظی می کردم
سعی کردم صدایم را آرام نگه دارم

دیدن همسایه ها در آن وضعیت آخرین خواسته ام بود
اما انگار باز هم شانس با من یار نبود
صدای باز شدن در را که شنیدم همانطور که با چشمان بسته
سرم روی زانوهایم بود ، لبم را گزیدم
کاش مریم نباشد

طاقت نگاه های کنجکاو و پر حسرتش را نداشتم
بدون اینکه سرم را بالا بیاورم منتظر شدم هر که هست
دور شود

_ زنگ ساعتو بستی ... صبح بدون صبحونه رفتی ...
الانم که با سربه هوایی کلیدت رو جا گذاشتی ...
حداقلبگو کنکورت و خوب دادی دلم خوش شه بچه

—

مات سرم را بالا آوردم
اشک جلوی چشمانم را گرفته و اجازه واضح دیدن نمی
داداما با همین دید تار هم می توانستم تشخیصش دهم
مغزم هشدار داداو نیست!
اشتباه می بینیبیهورده امیدوار نشوامیروالا استانبول است!
قلبم تکذیب کردخودش است! امیروالاستنرفته ...
اینجاست!

ایران ، کرج در همین آپارتمان دوست داشتتی هفتاد و
پنجمتری
پلک زدم تا اشک هایم سقوط کنند و تشخیصش دهم
قلبم کلافه فریاد زدمن می شناسمش! من نیازی به دیدن
ندارم
به من اعتماد کن
اعتماد کردم!

آرام لب زدم:

_ امیروالا؟

با اخم های درهم خندید:

_ باید رمز گوشیمو عوض ...

با سرعت در آغوشش پریدم

جمله اش قطع شد و بی تعادل قدمی عقب رفت

قدم کوتاه تر از او بوداز گردنش آویزان شده بودم

مردانه خندید:

_ آروم بچه ... گردنم شکست

دوباره صدایش زدم:

_ امیروالا؟

دستش را دور کمرم انداخت و بالاتر کشیدمپاهایم کاملاً از

زمین جدا شده بود

_ جان امیروالا؟ چرا بیدارم نکردی جوجه؟ میدونی

چهارحساس گندی بود ساعت هشت ربع پا شدم؟ اول فکر

کردمخواب موندیم ... بعد دیدم نیستی و کارت ورود به

جلستروهم بردی

گردنش را محکم تر فشردم

اشک از زیر چانه ام سر خورد و روی شانه اش افتاد:

__ نرفتی؟

روی مبل نشست و روی پاهایش نشاندم

سعی کرد از خودش جدایم کند اما رهایش نکردم

آرام زمزمه کرد:

__ کجا برم وقتی تو اینجاایی؟

سرم را به شانه اش فشردمبا انعطاف بازویم را کشید: __

ببینمت؟ گریه می کنی؟

بینی ام را بالا کشیدم:

__ بلیطت چی؟ کار و آیندت؟ پروازتو از دست دادی

شانه هایم را محکم تر کشیداز آغوشش فاصله گرفتمبا دقت

خیره ی صورتم شد:

__ خوشحال نشدی؟

خندیدم

با همان صورت خیس و قلبی که حال در آغوشش

آرامگرفته بود:

__ خوشحالم

کمرنگ خیره به صورتم لبخند زد
دستش را روی گونه هایم کشید و اشک هایم را پاک کرد:
_ پس گریه نکنم

دستم را دور گردنش انداختم:

_ نمی توانم ولت کنم ... حس می کنم اگر ولت کنم
دوباره میری ... دور میشی

_ نمیروم ... گریه نکن الای ... از چی ناراحتی؟
محکم سر تکان دادم:

_ ناراحت نیستم! اشک ها همیشه علامت ناراحتی
نیستند امیر والا ... بعضی وقتا قلبت پر از احساسه ... اونقدر
زیادکه اضافه اش از چشمت سرازیر میشه

پر مهر لبخند زد خندیدم: _ چرا نرفتی؟

سرش را نزدیک آورد و کنار گوشم زمزمه کرد: _ یک
روز یکی بهم گفت باید برای کسانی که دوستشون دارم
بجنگم ... چون اونا تکرار نمیشن

دوستم داشت؟!!

لب هایش که روی لب هایم گذاشت نتوانستم همراهی اش کنم
تنها بلند خندیدم

برای ثانیه ای لب هایش را جدا کرد:

_ نهند!

دوباره بوسید دوباره خندیدم

در آغوشم کشید و میان بازوهایش فشردم:

_ کنکور خوب بود؟

لب هایم هنوز هم گرمای لب هایش را احساس می کردم
را در گردنش فرو بردم:

_ خسته ام...

پیشانی ام را بوسید و من به این نتیجه رسیدم بوسه هایش در
هر نقطه از بدنم دوست داشتنی است

_ دیشب استراحت نکردی ... صبحم زود بیدار شدی

با یاد دیشب خجالت زده بیشتر در آغوشش جمع شدم محالم
را فهمید...

امیر والا مرا بلد بود!

خندید و اینار روی چانه ام بوسه زد:

_ بخواب ...

آرام زمزمه کردم:

_ از اینکه اینا خواب باشه ... از اینکه وقتی بیدار شم
تورفته باشی

بدون اینکه جوابم را دهد دستش را زیر زانوهام انداخت
و بلندم کرد

ترسیده دستم را دور گردنش انداختم

روی تخت گذاشتم ، کنارم دراز کشید و از پشت در
آغوشم گرفت

دستم را روی دستانش گذاشتم ، چشمان خسته ام را بستم
و او زیر گوشم زمزمه کرد

_ یکی باید باشه الای ... یکی باید باشه که وقتی
نیستینگرانت شه ... یکی باید باشه که بیشتر از خودت به
فکرت باشه ... یکی که وقتی صدات می زنه دل ضعه
بگیری!

یکی که بلدت باشه ... برای حرف زدن باهش نیاز به
صدانداشته باشی! سکوتت رو بفهمه... یکی که پا رو
دلشذاره و نصفه شب ساعت شیش صبح رو ببنده و ساعت
رو روی نه تنظیم کنه! یکی من تویی الای! یکیمو کجا
بذارم برم؟!

اشک از گوشه چشمم روی بالشت چکید

اینبار نپرسید چرا گریه می کنی و ناراحتی؟ می دانست باز
هم قلبم سرازیر شده استآخر او هم یکی من بود!
بلدم بود
یادم گرفته بود ...

—
" امیروالا "

با صدای شکستن چیزی از خواب پریدمخواب آلود سرم را
از بالشت فاصله دادم: _ الای؟!
صدایش از داخل آشپزخانه به گوشم رسید:
_ هیچی نبود

کلافه بالشت را روی زمین انداختم و پوف کشیدم:
_ چی شکستی؟

_ پیش دستی ... بیا

خیالم راحت شد بی توجه به " بیا " آخر جمله اش بالشت را
دوباره رويسرم گذاشتم
صدایش دوباره بلند شد:
_ امیروالا؟

خسته از جا بلند شدم و نگاهی به ساعت انداختم کمتر از
دو ساعت دیگر باید مطب باشم

اینبار جیغ زد:

_ امیروالا

دستی به موهایم کشیدم و ورودی آشپزخانه ی کوچکایستادم
بدون اینکه شیشه ها را بردارد کنار کابینت جمعشان
کرده بود و جارو را کمی آن طرف تر انداخته بود
قابلمه آبی روی گاز می جوشید و روی میز پر از ظرفهای
کثیف بود

خیره اش شدم

کاغذ سفید کوچکی در دست داشت و با اخمی
کمرنگ مشغول خواندن محتویاتش بود

موهایش را چنان محکم بالای سرش جمع کرده بود که منبه
جای او سردرد گرفتم

دو هفته ی پیش کنکورش را داده بود دو هفته بود زندگی ام
هدف دار شده بود

دو هفته بود همه چی آرام می گذشت و من این آرامش
را دوست داشتم

من این آرامش را با او دوست داشتم!
بدون اینکه سرش را از کاغذ بلند کند دوباره فریاد زد:
_ بیا دیگه ... یادته من کنکور داشتم کله ی سحر بالایسرم
الای الای می کردی؟! الان ساعت از نه هم گذشته
نیم رخس به من بود
بدون اینکه متوجهم شود جلو رفتم
دست هایم که دور شکمش حلقه شد ترسیده از جا پرید
بازویش را محکم فشردم
با خنده آخ آرامی گفت و من سعی کردم اخم هایم
کمرنگشوند
_ من دیشب تا دو مطب بودم نامرد ... سه و نیم
تازه خوابیدم! با خودت که بیست و چهار ساعت می خوردی
ومی خوابیدی مقایسه می کنی؟
به سمتم برگشت و عمیق لبخند زد گوشه لبش کمرنگ چال
افتاد
انگشت اشاره ام را روی صورتش کشیدم و لبخند زدم:
_ چال داری
_ تازه دیدیش؟!

سرم را نزدیک بردم و بینی ام را به گونه اش چسباندمی
خواستم بروم؟!

کجا؟!

کجای دنیا کسی را پیدا می کردم که گونه های قرمزش این
بو را بدهد...

_ روز اولی که دیدمت یه عالم مو بودی ... موهای فر و پر
پشت بلند ... موهاش حواس آدم رو پرت می کرد ...

اینچال و ندیدم ... پنج سال بعد تو کلانتری دیدمت داشتی
بلندمیخندیدی ... اون زمان دیدمش

لبخندش کمرنگ شد:

_ اصلاً هم داشت ... آنا هم همینطور ... تو عکساش
دیدم

—

به آشپزخانه ی شلوغ نگاهی انداختم:

_ چه خبره؟

لبخندش پررنگ تر از قبل برگشت:

_ امشب مهمون داریم!

ابرویم بالا پرید:

_ دوباره دیبا؟!!

خندید و سرتکان داد:

_ نه ... حاج بابا اینا

در سکوت نگاهش کردم چشمانش می درخشید

الای آن ها را دوست داشت ...

می دیدم برای زنگ زدن و خبر گرفتن از آن خانه بی

تاباست

مهربان بود ...

برخلاف چیزی که می خواست نشان دهد!

الای جای خالی اصلا را با چاوش پر کرده بود به جای

آسکی ، سیما و چکاوک را دوست داشت حاجی را پدرش می

دید و مامان گلی را بی بی جان

آرام لب زد:

_ عصبانی هستی؟

سعی کردم لبخند بزنم او که تقصیری نداشت

او که نمی دانست اگر روزی خلاف میل حاج سپهبدسزاوار

رفتار کند چه می شود او درک نمی کرد... :

_ نه! عصبانی نیستم اما ...

مکت کردم

او پیرمرد را نشناخته بود!

_ اما چی؟

_ حاجی نمیداد الای!

با خیال راحت خندید

ازینکه عصبانی نشدم خوشحال بود _

میاد مطمئنم میاد ... من دعوت کردم

_ اون مرد تا زمانی که من نرم عمارت و پشیمونیم

رونبینه پاشو تو خونه ی من نمیداره الای

_ به مامان گلی گفتم بهش بگه ... اون تورو دوست

دارهامیروالا.. .. بخاطر تو میاد

خسته لبخند زدم

حالا اگر هم می آمد واکنش بدی نشان نمی دادمالای

خوشحال بود

دیدن آن مرد خوشایندم نبود اما کاش بخاطر الای می آمد

بااینکه می دانستم آمدنش محال است...

بحث را تغییر دادم:

_ چرا بیدارم کردی وروجک؟

به بالای کابینت اشاره کرد:

_ بشقاب و چنگال ... پایین خیلی کمه

مصنوعی اخم کردم:

_ همین؟ صندلی میذاشتی

_ سنگین بود

بشقاب هارا پایین آوردمبینی اش را چین انداخت:

_ دیس؟

خندیدم:

_ اینجا خونه ی یک پسر مجرد تنها بوده الای ...

چهانتظاری داری؟!

لبخندش کمرنگ شد و مهربان دستم را میان دست
هایشگرفت:

_ الان دیگه تنها نیستی ... ببین ... ما همدیگه رو داریم

نرم خندید و ادامه داد:

_ شب قراره برامون مهمون بیاد ... مثل یک

خانواده معمولی!

در سکوت شقیقه اش را بوسیدماو معمولی بودن می

خواستمن هم می خواستم

پدر و مادری که به دیدنم بیایند
پدر بزرگی که مثل الای حاج بابا صدایش کنمرابطه ای
گرم و صمیمی!
اما الان ...

پدری زیر خاک ، مادری آن سر دنیا ، پدر بزرگی مستبد
و خودخواه...

کاش دلم می آمد در چشمان الای خیره شوم و بگویم
هیچ چیز برای ما معمولی و عادی نبوده ، نیست و
نخواهد بود ...

—

کمکش کردم از روی دستور عملی که در موبایلش بود
مرغهارا نیم پز کرده و سرخ کند
به مواد کیک نگاهی انداختم:

— الای کیک چرا؟! نیاز نیست ... به همه اش نمی رسی
خندید:

— حاج بابا و چاوش دوست دارن ... البته قرار نیست کاکائو
بریزم چون حاج بابا خوشش نمیاد ... در عوض چاوش
عاشق کیک کاکائویییه

بی حوصله پوف کشیدم
آن پیرمرد پایش را هم در این خانه نمی گذاشت!
_ کی دعوتشون کردی؟
لبخندش از لحن جدی ام کمرنگ شد:
_ صبح ... تو خواب بودی!
سعی کردم اخم نکنم اما نشد
دیدن مامان گلی و بقیه برایم بد نبود اما شک نداشتم
نیامدن حاج سپهد و نصیحت هایشان الای را آزار می دهد:
_ می تونستی بیدارم کنی و حداقل نظرم رو بپرسی
آرام زمزمه کرد:
_ اونا خانوادتن
_ بارها گفتم اونا بیشتر خانواده تو هستن!
_ مامان گلی و عمو مهرباب خیلی دوست دارن ... سیما
وچکاوک و چاوش هم دختر عمو پسر عمو تن ... تو
بخاطر حاج بابا اونا رو هم کنار زدی
تیشترتم را از تن دراوردم تا قبل از رفتن دوش بگیرم:
_ بحث من اونا نیستن الای ... کافی بود بهم خبر بدی

* * * * *

مطب شلوغ است ...

معینی کمتر سر می زند و همه ی کارها روی دوش
مناقتاده

حتی وقت نهار خوردن هم پیدا نمی کنم
معه ام هنوز هم گاهی اذیتم می کند اما باز هم اکثر
اوقات مجبور می شوم از رستوران سفارش دهم
این روزها باز هم در فکر رفتن هستم اما اینبار تنها نه!
بالای ...

کارهایش را درست می کردم و باهم می رفتم برای همیشه!
اما برای اینکار پول بیشتر نیاز داشتم...
اس ام اس های الای تمامی ندارد

تا شب چندین بار خبر می گیرد و من دلم می سوزد به
حالذوقی که می دانستم با نیامدن حاجی کور می شود
نبود حاج سپهد سزاوار اهمیتی ندارد اما ذوق کور شده
بدخترک چرا ...

شب از همیشه زود تر از مطب بیرون زدم و هم زمان
بانشستم داخل ماشین پیامک بعدی اش رسید:

_ کاکائو داریم تو خونه؟ شکلات تخته ای هم بخر لطفا

ماشین را روشن کردم و جوابش را دادم:

_ کاکائو چرا؟!_

_ برای چاوش کاکائو بزنم

کلافه پوف کشیدم و موبایل را روی صندلی کنارم پرت کردم
بدون اینکه توجهی به کاکائو خواستنش کنم بقیه لیستش
را خریدم

کمرنگ لبخند زدم این احساس جدید استبه قول الای معمولی
ست!

خرید کردن طبق لیستی که او داده برای اولین
میهمانانمان جدید و دلنشین است...

—

* * * * *

ساعت از دوازده نیمه شب گذشته

میز آشپزخانه آنقدر شلوغ است که احساس می کنم حتی اگر
یک سوزن به وسیله های رویش اضافه کنم شیشه اشمی
شکند!

روی زمین نرمه های نان و دانه های برنج به چشم
میخورد

لیوان آبی پرکرده و خدایم را شکر می کنم که حداقلچکاوک
و مامان گلی قبل رفتن دستی به سر و وضعپذیرایی کشیده
اند وگرنه حال و روزش از اشپزخانه همبدتر بود
آب را سر می کشم

چاوش امشب مثل بچه ها با الای بدخلقی کرده بود و
حاجباباهم نیامد

مامان گلی اما مثل همیشه محکم در آغوشمان کشید
ومادرانه با دلتنگی بوسیدمان

مهراب سربه سرمان گذاشته و چکاوک و سیما خندیدهبودند
شب خوبی بود

اگر کیک ساده ای که در اشپزخانه روی میز مانده
وچشمان ناباور الای زمات ورودشان و ندیدن حاجی
رافاکتور بگیریم شب خوبی بود!

وارد اتاق شدمروی تخت نشسته و در سکوت مشغول باز
کردن بافتموهایش است

به دیوار تکیه داده و بدون خجالت خیره اش شدم
موهای فر خورده اش با باز شدن بافت بیشتر در هم میلوند
لبخند می زنم

آن خط چشم و رژلب قرمز رنگ سنش را بالاتر نشان
میداد

پیراهنی قرمز رنگش را هنوز هم به تن دارد امشب زیبا
شده بود...

_ الای؟

انگار منتظر دهان باز کردنم بود که بلافاصله زمزمه کرد:
_ نیومد

_ من که بهت ...

میان حرفم پرید:

_ آره گفתי ... خوشحال شدی از اینکه نیومد نه؟ تو از
حاجبایا متنفری

از چند ساعت پیش عصبی بود و حال بهانه ای برای
خالی کردن خشمش پیدا کرده بود _ من دوست داشتم بیاد!
بهت زده پرسید:

_ چرا؟!

نزدیک تر شدم و انگشتم را میان تارهای فرخورده
اشچرخاندم موهایش مرطوب بود آرام زمزمه کردم:

_ خشک نشده بافتیشون؟

همانطور که روی تخت نشسته بود سرش را بالا گرفت:

_ چرا دوست داشتی بیاد؟ توهم دلت واسش ...

اجازه ندادم جمله ی غلطش کامل شود:

_ دوست داشتم چون نمی خواستم امشب ناراحت باشی

اما او مدن حاجی محال بود الای ...

سرس را پایین انداخت:

_ اگر ما بریم خونه ی حاج بابا...

باز هم جمله اش را قطع کردم!

_ نه

_ حاج بابا حمایتون می کنه

_ ما به حمایت اون احتیاجی داریم؟!

_ نه اما اون خانوادته ... من دوستش دارم و ...

سرم را پایین بردم اینبار خودش ادامه نداد

با اطمینان زمزمه کردم:

_ روزی که تو اون عمارت پا بذاریم شروع بدبختیهامونه

الای ! فهمیدی؟

به نشان تایید سر تکان داد اما نفهمیده بود

این را روزها بعد زمانی که خیلی دیر شده بود
متوجه شدم...

—

چانه اش را آرام گرفتم و اجازه ندادم نگاهش پایین برود
خیره به چشمان غمگینش نگاه کردم
دو هفته پیش که از جلسه کنکور برگشت و خانه
بودم چشمانش می درخشید
من دوباره آن ستاره هارا می خواستم!

کاش هر روز بلیط ترکیه می خریدم الای ... کاش
هرروز با فکر اینکه کسی خونه نیست پشت در می
نشستی ومن در رو باز می کردم
خندید:

_ از آزار دادن خوست میاد دیوونه؟
_ تو ستاره هارو ندیدی ... تو اون چشم هارو ندیدی
الای! سکوت کردم انگشتم را روی گونه اش کشیدمبا
لبخند زمزمه کرد:

_ چی شد؟
صورتش را میان دستانم گرفتم:
_ می خوام دوباره دوربینم رو راه بندازم
آرام لب زد:
_ چرا حالا؟!

چون قشنگ ترین چشمای دنیارو پیدا کردم الای ...
توچشمات برق زندگی داره ... میخوام لحظه به لحظه
اش رو ثبت کنم ... می تونم از چشمات ، از موهات و از
اون چالگوشه لب ت دیدنی ترین نمایشگاه دنیارو بزنم ...
می دونم تودوباره از من عکاس می سازی

خندید ...

با چشمانی قرمز شده و ابروهایی بالا رفته‌پر از ذوق ،
کودکانه پرسید:

_ از من نمایشگاه بزنی؟!!

انگشتم را روی صورتش کشیدم

لب زیرینش همراه انگشتم پایین کشیده و بعد رها
شد دلتنگ طعم لب هایش بودم:

_ آره ... اما این کار رو نمی کنم ... می دونی چرا؟
سرش را تکان داد:

_ چرا؟

با خشونت کمرنگی زمزمه کردم:

چون تو فقط مال منی! مال امیروالا! تنها چیزی که تو این
دنیا مال منه تویی

سرم را نزدیک بردم و موهایش را بوییدم:

_ موهاش مال منه ...

پشت پلکش را بوسیدم:

_ چشمات ...

سرم را نزدیک تر بردم و از چندسانتی متری در
چشمانش زل زدم:

_ و لب هات!

بوسیدمش نابلد لب هایش را حرکت داد و سعی کرد
همراهی کندخندیدم

به شکم مشت کوبید:

_ مسخره ام میکنی؟

مشتش را میان دستانم بالا آوردم و روی قلبم گذاشتم:

_ هیچ زمان بوسیدن یاد نگیر ...

دوباره بوسیدمش

دستانش را دور گردنم انداخت و لبخند زدلبخندش را

بوسیدم طعم زندگی می داد ...

♥ □ این سوپرایز قشنگو از امیروالا و الای از

دستندید 🍷 _

لب هایم را کمی از لب هایش فاصله دادمبوسه های ریز

روی پوستش نشاندمروی گونه هایش ، چانه اش و

گردنشبالاخره نزدیک شانه اش مکث کردم

صدایم گرفته بود اما نه از ناراحتی

ازین خواستنی که نمی دانستم او هم می خواهد یا نه _

هنوز اونجاست؟

آرام میان نفس زدن هایش لب زد:

_ چی؟

انگشتم را روی گردنش کشیدم:

_ اسم من!

گوشه لبش کش آمد
دودل نگاهم کرد و بالاخره گفت:
_ اگر برق و خاموش کنی می تونی ببینیش!
به چشمان بی تابش خیره شدم
بدون اینکه نگاه از صورتش بگیرم عقب رفتم و دستم را
بهکلید برق رساندم
ثانیه ای بعد اتاق در تاریکی فرو رفت
نزدیکش شدم
دستش را به زیب پشت لباسش رساندم اما موفق نشدم _
کمکم می کنی؟!
انگشتانم را روی کمرش سر دادم و آرام زیب را تا
انتهاپایین کشیدم
پیراهن زیر پایش سر خورد
دستش را روی دستم گذاشت و انگشت هایش را میانانگشت
هایم قفل کرد
گرمای دست هایش را حس می کردم
آرام دستم را بالا برد و انگشت اشاره ام را روی شانه
اشگذاشت آرام زمزمه کرد:

_ هنوزم اینجاست ... هرچه قدر کمرنگ بشه بازم
همیشه اینجا میمونه ... حتی اگر نتونیم ببینیمش بازم
اونجاست ...

تا ابد!

لب هایم را روی شانه اش گذاشتم

پوستش آنقدر نرم و لطیف بود که می ترسیدم با ته
ریشم خراشیده شود اما نمی توانستم فکرم را روی این
موضوع متمرکز کنم

دوست داشتم محکم ببوسمش با رد کمرنگی از خشونت
طوری که فردا صبح پوستش قرمز شده باشد اما دلم
نمیآمدنه امشب ...

نه در تجربه های اول ...

همانطور که لب هایم از شانه اش پایین می آمد
انگشتانم مشغول باز کردن قفل لباس زیرش بود
قفل باز شد و اینبار لباس زیرش هم روی پیراهنش
سقوط کرد

لب هایم که از قفسه سینه اش پایین تر کشیده شد
لرزشپاهایش را احساس کردم
دستم را دور کمرش انداختم:

_ خوبی؟

_

آرام جوابم را داد

با صدایی لرزان و پر از نیاز:

_ نمی خوام بایستم!

میان صدای نفس های بلندمان خندیدم:

_ میخوای چی کار کنی؟

کلافه نگاهش را دزدید خجالت زده و کمی عصبی بود: _

اذیتم می کنی

گونه اش را نوازش کردم و دست دیگرم را دور

کمرش انداختم:

_ من هیچ وقت اذیت نمی کنم ... هر موقع هر کجا

اذیتش می دهم بگی ... تمونش می کنم

در سکوت سر تکان

دادش را بالا گرفتم چشمانش در تاریکی برق می زد

طاقتم برای برداشتن فاصله ها تمام شده

بود _ بهم بگو چی میخوای؟ بدون خجالت

نگاهش را دزدید

در تلاش بود نامحسوس بالاتنه ی برهنه اش را بپوشاند
می دانستم کمی که دور می شوم و سرد می شود سعی
درپنهان کردن خودش می کند
آرام لب زد:

_ روی تخت ...

_ تو چشمم نگاه کن

مستاصل سرش را بالا گرفت و زمزمه کرد:

_ می خوام روی تخت باشم امیروالا

با تمام شدن جمله بوسیدمش عقب رفته همراهی اش کردم
روی تخت یک نفره دراز کشید و من کنار گوشش
زمزمه کردم

که لب هایش طعم عسل می دهد ،

که باید در اولین فرصت برای خریدن تخت دونفره برویم
، که اگر چند روز پیش می رفتم بدون او طاقت نمی آوردم ،
که این خجالت و نابلدی اش چه قدر برایم دوست
داشتنی است

آنقدر گفتم و گفتم تا بالاخره انقباض خفیف بدنش از بینرفت
حال لبخند می زند

مشتاق گوش می دهد

به نوازش دستانم پاسخ می دهد و بعضی اوقات خود
برایبوسیدن پیش قدم می شود

بالاخره زمانی که دست هایش را دور گردنم حلقه
زدپرسیدم:

__ امشب؟

و او با اطمینان زمزمه کرد:

__ امشب ...

—

***** کسی کنارم تکان خوردمحل ندادم

خسته بودم و هنوز به خواب احتیاج داشتم

قبل ازینکه خوابم عمیق شود حرکت چیزی را روی گونهام
احساس کردم

بدخلق چشمانم را باز کرده و با اخم خیره ی کنارم شدمدر
اولین نگاه چشمم به یک جفت چشم تیره افتاددرشت شده ،
سردرگم و مظلوم

نگاهم را پایین کشیدم و با دیدن لب های قرمز شده اشلبخند
زدم

چشمانش برخلاف من خواب آلود نبود و موهایش
اطراف صورتش را گرفته بود

با انگشت روی بینی اش ضربه آرامی زدم و باهمانصدای
گرفته زمزمه کردم:

__ کاش دوربینم اینجا بود جوجه ... این صورت ثبت
شدنداشت

مستاصل گوشه لبش را زیر دندان گرفت
نگاهم به آن سمت کشیده شد اما سعی کردم حواس خودم
را پرت کنم

او آمادگی رابطه ای دیگر را نداشت!
اول باید این سردرگمی نگاهش کمرنگ می شد
موهای در هم گره خورده اش را با دست کنار زدم: __ مگه
از کی بیداری که لباس هم پوشیدی؟
نگاهی به بدن برهنه ام که پوششی جز پتو نداشت انداخت
و با گونه هایی رنگ گرفته زمزمه کرد:

__ همه ی بدنم درد می کنه
حسی بد در دلم جوانه زد

حسی که تکرار می کرد او برای تجربه این موارد
هنوز بچه بود...

با عذاب وجدان انگشتم را روی ابرویش کشیدم چشمانش را
بست _ دیشب اذیت شدی؟

معذب سرش را در سینه ام فرو برد و آرام پاسخ داد:

_ دیشب اذیت نشدم ... الان دارم اذیت می شم

نرم خندیدم و به خودم فشردمش

لحن خواب آلود و چشمان معصومش با آن لب هایی
که هنوز هم از دیشب قرمز مانده بود باعث می شد بخواهم
از خودم جدایش کنم ، روی بدنش خیمه بزنم و دوباره نقطه
به نقطه ی بدنش را بوسه باران کنم اما می دانستم او
برایتکرار این رابطه آماده نیست

در عوض محکم تر در آغوشش کشیدم آرام ناله کرد نگران
سرش را بالا گرفتم:

کجات درد می کنه؟

خسته خندید:

_ همه جام

خمیازه ای کشیدم و پیشانی اش را بوسیدم

از جا بلند شدم

پتو که زیر پایم افتاد سریع نگاه دزدیدلبخند زدم و شلوارک
آبی رنگی به پا کردم

در یخچال را باز کرده و خیره ی محتویاتش شدم

سعی کردم فکر کنم

در این شرایط چه می خواست؟

کاجی؟ حتی نمی دانستم چطور درست می شود!

شیر را گرم کرده و قاشق عسل را داخلش گذاشتم تا
بعدفکری برای صبحانه کنم

وارد اتاق که شدم چشمانش بسته بود و منظم نفس می
کشیدلیوان شیر و عسل داغ را بالای سرش گذاشتم و خیره
اش شدم

این زندگی متهالی ، نگرانی برای کسی جز خودم و
وجود دائمی شخصی دیگر در لحظه لحظه هایم ، روزی
برایم غیر قابل تصور بود اما در این لحظه...

—

با احتیاط لباس هایم را پوشیدم
قبل از خارج شدن از در اتاق صدای خواب آلودش
را شنیدم:

— کجا میری؟ امروز که جمعه ست

— خرید ... زود برمی گردم عزیزم

بهانه گیر بینی اش را چین انداخت:

— نرو ... امروز هیچ کجا نرو

چند سیخ جیگر می گیرم و زود برمی گردم

با آوردن اسم جگر چهره ام درهم می شود اما او نیاز داشت

...

از جا بلند شد:

— باهم بریم

— تو استراحت کن

بی توجه به حرفم دستش به سمت مانتو رفت و یک ربع بعد
در جگرکی کوچکی نشسته بودیم

همانطور که لقمه بزرگی در دهان داشت لقمه ی دیگری
راستم گرفت

احساس کردم طعم خورش در دهانم پیچید
با چهره ای جمع شده عقب کشیدم:

_ من نمی خورم

ابروهایش را بالا انداخت و خندید:

_ بدت میاد؟

_ نه ... حالت بهتره؟

لبخند زد و لقمه ی دیگری در دهانش فرو برد:

_ حالم خوبه ... امیروالا؟

دستی که روی میز گذاشته بود را در دست گرفتمبه نظرم
سرد می رسید

کاش لجبازی نکرده و شیر عسلش را هم خورده بود

_ جان؟

آرام زمزمه کرد:

_ من دیگه نمی خوام دانشگاه های اردبیل رو انتخابکنم ...
اما یک روز باهم بریم ... باشه؟ از آن روستا و مردمانش
نفرت داشتم سعی کردم لبخند بزنم اما خودم هم می دانستم
صورتتمسخره به نظر می رسد:

شاید یک روز رفتیم

بطری نوشابه اش را برداشت و طوری که انگار
میخواست خودش را قانع کند سر تکان داد:

_ فقط برای دیدن اصلا و بی بی جان

ابرویم را بالا انداختم:

_ پدرت و برادر بزرگت؟

بطری را پایین آورد و دودل نگاهم کرد:

_ شاید ...

نمی دانم از نگاهم چه برداشت کرد که آرام توضیح داد:

_ فقط برای چند دقیقه

سعی کردم بحث را تغییر دهم به غذایش اشاره زدم:

_ هنوز که جواب کنکورت نیومده ... غذات رو بخور

چندتکه بزرگ از جگر هارا لای نون پیچید و سمتمگرفت:

_ توهم بخور ... لب نزدی

خودم را عقب کشیدم
جلو تر آمد و دستش را به دهانم نزدیک کرد:
_ بخور دیگه ... خیلی خوشمزه ست ... می دونی من
واصلان بچه تر بودیم جیگر خام هم گاز می زدیم ...
بایدیک بار امتحان کنی
احساس کردم هر لحظه ممکن است بالا بیاوردمبوی جگر
در بینی ام پیچید
آرام دستش را عقب زدم و خواستم بلند شوم که بازویم
بهبطری نوشابه برخورد کرد

—
بطری روی میز افتاد در کسری از ثانیه نوشابه ی مشکی
رنگ شلوار قهوه ایروشنم را خیس کرد
از جا پریدم ... الای خندید:

خب چرا وقتی می پرسم بدت میاد میگی نه؟
عصبی پوف کشیدم
بسته دستمال کاغذی را از گوشه ی میز جلو کشیدم و
بهصورت خندانش چشم غره رفتم:
_ پاشو بریم الای

بلندتر خندید نگاه مرد و زنی که میز بغل نشسته بودند را
روی خودمان احساس کردم

بازویش را گرفتم و بلندش کردم:

_ بسه آروم ... همه دارن مارو نگاه می کنن

با خنده لبش را گزید و نگاهی به شلوار خیسم انداختن در
که خارج شدیم دوباره خندید و دور خودش چرخید

ابروهایم بهم نزدیک شد

الان باید در تخت استراحت می کرد نه اینکه وسط
خیابان بچرخد:

_ نچرخ الای!

همانطور که لبخند کمرنگی به لب داشت دستش را رویاخم
های درهم کشید و با انگشت اخم را باز کرد

صدایش پر از خنده و سرگرمی بود:

_ برفته تایم ولیکن ز درگاهت نتابم روتورا و چشم زیبایت
مکن اخم اندر آن ابرو کمان ابروانت چون بیامیزد به اخم
انگار کمانگیرش کشیده زه که تیری افکند این سو

بهت زده بینی اش را محکم کشید مسخره ام کرده بود؟!!

چشمانش برق می زد و مشتاق نگاهم می کرد سعی کردم
اشعار را به یاد بیاورم:

_تورا در دلبری دستی تمامست

مرا در بی دلی ...

به چشمان پر خنده و منتظرش خیره شدم و متفکر ادامه دادم
:

مرا در بی دلی ... امم

صدای خنده اش فضای خلوت خیابان را پر کرد:

_تورا در دلبری دستی تمامست مرا در بی دلی درد و
سقامستبجز با روی خوبت عشقبازی حرامست و حرامست و
حرامست

صورتش را میان دستانم گرفتم و گوشه لبش را
محکم بوسیدم

هنوز هم با شیطننت می خندید

ماشینی از دور نزدیک شد

قبل از اینکه بتوانم فاصله بگیرم صدای خندان پسری بلند شد
:

_از طرف ما هم ببوس داداش اما خر نشی بگیریش

الای لبش را گزیداحم هایم درهم فرو رفت عصبی نگاهش
کردم و قدمی جلو رفتم که پایش را کمیروی گاز فشرد:

_ شوخی بود بابا ... نوش جونت اصلا

دور که شد دوباره صدای قهقهه ی الای بلند شد

پیاده به خانه برگشتیم

خیابان های خلوت را دست در دست هم قدم زدیم

او با شیطننت از دردسرهایی R که همراه اصلان درست
کردهبود تعریف کرد

از لباس های محلی که در جشن ها می پوشید و حالدلتنگش
بود

از عروسک زشتی که با خودش همراه مرغ عشق

هاآورده و حال در خانه ی حاج بابا جا مانده بود از علاقه
اش به شعر و ترانه ها و روزهایی که همراهچاوش در
استودیو گذرانده بود

او می گفت و می گفت و من هرلحظه بیشتر به این

نتیجه می رسیدم که الای همان زندگی گم شده ای ست که
دنبالشهستم ، همان نت های موسیقی ، همان رنگ
هایآبرنگ ...

—
کلافه روی مبل نشسته ام و خیره ی ساعت ماندم
برای چندمین بار صدایش زدم:

— بریم الای؟

درست مثل چند دقیقه پیش از داخل اتاق جواب داد:
— او مدم

کلافه نفسم را بیرون فرستادم:

— ساعت پنج و نیم قرار داریم ... ده دقیقه به پنجه هنوز
از کرج راه نیفتادیم

باعجله از اتاق بیرون زد و خندید:

— بریم ... چاوش میخورمون

در سکوت نگاهم را سرتا پایش چرخاندم

شلوار مشکی جذب با هودی و کتانی های
قرمز رنگ و سری کوچک مشکی رنگش نمی توانست
موهای پرپشتش را بپوشاند هیچ آرایشی روی صورت
نداشت

در آسانسور را باز کردم زودتر از من داخل شد

تمام مسیر تا تهران را با گوشه لبش بازی می کرد کلافه
شده دستش را کشیدم و روی پایم گذاشتم:

_ بهش فکر نکن

گوشه لبش کش آمد:

_ امسال نمیشه ...

_ تا چند روز دیگه که رتبه ات اومد معلوم میشه میشه
یانه ... دو روزه تو خودتی

نگاهی به صورت درهمش انداختم و با انگشت لبش
راپایین کشیدم تا از زیر دندانش رها شود:

_ اینارو هم پوست پوست کردی

آرام خندید بدون مقدمه گفتم:

_ اگر تهران قبول بشی شاید یک سالی بیایم اینجا ...
خوبه؟

بهت زده ابروی راستش را بالا انداخت:

_ اونجارو دوست نداری؟

من در هیچ کجای دنیا به اندازه ی آن آپارتمان
کوچک راحت نبودم اما...

_اونجا تنهایی ... دینا هم که میگی احتمالا تا ثبت
نامدانشگاه ها شیراز بمونن

لبخند زد:

_تو هستی

مشکل همینجاست ... معینی میخواد دیگه مطب نیاد ...

احتمالا تا یک سالی خودم دو شیفت بمونم

ابروهایش کمی بهم نزدیک شد:

_ چرا؟ دوشیفت یعنی بیست و چهار ساعت؟ اینطوری
کهنزنده نمی مونی!

به لحن پر حیرتش خندیدم

روزهای اولی که به کرج آمدم علاوه بر مطب

درداروخانه ای هم کار می کردم

چهارماه بیشتر در آن داروخانه دوام نیاوردم اما همانچهار

ماه هم مثل کابوس بود ...

بی خوابی ، بی خوابی و بازهم بی خوابی!

_ بیست و چهار ساعت R نه ... شبانه روزی نمیمونم اما

تایمماز قبلا خیلی بیشتر می شه

—

آرام زمزمه کرد:

_ برای پول؟!

کمرنگ لبخند زدمبرای پول بود!

اول پول ، دوم بلیط هواپیما و بعد زندگی جدید همراه او!

_ برای پول

_ به پول احتیاج داری؟

روبروی خانه ی مهراب توقف کردم

انگار زیادی منتظر مانده بودند که به محض زدن
بوق کوتاهی از خانه بیرون زدند مهراب همراه چکاوک و
چاوش

الای بی توجه به آن ها دوباره پرسید:

_ برای چی باید دو شیفتم بمونی؟ پول کم آوردی؟

نگاهی به چکاوک و چاوش انداختم و سر تکان دادم: نه
... بعدا حرف می زنیم

با تمام شدن جمله ام در عقب باز شد

قبل از سوار شدنشان از ماشین پیاده شدم و دست
دادم مهراب دستم را کشید و در آغوشم گرفت:

_ چه عجب ما شمارو می بینیم

آرام و بی حوصله خندیدم

الای از ماشین پیاده شد و برخلاف اصرارهای مهراب عقب
کنار چکاوک و چاوش نشست

تمام مسیر را همراه چاوش ، سربه سر چکاوک می
گذارندو می خندیدند

این روی الای را اولین بار بود می دیدم سرخوش و بچه
سال تر از سن واقعی اش

بلندتر می خندد ، چاوش حرفی می زند ، جمله اش
تمام نشده الای ادامه می دهد و بعد دوباره چاوش میان
حرفش می پرد و بحث را ادامه می دهد

چکاوک و مهرباب انگار به این رفتارهایشان عادت
دارند که با لبخند بعضی اوقات همراهی اشان می کنند

آینه را روی صورت الای تنظیم کردم

چاوش در موبایلش کلیپی نشانش می دهد و او بی پروا
میخندد و نظر می دهد

مهرباب نگاهم کرد:

_ اوضاع چطوره؟ از ما که حسابی دوری ... خوش
میگذره؟

بدون اینکه حواسم به گوش های تیز الای باشد جواب دادم:

_ شاید بیایم تهران ... باید ببینیم برنامه هامون چطور
میشه

صدای دلخور و تهاجمی الای متعجبمان کرد:

_ قرار نیست بیایم تهران

ابروهایم بهم نزدیک شد:

تنها حرف می زنیم

چاوش پرسید:

_ چیزی شده الای؟

این " الای " آخر جمله یعنی از او انتظار پاسخ دادن

داردو من ساکت بمانم!

—

برای ثانیه ای در آینه نگاهش کردم صورتش اخم داشت و

نگاهش دوستانه نبود

الای با لجبازی پاسخ داد:

_ هیچی ... امیروالا می خواد بیایم تهران تا

دوشیفتکارکنه و من تنها نباشم

چاوش پوزخند زد:

خوبه اینبار برخلاق پنج سال پیش عقلش به تنهایی توکشید
فرمان را میان دستم فشردم اما قبل ازینکه بتوانم حرفی بزنم
الای جواب داد:

_ مشکلم تنهایی خودم نیست ... مشکل اینه بیست
وچهار ساعت بخاطر چندرغاز تو اون مطب لعنتی بمونه
چاوش پوزخند زد

از سکوت چکاوک و مهراب تعجب کردم اما انگار آن
هاعادت داشتند

_ می تونست نمونه ... یک ندا میداد حاج بابا دنیارو
بهپاش می ریخت

ازینکه طوری صحبت می کند انگار که آنجا وجود
ندارم بیشتر ازینکه عصبی شوم خنده ام گرفت
چاوش از نظرم هنوز بچه بودالای اما خشمگین غرید:
همه که مثل تو نیستن

مهراب خندید:

_ بسه بچه ها ... مثلاً اومده بودیم حال و هوای الایعوض
شه

چکاوک ریز خندید:

_ این که حال و هواش از منم بهتره ... استرس ندارایی؟
چاوش انگار بحث چنددقیقه پیش را فراموش کرد:
_ تو ایران تا ریخته دانشگاه ... خره هرکی استرس
بگیره

چکاوک با خنده سر تکان داد:

_ حالا یک طوری می‌گه انگار خودش سه تا لیسانس داره
_ گمشو چکی ... من سلبریتی محسوب می شم با پیجم!
اینبار صدای بدی که مهرباب با دهانش در آورد همه مان
رابه خنده انداخت

در پارکینگ بزرگ پارک توقف کردمالای زودتر از
ماشین بیرون پریدچکاوک و چاوش هم پشت سرش خارج
شدند

قبل ازینکه پیاده شوم مهرداد جدی پرسید:

_ امیر ... پول احتیاج داری؟

کلافه پوف کشیدم:

_ یعنی فقط من تنها شم با این دختره دهن لق

__ مسخره بازی در نیار ... مشکلی دارین؟ بگو امیر
اگر مشکلی هست ... اونقدر دارم که به برادرزادم که کم
از پسرم نداره کمک کنم
با خنده از ماشین پیاده شدم:
__ گمشو مهرباب ... من دنیا اومدم تو دوازده سیزده بودی

اوهم خندید و در ماشین را بهم زد:

_ به هر حال ... روی من حساب کن

بدون مقدمه زمزمه کردم:

_ شاید از ایران بریم!

—

ابروی راستش را بالا انداخت و در سکوت نگاهم
کردنگاهی به الای که هیجان زده میان چکاوک و
چاوشچیزی تعریف می کرد انداختم:

_ نمی خوای چیزی بگی؟

درهارا قفل کردمخیره چشمانم شد:

_ چی بگم؟

_ نمیدونم! گریه و آه وناله راه بندازی و ایران
نگه‌مونداری!

لبخند زدم ... بلند خندید

_ اگر پول یا هرچیز دیگه احتیاج داشتی روی من
حسابکن

آرام سر تکان دادم

نمی دانم در نگاهم چه دید که خودش توضیح داد:

_ امیروالا ... تو قضیه ی او مدن الای به خونه ی تو
هیچکدوم حمایت نکردیم و خودتم دلش رو می دونی ...
ازدواج بچه بازی نیست و باید باهم روبرو می شدین ...
حتی اگر این ازدواج به جای خوبی هم نمی رسید از
اونسردرگمی بهتر بود وگرنه خودت خوب می دونی چه
قدر برام عزیزی ... چه تو و چه الای! اینکه من یا حتی
حاجیو بقیه اینطور برخورد کردیم دلیل همیشه فکر
کنیشماهارو یادمون رفته

خیره نگاهش کردم ...

از او و بقیه دلخور بودم؟

قبلا بله اما این روزها انگار فراموشم شده بود

الای با خنده فریاد زد:

_ خودتون و عقب سرگرم کردین که ما بلیط بخریم؟

مهراب بلند خندید

الای با خنده و تاسف سر تکان داد و دوباره صدایش را
بالا برد:

_ من تورو می شناسم مهراب خسیس ... اون
برادرزادتهم از خودت بدتر

مهراب که به سمتشان راه افتاد آرام صدایش زد:

_مهراب؟

سر برگرداند و نگاهم کرد

_ازت دلخور نیستم ... شاید یک روز براتون از
گذشته تعریف کردم اما اگر امروز الای رو دارم بخاطر
تو و بقیه هست _ حاجی چی؟
_ از اون دلخورم...

فقط می خواست به زندگیتون نظم بده

همانطور که از کنارش رد می شدم جواب دادم:

_ بخاطر بلاهایی که سر بچگی و نوجوونیم آورد یا
بیرونکردن الای دلخور نیستم مهرباب ... بخاطر کاری
که باروح و روان الای کرد دلخورم! دقیقا کاری که توهم
بعدشهرچند ناخواسته اما انجام دادی!

کنارم راه افتاد:

_ چی داری میگی؟

به سمت صفی که الای همراه چاوش در آن ایستاده
بودرفتم:

_ الای به اندازه کافی از طرف خانواده خودش پس
زدهشده مهرباب ... خواهشا دیگه کاری باهاش نکنید که
دوبارهاون حس و تجربه کنه
کلافه پوف کشید:

_ باور کن من نمی خواستم ...

جدی میان حرفش پریدم:

_ منم نمی خواستم اما بارها از طرف منم تجربه اشکرد
... اما از این به بعد نمی خوام تکرار بشه مهرباب ...

نه از سمت من ، نه تو ، نه حاجی و نه هیچ کس دیگه!

کنار در ورودی شماره سه ایستادیم

الای و چاوش جلوتر رفته بودند و مشغول خریداری
بلیط بودند

مهراب زیر لب زمزمه کرد:

__ دوستش داری نه؟

الای سر بر گرداند

نگاه خیره ام را که دید بلیط هارا بالا گرفت و خندید

__ خیلی دوستش دارم

—

الای جلو آمد و دستم را گرفت:

بریم؟

چکاوک بلیط ها را از دستش کشید:

__ ببین بلیط چی گرفتن امیروالا...

همانطور که وارد شهربازی می شدیم نگاه گذرای به
بلیط انداختم:

__ من و الای پایین می مونیم

الای بلافاصله اعتراض کرد:
_ چکاوک هیچ وقت سوار نمیشه
چاوش با تمسخر خندید:
_ آخرین بار داشت بالا میآورد
الای قهقهه زد و دوباره دستم را گرفت:
_ من و تو و چاوش با مهراب ... چهارتا بلیط خریدیم

حالت بد میشه

بی توجه به حرفم زودتر از بقیه باهیجان راه افتاد:

_ بیا

صندلی جلوی ترن هوایی نشست و دست من را هم کشید:

_ بشین کنار من تا چاوش نیومده وگرنه نمیذاره جلو
بشینیم

بدون اعتراض کنارش روی صندلی جلو نشستم چاوش
کنار مهراب عقب نشست و با مشت به شانه ی الایکوبید
عصبی چشم غره رفتم:

_ هی ... دستت سنگینه بچه غول

بی تفاوت نگاهم کرد:

_ می دونست جلو جای منه

مهراب با خنده به بازویش زد:

یکم جنتلمن باش پسر ... به کی رفتی تو؟

کمر بند ها که بسته شد به سمت بالا حرکت کردیم

الای هیجان زده روی دیواره ی آهنی ترن کوبید:

_ عکس ، عکس ، عکس

نگاهی به ارتفاع انداختم:

_ گوشیت همراهت نیست مگه؟

_ چرا اما فکرشم نکن اون نازنین و اینجا بگیرم دستم ...

بیفته کی دوباره واسم بخره؟

با تاسف سر تکان دادم و موبایلم را از جیب شلوارم
بیرون آوردم:

_ همون کسی که اونبار خرید

شالش روی شانه هایش افتاد

با خنده خودش را جلو کشید و گونه ام را بوسید: بابا دست
و دلباز

—

موبایل را کمی عقب گرفتم

همانطور که خودش را در آغوشم جا کرده بود بزرگلبخند
زد

ترن با سرعت R کمی هر لحظه بالاتر می رفت آرام زمزمه
کردم:

_ الای؟

همانطور که در دوربین خیره بود بدون اینکه لب
هایش تکان بخورد جواب داد:

__ هوم؟

ترن در بالاترین نقطه ایستاد

می دانستم لحظه ای بعد با سرعت زیادی حرکت می کند

__ از ایران بریم؟

چشمانش را از دوربین گرفت و آرام زمزمه کرد:

_ دوتایی؟

به لب ها و چشم های ذوق زده اش نگاه کردم:

_ دوتایی ... میای؟

لبخند زد:

_ هر جای این کره خاکی که تو باشی میام ... یادت رفته؟ ما

یکی همیم ... آدم که از یکیش جداشه میمیره

وقت نشد تا ببوسمش!

ترن با سرعت R بالا حرکت کرد

الای ذوق زده جیغ کشید و چاوش بلند خندید

مهراب فریاد زد:

_ گوشی و جمع کن خیره

سرعت R ترن که کمتر شد چاوش بدون خجالت صدایش

رابالا برد:

_ شماها اتاق خواب ندارین که جلوی چشم خانواده میرینتو

دهن هم؟

همانطور که لب هایم می خندید با اخم عقب برگشتم:

__ مهرباب گند زدی با بچه تربیت کردند
سرعت R ترن که بالا رفت جیغ های الای دوباره شروع
شد

چاوش بعضی اوقات در فریاد زدن همراهی اش می کرد
و بقیه وقت ها همراه مهرباب با صدای بلند به واکنش
هایش می خندید

من اما خنده ام نمی گرفت

زمانی که بادکنک قرمز را برایش خریدم و یا در مسابقه
یشکستن شیشه ها با توپ خرس کوچکی برنده شد
همنخنندیدم

زود بزرگ شده بود ...

با زور از دنیای کودکی هایش بیرون کشیده بودنش
حال در زندگی خیلی چیزها داشت

من ، مهرباب ، چاوش و خیلی های دیگر دوستش داشتیم
، درس می خواند ، بزودی وارد دانشگاه و بعد جایی
مشغول به کار می شد اما هیچ چیز و هیچ کس دوباره او
را چهارده ساله نمی کرد!

حسرت چهارده سالگی و پانزده سالگی و سال های
بعدش همیشه در دلش می ماند

ده سال بعد شاید پزشک ماهری می شد شاید مهندسی می خواند و شاید ادبیات...

اما باز هم روزی ، جایی از کنار عروسک فروشی که رد می شد حسرت می خورد!

حسرت روزهایی که با زور از او گرفته اند...

هیچ چیز برای هیچ دختری آن روزها را جبران نمیکند ...
هیچ چیز!

—

روبه رویم نشسته بود و ناخن هایش را می جوید
با اخم دستش را از دهانش بیرون کشیدم:

— بسه نکن

با استرس موهایش را دور دستش پیچید:

— اگر قبول نشم تا سال دیگه رفتیم؟

دوباره سعی کردم وارد سایت شوم اما سرعت R پایین
آمده بود:

— نه بابا ... فعلا در حد حرفه ... تا کارا درست بشه
حداقل دو سه سال زمان میبره

— نیاورد؟

_ خیر

صدای موبایلش که برای هزارمین بار بلند شد
عصبینگاهش کردم:

_ قطع کن ... خوست میاد میرن رو اعصابت؟
صدای موبایلش را قطع کرد:

_ چاوش زنگ می زنه ... حالا تا سال دیگه من و
مسخرهمیکنن
آرام خندیدم:

_ غلط می کنن ... خودشون چی شدن؟

_ بازش کن دیگه امیروالا

_ دست منه مگه؟ باید سایت بازشه یا نه؟ دوباره
بالا آوردی؟

خسته سرش را روی میز گذاشت:

_ داغونه حالم ... از همونی شبی که از شهربازی
برگشتیماینطور شد

_ انقدر که آشغال پاشغال میریزی تو شکمت

مضطرب نفسش را بیرون فرستاد:

_ نه بخاطر این رتبه لعنتیه

با خنده ادامه داد:

__ بهش که فکر می کنم کل دل و روده ام بهم می پیچه
صفحه جدید باز شدارام زمزمه کردم:

__ اومد

چنان وحشت زده خودش را جلو کشید که خنده ام گرفتبدون
اینکه صفحه را نگاه کند خودش را جلو کشید:

__ چند شده؟ بگو دیگه

صفحه را پایین تر آوردم و به رتبه اش نگاه کردم

__

زیاد خوب نبود اما آنقدر ها هم که فکر می کرد خرابنکره
بود

عدد روی صفحه را که برایش خواندم با صورت جمع
شدهنالید:

__ دروغ میگی

__ چته دیوونه؟ فوقش سال دیگه

هم زمان صدای موبایلش بلند شد

کلافه و عصبی خاموشش کرد و بغض کرده از جا بلندشد:

__ تقصیر تو شد

بهت زده ابرو بالا انداختم:

_ الای؟!_

_ اون روز حالم داغون بود بخاطر تو

آرام خندیدم:

_ بسه ... فدای سرت ... رتبه ات بد نیست که ... فقط

اونرشته ای که می خوای اونم تهران نمیاری

بغضش که با صدا ترکید لبخندم محو شد عصبی دستانش را

در هوا تکان داد:

_ تو احمق وقت گیر آوردی برای رفتن ... گند زدی

به حال من اون شب

کلافه پوف کشیدم:

_ دارم میگم رتبه ات بد نیست ... اصلا شاید آوردی

اشک هایش را پاک کرد و عصبی صدایش را بالا برد:

_ بچه خر میکنی امیروالا؟

بی حوصله روی کاناپه نشست مصورتش از عصبانیت سرخ

شده بود روزهای قبل که پرسیده بودم گفته بود روز کنکور

هرچه یاد داشته پاسخ داده است

خوب می دانستم عصبی و ناراحت است و دنبال بهانه
میگردد

سعی کردم آرامش کنم:

_ گوش کن به من ... هنوز که چیزی معلوم نیست عزیزم ...
فوقش سال دیگه

میان حرفم پرید:

_ من حوصله ی سال دیگه رو ندارم

کلافه دستانم را باز کردم:

_ می گی چی کار کنم؟

بی توجه به من برگشت و وارد اتاق شد در اتاق را که با
شدت بست صدایم را بالا بردم:

_ بیا اینجا لوس نکن خودتو ... گوش کن به من الای ...

مگه همون یک رشته تو دنیاست؟

لج باز صدایش را بالا برد:

_ من همون یک رشته رو می خواستم

در اتاق را باز کردم

روی تخت پشت به در دراز کشیده بود

کنارش نشستم و موهایش را از روی صورتش کنار زدم

برخلاف انتظارم گریه نمی کرد تنها با صورتی درهم
وگرفته به دیوار خیره بود

_ فردا تا عصر تهران کار دارم ... میذارمت خونه ی
حاجبابا بعد میام دنبالت

سرش را از زیر دستم کنار کشید:

_ مهربون شدی

کنارش دراز کشیدم بیشتر در خود جمع شد

دستم را دور کمرش انداختم و گردنش را آرام بوسیدم: _
بدجنس نشو قشنگم ... می دونی تا چند روز بهم
ریخته بودم؟

با گوشه ی لبش بازی کرد:

_ تقصیر تو نبود ... فردا نریم باشه؟ بمونیم خونه

—

محکم تر در آغوشش گرفتم و لب هایم را روی
گردنش کشیدم بی حال خندید:

_ نکن امیر ... صورتت تیغ تیغی شده

با یک دست دست هایش را بالای سرش به تخت فشردم
و صورتم را میان گردنش فرو بردم

صدای خنده هایش بلند تر شد:

_ نکن ... پوستمو خراش میدی

سرم را بالا آوردم و خمار تماشایش کردم:

_ کی تو رو اینقدر لوس کرد الای؟!

آرام لب زد:

_ امیروالا!

_ من غلط کردم که حالا از زیر دستم در بری ناز کنی
بیشرف

صورتم را از قصد به پوست گونه اش مالیدم با خنده
جیغکشید:

_ تازگی وحشی شدی امیروالا سزاوار ...

دست هایش را از میان انگشتانم آزاد کرد و دور گردنم حلقه
زد و آرام زمزمه کرد:

_ دیشب داشتم دوش می گرفتم دیدم پوستم کبود شده
آقاگرگه ... هر جا میرسه دندوناتو فرو نکن

انگشتم را روی شکمش کشیدم:

_ کجات کبود شده بود عروسک؟

دوباره خندید:

_ پررو

دستم را زیر پیراهنش فرستادم و روی پوست
شکمش کشیدم:

_ کجات ؟ ببینم؟

سرش را در بالشت فشرد:

_ ولم کن

بینی ام را چین انداختم:

_ می خوام ببینم خب بچه

_ چرا؟

دستم را از پوست شکمش بالاتر بردم:

_ مگه نمیگی کبود شده؟ ببوسمش خوب بشه دیگه

محکم عقب هلم داد:

_ لازم نیست

گوشه های پیراهنش را گرفتم و بالا کشیدم

بدون اعتراض دست هایش را بالا برد و کمک کرد از

تنشبیرون بیاورمش:

_ کجاش کبود شده بود جوجه؟

گردنش را بوسیدم:

__ اینجا؟

__ پایین تر!

با ابروهای بالا رفته قفسه سینه اش را بوسیدم و بدون
اینکه سرم را از پوستش جدا کنم زمزمه کردم:

__ اینجا؟

آرام تکرار کرد:

__ پایین تر

شکمش را بوسیدم:

__ اینجا؟ یا بازم پایین تر؟

بدون اینکه جواب دهد آرام ناله کرد

—

* * * * *

"الای"

رو به روی خانه ایستاد و سمت مخالف خیره شدامیروالا
حتی از نگاه کردن به این خانه هم بیزار بود
آرام زمزمه کردم:

_ میخوای باهات بیام؟ اونا که خبر ندارن من اومدم ...

نرماسلا

کمرنگ و مهربان لبخند زد:

_ تا عصر کار دارم ... بانکم باید برم ... شایدم یک سر
بهعلیرضا زدم ... صبحم حالت دوباره بد شد بیای بدتر
میشی

سر تکان دادم و خودم را جلو کشیدم

خواستم گونه اش را ببوسم که زودتر از من گوشه ی لبم
رابوسید:

_ حواست به خورد و خوراکت باشه امروز ... نیام
ببینم دوباره حالت بد شده

سر تکان دادم و از ماشین پیاده شدم

چاوش خانه نبود

مش خسرو در را باز کرد و با محبت داخل فرستادم

مامان گلی پای برنامه ی آشپزی نشسته بود و هم زمان عدس
هارا پاک می کرد

روی پنجه ی پا جلو رفتم و در آغوشش کشیدم:

_ گردالو فدات شم باز که تنهایی داری کار می کنی

چنان وحشت زده از جا پرید و جیغ کشید که پشیمان از
کار احمقانه ام در خود جمع شدم

_ آی دختر ... نمیگی سخته کنم؟ تو و چاوش از آخر من
و میکشین مادر

خجالت زده گونه اش را بوسیدم:

_ بمیرم

صورتم را نوازش کرد:

_ خدا نکنه فدات شم ... خوشحالی الای ... نه؟ تو
وامیروالا که خوشحالین شونه های من سبک میشه
خندیدم:

_ آره مامان گلی ... گند زدم به کنکورم اما با پوست
کلفتی تمام بازم خوشحالم

صدای حاج بابا باعث شد راست بایستم

_ خونه و زندگیت مشخصه ... شوهرت کنارته ... چه
بساتا دو روز دیگه بچه دار شی ... درس به چه کارت
میاد دختر؟

سرم را پایین انداختم:

_ سلام حاج بابا

__ علیک ... بدون خبر اومدی؟

معذب با دستانم بازی کردم:

__ ببخشید...

__ نگفتم معذرت خواهی کنی دختر ... شوهرت کجاست؟

__ چند جا کار داشت ... عصر میاد دنبالم

به مبل ها اشاره زد:

__ بشین ... خوب کردی اومدی

به دست های خاکی اش نگاه کردم و لبخند زدم:

__ گلخونه بودین حاج بابا؟ منم پیام؟

در سکوت سر تکان داد

شال و مانتوام را روی کاناپه انداختم

مامان گلی نگاهم کرد:

__ صبحانه خوردی؟

این سوال را صبح زود امیروالا هم پرسیده بود

__ بله

به او هم مثل مامان گلی دروغ گفته بودم!

__

حالم خوب نبود

معه ام همچنان اذیت می کرد

شام دیشب را هم به زور امیروالا چند لقمه ی کوچخورده
بودم و همان را هم نیمه شب بالا آوردم

با عجله به آشپزخانه رفت و با ساندویچ کتلتی برگشت:

_ اینم بخور مادر ... رنگت پریده ... میری اونجا
زیر آفتاب از حال میری

ساندویچ را گرفتم و لبخند زدم

گلخانه را بیشتر از همه ی قسمت های این خانه دوست داشتم
آرامش خاصی داشت

حاج بابا به من که به گل ها خیره بودم نگاهی انداخت:

_ بخور ساندویچ رو ... لاغر شدی

در سکوت خیره نگاهش کردم

گلدانی کوچک را برداشت روی زانوهایش نشست:

_ همه چی خوبه؟

آرام پوزخند زدم:

_ نگرانم هستین؟!!

فرصت جواب دادن ندادم

بعضی بحث ها اگر پیش می آمد دیگر حرمتی نمی ماند...

_ می خواهید گلدونش رو عوض کنید؟

سرش را برگرداند و نگاهم کرد:

_ آره ... جاش کوچیکه ... داره بزرگ میشه

به گل خیره شدم

روزهای زیادی را کنار حاج بابا در گلخانه گذرانده بودم
و حال خیلی از انواع گل و گیاه را می شناختم آرام زمزمه
کردم:

_ گلش حساسه R ... جاش عوض بشه ممکنه قهر کنه
و خشک بشه

_ جاش عوض نشه میمیره ... ببینش

گلدان را بالا گرفت

_ بزرگ شده الای ... من اینجا کاشتمش ... آبش دادم ...

حالا ریشه داده ... جون داره ... اما جاش کوچیکه ...

نگاهم را دزدیم:

_ از خونه اش که جداش کنید...

میان حرفم پرید:

__ خونه اش اینجا نیست ... این گلدون کوچیک خونه
اشنیست الای! من صلاح گلم رو میخوام ... خونه اش
یکجای بزرگ تره ... جایی که بهش تعلق داره ...
زمین!

آرام زمزمه کردم:

__ دلش می شکنه

__ هیچ چیز آسون به دست نمیاد دختر ... اون مو میبینه
ومن پیچش مو ... اون امروز و میبینه و من فردایی
رومیبینم که بزرگ شده و این گلدون دیگه جایی واسه
ریشه‌هاش نداره ... بعد خشک میشه ... شاید روزی
نتونستم آیش بدم و بهش برسم ... اما اگر تو زمین باشه
فرق میکنه ... خودش رشد می کنه بدون نیاز به من ...
توی زمینکه ریشه بگیره منم دیگه نگرانم نیستم
گل را از گلدان خارج کرد صدایش آرام بود و جمله اش
خبری

__ تو هم توی زمین ریشه گرفتی الای ... دیگه خیالم راحت

—

ساندویچم را گوشه ی باغچه برای گربه و پرنده ها
گذاشتمو کنار حاج بابا نشستم

در سکوت کمکش کردم

گلدان های جدید را آورد و درختچه ها را یکی یکی منتقل کرد

بعضی ها را به گلدان های بزرگتر بعضی ها را با باغچه
مامان گلی برای نهار صدایمان زد اما هیچ کدام از
گلخانه بیرون نیامدیم

باغچه ی قسمت پشتی خانه را شخم زد و اجازه نداد
مشخسرو کمکش کند

کنارش ایستادم و گلدان ها را یکی یکی دستش دادم
دستانم سرد شده بود و مور مور می کرد احساس ضعف و
خستگی داشتم اما اعتنا نکردم

آخرین درختچه را که در خاک گذاشتم و راست ایستادم
همزمان در بزرگ خانه باز شد و اتومبیل چاوش داخل آمد
روی پا که ایستادم چشمانم سیاهی رفتنور آفتاب سرم را
داغ کرده بود

چاوش از ماشین بیرون پرید و با خنده جلو آمد:

__ سر تا پات خاکیه که...

سعی کردم لبخند بزنم

یک قدم سمتش رفتم و لب هایم را کش دادم اما نفهمیدم
چేశد که همه چیز دور سرم چرخید و بی تعادل روی
زمینپرت شدم

صدای چاوش نگران بود:

_ الای؟ چی شد؟

کسی بازویم را گرفت

از صدایش تشخیص دادم حاج باباست:

_ الای؟ مش خسرو ... یک آب قند درست کنید

چاوش پوف کشید:

_ من میارم

_ نمیخواد ... میارمش تو ... اینجا خیلی گرمه بدتر

میشه از هوش نرفته بودم اما حال اینکه چشمانم را باز کنم
همنداشتم

قبل از اینکه حاج بابا در آغوشم بکشد معذب دستش را گرفتم

:

_ می توانم

حرفی نزد

به جای اینکه در آغوشم بکشد بازویم را گرفت دست
دیگرم را در دست چاوش گذاشتم و نالیدم:

_ سرم گیج میره

آرام روی مبل نشستم

مامان گلی لیوان آب قند را به لب هایم چسباند:

_ الهی بمیرم ... رنگ به روت نمونده ... چیکار کردی
باخودت؟

چاوش خشمگین غرید:

_ بپرسید امیر باهاش چیکار کرده که به این حال و
روز افتاده

قبل از مامان گلی ، حاج بابا محکم جوابش را داد:

_ کی از والا نامردی دیدی که اینطور درباره پسر عموت
حرف میزنی پسر؟

مامان گلی شانه هایم را مالید:

_ حاجی زنگ بزن دکتر بیاد ... صورتش یخ کرده

-

حاج بابا که از کنارم بلند شد خواستم مانع شوم اما حالش
رانداشتم

هم زمان صدای زنگ موبایلم آمد

مامان گلی برای لحظه ای به صفحه موبایل که روی میز کنارش بود خیره شد:

_ امیر زنگ می زنه

اینبار نتوانستم سکوت کنم و با همان چشمان نیمه باز سعی کردم راست بنشینم:

_ جواب ندین ... نگران میشه بعدا خودم ...

قبل از اینکه بتوانم جمله ام را کامل کنم چاوش موبایل را کنار گوشش گرفت:

_ الو؟ چاوشم ... حالش بد شده نمی تونه حرف بزنه گرفته و معترض مامان گلی را صدا زدمبا مهربانی شانه هایم را ماساژ داد:

_ ولش کن مادر اونو ... آب قند و بخور فشارت افتاده صدای عصبی چاوش دوباره بلند شد:

_ ما چیکارش کردیم؟ تو چه بلایی سرش آوردی که بدونخبر پا شده اومده تهران با این حال و روز ثانیه ای به حرف های امیروالا گوش داد و بعد پوفکشید:

_ لازم نکرده ... حاج بابا زنگ زده دکتر منزوی بیاد

مامان گلی روی پایش کوبید:

_ چاوش چیکار اون بچه داری؟ بگو بیاد پیش زنش
چاوش بی توجه به ما موبایل را قطع کرد هم زمان حاج
بابا جلو آمد:

_ با کی حرف میزدی؟

_ به دکتر خبر دادین حاج بابا؟

_ سوال من رو با سوال جواب نده پسر

_ امیروالا بود ...

_ کارش؟!!

دستم را روی چشمانم کشیدم

شیرینی آب قند کمی انرژی از دست رفته ام را جبران کرده
بود

_ بهش گفتم به دکتر خبر دادین اما گفت خودش نزدیکهمیاد
میبرش بیمارستان

بی حال نیم خیز شدم:

_ من خوبم

مامان گلی دستم را میان دستانش گرفت:

_ ضعیف شدی ... دکتر چهارتا قرص و دارو بده تقویتشی

آرام زیر لب ادامه داد:

_ الهی بمیرم ... اگر پیش خودم بودین بهتون می رسیدم دو
روزه سر پا میشدی ... تو اون شهر کوفتی من چیکار کنم
آخه؟

قبل از اینکه بتوانم جوابش را دهم صدای زنگ خانه بلند شد
چاوش به سمت در رفت:

_ حتما دکتر رسیده

حاج بابا با آرامش جواب داد:

_ منزوی دور بود ... زمان میبره تا برسه ... امیروالاست
مامان گلی زیر لب غر زد:

_ زنده باشی چاوش ... ببین چطوری بچه رو نگران
کرد که با این سرعت خودشو رسوند

—

روی مبل خودم را بالا کشیدم و مرتب تر نشستم امیروالا ؟
آمده بود ؟!

امکان نداشت پایش را در این خانه ی قدیمی بگذارد ...
در که باز شد و نگاهم به صورت نگران و اخم هایدرهمش
افتاد بهت زده لب زدم:

_ امیر؟

از همان کنار در بی توجه به حاج بابا به سمت
چاوشبرگشت:

_ الای کجاست؟

حاج بابا ایستاد

مثل همیشه سینه اش را جلو داده بود ، سرش را بالا
گرفته با صورتی بی احساس مغرورانه به طرف مقابل
خیره شده بود:

_ بیا پسر ... مگه نیومدی دنبال زنت؟ بیا تو نترس

اخم های امیر و الا شدت گرفت

برخلاف چیزی که حاج بابا گفته بود با چهره ای سخت
جلو آمد و زیر لب سلام کرد

چشمش که به من افتاد اب دهانم را فرو دادم ازینکه
مجبورش کرده بودم برخلاف میلش به این خانه بیاید عذاب
می کشیدم

روبه روی پاهایم زانو زد و نرم زمزمه کرد:

_ چی شده جوجه ام؟

زیر نگاه سنگین حاج بابا و بقیه دستش را روی پیشانی
ام گذاشت:

_ تبم نداری که ... باز چی خوردی به این حال افتادی؟
مامان گلی همان طور که با عشق خیره ی عزیزدردانه
اش بود با دلی پر جواب داد:

_ لب نزده به چیزی که پسر م ... لب نزده ... از
صبح رنگش مثل گج سفید بود ... دست و پاهاشم یخ ... تو
حیاطاز حال رفت چاوش و حاجی آوردنش تو
بهت زده نیم نگاهی به مامان گلی انداختم که از قصد
پیاز داغش را زیاد کرده بود:

_ حالم خوبه
مامان گلی دوباره گفت:

_ به حرف این نکن فدات شم ... این لجباز اگر عقل
داشته که حال و روزش این نبود ... دکتر داروی تقویتی
بنویس هداقل
بی حال خندیدم:

_ مامان گلی باز امیروالا رو دیدی همه شدن آدم بده؟

امیروالا بی توجه به ما ایستاد و دستش را زیر بغلم گذاشتتا
بلندم کند:

_ نگران نباش مامان گلی ... کرج رسیدیم
میبرمشدرمونگاه

چاوش غرید:

_ کو تا کرج؟ حاج بابا دکتر خبر کرده

امیروالا آرام بلندم کرد و دستش را دور شانه ام انداختبا
چهره ای سخت جواب چاوش را داد:

_ دستشون درد نکنه ... خودم میبرمش دکتر

_ تو اگر دکتر ببر بودی که به این حال و روز نمیافتاد ...
چشماش چرا اونطور باد کرده؟

لبم را گزیدم و قبل از امیروالا جوابش را دادم:

_ بس کن چاوش... رتبه کنکورم خوب نبود دیشب
گریه کردم چشمام اینطور شده

مامان گلی دستم را گرفت:

_ بشین الای ... تو بشینی شوهرتم میشینه عزیزم

معذب زیرچشمی به امیروالا خیره شدمسرش را به سمت
برنگرداند نگاهی به چشمان منتظرشان انداختم و ناچار
دوباره رویمبل نشستم

—

امیروالا بدون اینکه اعتراض کند دست به کمر با
ابروهاییدرهم گره خورده بالای سرم ایستاد و صدایش را
بالا برد:

— محدثه

مامان گلی خندید:

— هیچ کدوم از دختران نیستن

آهی کشید و ادامه داد:

— برای چی بمونن مادر؟ تو و الای که رفتین بیمعرفتا

... ساره هم تو خونه پیداش نمیشه ... دیگه غذاپختن برای
سه نفر کاری نداره که از پیشش بر نیام سکوت کردکس
دیگری حرفی نزد

حاج بابا بعد از مکث کوتاهی روی مبل سلطنتی نشست
وجدی گفت:

— گلین؟

مامان گلی نیم خیز شد:

_ بله حاجی؟

_ ببین والا چیکار داشت با دخترا

مامان گلی سریع ایستاد و لبش را گزید:

_ فراموشم شد مادر ... جانم؟ چی بیارم برات؟ چرا نمیشینی؟

امیروالا دستی در موهایش گرداند کلافگی اش را احساس می کردم

کاش حداقل حاج بابا کمی فاصله می گرفت

_ بی زحمت برای الای یکم غذا بکش مامان گلی ...

تابرسیم کرج ضعف کرده

حاج بابا دوباره با صدایی بلند گفت:

_ گلین؟

مامان گلی مستاصل به سمتش برگشت:

_ بفرما حاجی؟

_ میز رو دوباره بچینید برای والا و زنش

امیروالا عصبی دندان هایش را روی هم فشرد:

_ لازم نیست ... من گرسنه نیستم

حاج بابا بی توجه به او دوباره دستور داد:

_ قیمه بادمجون هم اگر از دیشب داری بیار سر سفره

با دلهره دست سردم را روی دست امیروالا گذاشتم
تاواکنش بدی نشان ندهد

انگار با لمس دستش از فکر و خیال بیرون آمدگرفته خیره
ام شد و آرام زمزمه کرد:

_ جان؟ رنگت چرا پریده امروز؟ پاشو بریم خونه ...

سرراه نهارم می خوریم یک جا

وای که اگر باز هم امیروالا به حاج بابا بی توجهی میکرد
...

انگار فقط من نگاه دلتنگ پیرمرد را روی او می دیدم!

آرام لب زدم:

_ نهار بمونیم

چهره اش سخت تر شد:

_ پاشو هرچی بخوای سرراه میخریم

_ خب همینجا نهار بخوریم دیگه ... من گرسنه امه ...

هیچی دست پخت مامان گلی نمیشه

عصبی نگاهم کرد و بعد کلافه پوف کشید
می دانست دلیل کارم را اما بخاطر حالم کوتاه می آمد
مامان گلی با ذوق صدا زد:

_ آماده ست ... بیاین سر میز ... کاش منم نخورده
بودمالان با شماها می نشستم ذوقتونو می کردم ... شماها
کهنیستین ساره و چاوش هم بعضی وقتا نمیان ... خونه
سوتو کوره غذا از گلوی آدم پایین نمیره

زودتر بلند شدم

چشمانم دوباره سیاهی رفت اما توجهی نکردمدست امیروالا
را به سمت میز کشیدم حاج بابا خیره مان بود

پشت میز نشستم

امیروالا با چهره ای سخت بشقابم را پر کرد و قاشق
رادستم داد

بدون انعطاف زمزمه کرد:

_ تمومش می کنی

معذب از نگاه های خیره شان سر تکان دادم

—

قاشق اول را که در دهانم گذاشتم انگار اشتهايم باز شد

برخلاف انتظارم نه حالم بد شد و نه دوباره احساس
تهو عداشتم

قاشق بعدی را پرتتر در دهانم گذاشتم و با عجله مشغولشدم
بشقاب اول که تمام شد و امیروالا کفگیر بعدی را در
بشقابمخالی کرد مامان گلی بهت زده به من که با دهان پر
خیرهی غذایم بودم نگاه کرد:

__ مادر تو که اینقدر گرسنه ات بود چرا نیومدی سر
میز؟ الان شوهرت فکر میکنه ما اینجا گرسنگیت میدیم
امیروالا انگار کم کم سنگینی نگاه حاج بابا را فراموش
میکرد

با خنده چنگالش را در تکه ای از گوشت ها فرو برد
وجلوی دهانم گرفت:

__ جدا نکن گوشتاشو ... حواسم هستا

با چهره ای جمع شده گوشت را گرفتم و آرام جویدممامان
گلی آرام سر تکان داد

زمزمه آرامش را تنها من و امیروالا شنیدیم:

__ من که از کار شما سر در نمیارم مادر ... مثل زنایحامله
شده

انگار گوشت در دهانم تبدیل به سنگ شد

با کمی آب به زور فرو اش دادم و به میز خیره شدم:
_ امیروالا؟

جوابم را نداد آرام زمزمه کردم:
_ تو که حواست بود مگه نه؟

بطری شیشه ای را از کنار ظرف سبزی برداشت و
لیوانش را پر کرد
قبل از اینکه لیوان را به دهان ببرد مثل خودم عصبی
زمزمه کرد:

_ نه اولین بار
گیج و بهت زده خندیدم:

_ اما باید می بود! حتی اولین بار چون آدم می تونه
تو اولین بارم حامله شه! نمی تونه؟
شقیقه اش را مالید و زیر لب جوابم را داد:

_ هنوز هیچی معلوم نیست...
سردرگم خندیدم:

_ هفته پیش باید پریود میشدم اما نشدم!
_ به من نگفتی

عصبی ابرو بالا انداختم:

_ چرا باید میگفتم؟! من حتی فکرشم نمی کردم ...

باصدای زنگ خانه جمله ام را ادامه ندادم
دقیقه ای بعد صدای سلام و احوال پرسی دکتر منزوی
باحاج بابا و بقیه آمد

—

حاج بابا خندید و مرا عروSSH معرفی کرد او تنها کسی
بود که از اولین روزی که در این خانه پاگذاشتم مرا
عروس امیروالا دیده بود و این دیدگاه هیچ وقتتغیر نکرد
حتی زمانی امیروالا برای پنج سال ناپدید شد
او مرا دوست داشت چون امیروالا را دوست داشت!
همانطور که چند ساعت پیش گفته بود من گلش بودم اماگلی
که برای نوه اش پرورش داده بود!
منزوی مشغول پرسیدن حال چاوش بود که ساره رسید
و متعجب خندید:

_ چه خبره؟ آفتاب از کدوم طرف در اوامده که
امیروالا افتخار داده

چاوش ارام غرید:

_ ساکت باش ساره ... نمی بینی تنها نیستیم؟

ساره با خنده ای بی خیال سر تکان داد
دکتر معاینه کرد و بدون خجالت هر سوالی داشت جلویجمع
از من پرسید

کلافه با خود فکر کردم کاش حداقل اول از بقیه میخواست
تنهایمان بگذارند!

مامان گلی نگران نگاهش کرد:

_ چی شده آقای منزوی؟ یکم داروی تقویتی بنویسین براش
منزوی آرام خندید

ریزنقش و لاغر بود با ریشی پرفسوری و عینکی گرد
_ تقویتی هم استفاده می کنه به موقع اش گلین بانو اما اونارو
باید دکتر خودش تجویز کنه ... فردا صبح اول وقت آزمایش
بده

حاج بابا با خشم پوف کشید:

_ پس تو رو برای چی خبر کردم دکترجان؟
منزوی صبور لبخند زد:

_ من از نتیجه تون مطمئنم حاجی! ولی آزمایش که
بدهصددرصد مشخص میشه ... اگرم تا فردا نمی تونید
صبرکنید یکی و بفرستید از داروخونه دوتا بیبی چک بخره

احساس کردم سرم گیج رفت
دستم را به پیشانی ام گرفتم و لبم را گزیدم
می توانستم قسم بخورم هیچ زمان در این پنج سال
صدایمان گلی را اینطور ذوق زده و خوشحال نشنیده ام:
_ حامله ست دکتر؟ آره؟

منزوی با لبخند به نشان تایید سر تکان داد و مشغول
نوشتن چیزی روی برگه ی روی میز شد:
_ اول آزمایش! بعد براتون شماره ی یکی از همکارام
که خودم کارش رو قبول دارم نوشتم ... اگر بتونید وقت
بگیرید عالی میشه اگر نتوانستید به منشی بگید من
معرفی کردم

برگه را روی میز گذاشت و به سمت کیفش رفت لحظه آخر
مودبانه به من خیره شد:

_ امیدوارم حالتون زود تر مساعد بشه خانم جوان
جوابش را ندادم

آرام گردن خشک شده ام را بالا گرفتم و به امیروالا
که عقب تر ایستاده بود خیره شدم

—

ساره با سرگرمی نگاهمان کرد:

__ بچه نمی خواستین نه؟

اورا درک نمی کردم هیچ وقت از من خوشش نمی آمد این
را خوب می دانستم اما دلش را نه

البته به قول چکاوک ساره از هیچ کس به جز دوستان عجیب
غریبش خوشش نمی آمد!

بی خیال نگاهی به حاج بابا و مامان گلی که مشغول
راهی کردن دکتر بودند انداخت:

__ خب چرا جلوگیری نکردی که حالا اینطوری زرد
کنین؟ ترسیده زمز مه کردم:

__ من ... من یاد نداشتم!

شانه بالا انداخت و خندید:

__ به امید خدا برای دومی سومی یاد میگیری
امیر والا با خشونت غرید:

__ ببند دهنتو ساره

لبخند ساره کمرنگ شد اما از بین نرفت:

__ خوشحالی امیر مگه نه؟

به امیر والا خیره شدم

نگاهش گیج بود و هنوز به خودش نیامده بود

ساره با ابروهای بالا رفته ادامه داد:

_ خب الان دیگه علاوه بر خودت بچه ات هم
میشه نورچشمی ... قبلش امیروالا روی چشم حاج بابا
جاداشت ... الان دیگه بچه اشم اضافه شده

_ تو هنوز عادت نکردی؟ هنوزم از حسادت داغ میکنی؟!

حوصلت رو ندارم ساره

ساره بدون اینکه جوابش را دهد به من خیره شد و خندید:

_ دعا کن بچه ات پسر باشه الای ... آتوسا رو نبین ...

خودش خواست بره اون سر دنیا وگرنه تو این خانواده
پسر بزایی نونت تو رو غنه!

از جا بلند شد و همانطور که فاصله می گرفت چشمکزد:

_ سند چندتا زمین و مغازه میخوره به اسم خودت سند
بچهاتم میخوره به اسم حاج بابا! مثلا شرط میبندم الان
اسمش رو هم انتخاب کرده

امیروالا خشمگین جلو آمد

ترسیده نیم خیز شدم اما او بی توجه به من شانه اش
را گرفت و تحقیر آمیز به سمت پله ها هلش داد:

__ گمشو ساره ... دهن من رو باز نکن که خودت میدونیا
چندتا جمله میتونم کاری کنم حاجی نذاره پاتو از
خونه بیرون بذاری
پوزخند زد و ادامه داد:

__ متاسفانه بابای تو مثل من و مهراب از پول و خونه
وماشین نگذشته و هنوز زیر دست حاجیتونه ... بگه
بمیرمیره چه برسه عکس پارتیای دخترش برسه
دستحاجی ...

بالاخره لبخند ساره محو شد مضطرب به در خیره شدم
هنوز خبری از حاج بابا و مامان گلی نبود و نمی
دانستم چاوش کجا غیبش زده
امیروالا محکم تر به سمت پله ها هلش داد:

__ جلو چشم من نباش ... دور من و زنم بپلکی زندگیتو سیاه
می کنم ساره

ساره عصبی به سمت پله ها رفت

بغض کرده با نفرت خندید و رو به من گفت:

__ پنج سال اینجا بودی اما تازه از امروز به بعد با
روی واقعی سزاوارا آشنا میشی ... پسر بزایی مال
حاجباباست ... دخترم بزایی آخرش میشه ماندانا

امیروالا که با چشمان قرمز به سمتش حمله کرد با
حرصخندید و از پله ی آخر هم گذشت و وارد اتاقش شد

—

بدون اینکه دست خودم باشد آرام انگشت هایم را رویشکم
سر دادم:

_ امیروالا ماندانا عمه ات بود نه؟ دختر حاج بابا؟
نگاهی به دستم که روی شکمم گذاشته بودم انداخت و
کلافه موهایش را چنگ زد:

آره ... بیوش بریم

_ چه بلایی سرش اومد؟

_ بعدا حرف می زنیم ... حاضرشو الای

_ ماندانا چی شد؟

_ بس کن ... بیوش بریم ببینیم چه خاکی تو سرمون بریزیم

... سر راه بیبی چک بخرم صبحم بریم آزمایش

_ ماندانا ...

خشمگین با صدای بلند میان حرفم پرید:

_ مرد ... ماندانا مرد! فهمیدی؟ حالا بیوش بریم

قبل ازینکه بتوانم جوابش را دهم حاج بابا با اخم هایی درهموارد شد:

_ چه خبرته پسر؟ تو خونه خودتونم همینطور سرش دادمی زنی؟

امیروالا بهت زده نگاهش کرد و بعد خندید عصبی ، بلند و بدون مکث:

_ حاج سپهد سزاوار شما فکر کن من تو خونه ی خودمون روش کمر بند می کشم ... مهمه واست؟ مگه خودت جلویکلانتری جاش نداشتی؟ حالا ادعات میشه؟

مامان گلی نگران خیره اش شد امیروالا دوباره خندید و سر
تکان داد: _ آها ببخشید ... یادم نبود حاجی! الان دیگه
حامله ستمگه نه؟ آخ که اگر برای امپراطوری حاج سزاوار
پسر دنیا بیاره چی میشه ... امیروالای دوم!

خشمگین جلو رفتترسیده در خودم جمع شدم
چرا درکشان نمی کردم؟ من سال ها اینجا زندگی کرده
بودمو حال هیچ کدامشان را نمی شناختمهمه برایم غریبه
بودند...

روبه روی حاج بابا ایستاد و زمزمه کرد:
راستی اسمم برایش انتخاب کردی حاجی؟! فقطم پسر
مگه نه؟ شغلش و رشته اش رو چی؟ شک ندارم تو
همینچند دقیقه همش رو تو ذهنت چیدی
حرف های ساره تاثیرش را گذاشته بود!
حاج بابا تسبیح فیروزه ای رنگ را دور دستش چرخاند
و غرید:

_ بس کن والا

امیروالا خشمگین بود و صدایش می لرزیدبا تحکم بدون
ترس در چشمان حاج بابا خیره شد:

_ اگر بچه ای باشه من و زنم تصمیم میگیریم دنیا بیاد یا نه

... برای اسمش ، برای تولدش ، برای محل زندگیش
و برای همه چی اون بچه من و الای تصمیم می گیرم ...
مادر و پدرش! نمی دارم بچگی اونم مثل من سیاه کنی
حاج بابا خونسرد لبخند زد:

_ پس چرا خوف کردی پسر؟

لبم را گزیدم

امیروالا همانطور خیره در چشم های حاج بابا صدایش
را بالا برد:

_ الای؟

کنارش ایستادم و آرام زمزمه کردم:

_ جان؟

_ بیوش بریم

-

مامان گلی پادرمیانی کرد:

_ کجا برین مادر؟ تو مگه شب نباید بری سرکار؟ این
بچه تنها می مونه

حاج بابا روی مبل نشست و حرفی نزد امیروالا سر تکان
داد:

میگه دوستش بیاد پیشش

_ ببین دکترم گفت ضعیف شده ... دوباره از حال بره
تونباشی چی میشه؟ مگه دوست جای خانواده ی آدم
رومیگیره؟

امیروالا پوزخند زد

احتمالا به این خانواده که هرکدام داستانی برای خود
داشتند _ باز میارمش اگر دوست داشت ... فعلا ببرمش
آزمایشگاه _ کدوم آزمایشگاه؟ ببرش یک جای درست
حسابی ... همینآدرسی که دکتر داد ببر ... تهرانه ... چرا
الکی بری کرج؟ امیر دوباره حالش بد شه تو نباشی چی
میشه؟ من اینجا بهش می رسم ... زن حامله رسیدگی می
خواد

تتم از حرفی که زد مور مور شد امیروالا کلافه زمزمه
کرد:

_ هنوز چیزی معلوم نیست

حاج بابا بالاخره سکوتش را شکست:

_ گلین؟ اتاق امیروالا رو آماده کن شب بمونن

زیرچشمی نگاهش کردم کلافه و سردرگم بود
می دانستم تنهایی من در خانه باعث شده بود برای
ماندند دل شود وگرنه امکان نداشت قبول کند
مامان گلی بازویش را کشید:

_ برو مادر ... دست زنت رو بگیر برین تو اتاق
استراحت کنید ... یکم بخواب شب میخوای بری مطب ...
من حواسمه الای هست ... صبحم خودم بیدارش می کنم
صبحونه اش رو میدم اومدی برین آزمایشگاه

امیروالا کلافه پرسشی نگاهم کرد آرام سر تکان دادم و به سمت پله ها رفته پشته سرم آمد و کنار گوشم زمزمه کرد:

__ امشب میتونی بگی دینا بیاد پشته؟ نمونیم اینجا ...

برای فرداشب یک کاری می کنم

__ دینا با خانوادش رفته مسافرت ... حالم خوبه امیروالا اگر

میخوای بریم مهم نیست میتونم تنها بمونم

کلافه پوف کشید و از سرناچاری سر تکان داد

ناخودآگاه به سمت اتاقی که قبل از رفتن در آن میماندم

راه افتادم که بازویم را به سمت اتاق خودش کشید:

__ کجا؟ اونجا کوچیکه تختشم یک نفره اس

خواستم بخندم اما لب هایم کش نیامد

انگار نه انگار که طبقه سوم آپارتمانی کوچک و تک خواب

با تختی یک نفره می ماندیم!

وارد اتاق که شدیم به محض بسته شد در پیراهنش را از

تنگند

آرام صدایش زدم:

__ امیروالا؟

انگار تازه از بند قفسی رها شده بود و می توانست احساساتش
را فریاد بزند

خشمگین موهایش را چنگ زد و با چشمانی کلافه خیره
امشد:

__ دکتره مطمئن نبود مگه نه؟

—

نگاهم را به میز کامپیوتر قدیمی و قاب عکسی که
همراه پدرش کنار استخر بود دادم

بیچاره وار پوف کشید و مضطرب پشت سر هم پایش
راتکان داد:

__ وای وای وای ... کار و درس و مهاجرت همه اش
بهگند کشیده میشه

ترسیده با استرس نگاهش کردم

انتظار داشتم او دلداری ام دهد اما انگار حال خودش
بدتر بود

نگاهی به چشمان وحشت زده ام انداخت و بعد با عذاب‌پلک
هایش را روی هم فشرد:

__ آخه این از کجا اومد؟ تو خودت هنوز بچه ای... لعنت
بهمن

از جا بلند شد و با صورتی درهم به سمت در رفت آرام
زمزمه کردم:

__ کجا؟

بدون اینکه نگاهم کند جوابم را داد:

__ دوش بگیرم میام ... سرم داره منفجر میشه

حرفی نزد

در که بسته شد گوشه ی تخت نشستم

هنوز باورم نشده بود

هضم حرف ها و اتفاقات برایم سخت بود

دقایقی در سکوت به زمین خیره شدم و بعد دستم

ناخودآگاه به سمت شکمم رفت

آب دهنم را فرو دادم و با ترس بلند شدم

دود دل به سمت آینه ی قدی رفتم و روبرویش ایستادم

نگاهی به در بسته انداختم تنها بودم!

لبم را گزیدم و با احتیاط کمی به سمت تخت چرخیدم

معذب لباسم را بالا دادم و در آینه به شکمم خیره شدم تقریباً

صاف بود

فشار دندان هایم روی لبم شدت گرفت

با باز شدن در ترسیده جیغ کشیدم و عقب رفتم
امیروالا با موهای آب چکان خیره ام شدلباس را با
سرعت R پایین دادم اما فایده ای نداشتنگاهش چند ثانیه
روی شکم ماند و بعد گرفته تر از قبل بهسمت لباس هایش
رفت

دوش گرفتنش ده دقیقه هم زمان نبرده بود انگار تنها
برایوقت کشی و پرت کردن حواسش به حمام رفته بود
در سکوت شلوارکی از کمد قبلی اش بیرون آورد و به
پاکرد

به اطراف خیره شدم
دیوار سمت راست تقریبا ناپدید شده بودگوشه به گوشه اش
تابلوهای عجیب غریب بود

عکس هایی قاب گرفته شده از حیوانات ، چادرهای
عشایرو طبیعت

با لبخندی پر حسرت جلو رفتم و انگشتم را روی یکی
از عکس ها کشیدم

صدایش را از پشت سر شنیدم:

__ بهش میگویند جگوار اگر اشتباه نکنم ... یک گونه پلنگه
آرام زمزمه کردم:

_ اصلان می گفت تو جنگل هست ... قرار بود یک روز با
دوستاش بریم ببینیم

غمگین خندید و از پشت سر آرام دستش را دور شکم
حلقه زد:

_ گونه اش در حال انقراضه عشقم ... فکر نمی کنم
اصلاتو ایران وجود داشته باشه
بی تفاوت سر تکان دادم:

_ مهم نیست ... من بهش قول دادم ... یک روز برای
دیدن جگوار برمی گردم و باهاش میرم تو جنگل حتی اگر
هیچ جگواری نباشه

—

با خنده ای کم جان لاله ی گوشم را بوسید در خودم جمع
شدم و دستم را روی دستش

گذاشتم حال دست های هردویمان روی شکم بود!
آرام زمزمه کردم:

_ الان یک بچه اونجاست؟!!

صدای خنده هایش که هیچ صدای نفس هایش هم قطع شد

دستش را از روی شکم برداشت و خواست فاصله بگیرد که به سمتش برگشتم:

_ امیروالا؟

کلافه سر تکان داد

سردرگم و غمگین بود ... بهت زده و گرفته

مثل کسی که حقیقتی را می داند اما آن را انکار می کند
واز تکرارش توسط دیگران فراری ست

نمی دانم در چهره ام چه دید که گونه ام را نوازش کرد:

_ ما با هم درستش می کنیم

بعض کرده زمزمه کردم:

_ چرا حواست نبود؟

نگاهش را دزدید:

_ هنوز چیزی معلوم نیست الای بس کن

صدایم ناخودآگاه بالا رفت:

_ دکتر بود امیروالا ... دکتر گفته ... نمی تونی

انکارشکنی چون وجود داره ... داره رشد میکنه ... تا چند

ماهدیگه شکم میاد جلو و بعدم به دنیا میاد می فهمی؟

مامیشیم پدر مادرش!

موهایش را چنگ زد ، گوشه ی تخت سورمه ای
رنگشست ، آرنج هایش را روی پاهایش گذاشت و سرش
را بهدستانش تکیه داد

حال او از من بدتر بود اما نمی توانستم سکوت کنماز
موقعیت پیش آمده وحشت کرده بودم

_ دانشگاهم چی؟ اگر قبول بشم نمی تونم برم ...

بمونمپشت کنکورم مگه می تونم درس بخونم؟

دوباره موهایش را چنگ زدصورتش را نمی دیدم سرش
را میان دست هایش گرفته بود

_ امیروالا؟

گرفته زمزمه کرد:

_ جان؟

_ من ازش می ترسم

آرام جوابم را داد:

_ منم

_ باید چیکارش کنیم؟ اصلا مگه من و تو می تونیمبزرگش
کنیم؟ تو نصف شبانه روز رو نیستی ...

من باید برم دانشگاه ... من ... من حتی تا به حال نوزاد
بغل نکردم!

_ منم

_ زندگی من بهم میریزه ... کار تو ، درس من ...

مطمئنم حتی بیست و چهار ساعت هم از پیش برنمیایم _
منم

عصبی نگاهش کردم:

_ میشه جز من حرف دیگه ای بزنی؟

سرش را که بالا آورد سکوت کردم چشمانش قرمز شده بود
و نگاهش خسته

مرا یاد خودم می انداخت زمانی که با اصرار کار
اشتباهی می کردیم و به گوش اکتای می رسید

آن زمان هم اصرار امیدوار خیره ی من می شد تا همه
چیز را درست کنم

من اما دقیقاً مثل حالای امیر و الا خسته و سردرگم سکوت می
کردم

سنگی نداشتم ، خودم هم در دردم افتاده بودم و چاره ای پیدا
نمی کردم تنها سکوت می کردم تا اصرار بیشتر نترسد

—
سرم را پایین انداختم

گردنش را مالید و بیچاره وار زمزمه کرد:

— تقصیر من بود ... من احمق حواسم نبود ... من و تو
ازپیش بر نمیایم و از آخر درست مثل امشب کارمون
کشیده همیشه به عمارت ... حاجی این بچه رو هم بدبخت می
کنه لای

با احتیاط پایین پاهایش روی زمین نشست محرفی نزد

از نظر من حاج بابا کسی را بدبخت نمی کرد!

کمی خودخواه بود و مغرور

هرکسی را دوست نداشت و با هرکسی کنار نمی آمد جدیتش

ترسناکش کرده بود و حرفش هیچ وقت تغییر نمی کرد

اما باز هم آدم بدی نبود!

او پنج سال پیش پناهم داده بود و زمانی که همه در این

خانه با شک و بددلی نگاهم می کردند از من حمایت

کرده بود

از نظر من او آدم بدی نبود!

امیروالا را دوست داشت اما بلد نبود ابرازش کند

سرم را روی پایش گذاشتم

بلافاصله انگشت هایش را میان موهایم فرو برد:

__ نگران نباش باشه؟

با لبخند سر تکان دادم اما نگران بودم!

شب که تنهایم گذاشت و به کرج برگشت ، صبح زود
کهامان گلی بیدارم کرد در حالی که تا روشنی هوا خواب
بهچشمانم نیامده بود ، تمام لحظاتی که زیر نگاه سنگین
حاجبابا صبحانه خوردم و زمانی که که مامان گلی با
ذوقراهی ام کرد هم نگران بودم

امیروالا که دنبال آمد خستگی از سر و رویش می بارید
موهایش بهم ریخته بود و دو دکمه ی بالای پیراهنش را
بازگذاشته بود

در جواب تمام سوالات و جملاتم بی حوصله سرتکان داد
،تنها زمانی که با لب های برگشته و چشمان مضطرب
گفتهبودم استرسم حتی از زمان کنکور هم بیستر است
مردانهخندیده بود

تمام مدت که آزمایش می دادم در سکوت کنارم بود و
تنها زمانی لب باز کرد که زن گفته بود باید تا فردا
برایفهمیدن نتیجه صبر کنیم

با توپ پر با دکتر منزوی تماس گرفت و بعد همه
چیز درست شد!

چند ساعت بعد زنی با روپوش سفید و موهای طلایی رنگبا
لبخند نگاهمان کرد:

_ تبریک می گم! جواب مثبت

نمی دانستم چه احساسی داشتم تنها می دانستم در آن
لحظهواکنش و حال امیروالا برایم مهم تر بود

اویی که در سکوت موهایش را چنگ زد و بعد دستش
را روی گردنش نگه داشت ، سری برای زن تکان داد
وزیر لب تشکر کرد

کنارش که ایستادم کیف کوچکم انگار سنگینی میکرد که
بازور نگهش داشته بودم

کیف را از دستم گرفت و آرام به سمت ماشین
راهنماییمکرد تا راه بیفتم

روی صندلی نشستم و نگران خیره اش شدمصورتش به
سفیدی می زد

آرام زمزمه کردم:

_ خوبی؟

بدون اینکه به سوالم توجهی کند پرسید:

__ میخوای سقطش کنیم؟

—

دستم را روی شکم گذاشتم سقطش کنیم؟ چه کسی را؟

آن موجود کوچکی که در شکم بود؟!

آسکی هم باردار بود او هم سقط کرده بود

یادم می آمد که هربار دربارہ اش حرف می زد می

گفتاندازه ی لوبیا ست

من اما فکر نمی کردم او لوبیا باشد!

از نظر من اوپی که در بدنم جا خوش کرده یک قند سفید

و کوچک بود که در شکم آب نمی شد!

__ چی کار کنیم؟!

پایش را محکم تر روی پدال گاز فشردم عتمان بالا رفت

از میان فکی که حتی من هم میتوانستم فشار رویش

را تشخیص دهم زمزمه کرد:

__ سقطش کنیم...

دوباره که تکرار کرد باز هم ناخودآگاه دستم به سمت

شکم رفت

نگاهی به واکنشم انداخت و عصبی صدایش را کمی
بالا برد:

__ به خودت ترغیب نکن الای! نه تو حسش می کنی و
نهاون پا برای لگد زدن داره

بغض کرده به بیرون خیره شدم اما کوتاه نیامد:

__ منو ببین ... دارم ازت سوال می پرسم الای ...

بغضنکن ... می دونم هنوز سنی نداری ، می دونم تقصیر
تونیست عزیزم ، می دونم هنوز خودت باید بزرگ شی
نه بچه بزرگ کنی اما همین یک بار و بزرگ شو و
جوابمن و بده

اشکم روی گونه ی راستم چکید آرام سر تکان دادم:

__ نگهش داریم

با تحکم انگشتش را بالا برد:

__ اونی که تو شکمته عروسک نیست الای ... جون
دار همی فهمی؟ نمی تونیم بذاریم جلومون حوصله مون که
سررفت باهاش خاله بازی کنیم ... مسئولیت داره ،
خرجداره ، وقت می خواد ، رسیدگی میخواد

بیستر در خودم جمع شدم و با چشمان اشکی نگاهش کردم:

__ تو دلت میاد بکشیش؟

__ ترجیح میدم الانی که حتی قلبشم تشکیل نشده بکشمش
تا اینکه به دنیا بیاد و بعد تو این دنیا روزی ده بار بمیره ...

من نمی خوام یکی بشم مثل بابای تو که دخترمو به
آبرومفروشم الای ... تو هم نمی خوای بشی یکی مثل
مادر منکه بی توجه به بچه هاش رفت اون سر دنیا عشق و
حال

__ ما مثل اونا نمیشیم

صدای من لرزان و پر بغض بود صدای او محکم و گرفته

__ از کجا معلوم؟ اگر نگهش داشتیم زندگیمون صد و

هشتاددرجه می چرخه الای ... می تونی؟

نگاهم را دزدیدمی توانستم؟ چه چیز را؟

هر دختری از چهار پنج سالگی بارها و بارها در

ذهنش لباس عروس می پوشد ، مادر می شود و کالسکه ی

بچه راه می برد اما این اینبار فرق داشت ...

—

__ می تونی خودت بچگی نکنی و اونو بزرگ کنیم؟ توییکه

تو چهارده سالگی گند زده شد به زندگیت میتونی حالایکی

و طوری تربیت کنی که زندگیش مثل خودمون

نشہ ... منی کہ در عوض اون سالایی کہ طعمش
رونچشیدی می خواستم پا بہ پات بچگی کنم می تونم حالا
بچہامون رو بزرگ کنم؟

پلک ہایم را بستمکاش سکوت می کرد

تا ہمینجا ہم برای شکستتم بس بود

صدای زنگ موبایلش کہ در فضا پیچید کلافہ جواب داد:

_ جانم مامان گلی؟ بلہ مثبتہ ... بہ اونی کہ کنار ت
منتظر نشسته بگو جوابش مثبت بود اما خوشحالی نکنہ
چونجنسیتش رو بہمون نگفتن ... هنوز باید چند ماہ صبر
کنہبرای شیرینی دادن

با دلہرہ دستم را روی دستش گذاشتم:

_ امیروالا

نگاہی بہ صورتم انداخت و کلافہ پوف کشید:

_ نہ عزیز من نہ ... میریم کرج ... ما عمارت
چیکار داریم؟

در سکوت خیرہ اش شدم

_ یعنی چی؟ بدون اینکه بہ ما بگید؟ تا این حد مطمئن بودید
زن من حاملہ اس؟!!

کاش صدایش را روی اسپیکر می زد تا من هم می
فهمیدم چه خبر شده

_ لازم نیست ... نه ... اصلا شده برایش پرستار میگیرم
بهشما زحمت نمیدیم

بی حال سرم را به صندلی تکیه دادم و او چند دقیقه
با اصرارهای مامان گلی سروکله زد اما از آخر مثل
همیشه مامان گلی پیروز شد

موبایل را قطع کرد و با بی احتیاطی روی داشتبرد
پرتشکرد:

_ یک ساعتی بریم عمارت بعد برگردیم خونه
سر تکان دادم

آنقدر بی حوصله و خسته بود که جرات مخالفت نداشتم
جلوی عمارت که پیاده شدیم مبهوت به گوسفندی خیره
شدم که میان بازوان مرد غریبه دست و پا میزد

حاج بابا با لبخندی کمرنگ کنار در ایستاده بود و
نگاه خیره اش را از صورت امیروالا بر نمی داشت سینی
اسپند در دستانش خسرو بود و مامان گلی که چادر رنگی
به سر داشت نگاهش را میان من و امیروالا میگرداند
مات به بقیه خیره شدم

عمو محسن ، همسرش ، سیما و شوهرش ، چاوش
وچکاوک

آب دهنم را فرو دادمامیروالا کنارم ایستاد
صورتش را ندیده هم می توانستم تشخیص دهم او
هممتعجب است

مرد غریبه که زیرپوش سفید رنگ و شلوار کردی به
تنداشت گوسفند را میان پاهایش گرفت و به حاج بابا
خبر هشد:

__ خلاصش کنم حاجی؟

حاج بابا خندید و سر تکان داد

حتی هنوز درست متوجه اطرافم نشده بودم که بدن بی
سرحیوان بیچاره جلوی چشمانم به دست و پا زدن افتاد و
جویباریک خون روی زمین جاری شد

احساس کردم زیر پاهایم خالی شد

قبل ازینکه بیفتم امیروالا بازویم را گرفت و ناتوان
زمر مهکرد:

__ لعنت بهت حاج سپهد سزاوار

—

پشت سر هم نفس عمیق
کشیدم امیروالا آرام پرسید:

_ خوبی؟

سر تکان دادم:

_ آره ... از وقتی خون دادم بی حالم ... استراحت
کنم خوب می‌شم

مامان گلی جلو آمد و در آغوشم کشید چشمانم را بستم
چادر رنگی اش بوی خاصی می داد

بویی که در تمام عمرم حسرت بوییدنش را داشتم
او مادر بود!

بدون هیچ نسبتی با ما برای همه مان مادر بود بوی مادر ها
را می داد!

_ الهی من قربونت برم که اومدی تا این کینه هارو
بشوری ببری ... این بچه دوباره خانواده رو دور هم جمع
میکنه ... من فدات بشم الای

سعی کردم لبخند بزنم

نیامده آن ها قبولش کرده بودند و بعد امیروالا می
پرسید می‌خواهیم نگهش داریم یا نه!

چکاوک جلو آمد

او را جز مناسبت های خاص هیچ وقت در این خانه
پیدانمی کردیم

حاج بابا اینطور می خواست!

چکاوک و چاوش فرزندان نامشروع مهراب بودند و از نظر
حاج بابا باعث شرمندگی!

چاوش فرق داشت ... پسر بود و حاج بابا نتوانست از
اوبگذرد

دوازده ساله که بود به خواست خودش به خانه ی حاج
باباآمد و ماندگار شد

چکاوک اما در کنار مهراب ماند چون می دانست جایی
در این عمارت ندارد

گونه ام را بوسید و آرام زمزمه کرد:

_ خیلی زود بود الای

مامان گلی اخم کرد:

_ این حرفا چیه مادر؟ حالا که دیگه شده ... قدمش
رویچشم ... آدم که به هدیه خدا دست رد نمیزنه

عمو محسن روی شانه ی امیروالا کوبید:

_ مبارکه عمو جان

سیما خندید و نازنین را بغل زن عمو داد:

_ دخترم و میذاریم تو فریزر تا دامادم دنیا بیاد

پوزخند زدم

حتی او هم روی پسر بودنش حساب کرده بود

شوهرش خندید و به شوخی گفت:

_ دخترم و به کس کسونس نمی دم

صدای چاوش از کنار حاج بابا بلند شد متوجه آمدنش نشده بودم:

_ این یکی فرق داره ... نورچشمی سزاواراست ...

والامن که راضیم ندیده دختر بهش بدم حیف که دختر ندارم

حاج بابا حرفی نمی زد در سکوت بالای سر گوسفند بیچاره

ایستاده بود و خیره یمن و امیروالا شده بود

به چشمانش نگاه کردم

هیچ حسی را نمی توانستم در مردمک هایش تشخیص

دهمنه شادی و نه غم

مامان گلی با لبخند دعاگویان اسپند هارا دور سرم چرخاندو

بعد در سینی دست مش خسرو ریخت:

__ چشم بد دور باشه ... ان شاءالله به سلامت دنیا بیاد
شاهپسر

نفسم را کلافه بیرون فرستادم و امیروالا شقیقه هایش
رامالید:

__ جنسیتش معلوم نیست مامان گلی ، معلوم نیست
مامان گلی با سادگی خندید:

__ فرقی R نداره عزیزم ... فرقی نداره ... انقدر از
دیشبگفتن تو دهنم پسر چرخید
سیما با لبخند دستم را کشید:

__ بریم تو ... دم در ایستادین درباره جنسیت اون
کوچولو حرف میزنید؟ رفت سه چهار ماه دیگه

—

یک دستم میان دست امیروالا و دست دیگرم در دست
سیمابود

به سمت عمارت که رفتیم سعی کردم جوی باریک خون
رانادیده بگیرم

لحظه آخر صدای حاج بابا به گوشمان رسید:

__ تو بمون پسر

زیرچشمی به صورت درهم امیروالا خیره شدم برخلاف
انتظارم بدون مخالفت با اخمی کمرنگ سر تکانداد و دستم
را رها کرد:

_ برو عزیزم ... منم میام

هیچ وقت نفهمیدم آن روز حاج بابا به امیروالا چه گفت
اما هرچه بود کمی او را نسبت به این خانه و حاج بابا نرم
تر کرد

دو ساعت بعد بی توجه به اصرارهای مامان گلی به
کرج برگشتیم

در خانه را که باز کردیم لبخند زدم خسته خودش را روی
کاناپه انداخت:

_ به چی میخندی؟

_ دلم برای اینجا تنگ شده بود ...

خودش را جلو آورد و مچ دستم را کشید

بی تعادل روی پایش نشستم و سرم به سینه اش چسبید

شالم را کنار زد و گردنم را بوسید:

_ باید به فکر یک خونه ی دیگه باشیم

متعجب اخم کردم:

_ چرا؟!_

بعد از مکث کوتاهی دستش را روی شکم سر داد گرمای
انگشتانش را دوست داشتم

_ چون اون اتاق می خواد!

لبخند زدم:

_ نگو که می خوای وقتی دنیا اومد تو اتاق
خودش خوابونیش

_ تو نگو که می خوای وسط خودمون خوابونیش!

با شیطنت دستش را روی لباسم رساند و یقه ام را به
طرف خودش کشید

لباس از بدنم فاصله گرفت و تمام بدنم پیدا شد

بدجنس به لباس زیرم زل زد:

_ ما الان تازه عروس دوماد محسوب میشیم!

با خنده عقب هلهش دادم و یقه ام را درست کردم _ تختش
رو توی اتاق می داریم ... یک کمد کوچیک همی تونیم تو
راهروی کنار اشپزخونه بذاریم ...

نوزاد اونقدر ا وسیله نداره

خسته همانطور که روی پاهایش بودم خودش را عقب کشید، دست هایش را زیر سرش گذاشت و به کاناپه تکیه داد

متفکر به صورتم خیره شد و پوزخند زد:

_ دنیای عجیبیه ... تا دو روز پیش داشتیم به فروش خونهرای مهاجرت فکر می کردیم ... الان به فروش خونهرای خرید یک خونه ی بزرگ تر و اتاق بچه!

—

لبم را به دندان گرفتم:

_ تو ناراحتی؟

بلافاصله پرسید:

_ تو چی؟

صدایم را کلفت کردم:

_ به قول حاج بابا سوال رو با سوال جواب نده پسر!

ابروی راستش را بالا انداخت و بعد دستش را دور

کمر محلقه زد و به سمت خودش کشیدم

سرم را به سینه اش چسباندم و خندیدم

لب هایش را روی پیشانی ام گذاشت اما نبوسید:

_ من ناراحت نیستم اما دوست دارم اون رو از شکمت
در بیارم و بندازمش تو یک سطل آب ... مثل سیب زمینی!
ریز خندیدم:

_ چرا سیب زمینی؟

_ مامان گلی هر وقت سیب زمینی پوست میکنه میندازه
تو ظرف آب سرد تا وقتی که می خواد سرخشون کنه
سیاهنشن

کمی از خودش فاصله ام داد و هر دو دستش را نوازشوار
روی شکم کشید:

_ اون رو هم از تو شکمت در بیاریم و بندازیمش تو
سطلاب تا تازه بمونه ... بعد چندسال دیگه که تو بزرگ
شدی، چندسال دیگه که کار من درست شد ، چندسال دیگه
که حس کردم تو خوشحالی و هر دو آمادگی داریم از تو
سطلاب بیرون بیاریمش و بزرگش کنیم!

چشمانم تر شده از ناراحتی و غم

نمی دانم اسمش را چه می شد گذاشت اما غمگین
نبودمذوقی همراه ترس ... شوقی ناشناخته!

امیروالا آرام سرش را به شکم نزدیک کرد و زمزمه
وار گفت:

_ آره بابایی؟ تو شنا می کنی تا مامانت بزرگ شه؟ تابابات خوشحالش کنه و وقتی زندگی گند دوتاشون ازدهنشون پاک شد بغلت کنن؟

_ سطل آب نه!

_ چرا؟

بغض کرده خندیدم:

_ چون اون سیب زمینی نیست ... قنده! قند و اگر بندازیمتو آب حل میشه متفکر سر تکان داد:

_ با این حساب باید به مامان گلی زنگ بزنیم ...

شاید علاوه بر سیب زمینی یک دستور عملی برای قندم داشته باشه

صورتش را میان دست هایم گرفتم و خیره اش شدماین روزها هر چه می گفت و هر کار می کرد برای شادیمن بود و من این را خوب می فهمیدم

سرم را نزدیک صورتش بردم و آرام گفتم:

_ من دستورالعملش رو دارم امیروالا!

به چشمان خوش رنگش نگاه کردم ، موهای خرمایی
وپریشتش و چشمانی که از دور خشن به نظر می رسید
اما برای من مهربان بود!

__ باید نه ماه تو شکم نگهش داریم و بعد خودش
میاد بیرون ... ما از پیشش برمیایم ... ما عاشقش میشیم ،
اونقدر زیاد که من بخاطرش بزرگ میشم و تو بخاطرش
همه کار می کنی...

به نشان تایید برای ثانیه ای پلک هایش را روی هم گذاشتو
بعد باز کرد

با لبخند سرم را نزدیک بردم
لب هایش را روی لب هایم گذاشت و نرم بوسید
هم زمان دست هایش میان موهایم فرو رفت کمی فاصله
گرفت و آرام زمزمه کرد:

__ قندت باید بهم قول بده موهایش شبیه مامانش بشه
خندیدم

از کلمه " مامانی " که امیروالا به کار می برد ضعف کردم
هر لحظه بیشتر مطمئن می شدم او خود قند است!
دستش را روی صورتم کشید و ادامه داد:

__چشماش ، لباس ، بینیش ، موهاش اصلا جز به
جز صورتش باید شبیه تو باشه ... یک الای کوچولو اما
باز منمی تو نم قول بدم اندازه ی تو دوستش داشته باشم
سرم را روی شانه اش گذاشتم و با لبخند حلقه ی دستانم
رادر گردنش تنگ تر کردم
آن " الای کوچولو " آمده بود!
سیب زمینی امیروالا و قند من!
ناخواسته بود و بدون دعوت اما وجود داشت او بود و
جایی میان شکم مادرش ، به زمزمه های پدرشگوش می
داد...

—
این روزها مرگ را به چشمانم می دیدم!
من از روزهای سخت چهارده سالگی عبور کردم اما
اینروزها نمی گذشت!
از خوابیدن وحشت داشتم چرا که می دانستم زمانی کهصبح
شود و چشم باز کنم بدبختی هایم شروع می شود
نمی توانستم اسمش را حالت تهوع و یا سرگیجه بگذارمچرا
که این حالت هارا قبلا هم بارها تجربه کرده بودم

اما وضعیت این روزهایم وحشتناک تر از هر چیزی ست
کهدر فیلم ها دیده و یا از بقیه درباره ی بارداری شنیده ام
دلم مادری را می خواست که هیچ وقت ندیده بودم دلم آسکی
را می خواست

حتی دلم این روزها برای مامان گلی و سیما هم تنگ بود
از تنهایی و نبود امیروالا و ا همه داشتمانگار دیوارهای خانه
قصد بلعیدنم را داشتند

احساس می کردم هنوز هیچی نشده افسردگی گرفته ام!

شب تا صبح چندین بار از خواب می پریدم و با
ندیدن امیروالا حالم بدتر می شد

دستم را روی شکم فشردم و هق زدم:

_مردم

نگران بالای سرم ایستاد و لیوان آب را سمتم گرفت:

_آب بخور

سرم را بیشتر در بالش فرو بردم:

_بو میده!

کلافه و سرگردان لیوان را سمت بینی اش برد:

_ جون خودت آبه عشقم ... چه بویی میده آخه؟! خودم هم
شرمم می شد توضیح دهم تمام ظروف آشپزخانه‌هاز نظرم
بوی مایع ظرفشویی می داد!

حتی می توانستم بوی مواد شوینده ی بالش زیر سرم را
همحس کنم!

بغض کرده جنین وار پاهایم را در شکمم فرو بردم:
_ امیروالا؟

خسته تر از من کنار تخت نشست و دستش را روی
موهایم کشید:

_ جان؟

مثل دختر بچه های پنج ساله با لب های آویزانی که میدانستم
او نمی بیند نالیدم:

_ من گرسنمه

_ بمیرم برات خب ... چی بیارم که دوباره بالا نیاری؟

-

اشک هایم را پاک کردم و به خودم تشر زدم تا بیش از
این عذابش ندهم

هر بار پایه پای من زجر می کشید و با عذاب وجدان خودش
را مقصر می دانست

_ هیچی ...

نگاهی به کت تنش انداختم و بی حال ادامه دادم:

_ مگه نباید بری مطب؟ برو دیرت شد

دستش را میان موهایم سر داد و من نفسم را حبس کردم
تابوی کرم مرطوب دستانش که همیشه از نظرم خوشبو
بود حال را بد نکند _ بمونم پیشت؟

باهمان چشمان نیمه باز خندیدم:

_ تو که دو روزه نرفتی و میدونی دیگه راه نداره
چرا تعارف الکی می زنی مستر؟

مچ دستم روی نبضم را بوسید:

_ به درک ... حالت بد باشه بازم نمیرم

لبخند زدم

اگر این حالت تهوع لعنتی از بوی مواد شوینده ی ملحفه
هاو کرم مرطوب نبود می توانستم بگویم همه چیز
خوباست

_ نری که جباری اخراجت کنه؟

مردانه خندید و انگشت اشاره اش را روی ابرویم کشید:

__ مگه من برای جباری کار می کنم که اخراجم کنه؟!

__ بالاخره کارت و از دست میدی کم کم

__ یک کار دیگه ... کار زیاده ، زن که زیاد نیست!

تو طوریت بشه زن به این خوبی از کجا پیدا کنم جوجه ام؟
خندیدم

می دانستم سربه سرم می گذارد تا کمی حال و هوایم عوض
شود:

__ مسخره می کنی امیر؟!

با جدیت سر تکان داد:

__ نه چرا مسخره؟! زن دارم مثل دسته ی گل! آشپزی بیست

، رتبه کنکور تک رقیمی ، خیلیم خوش اخلاقه اصلا غر
نمیزنه آب بو میده! چی می خوام دیگه؟

بلندتر خندیدم

با لبخندی کمرنگ دستم را نوازش کرد:

__ چی بیارم بخوری؟ یک چیزی بخور من با خیال
راحت برم بچه

برایش پشت چشم نازک کردم و دستم را روی
شکم گذاشتم:

_ دیگه باید بگی مامانِ بچه!

دستش را دورم انداخت ، سرش را در گردنم فرو برد
و آرام زمزمه کرد:

_ دورت بگردم مامانِ بچه ... بخور یک چیزی خب ...
همه چاق میشن تو این دوران تو هر روز آب میشی

_

_ نگران نباش...

_ نگرانم! اگر نمی ترسیدم بیدارت کنم هر یک
ربعهتزننگ می زدم خیالم راحت بشه ... بگم چکاوک بیدار
پیشته؟

سر تکان دادم و اینبار بدون خجالت دستم را جلوی بینی
امگرفتم:

_ نه ... امشب بیدار ... فردا شب چی؟ شبای بعدش چی؟ کار
یک شب دو شب که نیست

به دستم نگاه کرد و پوف کشید:

_ اینبار چیه؟ ادکلن نزدِم که ... ژل مو و تافتم
استفاده نکردم

شرمنده لب گزیدم:

_ دستات رو با چی شستی؟!!

نگاه بهت زده اش را که دیدم بیشتر شرمنده شدم کلافه عقب
رفت و با انگشت ضربه ی آرامی به شکمم زد:

_ دهنِت سرویس بچه ... زندگی نداشتی واسه ما

آرام خندیدم و به محض اینکه بعد از قول گرفتن
که چیز بیخورم رضایت داد برود ، تمام ملحفه هارا از
تخت برداشتم و روی زمین انداختم

بی توجه به قولی که به امیروالا داده بودم بی حال خودم
را روی تخت انداختم و چشمانم را بستم

روزها بود که سیر غذا نخورده بودم امیروالا هم غذای گرم
نمی خورد

بوی روغن که در فضا می پیچید احساس می کردم
کسیانگشتش را ته حلقم فرو برده و محکم می فشارد

اینبار که چشم باز کردم هوا تازه روشن شده بود دستم را
روی شکم فشردم و چشمانم را بستم تا شاید خودم را فریب
دهم و چند ساعت بیشتر بخوابم اما فایده ای نداشت

بی تعادل به سمت آشپزخانه راه افتادم
شک نداشتم دوباره حالت تهوع ام شروع می شود
اماگر سنگی مانع می شد تا به اتاق برگردم
با دست جلوی بینی ام را گرفتم و آرام در یخچال
راباز کردم
با دیدن کالباس های ورقه ورقه شده ی امیروالا
ناخوداگاه خندیدم
بخاطر اینکه بوی غذا در خانه بلند نشود خودش را با
همینها سیر می کرد
ورقه ای از کالباس ها را برداشتم با دلهره به سمت
دهانم بردم
کاش وضعیتم برای چند دقیقه ی کوتاه به حالت قبل بر می
گشت تا یک بار دیگر یک دل سیر غذا بخورم و بعد به
اینحال بیفتم!
کالباس به دهانم نرسیده بود که احساس کردم بوی
سیرش تمام محتویات نداشته ی معده ام را به سمت حلقم
سرازیر کرد
خودم را که به سرویس بهداشتی رساندم جانی در بدنم مانده
بود

چیزی در معده ام نبود اما انقباضات شکم تمامی نداشت
آنقدر بدون هیچ نتیجه ای عق زدم که اشک از
چشمانم جاری شد و حلقم به سوزش افتاد
بلند ناله کردم ، دستم را دیوار سرد سرویس گرفتم و بازور
بلند شدم
سرم گیج می رفت و چشمانم واضح نمی دید
بی تعادل که از سرویس بیرون زدم تازه متوجه برهنه بودن
پاهایم شدم
بی توجه به رطوبت پاهایم خودم را به تخت رساندم
و شماره ی امیروالا را گرفتم
عرق سردی روی ستون فقراتم نشسته بود و کل بدنم
میلرزید
صدایش که در گوشم پیچید تنها توانستم زمزمه کنم: _ بیا
امیروالا ...دارم می میرم

—
" امیروالا "

دستانم را در جیب شلوارم فرو بردم و خیره به زیر پایم
جلوی در اتاق چند قدم سمت راست رفتم و بعد راه رفته
را برگشتم

دوباره و دوباره این کار را تکرار و حرف های دکتر
را مرور کردم

ویار شدید الای و حال بدش باعث ضعفش شده بود
دکتر هشدار داده بود

که وضعیت بدنش خوب نیست و ضعیف شده که مراقبت و
توجه می خواهد

کلافه دستی به گردنم کشیدم و فکر کردم

چکاوک می آمد اما کلاس هایش چه؟ فوقش چند روز
میتوانست بماند

سیما بچه داشت و مامان گلی هم اگر می آمد چاوش و
سارهاز پس خودشان بر نمی آمدند

به درخواست از ساره حتی فکر هم نکردم ترانه و شراره
هم آمدنشان مقطعی بود

خسته در اتاق بیمارستان را باز کردم و وارد شدم
پرستار با احتیاط سرمش را از دستش خارج کرد و
لبخند زد:

_ تموم شد ... احتمالاً داروها خواب آلودت میکنه

الای بی حال سر تکان داد و من آرام تشکر کردم پرستار
که از اتاق بیرون زد روی صندلی کنار تختنشستم

رنگش پریده بود اما حالش از صبح زود که بیهوش
رویتخت پیدایش کرده بودم بهتر به نظر می رسید
آرام پشت دستم را روی گونه اش کشیدمخودش را بالا
کشید و خندید:

_ تو چرا این شکلی شدی؟ حالم خوبه
دستی به صورتم کشیدم و به پشتی صندلی تکیه دادمسرم
در حال انفجار بود
_ یکی و میگم بیاد یکی دو ماهی شب ها پیشت باشه
ابرو بالا انداخترنگ صورتش که اینطور مهتابی شده بود
مظلوم تر بهنظر می رسید:

_ کی یعنی؟
عصبی پوف کشیدم
از جا بلند شدم و شال سورمه ای رنگ چروکی که
لحظه آخر با عجله از سر جالباسی چنگ زده بودم را
رویسرش انداختم:

_ نمیدونم ... پرستاری کسی ... دو سه ماه بیاد تا
ببینیموضعت چطور میشه

_ نه

بازویش را گرفتم و کمکش کردم از تخت پایین
بیایدز انوهایم از ایستادن زیاد درد گرفته بود: _ یعنی چی
نه؟

_ ما که کسی و نمیشناسیم ... کی و بگی بیاد؟ اگر شبخوابم
بلایی سرم بیاره چی؟! من معذبم
می دانستم حق با اوست...

باید فکر دیگری می کردم ، نمی شد به هرکسی
اعتمادکنیم...

روی نیمکت نشاندمش و خودم برای گرفتن داروهایش رفتم

—

خسته و بی حال بودم

گلو درد خفیفی داشتم و حس می کردم بزودی قرار
استسرمای بدی بخورم

روزها بود بخاطر وضعیت الای خواب و خوراک
درستینداشتم

چنددقیقه بعد از طرف راننده سوار شدم و مشمای
داروهایتقویتی را روی پایش گذاشتم

سرفه ی خشکی کردم و پلک هایم را روی هم فشردم

_ امیر والا؟

میان سرفه هایم سر تکان دادم
نگاه دودلی به چشمانم انداخت و آرام زمزمه کرد:

_ بریم تهران؟

چشمانم می سوخت

عینک آفتابی ام را از روی داشبرد برداشتم ، به
چشمانم زدم و با اخمی کمرنگ پرسیدم:

_ تهران چرا؟

_ بریم چند روز عمارت

به ذهن خودم هم رسیده بودخانه ی حاج سپهد
سزاوار؟ آخرین باری که دیدمش متفاوت بود... _ چند روز
نیست ... هفت ماه میخوایم عمارت بمونیم؟ بعدفکر کردی
وقتی که این بچه دنیا اومد میذارن برگردیم کرج؟ _ امیر
چرا اینطوری می کنی؟ ببین حالت رو ...

صبحچشمام بسته بود اما می فهمیدم چه قدر ترسیدی ...
الانمداری سرفه می کنی ... اگر شب تب کنی چی؟ حتی
غذایگرمم اونجا نمی تونی بخوری ... بخوای سفارش هم
بدیوش بهمم میریزه

به دوراهی نزدیک می شدیم

اگر قصد تهران رفتن داشتیم باید زودتر فرمان
رامیچرخاندم

صدای الای رنگ التماس داشت:

_ بریم دیگه امیر ... من هرشب R تو اون خونه
تنهاییمیرم و زنده می شم ... هربار می ترسم اتقدر عق
میزنمتو سرویس از حال برم ... دقیقا سر صبح که تو
نیستی او جشه

سردرگم سرعت ماشین را پایین تر آوردم:

_ پرستار ...

عصبی میان جمله ام پرید:

_ نه! من با پرستار راحت نیستم امیروالا ... اونا رو
میشناسم ... پنج سال باهاشون زندگی کردم ... چرا
اینقدر کینه ای هستی آخه؟ من هر روز صبح جون میدم تو
اونچهار دیواری تو بخاطر لجبازی بچگانه کوتاه نمیای ...

مامان گلی مثل پروانه دورت میگرده حاج بابام بیشتر
از همه هواتو داره چی میخوای دیگه؟ داری لج میکنی

—

سرم سوت کشید

شقیقه هایم نبض می زد و درد گلویم بیشتر می شد بدون
حرف فرمان را به سمت تهران چرخاندم
در سکوت رویش را سمت پنجره گردانده بود و نگاهم
نمی‌کرد

پایم را بیشتر روی گاز فشردم
آرام زمزمه کرد:

__ امیروالا؟

جوابش را ندادم

با شنیدن زنگ موبایلم از جیم بیرون آوردمش و با شانه
امکنار گوشم نگهش داشتم:

__ علیرضا؟ دارم میام تهران اگر لنزا رو هنوز
نفرستادی برای حبیب بده خودم ببرم
بلند خندید:

__ جون امیر الان زنگ زده بودم چس ناله که
سر صبحی‌طوری برسونم دستش ... کی برمی‌گردد
کرج؟

بی توجه به نگاه زیرچشمی الای راهنما زدم و با
احتیاط سمت راست پیچیدم:

__ برسم یک کار کوچیک دارم برمی‌گردم دوباره ... Romandi

تو آمادشون کن کاریت نباشه

صدایش سر حال بود:

_ حله میرم آمادشون کنم ... منتظرتم

موبایل را قطع کردم و کنارم گذاشتم

صدای گرفته ی الای بهت زده و خشمگین بود:

_ من و میزاری برمی گردی کرج؟ نیمونی مگه؟

با دیدن صحنه ی تصادف کنار جاده و ماشین های

پلیسکنارش آرام گفتم:

_ ببند کمر بندتو

_ جواب منو بده ... من تنها نمیرم ... اگر می

خوایبر گردی کرج منم ببر

خسته جوابش را دادم:

_ امشب و بمون دارو هاتم بخور من صبح مطب شیفتم

تمومشد میام

_ خب دور بزن باهم بیایم صبح

ناخوداگاه تلخ شدم:

_ تو که هر شب بخاطر لجبازی من تو اون خونه جونمیدی

... برو همین یک شب و راحت بخواب

صدایش شرمنده بود و من می دانستم حق دار دحاملگی و
تغییرات بدنش ، این حالت تهوع و مهم تر از همه تنهایی
بهمش ریخته بود...

_ ببخشید ... به خدا بیشتر بخاطر خودت می‌گم
باز هم سکوت کردم اما دلم نیامد بیشتر اذیتش کنم آرام سر
تکان دادم و سیستم را روشن کردم
تا تهران بیشتر از چند کلمه کوتاه حرف ن‌زدیم
روبه روی عمارت که ایستادم سرش را جلو آورد تا گونهام
را ببوسد اما بعد از برخورد لب هایش با پوست
صورت‌مدستش را روی پیشانی ام گذاشت و آرام زمزمه
کرد:

_ بمیرم ... تب داری
با دلخوری کمرنگی لب‌خند زدم تا بالاخره رضایت داد
پیاده‌شود _ " الای "

سیما روی تخت اتاق سابق امیروالا نشسته و با
قاشق‌کوچکی فرنی دهان نازنین می‌داد
روبروی آینه ایستادم و غر زدم:
_ سیما رو تخت به بچه فرنی میدن؟ الان چیه میکنه

بی خیال خندید و با دستمال صورتی رنگ گوشه
دهانازنین را پاک کرد:

_ کی بشه تو بزایی الای ... کل این خونه رو مچل
خودتکردی با غرغرات

بی توجه به او کرم مرطوب جدید را پشت دستانم کشیدم
،ثانیه ای مکث کردم و بعد با چهره جمع شده دستمال
کاغذیهارا برداشتم:

_ به خدا که این جدیده هم بو میده سیما!
از صدای خنده ی بلند سیما نازنین هم ریز خندید _ زنگ
بزن امیروالا بگو جدید بخره ... ناز کردن خوبیلدی که
از امیروالا بیشتر از همه شاکی بودم:

_ اه اه اسمشو نیار ... میگم مش خسرو رفت
فروشگاهجدید بخره

ابرو بالا انداخت و آخرین قاشق فرنی را دهان
نازنینگذاشت:

_ چی شده باز؟ دعوا کردین؟ تو این چند روزی که
اومدیخونه ی حاج بابا شب در میون با هم دعوا میکنید
غمگین روی صندلی جلوی آینه نشستم و موهایم را
پشتگوشم فرستادم

نازنین سرهمی گرمی به تن داشت اما من هرچه از
دوران بارداری ام بیشتر می گذشت بیشتر گر می گرفتم
سعی می کردم زیاد از اتاق خارج نشوم تا مجبور بهعوض
کردن لباس هایم نباشم

بند تاپ سفید رنگم روی شانه ام سر خورده بود و
شلوار کوتاه نخی به پا داشتم

_ هرشب R بهانه میاره ... همون اول بهش گفتم اگر
نمیخوای بیای بگو باهم برگردیم ... اولاً یک شب
میگفت علیرضا سرزده اومده یک شب وسیله هاش جا میموند
یکشب از مطب زنگ می زدن از آخرم که گفت من میام
میبینمت و میرم ... نمیومم اونجا

بالش روی تخت را که برداشت اعتراض کردم:

_ اون یکی و بردار ... این و مامان گلی چند بار با
آبشست انداخت تو آفتاب تا بوی موادشوینده اش رفت
تونستم بذارم زیر سرم

دماغش را چین انداخت و خندید:

_ اه الای امیروالا از دست همین نازکردنای تو فرار
کرد بخدا

با اخم به شکم که به تازگی از نظر خودم کمی برآمده
شده بود اما سیما متوجه نمی شد و مسخره ام می کرد
اشاره زد:

__ بیشعور حامله ام ... تقصیر منه مگه؟ این بچه ادا
اطوار داره

نازنین را روی پایش گذاشت و بدجنس نیشخند زد:

__ والا منم حامله بودم ... کی اینطور ناز کردم برای
همه؟ بعدم امیروالا از همون بچگی که مادرش بخاطر
حاجی و عمومحمد گذاشت رفت از این خونه و حاجی کینه
به دل گرفت ... الان و نبین همه میگن بخاطر خودرای
بودن حاج بابا و فلان و بهمان امیر اینجا رو دوست نداره ها
...

بذار من دلیشو بهت بگم ... آتوسا که عاصی شد و المیرا
و امیروالا رو ول کرد رفت امیرم از این عمارت و حاجی
و بقیه کنده شد

مشتاق دستم را روی شکم گذاشتم و کنارش نشستم:

__ مامان امیروالا بخاطر حاج بابا رفت؟!!

بلند خندید:

__ حالا همچین دستش رو روی شکمش میذاره انگار
هشتماهشه!

__ اینارو ولش کن ... آتوسا چرا رفت؟

__ آتوسا دختر آزادی بود ... بد نبود اما با عقاید مردهایاین
خونه ام نمی تونست بسازه ... الان و نبین کرک و پربابای
من و حاجی و بقیه ریخته ... تو باید ده پونزده سالپیش و
میدی که عمومحمد و عمه ماندانا زنده بودن ...

غو غا بود اینجا ... باید بهش حق بدی نخواد برگرده
کنجکاو نگاهش کردم:

__ بگو دیگه سیما ... ماندانا و محمد چطوری مردن؟
با دست به شانه ام کوبید:

__ خنگ خدا ... محمد بابای امیروالاست دیگه ...

امیروالاومد گفت یک دختره رو تو اردبیل دیدم خوشم
اومده بریمخواستگاری ... کلی رو مخ عمو محمد راه رفت
وگر نهعمو محمد کسی نبود که رو حرف حاجی حرف بزنه
...

داشتن میومدن خواستگاری تو که تصادف کردن ...

عمومحمد صندلی جلو بود و فوت شد ... المیرا هم انقدر
ترسیدهبود که اروم نمی شد ... از آخر آتوسا برگشت

ایران بازور المیرا رو برد وگرنه که حاج بابا به آتوسا بچه
نمیداد

—

— ماندانا چی؟

نازنین جیغ آرامی زد و چشم هایش را مالیدسیما پاهایش را
محکم تر تکان داد:

— بحث اون مفصله

خواستم بیشتر اصرار کنم که در اتاق باز شد و مامان
گلپلنگان لنگان جلو آمد:

— مادر چرا جواب شوهرتو نمیدی؟ دلش هزار راه رفت
تلفن خانه را سمت گرفت و غر زد:

— من مگه دیگه پای بالا اومدن از این پله هارو دارم آخه
در را که بست گوشی را کنار گوشم گرفتم و شاکی گفتم:
— بله؟

صدای اون هزار برابر شاکی تر از من بود:

— احمق موبایلت کدوم گوریه؟

بهت زده سکوت کردم

در این چند روز هربار ناسازگاری می کردم نازم را
میکشید اما انگار اینبار فرق داشت

با ابروهای درهم دهان باز کردم تا جواب دهم که
خودش عصبی شروع کرد:

_ دو روزه این معینی دوباره شروع کرده اذیت کردن
ونیومده ... چهل و هشت ساعت نخوابیدم ... از صبح
دارم زنگ می زنم چه غلطی میکنی جواب نمیدی الای؟
نمیفهمی آدم نگران میشه؟ شب تا صبح اینجا حمالی می
کنم بعد پا میشم برای دوساعت دیدن خانم از کرج میام
تهران که خیالم از تو راحت باشه اون وقت جواب نمیدی؟
صدای بوق اتومبیلی از آن سمت خط آمد و بعد امیروالا
که عصبی غرید:

_ درد ... انگار عروس راه میبره سبقتم میگیری شاکی میشه
پدرسگ

لبم را زیر دندانم گرفتم و صفحه ی موبایلم را روشن کردم
هر دوازده تماس امیروالا را از قصد بی جواب
گذاشته بودم!

_ کجایی امیروالا؟

صدایش هنوز هم خشمگین و بلند بود:

_ کجا می خواستی باشم؟ تو راه تهران

با زاری به سیما نگاه کردم

صدای امیروالا را نمی شنید اما انگار از چهره ام فهمید باز

دست گل به آب دادم که دستش را به نشان " خاک

برسرت" بالا برد و خندید _ داری میای اینجا؟!

معترض گفت:

_ پس کجا میام؟! حاضر شو اگر افتخار میدی ببرمت

پیشدکتر بالاخره

برای قطع شدن تماس سریع موافقت کردم و گوشی خانه

را روی پاتختی گذاشتم

_

سیما نازنین غرق خواب را روی تخت گذاشت ، به لبهای

آویزانم خیره شد و خندید:

_ باز چطوری اون بدبخت رو زجرکش کردی؟

چپ چپ نگاهش کردم و به سمت چمدانی که امیروالا

از خانه آورده بود رفتم:

از صبح تلفناشو جواب ندادم شاکی شده ... داره
میادتهران بریم دکتر_ وقت گرفته؟ _ نمیدونم ... حتما
گرفته دیگه

پتورا روی نازنین انداخت:

_ الای تو آخرشی واقعا ... باورم نمیشه لج کردی
هنوز دکتر نرفتی

کلافه پوف کشیدم و مانتوی مشکی رنگی روی
تختانداختم:

_ چه لجی آخه؟ موقعیتش پیش نیومد ... دکتر اینجا
دیدمبعدش آزمایش دادیم بعدم که حالم بد شد یک بار
دکتر اورژانس چک کرد

_ باید ویتامین بخوری ... مگه الکیه؟!

_ امروز میرم دیگه ... تو و امیروالا و مامان گلی
منودیوونه کردین

ده دقیقه بعد که شماره ی امیروالا روی موبایلم افتاد شال
را روی سرم انداختم و دوان دوان پله هارا پایین رفتم
صدای حاج بابا از پایین باعث شد آرام سرجایم بایستم:

_ آروم دختر ...

خندیدم

پیرمرد مراقبم بود

بخش بزرگ خرید های خانه به دستور او برای من
بود هرچه هوس کرده بودم و ممکن بود روزی هوس
کنم!

_ چشم ... امیروالا پایین منتظره حاج بابا

_ آروم برو ... بارت رو زمین گذاشتی هرچی میخوای
بدو چشم دیگری گفتم

روزنامه اش را کنار گذاشت و تسبیحش را از روی
میز برداشت:

_ امروز جنسیتش معلوم میشه؟

کمی خیره نگاهش کردم:

نمی دونم...

دختر یا پسر فرقی برای من نداشت سری تکان داد و
صدایش را بالا برد:

_ چاوش؟ با الای برین تا جلوی در ... مش خسرو
رفته خرید کسی نیست

مامان گلی بلافاصله با لیوان شیر جلو آمد بینی ام را
چین انداختم:

_ صبح شیر عسل خوردم

صدای چاوش از پشت سر آمد:

_ دروغ میگه مامان گلی هم شیر عسل امروز و
همشیرخرمای دیروز رو ریخت تو حلق من!

—

حاج بابا غرید:

باریک الله ... همینطوری میخوای شیرمرد تحویل نمونی؟!

کاش امیروالا بود و برای هزارمین بار تکرار می کرد جنسیتش هنوز معلوم نشده!

_ از بوی شیر حالم بد میشه دست خودم که نیست

مامان گلی چادر رنگی را روی سرش انداخت:

_ بیا بریم مادر ، شوهرت زیرپاش علف سبز شد

چاوش پرتقالی از ظرف میوه برداشت و روی کاناپه لمداد:

_ میخوای من ببرمش مامان گلی؟

انگار بچه ده ساله ای را راهی می کردند!

_ نه مادر دلم برای امیروالام تنگ شده

از در که بیرون زد هنوز صدایش می آمد:

به حق علی این دردونه دنیا بیاد و این دلخوری

هارو بشوره ببره

کفش هایم را پوشیدم و آرام خدا حافظی کردم

امیروالا با دیدنمان شاکی عینک آفتابی اش را از روی چشم

هایش برداشت و بدون اینکه سلام کند از ماشین پیاده شد:

_ مامان گلی تورو قرآن حواستون باشه ... این دختره
کمن و میجزونه که شمام کله سحری جاروبرقی
روشنکردی صدای تلفن خونه رو نشنیدی چاوش خاموش
، سیماجواب نمیده ، ساره میگه من خونه نیستم خبر ندارم
ولیدیشب حالش بد بوده اینم از این خانم که قهر کرده ...
مردمو زنده شدم تا وسطای راه
لبم را گزیدم:

_ سلام

چشم غره ای به من رفت و در عوض به مامان گلی
سلامکرد

علیک سلام ... چه خبرته پسر؟ بزرگش می کنی ...
ماحواسمون بهش هست ... تو هم اگر انقدر نگرانی
خودتتیا تهران بمون

_ مطب و چیکار کنم عزیزمن؟!!

_ نرو این چندماه و ... بچه که دنیا اومد با خیال راحتبرو
ان شالله

_ اون بچه با چی قراره دنیا بیاد؟ بیمارستان خوبنمیخواد؟
پوشک و شیرخشک و لباس و هزارتا کوفت وزهرمار
نمیخواد؟ همین الان از این منشی وقت گرفتمهزینه اش رو

گفته سرم سوت کشید ... دو بار سونوگرافیریم و دارو
بخریم و آزمایش بده میلیونی در میاد ... اتاقو وسیله و
واکسن و بقیه اش هم پیشکش
صورتش از خشم قرمز شده بود
ازینکه تا این حد حرصش داده بودم عذاب وجدان داشتم
دستم را روی بازویش گذاشتم که بی توجه به من رو
بهمان گلی ادامه داد:
_ رو اعصاب من میرین همتون ...

بدون اینکه نگاهم کند با دست به من اشاره کرد و
ادامهداد:

__ اینم که بدتر از بقیه نمی فهمه من به جای اینکه
بشینم کنارش باید بیشتر کار کنم فردای روز اون بچه
تامین باشه__

مامان گلی سعی داشت آرامش کند اما با جمله ی بعد
بیشتر همه چیز را بهم ریخت:

__ فدای تو بشم که مرد زندگی شدی ... مگه حاجی
میدارهاین بچه کمبود داشته باشه آخه؟ همین الانش
میخواه سرویس چوب سفارش بده

امیروالا عاصی شده موهایش را چنگ زد:

__ لاله الاالله ... لاله الاالله ... زن حاجی حامله ست یا
زنمن؟!

بازویش را کشیدم:

ولش کن دیگه مامان گلی الان سخته میکنه
مامان گلی پوف کشید:

__ برین مادر برین ... خدا به همراهتون
لیوان شیر را گرفتم و سوار ماشین شدم

امیروالا پشت سرم آمد و در را به هم کوبید
کلافه و عصبی عینک آفتابی اش را کنارم روی
صندلیانداخت و پوف کشید

لیوان شیر را سمتش گرفتم که زمزمه کرد:

_ چیه؟ بخور خودت

_ من خونه خوردم ... مامان گلی داد بدم به تو!

بدون حرف لیوان شیر را گرفت و سر کشید:

_ اه چه گرمه

مامان گلی گرم کرد عسلش حل شه

زیرچشمی نگاهم کرد و با تاسف سر تکان داد:

_ مطمئنی مال خودت نبود؟! همه تو اون خونه میدونن

مناز شیر گرم شده متنفرم!

بدون اینکه جوابش را بدهم با موبایلم سرگرم شدم که

لیوانخالی را ستم گرفت

لیوان را گرفتم اما دستش را عقب نبردگیج سر تکان

دادم:

_ بله؟

_ موبایل!

_ چی؟!_

_ موبایلت رو بده من

مات سر تکان دادم و موبایل را توی مشتش گذاشتم:
چی کار داری پشت فرمون؟

دکمه ی کنار موبایل را پشت سرهم فشرد و صدای
زنگشرا تا آخر بالا برد:

_ دیگه نبینم وقتی دوری سایلنتش کنیا ... اوکی؟
بی حوصله سر تکان دادم اما کوتاه نیامد:

_ نشنیدم صداتو ... حله دیگه؟

با حرص زمزمه کردم:

_ حله

موبایل را روی پایم گذاشت و پرحرص تر از من سر
تکانداد:

_ آفرین دختر خوب

_

ده دقیقه بعد که پشت چراغ قرمز ایستاد هنوز هم با
منحرف نمی زد

شاکی از سکوتش دستم را روی شکمم گذاشتم ، سرم
راپایین انداختم و با لحن بچگانه ای زمزمه کردم:
_ ببین بابایت چه بداخلاقه ... منم بهش نمی گم امروز
لگزدی!

صدای بهت زده اش را که شنیدم تلاش کردم به قهقهه‌نیفتم:
_ جون من؟ آره الای؟ بگو جون امیروالا لگد زد ...
اینهنوز دو ماهشه که

لب هایم را بهم فشردم تا خنده ام شدت نگیرد:
_ مگه تو دکتری آخه؟ یا بچه تو شکمته؟! دارم میگم
لگزد دیگه!!!

سرم را با ناز به سمت پنجره چرخاندم و زیر لب ادامهدادم:
_ خیلی خوش اخلاقه که شوخی هم بکنم باهаш!
ماشین را گوشه ی خیابان نگه داشت و با ذوق خندید:
_ الای؟

جوابش را ندادم که کلافه ادامه داد:
_ عشقم؟

سرم را بیشتر چرخاندم تا از خنده ام نفهمد سرکارش گذاشتم
دستم را گرفت و بوسید:

_ جوجه ام؟ خانمم؟

پر خنده زمزمه کردم:

_ هوم؟

_ ببین الان لگد نمیزنه؟ همیشه یک کاری کنی لگد بزنه
مندست بزنم

دیگر نتوانستم خنده ام را کنترل کنم:

_ نخیر همیشه

_ حالا تو امتحان کن ... ببخشید داد زدم ... تو اخلاق
قهوهای من و میشناسی که فدات شم ... جون امیروالا
امتحانکن

بلند تر خندیدم:

_ قسم نده

با انگشت به شکم کوبیدم و بیشتر خندیدم:

_ هی بچه ... تکنون بخور

کمی صبر کردم و بعد با خنده رو به صورت وارفته
یامیروالا سر تکان دادم:

_ فکر کنم خوابیده

با حرص ماشین را روشن کرد و راه افتاد:

__ گمشو

به مطب که رسیدیم شلوغ تر از آنی بود که فکر می کردم
تا زمانی که نوبتمان شد با لبخند به زنی با شکم قلمبه
و صورت ورم کرده کنارم نشسته بود زیرچشمی نگاه
کردمو خودم را در آن وضعیت تصور کردم

یک ساعت و چهل و پنج دقیقه ی بعد با غر زدن
هایعصبی امیروالا سر منشی و حالت تهوع و حال بد
منبالاخره داخل رفتیم__

زن میانسال زیادی جدی بود

سنم را پرسید و ازینکه دیر مراجعه کردم مواخذه ام کرد
وقتی خواست روی تخت دراز بکشم امیروالا با
لبخندپرسید:

__ جنسیتش جلسه ی بعد مشخص میشه خانم دکتر؟

دکتر با جدیت سر تکان داد:

__ هرچه دیرتر بهتر ... سونوگرافی زیاد برای بچه
خوبه نیست ... هنوز خیلی کوچیکه

امیروالا با سادگی و غرور کمرنگی خندید:

__ بچه ی ما هنوز دوماهش نشده لگد می زنه ...

بعیدنیت جنسیتشم زودتر بشه تشخیص داد ... معلومه
خیلیشیطون و زرنکه مگه نه خانم دکتر؟!

لبم را چنان با خجالت میان دندان هایم فشردم که از
شدتسوزشش اشک در چشمانم جمع شد

با صورت قرمز شده مشت نامحسوسی روی پای
امیروالازدم که با چهره ای گیج نگاهم کرد

زن چند ثانیه ای خیره نگاهش کرد و بعد با چهره ای
جدیبا تاسف سر تکان داد:

_ خیر جناب ... حتی اگر همسرتون رونالدو دوم رو
همباردار بودن امکان نداشت چون پاهای بچه ی شما
هنوزتشکیل نشده که بخواد لگد بزنه!

احساس می کردم از گونه هایم آتش بیرون می زند!
نگاهم را از صورت وارفته ی امیروالا گرفتم و
راستایستادم:

_ من.. من برم سرویس بهداشتی

زن بدون اینکه نگاهم کند سر تکان داد:

_ زیاد طول نمی کشه ... لطفا اگر عجله ندارید اول
معاینهکنم بعد

آب دهنم را فرو دادم:

__ باشه

روی تخت دراز کشیدم

امیروالا کنارم ایستاد و قبل ازینکه دکتر جلو بیاید
کنارگوشم زمزمه کرد:

__ من دارم واسه تو خالی بند

ریز خندیدم

دکتر که مایع ژله ای و سردی روی شکم ریخت در
خودجمع شدم و امیروالا کمرنگ لبخند زد

هر دو با دقت و چشمان ریز شده داخل مانیتور خیره
شدیماما چیزی تشخیص نمی دادیم

توصیه های دکتر را امیروالا از من با دقت تر گوش داد
ومن تنها بعضی سوالات را جواب دادم

بالاخره صدای تند ضربان قلبی در فضا پیچیددست هایم
بی حس و چشمانم غرق در اشک شد

با ذوق به امیروالا که بهت زده تر از من با چشمان
قرمز شده دستش را جلوی دهانش گرفته بود خیره شدم

انگار قطراب آب ولرم قطره قطره روی قندی که در
شکمم بود چکید

آرام کمی حل شد و ذراتش سلول به سلول بدنم را
شیرینکرد

در آن لحظه از نظرم در دنیا از این صداها ی بوم بوم
پشتسرهم حیرت آور تر وجود نداشت اما جمله ی دکتر
حتیاز صدای ضربان قلب هم بهت زده ترم کرد:

_ جفت کوچولوها خوبن ... رشد هردوشون تا این
لحظه که راضی کننده بوده و ان شالله مامانشون بیشتر
حواسشبه تغذیه و داروهاش هست و زمان معاینه هاشم
فراموشمی کنه! تو خانواده تاحالا چندقلو داشتید؟

—

دستم را جلوی دهانم گرفتم
ناخواسته قطره های اشک سر خورد و شالم را نم دار کرد
امیروالا خندید

از صدای لرزانش بهت زده لبخند زدم بغض کرده بود؟ در
جواب دکتر آرام گفت:

_ پسر عمو و دختر عمو ... دوقلوئن

با همان صورت خیس خندیدم:

_ من و برادرم!

دکتر اینبار لبخند کمرنگی زد:

_ خب پس انتظارش رو داشتید

امیروالا دستم را گرفت و من دوباره خندیدم

انتظار یکی اشان را هم نداشتیم چه رسد به دوقلو بودنشان!

آرام زمزمه کردم:

_ صدای قلبشون رو میشه دوباره بشنوم؟

دکتر به صورت خیس لبخند زده خشکی چند دقیقه پیش

نبود

حال از نظرم چشم هایش کمی مهربان می آمد

صداهای پشت سرهم و تندتند ضربان قلبشان که در

اتاقپیچید امیروالا رو به دکتر خندید:

_ خدایی قبول کنید شاید لگد نزنن کاملاً مشخصه شیطان

وزرنگن!

لبخند دکتر عمیق تر شد و با تاسف سر تکان داد:

_ ان شاءالله که همینطوره ...

روبه من کرد و پرده سفید رنگ را کنار زد:

_ درست کن لباست رو عزیزم ... بازم دارم تاکید میکنم ... علاوه بر دارو ها حتما حواست به تغذیه ات باشه ... خیلی مهمه رشدشون خوب باشه و خودت هم ضعیف نشی تا زایمان خوبی داشته باشی

پشت میزش که نشست دکمه های مانتوام را بستم و اوسوال های بی شمارش را دوباره شروع کرد تا پرونده امرا تکمیل کند

از بیماری های احتمالی مثل دیابت و فشارخون پرسید از مصرف دخانیات و چندین سوال دیگر و هربار با جدیت بهامیروالا تذکر میداد تا اجازه دهد خودم جواب دهم هوا کم کم تاریک می شد که از مطب شلوغ بیرون آمدیم ماشین را که روشن کرد بی مقدمه گفت:

_ مهلت انتخاب رشته داره تموم میشه سرگردان از پنجره به مرد میوه فروش که بی حوصله گلابی هارا از جعبه خارج می کرد خیره شدم:

چی کار کنم؟

—

نفس عمیقی کشید و همانطور که با یک دست فرمان را نگهداشته بود با دست دیگر مچم را گرفت و انگشت هایم را نوازش کرد:

__ امسال بمونی با دوتا بچه مکافاتہ ... به جون خودت که میدونی چه قدر عزیزی اگر می دونستم بمونی وقت درسخوندن داری حتی بهش فکرم نمی کردم اما نمی شه ...

چند ماه اول رو که هنوز دنیا نیومدن بی حوصله ای و خواب آلود ... بعدشم که خودت می دونی دلخور زمزمه کردم:

__ یعنی چی؟ دیگه ولش کنم؟

کلافه گوشه ی پیشانی اش را خاراند

آستین پیراهنش را تا داده بود

ساعت طوسی رنگش به دستش می آمد

_ نه جوجه ام ... ول كنم يعنى چى؟ ميگم يعنى
حالادامپزشكى و بيخيال شو ... هزارتا رشته ي ديگه
هستتلخ پوزخند زدم

ماه هاى آخر را به ياد آوردم روزهاى قبل كنكور كه
چطور حتى از ساعات خوابم همزده بودم و درس مى
خواندم سكوتم را كه ديد پوف كشيد:

_ ببين منو ... لب و لوچه آويزون نكن الاى ...
داريم حرف مى زنيم ... خودت ميدونى من بيشتر از تو
دلم ميخواه همونى بشه كه برنامه ريختيم
سر تكان دادم و زير لب گفتم:

_ مى دونم

_ پس چته لامصب؟ ميري تو خودت دوست دارم بزنم
توسر خودم كه همون اول نبردمت سقط كنى پنج شش
سالديگه بچه دار شيم

حوصله خنديدن نداشتم اما كمرنگ لبخند زدم:
دلت مياد؟

نگاهى به شكمم انداخت و گوشه ي لبش كش آمد:
_ خدايى نه ... زر زدم!

کوتاه خندیدم و هم زمان آه کشیدم:

_ برای سال بعد کلی برنامه داشتم

آرام زمزمه کرد:

_ چیکار کنم برات عروسک؟ تو بگو ... من که

دارم بیست و چهار ساعت جون می کنم که درست پس
انداز کنم و روز دیگه دنیا اومدن تو و بچه ها راحت
باشین...

اصلا اگر می خواهی بمونی پشت کنکورم بمون ... تو
دنیا آوردیشون بشین سر درست ... پرستار میگیرم
حواسش باشه ... خوبه؟

_ درسته سنم زیاد نیست اما می فهمم ... سال بعد با
دوتا بچه ای که به پرستارشون وابسته شدن چیکار کنم؟
بچه نیاز به مادر داره امیر والا
محکم جواب داد:

_ بچه نیاز به مادر شاد داره! مادری که زندگی کردن
یادداشته باشه و به بچه اش هم زندگی کردن یاد بده ...
یکمادر افسرده ، زنی که به خواسته هاش نرسیده ، کسی
که همیشه سرکوب شده ، آدمی با دنیایی از حسرت هیچ
وقت نمی تونه مادر خوبی باشه...

—
سکوت کردم ... حق با او بود بدون اینکه منتظر بماند
سرتکان داد:

— از الان می سپارم یک پرستار خوب پیدا...
جمله اش را قطع کردم:
— نه!

— چرا؟ بخاطر بچه ها؟
قاطع سر تکان دادم:
نه ... بخاطر خودم

دودل نگاهم کرد چشمانش خسته بود چندتار از خرمایی
رنگ های دوست داشتنی که
روی صورتش

ریخته بود را با دست بالا دادم:

— امشب نرو امیر ... یکم بخواب ... چشمت کاسه
یخون شده

پشت دستم را نوازش کرد و همانطور که در کوچه
میپیچید بی توجه به جمله ام گفت:

— فرداشب زودتر میام برای انتخاب رشته ات پس ...

باشه؟

سرم را به نشان تایید تکان دادم

روبروی خانه ی حاج بابا ایستاد و ماشین را
متوقف کرد دستش را دور کمرم انداخت و جلو کشیدم
در آغوشش فرو رفتم و زمزمه ی آرامش را شنیدم:
_ خونه بدون تو جهنمه...

از آغوشش بیرون آمدم و دهان باز کردم تا پیشنهاد
برگشتمدم که خودش حدس زد و به در اشاره کرد:

_ پیر پایین بچه ... باز نخوای بدقلقی هات رو شروع
کنیکه امروز جون ندارم ... در عوض فرداشب
دربستدر اختیارتم هرچه قدر خواستی غر بزن!
اصرار نکردم

می دانستم تنها بودنم در این وضعیت تاجه حد نگرانیش
میکند

جعبه شیرینی که سرراه خریده بود را دستم داد
از ماشین پیاده شدم و برایش دست تکان دادم

لجهاز با ابرو به خانه اشاره زد و تا در خانه باز
نشدر اهنیفتاد

مش خسرو با دستان گلی همانطور که بیلچه ی کوچکی
در دست داشت خندید:

_ خوش خبر باشید خانم ... تو راهیتون سلامت بود
انشالله؟

سر جعبه را باز کردم با لبخند تعارفش کردم:

_ بچه ها مش خسرو بچه ها! دوتان!

تبریک و خنده های بهت زده اش را با روی خوش
جواب دادم و داخل شدم_

***** به نازنین لبخند زدم:

_ بگو .. نی نی

همانطور که انگشت اشاره اش را می مکید به
شکمماشاره زد و نامفهوم تکرار کرد:

_ نی نی

صفحه موبایلم را روشن کردم اما باز هم خبری از
امیروالانبود

نازنین دستش را روی شکم گذاشت:

_ کو نی نی؟

به شکم خیره شدم

هنوز هم برجستگی اش را تنها خودم حس می کردم! _:

ایناهش

ریر خندید و دندان های سفید و کوچکش را به

نمایش گذاشت:

_ نی نی نیست

_ هست ... دوتا نی نی هست

سرش را روی شکم گذاشت و تکرار کرد:

_ دوتا نی نی

سیما با ماگ قهوه اش روبرویم نشست:

_ ساعت یازده ست الای ... فکر نکنم بیاد شاید امشب مطب

مونده

_ دو ساعت پیش اس ام اس داد راه افتاده

نازنین دوباره دستش را روی هوا تکان داد و پرسید:

_ کو نی نی؟

سیما خندید و روی کاناپه دراز کشید:

__ بچه ام گیج شده

دوباره به ساعت خیره شدم

حاج بابا یک ساعت پیش به اتاقش رفته و شوهر سیما
هم خوابیده بود

مامان گلی اما هنوز هم در آشپزخانه خودش را
مشغول کرده بود تا امیروالا برسد

__ ساعت یازده نیم شد سیما ... جواب نمیده تماسم رو
با احتیاط زمزمه کرد:

__ دعواتون شد؟

نازنین سعی داشت تونیک آبی رنگم را بالا دهد و شکمم
را ببیند

احتمالا برای پیدا کردن نی نی هایی که دنبالشان بود!

__ نه ... سه بار پرسیدی سیما!

مامان گلی جلوی در آشپزخانه ایستاد و همانطور که
دستهای خیشش را با دستمال سفید رنگی خشک می کرد
سرتکان داد:

__ نیومد این پسر

نازنین که دوباره لباسم را کشید عصبی پوف کشیدم:

_ نکن نازی

صدای جیغ کلافه اش بلند شد

مامان گلی جلو آمد و در آغوشش کشید:

_ سیما پاشو بخوابون این طفلک رو ... این مگه هم

سنشماهاست که پا به پای خودتون بیدار نگهش می دارید

سیما بی میل ماگ قهوه اش را روی میز گذاشت و نازنین را بغل کرد:

_ پاشو بخواب الای ... شاید منصرف شده از کرج
راهنیفتاده

جگوار در چنل vip به پارت رسید و چندصدپارت از
اینچنل جلوتره

اگر مایل هستید عضو بشید مبلغ هزارتومن به
شماره کارت زیر ارسال کنید و عکس فیش رو برای
ادمینبفرستید



سباسالار . بانک ملیارسال عکس فیش به آیدی:

_

سر تکان دادم

از پله ها که بالا رفت نگران با گوشه لبم بازی کردم:

_ اگر مثل اون بار دوباره اتفاقی افتاده باشه چی؟

مامان گلی دستش را روی زانویش گذاشت و با ناله ی آرامی روی کاناپه نشست:

_ این حرفارو نزن مادر خدا قسمت نکنه دیگه ... اون از خدا بی خبرارو پیدا نکردن؟

با همان چهره ی درهم سرم را بالا انداختم:

_ نه ... امیروالا پیش پلیس ام رفته بود ... جعبه هایگوشی و مشخصات دزدارو هم داد اما خبری نشد همانطور که زانویش را می مالید آه کشید:

_ مردم دلاشون از سنگ شده ... دوتا جوون رو وسطجاده ول می کنن با خودشون نمیگن شاید تو اون بیابونگرگی چیزی حمله کنه بهشون

برای لحظه ای نگرانی ام را از یاد بردم و ریز خندیدم:

_ گرگ کجا بود مامان گلی؟ من دلم واسه موبایلم سوخت نگاهی به دستی که روی زانویش بود انداختم

حوصله ی غر زدن نداشتم وگرنه دوباره برای آوردن
کسیبرای کمک اصرارش می کردم

سیما و شوهرش با اینکه اکثرا اینجا بودند اما نازنین
اجازهنمی داد سیما حتی به آشپزخانه سر بزند چه برسد که
وقتکمک کردن به مامان گلی را داشته باشد

ساره با تشرهای پدرش و حاج بابا با اکراه هرچند وقت
درجمع کردن سفره کمک می کرد و چاوش هم اکثرا نبود
تکلیف من هم مشخص بود!

حالم بهتر شده بود اما هنوز هم به بوی بیشتر مواد
غذاییحساس بودم و آزارم می داد
روی کاناپه دراز کشیدم و سرم را روی زانو اش گذاشتم
دستش را میان موهایم کشید:

_ بد به دلت راه نده دخترکم ... شاید گوشیش شارژ
تمومکرده ... الانا دیگه میرسه ان شالله

پاهایم را بیشتر در شکم جمع کردم:

_ خسته شدم دیگه مامان گلی

_ چرا مادر؟

_ صبح تا شب همه اش نگران امیروالام ... کجاست ،
چیمیخوره ، چی میپوشه ، چیکار می کنه ... بخدا دکتره

کلپترسوندم ... گفت چون دوتان باید خیلی حواست به
تغذیهات باشه وگرنه برمی گشتم خونه امون ... اما می
دونم برمدوباره کارم به بیمارستان می کشه ... بوی
گوشت خام وروغن که بهم میخوره دلم بهم می پیچه
خودش را خم کرد و گوشه ی پیشانی ام را بوسید:

_ درد و بلای تو و امیروالا بخوره تو سر من که
اینطوریدرگیر همدیگه شدین ... یادته روز اولی که
اومدیعمارت؟ فرداش از تو حموم صدای گریه هات
روشنیدم ... در زدم فکر کردم چی شده ... برگشتی
گفتیمو هام گره خورده شونه گیر کرده

غمگین خندیدم:

_ دلم پر بود ...

—

_ این روزام می گذره مادر ... بچه هات دنیا میان تو
همراحت میشی

نگران نشستم و آه کشیدم:

_ نیومد مامان گلی ... دارم از استرس میمیرم ... بهم
گفتداره راه میوفته ولی هنوز نرسیده ... من اینارو سالم

دنیانمیارم از دست امیروالا ... هرشب همین بساط رو داریم

او هم چشمانش نگران بود اما حرفی نمی زد در سکوت کتاب دعایش را از روی میز برداشت و مشغولخواندن شد مضطرب ایستادم و دست به کمر مسیر پذیرایی تا راه پلها را آنقدر رفتم و برگشتم که پاهایم درد گرفتند عقربه ها که دوازده و نیم را نشان می دادند بالای سر مامان گلی که نگران به زمین خیره شده بود ایستادم و ناله کردم:

_ نیومد ... چی کار کنم؟

دستم را گرفت و کنارش نشاند:

_ بشین مادر سرم گیج رفت آنقدر راه رفتی

بغض کرده موهایم را پشت گوشم فرستادم و دست دراز کردم تا قهوه ی سرد شده ی سیما را از روی میز بردارم که مامان گلی دستم را گرفت:

_ نخوری برات بده ... الان یکم آبمیوه میارم قندت نیفته

سرم را به پشتی کاناپه تکیه دادم

صدای باز شدن در اتاق حاج بابا که آمد راست نشستم

با اخم کمرنگی نگاهم کرد:

_ چي شده اين وقت شب؟

از خداخواسته با بغض ناليدم:

_ حاج بابا امير چندساعته از كرج راه افتاده هنوز نرسيده
... تو رو خدا يك كاري كنيد

اخم هايش عميق تر و چهره اش نگران شد اما دست
وپايش را گم نکرد:

_ بسه ... تو برو بگير بخواب من درستش مي كنم

_ مگه من خوابم مييره آخه؟! اون بارم همينطوري شد ...

اين جاده ها خطرناكه ... من هر بار نصفه شب مييره و
ميادمي ميرم و زنده ميشم

با چهره اي درهم روي مبل نشست

شلوار مشكي راحتی اما مرتبي به پا داشت و پيراهن سورمه
اي رنگ

مثل هميشه عصايش را فقط از سر عادت دست گرفته بود!

بي توجه به اينكه بقيه خواب هستند صدايش را بالا برد:
_ گلين؟

مامان گلي با عجله از آشپزخانه بيرون زد:

_ بفرما حاجی؟ بیدارتون کردیم؟

حاج بابا بی توجه گفت:

_ شماره ی سعادت ی رو از تو دفتر تلفن...

با صدای زنگ مضطرب زودتر از آن ها از در بیرون زدم

ادامه جگوار 🏠🔥 جگوار در چنل vip به پارت

رسید قراضه چین پارت هست

اگر مایل هستید عضو بشید مبلغ هزار تومن به

شماره کارت زیر ارسال کنید و عکس فیش رو برای

ادمین بفرستید



سبا سالار . بانک ملی ارسال عکس فیش به آیدی:

_

مامان گلی پشت سرم صدایش را بالا برد:

_ هوا سرده الای ... نرو اونطوری بیرون

بی توجه پایم را در صندل های مردانه ی چاوش فرو

بردمو به سمت در رفتم

مش خسرو از در ساختمان کوچک آن طرف بیرون آمد
کهداد زدم:

_ من باز می کنم مش خسرو

_ کیه بابا جان؟ این وقت شب نرو من باز می کنم
_ امیروالاست

خیالش که راحت شد سرعتش را کم کرد

زودتر از او در را باز کردم و بهت زده به امیروالا
خیر هشدم

گوشه ی پیشانی اش کمی کبود شده و باریکه ای از خوناز
بینی اش سرازیر شده بود
بی جان زمزمه کردم:

_ چی شده؟

خسته خندید که گوشه پلکش از درد چین خورد:

_ هیچی عزیزم نگران نشو

دستم را جلوی دهانم گرفتم و سرتا پایش را نگاه کردم
امابه جز بینی خونی و پیشانی کبودش چیزی به چشمم
نیامد

داخل آمد و در را بست

وحشت زده همانطور که برای چندمین بار با نگاهم
چکشی کردم نالیدم:

_ می‌گم چی شده؟ دماغت پر از خونه
نور که صورتش را روشن کرد خون بیشتر توی ذوقم زد
گونه هایم خیس شد و لرزان زمزمه کردم:

_ وای امیروالا وای
کلافه دستم را گرفت:

_ هیچی نیست دیوونه ... چت شد تو؟ تصادف کردم
صدای حاج بابا از چندقدم دورتر آمد:
_ چه خبره والا؟

امیروالا بینی اش را بالا کشید و دستش را دور
کمرمانداخت:

_ هیچی حاجی ... شرمنده شماهم بخاطر من و
زنم بد خواب شدین

برای ثانیه ای حس کردم صدای سایش دندان های حاج
بابابه گوشم رسید

_ مزخرف تحویل من نده پسر ... دارم می‌گم چه بلایی
سرخودت آوردی؟

_ چیزی نیست ... حالم خوبه شما بفرمایید
قبل از اینکه بحث راه بیوفتد هول شده جواب دادم:
_ تصادف کرده حاج بابا
خیره به صورت امیروالا با جدیت پرسید:
_ کجا؟

سکوت امیر را که دیدم خودم دوباره جواب دادم:
_ تو جاده احتمالا!
باز هم بدون اینکه مرا نگاه کند پرسید:
_ بیمارستان رفتی؟

_ نمی دونم
زیرچشمی نگاهم کرد و تشر زد:
_ منم از تو نمی پرسم
پارت بعدی جگوار جلوتر در vip گذاشته شده 🚗

_
با خجالت لبم را گزیدم دست امیروالا دور کمرم محکم تر
شداز او دلخور بودم...
بغضم هنوز هم جایی میان گلویم جا خوش کرده بود

مامان گلی از خانه بیرون زد و با دیدن صورت
امیروالاروی گونه اش کوبید:

_ خدامرگم ... چی شده امیر؟

_ چیزی نیست مامان گلی چرا خودتو میزنی؟ تصادف کردم

... داشتم دور میزدم که یکی با سرعت از پشت کوبیده
ماشین ... چیزی نشده فقط صورتم خورد تو فرمون ...

تا الان درگیر بودیم

مامان گلی با استرس جلو آمد و دست امیروالا را به
سمتخانه کشید:

_ دماغت خون میاد که پسر جان ... ای خدا

حاج بابا جلو تر از ما داخل شد:

_ گلین زنگ بزن منزوی

امیروالا روی مبل نشست و جدی جواب داد:

_ لازم نیست

حاج بابا بی توجه به او با اخم به مامان گلی خیره شد:

_ چرا ایستادی؟ زنگ بزن میگم ... بگو خودش
روبرسونه

امیروالا بدون اینکه کوتاه بیاید دوباره تکرار کرد:

_ گفتم نیاز نیست ... حال خوبه
نگاهی به من انداخت و ادامه داد:
_ چندتا دستمال کاغذی میاری خوشگلم؟
مامان گلی قبل از من راه افتاد:
_ من میارم ... شامم گرم می کنم برات
_ شام خوردم مامان گلی ... اومدم دنبال الای
_ این موقع شب؟!
_ صبح مطب نمیرم ... کار داریم ... دوباره
فرداشب میارمش
خیره به صورت بی حالش با بغض سر تکان دادم:
_ من دیگه نمیام ... بریم کرج بسه
معذب آرام زمزمه کرد:
_ حرف می زنیم باهم

چه حرفی؟ وسیله هامو جمع میکنم الان ...

برگردیم کرج ... من ترجیح میدم تو خونه تنها بمونم تا اینجا هر شباز استرس به این حال بیفتم

_ لج نکن الای ... قراره از دوشنبه به چندتا مرغداری همسر بزنم ... همون چندساعتیم که خونه بودم دیگه نمی تونم بمونم

میان بحثمان حاج بابا پرسید:

_ پول لازم داری؟

امیروالا شاکی نگاهش کرد:

_ دو روز دیگه که بچه هام دنیا بیان بله پولم نیاز دارم

_ من هستم!

امیروالا پوزخند زد:

_ شما برای بچه های خودتون سنگ تموم گذاشتید!

دستتونم درد نکنه اما بچه های من خودشون پدر دارن ...

خداروشکر اونقدری دارم که نیاز به صدقه نداشته باشم
مامان گلی سریع بازویش را کشید تا بحث خاتمه پیدا کند:

_ پاشو مادر ... پاشو برو تو اتاقت امشب و بمونید ...

ساعت دو شبه جایی نمیشه برید که

امیر والا که بلندشد دوباره زمزمه کردم:

__ من تنها نمی مونم امیر ... یکبار دیگه امشب تکرار
بشهمیمیرم از استرس ... میخوای برگردی کرج منم
وسایلم رو جمع می کنم میام

—

بدون اینکه جوابم را بدهد دستم را گرفت و با احتیاط
به سمت پله ها کشید

وارد اتاق که شدیم به محض بسته شدن در آرام گفت:

__ بپوش الای ... اذیتم نکن

بی توجه به جمله اش با ناراحتی دستم را میان موهایش فرو
بردم:

صورتت هنوز خونی که امیر

__ میشورم

__ پلیس اومد؟

خسته رو تخت نشست و بعد دراز کشید

پاهایش هنوز روی زمین بود و دست هایش را دو
سمت شروی تخت دراز کرده بود نگاه خالی اش را به سقف
داد:

__ به مرتیکه خر میگم من مقصرم اما ماشینت طوری نشده
... ماشین من داغون شده صورتم ترکیده بیا برو تو ...
حیوون مگه کوتاه اومد؟ زنگ زد پلیس ... افسره
اومدهمیکه معلومه کی مقصره چرا الکی تماس میگیرید
لبم را گزیدم:

__ ولش کن دیگه ... تموم شد

__ چی چی و تموم شد؟ بدبختیای من کم بود که حالا
خرجماشینم افتاد رو دستم ... پشتش داغون شده

همانطور سرگردان به دیوار تکیه دادم

چشمانش را بسته بود و غر می زد:

__ حالا که تازه اون مطب کوفتی رو شناختن و کار
وبارمون گرفته و شلوغ شده معینی یادش اومده بازیدربیاره
و سهمشو بخواد __ خب سهمش و بخر!
عصبی خندید:

__ با کدوم پول الای با کدوم پول عشقم؟!

عشقمش را چنان با حرص زمزمه کرد که حس کردم
دلش می خواهد گردنم را محکم میان دست هایش فشار دهد!
خشمگین تر زیرلب ادامه داد:

_ با ارث بابام سهمش و بخرم آخه؟

_ آره!

با اخم نگاهم کرد:

چی؟

_ عمو محسن الان ماشین و خونه و مغازه های خودش
روداره ... نصف پاساژ الماس مال عمو محسنه ...

مهرابمبخاطر اینکه از حاج بابا جدا شده خودش چیزی
نخواست. .. خب سهم بابای تو چی؟ باید به تو و
المیرا برسه دیگه

_ عمو محسن فقط نمایی پولداره! هیچی به اسمش
نیستحتی ماشین زیرپاش! همونطور که چیزی به اسم بابای
من نبود ... ولش کن الای این بحث و کش نده

کلافه بازویش را روی چشمانش گذاشت و زمزمه کرد:

_ روزی که تو بفهمی فقط من و تویم و قرار نیست
از حاجی چیزی بگیریم اون روز عید منه الای!

—

موهایم را پشت گوشم فرستادم و سمت سرویس رفتم
که صدایش را شنیدم:

_ برگشتی حاضر شو ... دارم میمیرم چند دقیقه دیگه
اینجا بمونم بیهوش میشم
خواستم بگویم خب بمانیم!
این همه اتاق!

اما لبم را گزیدم و تنها آرام زمزمه کردم:
_ من تنهایی بر نمی گردم ... بخدا اینجا آرامش
ندارم امیروالا ... تو که نیستی همه اش فکرم اونوره
دلشور هدارم ... مگه اون دکتره نگفت استرس ممنوع؟!
اصلا در کمیکنی؟!

بینی اش را بالا کشید و ناله ی آرامی کرد:
_ آخ خدا مردم ... برو حالا برگشتی حرف می زنیم
_ صورتت رو پاشو بشور امیروالا
بدخلق نالید:

_ جون ندارم

همانطور که سعی داشتم خودم را دور نگه دارم دستش
را کشیدم:

_ پاشو جون من دیگه ... بخدا حس میکنم کل اتاق بویخون
میده ... دوباره حالم بهم میخوره

سرش را که تکان داد و درمانده نشست با خیال راحتوار
سرویس بهداشتی شدم

بدون عجله صورتم را شستم و مسواک زدم

دستم به سمت مایع خوش رنگ کنار شیرآب رفت اما با
بهیاد آوردن بوی غلیظش منصرف شدم

سر انگشتانم از سیب زمینی سرخ کرده هایی که
دهانازنین داده بودم چرب بود

شانه بالا انداختم و خمیردندان را برداشتم کمی روی
انگشتانم ریختم و پخش کردم زمانی که زیر آب گرفتمشان
پوستم خنک شد

با خنده دست هایم را خشک کردم و بیرون آمدم:

_ امیر یادت باشه اینبار رفتی...

با دیدن چشمان بسته و دهانش که کمی باز مانده بود
سکوت کردم

محتاط جلو رفتم و خیره اش شدم

با همان پیراهن و شلوار بیرون و جوراب هایی که از
پایرون نیاورده به خواب فرو رفته بود

مثل زمان رفتنم پاهایش روی زمین بود و دست هایش
رادو سمتش باز کرده بود منظم و آرام نفس می کشید

لبخند تلخی زدم ، چند دستمال کاغذی را روی هم گذاشتم
وبعد از مرطوب کردنشان کنارش روی تخت نشستم

نفسم را حبس کردم و خون خشک شده ای که بالای
لبش ریخته بود را تمیز کردم

دستمال هارا دور انداختم و بعد از شستن سرانگشت هایم
باهمان خمیردندان روبرویش زانو زدم

جوراب هایش را در آوردم و کمر بندش را باز کردم با زور
کمی بالا کشیدمش و پاهایش را به سختی رویتخت گذاشتم
تمام مدت بدون اینکه حتی پلک هایش بلرزد از شدتخستگی
بیهوش بود

لبخند تلخی زدم و لب هایم را به پیشانی اش چسباندم:

__ فدات بشم انقدر هلاکی

موهایم را باز کرد و با احتیاط سرم را روی سینه
اش گذاشتم

خودم دستش را دورم حلقه کردم و دست دیگرم را
رویشکمش گذاشتم!

امشب بعد از روزها باز هم کنارم بود
این خواب بدون نگرانی برای امیروالا را دوست داشتم!

—
" امیروالا "

سنگینی که روی قفسه سینه ام احساس می کردم ترغیم
میکرد چشم باز کنم اما بدنم هنوز هم به استراحت
احتیاج داشت

با خودم فکر کردم آخرین خواب راحتم چندشب پیش
بود؟! شب قبل را در مطب مانده و نخواابیده بودم ، شب
قبلش ساعت هشت صبح شیفتم شروع می شد و از یک
گاودار یکوچک تماس گرفته و خواسته بودند خودم را
برسونم

مجبور شدم چهار صبح راه بیفتم تا بتوانم پرونده هایشان
را قبل از شروع شیفتم کامل کنم

با ناله ی آرامی به زور پلک هایم را فاصله دادم و اول
از همه نگاهم به چشمان گرد و سبز رنگ نازنین افتاد
که روی قفسه سینه ام نشسته و خیره ام شده بود

نگاهم را کمی چرخاندم و با دیدن الای که چهارزانو
کنار مروی تخت نشسته و مشتاق نگاهم می کرد بدخلق
غریدم:

_ بردار اینو الای

بی توجه به من گونه نازنین را نوازش کرد و با لحنی چگانه
ای گفت:

_ نازی بگو صبح شده دایی امیر ... پاشو دیگه

چشمانم برای بسته شدن التماس می کردند

کاش می توانستم برایش توضیح دهم سه روز گذشته
چقدر سخت گذشته تا شاید اجازه می داد چند ساعت
دیگر بخوابم!

نازنین دکه پیراهنم را گرفت و کشید:

_ نی نی دالی؟

الای خندید:

_ نه نازی ... من نی نی دارم

چشمانم را مالیدم اما سوزششان کم نشد

با اینکه هنوز هم به چند ساعت خواب احتیاج داشتم اما
حالم از دیشب خیلی بهتر بود:

__ ساعت چنده الای؟

__ یک ربع به هشت

آرام غلط زدم

نازنین از روی سینه ام کنار الای افتاد و خندید بی توجه
به آن ها روی شکم خوابیدم و دستم را زیر بالش تبردم
پلک هایم را روی هم فشردم و عصبی پوف کشیدم:

__ پاشین از بالای سر من برین اونور

__ مامان گلی گفت برای صبحانه بیدارت کنم آخه

اخم هایم بیشتر در هم فرو رفت

فقط یک ساعت دیگر اگر اجازه می دادند بخوابم همه
چیز بهتر می شد!

__ هیش ... برای نهار بیدارم کن

__ مامان گلی دوبار اومده از اون موقع ... باز میاد
خودش بیدارت می کنه

کلافه صدایم را کمی بالا بردم:

__ ما نزدیک صبح بود خوابیدیم باز الان هشت
نشده بیدار باش زدن پادگان رو؟!

—

نازنین ریز خندید و در آغوش الای جمع شد

انگشت کوچکش را روی بینی اش گذاشت:

_ دعبا نکن ... نی نی خوابه

کمرنگ لبخند زد و چشمانم را بستم اما با برخورد

محکمپایش به گردنم کلافه پوف کشیدم

بی توجه به چهره ی درهمم تیشرت نارنجی رنگ الای

رابالا داد و سرش را به شکمش چسباند:

_ دوتا نی نی

قبل از اینکه دوباره پایش را توی صورتم بزند چرخیدم:

_ آره ... نی نی های من!

_ مال من

خوابم پریده بود

با لبخند کمرنگی دست الای را کشیدم که در آغوشم افتاد

و خندید

با اخم لب نازنین را کشیدم:

_ نی نیا مال نازنین ... مامان نی نیا مال امیروالا ...

خوبهنازی؟!!

خوشحال که دست هایش را بهم کوبید الای میان
آغوشمخندید:

_ پاشو دوش بگیر دیگه

خواب آلود دستی به چشمانم کشیدم:

_ اینبار بوی چی میدم؟!

آرام مشتش را روی سینه ام فرود آورد:

_ برو دیگه امیروالا اذیت نکن ... مامان گلی گفت
امروز جمعه ست همه خونه ان بیاین باهم صبحانه بخوریم

موبایلم را از کنار بالشت برداشتم و صفحه را روشن
کردمبا دیدن اس ام اس واریز اخم هایم درهم فرو رفت:

_ نکبت ساعتی مثل چی از اون مرغداری پول در
میارهحالا همین چهارقرونی که میخواد بریزه رو قسط
بندیکرده واسه من

الای در سکوت دستش را روی سینه ام کشید و نازنینروی
زانویم نشست

کمتر از هفت ماه دیگر به جای نازی فرزندان
خودم میانمان بودندگوشه لبم کش آمدآخ که اگر بودند ...

_ دیشب خوابم برد نه؟ کسی چیزی نگفت؟

__ چی بگن مثلا امیر؟! چرا سختش میکنی؟ اینجا اتاقخودته
جاج بابام از خدایه بمونی ... فقط مامان گلی واستغذا آورد
که دید خوابی برگشت

من از این عمارت خاطرات خوشی نداشتم اما او
اینجاراحت بود و منی که این روزها حتی چندساعت هم
بیکارنمی شدم چه می خواستم جز راحتی و آسایش او در
زمانبودم؟!

__ میرم دوش بگیرم

__ نرو دیگه مامان گلی منتظره

دلخور آرام انگشتم را روی بینی اش کوبیدم:

__ نرم که باز خواستم بغلت کنم دماغتو جمع کنی؟
با خجالت لب گزید:

__ بخدا دست خودم نیست ... دوست دارم دماغمو
بکنمبندازم دور ... حتی باورت نمیشه همین بوی
شامپوینازنینم با زور تحمل می کنم

خندیدم ، گونه اش را بوسیدم و به سمت حمام رفتم

—

* * * * *

کنار الای از پله ها پایین آمدم
سرش را نزدیک گوشم آورد و آرام خندید:
_ فهمیدیم خیلی با جذبه ای بابا ... باز کن اخمات رو
همانطور که نازنین را در آغوش داشتم به سختی آستینهای
پیراهنم را تا دادم و پوف کشیدم
الای جلوتر از من رفت و خندید:

_ صبح بخیر
جمعشان را نگاه کردمهمه بودند
عمومحسن ، همسرش و دخترانشان ساره و سیماشوهر
سیما مثل همیشه آرام بدون توجه به شلوغ کاریهای چاوش
مشغول صبحانه خوردن بود و تنها هرچند ثانیهیک بار
لبخند می زد

سیما با لبخند دستش را سمت نازنین دراز کرد:

_ صبح بخیر ... کجا رفتی تو موش؟
نازنین در آغوشم جمع شد و چاوش خندید:

_ سیما بچه اتم ازت فراریه

روی صندلی نشستم:

_ صبح بخیر

مامان گلی با محبت ظرف تخم مرغ را روبرویم گذاشت:

_ بیا دورت بگردم عسلی درست...

الای سرش را عقب چرخاند:

_ اه مامان گلی

به چهره وارفته اش خندیدم:

_ نمی خوام مامان گلی دستت درد نکنه الای حالش بدمیشه

... مربا میخورم

مامان گلی ظرف تخم مرغ را که با گوجه و جعفری
تزئینشده بود با اکراه روبروی چاوش گذاشتچاوش وارفته
سر تکان داد:

_ اگر قراره امیر موندگار بشه بگین من واسه خودم جا
پیداکنم

ساره با کنایه خندید:

_ بچه هاش دنیا بیان همه باید دنبال جا باشیم

پوف کشیدم

این دختر حتی حرف عادی هم که می زد در کنارش تا
تکهای بار آدم نمی کرد آرام نمی گرفت!

حاجی صدایش را صاف کرد:

__ صبحانه اتون رو بخورید

الای گردویی در دهانش گذاشت:

__ چی شده مامان گلی؟!

نگاهش کردم

بدون اینکه چیزی بخورد با محبت نگاهش را
بینمانمیچرخاند

__ هیچی مادر ... میدونی چندساله این خونه بچه هاش
روکنار هم ندیده؟ یکیتون بود ، دوتا نبود ... بخدا که دلم
لکزده بود دوباره کنار هم جمع شید

نازنین میان آغوشم کلافه دست و پا زد و عمو محسنمردانه
اه کشید:

__ روح محمد شاد

—

چشمان مامان گلی غمگین شد:

__ بمیرم برای محمدم ... یکی از بچه هاش بعد از سالی
بااصرار و التماس راضی شده پا بذاره تو خونه یخودش
... اون یکی ام اون ور دنیا

زن عمو فیروزه دست از خوردن کشید و بالاخره به
حرفآمد:

_ والا گلین خانم همین الانشم حاج اقا اراده کنن المیرا
ومیتونن برگردونن ایران
ساره پوزخند زد:

_ بچه مادر می خواد مامان جون ... بیاریمش
اینجاچیکار؟! ماها خیلی خوشبختیم؟
حاجی دستش را روی میز کوبیدنازنین در آغوشم پرید و
ساره ساکت شد

_ ببینم میتونید دو لقمه رو زهرمون کنید یا نه
نازنین دست هایش را به سمت الای دراز کردبی توجه به
جو پیش آمد به سمت سیما گرفتمش:

_ بگیر بچه ات رو سیما
چایش را روی میز گذاشت:

_ بده اش به الای دیگه
خودم را جلوتر کشیدم و بچه را روی پایش گذاشتم:
_ مگه الای زاییده تو صبحونه بخوری زن من بچه
جمعکنه

چاوش خندید:

_ چندماه دیگه حال خودتم می بینیم قهرمان
سیما قاشق مربا را دست نازنین داد و با خنده سر تکانداد:
_ والا ... من پیر شدم یکیش رو بزرگ کردم ...

شماهاچی میکشین

مامان گلی دستش را روی دستم گذاشتاو همیشه در این
خانه سفید ترین بود...

سال های جوانی اش را در این خانه گذراند
مادر نبود اما چه برای پدرم ، عمه و عموهایم چه برای
مانوه ها بیشتر از هر مادری مادرانه خرج کرد _ پسر
اگر بچه هاتم به خودت برن که واویلاس...
حواسم به الای بود که با قاشق کوچکی به جان مرباها افتاده
بود

لقمه ی دستم را با اخم طرفش گرفتم

سیما هیجان زده خندید:

_ مامان گلی یادته حاج بابا رفته بود حموم امیروالا
صندلیزیر پاش گذاشته بود از تو سوراخ در نگاهش می
کرد؟

چاوش چنان به خنده افتاد که لقمه ی نان تستش در
گلوشپیرید

الای قهقهه زد و نازنین بهت زده به صورتش خیره شد
لبخند سری به تاسف تکان دادم و لقمه ی بعدی را
سمتشگرفتم که لب هایش را جمع کرد:

_ مربا دلمو زد امیر

چاوش با چهره جمع شده سر تکان داد:

_ جمع کنید خودتونو

بی توجه به او لقمه ی پنیر و گردو را سمتش گرفت نازنین
متفکر خندید و به او اشاره زد:

_ نی نی

چاوش گازی به لقمه ی بزرگش زد و بقیه اش را
جلویدهان نازنین گرفت:

_ سن خرپیر و داره ... بگو خرپیر نازی

هسته ی آلبالو را سمتش پرت کردم:

_ ببند دیگه مردک

نازنین دوباره خندید:

_ نی نی

سر تکان دادم:

_ آره دایی جون سه تاشون نی نی منن

نگاهی شاکی به سیما انداختم و ادامه دادم:

_ سر نازی چی خوردی بچه ات این شد؟ بگو من

نذار مالای بخوره

جمع خندید و الای اینبار بدون اینکه تعارفش کنم لقمه ام

راگرفت _ " الای "

ساره سرش را به سرم چسبانده و سعی می کرد

همراهخواننده لب خوانی کند

چاوش بی توجه به من و ساره که مثل دلک

دو طرفش نشسته و در لایوش بالا و پایین می پریدیم نظرات

راجواب میداد

موبایل را کمی عقب تر برد

ساره با همان لبخند بدون اینکه دهانش تکان بخورد

زیرآب آرام غرید:

_ آهنگ فارسی R می داشتی حداقل نکبت

دوباره لبخند زد و با آهنگ خودش را هماهنگ تکان داد

چاوش مردانه و جذاب خندید و بی توجه به ما نظر بعدیرا
جواب داد

در همین چند دقیقه به نفس نفس افتاده بودم لایو را که قطع
کرد و موبایل را پایین آورد ساره جیغکشید:

_ این چی بود گذاشتی؟! خودت مثل ارباب ها ژست
گرفتیمن و الای و نشوندی دوطرفت بازدید لایوت بره
بالا؟

چاوش بی توجه به او با موبایلش سرگرم بود:

_ گمشو ... شماها بیلی آیلش میفهمین آخه؟!

امیروالا روی مبل روبرویی نشسته بود و بدون اینکه به
ما اعتنا کند با کاغذهای حساب مطب سرگرم بود

چاوش با نیش باز صفحه اینستاگرامش را مقابل چشمان
منو ساره گرفت:

_ فالوئرارو حال کنید

امیروالا با پشت خودکار روی میز کوبید:

_ آروم بابا ... آدم باشین انقدر جیغ زدین دفعه دومه
حسابامبهم میریزه

پست آخرش را که باز کرد ناخودآگاه بلند خندیدم:

__ چاوش پیج من و ساره رو خواستن ... تگمون کن

ساره هیجان زده سرش را در موبایل فرو برد:

__ استوری بذار اصلا

امیروالا پوف کشید:

__ الای اینایی که میگم جمع بزن ... گوشیم بالاست

از کنارشان بلند شدم:

__ موبایل منم بالاست ... صبر کن میارم

خسته بدنش را کشید و ایستاد:

__ تو نمی خواد پله هارو بری بالا ... خودم میارم

—

دقیقه ای بعد موبایل خودش را دستم داد

کنار چاوش که مشغول عکس گرفتن با ساره بودند
نشستم امیروالا نزدیک تر آمد و اعداد پنج رقمی را پشت
همخواند

عدد به دست آمده را که برایش خواندم کلافه پوف کشید
و روی مبل نشست

چاوش و ساره برای ادامه عکاسی اشان به باغ رفتند
وسیمما و همسرش خواب هستند

پذیرایی این وقت ظهر خلوت است تنها اوست که نزدیک
دو ساعت مشغول حساب و کتاباست و از آخر هم کم می
آورد!

با دلسوزی از پشت سر خم شدم و دست هایم را
دورگردنش حلقه زدم:

__ بریم بالا یکم بخوابی؟

بی توجه به جمله ام دستم را گرفت و کشید
روی پایش نشاندم و متفکر خیره به زمین زمزمه کرد:

__ باید دنبال یک شریک باشم ... خودم اونقدری ندارم
که بخوام کل سهم معینی و بخرم
نگاهم از پنجره به بیرون افتاد

چاوش کنار درخت انجیر ایستاده و همراه ساره عکس
میگرفتند

به دغدغه های متفاوتمان پوزخند زدم:

__ ماشین و بفروش

آرام خندید و سرش را به پشتی مبل تکیه داد:

__ اون وقت سه تا جوجه ام رو چطوری بچرخونم؟ به
چشمانی که این روزها اکثرا خسته و درگیر بودند
لبخند زد:

__ تا جوجه ها بزرگ شن بهترش رو می خریم
با خنده دستش را پشتش فشرد و سرم را به قفسه سینه
اش چسباند:

__ جوجه بزرگم رو چیکار کنم خانم محترم؟! اگر چند
وقتی که بره دانشگاه کی برسونتش؟ بد قلق و غرغرو
همهست لامذهب ... هرچند وقتم که هوس تهران اومدن
به سرش میزنه ... یک پیشنهادی بدین جوجه بزرگم اذیت
نشه
گرفته خندیدم:

__ مطب رو بفروش پس ... تو هم مثل معینی سهمت
رو بفروش
تلخ پوزخند زد:

__ کل خر حمالیش مال من بود ... هرچی پس انداز
داشتم گذاشتم براش الان که جا افتاده بفروشم؟
با ورود چاوش و ساره هول شده خواستم از روی
پاهایش بلند شوم که کمرم را محکم تر گرفت

ساره سرتکان داد:

__ خجالت نکشينا

اميروالا بدون هيچ لبخندی شقيقه ام را بوسيد:

__ خجالت ميکشی نگاه نکن

چاوش خنديد:

__ امير شيريني بچه هاتم قراره بپيچونی؟! اگر نه که

سيمارو بيدار کنم راه بيفتيم

—

نازنين بدخلقى می کرد و سيما نيامد ، در عوض
چکاوکاستقبال کرد و قرار شد خودش را برساند چاوش
دلش ديزی خواست و اميروالا و ساره هم موافقتکردند

تا قبل ازينکه وارد سفره خانه شويم شديدا با

پيشنهادشانموافق بودم اما همان بوی گوشت و ادويه ای که
در فضاپيچيده بود کافی بود تا حالم را چنان بد کند که
مجبور شومدر جوب کنار سفره خانه عق بزnm

وضعيت افتضاح و خجالت آوری بود

از نگاه رهگذران احساس بدی داشتم و از آن بدتر
بويغذایی بود که هرلحظه بيشتتر در مشام می پيچيد

نفس زنان دستم را روی شکمم فشردم و روبه
امیروالانالیدم:

_ سوییچ ماشین رو بده ... من می شینم تو ماشین تا
توییای

چاوش کلافه پوف کشید:

_ اینطوری که همیشه

امیروالا نگران زیر بازویم را گرفت:

_ بریم بچه ها

چاوش خندید:

_ دیزی چی؟

امیروالا در ماشین را باز کرد و کمک کرد روی
صندلیجلو بشینم:

_ گندت بزنن چاوش ... برو کوفت کن تو ... من با
الایمیشینم تو ماشین

ساره زودتر از چاوش سوار شد:

_ اینطوری که حال نمیده بابا.. .. کیفش به دور همبودنش
... بشینن بریم دور بزنیم شام برمی گردیم خونه

به محض نشستن پنجره را پایین کشیدم و با چشمان
بسته سرم را بیرون بردم

هوای تازه که به صورتم خورد حالم کمی بهتر شد
صدای موبایل چاوش در فضای ماشین پیچید چند ثانیه با
خواهرش حرف زد و بعد گفت:

_ امیر کنار پارک ارغوان صبر کن چکاوک سوار شه
چکاوک قطب مخالف ساره بود آرام ، بدون حاشیه ، خون
گرم و مهربان

سوار که شد به رنگ پریده ام نگاهی انداخت و خندید:

_ کاسه کوزه اشون رو بهم ریختی نه؟

بی حال خندیدم

ته حلقم می سوخت و حوصله نداشتم

ناله و اعتراض های نمایی چاوش را که دید خندید:

_ امیرجون برو جلوتر ... یک بستنی فروشی بزرگ
هست فالوده هاش محشره

ساره سر تکان داد:

_ فالوده و بستنی قبول نیستا ... فعلا امشب چون زنت
به نفع جیب تو خودش رو به مردن زد قبول میکنیم ...

بعداباید جبران کنی

—

امیروالا بی حوصله فرمان را چرخاند و سمت جایی
کهچکاوک آدرس داده بود راند:

— یک مدت کم میدیدمت سردردام خوب شده بود ساره
ساره با پرویی خندید:

— حالا از این به بعد برمیگرده سر جاش

— من که قرار نیست بمونم ... فعلا سر زخم رو بخور
تاوقت داری

تیز نگاهش کردم:

— شب برمیگردی کرج؟

— نه ... امشب انتخاب رشته کنم برات

ناراضی سرتکان دادم

امشب انتخاب رشته کنم یعنی فقط امشب را به این
دلایلمیانم و خبری از شب های بعد نیست!

روبروی بستنی فروشی توقف کرد:

— چی می خورید مفت خورا؟

ساره شالش را درست کرد و نگاهی به تابلوی شیک
و عکس بستنی فانتزی انداخت:

_ برای من شیک بگیر امیر ... شکلاتی
چکاوک هم تایید کرد:

_ منم شیک موزی
چاوش خندید:

_ کیک بستنی و آب انار ... شیک این دوتارو هم
بگوبزرگ بذارن نصفش مال من

امیروالا که نگاهم کرد بی میل سر تکان دادم
هنوز هم کمی حالت تهوع داشتم و اعصابم بهم ریخته بود:
_ هیچی

بدون اینکه اصرار کند سر تکان داد:

_ پس شد دوتا شیک ، کیک بستنی و آب انار
از ماشین که پیاده شد چشمانم را روی هم گذاشتم چکاوک
از پشت سر، شانه ام را فشرد:

_ الای حالت بهتر شد از روزای اول؟

ساره پشت سرش پوزخند زد و نگاهم کرد:

_ اینقدر بهش اصرار نکن بمونه عمارت حاجی ...

خوشتمیاد یک گندی تو زندگیتون بزنن؟ الان و نبین همه
چیزاوکیه ... چون دارین تو مسیری میرین که باب
دلحاجیه ... وقتی یکم از مسیری که اون میخواد منحرف
شیتازه همه چیز دستت میاد

حرف هایش آشنا بود جمله های امیروالا! بدون اینکه جوابش
را دهم پوف کشیدم

آفتاب گیر را پایین دادم و در آینه کوچکش به چشمانم
خیره شدم

بی حال و رنگ پریده بود اما از وقتی به عمارت آمده
بودم کمی وزن گرفته و صورتم به حالت اول برگشته بود
در ماشین که باز شد نگاهم را از آینه گرفتم

امیروالا شیک ها را عقب فرستاد و یکبار دیگر رفت و
آمد تا بقیه سفارش ها را بیاورد

سوار که شد ظرف ها را روبرویم گرفت:

__ کدوم؟

چاوش معترض خودش را جلو کشید:

__ مال من و بده بعد خودشیرینی کن

دستم را از روی بستنی زعفرانی و فالوده رد کردم و
کیک بستنی که با دانه های انار تزئین شده بود اشاره زدم:

_ این

چاوش بهت زده سر تکان داد:

_ امیر؟ اذیت نکن جون من

امیروالا بی توجه به او کیک بستنی را روی پایم گذاشت
و پرسید:

_ آب انار چی؟

آب انار را هم که از دستش گرفتم چاوش شاکی عقبکشید:

_ گمشین جفتتون

_

* * * * *

*بدخلق غریدم:

_ اون چیه نوشتی؟ مهندسی ننویس ... من از

ریاضیفیزیک متنفرم

با صبوری سر تکان داد و روی مهندسی خط قرمز کشید:

_ خیلی خب

دست هایم را روی میز تحریر قدیمی اش گذاشتم و چانه

امرا به دست هایم تکیه دادم

کلمه بعدی اش را کامل ننوشته که دوباره صدای پر
حرمبلند شد:

_ زمین شناسی؟! امیروالا بخاطر خدا
عصبی پوف کشید و خیره ی چشمان خواب آلودم شد:

من سرشب به تو لیست ندادم؟ اصلا نگاه کردی؟!

حق به جانب سر تکان دادم:

_ نگاه کردم

_ پس چرا میای میگی هرچی خودت میخوای بزن؟!

بدون توجه به سوالش به کاغذ اشاره زدم:

_ چه قدر گیر میدی امیروالا ... بنویس دیگه

_ ژنتیک؟

شانه بالا انداختم:

_ آره ... زیست دوست دارم

دو انتخاب اول را ژنتیک زد و بعد با دقت به لیستش

خبر هشد:

_ حقوق علاقه داری؟

در سکوت شانه بالا انداختم دوست داشتم؟ _ وکیل بشم؟

مردانه خندید:

_ چه اشکالی داره؟ خانم وکیل

_ من حق خودم و نمی توانم بگیرم برم حق مردم

رو بگیرم؟

خسته از بدقلقی هایم با تاسف سر تکان داد و حقوق
دانشگاه آزاد را هم اضافه کرد:

_ کی این دوتا فنچ دنیا بیان ما از شر غرغرای تو
راحت بشیم الای
آرام خندید:

_ قبلش غر نمی زدم؟
بدون اینکه نگاهش را از برگه بگیرد لبخند زد:
قابل تحمل تر بود ... الان غرغرای دونفر دیگه هم
بهت اضافه شده!

بی توجه برگه را از دستش کشیدم و نگاه کردم:
_ آزادم انتخاب کردی؟

_ آره ... رشته ات تجربی بوده حقوق دولتی قبول نمی کنن
_ شهریه ها خیلی بالاست

انگشتش را روی بینی ام کوبید:

_ تو به ایناش فکر نکن

_ حقوق نزن امیروالا ... همون زمین شناسی بود چی بود
... اون دولتی داره؟ همون و بزن
دوباره لبخند زد:

_اون رشته ای که دوست داری و انتخاب کن ... دارم
کارمی کنم بخاطر کی پس؟ بخاطر تو و اون دوتا ست دیگه
...

بخوام خرج نکنم پس به چه دردی میخوره؟
_اگر بخاطر اینا نبود میموندم سال دیگه ... همون
رشتهای که دوست داشتم دولتی!

—
برگه را روبه رویش نگه داشته بود و رشته هارا
واردسیستم می کرد
انتخاب رشته که تمام شد عقب کشید و کمی چشمانش
رامالید

_صبح میری مطب؟ تا شب؟
بدون اینکه دهان باز کند سر تکان دادآهسته پرسیدم:
_بعد برمی گردی اینجا؟

دستانش را از روی چشمانش برداشت و خیره نگاهم
کردبعد از مکث کوتاهی دودل زمزمه کرد:
برمی گردم
ابروهایم بالا پرید:

_ واقعا؟

منتظر جوابش نماندم

با خوشحالی کوتاه خندیدم و ادامه دادم:

_ تا کی بمونیم؟

_ می خوام خونه رو بفروشم الای!

به گوش هایم شک کردم!

وارفته زمزمه کردم:

_ چی؟!

_ خونه رو بفروشم ... سهم معینی رو بخرم ... هرچی

اماز پولش موند تهران خونه رهن کنیم

نمی دانستم چه حسی دارم خوشحالم یا غمگین؟ ماندن در
تهران را دوست داشتم اما آرامشی که در آن آپارتمان هفتاد
و پنج متری بود هیچ کجای دیگر پیدا نمیشد

آرام پرسیدم:

_ اوم ... می خوای دنبال خونه نگردی؟ پولت رو

رویمطوب سرمایه گذاری کن که درست کارت جا بیفته ...

ماهم همینجا بمونیم

محکم جواب داد:

_ بس کن!
لبم را گزیدم:
_ باشه

چهره در همم را که دید از جا بلند شد و دستم را گرفت
مجبورم کرد بلند شوم و بعد از درآوردن پیراهنش رویتخت
خواباندم و در آغوشم کشید:

_ فقط چندوقت اول سخته ... برنامه ریزیام درست پیشبره
همه چیز اوکی میشه

خندیدم و بیشتر در آغوشش جمع شدم

بخاطر من هیچ عطری نزده بود و بعد از مدت ها
بدونترس از حالت تهوع لعنتی ام در آغوشش گرفته بودم:
_ اگر قرار بود طبق برنامه ریزیای تو پیش بره الانترکیه
بودی!

متفکر خندید:

_ درسته

دستش را روی شکم سر داد و هم زمان گردنم را
بوسیدصدای زمزمه آرامش به سختی به گوشم رسید:

_ دلم برات تنگ شده

بدون فکر سرم را برگردانم

فاصله صورت هایمان کمتر شد و لب هایمان روبروی
همقرار گرفت:

_ می خوای امشب...

با خنده همانطور که صورتم را نوازش می کرد جمله ام
راقطع کرد:

_ بگير بخواب ... من مي ترسم محكم بغلت كنم بچه
هاماون تو بشكنن بعد تو پيشنهاد براي امشب ميدي؟!
خواب آلود خنديدم و پلك هايمن را روي گذاشتم
هيچ جوره نه پدر شدن به او مي آمد و نه مادر شدن به من!

—
* * * * *

" پنج ماه بعد "

_ اينجا اصلا قشنگ نيست ... اما مي تونيم با كمك
همقشنگش كنيم ... چهرتايي
كف دستش روي شكمم بود و من با همان مانتو و شالي
كه روي موهايم افتاده بود همانطور كه چرت مي زدم
بهزميزه هاي بي پايان او با بچه هايي كه امروز وارد
هفتماهگي مي شدند گوش مي دادم
_ احتمالاً اين عمارت ميشه اولين خونه اتون ...
دوستنداختم اينطوري بشه اما بعضي وقتا همه چيز اونطور
كهما ميخوايم پيش نميره
حال ماه ها بود كه در اين عمارت مي ماندويم!

به قول امیروالا خانه اول بچه هایمان مثل پدرشان
همینجا بود!

امیروالا راضی نبود

مخالفت کرد ، قهر کرد ، فریاد زد و حتی در
مقابل اصرارهای مامان گلی هم محکم ایستاد

سکوت کرده بودم

تمام مدت بدون مخالفت اجازه دادم او در اینباره
تصمیم بگیرد

خودم را با بچه ها سرگرم کردم

هر روز همراه چکاوک و سیما پاساژهای تهران را
گشتیمو بدون اینکه جنسیتشان را بدانیم خرید کردیم

مامان گلی سرتکان داده و گفته بود تا زمانی که نفهمی
پسر هستند یا دختر خرید کردن فایده ای ندارد

حاج بابا با لبخند گفته بود حتی شده یکی از دوقلوها
باید پسر باشد و ساره طعنه زده بود که پادشاهی امیروالا
در این خانه با دنیا آمدن پسرش کامل می شود!

من و امیروالا اما بی توجه به آن ها کار خودمان را کردیم

برای دخترهایی که از جنسیتشان مطمئن نبودیم سرهمیابی
انتخاب کردیم و برای پسرهای فرضی کفش هایکوچک
صورتی برداشتیم!

ماشین های قرمز رنگ را که برداشتیم فروشنده پرسیده
بود برای پسران از این تفنگ ها نمی برید؟ جدید آمده و
پرفروش است!

من و امیروالا اما با لبخند سر تکان دادیم و از
فروشگاه بعدی عروسک انتخاب کردیم
مگر مهم بود که جنسیتش را نمی دانیم؟

اصلا شاید دخترمان هوس ماشین بازی به سرش می زد
و پسرمان دوست داشت یکبار هم شده با عروسک هایش
خاله بازی کند

از روز اول زندگی اشان که نباید تفکیک می کردیم!
عروسک صورتی دست دخترک نمی دادیم تا چندسال
بعد آشپزی را کاری زنانه بداند و اگر دلش خواست
مهندس عمران بخواند بخاطر جنسیتش عقب بکشد!

ماشین های آبی رنگ را در آغوش پسرک جا نمی دادیم
تا بعدها اگر به پرستاری علاقه مند شد دنبال علاقه اش
نرود و یا سال ها بعد از همسرش بخواند در خانه بشیند و
بچه هایشان را بزرگ کند

من اکتای دیگری در این دنیا نمی خواستم!
من قربانی های دیگری مثل الای ، آسکی و اصلان
نمیخواستم!

من عقاید حاج بابا و آتا را نمی خواستم!
من برای بچه هایم عقده های ساره ، لبخند های
غمگینچکاوک ، حسرت و خشم های امیروالا را نمی
خواستم

من و امیروالا تنها با عشق بچه هایمان را می خواستیم!
بچه هایی که زندگی کردن را بلد باشند
بچه هایی که جدا از دختر و پسر بودن انسان بودن را
بلد باشند..

—

امیروالا دوباره شکم برآمده ام را نوازش کرد:
_ امروز که حاجی داره با ما میاد سونوگرافی لگد
مگدنزیدا ... آروم یک گوشه گلوله شید ... لگدارو نگه
داریدواسه باباییتون
آرام خندیدم

ماه ها از ساکن شدنمان در این عمارت می گذشت

مهراب به امیروالا پیشنهاد داده بود خانه ی کرج را
رهندهد و با پول رهن و پس اندازش سهم معینی را از
مطبخرد و در این مدت هم در عمارت بمانیم
امیروالا مخالفت کرده بود

مامان گلی اصرار کرد ، سیما و مهراب با او حرف زدند
و در آخر بالاخره حاج بابا خواسته بود بمانیم
نه مثل بقیه با خواهش و اصرار!

محکم و با جدیت پیشنهاد داده بود
آن شب امیروالا بالاخره گرفته از من پرسیده بود
که می خواهم بمانم؟

که می خواهم فرزندانم را اینجا دنیا بیاورم؟
که برای چندماه ، یک سال و یا حتی چندسال با زندگی
در عمارت کنار می آیم؟

و من تنها یک چیز گفته بودم
که آن آپارتمان هفتاد و پنج متری در آن کوچه با درختهای
بلند را دوست دارم و فکر فروشش ناراحت می کند
آن شب سکوت کرد و دو روز بعد خانه را رهن داد!

شبی که بقیه وسایلمان را به این عمارت منتقل می
کردیم دوباره گفت

که هنوز هم دیر نشده

که تربیت و سال های اول زندگی بچه هایمان مهم تر
از هر چیزی ست

پرسیده بود!

که می توانیم دور از عقاید حاجی و حتی بقیه ی اعضایان
خانه آن ها را بزرگ کنیم و من گفته بودم باید بتوانیم!

و از همان شب به بعد همه چیز آرام ماند!

قندهایم که لحظه به لحظه بزرگ تر می شدند و عمارتی
که چشم به راهشان بود!

_ چی داری پیچ پیچ می کنی پسر؟

امیروالا از جا بلند شد و من صاف نشستم

حاج بابا کت شلوار خاکستری رنگی به تن داشت و
در دستش مثل همیشه عصایی به چشم می خورد

امیروالا زیادی به این پدر بزرگ شباهت داشت!

_ بریم حاجی؟ دوساعته من و الای آماده نشستیم اینجا

خیلی وقت بود روابطشان نه صمیمی و گرم اما بهتر
شده بود

_ غر زن پسر ... اون دکتری که قرار نیست بگه بچه
هایسرن یا نه رفتن نداره که تو این همه عجله داری
من کلافه چشمانم را در کاسه چرخاندم و امیروالا
پوفکشید:

_ خب نیاید شما ... من گفتم از جنسیتشون نمیگه دکتر که
_ دو سه ماه دیگه دنیا میان

امیروالا خسته برای چندمین بار توضیح داد:

_ درسته اما من و الای نمی خوایم بدونیم! ان شالله دنیا
کهاومدن می فهمیم همه

عصبی عصایش را به زمین کوبید و غر غر کنان جلوتر
از ما بیرون رفت

—

دکتر که میخواست لباسم را بالا دهم با خجالت به حاج
بابانگاه می کنم اما او پشت به من نشسته و چنان با دقت
به صفحه مانیتور خیره شده که انگار سال ها پزشکی
خوانده و حال از تمام اجزای دوقلو ها که در صفحه نمایش
داده می شود سر در می آورد

امیروالا کلافه پوف کشید:

_ حاجی اگر اجازه بدین من و دکترم به اون صفحه دیدداشته باشیم

حاج بابا خودش را کمی عقب کشید و به امیروالا چشم
غره رفت

با ذوق به مانیتور کوچک خیره شدم

هرچه به تاریخ زایمانم نزدیک تر می شد دوقلو ها
قابلتشخیص تر می شدند

دکتر مثل همیشه با لبخند توضیح داد

_ این سر یکی از کوچولو هاتونه ... اینم دست و پاهاشو...
حاج بابا میان جمله اش پرید:

_ سر و دست و پا رو که همه دارن دکتر جون ... از
اوناصلیه بگو

دکتر که مبهوت زمزمه کرد : "ببخشید؟!" از خجالت
قرمز شدم

_ دارم میگم نیاز نیست دست و پاشونو به ما نشون بدید ...

اون و که دنیا اومد می بینیم ... الان جای دیگه رو
نشونبدید بالاخره بعد شش هفت ماه بفهمیم پسرن یا نه!

امیروالا کلافه دستی به گردنش کشید و ابروهای دکتر
درهم فرو رفت:

__ جای دیگه رو هم دنیا بیان می بینید حاج آقا! مادر و
پدر بچه نخواستن بدونن وگرنه خیلی وقته جنسیتاشون
مشخصه بدون اینکه فرصت دهد حاج بابا حرفی بزند رو به
منادامه داد:

__ پاشو عزیزم ... ماه های آخر بیشتر حواست باشه
بهخودت و دوقلوها ... حرکت جنین ، فشار خون خودت و
یااگر خونریزی داری اهمیت داره و حتما خبر بده ...
زیادسریا نیست ، پیاده روی داشته باش و اگر تکرار
ادرار یابیوست داشتی جلسه ی بعد بهم بگو
امیروالا کمکم کرد بلند شوم و حاج بابا زود تر از ما بعداز
خداحافظی کوتاهی خارج شد
دکتر به سمت میزش رفت و دوباره گفت:

__ دوتا هستن و رشد کردن ... احتمالا اندازه و
شدتحرکاتشون کم میشه چون جای کافی ندارن اما تعداد
دفعاتهمونه و نباید کمتر باشه

از اتاق دکتر که خارج شدیم امیروالا خندید و جملاتی
گفتکه درست متوجه نشدم

نگاه خیره ام روی زنی باردار بود که سنش بیشتر از
هفدهسال نمی زد

چهره اش آشنا بود اما نمی دانستم او را کجا دیده ام
مردی پشت به من روبروی زن دست به کمر ایستاده
وشاکی موضوعی را توضیح می داد و زن با چشمان
گریانسر تکان می داد
امیروالا بازویم را کشید:

_ کجایی الای؟! جلوتو نگاه کن الان با این وضعیت از
پلهها می افتی بدبخت میشیم

گیج نگاهم را از صورت زن گرفتم:

_ امیر اون زنه برات آشنا نیست؟

سرسری R نگاهی به صورت زن انداخت و سر تکان داد:

_ نه چرا باید آشنا باشه؟ بیا بریم حاجی نیم ساعته
رفتهپایین منتظره

سرگردان وارد آسانسور شدم

مطمئن بودم زن را جایی دیده ام اما کجایش را نمی
دانستمحاج بابا تا زمان رسیدنمان به خانه بخاطر نفهمیدن
جنسیتبچه ها پشت سرهم غر زد و از آخر هم شاکی از
ماشینیپاده شد و زودتر از ما به سمت در ورودی رفت

—
مامان گلی اما اینبار بدون اینکه سوالی از دختر یا پسر
بود بچه ها بپرسد لیوان شیر و عسلی دستم داد:

— خوب بود همه چی مادر؟

امیروالا خندید:

— خوبه خوب

با خستگی سر تکان داد و کنارم روی مبل نشست:

— خدارو شکر ... راستی صبح چندتا از وسایل بچه
هارو آوردن ... خودتون سفارش داده بودین ... من تحویل
گرفتم

ذوق زده از جا پریدم

امیروالا و مامان گلی هم زمان با اخطار اسمم را صدا
زدند با خنده "حواسم هست" بلندی گفتم و سمت پله ها رفتم

صدای مامان گلی را هنوز هم از پایین می شنیدم:

— ای خدا ... این اینجا اینطور بپر بپر میکنه خدا میدونه
تو دانشگاه چیکار میکنه

به سمت اتاق بچه ها رفتم و بلند تر خندیدم:

__ حقوق میخونم مامان گلی ... رشته ام تربیت بدنی
کهنیست

زمانی که در خانه ی مان در آرتاویل بودم همه می
دانستند وقتی پیدایم نمی کنند کجا هستم

آن زیرزمین کوچک گوشه ی حیاط برایم از چندین
خانهباغ و عمارت عزیزتر بود

انگار دیوارهایش به خونم آرامش تزریق می کرد و
اینروزها بعد از سال ها دوباره همان حس را در این
اتاق تجربه کردم

این اتاق با دیوارهای لیمویی رنگ ، دو تخت کوچک
دو سمنش و کمد بزرگ دایره ای شکل را بی نهایت
دوست داشتم

پلنگ صورتی غول پیکر را چاوش هدیه داده بود و
خودش هم کنار کمد روی دیوار نصبش کرده بود

روبروی آینه ی اتاق که کفشدوزک های کوچک
سمتراستش چسبانده شده بود ایستادم و دستم را روی
شکم گذاشتم

زیر لب زمزمه کردم:

__ زود دنیا بیاین عسلا ... مامان دلش براتون ضعف کرده

با صدای پایی که نزدیک می شد از در باز اتاق نگاهی
به راهرو انداختم

__ ساره؟

با صدایم ایستاد و به سمت برگشت

هنز فری اش دور گردنش افتاده بود و عینک آفتابی
قرمز رنگی روی موهایش بود

نگاهی به شکم انداخت و سر تکان داد:

__ الای احتمالا تا ماه نهم منفجر بشی!

بدون اینکه دلخور شوم خندیدم:

__ کجا داری میری؟

ابرویش را بالا انداخت و بدخلق گفت:

__ ببخشید؟!!

لبخند زدم

اخلاقش تند بود اما از او بدم نمی آمد

__ چندتا کتاب میخوام

بدون لبخند سر تکان داد:

__ خب؟!!

_ من از سیما شنیده بودم کتاب فروشی هارو...

بی حوصله جمله ام را قطع کرد:

_ خب؟!

کلافه پوف کشیدم:

_ هیچی ولش کن

مکت کوتاهی کرد و بعد چشمانش را در حدقه گرداند:

_ تو که لباسات تنته ... حاضر شو باهم بریم

_ من تازه رسیدم

با چهره ای درهم کشیده جوابم را داد:

_ ماشین هست بابا ... مگه میخوای پیاده بری؟ من

اسمکتابات یادم نمی مونه ... حوصله هم ندارم تو کتاب

فروشیها بگردم ... خودت بیا منم تنهام

—

پشت سرش از پله ها پایین رفته مامان گلی از اشپزخانه

بیرون زد: _ داروهات کو مادر؟ پیش تو نبود؟

نگاهی به اطراف انداختم:

_ یک مشمای سفید دست امیروالا بود

_ امیروالا میگه یا دست تو بوده یا تو مطب جا مونده

همانطور که کفش هایم را می پوشیدم سر تکان دادم:
_ دارم میرم با ساره کتاب بخرم ... میرم مطب
دارو هامم میگیرم ... احتمالاً همونجا جا مونده ناراضی سر
تکان داد:

_ تو این وضعیت کتاب خریدنت چیه مادر؟
بدون اینکه جمله اش را جواب دهم دست تکان دادم:
_ پس به امیروالا بگو مامان گلی ... یک ساعته برگشتم
از عمارت که بیرون زدیم ساره صدای آهنگ را بالا برد:
_ کدوم سمت برم؟

آدرس را دادم و نگاهی به موهای لختش که از شال
بیرون زده بود انداختم
عینک آفتابی اش را به چشم زده بود و همانطور که با
ریتما آهنگ روی فرمان می کوبید هر چند دقیقه آدامشش را
بادمی کرد و می ترکاند
روبه روی مطب شلوغ ایستاد:

_ بپر داروهارو بگیر برگرد
هم زمان با پیاده شدنم صدای آژیر پلیس در گوشم پیچید
ساره کمی سرش را پنجره بیرون آورد:

__ الای من میرم کوچه ی بغل ... اینجا جا نیست صبر کنم
سری برایش تکان دادم و سریع خودم را به
آسانسور رساندم
همانطور که امیروالا حدس میزد داروها را در داروخانه‌ی
طبقه سوم جا گذاشته بودیم
با عجله از منشی تشکری کردم و برگشتماز در مطب
بیرون زدم
سرم پایین بود و مشغول جا دادن داروها درون کیفم
بودمکه با شدت به کسی برخورد کردم
سرم را بالا آوردم:

__ ببخشید شرمنده حواسم نبود
چشمم به صورت زن افتاد
همان زنی که چندساعت پیش در مطب دیده بودمش و
به نظر آشنا آمد
دهان باز کردم تا جمله ی بعدی ام را بگویم که با صداییکه
از پشت سر به گوشم رسید میخکوب شدم __ آیسل دکتر
ددی خانم منشدن گلن آیدان نوبت توتاخ...
ددیم اردبیل دن گلمیشیخ ددی اوسون دییرم تز وقت ورسین

(آیسل دکتر گفت از منشیش برای ماه دیگه هم نوبتگیریم
... گفتم از اردبیل اومدیم گفت میگم زودتر وقتبدن)_

مات به سمت مرد برگشتم

کیف از دستم افتاد و خیره ی صورت کسی ماندم که
آخرینبار چنددقیقه قبل از مرگ خواهرم روی پشت بام
دیده بودمش

برای ثانیه ای در پوست صورت و ستون فقراتم سرمایشدید
احساس کردم

انگار سطلی آب سرد روی سرم خالی کردند
ترسیده لب زدم:

_ رضا؟!_

نگاه پر بهتش را از صورتم گرفتم ، تا روی شکمم رفت
وبعد دوباره متعجب خیره صورتم شد

آب دهنم را فرو دادم

صدای هق هق آسکی در سرم پیچید ، سفارش مرغ
عشقهایش را می کرد

دقایقی بعد با صورتی غرق در خون روی زمین افتاده
ونفس نمی کشید

با پاهایی لرزان کمی عقب رفتم
حرکت که کردم به خودش آمد و قدمی به سمت برداشت:
_ الای ...

نگاهم به کیف افتاد
درست کنار پای آن زن افتاده بود
_ چی شده آقا رضا؟ این خانم و میشناسی؟!
حال می دانستم چهره ی زن چرا برایم آشناست
درست نمی شناختمش اما در آرتاویل دیده بودمش
با عجله خم شدم ، کیف را چنگ زدم و عقب عقب رفتم
رضا جلو آمد:

_ الای ... دایان
(الای صبرکن)

اینبار عقب برگشتم و بی توجه به او که صدایم می زدویدم
اما چند قدم دور نشده بودم که بازویم از پشت سرکشیده شد
وحشت زده صدایم را بالا بردم:

_ ولم کن دست به من نزن
_ گله سن نن دانیشام ... الای گولاخ آس

(باید باهات حرف بزnm ... الای گوش كن)
سعی كردم بازویم را دستش بیرون بكشم اما فایده اینداشت
دستم را سمت ماشینی كشید و قبل ازینكه فرصت
مخالفتداشته باشم صندلی جلو سوارم كرد
عصبی وحشت زده به سمت در حمله كردم اما بلافاصله قفل
در را زد

_ فقط می خوام باهات حرف بزnm ... الای تو اون شب
منو دیدی ... من ... من بچه بودم
بغض كرده دستگیره در را با تمام قدرت كشیدم احساس می
كردم بچه هایم هم بی تاب شده اند
_ ولم كن ... باز كن در رو
صدایش گرفته و التماس آمیز بود:

_ هرشب R خوابشو میبینم ... صدای جیغاش تو گوشمه ...
به قرآن من فقط بوسیدمش. .. کاریش نداشتم به جون بچهام

_ ناخودآگاه با حرص سمتش برگشتم

نفهمیدم چطور پشت دستم روی لبش فرود آمد ، تنها
زمانیبه خودم آمدم كه از شدت خشم می لرزیدم:

__ آشغال لجن ... امیدوارم بچه ات تو شکم زنت بمیره

احساس کرده بچه هایم از شدت سنگدلی مادرشان
گوشه شکم جمع شدند اما زبانم به اختیار خودم نبود
سرش را بلند کرد و با چشمان اشکی نالید:

__ نگو ... تورو به حضرت عباس نگو ... گه خوردم ...

بچه بودم ... نفهم بودم

جنون آمیز خندیدم

خواهرم ... خواهر طفلک من تقاص بچگی او را داده بود!

__ نه اصلا چرا تو شکم زنت بمیرن؟! کاش بچه ات
دختر باشه و دنیا بیاد ... بزرگش کنی ک بعد مثل الای
جنازه غرق در خونشو بگیری تو بغلت

از جمله هایم خودم بیشتر از او وحشت کردم آنقدر که
دستمر را روی دهانم گذاشتم و هق زدم:

__ خدا لعنتت کنه

شانه های او هم لرزید و صدای زار زدنش فضای ماشیرا
پر کرد:

__ زنم بیماری قلبی داره ... میگن بچه سالم دنیا نمیاد ...

هم زنم میمیره هم بچه ناقص میشه

سرش را روی فرمان گذاشت و بلندتر زار زد:

_ پارسال رفتم کربلا ... نذر کردم الای ... از امام
حسینخواستم دلتون رو نرم کنه نذر کردم شماها ببخشینم ،
آسکیببخشه اسم دخترمو میذارم رقیه ... بچمو بهم ببخشین
رقیهامو میبرم کربلا دست بوسیش

میان گریه هایم پشت سرهم زمزمه کردم:

_ ازت متنفرم ... ازت متنفرم

_ بچه بودم ... احمق بودم ... خاک بر سرم ... من
کاریش نداشتم به قرآن ... کاریش نداشتم

هق هق کنان به در کوبیدم:

_ بازش کن لعنتی ... باز کن در رو

صدای گشت پلیس از پشت سر آمد:

_ پژو حرکت کن ... پژو نقره ای حرکت کن راه رو بستی
... حرکت کن

رضا که ماشین را روشن کرد جیغ زد:

_ بازش کن ... باز کن در رو

پایش را روی گاز گذاشت و ماشین میان خیابان شلوغ
بهره افتاد

—

اینبار وحشت زده تر جیغ زدم:

__ کجا میبری منو؟ باز کن در رو ... به خاک آسکی
انقدر به در می‌کوبم که همین پلیسا بگیرنت ... آبرو تو جلوی
زنت میبرم

__ الای آروم ... به خدا کاریت ندارم ... واستا از اینجا
ردشیم باز می‌کنم ... حرف بزنیم

اینبار حرفش تمام نشده بود که با تمام توان فریاد زدم:

__ من حرفی با تو ندارم بازش کن می‌گم
ماشین پلیس که از پشت سر نزدیک تر شد قفل را زد:
__ الای ... ببین باز کردم ... نرو بذار...

ادامه ی جمله اش را نشنیدم و در ماشین را باز کردم
پایش را محکم روی ترمز گذاشت و ماشین وسط
خیابان متوقف شد

بی توجه به موقعیتم با حالی بد پای راستم را روی
زمین گذاشتم و نیم خیز شدم

پای چپم را بیرون نیاورده بودم که صدای وحشت ناک
بوق اتومبیلی در گوشم پیچید

ترسیده سرم را سمت راست چرخاندم
وانتی ابی رنگ با تمام سرعت به سمت می آمد
صدای فریاد " مواظب باش " رضا هم زمان با
صدای برخورد وانت با کناره ی ماشین آمد
همه چیز در صدم ثانیه اتفاق افتاد اما حسش کردم!
برخورد وانت با بدنم ، کنده شدن در پژو بر اثر فشار وبعد
پرت شدنم روی زمین
حتی ثانیه ای که روی آسفالت داغ خیابان غلط می
خوردمهم بهوش بودم
کیف دستم کمی جلوتر از بدنم پرت شد و قوطی قرص
هایتقویتی بیرون افتاد ، قل خورد و چندمتر فاصله گرفت
موتوری با سرعت R از رویش رد شد و لحظه ای بعد
کپسولهای قرمز رنگ روی زمین پخش شدند
دیدم تار شد
گرمی خون را بین موهایم احساس می کردم
پاهایی دوان دوان از هر سمت به طرفم می آمدند اما
نگاهمن به کپسول های کوچک قرمز رنگ بود
دکتر تاکید کرده بود حتما استفاده ی شان کنم

برای بچه ها لازم بود

پلک هایم روی هم افتاد و داغی خون شدت گرفت
بعدا از امیروالا می خواستم کپسول جدیدی تهیه کند وقت
زیادی نبود....

بچه هایمان دو ماه دیگر دنیا می آمدند!

—

*****امیروالا می گفت حالا که جنسیتشان را نمی
دانیم کارمانسخت تر است

مجبوریم چهار اسم انتخاب کنیم!

دو دختر و دو پسر

چاوش با خنده می گفت هرچهار اسم باید شبیه باشند
چونممکن است یکی از آن ها دختر و دیگری پسر باشد و
اینبحث از چهار ماهگی بچه ها تا هفت ماهگی اشان در
خانهدامه داشت

یکبار من اسم ترکی پیشنهاد می دادم و مامان گلی چشمغره
می رفت که من نمی توانم فلان اسم را تلفظ کنم

یکبار امیروالا می گفت و من مخالفت می کردمبار بعد من
می گفتم و او خوشش نمی آمد و بعد ساره باچشمانی بی

تفاوت روبه او می گفت که انتخاب اسم بچه هابرای کسی
ست که آن هارا نه ماه در شکمش نگه داشته

من با پیروزی می خندیدم و او ادامه می داد حالا که
فامیلرا از پدر می گیرند اسم برای مادر است

سیما کلافه به بازوی خواهرش می کوبید که این حرف
هاچیست؟! باهم انتخاب می کنند و در آخر من و
امیروالابودیم که بی هیچ نتیجه ای به بحثشان می خندیدیم
حال اینجا هستم

اتاق نیمه تاریک است و ماسک اکسیژن نصف صورتم
راپوشانده

احتمالا کسی نمی داند بهوش آمدم!

جز صدای نفس های خودم و دستگاه بیمارستان صدایینمی
شنوم

دردی ندارم!

بخواهم دقیق تر بگویم حسی در بدنم نیست که دردیاحساس
کنم

تنها نقطه ی بدنم که حرکت می کند چشمانم است!

بدون حرکت دادن گردنم ، مردمک هایم اطراف اتاق
میچرخد و پلک های نیمه بازم هرچند ثانیه روی هم می
افتد دوباره باز می شود

به این فکر می کنم که بچه هایم هفت ماه است در
شکمزندگی می کنند و من و امیروالا وقتی برای پیدا
کردن اسمبرایشان نداشتیم
نه اینکه برایمان اهمیت نداشته باشد یا سرمان شلوغ باشدنه
...

نمی دانم شاید هم قسمت بود اینجا به اسمشان فکر کنم
اتاقی ساکت ، بدنی بی حس و بدون درد ، وقت کافی
بدون مزاحم
به سختی آب دهنم را فرو می دهم و چشمانم را می بندم
فکر می کنم...

همیشه نام سایا را دوست داشتم
سایا به معنای بی ریا و یکرنگ و آیدان به معنای دختر بیا
روح پاک
قطره ی سمج اشک بی توجه به حال خوبم از گوشه
چشمم سرازیر می شود

محلش نمی دهم

نام پسرانه آیدین به دلم می نشیند

جلوی چشمانم پسر بچه ای با پوست سفید و موی لخت
قهوهای رنگ نمایان می شود که درست مانند اسمش پاک
وروشن است

دومین قطره ی اشک از چشمم سقوط می کند

باید با امیر والا مشورت کنم

اگر هر دو پسر باشند اسم دیگری نداریم...

—

نمی دانم چرا تا این حد گیجم

احتمالا تاثیر داروهای بیهوشی و مسکن هایی ست که
اینطور بدنم را بی حس نگه داشته و اجازه نمی دهد
در دیحس کنم

پلک هایم را روی هم می گذارم

پرستار زمان رسیدنم به بیمارستان حواسش به شکمم بود؟!!

داروها برای بچه ها خطرناک نباشد

وقت بیشتر نگران شدن را ندارم

چشم هایم آرام بسته می شود

تصویر پسر بچه با پوستی روشن و موهای بلند همچنان
در ذهنم ثبت شده آنقدر که در خواب او را می بینم
دست پسر بچه ای شبیه به خودش را گرفته و هر دو
میخندند

کاش در یکی از دستانم حسی باقی مانده بود اینطور می
توانستم حداقل شکمم را لمس کنم ... بچه های مرا
همان بچه هایی که تا دوماه دیگر در آغوش می گرفتم ...

* * * * *

" امیر والا "

چاوش دستش را روی شانه ام می گذارد:

_ پاشو امیر

نگاهم را از موزاییک های کرم رنگ بیمارستان می گیرم
_ بهوش اومده؟

خودم هم از شنیدن صدای گرفته و عجیب متعجب می
شوم پس او حق دارد اینطور با ترحم نگاهم کند:

_ آره ... اما حرف نمی زنه

دستم را به لبه صندلی گرفتم و آرام بلند شدمایستادن برایم
مشکل است در ستون فقراتم پیچید

انگار به جای الای ، من تصادف کرده ام ، دو دنده و
مچدستم مو برداشته ، پای چیم شکسته و مهم تر از همه..._

_ یعنی چی حرف نمی زنه؟!_

_ دکترا میگن بخاطر شک تصادفه ... شایدم..._

مکت کوتاهش اعصابم را به بازی گرفت:

_ شاید چی؟ مثل آدم بنال چاوش من حال ندارم

_ میگن ممکنه از ضربه ای که به سرش وارد شده باشه

رنگ پریده و چشمان ماتم را که دید هول شده ادامه داد:

_ هیچی معلوم نیست امیر ... اینا احتماله همش

به سمت اتاق رفتم:

_ باید ببینمش

_ هنوز دکتر بالای سرشه

عصبی بی توجه به محیط بیمارستان صدایم را بالا بردم:

_ سه روزه مارو علاف کردن ... بهشون میگم اگر

نیاز همنتقلش کنیم بیمارستان بهتر ... بهشون برمی خوره

که ما امکانات داریم و پرسنلمون کار بلدن ... کار بلدیشون

همینبود؟! زن من بعد از چند روز چشم باز کنه اونم

بدونزبون؟_

چاوش به قدم هایش سرعت داد تا به من برسد:

_ هنوز معلوم نیست گفتن بخاطر شک حادثه...

ادامه جمله اش را نشنیدم در اتاق را باز کردم و وارد شدم

دکتری بالای سر الای بود و پرستاری پشت سرش
ایستاده بود

با باز شدن در دکتر سرش را بلند کرد و با اخم
کمرنگیخیره ام شد

هر زمان دیگری بود بخاطر رفتار بی ادبانه ام شرمنده
میشدم اما امروز در این حال اهمیتی نداشت

به سمت تخت رفتم:

_ بهوش اومد؟

آرام سر تکان داد:

_ بله بهوشه ... یکم گیجه فقط ... هنوز تاثیر داروها هست

کنار تخت ایستادم و خم شدم

دستم را با احتیاط روی گونه اش کشیدم لب هایش کمی

تکان خورد اما چشم باز نکرد سرم را پایین تر بردم و با
صدایی لرزان زمزمه کردم:

_ جوجه ام؟

چینی میان ابروهایش نشستچشم هایش همچنان بسته بود
بغض طنابی شده بود دور گلویم که اجازه نفس کشیدن
نمیداد

لب هایم را به شقیقه کبودش چسباندم و آرام بوسیدمش
راست که ایستادم دکتر توضیح داد:

_ حالشون بهتره اما چندوقت به استراحت نیاز دارن ...

اگر امروز بهوش بیان و مشکلی نباشه تا دو روز
دیگهمیتونن مرخص شن

بی حوصله سر تکان دادم

دستم را به انگشتانش رساندم و نوازششان کردمپوستش
سرد و مهتابی شده بود

آقای سزاوار؟

همانطور که دستش را میان دستم گرفته بودم سرم را
بالا گرفتم

حدودا چهل ساله میزد با موهایی جوگندمی و شکمی
برآمده_ تا بیست دقیقه ی دیگه خانم دکتر مرادی
بیمارستانن ...

حتما دیدنشون برید تا شرایط همسرتون رو کامل تر توضیح
بدن

بی حوصله دستی به صورتم کشیدم و سرم را تکان دادم:
_ بلای دیگه ای هم مونده که سر زخم اومده باشه و
ندونم؟!

مکت کوتاهی کرد و جواب داد:

_ بهتره خودشون جواب بدن

نیازی هست؟ همیشه خودتون بگید؟ نمی خوام وقتی
الایبیدار شد کنارش نباشم

سر تکان داد:

_ البته که نیازه ... خانم شما سقط داشتن! باید
درباره وضعیتشون با دکتر زنان صحبت کنید نه من

—

دستم را گوشه ی تخت گرفتم

این روز ها تازه فهمیده بودم "عرق سرد" که می
گویند چیست

فشار خون کاهش پیدا می کرد و به بدن اکسیژن نمی رسید
فک قفل شده ام را به سختی تکان دادم:

— میرم ... چرا ... چرا نمی تونه حرف بزنه؟
مرد نفشش را بیرون فرستاد:

من فکر نمی کنم مشکل جدی باشه ... نگران نباشید
نگران بودم...

نگران دختری که روی تخت خواب بود و فعلا از
بلاياخبری نداشت

— همیشه چند روز بیشتر نگهش دارید؟
متفکر ابروی چپش را بالا انداخت:

— محیط بیمارستان خوب نیست ... تو خونه بیشتر
میتونی دبش رسیدگی کنی ... تا چند وقت دیگه از لحاظ
جسمیشکلی ندارن

__ منظورم اینه تا حالش کمی مساعد بشه و با این
وضعیتکنار بیاد بیمارستان بمونیم ... بچه های من...
بغض گلویم را گرفت
دندان هایم را روی هم فشردم و سعی کردم زار نزنم:
__ بچه های من تا دوماه دیگه دنیا می اومدن ...
بدون تعارف پرسید:
از من میخواید همسرتون رو بیهوش نگه دارم؟
دستی به گردنم کشیدم و سکوت کردم
__ این راه حل نیست آقای سزاوار ... همسر شما چه الان
وچه سال دیگه بهوش بیان مطمئن باشید اول از همه از
بچههاشون می پرسن ... قرار نیست فراموش کنن!
و ای کاش فراموش می کرد...
ای کاش جای شکستن پایش حافظه اش نابود می شدهفت
ماه اخیر زندگی اش را از یاد می برد و تنها دردشگج
پایش بود...
دکتر همانطور که از کنارم می گذشت ادامه داد:
__ متاسفم ... توصیه می کنم با یک روانشناس هم
صحبتکنید ... خیلی می تونه کمکتون کنه

سر تکان دادم
چاوش به جای من تشکر کرد
قبل از اینکه از اتاق خارج شوم نگاهی به الای انداختم

زخم بزرگی روی چانه اش بود و خراشی از گوشه ی
پلکچپش تا روی گونه اش ادامه پیدا کرده بود
موهای بلندش از میان پانسمان سرش بیرون زده و
رویالشست سفیدرنگ بیمارستان ریخته بود
چاوش زمزمه کرد:

_ من اینجا ... برو نگرانش نباش
سر تکان دادم و از اتاق خارج شدم

—
با دیدن مامان گلی و ساره سرعت قدم هایم را کم کردم
حوصله صحبت کردن و توضیح دادن نداشتم اما ایستادم
مامان گلی سرم را در آغوش گرفت:
_ الهی من بمیرم ... آخ خدا ... بیدار نشد؟
نه ...

سبد کوچکی را از دست ساره گرفت:
_ بیا مادر ... برات قیمه بادمجون درست کردم ...
چندروزه لب به غذا نزدی فدات شم

با آن که می دانستم چیزی از گلویم پایین نمی رود کم
جانسرتکان دادم تا ادامه ندهد:

_ با دکترش حرف بزنم میام

_ میخوای منم بیام؟ کسی پیش الای هست یا تنهاست؟
ساره بالاخره گفت:

_ من میرم باهاش ... شما برو پیش الای

بدون اینکه منتظرش بمانم جلوتر راه افتادم و به
سمت آسانسور رفتم دوان دوان خودش را به من رساند
سرد پرسیدم:

اون روز چرا منتظرش نمودی؟
دکمه آسانسور را زد:

_ هزار بار پرسیدی امیروالا ... ترافیک بود نمی
تونستم صبر کنم

با حرصی پنهان نگاهش کردم:

_ زن من چرا وقتی می دونست تو منتظرشی سوار
ماشینکس دیگه شد؟
محکم زمزمه کرد:

_ نمی دونم

در آسانسور باز شد و مردی با دختر بچه ای در
آغوشش بیرون آمد

نگاهم را دزدیدم که چشمم به لنگه کفش کوچک
صورتی رنگ گوشه ی آسانسور افتاد
ناخوداگاه خم شدم و برش داشتم:

ببخشید؟

مرد ایستاد

چشمش که به کفش بچه افتاد چند قدم برگشت:

_ شرمنده آقا کفش بزرگه براش ... همش میوفته از پاش
... ممنون

خواست بچه را زمین بگذارد تا کفشش را پا کند
که دختر بچه یقه اش را چنگ زد و جیع کشید

آب دهنم را فرو دادم و چشم از موهای بچه که دو
سمت سرش خرگوشی بسته شده بود گرفتم:

_ من پاش می کنم

مرد خندید:

_ شرمنده جناب ... این بچه هام نازشون زیاده ... مگه
ماجرات می کردیم اینطوری جیغ بزنینم؟ اینا سلطنت
می کنن بخدا

در سکوت کمی خم شدم و پای کوچک بچه را در کفش فرو
بردم

مرد نگاهی به دستان لرزانم انداخت:

__ حالتون خوبه؟

بند های کفش را بستم و خیره ی صورت بچه شدم
دختر من احتمالاً شبیه به الای می شدموهایی فر و چشم
های درشت

اگر به مادرش می رفت تخس تر ازین دختر بچه
سر تکان دادم و بدون هیچ حرف دیگری وارد
آسانسور شدم

—

* * * * *

رو بروی در اتومات ورودی بیمارستان ایستادم
با نزدیک شدنم در باز شد

آب دهنم را فرو دادم چشم هایم می سوخت
در برای ثانیه ای بسته و بلافاصله دوباره باز شد
چهره دکتر از مقابل چشمانم کنار نمی رفت

حدودا چهل ساله به نظر می رسید
موهای لخت رنگ کرده اش فرق کج روی پیشانی
اشریخته بود و آرایش کمرنگی داشت
چشمانش یاقوتی رنگ بود
تمام مدت که جمله هارا پشت سرهم ردیف می کرد
خیرهچشمانش بودم
در دوباره باز و بسته شد
خودم را که معرفی کرده بودم بدون اینکه نگاهی به
پروندهی الای کند پرسیده بود:

__ پدر دوقلوها؟!!

سوال درستی نبود!

او که می دانست دوقلوهایم دیگر وجود ندارند!
زن و مرد جوانی کنارم ایستادند و طرف در از هم فاصله
گرفت

مرد جلوتر خارج شد و زن پشت سرش رفت
در اتومات بسته شد و بعد بلافاصله بخاطر منی که
بیحرکت پشتش ایستاده بودم دوباره باز شد
سر در نمی آوردم

نه از اصطلاحات پزشکی اش و نه از کلمات قلمبه
سلمبه‌اش

برایم آشنا بودند اما معنی اشان را در فرهنگ لغتم پیدا
نمیکردم

در دوباره باز و بسته شد به آن سمت خیره شدم آسمان
ابری و گرفته بود انگار که قصد باریدن داشت
اینبار که در باز و بسته شد با خودم فکر کردم گریه
همفکر خوبی ست وقتی آسمان با آن عظمت اشک می
ریزد!

نگاه ماتم را که دیده بود بی حوصله پرسید تا چه
مقطعیدرس خواندم؟

اخم های ساره درهم فرو رفت اما من خندیدم
دکتر با ترش رویی سوالش را تکرار کرد و من
دوبار هخندیدم

فکر می کرد بی سواد هستم؟!
خب حقم داشت!

مثلاً او که از "سقط" می گفت من نمی دانستم به معنای
از دست رفتن رویان قبل از هفته بیستم است و او از

سرعادت اکثر پزشکان از این واژه برای بچه های هفت ماهه استفاده می کند

من به حرف هایش خندیدم چون نمی توانستم بگویم
شاید پزشک نباشم و تخصصم زنان و زایمان نباشد
اما واحدهایی پاس کرده ام و معنی کلماتی که به کار می
برم از برم

من تنها متنفرم از اینکه این کلمات را کنار اسم الای و
بچه هایم می گذارد!

—
بخشید آقا؟

نگاهم به زنی افتاد که پشت ویلچر ایستاده بود
پسری نوجوان با پای گچ گرفته روی ویلچر نشسته و
باموبایلش سرگرم بود:

— میشه رد شید یا برید کنار؟! ویلچر برادرم رد نمیشه
قدم سمت چپ برداشتم کفش پشت پایم را زخم کرده بود
زن رد شد و در بسته شد

با لجبازی دوباره سر جایم ایستادم بازو بسته شدن در از سر
گرفته شد

ساره عصبی غرید:

_ این چه سوالیه خانم؟ پسر عموی من دامپزشک ان ...
تویکی از بهترین دانشگاه های ایران درس خوندن
نگاه دکتر تغییر کرده بود:

_ بسیار عالی ... پس من می توانم راحت تر
بر اتون توضیح بدم
آسمان رعد و برق زد
اینبار که در باز شد منتظر بسته شدنش نمانده و بیرون زدم
آمبولانسی آن طرف تر ایستاد
پیرمردی را با عجله از آن خارج کرده و سمت
اورژانس بردند

دختری هفده هجده ساله با گریه دنبالشان می دوید
بی توجه به خیزی نیمکت نشستم و چشمانم را بستم
صدای دکتر دوباره در گوشم پیچید

_ همسر شما عمل سختی داشتن ... متاسفانه بچه ها
هفتم ماهه بودن و کامل شکل گرفتن ... کورتاژ یک
بچه مشکلاتی رو به همراه داره چه برسه به دوقلوها
اونزمانی که ضربه های محکمی به شکم مادر وارد شده،
خونریزی شدید داشتن و دنده هام آسیب دیده ...

اولین و آخرین جمله ام در آن اتاق همان بود که بر ایساکت
کردنش با صدای لرزان گفتم:

__ فقط بگید مشکل کجاست ... نیاز به مقدمه چینی ندارم

قطرات باران صورتم را خیس کرده بود اطرافیانم به قدم
هایشان سرعت بخشیده بودند اما من مشکلی نداشتم

حداقل اشک های احتمالی ام میان قطرات باران گم می
شد __ عمل جراحی داخل رحم باعث ایجاد زخم هایی در
لوله های فالوپ شدن ... علاوه بر این فشار به دهانه رحم
باعث ضعف رحم شده ... احتمالاً ترشحات و خونریزی تا
مدتها ادامه داره ... من داروهایی می نویسم تا از
ایجاد عفونت رحمی جلوگیری کنه اما با این همه عفونت
اصلاً بعید نیست

نگاهی به صورتم انداخت و ادامه داد:

__ متأسفانه با این وجود من احتمال نمیدم همسرتون
دوبار هبتونن بچه دار بشن!

—

دستی روی شانه ام قرار گرفت چشم هایم را باز کردم
چاوش بهت زده با حرص نگاهم کرد:

__ امیر خل شدی؟ چرا نشستی اینجا؟

دستی به صورتم کشیدم و به سختی بلند شدم

چاوش نمی دانست

برایم عجیب بود اما ساره حرفی نزده بود!

_ بیدار شد؟

بازویم را به سمت بیمارستان کشید:

_ آره ... بدنت داغه ... امشب سرما میخوری

بی توجه به او که منتظر آسانسور ایستاده بود به سمت

راهپله رفتم

فقط چند دقیقه وقت برای جمع کردن افکارم می خواستم

پله ی نود و هشتم را که بالا رفتم همه چیز بهتر شده بود

چاوش نفس زنان همانجا ایستاد:

_ بردنش بخش ... تو برو من و اجازه نمیدن پیام

پشت در ایستادم ، دستی به موهای مرطوبم کشیدم

ودستگیره را پایین دادم

مثل این چند روز روی تخت خواب بود

کلافه پوف کشیدم اما به محض بسته شدن در چشم هایم را

باز کرد

دکتر از شک حادثه گفته بود و اینکه هیچ حرفی نمی
زند اما او به محض دیدنم نالید:

_ امیر والا؟

لبم را با زبان تر کرده و سعی کردم لرزش صدایم
به گوشش نرسد:

_ جون دل؟

حرفی نزد

انگار تنها قصد داشت از بودنم مطمئن شود
دستش را میان دستانم گرفتم و آرام گوشه ی ناخنش
را بوسیدم:

_ خوبی جوجه ام؟

جوابم را نداد

اینطور که در سکوت با چشمانی بی احساس خیره ام
شده بود از حالش می ترسیدم:

_ الای؟ خوبی؟ درد داری نه؟ اشکال نداره دورتبگردم ...
میگم بیان مسکن بزنن

با همان چشمان یخ زده خیره ام بودبیزار از حال و
روزمان زمزمه کردم:

_ الای ... حرف بزن

شاید دلش به حال التماس درون صدایم سوخت که
بلافاصله به حرف آمد:

_ من انتخاب کردم!

اولین جمله اش همین بود؟ من انتخاب کردم؟!!

اصلا معنی حرفش که اهمیتی نداشت همین که واکنش نشان
داده کافی بود

با خنده ای گیج و چشمانی تر سر انگشت اشاره اش
را برای چندمین بار بوسیدم:

_ چی رو انتخاب کردی عشقم؟!!

_ اسم بچه هارو...

پارت _ :

قلبم برای ثانیه ای نزد ، نفسم در سینه حبس شد و دستهایم
یخ زد

آرام لب زدم:

_ چی؟!!

سرش باند پیچی شده و نمی توانست گردنش را بچرخاند
اما مردمک هایش را به چشمانم دوخت و آرام تکرار کرد:

_ اسم دوقلوهارو

قبل ازینکه فرصت حرف زدن داشته باشم در اتاق باز
شدمامان گلی با دیدن چشم های باز الای لنگان جلو آمد:

_ بیدار شدی؟ دردت به سرم

خواستم هشدار دهم اما او بی توجه به چشمان پراخوارم
خمشد و پیشانی الای را بوسید:

_ الهی من زیر خاک بودم و این روز رو نمیدیدم الای

...

خودش را تکان داد و زار زد:

_ کاش خودم پیش مرگ اون طفل معصوما میشدم

با هشدار صدایش زدم:

_ مامان گلی؟!!

الای لرزان زمزمه کرد:

_ حال بچه هام خوبه

جمله اش سوالی نه بلکه خبری بود

دستم را روی گونه اش گذاشتم تا شاید حواسش از
مامانگلی پرت شود:

_ الای؟ من و ببین عزیزم ... الای

صدای گریه های مامان گلی بالا رفت:

_ حاجی مثل مرغ سر کنده ست ... آروم و قرار نداره ...
بخدا که اندازه شما نگران اونم هستم... میترسم سخته کنه
الای بلندتر گفت:

_ حال بچه ها خوبه

شانه اش را گرفتم تا ثابت بماند می دیدم که حتی همین بلند
حرف زدن هم باعث درهم شدن صورتش از درد می شود:

_ هیش ... آره خوبن ... آروم

مامان گلی خم شد و میان اشک های بی پایانش برای چندمین
بار پیشانی الای را بوسید:

_ بمیرم برات ... بمیرم برات

الای فریاد زد و من محکم تر به تخت فشردم:

_ نه نمیر ... دارم میگم بچه هام خوبن ... چرا
میخوای بمیری؟! نمیتونم شکم و لمس کنم اما من حسشونمی
کنم ...

فکش را آرام فشردم:

_ من رو ببین الای ... به من نگاه کن

نگاهش را از مامان گلی نگرفت

بدنش میان دستانم چنان می لرزید که تنها آرزویم در
آنلحظه آرام بخشی بود تا او را به خواب ببرد و از
اینموقعیت نجات دهد

—

مامان گلی روی سینه اش کوبید:

— بخدا که دلم خونه اما مادر آخر دنیا که نیست ...

مرخصشی میرم مشهد ... خودم از امام رضا میخوام دو
سال نشده بچه ات تو بغلت باشه
در اتاق باز شد:

— چه خبره اینجا؟ مراعات کنید لطفاً ... مریض داریم...

چون اتاق خصوصیه دلیل نمیشه آرامش بقیه رو بهمزنید
... بفرمایید بیرون لطفاً فقط یک همراه

حتی سربرنگرداندم تا نگاهش کنم سرم را به گوش الای
چسباندم

صدای گریه های مامان گلی دور تر شد و بعد در
دوباره بهم خورد

— نلرز الای ... مرگ من اینطوری نلرز همه کسم

صدای خس خس نفس های به شماره افتاده اش می ترساندم

:

دستم رو نمی تونم تکون بدم _

نلرز ... بلرزی دوباره مجبور میشن خوابت کنن
هستریک خندید:

_ بیان ... میخوام بخوابم ... طولانی
بغضم را فرو دادم و کنار گوشش را بوسیدم:
_ تو بخوابی من دلم تنگ میشه آخه...
بغضش وحشت زده منفجر شد:

_ دستم رو نمی تونم تکیه بدم
انگشت های سردش را میان دستم گرفتم:
_ می تونی جوجه ام می تونی ...
_ بذارش رو شکم

دست دیگرم را به چشمانم کشیدم
از خشک بودنشان که مطمئن شدم بهت زده زمزمه کردم:
چی؟!

عصبی صدایش را بالا برد و من نگران پرستار بدخلق بودم
که اینبار مرا از اتاق بیرون کند:
_ دستم رو بذار رو شکم

با دست هایی لرزان کف دستش را به شکمش چسباندم و
او وارفته لب زد:

__ نیستن

__ الای...

بی توجه به من زار زد:

__ سر جاشون R نیستن ... دوماه دیگه باید میموندن ...

سر جاشون R نیستن ... یک چیزی تو وجودم کمه

بازوهایم را دور شانه اش انداختم

سرش میان سینه ام فرو رفت و اشک هایش پیراهن

چروک مرا نم دار کرد:

من کشتم ... به رضا گفتم بچه ات تو شکم مادرش بمیره

نفسش از شدت گریه بالا نمی آمد:

__ خاک بر سرم ... من کشتم ... من بچه هامونو کشتم ...

کاش لال می شدم

—

__ نلرز الای ... اینطوری دل نزن نفسِ امیر

بی حال لب زد:

_ کاش بمیرم ... کاش منم میمردم ... من ... من تو
خوابدیدمشون ... هردوشونو ... میخواستن منم ببرن ...

کاشمی بردن

دندان هایش را روی هم فشردم و چشمانم به سوزش افتاد
با همان بغض سنگین کنار گوشش خندیدم و زمزمه کردم:

_ بهشون نگفتی؟

بدون صدا لب زد:

_ چی رو؟

لب هایم را به موهایش چسباندم:

_ نگفتی من شیشه ی عمرِ یک کسی ام؟ نگفتی بشکنم
وبلایی سرم بیاد اون یک نفر باعث و بانی اش رو
آتیشمیزنه؟

آنقدر در آغوشم هق هق کرده بود که حال بی جان
باچشمانی نیمه باز در سکوت اشک می ریخت _ نگفتی
ما یک مسیر سخت و اومدیم بالا؟ صدبار زمینخوردیم اما
صد و یکبار بلند شدیم ...

انگار صدایم را نمی شنید

قلب من کم کم از جا کنده می شد و او مثل ماهی بیرون
از آب مانده تنها لب هایش را حرکت می داد و نفس
کشیدنش سخت تر می شد

برای چندمین بار لب زد:

_ باید بمیرم

_ بهشون میگفتی آدم جا زدن نیستی ... می گفتی وقتی یکی
پابه پام میاد ... وقتی یکی نفسش به نفسم بنده ... وقتی یکی
تب کنم می میره رسمش جا زدن نیست ...

چشمانش روی هم افتاد اما هنوز هم هوشیار بود:
_ بهش گفتم بچه ات رو غرق خون بغل بگیری ...
مثلا سکی ... کاش اون روز با ساره نمی رفتم...
_ چشمت رو ببند...

_ پوست شکم می سوزه
ثانیه ای مکث کرد و بعد بلند نالید:
_ امیروالا؟

موهایش را نوازش کردم:
_ جان؟

_ خاکشون کردن؟
آخ خدا

_ آره امیر؟
سرش را از سینه ام فاصله داد و با چشمان اشکی خیره
امشد:

_ بچه ی هفت ماهه رو خاک میکنن نه؟ یا ... یا
میدازنتو سطل آشغال؟!
فرصت پاسخ دادن نداد

دیوانه وار سرش را چپ و راست تکان داد:
_ باید خاک کنن ... الکی که نیست ... بچه هام
هفتماهشون بود ... قلبشون تشکیل شده بود ...
ضربانداشتن ... دست و پا ... سر ... حتی مو
قطره ی اشکم میان موهایش گم شد
سرش را به سینه ام فشردم و او بی مخالفت چشمانش
رابست:

_ رفتیم سونوگرافی دکتر می گفت یکی دستش رو
انداخته‌دور اون یکی
میان گریه خندید و بعد با همان چشمان بسته زمزمه
وار ادامه داد:
_ همدیگه رو بغل کرده بودن ... باید خاکشون میکردن
... حتما خاکشون کردن ...
صورتم را میان موهایش فرو بردم و او جمله
دیگرینگفت...

—
" الای "

صندلی عقب نشسته ام و سرم روی شانه ی مامان گلی
ستامیروالا پشت چراغ قرمز ایستاد و عقب برگشت:

_ راحتی؟ درد نداری؟

سرتکان می دهم و او با سبز شدن چراغ با اینکه
آشکاراست قانع نشده ، پایش را روی پدال گاز می فشارد
سیما دستش را روی شانه ام گذاشت:

_ می خوای چند روز بریم خونه ی ما؟ حال و هواتعوض
شه؟

چه قدر حرف می زدند!

سرم را بازهم تکان دادم و اینبار چاوش در آینه ی
جلونگران نگاهم کرد و پوف کشید

بالاخره روبه روی عمارت ایستاد

مش خسرو بلافاصله در را باز کرد و امیروالا ماشین
را داخل برد تا من کمتر راه بروم

مامان گلی نگران نگاهی به گچ پایم انداخت:

_ امیر بیا با چاوش کمک کنید ... منم یکی از اتاقای
پایینو آماده می کنم براتون

امیروالا در سمت مرا باز کرد:

__ بغلت می کنم

آرام سر تکان دادم:

__ نه

بی توجه دستش را سمت پای در گچم آورد ناخودآگاه
صدایم بالا رفت:

__ گفتم نه

دستش که در هوا خشک شد نگاهی به چهره هاج و
واجبیه انداختم و لبم را گزیدم
آرام با سری پایین افتاده نالیدم:

__ خودم می تونم

ناراحت نشد! بدون اینکه خم به ابرو بیاورد بعد از
مکث کوتاهی سر تکان داد:

__ باشه عزیزم ... دستت رو بگیرم؟

از لحن محتاطش بغض گلویم را فشرد

بدون اینکه دهان باز کنم به نشان تایید سر تکان دادم و
اوبازویم را گرفت

مش خسرو با سری پایین افتاده یک قدم جلو آمد:

__ خدا بد نده الای خانم ... از این به بعد غمتون کم انشاالله

سری تکان دادم و نگاهم را به زمین دوختم
امیروالا به جای من تشکر کرد و کمی که فاصله
گرفتسرش را به گوشم چسباند:

__ مطمئنی نمی خوای بغلت کنم خوشگله؟

__ نمی خوام ... همه اشون یک جوری دارن نگام میکنن
با صبوری کمکم کرد قدم های کوچک بردارم:

__ چجوری عزیزم؟

خواستم شانه بالا بیندازم که یاد درد طاقت فرسایی که
از تکان دادن بالاتنه ام داشتم افتادم و منصرف شدم:

__ نمی دونم

—

چند قدم دیگر که رفتم از شدت درد به نفس نفس افتادم

__ بغلش کن والا

با شنیدن صدای محکم حاج بابا سرم را بالا گرفتمکنار در
ورودی ایستاده بود ، اخم هایش کمی درهم و عصایش مثل
همیشه روبه رویش به زمین تکیه داده شدهبود

نگاهم برای ثانیه ای به دانه های تسبیح دستش که
پشتسرهم با نظم یکی یکی سقوط می کردند افتاد و
دوبار هسمت چشمانش رفت
نگاهش را نمی توانستم بخوانم...

شاید متفکر و کمی سرد

_ گفتم حاجی ... خودش نخواست

_ خودش نخواد! تو کاری که میدونی صلاحه انجام بده
امیروالا نگاهی به چشمانم انداخت و من سر پایین انداختم
دست هایش که زیر زانویم قرار گرفت از درد نالیدم حاج
بابا صدایش را بالا برد:

_ گلین؟ یکی از اتاق های پایین رو آماده کن ... بعد
زنگبزن منزوی بیاد ... اونم اگر لازم بود دارویی اضافه
کنه

امیروالا پوف کشید و من بی حوصله سرم را در سینه
اش فرو بردم

_ دکترا تو این چند روز هرکاری لازم بوده انجام
دادن حاجی

_ منزوی هم یک نگاه بندازه ... مشکلی پیش میاد پسر؟!!

کاش حرف هایشان تمامی داشت

بعد از روزها در بیمارستان بودن مرخص شدمدلم دوش
اب گرمی می خواست که بدون مزاحم زیر آبنشینم و
ساعت ها اشک بریزم

نه پرستاری باشد تا آرام بخش تزریق کند نه مامان گلی
که همراه زار بزند و نه حتی امیروالایی که در آغوشم
بگیرد

خودم باشم و جای خالی بچه ها در شکم
خودم باشم و یک دنیا خیال از ده روزگی و ده ماهگی و
دهسالگی اشان

خودم باشم از سرهمی رنگ همشان تا فرم مدرسه و
لباسدامادی و شاید لباس عروس اشان

امیروالا آرام روی تخت اتاق طبقه ی پایین گذاشتم و
منبازهم ناله کردم

گونه ام را بوسید:

_ جون؟ درد داری؟

جوابش را ندادم

در سکوت دستش را به مانتوی چرک شده ام رساند و
دکمه‌ها را یک به یک باز کرد:

_ خوب میشه جوجه ام خوب میشه ... هم دردت ...
همزندگی امون

_ بعضی زخما مثل سوختگیه امیر ... تا ابد جاش هست
...

از دست سلولای پوستتم کاری برنمیاد آخه ترمیم
شدنیست

آخرین دکمه را هم باز کرد:

_ ما باهم ترمیمش می کنیم

_ هرچه قدرم ترمیمش کنیم بازم کنج دلمون سوخته ...
داغه

کمی بدنم را از تخت فاصله داد تا مانتو را کامل در
بیاورد و هم زمان لاله گوشم را بوسید:

_ خودم آب می شم رو کنج دلت

اشک از گوشه ی چشمم سرازیر شد:

_ آتیش خاموشم که بشه با یک باد دوباره شعله می گیره

مانتو را کناری انداخت و بالشت را زیر سرم درست کرد:

— غلط کرده جوجه ام ... مگه دست خودشه؟ اصلاً
حالا حالاها وقت داری ... خوب گریه هات رو بکن ...
خوباشکات رو بریز ... شکایتت هات رو بکن ... داد
و فریادت رو بزن بعد یک روز بیا دستم رو بگیر بگو
امیرتمومه! از اون روز به بعدش با من ... ببین باز
میدارم آتیش دلت روشن بشه یا نه
خواستم لبخند بزنم اما نشد بخیه های شکم می سوخت
بخیه هایی که روزی خیال می کردم بعد از دنیا
آمدند و قلوهایم روی پوستم زده می شوند اما امروز برای
بیرون آوردن جسم بی جانشان زده شد

—

_ می خوام دوش بگیرم

_ اول استراحت کن

_ می دونی چند روزه تو بیمارستانم؟! به اندازه
کافیاستراحت کردم امیروالا

بعد از مکث کوتاهی سر تکان داد:

_ صبرکن لباسامو عوض کنم باهات میام

_ لازم نیست فقط گچ پام ...

جمله ام را قطع کرد:

_ درستش می کنم

چند دقیقه بعد پلاستیک زباله ی بزرگی را از زیر پایم
ردکرد و مشغول گره دادنش شد

آرام زمزمه کردم:

حاج بابا از من دلخوره؟

دستش برای ثانیه ای از حرکت ایستاد:

_ چرا باید دلخور باشه؟!

دستم را روی قفسه سینه ام گذاشتم

_ درد داری؟ دراز بکش تا گچ پات رو ببندم بعد
کمکمی کنم ... نگفتی چرا باید دلخور باشه؟
به سختی روی تخت دراز کشیدم:

_ نمی دونم ... این چندوقت نیومد بیمارستان ... الانم
سردبود

چسبی را دور پلاستیک مشکی رنگ کشید:
_ به اون ربطی ندارد ... اگر ناراحته ما بیشتر
ناراحتیم ...
اجازه نده کسی...

جمله اش را با صدای لرزانی قطع کردم:
تو هم از من ناراحتی؟

_ نه

_ فکر می کنی تقصیر من بود؟

_ نه

_ امیروالا؟

کمکم کرد از روی تخت بلند شوم:

_ جان؟

_ چرا نمی پرسی اون نامردی که سوار ماشینش بودم
کیبود؟

در چشمانم خیره شد و کلمه هایم را تکرار کرد:

_ اون نامردی که سوار ماشینش بودی کی بود؟

بغض گلویم را فشرد

سرم را پایین انداختم و به زمین خیره شدم:

اون کجاست؟

_ وقتی ما رسیدیم کسی همراهت نبود
سرم را بالا گرفتم و با چشمان اشکی خیره اش شدم:
_ امیر من...

مکتم را که دید با چشم به در حمام اشاره زد:
_ برو ... بعداً حرف می زنیم

_
به سختی روی صندلی کوتاهی نشاندمآب را اندازه کرد و
دوش را دستم داد

انگشت هایش را میان موهایم فرستاد و به سمت بالا
هلسانداد تا از جلوی چشمانم کنار بروند:

_ می خوای بمونم؟
سرم را به نشان نفی تکان
دادم_ زود تمومش کن باشه
عزیزم؟

دوباره سر تکان دادم
کمی به سمت در چرخید اما انگار پشیمان شد دوباره
برگشت و صورتم را میان دست هایش گرفت:

__ اینجا گریه نکن باشه؟!!

با پشت دست اشکم را از روی گونه ام پاک کردم و بیحال
خندیدم:

__ باشه

پیشانی ام را بوسید و در را بست اما ثانیه ای نگذشته
بود که دوباره در را باز کرد و از همان پشت گفت:

__ در رو کامل نمی بندم باشه؟

دکمه های لباسم را باز کردم و آرام از تنم درش آوردم با
هر حرکت درد در استخوان های آسیب دیده ام می پیچید

گردنم را نمی توانستم زیاد حرکت دهم

به سختی آینه کوچک را برداشتم و به زیر شکم چسباندم تا
مجبور نشوم سرم را خیلی پایین ببرم

با دیدن رد بخیه ها لبم را محکم میان دندان هایم فشردم R
تا صدای هق هقم بالا نرود

اشک هایم یکی پس از دیگری روی سطح آینه افتادند پوست
شکم جمع شده و آثار زخم و کبودی هنوز هم
کاملاً مشخص بود

صدای گریه هایم که بالا رفت امیروالا کلافه داخل آمد
،دوش و آینه را از دستم گرفت ، بازویم را کشید و لباسهایم
را از تنم بیرون آورد

تمام مدت که در سکوت سرم را می شست بدون
هیچ مخالفتی آرام اشک ریختم

لباس هایش خیس شد اما شکایتی نکرد
یا یک دست محکم نگهم داشت تا سر نخورم و با دستدیگر
دوش را روی شانه های برهنه ام گرفت
حوله را که دورم پیچید مامان گلی داخل
آمد _ می گفتی من میومدم کمکش می کردم
مادر

حوله را روی موهایم کشید:

_ دستتون درد نکنه خودم بودم
مامان گلی کمی این پا و آن پا کرد
امیروالا بدون اینکه نگاهش کند همانطور که مشغولخشک
کردن موهایم بود پرسید:

_ چی شده مامان گلی؟

_ میگم الای نمی تونه بیاد سر میز؟

_ نمی دونم ... خودتون یک نگاه بهش بندازید ببینید عقلتون
چی میگه

دستم را روی دستش گذاشتم و لب گزیدم:

_ امیروالا!

—

با حرص پوزخند زد:

_ من که می دونم دستور حاجیتونه ... بگید زنم حالا
حالاها نمی تونه زیاد از اتاق بیاد بیرون ... هر وعده
همینبحث رو نداشته باشیم بهتره

مامان گلی کلافه سر تکان داد:

_ چی شد باز پسرم؟ شما که رابطتون خوب شده بود
امیروالا بالاخره موهایم را رها کرد و سمت کمد لباس
هارفت:

_ الانم رابطه امون بد نیست فقط دارم می گم تو این
شرایط حوصله یک سری چیزایی که خودتونم خوب می
دونید چیهرو ندارم ... یکم تا من و الای روبه راه بشیم
کوتاه بیاد_ باشه مادر من که حرفی نزدم ... نهارتون رو
میارم اینجا

_ آماده کردی میام خودم میارم ... منم نبودم به چاوش بگو
... پات درد می کنه

_ تو جوش این چیزارو نزن مادر ... راستی دکتر
منزویاومده

امیروالا تیشرت گشاد و دامن ازادی روی تخت انداخت
وکشوی لباس زیرهارا باز کرد:

_ خودت ردش کن بره مامان گلی ... دکتر دیده اشازمایش
نوشته بررسی هم کرده ... حاجی میخواد از چیسر در
بیاره؟! ردش کن بره _ جواب حاجی و چی بدم آخه؟
لباس هارا برداشت و روبه رویم نشستآرام گفتم:

_ اشکال نداره ... بذار بیاد خیال حاج بابام راحت شه

_ حاجی اگر می خواست خیالش راحت شه زحمت

میکشید میومد بیمارستان ... لازم نکرده دیگه الان

با گوشه ی حوله اب سر موهایم را گرفت و ادامه داد:

_ مامان گلی خودت ردش کن بره ... من نمی
دونمچطوری

مامان گلی آهی کشید و سر تکان داددلم به حالش سوخت

هرکس با دیگری لجبازی می کرد و او این وسط
سرزنش می شنید

به زور امیروالا چند قاشق از خورشت آلو خوردم و
رویتخت دراز کشیدم

دارو ها گیجم کرده بود آنقدر که نمی توانستم در مقابل خواب
مقاومت کنم

شب و روزم را گم کرده بودم

چشم هایم را روی هم می گذاشتم و چند ساعت بعد بیدار می
شدم

نمی دانستم چه ساعتی از شبانه روز است

سیما آمد ، چاوش سر زد ، چکاوک در آغوشم بلند
گریه کرد طوری که امیروالا اخطار داد ، حاج بابا بعد از
دوروز بدون اینکه وارد اتاق شود از دم در حالم را پرسید،
مهراب زنگ زد و گفت سال هاست به این عمارت نمی
آیداما نگرانم است

می دانستم ...

حال دل این عمارت خوب نبود

—

بالاخر بعد از یک هفته که از مرخص شدنم می گذشتجم
داروها ذره ای کمتر شد

دو روز قبل دینا به دیدنم آمده بود

حوصله ای برای دانشگاه رفتن نداشتم

ترم اول را بخاطر بارداری ام کامل نکرده بودم و ترم

دومرا هم بخاطر تصادفم شروع نکردم

آن روز از صبح همه چیز ناآرام بود

حاج بابا پرسیده بود مرد غریبه ای که سوار ماشینش شدمو

بخاطرش این وضعیت پیش آمده بود کیست و من

سکوتکرده بودم

چه می گفتم؟

آن ها از چه چیز خبر داشتند که حال بگویم آن مرد

پسرکسی بود که قرار بود همسر خواهرم شود و بعد با من

سرسفره ی عقد نشست!

بغض کرده خندیدماگر این وصلت سر میگرفت نسبتم با

رضا چه بود؟فرزند و نامادری؟!

حالم بد بود

روزها از اتاق بیرون نمی آمدم که چشمم به راه پله
نیفتدچشمم به راه پله نیفتد تا اتاق آخر راهرو را به یاد
نیاورماتاقی با دیوار لیمویی رنگ ، دو تخت کوچک و
قابعکس های خالی که قرار بود عکس بچه هایم در آن
جابگیرد

ساعت نزدیک یک ظهر بود و عمارت خلوت
با عصاهایی که تازه راه رفتن با آن هارا یاد گرفتم آرام
ازاتاق خارج شدم و روی کاناپه چشمم به او خورد
خدا را شکر کردم که طبقه ی بالا نبود آرام زمزمه کردم:
_ سلام

اخم هایش در هم فرو رفت
موبایلش در دستش بود و هنزفری اش مثل همیشه متصلبه
موبایل
ناراضی پرسید:

_ بهتری؟
ناخواسته پوزخند زدم:

از احوال پرسى هاى شما!

_ من اومدم بیمارستان ... بیهوش بودى ... این چند
وقتمحالت رو از مامان گلى پرسیدم ... در ضمن
نگاهى به صورتم انداخت و ادامه داد:

_ حس و حال کنایه شنیدم ندارم الاى خانم!
بعد از مدت ها گوشه لبم کش آمدساره ی بداخلاق و بى
حوصله...

_ نمى دونستم اومدى بیمارستان
بى خیال شانه بالا انداخت:

_ خب حالا كه فهمیدی ... چرا این ریختى شدی؟!
_ چه ریختی؟

با چشم به من اشاره زد:
شبیه مرده ها...

حرفى نزدم حق با او بود ...
وزنم به شدت و یکدفعه اى كم شده و هاله ی سیاهى
دورچشمانم ایجاد شده بود
سکوتم را كه دید پرسید:

__ چی میخوای ازم که بالاخره رضایت دادی از اتاق
بیاییرون؟!!

اینبار در ذهنم اضافه کردم
ساره ی بداخلاق و بی حوصله ی باهوش!

__ می خوام باهام بیای یک جایی
کلافه اخم در هم کشید:

__ برو تو اتاق بابا

ساره لطفا

تیز نگاهم کرد:

__ دفعه قبل بعد از دو ساعت منتظرت بودن پیاده
اومدم مطب و با بدن اش و لاشت مواجه شدم ... اینبار
قراره چیبشه؟

__ هیچی ... خوب می دونی اگر برام مهم نبود نه خودم
بالین حال خراب از اون اتاق لعنتی بیرون می زدم نه از
توجیزی می خواستم
شانه بالا انداخت:

_ به من ربطی نداره الای ... اونبار اون شوهر وحشی اتتا
چند روز ولم نمی کرد ... فکر می کرد تقصیر منه ...
برو از همون دوستای مسخره ات بخواه ببرنت
بی حوصله سر تکان دادم:

_ دینا؟ مگه جز دینا کس دیگه ای هم اومد؟
آره ... دختر خاله اش بود دختر عموش بود کی
بود؟ معرفی کرد اما یادم نموند ... یکی شون نیومد تو اتاق
تو

_ مهم نیست.. می بریم؟
مردمک هایش را چرخاند و پوف کشید:

_ اینبار کجا؟
آرام زمزمه کردم:

_ مطب

_ چی؟!

مطب را رد کرد و در کوچه ی بعدی پیچید
آرام هشدار دادم:

_ رد شدیم

می دونم

_ چرا صبر نکردی؟!

با اخم نگاهم کرد و اولین جای پارک ایستاد:

_ چون دنبال دردرس نمی کردم ... دفعه ی قبل رو یادترفته؟

سکوت کردم

روزها بود آسمان را ندیده ام اما دلتنگ نشده ام بیرون از عمارت و حتی بیرون از آن اتاق را دیگر دوست نداشتم

رفتن به آن مطب هم مرگم بود اما مجبور بودم

دیدن زنان باردار و نوزاد به بغل برای من بدترین شکنجه بود

نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم از همین الان به خودم دلداری دهم

کاش وقت می گرفتم تا حداقل مجبور نشوم کنارشان بنشینم

ساره از ماشین پیاده شد و عصاها را دستم داد
از اسانسور که بیرون آمدیم و نگاه خیره ام را به زنی
باشکم برآمده دید زیر لب پر از حرص زمزمه کرد:
_ تو خودآزاری داری الای!
سرم را پایین انداختم و نفس عمیقی کشیدم
صدای گریه ی نوزادی در فضا پیچید
گوشه ی مانتو ام را میان انگشت هایم فشردم و به سمت
میرمنشی رفتم
منشی خوش برخورد با دیدنم سریع شناختم و خندید:
_ خانم سزاوار؟
نگاهی به شکم انداخت و متعجب ابرو بالا انداخت:
_ ای وای کوچولو هاتون هفت ماهه به دنیا اومدن؟! با
شک به عصاهای دستم خیره شد:
_ چه اتفاقی افتاده؟ بچه ها سلامتین ان شالله؟
لبم را با زبان تر کردم و آرام گفتم:
_ خانم پورحسین میشه من و بین بیمارها بفرستید
داخل؟ فقط چند دقیقه
نگاهش متعجب تر شد

چشمانش بین شکم و پای در گچم رفت و آمد و بالاخره
سرتکان داد:

__ حتما عزیزم

زیرلب تشکر کردم

بقیه اوقات من و امیروالا دقایقی طولانی منتظر می
ماندیمو امکان نداشت بدون نوبت داخل بفرستد
ساره بازویم را گرفت:

__ بیا بشین اونجا

با باز شدن در اتاق سر تکان دادم

دختری کم سن با چشم گریان و زنی با موهای فندقی
بیرونآمدند

نگاهی به منشی انداختم و او با سر تایید کرد:

__ برو تو عزیزم ... فقط لطفا هرچی میتونی سریع تر
کهبقیه اعتراض نکنن

آرام سمت اتاق قدم برداشتمبا در تقه ای به در زدم و وارد
شدم

با دیدنم برخلاف همیشه عینک سفید رنگ را از
چشمشروی میز گذاشت و ایستاد:

_ الای؟

زمزمه وار سلام کردم

نگاه متاسفی به وضعیتم انداخت و خودش از کنارم رد شدو
در را بست

_ بیا بشین ... حالت بهتره؟

لب پوست پوست شده ام را با زبان تر کردم و زمزمه
وار گفتم:

_ زنده ام!

_ ان شالله این روزها سریع تر می گذره عزیزم ...

وقتیشنیدم خیلی ناراحت شدم ... همسرت تماس گرفت
امامتاسفانه همون روز تهران نبودم وگرنه برای عملت
خودمرو می رسوندم

بی حوصله سر تکان دادم و دقت کردم تا چشمم به پشتپرده
ی سفید رنگ نیفتد

عکس جنین و مادران باردار و نوزادهای چندروزه...

_ مهم نیست ... من فقط اومدم تا یک سوال بپرسم

—

سر تکان داد

دفعه های قبل جدی تر بود
این سری انگار دلش به حال می سوخت
سرم را پایین انداختم و به سرامیک های سفید خیره شدم
کاش نمی آمدم ...
آمدنم بیهوده
بود_ الای
جان؟
آرام زمزمه کردم:
_ بچه هام ... جنسیتشون چی بود؟
سکوت کرد
قبل از آمدن به خودم قول داده بودم گریه نکنم انقدر بغض
را پشت سرهم با زور فرو دادم که چانه ام به لرزش افتاد
نفسش را آه مانند بیرون فرستاد:
_ به بعد از این فکر کن الای ... حالا که جنسیتشون رو
تا الان نفهمیدی دیگه هم نپرس ... بذار توی ذهنت
مجهول بمونه تا هیچ وقت نتونی تصور کنی ... ان شاءالله
خیلی زود دوباره بچه دار می شید
دستم را به دیوار تکیه دادم:

_ می خوام بدونم ... لطفا

نگاهی به چهره ی مصمم انداخت و بعد از مکث بلندگفت:

_ یک دختر ... یک پسر

بدون اینکه به جمله اش فکر کنم بلافاصله زمزمه کردم:

_ مرسی

سعی کردم در را باز کنم چشمانم سیاهی رفت

بازویم را گرفت:

_ خوبی؟ کسی همراهت هست؟

بی حال سر تکان دادم:

_ حالم خوبه

_ کسی همراهته یا تنها اومدی؟

_ هست

در را باز کرد و نگاهی به صندلی ها انداختساره با دیدنم

جلو آمد:

_ چی شده؟

دکتر سر تکان داد:

_ مراقبتش باشید

شالم را روی سرم انداختم و زمزمه کردم:

_ حال خوبه مرسی ...

_ اگر خواستی بعدا که حالت بهتر شد بیا معاینه کنم ...

جواب آزمایشات رو هم بیار

آب دهنم را فرو دادم

فکر نمی کردم دیگر هرگز به این مطب پا بگذارم این فضا

را دوست نداشتم_ باشه ... ممنون ازتون

خواستم عقب برگردم که دوباره پرسید:

_ الای؟ بعد از کورتاژ مشکلی نداشتی؟ عفونت یا

مشکلدیگه ای برای بارداری مجدد؟

گیج سر تکان دادم:

_ نه ... اگر بود دکتر یا امیروالا بهم می گفت

چشم هایش را روی هم گذاشت:

_ باشه عزیزم

-

ساره ماشین را روبه روی عمارت نگه داشت

از پنجره خیره ی فضای بیرون بودم

_ من باید برم ... میخوای باهات تا اتاقت بیام؟

نگاه سرگردانم را از پنجره گرفتم و سر تکان دادم:

__ نه ... می توانم

بی حوصله سر تکان داد

به سختی از ماشین پیاده شدم و خودم را پشت در
رساندمقبل ازینکه دستم سمت زنگ در برود صدای
جاروی مشخسرو را شنیدم

با گوشه ناخن تقه ای به در زدمدرست حدس زده بودم ...

چند ثانیه بعد در باز شد

مش خسرو جلو آمد و کیفم را گرفت:

__ با ساره خانم اومدین الای جان؟ از من نشنیده بگیریدا
امالین ساره خانم بی فکرن ... شمارو با این وضع پیاده
کردهان؟

کمرنگ لبخند زدم:

__ خودم خواستم.. مش خسرو کمکم می کنید برم طبقهبالا

در را بست و پشت سرم آمد:

__ به روی چشم خانم اما با این پا چرا بالا؟ گلین جان
گفتناتاق پایین رو گذاشتن براتون که

آرام زمزمه کردم:

_ کار دارم ...

کمکم کرد آرام آرام از پله ها بالا بروم
هیچ زمان فکر نمی کردم چند پله این چنین نفسم را
بهشماره بیندازد

کیفم را بالا گرفت:

_ کجا بذارمش خانم؟

کیف را از دستش گرفتم

می دانستم به محض پایین رفتن مامان گلی را خبر میکند:

_ مش خسره به مامان گلی خبر نده اومدم

سرش را پایین انداخت:

_ چشم الای جان

آرام تشکر کردم و خودم را طرف اتاق سمت چپ کشیدم

در اتاق با صدای "قیژ" آرامی باز شد

هوای خنک به صورتم برخورد کرد

بغض کرده جلو رفتم و روبروی کمد ایستادم انگشتم را
روی فیل طوسی رنگ کوچک که طبل به دستداشت کشیدم

با دیدن عروسک نوزاد اشکم روی گونه ام جاری شد و

همزمان خندیدم

صدای امیروالا در گوشم پیچید

" _ بچه های ماهم دنیا بیان اینقدرن!؟

پشت ویتترین ایستاده و به عروسک های نوزاد با
چشمان بسته و لب های برگشته خیره شده بود

_ نه بابا ... اینارو که حتی نمی شه تو دست گرفت!

در مغازه باز شد و زن و مردی با کالسکه ی بچه ای
شش هفت ماهه بیرون آمدند امیروالا خندید:

_ الای دیگه کمه کمش دوتا اندازه ی این بزا که
بتونیم حداقل بغلشون کنیم "

—

روی زانوهایم نشستم و دستم را جلوی دهانم گرفتم
تاصدای هق هق هایم طبقه ی پایین نرود

عروسک را به سینه ام چسباندم و زار زدم

صدای پاهایی که شتاب زده از پله ها بالا آمدند
اهمیتینداشتند

عروسک را به سینه ام فشردم و زیر لب تکرار کردم:

_ لالا لالا گل پونه گل خوش رنگ

بابونه‌دیگه هیچکس تو این دنیا سر قولش نمیمونه‌لالا لالا
گل لاله‌بینم رویاهات کاله‌فرشته مثل تو پاکه‌فقط فرقت دوتا
باله

امیروالا وحشت زده در اتاق را باز کرد و خیره ام شد
نگاهی به عروسک در آغوشم انداخت و موهایش را
چنگ زد

__ لالا لالا گل رعنا میخواد بارون بیاد اینجاکی گفته تو ازم
دوری؟ بین نزدیکتمحالا

آرام همانطور که به دیوار تکیه داده بود سر خورد و
همانکنار در اتاق روی زمین نشست و سرش را روی
پایش گذاشت

__ لالا لالا گل مریم نشینه تو چشات شب‌نیمیه عمره من فقط
هرشب واسه تو آرزو کردم‌لالا لالا گل پونه کلاغ آخر
رسید خونه‌یکی پیدا میشه یه شب سر هر

قولی میمونه‌لالا لالا گل زردم چرا غارم خاموش
کردم‌ب خواب که مثل پروانه خودم دور تو می‌گردم
موهایم را چنگ زدم و نالیدم:

__ امیروالا

بدون اینکه سرش را بلند کند بینی اش را بالا کشیدگریه می
کرد؟!

_ من بچه هامو میخوام ... دکتره گفت یکیشون دختر
بوده یکی پسر

بالاخره سرش را بلند کرد ، دستش را به زمین گرفت
و ایستاد

کنارم آمد و با زجر خیره ی تخت های کوچک شد:

_ یادته پیشنهاد دادم سقطشون کنیم؟

اشک از زیر چانه ام پایین سقوط کرد و یقه ام را خیس کرد
جوابش را ندادم اما یادم بود!

_ کاش لال می شدم و نمی گفتم که حالا دلم اینطوری
آتیشگیره

نگاهی به لباس های کوچک انداخت و دو سرهمی شکل
همبا نوشته ی " girl " را بیرون آورد
لرزان خندید:

_ یادته می خواستی اینارو بذاری تو ساک

بیمارستان؟ مجبور میشدیم همین سرهمی و تن پسره هم
بکنیم

اشک هایم را پاک کردم و غمگین خندیدم:

_ وقتی بزرگ می شد و عکس های بیمارستان رو می دیدشاک می شد نه؟

پر حسرت سرهمی را به صورتش نزدیک کرد:

_ نه ... پسر مهربون بود ... یادت رفته تو سونو چطور یه بار هر دیگه رو بغل گرفته بودن؟

صدای محکم و بی انعطاف حاج بابا در فضا پیچید:

_ والا ... دست زنت رو بگیر ببر پایین

امیر والا دستی به صورت خیش کشید و سر تکان داد
صدایش همچنان لرزش داشت:

_ می گم مش خسرو وسیله ها رو بده به کسایی که تازه بچه دار شدن و نمی تونن تهیه کنن

قبل از اینکه من اعتراض کنم حاج بابا جواب داد:

_ لازم نکرده ... مگه دنیا به آخر رسیده؟ اومدین این

بالا تو بغل هم زار می زنید؟! یکی دو سال دیگه بچه

اتون بگل تونه ... تو هم می خوای خیرات کنی راه زیاده

انگشت اشاره ام را روی صورت عروسک کشیدم

دنیای عجیبی بود ...

چند ماه قبل برای داشتن بچه ها مضطرب و ترسیده بودیمو
حال حاضر بودیم هربهایی بدهیم تا صدای خنده اشان
در این اتاق بیچد

—
* * * * *

شاید اگر بپرسند بهترین خصلت و ویژگی ما انسان
ها چیست هرکس نظری دهد اما به نظر من عادت کردن
و خو گرفتن به شرایط جدید بهترین ویژگی انسان هاست
هربار مشکلی بر سرت آوار می شود می گویی این
آخریست! امکان ندارد دوام بیاورم اما بعد از پایان یافتنش،
زمانی که مجبور شدی از آن گذر کنی می فهمی
قدرت بیشتر از این حرفاست!

و من آنقدر قوی هستم که بعد از گذشت چهل و هشت
روز از ازدست دادن بچه هایم سر پا شوم ، جلوی آینه
بایستم و برای رسیدن میهمانان حاج بابا بعد از مدت ها
آرایش کنم

رژ مسی رنگ را روی لب هایم کشیدم و یک قدم عقب رفتم
برخلاف همیشه که موهایم را می بافتم این سری
لختشانکرده و باز روی شانه هایم ریخته ام

خط چشم و سایه ی دودی رنگ چنان چهره ام را تغییر
داده که خودم هم باور نمی کنم این صورت متعلق به
الایاست

شلوار دمپای شیک کرم و شومیز شکلاتی رنگی به تن دارم
دستمال گردن سفید با توپ های قهوه ای و لاک تیره
کمیزیاده روی است اما انگار قصد ثابت کردن دارم!
ثابت کردن خودم به خودم!

اینکه هنوز سرپا هستم ، میخندم ، آرایش می کنم و از
یکسختی دیگر هم جان سالم به در برده ام
دستم که به سمت شال حریر رفت صدایش را شنیدم
__ موهات رو لخت کردی و دورت ریختی که شال بپوشی؟
نگاهش می کنم پیراهن سورمه ای رنگش زیادی معمولی
ست اما در تن او حسابی نشسته
با لبخند سمت کمد رفتم و بدون حرف کروات شکلاتی
را دستش دادم:

__ این و بزن
نگاهی به کروات که هیچ جوره به لباس هایش نمی
آمدانداخت و خندید:

__ می خوای مسخره ام کنن عروسک؟

_ هم رنگ لباس منه!

_ یک شام ساده است ... کروات بزنم؟!

جلوتر رفتم و خیره نگاهش کردم:

_ مگه چی میشه؟

نگاهش را میان چشمانم گرداند و بوسه ریزی گوشه چانهام زد:

_ هیچی نمی شه عزیزم

کروات را از دستم گرفت و دور گردنش انداخت

آرام زمزمه کردم:

_ حاجی ناراحت میشه شال نپوشم

روبه روی آینه ایستاد و کروات را درست کرد: _ تو

چطور راحتی؟ اون و به من بگو

لب هایم کش آمد

کروات روی لباس آنقدر هاهم مسخره به نظر نمی رسید

_ وقتی حاج بابا نیست من و ساره پیش چاوش حجابنداریم

... خود حاج بابام میدونه اما وقتی هست فرق داره!

بی توج به بحث چانه ام را گرفت و خیره ی صورتم شد

نگاهش را از چشمانم روی لب هایم کشید و دوباره
بهچشمانم خیره شد:

_ دلم برای این صورت تنگ شده بود جوجه ام ... نمی
شهیک شبم برای او مدن من اینطوری خوشگل کنی؟!
آرام خندیدم:

_ یک شب طلبت
او هم خندید:

_ تشکر بانو

شال حریر را آزادانه روی سرم انداخت:

_ حاجی به کی شک داره؟ به نگاه برادرانه ی چاوش؟
یاپدرانه ی مش خسرو؟ که اگر منم شک داشتم حتی گوشه
یخیابونم می موندم ولی راضی نمی شدم زنم رو بیارم
تواین خونه

—

دستم را سمت در کشید

موبایلم را برداشتم و پشت سرش از پله ها پایین رفتم
مامان گلی با دیدنمان بغض کرده جلو آمد و گونه ام
رابوسید:

_ دورت بگردم من ... چه قدر خوشگل شدی مادر
... بخدا این یکی دوماهی که با این وضع می دیدمت
انگار...

امیروالا جمله اش را قطع کرد:

_ بی خیال مامان گلی ... از گذشته حرف نزنیم
مامان گلی سر تکان داد:

_ آره عزیزم آره ... من برم اسپند دود کنم براتون
چاوش موبایلش را روی میز پرت کرد

ساره همانطور که از پله ها پایین می آمد طعنه زد:

_ یواش ... پولش از جیب خودت می رفتم اینطور پرتمی
کردی؟!!

چاوش بدون اینکه ناراحت شود خندید:

_ نکنه پولش از جیب تو میره؟

ساره جوابش را نداد و در عوض نگاهی به
امیروالا انداخت:

_ مثلاً خواستین ست کنید؟!!

چاوش دوباره خندید و صدای بدی با دهانش درآورد:

_ ریدین

کنارش روی مبل نشستم:

_ خیلی حرف میزنی چاوش

تصادفی چشم به صفحه ی موبایلش افتاد عکسی از
جمعمان در استودیو بود

گرفته لبخند زدم:

_ چه قدر دلم تنگ شده...

بلافاصله جواب داد:

_ اتفاقا امشب میرم ... میخوای بیای؟

امیروالا غیردوستانه به شانه اش کوبید:

_ ببند چاوش ... هر غلطی میکنی تنهایی بکن ...

دوباره هوس نکردم زخم رو از پاسگاه و کلانتری بیرون
بیارم

صدای زنگ مانع ادامه دادن بحثشان شد

حاج بابا از اتاق بیرون آمد و من و چاوش ایستادیم
امیروالا زیر لب از چاوش پرسید:

_ می شناسیشون؟

چاوش بی خیال شانه ای بالا انداخت ، خم شد و از
ظرفمیوه انگوری برداشت:

_ نه ... حاج بابا می گفت از دوستای صمیمی اشه ...

بعدسال ها هم رو پیدا کردن

بی حوصله پوف کشیدم

در خانه باز شد و مردی با موهای جوگندمی وارد شد
پسر پشت سرش جعبه شکلات و سبد گل به دست داشت
اینبار ساره هم خندید:

_ انگار اومدن خواستگاری!

پشت سرش زنی قدکوتاه با موهای رنگ شده ی روشنوارد
شد

خیال کردم تنها میهمانانمان همین سه نفر هستند اما با
دیدندختر آشنایی که پشت سرشان R داخل آمد مات ابرو
بالا انداختم

کاش نسترن با این خانواده نسبتی نداشته باشد...

—

مانتو سرخابی خوش رنگ جلوبازی به تن داشت و
جلویموهایش را کج بافته بود

بادیدنم بدون اینکه متعجب شود لبخند زد

حاج بابا با مرد میانسال دست داد

امیروالا سرش را کمی خم کرد تا به من نزدیک شود:

_ این همون دخترخاله ی دوستت نیست؟

دندان هایم را روی هم فشردم:

_ الان شک داری مثلاً؟

بهت زده چپ چپ نگاهم کرد:

_ چته الای؟!

با دستی که به سمتم دراز شد سکوت کردم نگاهم را به

نسترن دادم لنز آبی به چشم داشت _ خوبی الای جان؟

به رسم ادب لبخند زدم و دستم را میان دستش گذاشتم:

_ خوش اومدی

اینبار به امیروالا که قبل از او با مرد جوانی که

احتمالاً برادر نسترن بود احوال پرسى کرده بود خیره شد:

_ شما حالتون چطوره؟

امیر سر تکان داد:

_ خوش اومدید ... مثل اینکه شما برخلاف ما از

آشنایی پدرتون و حاجی خبر داشتید!

نسترن خندید و من هم زمان با لبخندی مصنوعی با

مادرش دست دادم

_ من قبلا هم با دینا اومدم اما حالت خوب نبود الای ...

نخواستم مزاحمت بشم برای همین داخل اتاق نیومدم

صدای حاج بابا همه چیز را روشن کرد:

_ کار خوبی کردی اومدی دخترم ... باعث شدی

منم دوست قدیمیم رو پیدا کنم ... سال ها بود پدرت رو

ندیده بودم

مامان گلی به سمت مبل ها تعارفشان R کرد و پدر

نسترن آرام خندید:

_ نسترن که از شما گفت اول شک کردم اما بعد که

اسم محسن و گلین خانم رو آورد مطمئن شدم

جمله های بعدی را گوش ندادم و بی حوصله با گوشه

یناخنم سرگرم شدم

کاش حداقل دینا همراهشان بود

امیر و الا بی توجه به آن ها پیش دستی میوه ام را

جلو خودش کشید و آرام پرسید:

_ چی می خوری پوست کنم؟

_ هیچی ... خودم پوست می گیرم

دستش که به سمت پرتقال رفت را گرفتم و وارفته به

زخمکنار مچش خیره شدم

—
نیما ، برادر نسترن حرفی زد و جمع خندیدند
بی توجه به آن ها آرام پرسیدم:

— دستت چی شده امیر؟!

با دست دیگرش خوشه ی انگوری را در پیش دستی
ام گذاشت و روی زانویم قرارش داد:

— چیزی نیست ... تو مطب می خواستم نهار مو گرم
کنم ظرفش از دستم سر خورد شکست

آرام لبخند زد و با گوشه ی انگشت شست ، مچش
رانوازش کردم:

— دست و پاچلفتی من! اون جباری اونجا چیکار می
کنه پس؟

مردانه خندید:

— جباری برای غذا گرم کردن اونجا نیست که

— حقوقم که اضافه کردی ... چیکار می کنه پس؟!

— الای بخدا صد و هشتاد افزایش حقوق جباری رو
تو بیشتر از خودش به من یادآوری می کنی!

اینبار بلندتر خندیدم

متوجه سنگینی نگاه نسترن بودم اما اهمیتی نداشت _ پس
چی؟ دیگه شریکم نداری که! شوهر پولدار داشتتمخوبه ها
با دست دیگرش چنددانه انگور در دهانش گذاشت و
سرتکان داد:

_ شوهر پولدار با یک عالم قسط و وام!
برای خرید کامل مطب از معینی مجبور شده بود وام
بگیرد _ مهم نیست ... بالاخره که تموم میشه دیگه!
بی توجه سر تکان داد:

_ امشب با چاوش راه نیفتی بریا
_ دلم تنگ شده
_ میبرمت کنسرت!
لبخند زدم:

_ باج میدی؟!
_ این بار پلیس ببرت نمیام دنبالت همون جا نگهت دارن!
ساره برای ثانیه ای سرش را از موبایلش بالا آورد و
آرامکنار گوشم زمزمه کرد:

_ این دختره زل زده به تو و امیر ... نیشتونو ببندین خب
_ از قبل می شناستمون ... برای همونه

شانه بالا انداخت

چاوش خیلی زود با نیما صمیمی شد و اختربانو ،
مادرنسترن با نارضایتی به جمله های مامان گلی گوش می
داد

حاج بابا همراه پدر نسترن از جا بلند شدند
امیروالا پیش دستی پرتقال های پوست شده را روی
پایم گذاشت:

_ بخور ... زیرچشمات گود افتاده

حاج بابا با دست به سمت اتاقش اشاره زد و قبل از
اینکه دور شوند رو به نسترن گفت:

_ غریبی نکن دختر ... راحت باش ... بشین پیش ساره
والای_

نگاهی به ساره انداختم

به روی خودش نیاورده و حتی سرش را هم بالا نگرفت
ناچار به نسترن لبخند زدم

از آن روز به بعد دیدارها بیشتر شد

حاج بابا از پیدا کردن ستارخان ، پدر نسترن چنان خوشحال
بود که در تمام مراسمات و دورهمی هایمان از آن ها
دعوت می کرد

سیما برخلاف انتظارم با نسترن جور شده بود و چاوش
ونیما هم بیشتر باهم وقت می گذرانند
برایم اهمیتی نداشت

این روزها خودم را با پیج اینستاگرامی که به لطف فالوئرهای
چاوش حسابی بالا آمده بود سرگرم می کردم
شعرهای خیلی زود طرفدارهای خودش را پیدا کرد کسانی
که می خواندند و اشعارم را می فهمیدند

بعضی شاعر R بودند ، بعضی نویسنده و بعضی هم
تنهاخواننده هایی خوش ذوق

دنبال کننده هایی که با انرژی هایشان می توانستند
تنهاگوشه ای از غم از دست دادن دوقلوهایم را جبران
کنند هنوز هم خیلی روزها روبه روی آینه می ایستادم و
الایچندماه پیش با شکم برآمده را تصور می کردم
هدیه های کوچکی که خدا نیامده آن ها را پس گرفته بود
ساره در اتاق را باز کرد و ابرو بالا انداخت:

__ خوشگل شدی

لبخند زدم

ساره ی سخت پسند که تایید می کرد همه چیز حل بود!
صدای بلند سیما از پشت سر ساره آمد:

_ کوفتتون بشه

کیف نارنجی رنگ را برداشتم و از اتاق بیرون زدم:

_ برو گمشو ... امیروالا حتی برات بلیطم گرفت

ناراحت پوف کشید:

_ دیروقت برمی گردید مطمئنم نازی بهانه می گیره

چاوش از پله ها آمد:

_ من دارم میرم

_ کجا؟!!

هول شده پاسخ ساره را داد:

_ رفیقم اومده دنبالم ... زودتر میرم اونجا می بینمتون

—

سیما به مانتوی کوتاه مشکی رنگ و شال نارنجی ام

خیر هشد و لبخند زد:

_ چه قدر جیگر شدی

لبخند زدم صورتش خسته بود:

_ کاش تو هم میومدی

_ نازنین ناآرومی می کنه ... دلم طاقت نمیاره

درکش می کردم

اگر دوقلوهای من هم بودند احتمالا امشب من و
امیروالانمی توانستیم برویم!

با صدای زنگ موبایلم کیف را روی دوشم انداختم:

_ بریم ساره ... امیروالا رسید

ساره بدون خداحافظی جلوتر از من به سمت پله ها
راهافتاد

گونه سیما را بوسیدم و از پله ها پایین رفتم

با دیدن حاج بابا شالم را کمی جلو کشیدم و لب گزیدم و
دعا کردم بخاطر ماتیک نارنجی رنگ روی لب هایم
حرفینزند

ساره زودتر از من توضیح داد به کنسرت می رویم و منبا
لبخندی ذوق زده اضافه کردم کنسرت آریا هامون اما
او تنها یک سوال پرسید

چاوش و یا امیروالا همراهتان هستند یا نه؟!!

خیالش که از بودن آن ها راحت شد حکم خروج را
صادرکرد!

از عمارت که خارج شدیم امیروالا دستش را روی
بوق گذاشت:

_ کجا موندین؟

ساره همانطور که زیر لب غر می زد صندلی عقب نشست:

_ پدر بزرگ عزیزت رو نمی شناسی؟

کنار امیر روی صندلی جلو نشستم و او پوزخند زد:

_ احتمالاً با شما نسبتی ندارن ساره خانم؟!

ساره بی اعتنا سری تکان داد و به صفحه موبایلش
خیره شد

امیر والا انگشتان لاک خورده ام را میان دستش گرفت:

_ عروسک شدی

لبخند زدم:

_ امشب چطوری زود اومدی؟

مرموز خندید:

_ امشب یک شب خاصه!

ابروی راستم را بالا انداختم:

_ چه شبی؟

_ حالا میفهمی

سرم را برگرداندم و از ساره پرسیدم:

_ ساره امروز چندمه؟

-

بی حوصله زیر لب غرید:

_ ولش کن اونو ... زده به سرش

امیروالا بدون اینکه دلخور شود خندید ، صدای موزیک
رابالا برد و رو به من گفت:

_ با یکی شریک شدم!

وارفته گفتم:

_ نه! دوباره؟!!

ساره باز هم پارازیت داد:

_ این عاقل نمیشه ... همون یکبار بسه اش نبود
دوبار هرفت شریک شد خنگ خدا

بی توجه به او پرسیدم:

_ شب خاصیت برای همین بود؟!!

بلند خندید:

_ نه بابا ... بحث شراکت کاملاً جداست ... ولی حدس بزنبا
کی شریک شدم

با چشمان ریز شده شانه بالا انداختم:

_ نمیدونم

_ هوتن مستوفی!

خیلی زود یادم آمد!

هوتن مستوفی ... مردی که مدت ها پیش ، شبی که
دزدهاپیاده امان کردند ، سوارمان کرده بود

_ چطوری پیداش کردی؟!

پایش را روی پدال گاز فشرد تا چراغ قرمز نشود:

_ در اصل اون من رو پیدا کرد! البته هنوز در حد
حرفهاما پیشنهادش عالیه

ماشین را نگه داشت و ادامه داد:

_ بعدا درباره اش حرف می زنیم

از ماشین که پیاده شدیم هیجان زده خندیدم:

_ چاوش گفت از در پشتی بریم ... خودشم اونجاست
راهمیدن

امیروالا اخم کرد:

_ که چی بشه؟ راه اصلی رو برو

_ قول داده از آخر بیرمون پیش آریا هامون

امیروالا با لجبازی دستم را سمت در اصلی و جمعیت کشید

:

_ از چی این مردک خوشت میاد خدایی؟

ساره خندید:

_ امیر داره داد میزنه من حسودم ، من حسودم ،

منحسودم!

بی توجه به آن ها هیجان زده این پا و آن پا کردمچهل دقیقه
بعد بالاخره روی صندلی هایمان نشستیم

_

امیروالا کنارم نشست و ساره سمت دیگرم

صدایم را بالا بردم تا میان جمعیت به گوشش برسد:

_ چاوش و نمی بینی؟

ساره بی توجه به سوالم دستش را از پشت سرم رد کرد
و روی شانه ی امیروالا کوبید:

_ حسابی خرج کردیا پسر ... برج میلاد؟

امیروالا خندید:

_ شامم هستیم!

ساره نمایشی سوت زد و امیروالا با خنده ادامه داد:

_ بخاطر الای مجبورم شماهارو هم شام نگه دارم ...

ولیاگر می خوانیم بگردین عمارت برگردین ...
حاضرماشین رو هم ببرین من و الای با آژانس بیایم!
ساره با جدیت سر تکان داد:

_ من و چاوش و امشب تا عمارت کولم کنی برنمی
گردیم! با خنده هنزفری R را از گوش راستش بیرون کشیدم:

_ اومدیم کنسرت مثلاً
قبل ازینکه جوابم را بدهد سالن از صدای جیغ و دستمنفجر
شد

دستم را جلوی دهانم گرفتم و خیره ی آریا همایون که
بافروتنی کمی خم شده و تشکر می کرد شدم:

_ وای ساره ... مدل موهاشو آخه

ساره بی تفاوت خندید:

_ شبیه جومونگه

وارفته به بازویش کوبیدم:

_ کاش به جای تو دینا و سیما بودن

به سمت امیروالا برگشتم

به صفحه گوشی خیره بود و تایپ می کرد

برای ثانیه ای چشمم به اسم "هوتن" افتاد

جمعیت دوباره جیغ کشیدند سرم را کنار گوشش گرفتم:

_ امیر من به این یارو حس خوبی ندارم

بدون اینکه سرش را از موبایل بالا بیاورد تایید کرد:

_ منم

_ از نگاهش خوشم نمیاد اصلا

_ منم

پس چرا با او شریک شده بود؟!

قبل از اینکه بپرسم او پرسید:

_ پس مریضی میگی بلیط کنسرت آریاهمایون؟! این

همخواننده ی دیگه

کلافه پوف کشیدم:

_ هوتن و میگم امیر ... به این بیچاره چیکار داری؟

_

با بلند شدن صدای موزیک منتظر جوابش نماندم و

همراهبقیه دست زدم

تک تک جمله های این آهنگ را حفظ بودم

آریا که شروع به خواندن کرد صدای دست و جیغ

هادره شروع شد

خدارا شکر کردم که یکی از ردیف های جلوتر
نشسته بودیم

امیروالا موبایلش را کنار گذاشت و به جای نگاه کردن
به روبرو و خواننده خیره ی صورت ذوق زده ی من شد
موزیک را پابه پای خواننده خواندم
ریتم آهنگ که تند شد سرش را با حرکتی چرخاندم و هایش
در هوا چرخید و روی پیشانی اش ریخت
هیجان زده همراه قسمتی از آهنگ فریاد زدم:
_ عاشقتم

به جای اینکه ادامه ی جمله اش را بگوید جذاب خندید و
به قسمتی که به ما نشسته بودیم خیره شد:

_ منم عاشق تک تکتونم!

امیروالا دستم را فشرد و ساره بلند خندید:

_ صدات رو شنید

وارفته به امیروالا که عصبی خیره ام شده بود نگاه کردم:

_ فقط با آهنگ خوندم بخدا

آهنگ بعدی که شروع شد آرام سر جایم نشستم و تنها با
اوجگرفتنش پایم را با ریتم روی زمین کوبیدم که
خشمگیندستش را روی زانویم گذاشت:

__ نکن

کلافه پوف کشیدم:

__ چرا اینطوری می کنی امیر؟

نمی دانم صدایم را میان شلوغی نشنید یا شنید و به
روبخودش نیاورد اما تا انتهای کنسرت با اخم هایی درهم
رویصندلی اش نشسته و محلم نداد

آریا همایون مشغول تشکر از حضار بود که چاوش با
لبخندنزدیکمان شد:

__ چه خبر؟ خوش گذشت؟

ساره خندید:

__ به من که آره ... امیروالا و الای رو فکر نمی کنم!

چاوش نگاهی به صورت های بی حوصله ی من وامیروالا
انداخت:

__ چتونه؟! شام کنسل شد؟

ساره موبایلش را از جیب کیفش بیرون آورد:

_ چاوش فکر کنم از قصد بحث راه انداختن شام ندن
امیروالا با همان ابروهای درهم گره خورده از جا بلند شد:
_ چرت نگو ساره ... بریم شام

_
کیفم را از روی صندلی برداشت و بدون اینکه نگاهم
کند اشاره کرد:

_ پاشو

ساره آدامشش را باد کرد و ترکاند:

_ منتظره آریا بیاد احتمالا

به او چشم غره رفتم و از جا بلند شدم به غیر از خودش
کسی نخندید

چاوش بی خبر از همه جا گفت:

_ بیا الای بریم ... با آریا از نزدیک آشناشو ... انقدر
بچه‌بامرامیه

لبم را گزیدم و به امیروالا که با فک منقبض شده به
چاوشخیره بود نگاه کردم:

_ لازم نیست ولش کن

__ یعنی چی لازم نیست دیوونه؟ اتفاقا اون روز داشتن
بابچه ها تمرین می کردن شعرا تم دادم دید ... خیلی
خوشش او مده بود

ساره دوباره آدامشش را باد کرد:

__ مگه این یارو شاعره که سرش بشه؟ خواننده اس بابا ...
اونم ازینا که با باباهاشون قهر کردن زدن تو این کار!
قبل ازینکه چاوش بتواند حرفی بزند صدای نهال ،
خواهرنوید که اکثر اوقات کنار چاوش در استودیو بود بلند
شد:

__ الای؟ خودتی؟

با خنده جلو آمد

قبل ازینکه به ما برسد چاوش دستم را کشیدناچار از
امیروالا و ساره فاصله گرفتم

نهال با خنده گونه ام را بوسید و کنار گوشم آرام گفت:

__ وای الی بیا بریم آریا رو ببین ... غش می کنی بخدا * *
* * * * *

" امیروالا "

ساره به دیوار تکیه زد:

_ به جای خودخوری یا برو دنبالش یا بیا بریم بشینیم
تابرگردن ... پاهام شکست

بی توجه جلوتر از او راه افتادمکنارم آمد:

_ قرار نیست ببریش دکتر؟

گیج و بی حوصله سر تکان دادم:

_ چه دکتری؟

_ نمی دونی چه دکتری؟! بستری هم که بود اون زن
گفتزیر نظر پزشک باشه ... اصلا اون هیچی ... قصد
نداریبش بگی چی شده؟ چرا به یک ورت گرفتی امیر؟!

بی حوصله سمت آسانسور رفتم:

_ حوصله وراجی هاتو ندارم ساره

_ حاج بابا منتظر بچه ی بعدیه!

دندان هایم را روی هم فشردمسر دردم کم شدت می
گرفتعجب شب بدی بود!

کاش ساره ادامه نمی داد:

_ بهتره هرچه زودتر یک فکری واسش بکنی وگرنه
یکگندی تو زندگیت می زنه _ کاری نمی کنه ... تمومش
کن

بی خیال شانه بالا انداخت:

_ به من چه اصلا

—

برخلاف انتظارم برگشتشان زیاد زمان نبرد

الای کنارم پشت میز نشست و آرام توضیح داد:

_ نهال دیدم ... نمی تونستم نرم امیروالا

بی توجه به او به گارسون اشاره زدم چاوش خندید:

_ الان برمی گردم

سرتکان دادم

چاوش که سمت گارسون رفت موبایل را از دست

الایکشیدم و صفحه را خاموش کردم

مات نگاهم کرد:

_ چی کار میکنی؟

موهای فرش کج روی پیشانی اش ریخته و شال نارنجی

روی سرش بود

اگر قبلا از رژلب نارنجی رنگ می گفتند از نظرم

مسخره می آمد اما امشب روی لب های الای محشر به

نظر میرسید

با انگشت گوشه ی چانه اش را نوازش کردم:

__ سالگرد ازدواجمون مبارک!

اول گیج نگاهم کرد ، بعد کمرنگ خندید و از آخر
بغضکرده سرش را پایین انداخت:

__ سالگرد ازدواج؟!

چاوش کیک سفید رنگی وسط میز گذاشت و چشمک زد:

__ مبارکه

ساره برای ثانیه ای سرش را از موبایلش بالا آورد و خندید
:

__ به هرکی بگیم تو این سن دارین هفتمین

سالگرد ازدواجتون و جشن میگیرین پراش می ریزه!

الای زیرلب زمزمه کرد:

__ هفت سال!

هفت سال پیش آسکی مرده بود هفت سال پیش الای به
عقدم در آمده بود

هفت سال از آخرین روزی که در آن جهنم بودیم می
گذشتهفت سال پیش زندگی ام عوض شده بود!

چه زود هفت سال شده بود ...

گونه های الای که خیس شد ، ساره پوف کشید:

_ جمعش کنید بابا

چاوش خندید:

_ ازتون انتظار دارم تولد منم شام بیارینم اینجا ...

الای بی توجه به او از جا بلند شد و آرام زمزمه کرد:

_ میرم سرویس

به صدای لرزانش اخم کردم

من برخلاف ساره و چاوش می دانستم در فکرش چه
میگذرد

قبل ازینکه دور شود از جا بلند شدم و در راهروی
خلوتدستش را گرفتم

ایستاد و سمتم برگشت:

_ برگردیم عمارت

خشمگین پرسیدم:

_ چرا؟ بخاطر سالگرد ازدواجمون؟!

_ سالگرد ازدواجمون نیست! این روزها سالگرد
مرگخواهر منه!

بغض کرده سر تکان داد:

_ چطور فراموش کردم؟ خدایا

_ مسخره بازی درنیار الای ... امشب فقط

سالگرد ازدواجمونه ... نه هیچ مناسبت دیگه ای

صدایش بالا رفت و اشکش روی صورتش چکید: _ اون

روزای گند چیزی برای جشن گرفتن نداره

دستش را محکم تر میان دستم فشردم:

_ اون روزای گندی که ازش حرف میزنی باعث شد امروز

کنار هم باشیم

در سکوت تماشا می کرد

دستم را روی گونه های خیش کشیدم و اشک هایش

را پاک کردم:

_ برگردیم سر میز؟

بعد از مکث کوتاهی سر تکان داد و آرام زمزمه کرد:

_ برگردیم

—

به سمت میز که برگشتیم چاوش کف زد

الای با خنده متاسف سر تکان داد:

_ نکن دیوونه ... همه دارن اینجارو نگاه میکنن

پشت میز نشستیم ... الای لبخند زد

همانطور که با ساره حرف می زد از زیر میز دستم
راگرفت

با ایستادن ناگهانی چاوش الای ساکت شد
کنجکاو مسیر نگاه چاوش را دنبال کردم
او بود ! آریا همایون

مردی با قد کوتاه و کت شلوار روشن با عجله کنارش
میآمد و دو مرد قوی هیکل پشت سرشان راه می رفتند
چاوش دست پاچه دستی به پیراهنش کشید:

_ الان برمی گردم

الای پیش دستی شیرینی اش را برداشت و بی خیال خندید:

_ نیومدی هم نیومدی

چاوش بی توجه به او جلو رفت و با آریا دست داد
کمی بعد مردها عقب ایستادند و آریا همراه چاوش به
این سمت آمد

ساره چشمانش را در کاسه چرخاند:

_ برداشت این یارو رو هم آورد

با اخم های درهم به صندلی ام تکیه دادم:

_ بیرون اومدن با چاوش همینه ... انگار با دوستاش
اومدیم

الای انگشت کوچکش را کنار خامه ی کیک زد و به
دهانبرد:

_ کاکائویی می گرفتی امیر
ساره چهره درهم کشید:

_ آبرومونو بردی الای

_ الای جان ... شلوغ بود وقت نشد صحبت کنیم
صدای آریا همایون بود

با همان ابروهای درهم خیره اش شدم
خوش تیپ بود

چشمان کشیده مشکی داشت و موهای بلندش را با کشیساده
پشت سرش بسته بود

چاوش که معرفی امان کرد ناراضی به رسم ادب از جا
بلندشدم

_ با الای که آشنا شدی ... پسر عموم.. . امیروالا ...
ایشونم ساره دختر عموم

ساره بدون اینکه از جا بلند شود سر تکان داد

متعجب از بی محلی ساره ، با من دست داد و کنار
چاو شنشست

نگاهش خیره ی الای بود

با آن لب های نارنجی و موهای فری که کج بافته شده
وروی شانه اش افتاده بود از نظر من شکل عروسک
شده بود _

_ بچه ها نداشتن بیشتر آشنا شیم ... سرسری R نگاه کردم
اما شعرها واقعا عالی بودن

ساره بدون اینکه سرش را از موبایلش بالا بیاورد
پوزخند زد:

_ شما شاعرید؟

ابروی راستش بالا پرید:

_ خیر اما بالاخره به وسیله شغلم کمی آشنایی دارم
بدون توجه به آن ها به الای خیره شدم:

_ میخوای شکلاتی سفارش بدم؟

الای مهربان لبخند زد:

_ همین خوبه

آریا بدون خجالت کمی به الای نزدیک شد:

_ می تو نیم یک روز دیگه با مدیر برنامه هام دوباره
همو ببینیم؟

خیره به الای نگاه کردم تا خودش جواب دهد
آرام پرسید:

_ چرا؟

_ اگر رو بعضیاش کار کنی و وزیری هم کمکت
کنه میتونی یکیش رو آماده کنی ... اگر قابل قبول بود من
میخونمش!

الای مکث کرد ... دودل بود

حق هم داشت ! آریا همایون در مدت کمی حسابی
مشهور شده بود

دستم را مشت کردم و سعی کردم حرفی نزنم
باید خودش تصمیم می گرفت الای به اندازه کافی محدود شده
بود...

زیرچشمی نگاهی به فک منقبض شده ام انداخت و سرتکان
داد:

_ فعلا درگیر دانشگاهم ... شاید بعدا چاوش براتون بفرسته
شون

_ چه رشته ای میخونی؟

_ حقوق

این بار نتوانستم سکوت کنم:

_ نکته برای کاراتون به وکیل هم احتیاج دارید؟

بدون اینکه ناراحت شود آرام خندید:

_ چرا که نه؟ ما به چنین دختر خوشگل و با استعدادی

باهر رشته ای که بخونه تو تیممون احتیاج داریم

تیز نگاهش کردم

الای هول شده دستش را روی دستم گذاشت:

_ متشکرم اما فعلاً چنین قصدی ندارم ممنون از پیشنهادتون

آریا با لبخند گفت:

_ به هر حال من منتظر خبرت می مونم

کارتی طلایی رنگ از جیب کتش بیرون آورد و سمتالای

گرفت:

_ خوشحال میشم با من در تماس باشی چه برای کار ...

مکثی کرد و ادامه داد:

_ چه برای مسائل غیر کاری...

—

عصبی نیم خیز شدم

نگاهش سمت الای بود و متوجه بلند شدن من نشد

صدایش اعصابم را برهم می ریخت:

_ کیک؟ تولدته

بازویش را گرفتم و از میان فک به هم فشرده ام غریدم:

_ خیر! کیک هفتمین سالگرد ازدواجمونه!

از جا بلند شد

ابتدا بهت زده نگاهمان کرد و بعد با خنده دست هایش را به
حالت تسلیم بالا گرفت:

_ واقعا؟!

نمی دانم مرد سیاه پوش پشت سرش چه فکری کرد
که سریع جلو آمد

الای ترسیده ایستاد و بازویم را کشید:

_ امیروالا؟

آرام زمزمه کردم:

_ کاریش ندارم

مرد با اخم دستم را گرفت و فشرده تا بازوی آریا را رهاکنم

خشمگین عقب هلش دادم انتظارش را نداشت و چند قدم
تلوتلو خورد

آریا دستش را بالا آورد:

__ ول کن فردوس چیزی نشده

مرد با اخم سر تکان داد و به طرفم آمد الای وحشت زده
جلوی رویم ایستاد تا از هرگونه درگیر خودداری کند

متوجه نگاه های سنگین چند نفر اطرافمان بودم

مرد با عصبانیت از کنارم رد شد و پشت سر آریا به
سمت آسانسور رفت

لحظه آخر با شانه اش ضربه ی آرامی به الای کوبید الای
که بی تعادل روی زمین افتاد چاوش خشمگین از جاپرید:

__ هوی یابو؟

مرد هنوز کامل به سمتان برنگشته بود که مشت
محکم روی صورتش نشست

چاوش کنارم ایستاد و صدایش را بالا برد:

__ کوری مردک؟

الای میانمان ایستاد:

__ بسه بیاین بریم ... تورو خدا همه دارن فیلم می گیرن

کلافه موهایم را چنگ زدم

آریا بازوی مرد را کشید و تشر زد:

_ تمومش کن فردوس

مرد چشمی زمزمه کرد و سمت اسانسور رفت لحظه آخر
فحش رکیکی داد و ناپدید شد

دندان قروچه ای کردم و عصبی کتم را از تن در
آورد مدکمه ی بالایی پیراهن را باز کردم:

_ بریم

چاوش به ساره که خونسرد مشغول خوردن سالادش
بودتشر زد:

_ پاشو دیگه ...

وارد آسانسور که شدیم ساره ادامشش را باد کرد:

_ فردا کل اینستاگرام پر میشه

شقیقه هایم را با دست مالیدمالای آرام زمزمه کرد:

_ سردرد R داری؟

خشمگین نگاهش کردم:

_ چرا پا میشی میای جلو؟

با انگشت به شانه ی ساره کوبیدم:

_ تو هم مثل این به یک ورت بگیر ... نمی شه؟

_ ترسیدم دعوا بشه

چاوش پوف کشید:

_ حالا که تموم شد ... بیخیالش ... آبرو منم جلوی
آریابردین

شاکی نگاهش کردم که چشمم به کیک میان دست
هایشافتاد:

_ این و برای چی برداشتی آوردی؟

—

سوار ماشین که شدیم هنوز هم کلافه و عصبی بودمکنار
پارکی خلوت ایستادمالای نگاهم کرد:

_ کجا میری؟

به آبسردکن اشاره کردم:

_ میام

از ماشین پیاده شدم ... پشت سرم آمد

بی حوصله ابی به صورتم زدم و روی نیمکت نشستم

صدای باز شدن در ماشین آمد

ساره بی توجه به ما روی تاب آهنی نشست و خندید:

_ پاشو بیا تابم بده امیر

چهره ام درهم فرو رفت:

_ ول کن جون جدت

چاوش پشت سرش ایستاد و محکم تابش داد:

_ جای سیما و نازی خالی

با شاخه ی گل صورتی رنگی که جلوی صورتم
قرارگرفت سرم را بلند کردم

الای با لبخند جلوی صورتم تکانش داد:

_ سالگرد ازدواجمون مبارک

ساره با تاسف خندید:

_ از باغچه کندیش؟ گل خرزهره ست ... سمیه فکر کنم

الای وارفته دستش را پایین آورد

چاوش قهقهه زنان سمت ماشین رفت و کیک را از
رویصندلی عقب برداشت

کنارم روی نیمکت نشست و کیک را پایین گذاشت:

_ چاقو نداریم

ساره از تاب پایین پرید:

_ بریم خونه ... خسته ام

چاوش بی توجه به سمتش برگشت:

_ تو کیفیت هنوز خط کش داری؟

_ چرا؟

منتظر نماند تا ساره سوال پيچش کند
کیفش را از روی شانه اش پایین کشید و خط کش آهنی
رابیرون آورد
به سمت آب سرد کن رفت و بعد از شستش سمت
الایگرفت:

_ ببر

الای خندید بدون مخالفت خط کش را میان کیک فرو برد و
قاچکویچی زد
چاوش بلند دست زد:

_ مبارکه سالگرد پر دردتون

ساره خندید و روی زمین خم شد گل خزه ره را برداشت و
سمتم گرفت:

_ بیا هدیه ی ارزشمندت رو نگه دار! فکر نکنم تا
طرفدنت نبری خطرناک باشه

گل را از دستش گرفتم

الای خم شد، آرام گونه ام را بوسید و کنار گوشم
زمزمه کرد:

_ فقط وقتی تو هستی دلم می خواد بخندم امیروالا ...

حتیاگر صدبار زمین بخورم بازم وقتی تو کنارمی دلم
میخواد از جا بلند شم...

با جمله ی آرامش کنار گوشم به این نتیجه رسیدم می
شودکنسرت و شام گران قیمت با خواننده ی معروف را
کنار گذاشت و در یک پارک کوچک، گوشه ی خیابان
روینیمکت نشست، با خط کش آهنی کیک قاچ کرد
،گلخزهره ی سمی هدیه گرفت و خوشحال تر از تمام
مردمشهر بود...

_

زودتر از الای از سر میز نهار بلند شدم:

_ بیرون منتظرتم

مامان گلی خسته از آشوب های دیشبمان گفت:

_ بذار نهارش رو بخوره مادر ... هنوز سر ظهره که

_ بخوره من تو ماشین منتظر میمونم عجله ای نیست ...

خودش وقت آرایشگاه داره وگرنه مهمونی شبه

حاجی نعلبکی سفید با گل های ریز قرمز رنگ را

سمتدھانش برد:

_ اون زن حق نداره پاش رو توی این خونه بذاره
بلافاصله سر تکان دادم:

_ حتی اگر ما ازش بخوایم قبول نمی کنه ولی بازم
ادب حکم می کرد به مادر نوه هاتون تعارف کنید مگه نه
حاجی؟

خشمگین نگاهم کرد:

_ به خاطر اون بی چشم و رو امروز مطب نرفتی
پسر؟ اینقدر برگشت اون زن برات مهمه که از کارت می
زنی و دست زنت رو می گیری تا برین استقبالش؟ _ اون
بی چشم و رویی که می گید مادر منه!

_ مادری که ولتون کرد!

_ مادری که به خاطر شما مجبور شد از بچه هاش بگذره
مامان گلی نگران دست الای را گرفت:

_ پاشو عزیزم پاشو ... به امید خدا برین زودتر برگردین
الای ایستاد:

_ بریم امیر

ساره بی خیال گاز کوچکی به نان تستش زد:

_ فکر می کردم از آتوسا متنفری

کلافه بازوی الای را کشیدم:

_ بریم الای ... نشد یک بار سر این سفره اعصاب
خوردیدرست نشه

ساره خندید:

_ میخواستی برنگردی

_ ما موندنمون دائمی نیست ... نترس من مثل
شماهانچسبیدم به این عمارت ... کار و زندگیم جداست
مامان گلی لب گزید و حاجی صدای جدی اش را بالا برد:

_ برو هر غلطی میخوای بکن والا

ساره بدون این که دلخور باشد سر تکان داد و لیوان
دوغش را پر کرد:

_ آره رفتی اما مثل احمقا برگشتی ... تنها شانست
سوختامیر

الای دستم را کشید:

_ ولش کن بیا بریم

ساره پوزخند زد:

_ دارم به خاطر تو می گم اتفاقا

_ خیلی خوب میشه اگه حرف دهننت رو بفهمی

بدون ناراحتی از حرف الای لبخند زد و شانه بالا انداخت:

_ یک روز به حرف من می رسی

حاجی غرید:

_ پر حرفی نکن ساره

_

دست الای را کشیدم:

همه چی رو برداشتی؟
کیف بزرگ را از روی کاناپه برداشت:

_ بریم

مامان گلی پشت سرمان آمد دور که شدیم آرام پرسید:

_ امیر المیرا هم امشب هست؟

دلم برایش سوخت ...

به خاطر حاجی جرات پرسیدن نداشت

_ هست مامان گلی

الای با محبت گونه اش را بوسید:

_ حتما فردا میاد ببینتون

سری به تایید تکان دادم و حرف الای را ادامه دادم:

میاد مامان گلی مطمئن باش ... هنوز دو روز

پیشرسیدن ایران

همانطور که لبخند به لب داشت آه کشید:

_ ان شالله مادر ان شالله ... پنج ساله بچه ای که تو

بغلخودم بزرگ شد رو هر چند وقت از پشت صفحه

گوشیمی بینم

الای دستش را میان دست هایش گرفت و مامان گلی
دوباره ها کشید:

_ انگار این عمارت طلسم شده مادر که هر کدوم از
شمایک طور اواره شدید ...

* * * * *

رو به روی سالن زیبایی زنانه ایستادم و کلافه
پوفکشیدم:

_ واقعا لازم بود؟

مضطرب چشمانش را درشت کرد:

معلومه که لازم بود! اولین باره مادر و خواهرت رو
میبینم

سر تکان دادم

از ماشین که پیاده شد صدایش زدم:

_ الای؟

خم شد:

_ جان؟

_ دانشگاهت چی میشه؟

چهره اش درهم شد:

_ ترم جدید شروع بشه میرم دنبال کاراش ... تو فکرشم
پوزخند زد و غمگین ادامه داد:
_ احتمالا همشون فکر می کنن بخاطر زایمانم نرفتم

قلبم تیر

کشید امروز چندم بود؟

بچه هایم اگر بودند امروز چندماهه می شدند؟ سعی کردم
به روی خودم نیاورم

به سختی لبخند زدم و بینی اش را آرام کشیدم:

_ برو ... موهاتم دست نزن ... از ترس مادر شوهر
و خواهر شوهر موهات رو نرنی خراب کنی که با خود
شوهر طرفی

آرام خندید و کمی عقب رفت:

_ یک ربع قبل از اینکه کارم تموم بشه زنگ میزنم

—

با وارد شدن الای ماشین را راه انداختم
پشت چراغ قرمز ایستاده بودم که صدای زنگ موبایلم
بلند شد

با وصل کردن تماس صدای بلند و پرانرژی کیهان
در گوشم پیچید:

_ امیر هرچی می خوای جمع کن فردا هشت راه می افتیم
آرام خندیدم:

_ چه خبرته؟

_ دارم میرم سر قرار عجله دارم ... هرچی به
اونعلیرضای نفله گفتیم بهت خبر بده گفت امیر نمیاد
شرار هگفت خودم زنگ بزنم بگم با زنت بیاین
فرمان را چرخاندم و از اولین بریدگی دور زدم
حاج بابا خواسته بود بعد از مدت ها سری به گاوداری
بزمنبرخلاف میلم موافقت کردم
از گاوداری بیرون آمده بودم تا مستقل باشم اما حال
که همراه الای در خانه اش زندگی می کردیم استقلال
معناینداشت

_ چه خبره مگه؟ کجا می خواید برید؟

بریم چهار پنج روز دور شیم از تهران ... یک
اکیپفیلمبرداری دارن با عروس دوما د میرن سمت خانقاه
...

یک صبح تا شب کارشون تمومه ... بعدش خودمون
میمونیم و بچه ها

پنجره را پایین دادم و دستی به موهایم کشیدم
نمی توانستم مطب را رها کنم اما برای الای خوب بود قبل
از شروع دانشگاهش حال و هوایش عوض می شد:

_ نمی دونم باید ببینم برنامه ی مطب چطوره ...
احتمالاً بیایم ... کدوم سمت هست این خانقاه؟ نشنیدم تا حالا
اسمشو_ دقیق نمی دونم اما تبریز ، اردبیل ... اون سمتا
می شه فکر کنم
فرمان را میان انگشتانم فشردم R و نفسم را کلافه بیرون
فوت کردم:

نه کیهان ... الان یادم اومد قراره پس فردا چندجا
سربزنم مهمه ... برنامه شمال داشتین در حد دو سه روز
بگید ما هم بیایم

بعد از چند دقیقه سر و کله زدن با او موبایل را
رو یصندلی کنارم پرت کردم

نمی دانستم نظر الای چیست اما من از برگشت به
آنحوالی نفرت دارم

جاده خاکی را رد کردم و روبروی گاوداری ایستادم
نگهبان جوان را نمی شناختم

راست ایستاد ، کلاهش را روی سرش جابه جا کرد و
بالهجه ی غلیظ اصفهانی پرسید:

_ با کی کار داری؟

بدون اینکه حرفی از سزاوار ها بزنم جواب دادم:

_ خسته نباشید ... دامپزشکم

دستش را سایه بان صورتش قرار داد:

سلامت باشی ... چوم والا (چی بگم والا) با من
کهماهنگ نکردن ... الان می پرسم

قبل از اینکه دور شود صدای مسعود از پشت سرش آمد:

_ امیروالا؟

_

خندیدم

دلم برای او و بقیه ی بچه ها تنگ شده بود
حتی اینجا را هم بدون حاج سپهد سزاوار دوست داشتم!
ماشین را خاموش کردم ، پیاده شدم و دستم را در
دستدراز شده اش گذاشتم:

_ چه خبرا مسعود؟

دستم را فشرده و خندید:

_ چه قدر فرق کردی داش امیر ... چند دقیقه ست
اونطرف ایستادم همه اش می گم این امیروالاسزاواره
... باز می گم امکان نداره امیر شش هفت سالی میشه از
ما خبرنگرفته

دستم را روی شانه اش گذاشتم و خندیدم:

_ درگیر بودم شرمنده ... تهران نبودم

با محبت سر تکان داد:

_ شنیدم پسر ... ازدواج کردی ... تبریک می گم

لېڅندی زدم و سوييچ ماشين را سمت پسرک
نگهبانگرفتم:

_ زحمت اينو میکشی؟

با احترام سر تکان داد:

_ رد ميشه ماشين جناب سزاوار که

به جاده ی خاکی اشاره زدم:

_ بخوان علوفه بيارن رد نمیشه

مسعود دستم را کشید و خندید:

_ بیا بریم تو امیر ... چندساله از در پشتی میان

گیج سوییچ را در جیب شلوارم جا دادم:

_ چندتا در هست مگه؟

خندید:

_ حاجی دوسال پیش زمینای مرادی رو هم خرید ...

دیگهاز اون سمت میارن

پوزخند زدم و سری به نشان تایید تکان دادم

حاج سزاوار سال ها بود زمین های مرادی را می

خواستپس بالاخره به آن ها رسیده بود

_ حشمت مرادی چطور رضایت داد؟ اون که می

گفتبمیرم با حاج سزاوار معامله نمی کنم

از کنار سالن شیردوشی گذشتیم:

همون دیگه! مرد! بچه هاشم به محض اینکه از

بنگاهیشنیدم حاجی گرون تر میخره خودشون اومدن

دنبالش

ابرو بالا انداختم

چیزهای کمی وجود داشت که حاج سپهد سزاوار بخواهد
وبه آن نرسد

من و عمو مهراب هم جز آن دسته ی کم بودیم!
وارد سالن بزرگ شدیم

به جز مسعود و عمو ابراهیم پیر که از زمان شروع
کاراین گاوداری کنار حاجی بوده بقیه را نمی شناختم
همه چیز تغییر کرده بود ، دستگاه ها نو شده و
کارکنانافزایش پیدا کرده بودند

—

مسعود بالای سر یکی از گاو ها ایستاد:
این نه ماهشه ... امسال اولین تلقیح منصوعیمون همینبود
... بقیه اشون هنوز دو سه ماهی تا زایمانشون مونده
نگاهی به پستان های متورم و تغییر رنگ داده اشانداختم:
_ شیرش رو ندوشین فعلا ... اکسی تونسین ترشح میشه
وزودتر زایمان میکنه ... زایمان اولشه؟
_ آره اولیشه

_ پس حواستون باشه ... برای زایمان اول دامپزشک
بالایسرش باشه بهتره ... ممکنه لازم باشه
پروستاگلاندینتزریق کنن
بدن گاو را لمس کردم و ادامه دادم:

_ معاینه کردن؟ یکی رو هم بیارین لگن گاوهایی که
جوونترن و اولین زایمانشونه رو معاینه کنن
مسعود سر تکان داد:

اره برای معاینه ی قبل زایمان دفعه های قبل هم میومدن...
تک به تک به گاو ها سر می زنم

عمو ابراهیم لیوان چای را دستم می دهد و از خاطرات
اینچندسال می گوید

آنقدر سرگرم می شوم که نمی فهمم کی زمان می گذرد
با لرزش خفیف موبایل در جیب شلوارم دست کش هایسفید
رنگ را از دستم بیرون می آورم و جواب می دهم:

_ الای نگو که تموم شد

صدایش شاکی ست:

_ کجایی امیر؟ نیم ساعته دارم زنگ می زنم

موبایل را از گوشم فاصله دادم و نگاهی به ساعت انداختم:
_ دیر شد ... دارم میام ... تو بیرون نیای من تهران نیستم

صدایش بلندتر شد:

_ چی؟ کجایی امیروالا؟ ساعت و ببین آخه

به سمت سرویس بهداشتی رفتم:

_ گاوداری ام

کنجکاو پرسید:

_ گاوداری حاج بابا؟ چرا رفتی اونجا؟

موبایل را با شانه ام نگه داشتم و دستانم را شستم:

_ میام میگم بهت ... حاضری؟

آرام زمزمه کرد:

_ اوهوم

_ موهاتو کوتاه نکردی؟

_ نه اما اگر تا بیست دقیقه ی دیگه نیای میگم پسرونه

بزنن

_ رنگم نزدی دیگه؟

بدجنس خندید:

_ چرا خودت نمیای ببینی؟ من خشک شدم اینجا

تا برسم بیست دقیقه ای که گفته بود دوبرابر می شود

به محض ایستادن روبروی سالن در را باز کرد و
کنار منشست

دستم را زیر چانه اش فشردم:

_ بیینمت عروسک

سرش را که با اخم بالا گرفت خندیدم و کشیده گفتم:

_ جوون ... تو اینطور خوردنی شدی اون وقت من بویگاو
و گوسفند می دم که

با صورت جمع شده دستم را کنار زد:

_ اه امیر بریم عمارت دوش بگیر

پایم را روی پدال گاز فشردم:

_ خونه آتوسا میرم

_

کنجکاو پرسید:

_ چندساله ندیدیش؟

_ سه سال پیش دوهفته اومد ایران اما ده روزش

رواصفهان بود ... دو روزی هم اومد تهران دیدمش و
بعدبرگشت

ابروهایش بالا پرید اما حرفی نزد

پشت چراغ قرمز که ایستادم دستم را سمت شالش
دراز کردم:

_ ببینم موهاتو

خودش رو عقب کشید:

_ برسیم می بینی

_ بده کنار شال رو ... چرا اینقدر سفت چسبیدیش؟
الایرنگ کردی؟!

خندید:

_ برسیم می بینی دیگه

آپارتمان شیکی ست

سوار آسانسور که شدیم دکمه ی را فشردم

الای مضطرب با ناخن رژلب گوشه ی لبش را تمیز کرد:

_ من خوبم؟

خندیدم:

_ آره حداقل بو گاو نمیدی

بدون اینکه به حرفم بخندد شالش را مرتب کرد

آتوسا همان آتوسایی بود که سه سال پیش دیدم و حتی
جوانتر هم به چشم می آمد

موهای کوتاه زیتونی رنگش را بالا فرستاده بود و
پیراهن بلند سورمه ای به تن داشت

خیره نگاهش کردم

با محبت و چشمانی خیس لبخند زد و خواست جلو بیاید
کهالمیرا زودتر از او خودش را در آغوشم پرت کرد
دستم را پشت سر خواهر نوجوانم گذاشتم و خندیدم:

__ چه سنگین شدی بچه

کمی عقب رفت و مشتش آرامی به شانه ام کوبید:

__ چرا فرودگاه نیومدی بی معرفت؟

به لهجه ی بانمکش لبخند زدم:

__ سرکار بودم

آتوسا آرام در آغوشم کشید و المیرا شاکی یادآوری کرد:

__ ما چهار صبح رسیدیم

قبل از من الای جواب داد:

__ امیروالا هشت صبح میاد

آتوسا گونه ام را بوسید و به الای خیره شد:

_ تو باید الای باشی

الای گرم سلام کرد

ازینکه آتوسا نه خیلی گرم اما باز هم با احترام در
آغوشش گرفت و گونه اش را بوسید خوشحال شدم حوصله
ی بحث دیگری نداشتم

آن هم توسط آتوسایی که چندان حق اعتراض نداشت

_ چندسالتونه؟

المیرا با کنجکاوی پرسیده بود

الای با لبخند کمرنگی زمزمه کرد:

_ بیست و یک

آتوسا دستم را کشید:

_ وقت برای حرف زدن زیاده ... بیاین تو

روی مبل نشستم و نگاهی به خانه انداختم

عکسی قدیمی از بچگی من و المیرا روی دیوار راهرو بود

الای در سکوت کنارم نشسته و حرفی نمی زد

احتمالا او هم متوجه جو سنگین بینمان شده بود

کدام مادر و فرزندی بعد از سال ها دوری اینطور
سردهمدیگر را در آغوش می کشیدند؟!
المیرا که کنارم نشست لبخند زدم
آخرین بار هفت سال پیش بعد از آن تصادف دیدمش
افسرده و ترسیده بود تا حدی که بعد از توصیه های
پزشکحاجی مجبور شد او را پیش آتوسا بفرستد

—

دستی به موهای لختش کشیدم:

__ موها تو رنگ کردی؟

با خنده ابروهایش را بالا انداخت:

__ رنگ خودش

آرام زمزمه کردم:

__ تو عکسا به نظرم تیره تر میومد...

سکوتش را که دیدم ادامه دادم:

__ مامان گلی دلش برات تنگ شده بود

لبخندش کمرنگ شد

قبل ازینکه او جوابی دهد الای کنار گوشم پرسید:

__ نمیخوای دوش بگیری؟

برخلاف انتظارم خود آتوسا حمام را نشانم داد و حوله
یتمیز برایم آماده کرد

حسرت نگاهش را می فهمیدم اما برایم اهمیت چندانی نداشت
از حمام که بیرون آمده از موهایم آب می چکید المیرا به
اتاق سمت راست اشاره کرد و با لهجه بامزه ای گفت:

__ الای اونجان

آتوسا بدون اینکه نگاهش کند یادآوری کرد:

__ بگو زن داداش المیرا

در اتاق را باز کردم و مات به الای در آن پیراهن
کوتاه قرمز رنگ خیره شدم

وارد شدم و با اخم در را بستم:

__ چه بلایی سرشون آوردی؟

با ناز سرش را تکان داد

تارهای لخت شرابی رنگ در هوا به رقص درآمد: __
قشنگ نیست؟

با اخم سمت کت شلوار آویزان رفتم:

__ قول دادی رنگ نکنی

_ خوشت نیومد؟! خواهرت عاشق رنگ موهام شد
سکوتم را که دید خندید:

_ رنگ نیست ... مثل گچ مو ... بشورم میره گره
ابروهایم کمی باز شد:

_ اینم که مثل خالکوبیت قلبی از آب دراومد بانو
با خنده چشمک زد انگشت هایش را گرفتم ، کمی عقب رفتم
و دست هایش را از هم فاصله دادم:
_ حالا که خیالم راحت شد صبر کن نگاهت کنم
موهایش را صاف کرده بود

من آن موج های طبیعی اش را بیشتر دوست داشتم رنگ
شرابی اش محشر بود اما من آن مشکی پرکلاغی را ترجیح
می دادم

حتی چهره ساده اش از نظرم دلنشین تر از این
صورت آرایش شده بود اما نمی توانستم منکر زیبایی اش در
این پیراهن و کفش های پاشنه بلند قرمز رنگ شوم
دستش را کشیدم ، سرش به سینه ام چسبید:

_ امشب جذاب تر از تو توی این پارتی نیست
دستش را پشت کمرم انداخت و خندید:

__ قشنگه نه؟

__ قشنگه

__ موهامو این رنگی کنم؟

شقیقه اش را بوسیدم و آرام زمزمه کردم:

__ فقط چندساعت خوبه ... بعدش دلم برای الای خودم
تنگمی شه __

همراه المیرا به جان موهایم افتادند و من با ابروهایی
درهمبی توجه به آن ها مشغول سروسامان دادن قرارهای
کنسلشده ی مطب با جباری شدم

هر حرکت اضافی ام باعث درامدن صدای اعتراضشان
میشد

المیرا ناشیانه ژل را روی موهای جلوی سرم خالی کرد
والای با سشوار به سمت بالا حالتشان داد

چنددقیقه بعد به این نتیجه رسیدند که موهایم برای چنینمدلی
زیادی کوتاه ست و مدل دیگری انتخاب کردند

چهل و پنج دقیقه از دوش گرفتنم نگذشته بود که مجبور شدم
برای شستن موهایم دوباره به حمام بروم اینبار نگذاشتم
هیچ کدام نزدیکم شوند و با ابرو هایی گرهخورده موهای
نم دارم را شانه زدم

از میان دوستان و آشنایان آتوسا کسی را نمی شناختم
بعضی هایشان زمانی که آتوسا معرفی ام می کند
متعجبابرو بالا می اندازند و مصنوعی مات می مانند که به
آتوسانمی اید پسری به سن من داشته باشد و بعضی هم
از شباهتم به المیرا می گویند
الای سرش را به گوشم نزدیک شد تا صدایش را بشنوم:
_ ببین کی اومده

مسیر نگاهش را دنبال کردم و به مهراب رسیدم
رابطه ی مهراب همیشه با مادرم خوب بود اما انتظار
اینکهامشب دعوت شده باشد را نداشتم
الای زودتر از من گونه اش را بوسید:
_ چکاوک و نیاوردی؟

دستش را سمت من دراز کرد و هم زمان رو به الای خندید
:

_ طبق آشنایی که با آتوسا داشتم بهش گفتم قراره با
چهمهمونی روبرو بشه و خودش ترجیح داد خونه بمونه
الای گیج نگاهم کرد و من تنها لبخند زدم:
_ خیلی سال گذشته مهراب ... آتوسا دیگه پیر شده!

بی تفاوت شانه ای بالا انداخت و لیوان شربتش را
سمتدھانش برد

ساعت از نیمه شب که گذشت دورھمی خلوت تر شد
والمیرا بعد از شب بخیر کوتاهی به اتاقش رفت
تنھا کسانی ماندند که صمیمیت بیشتری با آتوسا داشتند
زنی با موهای خرمایی رنگی که بلندی اشان تا کمرش
میرسید گیلّاس های شراب را پخش کرد
الای نگاهی به من انداخت

ابروی راستم را بالا انداختم و حرفی نزد
گیلاس شراب را از دست زن گرفت و آرام تشکر کرد
نور را کم کرده و لوسرها را خاموش کردند
حال تنها لامپ های کوچک رنگا رنگ راهرو و شمعهای
روی میز روشن بودند

الای شراب را کمی بالا گرفت و خیره اش شد:
_ بخورم؟

موزیک لایّتی در فضا پیچیده بود

آتوسا میان جمع دوستانش قهقهه می زد و مهرباب
همراهمردی که به نظر دوستش می آمد به تراس رفته
بودند

__ دوست داری بخوری؟

شانه بالا انداخت:

__ بدم نمیاد امتحان کنم

دستم را پشت سرش روی کاناپه انداختم و سرم را
در موهایش فرو بردم

فضا تاریک بود و کسی هم حواسش به ما نبود:

__ بخور ... منم بدم نمیاد امشب یکم داغ باشی!

—

"الای"

امیروالا چند دقیقه پیش به درخواست آتوسا به اتاق رفت
مهرباب کنارم نشسته و سیگار می کشد
گیلاس نیمه خورده ام را روی میز گذاشتم و به ژستبیخیال
مهرباب خندیدم:

__ چشم چکاوک و چاوش رو دور دیدی؟

ضربه ی کوچکی با سیگارش به بدنه جاسیگاری زد: _
تو جمعی که چاوش باشه باید بکشم کنار ... چکاوک
وچاوش که هستن من پیرمندتون محسوب می شم
لبخند زدم

خودش هم می دانست در هر جمعی وارد می شود
چندجفتچشم دنبالش می کنند

مهراب شخصیت خاص و مرموزی داشت
مردی با دو بچه ی بزرگ ، شناسنامه ای سفید و بی
خیالنسبت به زن های اطرافش
نگاهی به راهرو انداختم:

_ آتوسا چه قدر عجیبه ... نه مهراب؟

_ آتوسام یک بدبختیه مثل کل زن های سزاوار ... حاجی
ومحسن کم ادیتش نکردن
با حسرت آه کشیدم:

_ من اگه دوتا بچه داشتم حتی اگر بدترین بلاهارو هم
سرممیاوردن بازم ولشون نمی کردم
آرام خندیدابرو بالا انداختم:
_ چرا می خندی؟

_ حرف هات شبیه چندسال پیش آتوساست
متفکر سر تکان داد:

_ کی فکرش رو می کرد؟! آتوسا امیر و المیرا رو ول
کنهو از ایران بره ... دیگه کم آورد

_ مثل یخ برخورد میکنه ... انگار نه انگار مادرشه
... اصلا کاش بر نمی گشت ... امیروالا اذیت میشه _ چهار
پنج سال بیشتر عمارت نبودى اما انگار از بچگیزیر دست
حاج سزاوار بزرگ شدى!

با شنیدن صدای آتوسا مات سرم را بالا گرفتم
حرف هایم را شنیده بود؟!!

اهمیتی نداشت

جمله هایم را مرور کردم حرف بدی نزده بودم!
اگر دوقلوهایم بودند حتی در سخت ترین شرایط
همرهایشان نمی کردم...

امیروالا دستش را روی شانه ام گذاشت
خیره ی المیرا شدم

به نظر نمی آمد ناراحت شده باشد

_ من پنج سال تو اون عمارتی که میگی بودم ...

رفتار ی‌ندیدم که باعث بشه یک مادر بچه هاش رو ول کنه و
بره

بدون دلخوری سر تکان داد:

_ تو جای من نبودی ... امیدوارم هیچ وقت هم نباشی
در سکوت به زمین خیره شدم کاش چنین حرف هایی پیش
نمی آمد این روزها ناخودآگاه در چنین بحث هایی تن‌دی
می کردم

—

آتوسا که دور شد بی حواس بقیه ی گیلانم را سر کشیدم
از طعمش زیاد خوشم نیامد

احتمالاً دفعه ی آخری باشد که امتحانش می کنم

مهراب خندید و امیروالا کنارم نشست

صورتش را که نزدیک گوشم آورد داغی نفسش باعث
شد سرم را کج کنم:

_ حالا که تمومش کردی برگردیم خونه؟

بی حوصله لبخند زدم

آتوسا صدای موزیک را بالا برد و من و امیروالا را
بلند کرد:

_ پاشین ... شما دوتا هم مثل ما پیرمرد پیرزنا
نشستین حرف می زنید؟!

حداقل چندسال از سن واقعی اش کمتر دیده می شد
امیروالا که وسط رفت من هم بدون اعتراض بلند شدم
مهراب با سرگرمی مسخره بازی درآورد و نسخه ی پخته
تر چاوش بود!

نگاه خیره ی آتوسا تمام مدت روی صورت امیروالا بود
با بلند شدن مهراب بیشتر از رقص مسخره بازی کردیم
دو ساعت بعد که امیروالا برای آوردن لباس هایمان
رفته بود کنار آتوسا ایستادم
صدایم آرام بود:

_ ببخشید اگر ناراحتتون کردم
نگاهش را میان اجزای صورتم گرداند:

_ با اونا نباش!
مات سر تکان دادم:

_ چی؟
لیوان آبمیوه اش را روی میز گذاشت و راست ایستاد:

__ من ناراحت نیستم! کنار امیروالا باش نه حاج سزاوار

...

حاجی از پس خودش برمیاد

درکش نمی کردم اما بخاطر اینکه رفتار چند ساعت پیشم را
فراموش کند به نشان تایید سر تکان دادم

بی احساس لبخند زد و زمان خداحافظی دستم را آرام فشرد

امیروالا را در آغوش گرفت و تکرار کرد بعدا

دوباره همدیگر را می بینند

قبل از اینکه به عمارت برسیم به یاد قدیم و زمان کنکورم

کهدونفری به خرید می رفتیم وارد فروشگاه شبانه

روزی شدیم

با این فرق که اینبار برای خانه خرید نمی کردیم!

چیپس و پفک و تخمه هایی که دعا می کردیم از

چشمچاوش و نازنین مخفی بماند!

—

روبه روی عمارت ایستاد:

__ پیر پایین

پاهایم از کفش پاشنه داری که به آن ها عادت نداشتم
دردمی کرد

کیف زنانه را سمتش گرفتم و نالیدم:

_ امیروالا؟

به جای گرفتن کیف بسته ی تخمه و پاستیل هارا هم
دستمداد:

_ بردار غر نزن بچه دستم پره

روبروی در عمارت ایستاده ر دو دستش پر بود:

_ کلید و از جیب شلوارم بردار

دستم را در جیب شلوارش فرو بردم خودش را که جمع
کرد خندیدم:

_ کجاست پس؟

چپ چپ نگاهم کرد:

_ الان وقت شوخیه؟! ساعت سه صبحه ...

حوصلهنصیحتای حاجی و داری سر صدا کن بیدار شه

با خنده دستم را در جیب شلوارش گرداندم:

_ نیست بخدا

چشم غره غلیظی رفت و خریدهارا دستم دادخودش جیب
هایش را گشت و کلافه پوف کشید:

_ جا گذاشتم.. کلید خودت رو بیار

بی خیال شانه بالا انداختم:

_ من کلید ندارم

_ چی؟!

_ کلید ندارم! همیشه مامان گلی و مش خسرو هستن ...

پشت در نمیونم که! کلید میخوام چیکار؟!

چنددقیقه بعد کنار دیوار ایستاده بودم و متعجب می خندیدم
از روی سقف ماشینش بالای دیوار رفت و از آن سمتپایین
پرید

لحظه ی آخر صدای جر خوردن پارچه ای به گوشم رسید

در خانه که باز شد متعجب دستم را جلوی دهانم گرفتم

امیروالا سعی داشت پارچه ی شلوار را که از قسمت
رانپاره شده بود بهم نزدیک کند:

_ جنشش قلبی بود!

خندیدم:

__ نه فقط مخصوص دزدا ندوخته بودنش!

در ورودی را که باز کردیم هنوز هم صدای خنده
های آراممان می آمد

__ قراره این وضعیت تا رفتن اون زن ادامه پیدا کنه؟
با صدای بلند حاج بابا از جا پریدمی دانستم منظورش
چیست

امیروالا سعی داشت قسمت پاره ی شلوارش را پنهان
کند اما فایده ای نداشت

شال من روی شانه هایم افتاده ، جلوی مانتوام باز بود
و پیراهنم کاملاً به چشم می آمد
امیروالا به روی خودش نیامورد:

__ شب بخیر حاجی

خواستم توضیح دهم اما امیروالا دستم را سمت راه پله کشید
ناچار درحالی که هنوز هم لبخند به لب داشتم دنبالش از
پله ها بالا رفتم__

در اتاق را آرام بستم:

__ درش بیار مامان گلی بدوزتش

پیراهن و شلوارش را از تن کند و قسمت پاره شده اش
راجلوی چشمانش گرفت:

_ دواختنی نیست ... مگه اینکه مامان گلی دستمالش کنه!

با خنده سر تکان دادم ، روی تخت نشستم و یکی از
بسته‌های چیپس را باز کردم:

_ برو دوش بگیر اونم بندازش دور پس

با همان لباس زیر خودش را روی من انداخت روی تخت
پخش شدم و بسته چیپس زیرم ماند
به سختی با مشتش به شانه اش کوبیدم:

_ خفه شدم

دستش را روی شکم کشید و همانطور که گردنم را
میپوسید با خنده وزنش را بیشتر رویم انداخت
آخ بلندی گفتم و گوشت پهلویش را میان انگشت
هایمفشردم:

_ سنگین شدی ... شکم زدی

دوباره خندید:

_ آره کارهای مطب کم شده دارم کم کم چاق میشم به مندو
ماه راحتی نیومده

با محبت دستم را دور گردنش انداختم و محکم به
خودفشردمش:

_ چاقتم دوست داریم حاج آقا ... اصلا امیروالای
گامبالوخن تره!

با یک حرکت چرخید

حالا او روی تخت بود و من روی او
دستش را دور کمرم انداختم:

_ چرا اون وقت؟! خودت چاقی میخوای منم چاق شم به
همبیاایم؟!

آرام خندیدم:

_ من تو پرم بیشعور استخوان بندیم درشته

شانه هایم را گرفت و مجبورم کرد کمی عقب بکشم
دستی به موهایم کشید و نگاهش را روی صورتم گرداند:

_ توله شیر خوشگل

دو طرف گونه هایم را فشرد لب هایم جمع شد و جلو آمد
کمی خیره نگاهم کرد ، گردنم را به سمت خودش کشید
ولب هایم را بوسید:

__دیگه موها تو رنگ نکن من همون جوجه کلاغ لوسخودم
رو دوست دارم ... این توله شیر موقرمز شبیه بقیه‌است ...
الای من تکه ... کلاً یک دونه ست

اینبار من لب هایم را روی لبهایش گذاشتم عمیق بوسیدم و
بر روی تخت خواب ، کنار خودش خواباندم _ انقدر
خوشگلی ، انقدر خاصی ، انقدر طناز میخندی که دلم
میخواد دستت رو بگیرم و به هرکسی می شناسمنشونت بدم
بگم این دلبر منه...

بوسه هایش را از گردنم پایین تر کشاند و همزمان
ادامهداد:

__الای من ... الای امیروالاست

—

نفس نفس زنان به او که جنون آمیز بدنم را می بوسید و
همزمان با جملاتش قلبم را می لرزاند خندیدم

بوسه ی بعدی را روی قفسه سینه ام کاشت ، سرش را
بالا آورد و خمار به موهایم نگاهی انداخت

کلافه صورتش را جمع کرد:

__نچ ... اینطوری نمیشه

کلافه کمرش را چنگ زدم و سمت خودم کشیدم شدرا آن
وضعیت معنی حرفش را نمی فهمیدم:

_ یعنی چی؟

صورتتم را نوازش کرد و آرام لب زد:

_ گفتی بشوری میره؟

پچ پچ کنان گفتم:

_ آره

از روی بدنم برخواست ، با یک حرکت روی دست
هایش بلندم کرد و سمت حمام برد:

_ پس بیا دوتایی بشوریمش!

* * * * *

صبح هنوز امیروالا نیمه هوشیار بود که با صدا کردن
هایمان گلی از اتاق بیرون زدم

با دیدن نازی که دستش را به میز صبحانه گرفته و
رویپاهایش بلند شده بود با لبخند جلو رفتم:

_ سلام عشقم

ریز خندید

درآغوش کشیدمش و گونه اش را بوسیدم

سیما روی مبل چرت می زد و مامان گلی مشغول
آماده کردن میز صبحانه بود
کنار سیما نشستم و نازنین را به خود فشردم:

قربونت برم

سیما خندید:

_ تازگی مهربون شدی با بچه ام

ساره از پله ها پایین آمدموهای نرم نازی را نوازش کردم:

_ کاش بچه هام بودن...

_ دوباره بچه دار میشین بابا ... مگه چندسالتونه؟

اصلازود بود

ساره با گوشه ی ناخن از روی ظرف مربا

آلبالوییبرداشت:

_ بچه میخواین چیکار؟ اسکولین؟ دوتایی حالش رو ببرین

با لبخند کمرنگی نازنین را روی زمین گذاشتم

_ والا کجاست؟

سرم را بالا گرفتم و خیره ی حاج بابا شدم:

_ صبح بخیر ... خواب بود هنوز

سری به تاسف تکان داد و سمت پله ها رفت که مامان

گلیگفت:

_ حاجی کاش بذارین بخوابه ... بچه چند ساعت دیگه

بایدبره مطب

حاج بابا همانطور که سمت پله ها می رفت جواب داد:

_ امروز مطب نمیره ... باید بره گاوداری

—

از پله ها که بالا رفت ساره پوزخند زد:

_ کم کم دستور میده امیر مطبش رو ببنده بیاد گاوداری

...

مثل قدیم

مامان گلی نازنین را بغل کرد و لقمه ی کوچک نان پنیر
رادهنش داد:

وا ... مادر تو هم دنبال گیر دادنی ها

ساره بی توجه شانه بالا انداخت

چنددقیقه بعد با دیدن امیروالا که با صورتی خواب
آلودآماده از پله ها پایین می آمد صاف ایستادم:

_ کجا میری سر صبح؟

دستی به موهای نامرتبش کشید:

_ گاوداری

مامان گلی به میز آماده شده اشاره زد:

__ بشین صبحونه بخور بعد

__ وقت ندارم ... یکی از گاوها داره زایمان می کنه کسیام
گاوداری نیست ... مشکل داره نرم هم خودش تلف
میشههم بچه اش
ساره با تمسخر خندید:

مطمئننی حاجی خودش نفرستاده برن؟ نمی دونم
اینچندسالی که تو نبودی گاوا چطوری میزاییدن پس!
سیما پوف کشید:

_ موندم این زبونت به کی رفته خواهر من
امیروالا بی توجه به آن ها دستی به چشمان خواب
آلودشکشید و سمت در رفت
هیجان زده پشت سرش رفتم:
_ منم بیام؟

بدخلق نگاهم کرد:

_ کجا بیای؟ دارم میرم گاوداری الی
_ بیام دیگه ... تو خونه حوصله ام سر میره
خم شد و کفشش را درست کرد:
_ دانشگاهت کی شروع میشه؟

خب الان این چه سوالیه؟ مگه عجله نداری؟ شروع
بشهمیرم دیگه ... حاضرشم؟
به ساعت دستش اشاره زد:

_ من پنج دقیقه بیشتر منتظر نمی مونم خانم خانما

با عجله از پله ها بالا رفتم و لباس هایم را در کمتر از
سه دقیقه پوشیدم

حاج بابا بدخلق پرسید:

_ تو کجا؟ گاوداری جای توعه؟

کفش هایم را پوشیدم:

_ امیروالام هست دیگه ... زود برمیگردیم

منتظر نماندم ادامه دهد و در را بستمسوار ماشین که شدم
پایش را روی گاز فشرد دستم را روی شکم
گذاشتم امیروالا زیرچشمی نگاهم کرد

بخاطر برهم خوردن خوابش هنوز هم کلافه و بدخلق بود:

_ تو صبحونه خوردی افتادی دنبال من؟

—

_ نه اما بخاطر اون نیست ... معده ام درد می کنه ...

صبحا که بیدار میشم حالت تهوع دارم

کمی مکث کردم و بعد بهت زده خندیدم:

_ میگم امیر نکنه ...

شاکی جمله ام را قطع کرد:

_ نخير! اين چندوقت انقدر بد غذا خوردی ضعيف شدى

...

بخاطر اونه

بداخلاق!

برایش پشت چشم نازک کردم و کمر بندم را بستم
سرعتش انقدر بالا بود که خیلی زودتر از آن چیزی که فکر
می کردم رسیدیم

نگهبان با دیدن امیر دستی تکان داد و در را باز کرد
امیر و الا ماشین را داخل پارک کرد و پیاده شد
پشت سرش به راه افتادم

وارد سالن که شدیم متعجب خندیدم:

_ وای امیر و الا چه قدر گاو

با اخم هایی درهم پیشانی اش را مالید:

_ سرم داره منفجر میشه ... دیشب تا نزدیک صبح خوابیدم
بی حواس پرسیدم:

_ چرا؟

دستکش هایش را از کیف مشکی رنگی که همراهمان آورده
بودیم بیرون آورد و چپ چپ نگاهم کرد:

_ تو نمی دونی چرا؟!!

آرام خندیدم

دستم را گرفت و سمت چپ را نشان داد:

__اونجا بشین فعلا ... من یک سر بز نم میام ... زیاد
کاریندارم

همانطور که دور می شد مثل پسر بچه ها غر زد:

__می تونست یکی از همین بچه های اینجا رو که
از قدیمیاست خبر کنه اما تا امیروالا هست ، مطبش رو
تعطیل میکنه میاد حمالی چرا بقیه زحمت بکشن؟!

تمام مدتی که نبود با کنجکاوی اطراف را دید زدماز سالن
که خارج شدم چشمم به بره ی کوچک سفید رنگیافتاد که
در سایه ایستاده بود

صدای امیروالا از پشت سرم آمد:

__کجایی الای؟

__این اینجا چیکار میکنه؟ گوسفندم دارین؟

خسته نگاهی به بره انداخت:

__نمی دونم ... حتما مال بچه هاست

مردی با دیدنمان جلو آمد

با امیروالا دست داد و سربه زیر به من سلام کرد

__تموم شد؟

امیر سر تکان داد:

_ آره ... دیگه من و نکشونین واسه همچین کاری ...
حاجی گفت هرچندماه یک بار سر بزnm ... من همین
دیروز اینجا نبودم؟

مرد شرمنده سرش را پایین انداخت:

_ من چه کارم آخه داداش؟ حاجی خودشون گفتن امیروالا
دستش را روی شانه ی مرد کوبید:

_ بیخیالش ... این بره از کجا اومده؟

_ مال خودمه داداش ... میخوای ببری؟ جا نداشتم
آوردما اینجا یکم جون بگیره رد کنم بره

امیروالا بی حوصله دستش را تکان داد:

_ نه بابا ما خودمونم تو عمارت زیادیم!

—

مرد که داخل سالن رفت از بازوی امیروالا آویزان شدم:

_ ببریمش خونه؟

نگاهی به اطراف انداخت و دستش را دور کمرم حلقه کرد:

_ کدوم خونه جوجه ام؟ خونمون کجا بود! واستا
خونه بگیریم چشم ... ده تا ازینا برات میارم

نگاهی به بره انداختمسفید و ظریف بود
رو به رویش نشستم و سرش را نوازش کردم:
_ این کاری نداره به کسی ... حاجی ام بدش نمیاد مطمئنم
بی حوصله سر تکان داد:
_ الان کاری نداره ... دو روز دیگه صداش روانیمونمیکنه
_ مش خسرو میبرش آخر باغ کنار استخر ...
مزاحمتینداره
نگاهی به بره انداخت و پوف کشید:
_ پاشو حالا بریم ببینیم چی میشه
دوباره که به سالن برگشتیم نگاه چندین نفر از
کارگرانگاداری که مشغول کار بودند سمتان برگشت
امیروالا سوییچ ماشین را سمتم گرفت:
_ بیا بشین تو ماشین من میام الان
همانطور که دور می شد به در پشتی اشاره زدم:
_ اون و یادت نره
صندلی جلو نشستم و با موبایلم سرگرم شدم

پیچ های مختلف را پایین و بالا کردم و عکس تولد دینا
را لایک کردم

عکس را روی صورت نسترن بزرگ کرده و خیره اشخدم
شبیه به آسکی بود اما آسکی من فرق داشت آسکی معصوم
تر بود

چشمانش برخلاف چشمان او روشن بود و نگاه پر
آرامش زمین تا آسمان با نگاه شیطننت آمیز نسترن تفاوت
داشت

پست های چاوش را لایک کرده و روی کپشن پست
آخر مکت کردم

تاریخ امروز را زده بود

نگاهی به تاریخ انداختم و هیجان زده گوشه ی لبم را گزیدم
با صدای بسته شدن در صندوق عقب از جا پریدم امیروالا
کنارم نشست و نگاهی به چشمان مضطربم انداخت

:

_ چی شده؟

خندیدم:

_ هیچی ...

_ خوشحالی!

_

_ چیزی نشده ... تموم شد؟

ماشین را روشن کرد:

_ آره بریم ... میذارمت عمارت میرم کرج ... حداقل
همینچندساعت رو برسم به کارای مطب

به موهای نامرتب و چهره ی درهمش خیره شدم:

_ صبحونه نخوردی ... بریم حداقل ناهار بخور ...

راستیبره رو نیاوردی؟

زیرچشمی نگاهم کرد:

_ چرا سرورم ... مگه دستور ندادین بیارمش؟

ابرو بالا انداختم:

_ پس کجاست؟!

_ صندوق عقب

_ گذاشتیش اون پشت؟!

_ پس چی؟! بیارمش کنار خودم؟!

وارد شهر که شدیم آرام زمزمه کردم:

_ امیروالا؟

بی احتیاط با یک دست فرمان را نگه داشته بود و با
دستدیگر با موبایل کار می کرد:

_ هوم؟

گوشه لبم را به دندان گرفتم:

_ روبه روی یک داروخونه نگه میداری؟

همانطور که با موبایلش سرگرم بود زیر لب پرسید:

_ چی لازم داری عشقم؟

_ بیبی چک!

ثانیه مکث کرد و بعد با ابروهای درهم موبایل را
پایینآورد:

_ بیبی چک چرا؟!!

وارفته به صورت عصبی اش خیره شده:

_ چته؟ بیبی چک برای چیه به نظرت؟ چرا عصبانیمیشی!

موبایل را میان پاهایش روی صندلی رها کرد و پوف کشید

:

_ حالا بعدا میخرم

_ الان بخر

_ رفتم کرج میخرم الای ... اذیت نکن خسته ام

با ابروهای بالا رفته نگاهش کردم:

_ مگه تهران داروخونه نداره امیر؟! خب نگه دار دیگه

_ شب اومدم میگیرم

_ نگه دار اگه خسته ای خودم پیاده می شم

پشت چراغ قرمز ایستاد و خشمگین نگاهم کرد:

_ تو کلیک کردی رو یک چیزی باز؟! میخرم خبر
مرگمیارم دیگه

با دهان باز خیره اش شدم

در عرض چنددقیقه اینطور بهم ریخته بود

صورت وارفته ام را که دید دستی در موهایش کشید

—

اینبار صدایش ملایم تر بود:

_ ببین الان خسته و کوفته با شکم گرسنه قراره برم تو
اونمطب تا نزدیک صبح جون بکنما ... یکم دلت بسوزه
بیرحم

با اخم سرم را سمت پنجره برگرداندم:

_ به من چه؟

گرفته خندید:

_ کوفت به من چه ... امیروالای بدبخت برای کی

دارهپاره میشه سرتق خانم؟

اخم هایم باز نشد اما دلم نرم شد بدون اینکه نگاهش کنم
گفتم:

_ وایسا یک جا غذا بخر رفتی مطب دیگه وقت نمی

کنیسفارش بدی

با حرص زیرلب ادامه دادم:

_ اون جباری ام که مرده ... کاش حقوقش رو اضافه

نمیکردی اصلا! حیف لازانیاهای نازنینم که همه رو ریختم
توشکم اون

مردانه خندید که غریدم:

_ نگه دار امیروالا غذا بخر

مهربان سر تکان داد:

_ روی چشمم ... دیگه چی؟

جوابش را ندادم اما گوشه لبم ناخودآگاه کش آمد

روبه روی رستوران بزرگی ایستاد و کمربندش را باز کرد
:

_ چی می خوری خوشگلم؟

_ برای خودت بگیر فقط ... من میرم خونه ناهار
بدجنس خندید:

_ من دوتا میگیرم نخواستی میبرم جباری بخوره
سرم را با اخم سمتش برگرداندم:

_ نمی خواد خودم می خورم

بلند خندید و در ماشین را بست

با لبخند سرم را برگرداندم که چشمم به داروخانه ی آنست
خیابان افتاد

سوییچ را برداشتم و از ماشین پیاده شدم

قبل از برگشت امیروالا با سه بیبی چک به ماشین برگشتمو
لبخند زدم

آخ اگر می شد ...

تمام این روزهای سخت از حافظه مان پاک می شد امیروالا
روبروی عمارت پیاده ام کرد و بره را از صندوق عقب
بیرون آورد و به مش خسرو سپرد

وارد خانه که شدم چاوش روی کاناپه جلوی تلویزیون نشسته
و پاهایش را روی میز دراز کرده بود:

__ الی تعداد بازدید کلیپ آخری رو دیدی؟ خدایی
پشمايخوادم ریخت

با خنده سمت پله ها رفتم:

__ کار و زندگی نداری تو؟

__ فضولی؟ کو امیر؟ قرار بود چندتا عکس برام بفرسته
همانطور که از پله ها بالا می رفتم جواب دادم:

__ سرکار ... برعکس تو، بچه ام داره زحمت می کشه

صدای خنده اش که بلند شد وارد اتاق شدم و در را بهم زدم
شال و مانتوam را دراوردم ، روی تخت انداختم و
سمتدستشویی دویدم

آنقدر دست پاچه بودم که حتی نفهمیدم ناخن انگشت
اشارهام به گوشه ی دکمه شلوار جینم گیر کرده و دستم را
عقبکشیدم

نتیجه اش دکمه ی شل شده ی شلوار جینم و ناخنی شکسته
و دردناک بود

بی توجه بیبی چک را بالا گرفتم و مضطرب پاشنه ی
پایمرا روی زمین کوبیدم:

_ قرمز شو ... قرمز شو ... قرمز شو

_

تقه ای به در اتاق خورد

اعتنا نکردم و به دنبال دومین خط قرمز خیره ی بیبی
چکشدم

_ الای؟ بیا رمز لب تاپ امیرو بده من این عکسارو کپیکنم
... تو سیستم خودم باز نمیشه

بی توجه به صدای ساره مضطرب لب گزیدم

_ الای؟ کجایی؟

صدایم از هیجان می لرزید:

_ اینجا

_ رمزشو بگو بزنم

هیچ خطی نبود...

اما هنوز هم امید داشتم

بیبی چک را به صورتم نزدیک کردم و از پشت چشمان
پراشکم خیره اش شدم:

_ بجنب ... قرمز شو

تقه ای به در سرویس خورد:

_ الای؟

کلافه در را باز کردم

نگاهی به چهره ی گرفته ام انداخت و بی حوصله پرسید:

_ چته؟

جوابش را ندادم

از جلوی راه کنارش زدم و لپ تاپ امیروالا را
روشن کردم:

_ بهش گفتم؟

صدایم می لرزیدنچ بی اعتنایی گفت:

_ گفتن نمیخواه ... چته تو؟

رمز را وارد کرده و آرام زمزمه کردم:

_ هیچی

_ اون چیه دستت؟

_ هیچی

متعجب پرسید:

_ بیبی چکه؟!

صفحه که روشن شد در سکوت از جا بلند شدم
پشت لپ تاپ نشست و بی آنکه نگاهم کند گفت:

_ به امیر بگو فکر خونه باشین

روی تخت دراز کشیدم

انگار از بردن لپ تاپ منصرف شده بود که در اتاق ماند

_ نمی شه فعلا... باید پول دستش بیاد

_ با اون یارو شریک شد؟ اگر شریک بشه اندازه خونه
کهدستش میاد دیگه ... کرج ارزون تره احتمالا

جوابش را ندادم

امروز ساره عجیب شده بود

بی توجه به سکوتم بحث را ادامه می داد و پیگیر می شد
انگار برایش اهمیت داشت و این از ساره بعید بود:

_ خودتم می دونی من آدمی نیستم زندگی بقیه به جاییم
باشهها ولی رو مخ امیر کار کن اولین پولی که دستش
اومدازین خونه برین

بیبی چک را در سطل آشغال کنارم پرت کردم:

_ تو فکرش هستم ... فعلا که تا خرخره تو قرضیم

شانه بالا انداخت و حرف دیگری نزد اما چندماه بعد
خودمبه این نتیجه رسیدم که رفتنی هستیم ...

—

ترم جدید دوباره وارد دانشگاه شدم و اینبار بخاطر
امیروالا که بیشتر از من پیگیر کلاس هایم بود دل به درس
دادم و کم کم عاشق رشته ام شدم

روزهایی که به پزشک قانونی سر می زدیم و یا پله
هادادگاه را بالا پایین می رفتیم را دوست داشتم
شب ها که همه به اتاق هایشان می رفتند ، ما تا
نزدیک صبح بیدار بودیم

او با بالا تنه ی برهنه دراز می کشید و نگاهم می کرد
و من چهارزانو روی تخت می نشستم و با هیجان
برایش تعریف می کردم
از مورد های جدیدی که دیدم

پرونده های طلاق ، دزدی و دعوای خانوادگی
به حرص خوردن هایم می خندید و با چشمان خواب
آلود خیره ام می شد

بعد یکدفعه میان بحث ، درست زمانی که احساس می
کردم حرف هایم به هیجانی ترین قسمت خودش رسیده ،

دستش را پشت گردنم می انداخت و مجبورم می کرد در
آغوشش دراز بکشم

هر بار خبیث می پرسید

"میشه بقیه اش رو بذاری فرداشب؟! یکی از صبح ندیده
اتنا مرد دلش تنگه ... از صبح تا شب و که با درسات
وقتمی گذرونی بانو ... حداقل اضافه ی وقتت رو یکم
دلما رو دریاب"

سرگرمی ام در نبود امیروالا ، صحبت با برفین بودیره ی
سفید و زیبایی که مش خسرو هم از ماندنش خوشحال شده
بود

همه چیز خوب بود جز چندمین بیبی چک منفی که در سطل
آشغال می انداختم

هشت ماه پیش ساره روبرویم نشسته بود و من سعی
داشتم خودم را قانع کنم نباید به این زودی نگران شد
درست یک سال و چهار ماه از ازدست دادن بچه هایم
میگذشت که مامان گلی پرسیده بود قصد دوباره بچه دار
شدن داریم؟

حرفی نزدم و تنها با لبخند پاسخش را دادم ...

شاید قبلا قصدش را نداشتم اما امروز که چیزی تا بیست
وسه سالگی ام نمانده بود و سیما دومین دخترش را
باردار بود ، امروز که نگاه پر حسرت امیروالا را به شیرین
زبانیهای نازنین می دیدم و دل خودم برای شکم برآمده ی
سیماضعف می رفت قصدش را داشتم

مامان گلی پیگیر نشد اما سیما شروع کرد امکان نداشت
همدیگر را ببینیم و او نپرسد

" اینبار منفی بود؟! "

" نکنه مشکلی دارین؟ چرا نمیرین دکتر؟ "

" کاش زودتر بچه دار شی اینا باهم بزرگ شن "

" امیروالا بچه نمی خواد؟ "

" الای نکنه از بار قبل و سقط ترسیدی؟ "

آن شب حاج بابا دوست عزیزش را برای شام دعوت
کرده بود

میزشام آماده بود اما هنوز خبری از امیروالا نبود

نسترن کنار سیما نشسته بود و به پیچ پیچ هایش می خندید

ساره تمایلی به نشستن در جمع نشان نداده بود و بی
توجه به نگاه خشمگین حاج بابا بدون تعارف به اتاقش رفته
بود

چاوش هم تا دیروقت خانه نمی آمد و من تنها مانده بودم
مامان گلی از اشپزخانه بیرون آمد:

_ زنگ زدی بهش دخترم؟

سر تکان دادم:

_ تو راه بود مامان گلی

_

حاج بابا سر تکان داد:

_ کجا موند این پسر؟

پدر نسترن خندید:

_ نسترن هم این ماه مشغول به کار شد ... شب تا
برمیگرده خونه من و مادرش از استرس میمیریم و زنده
میشیم

حاجی ابرو بالا انداخت:

_ به کار احتیاجی نداره ... ان شالله زودتر ازدواج می
کنهمیره سر خونه زندگی خودش

مادرش با افتخار به نسترن و نیما خیره شد:

_ دخترم ان شالله بزودی لیسانسش رو میگیره حاجی ...

حیفه ازش استفاده نکنه

بی حوصله چشمانم را در حدقه چرخاندم
قبل ازینکه بحث ادامه پیدا کند با ورود امیروالا
سکوت کردند

حاج بابا غر زد:

_ کجا موندی پسر؟ همه رو گرسنه نگه داشتی
سلام کرد

ایستادم و او بی توجه به اخم تند حاج بابا دستم را در
دستگرفت و با انگشت شست نوازش کرد:

_ چطوری جوجه ام؟

مهربان لبخند زدم و نگاهم را به جعبه بزرگ شیریندستش
دادم

مامان گلی سوال من را پرسید:

_ شیرینی چرا مادر؟ خیر باشه

_ خیره مامان گلی خیره

جعبه را با لبخند دستش داد و مودبانه به مهمان هایم
خوشامد گفت و احوال پرسى کرد
صدای حاج بابا مضطربم کرد:

_ ان شالله که قراره بالاخره پسر تورو بغل بگیریم
مادر نسترن خندید:

_ واقعا الای جون؟! تبریک میگم
مات سر تکان دادم

مامان گلی راه رفته را برگشت و کنارم ایستاد:
_ خبریه مادر؟ الهی دورت بگردم ... چرا زودتر نگفتم
...

امیروالا کلافه میان جمله اش پرید:
_ ای بابا نه ... کی همچین حرفی زدم؟! موضوع کاریه
...

ما بچه میخوایم چیکار تو این اوضاع
حاج باباسر تکان داد:

_ داری سی ساله میشی پسر ...
امیروالا خسته از بحث های تکراری به میز اشاره زد:
_ بفرمایید شام فعلا ... سرد نشه

_
با اعصابی بهم ریخته پشت میز نشستم

امیروالا صندلی کنارم نشست و از زیر میز دستش را
رویپایم گذاشت:

_ باز کن اون اخمارو

با زور لبخند زدم

کاش هرچه زودتر زمان می گذشت و امشب تمام می شد
حاج بابا لیوان دوغ را سمت دهانش برد:

_ نگفتی شیرینی برای چی بود والا؟

امیروالا بااشتها ران مرغ را روی برنج زعفرانی گذاشت:

_ شما اجازه ندادین حاجی ... بریدین و دوختین

حاج بابا با خنده ای مردانه سر تکان داد:

_ کشش نده پسر ... حرف بزن

زمانی که امیروالا در عمارت حضور داشت او سرحال
تر بود

بیشتر می خندید و بیشتر حرف می زد

مامان گلی هم از بودن امیروالا شاد می شد

این روزها به آن ها حق می دادم که بودن امیروالا
را بخواهند

حال و هوای خانه با امیروالا طور دیگری بود
_ هوتن ، شریکم یک ساختمان شیک تو تهران دیده بود
... از همه نظر شرایطش خوب بود ... امشب معاملهاش
کردیم ... قراره بیایم تهران دیگه
حاج بابا ابرو بالا انداخت:

_ تهران مطب راه انداختن کار آسونی نیست
وارفته پشت سر حاج بابا ادامه دادم:
_ دوباره قرض گذاشتی رو قرضات؟
امیروالا معذب سر تکان داد:
_ همه چیز طبق برنامه پیش میره عزیزم نگران نباش
و من خوب می دانستم زندگی ما هیچ زمان براساس
برنامهریزی نمی رود!
پدر نسترن با لبخند سر تکان داد:

_ به امیدخدا پسر من ... موفق باشی
سوالات حاج بابا شاید امیروالا را کلافه می کرد
اما سوالات من هم بود:
_ تو این یارو رو خوب میشناسی؟ اصلا از کجا آشنا
شدید؟

اینبار من جواب دادم:

_ شبی که میرفتیم کرج و دزدا وسط جاده پیادمون
کردنکمکمون کرد

مامان گلی با سادگی لبخند زد:

_ الهی شکر ... معلومه آدم خوبیه پس

ساره پوزخند زد:

_ چه خوبی مامان گلی؟ شماهم ساده اینا ... از کجا معلوم؟
امیروالا اخم درهم کشید:

_ خیلی وقته می شناسمش

_ اونم تورو گیر آورده برادر من

_ باز ساره خانم رفتن بالای منبر

حاج بابا گلایش را صاف کرد:

_ زمان معلوم می کنه ... غذاتون رو بخورید

برخلاف انتظارمان شراکت با هوتن آنقدر ها هم بد
نبودخیلی زود کارهای مطب جدید درست شد و به لطف

تبلیغات هوتن و زحمات امیروالا در عرض چند ماه
شلوغ شد

اگر شانس با ما یار بود تا چندوقت دیگر قرض ها
تسویه می شد و حتی می توانستیم خانه ای در تهران
بخریم...
"امیروالا"

روی زمین زانو زدم و دستی به سر گربه کشیدم:
_ رد دندونای سگه؟

صدای زنگ موبایلم بلند شدا عتنا نکردم
پسر جوان سر تکان داد:

_ آره ... لعنتی وحشی داشت تیکه تیکه اش می کرد
دهان باز کردم تا جوابش را بدهم که دوباره صدای
موبایل بلند شد

کلافه عذرخواهی کوتاهی کردم و تماس را وصل کردم:
_ بله ساره؟ زنگ می زنم بهت

_ قطع نکن

زیرچشمی نگاهی به ابروهای درهم پسر روبرویم انداختم:
_ چی شده؟

_ الای صبح رفته مطب اون زنه

چهره ام درهم شد:

_ کدوم زنه؟

_ من از کجا بدونم امیر؟ جعفری بود ، جلالی بود ،
چی بود؟ حاجی مامان گلی و سیخ زد که بره رو مخ الای ...
اونم زرتی رفت گفت این همه وقت گذشته خودتون نمیخواید
بچه دارشید یا مشکلی هست؟
کلافه شقیقه هایم را مالیدم آرامش به زندگی ما نیامده بود _
تنها رفت؟

_ آره پس چی؟

_ باهانش نرفتی؟!

بی خیال پوف کشید:

_ من کار دارم بابا ... خودم کم بدبختی دارم اومدین
اینجا بدبختیای شما هم آوار شده رو سر من
عصبی تماس را قطع کردم و کت اسپرتم را برداشتم صدایم
را بالا بردم:

_ آقای محمدی؟

چند ثانیه بعد محمدی در اتاق را باز کرد:

_ بفرمایید ؟

موبایل را در جیب کتم انداختم:

_ طبقه بالا رفتی از صبح؟ دکتر سلجوق مطبشونن؟

_ بله هستن

با سر به مرد اشاره زدم:

_ بفرستشون پیش دکتر سلجوق ... من باید برم

صدای اعتراض مرد بلند شد فرصت ماندن نداشتم

بی توجه به آسانسور سمت راه پله رفتم و هم زمان

شمارهی الای را گرفتم

جوابم تنها بوق های پشت سرهم بود ...

—

سمت عمارت راه افتادم و در دل خدارا شکر کردم که

کرجنیستم

داخل کوچه که پیچیدم دیدمش که هم زمان وارد عمارت شد

بدون تمرکز ماشین را پارک کردم و در را بهم کوبیدم

با تقه ای که به در زدم مش خسرو در را باز کرد:

_ تویی پسر جان؟ خوب شد اومدی ... خانمتم همین

الانرسید ... حالش خوب نبود انگار

دستم را روی شانه اش کوبیدم و داخل دویدم:

الای؟

با شنیدن صدایم سمت در برگشت
تلفن را از کنار گوشش پایین آورد و بغض کرده
زمزمه کرد:

_ تو می دونستی؟

چشمانش ورم کرده و قرمز بود احتمالاً ساعت ها اشک
ریخته بود

نگاهی به اطراف انداختم:

_ حاج بابا هم خونه ست؟

صدای ملتمشش بالا رفت:

_ چی میگی امیروالا چی میگی؟! جواب منو بده ... تو
میدونستی؟

کلافه گردنم را مالیدم:

بریم بیرون حرف بزنیم

_ این ... این زنه ... میگه مگه همونجا که سقط کردی
تو بیمارستان برات توضیح ندادن؟

موهایش را که چنگ زد جلو رفتم و دست هایش را گرفتم:

_ هیش آروم ... چیزی معلوم نیست هنوز

ثانیه ای مات نگاهم کرد و بعد عصبی خندید:

_ تو می دونستی! چرا بهم نگفتی؟

_ نیازی نبود

بهت زده عقب هلم داد:

_ نیازی نبود؟!

دندان هایم را روی هم فشردم و محکم سر تکان دادم:

_ نبود! اونبارم اشتباه کردیم! ما زندگیمون هنوز

رو هواست ... بچه میخوایم چیکار؟

مزخرف نگو امیروالا مزخرف نگو

_ هر روز یک مشکل داریم ... تو این وضعیت

بچه میخوایم چیکار؟ اصلا من تحملش رو ندارم!

صدایش بالا رفت و من در دل دعا کردم معجزه شود

وحاج بابا خانه نباشد:

_ تحملش رو نداری و هربار نگاهت کشیده میشه سمتاتاق

بچه ای که چیدیم و همونطور دست نخورده موند؟ تحملش

رو نداری و هربار آیلین رو با حسرت بغل میکنی؟

_ توهم نزن الای!

صدای متعجب مامان گلی از پشت سر آمد:

_ وای خدا چی شده؟

آرام زمزمه کردم تا بحث را ببندم:

_ هر وقت بچه خواستیم میریم دنبال درمانش باشه
خوشگلم؟ تمومش کن الان

او اما بی توجه به حضور مامان گلی عصبی دست هایش را
در هوا تکان داد:

__ دکتر آزمایش نوشت اما می گفت باید همون موقع
همپیگیری می کردین
مامان گلی گیج پرسید:
__ چی شده الای؟

__
کلافه پوف کشیدم و در دل خودم را سرزنش کردم
تقصیر خودم بود باید قبل تر می گفتم...
آرام از مامان گلی پرسیدم:

__ حاجی خونه ست؟
قبل از اینکه فرصت کند جوابم را بدهد صدای حاجی
در گوشم پیچید:

__ چه خبر شده؟
الای سکوت کرد
انگار خودش هم فهمیده بود ادامه دادن این بحث در جمع
بهنفع هیچ کدامان نیست
__ هیچی حاجی خبری نشده ... یک بحث کوچیک بود

صدایش جدی بود و من از بچگی از همین جدیت
صدایش حساب می بردم:

_ بحث کوچیکت خونه ی من رو بهم ریخته پسر
اخم هایم درهم فرو رفت:

_ درسته حاجی ... حق با شماست ... من و زنم
اینجا آرامش شمارو هم بهم ریختیم.. کارام داره درست میشه
... تا چند وقت دیگه بتونیم پول رهن خونمون رو بدیم
برمیگردیم
مامان گلی روی دستش کوبید:

_ الهی من بمیرم.. این چه حرفیه امیر؟ اینجا خونه
اتونهدر دل دعا کردم بحث به همین سمت کشیده شود اما
حاجبیه سادگی مامان گلی نبود! :

_ حرف رو نییچون والا ... بحث رو بحث نیار که منی
که بزرگت کردم خوب میفهمم دردت چیه ... میشناسمت
پسر میشناسمت ... رک و پوست کنده حرفتو بزن
صدای الای می لرزید:

_ چیزی نیست حاج بابا ... تقصیر من بود!
حاجی تیز نگاهش کرد و دل من سوخت برای چانه یلرزان
الای:

_ مشکلت هرچی هست جاش تو اتاقتونه ... نه
وسطیذیرایی خونه

الای سر تکان داد و من دستش را کشیدم:

_ تموم شد دیگه ... ما میریم بالا

سمت راه پله راه افتادیم که مامان گلی پرسید:

_ الای رفتی دکتر عزیزم؟ چی گفتن؟

از گوشه ی چشم متوجه مکث حاجی شدم دندان هایم را
روی هم فشردم

فشاری R به دست الای آوردمخودش فهمید منظورم را:

_ هی ... هیچی ... آزمایش نوشت ... مشکلی نبود

حاجی سمتش برگشت و ابرو بالا انداخت:

_ اون وقت کی جواب این آزمایشا میاد؟

قبل از الای من غریدم:

_ نیازی به آزمایش نیست ... دمت گرم حاج سزاوار ...

زن من رو بدون خبر دادن به من میفرستید دکتر؟! _

بدون اینکه جوابم را دهد خیره ی الای بود

تسبیح دستش با آن دانه های فیروزه ای رنگ را سال ها بود
داشت

بچه تر که بودم عاشق بازی با تسبیح هایش بودمهر کدام
یک رنگ ...

الای نگاه دزدید:

_ تا سه روز دیگه

حاجی ابروی چپش را بالا انداخت و سر تکان داد:

_ با مش خسرو رفتی؟

آرام غریدم:

_ حاجی؟

بی توجه به من دوباره تکرار کرد:

_ با مش خسرو رفتی؟

الای سر تکان داد:

_ بله

دست الای را کشیدم:

_ اگر بازجوییتون تموم شد ما بریم

سر تکان داد و با ابرو به راه پله اشاره زد:

_ بفرمایید!

از پله ها بالا رفتیم

مچ الای میان انگشت هایم بود و عقب تر از من می آمد

در اتاق را بستم و پلک هایم را روی هم فشردم

در ذهنم حساب و کتاب کردم

هوتن بی توجه به هشدار های من حسابی و لخرجی

کرده بود

ساختمان مطب محشر بود اما فکر به پولی که خرج کرده

بود و طبق قرارمان من باید نصفش را میدادم هم

وحشتناک بود

الای بغض کرده زمزمه کرد:

_ امیروالا؟

"جان" بی جانی گفتم!

پول خرید تجهیزات و وسایل هم نصف می شد _ حاج بابا

از بعد از اون اتفاق عوض شده ...

همینطور یشهم حس میکردم از من عصبانیه ... الان ...

الان بفهمه مندیگه نمی تونم ...

صدایش لرزید و ساکت شد چشم هایم را با گوشه انگشتم
فشردم شک نداشتم بغض صدایش اگر ادامه داشته باشد به
جایخودش مرا خفه می کرد _ همه چی درست می شه ...
یک منشی ، کسی که برای تمیزکاری می آمد و دستیاریکه
از نظر من احتیاجی نبود اما هوتن اینطوری فکر نمیکرد
_ چی درست میشه امیر؟ چی؟

—

بالاخره بغضش ترکید و به حق حق افتاد
مثل دختر بچه ای که به مادرش شکایت اذیت های
برادرش را می کند نالید:

_ تو که نیستی ... من صبح تا شب اینجا باهاشون
سروکله میزنم ... مامان گلی میگه حاجی برای بچه ها خیلی
برنامهداشت از بعد از اون اتفاق ازت دلخوره ...
انگار ... انگار من میخوام بچه هام بمیرن!

دستش را جلوی دهانش گرفت

احتمالا برای اینکه صدای گریه هایش پایین نرود:
_ سیما همه اش می پرسه ... سوالای مزخرف ...

حتما امیر والا ازت سرد شده ، حتما مشکل پیدا کردی ،
حتما دیگه می ترسی ... حتما فلان ، حتما بهمان
دستش را کشیدم

بی مخالف سرش را روی سینه ام گذاشت و زار زد:
_ بیا ازینجا بریم اصلا ... من صبح تا شب منتظر باشم
تو برگردی و حوصله ام سر بره ... خونمون یک خوابگاه
... طبقه سوم ...
غمگین خندیدم:

_ نصف روزا آسانسورش خراب باشه
_ خسته و کوفته بیای حوصله نداشته باشی اما بازم
باهم بریم خرید ، مطببت همون مطب کوچیک باشه ...
مندوباره ظهرا لازانیا درست کنم بیام پیشت
میان گریه خندید و وای ازین خنده های پر اشک که
از هزار گریه غم انگیز تر است:
_ حتی حاضرم لازانیامونو با خانم جباری قسمت کنم
موهایش را نوازش کردم:
_ میریم نفسم ... میریم

از خودم جدایش کردم و صورتش را میان دست هایم
گرفتمو به چشمان پراشکش خیره شدم:

_ فعلا نمی توئم خونه بخرم ... انقدر قسط دارم که
بهشون فکر میکنم سرم سوت میکشه ... اما تا سال دیگه
حلمیشه ... بعدش تمومه

دستش را روی گونه اش کشید و مظلومانه اشک هایش
رایاک کرد

صدایش اما هنوز هم گرفته و بغض دار بود:

_ دکتره می گفت اگر پیگیری کنید احتمالش هست _
میگفتی فعلا نمی خوایم

چشمانش دوباره پراشک شد:

_ چرا؟

سرم را جلو بردم و صورت خیسش را بوسیدم:

_ آخه من با تو تنهایی خوشبختم جوجه ام ... وقتی پابه
پایتو بچگی می کنم بچه میخوام چیکار؟

آرام زمزمه کرد:

_ اگر اون تصادف نمی شد ...

_ ما به بچه داشتن فکر کردیم چون تو حامله بودی!

وگرنه قبلش حتی یک درصد احتمال همچین چیزی رو
نمیدادیم!

بهت نگفتم چون تو همینطوریشم بخاطر اون جریاناتداغون
بودی اگر اینو میگفتم اوضاع بدتر می شد ... وقتبیرام
تعریف کردی بخاطر رضا و حضور یکهویش ایناتفاق
افتاد بهت حق دادم الای ... جریان چندسال پیش براینم
وحشتناکه! چه برسه برای تویی که درست وسطشبودی ...
حق داشتی اونطور دست پاچه شی

—
کلافه جدا شد و گوشه ی تخت نشستحرف دیگری نزد
اجازه دادم در سکوت با خودش خلوت کند و کنار بیاید
اول صدای گریه کردنش به گوشم رسید ، بعد از یکساعت
گریه ها آرام تر شد و کم کم سکوت برقرار شد
روی تخت دراز کشیدم

برخلاف انتظارم دوری نکرد و بلافاصله سرش را
روی بازویم گذاشت

موهایش را نوازش کردم:

— بریم پایین شام بخوریم؟

آرام زمزمه کرد:

__ نه

__ بگم مامان گلی شام و آماده کنه بیارم بالا؟

قبل ازینکه جوابم را دهد در اتاق باز شد و نور چشمم رازد

دستم را جلوی صورتم گرفتم و غریدم:

__ طویله ست نه؟

ساره بی خیال خندید:

__ باز که ریدین

الای روی تخت نشست:

__ چی شده؟

__ منزوی پایینه

ابروهایم بهم نزدیک شد

__ خب؟

__ دوساعت پیش حاجی منزوی رو فرستاد مطبی که

الایرفته

الای وارفته زمزمه کرد:

__ یعنی چی؟

_ نمی دونم منزوی دکتره رو می شناخته یا طرف
پولگرفته

دندان هایم را روی هم فشردم:

_ دست بردار نیست نه؟

بی خیال خندید:

_ منزوی هر پنج ثانیه یک بار میگه من تخصصم این نیست

_ حالا چی؟ میدونه؟

_ میدونه!

با خشم پوزخند زد:

_ به درک

الای سرش را پایین انداخت:

_ چرا این بازی هارو درآورد؟

ساره بی توجه به او خندید و دستش را بالا آوردخیره به

کلید دستش سر تکان دادم:

_ چیه؟

_ کلید یک سوئیت کوچولو تو تهران...

_ چرا میدیش به من؟!

_ خالیه ... اگر خواستی تا خونه اتون خالی شد می
تونیدبرین اونجا

نگاهم را به صورتش دادم

ساره از بچگی برای من مجهول بزرگی بود

_ اگر لازم شد بهت میگم...

مکت کوتاهی کردم و ادامه دادم:

_ ممنون

—

الای از روی تخت بلند شد:

_ حاج بابا عصبانیه؟!

ساره پوزخند زد:

_ تو باید عصبی باشه که یک پیرمرد فضول تو کارتسرک

کشیده و پرونده پزشکی شخصیت دستشه خنگ خدا

_ بهش دروغ گفتیم

اولین بار بود با ساره هم نظر بودم! :

_ فقط صلاح ندونستیم بگیم! به اون ربطی نداره

تقه ای به در خورد و مامان گلی داخل آمد رنگش پریده و
چشمانش آشفته بود

نگاهی به صورت بی حوصله من و ناراحت الای انداختو
لب گزید:

_ شام حاضره

ساره سر تکان داد:

_ میایم

نگاه دیگری به الای انداخت و انگار طاقتش نیامد آرام روی
صورتش کوبید:

_ چرا نگفتی مادر؟ بمیرم برات ... ناراحت نباشی ولی ...

الان انقدر دوا دکتر هست که درمون میشی

با اخم های درهم پرسیدم:

_ پایین چی میگفتن؟

_ حاجی نگران تونه امیر ... بخدا که اونم خیر و

صلاحتونومیخواد ... ظهرم فهمید یک طوریتون هست اما

پیگیر نشد که بیشتر بهم نریزین

ساره خندید:

_ معنی پیگیر نشدنم فهمیدیم

_ نگرانه مادر ... این منزوی زلیل مرده هم نمیکنه
جلویزبونشو نگه داره که ... میگه دکترش گفته درسته
که احتمالش هست بچه دارشن اما من پیشنهاد نمی کنم
چون رحم ضعیفه و ممکنه بچه نمونه ... لال شه
زبونش هزار جور مرض دیگه هم ردیف می کنه کنارش
عصبی دندان روی هم فشردم:

_ ردش کنید بره

_ میره مادر ... من او مدم بالا اونم بلند شده بود
ثانیه ای مکث کرد و آرام تر ادامه داد:

_ میخواین امشب شامتون رو بیارم اینجا؟ حاجی ام
یکم آروم شه

پوزخند زدم حاجی آرام شود؟!
جدی پاسخ دادم:

_ نیازی نیست ... میایم پایین
الای بی حوصله سر تکان داد:

_ من گرسنه نیستم
دستش را کشیدم:

_ بیا بشین من شام بخورم

—
مکت کوتاهی کرد ، نگاهی به چشمانم انداخت و بعد
آرامبلند شد

صدای زمزمه اش به زور به گوشم رسید:

— صورتم رو بشورم میام

ساره و مامان گلی رفتند اما من منتظرش ماندم

از سرویس که بیرون آمد چشمانش دیگر قرمز نبود

اما هنوز پف داشت و صورتش رنگ پریده بود

موهایش را بالای سرش جمع کرد و نفس عمیقی کشید:

— بریم

از پله ها پایین رفتیم

پشت میز نشسته بودند و سکوت برقرار بود

بی توجه به جو سنگین حاکم بر خانه ، صندلی را برایالای

بیرون کشیدم

پشت میز نشست و بدون اینکه به کسی نگاه کند "شبیخیر"
گفت

مامان گلی دیس برنج را سمتش هل داد:

— چی بکشم مادر؟

دیس را سمت خودم کشیدم:

_ من میکشم

مامان گلی سر تکان داد و رو به حاجی پرسید:

_ غذا رو دوست نداشتید حاجی؟

الای چندقاشق از قرمه سبزی کشید و ظرف را سمت
منگرفت

_ بحث غذا نیست گلین ... بحث گلوی منه که انگار
یکیدست انداخته و داره فشارش میده

نمی خواستم بحث سر سفره باز شود اما او شروع کرده
بوددستم را از شدت خشم مشت کردم و خواستم دهان باز
کنمکه صدای لرزان الای متعجبم کرد

_ یک سری مسائل خصوصیه حاجی ... بین من و شوهرم
... کار درستی نبود دزدیدن پرونده پزشکی خصوصی منو
باز کردنش با دکتر منزوی

کلام قاطعش را باور می کردم یا بغض صدایش را؟
حاج سپهد هم انگار انتظارش را نداشت که مات
نگاهشکرد

کم کم اخم هایش درهم فرو رفت و فکش منقبض شد

_ دزدی؟ حرف دهنـت رو بفهم الای

قبل از الای من جواب دادم:

_ ما به کاری که کردید میگیم دزدی ... میگیم دخالت بیجا!

در چشمانم خیره شد

کم کم گوشه لبش به سمت بالا کج شد

_ بزرگ شـدی پسر

_ خیلی وقته! همون زمان که کلید خونه و حساب بانکی

و شـغـلم رو پس دادم بزرگ شدم حاجی ... همون زمان

کهدست خالی ازین عمارت زدم بیرون و رفتم شهر

غریبزرگ شدم

_ زدی بیرون اما یادت نره زنت رو جا گذاشتی!

_ شما بذارش پای جوونی و جاهلی حاجی... حالا که

اونحل شد بذار زندگیمون رو بکنیم

—

کمی خودش را جلو کشید ، دستش را روی میز گذاشت و به

چشمانم زل زد:

_ نشد دیگه ... فراموش نکن منی که بعد از پنج سالزندگیتون رو از نو ساختم و مجبورتون کردم پیش همباشین خودمم می تونم بهمش بزنم...

_ تهدید می کنی حاج سزاوار؟
الای دستش را روی دست مشت کرده ام گذاشت:
_ امیروالا

_ تهدید؟ من خانوادمو تهدید نمی کنم والا ... من بخاطرخانوادم بقیه رو تهدید می کنم
مامان گلی نگران دخالت کرد:

_ شام سرد شد ... خوبیت نداره سر سفره
حاج سپهد بی توجه به او ادامه داد:

_ ده سالم بود که تو گاوداری کار می کردم ... مال پدرمبود درست ... اما نداشت یک آب خوش از گلوی من پایینبره! هوا روشن نشده بیدارم می کرد ... شب که برمینگشتم جون ایستادنم نداشتم ... میخواست از همون بچگیکار دستم بیاد ... اینارو میگم که بدونی شاید نصف این مالو منال ارث بوده اما منم بیکار ننشستم ... از وقتی دستراست و چپم رو شناختم یک چیزی گذاشتم روش ...

جونکندم تا شدم سپهبد سزاوار ... حالا محسنی مونده که
وقتتوه دار شدنشه و تو! خداوشکر تو هستی پسر ... سالم
وسلامت ... یک وارث ازت خواستم که با خیال راحت
سر مرو بذارم زمین بمیرم همین! یکی که بدونم اسم
سزاوار وزنده نگه می داره ... الای جای دخترم اما من
بچه ی تورو می خوام
مکثی کرد و ادامه داد:

_ فرقی R هم نمی کنه از کدوم زن!

قبل از اعتراض من ، الای از سر میز بلند شد:

_ نمی تونم باور کنم

حاجی اخم در هم کشید:

_ بشین الای ... داریم حرف میزنیم

_ شما دارید حرف میزنید

_ من صلاح این زندگی رو میخوام

_ صلاح شما صلاح من و امیر نیست!

حاج سپهبد با دست روی میز کوبید:

_ گستاخ نباش الای ... خودت خوب می دونی جای دخترمی

الای پوزخند زد:

__ آره ... اتفاقا شما هم جای پدرمید

قبل از اینکه اخم های حاج سپهد باز شود ادامه داد:

__ حتی نمی تونید فکرش رو بکنید آتا چه قدر شبیه شماست

... اگر روزی دوباره دیدمش شما رو با آتا و برادر

بزرگماشنا می کنم ... زیادی به هم شباهت دارید

دستمال سورمه ای رنگی که روی پایش انداخته بود را

باحرص و خشم روی میز پرت کرد و از پله ها بالا دوید

از درون درحال انفجار بودم اما کمرنگ لبخند زدم،نگاهی

به دستمال پارچه ای که در ظرف سوپ افتاده بودانداختم و

بلند شدم:

__ نوش جان

ساره خندید و پشت سرم بلند شد:

__ نوش جونتون ... از نمایش هم لذت بردم ... احتمالا

ازاین به بعد زیاد شاهد چنین نمایش هایی خواهیم بود

بی توجه به ادامه ی بحث سمت پله ها رفتم

—

در اتاق را باز کردم و وارد شدم نبود!

نگاهی به اطراف انداختم:

_ الای؟

صدای ضعیف آب می آمد در را باز کردم و سمت حمام رفتم

با همان لباس های تنش زیر دوش آب نشسته بود
خسته بالا سرش ایستادم:

_ چرا با لباس؟

جوابم را نداد

آب را بستم و کنارش روی پاهایم نشستم
دستم را روی گونه ی خیشش کشیدم:

_ داری گریه می کنی؟

سرد زمزمه کرد:

_ از حاج بابا متنفرم

دستم را زیر بغلش گذاشتم:

_ بلندشو ... سردت میشه

بی توجه به حرفم سر تکان داد:

_ امشب حس کردم اکتای داره باهام حرف میزنه ...

_ بلند شو موهات رو خشک کن ... بعد حرف میزنیم
بغض کرده زانوهایش را در آغوش گرفت:

_ تو برو ... منم میام

بازویش را

کشیدم مجبور شد راست بایستد

دوش آب را تنظیم کرده و دکمه های پیراهنش را باز کردم:

_ دوش بگیر بیا بیرون ... باشه؟

بی حوصله سر تکان داد:

_ باشه

_ منتظرتم

در حمام را که بستم از آن پوسته ی قوی بیرون آمدم
و خسته روی تخت نشستم

سرم را میان دست هایم گرفتم و آه کشیدم

شک نداشتم اگر به حاجی اجازه دخالت میدادیم این ماجرا به
جاهای خوبی ختم نمی شد

کمتر از ده دقیقه ی بعد از حمام بیرون آمد چشمانش هنوز
پف دار و قرمز بود

همانطور که حوله به تن داشت کرم مرطوب کننده
را برداشت و کنارم روی تخت نشست:

__ بریم سوئیت ساره

__

به پستی تخت تکیه دادم:

__ قبل از شام آدرس داد ... اون سر شهره ... تا دانشگاه
و مطب چند ساعت راهه

صدایش می لرزید:

__ پس خونه ی خودمون رو از رهن در بیار

کلافه پوف کشیدم:

__ من اگه اونقدر پول داشتم صبر می کردم به
نظرت؟ بعدشم سالشون تموم نشده هنوز

صدای عصبی اش بلند شد:

__ خونه بخر ، رهن کن ، اجاره بدیم ، بریم یک
جای کوچیک ، دور ، نزدیک ... هیچ فرقی نداره

بغض کرده با خشم ادامه داد:

__ فقط یک کاری بکن امیر یک کاری بکن

من از او درمانده تر بودم!

_ چیکار کنم؟!_

_ طمع نکن! لازم نیست مطب چندطبقه و معروف
تو تهران داشته باشی ... برگردیم کرج

عصبی پوزخند زد:

_ مزخرف نگو الای ... از چاله در بیایم بیفتیم تو چاه؟!_

برگردیم کرج؟ هوتن چی میشه؟ چک و سفته هام
روچطوری پاس کنم؟

_ سهمت رو به هوتن بفروش

_ نمی خره! اگه داشت که با من شریک نمی شد

با حرص موهای خیشش را بالا داد:

_ این بدهی و وام و قرضی که میگی کی تمومی
دارهامیر؟! اصلا چه قدره؟

مبلغ حدودی را که زمزمه کردم وارفته سر تکان داد:

_ تو ... تو چیکار کردی امیروالا؟! این همه پول؟!_

_ همه چی داره روی برنامه پیش میره ... خیلی زودتسویه
میشه

عصبی شقیقه هایش را فشرد و زمزمه کرد:

_ باورم نمیشه

_ یادت نره کی مارو کشوند تو این خونه الای
با حرص خندید:

_ من نکشوندمت! کارت کشوند ... اینکه صبح تا
شبسرکار بودی و من با اون حال بد تنها میموندم ...
اگر عمارت نمیموندیم خونه ی کرج رو میفروختی و پول
اینمیرفت پیش بقیه
کلافه پوف کشیدم:

_ بسه ... ما بیوفتیم به جون هم چیزی درست نمیشه ...
گند خورد به اعصابم _
به پشتی تخت تکیه دادم:
_ قبل از شام آدرس داد ... اون سر شهره ... تا دانشگاه
و مطب چند ساعت راهه
صدایش می لرزید:

_ پس خونه ی خودمون رو از رهن در بیار
کلافه پوف کشیدم:

_ من اگه اونقدر پول داشتم صبر می کردم به
نظرت؟ بعدشم سالشون تموم نشده هنوز
صدای عصبی اش بلند شد:

_ خونه بخر ، رهن کن ، اجاره بدیم ، بریم یک جایکوچیک ، دور ، نزدیک ... هیچ فرقی نداره بغض کرده با خشم ادامه داد:

_ فقط یک کاری بکن امیر یک کاری بکن من از او درمانده تر بودم!

_ چیکار کنم؟!

_ طمع نکن! لازم نیست مطب چندطبقه و معروف توتهران داشته باشی ... برگردیم کرج عصبی پوزخند زد:

_ مزخرف نگو الای ... از چاله در بیایم بیفتیم تو چاه؟! برگردیم کرج؟ هوتن چی میشه؟ چک و سفته هام روچطوری پاس کنم؟

_ سهمت رو به هوتن بفروش

_ نمی خره! اگه داشت که با من شریک نمی شد با حرص موهای خیشش را بالا داد:

_ این بدهی و وام و قرضی که میگی کی تمومی دارهامیر؟! اصلا چه قدره؟

مبلغ حدودی را که زمزمه کردم وارفته سر تکان داد:

_ تو.. تو چیکار کردی امیروالا؟! این همه پول؟! _ همه
چی داره روی برنامه پیش میره ... خیلی زودتسویه میشه
عصبی شقیقه هایش را فشرد و زمزمه کرد:

_ باورم نمیشه

_ یادت نره کی مارو کشوند تو این خونه الای
با حرص خندید:

_ من نکشوندمت! کارت کشوند ... اینکه صبح تا
شبسرکار بودی و من با اون حال بد تنها میموندم ...

اگر عمارت نمیموندیم خونه ی کرج رو میفروختی و پول
اینمیرفت پیش بقیه
کلافه پوف کشیدم:

_ بسه ... ما بیوفتیم به جون هم چیزی درست نمیشه ...
گند خورد به اعصابم

-

عصبی غرید:

_ از من خجالت نکشید همچین حرفی زد؟!
خندیدم:

__ اگر ادامه بدی بیشتر عصبی میشم و شاید رفتم زنگرفتم!
بالشت روی تخت را با تمام توان در صورتم کوبانده
بینی دردناکم را مالیدم و خواستم اینبار من ضربه‌بندی را
با بالشت بزنم که نگاهم به چشمان پراشکش افتاد
خشمگین با انگشت اشاره روی شانه ام کوبید و بعض
کرده‌نالید:

__ با همچین موضوعی شوخی نمیکنن عوضی
دلم برای چشمان قرمز شده اش رفت
دستم را دور کمرش انداختم و همراه خودم روی
تخت خواباندمش:

__ قربون اون چشمای عصبی ات برم جوجه ام
سرش را روی سینه ام گذاشت و با صدایی لرزان
زمزمه کرد:

__ انگار تو یک قفسم امیر ... دیگه این خونه رو دوستندارم
موهای خیشش را نوازش کردم:

__ میریم ازینجا ... میریم
بغضش بی صدا منفجر شد:

__ گفت برای من فرق نمیکنه از کدوم زن!

__ غلط کرد گفت

__ اینطوری نگو ...

محکم تر در آغوشم فشردمش و لجباز تکرار کردم:

غلط کرد گفت ... نمی دونست تو قلبمی ... قلبم از مدور شه
میمیرم

بچگانه بینی اش را بالا کشید:

_ وقتی از اینجا رفتیم بریم دکتر ... بالاخره که یک
راهیداره ... وقتی شد بیبی چک مثبت رو میارم میزنم
توصورتش!

آرام خندیدم و آرزو کردم زودتر همه چیز تمام شود اما
نشد

!

کنایه و حرف و حدیث ها تمامی نداشت

دیگر مثل گذشته از مطب که برمی گشتم الای در
پذیراییکنار چاوش ننشسته بود و صدای خنده هایش در
فضا نمیپیچید

این روزها با زور تنها برای صرف شام و صبحانه از
اتاقبیرون می آمد و حقم داشت

کنایه و حرف های جدید حاج بابا اعصابمان را بهم
میریخت

یک بار سیما دکتر جدیدی پیدا می کرد و بار بعد مامانگلی
داروی گیاهی سر سفره می آورد

کم کم من هم دوری را ترجیح دادم
شام را همراه الای بیرون از خانه می خوردیم و شب
آنقدر دیر برمی گشتیم که کسی بیدار نبود
خودم هم نمی دانستم تا کی ادامه دارد تنها می دانستم
این وضعیت همه را خسته کرده و اگر من چاره ای پیدا
نمیکردم حاج بابا دست به کار می شد ...

—
از ماشین پیاده شدم ، موبایل را با شانه ام نگه داشتم
و همانطور که در را می بستم خندیدم:

— میگویم بچه ها بفرستن

هوتن با رضایت جواب داد:

تشکر امیرجان ... فقط تحویل میگیری خودت دیگه
نه؟ احتمالا من تهران نباشم

مش خسرو در را باز کرد و آرام سلام کرد جوابش را دادم
و ثانیه ای مکث کردم:

— حله فقط به اسم خودت بگیرم دیگه؟

اینبار او مکث کوتاهی کرد:

— آره ... اگر اعتماد نداری ... درک میکنم واقعا

_ بحث سر اعتماد نیست هوتن ... اگر اعتماد نداشتم
کاهشریک نمی شدم ... فقط من این آخریا زیادی قسط و
قرضو وام واسه خودم ردیف کردم ... میگم چک اینم نیاد
رویاونا ... در جریانی خودت دیگه؟ _ میفهمم امیرجان ...
مشکلی نیست

احساس کردم صدایش کمی دلخور است اما اعتنا نکردم
وارد خانه نشدم تا تماس را قطع کند
_ دمت گرم رفیق
آرام خندید:

_ راستی ... درباره ی زمینای گل دشت فکر کردی؟
حلهیا نه؟

پیشنهاد شراکت و سرمایه گذاری داده بود و من در
اینوضعیت حتی توان فکر کردن به آن را هم نداشتم!
_ فعلا که نه ... اولویت با مطبه ... من از ساخت و
سازسر در نمیارم

_ من سی و پنج سال تجربه دارم! خیالت جمع
اینبار قاطع جواب دادم:

__ ان شالله یکی دوسال دیگه که قسطام تموم شد بهش
فکرمی کنم

نازنین از در بیرون آمد و با دیدنم خندید اشاره زدم جلو
بیاید

خودش را در آغوشم انداخت:
دعبا شده

هوتن با شنیدن صدای نازنین اصرار نکرد:

__ هرطور صلاح میدونی ... رسیدی خونه من
مزاحمتتمیشم ... بعدا حرف میزنیم

تماس را بعد از خداحافظی کوتاهی قطع کردن و گونه
ینازنین را بوسیدم:

__ کجا دعوا شده دایی؟

دستش را روی گونه اش کشید و بعد با انگشت خانه
رانشان داد

—

آرام روی زمین گذاشتمش و عینک آفتابی ام را از
رویموهایم برداشتم

در خانه را که باز کردم اول از همه چشمم به ساره افتاد
روی کاناپه نشسته و در آرامش موزش را پوست می کرد
با شنیدن صدای گریه ای زنانه سرم را برگرداندم
هدی خواهرشوهر بزرگ سیما بود ...

صورتش قرمز شده بود و با حرص در آغوش
برادرش حامد دست و پا میزد تا رهایش کند و سیما هم
کنارشان ایستاده بود

صدای بلند هدی پراز خشم بود:

__ سلیطه ی عوضی ... فکر کردی ما هم مثل خودت
تو جنگل بزرگ شدیم که حمله میکنی؟

دندان هایم را روی هم فشردم و خواستم جوابش را بدهم
که چشمم به دینا افتاد و تازه فهمیدم طرف صحبتش الای
نیست

دینا کنار الای ایستاده بود و با خونسردی می خندید:

__ فعلا که تو خونه ی شما قانون جنگل برقراره

نازنین شلوارم را چنگ زد
ساره چشمکی به او زد و دستش را سمتش دراز کرد
نازنین که کنار ساره نشست با اخم های درهم جلو رفتم:
_ چه خبره؟

مامان گلی روی صورتش کوبید:
_ خدا مرگم بده ... حاجی الان میرسه ... زبونم لال
سکته میکنه ببینه اینجا چه جنجالی درست شده
سیما غرید:

_ این نفهمو بندازین بیرون
اشاره ای به خراش کمرنگ روی گونه ی هدی کرد
وادامه داد:

_ وحشیه
دینا خندید:

_ خوبتون شد ... غلط می کنین تیکه میندازین
الای بازویش را کشید:

_ بسه دیگه دینا
دینا با بازو به الای کوبید:

_ دوبار اینطوری کنی دیگه به خودش اجازه نمیده
همچینزری بزنه

دست الای را کشیدم:

_ چی شده؟

دینا قبل از او غرید:

_ ولش کردی بین این گوساله ها که چی؟

ساره خندید:

_ با ماست

_

ابرو بالا انداخت:

_ پنج سال مثل چشمام از امانتت نگه داری کردم ...

نمیبینی؟

موهایم را چنگ زدم:

_ چی کار کنم؟

چشمانش را تنگ کرد و من ادامه دادم:

_ چی کار کنم اون پنج سال فراموش بشه حاجی؟

چطورییادت میره و منتش رو نمی ذاری؟

انگار ناسزا گفتم که ابروهایش درهم فرو رفت و
نگاهش عصبی شد:

_ منتهی نیست پسر جون!

صدایم بالا رفت:

_ د اگه نیست پس بگو تاوان چی رو میگیر بن شماها
کهرشب من میام تو این جهنم ، چشم الای گریونه؟!
نگاهی به الای انداخت:

_ زنت زیادی حساس شده

_ زن من زیادی حساس نشده ... حساسش کردین!

افتادینه جونش خون جیگرش می کنید که چی بشه؟ به
قرآن کهرشب تو خیابون بمونیم دلمون خوش تره تا تو این
خونه

منقبض شدن فکش را دیدم

هر که در این جمع او را شناسد من خوب می شناسم و
نقطه ضعف هایش را حفظم!

_ تمومش کن والا ... بخاطر یک بحث زنانه و خاله
زنکبازی روبروی من وایمیستی؟!!

پر حرص خندیدم:

_ حاجی اون بحث زنونه که میگی رو تو استارت زدی
ساره آرام خندید و من ادامه دادم:

_ اون بحث زنونه که راحت ازش میگی چندماهه گند
زدهبه زندگی ما

_ من صلاح این زندگی رو میخوام! صلاح همتون رو
دست به کمر پلک هایم را روی هم فشردم و نفسم را
کلافه بیرون فرستادم

هیچ کس به جز او نمی توانست اینطور مرا بهم بریزد:

_ من اگر اون صلاح رو نخوام باید کیو ببینم؟ چیکار
کنم که دست بکشی؟ ساره و سیما و المیرا و چکاوک
دخترن؟ چاوشم که حتما بچه ی نامشروع پسرت و باعث
خجالتتاره؟ من نخوام نوه ی تو باشم باید چیکار کنم؟
دندان هایم را روی هم فشردم و پرحرص خیره
درچشمانش ادامه دادم:

_ وسایلمونو جمع کنم بریم ازینجا راضی میشی؟
عصایش را به زمین کوبید و جلوتر آمد حال روبرویم
ایستاده بود

هدی ساکت شده و دینا هم خودش را عقب کشیده

بود_ تو که این راه رو یک بار رفتی پسر! نتیجه داشت؟

_ نتیجه داشت! پنج سال زندگی کردم ... اونطور که میخواستم!

—

هدی خشمگین بازویش را کشید:

_ ولم کن حامد بهش نشون بدم گوساله کیه حامد کلافه عقب هلش داد:

_ بسه ... ای بابا ... بچه رو ترسوندی آیلین را نمیدیدم

احتمالا منظورش از بچه ، نازنین بود که روی پای سارهنشسته و مشغول بازی با موبایلش شده بود الای را عقب کشیدم:

_ با دینا برین بابا قشقرق تموم شه بغض کرده سر بالا انداخت:

_ الان تموم شه باز تو فردا بری مطب برای من بدبختشروع میشه

صدای باز شدن در ورودی که آمد دینا خندید:

_ بیا حاجیتونم اومد ... انقدر تو گاوداری با گاو و
گوسفندسر و کله زده فکر میکنه داره اینجا گوساله
پرورشمیده ... با همتون مثل اونا رفتار می کنه

حاجی بهت زده ابرو درهم کشید و یک قدم جلو آمد کلاه
شیکی به سر داشت و کت شلوار طوسی رنگ پوشیده بود
ناخودآگاه نگاهم به دست هایش کشیده شدمثل همیشه یک
دست عصا و دست دیگر تسبیح!

_ چه خبره؟ صداتون کل محل رو برداشته
الای بغض کرده غرید:

_ شما بگید چه خبره که وقتی خونه این یک جور
بایدبکشم ، وقتی نیستین یک جور دیگه ... چیکار کردین
کههرکی از راه میرسه به خودش اجازه میده با من
اینطور رفتار کنه؟!!

سیما چهره درهم کشید:

_ واه ... خجالت نکش توهم طرفداری اون دختره ی
بیحیا رو بکن ... چی داری میگی؟ این دوست وحشیت
اولبه هدی حمله کرد

از شدت خشم و کلافگی نمی دانستم چه کاری انجام دهم
من و الای این زندگی را با هزار بدبختی سرپا نکرده
بودیمکه حال هرکه از راه رسید ضربه ای به آن بزند
قبل ازینکه دینا و الای حرفی بزنند با حرص رو به
حاجیخندیدم:

_ دستت دردنکنه حاجی ... خوب امانت نگه داری
با قدم هایی محکم جلو آمد:

_ امانتی دست من داری پسر؟!
به الای که از شدت بغض و خشم میلرزید نگاهی انداختم:
_ آره ... زنم!

—
بدون اینکه منتظر جواب بمانم دست الای را به سمت
راهپله کشیدم

پشت سرم از پله ها بالا آمد
در اتاق را بستم و دست به کمر پوف کشیدم:
_ چی گفت اون زنیکه که اینطوری شد؟
چانه اش هنوز هم لرزش خفیفی داشت:

__ همون حرفای حاج بابا

__ یعنی چی؟ واسه اون حرفای حاجی دینا پرید به هدی؟

__ دینا کاری نداشت ... اومد منو ببینه هم زمان هدی
هماومد ... نشست پیش سیما به پیچ پیچ کردن بعدم شروع
کرد به تیکه انداختن ... دینا جوابش رو داد ... سیمام
یهویی برگشت گفت نسترن گفته تو چطور خانواده ی
مشکل داری بزرگ شدی! بعدش اصلا نفهمیدم چی شد
کلافه دستی به صورتم کشیدم و گوشه پلک هایم را
فشردم آرام پرسید:

__ حالا چیکار کنیم؟

__ می گردم دنبال خونه

پولش چی؟

__ حلش می کنم... مشکل قسطنامه که نمیخواستم بیشتر
بشهوگر نه پول تو حسابم هست ... اونقدرم دوست و آشنا
دارمکه بتونن بهم قرض بدن

جوابم را نداد

متفکر به تخت تکیه داد و زانوهایش را در آغوش کشید
کمر بند شلوارم را باز کردم و خسته خودم را روی
تختانداختم
آرام گفت:

__ فعلا بمونیم

بازویم را روی چشمانم گذاشتم:

__ کجا؟ نمی بینی هرروز یک جنجال درست میشه؟
هرشبمن میام خونه حالت از شب قبل بدتره ... کم کم تو
اینخونه افسردگی میگیریم
تلخ لبخند زد و آه کشید:

اون اولاً که تو منو اینجا گذاشتی اینطوری نبودامیروالا

... عاشق وقتایی بودم که حاج بابا نمی رفتگاو داری و با
هم گل میکاشتیم ... چاوش و ساره یک لحظه هم دست از
کلکل بر نمی داشتن
بی حوصله خندیدم:

_ نکته مشکل منم؟ میخوای من برم؟ شاید دوباره
درست شد

به حرفم نخندید:

_ اصلا همه چی یک رنگ دیگه بود

—

_ حاجی برای بقیه آدم بدی نیست ... می دونی
چندتا زندانی رو ازاد کرده؟ بچه بودم اما یادمه ... برای
هرکسهر مشکلی تو محل پیش میومد اول میومد اینجا
آرام حرفم را ادامه داد:

حاج بابا یکی شبیه آتاست ... بد نیست ... اما ...
مکثی کرد و نفسش را کلافه بیرون فرستاد:

_ نریم امیروالا ... بیشتر از این قرض نگیر ... مگه
خونه گرفتن آسونه؟ صبر کن تا جایی که جا داره تحمل
کنیم ...

اشکال نداره ... منم سعی می کنم توجه نکنم

پلک هایم را روی هم فشردم:

_ اعصابم داغونه...

دستش میان موهایم فرو رفت و انگشتانش سرم را
نوازشداد:

_ تو دنبالش باش ... اولویتت بشه خونه ... تو

اولینفرصت ... اما نه اینکه قرض بگیری و باز اضافه
بشه

سرم را آرام تکان دادم آرام زمزمه کردم: سرم داره
منفجر میشه

شقیقه ام را بوسید و فشار انگشت هایش را روی پیشانی
امبیشتر کرد:

_ بعدا بریم دکتر؟

_ برای چی؟

_ آزمایش بدم ... نمی دونم هرچی که لازمه

بدخلق پوف کشیدم:

_ من به گورم بخندم تو این وضعیت بچه بیارم بدبختش
کنم

غمگین خندید:

_ حالا همین فردا که همیشه ... اصلا ... اصلا شاید
کلانسه

بلافاصله زمزمه کردم:

به درک ... میشینی صبح تا شب به اینا فکر میکنی؟!
دستش را کشیدم

بی تعادل در آغوشم افتاد:

_ نخواهم کاری میکنن فکر کنم!

_ غلط کردن ... دوماه تحمل کنی کارام جور میشه
میریمازینجا ... ببینم بعد همین حاجی میخواد چیکار کنه
حرف دیگری نزد آرام سرش را بوسیدم و با همان لباس
ها ، شام نخورده بهخواب فرو رفتم

—

* * * * *

روبه روی آینه ایستادم و همانطور که ساعت را می
بستم برای چندمین بار صدایش زدم:

_ بیدار شو الای

سرش را در بالشت فرو برد و آرام غر زد:

_ ساعت چنده؟

_ دیر شده ... پایین دارن صبحانه میخورن ...

بلندشو میخوام برم مطب

جوابم را نداد

کت را تنم کردم و شیشه ادکلن را برداشتم:

_ بخواب تو پس ... من باید برم دیرم شده ... به مامان

گلیمم بیدارت کنه دو سه ساعت دیگه

سرش را بالا آورد و خواب الود نگاهم کرد:

_ نه ... میام

_ پاشو پس

چشمانش را بست:

_ یکم صبر کن ... دیشب تا نزدیک صبح خوابم نبرد

دستش را کشیدم:

_ پاشو الای ... دیرم شد میگم

بی حال روی تخت نشست

نگاهی به گونه های سرخس انداختم و دستم را روی
پیشانیاش گذاشتم:

_ بدنت داغه

صورتش را بالا گرفتم و به چشمان خمارش خیره شدم:

_ چرا تب کردی جوجه ام؟

کمرنگ و بی حال لبخند زد:

_ یاد روزایی افتادم که کنکور داشتم به زور بیدارم
میکردی

_ از اولم تنبل بودی ... پاشو بپوش بریم دکتر

دستی به صورتش کشید و بی تعادل از جا بلند شد

شلوار مخمل صورتی رنگ و تیشرت سفید ساده ای به
تنداشت

موهایش صورت رنگ پریده اش را قاب گرفته بود

دستش را گرفتم:

_ دهندو باز کن ببینم گلوتو

با خنده پسم زد و سمت سرویس بهداشتی رفت:

__ به تو باشه ندیده چندتا آمپول تو ذهنت آماده کردی
براماز پله ها که پایین می رفتیم هنوز هم حالش خوب
نشده بوداما حداقل از لحاظ روحی بهتر بود
هر دو تصمیم گرفته بودیم دوماه دیگر صبوری کنیم...

__
پشت میز نشستیم

الای بی توجه به دلخوری روز قبل گفت:

__ صبح بخیر

همه ارام جوابش را دادند

مامان گلی با نگرانی ظرف حلیم را سمتش هل داد:

__ حالت خوبه مادر؟ دیشب از فکر و خیال خوابت
نبردمگه نه؟ بی حال دیده می شی

ظرف مربا را از کنار دست الای برداشتم و حلیم
راجایگزینش کردم:

__ خوب نیست مامان گلی تب داره ... تا شب بی
زحمتهاشو داشته باش

با اخم زیرچشمی به حاجی نگاه کردم و ادامه دادم:

__ باز شب نیام خونه ببینم غوغا به پا شده

سیما پوزخند زد:

_ غوغا رو الای و دوستش شروع...

میان جمله اش پریدم:

_ حواستو جمع کن سیما ... اون هدی رو هم خبرنکناینجا

نگاهی به حامد انداختم:

_ شرمنده اتم هستم حامد اما ما موندگار نیستیم ...

رفتیمهمه چی برمی گرده به روال سابق

قبل ازینکه حامد حرفی بزند حاج بابا با جدیت گفت:

_ کجا؟! اینجا خونه اته پسر! هرکس رو دلت میخواد

راهمیدی دلت نخوادم راه نمیدی ... نیاز به رفتن نیست

حامد دلخور نگاهش را گرفت و من کلافه پوف کشیدم و

ازجا بلند شدم

مامان گلی دستم را گرفت:

_ کجا عزیزم؟ صبحانه ات رو بخور

_ میرم مطب ... حواست به الای باشه مامان گلی ...

اگرتب کرد زنگ بزن بهم

الای خندید:

_ بچه که نیستم ... برو نگران نباش

مش خسرو سرحال مشغول آبیاری باغچه بود صبح بخیر
پرانرژی اش را با احترام جواب دادم و سوار ماشین شدم
با شنیدن صدای زنگ موبایلم نگاهم را به صفحه دادم
علیرضا!

تماس را وصل کردم اما هنوز احوال پرسى اش تمام
نشده بود که کسی پشت خط آمد
فحش زشتی داد و خندید:

_ سرت شلوغ تر از دوران مجردیت شده که

—

_ ولش کن ... از مطبه احتمالا ... امروز دیر میرسم ...
چه خبرا؟

صدای بوق دوباره در گوشم پیچید علیرضا سوت آرامی
زد:

_ جواب بده بابا پاره کرد خودش رو
کلافه پوف کشیدم:

_ زنگ میزنم بهت علی

تماس را قطع کردم
شماره ی حامد که روی صفحه افتاد ابرویم بالا پرید
دایره سبز را فشردم
صدای مضطرب سیما در گوشم پیچید:
_ امیر ... کجایی تو؟ برگرد عمارت
پایم را روی ترمز فشردم:
_ چی شده؟
اتومبیل ایستاد و فرد پشت سر دستش را روی بوق گذاشت
کلافه دستی برایش به نشان عذرخواهی تکان دادم و
ماشینرا کنار کشیدم:
_ چی شده؟
صدای ضعیف گریه از آن سمت در گوشم پیچید:
_ چه خبره اونجا؟ صدای گریه ی الای؟
_ بیا امیر ... حاج بابا داره منفجر میشه از عصبانیت
قبل ازینکه حرف دیگری بزنم تماس را قطع کرد
کلافه و عصبی موبایل را روی صندلی کنارم پرت کردم
واز اولین دوربرگردان دور زدم ...

* * * * *

"الای"

دو خط موازی روی پیشانی ام تیر می کشد و دیدم تار
است

خودم هم گرمای غیرعادی بدنم را حس می کردم
سر درد خفیفی داشتم که می دانستم اگر رسیدگی
نکنم دردتا شب چندبرابر می شود اما وقت و توانی
برایتوجه به این موضوع نداشتم

سیما کنارم نشست و دستم را گرفت
لحنش بعد از مدت ها دوستانه و نگران است:

_ الای؟ حرفای این مرد درسته؟ حاجی خیلی
عصبیه فشارش رفته بالا

سرد نگاهش کردم و دستم را کشیدم:

_ شماها همتون دیوونه شدید

صدای بلندم به حاج بابا رسید و او خشمگین جوابم را داد:

_ تو که دیوونه نشدی بگو دخترجون ... ما عقلمون
قدنمیده ... تو بگو اون روز با اون مردک غریبه تو

ماشینچیکار می کردی که نتیجه اش شد پرپر شدن نوه
های من؟

—

در با صدای بدی باز شد و به دیوار برخورد کرد از
صدایش در جا پریدم

با دیدن امیروالا بغض گلویم را گرفت

کاش می شد دست هایم را سمتش دراز کنم تا در
آغوشم بکشد و برای همیشه از هر جا مارا می شناسند فرار
کنیم

بهت زده جلو امد:

— چی شده؟

حاج بابا غرید:

— تو بگو چی شده که اون مرتیکه به من زنگ میزنه
میگه چشمت روشن حاج سزاوار! عروس حامله ات با
دوستپسرش میرفتن که تصادف کردن ... تو بگو چی شده
که طرف انقدر مطمئنه که میگه اگر شک دارید برید از
مغازهدارای اطراف بپرسید تصادف که شد دختره از
صندلی جلوی ماشین اون مرد پیاده شد یا نه!

امیروالا نگاه ماتش را برای ثانیه ای در صورتم گرداند

بدون هیچ واکنشی خیره نگاهش کردم
آب دهنش را فرو داد و انگار تازه به خودش آمد که
حاجبابا از چه صحبت می کند
اخم هایش درهم فرو رفت و دست هایش مشت شد
صدای بلند و عصبی اش باعث شد برای دومین بار در
جایم بپرسم:
_ بخاطر همین تن مارو میلرزونی حاجی؟ با خودت
نمیگیشاید راننده تاکسی بوده و تهمت می زنی؟!
انگار مبلی که حاج بابا روی آن نشسته آتش گرفت
که پیرمرد اینطور فرزند از جا پرید:

کدوم راننده ی تاکسی جلوی در مطب دکتر با طرف صحبت می کنه؟ کدوم راننده ی تاکسی دست زن حامله ای که قراره برسونش رو میکشه سوار ماشین می کنه؟
خشمگین نگاهی به ساره که کنار راه پله ایستاده انداخت:
_ تو مگه نرسوندیش؟ چرا نگفتی؟ این همه وقت دهنتم
رو بسته نگه داشتی تا آبروی من بریزه؟
امیروالا غرید:

_ زن من آبرو تو میبره حاجی؟! دختری که خودت
پناهش دادی و پنج سال بزرگش کردی آبرو تو میبره؟
بالاخره صدای فریاد حاج بابا باعث سقوط اولین قطره
یاشکم شد:

_ مار تو آستینم پرورش دادم مار!
حتی با همان حال خراب هم می توانستم سینه ی امیروالا را
که از شدت خشم بالا و پایین می شود را تشخیص دهم:
حرفی نزن که بعدا پشیمون شی حاجی ...
پدر بزرگمیدرست ، بزرگ ترمی درست ، احترامت واجبه
درست ... اما جلوی روم و ایستادی به زنم توهین میکنی؟
بدون مدرک؟

سیما آرام جوابش را داد:

_ فیلم دوربینای مطب رو هم فرستادن ... همه دیدیم!
انگار سرم اضافی ست که اینطور روی بدنم سنگینی
میکند!

_

صدای امیروالا از خشم می لرزید:

_ لا اله الا الله

حاج بابا نزدیکش شد:

_ به خودت بیا والا

شما به خودتون بیاین حاجی! از زهر کردن زندگی بهکام
ما چه سودی می برید؟ _ دارم بهت میگم اون مرد ...

صدای فریاد امیروالا فضا را پر کرد:

_ از هم شهرپاشه ... شناختش ... دستش رو کشید
سوارماشین کرد

بازوی امیروالا را گرفتم و آرام زمزمه کردم:

_ بیا بریم

حاج بابا پوزخند زد:

_ از اون موقع که راننده ی تاکسی بود ... خودتو
گولمیزی پسر؟

_ بس کن حاجی بس کن ... تو رو به روح بابا محمد
قسمبس کن ... خستمون کردی
زودتر از من با حرص سمت پله ها رفت

دستم را به دیوار گرفتم و لبم را گزیدم تا صدای هق
هقمبلند نشود

حاج بابا با دیدن نگاه خیره ام ابرو درهم کشید:

_ جلوی چشمم نباش

مامان گلی با چشمان خیس نگاهی به صورتم انداخت و
کفدستش را پشتم کشید:

_ بیا برو بالا قربونت برم ... برو پیش شوهرت عصبیه

نگاهم را از صورت حاج بابا نگرفتم آرام سر تکان داد:

_ بد کردی دخترجون ... نمک خوردی و نمکدون
شکستی

پوزخند زدم:

_ شما بدکردی حاجی! خیلیم بد کردی

با قدم های محکم سمت پله ها رفتم برخلاف انتظارم در
اتاق نیمه باز بود

وارد که شدم هر دو چمدان وسط اتاق باز شده افتاده
بودند و امیروالا با خشم مشغول خالی کردن کمد بود

آرام زمزمه کردم:

_ چیکار داری میکنی؟

بی حوصله کت شلوار را در چمدان پرت کرد:

_ نمی بینی؟

آرام سر تکان دادم و بدون حرف چمدان دیگر را باز کردم
برای ثانیه ای نگاهم کرد و بعد دوباره مشغول شد

_

با عصبانیت لباس هارا روی هم می ریختمن اما آرام تر
بودم

پیراهن مردانه را تا زدم و در چمدان گذاشتم:

_ کرواتات طبقه آخریه ... برداشتی؟

سر تکان داد:

_ آره ... شارژ توروهم برداشتم

_ بذارش دم دست ... نره زیر

_ شارژر R من هنوز تو برقه اونو بذار تو کیفیت

سر تکان دادم و شلوار جینم را در چمدان گذاشتم:

_ باشه

زیپ چمدان را بست و به سمت در رفت:

_ جمع کن تو ... من الان میام

از در بیرون رفت
به سمت پنجره رفتم تا قاب عکسمان را بردارم که چشم
بهباغ افتاد

با لبخندی تلخ آه کشیدم
روزی اینجا بودن را دوست داشتم
امروز اما این عمارت بزرگ تبدیل به قفس شده بود
برایم_ برفین و بسپر به مش خسرو ... خودش حواسش
هست

به سمتش برگشتم
قفس مرغ عشق هارا روی پاتختی گذاشت:
_حاضری؟

خیره اش شدم
اخم کمرنگی میان ابروهایش بود
دسته ی هر دو چمدان را گرفته و نگاهم می کرد
پلک هایم را روی هم گذاشتم:

حاضر م

کمرنگ لبخند زد و سعی کرد غمگین به نظر نرسد:

_ پس بریم جوجه ام

مانتو و شال را پوشیدم ، قفس مرغ عشق ها و
کارتنکوچک وسایل را برداشتم و پشت سرش از اتاق
خارج شدم

منتظر شد کنارش برسم و بعد هم قدم با من از پله ها
پایین آمد

اولین نفر مامان گلی بود که دیدمان و ترسیده روی
گونهاش کوبید:

_ خدامرگم

نگاه سیما متعجب شد و ساره ابرو بالا انداخت

پله ی آخر را پایین رفتیم

حاج بابا تسبیحش را روی میز پرت کرد و راست ایستاد:

_ چه غلطی دارید می کنید؟

امیروالا در چشمانش خیره شد:

_ غلطی که خیلی وقت پیش باید می کردیم

فک حاج بابا از شدت خشم منقبض شد:

_ لَج نكن والا ... ضررش مال خودته پسر

_ لجبازی نمی کنم حاجی که اگر به لجبازی بود
برایباردوم راضی نمی شدم پا توی این خونه بذارم
آرام غرید:

_ پشیمون می شی

_ بخاطر این مدت ممنون حاجی ... لطف کردی!
زحمتتون دادیم: _

سیما کنارم ایستاد:

جایی دارید برید؟ میخواین بریم خونه ما
دلخور لبخند زدم:

_ تشکر ... اینجا که بودیم خوب پذیرایی کردی!
کلافه پوف کشید و عقب ایستاد

مامان گلی بازوی امیروالا را گرفت:

_ آخه کجا میخوای بری پسر؟ تازه چند وقت بود خیالم
از شما راحت شده بود

حاج بابا با چهره قرمز شده روی مبل نشست و دستش
را سمت چپ سینه اش گذاشت

ناخواسته بغض کردم

برای ثانیه ای عذاب وجدان به سراغم آمد

بعد از سال ها رابطه امیروالا با او کمی بهتر شده بود
و حال به خاطر من دوباره همه چیز بر هم ریخته بود از
او ناراحت دلخور نه بلکه بیشتر ناامید بودم!

امیروالا دستم را گرفت

نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم بغضم را فرو دهم
سیما ترسیده شانه های حاج بابا را مالید:

_ مامان گلی قرص حاج بابا رو بیار

مامان گلی صورتش را پاک کرد و لنگان با سرعت
به سمت آشپزخانه رفت و چند ثانیه بعد با قرص و لیوانی
آب برگشت

حاج بابا که قرص را خورد و کمی صورتش از هم
باز شد

امیروالا آرام زمزمه کرد:

_ بریم

به صورتش خیره شدم

چشمانش قرمز شده و خیره حاج بابا بود

آرام زمزمه کردم:

نگران نباش دکتر منزوی اون بار گفت خطرناک نیست فقط
باید از استرس دورش نگه داریم ... ما که بریم استرسهم
ازش دور میشه

با زجر پوزخند زد:

_ ما استرسش نیستیم الای

انگشت اشاره اش را روی پیشانیش فشرد و ادامه داد:

_ دلیل استرسش اینجاست ... آدم وقتی بخواد

احساس خوشبختی کنه بالاخره یک دلیل برای بدبختی هاش
پیدامیکنه و وقتی هم بخواد خوشبخت باشه از بین کل
بدبختیهایش دلیلی برای شادی ... حاج بابا انقدر توی
قوانین خودش غرق شده که زندگی کردن و یادش رفته
مامان گلی با گریه نگاهمان کرد:

_ هنوز که وایستادین! این چمدونارو ببرید بالا دیگه ...

حالش رو نمی بینید؟!

امیر والا دست مرا گرفت:

بریم الای

—

مامان گلی با خواهش نگاهم کرد:

— الای تو یک چیزی بگو

آرام سر تکان دادم:

— خداحافظ مامان گلی ... بهتون زنگ میزنم

سیما دوباره لیوان آب را به طرف حاج بابا که حالش کمی بهتر شده بود گرفت:

— واقعاً که نامردین

در عمارت را باز کردیم و بیرون رفتیم

مش خسرو کلاهِش را برداشت و خیره چمدان ها شد
دوباره دارین میرین آقا؟

امیروالا تلخ لبخند زد:

— مش خسرو این خونه جایی برای ما نداره

به چشمان خیس شده اش خندیدم:

— حواستون به برفین باشه

— نمیرینش خانم؟

امیر والا دوستانه روی شانه اش زد و آه کشید:

_ ما خودمونم جا نداریم

پیرمرد با مهربانی سر تکان داد:

_ من یک خواهر پیر دارم آقا با دخترش زندگی میکنه ...

میخواین برین اونجا؟ به خدا که خوشحال میشن ...

حاجیکم بهشون کمک نکرده

به من نگاه کرد و امیدوار ادامه داد:

_ آره الای جان؟ میرین؟ به جان پسرم تعارف نمیکنم

بغض کرده خندیدم:

_ میدونم مش خسرو دستت درد نکنه اما کار یک شب

دو شب که نیست ... یک فکری می کنیم

با شک سر تکان داد:

_ هر جور صلاح میدونین

در را برایمان باز کرد و در بردن چمدان ها کمکمان کرد

_ برین خدا به همراهتون

کنار امیر والا صندلی جلو نشستم

ماشین را روشن کرد و دستش را بالا برد:

__ بروتو مش خسرو ... هوا سرده
در عمارت که بسته شد نفس عمیقی کشید

بدون اینکه نگاهم را از خیابان خلوت روبرو بگیرم
دستمر را روی دستش گذاشتم و آرام زمزمه کردم:

_ حالا چی؟

با گوشه شست پشت دستم را نوازش کرد:

_ داغی که هنوز قربونت برم

_

_ خوبم من

_ لپات گلی شده

پیشانی ام تیر می کشید و گلویم می سوختسرها خورده
بودم اما احساس می کردم بیشتر تاثیر فشارهای R عصبی
این دوشب است

_ امیروالا؟

_ جان؟

کجا میری؟

_ پارک

بهت زده تکرار کردم:

_ پارک؟

غمگین خندید:

_ نترس قرار نیست کارتون خواب شیم ... یک زنگ
بزناماز داروخونه هم دارو بگیرم میام
آرام سر تکان دادم

از ماشین پیاده شد و سمت داروخانه رفت که موبایلم
درجیبم لرزید

به صفحه ی روشنش خیره شدمدو تماس بی پاسخ از
طرف دینا

پیامش را باز کردم:

الی دیشب دیگه دعوا خوابید؟ چرا زنگ میزنم
جوابنمیدی؟

پیام های بعدی را باز کردم:

_ قهری؟ تقصیر خود خرته ... بعدشم اون زنیکه
بهخانوادم اونطور گفت عصبی شدم ... ببخشید میدونم
واسهتو بد شد

_ جواب بده لوس نشو

_ الای!

لبخند زدم

عصبی و شلوغ بود اما بدجنس نبود
یک بار هم چندوقت پیش با امیروالا بحثش شده بود
امابازهم از او دلخور نبودم
طاقت ظلم نداشت
چه به خودش و چه به بقیه و اکثر اوقات
در برابر رفتارهای بقیه سرزنشم می کرد
برایش تایپ کردم:
الان دیدم اس ام اسارو ... ناراحت نشدم ... ما از خونه‌ی
حاجی اومدیم بیرون!
با لبخندی کمرنگ ادامه دادم:
_ احتمالا چندوقت دیگه خونه بخریم ... میای میبینمت ...
فعلا خیلی درگیرم
بلافاصله بعد از ارسال شدن پیام "اوکی" فرستاد
سرم را بالا آوردم
چشمم به امیروالا افتاد که مشمای داروها را به دست داشتو
هم زمان مشغول صحبت کردن با تلفن بود
هرچندثانیه یک بار با تاکید دستش را در هوا تکان می داد

بالاخره تماس را قطع کرد و سوار شدبطری آب معدنی
را ستم گرفت:

_ قرص رو بخور ... تبت قطع نشد بریم درمونها

_ من خوبم امیروالا ... کجا میریم؟

—

عینک آفتابی اش را به چشم زد و آرام گفت:

— تورو میذارم آتلیه پیش علیرضا ... ترانه هم هست ...

برو اتاق بالا استراحت کن ... خودمم میرم بنگاه

— چی؟! دنبال خونه؟

— آره

بهت زده ابرو بالا انداختم:

— پول چی؟

— هست تو حسابم

— خب؟

بی حوصله سر تکان داد:

— خب چی؟

— بقیه اش چی امیروالا؟ بقیه ی پول ... اون کمه

— جور کردم

— چطوری؟!

کلافه پوف کشید:

— از هوتن قرض گرفتم

عصبی و ناراحت سر تکان دادم چاره ی دیگری نداشتم!
_ عجیبه ... این هوتنم جدیدا شده فرشته ی نجات
پوزخند زد:

_ همچینم فرشته ی نجات نیست ... قرار شد به جاش
براینصف سهم هوتن هم من چک بدم ... مخارج مطب
تمومینداره
با حرص پوف کشیدم:

_ تموم شه بره این روزهای لعنتی
نگاهی به مسیر انداختم و ادامه دادم:
_ من و نبری آتلیه ... منم باهات میام
_ برو استراحت کن فعلا باید بگردم ... چند مورد پیدا
کنم فردا میبرمت تو انتخاب کن

با اصرار قانعش کردم و باهم دنبال خانه گشتیم
با شنیدن قیمت ها دو خوابه هارا همان اول از لیست خط
میزنیم

نزدیک عصر دو ساندویچ همبرگرمان را در ماشین
میخوریم و بعد دوباره مشغول بازدید از خانه ها می شویم
آخرین بنگاه که خانه ای نود متری در طبقه

چهارمساختمانی قدیمی را نشانمان می دهد از خستگی
حتی جانروی پا ایستادنم نداریم
با مرد خداحافظی کردیم و خسته سوار ماشین شدمعقر به
ها ده و ربع شب را نشان می دهند:
_ شب و کجا بریم؟ اصلا حوصله ی سوال های مهرباب
وچکاوک رو ندارم ... نمی شه تو ماشین بمونیم؟!
آرام و خسته خندید:
_ اونش با من ...
_ کجا میریم؟
_ هتل
_ هتل چی امیروالا تو این وضعیت؟ ولش کن ...
توماشین بمونیم صبحم بریم دنبال خونه ... توروخدا
الکیپول خرج نکن
کلافه پوف کشید:
_ بریم مطب؟
زیرچشمی نگاهش کردم:
_ مگه الان کسی اونجاست؟

__ نه طبقه ی بالا کسی نیست ... طبقه ی پایین تمامو قتن
... بریم بالا

سر تکان دادم

رو بروی مطب ایستاد و ماشین را پارک کرد:

__ اگر چیزی لازم داری بردار ... من و بکشی هم
دوباره پایین نیام الی ... وحشتناک خستم
چپ چپ نگاهش کردم:

__ خوبه از صبح باهمیم! صداتو یک جوری کردی
انگارتو معدن کار کردی امیروالا ... همه ی اون شبایی
که برمی گشتی اینطوری خودتو به خستگی میزدی
همینبود؟!

بینی ام میان دو انگشتش گرفت و محکم کشید:

__ پر حرفی نکن بچه ... حواستو جمع کن چیزی جا نذاری
در چمدان را باز کرد و همان صندلی عقب وسیله ها
رابیرون ریخت:

__ شلوارک آبی ام کو؟

__ یعنی فکر میکنی من واقعا تو اون وضعیت دقت
کردم شلوارک آبیست کجاست؟

آرام خندید و حوله ها را روی صندلی انداخت خودم را از
صندلی جلو سمتش کشیدم و با چهره ای جمعه شده حوله
هارا برداشتم:

_ ماشین کثیفه

_ آره ... هر روزم یک بدبختی جدید درست میکنه ...

کلیخرجش میشه ... باید کم کم عوضش کنیم

با خنده جواب دادم:

_ پول نداریم!

او هم به خنده افتاد:

_ الان هرکی این ساختمون و مطبو میبینه با خودش
فکرمی کنه صاحبش تو پنت هاوس برج زندگی میکنه

از صدای خنده اش لب هایم بیشتر کش آمد:

_ نمی دونه طرف با زنش تو ماشین می خوابن

با بلندتر شدن صدای خنده اش با لبخند دستم را رویدهانش
فشردم:

_ هیش دیوونه ... اینجا مگه نگهبان نداره؟ الان

میربزنبیرون

با لبخند دستم را بوسید:

_ دلم برای خندیدن تنگ شده بود

پلک هایم را روی هم فشردم:

_ منم ...

اصلا به قول امیروالا اگر کسی بخواهد شاد باشد یک
دلیلاز میان تمام غم هایش بیرون می کشد حتی اگر مثل
ما جایی برای خواب هم نداشته باشد!

—

* * * * *

سنگینی سرم در عالم خواب هم اذیتم می کرد

سردم شده و گردنم درد گرفته بود

آرام چشمانم را از هم باز کردم و فضای ناآشنا را از
نظرگذراندم

با چشمان خواب آلود به امیروالا خیره شدم

سرش روی شکمم بود و با بالاتنه برهنه و شلوارک آبیاش
خوابیده و عمیق نفس می کشید

دیشب دو کاناپه راحتی مطب را بهم چسبانده بود تا
راحتبخوابیم

صدای دستگیره ی در که بلند شد هول شده خواب
الودسعی کردم بنشینم اما سر امیروالا مانع می شد شانه
اش را عقب هل دادم:

_ امیر پاشو

پلک هایش حتی ذره ای تکان نخورد

صدای چرخش کلید آمد و من ناچار محکوتر عقب
هلش دادم

بدنش کمی چرخید و گوشه ی پیشانی اش لبه ی چوبی
میز خورد

نالاه آرامش که در فضا پیچید با عذاب وجدان دستم را
رویمحل ضربه کشیدم:

_ بمیرم ... از دستی نبود ... خودتو انداختی روی
منداختم خفه می شدم

بدخلق چشمانش را باز کرد:

_ پشت در کیه؟

قبل از اینکه بتوانم جوابش را دهم در باز می شود و زنی
بامانتو شلوار رسمی و مقنعه مشکی با اخم وارد می شود
گیج نگاهم را از امیروالا که تنها شلوارکی به پا دارد
گرفتمو به خودم خیره شدم

تیشرت قرمز و شلوار مشکی سوارکاری به تن داشتم
وموهای بلندم روی شانه هایم ریخته بود
به جز رژلب قهوه ای رنگش آرایشی نداشت
با نگاهی تیز و دهانی باز مانده ، متاسف سر تکان داد:
_ واقعا که آقای دکتر ... از شما توقع نداشتم
امیروالا کلافه پوف کشید و از جا بلند شد
انگار تازه یادش آمد برهنه است که زیرلب ناسزا گفت
وسمت پیراهنش رفت
زن نگاهی به من انداخت و دوباره با تاسف سر تکان داد:
_ شنیده بودم متاهلید دکتر! به هر حال به من مربوط
نیستاما لطفا دوست دخترتون رو محل کارتون نیارید!
امیروالا شلوارش را برداشت و عصبی غرید:

همسرم هستن

قیافه اش با کت و شلوارک خنده دار شده بود زن متعجب
سر تکان داد:

_ واقعا؟ عذر می خوام ... من فکر کردم ... فکر کردم
...

نگاهی به اخم های درهم امیروالا انداخت و در را
باز کرد:

_ من بهتره برم پایین

—

زن که در را پشت سرش بست با ناله ی آرامی خودم
را روی کاناپه انداختم و خمیازه کشیدم:

_ این کی بود؟

بی حوصله و کلافه دستش را در هوا تکان داد:

یکی از دکترا ... ولش کن

شلوارش را برداشت و ادامه داد:

_ چه قدر چروک شد

بیست دقیقه بعد روبروی املاک جعفری در ماشین
نشسته‌ایم

امیروالا شیرکاکائو را سمتم گرفت:

_ بیا ... بخور ضعف نکنی تا نهار

بی میل گاز کوچکی از کیکم زدم و شیرکاکائو را
از دستش گرفتم:

_ زنگ زدی به جعفری؟

_ خوابه بابا ... کله سحر مگه جواب میده؟

برای چندمین بار خمیازه کشیدم و گردن دردناکم را مالیدم
صندلی را خواباندم و چشمانم را بستم:

اومد بیدارم کن

آرام صدایم زد

_ الای؟

بدون اینکه دهان باز کنم "هوم" گفتم

_ کاش خونه رو مبله نمی دادیم ... وسیله از کجا
بیاریمحالا؟

گیج خواب جواب دادم:

_ چندماه بیشتر نمونده ... سالشون که تموم شد میرندیگه
... وسایلا رو بیار تهران اونجا رو هم بفروش
_ میزنم به اسم تو ... اونجا مال خودته
لبخند زدم اما آنقدر خوابم می آمد که حتی جوابش را ندادم
دوباره صدایم زد:
الای؟! موافق نیستی؟
کلافه غریدم:
_ خوابم میاد امیروالا ... اونجا رو بفروشیم یکم از
قرضاکم بشه ... حالا الان بذار بخوابم بعدا فکر می کنیم
چنددقیقه ای سکوت کرد اما همینکه کمی گیج
شدمانگشتانش را روی بازویم به سمت صورتم کشید و
بینی امرا فشرد
چشمانی که شک ندارم قرمز شده اند را باز کردم با
اخمخیره اش شدم_ کرم داری؟
_ پاشو دیگه ... من نشسته خوابم نمیبره حوصله ام
سرمیره_

تمام یک ساعت و چهل دقیقه تا آمدن جعفری را
مجبورم کرد بیدار بمانم

بالاخره نزدیک عصر خانه ای هشتادمتری در طبقه
دومساختمانی نوساز به دلمان می نشیند
جعفری دست به کمر در خانه می چرخد:

__ دکتر من خواهرخانم خودم دنبال خونه بود اول اینجا
روپیشنهاد دادم ... اون بنده خدا پولش نرسید وگرنه
خیلیمامانه ... تو این کوچه این ساختمون حرف نداره
خدایی

امیروالا نگاهم کرد و سر تکان داد تا نظر دهم
بی توجه به چشمان عجولش برای دومین بار وارد اتاقشدم
از صبح پنجمین خانه بود که می دیدیم و از نظر امیروالا
وجعفری هر پنج خانه مناسب بودند!
نگاهی به پنجره که رو به پارک کوچکی باز می شدانداختم
و لبخند زدم
امیروالا وارد اتاق شد و پشتم ایستاد:

__ همین؟

به سمتش برگشتم
موهایش ژولیده و نامرتب بود

دستم را میان موهایش کشیدم و کمی عقب هلشان دادمحال
کمی مرتب تر شده بود:

_ همین!

شب را خانه ی مهراب می مانیم
معلوم است چاوش و سیما کل اخبار را رسانده اند
کهچکاوک و مهراب سوالی نمی پرسند
جو خانه اشان را دوست دارم
چکاوک نقاشی می کشد و موزیک بی کلامی گوش می
دهدو مهراب همانطور که زیر لب آواز می خواند به گفته
یخودش برایمان غذایی فرانسوی می پزد
به محض خرید خانه ، مامان گلی چند جعبه از وسایلمان
کهدر زیرزمین عمارت بود را همراه قابلمه ی کوفته
تبریزی فرستد

نهار را که میخوریم دست به کار می شویم
با زور طی و دستمال را دست امیروالا می دهم ومجبورش
می کنم کل خانه را طی بکشد و خودم به شستناشیزخانه
مشغول می شوم اما هنوز چندساعت بیشتر نشدهاز شدت
خستگی روی قالیچه ی خاکی وسط هال پخش میشویم
زنگ خانه که به صدا در آمد زیرلب غر زد:

_ اه فرشارو آوردن حتما ... در رو باز کن الای
حتی جان ایستادن هم ندارم:

_ باید بری کمکشون امیر ... در رو هم باز کن
دیگه خودت

با غرغر از جا بلند شد و بدون اینکه مطمئن شود چه
کسی پشت در است دکمه را فشرد

—

همانطور که قابلمه و پیش دستی کوفته های ظهر را
بر میداشت به قالیچه اشاره زد:

_ اینو بکش تو اتاق ...

بیچاره وار نالیدم:

_ بکشش دیگه

چشم غره ای رفت و از گوشه ی قالیچه گرفت:

_ حداقل پاشو از روش بچه

ریز خندیدم:

_ پاهامو حس نمی کنم

با تاسف سر تکان داد و همانطور که عقب عقب می
رفت قالیچه را همراه من سمت چهارچوب در کشید

صدای خنده ام بلند شد و نگاهی به پشت سرش انداختم:

_ برو چپ چپ ، نه برعکس ، چپ من میشه راست تو
صدای زنگ بالا که بلند شد سمت در رفت

با شنیدن صدای چاوش هیجان زده از روی زمین بلند
شدمو سمت در رفتم

ساره هودی زرد رنگی به تن دارد و گوشه ی دیوار ایستاده
و دست مامان گلی قابلمه ی دیگری ست

بی توجه به چاوش که سمت می آمد به طرف مامان
گلیدویدم

مهربان آغوشش را باز کرد و مرا به خودش فشرد:

_ آخ دورتون بگردم ... این دو سه شب خواب نداشتم
بغضش ترکید و شانه هایش لرزید:

_ تا نمی دیدم یک سقف بالای سرتونه آروم نمی گرفتم
ساره کلافه سر تکان داد:

_ چرا هندیش میکنی مامان گلی؟

بی توجه به ساره نگاهی به امیروالا انداخت:

_ ببین توروخدا ... رنگش پریده بچم
چاوش خندید:

_ کجا رنگش پریده؟! یکم کثیف شده فقط ... بره
حمام رنگش برمی گرده

ساره بدخلق سمت چهارپایه رفت:

_ مبل که بگیرین حداقل خسیسا

امیروالا چپ چپ نگاهش کرد:

_ انتخاب کردیم تا شب میارن ... میخوای زنگ بزنی
بگمادام ساره تشریف آوردن زودتر بفرستن؟

مامان گلی بی توجه به بحثشان مشغول می شود

بدون اینکه به جملات من و امیروالا که میگوییم زمین
طیکشیده شده است طی را دست چاوش داد و خودش
بادستمال و مواد شوینده به جان کابینت ها افتاد

—
* * * * *

متاسف به صورت کبودش نگاه کردم:

_ آخه چرا شکایت نمی کنی احمق؟

بدون اینکه دلخور شود چادر مشکی را روی سرش انداخت و
ملتمس نگاهم کرد:

_ ساکت باش الای تورو خدا ... بچه ها بفهمن کلی حرفدر
میاد

با اعصابی خورد چپ چپ نگاهش کردم و جزوه ام را
از روی دسته ی صندلی برداشتم
صبر کردم آخرین دانشجو هم از کلاس خارج شود و
بعد غریدم:

_ چرا اینطوری میکنی سارینا؟ ناسلامتی خودت داری حقوق
میخونی ... چرا نمیری پزشکی قانونی کیفش را برداشت و
سمت در رفتپشت سرش راه افتادم

_ نمی توئم الای ... محمد دیوونست ... حتی سامان
وبابامم ازش می ترسن

نزدیک در دانشگاه که رسیدیم دستم را کشید:

_ این پسره اینجاست باز ... بیا از اون در بریم
کنجکاو پرسیدم:

_ کی؟

_ همون آرتا

با اخم نگاهم را دزدیدم:

_ ول نمیکنه چرا ... اون سری شماره ام رو از بچه
هاگرفته بود امیروالا حساس شد ... بهش گفتم متاهلم
هم زمان موبایل در جیب مانتو جلوبازم لرزیداس ام اس
امیروالا را که دیدم کلافه پوف کشیدم: _ نرو اون سمت
... امیر اومده دنبالم
با تردید سر تکان داد:

_ پس من میرم
_ بیا برسونیمت

دستش را در هوا تکان داد:

_ مسیرم فرق میکنه ... بعدا می بینمت
دور که شد از در خارج شدم و سعی کردم به او بی
اعتنا باشم

با چشم دنبال امیروالا گشتم اما خبری نبود
دستم سمت موبایلم رفت که صدای آرتا بلند شد:
_ الای؟

ابروهایم در هم فرو رفتشماره ی امیروالا را گرفتم
رد داد

پس احتمالا نزدیک بود

از ارتا فاصله گرفتم
از ماشین گران قیمتش پیاده شد و طرفم آمد
هم سن و سال خودم بود با ته چهره ای آشنا که تشخیصمی
دادم کجا دیده بودمش

—
_ تو چی می خوای از من؟ چرا راه افتادی دنبالم آخه؟
دهان باز کرد تا حرف بزند که خودم ادامه دادم:
_ بهت گفتم متاهلم

اخم هایش درهم فرو رفت:
_ جوابمو ندادی ... گفتم تنها بودی زنگ بزن
با حرص گوشه ی لبم را به دندان گرفتم تا صدایم جلوی
دردانشگاه بالا نرود
می دانستم در دسرش برای هردویمان است
خواستم عقب بکشم که بی توجه به سنگینی نگاه های اطراف
بازویم را گرفت:
_ سوار شو

با تشر دستم را کشیدم:

_ ولم کن دیوونه شدی

با دیدن ماشین امیروالا از او فاصله گرفتم تا

برخور دیپیش نیاید اما امیر از اتومبیل پیاده شد و در را بهم
کوبید

مثل همیشه عینک آفتابی به چشم داشت و اخم هایش
درهمبود

نزدیک که شد بازویش را گرفتم:

_ بریم امیروالا

عینک آفتابی را از چشمش برداشت و عصبی پرسید:

_ چی شده ... چرا به زور می کشیدی؟

_ بریم تورو خدا دارن نگاه میکنن

آرتا پوزخند زد:

_ دوست پسرته؟

امیروالا خشمگین یک قدم جلوتر رفت و تیز نگاهش کرد:

_ شوهرشم R ... فرمایش؟!!

آرتا دوباره از همان نوع پوزخندهایی که بین بچه
هامعروف شده بود زد و بی توجه به امیروالا خیره ام شد:

_ بهت زنگ میزنم الای

امیروالا روی شانه اش کوبید:

_ پس آویزونی که شماره اش از روی گوشی زنم پاکنمیشه
تویی! زنگ زن تو بلک لیستی ... این سمت و نگاهکن
ببینم به کی زنگ میزنی؟!

ملتمس بازویش را کشیدم:

_ امیروالا ... لطفا همه دارن نگاه میکنن

دوباره با تشر روی شانه اش کوبید که آرتا با همان
پوزخندگوشه لبش قدمی عقب رفت

_ دفعه دیگه از چندمتری زن من رد نشو چه برسه بهاینکه
بخوای دستش رو بگیری

آرتا خونسرد خندید:

_ چیزی نمی گم چون آبروی الای برام مهمه

امیروالا که عصبی یقه اش را گرفت با التماس دستش
راکشیدم

صدایم از ترس می لرزید:

امیر ... جون من ... دردسرش برای من میشه ...
ولشکن این نفهم رو ارزش نداره

—

بعد از مکث کوتاهی با ضرب یقه اش را رها کرد
آرتا بی تعادل دو قدم عقب رفت
نفس راحتی کشیدم و دست امیروالا را گرفتم:

— بریم

نگاه خشمگینش را از چشمان آرتا نمی گرفتم محکم تر
دستش را کشیدم:

— بریم امیروالا

نفسش را محکم بیرون فرستاد و سمت ماشین رفتصندلی
جلو که نشستم پایش را روی گاز فشرد و موهایش را
چنگ زد:

این مردک شمارتو از کجا آورده؟

پنجره را پایین کشیدم تا شاید باد خنک کمی از
التهاب صورتم کم کند:

— از بچه ها حتما

زیر لب فحش رکیکی داد و سر عتش را بالا برد
به خانه که رسیدیم به محض باز کردن دکمه های
مانتو امشعله گاز را روشن کردم و سمت اتاق رفتم
روی تخت دراز کشیده و بازویش را روی چشمانش
گذاشته بود

چهار زانو کنارش نشستم:

_ اعصاب تو بخاطر اون عوضی داغون نکن خب؟

آرام سر تکان داد

انگشتم را روی قفسه سینه اش کشیدم:

یکی دیشب قول داد کمک کنه نهار فردا رو که منکلاس
داشتم درست کنیم

کمرنگ لبخند زد:

_ سرم درد میکنه ... درست کن شام با من

دستش را کشیدم:

_ کمک کنی سرتو یک ماساژ باحال میدم حالت جا بیاد

...

پاشو دیگه

بدخلق روی تخت نشست و پیراهنش را درآورد
چندماه پیش خانه کرج خالی شده و با وجود
نارضایتی‌هایمیر و الا به درخواست من فروخته شد
این خانه را دوست داشتم...
در این چندماه حاج بابا را ندیده بودیم

مامان گلی و چاوش تند تند به دیدنمان می آمدند و هرچندبار
ساره هم همراهشان می آمد و یک ساعت بعدزودتر از بقیه
می رفت

با دیدن امیروالا که پیشبند سبز رنگ آشپزی بسته
بودخندیدم:

_ مثل اونبار نمک یادت نره سرآشپز
گوشت چرخ کرده را در روغن ریخت و زیرلب غر زد:
_ لعنت به من اگر دفعه ی بعد قولی به تو بدم

—
صفحه تلفن همراهش روشن شدموبایل را سمتش گرفتم:

_ هوتن
دستش را در هوا تکان داد:
_ ولش کن عصر زنگ میزنم ... جواب بدم اصرار میکنه
برم مطب

بی خیال شانه بالا انداختم و روی میز چوبی
آشپزخانهنشستم:

_ دیگه از پسرش حرفی نزد؟
_ نه ... میگه تهران نبوده ... البته اگر راست بگه ...

خیلیم از دستش شاکیه

سیبی از ظرف میوه برداشتم و خندیدم:

_ هوتن از کسی شاکی باشه بدون اون طرف دیگه
چهجونوریه

ادویه اضافه کرد و سمت آمد

دستانش را دو طرفم روی میز گذاشت و گاز بزرگی
از سیب دستم زد

با لبخند سرم را روی شانه اش گذاشتم که بوسه ی به لاهی
گوشم زد:

_ خط جدید میگیرم برات عروسک ... اون عوضی
دوبار همزاحمت شد بگو بهم

با بلند شدن دوباره ی صدای موبایلش سرم را برگرداندم
وبه صفحه اش خیره شدم:

_ جواب این بدبخت و بده امیر شاید کار مهم داره
کمی فاصله گرفت و تماس را وصل کرد:

_ جان هوتن؟

گاز دیگری از سیب زدم و او خندید:

__ واسه این زنگ میزدی؟! فکر کردم میخوای
بکشونی مطمئن جواب نمیدادم

به پررویش خندیدم و با تاسف سرتکان دادم هوتن برخلاف
انتظارم بد نبود حداقل برای ما بد نبود!

در کار حرفه ای بود و حساب کتاب دستش بود اکثر پیش
بینی هایش درست از آب در می آمد بعضی چک و سفته
های امیروالا دستش بود اما امیروالا هم خیلی وقت ها چک
های امضا شده ی او را مدت ها نگه می داشت تا به دست
فروشنده ها برساند

نه اینکه زیادی با هم صمیمی باشند اما هردو قابل
اعتماد بودند

هوتن دو بار برای شام به خانه ی مان آمد و کم کم نگرانیام
کمتر شد

رند و زیرک بود اما به قول خودش امیروالا به دلش
نشسته بود و آدم خیانت به شریکش نبود

امیروالا که موبایل را قطع کرد سر تکان دادم:

__ چیکار داشت؟

خندید و فلفل دلمه ای هارا روی میز گذاشت:

__ اینارو ریز کن ... هیچی بیچاره میگه دارم میرم
تبریز حواست به کارا باشه سه چهار روز نیستم

__

__ پسره براش دردرس شده نه؟

__ نمیدونم اما این چند روز خیلی اعصابش به هم ریخته
همانطور که سییم را میجویدم بی تفاوت سر تکان دادم
و حرف دیگری نزدم

این روزها معنی واقعی آرامش را درک می کردم و
هزار بار خدا را شکر می کردم که به این خانه آمدم
عصر بی توجه به چشم غره های امیر والا روی کاناپه
دراز کشیدم و خط به خط جزوه ام را با صدای بلند
خواندم تا حفظ شوم

معارض لیوان چای اش را روی میز کوبید و با پوفکلافه
ای از جا بلند شد

پوشه مطب را بالا گرفت و شاکی گفت:

__ خوبه منم آمارها رو بلند بلند بخونم!؟

سمت اتاق رفت که صفحه موبایل روشن شد

نیم خیز شدم و موبایل را برداشتم

_ بیا موبایلِت رو هم ببر تمرکزَم بهم می ریزه
نگاهی به اسم هوتن انداختم و ادامه دادم:
_ این هوتنم ولت نمیکنه ها
راه رفته را برگشت و موبایل را گرفت:
_ بله هوتن؟ چی شده امروز اینقدر یادم میکنی!
نمی دانم فرد پشت خط چه گفت که رنگ امیر بالا پرید:
_ من ... من همکارشونم
با چشمان تنگ شده روی مبل نشستم:
_ چی شده؟
بی توجه به من ادامه داد:
_ کدوم بیمارستان؟ حالش چطوره؟
ابرو بالا انداختم امیر والا کلافه گفت:
_ باشه خبر میدم بهشون ... من دوستشم ...
شرایطشخوبه؟
کمی مکث کرد و بعد وارفته چانه اش را مالید:
_ یا خدا ... من میام
تماس را قطع کرد مضطرب کنارش ایستادم:

_ چی شده هوتن طوری شده؟

موهایش را چنگ زد:

_ ماشینش رفته تو دره

با چشمان گشاد شده تکرار کردم:

_ چی؟ زنده است؟

رنگ پریده در سکوت نگاهم کرد

مات سرتکان دادم:

_ مرده؟!

سرش را به نشانه تایید تکان داد بهت زده دستم را به دیوار
گرفتم:

_ باورم نمیشه

—

دست به کمر سمت آشپزخانه رفت و دوباره راه رفته
رابازگشت گیج و سردرگم بود

سعی کردم به خودم بیایم لبم را با زبان ترک کردم:

_ خب ... خب حالا باید به خانوادش خبر بدیم

جوابم را نداد

جلو رفتم و دستم را روی بازویش گذاشتم:

_ امیر والا صدامو میشنوی؟ باید به خانوادش خبر
بدیماحتمالاً چون شماره تو آخرین تماسش بوده به تو زنگ
زدن

... گوشیش رمز نداشته؟ شماره ای از پسرش داری؟
سرش را به نشانه نفی تکان داد و روی کاناپه نشست _
کسی رو نداشت یا حداقل من نمی دونستم ... این پسر
همتازه چندماهه سر و کله اش پیدا شده
مکت آرامی کرد و زیر لب ادامه داد:

_ وای خدا

معلوم بود به هم ریخته و نمی داند چه کار کند سمت
آشپزخانه رفتم و با لیوان آبی برگشتم نصفش را خودم سر
کشیدم و نصف دیگرش را سمت امیروالا گرفتم

_ کجا تصادف کرده؟ کدوم بیمارستان؟ آوردنش تهران؟
گرفته سر تکان داد:

_ آره از بیمارستان تهران تماس گرفت طرف

_ میخوای چیکار کنی؟

از جا بلند شد:

__ میرم بیمارستان

بی توجه به امتحان فردایم پشت سرش سمت اتاق رفتم:

__ باشه منم میام پس

__ بشین سر درست

__ میان ترمش حذفی نیست ... میام منم تنهایی

ماشین را کوچه ی پشتی بیمارستان پارک کرد و وارد شدیم

تا زمانی که پرستار خبرش را تایید کرد هنوز هم

باور منمیشد هوتن مرده است

امیروالا کلافه روی نیمکت نشست دستم را روی شانه اش گذاشتم:

__ باید زنگ بزنیم پسرش

سر تکان داد و موبایلش را از جیبش بیرون آورد

__ مگه نگفتی شماره اش رو نداری؟

__ از منشی مطب بگیرم ... چندبار هوتن شماره اش

روداده بود زنگ بزنه

کنارش همانطور ایستاده به دیوار تکیه دادمبا پسر هوتن که

تماس گرفت دستش را کشیدم:

_ پاشو بریم ... از دست ما کاری برنمیاد ... فردا زنگبزن
برای مراسم بیپرس ازشون

—

صبح با اصرار امیروالا سر جلسه ی امتحان می روم و
بازور نصف سوالات را جواب می دهم
سارینا همراهم از سر جلسه بلند شد از در که بیرون زدیم
کنجکاو نگاهم کرد:

_ چرا مشکی پوشیدی؟

مقنعه ام را درست کردم:

_ امیروالا منتظره ... شریکش فوت شده داریم
میریم مراسم اون

متاسف سر تکان داد

جدا که شدیم با عجله سمت ماشین رفتم و سوار شدم:

_ دیر شد امیر کاش نمیومدم سر جلسه

ماشین را راه انداخت:

_ خوب بود؟

در آینه ی جلو رژلب کمرنگم را با دستمال کاغذی
کمرنگتر کردم:

_ بد نبود پاس می‌شم

آرام خندید:

_ می‌خواست بمونه سال بعد بخونه تازه ... امتحاناتم به‌زور

می‌خونی دختره

چپ چپ نگاهش کردم:

_ خوب شد نمودم ... از آخر مثل تو با گاو و گوسفند

سرو کار داشتم.. اصلا برو همه جا افتخار کن بگو

زنمو کیله

دوباره آرام خندید:

_ احتمالا من کارم طول بکشه ... از اونجا آژانس

می‌گیرم برات برگرد خونه _ چی کار داری؟

_ چک و سفته ها همه دست هوتن بود ... تکلیف اونا

رو روشن کنم

با تاسف ادامه داد:

_ اصلا باورم نمیشه ... همین دیروز داشتم باهاش

حرف می‌زد

لبخند محو شد:

_ زشت نیست همین روز اول بحث چک و سفته
وسطبکشیم؟

_ چرا اما خیلی مهمه ... کسی رو هم نداشت هوتن که
منباهش آشنا باشم ... معلوم نیست بعدا ببینیمشون یا نه ...
حداقل شماره پسر رو بگیرم ببینم میخواد چیکار کنه باسهم
باباش

برخلاف چیزی که فکر می کردیم جمعیت زیادی آمده بودند
کسی را نمی شناختیم

گوشه ای ایستادیم و در سکوت فاتحه خواندیم
صدای گریه ها مثل مراسم های دیگر حتی زمانی که
هوتنرا به خاک می سپردند بلند نبود
منشی مطب هم آمده بود
با دیدنمان جلو آمد و احوال پرسی کرد
امیروالا پرسید:

_ پسر هوتن کدومشونه؟

منشی با دست به نقطه ای اشاره زد:

_ اونجاست دکتر ... اسمش آرتاست ... آرتا مستوفی!

—

گنگ مسیر نگاهش را دنبال کردم و به او رسیدم
چشمان آبی رنگش اصلا از نظرم دوست داشتنی
نبود پیراهن مشکی و شلوار سورمه ای به تن داشت
امیر والا تیز نگاهش کرد:

__ این همون پسره نیست؟

آرام سر تکان دادم:

__ خودشه

__ مگه سر کلاسات تاحالا فاملیش رو نشنیدی؟
نمیدونستی پسر هوتنه؟!

کلافه و متعجب سر تکان دادم:

__ نمی دونستم! این همه تشابه فامیلی

نگاهم را سمت آرتا برگرداندم گریه نمی کرد ، حتی
ناراحت هم نبود

بی تفاوت دست چپش را درون جیب شلوار خوش
دوختش فرو برده بود و هر چند دقیقه یک بار در جواب
پسری که کنارش ایستاده حرفی می زد

چشمانم را به زمین دوختم تا نکند سنگینی نگاهم را حس کند

__ تو برو تو ماشین الای

_ میخوای بمونی؟

_ خلوت تر بشه میرم باهات حرف می زنم

سرم را تکان دادم:

_ میخوای بمونم؟ تسلیت بگیرم ... بالاخره تنها فامیلش

کهمین پسره نیست

_ لازم نیست ... منم بخاطر شرایطش میرم ...

تسلیتمیگم شماره اش رو هم میگیرم

بی حواس جواب دادم:

_ من میتونم شمارش رو پیدا کنما

تیز نگاهم کرد ادامه ندادم

کیفم را سر شانه ام بالاتر کشیدم:

_ من میرم ...

با صدای آرتا جمله ام ناقص ماند:

_ به به ... شریک جدید!

سمتش برگشتم

برخلاف انتظارم با لبخندی کج خیره ی امیروالا بود

آخرین بار امیر با زور یقه اش را رها کرده بود و
امروز دوباره روبه رو شده بودند
امیر والا سرد نگاهش کرد:
_ تسلیت می گم

—
مضطرب لبم را به دندان گرفتم
آرتا تشکر کرد
نگاهش که به سمت من کشیده شد امیر والا دستم را گرفت:
_ بشین تو ماشین عزیزم ... هوا سرده
تسلیت آرامی گفت و خواستم عقب برگردم که لبخند زد:
_ ممنونم
خیره چشمانم مکث کوتاهی کرد و ادامه داد:
_ الای

با اخم کمرنگی که میان ابروهایم جا گرفته بود عقب برگشتم
صندلی جلو نشستم و از همان فاصله نگران خیره اشان شدم
آرتا جدیدا به دانشگاه آمده بود اما از همان ابتدای
ورود حسابی جلب توجه کرد

از او ، نگاهش به دخترها و رفتار مغرورانه اش نفرتداشتم
با باز شدن در به چهره ی برافروخته ی امیروالا خیره شدم
:

_ چی شد؟

در را بهم کوبید و موهایش را چنگ زد:

_ می‌گه حالا حرف می‌زنیم

_ برای چی عصبی شدی پس؟

صدایش کمی بالا رفت:

_ این همه آدم اون وقت درست همین عوضی باید

سروکلهاش پیداشه

سعی کردم آرامش کنم:

_ اگر پس نده می‌تونی شکایت کنی! میشه خیانت در امانت

_ حالا همین الان خانم برای ما وکیل شده!

شاکی و بهت زده نگاهش کردم:

_ چته امیر چرا عصبی هستی به من می‌پری؟!

با حرص پوف کشید:

_ حالا بگو ببینم چکای خود هوتن که پشتش امضای
منم هست چی؟ اونا تکلیفش چیه؟

با تمسخر پوز خند زدم:

_ برو بابا بیشعور

گرفته خندید:

_ ولی واقعا از زمین و آسمون میرسه خدارو شکر!

تازه چند وقت بود کارا ردیف شده بود یکم ...

بحث را تغییر دادم تا حواسش پرت شود:

_ دانشگاه بودم مامان گلی زنگ زد ... می گفتا میروالارو

یک شب راضی کن برای شام بیاین اینجا

زیرچشمی با اخم نگاهم کرد:

_ این بدبختم بین ما گیر افتاده... کاری که از دستش برنمیاد

تا یک چیزی میشه قیمه درسته میکنه مارو بکشونه اونجا

آرام خندیدم حق با او بود!

_ تو چی گفتی؟

پوز خند کمرنگی زدم و بی خیال شانه بالا انداختم:

_ گفتم امیروالا هم بیاد من نمیام!

—

بی حال لبخند زد:

— نه بابا؟ چه عجب

خندیدم

چند دقیقه بعد روبروی خانه ایستاد:

— برو عزیزم

— تو نمیای؟

— برم مطب

دستش را گرفتم:

— مطب چیکار؟ امروز که خبری نیست

کلافه دستی به صورتش کشید:

— نمی دونم ... اصلا هنوز باورم نشده الای

بازویش را نوازش کردم:

— بیا بریم بالا ... امروز کسی نیست امیروالا

— مدارک و سرجمع کنم. .. ببینم چی دست هوتن بود

چیدست من ... حسابشو داشته باشم

از ماشین پیاده شدم و در سمت راننده را باز کردم:

_ فردا میری ... الان بریم بالا

کلافه نگاهم کرد:

_ اذیت می کنی؟

_ مگه بچه ام؟

زیرچشمی نگاهی به خیابان خلوت انداخت و دستم را کشید

بی تعادل روی پایش نشستم و کمرم را به فرمان تکیه دادم

دستش را روی گونه ام کشید:

_ داری اذیت می کنی جوجه ام

دستش را گرفتم و با زور از خودم دور کردم

صدای زمزمه پرشیطنتم به سختی به گوش رسید:

_ تو ماشین؟ جلوی در خونه؟ از شما بعیده آقای دکتر!

آرام خندید:

_ چیکار کردم مگه؟! ذهنت منحرفه خانم وکیل

ذوق زده خندیدم:

_ آخ کی بشه من مدرکم رو بگیرم

با خنده پایینم گذاشت و خودش هم پیاده شد:

__ دعا کن این مرتیکه راه بیاد وگرنه که اولین
موکلتشوهرته!

گرفته مشت آرامی به بازویش کوبیدم:

__ مسخره نشو

در خانه را باز کرد و کنار ایستاد تا اول وارد شوم

کیفم را کنار جاکفشی انداختم و خواستم سمت اتاق بروم
کهدستم را کشید و آرام به دیوار راهرو کوبیدم:

__ کجا؟ کی دلبری می کرد که بیا بالا امروز نرو مطب؟

__

آرام خندیدم:

__ گفتم بیای بالا استراحت کنی خسته ای

شالم را از سرم کشید و لب هایش را روی گردنم گذاشت:

__ اتفاقا من خیلی سرحالم

__ من خسته ام

بوسه ای روی پوست شانه ام نشاند:

__ تورو هم سرحالت میارم

ریز خندیدم و از پایین خیره ی چشمانش شدم

کلافه پوف کشید و با خشونت سرم را به دیوار فشرد:

_ چشمت وحشیه عشقم!

دست هایم را دور گردنش حلقه کردم و او لب هایش

راجایی میان ابروهایم فشرد

از فشار دستش روی پهلویم آرام ناله کردم:

_ آروم امیر

لب های مرطوبش را روی پوستم کشید:

_ تو که چشمای خودت رو نمیبینی ... اینطور خیره

کهمیشی دیوونه کننده میشن

با خنده کمی چرخیدم تا از فشرده شدن سرم به

دیوار جلوگیری کنم

عقب عقب رفتم و او قدم به قدم همراهم آمد

جزوه های درسی من و پوشه های مطب را با یک حرکت از

روی کاناپه پایین انداخت و روی بدنم خیمه زد

مقصد بوسه های سوزانش اینبار لب هایم است

دستش را که از روی گردنم پایین آورد آرام خودم را

جمع کردم

واکنشم را که دید انگشتانش را دوباره بالا کشید و
آرامز مزمه کرد:

_ جان؟ گردنت گرفته؟

کمرنگ لبخند زدم و او بوسه ای کنار دستش ، روی
پوستم زد:

_ ماساژ بدم؟

لب زدم:

_ بده

از جا بلند شد ، پیراهنش را از تن در آورد و بدجنس
،دستم را کشید:

_ پس بیا بریم تو حمام ماساژت میدم

بلند خندیدم

خنده ام را که دید خم شد ، یک دستش را زیر پاهایم و دست
دیگرش را زیر گردنم انداخت و بلندم کرد:

_ خودم می برمت پرنسس

بدون مخالفت دست هایم را دور گردنش حلقه زدم و سرم را
در گردنش فرو بردم

وارد حمام شد

نفسم را که سرشانه اش فوت کردم در حمام را بست و
بیطاقت لب هایش را روی لب هایم گذاشت ...

—

سوار آسانسور شدم و دوست مانتو بنفش رنگ جلوبازم
رابهم نزدیک کردم

صدای موبایلم برای چندمین بار درآمد اما توجه نکردم
می دانستم یا چاوش است و یا ساره

هنوز ده دقیقه تا ساعت قرارمان مانده ، زنگ
بارانمان میکردند

از آسانسور که بیرون آمدم صدای آرام منشی مطب در فضا
پیچیده بود

سرم را برگردانم

تنها دختری جوان با قفس کوچکی که نمی توانستم
تشخیص دهم چه حیوانی در آن است روی کاناپه به انتظار
نشسته بود

به نظر همستر و یا خرگوش می آمد

رو به منشی که با تلفن مشغول بود سری تکان دادم و
بادست به اتاق امیروالا اشاره کرده و لب زدم:

__ تنهاست؟

از جا نیم خیز شد و برای ثانیه ای تلفن را از خودش دور کرد:

__ سلام خانم دکتر ، نه تنها نیستن اما آخرین
مراجعه کنندشون بودن
با لبخند سر تکان دادم

از همان ابتدا خانم دکتر صدا می زد و من دلش را نفهمیدم
مردی با کت شلوار و خانمی میانسال که از اتاق خارج شدند
سمت اتاق رفتم

پشت به من ایستاده بود و با خستگی دست هایش را میکشید
چندین هفته از مرگ هوتن گذشته بود و همه چیز
ظاهر آرام بود

تقه ای با انگشت اشاره به در کوبیدم که با همان سر
پایین افتاده سمت میزش رفت:

__ برای امروز بسه خانم منتظری ... کسی رو
نفرستید داخل باید برم
با لبخند وارد شدم:

__ یک ربع پیش باید می رفتید آقای دکتر

سمتم برگشت ، نگاهی به لباس هایم انداخت و آرام خندید:

_ بنفش بهت میاد

صبح هم سارینا همین را گفته بود!

_ مرسی ... بریم؟ چاوش و ساره دیوونم کردن انقدر
زنگزدن

سری تکان داد و موبایلش را برداشت:

_ آره کاری ندارم دیگه

_ یک خانمی بیرون نشستن ها ... دیر میشه

_ با دکتر بهرامین ... کاری به ما ندارن

کنار هم به سمت در خروجی رفتیم که مردی داخل آمد

نگاهم را از کفش های مردانه و شلوار کتان آبی

رنگسگرفتم و خیره ی صورتش شدم

آرتا مستوفی!

_

ابروهایم بهم نزدیک شد خونسرد گفت:

_ شب بخیر

امیروالا جدی نگاهش کرد:

شب بخیر ... قرار بود دوساعت پیش همو ببینیم

آرتا بیخیال لبخند زد:

_ برنامه هام جور نشد

امیروالا سر تکان داد:

_ تا اونجایی که از بابات شنیدم سرکار نمیری ... اما
مندوساعت پیش بخاطر تو به کسی وقت ندادم ... کاش
برنامه‌ها رو جور میکردی

گوشه لبم را به دندان گرفتم

طوری با او حرف می زد انگار آرتا کم سن و بچه استاز
اخم عمیقش معلوم بود خودش هم از حرف های
امیروالا خوشش نیامده:

_ حالا که اینجام

امیروالا به من اشاره زد:

_ متأسفانه داشتیم میرفتیم

لج باز شده بود

می دانستم از آرتا خوشش نمی آید و اگر از همین
اول اینطور بحث می کرد به ضرر خودمان تمام می شد
نگاهش کردم:

_ من تو ماشین منتظر میمونم

_ لازم نیست فردا میان

ملتمس نگاهش کردم تا لجبازی را کنار بگذارد
خیره ی آرتا شد:

_ چک و سفته ها همراهتونه؟

آرتا کج لبخند زد:

_ در این باره هم صحبت می کنیم

نگاهی به من انداخت و ادامه داد:

البته اگر قرار نیست برین

امیروالا با جدیت به اتاقش اشاره زد سمت در رفتم:

_ من منتظر میمونم

آرتا به طرف اتاق رفت و امیروالا دستم را گرفت:

_ لازم نیست ... زیاد طول نمیکشه ... باهم میریم

پشت سرش وارد اتاق شدیم منشی از جا بلند شد:

_ من می تونم برم دکتر؟

نگاهی به اطراف انداختم

خبری از زن با قفس همسترش هم نبود

امیروالا همانطور که در را می بست سر تکان داد:

__ بله خسته نباشید

—

آرتا بدون تعارف روبروی میز نشست ، پای راستش
را روی پای دیگر انداخت با رضایت خیره ی اتاق
بزرگشد:

__ میبینم که بابام خوب خرج کرده

دور تر روی صندلی دوفره نشستم:

__ بابات و امیروالا! هرچی بوده شریکی بوده!

امیروالا کنارم نشست و آرتا با تمسخر رو به او خندید:

__ نمی دونستم شما هم تو کار ساخت و سازید؟!!

__ داشتید میومدید بالا تابلو رو ندیدی؟! اینجا مطبه و
مندامپزشکم

__ اما از اول مطب نبوده مگه نه؟!!

کلافه جمله اش را قطع کردم:

به چی میخوای بررسی؟

آرتا لبخند زد:

_ او مدم اینجا که حرف بز نیم الای

امیر و الا نگاهی به ساعت مچی گران قیمتش انداخت:

_ شما شاید بیکار باشی اما ما نه! برای وقت

گذرونیاومدی؟ همون روز اول هم گفتم ... چک من که دستبای خدا بیمارزته تاریخش چند روز دیگه میرسه ...

سفتهها و مهم تر از همه این مطب

_ من ایران نمی مونم! سهمم از اینجا رو میخوام

بهت زده نگاهش کردم نیامده سهم دار شده بود! امیر و الا عصبی گفت:

_ چی میگی؟ مگه میشه؟ هرچی سود سهم بابات بوده

میاد به حساب تو ... مفت میخوری میخوابی خر حمالیاشم

مالماست ... چی میخوای دیگه بچه جون؟

هرچی هوتن داشته الان مال منه! قراره خودم بر اشتصمیم
بگیرم! اگر داری سهم رو بخری بسم الله

امیروالا خشمگین دستی به گردنش کشینگران به صورت
قرمز شده اش خیره شدم:

_ چک و سفته ها؟

آرتا با لبخند کمرنگی سر تکان داد:

_ کدوم چک و سفته ها؟!

صدای زنگ موبایلم بلند شد

مضطرب خاموشش کردم و با استرس پنجه ی پایم را
پشتسر هم به زمین کوبیدم

امیروالا از میان دندان های بهم فشرده شده اش غرید: _
چک تاریخش چند روز دیگه ست ... بیست و چهار ساعت
قبلش قراره پول بزنن به حسابم ... دست بابات بود ...
خودش پول و نقد میکرد و برای قسط وسیله و بقیهی
هزینه ها واریز می زد

به اسم کیه؟ هیچکس؟! اما چک الان دست منه ...

بحثاینجاست! تو چک و سفته هات پیش بابای من بوده!

پسدارایی اون حساب میشه ... بهتر بگم! دارایی من!

امیروالا صدایش را بالا برد:

__ هوتتم خیلی وقت ها دست من چک داشت ... این سریمن
شلوغ بودم اون رفت دنبالش ... میخوای به چی برسیارتا
مستوفی؟

—

آرتا تسلیم وار دست هایش را بالا گرفت:

__ فقط داریم حرف می زنیم

__ منم دارم برات توضیح میدم ... تکلیف اینجام مشخصه!

مثل روال قبلش ... هرچی سود هوتن بوده ازین به بعد
میاد تو حساب تو

__ یک بار گفتم قصد فروش دارم!

امیروالا بلافاصله جواب داد:

__ باشه! مشتری پیدا کن برای سهمت!

از جا بلند شد:

__ بریم الای

پشت سرش بی توجه به آرتا بیرون رفتم

از پله ها زودتر از من از پایین آمد و برای نگهبان
سرتکان داد:

_ آقایی که بالا هستن دارن میرن ... تا چند دقیقه ی
دیگه پایین نیومدن برو بالا

نگهبان که تایید کرد سوار ماشین شدیم
عصبی و کلافه ماشین را روشن کرد:

_ کجا میخواستین برین؟

آرام زمزمه کردم:

میخوای بریم خونه؟

_ نه خونه چرا .. آدرس بده

آرام آدرس را زمزمه کردم

سکوتمان فقط چند دقیقه دوام داشت:

_ سفته ها رو برای چی دادی؟

بی حوصله توضیح داد:

_ اول که مطب رو گرفتیم برایم خرید وسیله و دستگاه هاو
بقیه مخارج سهممون مساوی بود ... کم کم پول کماومد ...

هوتن بیشتر گذاشت ... سفته دادم بهش اما از رويسودم
درصد بیشتری می گرفت ... تا یک سال دیگه تمومشده
بود تقریبا ... سفته ها رو هم همون اول دادم ... هنوز زیاد

شناخت نداشتیم ... منتظر بودم خرجاش جبران شه
بعدازش بگیرم

سرم را تکان دادم

روبروی کافه رستوران باصفایی ایستاد اما دیگر
حوصلهای برایم نمانده بود

از ماشین پیاده شدم و کنارش ایستادم

سوییچ را به مردی که جلو آمده بود سپرد و سرتکان داد:

__ چرا این شکلی شدی؟ عادی باش الان حال اینارو
هممیگیری

به من گفت عادی باش اما خودش عادی نبود!

چنددقیقه بعد از رسیدنمان زمانی که ساره و چاوش قلیانرا
میان خودشان می چرخاندند دور از تخت ما ایستاده بودو
به آبی که از زیر پل می گذشت خیره بود

ساره رو به من چشمک زد:

__ چشه؟

چاوش دود قلیان را فوت کرد:

__ نمی دونی؟ سر همین قضیه هوتن دیگه

امیروالا بالاخره چشم از آب گرفت و کنارمان ایستاد

—

Romandl

مهراب دوستانه روی شانه اش کوبید:

_ جوش نزن عمو ... درست میشه ... فوقش یک مقدار
باچاوش میذاریم روی هم فعلا دهن این پسر هوتن بسته
شهر سفته و چکش

چاوش خندید:

_ بشین سرجات مهراب ... باورت نمیشه حاجی
سرموتورم بازی درآورد حساب نکرد.. مجبور
شدم برگردونم بگم با مدلش حال نکردم!
ساره سر تکان داد:

_ مهراب که به ما میگه عمو یعنی گند زدیم!
امیروالا لبخند زد:

_ نه بابا ... پسره فقط بلوف میزنه ... حتی چک رو
همنگه داره مهم نیست ... یک روز قبلش پول میفرستن ...

سهم هوتن از پول بیشتر بود ... آخرش اینه سهم
منمبر میداره دیگه اونم میگیریم برای پول سودی که
هوتن قرار بود تا یکی دو سال دیگه بیشتر بگیره ... اون
سوخته میشه اگر چک و بگیره

مهراب قلیان را سمتش تعارف زد:

_ نمی کشی؟

امیروالا خندید

خودش را روی تخت سمت من کشید و کنارم به
بالشتکتکیه داد:

_ نه راحت باش

با شنیدن حرف هایش کمی آرامش پیدا کردم و از
استرسم کم شد

چند روز بعد اما که تاریخ واریز پول رسیده بود سر
کلاسهم آرام و قرار نداشتم

موبایل را پشت کتابم پنهان کردم و برایش نوشتم:

_ چی شد؟

جوابم را سریع فرستاد:

_ حواست رو بده به درست بچه ... دارم با علیرضا
میرمبانک ... امروز فقط پول رو واریز میکنم برام ...

تاریخچک فرداست

نفس عمیقی کشیدم و نگاهم را به استاد دوختم اما
چیزیمتوجه نمی شدم

کلاس بعدی را نماندم و خودم را به خانه رساندمسعی
کردم دوباره تماس نگیرم

بسته گوشت چرخ کرده را از یخچال بیرون گذاشتم و
تابه‌ها را شستم

هم زمان در دلم به امیروالا غر زدم
صبح برای هردویمان املت درست کرده بود و انگار
در آشپزخانه بمب منفجر شده بود
قاشق‌های چرب و ربی را در سینک انداختم و پوف
کشیدم زمان نمی‌گذشت
از بیکاری زیر ماکارانی را خاموش کردم ، دوش گرفتم
و آشپزخانه را مرتب کردم
عقربه‌ها هفت شب را نشان می‌دادند که تصمیم
گرفتم دوباره تماس بگیرم
دنبال موبایلم بودم که در خانه باز شد

—

راست

ایستادم امیروالا اول وارد شد
بهت زده به سر و وضع نامرتبش خیره شدم:
_ چی شده؟

خودش را روی کاناپه پرت کرد

_ یک لیوان آب میدی

با صدای بسته شدن در خانه به آن سمت نگاهی
انداختم علیرضا! دوست امیروالا بود و در این مدت که به
تهران آمدم زیاد به دیدنمان می آمد
بی توجه به لباس هایم پرسیدم:

_ چی شده؟

زیرچشمی نگاهم کرد:

_ سلام الای جان

خجالت زده لبم را گزیدم:

_ ببخشید سلام ... چی شده؟

امیروالا غرید:

_ آب چی شد؟

کلافه سمت آشپزخانه رفتم و با لیوان آب برگشتم جلوتر که
رفتم جای خالی دکمه ی یقه ی پیراهنش را دیدم
وارفته نگاهش کردم:

_ دعوا کردی؟!

آب را سر کشید و خودش را با چشمان بسته روی
کاناپه انداخت

با استرس به طرف علیرضا برگشتم:

_ میگین چی شد یا نه؟

_ پول رفته به حساب پسر مستوفی

بهت زده زمزمه کردم:

_ چی؟!

_ اکثر اوقات میزدن به حساب هوتن ... آرتام به منشیپول

داده ... کاری نداشته ... آرتا جای پدرش اومده ...

خواسته اینبار به جای حساب هوتن مستوفی بزمن حسابآرتا

مستوفی ... مثل همیشه که برای هوتن و امیروالافرقی

نداشته برای کدومشون بزمن

عصبی و ناراحت سرتکان دادم:

_ مگه الکیه؟! پول امیروالا بوده! زدن به حساب

یکیدیگه؟!

_ پول مال مطب بوده! که الان نصفش مال ارتاست ...

اونم مثل امیروالا اگر امضا کنه معتبره ... هیچ فرقی نداره!

امیر اگر شکایت کنه و بتونه ثابت کنه که ارتا

بدون رضایتش پول رو گرفته بازم کافی نیست چون بعد

از چندوقت شاید نصفش برگرده

امیروالا غرید:

_ میکشمش حروم زاده ی بی شرف رو

علیرضا بالای سرش ایستاد:

_ دیوونه ای تو؟ چرا به منشی حمله می کنی؟ کم

بدبختیداری اونم شکایت کنه؟

_ بره گمشه هر غلطی میخواد بکنه کثافت ...

خداروشکرکنه تو و اون نگهبان بودین

مغزم از کار افتاده بود آرام زمزمه کردم: _ خب ما که

انتظارش رو داشتیم ... امیروالا خودت نگفتیکل پول رو

هم برداره میشه سهم یک سال سود باباش؟!

امیروالا خشمگین صدایش را بالا برد:

_ با کدوم چک الای؟! با کدوم چک پول رو گرفته؟!

وارفته زمزمه کردم:

_ وای ...

_ مردک لاشی پول رو گرفت ، چکم دستشه ... چک

روفردا ببره بانک پولی تو حسابم نیست

—

علیرضا در سکوت به دیوار تکیه داده و نگاهمان می کرد

امیروالا هنوز روی مبل دراز کشیده بود و من
همانجا روی زمین نشسته بودم
آرام زمزمه کردم:

__ مبلغش چه قدر بوده؟

امیروالا زمزمه وار جواب داد:

__ زیاد

__ فوقش ماشین رو می فروشی

__ چرا باید برای پولی که حقش نیست ماشینم رو بفروشم؟!

سفته ها چی؟ بخاطر اونم خونه رو بدم؟ اصلا اینم حلشد

...

مطب چی؟ بخواد سر نصفش بازی در بیاره و تعطیل شه
همه اش ضرره ... وام از بانک گرفتم ... اون و چطوری
بدم؟ بیست تومنم پول علیرضاست دستم

علیرضا بلافاصله جواب داد:

__ به اون فکر نکن امیر ... دیر نمیشه

امیروالا عصبی روی کاناپه نشست:

__ ساکت باش بابا ... اول و آخر باید داد ... گفتم
تاخر داد تسویه میکنم نگفتم؟ وقتی میگی خرداد و بکشونیش
به تیر نامردیه

__ امیر والا گوش کن آخه ...

بی توجه به جمله ام صدای گرفته و پرحرصش را بالابرد:

__ انگار من آفریده شدم زمین بخورم! هربار به روی
خود من میارم پا میشم باز هلم میدن ... بریدم دیگه ... تو
اینتهران گوه دومتر جا نیست خبری از بدبختی نباشه
ماسر مونو راحت بذاریم زمین ... پدر بزرگم و عموم
حسابنمی تونن بکنن مال و اموالشون رو ... اون وقت
حاجی از بچگی واسه چندرغاز منت سر من گذاشت ...
انگار نهانگار خودم و بابام مثل سگ واسش جون می
کندیم

کلافه کنارش نشست معصبی بود

میان بحث هوتن و آرتا از حاج بابا و عمو محسن می گفتو
باز برمی گشت

__ کارگر معمولی پیشش اینقدر حمالی می کرد الانیکچیزی
گیرش اومده بود

علیرضا پوف کشید:

__ ولش کن اونو ... بحث الان حاجیه مگه امیر؟ یک
فکریرای این توله سگ هوتن بکنیم
صدای امیروالا بالا رفت:

__ نه بحث حاجی نیست ، بحث زندگی ت*خ*می منه
__ فعلا یک فکری برای چک بکنیم ... بعد میرسه مطب
وبقیه اش ... اون بیست تومن منم نمیخواد بدی فعلا __
لازم نکرده ترحم کنی ... تا اینجاش اومدم ازین به
بعدشم میرم خودم

علیرضا سردرگم سر تکان داد و سمت در رفت:
__ بعدا زنگ می زنم بهت

__
از کنار امیروالا که در سکوت به روبرو خیره بود بلندشدم
و پشت سرش رفتم

مشغول پوشیدن کفش هایش بود که آرام زمزمه کردم:
__ عصبی میشه چرت و پرت میگه ناراحت نشین
آرام خندید:

__ رفیقمه میشناسمش ... ناراحت نشدم ... میرم که
تنهاباشه

سر تکان دادم

بلوز شلوار زرد رنگی به تن داشتم با اشکال برجسته
یموز و لیمو و گل های آفتابگردان

به داخل اشاره زد:

_ برو پیشش

لبخند زدم:

_ مگه نگفتین باید تنها باشه؟

به سمت پله ها رفت:

_ تو فرق می کنی

چند ثانیه مکث کردم و با دور شدنش در را بستم

نفس عمیقی کشیدم و کنار کاناپه ای که امیروالا
دراز کشیده بود ایستادم

_ امیروالا؟

آرنجش روی چشمانش بود

نمی دانستم به همین زودی خوابیده است یا نه

انگشت هایم را میان موهایش چرخاندم:

_ عزیزم؟

نفس عمیقی کشید اما باز هم حرفی نزد
موهایش را به آرامی سمت بالا هل دادم ، خم شدم و
آرامپیشانی اش را بوسیدم:

__ عشقم؟

سکوتش را که دیدم خواستم برای آوردن پتو سمت
اتاقبروم که دستم را گرفت و به طرف خودش کشاند
روی شکمش نشستم

دستش را دور گردنم انداخت و مجبورم کرد روی
بدنش دراز بکشم

خودم هم بی میل نبودم!

سرم را در سینه اش فرو بردم:

__ ناراحت نباش ...

موهایم را نوازش کرد:

__ نیستم ... برو بخواب صبح بری کلاسات رو

__ نمیرم فردا رو

آرام خندید و موهایم را نوازش کرد:

__ نشد که ... دو روز دیگه شوهرت بیفته زندان تو
بایدبیای وکیلش بشی

—
با اخم سرم را بالا گرفتم:

— لوس نشو

— منو نگاه کن الای

با اخم صورتم را محکم تر روی سینه اش فشردمبه سختی
سرم را از خودش دور کرد:

— نگام کن می گم

بی حوصله نگاهش کردم:

— می خوای مزخرف بگی دیگه!

مردانه آرام خندید:

— دستت درد نکنه

دلخور نگاهش کردم:

— بگو

نگاهش جدی شد:

— طرف حاجی و محسن نمیریا

گنگ خیره اش شدم:

— چرا برم طرف حاجی؟!

_ کلی دارم می گم ... هرچی شد اون طرفا پیدات
نمیشهالای ... ببین دارم از قبل میگما ... بد عصبی میشم
بفهمرفتی _ مگه خرم؟!

لب هایش خندید:

_ کم نه

مشت کم جانم را روی شکمش می کوبم:

_ پاشو بریم تو اتاق بخواب

تو برو ... من خوابم نمیبره

دستش را کشیدم و به دروغ گفتم:

_ پاشو دیگه ... فردا امتحان دارم باید زود بخوابم

پوف کلافه ای کشید و از جا بلند شد اما برای ثانیه
ایمکت کرد

خسته نگاهش کردم:

_ چی شد؟

جوابم را نداد

متفکر به زمین خیره شده بود دستش را کشیدم:

_ امیروالا؟!!

برگشت و سمت موبایلش رفت:

_ صبر کن کار دارم

بدون اینکه نگاهم کند شماره گرفت بی حوصله سمت
آشپزخانه رفتم

صدایش می آمد:

_ الو علیرضا ... شماره کیوان رو داری؟ میفرستی

برام؟ قابلمه ماکارانی دست نخورده مانده بود اما اشتها

نداشتم_ کارش دارم ... تو محضره هنوز؟ اگر داری
بفرستبرام ... نداری ام مهم نیست زیاد
ظرف سالاد را برداشتم و در یخچال را باز کردم که
باجمله ی بعدی اش مات ماندم:
_ میخوام خونه رو بزنم به اسم الای!

—
بهت زده در یخچال را بستم و از آشپزخانه بیرون زدم:
چرا؟!!

دستش را به معنای سکوت سمت تکان داد و ادامه داد:
_ آره ... کنارمه الان ... نه همین امشب باشه چه بهتر
...

نشد صبح اول وقت
بازویش را کشیدم:
_ امیر؟!!

بدون اینکه نگاهم کند دستش را دور کمرم انداخت و
بدنمرا به خودش چسباند:

_ حله ... خیلی آقای جبران می کنم

نمی دانم علیرضا چه گفت که خندید:
_گمشو بی جنبه ... فقط علیرضا خیلی فوریه
تماس را که قطع کرد آرام زمزمه کردم:

کار به ضبط اموال نمی کشه ... مگه نه؟
دستش را دور کمرم محکمتر کرد و گردنم را بوسید:
_ شامپوت رو عوض کردی؟ بوش جدیده
_ کلافه سرم را عقب کشیدم:

_ جواب منو بده
_ کار از محکم کاری عیب نمی کنه!
دهان باز کردم تا جواب دهم که انگشتانش را روی لب
هایم کشید:

_ نگو جوجه ام ... از چیزی که معلوم نیست اتفاق بیفته
_ یانه نگو ... الکی تلخش نکنیم ... بیا فکر کنیم آرتا
اونقدر لاشخور و حروم خور نیست که هم پول رو
برداره همچک رو بیره بانک
_ نفسم را آه مانند بیرون فرستادم روی تخت دراز کشید و
بغل باز کرد:

بیا

سرم را روی بازویش گذاشتماشفته بود:

_ بخواب

_ دارم میخوابم

_ داری فکر می کنی! به قول خودت به چیزی که
نمیدونی اتفاق میفته یا نه فکر نکن

خوابیدا! من هم در آغوشش به خواب رفتم
صبح بدون اینکه بیدارش کنم آرام از جا بلند شدم
و صبحانه آماده کردم

جلوی آینه اتاق خواب مشغول درست کردن مقنعه ام
بودم که صدای زنگ موبایلش بلند شد
سمت پاتختی رفتم و موبایل را برداشتم
صدای خواب آلود و گرفته اش در گوشم پیچید: کیه
الی؟

موبایل را سمتش گرفتم:

_ نمی دونم سیو نداری ... پاشو صبحانه بخور من
دارم میرم دانشگاه ... تورو خدا آشپزخونه رو نترکون
امیردیشب پدرم در اومد تا تمیز شد
آرام خندید و تماس را جواب داد:

_ بله؟

وارد سرویس بهداشتی شدم و مسواکم را برداشتم صدایش
هنوز از بیرون می آمد اما واضح نبود

کارم که تمام شد از سرویس بیرون آمدم:

_ من تا دوازده کلاس ...

با دیدن صورت برافروخته اش بهت زده پرسیدم:

_ چی شده؟

خشمگین غرید:

_ بیوش بریم

_ کجا؟!_

_ محضر

نگران کنارش ایستادم:

_ کی بود زنگ زد؟

عصبی از روی تخت بلند شد و سمت کمد رفت:

_ از بانک ... چک رو برگشت زده آشغال

—

گوشه تخت نشستم و سعی کردم مباحث درسی که
استادبازها در کلاس تدریس کرده بود را به یاد بیاورم

ضبط اموال منقول و غیرمنقول ، حکم جلب و بعد ...

به بعدش نمیخواستم فکر کنم!

ترسیده زمزمه کردم:

_ ماشین رو بفروش

عصبی دست به کمر به زمین خیره شد:

_ مبلغش بیشتره ... بعدم مشکل من فقط چک نیست ...

از هزار طرف دیگه بهم فشار میاد
نگاهی به رنگ پریده ام انداخت و ادامه داد:
_ پاشو برو کلاست دیر نشه

_ نمیرم

کلافه بازویم را کشید:

_ پاشو الای کل ترمو رفتی حالا همین آخر کاری تر
بزنبهش ببینم میتونی_ تو چیکار می کنی؟

روبه روی تخت ایستاد ، هر دو دستش را دو
طرف صورتم گذاشت و از بالا با محبت نگاهم کرد: _
چیکار کنم نفسم؟ وایمیستم ببینم اون مرتیکه تا کجا
پیشمیره

دستم را روی دستش گذاشتم:

_ بیا از مطب بگذر امیر ... مطب رو بفروش با
پول نصفش چک رو بده ... ماشینت رو هم بذار سفته ها
رابگیر

گرفته خندید:

_ وام بانک؟ به خاطر اونم خونمونو بدم حتما آره؟

ناراحت نگاهم را از صورتش گرفتم و بی حال
زمزمه کردم:

__نمیدونم

با گوشه ی شست گونه ام رو نوازش کرد:

__به خاطر اون عوضی از صفر شروع نمی کنم ...

هرچند اگر مطب خونه و ماشین رو هم بدم بازم کمه ...
خودت که ساختمون مطب رو دیدی شبیهش تو اون
منطقه پیدا نمیشه ... به خاطر خریدش کلی قرض و وام
گرفتم که نصفشم هنوز تموم نشده

به چشمان نگران من خیره شد و ادامه داد:

__بعدشم این خونه مال توئه قرار نیست بخاطر
بدبختیهای من بفروشیش... هرگز!

__بعدا بهترش رو میخریم

__اینجا خونه ماست! خونه عشقمون! با هزار
بدبختی خریدیمش ... نه از پول حاجی بلکه از پول
خودمون... و اسش زحمت کشیدیم به خاطر همین یخچال
و مبل و فرش و بقیه اش کلی قسط دادیم و هنوزم داریم
میدیم ... این خونهر و نمی فروشیم ... اصلا الای!
سمت کمد برگشت و گفت:

__بیوش خودم میبرمت

__میرم خودم

__میبرمت جلوی در منتظر میمونم کلاست تموم بشه
بریم محضر ... تا چند کلاس داری؟

آرام جواب دادم:

__پازده و نیم تا دوازده و ربع وقتم آزاده بعدش
دوباره کلاس دارم

__خب میریم محضر از اونور میذارمت دانشگاه
خودم میرم مطب زنگ بزنم اون کتافتم بیاد

—

در سکوت همراهیش کردم

خانه را به اسمم زد

از محضر که بیرون آمدم مکث کرد ، بعد دوباره دستم
را از پله ها بالا کشید و این بار ماشین را هم به اسمم زد

دلیل کارش را می دانستم اما با این همه به خاطر
حالش غمگین بودم

خواستم اعتراض کنم که مهرباب مانع شد

مرا دانشگاه برگرداند و خودش مطب رفت

تا شب مضطرب بودم

نه تنها آن شب که تا روزها بعد استرس داشتم

انگار منتظر بدبختی بزرگی بودم اما اتفاقی نیفتاد

آرتا را در دانشگاه می دیدم و هر بار ناخودآگاه چنان
بانفرت نگاهش میکردم که بقیه درباره رابطه مان
کنجکاوشده بودند

چند روز که از آن اتفاقات گذشت انگار کمی خیالم
راحتشد و آرام شدم

مهراب که همراه چکاوک و چاوش برای دو روز به
بابل سفر می کردند پیشنهاد داد همراهشان برویم و
امیر و الا قبول کرد

احساس میکردم بیشتر به خاطر حال من راضی شد
دوروز از کارش دست بکشد

صبح زود با زور بیدارم کرد و ساندویچ نان و پنیر
رادم داد

_ بریم تو ماشین میخوابی

با همان چشمان بسته خندیدم

زغال ها را برداشت و زیر چشمی نگاهم کرد:

_بله خنده هم داره از دیشب کل کارها رو من کردم

با لبخند گاز کوچکی به ساندویچ زدم:

_شب اولی که رفتیم ویلای حاج بابا تو اردبیل

همینطور یبهم ساندویچ دادی یادته؟

لبخندش کمرنگ شد:

_یادمه

از یاد آن روزها آه کشیدم:

_ترسیده بودم ... وحشت زده ... حس میکردم تو این

دنیا هیچکسو ندارم

اون روز شبیه جوجه ماشینی بودی ... انقدر مظلوم و ساده
که دوست داشتم بغلت کنم هیچکس نتونه بهت آسیبزنه ...
برام شبیه المیرا بودی ... کوچولو ، لوس ، سرتق
سکوتم را که دید شال لیمویی رنگی دور گردنم انداخت:

__ پاشو دیر شد

کیفم را برداشتم:

__ سوئیچ دست منه دنبالش نگردي

سر تکان داد و سمت زغالها رفت

زودتر از او از پله ها پایین رفتم و در را باز کردم

خواستم سوئیچ ماشین را از جیب مانتوam بیرون بیاورم
کهکسی روبرویم ایستاد

از لباس های نظامی اش معلوم بود که پلیس است...

—

نگاهی به من انداخت و بعد بی توجه زنگ واحدی را فشرد

آرام زمزمه کردم:

__ با کی کار دارین؟

جمله ای گفت که نشنیدم

چشمانم خیره آرتا بود که با خونسردی عقب تر به
ماشینش تکیه داده بود و نگاهم می کرد
ترسیده به صورت مامور پلیس نگاه کردم
این بار جمله اش واضح بود:

_منزل آقای امیروالا سزاوار اینجاست؟

بدون این که جوابش را بدهم یک قدم عقب رفتم
برای بار چندم نگاهی به آرتا انداختم و بدون اینکه
دستخودم باشد در را به هم کوبیدم
مامور دوباره در زد:

خانم باز کنید لطفاً

وحشت زده عقب عقب رفتم صدای زنگ واحد آمد
کمی مکث کردم و بعد با عجله به سمت خانه دویدم
امیر والا مشغول پوشیدن کفش هایش بود بهت زده
نگاهم کرد:

_چی شده؟

در عمرم زیاد چنین ترس و غمی احساس نکرده بودم

بار اول زمانی بود که آسکی را غرق خون یافتیمو بار دوم همین چند دقیقه قبل!

هول شده بودم ، اضطراب داشتم و پاهایم می لرزید
امیر والا نگران جلو آمد:

_ چی شده میگم؟

ناخودآگاه بازویش را کشیدم:

_ امیر برو

بهت زده سر تکان داد:

_ کجا؟!!

دستش را با شدت بیشتری کشیدم:

_ نمیدونم فقط برو ... اونا پشت درن از پشت بوم برو

سعی کرد آرامم کند:

_ چی شده؟ کی پشت دره؟

آنقدر ترسیده بودم که عقم از کار افتاده بود:

_ آرتا پلیس آورده ... حتما حکم جلب گرفته ... بیا

بروامیر والا یک کاری کن

عصبی با اخم های درهم وسیله ها را روی زمین گذاشت
وموهایش را چنگ زد:

پس چرا نمیان بالا؟

_در رو روشن بستم

کلافه برای ثانیه ای چشم هایش را بست و بعد جلو آمد

_

صورتم را میان دستانش گرفت و نوک بینی ام را بوسید:

_نترس جوجه ام هیچی نمیشه

صدای باز شدن در که از پایین به گوشم رسید بغضم
منفجر شد و اشک گونه هایم را خیس کرد:

_توروخدا برو امیروالا

کف دستش را روی گونه های خیسم کشید:

_همه چی درست میشه قول میدم

خشمگین هر دو دستم را روی قفسه سینه اش کوبیدم: _
داری دروغ میگی هیچی قرار نیست درست بشه اگهالان
نری بیچاره میشیم

صدای پاهایی که از پله ها بالا می آمد حالم را بدتر کرد

پشت سر هم کنار لبم را بوسید و زمزمه کرد:

_ گریه نکن هیچی نشده ... زنگ بزن به علیرضا
یامهراب ... خودت راه نیفتی دنبالمون

_ باهاشون نرو

بی توجه با عجله ادامه داد:

_ میگم علیرضا حواسش باشه آرتا نزدیکت نشه ...

خودتو داغون نکنی ... سر جلسه امتحانات برو ... درست
رو بخون

با محبت نگاهی به چشمان اشکی ام انداخت و ادامه داد:

_ بشو خانم وکیل خودم ... باشه؟

قبل از اینکه بتوانم جوابش را دهم صدای مردانه ای
در فضا پیچید:

_ آقای امیروالا سزاوار؟

امیروالا بی توجه به او بازویم را گرفت و سمت خانه
هولمداد:

_ برو تو

خودم را جهت مخالف کشیدم:

_ منم میام

_ همیشه

_ ماشین میگیرم پشت سرتون میاد

دوباره هولم داد:

_ برو تو زنگ بزن علیرضا ... برو عزیزم

"برو عزیزم" گفتنش چنان ملتمس و کلافه بود که
مقاومت نکردم و داخل رفتم

سمتم آمد و در را گرفت

نگاهی به صورت خیسم انداخت و لبخند زد:

_ زود برمیگردم

در را بست و تمام شد به همین راحتی!
با پاهای لرزان سمت موبایلم رفتم و سعی کردم آرام باشم
نگاهی به میز انداختم و بعد تازه یادم آمد موبایل احتمالاً
در جیب مانتوam است

پیدایش کردم و شماره مهراب را گرفتم
بوق دوم نخورده بود که جواب داد:

کجارسیدین الای؟

با همان صدای گرفته صدایش زدم:

_مهراب؟

مکثی کرد و نگران پرسید:

_چی شده؟

_بیا اینجا

_چی شده میگم؟ نکنه تصادف کردین؟ حالت خوبه؟

آرام زمزمه کردم:

_امیروالا رو گرفتن

_کی؟!

_آرتا با پلیس اومده بود

مکت کرد

بی طاقت صدایش زدم:

_ مهرباب؟

صدای غرغر عصبی اش از پشت تلفن آمد:

_ این خراب شده چرا دور برگردون نداره؟

_ چی شده بابا؟

صدای چاوش ضعیف بود

مهرباب بی توجه به او گفت:

_ الای آروم باش من خودم میرم دنبال کاراش

_ منم میام

_ کدوم کلانتری رفتن؟ نگفتن؟

_ نه ... مهرباب منم میام ... اگر نمیای دنبالم خودم

ماشینبگیرم

صدایم محکم است اما او کوتاه نمی آید:

_ تا یکی دوساعت دیگه میام پشت ... خودم میرم

ببینمچی شده

سکوتم را که دید ادامه داد:

— شنیدی چی گفتم؟

بدون اینکه جوابش را بدهم تماس را قطع کردم و روی زمین نشستم

با خودم فکر کردم و سعی کردم به یاد بیاورم

درس هایی که ماه ها خواندم و دوره کردم

ماشین و خانه به اسم من است ، احتمالاً حسابش را
مسدود کردند و مطب را می فروختند

برایم اهمیت نداشت!

امیروالا بر می گشت ، بقیه اش مهم نبود

اصلاً ما به از صفر شروع کردن عادت داشتیم!

—

سعی کردم خودم را نبازم

در خانه را باز کردم و خم شدم تا وسیله ها را داخل
بیاورم که صدای زن همسایه در گوشم پیچید:

— چیزی شده الای جون؟ میترا سر صدا شنیده بود
میگفت پلیس اومده

بی حوصله سر تکان دادم و وسیله ها را داخل گذاشتم:

— چیز مهمی نبود خانم مرادی ... حل میشه

بدون اینکه منتظر جمله ی بعدی اش بمانم "بالجازه
"آرامیزمزمه کردم و در را بستم

وسیله ها را جابه جا کردم ، لباس های روی مبل را
جمع کردم و بعد خانه را جارو کشیدم

هرکاری کردم تا فکرم از اتفاقی که افتاده دور شود اما
نمیشد

بالاخره چهل دقیقه بعد شکست خورده روی مبل نشستم
،زانوهایم را در آغوش کشیدم و بلند زار زدم
صدای گریه هایم میان صدای جارو برقی گم شد و اینخوب
بود!

زیرلب زمزمه کردم:

_ امروز هرچی میخوای گریه کن ، هرچی میخوای
زاربزن و ناراحت باش اما مهرباب که او مد دیگه حق
نداری ضعیف باشی ... از فردا باید کنار امیروالا باشی نه
اینکه هی یک گوشه ی خونه بشینی و اشک بریزی
یکی دوساعتی که مهرباب قولش را داده بود گذشت و نیامد
تمام مدت روی همان مبل نشسته بودم تمام مدت اشک
ریختم تمام مدت صدای جارو در گوشم بود

تمام مدت به راهکارهایی فکر کردم که هیچ کدامش
درستدر نمی آمد

به مبالغ بدهی ها ، به قیمت خانه و ماشین و مطب
و بیشتر از همه به امیروالا که امشب را چطور سپری
میکند

و به شب های بعد!

با شنیدن صدای زنگ از جا پریدم و در را باز کردم
مهراب خسته بالا آمد
پشت سرش چاوش بود

_ چی شد؟

مهراب سرتکان داد:

_ چه خبرته الای؟ بریم تو... . نگران نباش

کنار رفتم و اجازه دادم وارد شوند _

چی شد مهراب؟ امیروالا کجاست؟

آرام زمزمه کرد:

_ فعلا اونجا میمونه

موهایم را چنگ زدم و گوشه ی مبل نشستم چاوش سمت
جارو برقی رفت: _ این چرا روشنه؟!
دستی به بنده اش زد و ادامه داد:

_ چرا روشنش گذاشتی الای؟ داغ کرده الانه که
آتیشگیره _

بی توجه به او رو به مهراب پرسیدم:

_ شب و کجا میمونه؟

چاوش جارو برقی را کنار دیوار کشاند:

_ به نظرت کجا میمونه؟!

مهراب اخم کرد:

_ برو یک لیوان آب بیار براش

کلافه سر تکان دادم

نیاز به آب نداشتم! حالم هم نباید بد می شد

الان وقت گریه و زاری نبود باید فکر می کردم...

_ آب نمی خوام مهراب ... مبلغ دقیق چک چه قدره؟ خونه

، ماشین ، نصف مطب ... مگه اون چک لعنتی چی

بوده که مبلغش ازینام بالاتره؟!

مهراب خونسرد روی مبل نشست:

_ مبلغ چک اونقدر نیست که نشه پرداخت کرد اما مشکلا ینجاست بعدشم کم کم میرسه ... وامی که از بانک گرفته بخاطر مطب ، سفته ها ، قرض های دیگه ... اصلا نمیفهم اینا از کجا اومد ... چرا باید چک با اون مبلغ زیادرو بکشه آخه؟

چاوش میان جمله اش پرید:

_ چون نصفش رو قرار بوده هوتن بده جمله اش را ادامه دادم:

_ تازه پولم که قرار بوده روز قبلش بیاد تو حسابش ... چرا نباید چک بکشه؟ هوتن و امیر زیاد از این کارها میکردن ... خیلی وقت ها هوتن چک می داد ... هیچ وقت مشکلی پیش نمیومد

چاوش پوزخند زد:

_ چه زود رفیق شدن!

_ رفیق نشدن! نمی دونم چطور بگم اما به هم اعتماد کردن ... فقط تو کار!

مهراب در سکوت سر تکان داد آرام پرسیدم:

_ حالا چی میشه؟

مردانه خندید:

_ تو قراره وکیل شی از ما میپرسی؟

چاوش زودتر از من جواب داد:

_ با ده پاس میکنه بابا ... فکر می کنی درس میخونه؟ بی

حال زمزمه کردم:

_ حوصله ندارم چاوش

_ صبح میرم دنبال کاراش

به مهراب خیره شدم:

_ منم میام

اخم کرد:

_ کلاسات؟

به دروغ جواب دادم:

_ فردا ندارم

سر تکان داد:

_ گفته تورو درگیر نکنم اما میدونم لجباز تر از اینحرفایی

حرفی نزدم

نگاهم خیره ی زمین بود
احتیاج به فکر کردن داشتم
کاش می توانستم چند ساعت زمان را متوقف کنم

خواب به چشم نیامد فکر نکردم ، مغزم خالی بود
شبیه به کاغذی سفید بدون هیچ خط خوردگی اما
باز هم خوابم نبرد

ساعت موبایلم که زنگ زد چشمانم از بی خوابی میسوخت
زنگ ساعت را بستم و از جا بلند شدم

مانتو شلوار ساده ای پوشیدم و مقنعه را بدون توجه
بهچروکیدگی اش سر کردم

مهراب هم انگار مثل من بی خواب شده بود که با دیدنم
از روی کاناپه بلند شد

مهمان نوازی را هم فراموش کرده بودم چاوش روی
زمین خوابیده بود و پتوی مسافرتی رویشانداخته اما
مهراب نه

با دیدنم راست نشست:

__ کجا؟ هنوز زوده

_ میرم دانشگاه

ابروی راستش را بالا انداخت:

_ باشه عزیزم ... اینطوری بهتره

توضیح ندادم که برای شرکت در کلاس هایم نمی رومسر
تکان دادم و بدون حرف دیگری از در خارج شدم
وارد دانشگاه که شدم سمت دانشکده رفتم و شماره یسارینا
را گرفتم

آرام جواب داد:

_ الای استاد اومده زنگ میزنم بعدا

سریع جواب دادم:

_ قطع نکن

پیج پیج کرد:

_ چی شده؟

_ آرتا سر کلاسه؟

صدایی از آن سمت خط نیامدبی طاقت دوباره پرسیدم:

_ میشنوی ساری؟ هست یا نه؟

_ آرتا کیه؟

_ آرتا مستوفی ... همون پسره که ... سرم را که بالا
آوردم چشمم به او افتاده همراه پسردیگری سمت دانشکده
می آمد

بدون اینکه جمله ام را ادامه دهم تماس را قطع کردم
و موبایل را در جیب کیفم انداختم

همانطور که با قدم های محکم و بلند به طرفش می
رفتم زیر چشمی اطراف را نگاه کردم
زیاد هم خلوت نبود...

با چند قدم بلند از کنارش رد شدم و روبرویش ایستادم
تیشرت سفید رنگی که به تن داشت با رنگ کتانی هایشست
شده بود

سعی کرد متعجب به نظر برسد اما موفق نبود:

_ الای ... اینجا یی! راستش فکر نمی کردم امروز ببینمت
با نفرت نگاهش کردم:

_ کجا باید می بودم؟!

_ زندان! در انتظار ملاقات با شوهرت!

سعی کردم آرام باشم

نگاه کنجکاو دانشجو‌هایی که از کنارمان می‌گذشتند
را احساس می‌کردم

حوصله‌ی مشکلات دانشگاه را نداشتم

_ چی از جونمون می‌خوای؟

لبخند زد:

_ پولمو!

_ نصف پول اون چک و باید بابات میداده! کل پول رو
همکه گرفتی! چی می‌خوای دیگه؟

پسر کنارش کنجکاو نگاهمان کرد:

_ چی میگن آرتا؟

آرتا خیره در چشم‌هایم خونسرد جواب داد:

_ مهم نیست! بریم

قبل از اینکه حرکت کنند یک قدم جلوتر آمدم:

_ باید باهم حرف بزنیم

نگاهی به دوستش انداختم و ادامه دادم:

_ تنها!

بی اهمیت از کنارم گذشت:

__ وقتی میخواستم حرف بزنم باید میومدی نه الان
دور که شدند دستم را به لبه نیمکت چوبی کنار درخت
بیدگرفتم و سرم را بالا بردم
آسمان ابری بود و صدای غار غار R کلاغ در گوشم می
پیچید

موبایلم را از جیب کیفم بیرون آوردم و شماره ی مهراب
را گرفتم
جواب نداد

سمت دانشکده راه افتادم و دوباره شماره گرفت مصدايش در
گوشم پیچید:

__ بله الای جان؟ رسیدی؟
از کنار جمع دختر پسرهایی که کنار کتابخانه ایستاده
بودند گذشتم:

__ مهراب چی شد؟ چی میگن؟
__ میگن باید تا دادگاه صبر کنید ... یکم خلوت بشه
میپرسم ببینم میشه با سند فعلا آزاد بشه یا نه
از پله ها بالا رفتم و ناامید لب زدم:
__ نمیشه

_ تو از کجا میدونی؟

کلافه توضیح دادم:

_ دارم حقوق میخونم مهرباب! تا اونجایی که میدونم
بایدمنتظر بمونیم ببینیم قاضی اجازه میده یا نه ... ارزش
سندمباید از مبلغ چک بیشتر باشه ... یا حتی دو برابر

_

انگار او هم از پله ها بالا می رفت که مثل من به نفس
نفسزدن افتاد:

_ باشه ... من بازم میپرسم تو برو سر کلاست

روبروی دفتر اساتید ایستادم:

_ واقعا فکر کردی با این ذهن آشفته میرم سر کلاس؟!!

_ پس کجا رفتی؟

از در باز اتاق نگاهی به استاد حشمتی که با استاد
دیگریصحبت می کرد انداختم:

_ کار داشتم ... مهرباب؟

_ جان؟ الای من باید برم یکم خلوت تر شد

غمگین زمزمه کردم:

_ حالش خوبه؟ تو دیدیش؟

مکت کوتاهی کرد صدایش مهربان بود
_ آره که خوبه ... شکنجه اش که نمیدن الای ...
میایمیبینیش خودت
بغض کرده آرام گفتم:
_ بهش بگو یک کار مهم داشتم خب؟ بگو میام حتما ...
بگو از اونجا میارمش بیرون
_ گریه میکنی؟
بینی ام را بالا کشیدم:
_ نه ... من باید برم مهراب
نگاهی به حشمتی که از پشت میز بلند شد انداختم و
ادامهدادم:
_ فعلا
تماس راقطع کردم ، تقه ای به در زدم و وارد شدم:
_ خسته نباشید
می دانستم مرد کنارش هم استاد بود اما تا به حال درسی
بالو نداشتم
از استاد حشمتی بسیار جوان تر بود:

_ میان ترم حذفی هیچ ارفاقی نداره خانم... اگر هم
سوالیدر باره امتحان پایان ترم باشه سر کلاس جواب داده
میشه

آرام سر تکان دادم:

_ من کلاسی ندارم باهاتون
نگاهی به استاد حشمتی که قصد بیرون رفتن داشتانداختم:
_ میتونم چندتا سوال بپرسم؟
مرد کنارش سر تکان داد:

_ با اجازتون استاد
حشمتی دست دراز شده اش را گرفت و مودبانه سر تکانداد
تنها که شدیم دوباره روی صندلی اش نشست:
_ بفرمایید خانم ... من تا ده دقیقه ی دیگه باید
سرکلاسباشم... اگر سوال درسی دارید سر کلاس جواب
میدم_

لبم را با زبان خیس کردم و سر تکان دادم:

_ نه استاد ... یعنی ... نمیدونم چطور بگم
در سکوت منتظر نگاهم کرد

بعد از مکث کوتاهی آرام توضیح دادم:

__ همسر م یک چک با مبلغ بالا داده ، برگشت خورده
بدون تعجب سر تکان داد:

__ ادامه بده

حال حرف زدن برایم آسان تر بودمقابلش روی صندلی
نشستم

با دقت به حرف هایم گوش داد و بعد دست هایش را
درهمقلاب کرد

__ مجازات چک برگشتی برای مبلغ پایین تر از ده
میلیونریال شش ماه حبس و اگر مبلغ بالاتر به همون نسبت
بیشترمیشه

به زمین خیره شدممبلغ بیشتر بودخیلی بیشتر!
ادامه داد:

__ در صورتی که مالی جهت تادیه دین معرفی کنید
چنانچهبه فروش برسه و کفاف بدهی شما رو بده جلب
صادر نمیشه

دهان باز کردم تا سوال دیگری بپرسم که با شنیدن
صدایآرتا بهت زده سکوت کردم:

_ خسته نباشید استاد حشمتی ... از آموزش پرسیدم
گفتناستاد منصوری اینجا هستن
حشمتی نگاهی به آرتا انداخت:

_ چند دقیقه پیش رفتن
نگاهی به من انداخت و ادامه داد:

_ اگر چک شما حقوقی بود ...
بقیه جمله اش را تشخیص ندادم
حواسم به آرتا بود که با دیدن نیمرخم از جلوی در
کنارنرفته بود

حشمتی با دیدنش صحبتش را قطع کرد:

_ کار دیگه ای هم دارید؟

آرتا پرتمسخر لبخند زد

احتمالا به جملاتی که حشمتی درباره چک و مجازاتش
بهمن می گفت

_ بله استاد ... یک سوال کوچیک داشتم

_ بیرون منتظر بمونید! کار خانم که تموم شد جواب میدم
آرتا خندید:

__ امتحان دارم استاد

با کنایه ادامه داد:

__ اینطور که معلومه کار خانم زیاد طول میکشه ..

اگر لطف کنید چند دقیقه جواب من رو بدید ممنون میشم

حشمتی بعد از مکث کوتاهی با اخم سر تکان داد: __

بفرمایید

نگاه آرتا روی من بود:

__ از یک نفر سفته دارم استاد ... اما نمی دونم چطور

اقدام کنم!

آب دهنم را فرو دادم می دانست خوب هم می دانست __

حشمتی مردانه خندید:

__ من حافظه خوبی ندارم اما امیدوارم ترم پیش رو با

منکلاس نداشته باشید ... انتظار سوالات تخصصی

تریداشتم!

آرتا پا به پایش خندید اما من خنده ام نمی آمد

کاش سنم کمتر بود مثلاً ده دوازده ساله بودم

آن زمان بدون ترس میان خنده هایشام بلند زار می زدم

__ اول باید به اداره و اخواست دادگستری مراجعه کنید وبعد

از واخواست سفته و گرفتن یک برگ واخواست برایشما
برای مطالبه وجه اقدام کنید ... یک نسخه پیش
دادگاهمیمونه و یک برگ دیگه به صادرکننده ابلاغ می
شه_ تو زندانه استاد! فعلا بخاطر چک اما قراره سفته
هامبش اضافه بشه

از شدت نفرت دست هایم مشت شد و ناخن انگشت اشاره
امدر گوشت دستم فرو رفت

سرم را بالا گرفتم و با نفرت خیره اش شدم
از میان دندان های بهم فشرده ام آرام زمزمه کردم: _ تو
دیگه چه لاشخوری هستی آرتا مستوفی؟!
استاد حشمتی بهت زده سکوت کرد:

_ اتفاقی افتاده؟!!

بدون اینکه جوابش را بدهم از جا بلند شدم و روی سینه
یارتا کوبیدم:

_ کثافت ... حروخور تو باید تو زندان باشی نه امیر

مچ دستانم را گرفت و عقب هلم داد:

_ دادگاه تصمیم میگیره!

صدای فریادم در اتاق و راهرو پیچید:

__ گند بزنم به اون دادگاه و قاضی که قراره پشت دزدیمثل
تو باشه

حشمتی متعجب ایستاد:

__ بچه ها چه خبرتونه؟! تو دانشگاه هستین ... آروم
انگشت اشاره ام را سمت آرتا گرفتم:

__ امیر همین روزا میاد بیرون اما تو تقاصشو میدی آشغال
آرتا لبخند زد

از آن لبخند های مطمئن و خونسرد خاص خودش _ راست
میگی! امیروالا سزاوار میتونه از اون تو خیلیراحت بیاد
بیرون ... هرچی باشه سزاواره نه؟! برای حاجسپهد
سزاوار که این مبلغ ها پولی نیست.. درست نمیگم؟
می دانست!

آرتای لعنتی خیلی چیزها میدانست

چیزهایی که شاید فهمیدنش برای یک غریبه سخت نبود
امادانستش توسط آرتا عجیب بود ...

—

مردی روبه روی در ایستاد:

__ مشکلی پیش اومده استاد؟

بی توجه به آن ها سمت در رفتم ، لحظه آخر ثانیه ایمکت
کردم و سمت حشمتی برگشتم:

_ ممنون استاد

آرام پلک هایش را روی هم گذاشت:

_ موفق باشید

خسته از دانشگاه خارج شدمباد سردی وزید
زمین خیس بود اما انگار زمانی که در اتاق استاد
حشمتی بودم باران تمام شده بود

با سر پایین افتاده سمت ایستگاه اتوبوس رفتم
شلوغ بود

آنقدر شلوغ که جایی برای نشستن نبودکنار درختی ایستادم
اتوبوس سبزرنگ تندرویی توقف کردنیمی از جمعیت بلند
شدند

بی توجه به جاهای خالی شده خیره ی خیابان شدم
امیروالا گفته بود نزدیک عمارت حاج بابا نشوم گفته بود
خانه را نفروشم چون آنجا خانه ی من است!
خانهای عشقمان!

گفته بود ماشین را نفروشم گفته بود همراهش به کلانتری
نروم گفته بود...

آرام زمزمه کردم:

_ پس من چیکار کنم امیر؟

نگفته بود چه کار کنم!

تنها با تمام جملاتش منع کرده بود

اتوبوس دیگری آمد اینبار زرد رنگ

توقف کوتاهی کرد و بعد دوباره به راه افتاد

خیره ی آسفالت خیابان بودم که ماشینی با سرعت
از نزدیکم عبور کرد

با گذشتنش از روی چاله های پر آب شده ، گل رویمانتوام
ریخت

بهت زده سرم را بالا گرفتم

لحظه ی آخر توانستم اتومبیل ارتا را تشخیص دهم

حتی حوصله ی اینکه بد و بیراه بگویم هم نداشتم

قبل از اینکه دوباره ی خیره ی آسفالت شوم کسی صدایم زد
سرم را بالا آوردم و به علیرضا نگاه کردم دوباره صدایم
زد

نگاهی به ماشین پشت سرش که دستش را روی بوق گذاشته
بود انداختم و در جلو را باز کردم
به محض نشستن پایش را روی گاز فشرد و بخاری
را روشن کرد:

_ خیس شدی

آرام سلام کردم مهربان خندید: _ علیک سلام ...

چرا گوشیتو جواب نمیدی؟

حتی نمی دانستم کجاست!

بی حوصله شانه بالا انداختم:

_ نشنیدم ... کی به شما خبر داد؟

_

_ چاوش ... چند روز دیگه دادگاه داره

سرم را به پشتی صندلی تکیه دادم زیرچشمی نگاهم کرد:

_ اگر بتونیم ثابت کنیم پولی که از ...

میان جمله اش پریدم:

_ ما هیچی رو نمی تونیم ثابت کنیم

انقدر منفی بهش نگاه نکن ... شاید بشه

عصبی نگاهش کردم:

_ همیشه ... مگه بچه گول می زنید؟! قرار نیست
معجزه بشه! باید پول رو جور کنیم

_ پس جورش کن!

گنگ نگاهش می کنم:

_ خونه و ماشین رو زد به نام من اما من اگر بدونمکافیه
...

جمله ام را قطع کرد:

_ نیست! کافی نیست! فوقش چک و نصف سفته ها

رو درست کنیم ... بدهی بانک و بقیه سفته ها چی؟

مطمئن باش تو این مدت هزار جور خرج و مخارج

کوچیکم تو مطب درست میشه که نصفش رو باید امیروالا
پرداخت کنه

صدایم بالا رفت:

چیکار کنم!؟

_ به حاجی بگو...

بہت زدہ سکوت کردم علیرضایی کہ اکثر مواقع با
امیروالا ہم نظر بود چنینپیشنہادی می داد؟!!

_ اصلاً بہ غرور امیروالا فکر کردی؟

عصبی روی فرمان کوبید:

_ گوربابای غرور امیر ... تو زندان بین یک مشت قاتل
وادمکش نبوده غرور یادش برہ

در سکوت خیرہ اش

شدمجای امیروالا آنجا نبوداما...

_ اگر ہمچین کاری کنم حتی اگر نتیجہ ہم بدہ ہرگز
نمیبخشتم

با حرص خندید:

داری از امیروالا میگی الای ... می تونہ نبخشہ؟!!

اونمتورو! یکی دوہفتہ میرہ تو خودش و سرسنگین میشہ

...

بعدش تمومہ

محکم جواب دادم:

_ ہمچین کاری نمی کنم

_ خوبہ! اون وقت میشہ بدونم برنامه ات چیہ؟!!

_ باید امیروالارو ببینم ...

با بی رحمی جواب داد:

_ امیر نمیخواه ببینت

_

_ بالاخره یک چیزی میشه دیگه! تو چته؟!

به اینکه تا به حال او را حتی تو هم خطاب نکرده
بودمتوجه نکردم

انگار فهمید تند رفته است

دستی به چانه اش کشید و روبه روی خانه ایستاد

بدون اینکه از ماشین پیاده شوم زمزمه کردم:

_ نمی خواد ببینم چون من درگیر نشم و وسط امتحانا
فکرمنره اون سمت ... وگرنه می دونم ، حالش خوب
نیست ...

می دونم داغونه ... می دونم الان چه قدر دلش
میخوادکنارش باشیم

سرش را به نشان تایید تکان داد:

_ من معذرت می خوام

_ من پنج سال تو اون خونه زندگی کردم آقا علیرضا ...

احساس غریبی نمیکنم با هیچ کدومشون ... از حاج
بابادلخورم درست ، اما اگه می دونستم راه حل اینه حتی
یکثانیه هم مکث نمی کردم

شرمنده سر تکان داد:

_ می دونم...

خواستم بگویم اگر می دانستی چنین بحثی را شروع
نمیکردی اما تنها سر تکان دادم

او هم ازین در دسر جدید کلافه بود ...

بی توجه به چهره ی درهم گفت:

_ به ترانه می گم بیاد اینجا ... تنها نباشی

_ مشکلی با تنهایی ندارم ... دادگاه امیر کیه؟

_ بیست و هشتم

بی توجه به امتحان روز بیست و هشتم سر تکان دادم:

_ باشه ... ممنون که اومدی

گرفته لبخند زد:

_ نگران نباش ... درست میشه

از ماشین پیاده شدم و در را بستم

وارد خانه که شدم بدون اینکه لباس هایم را از تن در بیاورم

سمت تقویم روی دیوار رفتم

چهارشنبه ، بیست و هشتم

چند روز باقی مانده از نظرم زیادی دیر آمد اما در چشم

به هم زدنی رسید

سر جلسه امتحانم نرفتم و حرفی به چکاوک که از
شبشپیشم مانده بود نزد
تا آمدن مهراب چیزی نمانده بود
چکاوک با اصرار مجبورم کرد همراهش صبحانه بخورم
مشغول پوشیدن کفش هایم بودم
همانطور که شالش را روی موهایش می انداخت با
عجلهاز اتاق بیرون آمد:
_ الای مهراب نمی رسه ... گفت دیر شده با علیرضامیرن
دادگاه ... ما آژانس بگیریم

—
کلافه پوف کشیدم:

_ الان دیگه؟! چرا زودتر خبر نمیده؟
_ اونجا امیر رو دیدن خواسته از مطب چندتا از
مدارکشرو ببرن ... درگیر اون بودن
صورت عصبی ام را که دید ناراحت شانه بالا انداختکیفم
را برداشتم و سر تکان دادم:
_ بریم چکاوک ... دیر می رسیم
از نظرم خیابان های تهران هیچ روزی به آن شلوغینبودند

درخواست تندتر رفتن از راننده ی پراید هم با
وجودترافیک فایده ای نداشت رسیدنمان سر موقع بعید بود
عصبی و کلافه بودم

اگر موقعیت دیگری بود با دیدن مهراب بحث می کردم
امامی دانستم در آن وضعیت که تمام کارهای ما را به
تنهاییانجام می دهد حق داشت فراموش کند
دیر رسیدیم

به ناچار پشت در روی صندلی های آبی رنگ نشستیم
سرم را به دیوار تکیه دادم و پلک هایم را روی هم
گذاشتمکاش به چندماه پیش باز می گشتیم هوتن هنوز زنده
بود ، شخصی به نام آرتا را نمی شناختیمو همه چیز سر
جای خودش بود

نمی دانم چندساعت همراه چکاوک پشت در نشستیم
تنهازمانی به خودم آمدم که بدنم از بی حرکت ماندن
رویصندلی های سفت راهرو خشک شده بود
راست نشستم و ناله ی آرامی کردم که در قهوه ای رنگباز
شد

چکاوک جلو آمد:

__ تموم شد

بدون اینکه حرفی بزنم مضطرب راست ایستادم
اولین نفر چشمم به صورت آرتا افتاد
شبیه به شکست خورده ها که به نظر نمی رسید!
چهره درهم کشیدم و سرم را برگرداندم
مردی که کنارش ایستاده بود را نمی شناختم
چکاوک با دست نقطه ای را نشان داد:

_اونجان

مسیر دستش را دنبال کردم
نگاهم از صورت مهراب گذشت و روی امیروالا خیره
ماند

خسته و عصبی

معلوم بود چند روزی می شود موهای نامرتبش رنگ
شانهبه خود ندیده بود
چشم هایش کمی قرمز بود و بی حوصله به مهراب که
باعجله چیزی را توضیح می داد نگاه می کرد

—

چکاوک کنار گوشم ناله کرد:

_ الهی بمیرم ... تو همین چند روز آب شده

گوشه لبم را به دندان گرفتم تا بغض نکنم چکاوک دوباره
سر تکان داد:

_ مهرباب عصبیه ... معلومه خوب پیش نرفته
این را می دانستم!

برخلاف چکاوک من برای فهمیدن این موضوع احتیاجی
به دیدن عصبانیت مهرباب نداشتم

همه چیز واضح بود ...

مهرباب امید بیهوده داشت!

هم زمان که با مهرباب و علیرضا حرف می زد
انگار سنگینی نگاهم را احساس کرد

سرش را برگرداند و خیره ام شد

پاهایم ناخودآگاه یک قدم جلو رفت اما جلوی پیش رویاشان
را گرفتم

دلخور بودم ...

ازینکه در این چند روز نخواست ببیندم دلخور بودم اما
قهرنه!

این شرایط قهر کردن نداشت

شاید بعدها که شر آرتا از زندگی امان کم شد ، شاید ...

پاهای او برخلاف پاهایم نایستاد بلکه تند تر جلو آمد
به دو قدمی ام که رسید دلخوری هایم فراموش شد دیگر
حتی از نظرم نگاه های رهگذران و بقیه هم اهمیتی نداشت

خواستم خودم را در آغوشش پرت کنم که دستی بازویش
را گرفت:

_ فاصله رو رعایت کنید

انگار سطل آب سردی روی سرم خالی شد به مرد با لباس
سبز رنگ نظامی نگاهی پرالتماس انداختم اما او حتی
نگاهم نکرد ...

امیروالا لب هایش را کش داد

احتمالا به قصد لبخند اما اصلا شبیه لبخند نبود!

_ داشت باورم می شد حرف گوش کن شدی و رفتی
سرکلاس و امتحانات

من هم لبخند زدم

از همان لبخند های شکل لبخند خودش از همان لبخند هایی
که لبخند نبودند! _ دوست داشتی نمیومدم!؟

صادقانه خندید گرفته و غمگین اما این خنده اش را بیشتر
از آن لبخند هادوست داشتم

_ نمیومدی دق می کردم

بغض کرده سر تکان دادم:

_ اما اومدم ... تا آخرم هستم ... بذار هرچه قدر می
خواد طول بکشه ... بالاخره یک راه حل پیدا می شه
مرد دستش را پشت امیروالا گذاشت و خشک دستور داد:

_ بریم

—

از کنارم رد شدند

بدون مکث همراهشان رفتم و خیره ی نیمرخ امیروالا شدم

_ زیر چشمت گود افتاده

اینبار سعی کرد خنده اش پرانرژی تر باشد:

_ نه ... اینطوری فکر می کنی ... حالم خوبه

مرد سبزپوش انگار با ما دشمنی داشت!

خواستم التماس کنم حال که اجازه ایستادن نمی دهی

حداقل کمی آرام تر قدم بردار نامرد!

من روزهاست ندیدمش....

_ دروغ نگو ... صبحونه خوردی؟

_ خودت؟!!

_ خوردم!

همراه مرد از پله ها پایین کشیده شد و من تازه چشم
به دستبندی افتاد که مچ دستانش را اسیر کرده بود
پاهایم از حرکت ایستاد

بهت زده ابرو بالا انداختم و دقیق تر نگاه کردم باورم نمی
شد اشک دیدم را تار کرد

چند پله دیگر که پایین رفت و پیدایم نکرد گردش
را چرخاند

مسیر نگاهم را دنبال کرد و به دستبند رسید

پلک هایش را روی هم

فشرده احتمالاً برای اینکه آرام کند

مرد بدون اینکه حتی سر برگرداند کشیدش:

_ بیا

زنی با دختر بچه اش از کنارم رد شد:

_ خانم وسط راه ایستادی

پشت سر هم بغضم را فرو دادم

جای آن دستبند زشت آهنی دور دستان امیروالای من نبود!
مرد دوباره بازویش را کشید و امیروالا نرفت:
_ الای؟ ببینمت؟ به من نگاه کن ... هیچی نیست ...
منخوبه خوبم ... برو پیش مهرباب و چکاوک
خواستم قوی باشم!
خواستم نگرانم نباشد!
خواستم اشک هایم را برای تنهایی ام نگه دارم!
پایم را از زمین جدا کردم تا پله ی بعدی را پایین بروم
که بازوی مردی از کنار محکم به شانه ام کوبیده شد
تعادل را از دست دادم ، پایم از پله سر خورد و روی پلهها
سقوط کردم
بازویم به گوشه پله برخورد کرد و درد نسبتاً شدیدی تاشانه
ام پیچید
برای ثانیه ای چشم هایم سیاهی رفت اما خیلی زود بهخودم
آمدم
صدای فریاد امیروالا گوشم را پر کرد:
_ ولم کن حیوون دیگه ... نمی بینی زخم افتاد؟

دستم را گوشه ی پله گرفتم و آرام نشستم تا نگرانی اش
کمشود

زنی با چادر مشکی روی زانوهایش خم شد:

_ خوبی خانم؟ سرت خورد به پله؟

بی توجه به او سرم را بالا گرفتم و خیره ی امیروالا
شدم مامور به سختی کنترلش می کرد

_

صدای فریادش در راهروهای دادگاه پیچید:

_ می گم فرار نمی کنم ... ول کن دستمو ... فرار نمی کنم
... الای خوبی؟

با درد نیم خیز شدم:

_ امیر؟

چنر نفری که دورمان جمع شده بودند اجازه نمی
دادند ببینمش

انگار از سرباز ناامید شد که صدای ملتمسش را بالا برد:
_ مهرباب؟

به جای مهرباب صدای نفس زنان علیرضا از پشت سرآمد:

_ چی شده؟

با دیدنم کنارم روی پله نشست:

_ افتادی؟ طوری نشد؟

امیروالا با زور خودش را سمتمان کشید اما مرد عقب
هشداد:

_ برو عقب ... نزدیک نشو برای من مسئولیت داره

امیروالا بی توجه به او ملتمس خیره علیرضا شد:

_ ببرش بیمارستان از دستش عکس بگیر

کاش می توانستم دهان باز کنم تا بگویم خوبم اما خوب
میدانستم کلمه اول را نگفته بغضم منفجر می شود

با زجر نگاهی به دستم که روی بازویم بود انداخت: _

بمیرم رو دستت افتادی؟ علی ببرش بیمارستان چک کنن

علیرضا شانه ام را گرفت تا بلندم کند اما انگار امیروالا
از میان جمعیت تشخیص نداد که دوباره ملتمس تکرار کرد:

_ علی حواست بهش باشه جبران می کنم!

دیگر نشد!

دیگر نتوانستم!

اصلا تسلیم!

از من بر نمی آمد ...

اشک روی گونه هایم سقوط کرد و صورتم خیس شد
صدای علیرضا هم گرفته و بغض دار بود:
_ مزخرف نگو داداش ... مثل خواهرمه خودم هواشو دارم
... خیالت جمع تو حرص نخور

صدای اعتراض سرباز دوباره بلند شد
نفس عمیقی کشیدم و با کف دست صورتم را خشک کردم
به سختی روی پا ایستادم و جلو رفتم
امیروالا با دیدنم نفس راحتی کشید:
_ خوبی؟

صدای او هم از بغض میلرزید ...
به زور لبخند زدم و با اطمینان سر تکان دادم:
_ خوبم ... برو

سرباز جلو رفت
پاهایش به اجبار راه افتادند
لبخندم را حفظ کردم
تمام مدتی که از راهروی پایین می گذشتند و
امیروالا هرچند ثانیه یک بار سر برمیگرداند و نگاهم می
کرد لبخندم را روی لبم حفظ کردم

از در که خارج شدند و دیگر ندیدمشان ، بغضم آرام
منفجر شد _

" دو ماه بعد "

با چهره ای برافروخته از ساختمان بیرون زدم و حتی
در را هم پشت سرم نبستم

پاهایم از شدت حرص و ناراحتی لرزش خفیفی داشت
قبل از اینکه سمت خیابان بروم مکث کردم تا کمی آرامش
از دست رفته ام را به دست آورم اما با شنیدن صدای بوق
،چشمم به اتومبیل علیرضا افتاد

با اخم کمرنگی صندلی جلو نشستم و شاکی نگاهش کردم:

_ سلام ... تعقیب می کنی؟!!

بی توجه به جواب سوالم با ابرو به خانه اشاره زد:

_ امیروالا می دونه؟

ابرو درهم کشیدم:

_ منظورت چیه؟!!

پا شدي اومدي خونه ي اين حروم زاده؟ اگر اين رضايتمنده
بود كه همون دوماه پيش تو دادگاه عقب مي كشيد
پنجره را پايين دادم تا هواي آزاد كمي پوست داغ
صورت مرا خنك كردم و رو به او غريدم:

_ چي كار كنم من؟! تويي كه ادعات ميشه بگو! تويي
كه ميفهمي و حاليتها بگو عليرضا ... چي كار كنم؟
كلافه پوف كشيد:

_ امير تو رو به من سپرد ... امانت برادر مي! اين
آشغالبايي سرت بياره چي؟ فكر شو كردي؟
صدايم بالا رفت:

_ فكر كردي من از خدامه بيوفتم دنبال اين نكبت و تيكة
و طعنه هاش رو گوش كنم؟! تو بگو چيكار كنم!
_ هزار بار گفتم يك راهي ...

با حالي خراب جمله اش را قطع كردم:
دوماهه منتظرم! كدوم راه عليرضا؟! تو و مهرباب
فقط حرف مي زنيد
دلخور سر تكان داد:
_ دستت درد نكنه

_ می‌گم ماشین رو بفروشم می‌گی کمه ، می‌گم خونه
رو بذارم روش می‌گی فرقی نمی‌کنه سفته و وام بانک
هست، اومدم اینجا چون راه دیگه ای نداشتم

_ مهرباب دنبال اینه با سند فعلا آزادش کنه ... کاری
از دستمون بر نمیاد لعنتی _ تعقیم می‌کری؟!
بی حوصله زیرچشمی نگاهم کرد:

_ اومده بودم چندتا کپی از مدارک امیروالا بگیرم ...
دیدمسوار تاکسی شدی به دلم افتاد میخوای چنین کاری
بکنی

سکوتم را که دید با حرص ادامه داد:
حالا نتیجه چی شد؟

—

جوابش را ندادم

از سکوتم نتیجه را فهمید...

رو بروی خانه ایستاد و نگاهم کرد:

_ دوتا کپی شناسنامه ، یک عکس و اون پوشه سبزه
که مربوط به خرید مطبه رو آماده کن ... الان دیرم شده
شبمیار می‌گیرم باشه؟

سرم را تکان دادم و از ماشین پیاده شدم
به امیروالا قول داده بود در نبودش هوایم را داشته باشد
و پای حرفش ایستاده بود

در این دو ماه حضورش حتی از مهراب و چاوش
همپرنگ تر بود

خم شدم و صدایش زدم:

علیرضا؟

سوالی نگاهم کرد آرام زمزمه کردم:

_ مرسی ... برای همه چیز

مهربان لبخند زد:

_ امیر چطور بود رفتی ملاقات؟

چشمانم غمگین شد:

_ میخواست نشون بده خوبه اما خوب نبود ... من حالش رو

از چشماش می فهمم

سرش را به نشان تایید تکان داد و دستش را روی
فرمانگذشت:

_ درست میشه....

لبخند کم جانی زدم و فاصله گرفتم

خسته وارد ساختمان شدم اما با دیدن زنی با چادر
مشکیابروهایم بالا پرید
چهره اش مشخص نبود
جلوتر که رفتم تازه توانستم تشخیصش دهم
آنقدر دلتنگش بودم که بدون مکث در آغوشش کشیدم:
_ مامان گلی؟
صدایش از شدت بغض و ناراحتی می لرزید:
_ جان دلم؟ من که دلم ترکید مادر
از آغوشم بیرون آمد و با همان صورت خیس از
اشکسکایت کرد:
_ دوماهه جون دادم یک خبری ازتون بشه ... چاوش
پیرشه گفت رفتین سفر
مظلومانه بغضش منفجر شد و روی صورتش کوبید: منم
که حالیم نشد آخه ... گفتم خدارو شکر دلشونخوشه ... هر جا
هستن باهمن
با گریه سر تکان داد:

_ بمیرم برای امیرم ... بمیرم براتون ... چرا هیچ کس
بهمن پیرزن خبر نمیده؟ چند روزه دلم آشوبه ... می
دونستمیک چیزی شده چاوش و ساره نمی گن
با لبخندی تلخ اشک هایش را پاک کردم و دستش راکشیدم:
_ بریم تو مامان گلی ...

—
روی کاناپه که نشست سمت آشپزخانه رفتصدایش هنوز هم
از پذیرایی به گوش میرسید
با خودش بلند بلند حرف می زدبعضی اوقات با بغض
بعضی اوقات هم شاکی از بازی های روزگار
کتری را آب کردم و روی شعله ی روشن گذاشتم
کنارش که نشستم دستم را گرفت:
_ قرضش چه قدره الای؟ حاجی نمی تونه...
جمله اش را قطع کردم:

_ امیروالا نمی خواد حاجی بدونه
برخلاف انتظارم به دیوار روبرو خیره شد و سر تکانداد:
_ حقم داره مادر حقم داره ... از روزی که از عمارت رفتین
آتیش به پا شد

ابروهایم بهم نزدیک شدند:

_ یعنی چی؟ چه آتیشی؟

نگاهی به صورتم انداخت و سر تکان داد:

ولش کن اینارو ... از امیرم بگو

_ امیر خوبه مامان گلی ... تو عمارت چه خبره؟

_ خبری نیست ... خودت که حاجی رو می شناسی الایجان

نگاهش را دزدید

دستم را روی بازویش گذاشتم:

_ مامان گلی نمی دونی چه قدر روم فشاره ... شما

سختترش نکن ... نذار فکرم درگیر اون سمت باشه ...

بگو چیشده؟

دستم را میان دستان چروک شده و تپش گرفت و

خواستساعدم را ببوسد که اجازه ندادم

جلو رفتم و گونه اش را بوسیدمدستش را دورم انداخت

سرم را روی شانه اش گذاشتم و او موهایم را نوازشکرد:

چیز خاصی نشده قشنگم ولی حاجی مثل اسپند رو آتیشه
... همه چی رو از چشم تو می بینم ... از وقتی پا بهاون
خونه گذاشتم وضع همین بود ... حاجی عادت
کرده هرکس رو دلش می خواد مقصر بدونه
_ یعنی چی؟!

_ اون سال هاهم همین بود الای ... روح اون خدا
بیامرز شاد ... محمد رو میگم ... مثل مهراب سرکش نبود
اما مثل محسنم دنبال حاجی راه نمی افتاد ... از وقتی هم با
آتوسا ازدواج کرد بدتر شد
کنجکاو نگاهش کردم:

_ چی شد؟
_ هر بار که محمد روبه روی حاجی می ایستاد
مینداختن تقصیر آتوسا ... حاجی این جمله رو روزی
صد بار تکرار می کرد که اینا حرفای تو نیست! حرفای
زننه!
متعجب خندیدم:

وا!

—

کمی خیره نگاهم کرد و بعد آه کشید:

__ الانم همون وضعه ... شما که رفتین امیروالا شد محمد
،تو هم شدی آتوسا

__ تقصیر من نبود مامان گلی.. . الانو نبین که این
بلاسر مون اومده ... قبل ازین ما تو این خونه آرامش
داشتیمخودت شاهد بودی
موهایم را پشت گوشم فرستاد:

__ می دونم عزیز من می دونم ... اما حاجیه دیگه
کاریشمنی شه کرد

چای پررنگی برایش ریختم و همراه ظرف شکلات
رویمیز گذاشتم:

__ ناراحت نباش دیگه مامان گلی ... درست میشه ...
نگران امیر نباش
آرام زمزمه کرد:

__ نگران امیر نیستم
کنارش نشستم:

__ پس چی؟

__ نگران اینم که تو نشی آتوسای دوم....

لب هایم را بهم فشردم و در سکوت خیره اش شدم _
حاجی آدم بدی نیست الای ... هزار و یک خصوصیت مثبت
داره ... اونقدر به مردم کمک کرده و دست نیازمندگرفته
که حتی قابل شمارش نیست
سر تکان دادم و با صداقت گفتم:

_ می دونم

_ اما یک بدی داره!

نگاهش را به زمین دوخت و ادامه داد:

_ کینه ایه! فراموش نمی کنه ... حتی اگر ده سال پیش
یکجمله خلاف میلش گفته باشی رو فراموش نمی کنه ...
دهسال تو قلبش نگه می داره و بالاخره یک جایی به
روتمیاره

خسته به چشمانش زل زدم:

_ من چیکار کنم مامان گلی؟ چیکار کنم...

غمگین تر از من در آغوشم می کشد

شب که چاوش دنبالش می آید با هزار نگرانی تنه‌ایم
میگذارد و می رود

روی تخت دراز می کشمستی که همیشه تو می خوابیدی!
بهمن ماه هم گذشت و تو نیامدی...

چاوش می آید ، مهراب ، چکاوک و گاهی اوقات دینا
سرمی زند

علیرضا پررنگ تر از آن هامامان گلی و حتی ساره
همه می روند و برمی گردند جز تو!

انگار تنها رفتن تو بوده که بازگشتی نداشته و من با
خوشخیالی هنوز چشم انتظار آمدن تو هستمتویی که انگار
این روزها قصد آمدن نداری...

—

امروز دوم اسفندست امیروالا...

نمی دانم در چه حالی و چه کار می کنی فقط می دانم
اگر همینطور ادامه پیدا کند همین امروز قلبم از کار می افتد
دو اسفند ماه ... روز تولد تو!

تمام دیشب خواب به چشم نیامد و صبح دوم اسفند بدون
توانقدر عذاب آور بود که از اتاق خواب گریختم
بغض کرده میان آشپزخانه ی نیمه روشن ایستادم
هوا هنوز تاریک بود...

گیج و سردرگم به دیوار سفید روبه رویم خیره شدم و
فکر کردم اگر تو بودی چه می کردیم؟
بغضم را فرو دادم...

این روزها عادت کرده ام...

آرد را پیمانه کردم و هم زمان سر و کله ی اشک هایم
پیداشد

با شانه ام صورتم را خشک کردم و برای آوردن تخم
مرغو شیر سمت یخچال رفتم

نمی دانم در حالی که می دانم حتی دلم نمی خواهد طعمش را
هم بچشم چرا کیک درست میکنم

قالب قلبی شکل را که از فر در آوردم اشک هایم
سرعت بیشتری گرفت

امروز نمی توانم ببینمت چون تولدت سه شنبه نیست
ودوشنبه ها اجازه ی ملاقات نمی دهند...

خدا می داند این قوانین بی رحمانه را چه کسی گذاشته
صدای موبایلم اجازه بیشتر فکر کردن را ندادتوجهی نکردم
... تماس قطع شد

کیک را از قالب بیرون آوردم که دوباره صدایش بلند شد
می دانم مهراب و یا علیرضا است

امروز حوصله اشان را ندارم اما صدای زنگ
موبایلا عصابم را بهم می ریزد

تماس را که وصل کردم صدای شاکی علیرضا در
گوشم پیچید:

__ چرا جواب نمیدی الای؟

روی صندلی آشپزخانه نشستم و بی حوصله پرسیدم:

_ سلام چی شده؟

_ حالت خوبه؟

کلافه پوف کشیدم

کاش همین امروز دست از سرم برمی داشتند...

_ خوبم ... کاری نداری؟

برخلاف من او سر حال است:

_ بدخلقی نکن ... برات یک خبر خوب دارم

بهت زده پرسیدم:

_ آرتا رضایت داد؟

بلند خندید:

_ نه دیگه تا اون حد خوش! برهمند زنگ زد ...

قاضیناظر اجازه ی ملاقات حضوری داده ... بیوش دارم
میامدنبالت

—

کیک را با چشمان پر اشک و بی حوصله پخته بودم و
فکرنمی کردم حتی دلم بیاید مزه اش را بچشم اما با لب
هایکش آمده در ظرف در داری قرارش دادم

علیرضا که زنگ زد در را باز کردم و دوباره
سمت‌آشپزخانه رفتم
چنددقیقه بعد صدای تقه ای که به در زد به گوشم رسید:
_ صابخونه؟

بعد از مدت ها خندیدم:
_ تو آشپزخونم بیا تو
_ دم در منتظر میمونم ... بجانب فقط تا دو بیشتر وقتنیست
تنها که بودم اکثرا از دم در داخل نمی آمد...
از همانجا صدایم را بالا بردم:
_ چطوری راضی‌شون کردی؟!
صدای خنده اش آمد:

_ پاستوریزه ست پسره بابا... بخاطر حسن رفتار و کردار
! بعدم یکی از بچه ها رو اونجا میشناسم ...
رفیق‌صمیمی‌پسر عمومه ... بعضی وقتا از اوضاع امیر خبر
میده بهم

لبخندم محو شد ، با غم گوشه لبم را گزیدم و دستی به
شالمکشیدم

با ظرف کیک که بیرون آمدم ابرو بالا انداخت:

_ اون چیه؟

_ کیک!

دودل سر تکان داد:

_ فکر نکنم اجازه بدن

_ اجازه میدن! خطرناک نیست فقط چک می کنن ...

تیکه‌تیکه اش کردم که مشکلی پیش نیاد ... اون
دوستپسر عموتم هست دیگه ... لطفا

کیک را چک کردند ، مدارک شناسی ام را با دقت
نگاه کردند ، عباس منفرد دوست صمیمی پسر عموی
علیرضاچندبار رفت و آمد و بالاخره چهل و پنج دقیقه
بعد مضطرب روی صندلی نشسته بودم

دستم را روی میز آهنی سرد گذاشتم و آه کشیدم

کاش این روزها هرچه زودتر تمام می شد....

با صدای باز شدن در ناخودآگاه صاف ایستادم

خودش بود ...

با موهایی نامرتب و ریش کوتاهی روی صورتش

اگر زمان دیگری بود بخاطر سر و وضعش میخندیدم
و دستش می انداختم اما در این وضعیت تنها بغضم بزرگ
تر شد...

بدون اینکه کنترلی روی پاهایم داشته باشم ناخودآگاه
جلورفتم ، دستانم را کمی بالا گرفتم و خواستم در آغوشش
فرو بروم که چشمم به مامور کنار در افتاد
مردد ایستادم و بیچاره وار خیره ی امیروالا شدم
قبل از اینکه بغضم بشکند خودش با سرعت R جلو آمد
و چند ثانیه بعد در آغوشش فرو رفتم

—
پیراهنش را چنگ زدم و عمیق نفس کشیدم
دستش را دورم انداخت و محکم تر در آغوشش فشردم
صدای زمزمه ی آرامش پر از دلتنگی بود:
_ خوبی جوجه ام؟

قبل از اینکه مامور حرفی بزند فاصله گرفت
هنوز از عطر تنش سیر نشده بودم اما اعتراض
نکردم روی صندلی نشستم و دلتنگ خیره اش شدم

روبه رویم نشست ، دست هایش را روی میز دراز کرد
و منتظر نگاهم کرد
دست هایم را میان دستانش گذاشتم و بغض کرده لبخند زدم:
_ دلم تنگ شده بود
جوابم را نداد . خیره ام بود
خیره ی لب هایم ، دست هایم و بیشتر از همه چشم هایم!
دلم گرم شد...
او هم اینگونه بود دیگر!
یکی مثل من دلتنگی اش را به زبان می آورد و یکی مثلاً
با نگاهش می فهماند
می گفتند انسان ها به شنیدن واژه ها احتیاج دارند؟!
من می گفتم نه! آدم ها به حس کردنش احتیاج داشتند
دوستت دارم گفتن که کار سختی نیست هر آدمی می تواند
تکرار کنندشان دادنش اما کار هرکسی نیست
تلخ لبخند زدم:
_ میخوای فقط نگاهم کنی؟
انگشتش را به گوشه پیشانش اش تکیه داد و آرام لب زد:

_ میخوام واسه یک هفته تصویرت رو اینجا ذخیره کنم!
صبح مرورش کنم ، ظهر مرورش کنم ، شب مرورش کنم!
میخوام حداقل تو مغزم داشته باشمت تا دیوونه نشم
غمگین خندیدم و دست هایش را فشردم:
_ حاضرم کل روز رو اینجا بشینم و تو فقط نگام کنی
کمی سرم را جلو بردم و صدایم را پایین آوردم:
_ اما به نظر نمیاد اون مرده با دل ما راه بیاد
سکوتش را که دیدم تلخ خندیدم:
_ تولدت مبارک عشقم!
تلخ تر از من لبخند زد
ظرف کیک را جلو کشیدم و با گوشه انگشت سعی
کردم تکه ها را کنار هم جمع کنم:
_ این این شکلی نبودا! مجبور شدم تیکه تیکه اش کنم
گفتم شاید اجازه ندن بیارمش ... بازم دست دوست علیرضا
دردنکنه_
لب هایش کش آمد
خواستم جمله بعدی را بگویم که چشمم به گوشه ی
پیشانیاش افتاد

زخم و کبودی کوچکی که موهایش پوشانده بود
وحشت زده خودم را جلو کشیدم:

_ این چیه؟

دستم که به سمت پیشانی اش میرفت را در هوا گرفت و
بهلب هایش چسباند

بوسه کوچکی کنار انگشتم زد:

_ کیک رو بده ببینم

نگران نگاهش کردم:

_ پیشونیت چی شده؟

_ خورده به در ... کیک رو درست کن تو

_ دروغ نگو امیر

_ می خواستم برم سرویس حواسم نبود سرم رو

یهوییبرگردوندم پیشونیم خورد به در

بی توجه به جملاتش وارفته سرم را روی میز گذاشتم

خدایا

کلافه با انگشت به میز کوبید:

_ الی؟ من و نگاه کن

اشک از میان پلک هایم روی میز سقوط کرد
چشمانم را بستم

در این چندوقت خودم را راضی کرده بودم که حداقل
زیادادیت نمی شود اما امروز تمام تصوراتم نابود شد
کلافه و عصبی پوف کشید:

_ سرت رو بالا بگیر ببینم ... میگم خورده به در
اینمسخره بازیا چیه؟

قبلا اینطور بی حوصله و خشمگین نبوداین هم تاثیرات
زندان بود

هربار به ملاقاتش می آمدم از بار قبل مضطرب و آشفته
ترظاهر می شد

ناچار سرم را بالا آوردم و با چشمان پراشک انگشتم
را روی پیشانی اش کشیدم:

_ کی زد؟!!

_ هیچکس

_ چرا به مامورای اون خراب شده نمیگی؟

_ چون اتفاقی نیفتاده

تو که کاری به کسی نداری ... مگه نه امیر؟ پیشونیتیچی
شده پس؟ _ خورد به تخت میگم!

_اول گفتی در!

عصبی کف دستش را روی میز کوبید:

_ حالا هرچی

_

در سکوت به صندلی تکیه دادم و خیره ی ظرف کیک شدم
کلافه دستی به موهایش کشید و آرام توضیح داد:

_ تو به اینا فکر نکن ... رو درست تمرکز کن ...

اینجاخونه ی خاله نیست اما فعلا چاره ای نداریم ...
میگذره

آرام به پیشانی اش اشاره زدم:

با کی درگیر شدی؟

دستش را جلو آورد و با گوشه ی انگشت گونه ام رانوازش
کرد:

_ خوب میشه ... چند روز پیش یک بحث کوچولو پیشاومد

به کبودی زل زدم و چشمانم پراشک شد اما بغضم را
فرودادم:

_ المیرا زنگ زد

ابرویش بالا پرید:

_ کی؟ به گوشی من؟!

_ دو روز پیش به تلفن خونه ... میگفت چند روزه با
آتوسا تماس میگیرن اما در دسترس نیستی ... نگران بودن

_ بهش گفتم؟!

نه ... گفتم یک مشکل کوچیک پیش اومده ... صدا قطع
و وصل میشد قرار شد امشب تصویری تماس بگیره
تولدترو تبریک بگه

خسته نفسش را بیرون فرستاد و به پشتی صندلی تکیه داد:

_ جواب نده

_ نگران میشن

_ تعریف کنی چی شده بیشتر نگران میشن!

دودل نگاهش کردم:

_ امیروالا؟ میگم ... آتوسا نمی تونه...

به چشمانم نگاه کرد و کم کم ابروهایش بهم نزدیک
شدمحکم جواب داد:

__ نه!

__ اما اون مادرته!

گفتم نه

پلک هایم را روی هم فشردم و کمی سرم را نزدیک بردم:

__ خوبه ... مادرت نه! پدربزرگت که ارث پدرت رو

دارهنه! دوستت نه! پس کی؟! کی قراره ازین منجلا

نجاتمونبده؟ __ __ من به فکرشم

ناخوداگاه صدایم بالا رفت:

__ از تو زندان؟!!

تیز نگاهم کرد:

__ علیرضا دنبال سنده

__ بیای بیرون فرقی به حالمون نمیکنه بازم پول جورنمیشه

بسه الای

ابروهایم را بالا انداختم ، هر دو دستم را روی میز

گذاشتمو سرم را تا حد امکان جلو بردم:

__ انتخاب کن

با اخم های درهم خودش را جلو کشید فاصله ی صورت
هایمان کم شد:

_ چه انتخابی؟

_ از اینجا که برم بیرون یا مستقیم میرم عمارت حاج بابا و یا
با مامانت تماس میگیرم

هرگز عمارت حاج بابا نمی رفتم اما امیر والا که این رانمی
دانست!

بهت زده خندید:

_ این کارو نمیکنی!

نگاه گذرایی به زخم پیشانی اش انداختم و شانه هایم را
بالا دادم:

می تونی امتحان کنی!

با فک بهم فشرده چند ثانیه در چشمانم خیره شد و زمانی
که از تصمیم مطمئن شد عقب کشید

دست مشت شده اش را روی میز گذاشت و به زمین
خیره شد

تشویقش کردم:

_ بذار آتوسا کمکمون کنه امیر ... هرچی نباشه مادرته!

وضع که بهتر شد برمی گردونی

_ نمی تونه

_ چرا؟!

_ هرچی داره مال شوهرشه الای ... حتی اگر بخواد
همنی تونه ... همین الانش المیرا رو داره تو خونه
یشوهرش بزرگ میکنه ... دیگه جا نداره بخواد به
پسر بزرگشم پول قرض بده!

ناامید نشدم:

امتحان میکنیم

_ چرا میخوای خودت رو کوچیک کنی؟!

_ خودمو کوچیک نمیکنم امیر ... آتوسا مادرته! اگر منبچه
داشتم و تو این وضع بود حاضر بودم جونمم بدم تا کمکم
کنم ... یک فرصت بهش بده

حرف های مامان گلی یادم آمد...

رفتار های حاج بابا و عذابی که آتوسا کشیده است...

آرام ادامه دادم:

— مطمئنم اگر بتونه بهت کمک کنه یک ثانیه ام
معطلنمیکنه ... کمک خواستن از مادرت کوچیک شدن
نیست!

حتی اگر بدم حاضر بدم بخاطر تو انجامش بدم

—

در سکوت سر تکان داد
هنوز مطمئن نبود اما چاره ی دیگری نداشت

می دانستم وقت زیادی باقی نمانده
بازوهایم را روی میز گذاشتم و سفارش کردم:
_ با کسی درگیر نشو توروخدا
آرام خندید:

_ شبیه خروس جنگیام؟
نخندیدم... لب هایم کش نمی آمد:
_ بالاخره یک چیزی میشه دیگه
_ علیرضا میگفت بخاطر پول چک که رفته به حساب
ارتامیتونیم شکایت کنیم ... کسی که پول رو واریز زده
راضینمی شه بیاد _ کی دنباله در سره؟!
_ بالاخره راضی میشه ... اونم اگر بیاد دادگاه خیلی
تاثیر داره ... مدارک شراکتمونم هست ... نصف پول رو
باید برگردونه ... میمونه نصف دیگه اش که اونم با
فروشمطب و ماشین حل میشه
حتی بتونید ثابتم کنید کلی زمان میبره
حق با من بود اما او بی توجه ادامه داد:
_ میمونه سفته ها
آرام جواب دادم:

_ اونم مثل چک نیست ... آسون تر میشه کارمون ...
بافروش خونه میتونیم سفته هارو هم بگیریم هرچند من
ازدوتا از استادامون پرسیدم ... در صورتی که قاضی
باورکنه سفته ها دست هوتن امانت بوده کار ارتا میشه
خیانتدر امانت!

متفکر سر تکان داد:

_ قسط های بانکم هست اما دیگه با اون حروم زاده
طرفنیستیم

ناامید سر تکان دادم:

_ میدونی هرکدوم ازینایی که میگی چه قدر زمان
مبیرهامیر؟

پس دست رو دست بذاریم؟

_ نه اما امیدوارم نباش یکی دوهفته ای همه اش تموم شه
آرام زمزمه کرد:

_ میشه ... تموم میشه بالاخره

از زندان که بیرون آمدم برخلاف زمان ورودم لبخند به
لبنداشتم

سوار ماشین که شدم علیرضا عینک آفتابی اش را به
چشمزد و اتومبیل را روشن کرد:

— چه خبر؟

آرام زمزمه کردم:

— گوشه پیشونیش زخم بود

ابتدا بهت زده نگاهم کرد و بعد از مکث بلندی کلافه
جوابداد:

تو زندان پیش میاد

—

می دانستم بخاطر آرام کردن من می گوید

در سکوت از پنجره خیره ی فضای بیرون شدم

روبه روی خانه پیاده ام کرد

کیف و وسایلم را روی مبل انداختم و صورتم را شستم

خسته روی تخت نشستم و اینترنتم را روشن کردم

خبری از المیرا نبودپیام چاوش را باز کردم_ مامان گلی
به حاجی گفت

ابروهایم بهم نزدیک شد:

_ چی گفت؟

چندثانیه بعد پیام را دید:

گفت امیر زندانه ... حس کردم حاج بابا تا مرز
سکته رفت

ناخوداگاه نوشتم:

_ کاری نکرد؟

به محض ارسال پیام پشیمان شدم و خودم را سرزنش
کردم قرار نبود حاج بابا کاری انجام دهد...

_ پیش ما کاری نکرد اما فرداش شنیدم با وکیلش
حرف میزد ... از امیر چه خبر؟

بدون اینکه جوابش را بدهم موهام را چنگ زدم و
چشمانم را بستم

حاج بابا می دانست و من از اینکه خبردار شده
ناراحت نبودم!

موبایل میان دستم لرزید خیره ی صفحه شدم با دیدن
شماره نفس عمیقی کشیدم و سریع جواب دادم:

_ سلام المیرا جون

با من زیاد گرم صحبت نمی کرد اما علاقه اش به
امیروالا را می فهمیدم

هرچند حتی قبل ترها که با امیروالا هم تماس می
گرفتوضع همین بود

زندگی در کشوری دیگر او را از برادرش دور کرده بود
مثل همیشه در چند جمله ی کوتاه و تکراری حال را
پرسیدو سراغ امیروالا را گرفت
دودل جواب داد:

_ خونه نیست عزیزم

_ موبایلش رو زنگ می زنی جواب نمیده

لبخند زدم

لهجه اش را زمان گفتن بعضی کلمات هرچند کمرنگدوست
داشتم

سعی کردم بحث را عوض

کنماول باید با آتوسا حرف می

زدم! _ خونه نیست میاد ...

صدات گرفته سرما خوردی؟

بدون تعارف غر زد:

__ نه گریه کردم

__

ابرو بالا انداختم

به نظر نمی آمد مرا دوستش بداند و بخواهد درد و دل
کندانگار اخلاقیش همین بود ...

معذب جواب دادم:

__ چرا گریه؟ چیزی شده؟

__ مامان آتی با فرهاد دعواش شده

می دانستم شوهر مادرش را می گویدبی حوصله سر تکان
دادم: این بحثا پیش میاد

__ من و مامان میخواستیم برای تولد داداش بیایم ایران
امافرهاد مخالفت کرد و بحثشون شد

متفکر ابرو بالا دادم:

__ خب ... احتمالا یک زمان دیگه

__ نه وضع رستورانای فرهاد یکم بهم ریخته ...

مامانبخواد بیاد ایران دوباره کلی خرج مهمونی و بلیط
میشه ...

فرهاد خواست بذاریم سال دیگه تا یکم اوضاعش اوکی بشه

... گفت امسال رو یکم باید درکش کنیم

لبم را با زبان مرطوب کردم و وارفته پوف کشیدم
المیرا هنوز درحال غرزدن و توضیح وضعیت فرهاد
بوداما من دیگر علاقه ای به شنیدن نداشتم
همین چندجمله هم کافی بود تا بفهمم آتوسا حتی اگر
بخواهدهم نمی تواند کمکی انجام دهد
کلافه و ناامید زمزمه کردم:

_ المیرا جون من کلاس دارم باید حاضرشم کم کم ...
میشهبعدا حرف برنیم
بلافاصله جواب داد:

_ اوکی ... داداش حرف نمیزنه؟

_ خونه نیست عزیزم

_ از ما دلخور شد؟

ناخواسته پوزخند زدم

خواستم بگویم مگر سال های پیش بودید که امسال
ازنبودتان ناراحت شود اما چه فایده ای داشت

شک نداشتم خود المیرا هم با این سن ، کم در این داستانها
عذاب نکشیده

__ دلخور نیست فقط سرش شلوغه
مامان آتی دو سه ساعت دیگه تماس میگیره ...
اونجاساعت چند میشه؟ خواب نیستین؟
آرلم زمزمه کردم:

__ خواب نیستیم عزیزم
تماس را که قطع کرد ناامید خودم را روی تخت انداختم
نه صبحانه ای خورده بودم و نه نهار اما اشتهایی
برایمنمانده بود
بالشت را در آغوش کشیدم و چشمانم را بستم اما
تصویرپیشانی کبود امیروالا از جلوی دیدم کنار نمی
رفت....

—
* * * * *

مهراب روبه رویم نشسته و نگاهش خیره ی وکیل بود:

از اون طرفم شکایت کنیم!

پشت سرش من ادامه دادم:

_ راست میگه ... بگیم اصلا قرار نبوده پول رو به حسابآرتا واریز کنه ... شاید محکوم نشه اما بالاخره مجبور میشه بیاد و توضیح بده دیگه

وکیل بی توجه به ما با مدارک روی میزش سرگرم بود:

_ فقط مشغله هامون بیشتر میشه

مهراب کلافه خودش را جلو کشید:

_ پس چیکار کنیم؟!

_ دیشب یکی از اساتیدم تماس گرفت

مهراب بی حوصله نگاهش کرد و او ادامه داد:

_ یکی هست که میتونه تو این موضوع کمکمون کنه

متفکر نگاهش کردم:

کی؟!

نگاهش را از مهراب برداشت و خیره ی من شد:

_ جناب سپهبد سزاوار ... اگر اشتباه نکنم

پدر بزرگهمسرتون

وارفته به پشتی صندلی تکیه دادم:

_ چی؟

_ خانم شما که خواستید کمکتون کنم من فکر می کردم
یکپرونده ساده و معمولیه اما این موضوع هر لحظه
داره پیچیده تر میشه! اونطور که استاد من میگفتن
خانواده همسرتون به راحتی میتونن مبلغ چک و سفته رو
بپردازن

ابرو درهم کشیدم و تیز نگاهش کردم:

_ زندگینامه همه ی موکلاتون رو در میارید؟!

_ خیر توضیح دادم که استادم وکالت پدر بزرگشونو
بر عهده داره ... علاوه بر این من فکر نمیکنم موضوع فقط
اینمبلغ باشه! بارها چنین پرونده هایی داشتیم ... افرادی
مثلاً تا مستوفی معمولاً خیلی سریع رضایت میدن تا
زودتر بهپولشون برسن ... اینکه بدون مهلت دادن برای
جور کردنپول همسر شما رو تو زندان نگه داشتن چه
منفعتی براشونداره؟

گیج به زمین خیره شدم:

_ منظورتون و متوجه نمیشم

__ این آقا داره با کینه رفتار میکنه! حتی امکانش
هستکسایی که تو زندان برای همسرتون مشکل ایجاد
میکنن همبه خواست همین اقا...

بِهت زده خودم را جلو کشیدم:

__ یعنی چی؟ کیا مشکل ایجاد میکنن؟

مهراب کلافه پوف کشید و دلخور به وکیل خیره شد:

__ دست شما درد نکنه واقعا

—

کلافه و عصبی صدایم را بالا بردم:

__ چی شده؟

مهراب با حرص خندید:

__ هیچی بابا ... پسره عادت به زندان نداره قاتل
ماتلاباهش نمی سازن ... آقای وکیل جو الکی میدن!

به جای من وکیل جواب داد:

__ جناب من دارم از تجربه ام برای شما میگم ... مگه
فیلمجنایی و پلیسیه که همچین اتفاقاتی بیفته؟! ما یا با یک
آدمدیوانه طرفیم که از لحاظ روانی مشکل داره و بدون
دلایلین کارها رو انجام میده و یا برعکس ، ایشون خیلی
همزنگه و تمام کارهایش از قبل برنامه ریزی شده

به وکیل نگاه کردم

انگار مهراب قصد صحبت کردن نداشت:

__ امیروالا خوبه؟ من دیشب باهش حرف زدم
مشکلینداشت

خوبن اما من بعید میدونم این آزار و اذیتا به همین
چندتادرگیری کوچیک ختم بشه

__ دوباره چی شده؟

__ اول سعی کرد بدون این حاشیه ها اونجا باشه تا
بالاخر هتموم بشه اما الان خودشم داره درگیری درست
میکنه کهالبته من بهشون حق میدم! اون تو اصلا وضعیت
جالبنیست

مهراب پوزخند زد:

__ خودت اونجا بودی یا داری هولمون میدی سمت حاجی؟!
محبی با آرامش سر تکان داد:

__ گزینه ی اول! چهارسال پیش دوهفته رو اونجا
گذروندمبخاطر یک پرونده و میتونم بهتون اطمینان بدم
برای کسیکه همچین آدمی نیست موندن بین اونا صلاح
نیست

پیشانی ام را روی دستانم گذاشتم و ناراحت آه کشیدم: شما
چه پیشنهادی میدید؟!

__ وقتی پدربزرگ همسرتون از استاد من خواستن
پیگیربشن یعنی براشون اهمیت داره ... من نمیدونم
مشکلکجاست اما پیشنهاد من اینه که باهاشون راه بیاید ...

شکایت از کسی که پول رو ریخته لازم نیست ، احتمالا
منخودم میتونم راضیش کنم اما در این صورت هم
خیلیزمان میبره و هم کل ماجرا حل نمیشه
مهراب اعتراض کرد
من هم مخالف بودم اما توان شکایت نداشتم
از جا بلند شدم و کم جان سری برای وکیل تکان دادم
نگاهی به مهراب که از شدت حرص قرمز شده بود انداختم
:

_ من تو ماشینم

از در خارج شدم و سمت راهرو رفتم که با شنیدن
صدایآشنای حاج بابا پاهایم از حرکت ایستاد:
کارم فوریه ... بگید آقای بختیاری گفتن پیام ...
خودشونمتوجه میشن_

مات سمتش برگشتم

روبه روی میز منشی ایستاده بود و از بالا نگاهش می کرد
بختیاری احتمالا همان استاد وکیل امیروالا بود...
منشی با احترام سر تکان داد:

_ چشم ... بفرمایید شما

انگار حاج بابا سنگینی نگاهم را حس کردم و پیش را
برگرداند و در چشمانم خیره شد
نگاهش کردم

عصایش را دست راستش گرفته بود و از میان
انگشتانشدانه های تسبیحش به چشم می خورد

تغییر نکرده بود

کمی تارهای سفید موهایش بیشتر شده بود و نگاهش
سردتر...

دست و پایم را گم کردم

به زمین خیره شدم و آرام سلام دادم

مکثی طولانی کرد و بعد نگاهش را گرفت

زیر لب جوابم را داد و من می دانستم امکان ندارد حاج
باباسلامی را بی جواب بگذارد:

_ علیک

دودل بودم

بین رفتن و ماندن شک داشتم

زیر چشمی نگاهش کردم

مردی بود که روزی مرا به خانه اش راه داده بود و حمایت
کرده بود

چند قدم جلو رفتم و آرام زمزمه کردم:

_ حالتون خوبه؟

این بار نگاهش را بالا آورد و در چشمانم خیره شد:

_ چرا زودتر خبر ندادی؟

نگاهم را دزدیدم نمی دانستم چه بگویم
بالاخره حقیقت را هر چند ناقص اما گفتم:

_ امیر والا اینطور میخواست

_ تو چی؟

گیج نگاهش کردم که ادامه داد:

_ یعنی تو میخواستی؟

در سکوت نگاهش کردم که پوزخند زد:

_ منو گول نزن دختر به هممون ثابت شده که اگر تو
بخوای امیر والا راه میاد

ابرو در هم کشیدم و آرام لب زدم:

منم نمیخواستم

_ پس از اول همینو بگو به امیر والا ربطش نده

حال حرف ها و جملات مامان گلی را کامل درک می کردم
حاج بابا واقعا نمیدید و دنبال مقصر بود!

_

_ با اتفاقاتی که پیش اومده چه انتظاری از من داشتید؟!!

یک قدم جلو آمد ، عصبی نگاهم کرد و انگشتش را در
هواتکان داد:

__ نوه منو قربانی غرور خودت کردی! جنس تو
چیهدختر؟! پنج سال کنارمون زندگی کردی اما تو رو
نشناختیم

... حاضر شدی شوهرت شب و تو زندان کنار قاتل ومجرم
ها بمونه اما خودتو کوچیک نکنی و پیش من نیای
__ دارید اشتباه می کنید
صدایش را بالا برد:

__ الان نه! من پنج سال پیش اشتباه کردم ... من وقتی که
تورو فرستادم خونه امیروالا و مجبورش کردم باهات
زندگیکنه اشتباه کردم

__ این تصمیمی که من و امیر والا باهم گرفتیم

__ اما هر اشتباهی بالاخره جبران میشه ... ماهی رو
هروقت از آب بگیری تازه است ... هنوز هم دیر نشده
اززندگی نوه ی من میری بیرون تو لایق

امیروالاسزاوارنیستی ... امیر والایی که به خونش برگشته
بود رو مجبورکردی دوباره از خانوادش دور شه ... تو
آفتی دخترجونافت

بهت زده غمگین خندیدم:

_ خودتونم حرف هایی که می زنید رو باور دارید؟!

_ امیر والا که آزاد بشه جایی تو زندگی ما نداری دختر ...

اگر شک داشتم امروز مطمئن شدم

زندگی شما نه! زندگی من و شوهرم! شما امیر والا

رو خیلی وقت پیش از دست داده بودید ... من سعی

کردم روابط رو درست کنم ... اگر امیر والا به اون

خونه برگشت یا حتی راضی شد بعد از سالها شما رو ببینه،

حرف بزنه و تو اون خونه بمونه به خاطر من بود!

عصبی بودم ، خسته و ناامید

از صبح زود در راهروهای دانشکده دنبال استادی بودم

کها او مشورت کنم و بعد پشت سر گذاشتن ترافیک

سنگین تهران خودم را به دفتر وکیل رساندم که از آخر هم به

هیچنتیجه ای نرسیدیم

چند دقیقه پیش شنیدم که آزار و اذیت ها در زندان برایامیر

والا هنوز هم ادامه دارد و علیرضا و مهراب از منپنهان

کردند

و حال هم مردی که خودش کم مقصر نبود مرا مقصر

همچیز می دانست!

کنترل دست خودم نبود ناخودآگاه ادامه دادم:

من نه بلکه شما لیاقت امیر والا رو ندارید! نه امیر والاو
نه باباش ، محمد و نه حتی عمو مهرباب ... شما باید ده
تاپسر مثل محسن داشته باشید ... تو سری خور و
حریصکه تمام زندگیش چشمش به دست باباشه
جمله ام تمام نشده بود که دستش بالا رفت و روی گونه
امنشست

سرم سمت راست کج شد و صورتم به گزگز افتاد
سعی کردم به یاد بیاورم آخرین سیلی که خوردم از
کهبود؟

احتمالا اکتای...

نمیدانم یادم نمی آمد
فقط می دانم فرقی نمی کند آرتاویل و یا تهران جهل همه
جا هست ... همه جا_

صدای بهت زده و عصبی مهرباب در فضا پیچید:
چه خبره اونجا؟

سرم را پایین انداختم و حرفی نزد
دیدم تار بود ، اشک اجازه واضح دیدن نمی داد ، گونه ام
میسوخت و از نگاه خیره منشی حس بدی می گرفتم

مهراب جلو آمد و بازویم را کشید:

__ می‌گم چه خبره؟ چی شده؟

سرم را بالا آوردم

دستش را دور من انداخته بود اما نگاه خشمگینش
درچشمان حاج بابا بود

به خاطر سیلی که خورده بودم حاج بابا را نمی بخشیدم
امادر عین حال بابت حرف هایم شرمگین بودم
دست مهراب را کشیدم:

__ چیزی نیست بریم

بی توجه به من یک قدم جلو رفت

با همان چشمانی که از خشم قرمز شده بود حاج بابا را
نگاه کرد:

__ به جای اینکه وقتی امیروالا تو زندانه هوای
زنشوداشته باشی میزنی تو گوشش؟ تو چه آدمی هستی
حاجسپهد سزاوار؟ کی هستی که بچه هاتم ازت فرارین؟
حاج بابا خونسرد خیره اش شد:

__ پارسال دوست امسال آشنا پسر جان

__هر بار که میبینمت بیشتر از قبل به خاطر فاصله
گرفتازت مطمئن میشم

__با بی عقلی چند ماه نوه منو اون تو نگه داشتید
مهراب محکم جواب داد:

__ما نگه نداشتیم حاجی ... ببین چیکار کردی که نوه
اتترجیح داد تو زندان بمونه اما از تو کمک نخواست
دستم را گرفت و کشید:

__بریم الای

حاج بابا بدون مخالفت از جلوی راهمان کنار رفت
و نگاهش را به صورتم داد
با سر به مهراب اشاره کرد:

__این پسر مه ، هم خونمه! هر کاری هم بکنه باز جاشکنار
خودمه دختر جون ... تو به مهراب و چاوش نگاهنکن...
اونا سزاوارن! هرچقدرم آزارم بدن بازم پشتشونم، تو
پشتت به کجا گرمه که روبه روی من ایستادی؟!
مهراب دوباره دستم را کشید:

__خودشون دوتا برای هم کافی ان

همراهش از دفتر وکیل بیرون زدم و صندلی جلو نشستم
دستم را برای اطمینان روی گونه هایم کشیدم اما خبری
از اشک نبود

مهراب عصبی نگاهم کرد:

__چی شد اونجا؟

ناراحت زمزمه کردم:

__همون بحث همیشگی

__زد تو صورتت

_ عصبی شدم ... حرف خوبی نزد

_ باز حق نداشت بزنه

_ نداشت اما زد!

_

بحث را ادامه ندادم و دو دل پرسیدم:

_ فکر می کنی حاجی کمک کنه؟

زیر چشمی نگاهم کرد:

_ نه

بهت زده سر تکان دادم:

_ یعنی چی نه؟ به خاطر اینکه دیر بهش خبر

دادیم سرزنشمون کرد بعد نه؟!!

با پوزخند تایید کرد:

_ نه تا وقتی که تو یا امیروالا ازش بخواین! تا

درخواست نکنید کمک نمیکنه

کلافه پوف کشیدم:

_ بعد به ما میگه بخاطر غرورتون امیر و اون تو

نگهداشتید!

با تاسف سر تکان داد:

_ میای خونه ی ما؟

_ نه اگه مسیرت میخوره من و بذار خونه ی خودمون ...

اگرم نمیخوره میرم خودم

کمی جلوتر فرمان را چرخاند

آرام پرسیدم:

_ چرا قضیه زندان و نگفتین؟

_ شوهر عتیقه ات رو نمیشناسی تو؟

_ هرچی ... امیروالا هرچی بگه تو و علیرضا باید

گوشبدین؟

_ چاوش قرار بود...

عصبی میان حرفش پریدم:

_ چاوشم می دونست؟!

آرام خندید:

_ تسلیم

وارد کوچه شد و روبه روی در ایستاد که صدای

زنگموبایلش بلند شد

بی توجه کیفم را برداشتم:

_ من میرم

_ بهت زنگ می زنم عزیزم

سرتکان دادم و موبایلم را در جیب مانتوam گذاشتم و
اوتماسش را وصل کرد

_ بفرمایید؟

در را باز کردم و پیاده

شدم_ چطور؟ اتفاقی

افتاده؟

بی اعتنا دست دراز کردم تا در را ببندم که مهرباب ادامه داد
:

_ من عموشم ... چی شده؟

ابروهایم بهم نزدیک شد

به جای بستن در دوباره روی صندلی نشستم:

_ مهرباب چی شده؟

مهرباب بی توجه به من گفت:

_ خودمو میرسونم

تماس را که قطع کرد دوباره پرسیدم:
_ چی شده میگم؟ خبری از امیر والا بود؟
_ نه چیزی نشده پیاده شو دیگه
_ پیاده نمیشم بگو چی شده
_ بعدا واست توضیح میدم برو بالا الان
کلافه صدایم را بالا بردم:
_ چی شده؟ ای بابا میگی یا نه؟
موهایش را چنگ زد:
_ امیر والا بیمارستانه
احساس کردم فشارم افتاد بهت زده زمزمه کردم:
_ برای چی؟!
_ چاقو خورده...
_
دستم را به پیشانی ام گرفتم و چشمانم را بستم:
_ یا خدا
نگران پوف کشید:
_ چیزی نشده نترس

بی توجه به او بالای ابروهایم را فشردم تا شاید دردی
که یکدفعه در سرم پیچیده بود تسکین پیدا کند
عرق سردی روی مهره های کمرم نشستنی حال نگاهش
کردم:

__ حالش خوبه؟

دهان باز کرد تا جواب دهد که التماس آمیز صدایم را
بالا بردم:

__ جون چکاوک راستشو بگو مهراب
نفس عمیقی کشید و سر تکان داد:

__ نمی دونم...

بغض کرده و عصبی در را بستم:

__ خب بریم دیگه

بدون حرف راه افتاد گونه هایم خیس شد سرم را به پنجره
تکیه دادم و به بیرون خیره شدم

دختری با مانتوی جلوباز ابی رنگ و شالی که روی
شانههایش افتاده بود از خیابان گذشت

یعنی آدم های دیگر هم مشکلات ما را داشتند؟!!

زمان خندیدن آن ها هم همینقدر کوتاه و بدبختی هایشان
بلندبود؟

ناخوداگاه زمزمه کردم:

_مهراب؟

عصبی دستش را روی بوق گذاشت تا ماشین جلویی راه
را برایش باز کند:

_چیه؟

_پس کی تموم میشه؟

سرش را برگرداند و نگاهم کرد چشمانش برای امیروالا
نگران بود:

_تمومی نداره الای ... اگر صبر کنی تموم بشه به
خودت میای می بینی عمرت تموم شده _پس کی قراره
زندگی کنیم؟!

سرعتش را بالاتر برد و آرام جواب داد:

_همین روزایی که داره میگذره اسمش زندگی کردنه ...

زندگی رو برای ما بد معنی کردن الای

در سکوت به فضای بیرون خیره شدم

روبه روی بیمارستان که ایستاد زودتر از او از
ماشینبیرون پریدم و سمت در رفتم
دوان دوان پشت سرم آمد:

_ صبرکن بیرسم

ناچار کنار سطل آشغال آهنی منتظر ایستادم

_

چند جمله با مسئول پذیرش رد و بدل کرد و به سمتم آمد:

_ بریم

_ حالش خوبه؟

_ آخر راهرو سمت راست

مضطرب پشت سرش راه افتادم:

_ مهرباب ، حالش خوبه؟

_ تو اتاق عمله

پاهایم برای ثانیه ای از حرکت ایستاد و چشمانم سیاهیرفت

دستم را به دیوار گرفتم و زیرلب زمزمه کردم:

_ چی؟!

کلافه سمتم برگشت و زیربازویم را گرفت:

_ آروم رنگت خیلی پریده

بدن بی جانم را سمت راهروی دیگری کشید:

_ پس کدوم گوریه؟!

با دیدن سربازی که به دیوار تکیه زده کم جان فشاری
بهدستش اوردم:

_ اونجا

با عجله مسیرش را تغییر داد و روبه رویش ایستاد:

_ حال برادرزاده ام خوبه؟!

سرباز که اظهار بی اطلاعی کرد روی صندلی سفید
رنگشستم و به در زل زدم

کلافه بالای سرم ایستاد و با صدایی لرزان زمزمه کرد:

_ نگران نباش

_ صدات می لرزه...

_ حالش خوب می شه ... سربازه می گفت اول که رسیدنبهوش بوده

حتی از تصور آن لحظه هم اشک در چشمانم جمع شد:
_ چه حالی شده...

دستش را روی شانه ام فشرد:

_ هیش ... درست میشه ... این روزام می گذره

سرم را به دیوار تکیه دادم و چشمانم را بستم
بیست دقیقه بعد علیرضا رسید و یک ساعت از
آمدنمان گذشته بود که چاوش آمد
با اخم نگاهش کرد:

_ به مامان گلی که حرفی نزدی دهن لق؟

بهت زده دست هایش را به نشان تسلیم بالا برد:

_ نه بابا ... می دونست که سخته میزد بنده خدا

—
کلافه نالیدم:

— چرا یکی ازین اتاق لعنتی بیرون نمیاد آخه؟
چاوش کنارم نشست:

— میاد ... یکم تحمل کنی میاد
ناخوداگاه پرخاش کردم:

— نمی تونم تحمل کنم صبرم تموم شده
روبه چاوش سر تکان داد:

— سر به سرش نذار

قبل از اینکه بتوانم حرف بزنم مردی با روپوش
سفیدبیرون آمد

هر چهار نفرمان نگران دوره اش کردیم و علیرضا پرسید:
— حالش چطوره؟

دکتر با لبخند سرتکان داد:

— خوب ... عمل سختی نبود و حال بیمار هم
خداروشکرخوبه ... خیلی زود می تونه مرخص بشه

بدون اینکه دست خودم باشد ناخودآگاه گوشه ی
استینروپوشش را چنگ زدم:
_مرخص نکنید
چاوش شانه هایم را گرفت:

_ چی میگی الای؟!

نگاه خیس من اما خیره ی دکتر بود:

_ توروخدا مرخص نکنید ... بمونه اینجا ... چند روز نگهش دارید

مرد سردرگم با اخم هایی درهم سر تکان داد:

_ به هر حال عمل داشتن و مریضتون فعلا بستری می موندن اما وضعیتشون طوری نیست که...

میان جمله اش پریدم و التماس آمیز نگاهش کردم:

_ اینبار تو اون جهنم می کشنش ... توروخدا مرخص نکنید تا ما یک فکری کنیم

مرد با ترحم نگاهی به صورت خیسم انداخت:

_ متاسفم کاری از دست من برنمی اد

_ یعنی چی؟ من فقط می خوام...

مهراب بازویم را عقب کشید:

_ الای بسه

دوباره التماس دکتر کردم:

_ توروخدا ... فقط چند روز ... شما بخواید میشه

مهراب مجبورم کرد فاصله بگیرم:

_ تمومش کن

دکتر با تاسف دور شد و اشک هایم با سرعت R
بیشتر یسقوط کرد:

_ مگه چی ازش کم میشه آخه؟!

دستش را دور شانه ام انداخت و سرم را به سینه اش فشرد:

_ با چاوش برو خونه دو ساعت بخواب باشه؟ امیر
بهوشاومد خبرت می کنیم
با صدای گرفته جواب دادم:

_ نه

_ پس برو نماز خونه

_ خوابم نمیبره

_ چشماتو ببند اروم شی ... وگرنه چاوش ببرت خونه
بی حال سر تکان دادم:

_ از اتاق عمل اوامد بیرون خبر بده باشه؟

_

با اطمینان سر تکان داد اما خبر نداد!

نفهمیدم چه شد که به خواب فرو رفتم و کسی هم
بیدار من نکرد

صبح خیلی زود بیدار شده بودم

این روزها خواب به چشم نمی امد اما انگار
امروز خواب آور مصرف کرده بودم که اینطور بیهوش
شدم

با صدای افتادن چیزی به سختی چشم باز کردم
زنی با اخم مهرها را از روی زمین جمع کرد و
بهیسر کوچکش چشم غره رفت

با چهره درهم شده از بوی پایی که در فضا پیچیده بود
،گردنم را مالیدم:

__ ببخشید؟

زن خیره نگاهم کرد

__ ساعت چنده؟

نگاهی به صفحه موبایلش انداخت:

__ نه و چهل دقیقه

بهت زده از جا بلند شدم و دستی به مانتو چروک شده
امکشیدم

از نمازخانه که بیرون آمدم تازه به یاد آوردم که حتینمی
دانم در کدام اتاق است

شماره اتاق را از چاوش پرسیدم و سمت آسانسور راه
افتادم

اضطراب داشتم

نمی دانستم حتی چطور خوابم برده است

غرو لندکنان سمت در رفتم و وارد شدم

تخت امیروالا سمت راست اتاق بود ، طوری که
تنهازانوهایش را می دیدم و مهراب پشت به من کنار
تختنشسته بود

جمله اش باعث شد جلو بروم:

_ اونجا قانون نداره یعنی؟!

صدای امیروالا بی حال بود:

_ زندانه مهراب زندان

_ زندانه که زندانه! زندان قانون نداره؟

_ قانون جنگل!

مهراب کلافه پوف کشید:

_ برم با این حروم زاده حرف بزنم ببینم چه مرگشه؟

_ دارم می گم اگر میخواست حرفی بزنه تاحالا زده بود

...

چی رو بپرسی مهرباب؟

_ پس چه غلطی بکنم دقیقا؟! ادمای اون تو شوخی

ندار نامیر _ میدونم!

دستم را به دیوار گرفتم مهرباب مکث کوتاهی کرد:

_ یعنی چی می دونم؟!!

_ طرف تهدید کرد ... دفعه قبل که درگیر شدیم کینه

اشبیشتر شده بود.. . اگر اینبارم چاقو رو طوری نزد

که بمیرم دستور رئیسش بوده وگرنه بدش نمیومد! بار بعد

بعیدمی دونم به رئیسشم اهمیت بده

دستم از روی دیوار پایین افتاد و اب دهنم را به سختی

فرودادم

ناامید و خسته با چشمانی خیس عقب رفتم

پاهایم می لرزید اما اینبار به خوبی مقصدم را می دانستم

—

* * * * *

" امیروالا "

دکتر نگاهی به صورتم انداخت و خندید:

_ روبه راهی شما؟

سر تکان دادم:

_ کاملاً

ابرو بالا انداخت:

_ و مثل اینکه برعکس همسرتون برای مرخص

شدنم عجله داری!

_ بالاخره دیر یا زود مرخص میشم ... چاره اش

اینجاموندن نیست

پلک هایش را روی هم گذاشت و خندید:

_ کجا هست حالا این عاشق دل خسته؟! با اون حالی

کهنم دیدم انتظار داشتم یک لحظه هم از این تخت دور

نشه

نبود! ندیدمش ...

دلتنگش بودم اما نیامده بود

مهراب می گفت زمان عمل بوده و بعد از آن نه

سعی می کردم درکش کنم

شرایط خوبی نبود و در این وضعیت اینکه بخواهد
چندروزی تنها باشد طبیعی بود اما دل من که این حرف
ها رانمی فهمید...

دکتر که رفت علیرضا با چهره درهم وارد شد:

_ مردک چه قدر ادا در میاره

حالم خوب بود اگر این سردرد های لعنتی هم تمام میشد

...

_ کی؟

_ همین مامور جلوی در ... هرچه قدرم سیبیلشو چرب

میکنیم دفعه بعد انگار فراموشی میگیره یابو

بی توجه به حرف ها و فحش های زیرلبش به سختی

رویتخت نیم خیز شدم و به بالشت تکیه دادم

جای بخیه هایم تیر کشید

_ علی الای رو تازگی دیدی؟

_ روز عملت ... فکر کنم تو این حال میبینت بهم

میریزه که دیگه نیومد

_ کلاساشو میره؟ اوضاعش خوبه؟ اون آرتا تخم

سگمزا حمش نشه؟!

خندید:

__ نه بابا غلط کرده ... حواسم هست ... این چند
روز مچاوش گفت با الای در تماسه که من و مهرباب دیگه
نرفتمو زنگ نزدیم.. . گفتیم یکم تنها باشه

سرم را به نشان تایید تکان دادم

دو ساعت بعد مهرباب رسید

کارهای مرخص شدنم زیاد طول نکشید

مهرباب تمام مدت کنار گوشم زمزمه می کرد:

__ مراقب باش امیر ... کارا داره درست میشه ...

شکایتمون داره به یک جاهایی میرسه ... شب دوباره
میرمبا طرف حرف بزنم ... همه چی درست میشه نگران
نباش

—

دکمه های پیراهنم را بستم و سر تکان دادم:

__ فقط نگران الایم ... حواست بهش باشه مهرباب

__ هست ... با کسی درگیر نشو باشه عمو؟

به عمو گفتنش لبخند زدم:

__ من درگیر نمیشم عمو جان! درگیرم می کنن

خندید:

_ روحیه ی تو از زنت بهتره

_ مراقبش باشین ...

_ هستیم ... کی میخوای باور کنی الای بزرگ شده؟

در سکوت سر تکان دادم

بزرگ شده بود اما غم هایی که مارا گرفتار می کردند بزرگ و کوچک سرشان نمی شد...

از در زندان که وارد شدیم پلک هایم را روی هم فشردم
ندیده بودمش...

تمام مدتی که در بیمارستان بستری بودم نبود...

سرباز بازویم را کشید:

_ پیاده شو

وارد راهروی آشنا شدیم

بی حوصله پشت در ورودی منتظر ایستادم و سرباز
سمت ماوری که پشت میز نشسته بود رفت

جای بخیه ها می سوخت

خودم را به دیوار تکیه دادم و با چشمان بسته منتظر شدم

سرباز که بازویم را گرفت پلک هایم را از هم فاصله
دادمو خسته بدون نگاه کردن به او سمت در راه افتادم
اما بازویم را محکم تر گرفت:

__ کجا؟

بدخلق نگاهش کردم که ادامه داد:

__ برو سمت میز

کلافه و بی حوصله جلو رفتم مامور نگاهی به صورتم
انداخت: __ امیروالا سزاوار؟

زیر لب جواب دادم:

__ خودمم

سرش را در برگه های روبه رویش فرو برد و چند
ثانیه بعد رو به سرباز سر تکان داد:

__ تمومه

سرباز دیگری کنارم ایستاد و سمت اتاق پشت سر کشیدم:

__ برو تو

پاهایم رمق نداشت

برایم مهم نبود که در آن سلول چه در انتظارم است
تنها چند دقیقه دراز کشیدن می خواستم:

__ چرا نمیریم تو؟

در اتاق را باز کرد و کنار ایستاد تا اول وارد شوم:

__ چون تا ظهر ازادی!

—

* * * * *

" الای "

کنار شومینه در خانه ی ناآشنایی که چند روز است در
آنهستم نشسته ام و بی حواس به فنجان چای سرد شده
خیره شده ام

نمی دانم کفش دوزک کوچک از کجا سر و کله اش پیدا
میشود

آمد و لب فنجان نشست و ثانیه ای بعد میان چای سرد
شده برای رهایی دست و پا می زد

بی حال خودم را جلو کشیدم تا نجاتش دهم که گردنبند
از روی گردنم سر خورد

کفش دوزک بیچاره از یادم رفت

ارام گردنبند را میان دستانم گرفتم و خیره اش شدم

صدای بی بی جان در گوشم پیچید

" از مادر بزرگم بهم رسیده ... مادر بزرگم یکی از
رعیتاید هاتی بوده که هیچی نداشتن ... اون زمان پسر خان
روستا عاشقش میشه و بخاطرش روبه روی همه می ایسته
وبالاخره عقدش میکنه ... می خواستم سر سفره ی عقد
بهمادرت بدمش ... قبول نکرد ... از تو دو سال بزرگ
تر بود ... گفت عشقی نیست که قبول کنه"

لبم را با زبان خیس کردم اشک دیدم را تار کرد
" وقتی آسکی با شاهو ازدواج کرد دوباره از گردنم
درش آوردم ... بهش گفتم ... همینطور که به تو گفتم و
اونمنخواست ... تو ببرش الای"

اشک از چشمم سقوط کرد و روی گردن بند چکید " ببرش
ازین خاکی که توش عشق نیست ... ببرش و عشقی پیدا کن
الای"

قطره های بعدی روی گونه هایم ریختاین روزها صدایم
فراموشم شده بود

بغص کرده و گرفته لب زدم:

_ پیدا کردم بی بی جان ... عشق پیدا کردم
اشک هایم شدت گرفت و چهره ام درهم شد چشمانم ثانیه
ای پر می شد و ثانیه ای بعد خالی

میان گریه هایم زمزمه کردم:

_ اما گمش کردم ...

در این خانه کسی جوابم را نمی داد سکوت بود و سکوت

با شنیدن صدای ضعیف موبایلم از جا پریدم

علیرضا بود ...

در این چند روز چاوش خیالشان را راحت کرده بود

اما انگار کم کم دروغ جوابگو نبود

ناخودآگاه تماس را وصل کردم

من دلم پر میزد برای شنیدن خبر آزادی او...

_ الو الای؟ کجایی تو دختر؟ چرا خبری ازت نیست؟

نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم صدایم نلرزد:

_ سلام

_ صدات گرفته

_ خواب بودم

گفتم و پوزخند زدم

آخرین خواب راحت به همان روز در نمازخانه برمی

گشت

_ یک خبر خوب دارم

آزاد شده بود؟

طبق گفته هایشان امروز آزاد می شد...

_ چی؟

_ طرف وقتی شنید امیر چاقو خورده رضایت داده
بیاددادگاه ... نصف پول چک برمی گرده ... علاوه بر
اونیادته گفتم یک خاله دارم تو المان؟ اون روز که شنید
خیلیناراحت شد ... امیر رو خیلی وقته خانوادم می
شناسن... شوهرش یک خونه ویلایی بزرگ تو تهران
داره ... گفتسند اونجارو بذارین ... همه چی داره درست
میشه

موبایل از میان انگشت هایم روی زمین سقوط کرد
صدای الای گفتن علیرضا می آمد اما جانی برای
جوابدادن نداشتم

دیگر طاقت نیاوردم

بغضم منفجر شد و صدای هق هق هایم در فضای
خانهپیچید...

—

* * * * *

چاوش در آغوشم کشید و مردانه روی شانه ام کوبید:

_ ایول

هیچ کس توضیح درست و حسابی نداده بود!

_ سند قبول کردن؟!!

لبخندش محو شد:

_ حالا توضیح میدم

_ یعنی چی؟ کسی سند گذاشته؟ چرا آزاد کردن؟

بدون اینکه نگاه کند جواب داد:

_ برسیم برات توضیح میدم

پیگیر نشدم

علیرضا از سند خانه ی شوهر خاله اش گفته بود و

تنها احتمال هم همین بود

با خنده دستم را روی شانه اش انداختم:

_ کو مهراب؟

_ علیرضا رفته بود کرج ... خبر نداشت ... به

باباماصرار کردم نیاد

همان طور که از در خارج میشدم سر تکان دادم:
_ کار خوبی کردی این چند وقت همتون خیلی اذیت شدین
از در خارج شدم
با لبخند نگاهی به آسمان انداختم که صدای چاوش در
گوشمپیچید:
_ تهران خیلی عوض شده نه؟!
با صدا خندیدم:
_ گمشو چاوش
نگاهی به اطراف انداختم:
_ ماشین آوردی؟
سرش را سمت دیگری برگرداند:
_ نه قراره بیان دنبالمون
ابروهایم به هم نزدیک شد:
_ کی؟! می خوام برم خونه الای منتظره
جوابم را نداد
انگار در انتظار کسی بود که چشمانش در فضا میچرخید
_ الای خبر نداره نه؟

زیر چشمی نگاهم کرد:

_ خبر داره

صورت‌م در هم شد:

_ نیومده

نفسش را بیرون فوت کرد

به چشمانم خیره نمی شد و همین عصبی ام میکرد:

_ حالا می بینیش

با اخم ابرو بالا انداختم:

_ چته تو؟!!

_

چشمانش خیره ی رو به رو بود

مسیر نگاهش را دنبال کردم و مات ماندم

ابروهایم در هم فرو رفته و صدایم سرد شد:

_ تو بهش گفتی؟!!

سرش را پایین انداخت:

_ باید باهاش حرف بزنی

عصبی از کنارش رد شدم:

_ گمشو بابا

کلافه صدایم زد:

_ امیر؟

محلش ندادم اما قبل از اینکه بتوانم دور شوم در ماشین
باز شد

ناخواسته ایستادم

کفش چرم مردانه اول از همه به چشمم خورد عصایش
را روی آسفالت خیابان زد و بعد از ماشین خارج شد
به سمتم که آمد نگاهم را به زمین دوختم:

_ لاغر شدی پسر!

آرام سلام دادم

جوابم را داد و با سر به ماشین زد:

_ بشین بریم

ابروی راستم بالا پرید:

_ میرم خونه ... ممنون اومدید

_ اول یک سری حرفا هست که باید زده بشه

_ الای تنه‌است

با آرامش پلک هایش را روی هم گذاشت:

_ الای پیش منه

بهت زده به صورتش خیره شدم حاجی اهل شوخی نبود آن
هم در چنین موقعیتی!

_ یعنی چی؟ عمارته؟

_ عمارت نیست اما پیش منه ... سوار شو والا

_ الای پیش شما نمیاد ... اگر میخوايد حرف بزنيم
بعداميام گاوداری حاجی ... امروز خسته ام
یک قدم به سمتم آمد که چاوش کنارم ایستاد:

_ بخیه داره حاجی نباید زیاد سر پا باشه

حاجی با اخم نگاهم کرد:

_ قبلش بریم بیمارستان ... دکتر چک کنه

_ تازه از بیمارستان اومدم

_ اون دکترهای قلبی به درد نمیخورن پسر ...

بگیممنزوی یکیو معرفی کنه ... بدون نوبت میریم معاینه
میکنه... یا اصلا میگم بیاد خونه

کلافه پوف کشیدم:

_ حال خوبه

_ پس میریم عمارت

_ زنم منتظره

اینبار قبل از او چاوش زمزمه کرد:

_ الای پیش حاج باباست

—

در سکوت خیره اش شدم اما نگاهش را می دزدیدم محکم
صدایش زدم:

_ چاوش؟

حاج بابا عصایش را به زمین کوبید:

_ مگه زنت رو نمیخواهی پسر؟ میگم پیش منه ... بشین
توماشین

نفسم را بیرون فرستادم

سوزش بخیه ها کم کم غیرقابل تحمل میشد

صندلی عقب نشستم و با چشمان بسته سرم را پشتی
صندلیتکیه دادم

جز انتظار کاری از دستم برنمی آمد...

حاجی کنارم نشست و چاوش در جلو را باز کرد

حاجی رو به راننده اشاره زد:

_ بریم خونه

خشک پشت سرش گفتم:

_ بریم هرجایی زنم اونجاست

اعتنا نکرد

ماشین راه افتاد

عصبی خیره ی حاجی شدم:

_ چه خبره اینجا حاج سزاوار؟

_ خبری نیست پسر ... آزاد شدی

با چشم به شکم اشاره زد:

_ اینم که بخیر گذشت شکر خدا ... چندسال حبس میره

رومجازات اون بی شرفی که به خودش اجازه داد

همچیناشتباهی بکنه

برایم اهمیتی نداشت میان جمله اش پریدم:

_ الای؟

_ جای زنتم خوبه ... صحیح و سلامت تو همین تهران

...

تا چند روز دیگه هم برمی گرده کنارت ... چی می
خوایدیگه؟

موهایم را چنگ زدم و خیره ی فضای بیرون شدم
من بهتر از هرکس می دانستم حرف زدن با او وقت
تلف کردن است

اگر نخواهد بگوید هرگز نمی گوید!

ماشین که وارد عمارت شد نفسم را بیرون پوف کردم
زودتر از من پیاده شد و جلو جلو رفت
می دانست می آیم...

می دانست باارزش ترینم کنارش است و به هرسازی
بزندمی رقصم

بازوی چاوش را فشردم:

_ واستا ببینم

شرمگین نگاهم کرد

کم پیش می آمد چاوش خودش را مقصر بداند! :

_ چه خبره اینجا؟

—
_ حاج بابا برات توضیح..._

جمله اش را قطع کردم و یک قدم جلوتر رفتم میان
صورت هایمان فاصله ی کمی مانده بود

— سند نداشتن برای آزادی نه؟_

نگاهش را به زمین دوخت که صدایم را بالا بردم:

— به من نگاه کن

— سند نداشتن

— حاجی پول داد؟_

— امیر ..._

حاجی پول داد؟

نفسش را بیرون فرستاد و آرام زمزمه کرد:

_ پول نداد ... یکی از گاوداری ها رو داد

ناخوداگاه عقب رفتم و ابروهایم بالا پریدوارفته لب زدم:

_ یعنی چی؟

_ رضایت نمیداد

_ پولش از گاوداری خیلی کمتر بود

_ سر در نیاوردم امیر.. .. آرتا رضایت نمیداد باید

کارایقانونی اش پیش می رفت ... چند روز دیگه زمان
میبرد ...

حاجی زمین و آسمونو بهم دوخت تا دوباره پاتو توی
اونجهنم نداری

دست به کمر سر تکان دادم:

زبون نمیفهمی؟! بدهیم از گاوداری کمتر بود

_ رئیس زندان رو میشناخت ... قاضی ناظرو... ..

همشونحرفی نداشتن اما آرتا گفت از بیمارستان مرخص
شدبرگرده زندان تا کارا تموم شه ... کمه کم دوشب طول

میکشید ... دوشب دیگه برمیگشتی اون تو حاج بابا
سکته میکرد

به ماشین تکیه دادمپاهایم تحمل وزنم را نداشت
بی حال پرسیدم:

_ الای کجاست؟

صدای حاجی از پشت سرم آمد:

_ پنج سال پیش که گذاشتی رفتی ده سال پیر شدم
جا خوردم!

چاوش سمت خانه راه افتادتنها شدیم

ماندانام رفت ، محمدم رفت ، مجبور شدم المیرا
رو بفرستم پیش اون زن تا از دستش ندم و تو ... تو هم
رفتیوالا!

_ بحث گذشته رو پیش کشیدن چه سودی داره حاجی؟

_ نبودى اما حواسم بهت بود ... میومدم ...

میدیدمت ...

میشنیدم ازت

بهت زده نگاهش کردم

خیره به نهال روبه رویش بود و نگاهم نمی کرد

—

کم و بیش خبر داشتم ازت والا ... تو گذاشتی و رفتی
امامن ولت نکردم ... اگرم زمانی نمیومدم مریم خبر
میداد

گنگ نگاهش کردم

من حتی مریمی که او می گفت را نمی شناختم!
همسایه ات بود یادته؟! یکبار که راننده بهم گفت
"حاجسزاوار" شنید ... بار بعد با خجالت پرسید پدرتم؟ ...
بار بعد گفت با دوستت که برمیگشتی تصادف کردین
پاتصدمه دیده ... وقتی دید خبر نداشتم تعجب کرد!
برایدفعات بعدم یک حرف برای زدن پیدا می کرد...
پر حرفی نمی کرد! روی قاعده برای سر در آوردن از
زندگیت و رابطه ات با خانواده
سرگشته خیره اش شدم
او که بود که هر چه قدر هم می گذشت نمی توانستم
پیشبینی اش کنم؟
بلا تکلیف و حیران بودم:

_ چرا اینا رو بهم میگی؟

_ دوست داشت!

لب پایینم را با زبان تر کردالای هم همین عقیده را داشت!

_ به کجا قراره بررسی حاج سپهد سزاوار؟

دوست داشت و من الای رو فرستادم خونه ات!

دختریکه برای دومین بار تو رو ازم گرفت

اجازه جواب دادن نداد آرام به سمت خانه رفت

کلافه پشت سرش به راه افتادم:

_ صبر کن حاجی ... چاوش خبر داد یا مهرباب؟

بدون رضایت من پول و دادی قبول ... دستت درد نکنه ...

تاقرون آخر حساب می کردم ... گاوداری چرا؟!!

سمت اتاق کارش رفت و قبل از وارد شدن ثانیه ای

مکث کرد:

_ زنت خبر داد پسر!

سرعت R قدم هایم کم شد پشت میزش نشست و خیره نگاهم

کرد

الای خبر نداده بود ...

الای می دانست

از احساس و دلایلم خبر داشتالای هرگز خبر نمی داد
_ چرا یک قسمت از گاوداری رو دادی؟
_ به اونش کاری نداشته باش ... یک حساب شخصی
وقدیمی بود! ربطی به تو نداشت پسر
عصبی دندان هایم را روی هم فشردم:
_ هرچی ... من بدهی خودم رو حساب می کنم ... کامل!
خونسرد در چشمانم خیره شد:
_ حساب شده
پوزخند زدم:
_ اون وقت کی حساب کرده؟
_ کسی که ازم کمک خواست!
—
متحیر ماندم جملاتش در مغزم بالا و پایین می شد اما به
هیچ نتیجه ای نمی رسیدم
لب های خشکم را به سختی از هم فاصله دادم و کلمات
راکنار هم چیدم
تمرکزم آنقدر کم بود که حتی برای انتخاب فعل هم
بهمشکل بر میخوردم:

_ حاجی حرف آخرو اول بزن

لبخند زد:

_ دارم واضح میگم پسر ... تو دوست نداری باور کنی

_ الای خواست کمکمون کنی؟

_ الای خواست

هاج و واج نگاهم را به زمین دوختما حساس حماقت داشتم!
حس می کردم پدر بزرگم مسخره ام می کند برای آن
حجماز اعتماد به همسرم

_ من زیاد تو زندگیم اشتباه نکردم والا ... اما از
همشوند رس گرفتم ... تک تک اشتباهامو یادمه ... بارها و
بارها با خودم مرور شون کردم ... آخرین اشتباهم قبول
الای بود ... زن تو یک اشتباه بود والا! یک اشتباه بزرگ
سرم را بالا گرفتم و خیره ی چشمانش شدم:

_ میخوای به کجا بررسی حاجی؟ فرض رو بر این
بگیریم که الای خبر داده ... باشه ... اشکال نداره ...

فدای سرشکه میدونم وقتی منو رو تخت بیمارستان دید چه
حالش ... که اگر منم جاش بودم جون میدادم تا تو اون
حالتبینمش ... بعدش چی حاج سزاوار؟ بعدش چی؟!

از سر جایش بلند شد و پشت میز ایستاد

عصایش دور تر به دیوار تکیه داده شده بود
دست هایش را با فاصله روی میز جلویش گذاشت و از
بالانگاہم کرد:

_ یک بار برای سزاوارها عروس آوردی پسر ...
برایخواستگاری ازش جلوی من ایستادی ، باعث مرگ
پدرتشدی و خواهرت رو روونه ی غربت کردی ...
قبولشکردم! بهش فرصت دادم ... اما فرصتاش سوخت
والا

دندان هایم را روی هم فشردم و او ادامه داد:
_ اینبار من برات عروس انتخاب کردم پسر ...
عروسیکه تو رو هول بده سمت خانوادت ، نه یک خونه
یکوچیک وسط شهر و رویای زندگی پرآرامشی که
واقعیتنداره

ناخواداگاه ابرویم بالا پرید ، لب هایم از هم فاصله گرفت
ودست هایم مشت شد و بعد صدای خنده ی غیرقابل
کنترلمفضا را پر کرد
خونسرد خیره ام بود
میان خنده بریده بریده گفتم:

_ چي با خودت فکر کردی حاج سپهد سزاوار؟!

دوباره خندیدمبلند ، عصبی و ناباور

_ فکر می کنی ما عروسکیم و تو عروسک گردون؟!

دستی به چانه ام کشیدم تا شاید این خنده ی لعنتی تمامشود:

_ خودت رو چي فرض کردی؟ خدا؟

—

بی توجه به حال خرابم گفتم:

_ دختر خوبیه ... دوست داره ... خانواده داره! نه

مثلدختری که تو انتخاب کردی و ما تابه حال یکبار هم
پدرشرو ندیدیم!

_ بس کن حاجی ... جملاتت فقط باعث خنده ست

_ خانوادش رضایت نمیدن به این وصلت ... نه بخاطر

توکه از خدائشونم باشه امیروالا سزاوار دامادشون بشه ...

دلشون رضا نیست دختر کوچیکشون بشه زن دوم اما

اونشبا من ... تو و دختره که راضی باشین بقیه اش رو

حل میکنم

با تمسخر سر تکان دادم:

_ به خانوادشم گفتید؟!

با جدیت پلک روی هم گذاشت:

_ گفتم

دیگر کافی بود تحمل تمام شد!

عصبی ، پرحرص عقب عقب رفتم:

_ یکم روبه راه بشم تماس میگیرم ... دادگاه که تشکیل

بشه نصف پول چک برمیگرده میریزم به حسابتون ...

برای بقیه اش هم خدا بزرگه ... مطب فروش بره و کارهام

درست بشه کم کم برمیگردونم ... یکم زمان میبره فقط

کهاونم شرمنده! انتخاب من نبوده اینطور آزاد شدن! با

حرص سری برایش تکان دادم و سمت در رفتم که صدایش

میخکوبم کرد:

_ من از بچه ام هزار تومنی پول نمیگیرم! هرچی

دارم من ندارم مال شماهاست ... اما تو به من بگو سفته های

زنترو کی قراره بده؟

آنقدر با سرعت سرم را بالا گرفتم که گردنم تیر کشید بهت

زده سر تکان دادم:

_ دروغ میگی

_ اون گاوداری فدای یک تار موت پسر ... اما اون

دختر باید رام می شد _ دروغ میگی

_ خودت میدونی حاضرم تا کجا پیش برم والا

اینبار با تمام توانم فریاد زدم:

_ داری دروغ میگی

ثانیه ای بعد در اتاق با شدت باز شد و چاوش با
چشمانگشاد شده خیره مان ماند

بی توجه به او با دو قدم بلند خودم را به حاجی رساندم
چاوش از پشت سر بازویم را کشید:

_ امیر آروم

با صدای بلند غریدم:

_ فکر کرده با خر طرفه

حاجی قبل از او به حرف آمد:

_ می دونی اینکارو انجام دادم والا

سرش را سمت میز برگرداند و از میان پرونده سفته ایبالا
گرفت:

_ این نمونه اش ... امضای زنت پاش خورده!

—

عرق سردی روی مهره های کمرم نشست و برای ثانیه
ایسرگیجه امانم را برید

چاوش نگران زیر بغلم را گرفت:

_ حاج بابا این فلک زده امروز تازه مرخص شده ای بابا

اینبار به جای اینکه بازویم را عقب بکشد سعی کرد
رویمبل بنشاندم

انگار ترقه ای در سرم منفجر شده بود

حس میکردم پشت پلک هایم کبریت روشن کرده بودند

از حواس پرتی چاوش استفاده کردم و ناگهان سمت
حاجیحمه بردم

یقه اش را میان دست هایم گرفتم و محکم تکانش دادم

اگر خانه کمی کوچکتر بود شک ندارم صدای فریادم
به گوش همسایه ها هم می رسید ...

_ لامذهب تو شیطانی؟ چی میخوای از جون ما؟ از

زمانیکه یادمه ریدی تو زندگیم ... بابام سینه قبرستون ،

مامانمفراری از شماها ، خواهرم اون سر دنیا ... چی

میخوای از جون من؟

خونسرد بود

انگار که انتظارش را داشت

من اما از هم پاشیده بودم

یقه اش را رها کردم ، زانوهایم خم شد و همانطور که
به دیوار کنار تکیه دادم روی زمین سر خوردم:

_ یک روز خوش ندیدم از دستت ... تو این دنیا هرچی
رواز ته دلم خواستم ازم گرفتی ... نه رشته ام ، نه شغلم ،
نه پدر مادرم ... هیچی واسم نداشتی ... تو کل این کره
خاکبیک الای مونده بود واسم
زمزمه وار ادامه دادم:

_ می شنوی؟! از بین این همه آدم یکی مال من بود!

مالامیروالا بود ... به اونم رحم نکردی؟

صدای "لااله الا الله" گفتنش در فضا پیچید

سرم را به دیوار تکیه دادم و پلک هایم را روی هم
فشردم تا اشک گونه هایم را خیس نکند

صدای او هم عصبی بود:

_ نوه ی من! امیروالا ی من بخاطر یک دختر بی
خانواده به چه وضعی اف...

چشمانم را باز کردم و جمله اش را بریدم:

_ از اون خانواده ای که میگی من با خانواده چه نفعی
بردم حاجی؟!

_ زمان حلش میکنه پسر.. .. کم کم یادت نمیداد الای حتیکی
هست

_ بس کن حاجی ... کوتاه بیا ازین راهی که
شروعش کردی و نتیجه ای جز نابودیمون نداره

_ عصایش را برداشت و بی توجه به من سر تکان داد: _
چاوش؟

چاوش گرفته جواب داد:

_ بله حاج بابا؟

_ خونریزی داره زخمش ... زنگ بزن منزوی بیاد ببینش
چاوش نگران بالای سرم ایستاد:

_ امیر خورد به جایی؟ مال بخیه هاته

جوابش را ندادم

سرم را به دیوار تکیه دادم و چشمانم را بستم

_ امیر بلند شو لباست رو دربیار ... خورد به میز آره؟

_ برو بیرون

_ چی؟!_

صدایم را بالا بردم:

_ کری؟! برین بیرون ... تنهام بذارین

صدای قدم های چاوش نشان از دور شدنش می داد
اما حاجی دست بردار نبود:

_ برای پس فردا قرار عقد گذاشتم

چشمانم را باز کردم و از میان دندان های بهم فشرده
امغریدم:

_ برو بیرون حاجی ... برو نذار بیشتر ازینا حرمتا
بینمون بشکنه

جدیت نگاهم را که دید سمت در رفت اما قبل از خارج شدن
ثانیه ای مکث کرد:

_ شریک زندگیت اگر واقعا به فکر ت باشه رابطه رو
با خانواده ت جوش میده نه اینکه باعث بشه با بزرگترت
دستبه یقه بشی والا! پرونده اش سنگین تر شد

یاد روزهایی که الای کنار گوشم از عشق حاجی به من
میگفت افتادم و بی حال پوزخند زدم

گفتنش چه فایده ای داشت؟ او کر شده بود گوشه برای
شنیدن نداشت...

در را که بست به سختی سرجایم ایستادم جای بخیه ها تیر کشید و تازه درد و سوزش را احساس کردم
دستم را گوشه میز گرفتم و نفس زنان به زمین خیره شدم
صدای پیرمرد در گوشم پیچید

"تو به من بگو سفته های زنت رو کی باید بده؟"
دست هایم مشت شد و ضربان قلبم بالا رفت
"امضای زنت پاش خورده!"

دندان هایم را روی هم فشردم توان ایستادن نداشتم
"برای پس فردا قرار عقد گذاشتم"
در یک ثانیه جنون بهم دست داد
از گوشه میز گرفتم و با فریاد بلندی از زمین جدایش کردم
میز چوبی روی زمین پرت شد و کاغذ های سفید در
هوای پخش شدند

—

ساعت ها در همان اتاق ماندم هوا تاریک شد برایم اهمیت
نداشت

در تاریکی روی صندلی حاجی نشستم

مغزم خالی بود

هزاران سوال در فکرم چرخ می زد اما انگار نمی
توانستم به هیچ کدامشان فکر کنم

کسی سراغم نیامد

ساعت روی دیوار نیمه شب را نشان میداد

نمی دانستم مامان گلی یا بقیه کجا هستند که صدا از
هیچکدامشان نمی آمد و عمارت اینقدر ساکت بود

هوا که روشن شد صدای بره ی الای را تشخیص
دادم خواستم لبخند بزنم اما نشد دلم برای صاحب بره تنگ
شده بود...

چشم هایم به سوزش افتاده بود

سرم را به پشتی صندلی تکیه دادم و زمزمه کردم:

_ کجایی الای؟

با تقه ای که به در زده شد سرم را بالا گرفتم

در آرام باز شد و چاوش با همان لباس های دیروز
روبهرویم ایستاد:

_ بهتری؟

تنها در سکوت نگاهش کردم

_ دیشب میخواستم بهت سر بزنم ... اما گفتم تنها باشیبهتره
حرفی نزد

کلافه دستی به گردنش کشید:

_ حاج بابا...

مکت کرد ، نگاهش را دزدید و بالاخره آرام تر ادامه داد:

_ حاج بابا گفت اگر با خودت کنار اومدی قبل از عقد
برینخونه ی دختره ... خانواده اش نرم شن
تلخ پوزخند زد:

_ تو میدونی الای کجاست ... مگه نه؟!!

قبل ازینکه جواب دهد صدای حاجی آمد:

_ هنوز که از جات بلند نشدی پسر

سرد نگاهش کردم:

_ میخوام الای رو ببینم

_ جای زنت امنه ... نه زندانیش کردم نه اذیتش کردم ...

تو یکی از خونه ها میمونه ... عقد که کردی هفته
بعدبرمیگرده پیشت

_ میخوام باهاش حرف بزنم

_ ابروریزی نمیکنی امیروالا ... چندبار پیش اومده
حاجسزاوار حرفی بزنه و حرفش دوتا بشه؟ الان اسم تو
رویاون دختره ... این موضوع تموم شده ست
بی حال خندیدم:

_ برام مهم نیست
_ من از طرف تو قول دادم! حرف من بی ارزش میشه!
آرام جواب دادم:
_ به درک

خونسرد ابرو بالا انداخت:

_ حرف آخرته؟!

محکم زمزمه کردم:

_ حرف آخرمه

—

گفتم و از جا بلند شدم

توجهی به صورت جدی اش نکردم و از کنارش گذشتم
حتی صدایش را هم نشنیده گرفتم:

_ فردا صبح میریم محضر امیروالا وگرنه خودت
میدونیچه اتفاقاتی می تونه بیفته ... تو هم تو همین
شرایط بودی ... یک شکایت ازونایی که ارتا تنظیم کرد با
اینفرق که وقتی اسم من وسط باشه کارا خیلی زودتر
پیشمیره!

دستم را در هوا تکان دادم و سمت پله ها رفتم اتاق سابقمان
دست نخورده باقی مانده بود

نمی توانستم زمانی که الای برنگشته از حاجی
فاصله بگیرم

خودم را روی تخت انداختم و چشمانم را بستم
حتی آن خواب پر اضطراب داخل زندان را هم به
اینوضعیت ترجیح میدادم
پلک هایم را روی هم گذاشتم اما خواب به چشم نیامد
حال دلم خوب نبود...

* * * * *

" الای "

چاوش رو به رویم نشست و ملتمس نگاهم کرد:
_ کاری که خواست رو انجام میدی نه؟

سرد و بی روح نگاهش کردم سردرگم آه کشید:

__ حالا که شروعش کردی تا آخرش برو الی ... تو
که میدونی از آخرش کاری که میخواد رو میکنه حتی اگر
به قیمت شکایت از تو باشه ... امیروالا رو راضی میکنه
امانه تو نه اون بیچاره دیگه طاقت این دردسرها رو ندارین
...

باشه؟

جوابش را ندادم صورت بی حسم را که دید جلو آمد و
دستش را روی شانهام گذاشت:

__ تحمل زجر کشیدن تو رو ندارم دوباره ... چندماه اون
توزندان بود تو بیرون بال بال زدی حالا برعکس؟ از
آخر همین میشه الای ... نباید قبول می کردی که کردی ...
دیگه کشش نده و خودتون رو زجر کش نکن ... باشه؟
باز هم جوابش را ندادم که صدای موبایلش بلند شد با عجله
موبایل را از جیبش بیرون آورد:

__ خودش ... حاج باباست

تماس را وصل کرد چشمانم را بستم

نفهمیدم چه گفت و شنید تنها زمانی به خودم آمدم که
موبایل را سمتم گرفت:

امیروالا است

بی حرکتی ام را که دید موبایل را کنار گوشم
گرفتصدای گرفته ی امیروالا در فضا پخش شد:

_ الای؟ اونجایی؟ حالت خوبه؟

اشک روی گونه ام چکید

چاوش بی میل لب زد:

_ تمومش کن

امیروالا دوباره پرسید:

_ الای؟ حرف بزن ... حاجی چی میگه؟

چاوش با چشمان قرمز شده سرش را به نشان تایید
تکانداد

حق با او بود ...

آخر این بازی را حاجی مشخص می کردچه امروز ،
چه ده روز دیگر...

امیروالا دوباره پرسید:

_ صدامو می شنوی؟ کجایی میگم؟

آرام زمزمه کردم:

__ کلانتری

__

__ مزخرف نگو الای

سمت اتاق برگشتم و با قدم های بلند خودم را به لباس
هایمرساندم

خانه ای دوطبقه با حیاطی بزرگ و دلباز که هیچ زمان
از وجودش خبر نداشتیم و متعلق به حاجی بود
چاوش دم در اتاق ایستاد:

کجا میری؟

جوابش را ندادم

دکمه های مانتو ام را بستم و سمت شال رفتم که
انگشتکوچک پایم به گوشه ی تخت خورد

ناله آرامی کردم و روی زمین نشستماشک از چشمانم
جاری شد

چاوش متاسف کنارم نشست:

__ چیکار میکنی با خودت؟

آرام زمزمه کردم:

_ میخوام برم

_ کجا؟

_ نمی دونم

به صورت خیسم نگاهی انداخت و بعد دستم را با
ملایمتاز روی انگشت پایم کنار زد:

قرمز شده ... درد می کنه؟

بی حال لب زدم:

__ نه

__ پس چرا گریه می کنی؟

نگاه خیسم را قفل چشمانش کردم:

__ قلبم درد می کنه!

کنارم روی زمین نشست:

__ صبر کن ، امیرو ببین بعد هر جا میخوای بری برو

__ عصبانیه؟

آرام جواب داد:

__ بیشتر ناراحته

ناخوداگاه پرسیدم:

وقتی ... وقتی بهش گفتین ... سریع قبول کرد؟

با ترحم به چشمان ملتمسم نگاه کرد:

__ نه ... با حاج بابا دست به یقه شد ، زخمش

خونریزیکرد ، اتاق و بهم ریخت و تا صبح بیدار

موند ... دیروز راضی نشد خودش رو به خانواده

دختره نشون بده، امروزم حاجی قرار محضر و یک
ساعت عقب انداخت

غمگین پوزخند زدم:

_ از آخرم بهش گفتین حاجی از من شکایت کرده
وکلا نتریم آره؟

—

اینبار بدون اینکه دلش برآیم بسوزد یا مراعاتم را کند
سرتکان داد:

_ حاجی گفت ... امیر دیوونه شد ، باور نکرد

تو چند روز مگه حکم جلب میدن آخه؟!!

_ حاجی بخواد میدن! امیر پدربزرگشو میشناسه ...

میدونه چه کارایی از دستش بر میاد

نیم خیز شده شالم را روی سرم انداختم و او ادامه داد:

_ تصمیم گرفتی الای ... بمون پاش!

از جا بلند شدم و کیفم را از روی دراور چنگ

زدمنی توانستم بمانم!

اصلا من بی اراده ترین آدم دنیا...

پشت سرم آمد:

__ کجا میخوای بری؟

صورت خیس از اشکم را پاک کردم و سمت در پا
تند کردم که صدای حاجی سرعت قدم های را کند
کرد:

__ خیر باشه؟ کجا شال و کلاه کردی؟!

پاهایم از حرکت ایستاد و نگاهم را سرتاپایش چرخاندم
کت شلوار شیکی به تن داشت
کت شلواری که زمان های خاص میپوشید!
بغض کرده لب زدم:

_ میخوام برم

_ کجا؟!_

_ من اینجا نمیومم

خونسرد سر تکان داد:

_ معلومه که نمیومنی ... چند روز دیگه طاقت بیار
،برمیگردی پیش شوهرت

بهت زده یک قدم نزدیکش شدم و با خنده ای عصبی
سرتکان دادم:

_ بر نمی گردم تو اون خونه!

_ هر اتفاقی هم بیفته تا زمانی که زن امیروالایی
ناموسسزاوارا محسوب میشی! حق اینکه جایی بری رو
نداریالای

چاوش مداخله کرد:

_ حاجی الان وقت این حرفا نیست
بی توجه به چاوش رو به صورت وارفته ی من ادامه داد:
_ خونه ی تو اون عمارته! مثل شوهرت
اشک از چشمانم جاری شد و ناخودآگاه بلند خندیدم:
_ مثل شوهرم و زن جدید شوهرم آره؟
چشمانش را روی هم گذاشت:
_ خسته ام الای! جای بحث نیست
_ من ... میخوام برگردم اردبیل

—
گفتم جایی نمیری
بدون اینکه دست خودم باشد صدایم بالا رفت:
_ منم گفتم پامو توی اون خونه نمیذارم
تیز نگاهم کرد:
_ مجبورم نکن از سفته ها استفاده کنم الای
غمگین خندیدم:
_ میترسی نیام نه؟!
_ گستاخ!

_ میترسی نیام چون به امیروالا قول دادی ببریم ...

میدونینیام چشم میبنده و میزنه زیر همه چیز
بدون اینکه توجهی به من کند رو به چاوش دستور داد:

_ یک هفته بمونین همینجا ... دوشنبه ی دیگه
برگردینعمارت

زمزمه وار تکرار کردم:

_ من نمیام

سمت در برگشت:

_ سختش نکن دختر ... از این پیچیده ترش نکن که
میدونیبزنم به سیم آخر اینبار تو توی زندان جای والا رو
میگیری

از خانه که خارج شد روی زانوهایم نشستم
جانی نمانده بود برای ایستادنجانی نمانده بود برای ادامه
دادنجانای نمانده بود برای زندگی کردنچاوش کنارم نشست
و دستش را دور شانه ام انداخت:

_ پاشو یکم بخواب

گرفته زمزمه کردم:

_ من نمی تونم...

چی؟!

_ من نمی تونم ببینمشون ... نمی تونم چاوش ...

منمیرم

در سکوت به سمت خودش کشیدم سرم را به سینه اش
فشرده بغضم منفجر شد:

_ دلم می ترکه چاوش ... هر دقیقه با خودم میگم
غلطکردی سفته امضا کردی ، باز ادامه اش میگم اگر
قبولنمیکردی و امیر برمی گشت تو اون خراب شده و
چیزیشمی شد تا آخر عمر خودت رو نمی بخشیدی ...

دوستدارم چشمامو ببندم و باز نکنم

روی موهایم را بوسید

حرفی نزد

حرفی نمانده بود که بزند ...

تا شب کنارم ماند و حالم که کمی بهتر شد کمکم کرد
رویتخت یک نفره ی یکی از اتاق های پایین بخوابم ذهنم
را از همه چیز خالی کردم و چشمانم را روی همفشردم تا
بخوابم و به یاد نیاورم

امشب اگر فکر سمت امیروالا کشیده می شد قطعا
دیوانهمی شدم

—

تمام تلاشم را کردم اما نشد
تا نیمه شب آنقدر بی صدا اشک ریختم که چشمانم باز
نمیشد

با باز شدن یهویی در از جا پریدم
چاوش با تیشرت و شلوارکی آبی رنگ و موهایی
بهم ریخته نگاهم کرد:

— بیداری؟

برق را روشن کرد
دستم را جلوی چشمانم گرفتم و نالیدم:
خاموشش کن

بهت زده به حال و روزم نگاه کرد:

— این چه وضعیه؟

— خاموش کن برقو

— پاشو حاضر شو بریم

بی حوصله پرسیدم:

_ کجا؟

_ عمارت

ناخودآگاه روی تخت نشستم چشمانم به زور باز می شد
لب هایم را با زبان تر کردم طعم شور اشک در دهانم
پیچید:

_ عمارت چرا؟

صدات وحشتناک شده

_ مگه حاجی نگفت چند روز دیگه؟

کلافه چشمان خواب آلودش را مالید:

_ شوهرت زده به سرش عمارت رو بهم ریخته ...

حاجیگفت امشب برگردیم

سرم را پایین

انداختم جلو آمد و کنارم ایستاد:

_ پاشو الای ... اونجا جوشونو به لبشون رسونده ...

مامان گلی سخته میکنه آخر از دست ما

دودل زمزمه کردم:

_ من ... من نمی تونم چاوش

_ پاشو بریم ... اول و آخر که باید رفت

چشمان پر دلهره ام را که دید نگاهش را دزدید: بیرون
منتظرتم

در سکوت از جا بلند شدم و لباس هایم را عوض کردم

زمانی که از جلوی آینه می گذشتم برای ثانیه ای چشمم
بهخودم افتاد

دختری با موهای ژولیده ، رنگ و روی پریده و
چشمانیورم کرده و قرمز

—

چاوش مقابل خانه ایستاد اما انگار هیچ کدامان قصد
پیاده شدن نداشتیم

من به داشبرد خیره بودم و او به من

از واکنش امیروالا ، از وضعیت ادم های عمارت ،
از نگاه هایشان و بیشتر از همه از زنی که کنار مردم
بودوا همه داشتم

بالاخره چاوش نفس عمیقی کشید و سمت خم شد و در
سمتم را باز کرد:

__ پیاده شو

فقط بخاطر تلف کردن وقت پرسیدم:

__ تو نمیای؟!!

__ میام اما صبح میرم خونه مهراب.. . به چکاوک
قول دادم

هومی گفتم و در دل به چکاوک حسادت کردم برادرش
کنارش بود... .

_ منم بیام؟

_ از آخرش که چی؟ یک شب ، دوشب ، سه شب ...

بعدش چی؟! شب چهارم باید برگردی تو این خونه

بدون حرف دلخور پیاده شدم

صدای بهم خوردن در ماشین نشان می داد دنبالم می آید

در که زدیم بلافاصله مش خسرو باز کرد و مضطرب
کنار رفت:

_ کجا موندین الای جان؟ آقا کل عمارت رو بهم ریخت ...
گلین جان بیچاره حالش بد شد
استرسم بیشتر شد

چاوش بازویم را با ملایمت گرفت و کمک کرد وارد شوم:
_ چیزی نیست مش خسرو نگران نباش شما
پیرمرد در را بست و پشت سرمان آمد:

_ چطور نگران نباشم چاوش خان؟ همه اینجا ...
سیماخانم و شوهرشون ، آقا محسن ، خانواده ی این دختره
ذلیلمرده هم صداشونو گذاشتن رو سرشون
با حرص سر تکان داد و زیر لب زمزمه کرد:

_ آی یک روز خوش نبینی دختر که اومدی روزای
خوشاین طفلکارو زهر کنی
قدم هایم کند شدخانواده اش هم بودند؟!

چه قدر تنها بودم...

مقابل در ورودی که ایستادیم صدایش را شنیدمگرفته ،
عصبی و لرزان:

__ کدوم جهنمی فرستادیش حاجی؟ معلوم نیست چه
غلطیکردی که نمیاریش

غیر عادی خندید و کش دار ادامه داد:

__ من این عمارت رو آتیش میزنم رو سرتون
صدای حق حق های مامان گلی دلم را به درد می آورد
چاوش در را باز کرد
پایمان را که داخل گذاشتیم ، سکوت برقرار شد

—

سرم را بالا گرفتم

زن و مردی آشنا و میان سال سرپا کنار آینه ایستاده بودند
صورت هایش از خشم قرمز شده بود
قبلا دیده بودمشان اما در آن وضعیت به یاد نمی
اوردمکجا...

سیما ، آیلین به بغل شانه های مامان گلی را می مالید
ونازنین عقب تر روی پای پدرش نشسته بود
نگاهم را از محسن و همسرش گرفتم و برای ثانیه ای
درچشمان ساره خیره شدم
با اخم چشم غره ای رفت و سمت دیگری را نگاه کرد

به حاج بابا نگاه هم نکردم و چشمانم ثابت روی او ماند
ناخودآگاه چند قدم نزدیک شدمدر فضا هوا نبود
چشمم به جاسیگاری پر روی میز افتاد و بعد ناباور
خیره می امیروالا شدم که رنگ صورتش با رنگ دیوار
تفاوتینداشت

چشمانش چنان غرق خون بود که برای ثانیه ای یک
قدمعقب رفتم

او اما بغض کرده خندید ، بینی اش را بالا کشید و
تلوتلوخوران جلو آمد:

_ الای؟

در آغوشش که فرو رفتم بوی الکل و سیگار باهم به
سمتبینی ام حمله برد

دست هایش را دور شانه هایم انداخت و محکم فشرد
ناله ریزم از درد بلند شد و او بی اهمیت محکم تر
در آغوشم گرفت:

_ الای؟ جوجه ام؟ حرف بزن ...

چشمانم را بستم و بغضم را فرو دادمنفس عمیقم باعث
سرفه شد

بوی سیگار و الکل چنان شدید بود که حالم را بد
کرد امیر و الا بی توجه به چشمان اطراف سرش را در
گردنم فرو برد و هق زد:

_ الای؟ بگو تو الایی ... بگو الای منی
ناباور لب زدم:

_ مستی؟

بی اعتنا به سینه اش فشردم:

_ فکر کردم رفتی ... فکر کردم بردنت ... خدا لعنتشونکنه
مست بود ...

هذیان می گفت و حرارت بدنش بالا بود
دست هایش را تنگ تر کرد:

_ نمیذارم بری ... تو بری من میمیرم

در آغوشش نفس کم آوردم و ناخودآگاه از شدت دردنالیدم:

_ آخ امیر

شقیقه ام را بوسید و مجنون وار زمزمه کرد: _ جانِ امیر
... نفسم

_

صدای لرزان مردی بلند شد:

_ حاج سزاوار این بود رسمش؟

امیر بی توجه به آن ها در آغوشش تکانم داد:

_ بریم خونمون ... میریم خونمون

مامان گلی با گریه روی پایش کوبید و حاج بابا جواب داد:

_ من شرمندتونم ... این همه تحمل کردید این یک

شبمروش... می بینید که تا خرخره زهرماری خورده ...
چیپگم که حالیش بشه؟

صدای لرزان زن بلند شد:

_ این همه دندون رو جیگر گذاشتیم اینم روش حاجی ...
بخاطر دخترمون بود اما این وضعیت درست بشو نیست

...

شما درست برای ما توضیح ندادید چه خبره ... مریم به
ماگفت اقا امیر و همسرشون R دارن جدا میشن _ من هیچ
وقت همچین چیزی به مریم جان نگفتم

امیروالا سرم را میان دستانش گرفت و کمی از خود
دورکرد

میان صورت هایمان چند انگشت فاصله افتاد:

_ گریه نکن جوجه ام ... به حرفشون گوش نده ...

میریمخونمون

حاج بابا عصبی خرید:

_ چاوش بیرش زیر دوش آب سرد این نادون رو ...

کلهاش داغه دهنش رو باز کرده فقط

چاوش نزدیکش شد اما امیروالا ذره ای از من
فاصلهنگرفت

دست هایش همچنان دور کمرم حلقه بود

چاوش بازویش را گرفت:

_ امیر بیا بریم بالا

حلقه دستانش تنگ تر شد و صدایم دوباره بلند شد شک
نداشتم پوست پهلوها و کمرم کبود شده بود

چاوش با دلسوزی سعی کرد میان حلقه ی تنگ
دستانش فاصله بندازد:

_ ولش کن لهش کردی

امیروالا بغض کرده خندید:

_ زنمه ... میخوام لهش کنم اصلا ... زن منه ...

مالامیروالا است

گونه ام را بوسید و زمزمه کرد:

_ دیگه نرو ... نمیدارم ببرنت
دختری طلبکار از پله ها پایین آمد
آرایشش تند بود و مانتو و دامن بلند سورمه ای به تنداشت:
_ بابا یک کاری بکن ... مریم اون بالا از گریه هلاک شد
زن نگران سمت پله ها رفت:
_ بمیرم من بی مادر بشین ... ای خدا

—
مرد خشمگین غرید:
_ برو به خواهرت بگو جمع کنه بریم ... اینجا جای
موندن نیست
_ نمیاد ... منم از اتاق بیرون کرد
بی توجه به آن ها گرفته کنار گوش امیروالا زمزمه کردم:
_ بیا بریم

مثل پسر بچه ها سر تکان داد:
_ بریم خونه ی خودمون
_ نه بریم بالا دوش بگیر ... بوی الكل و سیگار میدی
به حرفم گوش داد

حلقه دستانش را باز کرد و خواست قدم اول را بردارد
کهرش گیج رفت و روی زمین افتاد

نازنین وحشت زده شروع به گریه کرد و مامان گلی
باهمان حال خراب از جا بلند شد:

__ چی شد دورت بگردم؟

با شانه اشک هایم را پاک کردم و بازوی امیروالا را گرفتم
:

__ پاشو امیر

به سختی روی زانوهایش بلند شد ، دست چاوش را پس
زدو دستش را سمت من دراز کرد

دستش را گرفتم و کمکش کردم

سیما ناراحت سر تکان داد:

__ الای که نمی تونه ببرش بالا ... امیر گیجه میوفته

بی توجه به دختری که روی پله ها ایستاده بود و با
نفرتنگاهمان می کرد امیروالا را سمت پله ها کشیدم

از نرده گرفت و آرام و مطیع کنارم آمد اما میان راه
دوبارها زانو زمین خورد

چاوش اینبار بدون توجه به اعتراضش به سمت
اتاقکشاندش

پشت سرشان R کشیده می شدم
امیروالا مچم را محکم گرفته بود و حتی برای ثانیه ای
رهانمی کرد

چاوش به سمت حمام هلش داد و فریاد زد:
_ زنگ بزنین منزوی ... سر تا پا الکلہ فندک
بگیریمزیرش آتیش میگیره
روی سکوی حمام نشاندش:

_ الای برو یک حوله بیار
با چشمان اشکی به مچ دستم اشاره زدم:
_ ول نمی کنه

کلافه پوف کشید و دوباره صدایش را بالا برد:
_ ساره حوله بیار

دوش را که باز کرد خودم را عقب کشیدم:
_ گرمش کن چاوش سرما میخوره
بی توجه به من دوش آب سرد را روی صورت
امیروالا گرفت _

بدن لرزان و صدای دندان هایش حالم را بدتر کرد در
سکوت ، مظلوم سرش را به شکم تکیه داد و
بدوناعتراض زیر دوش آب سرد ماند

چاوش دستی به موهایش کشید و غمگین گفت:

_ تو که ظرفیتت بالا بود پسر ... چه قدر خوردی که
بهاین حال افتادی؟

امیروالا جوابش را نداداحتمالا حتی نشنید

با یک دست مچ دستم را گرفته و دست دیگرش دور
کمرمبود

چاوش که دوش آب را روی سینه برهنه اش گرفت
بالاخره صدای گرفته اش بلند شد:

_ بسه ... یخ زدم

چاوش محلش نداد و بی توجه به غرغر R هایش به
کارشادامه داد

ساره دست به سینه کنار در ایستاد:

_ بگیر حوله رو

_ بذار همونجا

_ منزوی پایینه ... خشکش کردی صدا بزن بیاد

_ بگو بیاد این حالش خرابه ... خودش رو با مشروب
وسیگار خفه کرده

همراه چاوش کمک کردیم روی تخت دراز بکشد
فشار انگشتانش دور مچم کمتر شده بود و چشمانش بی
حالبود

چاوش نگاهی به لباس های خیسم انداخت:

_ پاشو برو لباسات رو ...

قبل ازینکه جمله اش تمام شود امیروالا نیم خیز شد
و همانطور که دستش را روی شکمش می فشرد عق زد
دست پاچه صاف ایستادم

چاوش زودتر از من به خودش آمد و سطل آشغال گوشه
یاتاق را جلوی دهانش گرفت:

_ آروم

شالم روی شانه هایم افتاده بود و پاهایم می لرزید
با همان صورت خیس از اشک کنارش روی تخت نشستم
و پشتش را نوازش کردم

منزوی که وارد اتاق شد با دیدن حال امیروالا بدون سلام
واحوال پرسى کنار تخت ایستاد و کیفش را باز کرد

امیروالا پس از چنددقیقه نفس زنان سرش را روی شانه
ام گذاشت:

__ مردم

پیشانی اش را بوسیدم ، موهایش را نوازش کردم و
سطلاشغال را عقب هل دادم
وضعیتش وحشتناک بود

—

منزوی متاسف به چاوش اشاره زد:

__ کل پنجره ها رو باز کن چاوش جان

شالم را از روی شانه ام برداشتم و صورت و موهای
آبچکان امیروالا را خشک کردم
صدایم گرفته و لرزان بود:

__ بدنش خیسه سرما میخوره

منزوی شانه اش را گرفت و بدن بی حالش را روی
تختانداخت:

__ چاره ای نیست ... سرش رو یک طرف برگردون
،احتمالا بازم بالا بیاره

حرفش تمام نشده ، صدای عق زدن های امیروالا در
اتاقپیچید

دستش را محکم روی معده اش می فشرد
در آغوشم که آرام گرفت بغض کرده سرم را در
موهایش فرو بردم:

_ جون دلم

اشک از گوشه ی چشمم سر خورد و میان موهایش
سقوط کرد

دکتر روبه چاوش اشاره زد:

_ سرمی که گفتم رو بخرید سریع

تا رسیدن چاوش چندبار دیگر بالا آورد

چیزی در معده اش باقی نمانده بود و تنها عق می زد
منزوی همانطور که سرم را آماده می کرد خندید:

_ دوش اب سرد تجویز کدومتون بود؟

چاوش بالای سرش ایستاد:

_ من چطور؟

_ اینبار که گذشت اما دفعه ی دیگه ازین تجویزها نکن دکتر

... شوک ناشی از سرما باعث بیهوشی میشه

از جا که بلند شد نگران نگاهش کردم:

_ تو رو خدا تا صبح بمونید دکتر

_ چیزی تا صبح نمونده ... طوریش نمی شه نگران
نباش حالش خوبه ... استراحت کنه تا چند ساعت دیگه سرپا
میشه

چاوش از در بیرون زد و دکتر وسایلش را جمع کرد:

_ شب و تنها نمونه بهتره

دستش را نوازش کردم و آرام جواب دادم:

_ میمونم پیشش

با خدا حافظی کوتاهی خارج شد و در را بست

مامان گلی آمد اما با دیدن حال حرفی نزد

در سکوت همانطور که اشک می ریخت اتاق را جمع
کرد، بوسه ای روی سر من و امیروالا نشاند و خارج شد

—

می دانستم امشب خواب به چشم نمی آمد

بالشتی را پشت سرم گذاشتم و کنار امیروالا به پشتی
تختکیه دادم

انگشتانم میان موهایش می گشت و فکرم مشغول بود

روزی که سفته ها را امضا کردم همه چیز آسان تر به
نظر می رسید

حاجی پول را می داد و در عوض قرضش سفته می گرفت
از نظرم همه چیز منطقی می آمد تا اینکه از نقشه هایبعدی
گفت...

نمی شنیدم! گوش هایم کر شده بود
در سرم فقط جمله های امیروالا بود که به مهراب می
گفتاینبار که به آن سلول برگردد مرگش حتمی ست
تکرار می شد

نمی دیدم! چشمانم کور شده بود
روبه رویم تنها جسم بیهوش امیروالا بود و بس
روی سر امیروالا خم شدم و آرام لب هایم را به پیشانی
اشچسباندم:

_ سیگار نمی کشیدی که تو عزیزم
قفسه سینه اش آرام بالا و پایین می رفتگوشه ابرویش را
بوسیدم:

_ امشب داشتم می مردم امیر ... درسته این حالت
داغونمکرد اما خوشحالم که کشوندیم اینجا

موهایش را کنار زدم و دوباره لب هایم را به پیشانی
اشچسباندم:

_ امشب دور از تو می موندم میمردم امیروالا
به سرمش نگاهی انداختم که هنوز نصف نشده بود
سرم را روی سینه اش گذاشتم و به دیوار روبه رو
خیره شدم

هوا کم کم روشن می شد و من نگران فردایی بودم که کم
کماز راه می رسید

نور خورشید که اتاق را روشن کرد تقه ی آرامی
بهدر خورد و چاوش سرش را داخل آورد:

_ بیداری؟!

روی تخت نیم خیز شدم:

_ آره

نگاهی به امیروالا انداخت و داخل آمد:

_ حالش بهتره؟

_ همونجوری ... بیدار نشده

سرم را از دستش درآورد

لبش را با زبان تر کرد و آرام گفت:

_ حاج بابا گفت اگر حالش بهتره بیاین سر میز صبحانه

ابروهایم بهم نزدیک شد:

_ میبینی که ... خوب نیست

دست هایش را به نشان تسلیم بالا برد و عقب رفت:

_ میگم خواب بودین

—

در را که بست از روی تخت بلند شدم

نگاهی به چشمان بسته امیروالا انداختم و سمت حمام رفتم

بیدار که می شد لحظات سختی را در پیش داشتیمشک

نداشتم رفتارش مثل دیشب و در عالم مستی نبود

از سر حوصله خودم را شستم، موهایم را خشک کردم

و کرم مرطوب کننده را به پوستم مالیدم

حتی برخلاف همیشه آرایش کمرنگی روی صورتم

نشاندمو موهایم را بالای سرم گوجه ای جمع کردم

اصلا هر کاری کردم که فکرم سمت زنی که در اتاق کناری

امان بود نرود اما نمی شد

زنی که حالا هوویم محسوب می شد!

ناخودآگاه بلند خندیدم

چه کسی فکرش را می کرد؟!

امیروالا کمی در جایش تکان خورد و من بلندتر خندیدم
هوو؟!

امیروالا که چشمانش را باز کرد و گیج خیره ام شد در
حالا خودم نبودم

ناخودآگاه بی توجه به چهره در همش با خنده سر تکاندادم:

_ میدونی امیروالا تو اون روستای کوچیکی که من
از شاو مدم این چیزا طبیعیه
با حرص سمتش برگشتم:

_ اما ما الان وسط تهرانیم!

و همانجا برای هزارمین بار ثابت شد که فرقی نمی کند
در کدام نقطه ی نقشه باشی چهل باز هم چهل است!
افکار یکی وسط تهران می تواند شبیه به پدرم باشد و
افکار یکی در آرتاویل نه....

امیروالا موهایش را چنگ زد و سرش را روی
بالشتانداخت

صدایش انگار از ته چاه به گوشم می رسید:

_ مسکن داری؟!

لبم را گزیدم و سعی کردم به خودم مسلط باشم دیوانه شدن
در این شرایط به کارمان نمی آمد!
آرام سمتش رفتم و نگران پرسیدم:

_ سردرد R داری؟

بدون اینکه نگاهم کند لب زد:

_ داره منفجر می شه

چیزی تا دیوانه شدنم باقی نمانده بود نگاهم نمی کرد...
آرام زمزمه کردم:

_ امیروالا؟!

_ برو مسکن پیداکن ... از اون یکیتونم بپرس
مات به صورت رنگ پریده اش زل زد:

_ کی؟

_ اون دختره! زن دیگه ام! شاید داشته باشه و بعد جنون
آمیز به حرفش خندید و با انگشت شقیقه هایشرا فشرد_
در تلاش بودم نشنیده بگیرم

با صدایی که از شدت بغض به لرزه افتاده بود پرسیدم:

_ حالت بهتره؟ منزوی گفت اگر چیزی شد بهش خبر بدیم

پلک هایش را روی هم فشرد:

_ حال من برای تو مهمه؟!_

چنان با تعجب پرسیده بود که خودم هم برای ثانیه ای
بهشک افتادم:

_ یعنی چی؟!_

سرش را ستم برگرداند و بالاخره با حرص خیره ام شد
دور چشمانش هاله ی سیاهی افتاده بود...

صدایش بالا رفت و من نگران این بودم که به گوش
بقیه برسد

دوست داشتم مثل ابله ها وانمود کنم همه چیز مثل
سابقاست...

_ حال من برات مهمه و همچنین غلطی کردی؟!_

روی تخت نیم خیز شد و دستش را به پاتختی گرفت تا
بلندشود اما معلوم بود که ضعف اجازه نمی دهد
خواستم کمکش کنم اما با غیض دستم را به عقب هل داد:

_ جلوی چشم نباش الای_

از روی تخت بلند شد و تلوتلو خوران خودش را به
کمد رساند

انتظار داشتم خالی باشد اما چنجدست لباس درونش
متعجبم کرد

احتمالا کار مامان گلی بود

لباس های قدیمی امان که اینجا مانده بود...

پیراهن مشکی از کمد بیرون آورد و عصبی سمتم برگشت
صدایش از شدت خشم می لرزید:

_ هی با خودم گفتم نه ... گفتم چنین حماقتی نمی کنه ...

گفتم زندگیمونو به باد نمیده ... گفتم خر نمیشه

با همان صدای بغض دار محکم جمله اش را قطع کردم:

_ عاشق خره امیر ... تا خر نشی که عاشق نمیشی ...

میخواستی با اون وضع ببینمت و به روی خودم

نیارم؟ میخواستی جلوی چشمم پرپرشی و خریت نکنم؟

بغضم شکست و با صدای بلند ادامه داد:

_ لعنتی خریت نمی کردم که دیگه عاشق نبودم ...

بیوجدان ، اگر پابه پاشون نمیومدم که دیگه روم نمیشد

توچشمات نگاه کنم و از عشق بگم ... چه عشقی که

زجرکشیدنشو ببینی و چشم ببندی؟ منو برای چی

سرزنش میکنی وقتی اگر حاجی جونمو هم میخواست نه

نمیگفتم؟ بذار عالم و آدم بهم بگن احمق! اونا عاشق
نیستنامیروالا ... عشق اگر عشق باشه دلت می ترکه که
یک لحظه اشک تو چشماش جمع شه ... نفست به نفسش بنده
از جا بلند شدم

با پاهای لرزان یک قدم جلو رفتم و خیره در
چشمانش مطمئن لب زدم:

— آخه من لعنتی نفسم به نفست بنده نامرد! نفسم قطع میشد
اگر یک شب دیگه زجر میکشیدی ... این اسمش عشقهامیر
... تو رسم عاشقی بلد نیستی

—
دندان هایش را روی هم فشرد نگاهش تلفیقی از غم و خشم
بود با چشمانش هم سرزنش می کرد و هم دلداری ام می داد
کمی نزدیک تر رفتم که خودش را عقب کشید
مستأصل خیره ام شد و سرتکان داد

صدای زمزمه ی آرامش به سختی به گوشم رسید:
— بد کردی الای ... با من ، با خودت ، بد کردی جوجه ام
از در که بیرون زد خواستم فریاد بزنم نرو ، ازین به
بعد در این خانه جلوی چشمم که نباشی آرامش ندارم اما
بیاعتنا به من در را بهم کوبید

عدم تعادلش نشان می داد هنوز گیج است
از جا بلند شدم و تا نیمه ی راه رفتم اما پشیمان شدم
وسرجایم برگشتم
در آینه ی رو به رویم به الای پوزخند زدم:
_ چند ساعت میخوای قدم به قدم کنارش باشی؟! چند
روز میخوای ثانیه به ثانیه خیره اش بشی؟! بالاخره یک جا
کمیاری لعنتی ... مگه یکی دو روزه؟!
و در آن روزها تنها سوالم همین بود چند روز تا پایان این
بازی باقی مانده است...
در اتاق ماندم
ابتدا ناآرام فضای کوچک را قدم زدم و بعد به خودم
لغتفرستادم که همان زمان همراه امیروالا پایین رفتم
از شدت اضطراب حالت تهوع گرفته بودم
نه توانی برای پایین رفتن داشتم و نه جانی برای ماندن
از فکر روبه رویی با بقیه اشک در چشمانم جمع شد و
برای ثانیه ای از امیروالا خشمگین شدم که بدون من
پایینرفت

دلم میخواست دستش را بگیرم و روی تخت بنشانمش ،
در را قفل کنم و تا تمام شدن این قضایا از آغوشش جدا
نشوماما حال که او اتاق را ترک کرده بود ماندن جایز نبود
برای چندمین بار دستی به موهایم کشیدم و سمت در رفتم
دست هایم مشت شد و نفسم به سختی بالا آمد اما اگرضعف
نشان می دادم تمام بود

در را باز کردم و از اتاق خارج شدمدر راهرو خبری نبود
جلوتر که رفتم بوی شدید سیگار در مشام پیچید و مات
بهامیروالا خیره شدم

کنار پنجره ی راهروی طبقه بالا که رو به باغ باز می
شدایستاده بود و عمیق از سیگار دستش کام می گرفت
لبم را با زبان تر کردم:

__ پایین نرفتی؟

دود را بیرون فرستاد و حتی نگاهم نکردصدایش گرفته و
قهرآلود بود:

__ بدون تو؟!

—

کنارش ایستادم ، تنم با تنش مماس شد و سرم در گردنش فرو
رفت:

_ سیگار نمی کشیدی

جمله ام پرسشی نبود...

اطمینان داشتم از اینکه سیگار نمی کشیده است بعضی مواقع
الکل می نوشید اما سیگار نه

بی خیال سر تکان داد طاقت نیاوردم

دستم را دراز کردم و سیگار را از میان لب هایش
بیرون کشیدم:

_ دیگه نکش

بی اعتنا سیگار را از میان انگشتانم بیرون آورد و
کامدیگری گرفت:

_ این همه من گفتم تو به هیچ جات نگرفتی ، بذار یک
بار محرف تو واسه من مهم نباشه ... نمیشه؟!!

اینبار محکم تر سیگار را کشیدم و بدون مکث از
پنجره بیرون پرتاب کردم

محکم با انگشت اشاره ام روی سینه اش کوبیدم ، طوریکه
چهره اش برای ثانیه ای درهم شد و بعد محکم جواب دادم:

_ من گوش نکردم چون به فکر تو بودم! توهم به
جایمسخره بازی اگر نمی خوای گوش بدی به فکر من
باشی پسر حاجی!

با حرص مچم را گرفت و چرخاند
دردم نگرفت اما برای جلوگیری از پیچ خوردن
دستم مجبور شدم بچرخم و از پشت سر در آغوشش فرو
بروم

بدجنسی بود اما صدای نفس های پر حرصش کنار گوشم
وبالا پایین رفتن قفسه سینه اش دلم را خنک می کرد _
یک بار دیگه بشنوم تمومه الای ... به محسن
بگو پسر حاجی ، به چاوش بگو پسر حاجی اما ...
فشاری R به مچم آورد و بدنم را محکم تر میان
بازوهایش فشرد:

_ به من نگو!

عقب هولش دادم:

_ ولم کن دیوونه

مچم را رها کرد و دستانش را به کمرش زد:

_ پس دیوونم نکن ... بذار تو این زندگی سگی که
ساختیبریم جلو ببینیم باید چه خاکی به سرمون بریزیم
خب؟!

دهان باز کردم توضیح دهم که انگشتش را تهدید آمیز
در هوا تکان داد:

_ اوکی ... بخاطر من خر شدی ، حق داشتی و این
حرفاهمه اش قبول! از این قسمتاش بگذریم
همانطور که نفس های عمیق می کشید به روبه رو
اشاره زد:

_ برو پایین

—

فکر می کردم از دستم عصبی ست و تا ساعت ها عقب
میکشد اما اینطور نشد
به پایین پله ها که رسیدیم خودش را کنارم رساند و دستم
راگرفت

از فشاری که به دستم می آورد مطمئن شدم خشمگین و
پراز حرص ست اما انگار سعی داشت حفظ ظاهر کند
زیاد موفق نبود

حتی اگر هم موفق می شد چشمان قرمز و فک منقبض
شده‌اش همه چیز را لو می داد

مامان گلی که مشغول جمع کردن میز صبحانه بود
بادیدنمان لبخند زد:

_ بیدار شدین؟

تلاش کردم لب هایم را کش بدهم:

_ صبح بخیر

غمگین خندید

حاجی دورتر روی مبل نشسته بود و ساره آن طرفش
باموبایلش سرگرم بود
بالاخره دیدمش!

زنی که کابوس شب هایم شده و زندگیمان را دگرگون
کرده بود

با دیدن مریم برای ثانیه ای حس کردم زیرپاهایم خالی
شده اما امیروالا محکم تر دستم را گرفت

نگاه خیره ی او هم روی دستان بهم قفل شده مان بود

به سختی چشم از او گرفتم ، نامحسوس نفس عمیقی
کشیدمو در دل دعا کردم ظاهر م ، آنچه در قلبم میگذرد را
فاش نکند

امیروالا بی توجه به آن ها ، برخلاف انتظارم سرخوشیشت
میز نشست:

__ ساره پاشو یک املت بزن واسه ما
مامان گلی با شوق میان حرفش پرید:

__ من درست میکنم مادر

ساره چپ چپ نگاهش کرد و او مردانه خندید:

__ پاشو اذیت نکن دیگه ... مامان گلی پاش درد میکنه

در مقابل چشمان بهت زده ام ساره با چشم غره ی دیگریاز
جا بلند شد و همانطور که به سمت آشپزخانه می رفت
باتاسف سر تکان داد:

__ مامان گلی پاش درد میکنه زنت چی؟

امیروالا برخلاف حال و روز چند دقیقه پیش بلندتر خندید
:

__ زنم تو خوردنش کمک میکنه

ساره ای که بعید می دانم حتی در عمرش تخم مرغی
برای خودش پخته باشد بدون شکایت به آشپزخانه رفته بود
سرم را پایین انداختم

نگاه هایشان زیادی سنگین بود
با شنیدن صدای حاجی ابروهایم بهم نزدیک شد:
_ بعد نهار میرم گاوداری والا
امیر بدون اینکه حتی نگاهش کند سر تکان داد:
_ به سلامتی

_ حاجی برای ثانیه ای مکث کرد و بعد ادامه داد:
_ تو هم باهام میای
_ من جایی نمیام اما قبل رفتن باید حرف بزنیم
_ چه حرفی؟
_ تنها

_ غریبه بینمون نیست
امیر والا خونسرد سر تکان داد:
_ درباره سفته های زنمه!

زیرچشمی به مریم خیره شدم
موهای خرمایی اش تا روی شانه هایش می رسید و
کمیلای غرت تر شده بود
نگاهش را از ما می دزدید و برای ثانیه ای سرش را
بالانمی آورد
از شدت نفرت دندان هایم را روی هم فشردم
حاجی که با شنیدن جمله ی امیروالا سرجایش
ایستادناخواسته پوزخند زدم _ بریم توی اتاق کارم
امیروالا راحت تر روی صندلی نشست و گوشه لبانش
کجشد:
_ نیازی نیست ... حق با شماست غریبه بینمون نیست که!
من ، شما ، مامان گلی و ساره ، زنم و دختری که به
زور بهم انداختینش!
خیره ی مریم شدم
برای ثانیه ای بهت زده سرش را بالا آورد اما با
دیدنچشمانم سریع نگاهش را دزدید
ناخواسته پوزخند زدم
حتی ذره ای دلم برایش نمی سوخت...

_ خودت رو کنترل کن امیر ... من به پدرش قول
دادم شرمنده ام نکن

سرم را سمت امیر والا برگرداندم لبخندش محو شد
انتظار داشتم مثل چند دقیقه پیش حفظ ظاهر کند اما انگار در
یک ثانیه نقاب از چهره اش افتاد و احساس واقعی اش نمایان
شد

چنان پر حرص ایستاد که صندلی عقب کشیده شد:

_ پدرش؟! پدرم داره؟

مامان گلی با سادگی سر تکان داد:

_ آره مادر ... سر عقد چند دقیقه اومد که ندیدیش؟
هرچند انقدر حالت خراب بود که طبیعیه نفهمیده باشی
دور تبگردم

لبم را گزیدم و امیر والا با تعجبی ظاهری خندید: _ خانواده
هم داره دختره؟! اونجام زیادی بوده که اینطور یفرستادنش
خونه مرد زن دار؟!!

_

حاجی غریب:

_ امیر والا؟!!

_ این همه دستت تو کار خیر بود حاجی ، خرج خورد
و خوراک اینم قبول می کردی که باباش اینطوری
نفرستش اینجا مارو هم بدبخت نمی کردی ... نمی شد؟!
مریم از جا بلند شد و خواست سمت پله ها برود که
حاجیمچ دستش را گرفت:

_ بشین

نگاه تهدیدآمیزی به امیروالا انداخت و ادامه داد:

_ تمومش کن والا

با صدای زنگ بحث برای چند ثانیه خاتمه پیدا کرد
مانان گلی سمت در رفت و بعد از ثانیه ای نگران ، باکراه
نگاهمان کرد:

_ خانواده ی این دختره ست

بالاخره صدایش را شنیدم گرفته و لرزان:

_ اسمم مریمه ، خانم

مامان گلی ناراحت دستش را در هوا تکان داد و من به
اینفکر کردم تا به حال ندیده بودم او با کسی بد برخورد کند
امیروالا دست به کمر نگاهشان کرد:

_ کجا پاشدن او مدن؟ خونه خاله ست؟!!

حاجی سمت در رفت:

_ خانواده زنتن!

امیروالا صدایش را بالا برد:

_ خانواده زن من تهران نیستن حاج آقا

_ صداتو بیار پایین پسر

مامان گلی ناچار در را باز کرد اما امیروالا از

قصد صدایش را بالاتر برد:

_ نشد دیگه ... بذار یک بار برای همیشه تکلیفمونو

روشنکنیم ... من زن دارم ... خیلی وقتم هست زن دارم

...

زنجدید نمیخوام پس زنت زنت نکن ... دفعه ی بعد از

دختریخوشت اومد واسه خودت بگیرش حاجی

_ مغلطه نکن والا ... مهمون داریم

در باز شد و مردی که دیشب دیده بودم داخل آمد

کنارش دختر دیگرشان R بود

چندباری در راه پله ی خانه ی کرج دیده بودمشان

_ مهمون من نیستن ... مهمون شمان

مچم را گرفت و بلندم کرد:

__ بریم الای

بی توجه به ساره که با تابه ی املت از آشپزخانه بیرون
آمدکنارش ایستادم

—

انگار در همین چنددقیقه به مریم زیادی سخت گذشته بود که
بغض کرده در آغوش خواهرش فرو رفت
امیروالا با بی رحمی پوزخند زد و سمت پله ها کشیدم
که صدای مرد مانعمان شد:

__ صبر کن جوون ... باید حرف بزنیم

با حسرت به مریم که میان خواهر و پدرش ایستاده
بودخیره شدم

فکر کردم اگر آسکی بود شاید شبیه به خواهر
مریمهمینطور حمایت گرانه در آغوشم می کشید اما با
دیدنچشمان پرنفرت دختر پشیمان شدم
آسکی هیچ زمان شبیه او نمی شد...

صدای محکم امیروالا در فضا پیچید:

__ یکم دیر شده برای حرف زدن جناب ... دیروز عقد بود!
مرد با اخم های درهم جلو آمد

چهارشانه بود با موهایی پرکلاغی و ابروهایی پیوندی:

_ در این باره باید از پدر بزرگت سوال کنی که چرا
انقدر عجله داشت

امیر والا ذره ای مراعات نمی کرد

انگار در عرض همین چند روز ، عوض شده بود:

فکر نکنم شما هم کم از حاجی داشته باشید ... به هر حال کم
پیش میاد مردی راضی بشه دختر مجردش با مردی
که طلاق گرفته ازدواج کنه چه برسه به مرد متاهل!
مگه نه؟

صدای پر حرص خواهر مریم بلند شد:

_ خواهرمو گول زدین ... قرار بوده جداشید
امیروالا بی خیال خندید:

_ ما خواهرت رو گول نزدیم ... خواهرت خوب
گولتونزده ... نه حرفی از طلاق زده شده و نه در آینده
زده میشه ... اگر کسی اینجا مهمون باشه خواهر شماست
حاجی سعی کرد جو را آرام کند:

_ بشین محمود جان آرام باش ... الان همه عصبی هستین
صدای عصبی مرد بالا رفت:

چطور آرام باشم؟ نمیدونم چی تو گوش دختر احمق
منخوندین که گفت یا این پسر یا هیچ کس ... چی تو این
آقاید که مارو تهدید به خودکشی کرد اما یک چیزی رو
خوب می دونم اونم اینکه من اجازه نمیدم خراب تر
از این بشه

امیروالا باز هم به کسی فرصت صحبت نداد:

_ باشه ... اصلا اینبار ما دخترت رو پر کردیم ...

چندسال پیش که هربار یک ظرف غذا دستش می گرفت
و میومد جلوی در خونه ی من چی؟! اون زمانم ما تو
گوششخوندیم به هزار بهونه خودت رو برسون جلوی در
خونه یمرد تنها یا کرم از خودشه؟!

—

صدای سیلی ی محکمی که پدرمریم روی گونه امیروالا
زداز جا پراندم

مامان گلی متعجب روی دستش کوبید و مریم بهت زده
یکقدم جلو آمد:

بابا؟!

عصبی میانشان ایستادم:

_ این سیلی جاش رو صورت دخترتون بود

امیروالا بازویم را کشید:

_ بیا کنار تو

خشمگین دستش را پس زدم و خیره ی صورت قرمز
شدهی مرد ماندم:

_ به شما حق میدم دل به دل دخترتون بدین اما به اون
حقنمیدم بشه زن دوم! اگر کسی اینجا مقصر باشه من
و شوهرم نیستیم ... کسی که...

خواهرش پر خاش گرانه میان حرفم پرید:

_ تو کی هستی که به خواهر من توهین میکنی؟!

_ خواهر تو وقتی پاشو گذاشت تو زندگی بقیه خودش
رو تحقیر کرد

حاجی دستش را روی شانه ی مرد گذاشت:

_ محمود جان بشینید صحبت کنیم.. اینطور نمیشه که
از راه نرسیده چنین برخوردی می کنید
مرد بی توجه به ما سمت مریم رفت:

_ هنوزم دیر نشده ... بیوش بریم مریم ... فدای سرت ...
اشتباه کردی اما جبران میشه

بی اعتنا به آن ها نگران سمت امیروالا برگشتم صورتش
کمی قرمز شده بود اما آرام تر به نظر می رسیدناراحت
دستم را روی گونه اش کشیدم:

_ درد می کنه؟!!

بی خیال خندید و تنها من می دانستم در حقیقت از شدتخشم
و حرص در حال انفجار است:

_ بذار اگه با زدن من آروم میشه بشه ... کم دردی
همنیست ... یک عمر دختر بزرگ کنی و براش
هزار جور آرزو داشته باشی بعد از شانس گندت خونه
خراب کن از آب در بیاد

مرد حیران و عصبی خیره اش شددلم برای اوهم می
سوخت...

قربانی حماقت های دخترش شده بود

خواست سمت امیروالا بیاید که پشیمان شد ، عقب برگشتو
زیر لب لعنتی به شیطان فرستاد:

_ آماده شو مریم

صدای مریم عذاب می داد:

_ من میمونم بابا ... از این به بعد اینجا خونمه

امیروالا ساکت نماند و با تمسخر خندید:

_ نکته گول این عمارت رو خوردی با سر اومدی؟!!

هو ابرت نداره دختر جون من و زنم اینجا مهمونیم چه
برسه بهتو ... اگر بخاطر مال و منال حاجی اومدی باید
بگم زدیبه کاهدون باید زن خودش می شدی نه من

—

اینبار قبل از پدر مریم ، حاجی غرید:

_ بسه والا .. برو بالا

امیروالا دهان باز کرد تا جواب دهد که حاج سپهد با
اخمبه من اشاره زد:

_ با شوهرت برین بالا

صدای محکم مرد بلند شد:

_ میریم مریم

حاج سپهبد سعی داشت همه را آرام کند همان کسی که دلیل ناآرامی مان بود...

صدای مریم می لرزید:

_ بابا

اینبار خواهرش غرید:

_ حال مامان بده ... فشارش رفته بالا ... بیا اونو ببینحداقل

بی اعتنا به آن ها دست امیروالا را سمت پله ها کشیدم بدون اعتراض هم قدم با من راه افتاد اما حاجی آرام نمیگرفت:

_ شب راننده می فرستم دنبال مریم ... شما زحمتتون نشه

امیروالا همانطور که کنارم از پله ها بالا می رفت پوزخندزد:

_ برنگشتم برنگشت ... زیاد اصرار نکنید

بالای پله ها که رسیدیم صداها کمتر شد اما جمله ی پدرمریم واضح به گوشمان رسید:

_ پیش ما میمونه تا شوهرش بیاد دنبالش ... اگر

نیومدکارای طلاق رو شروع کنیم! اگر امروز چیزی نمیگم بهاین معنی نیست که حرفی ندارم برای گفتن فقط میدونممقصر اصلی دختر احمق خودمه اما شماهم کم

مقصر نیستی حاجی ... خانواده ی من رو در عرض چند
روز از هم پاشوندید

امیروالا بی توجه به آن ها وارد اتاق شد پشت سرش راه
افتادم و در را آرام بستم

کلافه روی تخت نشست و موهایش را چنگ زد
صورتش از حرص سرخ شده بود و آشکار بود عصبیست
من هم حال بهتری نسبت به او نداشتم اما حرف های صبحش
هنوز در گوشم می پیچید و راحت نمی گذاشت
کنارش روی تخت نشستم

متوجهم شد اما عکس العملی نشان نداد
دستم را روی شانه اش گذاشتم و سرم را در گردنش
فروبردم:

__ ببخشید ...

—

صدایم به زور به گوش خودم رسید اما انگار او شنید که لب
هایش را به پیشانی ام چسبانده:

__ اگر جامون برعکس می شد منم همین کارو می کردم
بهت زده لب زدم:

_ چی؟!_

صورتم را میان دستانش گرفت و لب هایم را عمیق بوسید
دستم را دور گردش انداختم و موهایش را نوازش کردم
میان لب هایمان کمی فاصله انداخت و ادامه داد:

_ برای چی سرزشت کنم وقتی اگر منم تو اون
حالمیدیمت و بعد یکی ازم میخواست بخاطر آزادیت سفته
بدمحتی ثانیه ای مکث نمی کردم

خواستم لبخند بزنم ، نفس راحتی بکشم و محکم تر در
آغوشش بگیرم که با جملات بعدی اش بدنم به یکباره
سردشد:

_ باورم نمیشد حاجی همچین کاری بکنه ... فکر
کردم سفته ها رو نمایی گرفته اما وقتی بهت زنگ زد و
گفتی کلانتری هستی همه چیز عوض شد

خوب بود که سرم میان گردنش بود و از حالت صورتم
به حال بدم پی نمیبرد

_ اون ثانیه درکت کردم الای ... تو اون لحظه حاضر
بودم چون منم بدم اما تو خوب باشی ... تو بخاطر خوب بودن
حالمن امضا کردی و منم بخاطر خوب بودن حال تو پا تو
اونم حاضر گذاشتم

آرام زمزمه کردم:

_ وقتی زنگ زدی ...

میان جمله ام پرید:

_ روز قبلش با حاجی دعوا مون شد ... گفت بریم

دیدن خانواده دختره و من قبول نکردم ... تهدید کرد!

باور منشد ... صبحش که اومد گفت تو رو بردن

کلانتری خندیدم ... یک در صدم احتمال نمیدادم راست بگه

اما وقتیتایید کردی دنیا رو سرم خراب شد الای

سرم را به شانه اش فشردم

وای به روزی که می فهمید در خانه نشسته بودم و گفتم

در کلانتری هستم!

_ بذار هرچی میخواد بشه ، بشه ... بذار هرچی

میخوانبگن ، بگن ... بذار هرکاری میخوان بکنن ، بکنن

... مهممن و تویم که همو داریم ... آخه بقیه چه اهمیتی

دارن جوجه ام؟!!

خواستم از جا بلند شوم که دستم را گرفتاینبار ناچار خیره

ی چشمانش شدم

_ کجا؟ چشمت چرا اشکیه؟ ازین به بعد گریه نکنالای ...

مهم اینه بین این همه دروغ و مکرو حيله و نقشه، من و تو
همو داریم

به سختی لبخند زدم و او حال بدم را پای شرایط گذاشت
اینبار بلند نشدم ، برعکس بیشتر در آغوشش فرو رفتم
و عطر تنش را برای روزهایی که نمی دانستم چه
در انتظار مان است ذخیره کردم...

—

دستش را نوازش وار روی پهلویم کشید و آرام لب زد:

— دلم واست تنگ شده جوجه ام

دستم را دور گردنش حلقه کردم:

— من که اینجام

لاله گوشم را بوسید:

— اینجایی چون جات پیش منه ... دیگه هیچ کجا بدون

منحق نداری بری

در سکوت ، کمرنگ لبخند زدم و با فشار دستش رویتخت
دراز کشیدم

کنارم دراز کشید و مجبورم کرد سرم را روی
بازویش بگذارم:

_ چند ساعت اونجا بودی؟

گنگ نگاهش کردم:

_ کجا؟

_ کلانتری

نگاهم را دزدیدم سکوت را پای چیز دیگری گذاشت:

_ اذیت کردن؟

نگاهی به صورت عصبی اش انداختم:

_ نه ... نه فقط چند ساعت بود ... الان تموم شده

لب هایش را به پیشانی ام چسباند:

_ بپوش بریم

_ کجا؟!

_ دوتا چمدون بیاریم از خونه ... شامم بیرون
بخوریم محوصله ندارم سر سفره با حاجی بحث کنم

حق میدادم

خودم هم امروز دیگر توان بحث و جدل نداشتم

بدون مخالفت همراهش از پله ها پایین رفتم

ساره کنار چاوش نشسته بود و کلیپی را در موبایل او
تماشامیکرد

چاوش با دیدنم رو به امیروالا سر تکان داد:

_ شنیدم گرد و خاک به پا کردن

امیروالا بی توجه لب زد:

_ کجاست؟

ساره بی خیال جوابش را داد:

_ گاوداری

امیروالا اینبار صدایش را بالا تر برد:

_ ما داریم میریم ... شبم نمیایم

_

چاوش با لودگی خندید:

_ کجا به سلامتی؟

ساره سر تکان داد و امیروالا زیر لب غر زد:

_ مگه دوست دخترمو دارم میبرم بیرون؟!

مامان گلی نگران از آشپزخانه بیرون آمد انگار حرف
هایمان را شنیده بود که ملتمس به امیروالاخیره شد:

_ شب و برگردین عمارت مادر ... حاجی نگران میشه
سعی کردم خیالش را راحت کنم:

_ برمیگردیم مامان گلی فردا ... وسایلمون خونه ست
ناراضی کنار در ایستاد:

_ این دختره چی میشه؟

به زمین خیره شدم

تا برای چنددقیقه بدبختی هایمان را فراموش میکردیم
کسیان هارا در سرمان می کوبید
امیروالا طلبکار سر تکان داد:

_ چی قراره بشه؟! این مردتیکه گفت که ... طلاق
دخترشرو میگیره ... ببینم اونقدر جنم داره تا تهش بره و
مارو همازین دردسر نجات بده یا نه

مامان گلی کمی دودل نگاهمان کردبالاخره ساره بی طاقت
به حرف آمد:

_ بگو دیگه مامان گلی چرا دست دست میکنی؟!!

سکوت مامان گلی را که دید به امیروالا خیره شد:

_ حاج بابا گفت شب زودتر میاد

اخم های امیروالا درهم فرو رفت و من از شدت
اضطراب لب گزیدم _ که چی بشه؟!

_ که برین دنبال دختره

امیروالا فحش زشتی زیر لب زمزمه کرد که مامان گلینشنید
اما چاوش خندید و ساره با غیض نگاهش کرد
بهت زده به بازویش کوبیدم:

_ چی گفتی؟!

بدخلق بازویم را کشید:

_ تو زندان یک پسره جیب بر بود از هر سه تا کلمه
اشدوتاش مثل این بود ... افتاده تو دهنم دیگه

مامان گلی بیچاره هاج و واج نگاهمان می کرد ساره با
تاسف خندید:

_ جلو حاجی بگو بیروننت کنه

امیروالا در را باز کرد و کنار ایستاد تا من اول خارج شوم
:

_ بدونم کارسازه دست به کار میشم!

_

با خنده دستش را کشیدم:

__ بیا دیگه کم حرف بزن

بدون اینکه در را ببندد دستش را دور کمرم انداخت و
از پشت سر بلندم کرد

جیغ آرامی کشیدم که گونه ام را پر صدا بوسید:

__ کجا بریم نفسم؟

با خنده بازویم را به سینه اش کوبیدم:

__ بکش عقب دارن نگاه می کنن

با یک حرکت سمت در برم گرداند و محکم تر فشردم R

__ چشماشونو درویش کنن

آرام خندیدم چاوش رو به مامان گلی غر زد:

__ با ما بودا

امیروالا هم خندید:

__ با تو و کناریت

مامان گلی اما مهربان با لبخند خیره مان بود و به حرفهای
چاوش توجهی نمی کرد

امیروالا سر تکان داد:

__ می بینی مامان گلی؟ حسودا چشم ندارن من زنمو ببوسم

ساره چهره درهم کشید:

_ مگه نمی خواستین برین؟ بجنبین دیگه

امیروالا دوباره سر تکان داد:

_ تحویل بگیر مامان گلی

مامان گلی دستش را به زانویش گرفت و بلند شد:

_ آره مادر ... صبر کنید یک اسپند براتون دود کنم

همراه امیروالا بلند به چشمان گشاد شده ی چاوش و

سار هخندیدیم

ماشین را علیرضا آورد و چندین بار امیر را در

آغوشکشید تا جایی که صدای غرغره های بلند شد

سوار ماشین که شدیم مقصدش را نپرسیدم برایم اهمیتی

نداشت

زمانی که او بود همه چیز خوب پیش می رفت مکانش فرقی

نمی کرد...

روبه روی پارک جنگلی بزرگی ایستاد

شام که خوردیم دستش را سمت دریاچه مصنوعی و

قایقهای پدالی کشیدم

مرد بی حوصله سر تکان داد:

_ هوا داره تاریک میشه ... نمیشه برین تو آب
امیروالا دستش را به میله ی قفسه های جلیقه نجات
تکیهداد:

_ اذیت نکن داداش ... چی میخواد بشه؟
مرد سرش را بالا انداخت:
_ چیزی نمیشه اما قانونه

_ بی توجه به آن ها در ظرف آلوچه هایم را باز کردم
و منتظر ماندم
چند دقیقه بعد امیروالا جلیقه زردی را پشتم گرفت:
_ بیوش

دست هایم را در جلیقه فرو بردم و قاشق خودم را
جلوید هانش گرفتم
بندهای جلیقه قرمزش را بست و هم زمان محتوای قاشق
را خورد

به ثانیه نکشیده بینی اش را چین انداخت:
_ بریز دور این آشغال رو ... فشارت R میوفته
بی توجه قایق صورتی را نشان دادم:

_ اون قو صورتیه

_ گفت اون سمتی هارو جمع کرده ... برو اون سبزه
سوار شیم

قاشق دیگری سمت دهانم بردم و خندیدم:

_ تو میتونی راضیش کنی پسرم

بدخلق کیف پولش را در هوا تکان داد:

_ با جیب من دشمنی داری

فقط چند ثانیه اول را توانستم آرام بگیرم

به محض اینکه کمی از خشکی فاصله گرفتیم پاهایم را
بالا آوردم و روی گردن قو انداختم:

_ امیر؟

حواسش نبود که تنهایی پا می زند:

_ جون؟

_ از ماه دیگه میخوام برم یک دفتر وکالت ... دوست
بابایدیناست ... گفت معرفی میکنه

خودش را کمی پایین کشید و سرش را به پشتی صندلی
اشتکیه داد اما هنوز پا می زد:

_ از این دختره خوشم نمیاد

_ لوس نشو دیگه ... تو مسیر گاوداریه ... صبح که
میریمم بذار

ابرویش را بالا انداخت:

_ کی گفته من قراره برگردم گاوداری؟!!

_ میخوای دوباره مطب بزنی؟

_ نه اما گاوداریم برنمی گردم

به چراغ های نورانی آن سمت دریاچه اشاره زد:

_ بریم اونجا

شالم روی شانه ام افتاد و موهایم در هوا پخش شد قایق را
آن سمت هدایت کرد

قاشق دیگری از آلوچه هایم خوردم و زمزمه کردم:

_ بیا وقتی این جریانات تموم شد از اینجا بریم

—

لبخند زد:

_ کجا؟

آرام نیم خیز شدم و به لبه ی قایق تکیه زدم حالا کمرم با
گردن بلند قو مماس شده و امیروالا روبهرویم نشسته بود:

_ نمی دونم

جوابم را نداد

ظرف آلوچه را پایین آوردم و بالاخره پوسته ی محکمی
کهاز صبح دور خودم کشیده بودم را شکستم:

_ من متتفرم ازینکه برگردیم تو اون عمارت

اینبار سکوت نکرد:

_ منم

_ ازینکه یک ثانیه بدون تو اونجا باشم وحشت میکنم

_ منم

_ انگار کل در و دیوارش بهم انرژی منفی میده

_ منم

کلافه ادامه دادم:

_ ازینکه تو جلوی چشمم نباشی می ترسم! آرامشندارم ...

دوست دارم یک دستبند به دستت بزنم و سمتدیگه اش رو
به دست خودم تا خیالم راحت بشه ... میبینی؟! تو این یک
مورد نمیتونی بگی منم! چون شوهر دوممن تو اون خونه
ول نمی چرخه ... این منم که هر لحظه بهخودم لعنت
میفرستم برای قبولش!

بی حوصله پوز خند زد:

_ باز تو خوبه تو یک نقشی تو پیشنهاد حاجی داشتی عزیزم
... برای من که خودشون تصمیم گرفتن

_ تیکه ننداز امیروالا

دستانش را پشت گردنش حلقه کرد و نفس عمیقی کشید:

_ تیکه نیست ... بشین پا بزن تنبل ... پا نرنی اون
سمت دریاچه که هیچی ، حتی همین سمت خودمونم
نمیتونیم برگردیم ... تا صبح میمونیم همینجا
از سر لجبازی شانه بالا انداختم:

_ زانوم درد گرفت

خم شد و مچ دستم را سمت خودش کشید

روی پایش افتادم ، قایق تکان بدی خورد و ظرف آلوچه
هادرون آب پرت شد

عصبی به شکمش کوبیدم:

_ آلوچه هام!

صدای ناله ی بلندش که به گوشم رسید چپ چپ نگاهش
کردم:

_ آروم زدم لوس نشو

لبش را گزید و دستش را روی شکمش گذاشت:

_ بخیه هام ... فکر کنم خونریزی کرد دوباره

—

با رنگ پریده نگاهش کردم:

_ چی؟ محکم نزدِم که

جوابم را نداد و ریز ناله کرد

نگران دستم را سمت دکمه های پیراهنش کشاندم:

_ ببینم چی شد

در سکوت اجازه داد دکمه هارا باز کنم اما قبل

از اینکه نگاهم به زخمش بیفتد بدنم را جلو کشید

صورتم در گردنش فرو رفت و دستش دور کمرم حلقه شد:

_ وقتی عاشق میشی همیشه همینه دیگه جوجه ام ... نمیشه بگیم

خنده و شادی و دونفره هاشو میخوام بقیه اش رو حذف کنید

که

هر دو دستش را دورم انداخت و از پا زدن دست کشید قایق

کم کم از حرکت ایستاد

دوسمت پیراهنش کنار رفته و تنم به بدن برهنه اش

چسبیده بود:

_ به جهنم هرکی تو اون خونه هست یا نیست ، به درک
کهبقیه چی میگن ، دستبند چرا ، وقتی قلابمون مکمله ... تو

نباشی یک چیزی کمه الای ... از چی میترسی دیوونه
یمن؟ رفتی خر شدی هرچی حاجی گفت موبه مو اجرا
کردی باشه ... حداقل حالا دیگه خودت آروم بگیر بذار
منمنفس بکشم

صورتتم را میان دست هایش گرفت و لب هایش را
نزدیکلب هایم کشید:

_ میدونی اون تو چه قدر فکر کردم وقتی پیام بیرون
اولینبار چطور بغلت میکنم؟ اما حاجی رید بهش
تتم را به خودش فشرد و ادامه داد:

_ فکر کردم چطوری میبوسمت؟

لب هایم کش آمد آرام لب زدم:

_ چطوری قرار بود ببوسی؟

به محض تمام شدن جمله ام با خشونت لب هایم را بلعید

دستش را پشت گردنم انداخت و با دست دیگر موهایم
رابالا زد تا مزاحمش نشود

برای ثانیه ای فاصله گرفت و زمزمه کرد:

_ اینطوری

لب هایم کش آمد

پای راستم را آن سمت دیگرش انداختم و خودم را
رویپاهایش جابه جا کردم

حالا صورت هایمان دقیقا روبه روی هم بود

دستم را روی سینه برهنه اش کشیدم ، خم شدم و
جاییدرست بالای قلبش را بوسیدم

واکنشی نشان نداد

بوسه های پشت سر هم را سمت قفسه سینه و بعد
گردنش کشیدم

به چانه اش که رسیدم مکث کردم و لب هایم را روی
تهریشش گذاشتم

چند ثانیه منتظر ماند و بعد بی طاقت موهایم را چنگ زد

_ داری بازی میکنی؟!

لب هایم کش آمد

قبلا هم این سوال را پرسیده بود

قبل کنکورم ، روزهایی که منتظر ترکیه رفتنش بودم

اینبار برخلاف گذشته بلند خندیدم:

__ آره

اوهم خندید و سرم را سمت خودش کشید
باز هم او بود که لب های بی حرکت را بی طاقت میبوسید
و به من اجازه ی دخالت نمی داد...
—

دو ساعت بعد که به خانه رسیدیم بغض گلویم را گرفت
آخرین روزهایی که در این خانه گذراندم امیروالا در
زندانو خودم ناامید و تنها بودم اما هیچ زمان به چنین
روزهای فکر هم نمی کردم
در خانه را باز کرد و برخلاف همیشه اول خودش داخل شد
و غر زد:

__ زحمتی نیست درو ببند زانو هام داره فلج میشه
با خنده در را بهم کوبیدم:

__ دو ساعت پا زدن این حرفارو نداره باور کن
روی کاناپه لم داد و چشمانش را بست:

__ هیچ کجا خونه ی خود آدم نمیشه
غمگین نفسم را بیرون پوف کردم سعی کرد فضا را
عوض کند:

_ ترکوندی خونه رو که الای

همانطور که شالم را از سر درمی آوردم به لیوان هایکثیف
چای و نسکافه و ظرف تخمه ی روی میز خیره شدم
:

_ از استرس تخمه میشکستم

پقی زیر خنده زد و با چشم به شیرینی گردویی ها اشاره
زد
:

_ تا باشه از این استرس های خوشمزه

_ اذیت نکن امیروالا چاوش آورد اینارو ... اون روزا
برهبرنگرده داشتم میمردم

مهربان با خستگی خندید و دستم را سمت خودش کشید: _
می دونم

روی پایش نشاندم و دستش را دور گردنم انداخت:
_ الای؟

"هوم" آرامی زمزمه کردم

_ یک کاری میکنی واسم؟

سرم را روی شانه اش گذاشتم و به لحن ملتمسش خندیدم:

_ چی؟

_ یک بطری تو کابینت طبقه وسطه میاریش؟

گیج ابرو درهم کشیدم:

_ بطری چی؟

سرش را خم کرد و لاله گوشم را گاز آرامی گرفت:

_ اذیت نکن دیگه ... پاشو بیارش

چانه اش را عقب هول دادم:

_ نکن ... بطری چی؟

پایش را تکان داد تا مجبور شوم از روی زانویش بلندشوم:

_ یک بطری بی رنگ با سر طلایی ... کابینت و باز

کنیمی بینی

_

با چشمان گشاده شده سرم را بالا گرفتم:

_ از کی تو خونه این چیزا رو نگه داشتی؟!

_ اسلحه نیست که ... پاشو دیگه

با تاسف سر تکان دادم و سمت آشپزخانه راه افتادم صدایش

از پذیرایی آمد:

_ من میرم دوش بگیرم ... نخواستی تا پیام
بطری را از عقب ترین قسمت کابینت بیرون کشیدم
ودوباره با تاسف سر تکان دادم و صدایم را بالا بردم تا
به اتاق برسد:

_ واقعا که امیر ... بازم ازینا هست؟
با لودگی خندید:

_ نه اما همون کافیه واسه جفتمون ... واسه شبای
بعدخواستی جور میکنم
_ برو گمشو

در حمام را که بست دکمه شلوار جینم را باز کردم و بطری
به دست سمت اتاق راه افتادم
گرد خاکی که روی وسایل خانه نشسته بود اعصابم را
به همی ریخت

این روزها حال و حوصله ی هیچ چیز را نداشتمبا
کوچکترین شلوغی و آشفتگی ، بهم میریختم
احساس می کردم کم کم وسواس می گیرم!

منی که پایه ی تمام شلوغ کاری و بی نظمی های
امیروالابودم ، این روزها اعصابم زیادی ضعیف شده بود

بطری را روی پاتختی گذاشتم و بی حوصله دستم را
بهکمر شلوارم رساندم که چشمم به تخت افتاد
ابروی راستم بالا پرید ، بهت زده لباس خواب سفید رنگرا
بالا گرفتم و زیرلب غریدم:

_ امیروالا؟!!

خسته موهایم را باز کردم و سمت کمد رفتمهم زمان با
گوشه پا به در حمام کوبیدم:

_ این و چرا گذاشتیش روی تخت؟

صدای خندانش از میان صدای آب آمد:

_ نمی دونم درباره چی حرف میزنی

با لبخند سر تکان دادم و روبه روی آینه ایستادم

با خودم فکر کردم زنانی که همسرشان R زن دوم می
گیرندچطور با چنین قضیه ای کنار می آیند؟!!

برای همه تا این حد درد آور بود؟

من نمی توانستم!

من انگار هر ثانیه در آتش می سوختم!

این وسط اشکالی بود

یا آن ها زیادی بی خیال بودند یا من زیادی حساس

امیروالایی که شک نداشتم حتی زمان عقدشان در
صورتم‌ریم هم نگاه نکرده و بیشتر از من ازین موضوع
در عذاب است

برای منی که نه همسرم تمایلی به بودن کنار آن زن دارد
، نه اطرافیانم آن زن را آدم حساب می کردند و نه
حتی کوچکترین توجهی از سمت امیروالا به او می شد تا
این حدزجرآور بود ، چه رسد به زن هایی که در شرایط
دیگرمجبور به تحمل چنین زندگی هایی می شدند...

—

نفس عمیقی کشیدم و اول در سرویس بهداشتی را باز کردم
صورتم را با صابون شستم و بعد دوباره روبه روی
آینه ایستادم

خواستم عطر خودم را بردارم اما پشیمان شدم عطر
امیروالا را برداشتم و لباس خواب انتخابی اش را پوشیدم
با شنیدن صدای در برق را خاموش کردم و روی تختپریدم
قبل ازینکه در حمام را کامل باز کند پتو را روی
سرمکشیدم و چشمانم را بستم

بیخیال برق را روشن کرد از زیر پتو هاله ی محوی می
دیدمبالای سرم ایستاد و زیرلب غر زد: _ خوابیدی نامرد؟

یا خودتو به خواب زدی؟ من که در هر صورت بیدارت می
کنم

ابروهایم بالا پرید

می دانستم اگر مطمئن میشد خوابم چنین کاری نمی کرد
اما انگار اینبار اشتباه حدس زدم

چند دقیقه ای بدنش را خشک کرد

از تکان خوردن های تخت فهمیدم پشت سرم دراز کشیده
بی توجه دستش را دور کمرم انداخت و پتو را از رو سرم
کنار زد

سعی کردم پلک هایم نلرزد و لبخند نزنم

کمی به صورتم نگاه کرد و بعد روی بدنم خیمه زد:

_ کیو داری گول میزنی بی شرف؟

لب هایم کش آمد اما چشمانم را باز نکردم:

_ خوابم میاد

کمی پتو را پایین داد و با دیدن لباس خوابم سوت کشید
ولب هایش را به چانه ام چسباند

آرام زمزمه کرد:

مطمئنی خوابت میاد؟

بدون اینکه چشمانم را باز کنم لب زدم:

_ آره

بوسه های داغش روی گردنم نشست

از قصد ، لب های مرطوبش را به پوستم می چسباند و
بامکت جدا می کرد

تمام بدنم مور مور شد

_ تو تنت رو توی این لباس ندیدی خوابیدن یادت بره الای

دستش را روی پارچه ی لطیف لباس خواب کشید و
سمتشکم هل داد

ناخودآگاه خودم را منقبض کردم

مردانه خندید:

_ هنوزم خوابت میاد؟!

جوابش را ندادم

دستش را به بند لباس خواب رساند و از روی شانه ام
پایینکشید _ حالا چی؟!

بند دیگر را هم روی شانه ام انداخت

حال لباس خواب کوتاه ، تنها قسمتی از سینه هایم را
پوشانده بود

مکثی کرد ، نفس عمیقی کشیدم ، پارچه ی لباس را
مشتکرد و با یک حرکت پایین کشید

—

گردنش را فشردم

شبیه پسر بچه های لجبازی شده بود که میخواستند به
اجبار از مادرشان قول بگیرند
ناخوداگاه زمزمه کردم:

هنوز کجای کاری؟ یه عالم شب دیگه ، مثل دیشب درپیش
داریم

بطری را روی پاتختی گذاشت و با ملایمت دستش را
به قفسه سینه ام فشرد

روی تخت دراز کشیدم

روی بدنم خیمه زد و شقیقه ام را بوسید:

— اگر ما بخوایم هیچ وقت دیگه تکرار نمیشه

اجازه نداد حرفی بزنم ، گونه ام را بوسید و لب هایش
را پایین کشید و نوبت لب هایم رسید

لباس خواب را پایین تر کشید و بعد گوشه به گوشه ی
تنمر را با ملایمت بوسید

دیگر نه افکار منفی و فکر آینده اهمیتی داشت و نه
بویالکل

تنها من بودم ، او بود و خانه ای کوچک که حال
ترککردنش برایمان عذاب آور بود

* * * * *

خواب آلود سرم را در بالشت فرو بردم اما او دست
بردار نبود

انگشتش را از روی گردنم سمت کمرم کشید و اصرار کرد
:

_ چند روزه خونه حاجی یک لقمه غذا از گلوم پایین نرفته
خواب آلود غریدم:

_ ولم کن

_ قبلشم که اون تو بودم ... غذاهاشون آشغال بود ...
اکثر اگر سینه

جوابش را ندادم و سعی کردم در عوض بخوابم احساس می
کردم دیشب حتی دو ساعت ام نخوابیده بودم

حرارت انگشت های امیروالا روی شانه ام اما اعصابم
رابهم می ریخت:

لنگ ظهره

_ ساکت

_ پاشو یک املت با رب بزن بریم ... چاوش و
سیماسرویس کردن انقدر زنگ زدن

پلک هایم از هم فاصله گرفتصدایم بی حوصله و خواب
آلود بود:

_ سیما هم اونجاست؟

_ احتمالا ... پاشو املت...

عصبی صدایم را بالا بردم

من در چه فکرهایی بودم بعد او تنها درگیری یک
ساعتهاش املت محبوبش بود:

_ زده به سرت؟!

با کف دست ضربه آرامی به پشتم کوبید

حرصی سمتش برگشتم و بالشت کنارم را بالا بردم تا
در صورتش فرود بیاورم که زودتر از من از اتاق بیرون

زد: _ دوش بگیر بیا که امروز قراره دستپخت آقاتون
روبخوری

اخمم با شنیدن لحن شیرینش بازشدخندان با تاسف سر تکان
دادم:

_ املت دستپخت لازم نداره
بی توجه ادامه داد:

_ بدو منتظرتم
بدنم را کشیدم و به سختی از جا بلند شدم ...

—
تلو تلو خوران خودم را به سرویس رساندم و صورتم
راشستم

پشت میز نشستم

به پیشبند آشپزی و چشمانش که با دقت تنگ شان کرده
بودو به تابه خیره بود خندیدم

_ بیار ببینیم چی درست کردی سرآشپز!
تابه را روی میز گذاشت و نان را سمت هل داد:

_ بزن بر بدن بفهمی صبحانه یعنی چی
دستم را سمت نان دراز کردم:

_ قاشقی R پیش دستی ، هیچی؟!!

_ تو تابه می خوریم
لقمه را در دهانم گذاشتم و ادامه دادم:

_ گوجه نزدی؟!
لقمه بزرگی را با زور در دهانش فشار داد:

_ گوجه کجا بود هرچی تو یخچال داشتیم به چوخ رفتن
همزمان موبایلش را از روی میز برداشت و سر تکانداد:

_ سیما ول نمیکنه
بدخلق زیرلب غریدم:

_ از فضولیشه
بیخیال خندید و موبایل را روی میز پرت کرد:

_توکه با سیما اوکی بودی ... بی آزار تر از ساره ست
لقمه دیگری گرفتم:

_سیما دور و عه ... هر سمت به نفعش باشه میچرخه ...
پنجسال برام مثل خواهر بود هنوزم خیلی دوستش دارم
اما ساره حداقل هر چی که تو دلش هست همونو نشون میده
...

بداخلاق و رکه اما یک رنگه
با بلند شدن دوباره صدای موبایلش کلافه پوف کشیدم:
_پاشو بریم

سرش را بالا انداخت:

_کجا بریم نخوردیم که هنوز
بی توجه به او از آشپزخانه بیرون زدم:
_استرس دارم چیزی از گلوم پایین نمیره
لباسهایم را پوشیدم و جلوی آینه موهایم را مرتب کردم
امیر والا بی توجه به من صبحانه را تمام کرد و تابه
را در ظرفشویی گذاشت

با اخم به تابه روغنی اشاره زدم:

_تا بار بعد که بیایم اونجا بو گرفته

شانه هایش را بالا انداخت:

_ بشورش پس ... من آماده شم

با تاسف سر تکان دادم

تابه را شستم و منتظر ماندم تا بالاخره رضایت دهد و
از اتاق خارج شود

روبروی عمارت که ایستادیم از اینکه برای آمدن
اصرار کرده بودم پشیمان شدم

با دیدن این خانه هرچه حس بد بود به قلبم سرازیر میشد
وارد که شدیم برخلاف انتظارم سیما در آغوشم کشید:

_ چاق شدیا

قبل از من امیروالا جواب داد:

_ اتفاقاً این چند وقت یک چیزی هم کم کرده

سیما چپ چپ نگاهش کرد:

_ شاید به خاطر رنگ لباسش

بی توجه به بحثشان کنار چاوش نشستم:

_ حاجی خونه ست؟

قبل از اینکه او جواب دهد صدای سیما آمد:

_ صبح بخیر حاج بابا

—

نازنین هم پشت سر مادرش صبح بخیر گفت
صدای سلام دادن آرام امیروالاهم به گوشم رسید
بی میل سرم را برگرداندم و خیره ی حاجی شدم
برخلاف اکثر اوقات عصا به دست نداشت
نگاهش را از امیروالا گرفت و به من زل زد
نگاهم را نگرفتم و آرام سر تکان دادم:

_ صبح بخیر حاجی

سیما رو به چاوش که گونه آیلین را محکم بوسیده و
اشکش را در آورده بود غرولند کرد و امیر والا هم با
نازنینسرگرم شد

نگاه او اما هنوز هم خیره من بود

فهمیده بود...

از زمانی که پا در این عمارت گذاشته بودم جز حاج
بابا صدایش نکرده بودم

جای پدرم بود اما این روزها برایم پدری نکرد که هیچ
بدتر سمت بدبختی هلم داد

جوابم را داد و بعد از مکثی طولانی سرش را
سمتامیروالا برگرداند:

_ شب و خونه نیومدین

جمله اش سوالی نبود

امیروالا برشی از کیوی که مامان گلی پوست کنده بود
رادر دهان نازنین گذاشت:

_ خونه ی خودمون موندیم

_ خونتون اینجاست

فرستی به امیروالا نداد:

_ امشب و جایی نرو

امیروالا با دستمال کاغذی دور دهان نازنین را تمیز کرد
و روی زمین گذاشتش:

_ چطور؟ چه خبره؟

دندان هایم را روی هم فشردم

نمی دانستم توهم بود یا نه اما سنگینی نگاه سیما و چاوشرا
حس می کردم_ بریم دنبال مریم

اینبار مطمئن بودم که سیما زیرچشمی خیره ام ست

امیروالا بی توجه به او رو به مامان گلی اشاره زد:

_ یک چایی سبز میدی بی زحمت؟

مامان گلی حتی ثانیه ای برای بلند شدن و چای آوردن برای عزیزکرده اش مکث نکرد

صدای حاج سپهد را از میان قربان صدقه های مامان گلشنیدم:

_ تو حرف منو نشنیدی پسر یا من تایید تورو؟!!

امیروالا خونسرد بود اما من می دانستم چه در دلش می گذرد

از همین نوع غوغایی که در دل من به پا شده بود...

_ مگه من راهیش کردم که حالا برم دنبالش؟! به قهر رفت!

به درک ... اگر باباش جنم گرفتن طلاق دخترشو داشت
کهدمش گرم ... نداشتم دخترشو نگه داره کرج ... شرش کم

—

آیلین از آغوش چاوش خودش را سمت کشید و گوشه یشالم
را سمت دهانش برد
چاوش عقب کشیدش:

_ ولش کن این میکروب رو آیلی

آیلین ریز خندید

بی توجه به آن ها به دهان حاجی خیره شدم:

_ ببین والا...

امیر والا با جدیت میان کلامش پرید:

_ نه شما ببین! من شاید روزی بخاطر همه چیز ببخشم تا

هیچ وقت دلم باهات صاف نمیشه که پای زن منو

بهکلانتری باز کردی ... پس طوری برخورد نکن

انگار هیچی نشده

انگشتانم دور دسته ی مبل مشت شد و احساس کردم

عرق سردی پشت لبم نشست

صدای کنجکاو سیما تنم را لرزاند:

_ وا! این حرفا چیه امیر والا؟! حاج بابا چنین آدمیه که

پایعروشش رو به اینجور جاها باز کنه؟

امیر باحرص ، به تمسخر دهانش را کج کرد:

_ اره دیدیم

ملتمس خیره ی حاج سپهبد شدم

با دیدن چشمانم سعی کرد سیما را ساکت کند:

_ بسه سیما دخالت نکن

سیما با لجبازی صدایش را بالاتر برد:

_ کلا امیر از بچگی هم همین بود حاج بابا ... طلبکار!

حالا انگار زندانم تاثیرشو گذاشته!

امیروالا خشمگین از جا بلند شد:

_ چی میگی تو؟!!

_ تو چی میگی؟ حاج بابا الای رو برد کلانتری؟!!

نخیرجناب ... حاج بابا زنت رو با احترام برد تو یکی از

خونه‌های کنار پارک شاپرک ... هیچ وقتم قصد نداشته

پاشو بهکلانتری باز کنه! پای آبروی خودشم در میونه

سرم را پایین

انداختماشک چشمانم را پر کرد

احساس کردم همان دولقمه املتی که صبح خورده

بودمسمت گلویم حمله ور شد و نفسم به سختی بالا آمد

امیروالا عصبی تر از او دستش را در هوا تکان داد:

_ زر نزن بابا ... ندونسته دهنتمو باز نکن ... زنگ

زدمخود الای گفت کلانتری

آیلین ترسیده زیر گریه زد اما نازنین حتی سرش را هم
اینسمت برنگرداند

انگار برخلاف خواهرش به بحث و جدل های ناتمام
اینخانه عادت کرده بود

مامان گلی مضطرب کنار سیما ایستاد:

_ بیا بچه رو بگیر سیما هلاک شد ، شر درست نکن
سیما بی توجه در جواب امیروالا گفت:

_ اونجاشو دیگه از زنت بپرس که چرا بهت دروغ گفته

—

نگاهم را به زمین دوختم

نمی خواستم چشمم به صورتش بیفتد

حتما بهت زده بودمتعجب و ناباور دلخور و عصبی

بیچاره او! بیچاره من ...

_ چرت و پرت نگو

_ الای خودت بهش بگو ... وگرنه که امیروالا مثل

قضیه اتوسا تا ده سال بعد یک چیزی پیدا کرده که بهش

غر بزنها گیر بده و بزنتش تو سر ما

سرم را بالا گرفتم و خیره اش شدم

نگاهش که به چشمان خیس و بی احساسم افتاد دخترش
راز آغوش چاوش گرفت و پوف کشید:

_ اصلا به من چه ... کی تو این عمارت آرامش داشتیم
که حالا داشته باشیم؟ دستورش از جای دیگه رسیده ،
یکیدیگه دروغ گفته ، یکی دیگه دوتا دوتا زن گرفته از
آخر منن میشم آدم بده

مامان گلی دست نازنین را گرفت:

_ بیا توهم با مادرت برو بالا عزیزم
سرم را پایین انداختم

جرات نگاه کردن به چشمانش را نداشتم
پاهایش که رو به رویم قرار گرفت پلک هایم را روی
همفشردم

_ چی میگه این؟

با صدای بلندش از جا پریدم
انتظار شنیدن صدای حاج سپهید را نداشتم:

_ صداتو بالا نبر والا ... حرف میزنیم
امیر والا بی توجه به او فریاد زد:

_ من و نگاه کن الای

مامان گلی نگران کنارش ایستاد:

_ پسرم آروم

انگار صدای مامان گلی را نشنیدپاهایش را دیدم که
نزدیک تر شد

انتظارش را نداشتم اما با خشونت چانه ام را گرفت و
سر مرا بالا آورد:

_ کری؟ میگم منو نگاه کن ببینم چی زر میزنه این
صدای گریه ی مامان گلی هم زمان شد با خیس
شدن صورت من:

_ از آخر این دختر بیچاره رو میکشین شماها
در چشمان قرمز امیروالا خیره شدم
خشم در نگاهش موج می زد و ابروهایش درهم گره
خورددهبود

این امیروالایی که از عصبانیت میلرزید کجا و
امیروالاییکه تمام دیشب گوشه به گوشه ی تنم را بوسیده
بود کجا

تهدید آمیز سر تکان داد:

_ بگو اینا دروغ میگن

_ امیر..._

_ بگو اون روز تو خونه نبودی و مثل آب خوردن به
مندروغ نگفتی

اشک روی گونه ام چکیدچاوش بازویش را عقب کشید:
_ آروم امیر چه خبرته؟

محلش نداد

پلک هایم را روی هم گذاشتمصدای فریادش تنم را لرزاند:
_ حرف بزن الای

_

چشمانم را باز کردم

صدای لرزانم به سختی به گوش خودم هم می رسید:

_ صبر کن ... حرف بزنیم

ناباور زمزمه کرد:

_ دروغ گفتی؟

حاجی مداخله کرد:

_ بسه والا شلوغش نکن

صدای حق هقم بلند شددوباره تکرار کرد: _ دروغ گفتی؟

اینبار بدون مکث لب زدم:

_ آره

دستش که بالا رفت مامان گلی جیغ کشید ، چاوش خودش را
جلو انداخت و حاج بابا با تحکم صدایش زد

نگاه من اما حیران خیره ی دست بالا رفته اش بود

بغض کرده به صورتش زل زدم

چشم های او هم پر اشک بود و چانه اش می لرزید

نمی دانستم لرزش چانه اش را پای غم بگذارم یا خشم

اما شک نداشتم لرزش دست بالا رفته اش از شدت

عصبانیت است

اشک هایم برای سقوط روی گونه ام از هم پیشی گرفتند

گرفته و لرزان لب زدم:

_ بزن دیگه

خیره در چشمانم دست بالا رفته اش را مشت کرد

چنان محکم که رگ های برآمده ی دستش به چشمم آمد

صدای نفس هایش در فضا پخش شده بود چاوش عقب

کشیدش:

_ بیا بشین امیر

با خشم عقب هله داد

چاوش بی تعادل روی کانایه پرت شد و صدای
فریادامیروالا بلند شد:

_ گمشو اونور ... خانوادگی باهم نقشه ریختین آره؟
نگاه سردی به من انداخت:

_ تو چی الای خانم؟ تو هم باز بدو بدو رفتی با اینا نه؟
با حرص خندید و سرش را به نشان تایید تکان داد:
_ یادم رفته بود حاجی اینا خانوادتن نه من

—
بدون اینکه منتظر بماند کسی حرفی بزند سمت در برگشت
سرم را پایین انداختم
در این ثانیه نه می توانستم توضیح دهم و نه حتی
حرفی برای گفتن داشتم
حاج بابا دنبالش رفت:

_ میری دنبال مریم ... بچه بازی نیست که زن
شوهردار خونه باباش بمونه ... هر بحثیم هست تو همین
خونه تموم

میشه ... یک عمر آبرو جمع نکردم که حالا شماها به
بادشبدین

مامان گلی "حاجی" آرامی زمزمه کرد احتمالا قصد
پادرمیانی داشت که صدای محکم امیروالا همه را ساکت
کرد:

_ آدرس؟

سرم را بالا گرفت منگام نمی کرد...

حاجی گنگ سر تکان داد:

_ چه آدرسی؟

_ آدرس خونه همین دختره ... کجا برم دنبالش؟

کوسن مبل را چنان محکم میان مشتم فشردم که درد
در انگشتانم پیچید

خیره ی نیم رخش بودم اما او نگاهم نمی

کرد _ همون خونه قبلی کرج ... صبر کن منم

میام

امیروالا بی توجه به او سمت در رفت و در مقابل چهره
یمتعجب حاج بابا در را بهم کوبید

به انگشتان پایم خیره شدم

به یاد نمی آوردم لاک آبی رنگ را چه زمانی زده ام
که حالا اینطور تکه تکه و کمرنگ شده بود

آب دهنم را پشت سر هم فرو دادم و مطمئن شدم
چشمانم خیس نیست

از جا که بلند شدم چاوش ، مامان گلی و حاجی خیره
بصورتی بودند

نفس عمیقی کشیدم ، سرم را بالا گرفتم و سعی کردم
لرزشپاهایم را متوقف کنم

موفق بودم اما باز هم نگران نگاهم میکردند

در تلاش بودم بی اعتنا باشم اما نگاه هایشان زیادی
سنگین بود

از پله ها که بالا رفتم نازنین دوان دوان خودش را به
من رساند:

__ با تبلت بازی کنیم خاله الی؟ آیلین یاد نداره فقط میکنه
تودهنش

در سکوت خیره اش شدم شبیه سیما بود

اگر دوقلوهای من هم بودند ، شاید هیچ زمان چنین
اتفاقاتی نمی افتاد

احتمالا در این ساعت ظهر امیروالا مطب بود ، پسر
خوابیده و دخترم مثل آیلین تبلت نازنین را در دهانش
فرومی برد

_ گریه میکنی خاله؟

_

لب هایش برگشته و چشمانش غمگین بود صدای سیما مانع
شد تا جوابش را بدهم:

_ بیا اینجا نازی

آیلین در آغوشش سرش را به سینه اش چسبانده بود نگاهی
به صورت خیسم انداخت و لبش را گزید:

_ الای؟ من ... من نمیخواستم...

آرام لب زدم:

_ اسم خواهرم آسکی بود ... نمیدونم قبلا بهت گفتم یا نه

_ تو از خانوادت زیاد حرف نمی زدی

_ اسمش آسکی بود ، از دستش دادم! روزای اولی

کهاومدم اینجا فکر میکردم تو برام مثل خواهری ... اما
الان مطمئنم هیچ کس برام آسکی نمیشه

کلافه جواب داد:

_ الای من فقط عصبی شدم ازینکه...

جمله اش را قطع کردم:

_ و واقعا از خودم شرمندم که تورو با آسکی مقایسه کردم

نماندم تا پاسخی بشنوم

در اتاق را بستم و به دیوار تکیه دادم

بی حال سر خوردم و روی زمین نشستم زانوهایم را در

آغوش گرفتم

صدای امیروالا دوباره در گوشم پیچید باور نکرده بود ،

بعد ناامید ، عصبی و در آخر سردآدرس خانه ی مریم را

خواسته بود

سرم را روی زانوهایم گذاشتماشک به چشمانم حمله ور

شددستم را جلوی دهانم گرفتم تا صدایم به گوش سیما

نرسد وبعد به حال خودم زار زدم * * * * *

با صدای شکستن چیزی از جا پریدم

دستی به گردن دردناکم کشیدم و به فضای تاریک اتاقخیره

شدم

برای نهار کسی دنبالم نیامده بود احتمال دادم اصلا سفره

ای پهن نشده باشد آخرین بار مامان گلی برای شام صدایم

زد اما با دیدن صورت ملتمسم رضایت داد و با ناراحتی از
اتاق خارج شد

نگاهی به عقربه های ساعت روی دیوار انداختم
سه و چهل و پنج دقیقه ی صبح را نشان می داد
برای ثانیه ای حس کردم صدای امیروالا را از پایین شنیدم
موهایم را پشت گوشم فرستادم و بلند شدم
ضعف داشتم

آخرین بار همان دولقمه املتی که امیروالا درست کرده
بود را خورده بودم و بعد از آن یک دنیا حرص و غم
در را باز کردم و آرام سمت پله ها رفتم
هرچه جلوتر می رفتم صدای ریز هق هق زنانه شدت
میگرفت

بالای پله ها که ایستادم صدای عصبی حاجی واضح
به گوشم رسید:

__ چه غلطی داری میکنی والا؟ از صبح کجا رفتی که
سهنصفه شب رسیدی خونه ی این دختر؟ خودت روت شد
این ساعت در خونشونو بزنی؟

—

بی حال روی پله نشستم و سرم را به نرده تکیه دادم
صدای هق هق های مریم رو اعصابم خط می کشید _
هرجا بودم ، نگفتی برو بیارش؟ آوردمش! دست از
سرم بردارین دیگه

_ چیکار کردی داره گریه میکنه؟
امیر والا خندید:

_ هیچی ... چیزایی که میدونست رو یکم بیشتر براش
بازکردم خیال برش نداره

صدای ناراحت مامان گلی مرا هم نگران کرد:

_ امیر مادر شکسته های گلدون نره تو پات ... بیا
بشیندستتو ببندم

لعنت به دلم که هنوز هم اینطور می لرزید

_ چیزی نیست

حاجی عصبی غرید:

_ شیشه تو دستته! بشین لجبازی نکن

_ میرم بالا ... صدای زر زر این دختره از کرج
تو گوشمه

لبم را گزیدم

این طرز صحبت کردن توسط امیروالا برایم تازگی
داشت_ این بوی سیگار از کجاست؟ خجالت نمی کشی
تو؟ دستکی تو این خونه سیگار دیدی که حالا اینطور بوی
سیگار تداره خفمون میکنه

صدای قدم های امیروالا که از پله ها بالا می آمد در
گوشمپیچید

جان بلند شدن نداشتم

دو پله پایین تر از جایی که نشسته بودم ایستاد و بعد
جلوآمد

چشمانم را بستم

دل دیدن بی تفاوت رد شدنش را نداشتم

دستش که زیر بازویم قرار گرفت لبم را میان دندان
هایمگرفتم

با خشونت بلندم کرد:

_ رو پله های سرد نشستی چیکار؟

خواستم جواب دهم که چشمم به پشت سرش افتادمریم پایین
پله ها ایستاده بود

شالش دور گردنش افتاده و گونه ها و بینی اش قرمز
بود از چشم ها و صورتش معلوم بود ساعت ها گریه
کرده است

نگاه خیره و خیشش روی دست امیروالا بود
امیروالا بی توجه به او بازویم را کشید و وارد اتاق شد
در را بهم کوبید و بالاخره فشار انگشتانش از روی
بازویم برداشته شد

—
آرام لب زدم:

— چی شکستی؟ دستت داره خون میاد
روی تخت نشست و با دست دیگرش موهایش را چنگ زد
محتاط جلو رفتم و بالای سرش ایستادم:

— ببینم دستتو
پاکت سیگار را از جیبش بیرون آورد:

— فندک منو پیدا کن
بی توجه سمت جعبه دستمال کاغذی رفتم:

فندک داری مگه؟

روی تخت دراز کشید و بدخلق دست سالمش را
رویچشمانش گذاشت

فندک مشکی رنگ را از روی دراور برداشتم و
روشنکردم

سیگار را از میان انگشتانش کشیدم

بی حوصله چشمانش را باز کرد و خیره ام شد

سیگار را روشن کردم و سمتش گرفتم

کام عمیقی گرفت و دودش را در صورتم بیرون داد:

_ میدونی الای ... من هیچ وقت نمی گم داغونم . نمی دونم

... میگم بدم ، میگم حالم گرفته ست ، میگم

انگاریاون داغون مال آخرشه

دوباره سیگار را بین لب هایش گذاشت:

_ اونجایی که دیگه نه آرزویی داری نه امیدی .

خودتونمیکشی! نه چون فکر کنی زندگی رو دوست داری

ها ، نهچون فکر کنی اون نفسی که میاد و میره رو نمی

تونی قطعکنی ، نه! حس و حالش رو نداری! حتی حوصله

نداری تیغگیری دستت یا قرص پیدا کنی ... سی ساله
داغون رو گذاشتم واسه این زمانم!

بغض کرده دست خون آلودش را میان دستانم گرفتم و
سعی کردم مشتش را باز کنم

مقاومت نکرد و انگشت هایش را از هم فاصله داد:

_ میدونی الای ... مامان گلی میگفت منتظر بدبختی نمون!

چشم انتظارش باشی سر میرسه ... نمی دونم شایدم
تقصیر خودم بودا ، منتظرش نشستم اونم نامردی نکرد و
اومد تکه شیشه ی نسبتا درشتی پایین انگشت اشاره اش به
چشمی خورد

به نظر نمی آمد زیاد در گوشت فرو رفته باشد

به خودم جرات دادم و همراه نفس عمیقی گوشه ی ناخنم
رازیر شیشه انداختم و کشیدم

ناله ی بلندش دلم را ریش کرد:

خلاصه که امشب داغونم رفیق نارفقم ... داغون!

میگم داغون چون دیگه بالاتر از سیاهی که رنگی نیست
، هست؟! من که از سیاهی امروز نمی تونم سیاه تر
تصور کنم...

—
با سر شانه اشکم را از روی گونه ام پاک کردم و سیگار را
از میان انگشتانش کشیدم:

— بسه دیگه

اعتراض نکرد

در سکوت خیره ام شد

از جا بلند شدم و سیگار را بی توجه به روشن بودنش
از پنجره بیرون پرت کردم

هنوز هم سنگینی نگاهش را حس می کردم

کنارش که روی تخت نشستم دستش را باز کرد:

میای بغلم؟

بی اعتنا با همان ابروهای درهم دستمال کاغذی هارا
رویزخمش گذاشتم:

_ کجا بودی تا الان؟

_ نمیای؟

_ نه نمیام ... جوابمو بده ... کجا بودی تا این ساعت؟

مثل بچه ها بینی اش را بالا کشید:

_ آتلیه علیرضا

_ اونجا رفتی چیکار؟

_ کجا رو داشتم برم؟

از جا بلند شدم تا دست هایم را آب بکشم:

_ خبر میدادی

خبر می گرفتی!

بالای سرش ایستادم:

_ قبلا زنگ میزدی

_ قبلا دروغ نمیگفتی بهم

کلافه لب زدم:

_ اميروالا...

خونسرد جمله ام را قطع كرد:

_ قبل با کسی دست به یکی نمی کردی زمینم بزنی آخه
، قبل با چشم میدیدم باور نمی کردم اما حرف تو سند بود،
قبل چیزی میشنیدم به گوشام اطمینان نمی کردم اما تو
اگر میگفتی شکی توش نبود ... قبل همه چی فرق داشت
پسبرای من قبل قبل نکن

عصبی با صدایی لرزان نالیدم:

_ جو نده اميروالا

چنان سریع روی تخت نیم خیز شد که شگفت زده قدمی عقب
برداشتم

_ جو ندَم؟! این گه دونی که واسه ما درست کردی
حتماجو آره؟!

صدای من هم به دنبال او بالا رفت:

_ من درست نکردم! همونقدر که نقش من پررنگ بود
،نقش تو هم بود

_ کی دروغ گفت کلانتریم؟

_ واسه کی دروغ گفتم؟ بخاطر تو بیشعور بخاطر تو
بیلیاقتی که حالا واسه من دست میبری بالا و بعد میری
دنبالاون دختره

_
با حرص خندید:

_ مگه برنامه ات این نبود؟!
بخواب امیروالا ... عصبی هستی من هرچی بگم
حالتنمیشه

_ جواب منو بده تو ... برنامه ت همین نبود؟ وقتی من
تو محضرم میگم کجایی میگی کلانتری یعنی چی؟ یعنی
امضاکن دیگه ... بعدشو چی فکر کردی با خودت؟
ازدواج بچهبازی؟ عقدش کنم بعد تو محضر بگم خدافظ
بیام خونه خودمون؟ آره؟ _ بس کن
صدایش را بالاتر برد:

_ الاغ ، همین رو فکر کردی که برداشتی گفتی
کلانتریمدیگه

بغضم را فرو دادم و محکم روی سینه اش کوبیدم:
_ درست حرف بزن امیروالا بعدا پشیمون نشی

__ نصفه شب رفتم دنبالش تو صورتشون نگاه نکردم
خوددختره پاشده اومده پایین تا خود تهرانم حرف خورد و
زارزده بعد تو نشستی رو پله ها زانوی غم بغل کردی ،
واستاببینم دو روز دیگه رفتم تو اتاقش ...

کف دستم با شدت روی گونه اش نشستصدای برخورد
دستم با صورتش در فضا پیچید

آنقدر محکم که پوست دستم از برخورد با ته ریشش
بهمور مور افتاد

صورتش سمت چپ کج شد و موهای جلوی سرش
رویپیشانی اش ریخت

نفس زدن های پرخشمم در گوشم پخش شد و حتی
مطمئننبودم این صدای لرزان صدای من است:

__ خفه شو فقط خفه شو امیر

انگشتانش را در موهایش کشید و سرش را میان دست
هایشگرفت

خودم را سمت تخت کشیدم و بین راه تنه ی محکمی
بهشانه اش زدم

صدای او هم لرزش خفیفی داشت:

__ الای

موبایل را درسکوت از روی پاتختی برداشتم _ اونجا
علیرضا مشروب آورد ... کله ام داغ بود نفهمیدمچی زر
زدم

پشت به او دستانم را به کمر زدم و نفس عمیقی کشیدم
تااشک هایم بند بیاید

_ تو اخلاق گه منو نمیشناسی؟ مخم کار نکرد

پوست گونه هایم می سوخت

از خشک بودنشان که مطمئن شدم سمت در برگشتم
روبه رویم ایستاد:

_ کجا؟

گونه اش سرخ شده و چشمانش شرمنده بود برای بار دوم
تنه ی محکمی به شانه اش کوبیدم و از اتاقخارج شدم_
به در اتاق مهمان که رسیدم از اتاق خودمان بیرون آمد
و آرام صدا زد:

_ کجا زدی بیرون؟

وارد اتاق شدم و در را بستم

با دیدن کلید برای قفل کردن در مکث نکردم

تقه ای به در کوبید و دستگیره را پایین داد:

_ باز کن درو بچه نشو

روی زمین پشت در نشستم

اینبار با عصبانیت دستگیره را بالا پایین داد:

_ باز کن میگم ... یادت نره من مقصر این ماجرا نیستم
آرام پوزخند زدم

حتما من مقصر کل اتفاقات هستم!

انگار حرف دلم را شنید:

_ میدونم تو هم مقصر نیستی .. بازکن درو حرف
بز نیمعزیزم

باز نکردم

نه برای اینکه او را مقصر می دانستم شاید دلخور بودم و
قلبم شکسته بود اما خوب میدانستم گناهکار اصلی او نیست

باز نکردم چون نیاز به تنهایی داشتم اصلا حرفی برای
گفتن نبود

هرچه میگفتیم باز هم این مسئله درست نمیشد

_ یک زری زدم تو هم خوب جوابشو دادی ... درو
چرا قفل کردی نمی فهمم

چندین بار دیگر به در کوبید

اول خودش را حق به جانب گرفت بعد خواهش و
التماسکرد و در آخر دست به دامن تهدید شد
باز که نکردم با پا لگد محکمی به در کوبید:

__ نمیای بیرون نه؟

سکوتم را که دید عصبی ادامه داد:

__ به جهنم

روی تخت یک نفره ی گوشه ی اتاق دراز کشیدم نه خبری
از بالشت بود و نه پتویی

ملحفه ی آبی رنگ را رویم کشیم و چشمانم را بستم
چندساعت بعد که صدای ضربه هایی که به در میخورد
در گوشم پیچید احساس کردم هنوز حتی خوابم سنگین هم
نشته است

گیج به سقف سفید اتاق خیره شدم

__ باز کن مادر ... از آخر من پیرزن رو سخته میدینشماها

سردرد عجیبی داشتم

شدید و غیرقابل تحمل

ناله ی آرامی کردم و روی تخت نشستم

__ حداقل یک حرفی بزن دورت بگردم ... اون بچه
پایینم مثل مرغ سرکنده داره بال بال میزنه رو دور لجبازی
افتاده نمیداد بالا ... بیا باز کن ببینم چی شده
لبم را با زبان تر کردم و کلید را در قفل چرخاندم

__
با دیدنم دستش را روی قلبش گذاشت و نفس راحتی کشید:
__ خوبی مادر؟ دلم هزار راه رفت
با انگشت گوشه چشمانم را فشردم:

__ صبح بخیر
با دلسوزی زمزمه کرد:
__ صدات گرفته چه قدر قربونت برم
__ تازه بیدار شدم طبیعیه
دودل نگاهم کرد:

__ می خوای صبحانتو بیارم بالا؟
گیج سر تکان دادم:

__ نه چرا بالا
__ استراحت کنی ... رنگت پریده

ابرویم را بالا انداختم

سردردم وحشتناک بود اما دردم را مامان گلی نمی دانست
دلیل اصرارش را نمی فهمیدم...

_ نه مامان گلی ... خوبه حالم نگران نباش

سمت سرویس بهداشتی رفتم:

_ شما برید ... منم میام

_ منتظرت می مونم ... جون تو تنت نمونده که ... همه
اشمیت رسم یک طوریت بشه امیر بچم سخته کنه

در را باز کردم و با زور خندیدم:

_ دستت درد نکنه مامان گلی ... نگران امیروالایی پس بی
توجه آه کشید:

_ من نگران همه اتونم ... شماها ... حاجی ... همه

_ نگران حاجی نباش مامان گلی ... کارگردان این
بازیحاجیه

_ چی بگم مادر وقتی میدونم حق داری؟ هرچی بگی
بازمکمه ... خود حاجیم میدونه ... اما مگه دل من طاقت
میاره؟ ای کاش همون روزایی که منتظر دنیا اومدن بچه
هاتبودیم شما اومده بودین اینجا و امیر و حاجی باهم
خوببودن عمر من تموم می شد و این روزا رو نمی دیدم

لبخندم محو شد

اصلا کاش زمان در همان ثانیه ها می ایستاد:

_ خدانکنه مامان گلی ... این چه حرفیه؟

آه کشید

در را بستم و نفسم را بیرون فرستادم

شقیقه هایم تیر می کشید و چشمانم می سوخت اما بیشتر

از همه نبود امیروالا عذابم می داد

حرصی در دلم گفتم

"چه مرگته؟ خودت درو روش قفل نکردی؟ تکلیفتو

باخودت روشن کن"

الای لجباز درونم غرید

" قفل کردی که کردی! نباید بره ... نباید بی خیالت بشه"

درد سرم بیشتر شد

صورتم را شستم و همراه مامان گلی از پله ها پایین رفتم

وتازه آن زمان بود که اصرارش برای بالا ماندن را

درک کردم

مریم برخلاف دیروز ، با ظاهری مرتب و آراسته
صندلیکنار حاجی و روبه روی امیروالا را اشغال کرده
بود

—

قدم هایم ناخودآگاه آرام شد
مامان گلی دستش را پشتم گذاشت:

— بشین پیش شوهرت مادر

خبری از سیما نبود

ازینکه شب را نمانده خوشحال شدمطافت دیدنش را نداشتم

زیرچشمی نگاهی به امیروالا انداختم که آن سمت میز

بیتوجه به ما مشغول صبحانه خوردن بود

صندلی دیگری خالی نبود...

کنارش نشستم:

— صبح بخیر

جز مریم همگی جوابم را دادند!

حاجی گله کرد:

— دیر بیدار شدی

نگاهم به مریم بود اینبار با دقت تر از
همیشه چشمانش به سفر هخیره بود اما معلوم بود استرس
دارد من هم حال بهتری نداشتم
امیر والا که حواسش به من نبود ، با تمام جمع غریبه میشدم
انگار نه انگار که پنج سال بدون او سر این میز
نشستم لیوان شیر را از دست مامان گلی گرفتم که صدای
حاجیدر گوشم پیچید:

_ دوباره حاضر و آماده ای ساره ... خیر باشه
به ساره که بی خیال نسکافه اش را می نوشید نگاهی
انداختم

_ با دوستان میریم بیرون ... تا شب میام
_ قبل از هفت خونه باش
ساره طعنه زد:

_ ده بود که ... حکومت نظامی شروع شده
زیرچشمی نگاهی به امیر والا انداختم با اخم های درهم چای
می نوشید
_ امشب مهمون داریم ... چاوش حواست اینجاست؟ باتو هم
هستم

چاوش کلافه پوف کشید:

__ حاجی منو معاف کن تورو قران

__ بحث نکن پسر ... امشب همه قبل از هفت خونه این

نگاهم ناخوداگاه روی ناخن های مریم زوم شده بود صورتی
خیلی کم رنگمی پسندیدم!

رنگ لاک من همیشه پررنگ و شلوغ بود

دستبند طلا به دست داشت و من بدلیجات دخترانه راترجیح
می دادم

آرایشش اما امروز از من کامل تر بود

سردرگم گوشه لباسم را مشترکدمچه قدر از این مقایسه
متنفر بودماز خودم که با حماقت آرام نشسته بودم و زن
دوم همسر مرا آنالیز می کردم

از حاجی ، ساره ، چاوش و بقیه که عادی رفتار می
کردندانگار که هیچ اتفاقی نیفتاده

از مریم که تن به چنین خفتی داده و بیشتر از همه
از امیروالا که محلم نمی داد _

چاوش با خنده سر تکان داد

انگار سعی داشت جو را گرم تر کند:

__ به امیروالا التیماتوم نمیدی حاج بابا؟

ساره مثل همیشه تلاشی برای کنترل زبانش نمی کرد: __
نه دیگه امیر اولتیماتوماش رو گرفت ... نمی بینی؟ یکیار
زناشو نشونده روبه روش اون یکیم کنارش خودشم
داره صبحانه می خوره

امیروالا لیوان چای را روی میز کوبید
صدایش پر خشم بود:

__ چی زر میزنی تو کله سحری؟ فقط مونده بود تو تیکه
اتوبندازی

حاجی جو را آرام کرد:

__ نیاز به گفتن به امیروالا نیست... خودش میدونه
وقتی خانواده زنش رو دعوت کردیم باید باشه
بهت زده به امیروالا خیره شد مپر حرص خندید:

__ من دعوتشون نکردم

__ من به عنوان بزرگترت دعوت کردم! وقتی سه
صبحمیری دنبال دخترشون باید معذرت خواهی کنی و از
دلشوندر بیاری ... دلخوری های قبلی هم هست ... جمع
شیم دور هم و زودتر به این وضعیت خاتمه بدیم

انگار کسی دستش را دور گلویم انداخته بود و می فشرد
کهنفس کشیدن اینقدر سخت شده بود

_ الای؟

با صدای حاجی نگاه سردم را بالا
آوردم_ تو که ان شالله نمیخواستی جایی
بری؟!

نمی خواستم...

_ کلاسام شروع می شه ... تا ده شب کلاس دارم
ساره با بدجنسی خندید:

_ زمان ما کلاسا تا هشت بود

نگاهی به صورت بیخیالش انداختم

این روزها فهمیده بودم او به معنای واقعی بدجنس و
سرتقست

مشکلی با کسی نداشت ، از کسی هم بدش نمی آمد اما
از اذیت کردن بقیه دست برنمی داشت ، زبانش به
کنترل خودش نبود و حتی بعد هم پشیمان نمی شد!

_ کلاس آخرت رو نمون

به حاجی خیره شدم:

_ حذف می کنن

ساره دوباره خندید:

_ جلسه اول؟ چه سخت گیر شدن اساتید

دندان هایم را روی هم فشردم متوجه تشر چاوش به او شدم
_ والا شب هر جا بودی قبل از هفت برو دنبال زنت برگردین
عمارت

ساره دوباره خندید:

_ برو دنبال زنت باهم برگردین خونه پیش این یکی زنت
و خانوادش
حاجی غریب:

_ خیلی حرف می زنی ساره ... مگه نمی خواستی
بریبیرون؟

ساره که خونسرد لقمه ی آخر را خورد و از میز دور
شدمامان گلی با غصه سر تکان داد:

_ خدا آینده ی این دختری بخیر کنه ... خانواده شوهرش
دوروزه پس میفرستتش برامون
چاوش خندید:

_ دو روزه چیه؟ دو ساعتشم عذابم مامان گلی

صدای ساره از بالای پله ها آمد:

__ نگران نباشید ... فوقش از آخر می رم زن دوم یکدبخت
پیه ای که عقلشو داده دست زن پیه ترش می شم
شک نداشتم فقط او می توانست در یک جمله هم من ،
همامیروالا و هم مریم را اینطور تحقیر کند!
خودش را از نرده ها اویزان کرد و رو به مریم چشمک
زد

:

__ مگه نه مریم جون؟

مریم بهت زده سرش را تکان داد:

__ شما مشکلی با من دارید؟!

حاجی رو به ساره غرید:

__ جلو چشمم نباش ساره

امیروالا دستش را پشت صندلی ام گذاشت:

__ پاشو برسونمت دانشگاه

از سردی صدایش تنم یخ بست

چاوش انگار متوجه جا خوردنم بود که دلش به رحم آمد:

_ منم مسیرم همون سمتہ اگر تو...
حتی اجازه نداد جملہ اش را کامل کند:
_ لازم نکرده ... بحنب الای
انگار اینبار نوبت چاوش بود کہ سر لج بیفتد:
_ دارہ صبحانہ میخورہ ... اگر اونقدر وقت ندارہ کہ
صبرکنی خودم میرسونمش
حاجی نعلبکی مخصوصش را روی میز گذاشت:
_ دخالت نکن چاوش
امیروالا تحقیر آمیز با اعصابی داغان بازویم را گرفت:
_ پاشو میگم بہت ... بیرون یک چیزی میگیرم کوفت کنیم
... نشستی ہنوز؟
بغضم را فرو دادم و بازویم را عقب کشیدم رفتارش جلوی
مریم برایم درد داشت:
_ با چاوش میرم
در سکوت نگاہم کرد
صدای نفس های عمیق و پر خشمش در گوشم می
پیچیدبالاخرہ بعد از مکثی طولانی دستم را رها کرد:

__ بگو از اونورم چاوش بیاد دنبالت پس!

تلاشم برای اشک نریختن تقریبا موثر بود!

__ با مترو میام

سمت کاناپه رفت و کتش را برداشت:

__ هرطو راحتی

صدایش گرفته و عصبی بود اما واکنش دیگری نشان
نداد کتش را پوشید و بدون خداحافظی در را بهم کوبید
چاوش نگاهم کرد:

__ بپوش بریم

نفس عمیقی کشیدم و از پشت میز بلند شدم انگشت پایم به
پایه ی میز کشیده شد سعی کردم آرام باشم زمزمه کردم:

__ یادم اومد کتاب لازم دارم ... خودم میرم

ساره همانطور که کیفش رو روی دوشش انداخته
بود و آدامس می جوید مشغول بستن بند کتانی هایش بود: __
هنوز کلاس نرفته کتابم باید بخری؟ استادتون کارشدرسته
بابا

ساره که خونسرد لقمه ی آخر را خورد و از میز دور
شد مامان گلی با غصه سر تکان داد:

__ خدا آینده ی این دختر و بخیر کنه ... خانواده شوهرش
دوروزه پس میفرستنش برامون
چاوش خندید:

__ دو روزه چیه؟ دو ساعتشم عذابه مامان گلی
صدای ساره از بالای پله ها آمد:

__ نگران نباشید ... فوqش از آخر می رم زن دوم یکبدبخت
پیه ای که عقلشو داده دست زن پیه ترش می شم
شک نداشتم فقط او می توانست در یک جمله هم من ،
همامیروالا و هم مریم را اینطور تحقیر کند!
خودش را از نرده ها اویزان کرد و رو به مریم چشمک
زد
:

__ مگه نه مریم جون؟
مریم بهت زده سرش را تکان داد:
__ شما مشکلی با من دارید؟!

حاجی رو به ساره غرید:

__ جلو چشمم نباش ساره
امیروالا دستش را پشت صندلی ام گذاشت:

_ پاشو برسونت دانشگاه
از سردی صدایش تتم یخ بست
چاوش انگار متوجه جا خوردنم بود که دلش به رحم آمد:
_ منم مسیرم همون سمتہ اگر تو...
حتی اجازه نداد جمله اش را کامل کند:
_ لازم نکرده ... بحنب الای
انگار اینبار نوبت چاوش بود که سر لج بیفتد:
_ دارہ صبحانہ میخورہ ... اگر اونقدر وقت نداری کہ
صبرکنی خودم میرسونمش
حاجی نعلبکی مخصوصش را روی میز گذاشت:
_ دخالت نکن چاوش
امیروالا تحقیر آمیز با اعصابی داغان بازویم را گرفت:
_ پاشو میگم بہت ... بیرون یک چیزی میگیرم کوفت کنیم
... نشستہ ہنوز؟
بغضم را فرو دادم و بازویم را عقب کشیدم رفتارش جلوی
مریم برایم درد داشت:
_ با چاوش میرم

در سکوت نگاهم کرد

صدای نفس های عمیق و پر خشمش در گوشم می
پیچید بالاخره بعد از مکثی طولانی دستم را رها کرد:

_ بگو از اونورم چاوش بیاد دنبالت پس!

تلاشم برای اشک نریختن تقریبا موثر بود!

_ با مترو میام

سمت کاناپه رفت و کتش را برداشت:

_ هرطو راحتی

صدایش گرفته و عصبی بود اما واکنش دیگری نشان
نداد کتش را پوشید و بدون خداحافظی در را بهم کوبید

چاوش نگاهم کرد:

_ بپوش بریم

نفس عمیقی کشیدم و از پشت میز بلند شدم انگشت پایم به
پایه ی میز کشیده شد سعی کردم آرام باشم زمزمه کردم:

_ یادم اومد کتاب لازم دارم ... خودم میرم

ساره همانطور که کیش رو روی دوشش انداخته

بود و آدامس می جوید مشغول بستن بند کتانی هایش بود:

_ هنوز کلاس نرفته کتابم باید بخری؟ استادتون
کارشدرسته بابا_

خونسرد نگاهش کردم:

_ امروز از دنده لج بلند شدی نه ساره؟
گره آخر را به بند کتانی اش زد و راست ایستاد:

_ بپوش بریم ... سر راه میرسونمت

سرم را به نشان تایید تکان دادم

هرچه زودتر از این خانه دور می شدم غنیمت بودسمت پله
ها برگشتم و آماده پایین آمدم

تمام مدت سعی می کردم مریم را نادیده بگیرم .

حضورش عذابم میداد

همراه ساره از عمارت بیرون زدیم

صدای موزیک سلنا را بالا برد و همزمان با انگشت
روفرمان کوبید:

_ ناراحتی نه؟

زیر چشمی نگاهش کردم

اگر کسی از زندگی ما خبر نداشت فکر می کرد
ساره خوشبخت ترین و بیخیال ترین دختر روی زمین است

بی خیال که بود اما خوشبخت نه...

_ در عوض مثل اینکه تو خوشحالی

همانطور که همراه موزیک زمزمه میکرد خندید:

_ آره چرا خوشحال نباشم مجردی و عشق و حال

آرام زمزمه کردم:

_ من چیکار کنم...

باز هم خندید

امروز خوش خنده شده بود!

_ وقتی دوتایی دست به دست هم دادین رسیدین به
زندگیتون باید فکر میکردین ... الان دیگه فایده نداره

_ تیکه هات تمومی نداره ساره!

_ پس از من نپرس چیکار کنم! گند و زدین

کلافه خم شدم و صدای آهنگ را پایین آوردم:

_ من مقصرم؟ میذاشتم اون تو بمونه؟

بلافاصله صدای آهنگ را بلندتر از قبل کرد:

_ از آخرش یا میمرد یا آزاد میشد دیگه

شگفت زده سر تکان دادم:

_ من و بگو از کی راهکار میخوام
وارد بزرگراه که شد بدخلق پرسیدم:
_ کجا میری؟ من و بذار دانشگاه
_ کلاسات شروع نشده چه دانشگاهی؟ من حاج بابام مگه؟

_ کنجکاو نگاهش کردم:

_ اینجا کجاست؟

از عمارت زیادی دور بود...

_ باید تا شب یک جایی پیدا کنیم بمونیم دیگه!

_ حاجی گفت قبل هفت...

متعجب خندید:

_ تو دیگه خیلی شوتی بشر! خدایی تو کار تو و امیر موندم

... میخوای بری با خانواده مریم گل بگی و گل بشنوی؟

دندان هایم را روی هم فشردم:

_ لعنت به زبونت ساره! نخیر قصد نداشتم شب و برگردم

... تورو گفتم

پشت چراغ قرمز ایستاد و آهنگ را تغییر داد:

_ برو بابا من شماهارو به زور تحمل می کنم چه بر سه جمع
گریه

با تاسف سرتکان دادم
ساره از مرحله ی رک بودن گذشته بود!
رو به روی هایپرمارکتی ایستاد:

_ بشین تا پیام
چشمانم را بستم:
_ یک آب معدنیم برای من میگیری؟ سر درد دارم
بدون حرف پیاده شد

دست به سینه نشستم و نفسم را بیرون فرستادم
چندسال پیش هرگز فکر نمی کردم سیما ، امیروالا و چاوش
را کنار بگذارم و همراه ساره شوم
ساره همیشه کمرنگ و دوست نداشتنی بود
موضوع اصلی غیبت ها و پچ پچ های دخترانه یمان
باسیما!

در عقب را باز کرد
سرم را برگرداندم و متعجب سر تکان دادم:

_ این همه خرید چرا؟!_

بطری آب را دستم داد ، بدون حرف سمت هایپر
مارکتبرگشت و مشماهای دیگری به خریدهای قبلی اضافه
کرد

از سمت راننده که سوار شد خیره نگاهش کردم:

_ کجا میریم؟_

عاصی شده با اخم نگاهم کرد:

_ اه ... امیر چطوری تحملت میکنه الای؟!_

چشم غره ای به صورت طلبکارش رفتم و بی حرف
منتظر ماندم

روبه روی آپارتمانی قدیمی ایستاد:

_ پپر پایین

_

در سکوت مشمای میوه و نان باگت را برداشتم که در
دیگر را باز کرد:

_ سوسیسی هارو هم بردار ... بالا چیزی پیدا نمیشه تا
شبضعف می کنیم

ساختمان دوواحدی بسیار قدیمی بود

کلید را که از کیفش درآورد متعجب پرسیدم:

__ خونه ی خودته؟

بی خیال یک کلمه جواب داد:

__ نه

پشت سرش از پله ها بالا رفتیم در ورودی را باز کرد:

__ کفشاتو در نیار

ثانیه ای مکث کردم و بعد کفشم را دوباره پوشیدم و
واردخانه شدم

پنجاه متر بیشتر نمی آمد

زمینی بدون فرش ، کاناپه هایی اسپرت با تابلو و نقاشیهایی
که روی دیوار نصب شده بود چند وسیله ی دیگر

وارد آشپزخانه شد:

__ خریدارو بیار اینجا

صدایش را بالا برد:

__ پیمان؟

بهت زده پرسیدم:

__ کسی خونه ست؟

_ لباساتو در بیار تا شب اینجاییم ... سوسیس
هارو همخودت باید سرخ کنی

شال و مانتوаш را روی کاناپه انداخت و سمت اتاق
رفتخانه آنقدر کوچک بود که صدایش را می شنیدم:

_ چی کشیدی باز؟ بو گندش خونه رو برداشته ...
پاشویک دستی به اینجا بکش

سمت سوسیس ها رفتم و به دنبال چاقو و تابه در
آشپزخانهچشم گرداندم

صدای گرفته ی مردانه ای در گوشم پیچید:

_ کی اومدی؟ نگفتم پانشو بیا اینجا؟ برو بیرون حال ندارم
چشمانم از این گشاد تر نمی شد

حتی من و چاوش هم با او اینطور صحبت نمی کردیم!

_ زر نزن پیمان ... پاشو پنجره رو باز کن دوش بگیر
صدای مرد بالا رفت:

_ لامصب میگم نمیخوام اینجا باشی

ساره بی توجه به او از اتاق بیرون آمد و به من توپید:

_ چرا ماتت برده؟

آرام زمزمه کردم:

__ بیا تابه بده

صدای مرد از اتاق آمد:

__ کیو راه انداختی دنبال خودت؟

ساره در کابینت را باز کرد و تابه ای روی میز گذاشت:

__ بیا

سوسیس ها را خرد کردم:

__ دوستته؟

نگاهم به سوسیس ها بود بی خیال جواب داد:

__ دوستمه ... سیب زمینیم سرخ کن دوست داره

چپ چپ نگاهش کردم:

__ آوردیم براتون آشپزی کنم؟!

__ هفت رنگ پلو که درست نمیکنی!

—

با دیدن مردی که از اتاق بیرون زد و خیره مان شد معذبه

ساره خیره شدم

بی خیال به مرد اشاره زد:

__ برو دوش بگیر

__ چیکار دارید می کنید اینجا؟

زیرچشمی نگاهش کردم

موهایش بلند و شلخته بود ، ریش داشت و چشمان
قرمزترسناک بود اما با این همه چهره ی زیبایی داشت

چشمان روشن و لب هایی خوش فرم که از بین ریش
هاینامرتبش به چشم می آمد

ساره در یخچال را بهم کوبید:

__ رب نداره الای

سعی کردم نگاه تیز مرد را نادیده بگیرم:

__ رب نمیزنم

صدای مردانه اش عصبی بود:

__ اینا چیه باز خریدی؟ دفعه آخر ریختمشون تو سطلآشغال
حالت نشد ساره؟

کلافه به ساره خیره شدم:

__ من اعصاب برام نمونده ساره ... خودم به اندازه
کافی دارم میکشم ... ازاون عمارت زدم بیرون دنبال
چندساعت آرامش! اگر قراره انجام...

میان جمله ام پرید:

_ خب بابا شلو غش نکن

چشم غره ای به مرد رفت:

_ تو هم آدم باش دیگه پیمان

با اخم سوسیس ها را داخل روغن ریختمصدای پچ پچشان
می آمد اما برایم اهمیتی نداشت

این روی ساره برایم غیرقابل باور بود

او ، در این خانه ، کنار مردی که هر لحظه پیش میزد ...
نمی شد!

تابه را که روی میز گذاشتم پیمان کنار ساره نشست:

_ دستتون درد نکنه .. من خبر نداشتم قراره بیاید ...

شرمنده اگر بی احترامی شد

ساره اجازه ی جواب دادن نداد:

_ خانواده هوش داشتن میومدن اوردمش اینجا

شاکی نگاهش کردم که طلبکار سر تکان داد:

_ چیه؟

پیمان گلایش را صاف کرد:

__ اول فکر کن بعد حرف بزن

__ تو خودت نگفتی چی کشیدی که چشمت هنوز قرمزه؟
اینبار او شاکی نگاهش کرد:

__ بسه

__

ده دقیقه بعد که مرد سیگاری آتش زد و وارد اتاق شد
روبهساره زمزمه کردم:

__ این کی بود؟

__ گفتم دوستم! چه قدر سوال میپرسی الای

موبایلش را بالا گرفت و ادامه داد:

__ گوشی خودت کجاست؟ امیروالا هشت بار زنگ زده

حرفش تمام نشده که دوباره صفحه موبایل میان دست
هایش روشن شد

__ موبایلم مونده خونه ... جوابشو بده

بی خیال رد تماس داد:

__ فعلا شوهرت باید برای دورهمی شب آماده شه!

با تاسف سر تکان دادم و از آشپزخانه بیرون زدم

ساره بسته های گوشت را داخل یخچال گذاشت و من
آرامپر سیدم:

_ چرا براش خرید می کنی؟ معلومه اصلا خوشش نیومد
بی خیال شانه بالا انداخت:

_ من خرید نکنم که همینجا از گرسنگی میمیره
صدای مرد از اتاق آمد:

_ خرید می کنه پولشو به رخ بکشه ... از تحقیر
کردنخوشش میاد ... از در بندازیش بیرون از پنجره میاد
تو بعدمنت گذاشتنش به راهه ... مگه نه دختر حاجی؟!!

بحثشان که بالا گرفت ، بی توجه به آن ها سمت
تراسکوچک خانه رفتم

رابطه شان برایم جالب بود

هرچه از دهانشان در می آمد بهم می گفتند و بعد از
چنددقیقه انگار هیچ اتفاقی نیفتاده کنار هم می نشستند تا
شب چندبار دیگر دعوایشان شد و من هربار بیشتر مطمئن
میشدم این مرد متعلق به این محله نیست و وقتیساره میان
یکی از بحث هایشان خونسرد فریاد کشید "گندبزنن به اون
دانشگاهی که تو استادش بودی" مطمئن شدمهیچ چیز سر
جای خودش نیست

هوا تاریک شده بود

باز هم به تراس آمده بودم تا از سروصدایشان و ترکش
های عصبانیت ساره در امان باشم_ ساره زیاد از خانوادش
نمیگه

درجا پریدم و بهت زده نگاهش کردم

سرووضعش طوری بود که اگر او را نیمه شب در
خیابانمی دیدم می ترسیدم

_ شرمنده نمیخواستم بترسونمت

معذب سر تکان دادم:

_ مهم نیست نترسیدم!

_ همونطور که گفتم ساره از خانوادش حرفی نمیزنه ...

تو این چهار سال فقط می دونم نوه ی صاحب گاوداری
هایسیگل و یک خواهر داره. .. اما از تو و شوهرت زیاد
گفته

ابروهایم بالا پریدساره درباره ی ما با مردی که احتمالاً
دوست پسرش بود صحبت می کرد!

چه عجیب!

—

_ من تحسینت میکنم

چشمانم از این گشاد تر نمی شد:

_ چی؟!

آرام خندید:

_ من و اینطوری نبین ... بهت قول میدم اگر چهار پنجسال

پیش میدیدیم نظرت با الان فرق داشت

شرمنده سرم را تکان دادم:

_ نه ... من اصلا...

جمله ام را قطع کرد:

_ من تحسینتون میکنم! هم تو رو هم شوهرت رو ...

راهیکه شما اومدین کار هرکسی نبود

پوزخند زدم

خواستم بگویم کجای کاری؟ نصف راه را ساره حتی خبر

هم ندارد

شروع مسیر من و امیروالا چهارده سالگی من بوددر

آرتاویل!

آرتاویلی که شک ندارم اسمش حتی به گوش تو و ساره

همنخورده است...

_ میدونی اگر کسی داستانتونو بشنوه ممکنه به تو حق بدهیا طرف شوهرتو بگیره ... اما من میگم هرکس بگه اونطرف دیگه حق نداشته احمقه!

نگاهم را از صورتش گرفتم

این مرد با این وضع ، در این خانه با یخچال خالی ، با اینرفتار و طرز صحبتی که به وضعیتش نمی آید که بود؟! سیگاری از جیب پیراهنش بیرون آورد:

_ دودش که اذیت نمیکنه؟

سرتکان دادم و بعد بویی در مشام پیچید که این روزهایاد کنار امیروالا تجربه اش می کردم_ از ساره بپرسی از نظرش شما دوتا مکث کرد و من ناخوداگاه خندیدم:

_ دوتا احمق بی عقل!

سرش را تکان داد و کام دیگری از سیگارش گرفت:

_ از من بپرسی میگم دوتا عاشق! یکی بخاطر اون یکیراضی شد سفته امضا کنه ... اون یکی بخاطر سفته هامجبور شد به ساز بقیه برقصه ... اون وقت کدوم احمقیمیتونه بگه تو مقصری؟ یا بگه اون مقصره؟ صدای غرغر ساره از داخل آمد:

__ دارم صداتو می شنوم پیمان!

مرد بی توجه به او ادامه داد:

__ آدما رو ول کن ... اونا داستانتو بشنون دور هم
جمع میشن و هر کدوم یک نظر میدن ... یکی حق رو به
تومیده یکی به اون ... از نظر یکی تو مقصری از نظر
یکیشوهرت ... اما مگه مهمه حرف اونا؟ بذار
هرطوریدوست دارن فکر کنن ... تو زجر کشیدی ، این
راهو انتخاب کردی تا عشقت رو زنده نگه داری و اونم
بخاطر تو هر لحظه داره جون میده ... واسه یک مرد هیچی
بدتر ازین نیست که حق انتخابتو ازت بگیرن ، دستتو ببندن
و خودشون برات انتخاب کنن ... اونم داره هر لحظه
بخاطر تو میمیره ... حالا عالم و آدم جلسه تشکیل بدن و
دنبالمقصر بگردن ... مقصر کسیه که شمارو انداخته تو
اینهچل!

—

تکه پرانی های ساره که شروع شد ، سیگارش را
خاموشکرد و با خنده داخل رفت

من اما همانجا ماندم و به حرف هایش فکر کردم
ساعت از یازده گذشته بود که از خانه بیرون آمدم

ساره ماشین را روشن کرد و موبایلش را سمت گرفت:
_ بگیر

موبایل را از دستش گرفتم:

_ چیکارش کنم؟

_ روشنش کن! اون دیوونه هم زنگ زد خودت جوابشو بده
... حوصله ندارم

لبم را گزیدم خیال می کردم امیروالا جز همان بار دیگر
تماس نگرفته است:

_ خاموش کردی؟!!

_ آره

_ زودتر روشن می کردی ... من تو حال خودم نبودم
توچی؟ الان از نگرانی مرده
بی خیال شانه بالا انداخت:

_ آدامس داری؟

با تاسف سر تکان دادم

به محض روشن شدن موبایل ، پیام ها پشت سر هم رسید
بیست و یک تماس بی پاسخ!

موبایل که در دستم لرزید بلافاصله دایره سبز را را
فشردم R

صدایش طوری گرفته بود که انگار ساعت ها فریاد
کشیده‌هاست:

_ گوش‌ی و خاموش میکنی؟ احمق آشغال ... دستم به‌تبرسه
کشتمت ساره ... تو اینقدر عوضی بودی و ما نفهمیده‌بودیم
لبم را محکم فشردم و ناخودآگاه موبایل را سمت
سار ه‌گرفتم

جرات صحبت کردن نداشتم!

ساره اما خونسرد موبایل را کنار گوشش گرفت:

_ باز چیکار کردم داغ کردی؟

صدای امیروالا را نمی شنیدم

ساره راهنما زد و پیچید ، هم زمان آرام خندید:

_ آخی ... بگو جون من

ثانیه ای مکث کرد و ادامه داد:

_ داد نزن سر من... دوباره خاموش میکنم بره تا فرداها

کلافه پوف کشیدمدنبال دعوا بود!

_ آره هرچی تا الان دستت بهم رسیده از این به بعد میرسه
... به من چه تو جوگیری ... پلیس و بیمارستانکیلو چنده؟
مگه بچه پنج ساله گم کردی ...
میخواستی نریهت زده بازویش را گرفتم:

_ چی شده؟

بی توجه به من خندید:

_ آره میرفتی میگفتی جناب سرگرد خانواده اون زن
دیگداشتن میومدن ، زن اولی رو گم کردیم
صدای فریاد عصبی امیروالا حتی به گوش من هم
رسیدساره بی اعتنا تماس را قطع کرد:

_ هار شده

_ چرا بهش نمیگی با همیم؟! خوست میاد تا پای
سکتهبریش؟

_ نترس نمییره! الان بریم میبینه باهمیم دیگه
نفس عمیقی کشیدم و منتظر ماندم برسیمبحث با ساره کار
من نبود!

—

وارد کوچه که شدیم دیدمش

شلوار ورزشی مشکی رنگی با دو خط سفید به پا داشت
ودکمه های بالایی پیراهنش باز بود

ساره پایش را روی ترمز فشرد و خندید:

این با همین سرو وضع جلوی خانواده زن جدیدش
ظاهر شده؟!!

مضطرب زمزمه کردم:

خیلی حرف میزنی ساره

قبل از اینکه بتواند جوابی بدهد در سمت من باز شد ودستی
بازویم را کشید

بی تعادل از ماشین پیاده شدم

صدای فریادش هم زمان که دستم میان انگشتانش فشرده
میشد ، در گوشم پیچید:

کدوم گوری بودی از صبح که نتونستی یک زنگ بزنی ؟
آرام جواب دادم:

گوشیم جا مونده بود

دست دیگرش را بالا گرفتگوشی موبایل میان انگشتانش
بود:

وقتهای دیگه این ماسماسک یک ساعت ازت دور نمیشه

صدای نفس های عصبی اش در گوشم پیچید
ثانیه ای مکث کرد و بعد عصبی موبایل را روی زمینپرت
کرد

از صدای برخوردش با آسفالت خیابان در جا پریدم
ساره بهت زده جلو آمد:

چته دیوونه ؟!

با چشمان به خون نشسته سمت ساره برگشت و صدایش
رابالا برد:

همه این آتیشا از گور تو بلند میشه بی شرف
به سمتش که حمله ور شد با جیغ بازویش را کشیدم:
بسه امیروالا!

عصبی ستم برگشت. موهایش را چنگ زد و
خشمگین‌گرید:

یازده ساعته نیستی... میفهمی؟! یازده ساعته مثل مر غسر
کنده دارم بال بال میزنم... یازده ساعته دارم با حاجی
وچاوش دعوا میکنم که ولت کردن با این دختره بری
ساره قفل ماشین را زد و طوری که انگار اتفاقی
نیفتاده‌سمت خانه برگشت:

باید ازم ممنون باشی... سر زن اولی رو گرم کردم که
توبه دومی بررسی... حالا مهمونای عزیزت رفتن؟
بازوی امیروالا را محکم تر گرفتم تا به سمتش حمله
ورنشود

برو تو دیگه ساره

قبل از ادامه ی بحث با باز شدن در هر دو نفرشان
سکوت‌کردند_

چهره پدر مریم مثل دو بار قبل درهم بود و چشمان
مادرشهم پر از غم...

پدرش با دیدنمان پوزخند زد:

خب خداروشکر عروستون هم پیدا شدن

حاجی دلخور نگاهم کرد

حق به جانب که سر تکان دادم نفشش را آه مانند
بیرونفرستاد:

بازم من شرمندتون شدم

صدای مرد ذره ای انعطاف نداشت:

من و همسرم امیدی به ادامه ی این وصلت

نداریمحاجی... فقط دندون رو جیگر گذاشتیم ببینیم آخر و
عاقبتاین ازدواج چی میشه و دخترمون کی از خر شیطون
میادپایین... ما انتظار نداریم از شازده ی شما برامون
داماددربیاد!

امیروالا بینی اش را بالا کشید و دستش را پشتم گذاشت:
بریم تو

صدای زمزمه ی مرد در گوشم پیچید:

لا اله الا الله...

روی زانوهایم نشستم و به صفحه ی شکسته موبایل
خیر هشدم
صدایم گرفته بود:
صفحه شکسته
کلافه با بدخلقی دستم را کشید:
پاشو گفتم...

از جا بلند شدم و قهرآلود سرم را برگرداندم که غریب:

بوی سیگار میدی چرا؟

از زیر نگاه سنگینشان فرار کردم و بی توجه به حاجی
از کنارش گذشتم و وارد شدم

امیروالا پشت سرم آمد:

با تو دارم حرف میزنم...

با حرص خندیدم:

نترس سیگاری نشدم... اصلا بالفرض که بکشم... تو
کهجدیدا تو سیگار کشیدن اوستا شدی چی میگی؟!

متوجه آرام شدن قدم هایش شدم

بازویم را کشید:

یعنی چی؟!

دستم را عقب کشیدم:

ولم کن

سیگار کشیدی؟!

به چشمان قرمز و فک منقبض شده اش خیره شدم

بوی سیگار لباس هایم از پیمان بود...

نه نکشیدم ... ول کن دستمو امیر

—

— بوی چیه پس؟ ساره کشیده؟

ناچار به نشان مثبت سرتکان دادم و دستم را با زور عقبکشیدم

بدون مخالفت پشت سرم آمد:

— از صبح با ساره ای؟

آرام جواب دادم:

— آره

— کجا بردت؟!

موبایل شکسته را میان انگشتانم فشردم و جوابش را ندادم این اضطراب ها برایم زیادی بود...

وارد که شدیم مریم را دیدم کنار سیما نشسته بود

کت دامن آبی رنگ شیکی به تن داشت و چشمانش اشکی بود

توجهی نکردم برایم اهمیتی نداشت

حتی اگر بلندتر زار می زد ، بیشتر زجر می کشید و
قلبش بیشتر می شکست باز هم مهم نبود تاوان حماقت هایش
بود...

سمت پله ها برگشتم

امیر والا شاکی از جواب ندادنم پرسید:

_شام خوردی؟

صدای لرزان مریم باعث شد سر جابم بایستم:

_از قصد این کارو کردی

ابروی راستم بالا پرید و ناخواسته پوزخند زدم روی پاشنه
پا سمتش چرخیدم و با چشمان تنگ شده سرتکان دادم:

_چی؟!

از کنار سیما بلند شد و جلو آمد چشمانش قرمز بود و چانه
اش می لرزید:

_از قصد امشب رفتی و موبایلمتم نبردی

امیر والا بی حوصله بازویم را کشید:

_ولش کن اینو ... بریم بالا

مریم دوباره صدایش را بالا برد:

__ میدونستی امیر دیوونه میشه از قصد این کارو کردی
تابازم جلوی پدر و مادرم بی تفاوت باشه و توهین کنه به
جای درک معنای جملاتش با حماقت به این فکر کردمکه
حق ندارد امیروالا را اینطور صدا بزند!

سیما آیلین را روی کاناپه گذاشت ، سمت مریم آمد و
دستش را گرفت:

__ مریم جان بیا بشین عزیزم امیروالا توهین نکرد که ...
انشالله با مرور زمان همه چی درست میشه

—

__ چی چپو بشین؟! ازتون خواستم فقط چند ساعت
درسترفتار کنید تا خیال پدرم راحت شه اونوقت شما
چیکارکردین!؟

امیروالا بی اعصاب به سیما اشاره زد:

__ ببند دهنشو حوصله اینو دیگه ندارم
چشمانم را در حدقه گرداندم و سمت پله ها برگشتم
کلهکسی بازویم را چنگ زد

قبل از اینکه بفهمم چه شده امیروالا دست مریم را
باخشونت از بازویم جدا کرد و عقب هلش داد

دندان هایم را روی هم فشردم و نتوانستم بیش ازین سکوتکنم:

__ نکنه خودتم باورت شده بی گناهی؟ پس بذار یادآوری کنمهربلایی سرت میاد تقصیر خودته طوطی وار تکرار کرد:

__ امشب از قصد این کارو کردی با صدای بلند جیغ زدم:

__ آره از قصد کردم ... به نظر خودت حق داری حرفیبنی؟

با حرص خندید ، دست هایش را سمت دراز کرد و بهامیروالا و سیما اشاره زد:

__ روی واقعیشو دارید می بینید؟!

__ هرچی که هستم اونقدر غرور و شخصیت دارم که رویزندگی دیگران آوار نشم ... برای چی ناراحتی؟! مگه برایهمین تحقیر شدنا نرفتی محضر؟ نکنه نمیدونستی امیروالازن داره؟

با حرص خندیدم

از شدت خشم صدایم می لرزید و بینی ام بخاطر بغض هایفرو خورده می سوخت:

__ پدرت خیالش راحت شه؟! اون بنده خدا با داشتن
دختر حقیری مثل تو هرگز نمی تونه اروم بگیره
دستش که بالا رفت ذره ای حرکت نکردم و حتی نگاهم
را از چشمان قرمزش نگرفتم
امیر والا به جای من با شدت عقب هلش داد و من می
دانستم این مرد انقدر از صبح اضطراب داشته که دیگر
جایی برای مریم و مظلوم نمایی هایش ندارد:
__ مراقب رفتارت باش ... بذار این دو روزی که مثل بختک
افتادی رو زندگیمون رد شه بره
مریم به کمک سیما تعادلش را حفظ کرد و صدای
محکم حاجی از پشت سر بلند شد:
__ امیر والا!
سمت پله ها برگشتم
امیر والا بی توجه به او دوباره پرسید:
__ شام خوردی
آرام زمزمه کردم:
__ گرسنه نیستم
__ بیا حرف بزنیم

حاجی سمت آیلین که به گریه افتاده بود رفت و من
آرامپوز خند زدم:

__ حرفاتو پیش بقیه زدی ، گوشیم شکوندی ، چی
مونده که نگفته باشی؟

امیروالا عصبی جواب داد ، سیما سعی کرد جیغ
هایوحشت زده ایلین را ساکت کند اما موفق نبود ، حاجی
روبه امیروالا هشدار داد ، ساره بی خیال از اشپزخانه
بیرون آمد و تکه ای پراند و من با نگاهی سرد به مریم خیره
شدمو به اطراف اشاره زدم:

__ به عمارت سزاوارا خوش اومدی! فقط از بیرون
قشنگ بود نه؟!

—
در تاریکی ، روی تخت به پهلو ، پشت به در دراز کشیدم
وچشمانم را بستم

من اینجا چه کار می کردم؟!

نمیدانستمچه کسی فکرش را می کرد...

در محکم باز شد و ثانیه ای بعد به هم کوبیده شد

فضای اتاق که روشن شد پلک هایم را روی هم فشردم
وگرفته زمزمه کردم:

_ خاموشش کن

بالای سرم ایستاد

چشمانم را باز نکرده بودم اما احساس می کردم

_ چته؟ سردرد داری؟

صدایش سرد بود برای دومین بار لب زدم: _ من اینجا

چیکار می کنم؟

واضح نشنید:

_ چی؟

دستم را از روی چشمانم برداشتم پلکهایم را از هم

فاصله دادم و راست روی تخت نشستم

سمت اویی برگشتم که دست به کمر بالای سرم ایستاده

بود و معلوم بود بعد از بالا آمدن من دقایقی طولانی با

افرادیکه پایین بودند سر و کله زده بود:

_ من اینجا چیکار می کنم؟ من الان باید آرتاویل می

بودم احتمالاً با یکی از دوستای اکتای ازدواج کرده بودم دو

سهتا بچه داشتم و بزرگ ترین دغدغه زندگیم انتخاب

غذا برای ناهار بود

وارفته نگاهم کرد و من بغض کرده ادامه دادم:

_ اکتای هنوزم باهام سرد و جدی بود، آسکی نازم رو
میخريد و اعلان هر روز برای دیدنم میومد، بی بی
جاندور از چشم بقیه نصیحت می کرد و آتا از اینکه
دختر کوچکش خونه شوهر شه و دیگه مسئولیتی نداره
خوشحالبود

صدایم لرزید و گونه هایم خیس شد:

_ احتمالاً یک پسر شبیه اکتای بزرگ می کردم و یکدختر
مثل خودم و آسکی ... تمام تلاشم رو میکردم که توسر بچه
هام چیزهایی را فرو کنم که مردم توقع داشتن تاشوهرم و
خانواده اش رو راضی نگه دارم

میان گریه پوزخند زدم و ادامه دادم:

_ در کل خیلی خوشبخت بودم

آب دهنش را فرو داد و مستاصل نگاهم کرد

لب پایینش را با زبان ترک کرد و با لحنی عجیب پرسید:

_ و این همون زندگيه که میخوای؟

بدون مکث سرم را به نشانه نفی تکان دادم:

_ نه

خواست حرفی بزند که زودتر ادامه دادم:

اما حتی توی کابوس هم نمیدیدم که بچه هامو از دستبدم
،به خاطر آزادی شوهرم سفته امضا کنم، به ازدواج دومش
رضایت بدم و مثل احمق ها توی خونه ای زندگی کنمکه
زن دوم اونجاست!

موهایش را چنگ زد و ناامید به زمین خیره شدبی حال
زمزمه کردم:

خسته شدم

بلافاصله جواب داد:

چیکار کنم برات؟

می خوام برم

—

با چشمان قرمز خیره ام شد:

کجا؟

نمیدونم... مهم نیست کجا... من نمیخوام اینجا بمونم ...

هر جایی به جز این عمارت ... با حاجی صحبت کن ...

توبگی کوتاه میاد اگر به من بود هیچ وقت برنمیگشتم تو
اینخونه

نگاهم کرد و بعد از مکث کوتاهی پرسید:

__ پس چرا برگشتی؟

سردرگم سر تکان دادم:

__ حاجی اجازه نداد ... تهدیدم کرد گفت باید بمونی
گفتناموس سزاوار تو عمارت میمونه ... نمیدونم به
خاطر ترس از حاجی و سفته هایی که دستش بود برگشتم یا
به خاطر احترامی که این همه سال براش قائل بودم و
حالانمیتونم نادیده بگیرم ... نمیدونم چرا، فقط میدونم
برگشتمولی دیگه نمیتونم ... ولم کنید ... من نمیدونم آخر
اینما چرا به کجا ختم میشه ... هیچ نظری ندارم فقط
میدونم دیگه کشش ندارم ... بریدم ... فقط چند روز گذشته
اما منمعی چند سال پیر شدن تو چند روز رو فهمیدم ...
از شبخواه بزاره برم امیروالا

رو برویم نشست و صورتم را محکم میان دستانش گرفت:

__ حاجی هم بزاره من نمیزارم بری

اشک از چشمم روی گونه ام سقوط کرد ، از روی
لبمگذشت و بالاخره دست امیر والا را خیس کرد:

__ من اینجا بمونم میمیرم

__ تو بری منم میمیرم، اگه قراره بمیریم کنار هم بمیریم!

فایده نداشت

می دانستم او هرگز راضی نمی شود...

دستش را از روی صورتم کنار زدم و پشت به او
دراز کشیدم

متوجه شدم مشغول در آوردن پیراهنش است و بعد
بدون اینکه لمس کند پشت سرم دراز کشید

صدای تیک فندکش را که شنیدم آرام زمزمه کردم:

_ نکش سرم درد می کنه

طعنه زد:

_ سر دردت برای اینه که از صبح تو دود سیگار
سار ه خانوم بودی ... از سیگار من نیست

جوابش را ندادم فندک را روی پاتختی انداختاز صدایش
تشخیص دادم

سیگاری روشن نکرده بود کمی بعد آرام پرسید: _ گوشت
کو؟ صبح ببرم درست کنم

ناخوداگاه پوزخند زدم:

_ لازم نیست

_ از صبح هزار جور فکر مزخرف به کله ام اومد ...

عصبی بودم

همان طور که قطره اشکی از میان پلک های بسته ام
رویالشت سقوط می کرد لب زدم:

__ کاش حداقل همدیگه رو داشتیم امیروالا
حرف دیگری نزد و من هم ادامه ندادم کمی بعد از جا بلند
شد

از باد خنکی که به صورتم خورد فهمیدم پنجره را باز
کرده

زیرچشمی نگاهش کردم
سیگارش را آتش زد و به خاطر اینکه دودش داخلبرنگردد
از پنجره بیرونش گرفت
دوباره چشمانم را بستم اما می دانستم امشب از خوابخبری
نیست...

—
"۶ ماه بعد"

همانطور که با گوشه شال سرمه رنگم بازی میکردم
بهتابلوی رو به رو خیره شدم
صدایش از پشت سرم آمد:
__ از چنین طرح های خوشت میاد؟

بی حال نیم خیز شدم:

_ سلام

برخلاف من صورتش مثل همیشه شاداب و پر انرژی بود
شال سفیدی روی سر داشت و موهای زیتونی رنگش
رویپیشانی اش ریخته بود

به جای اینکه جواب سلام مرا بدهد آرام خندید:

_ زود اومدی عزیزم

نگاهم را به زمین دوختم:

_ تو خونه حوصلم سر رفته بود

روی صندلی نشست ، کمی خودش را جلو کشید و همانطور
که دستانش را روی میز روبرویش می گذاشتانگشتانش را
در هم قفل کرد:

_ حوصلت سر رفت یا اونجا موندن آزارت میده؟

با صداقت جواب دادم:

_ آزارم میده در حدی که حاضرم برای رسیدن به مطبشما
دو ساعت قبل از عمارت بزنم بیرون اونم در حالی که فقط
چهل دقیقه تو راهم

با آرامش سرش را تکان داد:

_دیگه قرص مصرف نکردی مگه نه؟

سرم را به نشانه نفی تکان دادم:

_نه دو هفته است لب به هیچ قرصی نزدم

خندید

احتمالاً به حرص کمرنگی که در جمله ام وجود داشت

_چه عصبانی!

درست فکر کرده بود مثل همیشه

عصبانی بودم اما نه از او... از آریا ، پیمان و بیشتر

از همه از ساره

با سوالی که پرسید برای چندمین بار مطمئن شدم که

ژاله‌بهرنگ ، روانشناس و دوست عزیز پیمان قدرت

ذهنخوانی دارد!

_احتمالاً از پیمان و ساره مگه نه؟

آه کشیدم:

_بیشتر ساره و آریا ... ساره تمام قرصامو ریخت

سطلاشغال، آریا هم که هربار باهاش حرف میزنه

بیشتر تشویقش میکنه

_ از پیمانم حتماً به این دلیل که مجبورت میکنه پیش
منبیای!

آرام زمزمه کردم:

_ اینطور نیست

اینجا آمدن را دوست نداشتم

روبروی زنی که احساس میکردم از هر لحاظ
خوشبختاست بنشینم و از مشکلاتم که تمامی ندارد صحبت
کنم! اما تمام وقت لبخند بزند، به آرامش دعوت کند
و راهکارهایی بی نتیجه برای بهتر شدن وضعیت دهد! اما با
این همه دقایقی که اینجا میگذراندم را به زمان هایی که در
خانه بودم ترجیح میدادم

_

_ اوضاع خونه چطوره؟

_ مثل همیشه

_ امیر و الا هنوزم شب ها دیر میاد؟

_ بعضی وقتا نزدیک صبح! حاجی هر بار باهاش بحث میکنه

... بیشتر ازین عصبانیه که نمیدونه نوه عزیزش کجامی
ره!

_ تو میدونی؟!_

_ زیاد باهم حرف نمیزنیم ... عمارت نیست وقتایی هم
کهمیاد تو اتاق خودمونه اما سعی می کنیم با هم روبروونشیم
... من خودمو به خواب میزنم اونم برای سیگارکشیدن
میزنه بیرون اما شک ندارم پیش علیرضا یا کیهانه
سری برایم تکان داد:

_ حس می کنم اون از تو داغون تره ... تو از ساره، پیمانو
آریا دلخوری اما امیروالا از تو تنها تره! بازم تو اونا
روداشتی که روانشناس معرفی کنن و کنارت باشند اما
امیروالا چی؟ اونم الان از لحاظ روحی به هم ریخته
احتیاجداره با یکی حرف بزنه کاش میشد تو راضیش کنی
بهروانشناس مراجعه کنه تا این دوران را پشت سر بذارید
پوزخند زدم:

_ ما حتی درست با هم حرف نمیزنیم! شاید فقط سلام
،صبح بخیر ، شام خوردی؟ ، خداحافظ!
_کسی نیست که ازش بخوای با امیروالا صحبت کنه؟
دست به سینه به صندلی تکیه دادم و لبم را با زبان
ترکردم:

__ نه همین چند کلمه هم که با من صحبت میکنه با
بقیهخونه حرف نمیزنه

با تمام شدن حرف هایم مثل همیشه سکوت کردم و اینبار
اوشروع کرد

رفتارهایی که از امیروالا برایش تعریف کرده بودم
را برایم تحلیل کرد ، راهکار داد ، توصیه هایی که بارها
در این جلسات گفته بود را تکرار کرد و آنقدر حرف
زد که نفهمیدم کی تایم مشاوره تمام شد

از در که بیرون زدم مثل همیشه سر وقت زنگ زد
موبایل را کنار گوشم گرفتم:

__ کجایی الای؟

آرام جواب دادم:

__ سلام گفتم که نیازی نیست بیای خودم میرم

__ دیدمت قطع کن

ماشین مدل بالایش که روبه رویم ایستاد اخم کرده یک قدم
عقب رفتم

پنجره سمت من را پایین داد و خودش را کمی جلو کشید:

__ سوار شو کار دارم باهات

سرم را بالا انداختم:

__ تو موقعیت رو نمیفهمی آریا؟

__ من میفهم ولی مثل اینکه تو نمیفهمی که مجبورم
میکنی از ماشین پیاده شم

منتظر جواب نماند در راننده را باز کرد و بیرون پرید

—

ترسیده نگاهی به اطراف انداختم:

__ برو سوار شو آگه کسی ازت عکس بگیره چی از
شایعه درست کردن خوشت میاد؟

عینک آفتابی اش را به چشم زد و روبرویم ایستاد:

__ ژاله چی میگفت؟

در این مدت فهمیده بودم عادت دارد زود با همه
صمیمیشود

بدون اینکه منتظر بماند جوابش را بدهم ادامه داد: __
وزیری با یکی از شعرا خیلی حال کرده داریم
روشکار میکنیم

ناخواسته لبخند زدم

تنها خبر خوب بعد از مدت ها!

با خنده انگشت اشاره اش را روی چال گونه ام زد
وبلافاصله دستش را برداشت:

__ بالآخره خندیدیا

ابروهایم به هم نزدیک شد:

__ نکن لطف ا

بارها دیده بودم با ساره ، پیمان و چاوش هم
همینطور برخورد می کند اما باز هم معذب میشدم
بدون اینکه ناراحت شود در جلو را برایم باز کرد:

__ بشین بریم

صندلی جلو نشستم و کمربندم را بستم
به محض روشن کردن ماشین صدای یکی از آهنگ
هایخودش در فضا پیچید
بدون اینکه دست خودم باشد خندیدم:

__ خودشیفته!

دستی به موهایش کشید و با نیش باز چشمک زد:

__ صدا از این بهتر سراغ داری بگو قطعش کنم

پنج ماه پیش خانواده مریم ، او و امیروالا را برای
شام دعوت کرده بودند

امیر مثل همیشه بیخیال مخالفت کرده بود اما مریم
کوتاهنیامد و نتیجه دعوای شدید بین امیروالا و حاج سپهد
بود که حتی محسن هم مجبور شد دخالت کند

و من بی توجه به آنها پشت باغ ، کنار برفین که دیگر
بره کوچکی نبود نشسته بودم و بی حال منتظر تمام شدن
سر و صداها بودم که پیامش در اینستاگرام رسید
آریا همایون!

مثل امروز صمیمی و دوستانه نبود بلکه پیشنهاد
کاریکهنقبلاً داده بود را تکرار کرد و من در اوج ناامیدی
موافقت کردم

این روزها برای زندگی به انگیزه احتیاج داشتم و
بعدخودم را چنان در کلاس های دانشگاه و شعر هایم
غرق کردم تا حضور مریم را در زندگیم فراموش کنم

تا چند وقت پیش فکر میکردم دلیل حضور آریا
شعرهایم است اما خیلی زود به این نتیجه رسیدم که این
طور نیست

مشغول صحبت از وزیری و کنسرت جدیدش بود
کهناخواسته زمزمه کردم:

__ همیشه آریا

کمی صدای موزیک را کمتر کرد:

_چی نمیشه؟!

به نیم رخش خیره شدم

_ساره عاشق پیمانه! ساره ای که من هیچ وقت

فکر نمی کردم بتونه مردی رو دوست داشته باشه دیوونه
پیمانه پس الکی به خاطر ساره سعی نکن نزدیک من بشی
و خودتو تو در دسرای زندگیم بندازی

—

در ثانیه خنده هایش خشک شد، ابروهایش به هم نزدیک شد
و صورتش حالت سردی گرفت:

_من دارم به عنوان یک دوست کمکت می کنم

بی حوصله دستم را در هوا تکان دادم:

_اهمیتی نداره ... چند ماه درگیر بدبختی های من شدی

...

موقعیت رو درک می کنم ، می فهمم که چقدر درگیری و به
خاطر اینکه نزدیک ساره باشی مجبوری به من کمک کنی
اما خواستم بگم ساره هرگز به هیچ کس جز پیمان
نگاه نمی کنه

_ من فقط خواستم تو بهتر باشی الای ... نمیگم از
سار خوشم نیومده اما اون روزای اول که ساره ای
نبود! وزیری خیلی از شعرات خوشش اومد بعد از اونم
خواستم به عنوان یک دوست کمکت کنم همین_ بسه اریا
ادامه نده ... مهم نیست

کلافه پوف کشید و کمی دورتر از عمارت ایستاد:

_ بهت زنگ می زنم

_ زنگ نزن! حالا که دیگه شماره ساره رو داری
بهخودش زنگ بزن و حرف دلتو بگو تا خودت بفهمی
اونحتی اگه بمیره هم از پیمان جدا نمیشه و الکی منو
بازیچه نکنی! من خودم به اندازه کافی مشکل دارم اگر در
رابطه کار بود به وزیری بگو باهام هماهنگ کنه
از ماشین پیاده شدم:

_ مرسی بخاطر این چندماه ... امیدوارم یک روز
بتونم جبران کنم

منتظر نماندم حرفی بزند

در را بستم سمت عمارات راه

افتادم مش خسرو بادیدم ایستاد:

_ امروز رنگ و روت بهتره الای جان

لبخند کمرنگی زدم:

_ سلام

با چشم به پوست هندوانه دستش اشاره زدم:

_ می برین برای برفین؟

_ ماشاالله سیرمونی که نداره این گوسفند ... آقا امیر
صبحرفت سر زد

ابروی راستم بالا پرید:

_ امیروالا خونه ست؟!

_ اره الای جان... ده دقیقه قبل شمارسیدن

آرام تشکر کردم و سمت خانه قدم برداشتمبودنش در این
وقت روز عجیب بود

شش ماه گذشته بود و من هرروز بیشتر از روز قبل
خسته می شدم

کابوس های شبانه ام تمامی نداشت ، حضور مریم عذاباور
بود و بدتر از آن نگاه های پرترحم اطرافیان
وارد خانه که شدم مامان گلی کیفم را گرفت:

_ داشتم بهت زنگ می زدم عزیزم ... خداروشکر
کلاستتموم شد به موقع رسیدی _ الای پنج شنبه ها کلاس
نداره!

صدای گرفته اش را بعد از سه روز می
شنیدم_

سه روز گذشته تا نیمه شب به خانه نیامده بود
تا نمی امد خوابم نمی برد اما به محض شنیدن در چشمانم
رامی بستم

می دانستم ، می داند بیدارم اما انگار او هم انگیزه ای
برای صحبت کردن نداشت

مامان گلی با اخم چپ چپ نگاهش کرد:

_ حالا هر جا بوده بازم برای نهار خونه ست ... شما
چیشازده که اصلا تو خونه پیدات نمی کنیم!؟

امیروالا سیب قرمزی برداشت و بی خیال سر تکان دادته
ریشش کمی بلند شده و موهایش نامرتب بود

مامان گلی دستم را گرفت:

_ برو مادر دست و صورتت رو یک اب بزن بیا
نهار بخوریم ... این دختره هم نیست امروز راحتیم!

با دیدن حاجی سلام کوتاهی دادم و سمت پله هارفتم
صدایش از پایین می آمد
باز هم مشغول بازخواست امیروالا بود و او بی خیالجواب
سربالا می داد
پشت میز که نشستیم صدای زنگ در آمدحاج سپهد گفت:
_ احتمالا مریمه
مامان گلی ناراضی از جا بلند شد:
_ ان شالله که چاوشه!
ساره آرام پرسید:
_ امروز اون دراز دماغ عملیه چی گفت؟
ارام خندیدم:
_ ژاله رو که نمی گی؟!
در سکوت بطری نوشابه را سمت خودش کشید و من
ادامهدادم:
_ فکر کنم اصلا شوهر داره بنده خدا ... از پیمانم
چندسالبزرگ تره ... چیکار اون داری تو؟!
امیروالا روبه رویم نشست و خسته پلک هایش را روی
همفشرده

ساره پوزخند زد:

_ فکر کنم شبا که نمیاد خونه تو معدن کار می کنه
امیروالا بی خیال تربچه ای از ظرف سبزی برداشت
ودهان باز کرد تا جواب ساره را بدهد که مریم وارد شد
با دیدنش کلافه پوف کشید و تربچه را در بشقابش پرت کرد
صدای زمزمه ی عصبی اش را همه شنیدیم:

_ یک لقمه غذا نمی شه تو این جهنم کوفت کرد
برخلاف همیشه مریم ناراحت نشد
زیرچشمی نگاهی به من انداخت و بعد دوباره خیره
یامیروالا شد
حاج سپهد گفت:

_ لباساتو عوض کن دخترم ... بیا سر میز

—

ساره خندید:

_ ساعت سه شده حاج بابا ... نهار نخورده فرستادنش؟!
مریم بی دلخوری جواب داد:

_ قرار بود زودتر پیام مینا اصرار کرد بمونم

سردرگم با غذایم مشغول شدمسنگینی نگاهش عجیب و
ازاردهنده بود

_ حاج بابا بهتون گفته بودم مینا عاشق ساز و موزیک
وخواننده هاست؟

ساره زیر لب گفت:

_ می گفتمی ام براش مهم نبود باور کن
امیروالا خندید و لب های من هم کش آمد
مامان گلی کلافه سر تکان داد:

_ سر سفره که ادم انقدر حرف نمی زنه دختر جان
مریم بی توجه لبخند زد و این عجیب تر بود...

_ اخه یک خبر داغ داغ از یکی از همین خواننده ها
توسایت زده بودن ... مینا نشونم داد
صدای حاج سپهد هم در امد:

_ هر حرفی هست بمونه بعد نهار

مریم صفحه ی موبایلش را سمت حاجی گرفت:

_ اخه مهمه حاج بابا

حاجی خواست موبایل را کنار بزند که چشمش به صفحه‌افتاد ، ثانیه ای مکث کرد و کم کم ابروهایش درهم فرو رفت:

_ این الای نیست؟!

امیروالا با اخم سرش را بالا گرفت و مریم گفت:

_ نمی دونم شاید شبیهشه!

حاجی غرید:

_ یعنی چی که شبیهشه دخترم؟! صورتش واضحه ...

اینکیف و لباس هام مال الای هستن

امیروالا بشقابش را کنار زد:

_ چی شده؟

مریم لبش را میان دندان هایش گرفت:

_ اخه متن پایینش جور در نمیاد حاج بابا

حاجی چشمانش را تنگ کرد و من سردرگم به ساره خیره شدم

_ گلین عینک منو بیار

مامان گلی هول شده دستش را دراز کرد:

_ چي شده حاجي؟ عينكتون كجاست؟ بدین من بخونم

موبایل را گرفت و ساره به بازویم زد:

_ چي کار کردی؟

_ سلبريتی و...

مریم باتفریح خندید:

_ سلبريتی گلین خانم سلبريتی

موبایل را از دست مامان گلی کشید:

_ بذارید خودم بخونم ... سلبريتی معروف و دوستدخترش!

عکس های لورفته از عشق بازی خواننده یمعروف ، آریا
همایون با نامزدش در خیابان

—

نوشابه ساره در گلویش پرید ، مامان گلی بهت زده
نگاهمکرد و امیروالا سرجایش نیم خیز شد:

_ چي زر میزنی تو؟!

مریم متعجب و ترسیده یک قدم عقب رفت:

_ وا دیوونه شدی امیر؟ به من چه؟

امیروالا با قدمی بزرگ خودش را به او رساند ، بازویش را
چنگ زد و موبایل را از دستش کشید و بعد دستش را

باچنان ضربی رها کرد که مریم بی تعادل دو قدم عقب رفت

با دهانی نیمه باز و ابروهایی که هر لحظه بیشتر بهم نزدیک می شدند به صفحه موبایل خیره شد از شدت اضطراب دستم را به پیشانی ام گرفتم اما گلی شانه ام را مالید:

__ این عکسا چیه مادر؟ بیا یکم آب بخور رنگت مثل گچدیوار سفید شده

ساره خودش را جلو کشید:

__ چه خبره الای؟

حاجی محکم روی میز کوبید:

__ منو ببین الای ... این عکسا چی میگن؟ بی آبرویی سرتصادف کافی نبود که حالا اینم بهش اضافه کردی؟ بی توجه به آن ها خیره صورت رنگ پریده و ناباور امیروالا بودم

حاجی دوباره روی میز کوبید:

__ اون دختر تویی؟ کارت به هرز پریدن رسید؟ اسمت توشناسنامه نوه منه عکسات با یکی دیگه پخش میشه؟ نگاهم را که همچنان خیره امیروالا دید صدایش را بالا برد

:

_ با تو دارم حرف می زنم این چه بی آبرویی....
جمله اش تمام نشده فریاد امیروالا ساکتش کرد:

_ بسه

تکان خوردن مامان گلی و مریم را دیدم و خودم
همناخودآگاه ترسیده در جا پریدم
بلندتر ادامه داد:

_ بسه دخالت نکن شما

حاجی رو به رویش ایستاد:

_ به خودت بیا پسر ... غیرت اجازه میده زنت تو
خیابونتو بغل یکی دیگه بخنده و عکساش پخش شه؟!
امیر والا بی توجه به او سمت آمد

ساره دستش را پشت صندلی گذاشت و مامان گلی
گریهکنان خودش را سپر کرد:

_ به قرآن حلالیت نمیکنم امیروالا بخوای دست روی اینچه
بلند کنی

امیروالا ایستاد

با حرص خندید ، موهایش را چنگ زد و به من اشاره کرد

:

_ بیا اینور

_

صدایم می لرزید:

_ هر مزخرفی تو هر سایتی زدن باید باور کنی؟

مامان گلی شانه هایم را گرفت:

_ برو امیر ... برو پسر ... اروم شدید حرف می زنید _

الای بیا اینجا

ساره روبه رویم ایستاد:

_ چته دیوونه؟

با چشمان پر حرص خیره ی ساره شد وبعد با یک

حرکتدستش را از بین مامان گلی و ساره دراز کرد ،

بازویم رامحکم گرفت و سمت خودش کشید:

_ میگم گمشو اینور دیگه

از توهین هایش مقابل چشم دیگران عصبی شدمبغض کرده

روی شانه اش کوبیدم:

_ مراقب حرف زدنت باش

دستم را سمت پله ها کشید مامان گلی دوباره خودش را
جلو انداخت:

_ کجا میبریش امیر جان؟

امیروالا عصبی هلم داد:

_ تو این گه دونی همیشه یک ساعت با زنم تنها باشم؟

بازویم را با شدت از میان دستانش عقب کشیدم و
مردمکهای لرزانم را به مامان گلی دوختم:

_ خوبم مامان گلی ... حرف می زنیم

ساره روبه روی امیروالا ایستاد:

_ آریا دوست من و چاوشه ... باهم بودیم از شون

عکسگرفتن شایعه درست کردن ... چرا بزرگش میکنی؟

امیروالا خودش را سمت ساره کشید و صدایش را بالا برد:

_ تو خفه شو که همه اتیش ها از گور خودت بلند میشه

قبل از اینکه به ساره برسد بازویش را کشیدم:

_ بسه ... عقلتو از دست دادی؟ بریم بالا حرف می زنیماما

می دانستم حرفی برای گفتن نیستصبرم تمام شده بود...

بی توجه به من دست انداخت تا دست ساره را بگیرد اما

باعقب رفتن ساره در آخرین لحظه موهایش را چنگ زد

صدای جیغ ساره هم زمان با فریاد حاجی بلند شد:
_ چی کار داری می کنی؟ مشکلی با زنت داری با
خودش حل کن والا ... ول کن ساره رو
امیر با حرص ساره را عقب هل داد:
_ د زن من چیکار به اون مرتیکه داره؟ همه اش زیر
سرایین و چاوشه
ساره روی زمین افتاد و مامان گلی نگران بالای
سرش نشست_
محکم تر بازوی امیر و الا را کشیدم
لحتم اینبار التماس امیز بود:
_ بریم بالا
نفس زنان عقب کشید
از نگاه پر حرص و خشمگینش به ساره بیشتر
ترسیدم دستش را گرفتم و سمت پله ها کشیدم:
_ بیا امیر
چند ثانیه ای مکث کرد و بعد سمت پله ها برگشت
با عجله پشت سرش راه افتادم

وارد اتاق که شد کنار در ایستاد و با چشم به داخل
اشاره کرد

حرکات عصبی اش می ترساندم
قفسه سینه اش بالا و پایین می شد و صورتش خیس
عرق بود

در را بهم کوبید و من باصدایی لرزان زودتر از او
شروع کردم:

_ حق نداری جلوی بقیه اینطور رفتار کنی امیروالا
عصبی جلو آمد ، دستش را دور گردنم انداخت و عقب
هلمداد

او جلو می آمد و من عقب قدم برمی داشتم تا اینکه کمرم
به دیوار برخورد کرد

سرم را به دیوار چسباند و از میان دندان های بهم
فشرده اش غرید:

_ تو چی؟ تو حق داری بری تو بغل اون حروم زاده ی
بیناموس بگو بخند کنی؟

دستانم را روی سینه اش فشردم تا کمی فاصله بگیرد اما
از جایش حرکت نکرد:

_ ولم کن ... می خواست در رابطه با کار صحبت کنه

هم زمان که مشتش را کنار سرم روی دیوار می کوبید
،فریاد زد:

_ گه خورد در رابطه با کار به صورتت دست زد
سرم را محکم تر تکان دادم تا شاید چانه ام را رها کند: _
بسه خستم کردی امیروالا به قرآن خستم کردی _ منم
خستم! تر ز دین به زندگی ام ... منم خستم
اشک هایم پشت سرم روی گونه ام سقوط کرد
_ من یک لحظه ی دیگه هم تو این جهنم نمی مونم ...
دارم دیوونه می شم

بی توجه به من گرفته لب زد:

_ داشت صورتتو نوازش می کرد
هق هق کنان ، کلافه موهای جلوسرم را چنگ زدم:
_ فکر خودکشی به سرم می زنه ... کارم به قرص
وروانشناس رسیده ... بسه امیر بسه
_ کنارش می خندیدی ... می دونی چند روزه
واسمن خندیدی؟

—

نه من می شنیدم او چه می گوید و نه او حرف های مرا می
فهمید

__ شش ماه دووم آوردم دیگه نمی تونم

__ می کشمش ... اول اون مردک اشغال رو که رو
مختکار کرده ، بعدم خودمو ... هم من از شر این زندگی
نکبتخلص شم هم تو از شر من

با تمام قدرت عقب هلش دادم بالاخره از جا تکان خورد

هق هق کنان سمت کمد رفتم و چمدانم را بیرون کشیدم:

__ تمومه لعنتی ... دوتا عکس بیخود دیدی و داری
دیوونه میشی و من هر روز باید اون زن و تحمل کنم
همانطور که دیوانه وار اشک می ریختم لباس هایم را
از کمد خارج کردم و در چمدان پرت کردم

__ برنامه ی کی بود اینا؟ تو!

تاپ صورتی را داخل چمدان پرت کردم و میان گریه
فریاد زدم:

__ غلط کردم ... غلط کردم ولم کن ... دست از
سرم بردارین

با همان چشمان به خون نشسته کشو را باز کرد و
وسایلش را کنار زد انگار دنبال چیزی می گشت
با دیدن کلید های اتاق بهت زده سر تکان دادم:

_ چیکار داری می کنی؟!!

بی توجه به من سمت در رفت:

_ هیچ قبرستونی نمیری ... میمونی همینجا تا تکلیف
اون کثافت معلوم شه ... دلت خواننده خواست آره؟!!

در دسرایزندگی من زیادی بود برات آره؟

وحشت زده جلو رفتم:

_ مزخرف نگو

_ گوشیتو بده به من

ناخوداگاه روی سینه اش کوبیدم:

_ برو کنار امیر ... قضیه رو بفهمی خودت پشیمون

میشیاحق

دستم را با خشونت کنار زد:

_ اره من احمق ... احمق نبودم که فرمون رو نمیدادم

دستتو که بندازیمون ته دره

_ کلید و بده به من

— همینجا میمونی

— نمی مونم ... از اولم اشتباه کردم پسر حاجی!

چمدانی که حتی درش هم کامل بسته نشده بود را برداشتم
و سمت امیروالا رفتم

خواستم کنارش بزنم و او جنون آمیز سعی داشت پسم بزند
نفهمیدم چه شد ، برای ثانیه ای عصبی محکم تر هلمداد
،پایم به شالی که قسمتی از آن از در نیمه باز چمدانبیرون
زده بود گیر کرد و با صورت روی زمین پرت شدمبینی ام
با شدت به سرامیک برخورد کرد ، درد در تمام صورتم
پیچید و رطوبت خون را تا پایین لبم حس کردم

—

کف دستم را روی زمین گذاشتم و خودم را بالا کشیدم
چشمانم سیاهی میرفت و درد صورتم هر لحظه بیشتر
میشد

با همان چشمان بسته هم متوجه شدم کنارم زانو زد
دستش را روی شانه ام گذاشت و سعی کرد صورتم را
بلندکند

صدایش از شدت نگرانی میلرزید:

_چی شد ... ببینمت

بدون اینکه سرم را بلند کنم دستم را روی بینی خون
آلودمکشیدم

هنوز صورتم را ندیده بودنگران با پشیمانی توضیح داد:

_ نفهمیدم چی شد ... من ... نمی خواستم الای ...

صورتتخورد به زمین؟ دستتو بردار ببینم قربونت برم

سرم را بلند کردم و سعی کردم عقب بزنمش

با دیدن خونی که حال خیزی اش را تا پایین چانه ام
احساسمی کردم وحشت زده صدایش را بالا برد:

_ دستتو بردار میگم

با درد زمزمه کردم:

_ ولم کن

خواست دستم را از صورتم جدا کند که این بار محکم
تر عقب زدمش:

_ ولم کن درد میکنه

نفس عمیقی کشیدم

دیدم کم کم از حالت تار خارج شد و صورتش را
تشخیص دادم

نگران ، پشیمان با چشمانی پر از اشک
دستم را که از صورتم جدا کردم خون با شدت فواره زد
وحشت زده خودش را روی زمین عقب کشید و خسته
به دیوار تکیه داد
موهایش را چنگ زد و متعجب پشت سر هم زمزمه کرد:
_ وای ... وای ... وای
صدای هق هق درد آلودم بلند شد و او محکم تر موهایش
را کشید:
_ دستم بشکنه ... به جون خودت قسم نمیخواستم ...
نفهمیدم چی شد اصلا ... میخواستم ندارم بری ... آخه
بریمن ... من ... الای؟
صدایش لرزید و بعد در مقابل چشمان باز شگفت زده
امبغضش منفجر شد
صدای گریه های من و هق هق های مردانه او در
فضایچید
شالم را مقابل بینی ام گرفتم تا شاید خونس بند بیاید و
همزمان خودم را سمت چمدان کشیدم
دسته چمدان را گرفتم و به سختی راست ایستادم

سرش را روی زانوهایش گذاشته بود و شانه هایش
میلرزید _

_ مثل کاغذِ مچاله شده شدیم امیروالا ... نمی گم
تقصیرتو عه ها ... نه تقصیر تو نیست اما ... اما حالا هی
سعیکنیم صافش کنیم ... همیشه امیر شدنی نیست ...
قلبمون مچاله ست ، زندگیمون مچاله ست ، رابطمون
مچالهست ... هرچه قدم تلاش کنیم مثل اولش نمی شه ...
نمی شه

از در که بیرون زدم زانوهایم لرزید و چشمانم سیاهی
رفتدستم را به دیوار گرفتم و به سختی خودم را سمت پله
ها کشیدم
مامان گلی با دیدن صورت خون آلودم وا رفت و چنان محکم
روی صورتش کوبید که من هم دردش را حس کردم
:

_ خدا منو مرگ بده ... وای خدا ... هی می گم بذارید
برمبالا ... هی میگم به دلم بد افتاده ... بچه رو کشت
چمدان را پشت سرم کشیدم و سعی کردم به هیچ
کدامشان نگاه نکنم

صدای ساره برخلاف همیشه عصبی بود:

__ دستش بشکنه

مریم روی کاناپه نشسته بود و نگاهش را از صورت مبرنمی داشت

حاجی غرید:

__ امیر والا کجاست؟ این چه وضعیه؟! وقتی باید

زنشو کنترل می کرد نکرد حالا زده صورتت رو پر خون کرده؟ آبروریزی از این بیشتر؟ با کتک کاری چیزی حل نمیشه ... چمدونتو ببر بالا الای

چانه ام از شدت بغض می لرزیدنتوانستم بگویم او نزداز قصد نزد نتوانستم بگویم او راضی نیست حتی خار به پای من فروبرود

بگویم من آسیب دیدم و او درد کشید بگویم صورت من پر خون شد و او به گریه

افتادنتوانستم بگویم برایم جان می دهد ، برایش جان می دهم ولعنت به شماهایی که نتوانستید ببینید.....

در خانه را باز کردم و چمدان را محکم تر کشیدم
مامان گلی نگران بازویم را گرفت:

__ درد و بلات بخوره تو سر من مادر ... بیا ببینم چی کارکرده با صورت نازنینت

مش خسرو با دیدنم بهت زده "الای جان" بی حالی گفت
وحاجی دوباره دستور داد:

__کمکش کن بیاد تو خونه گلین ... آبروریزی نشه
جلویدرو همسایه

بدون اینکه ثانیه ای صبر کنم سمت در خروجی عمارت رفتم
و در را باز کردم و چمدان را با زور روی آسفالت کشیدم

مامان گلی ، مش خسرو و حاجی چند قدم دورتر می
آمدند و ساره و مریم عقب تر ایستاده بودند

بی توجه به آن ها برای آخرین بار نگاهی به عمارتی
که اولین بار در چهارده سالگی ام پا در آن گذاشته
بودم انداختم و در را بستم

با همان حال بد قبل از اینکه خودشان را برسانند سمت خیابان
اصلی دویدم و برای پرایدی که با دیدنم سرعتش را پایین
آورده بود دست تکان دادم

صندلی عقب نشستم و به نگاه های کنجکاو راننده و
مسافرکناری ام توجه نکردم__

با دستان لرزان موبایلم را از جیب مانتوam بیرون آوردم
چشمم به انگشتان خون آلودم افتاد و تازه معنی نگاه
های پیرترحم و کنجکاو مسافر و راننده را درک کردم

شماره ی دینا را گرفتم و سعی کردم لرزش چانه ام
را متوقف کنم

بعد از چهار بوق صدای سر حالش در گوشم پیچید:

_ به به ... چه عجب الای خانم

بغض کرده لبم را زیر دندان گرفتم و او ادامه داد:

_ فردا شاید پیام تهران می بینمت ... الو؟

هستیخوشگله؟ چرا حرف نمی زنی

گرفته زمزمه کردم:

_ یک دفتر وکیل بود دینا ... واسم کار پیدا کرده بودی

_ صدات چرا می لرزه ... داری گریه می کنی؟

_ مهم نیست ... شماره اش رو یادم نمیاد

_ حالت خوبه؟ چی میگی الای؟

_ شماره اش رو می خوام

_ خودت چند وقت رفتی پیششون که ... نداری شماره رو؟!

من الان پیدا نمی کنم

داشتم ...

شماره اش را داشتم اما مغزم از کار افتاده بود

دندان هایم بهم می خورد و لرزش چانه ام قطع نمی شد
هوا آفتابی بود و من سردم بود!

راننده کولر اتومبیل را روشن کرده بود و من انگار
وسط زمستان بودم

_ من ... من یادم نیست دینا ... شمارشو بهم بده

_ می فرستم برات ... صدات چرا اینطوریه؟ چیشده؟ کسی
پیشت هست یا تنهایی؟

_ قطع ... قطع می کنم ... بفرست شماره رو واسم ...
باشه؟

انگار دلش به حال صدای مظلوم و پرتماسم سوخت
کهکلافه پوف کشید:

_ باشه باشه ... میفرستم تو اینطوری دل نزن
آرام ززمزه کردم:

_ منتظرم

_ چی شده؟ کار میخوای یا میخوای بری با وکیل
حرفبزنی؟ تو خودت حقوق خوندی ناسلامتی!

خوانده بودم ... می دانستم

خودم می توانستم به زن هایی شبیه به خودم مشاوره
دهم اما نه الان!

الان که صورتم از خون خشک شده چسبناک شده بود ،قلبم
تند می زد و حتی اسمم را هم به یاد نمی آوردم نمیتوانستم
الان که نیمی از جانم را طبقه دوم آن عمارت لعنتی
جا گذاشته بودم نمی توانستم....

_ چی شده الای؟ بگو دیگه کشتی منو

سرم را به پنجره تکیه دادم و در خودم جمع شدم تا
شاید کمی گرم شوم:

_ می خوام درخواست طلاق بدم!

—

چشمانش برای ثانیه ای رنگ تعجب گرفت و بعدابروهایش
به هم نزدیک شد:

_ چرا جوری رفتار می کنی انگار تقصیر منه اون
دختر هپیداش نیست؟!

به محض تمام شدن جمله اش چانه اش را میان
انگشتانم گرفتم و محکم فشردم

صدای ناله آرامش بلند شد و دستش را روی دستم گذاشت:

_ آی

فشار انگشتانم را بیشتر کردم ، سرم را نزدیک بردم و کنار گوشش لب زدم:

_ می دونی چند روزه خبری از زنم ندارم؟
ناخن هایش را در دستم فرو کرد تا شاید چانه اش رها
کنم اما موفق نشد _ ولم کن
با حرص خندیدم:

_ شونزده روز! می فهمی؟! شونزده روزه نمی دونم
زنم کجاست ، چی می خوره ، کجا می خوابه ، سرپناهی
داره یا نه ... حالیه؟

سرش را به نشان مثبت تکان داد و صورتش را کنار
کشید اما من عقب نرفتم:

_ میدونی چند شبه خواب به چشم نیومده؟ پونزده شب!
دو هفته ست نه آب خوش از گلوم پایین رفته نه تونستم
مثلا دم چشم رو هم بذارم ... اینم حالیه؟
دوباره با همان چهره جمع شده از درد سر تکان داد و
من خندیدم:

__ خب حالا بهم بگو چی باعث شده با اون مغز نخودیتفکر
کنی من درحالی که نمی دونم الای کجاست و چیزخورده
یا نه پیام کنار تو ز الوصفیت بشینم و نهار بخورم کهپا
گذاشتی تو اتاق من و زنم آره؟

جواب نداد

چشمانش را بسته و بدنش را منقبض کرده بود اما منمی
توانستم اشکی که مژه هایش را تر کرده ببینم
چانه اش را با ضرب رها کردم و نفس عمیقی کشیدم:

__ اگه می دونستی چه قدر دلم می خواد با دستای
خودمتیکه تیکه ات کنم هرگز از چند متریم رد نمی شدی
چشمان ترش را باز کرد و خیره ام شدچانه اش از شدت
بغض می لرزید:

__ من دوست دارم امیروالا ... خیلی وقته ... قبل ازینکه ...
قبل ازینکه حتی اون دختره پا تو خونه ات بذاره
دوستداشتم!

بی حوصله سمت آینه رفتم:

__ برو بیرون

چشمم به ردیف لاک های الای افتاد...

— انقدر عاشقتم که راضی شدم بشم زن دوم! انقدر زیاد
که خانوادمو فریب دادم و گفتم همسر کسی می شم که داره
از زنش جدا میشه ... من انقدر میخوامت که تهدیدشون
کردم خودمو میکشم ، چشم روی خانوادم بستم و بدون
هیچمراسمی ، حتی یک خواستگاری ساده پا گذاشتم تو
اینخونه بخاطر تو!

—
کلافه پوف کشیدم و موهایم را چنگ زدم
همان طور که پشت به او ایستاده بودم از آینه
نگاهش کردم:

— بین من در مواقع عادی هم حوصله تو رو ندارم
چهره الان که حتی با خودمم لج افتادم! پس جلو
چشمم نباش... اول باید الای رو پیدا کنم ، بعد یک فکر
درست حسابی برای تو هم می کنم ... شده باشه دست زنم
رو بگیرم از ایران ببرم این کارو می کنم تا از شر شما
خلاصشیم! حاضرم بدون هیچ سرمایه ای اون طرف
کارگری کنما تا تو این جهنم نمونم پس کاری نکن قبلش
کار دستت بدم

آب دهنش رو فرو داد و دودل نگاهم کرد
انگار برای ادامه دادن بحث و یا بستنش شک داشت

صورت عصبی و جدی ام را که دید آهی کشید و سمت
درب‌گشت اما قبل از بیرون رفتن مکث کرد:

__ میخوای برات غذا بیارم بالا؟

موبایلم را برداشتم:

__ بیرون

آرام زمزمه کرد:

__ با آب سرد دوش گرفتی؟ لبات کبود شده

بی توجه به او شماره علیرضا را گرفتم و همزمان
کشویلباسم را بیرون کشیدم

__ جانم داداش؟

حوصله احوالپرسی نداشتم:

__ نیومده؟

حالم را می دانست که بدون اضافه گویی جواب داد:

__ نه امروزم به خونتون سر زدم کسی نرفته بود ...

از همسایه هم پرسیدم گفت توی این دو هفته به غیر از من
و تو کسی سر نزده

ناامید زمزمه کردم:

_باشه دمت گرم

_قطع نکن امیروالا

می دانستم دلش به حال می سوزد و دوست دارد کاری
برایمانجام دهد اما برای من چاره ای نبود...

_درگیرم علی

_میگم نکنه...

مکت کرد و ادامه نداد دستم را به دیوار تکیه دادم:

_چی میخواستی بگی؟

_ولش کن مهم نیست

_حرف تو بزن علیرضا

_میگم امکان نداره رفته باشه طرف های اردبیل؟! حیران
لب زدم:

_چی؟!!

-

با عجله توضیح داد:

_فقط احتمال میدم ... یعنی ... خب به هر حال
اونجاشهرشه ... هرچقدرم از خانوادش دلخور باشه
بازمدلتنگشونه

دندان هایم را روی هم فشردم و چانه ام ناخودآگاه
منقبض شد:

_ الای نمیره آرتاویل ... از آرتاویل متنفره!

_ تهران چی؟! فکر کردی عاشق تهرانه؟! هرچه قدر
تو آرتاویل عذاب کشید بیشتر از اون اینجا آزارش دادن
پسبعید نیست رفته باشه

با انگشت شقیقه هایم را فشردم:

_ می خوام قطع کنم علیرضا کار نداری؟

کلافه نفشش را بیرون فرستاد:

_ نه بعدا حرف میزنیم ... نگران نباش امیر هرجایی
باشه پیداش می شه بالاخره ... این مدت خیلی تحت فشار
بود باید درکش کنی ... من فکر نمی کردم حتی همین شش
ماه همدووم بیارین

صدای مریم اعصابم را بیشتر داغان کرد:

_ چرا دنبالش؟! حتی حالا که ولت کرده هم

از شطرفداری می کنی! چرا خودتو زدی به کوری امیر؟
دنبال بهانه بود که بره! بهت خیانت کرد! اون لیاقت تو رو

...

موبایل را روی دراور گذاشتم و با خشم سمتش قدم برداشتم

نمی دانم در صورتم چه دید که از اتاق خارج شد و در
رابست

دست مشت شده ام را به در کوبیدم و با حرص
زمزمه کردم:

__ آشغال

با تقه ای که به در اتاق زده شد خیال کردم مریم
برگشته است

خشمگین در اتاق را باز کردم و آماده شدم درس درست
و حسابی به او دهم اما با دیدن صورت نگران مامان
گلیخودم را کنترل کردم:

__ چی شده؟

نگران توضیح داد:

__ آیلین از دیشب حال نداره ... سیما می گفت تب داره
وبالا میاره ... امروز تبش رفته بالا بردنش بیمارستان

..

من میرم پیش سیما و آیلین ... ساره رو هم راضی
کردم بره خونه پیش نازنین بمونه اون بچه پیش همسایه
تنه است

بی حوصله سر تکان دادم:

__باشه خبری شد به منم بگید

با محبت دستش را روی گونه ام کشید:

__قربون اون چشمای قرمزت بشم مادر به خاطر من بیا
دولقمه غذا بخور ، بعدش استراحت کن ... داری از پا
درمیای امیرم

—

بی میل به نشانه تایید سر تکان دادم تا خیالش از من
راحتشود

نگاه دودلی به داخل اتاق انداخت:

__می خوای اون پرنده ها رو ببرم پایین؟ صداشون
اذیت میکنه نمیداره بخوابی

سرم را برگرداندم و نگاهی به قفس مرغ عشق های
الایانداختم

صدایم گرفته بود:

__نه اذیت نمی کنه شما برو خیالت راحت

__برای نهار میای؟ ما که داریم میریم بیا قبل از رفتن
ببینمداری غذا میخوری خیالم راحت شه

حوصله حرف های حاجی و سرزنش هایش را نداشتم
آنقدر کلافه و سرگردان بودم که می دانستم اگر حرفی بزنم
نمی توانم سکوت کنم:

_ حاجی هست بره میام

_ نیست مادر با پدر اون دختره ، نسترن رفتن ویلای
کرج آب و هوایی عوض کنن تا فردا هم برنمیگرده

در را بستم و حوله ی مرطوب را از دور کمرم باز
کردمشلوار سفید رنگی به پا کردم و با بالاتنه برهنه بالای
سرقفس مرغ عشق ها ایستادم

از آرتاویل که آوردمش قفس مرغ عشق هایش را درآغوش
داشت ، به خانه ام در کرج که آمد آن ها را همراهش آورد
و به عمارت که بازگشتیم باز همفراموششان نکرد

انگشت اشاره ام را روی میله ی سرد و آهنی قفس کشیدم:

_ کجا رفتی که مرغ عشقات R رو نبردی جوجه ام؟
آنقدر بهت سخت گذشت که راضی شدم از من و مرغ
عشقاتدل بکنی و بری؟

بی حوصله لباس هایم را پوشیدم و پایین رفتم

ساره با دیدنم ابروهایش را در هم کشید

دفعه آخر بحثمان به حدی بالا گرفته بود که اگر حاجی
و عمو محسن دخالت نمی کردند به دعوا کشیده میشد
پشت میز که نشستم مامان گلی با عجله به ساره اشار هزد:
_ پاشو مادر خواهرت اون بچه رو گذاشته خونه همسایه
تو خونسر د نشستنی اینجا؟

بی اشتها ظرف قورمه سبزی را جلو کشیدم:
_ این مگه این حرفا حالیش میشه مامان گلی؟
ساره بی اعتنا از جا بلند شد و کیفش را برداشت: _ نه تو
حالیته که زدی صورت زنتو ترکوندی!
با فک منقبض شده قاشق را روی میز پرت کردم:

_ من نزدمش
بیخیال خندید:

_ باشه هرچی تو بگی
مامان گلی دستش را پشت سر ساره گذاشت و آرام
هلشداد:

_ برو خوشگلم برو ... تو جواب نده ، پسر عموت
الاناعصاب نداره باز بحث میشه

از در که بیرون زدند نفس عمیق کشیدم و پارچ آب
را برداشتم که صدای زنگ در بلند شد
قبل از اینکه از جا بلند شود مریم از پله ها پایین آمد:
_تو بلند نشو غذاتو بخور من میرم ... احتمالاً گلین
خانوم چیزی جا گذاشته
نگاهم را از او گرفتم
حضورش را در خانه فراموش کرده بودم
تا به حال چنین نفرت عمیقی از هیچ کس نداشتم!
با خودم فکر کردم مریم حتی از پدر و برادر الای
همبرایم نفرت انگیز تر است!

—
ظرف غذا را کنار زدم و سرم را روی دستم گذاشتم
در سرم این روزها تمامی نداشت
با نبود الای و وضعیت خانه چیزی تا دیوانه شدنم باقیمانده
بود

شقیقه هایم را فشردم
کجای این شهری؟

کسی نمانده که از او سراغت را نگرفته باشم دوست های
دانشگاهت ، چکاوک ، ساره ، چاوش و هرکسی که می
شناختم و می شناختی را کلافه کرده ام امانیستی و این بی
خبری از تو مثل خوره به جانم افتاده

__امیروالا؟!

تیغه بینی ام تیر کشید و شک ندارم چشمانم قرمز
شده است

سرم را از روی میز برداشتم و بی هیچ حسی خیره اشخدم
پاکت سفید رنگ دستش را بالا گرفت:

__ این برای تو اومده

صدایش لرزش خفیفی دارد

نمی دانم از ترس است یا هیجان!

درکش نمیکنم

این روزها مغزم پاسخگو نیست

سلول به سلول تنم خسته است و بزرگترین آرزویم این
است که الای را پیدا کنم و بعد چند شبانه روز بخوابم!

بدون هیچ فکری ... با خیال راحت

دستم را سمتش دراز کردم:

_ بیارش اینجا ... خودتم جلو چشم من نباش
پاکت را روی میز گذاشت بی حوصله بازش کردم
صدای نفس های عمیق مریم که بی توجه به خواسته
امبالای سرم ایستاده بود در گوشم پیچید
چشمانم ناباور روی کلمه ها گشت و درد پیشانی ام
بیشتر شد

"دادگاه خانواده ، مجتمع قضایی شعبه ..."
عرق سردی روی مهره های کمرم نشست مریم دستش را
روی شانه ام گذاشت:

_ حالت خوبه امیر؟
بی توجه به او خیره ی برگه ی میان انگشتانم شدم "
خواهان ها : خانم الای خسروی ، فرزند اتابک خسرویه
نشانی ...

آقای امیروالا سزاوار ، فرزند محمد سزاوار به نشانی ..."
جلوی اسم هر دویمان آدرس عمارت نوشته شده بودلبم را
با زبان تر کردم و مردمک لرزانم را به قسمت پایینتر
برگه دوختم

" خواسته : طلاق توافقی "

—
مریم آرام زمزمه کرد:

— درخواست طلاق داده؟!

جوابش را ندادم

زبانم به سقف دهانم چسبیده بود و نمی توانستم لبهایم را
از هم جدا کنم

انگار حالم را فهمید لیوان را از پارچ ، پر آب کرد و
روبرویم گرفت:

— امیروالا بیا آب...

جمله اش تمام نشده بود که لیوان آب را از دستش چنگزدم
و با تمام قدرت سمت دیوار روبرویمان پرتاب کردم
ذرات شیشه به سرامیک های کف خانه برخورد کرد
وسمت صورتمان برگشت

مریم وحشت زده جیغ کشید و عقب رفت

درد ذره ای از لیوان شکسته شده که به گونه ام فرو
رفته بود را حس نکردم

به خوبی دیدم که صدای عربده ام تنش را به لرزه درآورد:

— کثافت هرزه مگه بهت نمیگم از جلوی چشمم گمشو

صدای نفس های وحشت زده اش در گوشت پیچید: _ آروم
... امیر من ... من نمی خواستم اینطوریشه ... یعنی ... با
این وضع نه ... من فکر کردم...

خواستم سمتش بروم که زانویم به پایه میز برخورد کرد
جنون آمیز سمت میز برگشتم و بی توجه به ظرف های
غذا، دسر و نوشیدنی ها دستم را به چوب گرفتم و با تمام
توانبالا کشیدم

میز برگشت و تمام ظرف و ظروف و غذاها با
صدای یوحشتناک روی زمین پخش شد:

_ تو به گور بابات خندیدی بی شرف که فکر کردی
با رنگ پریده عقب عقب رفت

سرم را پایین انداختم و چشمانم خیره ی احضاریه
دادگاهماند

دستانم مشت شد با پا کنارش زدم: _ همتون دست به دست
هم دادین ریدین به زندگیم بعد یکی یکی خودتونو عقب
کشیدین

لگد محکمی به چوب میز که روی زمین افتاده بود زدم:

_ آخه کثافتا من که دهنمو بسته بودم تو اون گه دونی
داشتمدووم می اوردم ... از کدومتون آزادی خواستم؟ اون
زندانشرف داشت به این جهنمی که برام ساختین
زانوهایم لرزید

روی زمین نشستم و زمزمه وار تکرار کردم:
_ اون زندان شرف داشت به جهنمی که برام ساختین

—
صدای زنگ موبایلم بلند شد برایم اهمیتی نداشت
سرم را روی زانوهایم گذاشتم و با تمام توان موهایم
راچنگ زدم
می دانستم صدای زمزمه ارامم به گوش مریم نمی رسد:
_ طلاق میخوای؟! احمق شدی الای؟ مگه امیروالا
بدونالای میشه؟ مگه ما بدون هم...
سکوت کردم صدای زنگ موبایلم دوباره بلند شد و من
جنون آمیزخندیدم:

_ آره ... حتما برای تو میشه که درخواست طلاق دادیدیگه
صدای زنگ موبایل قطع شد و در عوض صدای
لرزانمریم در فضا پخش شد:

_ الو؟ شما دوستش هستین؟

سرم را بالا آوردم و با چشمان غرق در خون خیره اششدم
صورتش خیس از اشک بود و بدنش می لرزید
موبایل را کنار گوشش گرفته بود و نگاهش را از من
میدزدید:

_ من ... من مریمم ... می تونید خودتونو برسونید؟
حالش خوب نیست من ... من نمیدونم چیکار کنم
از جا پریدم:

_ به کی داری راپورت میدی تو؟ با اجازه کی موبایل
منو جواب میدی؟

ترسیده موبایل را پایین آورد و عقب عقب رفت:
_ امیر

موبایل را از دستش چنگ زدم چشمانم دوباره سیاهی رفت
کاش علتش را نمی دانستم!

کاش دلیلش ضعف و کم خوابی بود کاش دلیلش
سرماخوردگی ساده بود

اصلا کاش دلیلش تومور مغزی بود اما درخواست
طلاق الای نه!

کاش علتش هرچیزی بود جز شانزده روز بی خبری از
اوجز احضاریه دادگاه خانوادهجز سوختن و
خاکسترشدنمان

با همان دید تار به صفحه موبایل خیره شدم
شماره ی علیرضا بود و تماس هنوز قطع نشده بود
صدای ضعیف علیرضا می آمد:

_ الو مریم خانم؟ من دارم راه می افتم میام ... می
شنوینصدای منو؟ خوبه حالش؟

صدایم انگار از ته چاه می آمد:

_ کجا راه افتادی؟ اینجا خبری نیست

بعد از مکث کوتاهی پرسید:

_ امیر؟ حالت خوبه؟ چی شده؟

_ چیزی نشده

_ دارم میام

پلک هایم را روی هم فشردم سرم تیر کشید

دقت کردم تا شاید بتوانم کلمه هارا کنار هم بگذارم اما
فایده نداشت

تنها یک کلمه زمزمه کردم

"نیا"

تماس را قطع کردم و بعد با همان چشمان قرمز خیره
یمریم شدم

—

چرا دخالت می کنی تو زندگی من؟ چرا خودتو میزنی
بهموش مردگی؟ چرا انقدر کثیفی؟ چی بهت میرسه اخه؟
آرام آرام عقب رفت و من سمتش قدم برداشتم
بالاخره به دیوار پذیرایی برخورد کرد و با ترس ایستاد
کف دستم را کنار سرش روی دیوار کوبیدم:
چرا لذتی میبری از این زندگی تو؟ برنامه ات همین
بود؟

جواب نداد

در سکوت خیره چشمانم شده بود

صدایم را بالا بردم و با تمام قدرت فریاد زدم:

جواب منو بده ... همینو میخواستی؟ این زندگیه
که دنبالش بودی؟ به خاطر همین موقعیت به این خفت
تندادی؟

دستم را دوباره کنار سرش کوباندم و صدایم را بالاتر
بردم:

_ آره؟!!

با گریه جیغ زد:

_ نه لعنتی نه

صدای هق هقش بالا رفت:

_ من بیشتر از هرکسی از این وضعیت عذاب میکشم ...

شماها نمیفهمین من چی میکشم ... تو این ماجرا فقط
دلتواسه خودت و الای سوخت اما شماها همو داشتین ،
همپشتتون بودن ... ساره ، چاوش ، گلین ، حتی حاج
بابامبیشتر از من هوای شما دو تا رو داره ... خانواده من
حقو میدن به شماها! به خاطر تو پا تو این خونه ای گذاشتم
که همه به خونم تشنه ن ... شماها هیچ وقت نمیفهمین من
چهقدر زجر کشیدم

نگاهی به چشمان به خون نشسته ام انداخت و میانحرف
هایش التماس کرد:

_ برو عقب

_ ازم میترسی؟

_ دیوونه نشو برو عقب تو

ازم می ترسی؟ وقتی کنار می اینطور می لرزی و
باز برای اینجا موندن هرکاری می کنی؟

_ برو عقب لعنتی ... الان حالت خوب نیست اما
دلیلنمیشه حرص هرز پریدن های زنتو سر من خالی
کنی ...

من هیچ دخالتی تو....

احساس کردم خونرسانی به مغزم متوقف شد
دستی که روی دیوار بود را بلند کردم و ناخودآگاه با
تمامتوان گلویش را فشردم:

_ چه گهی خوردی؟

چشمانش از حدقه بیرون زد
صدای زنگ خانه بلند شد و بی توجه به آن با فشار
بیشتری گلویش را فشار دادم:

_ حروم زاده ... حرفتو اول مزه مزه کن

—

انگشتانم را محکم تر فشردم تا جایی که رنگش به
کبودیرفت و بالاخره رهایش کردم
صدای سرفه هایش گوشم را پر کرد

با نفرت عقب هلم داد و بی تعادل خودش را به در رساند
پیشانی ام را به دیوار تکیه دادم و پلک هایم را روی
همفشردم

چنددقیقه بعد دستی روی شانه ام قرار گرفت:

_ امیر؟ خوبی پسر؟

چشمانم را باز کردم و سمت علیرضا برگشتم:

_ مگه نگفتم نیا؟

_ رنگت پریده

_ خوبم علی خوبم ... برگرد خونه ات

بازویم را کشید:

بیوش بریم

_ ولم کن حوصله ندارم

_ بچه ها خونه ترانه ان ... بریم اونجا تنها نباشی

خودم را سمت پله ها کشیدم پاهایم جان نداشت

...

_ کجا میری امیر؟ گل لگد می کنم من؟

بازویم را گرفت و سمت در رفت:

_ تلوتلو می خوری چرا؟ سرگیجه داری؟
صدای مریم گرفته و بغض آلود بود:
_ می خواید آب قند بیارم؟
علیرضا نگفته می دانست چه خبر است...
صدایش جدی و سرد بود:

لازم نیست خانم ... شما بفرمایید

نفهمیدم راه چطور طی شد سرم را به صندلی ماشین
علیرضا تکیه داده بودم و پلکهایم را روی هم می فشردم
بالاخره ماشین را نگه داشت و پیاده شد زیر بغلم را
گرفت:

_ بیا داداش

دستش را عقب زدم:

_ حالم خوبه جو نده

با نگرانی خندید و سمت در خانه رفت:

_ خودت رنگتو نمی بینی لامصب

ترانه ، کیهان، شراره و چند نفر از دوستانشان در
جمع بودند و من چه قدر حوصله ی کسی را نداشتم...
انگار ترانه حالم را فهمید که بی توجه به آن ها کاناپه
کنار سالن را برایم خلوت کرد:

بیا اینجا ...تو اتاق لباس و لوازمشون هست همش رفتو
آمده

روی کاناپه راحتی دراز کشیدم و گرفته لب زدم:

_ چندم بود امروز؟

بالای سرم نشست و با دلسوزی موهایم را نوازش کرد:

_ دوازدهم ... ببینم تورو ... باز کن چشمتو ... می
خوایبهت مسکن بدم بخوابی؟

صدای کیهان نزدیک شد:

_ این سوسول بازیا چیه بابا؟ رفت؟ خب ک..ن لقش!
بدون اینکه چشمانم را باز کنم بینی ام را بالا کشیدم
و غریدم:

_ خفه شو کیهان

_ بیا اتفاقا دیروز قرص رسیده دستم چه قرصی...
می ندازی بالا سمت یادت می ره چه برسه بقیه
اش_

چشمانم را باز کردم علیرضا دستش را کشید:

_ ببند بابا جون مادرت

_ یک لحظه خفه باش علی حالشو نمی بینی؟ نه امیر
ناموساجدی می گم

از جیب کتش پاکت سفید کوچکی درآورد:

_ بیا بگیر ... مشروبم که هست ... زنگ می زنم چندتا
از بچه هام بیان ... غمت نباشه بابا داداشم می گذره اینم
روی کاناپه نیم خیز شدم و پاکت را برداشتم ترانه غر زد:
هزار بار گفتم قرص نخور کیهان ... اون بابای تو
اگه بفهمه که از ارث محرومی
علیرضا خندید:

_ از خونه می ندازش بیرون
بی توجه به آن ها هر دو قرص داخل پاکت را در
دهانمانداختم و بدون آب فرو دادم
کیهان با خنده سوت کشید و علیرضا متاسف سر تکان داد:
_ الاغ

ترانه سمت اشپزخانه رفت و با لیوان ابی برگشت:
_ این کیهان خر هرچی داد دستت باید بخوری؟
لیوان اب را سر کشیدم و با درد نالیدم:
_ مغزم داره منفجر می شه
ترانه با دلسوزی نگاهم کرد:
_ بمیره اون حاجیتون الهی که گند زده به زندگی همه ...

میخواهی من برم با الای حرف بزنم؟

کیهان با سینی کوچکی برگشت:

_ خنگ خدا این اگه می دونست دختره کجاست که
نمیومد اینجا بشینه

سینی را روبه رویمان گذاشت

بی توجه به ظرف ماست میوه ای ، زیتون و ژامبون ها
،گیلاس شراب را برداشتم و سمت دهانم بردم
علیرضا کلافه پوف کشید:

_ زیاد نخور ... قرص خوردی حالت بد می شه
کیهان قهقهه زد:

_ اون دیگه تا نیم ساعت دیگه مگه این حرفا حالیشه؟
دوتا قرص انداخت بالا ... خودشم داره با مشروب خفهمی
کنه ... رفت فردا حالش میزون بشه

گیلاس دوم را که بالا رفتم ته حلقم سوختچشمانم را بستم
سر دردم بهتر شده بود ، بدنم داغ بود و احساس
عجیبیداشتم_ ترانه

صدایم لرزش خفیفی داشت اما اینبار نه از غم و
عصبانیتانگار در آن لحظات هیچ چیز اهمیت نداشت
ترانه سرش را کنار گوشم گرفت تا صدایم از میان آهنگبه
گوشش برسد:

_ جان؟ بهتری؟ می خوای اصلا اگر حالت بده
اینارو بفرستم برن خودمون چندتا بمونیم آره؟
ناخوداگاه گرفته خندیدم:

_ نه ... فقط گرممه کولر بزن

—

ترانه از کنارم بلند شد و کیهان همراه دختر جوانی
وسطرفت

سرم را به پشتی کاناپه تکیه دادم و خندیدم:

_ برای من احضاریه دادگاه فرستاده احمق

علیرضا همانطور که سیگارش را آتش میزد
زیرچشمینگاهم کرد:

_ بالاخره که باید بیاد دادگاه ... می بینیش منصرفش
میکنی

حال عجیبی داشتمبرایم مهم نبود!

روی میز خم شدم و گیلان دیگری برداشتم:

_ من ... من فقط باید بدوم دنبالش آره؟

جرعه ای از نوشیدنی فرو دادم و با چهره جمع شده خندیدم
:

_ کدوم جهنمی رفته اصلاً؟ خوبه ... خوبه منم شکایت

کنمزنم دوهفته از خونه گذاشته رفته ازش بی خبرم؟

_ نخور امیروالا قرص خوردی حالتو خراب میکنه

جرعه بعدی را فرو دادم و خندیدم:

_ سر لج و لجبازی درخواست طلاق داده؟ منم ... منم

سرلج و لجبازی طلاقش بدم؟ هربار اون ... اون گند میزنه

توزندگیمون اینبار من بزنم

_ گمشو میگم نرو بالا اونارو ... ای بابا ... بعدشم اون

گندمیزنه یعنی چی؟ بخاطر کی سفته داد؟ هر دوتون

غلطرفتین دیگه

دستم را با ضرب کشید:

_ بسه میگم

کم کم معنی جملاتش را نمی فهمیدم

سرم داغ شده بود و جز حالت تهوعی خفیف ،
مشکل دیگری نداشتم

خودم را جلو کشیدم و ژامبونی برداشتم که کسی
کنار من نشست همانطور که گیلان شراب را نزدیک لبم می
بردن نگاهش کردم

چهره اش آشنا بود اما در آن وضعیت به یاد نمی
آوردم کجا دیده بودمش

علیرضا از کنارم خودش را جلو کشید و با دختر دستداد:

_ ندیده بودمت آناییتا ... چطوری؟

دختر از سمت دیگرم خندید و جوابش را داد بی توجه به
آن ها که یکی سمت چپ و دیگری سمت راست من نشسته
بودند به کانایه تکیه دادم و چشمانم را بستم

حس می کردم انرژی ام چندبرابر شده بدنام انگار از من
دستور نمی گرفت

دندان قروچه هایی غیرارادی ام این را می گفت و باگذشت
چند دقیقه احساس کردم در آتش می سوزم علیرضا کنار
گوشتم فریاد زد تا صدایش را بشنوم:

__ حداقل یک سری برای این بیچاره تکون میدادی ...

همدانشگاهیت بود ... دید آشنایی اومد جلو تو هم که
سلامش جواب ندادی

آرام زمزمه کردم:

__ گرمه

__ چه عرقی کردی ... دهنِت سرویس کیهان که هر
آشغالجدیدی اومد نگیری

من اما با او موافق نبودم!

انرژی ام زیاد شده بود ، مشکلاتم برای دقایقی اهمیتشان
را از دست داده بودند و بی دلیل سرخوش بودم

—

چند ساعت که گذشت حتی نمی توانستم سرجایم بنشینم
شبیه کودک بیش فعال و شری بودم که انرژی اش
تمامنشده بود

تلوتلو خوران سمت سیستم رفتم و صدای موزیک را
تا انتها بالا بردم

گوشم سوت کشید و هم زمان صدای جیغ و دست بچه
هاییکه وسط بودند بلند شد

با خنده جرعه ی آخر نوشیدنی ام را بالا رفتم که
علیرضادستم را کشید:

_ بیا بریم

حرفش خنده دار نبود اما من خنده ام گرفت:

_ چرا؟ خوش ... خوش میگذره که

_ زر نزن داری میمیری ... بریم

بازویم را به زور سمت در کشید و من بی هیچ
مقاومتی دنبالش کشیده شدم

ترانه نگران کنار در ایستاد:

_ بمون شام بخوره علی

مجبورم کرد کفش هایم را بپوشم و وزنم را روی
خودشانداخت:

_ این شام میتونه بخوره آخه؟ حالش و نمی بینی؟

داره بیهوش میشه ... رفت فردا ظهر بفهمه چی به چیه

تمام طول مسیر چشمانم را بسته نگه داشتم تا شاید
سرگیجهام تمام شود

_ ببرمت آتلیه؟ آره امیر؟

زبانم به اختیارم نبود

زیر لب هذیان گفتم و او پوف کشید:

__ نه ... میبرمت عمارت حداقل اونجا گلین خانم
حواسش بهت هست ... آتلیه کسی نیست

چشمانم را با زور باز کردم و ناگهان به قهقهه افتادم: __
عکس ... عکس زن منو ... با اون کثافت زدن ...
همهجا ... همه جا پخش شده ... بعد به گوش اون مردک
رسیده

... میگه ...

خنده اجازه نداد جمله ام کامل شود و او نگران نگاهم کرد:
__ ساکت بابا نمیخواه حرف بزنی

__ میگم حاجی ... دارم از اون سایت و آشغالایی که ...
عکس گرفتن از زنم شکایت میکنم ... میگه
خنده ام قطع شد و حرصی ادامه دادم:

__ میگه این گند و هرچی بیشتر هم بزنی بوش بیشتر
میپیچه ... آخ سرم

در جوابم حرفی زد که نفهمیدم و چشمانم روی هم افتاد
چنددقیقه بعد که به زور مجبورم کرد از ماشین پیاده
شومپلک هایم را از هم فاصله دادم:

__ برو تو

دستم را دور شانه اش انداخت و سمت عمارت کشید:

__ صبر کن ببرمت تو بسپارمت به گلین خانم میرم ...

خودمم حوصله ی نصیحتای حاجیتونو ندارم

چشمانم دوباره بسته شد

در عالم خواب و بیداری متوجه شدم که مرا به مش

خسرو سپرد

__

پیرمرد به سختی از پله ها بالا کشیدم

__ می شنوی صدای منو پسر جان؟ این زهرماری

چپهریختی تو شکمت آخه آقا؟ بوی گند گرفتت ... گلین هم

پیشسیما خانم مونده ... میخوای زنتو بیدار کنم؟

خندیدم و سر تکان دادم:

__ نه

ثانیه ای مکث کردم و بعد بی جان زمزمه کردم:

__ الای برگشته

بالاخره نفس زنان در اتاق را باز کرد:

_ رسیدیم آقا امیر ... میخواید براتون چیزی بیارم؟ آخه
منپیرمرد چی یاد دارم ... بگیر بخواب تا صبح خوب
میشی ... اگر خوب نشدی برم گلین رو بیارم ... باشه
باباجان؟

با خنده سر تکان دادم و در اتاق را به رویش بستمدر
تاریکی چیزی مشخص نبود تلوتلو خوران جلو رفتم و
عمیق نفس کشیدم

بوی عطر الای در تمام فضا پیچیده بود با دیدنش که پشت
به من روی تخت خوابیده بود ناخوداگاهخندیدم:

_ برگشتی

بی تعادل خودم را جلو کشیدم و گوشه تخت نشستم:

_ برگشتی

انگار خواب بود که از جا پرید

گیج چشمانم روی هم افتاد و سرگیجه ام بیشتر شد

کسی بدن بی حالم را روی تخت خواباند و جوراب هایم
را از پا در آورد

انگار راه نفسم آزاد شد

پلک هایم را از هم فاصله دادم و دستش را چنگ زدم
تادور نشود:

_ نرو

روی بدنم خیمه زد و موهایم را نوازش کرد:

_ نمیرم

دستم را به موهایش رساندم و سرش را نزدیک کشیدم دست دیگرم را دور کمرش حلقه کردم و بینی ام را به موهایش چسباندم:

_ دیگه نرو ... نامرد نشو ... من ... من بدون تو میمیرم آرام دکمه های پیراهنم را باز کرد:

_ نمیرم ... من پیشت میمونم ... بدنت داغه ... تب داری سرش را نزدیک کشیدم و کوتاه بوسیدم:

_ الای؟

پیراهنم را کنار زد و دستش را نوازش وار روی قفسه سینه ام کشید:

_ جانم؟

گردنش را گرفتم و مجبورش کردم روی تخت دراز بکشد دست راستم را اهرم کردم و به سختی خودم را بالا کشیدم حال من روی او خیمه زده بودم موهایش را نوازش کردم و لب زدم:

__ من خیلی ... دوست دارم

قبل ازینکه لب هایم به لب هایش برسد صدای زمزمه اشدر گوشم پیچید:

__ من خیلی بیشتر

—

پیمان روبروی عمارت ایستاد و نگاهم کرد:

__ خب بفرمایید ... برو ببینم چیکار می کنی قهرمان

با همان اخم های درهم سرتکان دادم:

__ باشه

در را باز کردم و دودل خیره پیمان شدم:

__ دوباره به ساره زنگ میزنی؟ یک خبر بگیره مطمئن

بشه حاج سپهد خونه نیست

پیمان خندید درکش نمی کردم

استاد دانشگاهی که از کار اخراج شده و حالا بیشتر شبیه به

بچه پولدار هایی بود که از خانه فرار کردند و درگیرالکل

و مواد شده بودند

__ به چی نگاه می کنی برو دیگه ... ساره هم گفت پدر بزرگ

تون تا شب بر نمی گرده ... از چی می ترسی الای؟ پیاده شو

سکوتم را که دید ادامه داد:

_ مشکلتون رو دوتایی حل کنید ... اگر هم طلاق
باشه قبلش دوتایی باید به این نتیجه برسید نه اینکه تو
درخواست طلاق بدی و شبش از شدت تب تا پای تشنج بری
... برو حرف بزنید

لبخند زدم

در این دو هفته خانه اش را در اختیار من گذاشته بود
و نمی دانستم خودش کجا می ماند
خواسته ی ساره بود و من چقدر ممنونش بودم به اینتنهایی
احتیاج داشتم...

_ مرسی پیمان ... بخاطر همه چی

از ماشین پیاده شدم و هم زمان که زنگ عمارت را می
زدماو به راه افتاد

چشمان خواب آلود مش خسرو نشان میداد مثل همیشه
سرخیز نبوده است

با دیدنم صورتش از هم باز شد:

_ الای جان؟ خوش اومدی دخترم ... کجا بودی
تو؟ خدارو شکر که اومدی ... اون بچه کم کم عقلش رو
از دست می داد ... حالت خوبه؟ این مدت کجا بودی آخه؟

نگاهی به پشت سرم انداخت پیمان رفته بود

_ تنهایی؟ کسی اذیتت نکرد؟ سلامتی؟

آرام زمزمه کردم:

_خوبم عاشق خسرو خوبم

نفس عمیق کشیدم و ادامه دادم:

_ امیر خونه ست؟

از جلوی در کنار رفتم:

_آره باباجان خونه ست ... دیشب از اون زهرماری
هاریکته بود تو شکمش ... نمیدونی که خانم جان ، داشت
ازدست می رفت ... با هزار زور رسوئدمش به اتاقتون
اصلاً تعادل نداشت ... خدا تو رو رسوند
سمت در ورودی عمارت راه افتادم و نگران زمزمه کردم:
_ مشروب خورده؟

سرم را به طرف مش خسرو برگرداندم و ادامه دادم:

_ لطفاً به حاجی زنگ زنید ... لطف ا

—

از پله ها بالا رفتم

میدانستم قرار نیست چیزی عوض شود و فقط برای
حرفزدن آمده ام اما دلتنگش بودم

رفتیم عجولانه و غیر منطقی بود ولی در آن روزها
جزدوری فکر دیگری به ذهنم نمی رسید و همین دوری
باعث شد که بتوانم کمی خودم را پیدا کنم

پا که در طبقه بالا گذاشتم صدای جر و بحث میخکوبم کرد
جملات را تشخیص نمی دادم اما صدای فریادهای امیر
والا را به خوبی می شنیدم
بدون در زدن وارد شدم

بالاتنه اش برهنه بود و موهایش نامرتب
مسیر نگاهش را دنبال کردم و کیف از میان دستانم رها شد
با صدای برخوردش با زمین امیروالا سمتم برگشت
صدای زمزمه اش از میان هق هق های بلند مریم به
گوشم رسید:

_الای

ناخودآگاه عقب عقب رفتم موهایش را چنگ زد و سمتم آمد
انگار اثرات هر چه دیشب مصرف کرده هنوز از بین رفته
بود که تعادل نداشت و هر چند قدم تلو تلو میخورد:

_ الای

من از او گنج تر بودم

وحشت زده از اتاق بیرون زدم و دستم را محکم جلوی دهنم
گرفتم

قبل از اینکه از پله ها پایین بروم خودش را به رساند
و بازویم را چنگ زد صدایش ملتمس بود:

_ صبر کن... الای ... عزیزم؟

انگار خواب بودم

کابوسی که حاضر بودم هرچه دارم بدهم و بیدار شوم
چشمانم سیاهی می رفت و قدرت هضم آنچه دیده بودم
رانداشتم

صدای سرفه هایش از پشت سر می آمد

نمی دانستم چه بلایی سرش آمده که رنگ و رویش سفید
بود و تعادل نداشت اما هیچ اهمیتی برایم نداشت...

بازویم را گرفت

قبل اینکه دهان باز کند سمتش برگشتم و با تمام توان
فریاد کشیدم:

_ دستتو به من نزن

حنجره ام سوخت و او تسلیم وار دستهایش را بالا گرفت:

__ دست نمی‌زنم ، دست نمی‌زنم صبر کن تو

بغضم منفجر شد

با صدایی وحشتناک و دردالود

__ کثافت ، کثافت ، کثافت

دست های لرزانش را روی شانه هایم گذاشت:

__ من ... من دیشب قرص خوردم ... وای ... الای

موهایش را چنگ زد و سرگردان عقب عقب رفتبا نفرت
روی سینه اش کوبیدم:

__ تو ... تو کی هستی لعنتی؟ تو بخاطر اینکه عکس من
بامرد دیگه ای تو اون سایت بود به جنون رسیدی اون
وقتها دوهفته نبودم...

دیواره وار سرم را تکان دادم:

__ باورم نمیشه ... باورم نمیشه

—

دستم را جلوی دهانم گرفتم و بهت زده میان گریه خندیدم:

__ چشم حاجیتون روشن پسرحاجی

پلک هایش را بست و دوباره موهایش را چنگ زد و
منیر حرص تر از قبل روی سینه برهنه اش کوبیدم:

_ ازت متنفرم امیروالا

زانوهایم لرزید

ناتوان روی زمین نشستم و زار زدم:

_ از همتون متنفرم ... تو که می خواستی یکی بشی بدتر

ازاکتای چرا منو از سر سفره عقد محمد بلند کردی؟

چرا نداشتی همون روزا خودمو بکشم؟

سرم را بلند کردم و با تمام قدرت جیغ زدم:

_ چرا؟

گلویم سوخت ، به سرفه افتادم و قفسه سینه ام تیر کشید

نگاهش سرگردان بود

انگار پسر بچه ی کوچکی در جمعیت دست مادرش را

رها کرده و حال گمشده

بچه ای که نه چاره ای دارد و نه امیدی به پیدا شدن مادرش

چشمانش شبیه کسی بود که خیره ی آتش گرفتن همه

چیز شاست و کاری از دستش بر نمی آید

خودم را در آغوش کشیدم و زار زدم:

آسکی مرد ... خواهرمو کشتن ... اما راحت شد ...
منچی؟ اون یکبار مرد و من هر روز دارم می میرم ...
اونیک بار تموم کرد و من هر روز دارم با خودم میگم
چرا این زندگی کثیف و تموم نمی کنی دختر؟
انگار از خواب پرید
انگار سطل آب سردی روی سرش خالی کردند انگار شوکر
برقی را به سینه اش متصل کردند از جا پرید و وحشت
زده سر تکان داد:
_ نه ... گوش ... گوش بده ... اون برگه ها
... درخواست طلاق دادی ... الای من نفهمیدم
... به قرآن من خر حالیمنبود
شانه هایش لرزید و هم زمان با مشت به سرش کوبید:
_ من نمی دونم چی شد ... به روح بابا محمدم یادم نمیاد ...
به جون المیرا
هق هق کنان مشت بعدی را محکم تر کوبید:
_ اون کیهان احمق ... اون قرص داد ... من نمی دونم ...
تو تخرمون بود ... بوی تورو می داد ... بهش گفتم الای ...

صداش زدم الای ... گفت جانم ... مثل تو گفت ... خاک
برسر من

دوباره و دوباره مشتش را با تمام توان به پیشانی اشکوبید:
_ خاک برسر من ... خاک برسر من

دستم را به زمین گرفتم تا بلند شوم اما تمام تنم می لرزید
از جا که بلند شدم شانه ام را میان دستانش گرفت
لب هایش به کبودی می زد و حالتش می ترساندمانگار
دیوانه شده بود...

_ کجا؟ نمیذارم بری

—

_ ولم کن

درخواست طلاق دادی ... ولت کنم طلاق بگیری؟
بمیرم طلاقتم نمیدم الای

عقب هلش دادم

صدایم از شدت گریه و جیغ هایم گرفته و خش دار شده بود
:

_ ول کن دستمو

_ خودت منو هل دادی تو این گنداب

صدایم را بالا بردم:

_ بخاطر کی؟ هر غلطی کردم بخاطر توعه بی لیاقت
بود _ درخواست طلاق دادی

_ تنها کار درستی که تو زندگیم انجام دادم همین بود
شانه هایم را به خودش نزدیک کرد و با زور سرم را
بهسینه اش چسباند کنار گوشم ملتمس لب زد:

_ درستش می کنم ... به مرگ خودم درستش می کنم
صدای گریه ام بالا رفت و تقلاهایم بیشتر شد:

_ تو فقط داری لحظه به لحظه خراب ترش می کنی

_ نفهمیدم ... الای ... تو حال خودم نبودم ... حتی
الانمیستم ... الای؟

خسته دستانم را کنارم انداختم و او محکم تر فشردمسرش
را روی شانه ام گذاشت و هق زد:

_ نمی دونم چی شد ... حق نداری بری ... نمی دارم ...

اگهمیموندی اینطوری نمی شد ... مگه قول ندادی بمونی؟
منبلیط داشتم ... یادته؟ من که داشتم ازینجا می پریدم ...
منکهداشتم گورمو گم می کردم ... چشمات نداشت ...

چشماتنگهم داشت ... من موندم الای ... تو نموندی ... ولم کردی... منو دیوونه کردی جوجه م دیوونه کردی
چشمانم سیاهی رفت و پاهایم سست شد:

_ ولم کن ... توروخدا ولم کن ... داری می کشیم ...
دارینابودم می کنی ... داری جونمو می گیری
تو بمون عروسکم ... به جون خودت که عزیزتر ازتندارم
هرچی تو بخوای همون میشه ... غلط کردم الای ...
تو جونمی ... دار و ندارم تویی ... تو نفس امیری ...
نباشی خفه می شم
بی حال لب زدم:

_ هیچ وقت نمی بخشمت ... ازت متنفرم امیر
_ دستتو میگیرم باهم ازینجا بریم ... هرچی شد فدای
سرت

... تو خوب باش ، تو بخند ، تو اینطوری سرد نگاه نکن
،من بخاطرت جونمو میدم تا ببخشی
ته مانده ی انرژی ام را جمع کردم و با دست پشش زدم
دستانش را باز کرد و بی تعادل جلوی پله ها ایستاد:

_ نباید بری ... بری و خبر ندی؟ بری و من اینجا جونبدم؟
بری و دوباره درخواست طلاق بدی؟ نباید بریالای ...
عصبانی؟ ازم متنفری؟ ازت چندشم میشه؟
دست بی جانم را گرفت و در صورت خودش کوبید:
_ بیا بزن ... هرچی دلت می خواد بزن ...
هرکاریارومت می کنه بکن اما نرو

—
دستم را از میان انگشتانش بیرون کشیدم و پله ی اول
راپایین رفتم

مثل بچه ای که برای ماندن مادرش التماس می کند
دستش را از پشت دور شانه ام حلقه زد و سرش را به
گوشمچسبانده:

_ نرو الای. .. نرو ... مگه نمیگی ازم متنفری؟
بمونهرکاری دلت می خواد بکن ... اصلا باهام حرف
نزن، نگاهم نکن ... فکر کن من نیستم الای ... فقط
نروخودم را جلو کشیدم و او محکم تر گرفتم
بی توجه به تلاشش پله ی بعدی را پایین رفتم و با نفرت
و غم دستش را پس زدم:
_ از این به بعد تو دادگاه همو می بینیم

تلوتلو خوران خودش را جلو کشید و روبه رویم ایستاد
ودست هایش را باز کرد:

_ برو بالا

دستش را پس زدم و او بی تعادل روی نرده ها خم شد

_ برو عقب

صدای گرفته ولرزانم را بالا بردم:

_ مش خسرو ... مش خسرو بیا این دیوونه رو از من

جداکن ... برو عقب امیروالا

_ این دو هفته کجا بودی لعنتی؟ الای تو لب تر کن ...

بگوچیکار کنم من برات جون بدم

_ ولم کن امیروالا

دستانم را بالا گرفتم و هق زدم:

_ ببین ... کل بدنم داره می لرزه ... قلبم تیر می کشه

...

ولمکن امیروالا

دستانم را میان دست هایش گرفت و دیوانه وار پشت

سرهمبوسید:

_ دورت بگردم عروسکم ... تو بمون ... تو ببخش ...

برای آخرین بار الای ... من جونمو میدم تا تو
دوبار هچشماش اشکی نشه ... نمیذارم بری الای
همانطور که اشک می ریختم خسته سر تکان دادم و
اوسرش را به دستانم چسباندم:

_ بری می میرم الای ... انقدر ازم متنفری؟
سرش را بلند کرد:

_ اره؟ تو چشمم زل بزن ... بگو دوستم نداری ...
بگودیگه عاشقم نیستی ... بگو به مرگم راضیی ... از
ته قلبت بگو تا ولت کنم

اشک هایم را با خشونت از گونه ام پاک کردم سرم را
بلند کردم ، پلکم پرید و سرد خیره اش شدم:

_ دیگه دوست ندارم

_ دروغ میگی

_ عاشقت R نیستم

_ نگو ... دروغ میگی

دستانم مشت شد و برای هزارمین بار صحنه ای که آن
زنرا روی تختمان دیدم از جلوی چشمانم گذشتی رحم با
درد لب زدم:

__ انقدر ازت متنفرم که راضیم بمیری

—

مات نگاهم کرد و زودتر از قلب او ، صدای ترک
برداشتنقلب خودم را شنیدم!

دستش را پس زدم و زمزمه وار ادامه دادم:

__ حالا بذار برم

رهایم نمی کرد

هنوز هم بازویم را گرفته بود

انقدر میان بازوهایش دست و پا زدم که مجبور شد
بیشتر عقب خم شود

دوباره با گریه به سینه اش مشت کوبیدم و او بدون
هیچ تلاشی برای اینکه مانعم شود در آغوشش فشردم

محکم تر دست و پا زدم و بیشتر تلاش کردم وزنش را
روی نرده کوتاه راه پله انداخته بود و با تقلاهایمهر
چندثانیه یکبار پاهایش از زمین جدا می شد

عصبی دندان روی هم فشردم از او خشمگین بودم ، از
خودم هم....

از خودم که انطور بی رحمانه به مرگ عزیزترینم
رضایت‌دادم نفرت داشتم

خشم ، حرص ، غم و بغض روی هم جمع شد و با
تمامتوان بالاتنه اویی که روی نرده ها تا نیمه خم شده
بود رابدون فکر عقب هل دادم:
_ ولم ک...

دستم را رها کرد

گفته بود هرگز نمی گذارد بروم اما دستم را رها کرد!
بی تعادل عقب خم شد و به پشت برگشت
وحشت زده جیغ کشیدم و لحظه آخر انگشتانش را گرفتم
صدای جیغ و هق هق های وحشت زده ام در کل
عمار تپیچید

برای چندثانیه هم نتوانستم نگهش دارم
روی نرده ها خم شدم تا مچش را چنگ بزنم اما دیر
شده بود

جلوی چشمان خیس از اشک و نگاه ناباورم روی
زمینپرت شد

نگاهم تار شد و چشمانم سیاهی رفت

بی جان روی پله نشستم و برای ثانیه ای چشمانم را بستم
چهارده ساله بودم بالای پشت بام دنبال خواهرم می
گشتماب خواسته بود...

پلک هایم را از من فاصله دادم و از بالا خیره به خونی
کهاز گوش های امیروالا بیرون فواره می زد شدم و هم
زمان صدایم در گوشم پیچید:

— انقدر ازت متنفرم که راضیم بمیری

پلک هایم روی هم افتاد آسکی پایین پشت بام روی زمین
بودی جان ... غرق در خون

پلک هایم را از هم فاصله دادم

امیروالا تکان نمی خورد و خون هر لحظه بیشتر می شد
چشمانم سیاهی رفت و سرم را به نرده تکیه دادم اینبار
دیگر پلک هایم از هم باز نشد...

—

روی سکو نشسته بودم و خیره به آسکی پاهایم را
تکان می دادم

گاز کوچکی به یکی از زردآلوهایی که اکتای در
دستم گذاشته بود زدم آسکی بالای سرم ایستاد:

پاشو صورتتو بشورم
لجبار سرم را بالا انداختم و او موهایم را پشت گوشم زد:
_ میخوای موهاتو ببافتم؟
دوباره در سکوت سرم را بالا انداختم
_ قهری؟
زردآلو بزرگی را گوشه لپم گذاشتم و با اخم نگاهش
کردمنه ساله بودم ... شاید هم کوچکتر
_ بی بی جان گفت من و اصلان از اتاق نیایم بیرون ...
توهم نرو
_ نمیشه ... صبرکن مهمونا برن بعد بیا پیشم باشه؟
_ بی بی جان گفت می خوان تو رو ببرن ... باهاشون
نروآسکی ... باشه؟
شانه را از روی تخت برداشت و شروع به شانه
کردنموهای فرم کردبا چهره درهم غر زدم: دردم می
گیره
_ امروز که باهاشون نمیرم ... بذار موهاتو ببندم ...
دوباره رفتی رو درخت؟ تو موهات تکه های برگ هست
بی توجه به او پرسیدم:

_ امروز باهاشون نمیری؟ بعدا میری؟ باهاشون نرو آسکی

... من شاهو رو دوست ندارم ... نرو خب؟ بی بی جان
گفتقاره باهاش ازدواج کنی ... شاهو میشه شوهرت؟
شاهو همیشه اخم می کنه ... بیا الان باهم از پنجره بریم ...
من و اصلان شبا از پنجره می ریم بیرون ... بیا باهم بریم
تو جنگل بمونیم تا شاهو بره ... شاهو شبیه کلاغه
همانطور که برگ های خشک را از میان موهایم بیرونمی
کشید زمزمه کرد:

_ اگر اکتای بشنوه به شاهو گفتی کلاغ دعوات می کنه

_ اشکال نداره ... تو بری من تنها می مونم ... حسین می
گهی کبار که تو و اصلان میرین تو جنگل اکتای گیرتون
میارهو پاهاتونو می شکنه

اکتای هیچ وقت پاهاتونو نمی شکنه

_ تو دوست داری باهاشون بری؟!!

موهای پرپشتم را از جلوی چشمانم کنار زد و خندید:

_ تو هم یک روزی از این خونه میری ... بزرگ تر
کهبشی ازدواج می کنی ... اون وقت من تنها می شم که
_ من پیش تو و اصلان می مونم

_ نمی شه..._

_

_ شاهو آدم بدیه ... یادته تو عروسی گلرخ ، من و اصلانرو دعوا کرد؟ تو اگه باهاش ازدواج کنی همش ناراحتی _ وقتی آدم یکی رو دوست داره کنارش خوشحاله الای..._

لجبار اخم کردم:

اون ناراحتت می کنه ... بعد برمی گردی پیش ما
_ وقتی کسی که دوستش داری ناراحتت می کنه قلبتمی
شکنه اما ترکش نمی کنی ... چون ترک کردنش
عذابخودتو بیشتر می کنه
نه سال بیشتر نداشتم و از جملاتش سردر نمی آوردم او هم
می دانست که نمی فهمنمی دانم چرا می گفت
_ پس چیکار می کنی؟

_ بهش فرصت می دی تا درستش کنه ... نه بخاطر اون
...

بخاطر خودت! چون قلبت بیشتر نشکنه
حرف هایش را نمی فهمیدم

بی حوصله دانه زردآلو را از دهانم بیرون آوردم:

_ تو نرو

باید برم ... مجبورم ... تو هم یک روزی میری ...

اونزمان می بینی وقتی قلبت برای یکی بتپه هرچه قدرم
عذابتده بازم دواي دردت دست خودش ... از خودش به
خودشپناه می بری ... منم با هرکی که برم اگر دوستش
داشتهباشم برنمی گردم الای ... فرق نمی کنه اون کی باشه
، چشکلی باشه ، یا چیکار کنه ... برنمی گردم چون قلبم
اونجاآرومه ... بخاطر خودم برنمی گردم

_ حتی اگر شبیه کلاغ باشه؟

غمگین خندید:

_ حتی اگر شبیه کلاغ باشه...

_ اگر اذیتت کنه هم برنمی گردی؟ چون دوستش داری؟

سرش را تکان داد:

_ اگر اذیتت کنه یعنی اون دوستم نداره

روبه رویم زانو زد و دست راستم را میان دستانش گرفت:
برگشتن نباید برات انقدر ساده باشه الای ... رو اینزمین
یک عالم آدم هست ... اما یکی هست که بقیه شبیهشنیستن

... اگر انقدر راحت ازش روبرگردونی مجبور بیک روز
بری با یکی از اون همه آدم های دیگه ... نه اینکه آدم کم
باشه ها نه ... ولی هیچ کدومشون شبیه اونیکه تو دنبالش
نیست ... مجبوری توی همه ی اون آدمادنبال یکی باشی
که دیگه نداریش و هیچ وقت هم شبیه کسی که دوست
داشتی رو تو وجود بقیه پیدا نکنی ...

می فهمی الای؟!

زردآلوی دیگری برداشتم و سر تکان دادم:

_ نه ... تو شاهورو دوست داری؟

ارام زمزمه کرد:

_ نه

دوستش نداشت

حرف هایش ارتباطی با شاهو نداشت...

در اتاق باز شد و بی بی جان داخل آمد

_ حاضری آسکی؟

زردآلو را سمت دهانم بردم و هم زمان که خیره ی
بیرون رفتن آسکی می شدم دندان هایم را در ان فرو کردم
صورتی از مزه تلخش جمع شد و به سرفه افتادم
پلک هایم سنگین بود

چشمانم را با زور از هم باز کردم اما دیدم تار بودصدای
آرام قرآن خواندن می آمد سرم را سمتش برگرداندم:
_ آسکی؟

مامان گلی قرآن کوچکش را پایین آورد و دستش را
زیرچشمان خیس از اشکش کشید
سرتاپا مشکی پوشیده بود و رنگ به صورت نداشت:
_ دردت به سرم

آرام لب زدم:
_ خواهرم...

—
بی توجه به من حق حق کنان روی پایش کوبید:
_ این چه بلایی بود ... پسرم اونجا ... تو اینجا
به یکباره صحنه ها از مقابل چشمانم گذشت درد بدی در
سرم پیچید و برای ثانیه ای نفسم قطع شد

لب هایم بی جان جنبید:

_ امیروالا

صدای گریه اش بالا رفت:

_ کاش مرده بودم و این روزارو نمی دیدم

بدون اینکه پلک بزنم ، از چشمانم اشک سرازیر شد:

_ از ... از پله ها افتاد ... مامان گلی

چادرش را روی صورتش کشید و هق زد:

_ آی خدا

_ از گوشاش ... خون میومد ... من می خواستم برمپاین

... بخدا می خواستم اما ... نفهمیدم چی شد

بی توجه به سرمی که به دستم زده شده بود روی تختیم

خیز شدم و زار زدم:

_ مامان گلی ... امیر کجاست؟

بازویم را گرفت:

_ پانشو مادر.. امیرم خوب میشه ... همینجاست ...

نزدیکین بهم ... بلند نشو از روی تخت

پاهایم را از تخت آویزان کردم و بی توجه به چسب

سفیدسوزن سرم را بیرون کشیدم

بدون اینکه به خونی که از دستم سرازیر شد اعتنا
کنمپاهایم را به زمین رساندم:

_ ببینمش

در باز شد و پرستاری داخل آمد
با دیدنم خودش رابه من رساند:

_ چرا بلند شدید؟! صبر کنید سرمتون تموم شه

بی توجه به او دست مامان گلی را کشیدم و هق زدم:

_ توروخدا ببینمش ... فقط چندثانیه ... ببینم نفس می کشه
پرستار زیربغلم را گرفت:

_ بخواب روی تخت عزیزم ... دوباره از هوش می رید
_ مرده؟

مامان گلی با گریه توی صورتش کوبید:

_ خدانکنه

_ ببرینم ببینمش

پرستار با پنبه ای دست خونی ام را تمیز کرد:

_ تکون نخور لطفا

با حالی بد روبه مامان گلی التماس کردم:

_ جون من مامان گلی ... تورو خدا راستشو بگو

چشمانم سیاهی رفت ، به نفس نفس افتادم و عرق
سردیروی مهره های کمرم نشست

نگران دستم را گرفت و موهایم را نوازش کرد:

_ حالش خوبه ... اینطوری نکن با خودت

_ داری دروغ میگی مامان گلی ... وقتی دروغ
میگیدات اینطور اروم میشه و میلرزه

هق هق کنان سر تکان دادم:

_ مگه نمیگی خوبه؟ خب ببینمش

سرم را در آغوش گرفت و کف دستش را به گونه ام
فشر دپرستار دستم را باز کرد و سوزش خفیفی از فرو
رفت نسوزن در پوستم احساس کردم

بی اعتنا چادر مامان گلی را چنگ زدم:

_ بریم پیشش ... ببینم خوبه اروم میشم

_ خوبه مادر خوبه ... خوب میشه ... نرو اونجا ...

حاجی عصبانیه ... یکم صبر کن می برمت ببینیش

سرم را کنار کشیدم و روبرگرداندم آرام صدایم زد:

_ الای؟ دختر خوشگلم...

جوابش را ندادم

صورتم را در بالشت آبی رنگ بیمارستان فرو بردم و
شانهایم لرزید

—

نمی دانم پرستار چه تزریق کرده بود که آنقدر بی حال شدم
دلَم برای آسکی تنگ بود ، صحنه ی پرت شدن امیروالا
از جلوی چشمانم کنار نمی رفت و نگرانی عذابم می داد
پلک های ورم کرده ام از هم باز نمی شد و زمان
زیادینبرد تا به خوابی نا آرام فرو بروم اما حتی تاثیر
داروها همفایده ای نداشت

بار اول که از خواب پریدم مامان گلی کنارم نبود ،
دفعهدوم بالای سرم قران میخواند و دفعه آخر سرش را
رویتخت گذاشته و به خواب فرو رفته بود

بدن خشک شده ام را حرکت دادم و به سختی روی
تختنشستم

سعی کردم سر صدا ایجاد نشود تا او را بیدار نکنم و
مانعرفتم نشود

پاهایم را در صندل های ساره که کنار تخت قرار داشت فرو
بردم و سرم متصل به دستم را با کمترین صدا از
جابر داشتم

سرگیجه برای ثانیه ای امانم را برید اما فکر دیدن امیر
والاخیلی زود سر پایم کرد

محتاط در را باز کردم و از اتاق خارج شدم

راهروی بیمارستان خلوت بود و من حتی نمی دانستم
امیروالا در این بیمارستان است و اگر اینجا است در کدام
بخش بستری شده

در آن لباس بلند ابی رنگ و شلوار گشاد بیمارستان
کهکمرش را با زور بالا نگه می داشتم احساس راحتی
نداشتم _ الای؟

با شنیدن صدای چاوش عقب برگشتم و بغض کرده خودم را
به او رساندم

بی توجه به نگاه سنگین پرستاری که زیرچشمی خیره
اش بود دستم را گرفت:

_ بهتری؟

_ امیروالا کجاست چاوش؟ منو ببر پیشش

بازویم را گرفت و سعی کرد سمت اتاق بکشاندم:

_ بیا دراز بکش ... حرف می زنیم

_ سرمم آخرشه چاوش ... مرخصم ، حالم خوبه ...

چرا اینطوری میکنید با من؟

بغضم با صدا منفجر شد و اشک گونه هایم را خیس کرد:

_ مگه چی می خوام ازتون؟ انقدر سخته؟ چرا عذابم میدید؟

نگران پوف کشید و یک قدم عقب رفت:

_ باشه باشه ... آروم... همه دارن نگامون میکنن

ارام سمت آسانسور راهنمایی ام کرد

بینی ام را بالا کشیدم و پلک های خسته ام را روی هم گذاشتم

_ اونجا چی شد؟ مریم می گفت تو هلش دادی آره الای؟
لبم را گزیدم:

_ نمی دونم

_ یعنی چی نمی دونم؟! اون دختره مریم می گفت با
همدرگیر شدین ... از طرف بیمارستان می خواستن به
پلیس خبر بدن ... بچه که نیست که از روی نرده پرت
بشه ... مهرباب اجازه نداد ... حاجی هم از آبروش ترسید

اما خودت می دونی بلایی سر امیر بیاد دیگه حتی آبروش
همبراش مهم نیست الای

چشمانم را باز کردم و خیره اش شدمبا دیدن حال شرمنده
موهایش را چنگ زد:

_ ببین من میدونم حالتو لعنتی اما دو هفتست گذاشتی
رفتی حالا هم که اینطور ... اونطوری نگاهم نکن ... میدونم
چهقدر تحت فشاری ... می دونم اما به قرآن قسم این
چندساعتهممون تا پای مرگ رفتیم... دلم برای مامان گلی
می سوزه... اون چه گناهی کرده؟ نازنین ، تو ، امیروالا
... فشارشبالا بود اما حتی حاضر نشد دوساعت استراحت
کنه

در سکوت به کف اسانسور خیره شدمبا باز شدن درها
دستش را پشتم گذاشته محض بیرون رفتن از آسانسور
دیدمشان

مهراب سمت دیگری دور از آن ها ایستاده بود ، محسن
وچکاوک دوطرف حاجی نشسته بودند و مریم کمی
آنطرف تر تنها بود

مهراب با دیدنم بدون مکث سمتم آمد

مات به واکنشش خیره شدم اما با دیدن محسن و حاجی
تازه دلیل کارش را فهمیدم_ بالاخره پیدات شد

—
دستم را روی بازوی مهراب گذاشتم تا کنار برود و
سعی کردم صدایم نلرزد:

— گم نشده بودم ... می خواستم تنها باشم

— نوه منو از پله ها هل میدی؟

— یک قدم جلو آمد و با تهدید انگشتش را بالا گرفت:
آخرین بار دبیرستانی بود ... با هم کلاسیش دعواش
شده بود ... پسره با نامردی رو برف هلش داد ...

پیشونیش شکست ... میدونی بعدش چی شد؟!

چاوش روبه رویم ایستاد:

— نکن حاج بابا ... حالشو نمی بینید؟ امیروالا چشم باز
کنهوالای طوریش شده باشه که میمیره

حاجی بی توجه به او در چشمانم خیره شد:

— مجبور شون کردم پسره رو اخراج کنن ... دوماه
بعد اتفاقی چند نفر ریختن سر پسره ... علاوه بر
پیشونیش دماغ و یکی از دنده هاشم شکست ... میدونی چرا
الای؟!

نورچشمیمو با نامردی زمین زده بود!

ثانیه ای مکث کرد و با حرص زیر لب غرید:

_ نورچشمیمو با نامردی زمین زدی!

با همان بغض خندیدم:

_ نورچشمیت همه چیز منه! من حاضرم صدبار

زمینبخورم و زمین خوردنشو نبینم!

محسن حاجی را عقب کشید:

_ نمیبینی حالمونو؟! چی می خوای؟

_ می خوام شوهرمو ببینم

قبل از حاجی ، محسن پوزخند زد:

_ خیلی خوبه ... روت می شه حرف بزنی ...

وقتی خواستی بکشیش شوهرت نبود؟!

پوزخند زدم

آن ها انتظار سکوت داشتند اما من ته خط بودم همانجایی

که هیچ چیز برایت اهمیتی ندارد...

_ من روم میشه حرف بزنم ... من سنی نداشتم که عقدامیر

شدم ... بچه بودم ، بچه موندم! مثل دختر شما باخواست

خودم و رضایت پدرمو و دعای خیر مادرم بلهنگفتم! تو

چهارده سالگی چیزایی به چشم دیدم که شما با اینسنت حتی

فکرشم نمی تونید بکنید ... من روم میشه حرفبز نم ... دو هفته رفتم اما دلم طاقت نیاورد و برگشتم ...

شماها چی؟ شماها کی کنار امیروالا بودید؟ شماهایی که نداشتید رشته و کار مورد علاقتو داشته باشه ... شماهاییکه مادرشو گرفتید و حتی نداشتید مادر داشته باشه! پدرش مرد ، خواهرش رفت ، چیکار کردین؟ هیچی! مهرباب بازویم را گرفت:

_ آروم عزیزم ... آروم ... حالت بد میشه نفس بکش برخلاف خودم انگار او صدای نفس نفس زدن هایم راشنید...

_ وقتایی که صبح تا شب کار می کرد و از خستگی جونحرف زدن نداشت کجا بودین؟ وقتایی که من حامله بودم وبخاطر اینکه بچه هاش مثل خودش بزرگ نشن سه شیفتجون می کند کجا بودید؟ وقتی تو زندان چندنفری ریختنسرش کجا بودید؟ اصلا خبردار شدید؟! کدومتون پیششبودید که حالا به خودتون اجازه میدید نذارید من ببینمش؟! —

حاج سپهد زیر لب لا اله الا اللهی زمزمه کرد و عصبی
سمتمآمد اما قبل از اینکه بتواند حرفی بزند مردی با
روپوشسفید از اتاق خارج شد

مریم که از همه ما به او نزدیکتر بود از جا بلند شد:

__ حالش خوبه دکتر؟

مرد عینکش را از چشمش برداشت:

__ نسبتتون با بیمار چیه؟

دندان هایم را روی هم فشردم و بی توجه به آن ها سمت
دررفتم که مرد جلویم را گرفت:

__ کجا خانم؟

آرام زمزمه کردم:

__ من باید ببینمش

انگار صدایم را به سختی شنید که کمی جلو آمد:

__ از بیمارهای این بیمارستانید؟! چرا از تختتون بلند شدید؟

اینبار کمی بلندتر گفتم:

__ من همسرشم ... باید ببینمش ... لطف ا

__ جمجمه آسیب دیده

کف دستم را به دیوار سرد کنارم چسباندم و برای ثانیه
ایپلیک هایم را بستم

چشمانم را که باز کردم مسلط ادامه داد:

__ شکستگی باعث نشت مایع مغزی نخاعی شده و ممکنه
عمل جراحی نیاز باشه

پارچه لباس بیمارستان را میان انگشتانم فشردم چیزی
نمانده بود تعادلم را از دست بدهمبه خودم دلداری دادم

حالش خوب می شود اما قلبم آرام و قرار نداشت

دکتر نگاهی به چهره های نگران انداخت و در اخر
خبر هبه صورتم ادامه داد:

__ ممکنه نیاز به جراحی باشه ... خونریزی بسیار شدید بود
و صدمه جدیه

ناچار روی صندلی کنارم سر خوردم محسن با اخم جلو آمد
تسبیح به دست داشت و آن را طوری گرفته که محال
بود چشم فرد مقابل به آن نخورد!

__ حال برادرزادم خوب میشه ... مگه نه دکتر؟

__ بیست و چهار ساعت پیش رو اهمیت زیادی داره ...

ضربه شدید بوده ... کسی سعی کرده زمانی که پرتمی
شدن نگهشون داره؟

نگاه همه سمت من برگشت

اب دهنم را فرو دادم اما گلویم خشک تر شد
صحنه ی پرت شدنش دوباره در ذهنم تکرار شد و تمام
تنمبه لرزه افتاد ارام لب زدم:

_ من ... می خواستم بگیرمش ... اما نشد...

صدای ریه ی مامان گلی بلندشد و من حتی متوجه
امدننشده بودم

دکتر سر تکان داد:

_ دستشون رو گرفتید؟

بی حال لب زدم:

_ بله

مهراب موهایش را چنگ زد:

_ چطور؟

دکتر سر تکان داد:

_ دوتا از انگشت های دست راست شکسته

—

سرم را پایین انداختم و لبم را آنقدر محکم میان دندان
هایم فشردم که طعم خون در دهانم پیچیدصدای هق هق
مامان گلی به ناله تبدیل شد:

_ خدایا خودت کمک کن...

چشمانم را بستم

صدای چکاوک در گوشم پیچید:

_ وای مهرباب حاج بابا ... یک لیوان آب بیار
مهرباب گفت:

_ الان آب میارم ... بسه مامان گلی ... دوباره حالت
بدمیشه خب ... به جون چکاوک میبرمت عمارت که
دیگه بیمارستان نمونی به این حال بیفتی
مامان گلی نالید:

_ آخ پیش مرگت بشم...

چشمانم را باز کردم و بی توجه به آن ها با چشمان
اشکیخیره ی دکتر شدم:

_ بذارین من ببینمش

_ فعلا امکانش نیست

اشک روی گونه هایم چکید ملتمس سرم را بالا و پایین
بردم:

_تورو خدا ... من باید ببینمش ... می خوام یک چیزی
بهش بگم

_تا چند ساعت دیگه می تونید ببینیدشون

بی اعتنا به من سمت راهرو رفت

نگاهی به جمع انداختم هیچ کدام حواسشان R نبود

از جا بلند شدم و پشت سرش رفتم که ایستاد

_اتفاقی افتاده

بیچاره وار التماس کردم:

_بذارید ببینمش ... اون جماعتی که اونجا می بینید

بعدا اجازه نمی دن ... مگه نمیگید بیست و چهار ساعت

دیگه حیاتیه؟ بذارید من کنارش باشم... امیروالا خوب

میشه ...

من مطمئنم

سمت اتاقش برگشت:

_پرستار بهتون اطلاع میده

گفت و دور شد

همانجا بغض کرده سرم را به دیوار تکیه دادم و
منتظر ماندم

از اتاق بیرون آمد ، دیدن بیماری رفت و به اتاقش برگشت ،
مردی با لباس مخصوص مشغول تمیزکاری بود و زن میان
سالی روی صندلی ها نشسته بود

چهل دقیقه بعد پرستار وارد اتاقش شده چنان منتظر ماندم
تا بالاخره بیرون آمد _ با من بیا خانمی ... بریم مریضتونو
ببین

بدون مکث پشت سرش راه افتادم
خسته و خواب آلود بود اما سرم را از دستم خارج کرد در
اتاق را باز کرد و وارد شد:

_ زیاد طول نکشه لطفا

جوابش را ندادم

مات تصویر روبه رویم بودم
تمام سرش به طرز عجیبی باند پیچی شد بود ، دستگاه
های اطرافش فضا را ترسناک کرده بودند و صورتش به
کبودیمی زد _

آرام با پاهایی لرزان سمتش قدم برداشتم
صدای بسته شدن در آمد

پرستار رفته بودتنها بودیم... صدای لعنتی ام در سرم
پیچید:

_ دیگه دوست ندارم

نزدیک تر رفتم گوشه ی ابرویش خراش برداشته بود _
عاشقت R نیستم

اشک هایم از هم سبقت گرفتند

کنار تخت ایستادم و به انگشت های آسیب دیده اش زل
زد _ بگو به مرگم راضی ... از ته قلبت بگو تا ولت کنم

_ انقدر ازت متنفرم که راضیم بمیری

گوش هایم را محکم گرفتم صدای حق بلند شد بلند شد:

_ امیروالا

سرم را پایین آوردم:

_ امیر پاشو ... تورو خدا چشمتو باز کن

هیچ واکنشی نشان نداد انگشت شستم را نوازش وار روی
نبضش کشیدم:

_ پاشو نفسم ... پاشو

سرم را خم کردم، با احتیاط روی شانه اش را بوسیدم
و میان گریه نالیدم:

_ پاشو امیر.. من نمیخوام آخرین جمله ای که بهت
گفتم این باشه که راضیم بمیری! آدم مگه به قطع شدن
نفسنش رضایت میده آخه؟

سرم را بلند کردم و خیره ی صورت مهتابی اش شدم:

_ چیزیت بشه من می میرم...

صدایش در گوشم تکرار شد

"تو خوب باش ، تو بخند ، تو اینطوری سرد نگاه نکن
،من بخاطرت جونمو میدم تا ببخشی"
آرام زمزمه زمزمه کردم:

_ جونتو نمی خوام ... می خوام زندگی کنی

چشمانم را بستم

"درستش می کنم ... به مرگ خودم درستش می کنم "
محکم تر کنار گوشش ادامه دادم:

_ می خواستی درستش کنی امیر؟ باشه! پس چشمتو باز
کنو درستش کن

صدای هق هق هایم بلند شد:

_ می شنوی صدامو؟ بخدا اگر بیدار نشی هیچ وقت نمی
بخشمت ... پا نشی تا ابد نمی بخشمت امیر ... تو

برای زندگی بجنگ ... تو به دکتر و این دستگاه ها کمک
کن

نجات بدن ... تو امیر منو بهم برگردون ... تا من الای
اترو بهت برگردونم

—

هیچ واکنشی نشان نداد

نه پلک هایش حرکت کرد و نه مثل فیلم ها انگشت
دستشکان خورد

پرستار در را باز کرد و تقه کوچکی به آن زد:

__ لطفاً از اتاق خارج بشید تا چند ساعت دیگه
میتونید دوباره ببینیدشون

بدون مخالفت از جا بلند شدم و قبل از اینکه از در
بیرون بروم با پشت دست صورت خیس از اشکم را پاک
کردم

مریم سر جای قبلی اش نشسته بود و مهراب با
موبایل سرگرم بود

بی حال سمت مهراب رفتم:

__ بقیه کجان؟

قبل از اینکه بتواند جوابی بدهد صدای لرزان مریم بلند شد:

_ باید ازت شکایت می کردن!

پلک هایم را روی هم فشردم

در بیمارستان بودیم ، امیروالا برای زندگی اش می جنگید و حاجی و محسن به خونم تشنه بودند

سعی کردم آرام باشم و جو را متشنج تر از آن چیزی که هست نکنم اما لب هایم ناخودآگاه حرکت کردند:

_ چرا به جای اینکه پشت در اتاق مردی منتظر بمونی که چشم باز کنه پست میزنه نمیری وسایلت رو جمع کنی؟
مهراب موبایلش را در جیب کتش گذاشت:

_ بی خیال الای

مریم کوتاه نیامد

اعتراف برایم سخت بود اما غم نگاهش واقعی و چشمانشاز گریه ی زیاد قرمز شده بود:

_ تو که زودتر از من رفتی! از شرت خلاص شده بودیم نمیدونم چی شد که برگشتی ... کسی که قراره بره منیستم

دست راستم ناخودآگاه مشت شد اما خونسرد خندیدم:

_ روزی که از امیر جدا شدی و راحتمون گذاشتی شاید
یکدبخت دیگه ای بیاد تو زندگیت ... اگر روزی دختر
داشتی سعی کن مثل خودت تربیتش نکنی مریم! بهش اعتماد
بهنفس بده ... کاری که خانواده ات برای تو انجام ندادن!
اینطوری هیچ وقت غرورش اجازه نمیده مثل مادرش
تحقیر بشه و بازم واقعیت رو قبول نکنه ... من تو این
ماجرابیشتر از خودم و امیروالا دلم برای تو میسوزه...
آتش خشم در چشمان بهت زده اش شعله ور شد مهرباب
بازویم را عقب کشید:

_ بشین ... معلومه هنوز ضعف داری

—

نمی دانستم چکاوک کی رسیده بود ، کنارم نشست و
دستش را روی شانه ام گذاشت

_ خوبی؟

جوابش را ندادم

چنان از حرص می لرزیدم که حرف زدن برایم دشوار
بود درکم کرد

دستش را نوازش وار پشتم کشید و سرم را با دست
آرامست شانه اش هل داد

بدون مخالفت سرم را روی شانه اش گذاشتم و طوری
که صدایمان تنها به خودمان دونفر برسد لب زدم:

_ تقصیر من بود

سکوت کرد بغضم بزرگ تر شد:

_ میدونی چاکوک ... من رفتم ... فکر می کردم همه
چیتومه اما داشتم خودم رو گول میزدم ... من حتی
یک درصد هم به تموم شدنش فکر نمی کردم ... اما وقتی
اونو کنارش دیدم ... نمی دونم چطوری بگم! زبونم نمی
تونه بگه قلبم چطور داغون شد! حس میکنم هیچ واژه ای
نیست برای توصیفش...

دستم را میان دست هایش گرفت:

_ باشه ... میدونم ... همه درکت میکنیم الای ... شاید
باور نکنی اما حتی حاج بابا و عموم محسنم درکت میکنن ...

یکم استراحت کن

تلخ پوزخند زدم:

_ چطور میتونی دوستش داشته باشی؟

_ چی؟

_ حاجی رو ... نصف توجه و محبتی که به چاوش ،

سارهو سیما داره روهم به تو نداره

_ و تو!

بهت زده زمزمه کردم:

_ چی؟

_ تو هم برایش عزیزی ... شاید نه به اندازه امیروالا!

بقیه فکر میکنند امیروالا چون پسر عمو محمده برای
حاجیانقدر ارزش داره اما من فکر می کنم حاج بابا
امیروالا رو حتی بیشتر از محمد دوست داره ... امروز حتی
از روزیکه عمو محمد فوت شد هم بیشتر وحشت کرده بود
... میترسیدیم سخته کنه

ثانیه ای مکث کرد و بعد ادامه داد:

_ تو به اندازه ساره و سیما برای حاجی عزیزی ...

منحس میکنم الای ... پدر بزرگ من عشق ورزیدن
بلدنیست ... مثل اینکه یک گل رو به یک بچه بدن و اون
باهمه ی عشقی که به گل داره از ریشه جداش کنه!

در سکوت پوزخند زدم

حوصله ی اینکه برایش توضیح دهم حاج سپهد سزاوار جز
خودش هیچ کس را دوست ندارد نداشتم...

—

آنقدر بی حال و خسته بودم که در همان وضعیت
چشمانم گرم شد

زمان زیادی نبرد که چکاوک آرام شانه اش را عقب
کشید پلک هایم را از هم فاصله دادم و گنگ نگاهش کردم
که به روبه رو اشاره زد:

__ میگو اگر می خواهی ببینیش میشه الان

از جا بلند شدم اما مریم زودتر از من خودش را به
پرستار رساند:

__ بهوش اومده؟ می توانم ببینمش؟

قبل از اینکه پرستار حرفی بزند مهراب با جدیت گفت:

__ برادرزاده من احتیاج داره کسی پیشش باشه که با صداشو
حرفاش بهش آرامش بده! نه اینکه بیشتر شرایط رو خراب
کنه ... بذار دکترها هرچه قدر R می خوان بگنمی شنوه ،
نمی بینه ، بیهوشه و... اما من مطمئنم حسمی کنه!

مریم برخلاف انتظارم سکوت کرد مهراب به چکاوک
اشاره زد:

__ میرم به محسن و مامان گلی خبر بدم

بی توجه به آن ها همراه پرستار سمت اتاق رفتیم که
صدای مزمه مریم ماتم کرد:

_ راستی ... بازم خوبه امید داری من روزی دختر
داشته باشم که برای روش تربیتش نصیحت می کنی ...
خدا به همه چنین لطفی نمی کنه!

ثانیه ای مکث کرد و با پوزخند ادامه داد:

_ البته به بعضی هام می ده و طرف عرضه نگه
داشتنش رو نداره!

آب دهنم را فرو دادم

حس کردم رنگ از صورتم پرید اما سعی کردم
آشکار نشود

کاش دوقلوهایم بودند...

با دست های لرزان زودتر از پرستار دستگیره اتاق
راپایین دادم و با همان صدای گرفته و بغض دار خندیدم:

_ آره! بعدش یکی دیگه مجبور میشه تبدیل بشه به
ماشینجوجه کشی!

نماندم تا عکس العملش را ببینم

وارد اتاق شدم و با همان بغضی که در گلویم خانه
کرده بود با کمک پرستار آماده شدم

وارد اتاق اصلی که شدم و از تنهاییان مطمئن شدم
اولینقطره اشک روی صورتم چکید

دست سالمش را با انگشت کوچک دستم نوازش کردم و
بیمقدمه لب زدم:

_ اون راست میگه امیر ... اگر الان دوقلوها بودن تو
اینجانبودی ، مریم نبود و وضعیت فرق می کرد ، من اگر
اونروز لعنتی...

بغضم منفجر شد و هق هق کنان زمرمه کردم:

_ فکر می کردم روز مرگ آسکی بدترین روز عمرم بود
،بعدش که بهوش اومدم و بچه هام نبودن خیال کردم از
اونروز تلخ تر هیچ وقت تو زندگیم پیش نمیاد ، اما حالا...

—

نفسم رفت

روی صورتش خم شدم

اشک از چشمم روی گونه اش سقوط کرد و زیرلب
زمزمهکنان ادامه دادم:

_ حاضرم عمرمونو با هم نصف کنیم! آدما عجیبین امیر .

یک روز مثل امروز صبح فریاد میزنن به مرگت راضی
انو چندساعت بعد انگار راهی برای نفس کشیدن جز تو

براشون تو این دنیا نیست! شاید بخاطر اینکه نمی دونن
اونجمله ممکنه آخرین جمله اشون بهم دیگه باشه
با همان صورت اشکی غمگین خندیدم:

_ من حاضرم باقی عمرمو باهات نصف کنم تا این
جمله لعنتی آخرین جمله ای نباشه که از دهنم شنیدی! دقیقا
نصف... حتی دقیقه آخرم نصف بشه بینمون! سی ثانیه من
، سی ثانیه تو! یه جوری که هیچ کدوم مجبور نشیم حتی یک
ثانیهدون هم تو این جا بمونیم

کاش فقط برای ثانیه ای پلکش می لرزید تا امیدوار شوم
اما هیچ واکنشی نشان نداد

با زجر پلک هایم را روی هم فشردم
حاجی و مامان گلی که آمدند از سر اجبار از اتاق
بیرون زدم

محسن و همسرش دوباره سرزدند
از میان حرف هایشان متوجه شدم نازنین مریض شده
و حالا حال خوبی دارد

اگر در این وضعیت نبودم بی توجه به گذشته حتما
برای دیدن سیما می رفتم اما حالا همینکه از زبانشان شنیدم
حالش کم خوب می شود برایم کافی بود

از روی صندلی بیرون در تکان نخوردم
نه به اصرارهای چاوش برای ماندن در اتاقم توجهی
نشان دادم و نه به محسن که چندبار با لحن های متفاوت
خواسته بود آنجا را ترک کنم اعتنا کردم
بالاخره دکتر آمد

حاجی را که از زمان برگشت محلم نمی داد از اتاق
امیروالایرون کرد و در را بست چشمانم را روی هم
گذاشتم و لب زدم:

_ خدایا ... خودت درستش کن ... من و امیروالا کسی
رونداریم ... اگر خوب نشه ، اگر از روی تخت بلند نشه
، اگر چشماشو باز نکنه من میمیرم! من و تنبیه کردی
یا امیرو؟!

صدای باز و بسته شدن در آمد چشمانم را باز نکردم
چکاوک و چاوش از کنارم بلند شدند چشمانم را باز نکردم
صدای حاجی ، مهراب و مامان گلی که دکتر را سوال
پیچکرده بودند می آمد چشمانم را باز نکردم
و بالاخره صدای دکتر در گوشم پیچید:

_ وضعیتشون خوبه ... این بیست و چهار ساعت
بخاطر ضربه به سر خیلی مهم بود که خدا رو شکر گذشت و

مشکل خاصی پیش نیومد ... بعد از بیهوشی احتمالاً درد
شدید داشته باشن ... دارو نوشتم استفاده کنن ... بهوش که
اومدن باید دوباره چک بشن

لبخند زدم ،چشم هایم را باز کردم و آرام پرسیدم:

_ کی بهوش میاد؟

انتظار نداشتم صدای آرامم به گوشش برسد اما
مسیر نگاهش را تغییر داد و خیره ی صورتم شد:

_ بزودی ... وضعیتشون خوبه

—

سر انگشتان دستم از شدت سرما به مور مور افتاده بود
هر روز که می گذشت هوا بیشتر سرد میشد

در این دو روزی که در بیمارستان بودم به خانه پیمانسر
نزده و تنها مانتو نازکی به تن داشتم

حیاط بزرگ بیمارستان زیادی خلوت بود باد سردی وزید
خودم را در آغوش گرفتم و کنار درخت بلندی ایستادم

به نهال کوتاهی که در این فصل خشک و بی برگ
بود خیره شدم و نفسم را بیرون فرستادم

بالاخره دیشب بعد از ساعت ها نگرانی چشم هایش را
باز کرده بود

خوشحال شده بودم ، خیالم راحت بود اما آرامش نداشتم!
سرگردان بودم...

نمی خواستم ببینمش!

از دیشب همه به دیدنش آمده بودند اما من همانجا پشت
درروی صندلی در خودم جمع شده بودم و زیر چشمی به
آنهاکه وارد اتاق می شدند خیره شدم

تا نزدیک صبح بارها از خودم پرسیدم زمانی که با
اوروبرو شوم واکنشم چطور باشد و او چه عکس
العملیشان می دهد

بخشیده بودمش...

شاید اگر روزی زنی موقعیت مرا داشت و می بخشید
از نظرم احمق می آمد اما من بخشیده بودمش

همان لحظه ای که بالای پله ها نشسته بودم و خون از گوش
هایش بیرون می زد تنها آرزویم این بود که زمان به عقب
برگردد

من همان لحظاتی که احتمال میدادم از دستش دادم
بخشیده بودمش اما خوب میدانستم هیچ وقت هیچ چیز شبیه
به گذشته نمی شود....

هیچ زمان فراموش نمیکنم

هیچ زمان فراموش نمی کند و حتی اگر روزی همه
چیز طبق میل ما شود خاطرات این روزها هرگز از یادمان
نمیرود

_ وسایلت هنوز خونه پیمانه؟

با صدای ساره از جا پریدم:

_ ترسوندیم

شاک و دلخور ادامه دادم:

_ چه عجب ساره خانوم ... بعد از دو روز

بیخیال تکرار کرد:

_ اگر وسایلت خونه اون عن آقااست برو تحویل بگیر!

مشکوک نگاهش کردم:

_ دوباره دعواتون شده؟

به سوالم اهمیتی نداد:

_ امیر چگونه؟

_ اصلاً برات مهمه؟ حتی زنگم نزدی تو این دو روز!

جوابم را که نداد خودم از رو رفتم:

_ حالش خوبه ... بهتره

کلافه پوف کشیدم:

_ یعنی میگن که بهتره ... من ندیدمش

—

پوزخند زد و همانطور که آدامشش را باد می کرد گفت:

_ خسته نباشی

صدای زنگ موبایلش بلند شد

در همان حال که خیره ی صفحه بود با سر به من اشاره زد:

_ برو پیشش دیگه

بدون آنکه منتظر بماند جوابش را بدهم تماس را وصل کرد و دور شد:

_ چته هی زنگ می زنی؟ خونه باش پیام وسایل الای
روبرم ... یا نه! بیخیال خونه نباش ... کلید دارم خودم ...

هرچی کمتر جلوی چشمم باشی بهتره

بی توجه به او وارد بیمارستان شدم جلوی در اتاقش خلوت بود

همه را بیرون کرده بودند و جز مامان گلی کسی نمانده بود
با دیدنم همانطور که با تسبیح ذکر میگفت لبخند زد:

__ اومدی دورت بگردم؟ من که نمی دونم بینتون چی شده
اما این بچه از دیشب چشمش به دره ... چیزی نمی گفت اما
منکه می فهمیدم ناآرومه
آرام زمزمه کردم:

__ دکترش چی گفت؟

انگار داغ دلش تازه شد:

__ آی خدا ... چی بگم؟ درد داره فقط ... دکتر معاینه
کردگفت طبیعی ... حالا که رفته و دردش بیشتر شده
بهپرستار میگم آرام بخش بزنید میگن دکترشون چیزی
نگفته ... دل نداشتم درد کشیدنش رو ببینم اومدم
بیروننشستم

سر تکان دادم ، دستگیره در را پایین دادم و وارد شدم
بعد از بهوش آمدن به اتاق دیگری منتقلش کرده بودند
لبم را باز زبان تر کردم ، در را بستم و سرم را بالا گرفتم

ازینکه دستگاه های وحشتناک قبلی را متصل به بدنش می
دیدم خوشحال شدم

کبودی های گونه اش اما پررنگ تر شده بود همان کنار در
خیره به او ایستادم بغض رهایم نمی کرد

چشمانش بی حال و بهم مالیده بود

بدون اینکه سرش را برگرداند به سختی نگاهم کرد احتمالاً
بخاطر درد نمی توانست سرش را حرکت دهد

با صدای گرفته و لرزانی نالید:

_ بیا جلو

سرم را بالا انداختم لب هایم را روی هم می فشردم و نگاهم
را می دزدیدم تا بغض منفجر نشود

_ بیا...

دلم به حال صدای پر از دردش سوخت

آرام با پاهایی لرزان جلو رفتم و کنار تختش نشستم
دردآلود زمزمه کرد:

_ دیدی بالاخره نداشتم بری جوجه ام؟

—

به گوشه بالشت خیره شدم تا مجبور نشوم در چشمانش
نگاهکنم آرام پرسید:

_ چرا زودتر نیومدی؟ فکر کردم رفتی ...

نفس عمیقی کشید درد داشت ... می دانستم

_ تموم شب بیدار بودم ... با وجود این همه دارو و آرام
بخشی که استفاده کردم خوابم نبرد ... همه شون فکر کردن
از شدت درد خواب به چشم نمیاد اما نگران بودم رفته
باشی ... جرات نمیکردم از مامان گلی سراغتو بگیرم آب
دهنم را فرو دادم و سکوت کردم سرش را کمی سمت
چرخاند

صدای ناله پر درد اش دلم را خون کرد

ناخواسته روی بدنش نیم خیز شدم و بالشت زیر سرش
راجابجا کردم

صدایم گرفته و لرزان بود:

_ آرام

_ کجا بودی؟

_ همینجا پشت در ، یک لحظه هم پامو از بیمارستان بیرون
نداشتم

بی حال لب زد:

_ چرا؟

_ چی چرا؟

_ چرا خوشحال نیستی؟ مگه خودت نگفتی راضی
بهمرگمی؟

بغض کرده سرتکان دادم:

_ عصبانی بودم

سرم را بالا گرفتم و بالاخره در چشمانش خیره شدم بیچاره
وار نالیدم:

_ من نمی خواستم هلت بدم

_ هلم ندادی

_ بخاطر من افتادی

_ شبش قرص مصرف کرده بودم ، هنوز گیج بودم ، تعادل
نداشتم ... تقصیر تو نبود قشنگم

همانطور که قطرات اشک روی گونه هایم می چکیدن گاهم
را به انگشتان آسیب دیده اش دادم:

_ اینا که تقصیر منه

با درد خندید:

__خواستی نگهم داری ، گفתי به مرگت راضی ام
اماخواستی نگهم داری

در سکوت اشک ریختم و او دوباره تکرار کرد:

__تقصیر تو نبود ، تقصیر منه ... همه چیز تقصیر منه
...

دست سالمش را به سختی به پیشانی اش رساند و از
دردناله کرد:

__تقصیر من بی عرضه ست که خیال کردم از دست
اکتایو بابات نجاتت بدم تمومه ... آوردمت تهران و دختر
بچه چهارده ساله رو سپردم دست کسایی که میدونستم
زندگی خودمو نابود کردن

او هم بچه بود او هم قربانی بود

او هم نمی دانست کار درست کدام است تقصیر او نبود!

او مرا از آتش بیرون کشید __

__تقصیر منه که همونجا دست زانو نگرفتم و از همه
عالم دورش نکردم ، تقصیر منه که چک کشیدم ، که تو
محضرامضا دادم و اونو عقد کردم ، تقصیر منه که

نتونستم زندگیمو جمع کنم الای ... تقصیر منه که ندیدم تو
بهمر حله ای رسیدی که بدون هیچ پشت و پناهی بذاری
بری

ناله دیگری کرد و با زجر ادامه داد:

_ تقصیر من احمقه که اون شب تا خرخره رفتم بالا و
دوتا دوتا قرص خوردم تا حتی حالیم نباشه چه گوهی
میخورم

کف دستم را روی گونه های خیسم کشیدم و اشک هایم
رابا گوشه شال پاک کردم اما خیلی زود قطرات
بعدی جایگزین شدند

آرام لب زد:

_ میخوای بری؟

سرم را به نشانه منفی تکان دادم گرفته خندید:

_ میخوای بری ... من تو چشمت میبینم چقدر خسته ای
،چقدر از همه چیز بریدی ... اگر میخوای بری الان بهم
بگو الای ... دلت به حال وضعیتم نسوزه ... ترحم نکن ...

نذار در مقابل داروها برای خوابیدن مقاومت کنم از ترس
اینکه بیدار شم و تو نباشی

حالش غیر عادی بود ناخواسته دستم را نوازش وار روی بازویش کشیدم و سرم را نزدیک بردم:

_نمیرم ... وقتی تو این حالی کجا برم؟ من همینجام ...

بخواب امیر

آرام زمزمه کرد:

_قول بده

_چه قولی؟

_قول بده هرچی که شد ، هر زمانی که بود ، رابطه مونبا

هم به هر شکلی که بود ، بازم اگر خواستی ترکم کنی

بیخبر نری ... از جات بهم بگی ، از حالت ، منو با این

فکرول نکنی که الان کجاست ، با کیه ، چی میخوره ،

حالشخوبه ، کسی اذیتش نمی کنه؟ قول بده الای ...

می دیدم که رفتنم نابودش کرده بوداین امیروالا امیروالای

قبلی نبود...

سرم را تکان دادم:

_قول میدم ... قول مردونه

همانطور که پلک هایش روی هم می افتاد زمزمه کرد:

__ قول های مردونه قابل اعتماد نیستن الای ... قول
کدومیکی از مردهای زندگیت قول بود؟ اکتای؟ پدرت؟ یا
من؟ قول زنونه بده عروسک ... رو قول یک زن میشه
بهاندازه ی هزارتا قول مردونه حساب باز کرد
و بالاخره که از حضورم مطمئن شد داروها تاثیر خودش را
گذاشت

چشمانش که گرم شد سرم را نزدیک گوشش بردم و لبزدم:
__ دیگه بی خبر نمیرم ... قول میدم
پیشانی ام را به شقیقه اش چسباندم و چشمانم را بستم: __
قول زنونه

—
* * * * *

صندلی عقب ماشین مهراب نشسته بودیم مقصدمان عمارت
بود

بالاخره بعد از پنج روز مرخص شده بود
کنارم نشسته بود و خودش را برای مامان گلی لوس
میکرد:

__ دیدی مامان گلی؟ من که خودم گفتم شب بیایم
مهراب رضایت نداد ... تا پیشونیم داره درد می پیچه

من چشمانم را در حدقه گرداندم و مهراب خندید:

_ محلش نده مامان گلی

امیروالا بی اعتنا به او با زور خودش را روی صندلی
پهنکرد و سرش را روی زانویم گذاشت

مامان گلی با نگرانی از صندلی عقب خودش را
سمت مانکشید و پیشانی اش را نوازش کرد:

_ الهی من بمیرم مادر

هر سه زیر لب "خدا نکنه" ای زمزمه کردیم و او ادامه داد:

_ کی به این دکترا مدرک می ده آخه؟ بچم داره دردمی کشه

... چرا نگفت زیر نور آفتاب بیرون نیاریدش آخه؟

مهراب متعجب خندید:

_ فیلمشه مامان گلی ... ای بابا

مامان گلی نگران سر تکان داد:

_ بچه ام سرش ضربه خورده ... دورش بگردم تو این
چند روز نصف شد ... ندیدی دکترا چی گفتن؟

با حرص روی پایش کوبید:

اون وقت تو و اون پسر دلقت فقط بگید فیلمشه ،
فیلمشهشانه های امیروالا از خنده لرزید و من ناخوداگاه
انگشتانمرا میان موهایش کشیدم
صدایم تنها به گوش خودش می رسید:

_ لوس نکن خودتو ... گناه داره طفلی از نگرانی
فشارشبالا بود این چند روز

مامان گلی بیچاره وار زیرلب گفت:

_ بچه ام داشت از دستم می رفت ... پسر نازم ... کاش
منجای تو افتاده بودم مادر

آرام تشر زدم:

_ امیروالا؟!!

با همان چشمان بسته بی میل گفت:

_ چشمامو بستم بهتر شدم مامان گلی نگران نباش

مامان گلی بغض کرده عقب برگشت:

_ می خوای مهرباب برات آبمیوه بخره؟ تا برسیم
خونهضعف نکنی

مهرباب با تاسف سر تکان داد و امیروالا مخالفت
کردمامان گلی همانطور که عقب برمی گشت گفت:

__ الای پیشونی اون بچه رو ماساژ بده دیگه ... شاید
آروم‌شه یکم ... مهرباب بزن بغل خودم عقب بشینم
اصلا

—

مهرباب خندید

بی توجه به آن‌ها آرام پرسیدم:

__ دکتر گفت دوباره باید بری برای معاینه؟

مثل خودم صدایش را پایین آورد:

__ چرا نیومدی تو اتاق؟

پوزخند زدم و دستم را از روی گردنش رد کردم و
روی‌سینه‌اش انداختم:

بیام که حاجی آبرومو تو کل بیمارستان ببره دوباره؟

بی حال زمزمه کرد:

__ غلط کرد ... مگه من میذارم؟

__ اینطوری نگو دربارش

هر دو سکوت کردیم

حوصله نداشتم و خستگی امانم را بریده بود

مهراب که روبه روی عمارت ایستاد مامان گلی
بحتمیشگی را آغاز کرد:

__ چی میشه دلخوری هارو بذاری کنار بیای تو؟
آرهمهراب جان؟ نه نگو پسر

در را باز کردم و پیاده شدم

هم زمان صدای مهراب می آمد که با محبت مشغول
قانع کردن مامان گلی ست

در دل به اراده مهراب حسرت خوردم

روزی ازین عمارت رفته بود و بعد تحت هیچ
شرایطی راضی به برگشت نشده بود

هنوز امیروالا کامل پیاده نشده بود که مش خسرو
خبر رسیدنمان را به اهالی خانه داد

مهراب ناچار از ماشین پیاده شد و زیر بغل امیروالا
را گرفت:

__ سرگیجه داری؟

داروهایش را از صندلی جلو برداشتم و در را بستم:

__ تو آفتاب نگهش ندار مهراب بریم تو

جلوی در عمارت که رسیدیم با دیدن خون روی
زمیننگاهم را گرفتم

می دانستم

امکان نداشت حاج سپهد برای خوب شدن امیروالا
قربانینکند....

مش خسرو سینی اسپند را جلو آورد:

خوش اومدین آقاامیر ... تنتون سلامت ان شاءالله

امیروالا تشکر کردهمسر سیما با او دست داد

حال بچه را پرسیدم ، مودبانه جواب داد

سیما اما نگاهش خشمگین بود

مریم در سکوت نگاهمان می کرد و ساره دست به

سینهکنار پدر و مادرش ایستاده بود

حاجی با تحکم دستور داد:

_ چاوش ، کمک پدرت کن پسرعموتو بیارید تو

_

امیروالا دست مهرباب را کنار زد:

_ حالم خوبه عمو

مهراب با محبت دستش را روی شانه اش کوبید:

پس من میرم ... امیدوارم از این به بعد دیگه جفتون
سر عقل بیاید

نگاه دلخوری به حاجی انداخت و دوباره خیره ما شد:
_ هرچند کسی که باید عاقل بیاد شماها نیستید اما
بازم...

سیما شاکی جلو آمد:

_ وا مهرباب؟! حال مارو تو این چند روز ندیدی؟ حاج
بابامدور از جونش داشت سخته میکرد

زیرچشمی نگاهی به من انداخت و ادامه داد:

_ مقصر کس دیگه ای بود

مهرباب تشر زد:

_ بسه سیما ... هیزم نریز تو آتیش ... بریم چکاوک

حاجی از همان پله ی سوم که ایستاده بود گفت:

بیاین بالا

مهرباب سر تکان داد:

_ دست شما درد نکنه حاج سپهد ... برای

امروز مونکافی بود ... از شما زیادی به ما رسیده!

مامان گلی کلافه و ناراحت دستش را در هوا تکان داد:

__ این بچه رو با این وضع سرپا نگه داشتید کلکل می کنید؟

همراه امیروالا وارد شدیم

مهراب و چکاوک خارج شدند و من خوب می دانستم
اگر وضعیت طور دیگری بود و حال امیروالا کمی بهتر
بود، امکان نداشت حاجی اجازه رفتن بدهد

دست امیروالا را گرفتم:

__ کجا ببرمت؟

بی حواس گفت:

اتاق خودمون

پاهایم از حرکت ایستاد:

__ من نمیام تو اون اتاق ... میگم چاوش کمکت کنه
بررسی کردم دستم را از میان انگشتانش بیرون بیاورم
اما اجازه نداد:

__ حواسم نبود ... اخم نکن خوشگلم ... اصلا پله هارو
همنی تونم برم بالا ... بریم یکی از اتاقای پایین ...

خوبه؟

در سکوت بدون اینکه نگاهش کنم سرم را به نشان
تاییدتکان دادم

حاج بابا و بقیه داخل آمدند:

_ تو که هنوز سرپایی پسر؟

صدایش را بالا برد و سرش را کمی چرخاند تا به مریم
کهکنار در ایستاده بود دید داشته باشد:

_ مریم شوهرتو ببر اتاقتون ... خسته ست اینجام
شلوغهاذیت می شه ... داروهاشم با گلین چک کنید سر

ساعتبدین ... کم کاری نکنید اگر نیاز به بگیم یکی بیاد کمک
گلیندست تنها نباشه بتونه به والا برسه ... شنیدی؟ _

مامان گلی رو ترش کرد:

_ خودم هستم حاجی

_ دست تنها که نمیشه

_ الای هست ... سیما و ساره هم هستن شما نگران نباشید

بدون اینکه اجازه دهد حاج سپهد حرف دیگری بزند
محتاطبازوی امیروالا را گرفت:

_ بیا پسر ... اتاق پایین که حمام داره رو آماده کردم
اونجاراحت تری

مشمای داروها را به آشپزخانه بردم ساره کنارم ایستاد
همانطور که روی قوطی کپسول را می خواندم
نگاهش کردم:

_ چی شده؟

بیخیال شانه بالا انداخت:

_ چی چی شده؟!

کپسول را روی میز گذاشتم و سراغ بسته های دیگر رفتم:

_ با پیمان به مشکل خوردین؟

پوز خند زد:

__ ما کی مشکل نداریم؟

__ هیچ وقت اما حس می کنم این بار جدی تره

همانطور که سرش را تکان می داد سمت کابینت رفت
و پودر شکلات داغ را بیرون آورد:

__ اون مردک ... آریا ... از چند روز پیش بهم زنگ
میزد پیمان هم فهمید

لیوانی برداشتم و سمت یخچال رفتم:

__ خب باید بهش حق بدی روی این مورد حساس بشه
با حرص خندید:

__ مشکل جای دیگه ست

__ کجا؟!

پودر و لیوان را بی اعصاب روی میز کوبید و همانطور که
بیرون می رفت گفت:

__ اینجا که از وقتی عشق سابق شون برگشته دنبالبهانه ست
برای گیر دادن به من! میدونم مشکلش چیه و گرنه من از
اول هم آدمی نبودم که بخاطر این لوس بازی هاجواب تلفن
کس دیگه ای رو ندم خود پیمان هم میدونه

ثانیه ای مکث کرد و بعد به همان حالت بیخیال همیشه
اشبرگشت ، دستش را در هوا تکان داد و از آشپزخانه
بیرون زد:

__ اصلاً من چرا دارم اینارو به تو میگم؟ به جای اینکه
بااون داروها بازی کنی پاشو برو ور دل شوهرت
دوبار همچشو با مریم نگیری!

کلافه پوف کشیدم

خاصیت ساره همین بود که هرکه دو جمله با او صحبت می
کرد جمله سوم پشیمان می شد!

جلوی در اتاق ایستادم

مامان گلی مشغول کشیدن پرده ها بود و امیروالا رویتخت
دراز کشیده بود

__ با اب قلم یک سوپ مقوی درست می کنم یکم
انرژیگیری مادر

امیروالا با درد نالید:

__ هیچی نمیخوام یک دوش بگیرم حالم داره از این
بویبیمارستان بهم می خوره

مامان گلی با سادگی مرا نگاه کرد:

__ من باهات پیام معذب میشی؟ اصلا الای کمکت
میکنهمگه نه مادر؟

—

سکوت کردم

امیروالا که سکوتم را دید گرفته جواب داد:

__ خودم میتونم نیازی نیست

__ اگر سرت گیج بره تو حمام چی؟ تو رو خدا حواست
بهخودت باشه من طاقت ندارم دوباره چیزیت بشه

__ سرپا نمیمونم ماما گلی نگران نباش

__ آخه دکتر گفت ممکنه سرگیجه....

با صدایی لرزان میان جمله اش پریدم:

__ من میبرمش ماما گلی خودم هستم

چشمانش برق زد:

__ خدا خیرت بده خوشگلم

از اتاق که بیرون رفت در را بستم

امیر والا همان طور که پلک هایش را از شدت درد
رویهم می فشرد زمزمه کرد:

__ یک مسکن میدی؟

گوشه تخت نشستم و بدون اینکه نگاهش کنم دکمه
هایپیراهنش را باز کردم:

__ نه

دستش را از روی چشمانش برداشتسفیدی چشمانش کمی
قرمز شده بود زیر لب توضیح دادم: __ ساعت R مشخص
داره ... زیادش خوب نیست تازه توبیمارستان بهت مسکن
زدن

نگاهش آرام تر شد

آخرین دکمه را باز کردم و دستم را پشت شانه اش گذاشتم
نیم خیز شد و پیراهن را از تنش در آورد نگاهم را
از کبودی های روی قفسه سینه اش دزدیدم ، دکمه شلوارش
راباز کردم و بلند شدم:

__ می تونی بقیش رو؟

سرش را تکان داد

بدون اینکه توضیح دهم از اتاق خارج شدم

سعی کردم نگاهم به صورت کسی نیفتد و وانمود
کردم صدای چاوش که از حال امیروالا پرسید را نشنیدم
تامجبور نشوم بایستم

بدون در زدن در اتاق ساره را باز کردم روی تخت به شکم دراز کشیده بود جلو رفتم و هدفون را از توی گوشش بیرون کشیدم نگاهش را به صورتم داد:
_چی شده؟

_پیمان وسایلم رو فرستاد؟

سرش را تکان داد:

_کنار میز کامپیوتر

در اتاق سفید و سرمه ای اش چشم گرداندم و بالاخره چمدانرا پیدا کردم

آرام روی زمین کشیدمش وزیر لب از ساره تشکر کردم:

_مرسی ... امشب به پیمان زنگ میزنم

ثانیه ای مکث کردم و ادامه دادم:

_برای تشکر ... این مدت خیلی زحمتتون دادم

شاکی بالشت را زیر سرش گذاشت:

_چرا به من میگی؟

شانه بالا انداختم:

_میخواستم بدونی

جوابم را نداد وارد اتاق که شدم از شدت سنگینی چمدان
شانه هایم دردگرفته بود

صدای آب می آمد

احتمالاً در حمام بود

مانتو شلوارم را با تاپ حریر کوتاه و شورتک
لیمویی رنگی عوض کردم و موهایم را دم اسبی محکم بالای
سرمبستم تا مزاحم کارم نشوند

—

سمت حمام قدم برداشتم اما لحظه آخر پشیمان شدم

لبم را گزیدم

لباس زیر هایم را هم از تنم بیرون آوردم احتمالاً
خیسمیشدم

تاپ و شورتک را دوباره تن زدم و بی توجه به برجستگی
های بدنم که بدون هیچ مانعی از زیر حریر لیمویی رنگ
کاملاً به چشم می آمد تقه ای به در زدم ، بدون اینکه منتظره
جوابی بشوم در را باز کردم و داخل رفتم

دوش آب باز بود

روی لبه وان نشسته بود و دستش را روی پیشانی
اش گذاشته بود

بدون اینکه نگاهم کند زمزمه کرد:

_ میدونم چه حسی داری ... مجبور نیستی اینجا باشی خودم
از پیشش برمیانم

بی توجه جلو رفتم و دستم را زیر آب گرفتم:

_ آب چرا سرده؟

جوابم را نداد

گرمای آب را اندازه کردم و همانطور که دوش سیار را
بهسختی از جایگاهش جدا می کردم پرسیدم:

_ وان رو پر کنم؟

بینی اش را بالا کشید:

_ نه حوصله ندارم فقط این بوی گند بیمارستان بره کافیه
چشمانش بسته بود

بدون اینکه هشدار می بدهم دوش آب را روی سرش گرفتم
جا خورد اما حرفی نزد

شامپو را روی سرش خالی کردم و انگشتانم را
میانموهایش کشیدم

چشمانش را باز کرد نگاهم را دزدیدم

سنگینی نگاهش را روی بدنم احساس می کردم زیر
چشمی به خودم نگاه کردم

لباسم خیس شده بود ، حریر لیمویی رنگ کاملاً به
بدنم چسبیده بود و فرقی با برهنه بودن نداشت
ناخودآگاه زمزمه کردم:

چشماتو ببند کف میره توش
گوشه لبش کش آمد و بدون مخالفت چشمانش را بست
لیف را برداشتم و کنارش نشستم
با احتیاط قفسه سینه اش را شستم اما می دیدم بعضی
اوقات زیر دستم در خود جمع می شود
انگشتم را روی کبودی سمت چپ سینه اش کشیدم:

درد میکنه؟

مثل خودم زمزمه وار جواب داد:

خوب میشه

ناخواسته لب زدم:

من خیلی ترسیده بودم

از خون؟ چاوش میگفت خونریزیم وحشتناک بوده

سرم را تکان دادم:

_ از اینکه بمیری

گرفته خندید:

_ زنده موندم...

—

دوش را برای چندمین بار که روی بدنش گرفتم سرتا
پایخودم هم خیس شد

عطسه آرامی کردم که دستم را گرفت:

_ در بیار لباساتو

مسخره بود اما دیگر از برهنه شدن مقابل او حس
خوبینداشتم!

آرام زمزمه کردم:

_ نه

_ یخ کردی

_ همینطوری خوبه

_ حداقل آب داغ رو بگیر رو بدنت ... سرما میخوری

_ لازم نیست

عطسه دیگری کردم

اینبار بدون ملاحظه صدای کلافه اش را کمی بالا برد:

_ می خوای بگی هیچی مثل سابق نمیشه؟ خب اینو
خودممی دونم ... پیش من معذبی؟ اینم دارم می بینم ...
بدبختیاینجاست حق داری ... بدبختی اینجاست که من یک
تنهخرابش کردم ... اما میسازمش!
به سختی از جا بلند شد

دستش را زیر چانه ام گذاشت و مجبورم کرد خیره اششوم:

_ می دونم ویرونه ست اما من می سازمش ... فاصله
نگیر تو ... سرجات بمون ... من فاصله ها و برمی دارم
... منخودمو بهت می رسونم ... تو نمیخواد قدمی برداری
امادورتر نشو ... همین

دستش را پایین تایم گرفت و با یک حرکت از تنم
بیرونکشید

بدون اینکه خیره ی بدنم شود دوش آب را روی سرم
گرفتو سرش را خم کرد

لب های داغش که به سرشانه برهنه ام برخورد
کردناخوداگاه لرزیدم و او آرام لب زد:

_ دلم برای بوی بدنت تنگ شده بود...

سعی کردم عقب هلش دهم که دستش را دور کمرمانداخت:

_ بهم میگی کجا بودی؟

لحنش آرام بود جنگ نداشت!

_ خونه یکی از دوستای ساره

منقبض شدن فکش را دیدم:

_ یک روز میکشمش! دختره احمق

بدنم که کمی گرم شد لیف را روی قفسه سینه ام کشید بدون
اینکه دست خودم باشد در خود جمع شدم:

_ بریم بیرون

سکوت کرد

بی توجه نگاهم را دزدیدم

قبل از اینکه از حمام خارج شویم جلوی در نگهش داشتم و
باحوله به جان موهایش افتادم

از صورت عصبی و گونه های گل انداخته اش می
فهمیدم بخاطر بخار آب چه قدر معذب و کلافه شده اما با
توجه بهجو سنگین بینمان غرغر نمی کرد

—

حوله ی دیگری تن خودم کردم و جلوتر از او از
حمام بیرون زدم

از شدت خستگی پاهایم توان ایستادن نداشت
با دیدن مامان گلی بهت زده دو طرف حوله را بهم
نزدیک کردم

هل شده از روی تخت بلند شد:

_ رفتم بیرون ، رفتم بیرون

امیروالا خودش را روی تخت انداخت و چشمانش را بست:

_ هوا چه قدر گرفته ست

مامان گلی همانطور که از در بیرون می رفت بدون
اینکه نگاهمان کند توضیح داد:

_ اسپند دود کردم ... بابونه هم بخور دادم ... تو هوای اتاق
باشه ... بیمارستان که بودی یک خانمه تو اتاق کناریمی
گفت خوبه

در را که بست امیروالا ناله کرد:

_ آی خدا سرم

صدای موبایلش بلند شد

احتمالا مامان گلی همراه وسایلش آورده بود

نکاهی به شماره انداختم و موبایل را سمتش گرفتم:

_ مامانته

بدون اینکه موبایل را از دستم بگیرد پوزخند زد:
_ احتمالاً خبر منفجر شدن سر بچه اش چند روزی دیر
بهدستش رسیده

موبایل را خاموش کردم:

_ وقتی جواب تلفناشو نمیدی چطور میخواد از حالت
باخبر بشه؟

_ همین دیگه! خبر با تلفن مال علیرضا و کیهان و ترانست
... نه مادرم!

حق با او بود

با وجود درد شدیدی که داشت خوابش برد غذا را همان
روی تخت کنار او خورد مننه من حال عوض کردن حوله
را داشتم و نه اوسرم را کنارش روی تخت گذاشتم و خیلی
زود چشمانم گرم شد

هر دو آنقدر خسته و گیج بودیم که حتی برای شام هم
بیدار نشدیم

نیمه شب از تکان های کوچک تخت چشم باز کردم
لبه تخت نشسته بود ، سرش را میان دستانش گرفته بود
وناله می کرد

گرفته لب زدم:

_درد داری؟

ناله دیگری کرد و از میان دندان های بهم فشرده اش گفت:

_ پنجره رو باز کن

—

حق داشت

هوا زیادی گرفته و دم دار بود پنجره را باز کردم و سمتش
برگشتم

حوله اش را با تیشرت و شلوار ورزشی عوض کرده بود
گوشه تخت نشسته و مشغول خوردن قرص مسکن
بود حرفی نزد

از چهره اش معلوم بود درد می کشد

گوشه اتاق لباس هایم را پوشیدم

از جا که بلند شد بی حوصله با صدایی آرام پرسیدم:

_ کجا؟

در را باز کرد:

_ همینجام ... بدنم خشک شده انقدر خوابیدم

ناخوداگاه بی توجه به تیشرت نازک تنم پشت سرش
راه افتادم

در ورودی عمارت را باز کرد و وارد باغ شد
به محض پا گذاشتن در باغ از سرما لرزیدم
همانطور که قدم زنان سمت درخت ها می رفت
گرفته زمره کرد:

_ برو تو ... سرما می خوری

بی توجه سمت تاب قدیمی گوشه باغ راه افتادم:

_ روزای اولی که اومده بودم دلم برای اصلان و بی بی
جانتنگ بود ... می ترسیدم گریه کنم سیما و ساره و
چاوشم سخرم کنن

روی تاب نشستم و با خنده آه کشیدم:

_ میومدم اینجا گریه میکردم

پشتم ایستاد و تاب را هل دادپاهایم از زمین جدا شد

با چشمان پر اشک زمره کردم:

_ این همه سال با دلتنگیشون کنار اومدم چون تو رو داشتم

... رو نبودشون چشم بستم چون تو بودی ... از این به
بعد چیکار کنم!؟

محکم تر هلم داد:

_ من هنوزم هستم ... همیشه هستم

با همان بغضی که هر لحظه بیشتر می شد خندیدم:

_ نیستی... باشی هم مثل قبلا نیستی ... تا چند روز
پیشمن یک زن بودم که به خواست خودم شوهرم صوری
بایکی دیگه ازدواج کرده بود! یک ازدواج روی کاغذ!
تاب را نگه داشت و کم جان لب زد:

_ الای ...

_ الان یک زنم که شوهرش دوباره ازدواج کرده ...
نمی دونم شاید بقیه بگن اونا محرم هم بودن ، یا بگن
زنش بود ، یا اینکه خودت رضایت دادی یا هرچی دیگه!
اما منحس خیانت دارم! سعی می کنم حواس خودمو پرت
کنم تا

یادم نیاد اما احساسش انقدر قویه ، انقدر قویه که داره
قلبمو متلاشی می کنه!

—

دستش را از پشت سر دور شانه ام انداخت:

_ آروم...

_ چطور تونستی امیر؟ چطور دلت او مد لعنتی؟ چطور...
سرش را از پشت سر روی شانه ام گذاشت و با زجر لبزد:
_ به جون تو یادم نیست ... به مرگ خودم یادم نیست
خواستم خودم را از آغوشش دور کنم که محکم تر به
سینه‌اش فشردم:

_ تو چطور تونستی؟ تو درخواست طلاق دادی ...
من نفسم بهت بند بود و تو درخواست طلاق دادی ...
من مقصرم الای می دونم ... من تا لحظه مرگم یادم نمیره
باقابلت چیکار کردم ... تو ببخشی من خودمو نمی بخشم
امالعتیا دست به دست هم دادین منو به جایی رسوندین
که وقتی تو بیمارستان چشم باز کردم و تو نبودى به
اوندکتری که جونمو نجات داد لعنت فرستادم
_ ولم کن ... می خوام برم تو

_ دو هفته غیبت زد ... من مردم الای ... من مردم ...
منپیر شدم ... حس کردم مادرمو گم کردم ، حس
کردم دخترمو گم کردم ، حس کردم همه چیزمو گم کردم ...
تو همه کس من بودی! تنها خانوادم ، تنها دوستم! من از
جاتخبر نداشتم تو چی؟ یک زنگ ، یک پیغام ، یکاس ام
اس ... که حال خوبه ... که سرپناه دارم!

_ کاری که من کردم و با خیانتت مقایسه می کنی؟!!

_ نه!

با زور دست هایش را از دورم باز کردم و از روی تابیلند
شدم:

_ من رفتم تا خودمو پیدا کنم ... رفتم تا حتی اگر یکدرصد
به این زندگی امیدی هست از دستش ندیم ... رفتم تا یکم
جون بگیرم برای ادامه راه

_ کدوم ادامه لعنتی؟ ادامه با طلاق؟!!

برخلاف چندجمله ی قبل صدایم را پایین آوردم:

_ می دونی اگر اون اتفاق نمی افتاد چیکار میکردم؟
در سکوت نگاهم کرد

صدای لرزانم را کمی بالا بردم:

_ جواب بده ... می دونی اگر از اون بالا پرت
نمیشدی چیکار میکردم؟

آرام جواب داد:

_ چی

محکم سر تکان دادم:

_ می رفتم! یک جایی که هرگز دستت بهم نرسه ...

اماتوعه لعنتی تا پای مرگ رفتی و بهم فهموندی حتی اگر
پر خار ترین کاکتوس روی زمینم باشی من حاضرم
بغلبگیرمت! هر چه قدرم بهم آسیب بزنی
اشک از چشم راستم سقوط کرد و من بی صدا لب زدم:
_ حتی با دستای خونی!

جایی خوانده بودم وقتی کسی را دوست داری بین
هزار اندلیل برای رفتن آنقدر می گردی تا یک دلیل برای
ماندن پیدا کنی و این بود وضعیت من
ساره انقدر زیر گوشم از ترک امیروالا حرف زده بود
که دیگر عاصی شده بودم
کافی بود تا چند دقیقه کنار امیروالا باشد تا طعنه و
تکتهایش را ردیف کند
برایم هزاران دلیل آورده بود
گذشته و اتفاقاتش ، حال و روحیه ی بدم ، آینده
ینامعلوممان اما من بین هزار و یک دلیل برای رفتن
دلیلبرای ماندن پیدا می کردم
این روزها در عین نزدیکی دور ترینیم به هم
بحث و دعوایی نیست چون حرفی نمی زنیم

همه چیز در آرام ترین حالت ممکن است و من از
این آرامش قبل از طوفان واهمه دارم

همگی سر یک میز می نشینیم و جنجالی نیست
مشکلات ساره با پیمان بیشتر شده و این روزها
درخودشاست

چاوش اکثر وقتش را بیرون می گذراند و مامان گلی
در سکوت برای وضعیتمان دل می سوزاند
میز نهار که جمع شد آرام به مامان گلی خبر دادم:

_ من امشب نیستم

پارچ دوغ را بر داشت:

_ کجایی مادر؟ برای شام میای؟

ناخوداگاه لب هایم کش آمدصدایم را پایین آوردم:

_ یادته بهت گفتم یک خواننده از شعرام خوشش اومده
ومدیر برنامش داره روش کار می کنه؟

گیج سر تکان داد:

_ خب؟

با ذوق خندیدم:

_ امشب کنسرت داره

مهربان لبخند زد:

__ همینکه بعد مدت ها لبات می خنده شکر

لبخندم کمرنگ شد اما هنوزم وجود داشت:

__ اگر دیروقت شد نگران نشو باشه؟

لبش را گزید:

__ به شوهرتم بگو خب ... فقط ساره از کارای تو خبر داره

... اونم که زنده باشه شده دشمن این بچه ... تو پا از
خونهبیرون میذاری این دوتا مثل سگ و گربه میفتن به
جون هم... ساره هم که می شناسیش نخواد حرفی بزنه
دیگه تمومه__

قبل ازینکه فرصت پاسخ دادن داشته باشم به پشت سر من
،جایی نزدیک پله ها خیره شد:

__ ماشاالله ... برم برات اسپند دود کنم ... بعد دو هفته
سرپاشدی بالاخره ... چشم حسودات بترکه مادر چه
قدرخوشتیپ شدی

بدون اینکه برگردم لبم را به دندان گرفتمکجا می رفت؟!!

صدایش بعد مدت ها سرحال بود:

__ چطوره؟ پسندیدی مامان گلی؟

مامان گلی پارچ را روی میز برگرداند و خندید:

_ صبر کن اول اسپند دود کنم

زیرچشمی نگاهش کردم

کت اسپرت سورمه ای با رنگ کفش هایش ست بود

موهایش را سمت بالا شانه کرده بود و ساعت شیکی درمچ دست چپش بود

هیچ زمان فکر نمی کردم شلوار تنگ برای مردها جالب باشد
اما شلوار مشکی رنگش عجیب به تیپش می آمد

ناآرام برای چندمین بار خیره اش شدم

گیلاسی از ظرف میوه ی روی میز برداشت و نگاهم کرد:

_ آبی بهت میاد

مانتو ام سورمه ای رنگ بود و شال آبی رنگی روی
شانههایم افتاده بود

تیپ او هم سورمه ای بود و چه قدر دلم می خواست
بچهشوم و فکر کنم این ست کردن ها را از روی قصد
است

سکوتم را که دید گیلاس دیگری برداشت و دهان باز کرد تا
حرف بزند که مامان گلی از آشپزخانه بیرون زد

__کجا میری امیر؟ تو هم برای شام نیستی؟

گوش هایم را برای شنیدن تیز کردم اما توضیح خاصی
نداده‌نوز برای رفتن زود بود اما استرس، اجازه ماندن نمی
دادکه آرام بمانم

از آریا کمی دلخور بودم اما از اینکه چنین فرصتی
در اختیارم گذاشته بود هیجان داشتم

زودتر از امیروالا از در بیرون زدم

انتظار داشتم مثل همیشه بپرسد کجا می روم اما حرفی نزد
حتی برای رساندنم هم پیشنهادی نداد و همین عصبی
ترمکرد

از فکر اینکه تیپ جدید برای دیدار با خانواده مریم و
یاهرکس که به او ربط داشته باشد، است پر از حرصی
شدم

برای پوشیدن کفش هایم وقت را تلف کردم و حتی
چنددقیقه‌ای را کنار برفین گذراندم اما بیرون نیامد و از
آخرشکست خورده از در بیرون زدم

—

تا زمانی که وزیری نیامد اجازه ورود ندادند اما بالاخره
بآمدن وزیری از جلوی راهم کنار رفتند

هیجان زده پشت سرش سمت ابتدای سالن رفتم:

_آریا کجاست؟

خشک جواب داد:

_سرش شلوغه ... چه قدر زود رسیدی

_نگران بودم

_نگران چی؟ مگه قراره تو بخونی؟ بار اولش کهنیست
... راستی؟

سر تکان دادم:

_بله؟

_اون جدیدی که برام فرستادی هم بد نبود ... دادم بچه
هاروش کار کنن

ناخودآگاه لبخند زدم:

_قبلی چی؟

کوتاه جواب داد:

_به سبک آریا نمی خورد

آریا برخلاف من کوچک ترین اضطرابی نداشت

خونسرد روبه روی آینه نشسته بود و دختر جوانی

مشغول مرتب کردن موهایش بود

آرام گفتم:

_ من او مدم

برخلاف من لبخند زد:

_ خوش او مدی ... چه زود

دختر زیرچشمی نگاهمان می کردنا دیده اش گرفتم:

_ زود راه افتادم ... چه خبر؟

از روی صندلی بلند شد و نگاهی به دختر انداخت:

_ کافیه ممنون

_ ولی آقای وزیری گفتن ...

جمله اش را قطع کرد:

_ بسه همینقدر

دختر بی میل سری تکان داد و بعد از جمع کردن
وسایلش بیرون رفت

مردی برای برداشتن چیزی شبیه به میکروفن با
ابعاد بزرگتر داخل آمد و بعد خارج شد

_ به ساره گفتی؟

سرم را تکان دادم:

_ آره

_ چی گفت؟

صادقانه شانه بالا انداختم:

_ گفت اگه تو نبودی میومد باهام اما دلش نمی خواد ببینت
... یکمم بد و بیراه گفت بهت

وارفته خندید:

_ شوخی می کنی؟!!

با جدیت سرم را تکان دادم:

_ نه

—

کلافه پوف کشید نگاه دیگری به فضا انداختم:

_ من میرم بشینم

با همان چهره درهم سرتکان داد:

_ صبر کن

صدایش را بالا برد:

_ آرزو ... آرزو؟

زنی جوان بعد از چند ثانیه در را باز کرد:

_ بله؟ آروم داد نزن خبرنگارا بیرونن

_ الای رو راهنمایش کن

ابرو بالا انداختم:

_ خودم می تونم

_ با آرزو برو ... گفتم ردیف اول برات جا خالی بذارن

سرم را تکان دادم

آرزو که از در بیرون زد دستی به شالم کشیدم:

_ آریا؟

بی حوصله سر تکان داد:

_ هوم؟

نیامدن ساره ناراحتش کرده بود...

_ ممنون

_ چرا؟!!

_ چون این فرصت رو بهم دادی ... تو روزهایی بودم

که واقعا بهش احتیاج داشتم

مهربان خندید:

_ کاری نکردم زحمت خودت بود ... برو از کنسرتت لذت ببر

صدایش را کلفت کرد و ادامه داد:

_ کنسرت آریا همایون ، ردیف اول ، با یک سورپرایز ویژه ... چی می خواهی دیگه؟!

خندیدم ... با شلوغ شدن اتاق نماندم تا از سورپرایزش بیپرسم
ردیف اول نشستم و منتظر ماندم

کم کم شلوغ تر شد

هرچه به شب نزدیک تر می شدیم تعداد صندلی های خالی کمتر می شد

چشم خیره ی صفحه ی موبایلم بود که کسی صندلی کنار من نشست

بوی عطر آشنایش مشامم را پر کرد و صدایش در گوشم پیچید:

_ امروز صبح فهمیدم عجیب دلم می خواد تو کنسرتخواننده ای که دوست دارم گردنش رو بشکنم
شرکتکنم ... عجیب نیست؟!

_

بهت زده سرم را
برگرداندم چشمانش برق می زد و لبخند داشت
مات سر تکان دادم:
_ اینجا چیکار میکنی؟
_ این مردک نجسب قراره شعر زنمو بخونه ...
بخاطر اون اومدم
هنوز هم باورم نمی شد خون سرد کنارم نشسته بود _ مامان
گلی بهت گفت؟
_ مامان گلی میتونست بگه ، مامان گلی که نمی
تونست ردیف اول کنار تو جا رزرو کنه ... می تونست؟
نگاهم را به زمین دادم
پسر جوانی صندلی سمت چپم نشست
سنگینی نگاهش را حس کردم اما به روی خودم نیاوردم
صدای دست و جیغ جمعیت که بلند شد فهمیدم آریا وارد شده
اما سرم را بلند نکردم
دستش را روی دستم گذاشت:
_ نمیخواهی اینجا باشم؟
جوابش را

ندادم دوباره پرسید:

_ بعد از چند هفته بخاطر این کنسرت حالت خوب بود ...

میخواهی برم الای؟

آرام لب زدم:

_ آگه بخوام میری؟

بلافاصله جواب نمیداد:

_ نمیرم ... هر اتفاقی بیفته بازم اینجام ... تو هم قول

دادیبدون خبر نری ... یادته؟

آریا که جمله اول را گفت سالن منفجر شدنفس عمیقی

کشیدم و سرم را بالا گرفتم

آریا با چشم ردیف اول را گشت و برای ثانیه ای

نگاهشروی هردویمان مکت کرد

امروز دوتا مهمون ویژه دارم ... یکیشون شاعر یکی
از آهنگاییه که میدونم اکثرا عاشقشید ... دومی هم احتمالا
تنهاکسی که تو این سالن اصلا از من خوشش نمیداد
همراه جمعیت خندیدم

امیروالا اما هنوز هم همانطور جدی خیره روبه رو بود
آریا کمی عقب رفت و ادامه داد:

_ پس اولین آهنگ رو تقدیم میکنم به زوج عاشقمون
کهامروز به من افتخار دادن و اومدن ... آهنگ های
بعدی همتقدیم به تمام مرغ عشق هایی که اینجا در
کنارمون هستن

—

امیروالا به صورت پر خنده ام خیره شد و لب هایش
کمیکش آمد

صدای موزیک که بالا رفت ناخودآگاه مشتاق به
امیروالاخیره شدم:
قشنگه؟

اینبار صدای خنده اش بلند شد:
_ نخونده که هنوز

خنده اش کمرنگ شد ، سرش را نزدیک آورد و با
جدیت گفت:

_ پاشو جاتو با من عوض کن

_ چرا؟

_ نمی دونی چرا؟!!

نگاه تیزش روی بغل دستی ام بود لبم را گزیدم:

_ زشته

از قصد صدایش را کمی بالا برد:

زشت اینه که حلقه رو تو دستت می بینه ، منم با اینهیکل
کنارت نشستم ، باز چشماش می چرخه

سر پسر که سمتان برگشت کلافه نگاهی به امیر انداختم
واز جا بلند شدم

راست که ایستاد تازه دسته رز های قرمز را دیدم

مسیر نگاهم را دنبال کرد و بعد دست پاچه گل هارا
سمت گرفت خندیدم:

_ احتمالا برای آریاست

با اخم بینی اش را چین انداخت:

_ اون چیکارست؟ هنر زن من سالن رو ترکونده

رز هارا از دستش گرفتم

کنارم نشست و انگشتش را روی پوست دستم کشید _ دلم
تنگ شده بود واسه این مدلمون جوجه م

جعبه مخمل مشکی رنگی میان گل ها به چشم خورد جعبه
را برداشتم و گیج پرسیدم:

_ کدوم مدلمون؟

_ ورژن شاد و عاشق امیر و الای

جعبه را باز کردم انگشتر ظریفی با سنگ قیمتی آرام گفت:

_ دیو پسید

_ چی؟

_ اسم سنگش ... کسی که ازش خریدم می گفت
خاصیت درمانی داره

تلخ لبخند زدم:

_ زخم های ما انقدر زیاده که هیچ سنگی نمی
تونه درمانشون کنه امیر

_ میتونه ... می گفت خیلی ها باور دارن دیو پسید عشق
روز یاد می کنه

_ بخاطر این خریدیش؟

_ نه ... تو این رابطه هرچه قدر عشق بخوایم از
هممیگیریم الای ... بخاطر این خریدم که هر زمان

چشم‌تبهش افتاد یادت بیفته یکی تو این دنیا چه قدر
عاشقته _

به انگشتر گران قیمت میان رز های قرمز خیره شدم
عشق را گم کرده بودیم...

_ هر وقت کنار همیم فقط اون روز یادم میفته امیر . ..
یادم میفته چه قدر پشت سر هم اشتباه کردیم ... چه قدر
خطارفتیم ... چه قدر تو امتحانای زندگیمون قبول نشدیم ...
قبلا امید داشتم یک روز همه چی درست بشه اما الان
فکرمی کنم حتی اگر روز خوشی هم قرار باشه بیاد ،
کلیخاطره تلخ هست که می تونه روزهامونو زهر کنه
سرش را به سرم چسباند:

_ من برات انقدر خاطره خوب درست می کنم که این
روزایادمون بره ... باشه؟

چشمانم را بستم

آریا آهنگ جدیدی شروع کرد و دوباره سالن از
هیجان منفجر شد

انگشتم را آرام روی گلبرگ های قرمز کشیدم و بدون
هیچپیش زمینه ای زمزمه کردم:

_اون دو هفته ...

مکث کوتاهی کرد و بعد محتاط پرسید:

_خب؟

_خونه ی دوست پسر ساره بودم

حرفی نزد

احساس کردم همراهش تمام افراد حاضر در سالن
همسکوت کرده اند

سرم را برگرداندم و بی تفاوت خیره اش شدم:

_خب؟

باز هم سکوت کرد

نگاهش تیز و فکش منقبض شده بود

کمی خیره نگاهم کرد و بعد بی توجه به اطراف از جا
بلندشد و سمت در خروجی رفت

گل هارا برداشتم و پشت سرش از میان جمعیت عبور کردم

از راه پله ی باریکی پایین رفتدر خروجی پشت سالن
کنسرت باز می شد

فضای سبزی کم نور و خلوتباد سردی وزید

خودم را در آغوش گرفتم و با صدایی لرزان ادامه دادم:

دوهفته خونه اش بودم ، تنها با یک مرد غریبه، می
دونست درخواست طلاق دادم ، تعهدی به ساره نداشتو
منم بزودی جدا می شدم
خشمگین ستم برگشت و سرد زمزمه کرد:

_ ساکت باش

_ کی تو این دوره زمونه حاضر میشه بدون اینکه
چیزیخواد دوهفته زنی رو راه بده خونه ش؟!
عصبی تر لب زد:

_ خفه شو ... داری دروغ میگی

—

بغض کرده لب زدم:

_ منم وقتی با اون عوضی دیدمت فکر کردم دروغه

_ من مست بودم

ناخودآگاه پر از حرص جیغ کشیدم:

_ خب فکر کن منم اونجا مشروب خوردم ... فکر کن

منم تا خرخره خوردم و بعد رفتم تو بغل یکی دیگه

بازویم را گرفت و تکانم داد:

_ بسه ، بسه

بسه آخر را فریاد کشید با بغض خندیدم:

__ چی شد؟ مگه "مست بودم" همه چیزو درست نمی کنه؟!

پس چرا قانع نشدی امیر؟

بازویم را با خشونت از میان دستانش بیرون کشیدم و عقبه‌لش دادم:

__ شنیدنش درد داشت نه؟! نمیدونی دیدنش چه حسی به‌تمیده! من با چشمای خودم دیدم!

عقب عقب رفت ، موهایش را چنگ زد و گرفته نالید:
حالم نبود
خندیدم:

__ می‌خوای بهت بگم چه حسی داره؟!

به زمین خیره شد و من دوباره میان اشک خندیدم:

__ یک حس تحقیر شدید ... یک اعتماد به نفس داغون
شده که تا سال‌ها درست نمی‌شه ... یک غرور نابود
شده‌ستم را محکم روی چشمانم کشیدم تا اشک‌هایم
خشک‌شود اما فایده نداشت:

_ یک سوال آشغال که "مگه اون چی داشت که
مننداشتم"

یک قدم جلو رفتم و روبه رویش ایستادم:

_ ببخشید اگه به قلب شکستم نمی تونم بگم "مست بود
،فراموش کن!"

چانه ام را میان دستانش گرفت و فشرد:

بهش بگو پشیمونه ، بهش بگو درستش می کنه ، بهشبگو
دنبال بهانه برای غلطی که کرده نیست
سرم را نزدیک خودش کشید و ادامه داد:

_ حالا تو بگو اون دو هفته کدوم گوری بودی
بینی ام را بالا کشیدم و سعی کردم از زیر دستش فرار
کنم اما زیادی محکم گرفته بودم
بدون ترس لب زدم:

_ خونه ی دوست پسر ساره
طوری دندان هایش را روی هم فشرد که حس کردم
صدایسابیده شدنشان به گوشم رسید:

_ با کی؟

_ هیچ کی

_ با من بازی نکن

ول کن چونمو ... باهات بازی نمی کنم ... هیچ کس
نبودتنها بودم فقط بعضی وقتا ساره سر می زد

—

سرش را تکان داد:

_ می دونستم

_ چی رو؟

_ دروغگوی خوبی نیستی ... تو مال منی

پوزخند زدم:

_ اما تو مال من نموندی

سرش را نزدیک آورد

میان صورت هایمان فاصله ی زیادی نمانده بود _ تو
این دنیا چند میلیارد آدم هست؟ ده میلیارد؟ صدمیلیارد؟
هزار میلیارد؟ من فقط پیش یکیشون آرامش دارم،
یکیشون تو قلبمه ، یکیشون و فقط می خوام اونم تویی
همانطور که چانه ام را گرفته بود با گوشه شست گونه
امرا نوازش کرد:

_ حالا انقدر بدقلقی کن ، انقدر حرص منو در بیار ،
انقدر عذابم بده تا دلت خنک شه ... از آخر باز منم و
تو!

هرچهقدر فرار کنی بازم جات پیش امیروالاست
صورتتم را جلوتر کشید و لب هایش را روی لب
هایم گذاشت

گل ها از میان انگشتانم رها شد و روی زمین افتاد

بی توجه صورتم را میان دستانش فشرد و لب پایینم
رامیان دندان هایش گرفت

با برخورد لب هایش انگار برای ثانیه ای صاعقه از
بدنم عبور کرد اما واکنشی نشان ندادم

سرش را کمی فاصله داد و پیشانی اش را به پیشانی
امچسباند

آرام لب زد:

_ اینطور آروم نمون ...

_ گل هامو لگد نکن

بی حوصله خندید و صورتم را نوازش کرد:

_ دوباره برات میخرم

_ من همینارو می خوام... لگدشون نکن

مطیع خم شد و دسته ی رز هارا از روی زمین برداشت:

_ امر دیگه؟

بدون اینکه دست خودم باشد لبخند زدم

دست آزادش را روی گونه ام گذاشت و دوباره لب هایم
رابه دهان کشید

اینبار انگشتانم را میان موهایش فرو بردم و نرم بوسیدمش

دستش را همراه گل ها دور کمرم انداخت و محکم
تربوسید

دست دیگرم را دور گردنش حلقه زدم کم اکسیژن کم
آوردم بالاخره با زور خودم را جدا کردم

نگاهش در نگاهم قفل شد

بوسه کوچکی نوک بینی ام زد و زمزمه کرد:

_ بریم؟

بی صدا لب زدم:

_ بریم

_

وارد عمارت که شدیم برخلاف تصورمان خواب نبودند
مامان گلی همراه چاوش روبروی تلویزیون نشسته بود
در را که باز کردیم جلو تر از امیروالا با عجله داخل آمد:

_ یخ زدم

مامان گلی خندید:

_ سرد شده ... با امیر اومدین؟

با لبخند ، اخم کردم:

_ خوب منو فروختی به شازدت مامان گلی

نگاهش را دزدید:

_ وا چه حرفا ... بچه ام خودش خبر داشت

امیروالا در را بست و پشت سرم آمد

با دیدن مریم که با لیوان آب از آشپزخانه بیرون
آمد بروهایم بهم نزدیک شد اما بقیه هنوز ندیده بودندش ...
مامان گلی با عشق نگاهمان کرد:

_ برم گلدون بیارم براتون

دستم را سمت امیروالا دراز کردم:

_ نمی خواد خشکشون میکنم بمونن

امیروالا دسته گل را دستم داد و چاوش خندید:

_ از باغچه کندی امیر؟ چرا انقدر خاکیه؟!

امیروالا خونسرد کنارش نشست:

_ زر زن ... افتاد رو زمین

مامان گلی با هیجان نیم خیز شد و دستم را گرفتگیج
نگاهش کردم

_ چه قدر خوشگله عزیزم ... خیلی به دستت میاد

به انگشتر که در دست راستم بود لبخند زدم:

_ قشنگه؟

مامان گلی با محبت خیره ی امیروالا شد:

مگه میشه سلیقه امیر بد باشه؟

آرام خندیدم و کنار چاوش نشستمدستم را بلند کرد و به
انگشتر خیره شد

_ امیروالا؟

با شنیدن صدایش لبخندم کمرنگ شد ، امیروالا پلک
هایش را روی هم فشرد و مامان گلی چشم غره رفت

مریم معذب جلو آمد

بلوزشلوار گلبهی رنگ ساده ای به تن داشت و موهایش
رابالای سرش بسته بود

ناخوداگاه پوزخند زدم

اگر حاج بابا هم اینجا بود هرگز جلوی چاوش سرلختمی
گشت

جلوتر آمد و آرام گفت:

_ سلام

—

خواستیم سمت اتاق برگردیم که صدای مریم حضورش
رایادآور شد:

_ باید حرف بزنیم

_ داریم حرف می زنیم

_ تنها!

امیر بی خیال گوشه پیشانی اش را خاراند:

_ امشب خسته ام

_ چهار شبه هرشب همینو میگی!

نمی دانستم!

امیروالا بی حوصله سر تکان داد:

_ اره توهم بدو بدو رفتی پیش حاجی

مجبور شدم ... یک شنبه منو ببر کرج

_ زنگ بزن آژانس ... من حساب می کنم!

مریم دندان هایش را روی هم فشرد و با نفرت به من
کهنار امیروالا ایستاده بودم و دستش دور گردنم بود
نگاه کرد

انگار مخالفت امیروالا را تقصیر من می دانست _ توهم
باید باشی ... خواستگاری و آشنایی و بقیه مراسمهای
خواهرم نبودم چون می دونستم نمیای و آبروم و می بری
امیروالا نیشخند زد:

_ باورکن پیامم آبروتو می برم

چاوش خندید

مریم خشمگین سر تکان داد:

_ از اولم باید با حاجی حرف میزد

امیروالا بی تفاوت به او که بغض کرده سمت پله ها برگشته بود خیره شد:

_ راستی مریم

مریم بلافاصله برگشت

صورتش کمی ملتهب و چشمانش قرمز بود

نگاه منتظری به امیروالا انداخت:

_ بله؟ میای؟

_ نه! تو هم نمیری...

_ یعنی چی؟!

_ یکشنبه نه و نیم صبح میری آدرسی که میدم ...

دفتر وکیل

سرم را برگرداندم و در سکوت خیره امیروالا شدم مریم
مات لب زد:

_ وکیل برای چی؟

برو توضیح میده

صدایش رابالا برد و دستم را کشید:

_ شب بخیر همگی ... مامان گلی بی زحمت صدام بزن
بیامگذارو ببرم اتاق_

" امیروالا "

از سرویس بهداشتی که بیرون آمدم مامان گلی سینی غذا
را روی زمین گذاشت:

_ آب آوردم امیر ... داروها تم بخور

الای از روی تخت نگاهم کرد:

_ دارو برای چی؟! مگه دوره اش تموم نشد؟

مامان گلی آه کشید:

_ نه مادر ... سر درد داشت نصفه شب ... رفت

بیمارستان دوباره عکس گرفتن گفتن تحت نظر باشه الای

موهایش را پشت گوشش فرستاد و سرش را سمت

منبرگرداند:

_ چرا نگفتی بهم؟

سینی را از روی زمین برداشتم و روبه رویش گذاشتم:

_ مهم نبود

_ دکتر چی گفت؟

دیس برنج را برداشتم:

_ بکشم برات؟

_ خودم می کشم ... دکتر چی گفت؟

کفگیر اول را در بشقاب او خالی کردم:

_ داروی جدید داد ، گفت یک مدت تحت نظر باش ...

چیز مهمی نبود

نگاهی به مامان گلی که بالای سرمان ایستاده بود انداختم:

از کدوم بکشم برات مامان گلی؟

کلافه آه کشید:

_ من سیرم... غذا تو بخور مادر ... بعدش حاجی گفت

بریاتاقش ... کارت داشت

بی حوصله پوزخند زدم:

_ مریم رفت باهاش حرف زد اره؟!!

_ نمی دونم به خدا ... حالا هرچی ... پدر بزرگت

میخواه چند دقیقه باهات حرف بزنی نباید بری؟

بی خیال ظرف خورشید قورمه سبزی را برداشتم:

_ پدر بزرگ ما عادی نیست آخه ... هر بار هوس
حرف زدن با نوه هاش داره یعنی نقشه جدید چیده
الای پارچ آب را برداشت

_ برای منم بریز

سری تکان داد و لیوان آب خودش را سمتم گرفت مامان
گلی روی گونه اش زد:

_ این چه حرفیه مادر؟ خیر و صلاحتونو می خواد ...
راهو اشتباه میره اما عزیزتر از تو نداره که ... برو ببین
چیميخواد بگه ... ان شاءالله که اون مریم موزمار
اعصابشرو بهم نریخته باشه

_ حالا صبح سر میز صبحانه می بینمش

_ امیروالا؟

—

کلافه پوف کشیدم و نگاهش کردم:

_ جان امیروالا؟

_ برو مادر ... پیرمرد صبح تا شب نیست شبم
هرچیممنتظر موند نیومدی ... بخاطر من برو باشه؟
با خستگی موهایم را چنگ زدم:

چشم ... دیگه چی؟

با محبت خم شد و پیشانی ام را بوسید
لقمه اول را نخورده قاشق را توی بشقاب گذاشتم و
بلندشدم

الای زیرچشمی نگاهم کردبی میل سمت در رفتم:

_ بخور غذا تو ... من میام

پشت در اتاقش که ایستادم سخت ترین کار در زدن بود

بچه تر که بودم ، آن قدیم تر ها دوستش داشتمهنوز
مدرسه نمی رفتم و المیرا دنیا نیامده بود

شاید چهار یا پنج سال اما خوب به یاد داشتم

برخلاف سیما از او نمی ترسیدم

هوایم را داشت

کسی حق نداشت صدایش را رویم بلند کند یا حرفی
بزندهرچه می خواستم فراهم میکرد و تمام وقتی که خانه
بود را کنار من می گذراند

تقه ای به در زدم و بعد از شنیدن صدایش وارد شدمپشت
میز نشسته بود و لیوان کمرباریک چایش روینعلبکی
قرار داشت

_ سلام

نفس عمیقی کشید:

_ علیک سلام

روبه رویش نشستم و منتظر ماندم بحث مریم را باز
کندخیره ی صورتم شد:

_ منتظرت بودم ... نیومدی!

بدون اینکه جوابی بدهم سر تکان دادم برو بالا انداخت:

_ اون پسر ... پسر مستوفی دنبالت

خیره نگاهش کردمانتظار این بحث را نداشتم!

__ خب؟

__ تعجب نکردی؟!

__ نه

خودم را جلو کشیدم ، دست هایم را در یکدیگر قلاب کردم و ادامه دادم:

__ خیلی قبل تر ازینا منتظرش بودم ... دیر کرد!

فقط نمی فهمم کارش با من چیه؟!

ابروهایش بهم نزدیک شدانتظارش را نداشت!

__ یعنی چی؟!

با تمسخر خندیدم:

__ خوب میدونی یعنی چی حاج سپهد سزاوار! یعنی

اینکهنه هوتن مستوفی ، نه آرتا مستوفی کاری با من نداشتن...

دلیلشو نمی دونم اما خب هر دومیون میدونیم هرچی که بوده هدف شما بودی نه من!

__

ابروهایش درهم فرو رفت:

__ مربوط به گذشته ست

__ بقیه ش چی؟ اگر تعریف کردن برای شما سخته
از خودش بپرسم حاجی

__ گاوداری رو می خواست ، بخاطر سربه هوایی تو و
زنتباهش رسید

با حرص خندیدم:

__ ریال به ریالش رو از زنم سفته گرفتی

__ سفته هام قراره پول بشه؟!!

__ پولم نشه تو بردی حاجی ... حتی بیشتر از آرتا!

حرفتوبه کرسی نشوندی ، من و دوباره کشوندی تو این
عمارت

... هرچی خواستی همون شد

__ بحث سر یک شراکت قدیمی بین من و پدربزرگارتاست

... سهمش رو همون موقع گرفت و جدا شد ... آرتاما
قبول نمیکنه ... دستش به جایی بند نبود تا قبل ازینکھتو با
هوتن شریک شی!

__ میشناختیش و حرفی نزدی؟!!

__ فامیلشون این نبود ... مستوفی فامیل زنش بود...

مادر بزرگ آرتا

آرام گفتم:

_ هوتن نقشه ای نداشت ... وگرنه فرصت زیاد بود

_ همیشه اوضاع اونطور که فکر می کنی پیش نمیره پسر
... مثل مرگ هوتن!

کلافه از جا بلند شدم:

_ حالا دیگه چی میخواد؟

_ نمی دونم ... اهمیتی هم نداره ... هرکی براش خبر می
برده اشتباه بهش رسونده حتما... فکر می کرد اگر به توو
الای بگه باهاش برای گرفتن زمین گاوداری جدید
همهمکاری می کنید

ناخواسته پوزخند زدم:

_ شایدم همکاری کردیم...

نمایشی دستانم را باز کردم:

_ ببین حاجی ... زندگیمونو جهنم کردی ...

بهمون حق بده با دشمننت همکاری کنیم

لیوان چای را برداشت و قبل از اینکه قند را در
دهانش بگذارد خونسرد لب زد:

_ نمی کنی ... دشمن من به چیزایی میخواد برسه که اول
و آخر مال تو و بچه هاته

از اتاق خارج شدم حرف دیگری نزد نه حتی کلمه ای
درباره مریم!

الای با همان لباس ها روی تخت به خواب رفته بود
دکمه های مانتو اش را که باز کردم چشمان قرمز شده
اش را باز کرد:

_ چی گفت؟

صدایش گرفته و خواب آلود بود
پتو را کنار زدم و روی تخت خواباندمش:

_ هیچی ... مهم نبود بخواب
کنارش دراز کشیدم میان خواب و بیداری لب زد:
_ باهاش میری؟!

لبخند تلخ بود ...

غم داشت ...

برای او ، برای خودم ، برای عشقمان ...
او هم مثل من فکر کرده بود راجع به مریم است

لېم را به شقیقه اش چسباندم:

_ من جایی که تو نباشی برم چیکار کنم؟

سر تکان داد و به ثانیه نکشید که نفس هایش عمیق شد

—

با شنیدن صدای جیغ و گریه های زنی که بیرون از
اتاقدر فضا پیچیده بود چشمانم را باز کردم

الای دستم را از روی شکمش برداشت و خواب آلود
سرتکان داد:

_ چه خبره؟

روی تخت نیم خیز شدم و نگاهی به ساعت انداختم
عقربه ها ده و ربع را نشان می دادند

_ نمیدونم ... چی شده مامان گلی بیدار باش نزده؟! دست
هایش را در هوا کشید و موهایش را پشت گوشش فرستاد:

_ دیرخوابیدیم دیشب ... دارو میخوری تا دیر وقت
گیجیدلش سوخته حتما

صدای هیاهو از بیرون اتاق بیشتر شد کنجکاو و نگران
از جا بلند شد:

_ چه خبره؟

بی حوصله گوشه چشمانم را مالیدم:

_صدای اون دخترست ... ولش کن

کلیپس را از روی میز برداشت و همانطور که موهایش
رابالای سرش جمع می کرد سمت در رفت

خسته روی تخت نشستم:

_یک روز نمی شه تو این خونه آرامش داشت

نمیای؟

پشت سرش از اتاق خارج شدم

ساره پشت میز صبحانه نشسته بود و همانطور که با
لیوانچایش بازی می کرد خیره ی صحنه ی مقابلش
بود

مامان گلی و چاوش دوست مریم ایستاده بودند و
مشخسرو نگران عقب تر به دیوار تکیه داده بود

جدی پرسیدم:

_ چه خبره؟

جز ساره ، سر بقیه سمتان برگشتمریم خشمگین جلو
آمد

چشمانش قرمز و گونه هایش خیس بود

_ تو چه غلطی کردی؟

صدای بلند و لرزانش ابروهایم را درهم فرو برد:

_ قبل از باز کردن دهنت حرفتو مزه مزه کن

حق نداری این کارو بکنی ... تا الان هرچی گفتی
همونشده ، هرکار خواستی کردی و هرطور دوست
داشتیرفتار کردی اما کافیه

الای سرد نگاهم کرد:

_ چی شده؟ از چی حرف می زنه؟

_ چیزی نیست ... حرف می زنیم

مریم پر حرص خندید:

_ بخاطر کی؟ این؟

تحقیر آمیز به الای اشاره زد و ادامه داد:

_ بهت خیانت کرد ، ترکت کرد ، بخاطرش داشتیمی
مردی_

بغضش شکست و برای اولین بار با صدای بلند به
گریه افتاد:

کوری؟! نمی بینی امیر؟ من لعنتی بخاطرت از همه
چیگذشتم.. . از خانوادم ، از غرورم ، از خودم! روبه
رویدرم ایستادم ... با هزار جور دروغ رضایتش رو
گرفتم ...

با هر شرایطی که بود ساختم تا فقط کنار تو باشم
...اونچی؟!!

_ صداتو بیار پایین

_ بسه هرچی خفه شدم

_ خفه شدی چون حرفی برای گفتن نداشتی!
صدای جدی حاج سپهد حرفمان را قطع کرد:
_ چه خبره اینجا؟
چاوش کلافه زمزمه کرد:

_ میدون جنگه ... یک روز پا میشیم یکی غییش زده
،فرداش یکی از بالا افتاده مخش پخش زمین شده ،
روز بعدبا صدای جیغ و داد بیدار میشیم ... پوف

الای عصبی رو به حاجی پوزخند زد:

_ این مدل بیدار شدن های رویایی همون چیزی نبود
که بخاطرش ما رو تو این مرداب انداختید حاجی؟!
خشمگین هشدار داد:

_ الای؟!!

نگاهی به مریم انداخت و با همان جدیت ادامه داد:
_ چی شده؟ اینجارو با کجا اشتباه گرفتی دختر؟ روز
اول بهت نگفتم این خونه قوانین خودش را داره؟
مریم سرش را پایین انداخت:

_ روز اول خیلی حرفا زدید حاجی... گفتید تو بیا ،
دلایم نرم می شه ... تو باش ، بقیه اش درست می شه
...

زمان حل می کنه

پوزخند زد

الای خسته کنار ساره نشست و پیشانی اش را
روی دستانش گذاشت _ قوی بهت دادم؟

مریم سکوت کرد و حاجی دوباره پرسید:

_ با تو دارم حرف می زنم ... قوی بهت دادم؟

مریم آرام زمزمه کرد:

__ نه

__ تضمینی دادم؟ وعده ای دادم؟

__ نه

__ گفتم زندگی رویایی در انتظارته؟! نکنه دروغ هایی
کهرای خانوادت گفتی تا اجازه ازدواج بدن رو خودتم
باور تشده؟!!

مریم در سکوت سری به نشان نفی تکان داد

حاجی عصایش را به زمین کوبید و غرید:

__ پس این الم شنکه برای چیه؟!!

صدای مریم می لرزید:

__ قولی ندادید اما نگفتید نوه اتون تره برای حرفتون
خردنمی کنه و شش ماه نشده برای طلاق توافقی اقدام
می کنه

بی توجه به صورت های متعجبشان وارد اتاق شدم و
سمتلباس هایم رفتم

الای کنار در ایستاد:

__ میخوای تمومش کنی؟

پیراهن قهوه ای رنگی پوشیدم و مشغول بستن دکمه
هایش شدم:

_ قرارمون غیر این بود؟

سکوت کرد

شلوارم را عوض کردم ، ساعت را از روی میز برداشتم
و سمت در برگشتم:

_ چی تو اون سر کوچولوت میگذره؟

آرام زمزمه کرد:

_ هیچی

_ پس چرا حالت گرفته شد؟

جوابی نداد و به رویش ایستادم و دستم را زیر چانه اش
گذاشتم:

_ ببینمت؟

نگاهش سمت چشم هایم کشیده شد انگشت اشاره ام را
روی پلکش کشیدم:

_ یک بار دیگه به خاطر اون لعنتی اشک بریزی
نمیتونم خودمو کنترل کنم الای ... اون وقت هیچی طبق

برنامهریزی هام پیش نمیره و گند میخوره به همه چی
باشه؟

بی صدا لب زد:

_ من که گریه نمیکنم

_ چی؟

نفس عمیقی کشید و سر تکان داد:

_ گریه نمیکنم

با گوشه انگشت گونه اش را نوازش کردم:

_ آفرین کوچولو ... شب زود برمی گردم ... بدون من
شامخور باشه؟

با لبخند سر تکان داد

بی اعتنا به سروصداها از عمارت بیرون زدم

شک نداشتم آنقدر مشغول بحث با یکدیگر بودند که
متوجه نبودم نشدند

سری به مرغداری دوست پدر یکی از هم دانشگاهی
هایم زدم

مشغول چک کردن وضعیتشان بودم که موبایل در
جیبم لرزید

دستکش را از دستم بیرون کشیدم
با دیدن شماره حاجی برای ثانیه ای مردد شدم
نفسم را بیرون فرستادم و تماس را وصل کردم:

_ بله؟

_ کجایی؟

_ سلام ...

_ علیک! جواب سوالم چی شد؟

_

پوزخند زدم:

_ محل کار

مکث کوتاهی کرد:

_ یعنی چی؟ کلینیک که بسته شده

_ کلینیک نیست ... بعد این همه سال کار کردن

منماشناهای خودمو دارم!

_ چه نیازی بود؟!

نیشخندم پر از حرص بود:

_ نیازه حاجی ... من محسن نیستم که بشینم تو خونه
منتظر اینکه بابام کی کارت بانکیمو پر می کنه
انتظار کل کل و بحث داشتم اما حرفی در این باره نزد
_ تا عصر بیا گاوداری
_ گفتم سرکارم

برای همین گفتم عصر

_ نمیتونم حاجی ... اینجا کارم تمومه باید به یک جایدیگه
هم سر بزنم

_ خب پس قبل از اینکه بری یک سر اینجا بزن
خواستم مخالفت کنم که ادامه داد:

_ مهمه

تماس را که قطع کردم خودکار را برداشتم و داخل
پرونده چندکلمه به اطلاعات قبلی اضافه کردم
بدون اینکه خداحافظی کنم دستی برای نگهبان تکان دادم
وسوار ماشین شدم

از خودم مطمئن بودم تصمیم تغییر نمیکرد

هرچه زودتر این داستان ها تمام شود به نفع همه مان
است وارد گاوداری که شدم عینک آفتابی ام را از چشم
برنداشتمو دعا کردم کسی نشناسد

حوصله ی سلام و احوال پرسی با کارگران گاوداری
رانداشتم

پشت در اتاق دفتر حاجی در سمت چپ گاوداری ایستادم
وتقه ای به در زدم

_ بیا تو

پشت پنجره ایستاده بود

دفتر کوچک و ساده ی این گاوداری با اتاق کارش
در عمارت زمین تا آسمان تفاوت داشت

_ سلام

سری تکان داد و با سر به کاناپه ها اشاره زد:

_ خوش اومدی ... چه عجب! بشین

بی حوصله با خستگی روی کاناپه نشستم:

حرفی اگر هست گوش میدم حاجی ... اگر نیست
بیخود علاف نشم ... امروز خیلی شلوغم

_ هست که اینجایی!

_ درباره ی چی؟

_ تعریف می کنم...

—

در را باز کرد و صدایش را بالا برد:

_ شهرام ، پسر دوتا چایی بیار اینجا
روبه رویم نشست و خیره ام شد:
_ صبح پدر مریم تماس گرفت
کلافه موهایم را چنگ زدم:

بخاطر همین منو این همه راه کشیدید اینجا؟ حاجی منکارو
زندگی ندارم؟!

_ سرسری بگیر پسر جون ... دیگه بحث خواسته ی
مریم نیست که اعتنا نمی کنی ... خودتم می دونی از وقتی
از بیمارستان مرخص شدی من کاری به کارت ندارم ...
داشتی با مرگ دست و پنجه نرم می کردی به خودم
قول دادم دخالتی نکنم ... اما این بار فرق داره پسر ...
پدرش بهم رو انداخته
پوزخند زدم:

_ پدرش دخترشو جمع می کرد تا خودشو نندازه
وسط زندگی دو نفر

_ میگم خانوادش ازم خواستن ... پدرش زنگ زده!
خانواده شوهر دختر دیگه ش شک کردن که مشکل
کجاست ... دوساعت برو با دختره
ناباور سر تکان دادم:

_ حاجی مثل اینکه متوجه نیستی ... ما داریم طلاق میگیریم!
هنوز چیزی معلوم نیست
_ معلومه ... دیگه تمومه به زودی جدا میشیم ...

وقتیکه اره تا چند وقت دیگه دخترشون طلاق بگیره چرا
باید مثل دلک ها بریم اونجا و نمایش اجرا کنیم

_ پدرش بهم زنگ زده ... این موضوع برام مهمه ...

وقتی تو زندان بودی و ازشون دخترشون رو خواستم پدرش
ازم قول گرفت ... گفت دخترم نادونی میکنه، نمیفهمه ،
جوونه ، تو حامی ش باش ... بچه شو دست منسپرد ...
درخواست طلاق دادی و چیزی نگفتم اما بعد از ماه ها
پدرش خودش ازم چیزی خواسته ... پای آبروم درمیونه
نیم خیز شدم تا از اتاق خارج شوم که جرقه ای در
سرمرزده شد

روی کاناپه جا به جا شدم

تقه ای به در زده شد و پسر نوجوانی سینی چای را
داخل آورد

حاجی زیر لب تشکر کرد

پسر که از اتاق خارج شد خودم را روی کاناپه جلوکشیدم:

_ میخواین امشب برم؟

متکبر ابرو بالا انداخت:

_ باید بری

گوشه لبم سمت بالا کج شد:

_ حاجی میدونی چه قدر بریدم نه؟ بخوام نمیرم.. . هیچ
کسمنمی تونه مجبورم کنه

_ دارم میگم پدرش زنگ زده با اینکه از من دلخور بود
وسرسنگین رفتار می کرد به خاطر زندگی دخترش
غرورش رو زیر پاش گذاشت و زنگ زد ... با
نرفتنتاعتبار منو خراب می کنی
آرام خندیدم:

_ آره از این جهت که نوه ت ازت حرف شنوی نداره

—

— چی میخوای؟!

— چیزی نمی خوام!

آشفته خیره ام شد و چشمانش را تنگ کرد:

— منو بازی نده پسر منو بازی نده ... وقتی سرجات R نیم خیزشدی از اتاق بزنی بیرون و بعد پشیمون شدی یعنی یکچیزی میخوای ... من تو رو بهتر از خودت می شناسم
امیر

... حرف آخرتو اول بزن ... چی می خوای؟

خودم را جلو کشیدم و همان طور که در چشمانش
خیرهبودم جواب دادم:

— سفته های الای رو

جا خورد

متفکر نگاهش را به زمین داد

در سکوت لیوان چای را برداشتم و همان طور داغ بدونقند
سر کشیدم

زیر چشمی نگاهش کردم

چشمانش هنوز هم به زمین خیره مانده بود

لیوان چای را روی میز شیشه ای گذاشتماز صدای
برخوردش چشمانش را از زمین گرفت _ میدونی که سفته
ها جاش دست من امنه
به دروغ گفتم:

_ می دونم
_ می دونی که تا وقتی تو نخوای از شون هیچ استفاده
اینمی کنم

_ من هیچ وقت ازت نخواستم از اونا مقابل زنم
استفاده کنی! از این به بعد هم نمیخوام ... هرگز!
مطمئن خندید:

_ تو از آینده خبر نداری پسر ... این دختر همونی بود
کهدو هفته تو بی خبری ولت کرد و بعد با درخواست
طلاقبرگشت ... داشت می کشتت ... اگر روزی بهت
میگفتنلای تا پای مرگ می برت باورت می شد؟

در سکوت نفسم را بیرون فرستادم
صدایش را بالاتر برد:

_ منو نگاه کن ... باور میکردی؟!
باور نمی کردم ...

در دل اعتراف کردم اگر زمانی به من هم میگفتند در
عالممستی به الای خیانت می کنم هرگز باور نمیکردم!
گناه من هم کمتر از او نبودمن از او گناهکارتر بودم...
سکوتم را که دید آرام خندید:

_ برای همینه که میگم از آینده خبری نداریم ... بزار
اینسفته ها پیشم بمونه ... هیچ استفاده ای ازشون نمیکنیم
اما کار از محکم کاری عیب نمیکنه ... همین الان اگر
ازمبخوای حتی اگر راضی نشی با مریم بری بازم سفته ها
روجلوت پاره می کنم اما خوب فکر کن

_ من فکرامو کردم حاجی ... قال این قضیه رو بکن
کهدیگه زیادی داره طولانی میشه

تسبیحش را از روی میز برداشت و کلافه سر تکان داد:

_ من این موها رو تو آسیاب سفید نکردم والا ...
عجولانه تصمیم نگیر ... یکم فکر کن با عقلت برو جلو ...
این دختر نشون داد اگر بخواد میتونه در عرض چند
دقیقه زندگیت رو نابود کنه

—

پوزخند زدم:

_ شما هم نشون دادید اگر بخواید در عرض چند دقیقه
میتوانید زندگیمون رو نابود کنید ... با این فرق که من و
الایهر اشتباهی کردیم از سر ناچاری بود و شما ...
معنادار سکوت کردم با جدیت نگاهم کرد:

_ حرف R آخرته؟

محکم جواب دادم:

_ حرف R آخرمه

چند ثانیه در سکوت خیره چشمانم ماند و بعد از جا بلند
شدو پشت میز رفت

روبروی گاوصندوق گوشه اتاق نشست

خیال می کردم سفته ها در گاوصندوق عمارت است
اما نگار حاج سپهد فکر همه جایش را کرده بود

در گاوصندوق را دوباره بست و بالای سرم ایستاد

از جا بلند شدم ، دست راستم را در جیب شلوارم فرو
بردمو مستقیم خیره اش شدم

همان طور که در چشمانم زل زده بود سفته ها را روی میز
روبرویمان انداخت:

_ اینم سفته های زنت پسر ... بدون کم و کاست

در سکوت نگاهم را به برگه های روی میز دادم
تسبیحش را برداشت و همان طور که دانه های تسبیح
راجابجا می کرد لب زد:

_ فقط امیدوارم پشیمون نشی
لبخند زدم:

_ از وقتی یادم میاد نصیحت کردی حاجی ... حالا
صبرکن من یک چیزی بهت بگم! زندگی معامله نیست
حاجسپهد سزاوار ... با عزیزامون داد و ستد نداریم ...
انقدر تو این سال ها خواست بوده سرت کلاه نره که
زندگینکردی
حرفی نزد

روی صندلی نشست و نگاهش را از من نگرفت
سفته ها را از روی میز برداشتم ناخودآگاه لبهایم کش آمد
دوست نداشتم حاجی متوجه خوشحالیم شود اما در عین
حالدلم می خواست بلند فریاد بزنم که همه چیز تمام شد ...
همه چیز تمام شد ...
همه چیز تمام شد ...
مرموز زمزمه کرد:

__چی تو سرت میگذره بچه؟

با صداقت جواب دادم:

__مریم و طلاق بدم ، دست زنمو بگیرم و از این جهنم برم

__میخوای تا آخر عمر هر وقت بچه دیدی حسرت بخوری؟

خندیدم:

__ شما چهارتا داشتی حاجی ... چه گلی به سرت زد کهبچه

ی من به سرم بزنه؟

—

با تاسف سر تکان داد:

__هرچی دارم قسمت بزرگیش مال تو میشه والا ...

قراره بعد از تو به کی برسه؟ به اینجاهاشم فکر کردی؟ _

ما بچه نداریم ... اما تو این دنیا یک عالم بچه هست کهبه

پدرش ارث میلیاردي نرسیده ... خیلایشون اصلا پدر

ومادری ندارن که ارثی داشته باشن ... جوش اونجاشو

نزنحاجی ... من ارثی نمیخوام اما اگر زمانى چیزی

بهمبرسه بعد از من بی استفاده نمیمونه

سری برایش تکان دادم و سمت در برگشتم

لحظه آخر صدایش در فضا پیچید:

_والا؟

بدون اینکه سمتش برگردم ایستادم بعد از مکث کوتاهی
پرسید: _شب میری کرج؟

_ مگه سفته ها رو ندادید که برم؟!

_ خودت چی فکر میکنی؟

تحویل سفته ها ربطی به آن نداشت...

به در سفید روبه رویم خیره شدم معلوم بود تازه تمیز شده
استهیچ لک و کثیفی نداشت:

_ پیر شدی حاجی

حرفی نزد

از اتاق بیرون رفتم و در را به هم زدم

عینک آفتابی را در جیب شلوارم گذاشتم و سرم را
بالا گرفتم

لب هایم کش آمد

برخلاف زمان ورود دلم می خواست با تکتک
کارگرانگارداری احوالپرسی کنم!

با دیدن جمع شان دور آتش راهم را آن سمت کج کردم:

_ مسعود

از روی زمین بلند شد:

_ به داش امیر ... چه عجب از این طرفا

خندیدم و دستم را میان دستش گذاشتم

سری برای دو مرد دیگر تکان دادم:

_ حاجی احضار کرده وگرنه کاری ندارم اینجا

مسعود خندید:

_ هراز گاهی بیا اینور ... دلمون تنگ میشه

دستم را دوستانه روی شانه اش زدم مردی از آن سمت

صدایش را بالا برد:

بیاین حسن آقا رسید

مسعود همان طور که دور میشد دستی برایم تکان داد:

_ می بینمت داداش

سر تکان دادم

تنها که شدم سفته ها را باز کردم

خیره ی امضای الای نفسم را بیرون دادم و بعد بی
معطلیخم شدم و میان شعله های آتش رهایشان کردم

_

از شدت حرص پیشانی ام را فشردم و رویم را سمت
پنجره برگرداندم

خودش را کمی تکان داد و دستش را سمتم گرفت:

_ آدامس؟

با غیض نگاهش کردم

وارد کرج که شد اخم هایم کمرنگ تر شده بود

مضطرب بودم اما ناراضی نه ...

بدم نمی آمد مریم هم کمی از حس بیچارگی که ما

روزهای طولانی داشتیم را تجربه کند!

امیروالا روبه روی خانه ای ایستاد و آرام زمزمه کرد:

_ سفته هارو از حاجی گرفتم

دهانم از تعجب باز ماند

حیران نگاهم را در صورتش چرخاندم:

_ چی میگی؟

_ سوزوندمشون!

_ حاجی فهمید؟ دزدیدی؟!

ماشین را خاموش کرد و خندید:

_ خودش داد

سرگردان لب زدم:

چرا؟

زیرچشمی نگاهم کرد:

_ شاید خسته شده از عذاب دادنمون!

نگاهم را به خیابان روبه رویم دادم:

_ وقتی بیمارستان بودی و گفتن تا چندساعت دیگه

باید دووم بیاره به خودم و خدا یک قولی دادم ... شاید

اونم بهخودش یکی از همین قولا داده!

بی حوصله خندید:

_ شاید ... خدایا زنده نگهش دار قول میدم کمتر
بدبختش کنم ... آمین

در ماشین را باز کرد و پیاده شد:

_ بپر پایین

لبم را گزیدم:

صبر کن

آینه را روی صورتم تنظیم کردم و رژلبم را پررنگ
کردم دستی به موهایم کشیدم و نفسم را بیرون فوت کردم:

_ بریم

در بیرونی ساختمان باز بود

سوار آسانسور که شدیم پارچه لباسم را میان
انگشتانم فشردم:

_ پدرش چی امیر؟ سخته نکنه ... وای این چه کاریه
ماداریم می کنیم

بی رحم چشمانش را در حدقه گرداند:

_ می دونستی یک بار اومدم خونشون؟

ابروی راستم بالا پرید:

_ چرا

بهش گفتم پدر بزرگ من دیوانست اون خونه همتیمارستانه
... من زندان بودم هرچی از طرفم گفته دروغه ... دست
دختر تو بگیر از زندگی من بکش بیرون

_ چی گفت؟

پورخند زد:

— هیچی ... تهدید کرد ... ما در برابر افرادی که تو
اینخونه ن هیچ کار اشتباهی انجام ندادیم الای! عذاب
وجدانداشته باش ... منم ندارم! بذار یک بار هم ما نقش
منفیداستان باشیم!

—

درها از هم فاصله گرفتند و صدای زنی که در فضا
پخششد اعلام کرد آسانسور در طبقه چهارم توقف کرده
است

دستش را سمت گرفت و با چشمانی مطمئن خیره ام شد:
بریم؟

نفس عمیقی کشیدم و دستم را میان دستاش گذاشتم:

— بریم

دستم را فشرد

در بسته بود و صدای آهنگ شادی از داخل خانه می
آمدکفش های زنانه ی جلوی در بیشتر از کفش های
مردانه بود

امیروالا تقه ی کوچکی به در زد سرم را بالا گرفتم و
منتظر ماندم

زمان زیادی طول نکشید که در توسط دختر جوانی باز شد
احساس کردم چشم و ابرویش شباهت کمی به مینا ،
خواهر مریم دارد اما او را نمی شناختیم
با لبخند و احترام ، بی توجه به اینکه نمی شناسد مان
داخل راهنماییمان کرد

وارد راهرو شدیم

صدای آهنگ چندبرابر شد

دختر بچه کوچکی با لباس توری پف دار ، ظرف شیرینی
به دست دوان دوان از کنارمان رد شد و دو پسر بچه
دنبالش دویدند

دختری که در را برایمان باز کرده بود با عجله دست
یکبار پسر بچه ها را گرفت:

_ ندو سهند از پله ها پرت می شی

سرش را بالا آورد و با دیدن نگاه های منتظرمان دست
پاچهلبخند زد:

_ ببخشید تورو خدا ... بفرمایید داخل

امیروالا بازویش را سمتم گرفت

دستم را دور بازویش انداختم و وارد پذیرایی نسبتاً
بزرگیشدیم

جمعیت آنقدرها هم زیاد نبود

امیروالا سمت دومبل سلطنتی تک نفره ی گوشه ی
سالنراهنمایی ام کرد

به محض نشستن چشمم به مینا افتاد

پیراهن یاسی رنگ بلندی به تن داشت و آرایشش
کمرنگ بود

مرد جوان کنارش ، هم قد خودش بود
لاغر اندام با چهره ای معمولی اما چشمانی عسلی رنگ
وزیبا

پسرنوجوانی سینی چای را مقابلمان گرفت:
_ بفرمایید

امیروالا هردو لیوان چای خوش رنگ را از سینی
برداشتیکی را روی میز مقابل من گذاشت و دیگری را
جلویخودش:

_ ممنون ... مریم خانم نیستن؟
پسر با چشمان تنگ شده نگاهی به من انداخت و بعد
دوبارهخیره ی امیروالا شد:

_ تو آشپزخونه ان ... صداشون کنم؟
چشمم که به مریم و مادرش افتاد آرام بازوی امیروالا
رافشردم:

_ امیر؟

—

مسیر نگاهم را دنبال کرد و روبه پسر گفت:

__ نه ممنون

پسر دور شد

امیروالا ایستاد

از جا بلند شدم و کنارش ایستادم

اول از همه نگاه مادرش به ما افتاد

چشمانش گشاد شد ، دهانش کمی باز ماند و رنگ

از صورتش رفت

مریم با دیدن حال مادرش کنجکاو رویش را برگرداند
چشمش که به صورت امیروالا افتاد برای ثانیه ای صورتش

از هم باز شد و چشمانش درخشید اما با دیدن منحالی بدتر

از حال مادرش پیدا کرد

لبش را گزید و سمتان قدم تند کرد

پیراهن نباتی رنگ زیبایی به تن داشت و موهای لختش

راپشت سرش ریخته بود _ تو ... تو چیکار کردی؟!

گوشه لب امیروالا سمت بالا کج شد:

__ مگه خودت نخواستی پیام؟

مریم کلافه دستش را به پیشانی اش گرفت

مادرش کنارمان ایستاد رنگ به صورت نداشت محکم به
گونه ی خودش کوبید:

_ خدامرگم بده ... توروخدا اینجا نمونید وای
آبرومونرفت

مریم بازوی امیروالا را گرفتصدایش ملتمس و لرزان
بود:

_ الان وقت تلافی نیست ... خواهش میکنم ببرش ازینجا
_ مگه نخواستی پیام؟
_ اینطوری؟!!

_ از حاجی خواستی بفرستم! منم روشو زمین ننذاختم
_ غلط کردم! امیروالا توروخدا بچه نشو ... اصلا
نمیخوامبیای ... برو بیرون من خودم به حاج بابا توضیح
می دم

مادرش مضطرب نالید:

_ وای برادر حمید و زنش دارن نگاه می کنن ...

ایخدا ... برو باباتو صدا کن مریم

مریم عقب برگشت

انقدر عصبی و نگران که دنباله لباسش زیر پاشنه
کفششماند و نزدیک بود پخش زمین شود
صورت پدر مریم برخلاف مادرش وحشت زده نبود
اما بیشتر از حالت مریم و مادرش نگرانم کرد
حسم به این مرد قابل توصیف نبود
از مادرش بخاطر تربیت چنین دختری بدم می آمد
اما پدرش ...
ازین مرد خوشم نمی آمد اما نه بخاطر کارهای مریم
می دانستم مریم چطور با تهدید به خودکشی خانواده اش
را مجبور به قبول کردن کرده است
من ازین مرد خوشم نمی آمد چون همه جور پای
دخترشماند!
او مریم را با تمام تصمیم گیری های غلطش حمایت می
کرد
اعتراف براین سخت بود اما حقیقت این بود که من به
مریم برای داشتن چنین پدری حسادت می کردم!

—

اینبار قبل از امیروالا خونسرد سر تکان دادم:

_ سلام

فکش منقبض و گوش هایش سرخ شده بود
قطرات ریز عرق را می توانستم روی پیشانی اش ببینم:

_ این بازی چیه راه انداختید؟!

برخلاف همسرش ، مخاطب حرف هایش امیروالا نه
بلکهمن بودم

_ مگه خودتون دعوت نکرده بودید؟!

ثانیه ای مکث کردم و بعد با تمسخر خندیدم:

_ البته همسر مو! به من کسی حرفی نزد ...

احتمالاً فراموش کردید چون بی احترامیه مرد متاهل رو
تنها دعوت کنید

با طولانی شدن بحث سنگینی نگاه های بیشتری را
روی خودمان حس می کردم

انگار او هم فهمید که از میان دندان های بهم چفت شده
اشغرید:

_ بریم تو اتاق ... حرف می زنیم

مادرش کم مانده بود به گریه بیفتد:

_ وای مینا نفهمه اعصابش خراب میشه آبروی بچه ام
میرهیش خانواده حمید

مریم نگران به امیروالا خیره شد و شانس آخرش را
همامتحان کرد:

_ اگر نری قسم می خورم زنگ میزنم به حاج بابا
خودشبیاد جمعتون کنه

امیروالا خونسرد دست در جیب کتش فرو برد و
موبایلش را سمت مریم گرفت:

_ بگیر ، رمزش تاریخ ازدواجمونه
ابروی راستش را بالا انداخت و ادامه داد:
_ البته با الای!

پدر مریم غرید:

_ کافیه ... بریم تو اتاق حرف میزنیم

ثانیه ای مکث کرد و تهدیدآمیز ادامه داد:

_ هر آبروریزی بشه پشیمون میشید ... این مراسم
خیلیبرای من مهمه

نمی خواستم بگویم اما ازینکه در این شرایط هم تهدید
آمیز حرف میزد عصبی شدم:

__ حق دارید ... دختر دیگتون با اون وضع ازدواج کرد

...

مراسم نامزدی و عقد و عروسی که هیچ ، حتی داماد
روبرای اولین بار توی محضر دیدید ... برای این یکی
سنگتموم میذارید!

دندان هایم را روی هم فشردم و زیرلب ادامه دادم: __
البته اگر این یکی هم خودش رو ننداخته باشه وسطزندگی
مرد متاهل!

صدایم ناخودآگاه کمی بالا رفته بودکم کم پیچ پیچ ها شروع
می شد

مریم عصبی و مضطرب به اطراف نگاهی انداخت
ومادرش به گریه افتاد:

__ وای خدایا آبرومون رفت

—

پدرش لا اله الا الله آرامی زمزمه کرد و دستی به
گردنش کشید:

__ هر حرفی دارید تو اتاق جواب میدم ... لطفاً!

بدون اینکه منتظر بماند عقب برگشت

نگاهی به امیروالا انداختم سرش را تکان داد
پشت سرشان سمت اتاق رفتیم پدرش زودتر از ما وارد
شد

امیروالا به محض بستن در رو به مریم شروع کرد:

_ به خانوادت گفתי داریم طلاق میگیریم؟

مادرش دستش را به دیوار گرفت:

_ یعنی چی؟ مریم این داره چی میگه؟ حرف طلاق از
کجا اومد؟

مریم بهت زده و مستاصل نگاهش را به زمین دوخت

پدرش عصبی غرید:

_ مریم مادرت با تو بود جوابشو بده

امیر والا واضح گفت:

_ داریم جدا میشیم ... طلاق توافقی!

صدای مریم می لرزید:

_ کدوم توافق که من ازش بی خبرم؟!

_ حاجی اومد خواستگاری تو واسه من ... زنم شدی

منمبی خبر بودم ... این به اون در!

پدر مریم خسته سر تکان داد:

__ الان موقعیت برای این حرف ها نیست از اینجا برید

...

فردا شب ما میایم عمارت مفصل حرف میزنیم

__ من تصمیم رو گرفتم جناب

__ ما از خدامونه دخترموم ازین وضع نجات پیدا کنه

و مطمئن باش با وجود تمام اشتباهاش ، همه جوره

حمایتش می کنیم

مادرش رو به امیروالا چشم غره رفت:

__ مگه طلاق تصمیم یک طرفه ست که فقط شما

انتخاب کنید؟!!

مگه ازدواج تصمیم یک طرفه بود که فقط دختر
شما انتخاب کرد؟!!

پدرش اعتراض کرد:

_ شما برای بحث و کل کل اومدین ...

مادرش ناآرام روی صورتش کوبید:

_ برای آبروریزی اومدن

ناخودآگاه پرسیدم:

_ چه آبروریزی؟

مریم شاکی با نفرت نگاهم کرد:

_ حضور تو آبروریزیه!

محل ندادم

بی اعتنا به او همچنان خیره صورت مادرش ماندم: از
کدوم آبروریزی حرف می زنید؟ اینکه من همراه شوهرم
اومدم آبروریزیه؟! حضور من کنار شوهرم بده یا حضور
دختر شما کنار یک زن و شوهر؟! من نفر سوم این رابطه
بودم یا دختر شما؟

—

صدای پدرش در گوشم پیچید:

__ این ازدواج از اولم غلط بود
سرم را به نشانه تایید تکان دادم:
__ پس تمومش کنید این غلطی که می‌گید رو

مریم بهت زده لب زد:

__ بابا؟!!

بی توجه به او ادامه دادم:

آخرش قراره چی بشه؟! اگر حتی یک درصد به
درستشدنش امیدوارید به حرف من گوش ندید
قبل از اینکه بتواند حرف بزند در اتاق باز شد و مینا
داخل آمد

هنوز چشمش به ما نیفتاده بود

__ بابا چرا نمیاید بیرون خواهر حمید می خواد....

قبل از این که جمله اش کامل شود با دیدن ما سکوت کرد
چشمانش کمی گشاد شد و خیلی زود ابروهایش در هم
فرورفت

جلو آمد و در را به هم کوبید:

_ تو اینجا چه غلطی می کنی؟!_

نگاهش را از من گرفت و دستش را به شانه امیر
والاکوبید:

_ مگه خواهر من مسخره توئه؟! کم عذابش دادی؟_

امیروالا با خشم عقب هلش داد:

_گمشو بابا ... فقط تورو کم داشتیم

مینا این بار شاکی سمت مریم برگشت و دستش را
سمتامیروالا گرفت:

_داری می بینی یا هنوز کوری؟ تا کی میخوای اجازه
بدیاینقدر تحقیرت کنه؟

مادرش نگران بازویش را عقب کشید:

_مینا ... آروم دخترم صدا میره بیرون
مینا بلندتر فریاد کشید:

_به جهنم ... این دوتا عوضی رو از اینجا بیرون کنید
امیروالا پوزخند زد:

_باور کن هیچ مهمونیتو این خونه اندازه من دعوت نشده!

چندبار توسط خواهرت ... با خواهش ، التماس ، تهدید!

بعدشم که زنگ های پدرت به حاجی

_برو بیرون ببینم کی میخواد جلوتو بگیره

امیروالا خونسرد خندید:

__ میل خودته ولی من برم بیرون یک راست همراه
الایمیرم وسط پذیرایی و به شوهرت و خانواده اش
تبریکمیگم ... اول خودم رو معرفی می کنم بعدم زنمو ...
بعدنوبت زن دومم که خواهر تو باشه میرسه!

مینا پر از خشم سمت مریم برگشت:

__ می بینی احمق؟ به خاطر حماقت های تو این بی
شرفته دیدمون میکنه

ناخواسته پوزخند زدم مینا تیز نگاهم کرد خونسرد سر
تکان دادم:

__ خوبه حداقل یکی توی این خانواده عزت نفس و
غرور سرش میشه!

—

مینا با خشم ستم برگشت

قبل از اینکه کسی بتواند واکنشی نشان دهد موهایم
میانداستانش بود

ثانیه ای نگذشت که امیروالا به خودش آمد با خشونت
بازویش را کشید و عقب هلش داد:

__ چه غلطی داری می کنی؟

مینا بی تعادل به دیوار پشت سرش برخورد کرد و
مریمجیغ کشید:

__ بس کن

پدرش جلو آمد و دستش را روی سینه ی امیروالا کوبید
__ خودتو کنترل کن پسر جون ... تو خونه ی من دست
رودخترم بلند می کنی؟!!

امیروالا با حرص خندید عصبی و سردرگم بود
نمیشناختمش...

انگار در این ماه های اخیر هرچه دلخوری و حرصداشت
روی هم جمع کرده بود برای امشب!

در غیر این صورت امیروالا آدمی نبود که
احترامبزرگترش را نگه ندارد و اینطور بی ملاحظه شود:

__ دختراتون تو باغ وحش بزرگ شدن جناب ... با
قانونجنگل! یکیشون فرق مرد متاهل و پسر مجرد
رونمیدونست و خودشو به آب و آتیش زد تا با اون
همهحقارت بشه زن دوم! اون یکی هم که ...

قبل از اینکه ادامه دهد سیلی نه چندان محکم پدر
مریمساکتش کرد

بهت زده با وحشت دستم را جلوی دهانم گرفتم

باورم نمیشد ...

سر امیروالا سمت راست خم شد و موهای جلوی
سرش روی پیشانی اش ریخت

جز صدای آهنگی که از بیرون از اتاق به گوش می
رسید صدای دیگری نبود

امیروالا بدون این که تلاشی برای صاف کردن سرش
کندگفت:

_ هنوزم حق به جانبی؟! دختر تو بیگناه میدونی؟! به
خودت اجازه میدی ازش دفاع کنی؟

پر از خشم خندید

سرش را صاف کرد ، در ثانیه خنده اش خشک شد
و ابروهایش عمیق در هم فرو رفت

عصبی که سمت پدر مریم هجوم برد بازویش را کشیدم:

_ امیر؟!!

خودم هم از صدای لرزان و پر از وحشتم تعجب کردم
اما مشب در خانه ی ان ها بودیم

میان دوست ها و اشناهایشان و امیر تنها بود ...

حتی فکر یک دعوا هم تنم را میلرزاند

امیر والا سعی کرد خودش را کنترل کند
با فکی منقبض شده و چشمانی قرمز یک قدم عقب رفت
و دست هایش را به علامت تسلیم بالا گرفت:

_ خیلی خوب ... خیلی خوب ... کاری ندارم ...

سنپدر من میخواستم فقط حرف بزنم
به صورت ترسیده ام نگاهی انداخت و ادامه داد:

_ آروم

—

مادرش همانطور که با گریه کنار مینا ایستاده بود
جیغکشید:

_ برید بیرون

مریم شانه های مادرش را مالید:

_ آروم مامان فشارت R میره بالا

پدرش عصبی یک قدم جلو آمد و با کف دست روی
شانهامیر والا کوبید:

_ دیگه هرگز پا تو این خونه نذار پسر جون حتی
اگر دخترم ازت خواست ... من تو رو به عنوان دامادم
قبول ندارم

دستم را روی سینه امیروالا گذاشتم و با اخم کمی عقبه‌لش
دادم تا فاصله بگیرد

دندان هایم را روی هم فشردم و با جدیت دستم را
بالا آوردم

نگاه مرد سمت انگشت اشاره ام که هشدارآمیز در
هواتکان می خورد کشیده شد:

_ زیاده روی نکنید ... طوری رفتار نکنید که اگر کسی خبر
نداشته باشه و رفتارتون رو ببینه فکر کنه مقصر ما هستیم!
احترام نگه داشتیم وگرنه الان توی این اتاق نبودیم ... همون
حاجی که دخترتون برای تک تک کاراشپشتش بهش گرمه
اگر بفهمه دست روی نوه اش بلند کردیدپشیمونتون میکنه
دهان باز کرد تا جوابم را بدهد که به در اتاق تقه
کوچکیزده شد و مردی که از اول مهمانی کنار مینا ایستاده
بود داخل آمد

با دیدن وضعمان ابرو بالا انداخت و نگاه کنجکاوش
میانافراد داخل اتاق گشت

با دیدن صورت سرخ مینا اخم کرد:

_ خوبی؟ چی شده؟

مادر مریم سعی کرد وضعیت را درست کند

نگران خندید و جلو آمد:

هیچی پسرم چیزی نشده ... شما همراه مینا برید
پیشمهمونا تنها نمونن زشته

مرد دو دل سر تکان داد که نگاهش به من و امیروالا افتاد
کنجکاو چشمهایش را تنگ کرد و به امیروالا خیره شد:
شما از دوستان حامد نیستید؟ خوش اومدید ... اگر
اشتباه نکنم قبلا همدیگر رو دیدیم

مینا مصنوعی خندید:

نه عزیزم اشتباه گرفتی بریم بیرون
مرد از جایش تکان نخورد

واقعا؟! پس من اشتباه کردم احتمالا ... از فامیلای
شما هستن؟

سکوت برقرار شد ناخواسته پوزخند زدم
از نظر مریم و خانواده اش احتمال اینکه بعدها هم
امیروالا با این مرد روبرو شود زیاد بود پس نمی
توانستند دروغ بگویند!

بالاخره بعد از چند ثانیه مادرش به حرف آمد:

شوهر مریم جان هستن

مستاصل نگاهی به من انداخت و من من کنان ادامه داد:

_ ایشون هم خواهرشون....

قبل از اینکه جمله اش تمام شود امیروالا واضح گفت: _
همسرم هستن

ابروهای مرد بالا پرید

_ ببخشید؟!

امیر دستم را گرفت و تکرار کرد:

_ همسرم هستن

نمایشی چشم هایش را کمی تنگ کرد و سر تکان داد:
_ مینا جان براتون از زندگی خواهرش تعریف نکرده

_

همانطور که مرد هاج و واج نگاهش را میان دست های
قفلشده ما و مریم می چرخاند امیروالا سمت در رفت
پشت سرش راه افتادم

برای ثانیه ای سرش را عقب برگرداند و بی توجه به
نگاهخیره ی مرد رو به پدر و مادر مریم گفت:

_ تو از دواج دخترتون که نتونستید دخالتی کنید ،
حداقل پیگیر کارهای طلاق باشید تا بیخودی زمان نبرده

منتظر نماند و فرصتی برای جواب دادن به آنها نداد
اگر روزی می گفتند چنین کاری می کنیم هرگز
باور نمی کردم اما عذاب وجدان نداشتم
شاید کارمان درست نبود اما این دنیا با ما هم
عادلانه برخورد نکرده بود و من و امیر هم فرشته نبودیم!
از در که بیرون زدیم تازه متوجه یخ زدن دست هایم شدم
انگشت هایم را در هم فرو بردم و نفس عمیق کشیدم
سرم را سمت امیر و الا برگرداندم و لبم را گزیدم
دستم را نوازش وار روی گونه قرمز شده اش کشیدم:
_ درد می کنه؟
همانطور که دست هایش روی فرمان بود سرش را
سمت مبرگرداند
کم کم لب هایش کش آمد و به خنده افتاد
لبم را زیر دندان گرفتم و با خنده گفتم:
_ امشب خون مریم حلاله ... مینا میکشتش
بلندتر خندید:
_ مریم بدو بدو میاد پیش حاجی

با لبخند لبم را گزیدم و خمیازه کشیدم:

روشن کن بریم ... خوابم میاد

سرخوش استارت زد:

_ فردا عصر کیهان اینا میرن طرفای رشت ... بریم ماهم؟

_ کلاس دارم

_ فردا یا پس فردا؟! چند جلسه نمیشه نری؟

بی توجه به سوالش لبخند زدم:

_ امیروالا؟

راهنما زد:

_ جون؟

_ چرا ایستادی؟!

_ بستنی بخرم تو هوای سرد می چسبه! چی می
خواستیگی؟

سرم را به پشتی صندلی تکیه دادم و کفش های پاشنه دار را
از پایم درآوردم

زانوهایم را در آغوش کشیدم و کج روی صندلی نشستم
و خیره ی صورتش شدم:

_ چه قدر مثل قبلیم ...

—
بینی اش را چین انداخت:

— چی مثل قبله؟!

لبخند زدم:

— همه چی ... من ... تو

خندید

خودش را جلو کشید و لب هایش را به پیشانی ام چسباند:

— از این به بعد همه چی مثل قبل می شه

توت فرنگی ، قهوه ، وانیل

ابرو بالا انداخت لبخندم بزرگ تر شد:

— برای من اسکویی بگیر

او خندید و من زیر لب ادامه دادم:

— لطف ا

از ماشین که بیرون پرید هنوز هم لب هایم می خندید احتمالاً

مریم با گریه و جیغ به حاجی زنگ زده و گزارش ارسال

کرده بود

شاید حاج سپهد با توپ پر در عمارت انتظارمان را
میکشید

چه اهمیتی داشت؟!!

مهم همین لحظه بود ...

همین لحظه ای که من زانوهایم را بغل کرده بودم و
باچشمان خمار از خواب منتظر رسیدن امیروالا
همراهبستنی اسکویی ام بودم!

برخلاف انتظارم حاجی داد و فریاد نمی کند ، عصبی
نیستو بحثی راه نمی اندازد

امیروالا به محض باز کردن در با دیدن او که در
تاریکیروی مبل نشسته و ساکت نگاهمان می کند پوزخند
می زند:

_ خبرارو رسونده؟!!

حاجی حرفی نمی زند

لبم را زیر دندان می گیرم سعی می کنم جو را عوض کنم
_ چرا تو تاریکی نشستید؟!!

دستم را دراز کردم تا لوسر را روشن کنم که تشر زد:
روشن نکن

ابروهایم بهم نزدیک شد
معذب چشمانم را به زمین دوختم و خواستم دور شوم کهی
میل ادامه داد:

_ سرم درد می کنه
احساس کردم با همین توضیح کوتاه قصد دلجویی دارد
اخم کمرنگ تر شد و سر تکان دادم:

_ شب بخیر
امیروالا اما مثل من آرام نمی ماند
_ اگر حرفی ، نصیحتی ، دادو فریاد و سرزنشی R هست
در خدمت حاجی ... وگرنه که مرخص شم خسته ام

—
حاجی باز هم سکوت کرد و من دست امیروالا را کشیدم:

بریم

صدای حاجی در فضا می پیچد

_ والا؟

امیر نفشش را بیرون فوت می کند:

_ بفرما حاجی؟!

برخلاف انتظارمان ارتباطی به مریم ندارد:

_ فردا برو گاوداری

_ کار دارم... . یکی از بچه های دانشگاه مطب زده
اونجامشغولم

انگار او هم متوجه جو آرام پیش آمده هست که
جبههنگرفته و توضیح می دهد

_ مطب رفیقت که کار نیست بچه ... سرتو گرم می
کنه فقط

... فردا گاوداری باش

من ...

جمله ی امیروالا را قطع کرد:

_ تو فردا گاوداری! نگران نباش من نیستم

_ چرا؟

به پشتی مبل تکیه داد:

_ زیادی پیر شدم پسر ... کم کم عقب بکشم و جامو بدم
بهشما جوونا ... نظرت چیه؟

_ این وقت شب بیدار موندید درباره آینده کاری
نظر بپرسید؟!

_ پدر مریم زنگ زد ... فکرم مشغول اون بود
هر دو ساکت شدیم

منتظر ادامه ی بحث بودیم اما خبری نشد
امیروالا بی میل سر تکان داد:

سر می زنم به گاوداری فردا
سمت اتاق برگشت اما انگار پشیمان شد
رویش را به طرف حاجی چرخاند:

_ راستی

حاج سپهد منتظر نگاهش کرد ادامه داد:

_ کارای طلاقم از اون دختره رو کردم ...
امروز خانوادشم در جریان گذاشتم

_ مطمئنی؟

_ از چی؟!

_ از کاری که داری انجامش می دی

_ تا حالا تو زندگیم هیچ وقت انقدر مطمئن نبودم

حرف دیگری

نزدنه او و نه حاجی

امیروالا " شب بخیر " آرامی گفت و دستم را کشید

همانطور که سمت اتاق می بردم سرش را به گوشم نزدیک کرد و دستش را دور شانه ام انداخت:

_ روزای آخرمون تو این خونه ...

—

* * * * *

یک روزهایی هستند که فراموش نمی شوند هرگز

در آخرین ساعت ها ، سیاه ترین دقایق و طولانی ترین لحظات یک دفعه ورق برمی گردد

اشک می رود ، خنده می آید

غم می رود ، شادی می آید

آدم هایی که عذابت می دهند جایشان را به عزیزهایتواگذار می کنند و محو می شوند

بعضی روزها در اوج ناامیدی جرقه ای زده می شود و بنگ!

همه چیز تغییر می کند

مثلا مثل روز کنکور برای من!

مثل همان حس خوب و پر از تعجبی که با دیدن امیروالایدا کردم

امیروالایی که نرفته بود

مانده بود شاید برای ساختن همین روزها!

همین روزهایی که همه چیز کمی رنگ گرفته

همین روزهایی که شاید از نظر خیلی ها تکراری

باشند همین صبح هایی که مرا روبه روی دانشگاه پیاده می

کند وبا اخم های درهم ساندویچی که مامان گلی پیچیده را

در دستم می گذارد و جدی میگوید تمامش کنم

همین ظهر هایی که وسط کلاس با سختگیر ترین

استاد دانشگاه پنهانی موبایل را میان صفحات کتاب قایم می

کنم ومثل نامزدها به او اس ام اس می دهم و او هم کم نمی

گذارد!

انگار خودش هم دلتنگ است که پا به پایم می آید ونمی

گوید بزرگ شو

نمی گوید بچه بازی تعطیل!

تمام!

مو به مو روزش را تعریف می کند

" امروز پشت چراغ قرمز لیوان قهوه برگشت رو لباسم ،مامان گلی دفعه پیش پیراهن سفید ازم گرفت و گلبهیتحویل داد ... این سری دست خودتو می بوسه عیال"

" پیش وکیلیم ، بابای مریم دیروز اومده باهاش حرف زده .
اونام موافقن "

" عصر میام دنبالت جوجه بریم شهربازی . چاوش فهمیده .
اگر خواست خودشو مهمون کنه ردش کن! بگو می
خوایمزن و شوهری بریم مزاحم نمی بریم!"

امیروالا نباید می رفت بخاطر همین روزها

همین روزهایی که عصرش خسته دنبالم می آمد ، با
عینکآفتابی دست درجیب های شلوارش به ماشین تکیه می
داد تابرسم و به تیکه و خنده هایم که چرا عصرها هم
عینکش رادر نمی آورد توجه نشان نمی داد!

—

همین شب هایی که شام را دورهم می خوریم.و جای
خالیمریم که از همان شب برنگشته حس نمی شود

شب هایی که چاوش سربه سرم می گذارد ، امیروالا
بدخلقدستم را می کشد و سمت دیگر می نشاند تا از او دور

شوم و حاج بابا در حالی که اصلا عصبی به نظر نمیرسد
زیر لبلا اله الا الله زمزمه می کند

نیمه شب که همه به اتاق هایشان می روند روی کاناپه
در آغوش امیر و الا جمع می شوم و همانطور که تخمه می
شکنم درباره شخصیت ها نظر می دهم

بحث می کنیم ، قهر می کنم ، از آغوشش جدا می شوم و
بعدا با قلدری کمرم را سمت خودش میکشد و غر می زند
به جهنم که حق با کدام شخصیت است ... جای تو اینجا است!
و بعد هر دو فراموش می کنیم اینکه اسم زنی کنار
اسمشوهرم است!

این روزها هم غم هنوز در عمارت می چرخد اما به
قول سهراب عزیز

" دلخوشی ها کم نیست ، دیده ها نابیناست "...

پشت میز شام نشسته ایم

چاوش و ساره چند ساعت پیش دعوای بدی کرده اند
رد ناخن های ساره روی صورت چاوش مانده اما با اینهمه
مثل همیشه کسی که پشیمان است و قصد عذرخواهی دارد
هرکسی هست جز ساره!
چاوش کلافه پیشنهاد داد:

_ اصلا فرداشب شام مهمون من ... هر جا ساره بگه!
ساره محلش نداد و اميروالا پقى زير خنده زد:
_ رو چه حساب فكر كردى ساره با تو مياى شام بخوره؟!
_ نه مثل تو خوبه داداش ، كه دست زنتو ميگيرى
ميريتهران كردى اصلا هم به روى خودت نمياري دوتا
بدبختتو اين خونه كيك زدن
مامان گلى متعجب نگاهش كرد:
_ وا مادر تو رو اصلا ميشه تو اين خونه پيدا كرد؟!
يكامروز خونه بودى اونم كه قرار بود برى كوه كنسل شد
ساره با تاسف سر تكان داد:
_ خداروشكر بازم كه نميشه اينجا پيداش كرد
تلفن خانه كه به صدا در آمد مامان گلى بلند شد و دقيقه اي بعد
با چهره درهم برگشت:
_ حاجى با شما كار دارن
حاج سپهد خونسرد سر تكان داد:
_ سر ميز شام گلين؟! هر كى هست بگو بدموقع زنگ زده
مامان گلى بى ميل پشت ميز نشست:

_ پدر این دختره ست حاجی ... صداشم از عصبانیت می
لرزه ... گفتم دارین شام می خورین گفتن صدا بزnm مهمه
زیرلب غر زد:

_ خدا می دونه باز این دختره موزمار چه دسته گلی به
آبداده ...

_
موهایم را پشت گوشت فرستادم و با غذایم بازی کردم
امیروالا مثل همیشه گوشت های غذا را برایم جدا کرد: _
به چی فکر می کنی؟ غذا تو بخور
لیوان نوشابه را برداشتم و سر تکان دادم:

_ هیچی ... نکش سیر شدم

مامان گلی زیرلب غر زد:

_ غذا رو کوفتمون کرد ... کی بشه بره دیگه پا تو اینخونه
نداره

صدای حاج بابا بحث را خاتمه داد:

_ والا؟

امیروالا ابرو بالا انداخت:

_ بله؟

_ حاضر شو ... میریم کرج

ابروهایم بهم نزدیک شد امیروالا سر تکان داد:

_ چه خبره کرج؟!

_ بریم ... می فهمیم

لیوان نوشابه را روی میز گذاشتم و خودم را عقب کشیدم ناخواسته زمزمه کردم:

_ خسته نشدید حاجی؟! حالا که داره تموم میشه هم سعیمی کنید جوشش بدید؟!

تیز نگاهم کرد:

_ وقتی میگم بریم حتما صلاحی توش هست که تونمی فهمی دخترجون

عصبی خندیدم و دستانم را به اطراف باز کردم:

_ صلاح شما رو هم دیدیم...

بی توجه به من رو به امیروالا اشاره زد:

_ منتظرم والا

_ من این موقع شب تو جاده راه نمی افتم بخاطر اینکه پدراون دختره احضار کرده ... آدرس و نشونیمون کهمعلومه ... هرکاری دارن تشریفشونو بیارن

حاجی با تاسف سر تکان دادحالش کمی آشفته بود:

_ بیا

به اتاق کارش اشاره زد

شاکی اخم کردم و از جا بلند شدم:

_ من میرم بخوابم امیر ... زود بیا

سری برایم تکان داد و بی میل سمت اتاق کار حاج
سپهبدرفت

پر حرص خودم را روی تخت انداختم و فکر کردم بعد
از خلاص شدن از دست مریم اولین کار رفتن ازینجاست
ده دقیقه نگذشته بود که در اتاق باز شد

انتظار دیدن امیروالا را داشتم اما مامان گلی داخل آمد:

_ چیزی لازم نداری مادر؟

لبخند زدم:

_ نه شبتون بخیر

_ شب بخیر عزیزم ... خاموش کنم برقو؟

روی تخت دراز کشیدم:

_ نه ممنون ... امیر میاد خاموش میکنه

نگاهش را دزدید و من من کنان جواب داد:

_ امیر و حاجی چند دقیقه پیش رفتن کرج

—

ناخواسته روی تخت نشستم و زمزمه کردم:

_ چی؟!

سعی کرد آرامم کند:

_ حتما چیزی شده مادر وگرنه خودت دیدی قبلشم امیر نمی

خواست بره ... هرچی باشه درست میشه تو نگراننشو ...

بگیر بخواب صبح باهات صحبت کن

بهت زده به روتختی سائن خیره شدم

رفته بود؟ بدون هیچ توضیحی؟

_ میخوای تا امیر بیدار بمونم؟ آره خوشگلم؟

گیج نگاهش کردم

پیرزن بیچاره مثل همیشه نگران ما بودم صنوعی ترین

لبخند عمرم را زدم:

_ نه مامان گلی ... بخواب شما ... منم می خوابم

چشمان غمگینش کمی آرام شد

روتختی را میان انگشتانم فشردم و ادامه دادم:

_ به قول شما حتما یک دلیلی داشته دیگه ... صبح با
امیرحرف می زنم خیالت راحت
صورتش از هم باز شد:

_ قربونت برم ... من میرم پس

سرم را پایین انداختم

صدای در که آمد سمت موبایلم پریدم

دست هایم لرزش خفیفی داشت عصبی روی اسمش زدم

صدای بوق ها در گوشم پیچید اما جوابی داده نشد

تماس را قطع کردم و دوباره گفتم اینبار بوق دوم نخورده
تماس را قطع کرد!

بهت زده موبایل را پایین آوردم و با چشمانی که در
آنحرص ، خشم و غم شعله می کشید خیره صفحه شدم
انگشت هایم تایپ کرد:

_ کجایی؟ تماس منو رد میدی؟!

جوابی نداد

موبایل را روی تخت پرت کردم و سمت حمام رفتم
چند ساعت پیش حمام کرده بودم اما بهترین راه برای
گذشتن زمان همین بود

زیر دوش ایستادم و به صورت خیس خودم در آینه ی
بخارگرفته ی حمام خیره شدم و بی صدا لب زدم:

_ خدایا خودت تموم کن این بازیو ... جونمو گرفت ...

تومعجزه کن ... تو کمک کن درستش کنیم ... بخوای
تمومشکنی تموم میشه ... برای تو غیرممکن وجود نداره

از حمام خارج شدم و با همان حوله و بدن مرطوب
رویتخت نشستم و زانوهایم را در آغوش کشیدم

با موبایل بازی می کنم ، سری به اینستاگرام می زنم ،
پیامهای دینا را می خوانم و بالاخره تحملم تمام می شود

دستم دوباره روی شماره اش رفت

تماس اول و دومم بی پاسخ ماند اما سومی را با همان
بوقاول جواب داد

اطرافش شلوغ است

صدای بلند مردانه که بحث می کند و گریه های زنانه ای
که همراهش به سختی به گوش می رسد

امیروالا هم مثل اطرافیاناش عصبی ست:

_ چیه الای دستتو گذاشتی رو شماره من هی زرت و
زرتزنگ می زنی؟ رد می کنم یعنی نمی تونم جواب بدم ...
یکمصبرکن خبر مرگم بتونم زنگ می زنم ، چشم

—

لب هایم شبیه به ماهی بیرون از آب مانده حرکت کرد
اما صدایی از دهانم خارج نشد

صدای بوق ها که پشت سر هم در گوشم پیچید متحیر
موبایل را روی تخت انداختم و موهایم را چنگ زدم

بیشتر از اینکه از واکنش امیروالا خشمگین شوم از اتفاقی
که افتاده بود ترس داشتم

گوشه تخت نشستم و سرم را میان دستانم گرفتم

جز صدای تیک تاک ساعت صدای دیگری در اتاق نبود

نفهمیدم چند ساعت گذشت اما آنقدر در همان وضعیت ماندم
که با شنیدن صدای کوبیده شدن در و بلند کردنم تمام
استخوان های پشتم تیر کشید

ناله خفیفی کردم و دستم را روی شانه ام گذاشتم

از جا بلند شدم و با عجله در را باز کردم

صدای فریاد بلند امیروالا سکوت شب را شکست:

— ادامه نده حاجی ادامه نده ... خودت شاهد بودی بزنه
به سرم چی میشه ... خودت دیدی چطوری تو جاده
فرمونکج کردم هم خودمو خلاص کنم هم تو رو و هم یک
دنیا رو از دست تو و نقشه هات

حاج سپهد بی توجه به او پشت سرش وارد شد و
کلافهانگشتش را در هوا تکان داد:

_ این بچه بازی رو تموم می کنی امیر ... هرچیزی
راهلی داره ... چرا خوف کردی؟!

صدای امیروالا خش دار و گرفته بود انگار که ساعت ها
فریاد زده است:

_ مثل احمق ها بشینم یک گوشه و نگاه کنم چطوریدختره
ی حمال داره باهامون بازی میکنه آره؟

به دیوار تکیه دادم و خیره به آن ها که بی توجه به
ساعتصدایشان را روی سرشان گذاشته بودند با انگشت
هایدستم بازی کردم

_ همش تقصیر تو بود حاجی میشنوی؟

صدایش را بالاتر برد و با تمام توان عربده کشید:

_ حاج سپهد سزاوار ... تو مقصری که اون دختر
اینقدروقیح شده که تو چشمای من زل بزنه و شر و ور بیافه
مامان گلی با نگاهی وحشت زده از اتاقش بیرون آمد و
برقرا روشن کرد

پیراهن گل دار آستین داری به رنگ قهوه ای به تن داشت
کهلندی اش تا روی مچ پایش می رسید

دستمالی که به پیشانی اش بسته بود نشان می داد مثل
منسردرد دارد:

_خدا مرگم بده چی شده؟

امیر با حرص خندید:

_از حاجیتون بپرسید نقشه جدید چیه

حاجی کلافه با خشم جلو آمد:

_دارم بهت میگم من هیچ دخلی تو این ماجرا ندارم ...

چندبار از زبون من دروغ شنیدی زبون نفهم؟

با روشن شدن فضا تازه توانستم کبودی کوچک کنارچانه
ی امیروالا را ببینم_

ناخودآگاه به آرامی جلو رفتم

نگاه هر سه نفرشان سمتم برگشت

روبه روی امیروالا ایستادم ، دستم را روی صورتش
گذاشتمو سمت لبش کشیدم:

_ صورتت چی شده؟

دکمه بالایی پیراهنش کنده شده بود و موهایش نامرتب

رویپیشانی اش ریخته بود

مثل بچه ها بینی اش را بالا کشید و در سکوت نگاهم کرد

با غیض سرم را سمت حاجی برگرداندم:

_ زدینش؟!

با اخم سر تکان داد:

_ چندبار تاحالا دست رو بچه هام بلند کردم؟!

مامان گلی نگران جلو آمد:

_ این بچه هنوز کامل خوب نشده ... نباید به سر و صورتش

ضربه بخوره ... ای خدا ... کی زده؟

_ پدر مریم

_ چی شده حاجی؟

امیر بی توجه به آن ها دستم که روی صورتش بود را

میان دستش گرفت و سمت لبش برد

هم زمان با صدای خشمگین حاج سپهد ، امیر لب هایش

را روی انگشتم گذاشت و آرام بوسید

_ دختره برخلاف نظر خانوادش برای طلاق راضی نیست

، می گه حامله ام و تا تکلیف بچه روشن نشه نمی تونیم

کاریکنیم

دستم میان دست امیروالا و روی لبش یخ زد

صدای وحشت زده مامان گلی بلند شد:

_ وای خاک به سرم

به سختی گردن خشک شده ام را حرکت دادم و به زمینزل
زدم

امیروالا بدون اینکه مردمک هایش را حرکت دهد ، خیره به
صورتم برای بار چندم دستم را بوسید

_ وای این چه مصیبتی بود خدایا ... این چه آتیشی بودافتاد
به زندگیمون که خاموشم نمیشه

حاجی روبه مامان گلی جواب داد:

_ هنوز چیزی معلوم نیست ... از این شازده بپرس کهاونجا
چطوری آبروریزی کرد و مثل وحشیا به دختره حمله کرد
... وقتی پدر دختره زد زبون من کوتاست وگرنهمی شکم
دستی رو که رو پسر بلند شه ... چی بگم؟! بگمچرا وقتی
نوه ام به قصد کشت حمله می کنه سمت بچه اتدست روش
بلند کردی؟

امیر هنوز هم دستم را رها نکردهرطوبت چیزی را روی
مچم حس کردم

مات و سرگردان سرم را بالا آوردم

قطره ی اشک از چشم چپش روی گونه اش سقوط کرده ،از لب ها و چانه اش گذشته و در آخر مچ دست مرا خیس کرده است

—

عکس العملی نشان ندادمدر حقیقت نمی توانستم نشان دهم
بدنم خشک شده بود و با کوچکترین حرکت درد شدیدی
در مهره های کمرم می پیچید
زیرچشمی مامان گلی را دیدم که بی حال روی کاناپه
نشست

:

— شایدم دختره داره دروغ میگه
امیروالا بدون اینکه نگاهش را از صورتم برداردزمزمه
وار تایید کرد:

—دروغ میگه

مامان گلی امیدوار نگاهمان کرد:

— واقعا مادر؟! خب برید آزمایش بدید ... بذار دست اینمار
رو بشه ... آخ خدا لعنتش کنه

امیر والا دوباره لب هایش را به دستم چسباند و خیره
در چشمانم لب زد:

_ دروغ میگه الای ... داره دروغ میگه
حاجی عاصی شده جواب داد:

_ پس من چی میگم گلین پس من چی میگم؟؟ از این
آقایپرس که اونجا آشوب به پا کرده... از این شازده
بپرسکه مثل اراذل و اوباش شروع کرده به فحش دادن و
حمله به دختر مردم و تهدید
مامان گلی با سادگی سمت امیر والا برگشت:

_ نه حاجی ... میره ... صبح اول وقت میره ... دستاون
دختر رو میگیره میبره آزمایشگاه تا زودتر شرش کندهشه
... مگه نه امیرجان؟ میری مادر نه؟
امیر مظلوم و سرگردان لب زد:

_ دروغ میگه آخه
حاجی غرید:

_ خب دروغ بگه جواب آزمایش رو هم میتونه تغییر بده؟!
مگه برای طلاقتون نباید آزمایش می دادید؟! فکر کنه نمونه
... این همه الم شنگه برای چیه؟

زیرچشمی به کانایه شکلاتی رنگ که دو قدم دورتر
بودنگاهی انداختم

کاش نزدیک تر بود تا خودم را رویش می انداختم و از
شراین سرگیجه لعنتی خلاص می شدم
حاجی گفت:

_ زنگ می زنم خونشون ... صبح اول وقت برو
دنبالشبرین آزمایشگاه تا تکلیف روشن بشه
مامان گلی زیر لب زمزمه کرد:

_ به زمین گرم بخوری که روزگارمونو سیاه کردی
حاجی ابرو در هم کشید:

_ بسه گلین ... من کاری با مریم یا والا ندارم اما اگر
بچه‌ای باشه همه چیز تغییر می کنه ... والا اون دختری
بخواد یانه بحث بچه جداست

مامان گلی پشت چشم نازک کرد و نگران سمت ما آمد:
_ الای؟ خوبی خوشگلم؟ الهی بمیرم برای دلت
حاجی هشدار داد:

_ بسه ... بزرگش نکن گلین

صدایی که از حنجره ام خارج شد را حتی خودم هم
نمیشناختم:

_ خ ... خوبم ... میرم بخوابم ... شب بخیر
امیروالا باز هم دستم را رها نکرد و کنارم در نزدیکترین
فاصله سمت اتاق راه افتاد

—
وارد که شدیم در را بست
دستم را به سختی از میان دستانش بیرون کشیدم و
سمتسرویس بهداشتی رفتم
باقی مانده آرایش صورتم را شستم ، بافت موهایم را
بازکردم ، مسواک زدم و طوری که انگار همه چیز سر
جای خودش است به تخت رفتم
گوشه تخت نشسته بود ، بازوهایم را روی پایش گذاشته بود
و سرش را میان دستانش گرفته بود
بی توجه به او روی نیمه تخت خودم پشت به او دراز
کشیدم
گرفته زمزمه کرد:

_ الای؟

جوابش را ندادم

پلک هایم را روی هم فشردم و سعی کردم شعر بچگی
کهخودم و اصلان می خواندیم را به یاد بیاورم تا خوابم ببرد
سرش سمت موبایلم که روی تخت رها شده بود برگشتش
دار نالید:

_ زنگ زدی وسط بحث بودم ... داشتم باهاشون حرف می
زدم ... دعوا شده بود ... نمی خواستم اونطوری حرف بزنم
پلک هایم را روی هم فشردم شروع شعر را یاد نمی آمد
زیر لب کلمات را بهم چسباندم:

"چیچکلرین رنگین یالار کینک

هر چیچکدن بیر رنگ آلا رکینک"

فایده نداشت

فراموش کرده بودم و این بدتر عصبی ام می کرد...

امیروالا خودش را سمت کشید

پشت به او خوابیده بودم اما می توانستم حرکاتش را پیش
بینی کنم

دستش را که روی بازویم گذاشت خودم را کنار کشیدم
و گرفته لب زدم:

_ هیچی نگو ... امشب هیچی نگو

بعد از مکث کوتاهی عقب کشید

کنارم روی تخت خوابید و کلافه دستش را روی
چشمانش گذاشت

شک نداشتم امشب را جفتمان تا صبح بیداریم

ملحفه را چنگ زدم ، صورتم را داخل بالشت فرو بردم
و بغضم بی صدا شکست

* * * * *

در عالم خواب و بیدار حس کردم قبل از رفتن روی
بدنمخیمه زد و پیشانی ام را بوسید

با صدای بسته شدن در چشم های ملتهبم را از باز کردم
و روی تخت نشستم
پیشانی ام تیر کشید

بی صدا به پشتی تخت تکیه دادم و زانوهایم را بغل زدم
مغزم خالی خالی بود

مثل کاغذی سفید و بدون خط خوردگی

بدون پلک زدن به دیوار روبه رو خیره بودم با شنیدن
صدای در تازه به یاد آوردم پلک بزنم

چشمانم را روی هم گذاشتم و آرام گفتم:

_ بفرمایید

—

ساره شاکی در را باز کرد

هودی سفیدی به تن داشت و موهایش را نامرتب
دور شریخته بود:

_ پاشو بیا بیرون

نازنین از کنار پایش خودش را داخل اتاق انداخت:

_ خاله الای لپ تاپ دایی امیرو روشن می کنی برام؟

ساره بی اعصاب بازویش را گرفت:

_ بیا برو بیرون نازی ... مگه نگفتم تو دست و پام نباش؟

نازنین خرس پشمالویی که روی میز آرایش بود را چنگزد:

_ این و بردارم؟ باز میذارم سر جاش

ساره غرید:

_ نه ... برو بیرون

بی حوصله سر تکان دادم:

_ بردار نازی

نیشش باز شد

زیر چشمی نگاه پیروزمندانه ای به ساره انداخت و
همراه عروسک از در بیرون زد

موهایم را پشت گوشم فرستادم و از جا بلند شدم:

_ سیما او مده؟

_ نه یک ساعت پیش نازنین و گذاشت خودش آیلین و
برددکتر ... قضیه چیه؟!

شانه بالا انداختم:

_ نشنیدی مگه؟!

_ خانواده این دختره بیرون

ابرو بالا انداختم:

_ کیا؟

_ خواهرش و پدر مادرش ... خوبی؟

خسته تخت را مرتب کردم:

_ خوبم

_ رنگت پریده

ابروهایم بهم نزدیک شد:

_ از کی تاحالا نگران من میشی؟

بی حوصله چشم غره رفت:

_ اون عجوزه حامله باشه و بخواد برگرده اینجا من اولینفر
میذارم میرم ... تو نوجوونی از خونه ی بابا محسناو مدم
عمارت تا از شر گیر دادنای اونا خلاص شم ... حالادیگه
خودم می تونم تنها زندگی کنم
کلافه زیر لب ادامه داد:

_ ک..ن لق همشون

برای ثانیه ای چشمانم سیاهی رفت

دستم را به دیوار گرفتم و پلک هایم را فشردم
دیروز قبل از نهار کیک خورده بودم و سر میز نرفتم، شام
با زنگ پدر مریم نصفه نیمه ماند و از صبح هم
چیز نخورده بودم

گرسنگی ، ضعف و بی خوابی دیشب حالم را بد کرده بود

—

بخاطر گرسنگی و ضعف حالت تهوع داشتم

خودم را سمت سرویس بهداشتی کشیدم که غرید:

_ کجایی؟! دارم با تو حرف میزنم

در دسشویی را نیمه باز گذاشتم و دستم را از دیوار
گرفتم چشمانم دوباره سیاهی رفت
صدای بدخلق ساره از بیرون می آمد:
_ منو بگو امروز موندم بین این نکبتا که تو تنها نباشی ...
نگو خانم حالش از منم بهتره
ادامه جمله اش را نشنیدم
ناخواسته خم شدم و با تمام توان عق زدم اما چیزی درمعه
ام نبود
اشک از چشم هایم جاری شد و بی توجه به کثیف
شدنش لوازم روی زمین زانو زدم
در نیمه باز را هل داد و کلافه پوف کشید:
_ چته؟ میخوای ببرمت خونه مهرباب؟ امروز تا شب
همینوضع
سرم را بالا انداختم و با درد شیر آب را باز کردم
دستم را روی شکم فشردم و به سختی از جا بلند شدم دست
به سینه سر تکان داد:
_ چیزی خوردی؟

حس و حال حرف زدن نداشتم اما آرام پرسیدم: _ ساعت چنده؟!

با حرص پوزخند زد:

_ منتظر امیروالایی؟!

در سکوت سمت تخت رفتم اما ساکت نمی شد

_ منتظری بیاد بگه منفی بوده ، بعد طلاق بگیرن ،
بعد همه چیز به خوبی و خوشی تموم شه؟!

بی حال خودم را روی تخت انداختم و لب زدم:

_ بسه

_ فکر کردی این زندگی دیگه زندگی میشه؟ امیرم یکم مثل
همون پیمان احمق ... مگه اون شل مغز سر یک دخترگند
نزد به زندگیش؟! استاد دانشگاه بود ، همه چیز داشت
، دختره ولش کرد ... حالا چی؟ یک الکی بدبخت که
نه خانواده و اسش مونده نه پول و شغلی ... امیرم اونبار
مستگرد گند زد به زندگیتون ... اینبار این درست بشه یک
گنددیگه میزنه تو هم مثل کبک سرتو بکن توی برف
عصبی سمت در اشاره زدم:

_ برو بیرون ساره حوصلتو ندارم

__ موندی تو اتاق که مثلا من حال خوبه و واسم مهم نیستو
هیچی نشده؟ احمق از رنگت معلومه تو دلت چه خبره ...
بغض کرده صدای خش دارم را بالا بردم:

__ برو بیرون ... حرص پیمان و رابطتو سر من خالی نکن
__ پیمان خر کیه؟ دو روز دیگه اینا بچشونو بغل می کنن
توهم یکی مثل اون پیمان احمق خودتو نابود کن

—

کمرم تیر کشید عادت ماهانه ام بخاطر این استرس ها چندین
روز زودتر شروع شده بود

__ هنوز هیچی معلوم نیست ... توهم عادته هربار یاد
پیمانمیوفتی به یکی بپری
عصبی صدایش را بالا برد:

__ چی معلوم نیست؟ خری؟! خانم خوش بین ، دختره
از آزمایشگاه زنگ زد میگه جواب و دادن مثبت
مات و بی صدا خیره اش ماندم

صدای هممه ای از بیرون آماحتمالا رسیده بودند

صدای مینا را می توانستم تشخیص دهم بعضی اوقات حاجی
را

صدای کلفت مردی هم بود که به گوشم آشنا نمی آمد احتمالاً
سیما هم برگشته بود چون برای ثانیه ای صدای خنده اش را
تشخیص دادم

ساره آرام لب زد:

__ بهت گفتم پاشو بریم...

صدای هیاهوی بیرون بیشتر شد

پوزخند زدم اصلاً به قول نیما " آی آدم ها که بر ساحل
نشسته شاد و خندانید یک نفر در آب دارد می سپارد جان..."

صدای صلواتی کم جان آمد و بعد بالاخره صدای او
را شنیدم

نه خوشحال برای پدر شدنش فریادی گرفته و خشمگین
انقدر پر خشم که باورم نمی شد امیروالاست:

__ چه غلطی کردی؟

ساره وحشت زده از جا پرید و بدن من به لرزه افتاد
او زودتر از من با ترس از اتاق بیرون دوید
ناخودآگاه ایستادم

پاهایم به اختیار خودم نبود
قدم های بی تعادل و آرامم سمت در خروجی راه افتاد
از در که بیرون زدم جمعیت را دیدم
نازنین در آغوش سیما جیغ می کشید و آیلین بغل پدرش
بودچاوش امیروالا را با زور نگه داشته بود و مامان گلی
باچشمان اشکی عقب تر ایستاده بود
خانواده مریم و خودش با رنگ پریده گوشه ای ایستاده بودند
و مردی درشت اندام که پیشبند سفید خونی به کمر داشت
روی زمین افتاده بود
مرد سرفه کرد و دستش را روی بینی پر خورش گذاشت:
_ ازت شکایت میکنم روانی ... حاجی این بود
رسمش؟ بیست ساله هر وقت امر کردی پا شدم او مدم ... به
من چه که خواهر عروست گوسفند اشتباهی بهم نشون داده؟
مگه من علم غیب دارم مرد حسابی؟

—
گنگ دستم را به پیشانی ام گرفتم و امیروالا دوباره
فریادکشید:

_ تو گوه خوردی با اون زنیکه

ثانیه ای مکث کرد و بعد عصبی تر نعره زد:

_ مادر تو به عزات میشونم مینا

مریم با صدایی ترسیده و لرزان گفت:

_ امیروالا آ... آرام باش ... حالا مگه چی شده؟ یکگوسفند بود دیگه ... خواهرم عمدی که نکرده ...

گوسفندجدیده رو هم که آوردن کنار قبلی پشت باغ بستن ... میناهم اشتباهی قبلی و داده قربونی کنن ... اتفاقه دیگه امیروالا خشمگین فریاد کشید:

_ ببند دهندو

پدر مریم غرید:

_ خجالت بکش پسر ... همین الان زنگ میزنم جای اوندوتا گوسفند دیگه بیارن

حاجی اینبار از امیروالا طرفداری کرد:

_ مگه بحث سر این چیزاست مرد؟! عروسم این گوسفند و خودش بزرگ کرده بود ... دختر شما می بینه دوتا گوسفنداونجاست نباید یک کلام بپرسه؟! اصلا گوسفندی که اینجابزرگ شده چه شباهتی داره به گوسفندی که صبح آوردن؟!!

گوسفند جدید نشونه گذاری شده بود ، رنگ داشت
گیج آب دهنم را فرو دادم و چند قدم جلو رفته امیروالا
خشمگین فریاد کشید:

_ از قصد کرد زنی که آشغال ... به حساب خودش انتقام جش نو
گرفت ... من خفه ات می کنم کثافت خفه ات می کنم
کمی جلوتر رفتم

بوی خون در مشام پیچید و حالم را بدتر کرد
مینا از پشت پدر مادرش جیغ کشید:

_ کثافت تویی که بخاطر یک گوسفند بی ارزش این
کارارومی کنی

اینبار ساره جوابش را داد

در جواب ساره حرفی زد و دفعه بعد چاوش پاسخ داد
مامان گلی گریه می کرد و نگاه غمگین و پر حرصش
خسرو روی مینا بود

حتی اخم های سیما هم درهم بود و به مینا چشم غرهمی
رفت

امیروالا اما کنترل شدنی نبود

اگر چاوش و شوهر سیما نبودند شک نداشتم بلایی سر
مینامی آورد

کمی که جلورفتم ساره متوجه حضورم شد حاجی مسیر
نگاهش را دنبال کرد و به من رسید

بوی خون بیشتر شد

نزدیکشان که رسیدم جوی باریک خون را تشخیص دادم
چاوش بازویم را کشید:

__ نگاه نکن بیا بریم تو

—

باریکه خون را دنبال کردم

امیروالا نارام پشت سرم ایستاد و با زجر لب زد:

__ بیا عزیزم ... پیوش بریم بیرون ... بیا الای

محلش که ندادم دستش را زیر چانه ام گذاشت و سعی
کرد صورتم را سمت خودش برگرداند:

__ منو ببین ... کجا رو نگاه می کنی؟

بی توجه به او خیره به منبع اصلی خون شدم

بدن بی سر برفین که روی زمین افتاده بود

جان از پاهایم رفت و زانوهایم لرزید

قبل ازینکه بیفتم امیروالا دستش را دور کمرم انداخت
وسرش را در گردنم فرو برد
پر بغض لب زد:

_ خدا لعنتشون کنه ... خدا لعنتم کنه ... خدا لعنتم کنه
بوی خون شدیدتر و ضعفم بیشتر شد

تصویر سر بدون بدن برفین و چشمان نیمه بازش برایشانیه
ای سیاه سیاه شد

تمام بدنم لرز کرد و امیروالا جنون آمیز لب زد:

_ میکشمش آشغالو ... فقط ببین چه بلایی سرش میارم ...
اونجارو نگاه نکن ... الای؟

ادامه جمله اش را نشنیدم

چشمانم سیاه شد ، جان از بدنم رفت و ضعف کرده
در آغوش امیروالا از حال رفتم...

* * * * *

تنم یخ زده بود

احساس کسی را داشتم که روزها در برف مانده و حالتجات
پیدا کرده است

چشم باز نکرده همه اتفاقات سمتم هجوم آوردند

پلک هایم را به سختی از هم فاصله دادم و لب زدم:

_ سرده

دستی پتو را تا روی گردنم بالا کشید

نگاه بی حال را سمتش چرخاندم و پوزخند زدم

خودش بود

قاتل زندگی ام!

بی جان زمزمه کردم:

_ مبارکه حاجی

ابروها در هم کشید:

_ ساکت ... استراحت کن

دوباره پوزخند زدم

اشک بی اختیار از چشمانم سقوط کرد _

پیروزیت مبارک حاجی ... نوه ات مبارک

_

نفسش را بیرون پوف کرد و سر تکان داد:

_ منزوی گفت ضعیف شدی ... به گلین گفتم سوپیذاره ...

مهمونامونم رد کردم برن ... استراحت کنی

ناخواسته با همان صورت پر اشک خندیدم:

_ لطف کردین

_ جای این حرفا آروم بگیر دختر ... گلین سوپ
میاره بخور ، استراحت کن ... تو یک بار حالت بد میشه و
والابیرون اون اتاق صدمبار جون میده
از جا بلند شد آرام پرسیدم:

_ الان راضیی؟

خیره نگاهم کرد گرفته ادامه دادم:

_ الان خوشحالی؟ همینو می خواستی؟

_ من خیلی وقته به حال خودتون گذاشتمتون

_ فقط بگو الان حالت خوبه؟

_ استراحت کن

به سختی سرجایم نیم خیز شدم و خندیدم:

_ چرا نگاهتو می دزدی؟ حاج سپهد سزاوار و شرمندگی؟!!

با همان اخم های درهم آرام زمزمه کرد:

_ گوسفند رو گفتم خاکش کنن ... مینا هم فهمید چه
اشتباهیکرده

با حرص خندیدم و اشک هایم با شدت بیشتری سقوط کرد:

__ میدونید امیروالا عاشق خواهرم بود؟!

ابروهایش بالا پرید و بهت زده نگاهم کرد بی توجه ادامه دادم:

__ دیر رسید ... آسکی دیگه زنده نبود ... خودکشی کرد ...

بعدم امیر رو انسانیت خواهر چهارده ساله دختر مورد علاقه عقد کرد و داغون تر از قبل برگشت تهران ...

می دونی اگر مخالفت نمی کردی و همراهش زودتر میومدیشاید خواهر من الان زنده بود؟

مات دهان باز کرد که بی حوصله سر تکان دادم:

__ چرا و چطوریش رو از نوه ات بپرس حاجی که من چونحرف زدن ندارم ... بذار امیروالا تعریف کنه که من توبدبختی های جدیدم غرقم و توان تعریف قبلیارو ندارم نفسش را به سختی بیرون فرستاد

هنوز هم متعجب بود اما خودش را کنترل کرد:

__ چی میخوای دخترجون که برای من از گذشته میگی؟
بغض کرده لبخند زدم:

__ فقط خواستم یادتون بیارم که بیشتر ازینا بهم بد کردین

__ چی میخوای الای؟!

__ درسته ... یک خواسته دارم

__ طلاق مریم و نخواه که حالا بحث سر سرنوشت اون
بچهست نه شما سه تا ... طلاق خودت رو هم نخواه که اگر
بازور طلاق تو بگیرم امیروالا دیگه تو صورتم نگاه
هنمیکنه

لبم را گزیدم

صدایم می لرزید و حس میکردم هنوز هم بوی خون
درمشامم است:

__ طلاق مریم و نمیخوام که چند سال دیگه امیروالا بگه
ازبچه ام جدام کردی ... طلاق خودم رو هم نمی خوام
چونهمون موقع که امیروالا تا پای مرگ رفت با خدا معامله
شکردم

متفکر زمزمه کرد:

__ چی می خوای؟

سرم را بالا گرفتم و نفس عمیقی کشیدم قفسه سینه ام
سوخت:

__ میخوام برم آرتاویل...

—

متفکر ابرودرهم کشیدمستاصل بودمی دانستم...
شک نداشتم اگر زمان دیگری بود خواسته ام را رد می کرد
با همان حال خراب خندیدم:

_ نمی تونی نه بگی حاجی ... من تو این خونه نمی مونم
...

حتی اگر تو نفرستی هم خودم میرم اما چطور
رفتشمهمه! بی خبر بذارم برم و امیروالا رو هم بکشونم ،
یاخودت بفروستی ... من خیری ندیدم ازین عمارت و شهر...
نه اینکه از شهر خودم دیده باشما نه! از وقتی چشم باز
کردم همه جا برای من جهنم بوده اما اونجا کسایی رو
دارمکه منتظرمن

بغضم را فرو دادم و آرام ادامه دادم:
_ چه روی خاک ، چه زیرخاک ...

عصایش را در دست فشرد و نفس عمیقی کشید آرام سمت
در حرکت کرد:

_ استراحت کن ... والا رو نداشتم بیاد داخل که
دوباره بحث نشه

به در که رسید مکث کوتاهی کرد و ادامه داد:

_ اگر حالت بهتر شد همین امشب چمدون ببند ، صبح زود با محسن و زنش راه بیوفتید

_ با محسن نه ...

اخم کرد:

_ تنها نمی شه دختر جون ... خون از دماغت بیاد والا یقه ی منو میگیره که زنش و بی خبر فرستادم ... مگه یک قدمدو قدمه؟! با محسن برید خیالم راحت ... اونجا هتل می گیره ... برو هرکس که دلت میخواد رو ببین و برگرد ناخوداگاه زمزمه کردم:

_ با مهراب و چکاوک میرم

مکث کوتاهی کردم و دودل ادامه دادم:

_ اگر بیان ...

بی اعتراض در را باز کرد و سر تکان داد:

_ حرف میزنم باهаш

با شنیدن صدای بسته شدن در سرم را روی بالشتم نم داراز اشک گذاشتم

صدای پر ذوقم در گوشم تکرار شد:

" این بره رو ببریم خونه امیر؟"

لبم را گزیدم و چشمانم برای هزارمین بار تر شد
صدای مردانه اش را به یاد آوردم:
"کدوم خونه جوجه م؟ خونمون کجا بود! واستا خونه
بگیریمچشم ... ده تا ازینا برات میارم"
و الان نه خانه ای داشتم
نه ده بره ای که امیروالا قولش را داده بود
و نه حتی خودش را ...
اصلا من امروز فقیر ترین انسان روی زمین بودم...

—
* * * * *

عمارت آرام بود
ساعت سه صبح همیشه آرام بود اما نه ...
حتی زمان شام هم صدایشان نیامد
مامان گلی سینی غذا را برایم آورد ، در سکوت در
آغوشمکشید و بعد از دقایق طولانی اشک ریختن از اتاق
بیرونرفت و من شک نداشتم جز ساره و شاید هم چاوش ،
کس دیگری سر میز شام حاضر نشده است....
در اتاق که آرام باز شد بهت زده از جا پریدم

ساره چمدانش را کنار در اتاق گذاشت ، هندزفری را از گوشش بیرون آورد و همانطور که آدامس می جوید سرتکان داد:

_ مهرباب اومد

ابروی راستم را بالا انداختم:

_ تو چرا بیداری؟!!

جمله ام تمام نشده دستم را روی دهانم گذاشتم

صدایم گرفته و وحشتناک بود

هرکس دیگر بود به رویم نمی آورد اما ساره بی خیالخندید:

_ تا الان برای گوسفندت عزاداری می کردی؟!!

خودم هم از واکنشم مبهوت ماندم اما بلافاصله اشک

ازچشمانم جاری شد:

_ برای زندگی از دست رفته م عزاداری می کردم ...

تواصلا می فهمی؟!!

کلافه چشم غره رفت:

_ خیلی خب بابا چته؟! تکلیف منو روشن کن ... اگر

قرارهاز این به بعد گفتیم بالا چشمت ابروعه زار بزنی من

نیام!

با همان چشمان اشکی عصبی سر تکان دادم:
_ کی دعوتت کرد حالا؟!
خونسرد آدامشش را ترکاند:
_ مهرباب! چکاوک کلاس داره ... چاوش میره پیشش
بی حوصله از جا بلند شدم و کیفم را برداشتم
_ چمدونت کو؟!
حال چمدان چیدن نداشتم!
آرام زمزمه کردم:
_ همین کافیه
از در بیرون زدم
سعی کردم چشمم به راه پله نیفتد
هر لحظه منتظر بودم او روبه رویم سبز شود اما خبری
نشد
...
مقابل در مهرباب با اخم هایی درهم ، بی میل به
دستورات حاجی گوش می داد
با دیدنمان از خداخواسته سر تکان داد:

_ بپرین بالا دخترا ... زودتر راه بیفتیم راه طولانیه

حاجی با ابروهای درهم تشر زد:

_ شنیدی چی گفتم بهت پسر؟!

مهراب خسته نگاهش کرد:

_ بچه راهی نمی کنی حاجی ... سن پدرشونم! خودم حواسمهست

در مقابل نگاه خشمگین حاج سپهد "خدانگهدار" کوتاهیگفت
و از سمت راننده سوار شد

_

_ حواست باشه الای ... پشیمونم نکن ... چند روز بمونپیش
خانوادت ، رفع دلتنگی کن و بعد بدون هیچ بهانه ایبرگرد
پیش شوهرت

خیره در چشمانش پوزخند زدم و او چشم غره رفت:

_ زمانی که برگشتی برام از گذشته میگی

_ من هرگز از اون روزا چیزی نمی گم حاج سپهد! نوه
انتو اون خونه ست ... بپرس ازش

کلافه " لا اله الا الله" آرامی زمزمه کرد و ادامه داد:

_ برو ... دیر میشه

ناخوداگاه چشمانم سمت پنجره های اتاق طبقه بالا کشیده شد
اتاق سابقمان ...

شک نداشتم دیشب را به تنهایی در همان اتاق صبح کرده
حاجی غریب:

_ بیدار بشه و بفهمه کاری از دست من برنمیداد

گرفته سر تکان دادمهراب بوق کوتاهی زد

سمت ماشین برگشتم

صدای امیروالا در سرم تکرار شد

"قول بده هرچی که شد ، هر زمانی که بود ، رابطه مون
باهم به هر شکلی که بود ، بازم اگر خواستی ترکم کنی
بیخبر نری ... از جات بهم بگی ، از حالت ، منو با این
فکرول نکنی که الان کجاست ، با کیه ، چی میخوره ،
حالشخوبه ، کسی اذیتش نمی کنه؟ قول بده الای ..."

قطره ی اشک روی گونه ام چکیدساره حق داشت

زیادی حساس شده بودم اما من هم حق داشتم!

انگار به پاهایم وزنه آویزان بودبا زور خودم را جلو کشیدم

اینبار صدای خودم بود

در بیمارستان ، او بر اثر داروها به خواب فرو رفته بود
ومن پیشانی اش را می بوسیدم

"دیگه بی خبر نمیرم ... قول میدم ... قول زنونه"

ساره سرش را از پنجره بیرون آورد:

_ بیا دیگه ای بابا ... من مخ مهراب و زدم باهاتون پیام
ازشر اینا خلاص شم ، گیر یکی بدتر افتادم

قول داده بودم قول از نوع زنانه!

از همان قول هایی که به قول امیروالا رویش می شد
بهاندازه هزاران قول مردانه حساب باز کرد!

پاهایم از حرکت ایستاد

روبه ساره زمزمه کردم:

_ یک چیزی رو فراموش کردم

کلافه چشمانش را در حدقه گرداند

ناخواسته به آرامی عقب عقب ، سمت عمارت برگشتم
وادامه دادم:

_ الان برمی گردم ...

—

صدای " کجا " گفتن حاجی را شنیدم اما صبر نکردم

با کمترین سر و صدا از پله ها بالادویدم
هوا خنک بود و آسمان کم کم روشن می شد
پشت در اتاق ایستادم و بدون در زدن آرام بازش کردم
انتظار داشتم در تخت خواب باشد اما تخت مرتب بود در
اتاق چشم گرداندم
با همان لباس های دیروزش پشت به من ، روبه رویپنجره
نشسته بود و تکان نمی خورد
فکر کردم شاید خوابش برده
جلوتر رفتم
نزدیکش که رسیدم سرش را بلند کرد
سیگار روشن نشده ای گوشه لبش بود...
آرام لب زد:
_ الای؟!
دلم به حال او ، به حال خودم ، به حال هردویمان میسوخت!
_ سیگارت ...
غمگین لبخند زد:

خاموشه ... به یکی قول دادم نکشم
چشمانش روی لباس هایم چرخید
انگار از خواب پرید و تازه متوجه شد بهت زده
زمزمه کرد:

_ کجا میری؟

بدون حاشیه جواب دادم:

_ آرتاویل

چنان روی صندلی چوبی از جا پرید که صندلی واژگونشد
عکس العملی نشان ندادم
عصبی و کلافه موهایش را چنگ زد:

_ یعنی چی؟ چرا باید برگردی به اون جهنم؟!

آرام زمزمه کردم:

_ چون شماها واسم اینجا جهنمی ساختید صدبار بدتر
ازاون...

جنون آمیز جلو آمد ، بازوهایم را گرفت و سرش
رانزدیک آورد:

_ میخوای تنبیهم کنی؟ عذابم بدی؟ میخوای زجر
بکشم؟ باشه! هرچی تو بخوای اما حق نداری بری الای ...

—
برای بحث و دعوا نیامده بودم اما ناخواسته پوزخند زدم:
_ تو هم کارایی کردی که حق نداشتی امیر

صدایش را بالا برد:

_ غلط کردم

بدون اینکه دست خودم باشد انگشت هایم را روی لب
هایش گذاشتم:

هیش ... ساعت چهار صبحه ... نیومدم دعوا امیر ، منمبه
اندازه تو مقصرم ... برای حرف زدن و بحث نیومدم، که
میدونم جفتمون چه قدر خسته ایم ... اومدم تا بهت خبر بدم!
با مهراب و ساره میرم ... میرم چون بریدم ، میرم چون
بریدی ... میرم تا فکر کنیم ، تا زمان داشته باشیم
و خودمونو پیدا کنیم ... تا چندسال دیگه حسرت نخوریم
که می تونستیم درستش کنیم و نکردیم

چهره بی بی جان جلوی چشم آمدصورت اصلان ،
آسکیاکتای و آتا هم بودندشاید کمرنگ تر اما بودند ...
آرام ادامه دادم:

_ میرم چون دلم برای ریشه ام تنگ شده! از اونجا
هنوزمبه اندازه قبل نفرت دارم اما از خانوادم نه...

گردنش را مالید

چشمان ورم کرده اش خبر از بی خوابی های این دو
روزمیداد

آشفته و نگران بود

بارها سمت پنجره رفت و به مهراب ، ساره و حاجی
خیره شد

بارها دهان باز کرد تا حرفی بزند و شکایت کند اما
دوباره کلافه لب هایش را روی هم فشرد در انتها به
حرف آمد:

_ می برمت ... اونجا پا گذاشتن مرگ منه اما میبرمت ...
با هم بریم

در سکوت نگاهش کردم و او با زجر لب زد:

_ چطوری بذارم بری لعنتی؟ یادت رفته چه بلایی
سرمون آوردن الای؟ من به کدومشون اعتماد کنم و زنم و
بفرستم؟

عذاب می کشید

صدای لرزان ، چشمان قرمز و مرطوب و صورت
کلافه اش این را فریاد می زد

دیگر نتوانستم سکوت کنم:

مهراب هست ... ساره هست ... الای هست! نه
الایچهارده ساله! الای جدید ... همسر تو ، دانشجو
وکالتدانشگاه تهران ، نه یک دختر بچه کوچیک
ملتمس لب زد:

_ الای

_ من زمان میخوام امیروالا ... برای هضم همه چی ...
آب دهنم را فرو دادم و سمت در برگشتم اینبار پرسید:
_ برمی گردی؟

برمی گشتم

آدم که نمی تواند یک تکه از قلبش را جایی بگذارد و
برود!

_ برمی گردم

گفتم و پشت سرم در اتاق را بستم...

_

سرم را به پنجره ی صندلی عقب تکیه داده و به جاده
یخلوت خیره بودم

مهراب رو به ساره غر زد:

_ اون هندزفری R رو دربیار ما هم بشنویم خب
ساره بی اعتراض هندزفری R را از موبایلش خارج کرد
صدای آهنگ که در ماشین پیچید مهرباب با چهره درهم
سرتکان داد:

_ ولش کن پشیمون شدم ... اینا چه آشغالیه گوش میدی؟
ساره پوف کشید و آهنگ را قطع کرد:

_ بزن کنار یکم مهرباب ... یک کله قراره تا اردبیل
بری؟ پاهام خشک شد

مهرباب سرعش را کم نکرد:

چیزی نمونده ... رسیدیم ... تازه یک ساعت پیش
پیادهشدی که ... کجای اردبیل برم؟

حواسم به آن ها نبود تمرکز نداشتم

اطراف به چشمم آشنا می آمد

مهرباب آینه ی جلو را روی صورتم تنظیم کرد:

_ الای؟

لب پایینم را با زبان تر کردم و از فکر بیرون آمدم:

_ من دقیق یادم نمیاد مهرباب ... اونم از سمت جاده ...

هیچوقت این طرفا نیومدم

_ هر آدرسی داری بده ... از محلی ها می پرسیم پیدا میکنیم

سرم را تکان دادم

یک ربع بعد روبه روی پسر جوانی با لباس محلی ایستاد
چوپان بود

چند گوسفند اطرافش بودند و سگی قهوه ای رنگ
پشتسرش دم تکان می داد

پنجره را پایین داد و سرش را خم کرد:

_ سلام ... مال این اطرافی شما؟

پسر ابرو درهم کشید و به نشان تایید سر تکان دادمهراب
بی توجه به بی میلی اش پرسید:

_ می خوایم بریم آرتاویل ... میدونیم همین اطرافه اما
از کدوم جاده خاکی باید بریم رو نه ... میتونی کمکمون
کنی؟

پسر بی توجه به او مگسی که روی گونه اش نشسته بود
رابا دست پراند و رویش را سمت دیگری برگرداند
ساره پوزخند زد:

_ برو مهرباب و لش کن

_ ساکت باش ... این اطراف آدم دیگه ای دیدی؟ تا شب پیدا
نمی کنیم

این یارو یا کره یا فکر می کنه ارث پدرشو خوردیم
ناخوداگاه زمزمه کردم:

_ از غریبه ها خوشش نمیاد ... بعضیا که از شهر
میانمسخرشون می کنن

—

خودم را سمت در کشیدم و پنجره را پایین دادم
باد خنکی در صورتم زد

هوای پاکیزه را نفس کشیدم و به پسر که گونه هایش
را آفتاب سوزانده بود خیره شدم:

_ استیrix گداخ ارتاویل شهر... یادیدادی اُ طرف لر دَ
بیرچای و اریدی و میوه باغ... هرنه َ باخدیم تابادیم.
اوردانیا دیدادی ...

(می خواهیم بریم آرتاویل ... یادمه این اطراف یکرودخونه
بود و باغ میوه ... هرچی نگاه کردم پیداش نکردم ... از
اونجا به بعد یاد دارم)

پسر کمی مکث کرد و بعد جلو آمد:

_قبلا اُرِیدین؟ جاده دن دَ یلُ واریدی، اما گِژتر
یتیشَرسن.. اگر تاپا بیلِسن، جاده خاکی آدرسی وریم
(قبلا اونجا بودی؟ از جاده هم راه داره اما یک
ساعتدیرتر میرسی ... اگر میتونی پیدا کنی بهت از جاده
خاکیآدرس می دم)

بغض کرده لبخند زدم

کاش تا صبح همین جا می ایستادیم ، من می گفتم و او
جوابمی داد!

من دلم برای حرف زدن به زبان خودم تنگ شده بود ...
_یادیمدادی...

(یاد دارم)

سری تکان داد و جلوتر آمدبا دست روبه رو را نشان داد:
چای بو فصل دَ سوو کم دی، ماشینِ نان

چتینتاپاسان... بو یلُو گِد، گاباخ تر جاده خاکی، چپ یلُ
وار،بیرز دن سورا یتیشَرسن آلما باغا. اونانّ سورا...

(رودخونه تو این فصل زیاد آب نداره ... سوار
ماشینسخت می تونی پیدا کنی ... همین راه رو برو ...

جلوتر جاده خاکی راه داره ... سمت چپت ... چند دقیقه که
بریمی رسی به باغای سیب ... بعد) ...
لب هایم ناخوداگاه به حرکت درامد:

_ بقیه سین بیلیرم، یادیمدادی ...

(بعدش رو یاد دارم) ...

در چشمان عسلی رنگش نگاه کردم و به سختی لبخند زدم:

_ ساقول

(ممنون)

سرش را تکان داد و سمت گوسفندهایش برگشت

مهراب خندید:

_ چی گفتین؟

_ همین راه و بری می رسه به جاده خاکی ... از

اونجاخودم یاد دارم

ساره غر زد:

_ اول بریم شهر خب ... هتل بگیریم ... اونجا که نمی

شهموند

دست هایم را در هم قفل کردم و محکم فشردم

کف دستم عرق کرده بود و از شدت استرس ناخودآگاه
پایم را می لرزاندم_

اضطرابم آنقدر زیاد بود که برای دقایقی تهران
و ماجراهایش را فراموش کردم

مهراب عینک آفتابی اش را از چشم درآورد و فرمان
را چرخاند

ماشین وارد راه خاکی شد
همه چیز بیشتر به چشم آشنا آمد
با ناخن شست ، شروع به بازی با پوست گوشه ناخن
اشاره‌ام کردم
مهراب نگاه دیگری در آینه به صورتم انداخت:
_ میخوای برگردم؟ اول بریم شهر ، استراحت کن
بعد میایم
برگردم؟!!

من اگر دست خودم بود از ماشین بیرون می پریدم ،
شالابی رنگ را از سرم در می اوردم و مثل گذشته های
دور با موهای باز تمام مسیر را سمت اصران و خانه
پرواز می کردم
با استرس پوست لبم را با دندان کندم و پاهایم را به
کفیماشین فشردم
کاش او بود

کاش امیروالا کنارم بود تا حضورش آرام کند
مهراب به چند مردی که در باغ مشغول جمع آوری
میوه بودند اشاره زد:

_ میخوای ازونا هم بپرسیم؟

سرم را تکان دادم:

_ نه ... رسیدیم

سرم را سمت مردها برگرداندم مهرباب سرعت R را کمی
بالا برد

مردی جعبه سیب را روی دیگری گذاشت و راست ایستاد
ناخوداگاه صدایم را بالا بردم:

_ نگه دار

با عجله روی ترمز کوبید

سرعتی نداشت اما باز هم خاک در هوا بلند شد

_ چی شده؟

در ماشین را باز کردم

نگاه کارگران سمت برگشت اما من بی توجه به سنگینینگاه
هایشان جلو رفتم

با نزدیک شدنم کم کم همه شان سر بالا آوردند اما نگاه
من فقط به او بود با آن چهره ی زیادی آشنایش

آرام صدایش زدم:

_ سهند؟!

ابروهایش بالا پرید

دست های خاکی اش را بهم کوبید تا کمی تمیز شوند
ودودل جلو آمد:

__ شما؟

دست هایم را محکم درهم فشردم و با صدایی لرزان پرسیدم:

__ اصلان ... می دونی کجاست؟!!

کمی خیره نگاهم کرد و بعد کم کم ابروهایش بالا پرید
نگاه دودلی به اتومبیل مهراب و سرنشینانش انداخت و
بعد دوباره به صورت من زل زد

بهت زده زمزمه کرد:

__ الای ... بالاخره برگشتی؟

__

خندیدم مرا به یاد داشتند فراموش نکرده بودند منتظرم بودند!

__ اصلان ... اینجا است نه؟

__ اینجا است اینجا است

سرش را سمت پسر نوجوانی که سبد حصیری در
دست داشت برگرداند:

__ مهدی این جعبه هارو پر کنید من میام

برای دومین بار دست هایش را چند بار بهم کوبید و خاکدر
هوا بلند شد

سنگینی نگاه هایشان را روی لباس هایم حس می کردم
صدای مهراب از پشت سر آمد:

_ چی شده الای؟

سهند زیرچشمی با اخمی کمرنگ نگاهش کرد:

_ شوهرته؟! سنش کمتر بود این ولی ...

سرد جمله اش را قطع کرده بودم

بعد از سال ها برنگشته بودم تا قضاوت کنند!

_ به اصلان میگی من پیش آسکیم؟!

در سکوت نگاهم کرد و من آرام تر ادامه دادم:

_ لطفا فقط به اصلان ... نه هیچ کس دیگه

سرش را که به نشان مثبت تکان داد بدون هیچ حرف دیگری

دور شدم و سمت مهراب برگشتم

روبه رویش ایستادم منتظر نگاهم کرد

لبم را با زبان تر کردم و مستأصل پرسیدم:

_ میشه ... میشه برین؟

نه _

_ چند کیلومتر جلوتر می رسید اردبیل ... من بهت زنگمی
زنم

کلافه جلو آمد:

_ من خیلی از این جریانات خبر ندارم الا ای اما همینقدر می
دونم که تنها گذاشتنت درست نیست _ نگران نباش ... با
ساره برید ... من اینجا رو

میشناسم مهراب ... اینجا بزرگ شدم ... با این ماشین بریم
وسط اینروستا چشم از رومون بر نمیدارن ... نه اینکه
برام مهمباشه اما برادرم اینجااست ... مادر بزرگم بین
همین مردمزنگی می کنه ... برو مهراب خیالت راحت ...
من هرچندسالم ازینجا دور باشم بازم دختر همینجام ...
ساره ادامه داد:

_ بشین مهراب ...

مهراب کلافه پوف کشید و من برای هزارمین بار
زمزمه کردم:

_ بهم اعتماد کن

بدون تعارف غرید:

_ نمیتونم!

ساره خندید و او ادامه داد:

— ساره رو میذارم هتل برمیدرم ... فقط برو
سر خاکمادرت نه جای دیگه ... لطفا الای

—

قبل ترها که همراه اصلاان تمام وقتمان را در این راه هامی
گذرانیدیم از گذشتن از مقابل چشمان بقیه فراری بودیم
همراه بچه های دیگر در باغ های میوه و زمین های اطراف
پیدایمان می کردند و همان روز ها باعث شد حالبدون اینکه
کسی ببیندم به قبرستان برسم

برخلاف اطراف انگار در این روستا زمان نگذشته است
هیچ چیز تغییر نکرده

انگار تنها چند روز از آخرین باری که اینجا بودم
گذشته است

هیچ چیز عوض نشده جز درخت هایی که بیشتر قد
کشیدند و گورستانی که از آخرین بار سرسبز تر شده است
در قبرستان مثل اکثر اوقات کسی نیست

چند قدم جلو می روم و از کنار درختی می گذرم که
آخرینبار امیروالا کنار آن ماشینش را پارک کرد

لقمه نان و پنیری دستم داده بود و برای به خاک
سپردن آسکی آماده شده بود
جلوتر رفتم و از دور پیدایش کردم و قبر نزدیک به هم
مادر و خواهرمهر دو جوان مرگ شده
پاهایم به لرزش افتاد اما اعتنا نکردم
کنار سنگ مزار آسکی که زانو زدم باد سردی وزید
دستم را روی اسمش کشیدم سنگ تمیز بود می دانستم بی
بی جان زود به زود سر می زند
آتا هم همینطور
شک نداشتم اکتای هم می آمد!
حتی شاید بیشتر از اصلان
از دست دادن آسکی برای او شبیه به از دست دادن
اصلان برای من است
من و اصلان باهم بزرگ شدیم و او همراه آسکی...
برگ خشک بزرگی را که روی سنگش افتاده را با
دستکنار زدم:

_چشمامو از رو سنگت برنداشتم آسکی ... می بینیچیکار
با من کردین؟ چشمامو از رو این سنگ برنداشتم تانکنه

نگاهم بیوفته به قبرهای دیگه و اسم بی بی جان و ببینم ...
که نکنه چشمم بخوره به اسم آتا ، اکتای یا اصلان!
انگشت هایم را آرام روی خاک سرد کشیدم:

_ شماها این بلارو سرم آوردین ... آتا ، اکتای ... حتی
توو آنا با رفتنتون! که حالا وحشت کنم از نگاه به اطراف
که نکنه قبر بقیه عزیزامو کنارتون ببینم...

—
نگاهی به قبر مادرم انداختم و اشک هایم شدت گرفت:
_ میشنوی مامان؟ حس میکنم انقدر همه تنهام گذاشتین
که عادت کردم به از دست دادن ... از دست دادن مادرم
،خواهرم ، خونه ام ، بچه هام ، شوهرم! انقدر شماها
بدونمن رفتین که سرنوشتم تا ابد شد تنها موندن!

بچه تر که بودیم همراه بی بی جان می آمدیم
اکتای زیرلب فاتحه میخواند و آسکی و بی بی جان
اشکمی ریختند

من و اصلان اما هیچ تصویری از مادرمان نداشتیم
چنددقیقه اول را آرام می ماندیم و بعد شروع به بالا و
پایین پریدن روی قبرها می کردیم

بی بی جان روی پایش می کوبید که پایمان را روی
سنگ قبرها نگذاریم اما دوقلوهای چهار پنج ساله را چه به
اینحرف ها!

من و اصلا نهمدیگر را که داشتیم خوش بودیم!
لبم را میان دندان هایم فشردم و سرم را سمت سنگ
قبر آسکی برگرداندم
اشک از چشم هایم سقوط کرد:

_ راحتی نه آسکی؟ زیر این خاک آرامش داری؟
نفسم را بیرون فرستادم:

_ داشته باش ... حداقل تو آرامش داشته باش ... من
هرروز روی این خاک میسوزم و خاکستر میشم اما تو
خوب باش ... بذار حداقل یکی از ما آرام بگیره
زمزمه وار ادامه دادم:

_ حتی شده زیر خاک!

با دست گونه مرطوبم را پاک کردم

پوست صورتم به سوزش افتاده بود انقدر که این چند
روز برای پاک کردن اشک هایم با دست و یا دستمال
کاغذی بهجانش افتاده بودم

_ آخرین بار که اینجا بودم چهارده سالم بود آسکی ...

امروز بیست و چهار سال ... ده سال پیش نبودم اما
تو بودی ... ده سال حسرت کردم کنارم

صدای مردانه ای از پشت سر زمزمه کرد:

_ ده سال منتظر موندم تا بیای ... مگه مهم بود پیچ
پچهاشون که شاید هیچ وقت برنگردی؟! تو گفته بودی
بدونتو نرم تو جنگل تا جگوار رو ببینم یادته؟! گفتی
برمیگردی... خواهرها که دروغ نمیگن ... اونم خواهرای
بزرگتر ... حالا چه چند سال ، چه مثل تو چند ثانیه _

کف هر دو دستم را روی خاک سرد گذاشتم و بدون
اینکه سمتش برگردم خندیدم

اگر کسی آنجا بود بدون شک از دیوانه بودنم مطمئن میشد

صدای خش خش برگ از زیر کفشانش به گوشم رسید

جلوتر آمد ، سایه اش روی سنگ قبر آسکی افتاد

دوباره خندیدم و هم زمان قطرات اشک با شدت از
چشمهایم سقوط کرد

چه شکلی شده بود؟ چهره اش شبیه به گذشته ها بود؟ شبیه
به من؟

قدش احتمالا یک سروگردن بلندتر باشد

شک ندارم موهایش کوتاه است موی بلند کلافه اش می
کرد

از جا بلند شدم اما پاهایم توان ندارد

زانوهایم چنان شدید می لرزید که قدرت ایستادن نداشتم
جان از پاهایم رفت و خواستم روی زمین بیفتم که دستهایی
مردانه دور کمرم حلقه شد

از پشت سر در آغوشم کشید و وزنم را نگه داشت:

_ این ده سال چند بار افتادی؟ چند بار زمین خوردی
وکسی نبود نگهت داره؟ چندبار یکیو خواستی دستتو بگیره
وبلندت کنه ، بغلت کنه و من نبودم؟

بغضم پرصدا منفجر شد

حلقه دستانش را دور شانه ام تنگ تر کرد و من میان
هقهق هایم لب زدم:

_ حسابش از دستم در رفته....

شانه هایم را گرفت و آرام چرخاندم

چشم هایم را بستم

صورتم را میان دستانش گرفت و بعد از مکثی
طولانی زمزمه کرد:

_ بزرگ شدی

اشک حتی از میان پلک های بسته ام هم بیرون میزد و
اودوباره تکرار کرد:

_ خانم شدی ...

جرات باز کردن پلک هایم را نداشتمدستش را روی پلک
هایم کشید

انگشت هایش برایم زیادی آشنا بود

_ چشمتو باز کن

پوست لبم را زیر دندانم فشردم و عکس العملی نشان ندادم
دوباره با همان صدای مردانه تکرار کرد:

_ چشمتو باز کن الای

—

آرام پلک هایم را از هم فاصله دادم و بلافاصله بهت
زدهدستم را جلوی دهانم گرفتم

قدبلند بود ، موهایی مشکی و بسیار کوتاه با چشم و
ابروییکه هرروز مشابهنش را در آینه می دیدم

شبیه من بود ، نسخه مردانه تر

بینی اش کمی کشیده تر از بینی من بود و رنگ پوستش تیره
تر از آخرین باری که دیده بودمش

صورتش دلنشین و زیبا بود

چشم های خیسم که در چشمانش قفل شد غمگین خندید:

_ اما چشمت عوض نشده

جمله اش تمام نشده در آغوشش فرو رفتم

هر دو دستش را پشتم انداخت و سرم را به سینه اش فشرد

حلقه دستانم را تنگ تر کردم و او با بغض خندید

صدای خنده اش در قبرستان پیچید و اشک

هایمپیراهنسفیدش را مرطوب کرد

دوباره خندید

بلند تر از قبل و بعد ناگهان از زمین جدایم کرد

همراه خودش در هوا چرخاندم و اینبار من هم میان حق

هقهایم خندیدم

گرفته کنار گوشم زمزمه کرد:

_ اینجایی

بلند تر تکرار کرد:

_ برگشتی

صدایش را بالا برد و با تمام توان فریاد زد:
_ آهای ... کدومتون بودید میگفتین الای نمیاد؟
خواهرم برگشته ... می بینید؟ الایم اومده
جمله اش تمام نشده بغضش منفجر شد و شانه هایش لرزید
محکم تر همدیگر را در آغوش کشیدیم
خندیدیم ، گریه کردیم و او بارها و بارها برگشتیم را
برای خودش یادآور شد
کاش هرگز از آغوشش جدایم نشومامروز می فهمم کنار او
چه قدر آرامش دارم
قلبم آرام تر است
ماه ها با او در شکم مادرم بودم و چهارده سال از او
جدانشدم
حق می دهم به قلبم که کنار کسی که از لحظات
تشکیلش حضور داشته آرامش بگیرد

—

* * * * *

سرم روی شانه اش است و دستش دور شانه ام حلقه شده

دو ساعتی که گذشته را سر جمع ده جمله هم رد و بدل کرده
ایم

قبرستان کمی دورتر است از جایی که میان درخت
هانشسته ایم

بالاخره سکوت را شکست:

_ چهار سال که گذشت او مدام دنبالت

بهت زده سرم را از روی شانه اش برداشتم و خیره اش کردم
آمده بود؟

این همه راه را برای من آمده بود؟!

_ نه آدرس داشتم نه هیچ نشونی ... اکتای تهدیدم کرد ...

که اگر پیام و زندگیتو بهم بریزم و برت گردونم
خونم میریزه

اکتای ...

دلم نمی خواست ببینمش...

آتا را؟

کمی فکر کردم

می خواستم!

نه به اندازه اصلان و بی بی جان اما دلم برایش تنگ
شده بود

دلتنگی ام برای او حتی از دلتنگی برای مزار آسکی
همکتر بود اما ...

_ هجده نوزده ساله بودم ... تا به حال تهران نیومده بودم
... حرفای پسره رو درست یادم نمیومد و اکتای اجازه نمی
داد بی بی جانم حرفی بزنه ... یادمه می گفت پدر
بزرگش گاوداری داره ... یک اسمم یادم بود ... سی گل!
به نمیم رخ مردانه اش زل زدم

در دل اعتراف کردم ته ریش به صورتش می آمد _
هرنشونی بود دنبال کردم تو اون دو روز ... کشیکدادم و
تا شاید اون مردو ببینم اما خبری نبود
برای گشتن دنبال امیروالا گاوداری که او از آن فراری
بود کافی نبود!

_ الای؟

چه قدر دلم برای الای گفتنش تنگ بود ...

_ شوهرت ...

سکوت کرد حرفی نزد

بالاخره بعد از مکث کوتاهی ادامه داد:

_ خوشبختی؟

—

خوشبخت ...

بعد از ده سال کنار برادرم بودم ، بزودی بی بی جانم
رامی دیدم و آن هارا با ساره و مهراب آشنا می کردم

من اینجا بودم!

کنار اصلان ...

به جهنم که اویی که باید باشد الان کیلومترها دور تر است

...

_ خوشبختم

صدایم لرزید

دروغ گفتم و او دروغم را فهمید:

_ نیستی

_ بی بی جان کجاست؟

_ بچه تر که بودیم هروقت اکتای دعوات می کرد و حالتبد

می شد منم حس می کردم ... انگار ته قلبم بهم هشدار می

داد ... می فهمیدم

دستم را میان دستش گرفت

مثل آن قدیم تر ها انگشت هایم را از میان انگشت هایش
ردکرد و آرام ادامه داد:

_ دور بودی اما حسست می کردم ... آشفتگی هاتو ،
دلشورهو نگرانی هات رو ... دلتنگیت رو ... غم و
خستگیو ...

حالت خوب نبود باجی...

بغض کرده خندیدمدر قلبش حسم می کرد؟ من هم حسش می
کردم ...

اصلا اگر دوقلوها جدا شدنی بودند که از همان ابتدا کنارهم
نفس نمی کشیدند

روی موهایم را بوسید و زمزمه کرد:

_ اصلا محمود درویش قشنگ می گه ...

تR و نهَ دوری تا انتظارت کشمونَ ه نزدیکی تا دیدارت
کنمونَ ه از آن مَنی تا قلبم آرام گیردو نهَ مَن محروم از
توam تا فراموشت کنمتR و در میانه ی همه چیزی!

قطره ی اشکی از چشمم پایین سقوط کرد و لب هایم
کشآمد:

_ اصلان؟

_ درس خوندم ... تو که رفتی درس خوندم تا بتونم
بیامتهران پیدات کنم ... یک روزی رسید که فهمیدم
نیستیالای ... که تا وقتی من تنها بخوام پیدات نمیکنم ...
که بایدخودتم بخوای! اما اون روز دیگه برای عقب کشیدن
دیر شده بود ... شدم معلم همین چندتا پسر بچه ای که می
خواستن سواد داشته باشن و چندتا کلاس کوچیک تو منطقه
محروم شهر

با صورت خیس از اشک خندیدم معلم شده بود؟!
چه قدر از همه چیز عقب ماندم...

_
چند دقیقه ای هر دو سکوت کردیم و بالاخره من دهان
باز کردم:

_ بی بی جان ...

با محبت موهایم را نوازش کرد:

_ می برم ببینیش

وحشت کردم

همیشه فکر می کردم اگر زمانی اکتای و آتا را ببینم نباید
طلبکار و شاکی باشم اما در این زمان می ترسم

به این زودی آمادگی اش را ندارم...

من همین دیشب از طوفانی سهمگین جان سالم به در
بردم امروز آماده ی تجربه دومی اش نبودم

ترسم را که دید لب زد:

_ بی بی جان تنهاست

از شدت استرس دست هایم یخ زده است

_ آتا چی؟ اکتای ...

_ آتا تا شب خونه نمیاد و اکتای هم خونه ی خودش!

مکتم را که دید ادامه داد:

_ تو که رفتی دیگه از جاش بلند نشد ... مرگ آنا و
بزرگ کردن چهارتا بچه اش نه ، مرگ آسکی نه ، بلکه
رفتن توپیرش کرد الای

از جا بلند شد و من برای هزارمین بار خیره اش شدم

برادر چهارده ساله ی نحیفم کجا و این مرد که با
اطمینانکنار گوشم حرف می زد کجا

دستش را که سمت دراز می کند دلم می خواهد بلند گریه
کنم به حال خودم و خودش

مایی که ده سال از داشتن هم محروم بودیم

بدون فکر دستم را میان دستش گذاشتم او بلندم کرد:

_ بریم

پاهایم به زمین چسبید:

_ کجا؟!!

_ خونه

منتظر نماند و از کنار قبرستان سمت روستا کشیدم

ناخودآگاه زمزمه کردم:

_ میتونم شب بیام ...

به جای او خودم جواب خودم را دادم " مگه هنوزم از شون
میترسی ... "

نه!

واقعیت این بود که نه می ترسیدم و نه ذره ای خجالت
میکشیدم

تنها ظرفیتم برای این روزها تمام بود ...

_ از اون سمت نه ... اصلان نرو

ایستاد ، ستم برگشت و در چشمانم خیره شد:

_ می خوای از راه خلوت بریم؟ راهی که کسی نباشه؟

در سکوت نگاهش کردم که سر تکان داد:

— مگه برای دزدی میریم؟

—

سرم را تکان دادم برای دزدی نمی رفتیم اگر ظلمی بود
آنها کرده بودند اگر خجالتی بود آنها باید می کشیدند

اگر کسی باید پنهان می شد آنها بودند نه من!

همه جا شبیه به ده سال پیش بود اما آدم هایش تغییر
کرده بودند

پیرتر ها نبودند ، روی صورت جوانترها چین و
چروک افتاده بود و همبازی های مان بزرگ شده بودند

روستا مثل همیشه خلوت بود اما از هر کجا که می
گذشتیم سنگینی نگاه هایی را روی خودمان احساس می
کردم

بدون خجالت خیره نگاهم می کردند ، سرهایشان به
هم نزدیک می شد و در گوش هم پیچ می کردند

اکثریت شان را نمی شناختم و یا فراموششان کرده بودم
اما بعضی هارا خوب به یاد داشتم

مثلا می دانستم مردی که داخل مغازه کوچک لبنیاتی ست
و همانطور که دبه های شیر تازه را جابه جا می کند

زیرچشمی می پاییدمان رحمت ، پسر حاج غلامعلی ست
که جایپدرش را در مغازه گرفته

عکس حاج غلامعلی با ربان مشکی روی دیوار
مغازهنشان می داد پدرش فوت شده و دو پسر بچه ای که
بیروناز مغازه با چند سنگ مشغول بازی بودند هم احتمالاً
نوههای غلامعلی و پسرهای رحمتند

همسرش فاطمه هم زمان با آسکی حامله بود ...

پسر نوجوانی که با دوچرخه ای کهنه و مشکی رنگ
ازکنارمان گذشت را نمی شناختم

چهره اش آشنا بود اما به یاد نمی آوردم ده سال پیش
چهشکلی بوده است و اسمش چیست

چند پیرمرد روبروی خانه ای نشسته بودند و لیوان هایکمر
باریک چای روبرویشان بود

الاغی دورتر بسته شده بود ، پسر بچه کوچکی
پشتش نشسته بود و چوب کوچکی دستش بود

پیرمردها را کم و بیش می شناختم

بدون خجالت صحبت شان را قطع کردند و سر هر
شش نفرشان سمت ما برگشت

سنگینی نگاهشان آزارمان می داد اما اعتنا نکردم

یکی شان که کلاه سبز رنگی به سر داشت لیوان چایش
راروبرویش گذاشت و به اصلان خیره شد:

_ خیر اولسون اصلان

(خیر باشه اصلان)

سر پسر بچه سمتان برگشت

اصلان بی میل اما با احترام سر تکان داد:

_ خیر دی آقا موسی

(خیره آقا موسی)

پیرمرد با ابروهایی درهم نگاهم کرد:

_ گوناغین ده؟ شهر دن گلیبلر؟ بوران آداملاریندان
اولماخیمیر بیلسینه

(مهمونتونه؟ از شهر اومدن؟ بهش نمیاد مال این
اطرافباشه)_

اصلان بی توجه به او نگاهم کرد و آرام لب زد:

_ میخوای بریم؟

مرد ادامه داد:

_ هاردان گلیرسن اوغلان جان؟ دییردین سوگول یا بی بیده
گلردی تک بو قیزینان یاراشیخ آلماز

(از کجا میای پسر جون؟ می گفتی سوگول یا بی بی هم
میومد

... صورت خوشی نداره)

مکثی کرد و زیر لب ادامه داد:

__ نه سنه، نه ده منم قیزیما

(نه برای تو ... نه برای دختر من!)

اصلا ن احم کرد:

__ باجیمین یانیندا یریمایم یاراشیخ آلماز؟

(کنار خواهرم راه رفتن صورت خوشی نداره؟!)

نگاه مرد اینبار با دقت تر در صورتم گشت

ابرو در هم کشید و نگاه بدی به لباس هایم انداخت:

__ الای؟

ابروهای من هم بهم نزدیک شد:

__ یادیزدان چیار دماغیز عجیب دی

(عجیبه که فراموش کردید)

__ رسوالیخ یاد دان چیخماز قیزجان! بیزیم قیز لاردان

نچهداناسین عقد سفراسیندا آقالاری یتیشیب دوشوب

قیزینباباسینان قردشینین جانان که بو راحت چیلیغا
یادانچیخارداخ؟

(رسوایی فراموش نمیشه دختر جون! چند نفر از بین ما
سرسفره عقد ، شوهرشون رسیده و به جون برادر و پدر
دختر افتاده که به همین آسونی فراموش کنیم؟!)
پیرمرد دیگری غر زد:

_ گیدیب کی بی آبریلیخ قیزلارا اورگدسین
(برگشته تا بی آبرویی یاد دخترا بده)
آب دهنم را فرو دادم:

_ رسوالیخ دا یاد دان چیخسا، ظلم یادان چیخماز!
قیزلاریزین داستان لارین نه منم داستانما تای یازا
بیلرسیزنه دیله گتیره بیلرسیز و نه حتی یادان
چیخالدابیلرسیز) رسوایی هم فراموش بشه ، ظلم نمیشه!
داستان خیلی از دخترهاتون رو مثل داستان من نه می تونید
بنویسد ، نه می تونید به زبون بیارید و نه حتی فراموش
کنید)

مرد با خشم چوبی که به جای عصا استفاده می کرد را
به زمین کوبید و روبه اصلان غرید:

__ منم بو بی حیاناں سوزوم یوخ، ولی اتابک بیلیر بو
قیزینالینن توتوب گتیریسن بورا کی آبروسینان اوینیرسن؟
(من حرفی با این بی حیا ندارم اما اتابک میدونه دست
ایندختره رو گرفت و آوردی اینجا تا با آبروش بازی
کنی؟!)

اصلان عقب کشیدم و روبرویم ایستاد:

__ بیزیم آبریمیز آجیمین اویمیزه گلمسین گدمز
(آبروی ما با اومدن خواهرم به خونه اش نمیره)

مرد از شدت خشم قرمز شد:

__ من اتابک خان و اکتایین حسابنان سنه قیز وردیم
اوغلانجان، گد اللهویا شکر اله کی قیزیمین ادی ادیوی
یانینداغلیب و نامزدین اولوب، وگرنه بو ازدواجی خراب
لاردیم (من به حساب اتابک خان و اکتای به تو دختر دادم
پسر جون

... برو خدا رو شکر کن که اسم دخترم کنار اسمت اومده
وشیرینی خوردته وگرنه این ازدواج رو به هم می زدم) __
تهدید الهه آقا موسی کی بو گون حتی اگر بیلسن من قاتلو
خلافکارم گینه ده ازدواجی خراب لاماسان

بیزاوشاخلاریمیزین بدبخت لیغینا حاضریخ ولی
حاضر دییروخ بیر عده احمق دالیمیزجان دانیشسین و
ادینگویسون آبرو اپارماخ کی اگر بوجوریدی باجی
لاریمینبیری توپراخ آلتیندا اولمازده و او بیرسی اون ایل
دن سوراگییتمزدی کی سیزدن سوز یسین

(تهدید نکن آقا موسی که همه می دونیم امروز حتی
بفهمیم قاتل و خلافکارم هستم ازدواجو بهم نمی زنی ...
ماهاحاضر به بدبختی بچه هامون هستیم اما حاضر نیستیم
یکعده احمق دربارمون حرف بزنین و اسمش رو
بذارنآبروریزی که اگر غیر ازین بود یکی از خواهرام
زیرخاک نبود و اون یکی بعد ده سال برنمی گشت تا از
شماهاحرف بشنوه)

با تاسف پوزخند زدماین مردم عوض نمی شدند ...
اصلان بی اعتنا به آن ها دستم را سمت خانه کشید:

_ بریم

صدای صحبت و بعضی اوقات نفرین هایشان از پشت
سر می آمد

ارام پرسیدم:

_ اون کی بود؟

_ یادت نمیاد؟ با آتا یک زمین تو ...

جمله اش را قطع کردم:

_ تو با دخترش ازدواج کردی؟

نگاهش را دزدید:

_ نه... فقط بی بی جان حرفش رو زده و یک بار هم رفتیم
خونشون

بغض کرده لبخند زدم:

_ حسرت R نمیخورم که چرا نبودم ... چون اگرم
بودم احتمالاً آتا نمیذاشت اونجا باشم

روبه روی خانه ایستاد و جواب داد:

_ خواهرم نباشه کی میخواد باشه؟

جوابش را ندادم چشمانم خیره در بود

دری که می دانستم پشت آن چه خبر است

پلک هایم را روی هم گذاشتم

می دانستم وارد که می شوی دوپله می خوردتصویر
حوض وسط حیاط پشت پلک هایم آمد

چندپله کوتاهی که به خانه می رسید و آن سمت تر

انباریکوچک پر از خاطره

در را باز کرد و کنار ایستاد
نگاه دلتنگش را از صورتم نمی گرفت:

_ برو

وارد شدم

خبری از گلدان های اطراف حوض نبود ، حتی هیچ
ماهیهم در آب گل آلودش به چشم نمی خورد
نگاهم سمت در انباری برگشت
بسته بود و قفل بزرگی رویش زده شده بود
_ سلام عمو ... مهمون داریم؟

—

ماتم برد

بدون اینکه سرم را سمت صدا برگردانم دستم را جلویدهانم
گرفتم

اصلان جواب داد:

_ سلام ... بی بی جون بیداره سوگول؟

اصلان نامزد کرده بوداکتای بچه دار شده بودسوگول نامی
کنار مادر بزرگم بود که احتمالاً دختر اکتایبود و من عمه
اش می شدم ...

_ بیداره عمو

صدایش دوست داشتی بود

پلک هایم را روی هم گذاشتم و ناخودآگاه شبیه به
آسکیتصورش کردم

موهای طلایی ، چشمانی روشن و صورتی ظریف عقب
که برگشتم اما دخترک بالای پله ها با آن پیراهنپرپولک
صورتی رنگش با تمام تصوراتم متفاوت بود

موهایش مشکی و فر بود ، شبیه به موهای منچشمان
خرمایی رنگ داشت ، شبیه به چشمان منلب هایش ، بینی
اش ، ابروها و حتی فرم صورتش شبیه بهمن و کمی هم
اصلان بود

چشمان کنجکاوش روی من زوم شده بود و اخم هایش
کمیدرهم بود

اصلان دستش را سمتش دراز کرد:

_ بیا ببینمت

سوگول پابرهنه از پله ها پایین دوید و خودش را در
آغوشاصلان پرت کرد

جلوی دهانش را گرفت و آرام کنار گوشش پیچ زد:

_ این خانمه کیه؟!

لبخند زدم

اصلان مثل خودش کنار گوشش گفت:

_ ببینش چه قدر خوشگله

_ شبیه تو عه عمو

_ شبیه تو هم هست ... اسمش الایه

سوگول انگشت اشاره اش را در دهانش فرو برد

وزیرچشمی نگاهم کرد

انگار قبلا از الایی که اصلان گفته شنیده بود که اینطور

دودل نگاهم میکرد

خواستم جلو بروم ، خواستم در آغوشش بگیرم و موهایش را

نوازش کنم که صدای بی بی جان از داخل خانه آمد:

_ سوگول باز کردی درو؟ اصلان بود؟

سوگول دهان باز کرد تا جواب بدهد که اصلان دستش

را روی لب های کوچکش گذاشت:

_ هیش

آب دهنم را فرو دادم و با زانوهای لرزان سمت پله

هارفتم_

حس می کردم حتی صدایش هم شکسته شده است!

_ سوگول؟ اصلان؟

در خانه را آرام باز کردم و دندان هایم را روی هم
فشردمتا به گریه نیفتم
خانه همان خانه بود!

همان خانه ای که صبح ها بعد از رفتن آتا و اکتای
همراه اصلان و بی بی جان و آسکی دور هم جمع می شدیم
جای پشتی ها عوض شده بود ، رنگ دیوار ها تیره شده
و گلدان های جدیدی گوشه دیوار ، پشت پنجره بودند
سمت اتاقش رفتم

کنار در ایستادم و ناخودآگاه دستم را جلو دراز کردم
در آرام باز شد
پشت به من دستش را به دیوار گرفته بود تا بلند شود
لاغر تر شده بود

احساس میکردم حتی قدش هم کوتاه شده است!
نمی دانستم چه بگویم

سلام؟ من آمدم؟ من بعد ده سال برگشتم!
ناخودآگاه با همان صدای پربغض زمزمه کردم:

_ بی بی جان؟

دستانش روی دیوار ثابت ماند و پاهایش حرکت
نکرد سر جایش خشک شد!

کیف از میان دست هایم سر خورد و روی زمین افتاد
لنگان لنگان سمتم برگشت

چین و چروک صورتش زیادی توی چشم می آمد
و موهایش یک دست سفید شده بود
چشمانش از اشک درخشید:

_ الای؟

جلو رفتم

بازویش را که گرفتم با دستانش صورتم را قاب کرد:

_ آی الله ... ازت خواستم بیاریش و آوردی؟ آی الله ...
بعده سال شنیدی حرف دلمو؟

بغضش منفجر شد و دستش را پشت گردنم انداخت
سرم که در آغوشش فرو رفت اشک روی گونه هایم
سقوط کرد و او گهواره وار تکانم داد:

_ بزرگ شدی ... خانم شدی ... رفتی و دلمو خون
کردیاما حالا پروانه شدی

روی زمین زانو زد

کنارش نشستم و او اشک هایم را پاک کرد:

_ فدای تو بشم من... دختر خوشگلم ... دختر عزیزم ...

طفل معصوم ... ده سال ازت بی خبر بودم ... ده سال
چیبهت گذشت؟ ده سال چی بهم گذشت؟

گونه هایم را نوازش کرد و نالید:

_ حرف بزن ... بگو ... بذار باور کنم اینجایی ... یا
شایدخوابم ... مثل همیشه که خوابم و تو هستی ...

آسکيهست ... دخترام کنار من

اشک از چانه ام روی زمین سقوط کرد

دست هایم را روی دست هایش گذاشتم و لب زدم:

_ کنار تیم ... من هستم ... آسکيم هست ... مطمئنم هستی
بی جان ... من حسش می کنم_ * * * * *

بی توجه به کثیف شدن لباس هایم لبه ی پشت بام نشستم
وچشمانم را بستم

باد میان موهایم وزید و دست هایم مشت شد

انگار همه چیز تازه اتفاق افتاده بود

انگار همین چنددقیقه پیش آسکی از پشت بام پایین پریده
بود ، محمد و آتا درگیر شده بودند و بی بی جان کنارم
زجهمی زد

با شنیدن صدای باز و بسته شدن در خانه دندان هایم
را روی هم فشردم و چشمانم را باز کردم
چند ثانیه بعد صدای آشنای اکتای به گوشم رسید:
_ اعلان؟ اینا چی میگن؟ اعلان؟

انگار وارد خانه شد که صدایش دور شدلبم را گزیدم
همه چیز تکرار می شد با یک فرق!
من الای ده سال پیش نبودم ...

_ چرا گریه می کنی؟
با شنیدن صدای ظریفش درجا پریدم
سرم را عقب برگرداندم و چشمم به صورت زیادی
آشنايشافتاد:

_ گریه نمیکنم
موهای فرش آزاد روی شانه هایش ریخته بود و لب
هایقرمزش را غنچه کرده بود

شاید اگر زمانی می گفتند روزی دلت برای نگاه
متفکر دختر اکتای ضعف میرود مسخره شان میکردم!
اشک هایم را پاک کردم و دستم را سمتش گرفتم:

_ بیا

تخس ابرو بالا انداخت:

_ نمیام

_ من ... من عمه تم!

_ می دونم ... بابام گفته لب پشت بوم نرم

ابرویم بالا پرید

اکتای پدر شده بود!

اکتای نگران دخترش بود ...

_ بعد از اینکه سمن یک بار از روی پله ها افتاد

سمن خواهرش بود؟!!

جمله ام را اصلاح کردم!

اکتای نگران دختر هایش بود...

_ سمن خواهر ته؟

_ آره

_ بازم خواهر داری؟

_ تو دل مامانمه ... مامان میگه نمی دونیم خواهره یا
داداش

... بابا میگه وای به حالته اینبارم دختر باشه
بغض کرده سرم را به نشان تایید تکان دادم
بیچاره او بیچاره سمنبیچاره مادرشان
بیچاره بچه دنیا نیامده با هر جنسیتی که هست....

_ اگر از لب پشت بوم پیام کنار میای بغلم؟
چشمانش را روی هم گذاشت:

_ آره

از جا بلند شدم و آرام سمتش رفتم
روبه رویش زانو زدم و دست هایم را باز کردم بدون
مخالفت سرش را روی سینه ام گذاشت ، چند ثانیه معذب
همانطور ثابت ماند و بعد سریع فاصله گرفت

حرفی نزد

ایستادم و دستی به موهای زیبایش کشیدم که سمت راه
پله برگشت

پایین احتمالا بحث بودمی توانستم تصور کنم!
اکتای خشمگین فریاد می کشید ، آتا با جدیت
برخوردمیکرد و بی بی جان نگران میانشان می چرخید
دل نمی خواست با چنین صحنه ای روبه رو شود ...

_ کجا میری؟

_ بابا دارن دعوا میکنن ... بی بی جان گریه میکنه حتما
...

اگر من باشم کمتر گریه میکنه
تلخ لبخند زدماو دختر اکتای بود! دختر این خانها لای و
آسکی دوم ...

چطور انتظار داشتم نفهمد؟!
شک نداشتم او با همین نه سال سنش کم چنین درگیریهایی
را ندیده بود

دستم را سمتش دراز کردم:

_ با هم بریم؟

سر تکان داد

دستش را که میان دستم گذاشت سمت راه پله برگشتم
صدای اکتای از خشم می لرزید:

__ داره دروغ میگه؟ پس کو؟ اگه راست میگفت کجاست؟
آتا حرفش را ادامه داد و من با شنیدن صدایش بعد از
دهسال کم مانده بود روی پله ها بیفتم:

__ اصلان مگه بچه ای؟ من به تو احترام گذاشتن یاد
ندادمکه روبه روی بزرگ ترت ایستادی؟ آبرومونو بردی
اکتای قبل از او گفت:

__ بحث بی احترامی اصلان به اون پیرمرده؟! یا حرفی
کهزد؟! کجاست؟!

پله آخر را رفتم و دست سوگول را فشردم تا صبر کند
آتا آرام و جدی جوابش را داد:

__ کسی اینجا نیست ... تمومش کن اکتای

—

آرام جلو رفتم

سوگول دستش را کشید و زودتر از من سمت بی بی جان
کهنگران روی زمین نشسته بود دوید
با رفتن او سر اکتای عقب برگشت:

__ سوگول کجا ...

چشمش که به من افتاد جمله اش ناقص ماند

خیره نگاهش کردم

تارهای جوگندمی موهای کنار سرش جذابش کرده بود
ریش کوتاهی داشت و شبیه به پسر جوانی که آخرین
بار دیدم نبود

مردی جذاب و جالفتاده با چهره ای مردانه و کمی خشن
لب هایش را حرکت داد:

_ پس راسته ...

آتا دستش را به دیوار گرفت احساس کردم چشمانش تر شد
تارهای مو سفیدش تمام سرش را در برگرفته و چین
و چروک های صورتش چندبرابر شده بود
آرام زمزمه کرد:

_ الای؟

اکتای ابرو درهم کشید اما نگاهش هنوز هم خیره و
مبهوت بود:

_ چطور اومدی؟

بی بی جان نالید:

_ دیرم کرد ... ده سال منتظرش بودم ... اومده خونه اش

_ خونه اش خونه ی شوهرشه!

سوگول گونه ی بی بی جان را نوازش کرد و او تشر زد:
_ خونه ی پدرش که هست
_ همون پدری که ده سال پیش با کاراش بی آبروش کرد؟!
صدایم می لرزید اما جدی بود:
_ اومدم بی بی جان و برادرمو ببینم!
مکثی کردم و ادامه دادم:
_ تنها برادرم!
انگار انتظار نداشت جواب بدهم:
_ بی جا کردی اومدی
_ تو چه کاره ای؟ این روستا رو خریدی یا این خونه رو؟
به آتا اشاره زد:
_ صاحب خونه اینجاست! خودش باید بیرون رفت کنه
که بفهمی نباید با برگشتت دوباره حرفمونو بندازی تو
زبونا؟!
به آتا نگاه نکردم ...
می دانستم مثل همیشه پشتیبان اکتای است
_ نترس تو این خونه نمیمونم! اما همین نزدیکیم ...

اردبیل میوم و هروقت که بخوام برای دیدن بی بی جان و
اصلان میام ... میام سرخاک آسکی و آنا و تو هم کاری
نمیتونی بکنی اکتای .. من الای چهارده ساله نیستم که هر
حرفزوری بزنی سکوت کنم ... همونقدر که تو حق داری
اینجا باشی منم دارم! آتا نمیخواه؟! باشه! اینجا نمیوم اما
برای دیدن بی بی جان و اصلان حتی آتا هم نمیتونه مانع بشه

—
انگشتش را هشدار آمیز سمت گرفت:

— به قرآن کاری میکنم که ...

میان جمله اش پریدم:

— چیکار میکنید؟! منم می کشید؟ مثل آسکی؟

— آسکی رو حماقت خودش کشت نه ما! اما تو رو

لازم باشه می کشم ... شک نکن می کشم

بی بی جان روی پایش کوبید:

— بره منم میرم ... کنار در می شینم تا همه ی اونایی که

از بی آبرویی پیششون میترسی بفهمن تو این خونه چه خبره

با خشم دستم را به گونه ام کشیدم تا اشک های احتمالی

را پاک کنم و عصبی خندیدم:

_ نه بی بی جان ... مادر بزرگش شب تو خیابون سر
روزمین بذاره که بی آبرویی نیست ... خواهرش بعد ده
سال برگرده بی آبرویی!

سوگول با اخم های درهم رو به من چشم غره رفت
از حرف هایمان سر در نمی آورد
احتمالا از اینکه پدرش را عصبی کردم دلخور بود!
اصلا دستم را گرفت:

_ بیا بریم ... شب یک جایی رو پیدا میکنم ...
خودم مهر جا تو باشی میمونم
اکتای با خشم سر تکان داد:

_ آره ... که کل مردم رو خبردار کنید آره؟
چند قدم جلو آمد:

_ اصلا شوهرت کجاست دختر؟ میخوای بیای اینجا؟
باشوهرت بیا! حداقل اینطوری میشه در دهن مردم رو
بستتا اون رسوایی کمتر به چشم بیاد
ناخوداگاه محکم مشتم را روی سینه اش کوبیدم:

_ کدوم رسوایی؟ خواهرتو با مردی از باباش بزرگتر
پایسفره عقد نشوندید و وقتی خودشو کشت خواستی

خواهر چهارده ساله بدی بهش؟! رسوایی اینه؟ رسوایی تو
و امثال تو هستین نه من!

مستم را میان دستانش گرفت و همانطور که با خشم
میفشرد فریاد زد:

__ چیکار میکردم؟! غیرتم اجازه نمیداد آبروی کل
خانواده بره

بلند تر از او جواب دادم

آنقدر بلند و عصبی که حنجره ام سوخت:

__ گند بزنی به این تعصب احمقانه و کثیفتون که
بهتون اجازه میده از بالای سر جنازه خواهر جوونتون بلند
شید و برای خواهر دیگتون که

چهارده سالشم نشده با مرد شصت ساله سفره عقد بچینید!

لعنت به هر تعریفی که از کلمه تعصب دارید! لعنت به
اینکلمه ، لعنت به تو ، لعنت به هر نر دیگه ای که مثل
تو احمقه که نمی فهمه زن ناموس کسی نیست!

به نفس نفس افتادم و با بدن لرزان شمرده شمرده ادامه دادم
:

__ لعنت به هر زنی که خودش رو ناموس کسی میدونه
واسم حماقت مردهای اطرافش رو میذاره تعصب!

—
بغضم منفجر شد

این اشک ها از چهارده سالگی در چشمانم حبس بودند!
با همان دید تار خیره صورتش شدم و با هر کلمه ای که می
گفتم انگشت اشاره ام را روی سینه اش می کوبیدم:

— از تو ، از این جهنم ، از این قبرستونی که اسمش
روگذاشتید خونه ، از تک تک مرد هایی که تو سرشون R
عقلنیست و تمام زنایی که با این وضع کنار اومدن و
بهشعادت کردن متنفرم اکتای متنفرم!

دستش بالا آمد و من نگاه پر از خشم و نفرتم را حتی
برایشانیه ای از صورتش نگرفتم

بی بی جان جیغ کشید و با همان حال مریض و
پاهای دردناک خودش را سمت ما کشید ، سوگول در خودش
جمعشده ، اصلا سمت اکتای خیز برداشت و نگاه گستاخ
منهمچنان به چشمان اکتای خیره بود

بالاخره دستش با ضرب روی صورتم پایین آمد
آنقدر محکم که کل صورتم برای ثانیه ای داغ شد
سرم سمت راست چرخید و گوشه لبم میان دندان هایم ماند
بلافاصله دهانم پر از خون شد اما درد نداشت!

هیچ دردی حس نمی کردم

خندیدم

ابتدا آرام و بعد بلند و بلند تر

اصلان وحشیانه عقب هولش داد و با عصبانیت یقه اش را گرفت

در گوش هایم برای چند ثانیه صدای سوت پیچید و نتوانستم تشخیص دهم با آن شدت از خشم چه بر سر اکتای فریاد زد

خون دهانم را بیرون تف کردم و دوباره خندیدم

سری تکان دادم و خیره چشمان قرمز شده اش شدم:

__ بازم همو می بینیم! تمام مردم اینجا ، تک تکشون بازم منومی بینن ، هربار داستان منو آسکی رو در گوش هم تعریفمی کنن و قضاوتشون برای من کوچکترین اهمیتی نداره!

دستم را به لبم که خونریزی اش قطع نمی شد کشیدم و سمتدر رفتم

لعنت به من که فکر میکردم اکتای بعد از ده سال تغییر کرده است!

جهل تغییر نمی کند ...

دستم را به دستگیره در رساندم که صدای لرزان آتا
خشکم کرد:

_ الای؟

بدون اینکه برگردم سرجایم ایستادم

پدرم بود ...

صدایش شکسته شده بود

شباهت زیادی به مرد ده سال پیش نداشت

_ بمون!

_

اگتای غرید:

_ آتا؟

بی توجه به او ادامه داد:

_ تو اتاق خودت و آسکی بمون

آرام زمرمه کردم:

_ اینجا نمیمونم

_ تا اردبیل پیاده نمیشه رفت ... کسی هم که تو جاده
برای یک دختر تنها بایسته معلوم نیست چه نیتی داره ...

بمون

می خواست بمانم

اگر نمی خواست اهمیتی نمی داد!

وگر نه ده سال پیش چرا فکر تنهایی مرا نمی کرد...

اکتای غرید:

_ سوگول بریم

سمتشان برگشتم

لب های سوگول آویزان شد:

_ بمونم پیش بی بی جان؟

اکتای بی توجه دستش را کشید و سمت آتا برگشت:

_ نه من ، نه بچه هام و زنم تا وقتی این اینجاست پا تو

اینخونه نمیذاریم

عقب برگشت و در را بهم کوبید

اصلان سرم را میان دستانش گرفت:

_ داره خون میاد

بی بی جان گریه کنان نالید:

_ بیا کمک کن بلندشم اصلان

صدای آتا متوقفشان کرد:

_ لازم نیست ... من درستش میکنم

اصلا دستم را گرفت:

_ خودم هستم

بی بی جان مداخله کرد:

_ شما نمیتوانید .. خودم بلند میشم

و دل بی تابم چه قدر احتیاج داشت به این سری نگرانیها

...

زخم لبم از آن چیزی که فکر میکردم عمیق تر بود

دندان هایم کامل به لبم آسیب رسانده بودند و با هر

حرکت دوباره خون از زخم راه می افتاد

_ شوهرت ...

آتا بالای سرم ایستاده بود

آرام جوابش را دادم با صداقت! _ پیش زن حاملشه!

هر سه مات نگاهمان کردند و بالاخره اصلا ن عصبی

و ناراحت غرید:

_ کثافت ... خدا لعنتش...

ناخوداگاه دستم را روی لبش گذاشتم:

__ نه

بی بی جان که تازه آرام شده بود دوباره زیر گریه زد و
آتمات غرید:

__ چرا

پوزخند زدم:

__ چون آدمایی مثل آدم های اینجا ، تو کل دنیا هستن

__ به اون پسر نمیومد شبیه ما باشه

سر تکان

دادمنبود ...

امیروالایی که تمام راه تا اردبیل حداقل ده بار با مهراب
وساره تماس گرفته بود هیچ شباهتی به آن ها نداشت ...

__ نیست! شبیه شما نیست ...

__

__ میخوای چیکار کنی؟

اصلان جوابش را داد:

__ میمونه پیش ما!

__ زن متاهل؟! بدون شوهرش؟

بی بی جان ناله زد:

_ اون پسر به من قول داد ... قول داد خوشبختت کنه
آتا کلافه زمزمه کرد:

_ چیکار کردی دختر؟

اصلان دوباره تکرار کرد:

_ اگر اینبارم به زور بفرستیدش و مجبورش کنید بره
منمباهش میرم

آرام زمزمه کردم:

_ من نمیخوام بمونم

_ بسه الای... از کی میترسی؟ اکتای؟ غلط میکنه کاریکنه
... من نمیذارم

آتا هشدار داد:

_ اصلان

لبخند

زدماصلان عزیزم... _ من نیومدم که بمونم اصلان ...
شاید چند روز ، شاید چند هفته و شایدم چند ماه ... نمی
دونم اصلان نمی دونم ...

اما برای موندن نیومدم

آب دهنم را فرو دادم و از جا بلند شدم
بی بی جان کیسه یخ و دستمال کاغذی را از روی
صورت‌مپایین آورد و من خیره ی آتا شدم:
_ امشب میمونم ... میخوام کنار بی بی جان و اصلان باشم
... فردا میرم

_ کجا؟

_ ده سال از جام خبر نداشتید ... الانم نپرسید
سمت اتاق رفتمانگار ده سال پیش بود
روی زمین نشسته بودم و آسکی موهایم را می بافت
چشمانم را بستم
هنوز هم می توانستم تصورش کنم صورتش را ، نگاهش
را ، نرمی دستانش را
روی تخت یک نفره دراز کشیدم و صورتم را در بالشتفرو
بردم که در اتاق باز شد
اصلان سرش را داخل آورد:

_ میخوام پتو بردارم ... مزاحمت نمیشم
لبخند

زدمبزرگ شده بود!

هم سن بودیم اما او از نظرم همیشه برادر کوچکتر بود...
دستم را سمتش گرفتم:

_ بیا

دودل نگاهم کرد خجالت میکشید؟!!

بغض کرده خندیدم:

_ بیا دیگه

با شک جلو آمد و بالای سرم ایستاد دستش را کشیدم
گوشه تخت نشست و من سرم را روی پایش گذاشتم با
محبت که خم شد و موهایم را بوسید خندیدم:

_ دلم به اندازه ده سال برات تنگ شده داداشی

—

موهایم را نوازش کرد و از این ده سال برایم گفت
از پا درد بی بی جان که بعضی اوقات عاصی اش می کرد
از اکتای و آیدا که برخلاف انتظارم رابطه شان باهم
خوب بود و آیدا با اخلاق اکتای کنار می آمد

از برادرزاده هایمان!

سوگول ، سمن و بچه ی بعدی که اکتای دستور داده بود باید
پسر شود!

انگار با خواست او چیزی تغییر میکرد!
از آتا که این سال های اخیر همه چیز را به او و
اکتایسپرده بود و روزهایش یا در این اتاق و یا سرخاک
آسکیو آنا می گذشت
از خودش گفت

درسش را خوانده بود و در کنکور شرکت کرده بود!
باورم نمی شد اما برادرم معلم بود
رتبه ام را که شنید به قهقهه افتاد و من از شنیدن رتبه سه
رقمی اش با مشت به جان سینه اش افتادم و او تنها خندید
و اعتراضی نکرد

بی بی جان لنگان در اتاق را باز کرد و با دیدنمان
بغضکرده نالید:

__ الله سنه شوکر

(خدایا شکرت)

دستم را سمتش گرفتم:

__ امشب پیش ما بخواب

__ رو تخت یک نفره دوتا دوتا مهمون دعوت
میکنیدختر جان؟

خندیدم ، بالشت هاراروی زمین انداختم و دست اصلان
راهم کشیدم:

_ روی تخت جا نیست ... زمین که هست!

چشمانش تغییر نکرده بود

هنوز همان چشمان ده سال پیش بود اما از صورتش
چیزینمانده بود

دست هایش لرزش داشت و به شدت لاغر شده بود

آرام سمتان آمد و پتوها را از کمد بیرون کشید:

_ اینجا سرده مادر ... تهران که نیست رو زمین خوابیدی
... تا صبح یخ میکنید

وسطشان دراز کشیدم

یک سمت اصلان بود و سمت دیگر بی بی جان

با دست راستم دست بی بی جان را گرفتم و با دست
دیگردست اصلان را

هر سه به سقف خیره شدیم و من بغض کرده خندیدم:

_ میشه امشب رو نخوابیم؟! تا صبح حرف بزنید و
منگوش بدم ... به اندازه ده سال تا صبح برام حرف بزنید

—

بی بی جان آرام گفت:

_ شوهرت چی میشه دختر جان؟

انگار نشنیدم:

_ میخوام آزمون وکالت بدم ... خوب درس میخونم قبولشم

... خوبه بی بی جان؟ اصلاً معلم شده ، منم وکیل میشم!

ازینجا میریمت

_ تا کی اینجا میمونی شکوفه گیلاس؟ ما خانوادتیم اما

اونپسر چی؟ دلم باهاش صاف نمیشه اما وقتی تو

نمیذاریبش رو بگیریم یعنی خوبه...

خوب بود!

امیروالای من خوب بود...

اشک از گوشه چشمم سرازیر شد و آرام نالیدم:

_ بی بی جان؟

_ جان

_ دلم برات تنگ شده

_ برگرد خونه ات خوشگلم ... خونه اتو دوباره بساز و

باشوهرت بیا

آرام لب زد:

_ برمی گردم

_ کی پس؟

آرام خندیدم:

_ به همین زودی ازم خسته شدی؟

_ چندساعته رسیدی دختر ... الان بخوای بری من
نمیذارم!

اما تو چشمت نمیبینم قصد برگشتن داشته باشی الای
بی جان لب زدم:

_ خب حرف چشمام با حرف دلم یکی نیست

_ زندگیت رو درست میکنی مگه نه الای؟

آرام جواب دادم:

_ درست می کنم

_ پس چرا اینجایی؟

_ چون بعضی وقتا فایده نداره بی بی جان ... هرچه
قدر زور بزنی آخرش اونی نمی شه که می خوای ... باید
زمانبندی ... تا اونطور که میخواد جلو بره و راهش رو پیدا
کنه ... من خیلی سعی کردم ... خیلی تحمل کردم ...
حالا وقتشه رها کنم

گفتم ، لبم را محکم گزیدم و از جا بلند شدم

اصلان گیج از خواب پرید:

_ چی شد؟

موبایلم را با شانزده تماس بی پاسخ بالا گرفتم و خیره
یآنتنش شدم:

_ به مهراب خبر ندادم اینجا ... نگرانم شده ... قرار
بودصبح منتظرش بمونم

با شنیدن صدای بوق پوف کشیدم و منتظر ماندم
شک نداشتم حسابی سرزنش می شوم...

_

" چهار ماه بعد "

سوگول دستش را زیر چانه اش گذاشت و ناراضی رو
بهمن شانه بالا انداخت:

_ بابام خوشش نمیاد موهاشو اون شکلی کردی

به سمن دو ساله که بی مخالفت پایین پایم نشسته بود و
بادقت به صفحه موبایل خیره بود نگاه کردم

موهای کم پشتش را نامنظم با کش دو طرف سرش
بسته بودم و اصلا قشنگ نشده بود

یاد نداشتم! اولین بار بود آن ها کنارم تنها بودند
در این چهار ماه هروقت آمده بودند آیدا اجازه نمی داد
زیادبا من تنها بمانند اما امشب آنقدر شلوغ بود که چاره
دیگری نداشت

بی اعتنا شانه بالا انداختم:

_ برام مهم نیست

موبایل را از دست سمن گرفتم و به صدای جیغش
توجه نکردم

سوگول نگاهم کرد:

_ بی بی جان گفت الای کم کم میره ... آره عمه؟ نرو ...

امشب بری عمو اصلان ناراحت میشه

می ماندم! به قول سوگول قصد نداشتم اصلان را در
شبنامزدی اش ناراحت کنم

سمن را در آغوش گرفتم و گونه اش را بوسیدم

صورتش شبیه آیدا بود اما چشم و ابروی اکتای را
داشت سوگول از پنجره بیرون را دید زد:

_ میای بریم کنار حوض بازی کنیم؟

_ بیرون شلوغه؟

__ فقط چند نفر

هنوز همه نیامده بودند ...

تا شب زیاد مانده بود سوگول دوباره پرحرفی کرد:

__ چرا لباس خوشگلانو نمی پوشی؟

__ لباس خوشگل ندارم

__ بی بی جان داره ... تو صندوقشه ... میخوای بگم

بهتبه؟ اگر من بخوام میده!

لبخند زد

چهار ماه پیش که ده روز از رسیدنمان گذشته بود با
زورمهراب و ساره را مجبور کردم برگردند و بعد جواب
تلفنهیچ کدامشان را ندادم

هیچ کس جز یک نفر

حاج سپهد سزاوار!

می دانستم مثل بقیه نیست

در تماس هایش مثل مامان گلی از مریم نمی گوید و
نفرین نمی کند ، مثل چاوش اصرار نمی کند برگردم و شبیه
سارهرزنشم نمی کند

فقط هر ماه تماس میگرفت و در همان چند ثانیه حال را
میپرسید و بعد ادامه می داد این ماه برمیگردم یا نه
با شنیدن جواب منفی ام ثانیه ای سکوت کرده و بعد
بدون اصرار تماس را قطع می کرد

—
_ اذیت کرد؟

سرم را بالا گرفت آیدا بود

نگاهم را از شکم برآمده اش دزدیدم و سمن را که در
تلاش بود گردنبندم را به دهانش ببرد سمتش گرفتم:

— اذیت نکرد

بی میل سری تکان داد و خواست سمن را بغل کند
کهنای خوداگاه عقب کشیدمش

ابرویش بالا پرید و من هول شده توضیح دادم:

— سنگینه ... برات خوب نیست ... تو خونه ی
خودتو نمبغلش میگیری؟

ابروهایش از هم فاصله گرفت و کمی نرم شد:

— این مراقبتا برای بچه ی اوله ... از اولی که رد شد
دیگه مجبوری! بغل نگیرم چیکار کنم؟

پیراهن زرشکی پولک داری به تن کرده بود که بلندی اشتا
روی میچ پا می رسید

به شکمش خیره شدم و ناخودآگاه لبم را گزیدمشکم مریم هم
برآمده شده بود؟ بچه ی او احتمالا شش یا هفت ماهه بود...

محتاط دستم را سمت شکمش بردم:

_ همیشه ... همیشه لمسش کنم؟

آرام جواب داد:

_ همیشه

دستم را روی شکمش گذاشتم و فکر کردم او هم دستش را
روی شکم مریم می گذارد؟!

_ چند ماهته؟

_ آخرش ... همین روزا دنیا میاد

مکت کرد و نگاهی به دستم که روی شکمش بود انداخت:

_ تو بچه نداری؟ خیلی وقته ازدواج کردی...

سوگول گفت:

_ گوشیت روشن شد عمه

میدانستم احتمالاً پیام تبلیغاتی ست و چیز مهمی نیست
اما بهترین فرصت برای فرار کردن از سوالات آیدا بود
موبایل را که برداشتم از اتاق بیرون رفتند

درست حدس زده بودم

پیامک تبلیغاتی را نخوانده پاک کردم و خواستم صفحه
را خاموش کنم که چشمم به تلگرام و اینستاگرام افتاد
روزها بود حس و حال چک کردنشان را نداشتم

:Channel

—

بی بی جان آرام داخل شد و ظرف شیرینی محلی را
جلویم گذاشت:

_ الای لباست رو عوض کن از اتاق بیا بیرون ...

بخاطر اصلان ... این بچه ذوق داره که تو هستی

_ آخر شب می بینمش

_ نترس ... من هستم ، اصلان هست ... کسی جرات نمیکنه
حرفی بزنه

به سادگی اش لبخند زدم:

_ نمی ترسم بی بی جان ... من چندبار تنها از این
خونه بیرون زدم تو این چهارماه! از چی بترسم؟ این مردم
فقط حرف و ادعان ... نمیام بیرون چون حوصلشون
روندارم ... شب اصلا هم خراب میشه
غمگین سر تکان داد

تنها که شدم اینستاگرامم را باز کردم
انگشت هایم ناخودآگاه بی توجه به پیام های جدید پیجش
راسرچ زد

جز پستی جدید برای سه ماه پیش چیز دیگری نبود
موبایل را به صورتم نزدیک کردم ، نیم نگاهی به
عکس انداختم و کپشن را خواندم " همیشه کسانی هستند
که در نهایت دلتنگی نمی توانیم آنها را در آغوش بگیریم
، بدترین اتفاق شاید همین باشد... * "

نفسم را بیرون پوف کردم و خسته به دیوار پشت سر
تکیه دادم

کاش عکسی از خودش بود
کاش فیلمی بود چند ثانیه ای اما با صدای خودش
کاش می دانست من دلم برای دیدن صورتش و
شنیدن صدایش تنگ شده است

جدیدا تماس نمی گرفت
می دانست پاسخی دریافت نمی کند
می دانستم اگر جواب دهم و صدایش را بشنوم تا
روزها حال خوب نمی شود
هر چند شب یکبار پیام می داد " خوبی؟ "
و من هم هر چند شب یکبار جوابش را می دادم " خوبم "
و هر دویمان می دانستیم این مختصر گفتن ها از سر
بیحوصلگی و وقت نداشتن نیست که ما تا آخر عمر برای
هموقت و حوصله داشتیم
یک کلمه می پرسید و یک کلمه جواب می دادم اما
دقایق طولانی در صفحه پیام هایش تایپ می کردم که خوب
نیستم که دلم تنگ شده
که بی خیال هر کار کردی و هر کار کردم بی خیال هر چه
گفتی و هر چه گفتم بی خیال هر کس جز خودم و خودت ،
من دلم همین لحظه تو را میخواهد
پیام هایی که ارسال نشده پاک می شدند
و من شک نداشتم او هم زیاد از این سری پیام ها دارد...

* ایلهان برک

—

دفعه دوم که بی بی جان وارد اتاق می شود چشم
هایماشکی ست و اینبار کوتاه نمی آید
با زور بلند می کند:

— مراسم برادرته و اینجا نشستی غصه میخوری؟ اون
بچه خودش رو کشت بس که پرسید الای کو؟ چشمای
اشکیت روبینه داغون میشه
دستم را کشیدم:

— اینطوری پیام؟

به لباس هایم نگاه کرد

تونیک و شلوار جینم را مردم اینجا نمی پوشیدند و من
هماز زمان آمدن بی توجه به نگاه هایشان لباس محلی به
تننکرده بودم

ارام سمت صندوقچه بزرگ کنار اتاق رفت و بازش کرد
همانطور که زانوی دردناکش را می مالید با حسرت گفت:

— می خواستم شب نامزدی خودت بدم بیوشی ... قسمت
نشد

پیراهن نیلی رنگ را از دستش گرفتم و لبخند زدم
چشم هایش از اشک می درخشید و من قصد بیشتر
ناراحت کردنش را نداشتم

پیراهن را که به تن زدم اینبار چشمان خودم تر شد
بلندی اش تا مچ پایم می رسید و پولک های ریز زیبایش زیر
نور برق می زد

دامن شلیته ای زیرش به چشم نمی آمد اما پوشیدمش
رو سری نیلی ساده را روی موهایم انداختم و چارقد
آبیآسمانی را به سلیقه خودم بالای پیشانی ام گذاشتم و
پشتگردنم گر هوش زدم

پولک ها روی پیشانی ام را گرفت و موهای فرم
از زیرشان نمایان شد

جلیقه بدون آستین آبی رنگ را روی پیراهن پوشیدم و روبه
رویش ایستادم_ خوبه بی بی جان؟

بغض کرده خندید:

_ فتبارک الله احسن الخالقین ... شکوفه گیلاسم ...

قربون خدا برم که اگر بخواد خودش درست میکنه ...

فکرمی کردم میمیرم و تو رو تو ی این لباس نمی بینم ...

منتظر بودم سوگول بزرگ شه ... می بینیش چه قدر شبیهته
الای؟ اکتای تو رو از خونه بیرون کرد و خدا سال بعد یک
الایدیگه بهش داد

در آینه به خودم خیره شدم و زیر لب زمزمه کردم:

— خدا نکنه سوگول بشه یک الای دیگه ... بریم بی بی
جان؟ اصلان منتظره ها

با محبت خندید و دستش را به دیوار گرفت تا بلند شود
کهموبایلم لرزید

چشمانم مات خیره به شماره ی عمارت ماند و ضربان
قلبمبالا رفت

ناخودآگاه دستانم مشت شد

نمی دانستم چه کسی پشت خط است اما نگرانی در همانچند
ثانیه امانم را برید...

—

بی بی جان آرام دستم را گرفت:

— امشب ول کن اون ماسماسک رو الای

دودل نگاهش کردم

تماس قطع شد و چندثانیه بعد دوباره شروع به زنگ
زدنکرد

آرام زمزمه کردم:

_ از خونه ست ... جواب بدم؟

بی مخالفت گونه ام را نوازش کرد:

_ جواب بده ... دلت اونجاست و از من می پرسی

جواببدم؟ چشمت دلتنگه دختر جان

آرام سمت در رفت و من ازینکه به عصا نیاز داشت
غصهمیخوردم:

_ تموم که شد بیا بیرون ... باشه الای؟ بذار هم خودتآروم
بگیری هم اون بچه هم اکتای!

بی اعتنا به صدای زنگ ابرو بالا انداختم:

_ اکتای؟!

آرام و گرفته خندید:

_ اصلان روزهاست R بخاطر تو یک کلمه هم باهاش
حرفنزده کلافه شده ... اتابک هم شاید به روی هیچ کس
حتیخودش نیاره اما کنارتی الای

شانه بالا انداختم و با ابرو به موبایل اشاره زدم:

_ جواب بدم میام ... بخاطر اعلان!

لبخند زد و در را پشت سرش بست
نفس عمیقی کشیدم و دایره سبز را فشردم:

_ بله؟

صدای لرزان مامان گلی یادآور شد چه قدر دلم برایش
تنگشده است:

_ الای؟

_ مامان گلی؟

صدایش بیشتر لرزید:

_ الای؟ خوبی عزیزدل گلین؟

سعی کردم آرام باشم اما نمی شد

هر خبری که به او مربوط می شد و هرکسی که به او
ربطداشت مرا تا مرز جنون پیش می برد

به خودم تلقین کردم

" فقط میخواسته حالت رو بپرسه "

_ خوبم مامان گلی خوبم ... داری گریه می کنی؟! آخه
چرا؟ بخدا من حالم خوبه و...

جمله ام تمام نشده صدای شکستن چیزی و بعد فریادیمردانه
از آن سمت خط شنیده شد و بغض مامان گلی همزمان
منفجر شد:

_ بیا الای ... بیا ببین چه خاکی تو سرمون شد

_

وا رفتم

زبانم را به سختی در دهان چرخاندم:

_ چی شده؟

_ بیا الای

_ کی داره داد میزنه؟

صدای فریاد آشنای دیگری آمد و من آرام پرسیدم:

_ امیروالاست؟

_ چرا نمیای قربونت برم؟ از ما فرار کردی الای؟ میخوای

وقتی برگردی که امیر نباشه؟ چی بگم که حق داری ... چی
بگم که بیشتر از همه تو حق داری اما...

بلند زیر گریه زد و من نالیدم:

_ چی شده مامان گلی؟ دارم سخته میکنم...

صدای فریاد حاج بابا بود:

_ گلین؟

دوباره پرسیدم:

_ چی شده مامان گلی؟ تورو خدا حرف بزن

قبل ازین که حرفی بزند صدای فریاد خشمگین دیگری آمد

عصبی جملاتی را داد می کشید که نمیتوانستم

تشخیصشاندهم

تماس قطع شد

ناتوان روی تخت نشستم و سرم را چنگ زدم بغض کرده

پیشانی ام را فشردم:

_ خدایا ... خدایا ... خدایا ... من چیکار کنم؟

امیروالا بود ...

شک نداشتم خودش بود

چشمم به چمدان گوشه اتاق افتاد و اشک گونه هایم را

خیسکرد:

_ خدایا اصلا منو می بینی؟

لبم را گزیدم

صدای فریاد های گرفته اش در سرم پیچید و آشفته ترم

کرد

در یک ثانیه تصمیم را گرفتم
گیج از جا بلند شدم و سمت چمدان رفتم
چند وسیله و لباسی که به دستم آمد را در چمدان چپاندم
وراست ایستادم
کنترل دست هایم دست خودم نبودکنترل پاهایم ، کنترل
اشک هایم ...

انگار سلول به سلول بدنم بدون پیروی از مغزم
سمتامیروالا کشیده می شد
در را که باز کردم نگاه های سنگینشان سمتم برگشت
زن هایی که اکثرا لباس های محلی به تن داشتند و
قسمتبالای خانه مرد هایی که تعدادشان از زن ها کمتر بود
اصلا با دیدنم از کنار شیرین ، دختر نوزده ساله ای
کهموهای بور و چشمان روشنش مرا به یاد آسکی می
انداختبلند شد و با محبت خیره ام شد
چشمانش که سمت چمدان کشیده شد با رنگ پریده ،
دلخورو عصبی سر تکان داد
انگار باورش نمی شد...

چندقدم جلو آمد و ناباور به چشمانم زل زدناخواسته با
بغض زمزمه کردم:

_ باید برم تهران ... یک چیزی شده ... امیر خوبنیست ...
من حس میکنم اصلان ... باید برم

_
اصلان عصبی بازویم را گرفت:

_ چی میگی الای؟

_ می خوام برم تهران

_ این چه حرفیه ... چرا میخوای برگردی؟ اونم امشب؟
پیرمردی که می دانستم پدر شیرین است و زمان رسیدنم
بامن و اصلان بحث کرده بود جلو آمد:

_ چی شده اصلان؟ من قبل از شروع مراسم حرفم رو
زدمبا پدرت و اکتای! این دختر نباید اینجا باشه

_ خواهرمه! مراسمی که خواهرم نباشه رو نمی خوام
صدای آتا از پشت سر آمد:

_ چی شده؟ اینجا چیکار میکنی الای؟ همه دارن
نگاه میکنن ... بیرون صحبت میکنیم

اصلان سعی داشت صدایش را پایین نگه دارد:

_ چه صحبتی؟! من حرفی ندارم در این باره

آتا بازوی اصلان را کنار کشید و از مرکز نگاه ها دورشکرد

بدون حرف پشت سرشان رفتهاسترس و نگرانی رهایم نمی کردپیرمرد عصبی در جواب جمله ی اصلان که نشنیده بودمشگفت:

_ لعنت به روزی که به این وصلت رضایت دادم
نگاهی به آتا انداخت و ادامه داد:

_ زودتر محرمیت بخونید ... من دیگه کاری اینجاندارم
... به من مربوط نیست ... حتی اگر میخواید شیرینتو خونه
ای بمونه که این دخترم هست ... از این به بعدرسوایی به
بار بیاد پای شوهرش و شما
بی توجه به آن ها دست اصلان را گرفتصورتش از خشم
و حرص سرخ شده بود
سر و کله ی اکتای پیدا شد:

_ اینجا چه خبره؟

_ از برادرت بپرس!

اکتای چشمش را از پدر شیرین گرفت:

_ خودم درستش میکنم

_ اگر میتونستی این چندوقت اجازه نمیدادی این دختر پا
تو این خونه بذاره! من اینجا نمیمونم ...
صدای ظریفی آرام گفت:

_ بابا

—

نگاهم سمت شیرین برگشت
لاغر اندام و قد بلند بود
گوشه پیراهنش را در دست گرفته بود و با استرس میفشرد
در دل اعتراف کردم به اصرار می آید
پیرمرد محلش نداد:

_ چرا اومدی اینجا؟ برگرد سرجات ... نمی بینی
مردمکنجکاو شدن؟

حرفی نزد

چشمانش اشکی بود...

با حرص زیر لب گفتم:

_ من دارم میرم

اکتای مخاطب قرارم داد:

_ کجا این موقع شب؟!_

آتا بی توجه به ما دستش را روی شانه پیرمرد گذاشت:

_ اینجا ایستادن صورت خوشی نداره ... فقط بیشتر
مردم حرف میزنن ... الان وقت لجبازی نیست ... پای
آبرومندر میونه

مرد نفس عمیقی کشید و با تاسف سر تکان داد
دور که شد اصلان دستم را گرفت:

_ بیا ... بشین پیش خودم

از جایم تکان نخوردم:

_ اصلان؟_

خیره در سکوت نگاهم کرد

_ میدونی چه قدر خوشحالم که اینجام؟ این همه نگاهی
که داره اذیتم می کنه مهم نیست ، حرفا و

قضاوتاشونمهمینطور ... هیچ کدوم ناراحت نمیکنه ...

حتی اگر تمامشب رو تو اون اتاق میموندم بازم فرقی
نداشت ... همینکهامشب کنارتم راضیم

به شیرین خیره شدم

دورتر ایستاده بود و با نگرانی به پدرش که با آتا و
اکتایبخت میکرد خیره بود

آرام پرسیدم:

_ دوستش داری؟

دلخور جواب داد:

_ دختر خوبیه

_ نگفتم خوبه یا بد ... پرسیدم دوستش داری؟ مگه آدمایید
رو همیشه دوست داشت؟!!

کمرنگ لبخند زد و من آرام تر تایید کردم:

_ عاشقش R ...

حرفی نزد

ازینکه قصد رفتن داشتم ناراحت بود

_ اگر عاشقش نجاتش بده ... تبدیل به کسی نشو
شبیه پدرش ، شبیه پدرت ، شبیه اکتای!

—

نمیمونی نه؟

_ تو بخوای میمونم ... تو بگی نمیرم ... تا هر
زمانبخوای

_ اون لیاقتتو نداره

برایش سربسته گفته بودم برای او و بی بی جان
می دانستم آتا هم خبردار شده است و چه بسا اکتای و آیدا
_ داره ... باید برم ... برای آخرین بار
_ آخرش که چی؟

_ من تصمیم رو گرفتم اصلا ... چند ماه اینجا موندم
تا اونم بگیره ... این آخرین تلاشمه برای جون دادن به
این زندگی ... شاید دفعه بعد که همدیگه رو دیدیم
دوبار همدیگه باشیم ... بیام و اردبیل بمونم ... برای
همیشه! تنها چیزی که میدونم اینه که باید برم

_ باهات میام

نه

_ میبرمت تهران ... منتظر میمونم ... یا باهم برمیگردیم
، یا خیالم راحت میشه که اونجا خوشحالی
_ تنها میرم

__ باهات میام الای

چانه اش را آرام گرفتم و سمت دختری برگرداندم
که مظلوم با چشمان پر اشک نگاهش را میان پدرش که
از مادر و خواهرهایش خواسته بود وسایلشان را جمع کنند
وبروند میچرخاند

درکش می کردم

هیچ کاری از دستش برنمی آمد

نه جرات ایستادن در مقابل مردهای زندگی اش را داشت
ونه دل تنها ماندن در مراسمی که بدون شک برایش
اهمیت داشت

چانه ی اصلا ن را سمتش برگرداندم و زمزمه کردم:

نباید بیای ... نگاهش کن! حتی پدر مادرش هم
کنارشنیستن ... تو باید باشی!

سرش را سمت برگرداند چشمانش قرمز شده بود:

__ باید کنار تو باشم

__ من تنها بودن و خوب یاد دارم ... ده سال نبود
اصلا نموهایش را چنگ زد:

__ جبران میکنم باجی

لبخند زدم

دلم برای باجی گفتنش تنگ بود...

_هیچی تقصیر تو نبود ... بمون کنار این دختر اصلا

...

بمون جایی که باید باشی

کلافه نفسش را بیرون فرستاد و سر تکان داد:

_تو ...

صدای خشک اکتای در گوشم پیچید:

_ خودم میبرمش

—

بی توجه به او رو به اصلان توضیح دادم:

_ تنها میرم ... نیازی نیست کسی بیداد

_ نمی توئم تنها بفرستمت

اکتای خشمگین جلو آمد و تکرار کرد:

_ همین الان این مسخره بازی رو تموم میکنید ... آبرویمن

بازیچه دست شما دوتا بچه نیست که یکتون بعد از درست

کردن رسوایی به اون بزرگی هوس برگشتن کرده واون

یکی شب نامزدیش میخواد بذاره بره

با نفرت نگاهش کردم:

_ چرا ولمون نمیکنی؟ چی از جون من میخوای آخه؟ _ تو

بودی که برگشتی!

_ به تو هیچ ربطی نداره اکتای ... گورتو گم کن

با خشم جلو آمد که آتا جلو آمد:

_ اکتای

جدی بازویش را گرفت و ادامه داد:

_ کافیه ... بیشتر از این کشش نده و به اعصاب مسلط باش
... اگر کاری لازم باشه انجام بشه یا حرفی زده بشه خودم
اینجا هستم

سرش را سمت من برگرداند:

_ با برادرت میری

_ تنها ...

جمله ام را قطع کرد:

_ تنها نمیری! برگرد تهران خونه ی شوهرت ... از
اونجابه بعدش به ما ربطی نداره اما تا تهران تنها نمیری
خیره نگاهش کردم

از گذشته مهربان تر شده بود و بیشتر اهمیت میداد اما
مثل همیشه در همه چیز عقب می ایستاد و اکتای را بیشتر
از هرکس دیگری قبول داشت

سکوت پر حرفم را که دید تاکید کرد:

_ اکتای موبایل داره شماره اش رو بهت میده ... وقتی
رفتیباهش در تماس باش

ابرو بالا انداختم و او زیر لب توضیح داد:

_ بی بی جان نگرانیت میشه

نگاهم را از چشمانش گرفتم و به زمین زل زدمبی بی جان
کنارم ایستاد و با محبت دستم را گرفت

اصلان کلافه بود ، آیدا هر از چند گاهی سمن به بغل
جلومی آمد تا از اخبار مطلع شود و اکتای بی طاقت
منتظر تاییدم بود

سرم را کمی بالا گرفتم که چشمم به شیرین افتاد
از گوشه در قایمکی با چشمانی مضطرب نگاهمان می کرد
قبل ازینکه اصلان دوباره بخواهد همراهم بیاید ناچار رو
بهآتا زمزمه کردم:

_ با چی قراره بریم؟

_

اکتای زودتر جواب داد:

_ نترس پیاده نمی برمت ... بریم

اصلان مستأصل چمدانم را برداشت و بی توجه به
نگاههای سنگین اطراف تا پایین پله ها برد و آتا آرام
پشتسرمان آمد

بی بی جان آهی کشید و پیشانی ام را بوسید:

_ دیگه بی خبرم نذار ... قول بده الای

آرام زمزمه کردم:

_ قول میدم

اصلا بی اعتنا به حضور آتا و اکتای دو طرف
بازوهایم را گرفت و سمت خود برگرداند:

_ الای

لبخند زدم و در سکوت نگاهش کردم

_ برو... اما فقط برو برای اینکه تکلیف زندگیت
مشخص شه ... میام دیدنت ... الان دیگه آدرس و شماره
تلفن رودارم و هیچکس نمیتونه مانع بشه!

اکتای زیر لب لعنتی به شیطان فرستاد و اصلا ادامه داد:

_ اگر خواستی برگردی لحظه ای شک نکن ... اینجا
اذیتتکنن می برمت! باهم می ریم جایی که دیگه هیچ وقت
مجبورنشی با این جماعت چشم تو چشم شی
اکتای چمدانم را برداشت و غر زد:

_ بجنب

اصلا روی صورتم خم شد و آرام گونه ام را بوسید:

_ خیلی دوست دارم ...

بالاخره دهان باز کردم:

_ منم

آتا به اصلان اشاره زد:

_ با بی بی جان برین تو ... همه اینجا جمع شدید که
چی؟ مهمونات بالا تنهان

حال که موقع رفتن رسیده بود دلم می خواست کنارش
بمانم اما از طرفی برای رسیدن به تهران عجله داشتم
مضطرب کنار حوض

ایستادم مثلاً چند روز پیش خشک نبود
آب تمیزی داشت اما از ماهی های محبوبم خبری نبود
_ ممنون

بهت زده سمت شیرین برگشتم بی جان گرفته لب پله
نشسته بود و اصلان و آتا بالایسرش با هم صحبت می
کردند

حواس هیچ کدامشان به ما نبود

_ برای چی؟

_ اگر تو میخواستی اصلان میومد ... این مراسم
بهم میخورد بابام و داداشم خیلی عصبی میشدن ... لج
میکردنو خدا میدونست چی میشد

— دوستش داری؟

— کیو؟!

— برادر مو

گونه هایش قرمز شد ، لب گزید و سرش را پایین انداخت
دوستش داشت!

چشمانش صاف و ساده بود و حتی به منی که شایعه
هادرباره ام تمامی نداشت مهربان نگاه می کرد
به آب زلال داخل حوض زل زدم و دستم ناخوداگاه
سمتگردنبندم رفت

ده سال پیش که ازینجا می رفتم بی بی جان داده بود
گفته بود عشق پیدا کنم؟ کرده بودم!

اولین و آخرین عشق زندگی ام را

حتی اگر به او نمی رسیدم و پایانش به جدایی می رسید
باز هم تفاوتی نداشت من عشق را پیدا کرده بودم
گردنبند را که دور گردنش انداختم بهت زده نگاهم کرد
لبخند زدم:

— مراقبش باش

سرش را خم کرده بود و نگاهش به گردنبند خیره بود

_ هم مراقب گردنبند ... هم مراقب برادرم

با چشمان اشکی به صورتم لبخند زد شک نداشتم اصلا
کنارش خوشبخت می شد اگر می گذاشتند!

_ ده سال پیش انداختمش گردنم اما اشتباه کردم ...

جایاین گردنبند همینجاست ... آرتاویل! باید همینجا بمونه
...

آرام خندید:

_ هیچ وقت از گردنم بیرون نمیارمش ... قول

_ شیرین!

زنی میانسال با اخم از بالای پله ها تشر زد

دخترک نگران نگاهی به زن انداخت و سر تکان داد:

_ اومدم

سرش را سمت برگرداند ، دودل نگاهم کرد و بعد
باعجله صورتش را جلو آورد

مثل اصلا آرام گونه ام را بوسید و بعد سمت پله ها
دویدیدیم که گردنبند را زیر پیراهنش فرستاد

بی بی جان غمگین به صورتم لبخند زد و پلک هایش را
به نشان تایید روی هم فشرد

— اکتای منتظرته

با شنیدن صدای آتا نفس عمیقی کشیدم و سمت در رفتمی
بی جان خواست به سختی از جا بلند شود که سر تکاندادم:

— نه

نگاهم را میان او و اصلان چرخاندم چشمان جفتشان هنوز
نرفته بودم دلتنگ بود آتا گرفته در سکوت به صورتم زل
زده بود

با پشت دست اشک هایم را پاک کردم و از در بیرون زدم
برای ثانیه ای سمتشان برگشتم

چشمان اصلان قرمز شده بود ، بی بی جان اشک می
ریختو آتا گرفته خیره ام بود

لبخند زدم و با دستانی لرزان در را بستم

—

ده کیلومتری تهران بودیم و او تمام راه را ابرو در هم کشیده
و سکوت کرده بود

من هم تمایلی برای صحبت کردن نشان نداده بودم

حرفی با اکتای نداشتم!

با دیدن راه باریک و قدیمی بالاخره بعد از چند ساعت
به حرف آمدم:

_ از سمت راست برو ... میانبره

زیرچشمی نگاهم کرد و فرمان ماشینی که احتمال
میدادم برای آتا باشد را سمت راست چرخاند:

_ ده سال پیش که به خانوادت پشت کردی و با اون
پسر ه دست به دست هم دادین گند بزنین به آبروی ما
فکر میکردی روزی باهات اینطوری کنه؟

خونسرد زمزمه کردم:

_ من حرفی با تو ندارم اکتای پس ادامه نده! راه من و
تو جداست ... اگر به من بود ترجیح می دادم هرگز نبینمت
ریلکس پوزخند زد و با تاسف سر تکان داد

حرصی دندان هایم را روی هم فشردم

هنوز هم جای ضربه اش روی صورتم بود و من خوب
میدانستم این جای زخم کنار لبم حالا حالا ها پاک نمی
شود! وارد شهر که شد بی میل زمزمه کرد:

_ آدرس؟

ساعت دو نیمه شب بود اما خیابان ها خیلی هم خلوت نبودند

_ هر جا تونستی بزن کنار... بقیه اش رو با آژانس میرم

_ تا اینجا نیاوردمت که الان دستور بدی برگرد! آدرس؟

چشمم به خودم با لباس محلی افتاد

این ساعت پیدا کردن کسی که خانه برساندم آسان نبود و من

هم عجله داشتم

زیر لب آدرس را زمزمه کردم و نگران چشمانم را بستم

کاش زودتر می رسیدیم

صدای فریاد های عصبی امیروالا هنوز در گوشم بود...

بالاخره در کوچه ای آشنا پیچید:

_ کدومه؟

_ همینجا نگه دار

روبه روی خانه ایستاد و ماشین را خاموش کرد:

_ دیگه بدون شوهرت پا تو اون روستا نمیذاری

وگرنه جوابش اینبار خیلی بیشتر از یک سیلیه!

با نفرت نگاهش کردم و از ماشین بیرون زدم

اکتای همیشه همین میماند هرگز تغییر نمی کرد...

—
چمدانم را با زور پایین کشیدم و دور شدم
پشت سرم در ماشین را که بست و قفل کرد با خشم
سمت شبرگشتم:

— کجا؟

— باید اون پسره رو ببینم

— ببینیش که چی بشه؟

— حرف مردونه! به تو مربوط نیست

عقب عقب رفتم:

— دنبالم نیا اکتای

سمت در برگشتم و کنار چمدان خم شدم کاش کلیدهایی که
مامان گلی برایم گذاشته بود را پیدامی کردم

دلم نمی خواست مش خسرو با اکتای روبرو شود

زیپ قسمت جلویی را باز کردم و با عجله گشتم بالاخره
دستم به کلیدها خوردنفس راحتی کشیدم و صاف ایستادم:

— ازینجا برو

کلید را در قفل چرخاندم و چمدانم را داخل هل دادمهوا
سرد بود و من جز پیراهن پولک دار و جلیقه ام چیزیه تن
نداشتم

موهایم سرکشانه از زیر روسری آبی رنگ بیرون
ریخته بودند و هم زمان با وزش باد در هوا می رقصیدند
در خودم جمع شدم

خواستم در را ببندم که مانع شد:

_ بخاطر این مال و اموال و زندگی تو تهران اونطور
گذردی به آبروی ما؟

_ گورتو گم کن اکتای ... دلم به حال سوگول و سمنمیسوزه
بازویم را میان انگشتانش فشرد:

_ خداروشکر که تنها شباهتشون به عمشون ظاهرشونه
نهباطنشون!

خواستم جوابش را بدهم که دستی مردانه جلو آمد و
مچدست اکتای را گرفت و از بازویم جدا کرد
اولین جمله را که گفت در دل اعتراف کردم چه قدر دلتنگش
بودم

حتی دلتنگ همین صدای گرفته که از خشم می لرزید:

__ بکش عقب دستتو

بغضم را فرو دادم و لبم را گزیدم

عصبی اکتای را عقب هل داد و دستش را زیر چانه
امانداخت

نگاه دلتنگش در صورتم گشت و انگشت اشاره اش را
رویچانه ام کشید

صدای زمزمه اش انقدر آرام بود که شک نداشتم به
گوشاکتای نرسید:

__ لبِت چی شده جوجه ام

—

زخم لبم کمرنگ شده بود اما شک نداشتم با همان نگاه
اولتشخیصش داده بود

در این هوا رکابی مشکی به تن داشت و انگار سرما
راحس نمی کرد

بغض کرده لبخند زدم

ریش بلند، جذاب و بانکمش کرده بود اما سنش را زیادییالا
نشان میداد

صورتش لاغر شده و زیر چشمانش گود افتاده بود

نگاهش را حتی برای ثانیه ای از صورتم نمی گرفت
چشمانش هزار جور حس بد را نشانم می دادغم ، دلتنگی ،
حسرت ، ناامیدی

انگشتش را روی لبم کشید و زیرچشمی با نفرت خیره
یاکتای شد
اکتای اعتنا نکرد:

_ بفرستش بره تو ... باید حرف بزنیم
از لحن تحقیر آمیزش ابروهایم بهم نزدیک شدچه میخواست
بگوید؟!

احتمالا هشدار و تهدید تا دیگر مرا تنها راهی نکند...
اکتای احمق!

امیروالا با صدایی بم جواب داد:
_ برو بیرون ... برای اولین و آخرین بار بود تو خونه
ایکه ما هستیم پا میذاری
اکتای پوزخند زد:

_ مثل اینکه یادت رفته تو زنتو فرستادی تو خونه ی من
بیغیرت!

چشمان امیروالا قرمز شد

چند ثانیه ای مکث کرد و بعد دستش را در جیبش لوارشفرو
برد

صفحه موبایلش را روشن کرد:

_ چند؟

_ چی چند؟!

_ هزینه ی چندماهی که زنم تو خونه ی پدرش مونده!
نمی دونم شما چطور حساب می کنید! هزینه جای خواب،
غذا ... بگو بزمن برات

اینبار اکتای بود که از شدت خشم قرمز شددست هایش
مشت شد و من پوزخند زدم
می دانستم از نظر خودش به بدترین شکل تحقیر شده بود
عصبی غرید:

_ زنتو جمع کن پسر جون! با هر بی آبرویی که بود
از خانوادش گرفتیش حالا قرار نیست با هربار بحث
سروکلهاش اونجا پیدا شه و اون رسوایی رو یادآوری کنه!
حرفمون دوباره افتاده تو دهن مردم به لطف زنت سمت در
برگشت

نفس راحتی کشیدم

فرقی نداشت چه گفت و چه شنیدیمهمین که این بحث تمام شده بود آسوده شدمقبل ازینکه از در خارج شود امیروالا جلو رفت:

_ در ضمن ...

بهت زده انگشتانم را در هم قفل کردم
اکتای ایستاد اما هنوز کامل سمتان برنگشته بود که
مشتمحکم امیروالا روی لبش نشست و باعث شد تعادلش را
از دست بدهد:

_ دفعه ی بعد که دستت رو زنم بلندشه می شکنمش

—

وارفته بازویش را کشیدم

این امیروالای عصبی را نمی شناختم

ازینکه اکتای شر به پا کند وحشت داشتم

من در همان چهارده سالی که کنارشان بودم کم دعوا
و بحث ندیده بودم که از آخر به کتک کاری های شدید و
حتیمرگ یک طرف ختم می شد

اکتای دستش را به زانویش گرفت و از روی زمین بلند شد
خون دهانش را بیرون تف کرد و با تهدید سر تکان داد:

__ اینبار رسوایی دیگه ای درست کنید خونتونو میریزم
انگشتش را سمت من تکان داد:

__ تو خوب میدونی که شوخی نمیکنم الای
در را محکم بهم کوبیدسرم را پایین انداختم
پشت به امیروالا ایستادم و خیره ی عمارت شدمدلم برای
این عمارت تنگ نشده بودازینجا میترسیدم...
دست هایش را روی شانه ام گذاشت و آرام زمزمه کرد:
__ فکر میکردم دلم برات تنگ نشده ... چون همه جا بودی!

تو این باغ ایستاده بودی و موهات باز بود ، تو پذیرایی
بالباس راحتی مثل قبل رو کاناپه کنارم دراز کشیده بودی
وفیلم میدیدی و سرت روی پام بود ، تو اتاق بودی ...
توییغلم میگرفتمت ... هر صبح ، هر شب ، هر ثانیه
داشتمتالای و برای همین فکر میکردم می تونم بازم چهار
ماه ودو روز دیگه ...

ثانیه ای مکث کرد و ادامه داد:

__ نه ... الان دیگه شد سه روز! فکر می کردم میتونم
چهارماه و سه روز دیگه دوریت رو تحمل کنم تا دور از
من ومشکلاتم آروم بگیری و حالت خوب باشه اما الان
کهدیدمت میفهمم فقط داشتم خودمو گول میزدم!

لبش را به شانه ام چسباند و آرام لب زد:

_ من بی تو حال دلم خوب نیست ، من بی تو دلم تنگمی
شه ، من بی تو نمی توانم زندگی کنم اما تو خود منیالای
... هرچی خوشحالت کنه خوشحالم می کنه حتی
اگر خوشحالیت به قیمت دور بودن از من و عذابم باشه لب
های خشکم را از هم فاصله دادم و آرام گفتم:

_ خوشحال نبودم ...

کنار گوشم را بوسید:

_ خوشگل شدی جوجه طلاییم ... انقدر خوشگل که
نمیتونمبه این فکر نکنم که قبل از من چند نفر این شکلی
دیدنت و دلشون رفته؟ دلم میخواد با تک تکشون دعوا کنم تا
تصویر دختر کوچولوی منو یادشون بره
میان آغوشش فشارم داد و پیچ زد:

_ اولین بارم که دیدمت شبیه الان بودی ... مثل همین
لباساتنت بود ... با این فرق که موهاش باز بود و روی
صورتت ریخته بود ... یادته؟

—

بغض کرده خندیدم و دستم را به گره روسری نیلی
رنگرساندم

اهمیتی نداشت که چه اتفاقی افتاده ست

اهمیتی نداشت مامان گلی چرا گریه می کرد ، امیروالا
چرا فریاد می کشید یا حاجی چرا عصبانی بوده هرچه شده و
هرچه گفتند مهم نبود

مهم من و اویم که الان کنار هم هستیم

روسی را از روی موهایم کشیدم و چارقد نیلی رنگ
پریپولک از روی پیشانی ام سر خورد و روی زمین افتاد
موهایم روی شانه هایم ریخت و از شدت سرما لرزیدم
کنار گوشم مردانه خندید:

__ حالا شد

سمتش برگشتم و بدون اینکه ثانیه ای مکث کنم خودم را
در آغوشش انداختم

دستانم را دور گردنش حلقه زدم و بغضم منفجر شد

کمرم را به خودش فشرد و در سکوت منتظر ماند آرام
شوم

بینی ام را بالا کشیدم و سعی کردم اشک هایم را کنترل کنم
:

__ امیر؟

بلافاصله جواب داد:

_ جون امير؟

_ چي شده؟

با دست اشک هاي‌م را پاک کرد صورتش خسته بود
سکوتش را که ديدم دوباره پرسيدم:

_ چي شده اميروالا؟

_ مهم نيست ... تو خوبي؟ برادرت و ديدی؟ مادر بزرگت؟
بي طاقت سر تکان دادم:

_ اونا خوبن ... چي شده؟

نفس عميقي کشيد و دستم را گرفت پشت سرش راه افتادم
گوش هاي‌م زده بود و مي دانستم امشب هر دويمان
سرمامي خوريم

پشت در ايستاد و دستم را کشيد و دل گفتم:

_ من ... نميام

_ بيا

_ نميام ... نمي تونم ... بريم خونه ي خودمون؟ من
اونجا بمونم

انتظار داشتم به دلم راه بیاید اما دستم را محکم تر کشید:

— بیا الای ... بعدا هر جا خواستی میبرمت

—

پاهایم جلو نمی رفت اما امیروالا دستم را می کشید و
اجازهایستادن نمی داد

وارد اتاقمان که زیادی گرم بود شدیم و من نپرسیدم
اینجاچه خبر است

این موقع شب با رکابی در باغ چه می کردی؟ عمارت
چرا اینقدر بهم ریخته ست و دلیل حال و روزش چیست؟

نگاهم تنها خیره ی نوزادی بود که وسط تخت میان
پتوییچیده شده و به طرز عجیب و غیر عادی کوچک
بود بهت زده بدون اینکه دست خودم باشد سمتش قدم
برداشتم

تا به حال نوزادان زیادی دیده بودم اما هیچ کدامشان شبیه او
نبودند

زیادی کوچک بود در حدی که شک نداشتم وزنش حتی
بهدو کیلوگرم هم نمی رسید

لباس آبی نوزاد که احتمالا کوچکترین سایز موجود
در بازار بود چنان در تنش زار میزد و برایش گشاد بود

کهاستین های کوچک پیراهن با چندبار تا زدن باز هم تا
رویانگشتان کوچکش می رسید

از شدت تعجب زبانم در دهان نمی چرخید

تمام تنم به لرزه افتاده بود و در همین مدت کم از
آمدنمیشیمان شدم

کاش پاهایم توان دویدن داشت تا با بیشترین سرعت
ازیناتاق فرار کنم
کم جان لب زدم:

_ این ... یعنی ... چه خبره امیر؟!

با غم موهایش را چنگ زد و سرش را میان دستانش گرفت
عقب عقب رفت و رویش را برگرداند و پیشانی اش را
بهپنجره چسباند
چانه ام لرزید

با وجود گرمای اتاق باز هم سردم بود

قبل ازینکه بتوانم حرف دیگری بزنم در اتاق باز شد
صدای مامان گلی آرام بود:

_ امیر بیداری مادر؟ بچه بیداره؟ دو بار از خواب پریدم ...
تا داروهای این طفل معصومو ندم آرومنمی گیرم ... خدا
بگم اون ...

با دیدن من سکوت کرد و دست هایی که سینی دارو ،
قطر هچکان و دستمال کاغذی را به دست داشتند لرزید:

_ الای؟ اومدی فدات شم؟

بغض کرده نالیدم:

_ مامان گلی؟

لنگان لنگان جلو آمد:

_ جان دلم

وارفته لب زدم:

_ چه خبر شده؟ مگه ... مگه الان نباید ... نباید شش
هفته ماهش باشه؟ بچه ی هفت ماهه مگه ...

نفسم بالا نیامد

بی جان گوشه تخت نشستم و خیره ی زمین شدم

_

* * * * *

" سندورم داون زمانی بروز می کند که در دوران باروری، بچه زندگی اش را به این شکل آغاز کند که در هر سلولایک کروموزوم بیشتر از حد معمول داشته باشد.

وجود کروموزوم های اضافی می تواند بر تمام اعضای بدنتاثیرگذار باشد و رشد بچه را مختل می کند.

در نتیجه بچه هایی که با این سندروم متولد می شوند ویژگی های فیزیکی خاص دارند و عموما میزانی از ناتوانی در یادگیری را تجربه می کنند مفاصل و ماهیچه های نرم و شل (بچه تا حدی سست بنظر می رسد)

چشمان مورب و رو به بالا

دهانی کوچک که ممکن است سبب گردد که زبان نسبتا بزرگتر بنظر برسد

پشت سر صاف تر از حد نرمال وزن کم تر از حد نرمال در هنگام تولد صورتی صاف و ... "

صدای مامان گلی باعث شد نگاه ماتم را از صفحه یموبایلم بردارم

_ پاشو قربونت برم ... چشمتا قرمز ه ... پاشو دستشو هرتو بگیر برید بخوابید ... اون بچه هم چند شبه چشمروی هم نداشته

در اتاق با او و بچه تنها بودیمبا انگشت گوشه ی چشمانم
را فشردمپیشانی ام تیر می کشید
سرم را بلند کردم و به مامان گلی زل زدمچشمانش ورم
داشت

شک نداشتم ساعت ها گریه کرده است
بچه را در آغوش گرفته بود و با قاشق کوچکی قطره
قطرهدر دهانش شیر می چکاند
صدایم گرفته بود:

_ مادرش کجاست؟

صدای گریه اش بلند شد:

_ آخ الهی خدا نبخشش

_ اینجا چه خبره؟ کجاست مامان گلی؟

با غم به بچه خیره شد:

_ حاجی از خونه بیرونش کرد ... تو همون
بیمارستانتکلیفش رو روشن کرد ... بچه رو هم که امیروالا
آوردخونه وقتی دختره مرخص شد و اومد حاجی نداشت
بیاد توهق هق کنان بچه را در آغوشش تکان داد:

_ اینجا قیامت شد مادر ... پدر مادر دختره با اونخواهرش

... خدا ازش نگذره تو محل آبرو برای حاجینداشتن ...

گریه و التماس های خود مریم یک طرف ، جیغو تهمت
های خواهرش یک طرف ، تهدید و خط و نشونکشیدنای
پدر مادرشم یک طرف ... حاجی هم لج کرد الا وبلا دختره
حق نداره پاشو تو این خونه بذاره ... کم موندهبود به کتک
کاری برسه کارشون ... امیروالام محلنداد ... بچه رو برد
تو اتاق هرکاری هم کردیم بیروننیومد ... همسایه ها جمع
شدن از آخر کار به پلیسرسید ... ای خدا

بچه چشمان بادامی شکلش را از هم فاصله داد و
صورتبانمکش را جمع کرد

صدایش شبیه به بچه گربه بود

مامان گلی با دستمال کاغذی محتاط گوشه دهان بچه را
تمیزکرد و ادامه داد:

_ حاجی قلبش گرفت. .. زبونم لال نزدیک بود سکتهاکنه
... آمبولانس و ماشین پلیس و خانواده مریم کل محلو
خبردار کردن

باور کردنش برایش سخت بود

دهانم باز مانده بود و بهت زده نگاهش می کردم

بچه را که چشمانش بسته شده بود با احتیاط در آغوشش جابه جا کرد:

_ چطور زندگیمون از هم پاشید ... این طفل
معصوم مایه‌نوسط قربانی شد

به انگشت های کوچکش نگاه کردم و بعد سرم را سمت حجم
زیادی از داروهای روی پاتختی برگرداندم _ حاجی ...
بخاطر مریضی این بچه مادرش رو از عمارت بیرون کرد؟

—

با دستمال کاغذی اشک هایش را پاک کرد و نالید:

_ نه مادر ... مگه مریضی دست ماست؟ بچه که دنیا
او مددکتر تعجب کردن که ما خبر نداشتیم ... می گفتن تو
هموندوران بارداری به مادر اطلاع دادن و حتی گفتن
برای سقط اقدام کنه ... دختره به خانواده ی خودش هم
نگفته بود ... تو بیمارستانم دعوا شد ... امیروالا که پاشو
تو بیمارستان نداشت از اول ... دکتر می گفتن بچه
هفته هاست ، قلبش مشکل داره و ضعیفه ... چند روز
بیشتر نمیمونه ... حاجیم گفت حق ندارین حتی این بچه رو
بیارین عمارت ... نه ما میخواستیمش نه باباش ... امیروالام
اعتنایم کرد ... خودشم نمیخواستش انگار ... بالاخره

دیروز که برای بار اول رفت بیمارستان و بچه رو
دید آوردش عمارت ... الهی بمیرم برایش دلش نیومده بود
نفسم را بیرون فرستادم و خسته موهایم را چنگ زدم
باورم نمی شد

مغزم از اخبار جدید هنگ کرده بود

_ این چند روز دختره وقت و بی وقت سروکله اش
تو بیمارستان یا خونه پیدا میشه و التماس که بذارید بچه
موببینم ... حاجی هم میگه به هیچ عنوان حق نداری پاتو
تو این خونه بذاری ، بچه ی مریضتو بردار و گورتو گمکن
... امیروالام نمیداره بچه رو ببرن
بلند زیر گریه زد و روی پایش کوبید:

_ الهی بمیرم ... این طفل معصوم که گفتن احتمال
زیادند نمیمونه ... وای خدا دلم داره می ترکه

صدای جر و بحث که از بیرون بلند شد مامان گلی با
ترساز جا بلند شد:

_ دوباره شروع شد

بالای سرم ایستاد و خم شد:

_ اینو میگیری دورت بگردم؟ من برم ببینم باز چه خبر شده
بین این دوتا

آب دهنم را فرو دادم و ناخودآگاه سرم را به دو طرف
تکاندادم:

__ نه

غمگین نگاهم کرد و سر تکان داد:

__ باشه عزیزم باشه ... میذارمش روی تخت

سمت تخت که رفت گردنم را مالیدم صدای حاجی می آمد:

__ حتی خودتم نمی دونی داری چه غلطی میکنی والا

صدای امیروالا را نشنیدم

از جا بلند شدم و در کمد لباس ها را باز کردم همه چی مثل
آخرین بار سر جای R خودش بود

بلوز شلوار ساده ای برداشتم و در کمد را بهم زدم

ناخواسته خیره ی بچه شدم صداها تاثیری نداشت

هنوز هم خواب بود و آرام نفس می کشید

لباس هایم را عوض کردم و کنار تخت ایستادم زیادی
کوچک بود و صورتش شکل خاصی داشت اما اصلا زشت
نبود

نمی توانستم تشخیص دهم شبیه به امیروالاست یا

__ نه

برایم عجیب بود اما جز ترحم هیچ حسی به کودک
پیچیده‌شده در پتو نداشتم_ کی برگشتی؟

زیرچشمی به ساره نگاه کردم

مدل موهایش را تغییر داده بود و تیشرت شلوار
خاکستری‌نگی به تن داشت و کلاهی روی سرش بود در
این خانه انگار نه انگار که نزدیک صبح است

_ چند ساعتی میشه ... بیدار بودی؟

جلو آمد و همانطور که با بی حوصلگی به بچه نگاه
میکرد جواب داد:

_ تازه بیدار شدم ... مامان گلی گفت تا دکتر بیاد حواسم
بهاین باشه

با سر به بچه اشاره زد سعی کردم نگاهش نکنم حس خوبی
نداشتم دلم برایش می سوخت
ارام زمزمه کردم:

_ اسم نداره؟

بی حوصله پوزخند زد:

_ این از وقتی دنیا اومده تو دستگاه و بیمارستان بوده ...

ننهباباشم به جون هم افتاده بودن وقت واسه اسم انتخاب
کردندداشتن ... چندساعته امیر آوردش خونه اونم حاجی
گفتهبود مرخصه برو رضایت بده ... خودش برنامه ریخته
بودکه از اون طرف بچه رو بفرسته بهزیستی
وارفته لب زدم:

__ کجا؟!!

خواب الود چشمانش را مالید:

__ تو که اینجایی ... منو چرا بیدار کرد؟ هنوز چهار
ساعتمنشده بود که خوابیده بودم

__ حاجی میخواست بفرستش بهزیستی؟!!

کلافه پوف کشید:

__ آره ... می گفت اونجا مراقبت میکنن ... منتقل کنن
اونجا قبلشم دکتر ببینه اگر نیاز بود بستری بشه ...
امیر خبر نداشت فکر کرد مرخص میکنن رفت رضایت بده
...

الانم که فهمیده بحث و دعوهاشون چند برابر شده

گوشه تخت نشستمباورم نمی شد

حالم ازین دنیا بهم می خورد

_ تو که اینجایی ... ده دقیقه بشین تا منزوی برسه من
برمبالا

_ مگه منزوی تخصصش اینه آخه؟! هرچی شد ،
منزویمنزوی ... این بچه رو باید ببرید بیمارستان _ اینا
بخوان همینجا بیمارستان درست می کنن!
منزویمتخصصش این نیست اما متخصص زیاد می
شناسه ... بیادبگه چیکار کنن ... دوباره ببرن بیمارستان یا
تو همیندستگاه هایی که قراره بیارن بمونه ... بدبختی داریم

_
منزوی اما با آن ها هم نظر نبود
به محض رسیدنشان حاجی به اتاقش رفت و در را
بهمکوبید و من دور ایستادم
منزوی و دکتر همراهش آنقدر امیروالا را سرزنش
کردندکه کم مانده بود به آن ها حمله کند
صدای پر حرصش از شدت خشم و فشار روحیمی لرزید:
_ از امروز پرستار آوردم... اون دستگاهی هم که می
گیدمیارن خونه
زنی که همراه منزوی بود توضیح داد:

_ اون برای زردی بچه ست ... نه بقیه مشکلاتش!

زمانی که پرستار تازه رسیده همراه با منزوی و
زنهمراهش سعی داشتند تنفس بچه را کنترل کنند تا
به بیمارستان برسانندش دلم بیشتر به حال شرایط بدش
سوختو از حاجی و مریم متنفر شدم

اینبار نه بخاطر شرایط خودم و یا امیروالا...

بخاطر بچه ی بی گناهی که قربانی شده بود

منزوی جلوی در ایستاد:

_ ما بچه رو زودتر می بریم ... شما بیاید ...

همینچندساعت هم می تونه بهش آسیب شدیدی برسونه ...
اینچه مراقبت میخواد با چند روز بیمارستان موندن
حلنمیشه ... اصلا نمی دونم چطور اجازه دادن از
بیمارستان مرخصش کنید!

گفت و از خانه بیرون زد

پوزخند زدمن می دانستم!

حاجی خواسته بود به بهزیستی تحویل دهند تا بقیه ی
ماجرایر نظر خودشان باشد و ربطی به سزاوارها پیدا
نکند و امکان نداشت او بخواهد و انجام نشود!

امیروالا گیج و عصبی بود

انگار خودش را گناهکار می دانست که به محض
اینکه خیره اش شدم تسلیم ، توضیح داد:

_ من ... اینارو نمی دونستم ... بهم گفتن رضایت بدم
تا مرخص شه و کارای انتقالش رو به بهزیستی بکنم ...
منم آوردمش خونه و گفتم از فرداش پرستار بیاد ... اونم
تلفنیش را یط رو نمی دونست گفت اگر بچه زردی داره باید
تو دستگاه باشه ... منم ...
سکوت کرد و بعد از ثانیه ای مکث موهایش را چنگ زد
و سردرگم نگاهم کرد:

_ می خواستم حتی برای دیدنش نرم اما...

مستاصل بود نگاهم را دزدیدم

می دانستم ادامه ی جمله اش را اما باز هم آن بچه پسرش
بود!

پسر بچه ای ناخواسته ، وزنی که به تازگی از بین حرفهای
منزوی فهمیده بودم به سختی به یک کیلوگرم می رسید
، قلبی مریض ، سیستم ایمنی ضعیف و مبتلا به
سندروم داون

تفاوتی نداشت!

با این همه باز هم پسرش بود!

مامان گلی آشفته از اتاق بیرون زد:

_ نمیری بیمارستان امیر؟ این طفل معصوم که کسی
رونداره ... اگر نمیری من برم

بغضم را فرو دادم

برایم جالب بود اما حسادت نمی کردم!

تمام این چهارماه فکر می کردم روزی که مریم زایمان
کنداز شدت غم قلبم می ایستد اما اینطور نبود...
تنها دلم برای آن بچه می سوخت ...

—

امیروالا همانطور که سمت اتاق می رفت سرتکان داد:

_ میرم ...

مامان گلی خسته روی کاناپه نشست:

_ الای؟ خودت صبحانه درست میکنی برای خودت من
پانشم؟ دیگه جون ندارم مادر

غمگین ادامه داد:

_ اون بچه هم از دیروز چیزی نخورده ... نصف شده ...

خدا لعنت کنه هرکی این بلارو سر زندگی ما آورد

انگار عمارت عزادار بود

حاجی از اتاق بیرون نمی آمد ، چاوش در خانه پیدایش نمی
شد و مامان گلی تنها غصه می خورد

سمت آشپزخانه رفتم و ساندویچ نان پنیری درست کردم
و تکه های گردو را روی پنیر ها چیدم

امیروالا که آماده از اتاق بیرون زد بدون اینکه نگاهش
کنم گفتم:

_ صبر کن منم بیام

قبل از اینکه دور شوم دستم را گرفت:

_ تو برو بخواب به هیچی فکر نکن ... تازه رسیدی خسته
ای

_ خوابم نمیبره ... میام باهات

دستم را در دستش گرفت و سمت اتاق کشید:

_ در اتاقو ببند ... میگم مامان گلی نهارو بیاره اینجا ...

چندروز دیگه هم یکم خلوت شم بریم خونه ی خودمون

نگاه خیره ام را که دید ادامه داد:

_ دوتایی! اون بچه تاوان گناه منه الای نه تو! خودم

تاهر وقت نیاز باشه باید کنارش باشم ... اگر اذیت

شدنی هست ، اگر بی خوابی هست ، اگر مراقبت و
هرکاری هست مال منه نه تو!

نگاهش کردم چشمانش قرمز و صورتش رنگ پریده
بود ارام پرسیدم:

_ اون بچه ... دکترا چی میگن؟

_ که زنده موندنش یک معجزه میخواد و منم نمی
دونم آخرش چی میشه ... نمی دونم تا دو ساعت بعد اون
بچه هنوز زنده ست یا نه فقط میدونم من لعنتی پدرشم! از
اون زن نفرت دارم ، از خودم نفرت دارم اما این بچه که
تقصیری نداره ... میخوام هرکاری از دستم برمیاد بکنم ...
میخوام بعدا شرمنده ی خودم نباشم

بغض کرده لبخند زدم و ساندویچ را بالا گرفتم ابرو بالا
انداخت:

_ این چیه؟!

_ نون پنیر!

خیره در چشمانم گرفته خندید:

_ بچگی و نوجوونی و جوونیمو خراب کردن ...

خیلیجاها بقیه ، خیلی جاها خودم ... اما تو یک چیز
شانس آوردم

بی حال خندیدم تا کمی روحیه اش عوض شود:

_ آره .. من!

برخلاف انتظارم لبخند زد و ساندویچ را از دستم گرفت:

_ آره ... تو ... حالا که برگشتی حتی دیگه خودتمنی

تونی تنها شانس زندگیمو ازم بگیری!

—

موهایم را از جلوی چشمانم کنار زد و شقیقه ام را

محکمبوسید:

_ مراقب خودت باش تا من برگردم ... حاجی حرفی زد

یاسروکله ی اون دختره پیدا شد نذار حرفاشون ناراحتت

کنه

دستش را دور کمرم حلقه زد و زمزمه وار ادامه داد:

_ من به اندازه ی کافی ناراحتت کردم ...

دستم را روی دستش گذاشتم:

_ برو

_ دلم میخواد بمونم پیشت و انقدر فشارت بدم که تو

بغلمحل بشی اما باید برم

کلافه آرام تر حرفش را کامل کرد با جملاتی که هیچ
ارتباطی به بحث قبل نداشت حرف هایی که انگار عذابش
میداد:

_ بخاطر اینکه اونو بفرسته بهزیستی حاضر شد از
رئیس بیمارستان بخواد بچه ی هفت ماهه ی مریض رو با
قلبضعیف مرخص کنن ... من احمق پزشکی نخوندم اما
بهر حال دامپزشک بودم و شنیدم و باز با حماقت شک
نکردم و بچه ی اونقدری رو آوردم خونه ... هنگم الایهنگم
دوباره لب هایش را به صورتم چسباند و من با خنده
ایغمگین هلش دادم:

_ چه قدر حرف میزنی امیر برو دیگه ... تنهاست
_ منزوی میگفت بررسی اینجا بردنش تو دستگاه ... من
که حالیم نیست اما میدونم باید انتظار یک عالم لوله رو
داشته باشم که بهش وصل کردن ... نمی دونم شاید تلخ ترین
صحنه های عمرم! دارم میبوسمت تا جون بگیرم ... وگرنه
میدونم امروز دیگه شارژم R تموم میشه! چه به موقع
برگشتی جوجه ام ... یک روز دیرتر میومدی منم نبودم ...
به لحن گرفته اش بی حال خندیدم و چه قدر خوب بود
درسخت ترین شرایط همدیگر را داشتیم

از خانه که بیرون زد سمت اتاق برگشتم که با صدای
زنگهای پشت سر هم ابروهایم بالا پرید _ امیروالاست؟ شاید
چیزی جا گذاشته

_ نه امیر که رفت ... امیر نیست

انگار کسی دستش را روی زنگ گذاشته بود و هم زمان
بالگد به جان در افتاده بود

مامان گلی خسته روی پایش کوبید:

_ دوباره شروع شد ... خدایا کی قراره آروم بگیره
اینخونه؟

بهت زده سرتکان دادم:

_ چه خبره؟

_ این دختره ست دیگه مادر.. .. خدا بگم چیکارش بکنه ...

بی آبرو خجالتم نمی کشه

ساره هم زمان از پله ها پایین آمد سمت پذیرایی برگشتم:

_ مریمه؟

_

_ ولش کن جوابشو نده ... باز میخواد جیغ و داد کنه

امیرمکه خونه نیست ... برو استراحت کن تو فداش شم

به تصویری که از پشت صفحه می دیدم اما ، نمی
آمدطلبکار باشد

شال مشکی اش روی شانه اش افتاده بود و صورتش
ورمداشت

سمت در ورودی

رفتمامان گلی نالید:

_ کجا؟

ساره پوزخند زد:

_ این احمق ونمی شناسی مامان گلی؟! حتما دلش به
حالاون نکبت سوخته

بی خیال به آشپزخانه رفت اما مامان گلی دنبالم آمد:

_ درو باز نکن الای

_ چرا؟

_ یعنی چی چرا؟

_ ازینکه تو خیابون داد و فریاد کنه و دوباره حاجی
وسکته بده نمی ترسم ولی ...

التماس آمیز میان جمله ام پرید:

_ نگو مادر نگو قربونت برم ... تو بزرگی کن و ببخش.
.. اینطوری نگو

می دانستم دست خودش نیست ، اعضای این خانه خانواده
اش شده بودند...

بدون حرف در را باز کردم

مش خسرو و مامان گلی پشت سرم ایستادند و من مات
زنرو برویم ماندم

تابه حال این شکلی ندیده بودمش

وزنش بالاتر رفته بود اما صورتش رنگ پریده بود چشمان
قرمز و ورم کرده اش خبر از گریه ی فراوان و بی خوابی
می داد

آشفته بود و برایم اهمیتی نداشت!

با جدیت سر تکان دادم:

_ چی میخوای؟

انگار از اینکه من در را باز کردم متعجب شد لب های
خشکش را از هم فاصله داد:

_ بچه مو

نتوانستم پوز خند نزنم:

__ حامله که بودم چند بار رفتم سونوگرافی ، آزمایش دادم
و بچه هامو چک کردن ... یادم نمیاد کدوم دفعه اما
خوبیادمه این مشکلات ژنتیکی هم چک میشه
چشمانش عصبی بود اما صدایش از شدت بغض می لرزید:
__ چی میخوای بگی؟

__ میخوام بپرسم اون لحظه ای که بهت گفتن بچه مریضه
و تو بخاطر خودخواهیت به کسی حرفی نزدی و
دنیاش آوردی که حالا بگن فوقش چند روز عمر میکنه چه
حسیداشتی؟ عذاب وجدان نگرفتی؟ اصلا وجدان داری؟!
__

صدای لرزانش را بالا برد:

__ تو حق نداری دخالت کنی ... اصلا به تو چه؟ ما ...
با صدایی بلند تر جمله اش را قطع کردم:

__ می دونی شاید اگر به منم میگفتن بچه هام مشکلی
دارن راضی نمی شدم از بین ببرنشون ، شاید دنياشون
میاوردم ... نمی دونم ... اما تو با همه ی مادرایی که
دلشون نمیداد بچه مریضشون رو سقط کنن یک فرق اساسی
داری!

اونا عشق به بچشون مانعشون میشه اما تو خودخواهی
و حماقت مانعت شد!

انتظار داشتم پر خاش کند اما در عوض اشک هایش
روانشد:

_ الای تور و خدا ... من غلط کردم ... بچگی کردم ...
الایتو به امیر بگو ... تو بگی قبول می کنه ... تو ازش
بخواه بذاره بچه رو ببینم
مات سرتکان دادم

این مریم که به من التماس میکرد همان مریم لجباز
و مغرور قبل بود؟!!

صدای هق هقش بلند شد:

_ مگه نمیگی گفتن چند روز؟ خب لعنتیا من حتی اگر بخوام
برای دیدن بچم شکایت کنم این چند روز تموم میشه ... بذار
بیام تو ببینمش ... به خدا کاری بهتون ندارم ... حتی حرفم
نمی زنم ... طلاقمو میگیرم و میرم فقط به امیر بگو بذاره
بچه رو ببینم

عقب عقب رفتم و او در مقابل چشمان گشاد شده ام با
گریه مقابل پاهایم زانو زد:

_ تو خودتم مادر بودی ... خودتو بذار جای من ...

فکر کن بچه هات دنیا میومدن و حتی یکبارم نمی داشتن
بغلشونکنی ... الای التماست می کنم

همانطور که عقب عقب می رفتم سر تکان دادم:

__ من هیچ وقت نمی تونم جای تو باشم ... من هیچ وقت
بابچه ام این کار و نمیکردم مریم! تو چندش آوری ... تو
قلبنداری ... تو حتی آدمم نیستی ... اون بچه طوریش
بشهامیر داغون میشه ... تا آخر عمر یادش میمونه بچه
شجلوی چشمش از دست رفت و خودشو مقصر میدونه ...

تو کی هستی آخه؟! حتی حیوونام اینطوری بچه شون
رو قربانی نمی کنن

نمی دانستم چرا اما تمام بدنم به لرزه افتاده بود تصویر
نوزاد مریض از جلوی چشمانم کنار نمی رفت

زن همراه منزوی گفته بود باید به بچه اکسیژن برسانند
وزیر نظر باشد

با خودم فکر کردم احتمالا مثل وقت هایی که
در بیمارستان هستی ماسک اکسیژن میگذارند اما ماسک برای
آن دهن و بینی کوچکش زیادی غول پیکر به نظر می رسید
چهره ام درهم فرو رفتی رحم بودم؟ قلبم از سنگ بود؟

شاید ... اما دلم برای مریم نمی سوخت و این دست
خودم نبود!

مامان گلی و مش خسرو را کنار زدم و سمت عمارت برگشتم
کاش هرچه زودتر ازین عمارت دور می شدیم نفس کشیدن
میان این آدم ها برایم سخت بود...

—

با تمام این ها سکوت کردم و حرفی نزد
هر شب که از بیمارستان برمی گشت خسته تر از دفعه پیش
بود اما مثل قبل ترها خودش را از پا نمی انداخت
با تمام خستگی اش حواسش بیشتر از خودش به من بود
تااز مامان گلی اطلاعات بگیرد که در طول روز تا
آمدنش چه کردم و چه خوردم حال خوب بوده یا نه
دو هفته گذشته بود و می دانستم بزودی کارهای طلاقشان تمام
می شود

مریم هرروز جلوی در عمارت بود و اگر هم روزی نمی آمد
در عوض به بیمارستان سر می زد
یک روز برای دیدن بچه التماش می کرد ، یک روز بد
وبیراه میگفت و بار بعد تهدید می کرد

شاید بعد از دوهفته شنیدن گریه هایش دلم کمی به رحم
آمدا ما باز هم به خودم اجازه دخالت ندادم
امیروالا با هربار سر زدن به بیمارستان چنان بی تاب میشد
که درخواست اینکه اجازه دهد مریم نزدیکش شود ظلم بود
بعضی روز ها پدرش با زور میبردش و بعضی
روزها خودش خسته می شد
من از حضورش ناراحت نمی شدم!
بی رحمی بود اما هربار که جلوی در با داد و فریاد کل
محل را از آنچه که در این خانه گذشته مطلع می کرد
آراممی گرفتم
حاج سپهد سزاوار شاید حتی از مریم هم گناهکارتر بود
و این آبروریزی با نوه ای مریض گوشه بیمارستان
بدترین مجازات برایش بود
یک شب که امیروالا داغان تر از همیشه از
بیمارستان برگشت و بین زمزمه هایش گفت بچه حالش بد
شده و امشب به سختی به زندگی برش گرداندند عصبی تر
شدم
امیر که خسته به خواب رفت از خانه بیرون زدم و
وارد باغ شدم

برف ریزی می آمد و هوا سرد بود
با دیدن حاجی کنار درخت کاج پوزخند زدم و جلو رفتم
با دیدنم ابرو بالا انداخت:

__ امیر خوابید؟

__ با قرص!

__ باهاش حرف بزن الای ... همون دوهفته پیش
اگر رضایت میداد و بچه رو به بهزیستی میسپرد تا الان
همچیو فراموش کرده بود!
ناباور خندیدم:

__ چیو فراموش میکرد؟! بچشه!

—

__ اون بچه مریضه ... تنها کاری که میکنه خسته و
داغونکردن امیروالا و ترحم خریدن از بقیه برای
سزاواراست!

جمله اش که تمام شد با جدیت سمت پله ها رفت که
آرامگفتم:

__ پسره!

منظورم را نفهمید:

_ چی؟!

_ بچه پسره! چرا خوشحال نیستین پس؟ مگه آرزوتون نبود پسر امیروالارو ببینید؟ اینم پسر! درد داره نه؟ درد داره همه ی کسانی که میشناسنتون حرفای مریم و شنیده باشن ... درد داره همه بدونن پسر مریض احوال و ضعیفیکه تو اون بیمارستانه و دکترا به زنده موندنش امیدی ندارناز خون حاج سپهد سزاواره!

با حالی خراب پر از خشم نگاهم کرد اما حرفی برای گفتنداشت

دست های لرزانش را مشت کرد و سر تکان داد

پوزخند زدم

از هیچ کدام از جمله هایم پشیمان نبودم!

خواستم به خانه برگردم که صدای زنگ موبایلم بلند شد با دیدن شماره ای که می دانستم متعلق به موبایل جدیداصلان است لبخند زدم

برادرم بعضی روزها حتی دوبار تماس می گرفت و آنقدر از دلتنگی اش میگفت و قربان صدقه ام می رفت که به قولی بی جان بزودی صدای اعتراض شیرین در می آمد!

خودش میگفت ده سال همدیگر را نداشتیم و این روزها
همدور بودیم و باید با همین تلفن ها آرام می گرفتیم
با لبخند جوابش را دادم:

_ اصلان؟

صدای مردانه اش در گوشم پیچید:

_ خواب نبودى؟

خندیدم:

_ نه ... خوبى؟

_ الان خوبم ... عزیزترینت با بوق اول جواب بده
و اونطور با عشق اسمتو صدا بزنه خوب میشی دیگه _
شیرین عوضت کرده اصلان! مهربون شدى

_ قبلش مهربون نبودم بی انصاف؟!

بلند خندیدم:

_ یک مدل دلبر مهربون شدى ... چرا گفتى الان خوبى؟!

چى شده؟

آرام جواب داد:

_ هیچى!

_ به منی که تو رو حفظم که دروغ نگو!
_ باور کن چیزی نشده ... آیدا زایمان کرده ... دوباره
عمه‌شدی کوچولو
ابروهایم بهم نزدیک شد:
_ پس چرا صدات گرفتست؟! بچه طوریش شده؟
_ نه سالمه خداروشکر ... باید ببینیش ... تپل و چشم
وابرو مشکی ... شبیه سمنه
ناخوداگاه لبخندم بیشتر شد
سمن و سوگول و این تازه وارد کوچک را نمی شد
دوستنداشت
هرچند دخترهای اکتای بودند!
_ دختره اصلان؟
_ آره
_ اکتای چی گفت؟
مکت که کرد همه چیز را فهمیدمبا حرص پوف کشیدم:
_ برای همین ناراحتی؟ اکتای حرفی زده؟

_ گفته زن میگیرم! میگه آیدا دخترزاست ... آیدا هم
حالخوبی نداره ... زایمانش سخت بود خیلی ضعیف شده و
بهمریخته ... نمی دونم قراره چی بشه

_ گوشی رو بده بهش!

_ به آیدا؟!!

_ به اکتای!

بهت زده پوف کشید:

_ نمیخواد تو خودت به اندازه کافی مشکل داری ...

بهشفکر نکن الای _ بده گوشی رو

_ این روزا عصبیه

_ میخوام تبریک بگم!

سکوتش می گفت باور نکرده است اما مخالفت نکردصدای
اکتای بی میل بود اما برخلاف انتظارم از حرفزدن با من
خودداری نکرد

مثل همیشه همان اول کار زهرش را ریخت:

_ بچه ی شوهرت دنیا اومد؟!!

پوزخند زدم:

_ اومد

_ حواستو بده به زندگیت دخترجون ... فکر نکن حالا
که برگشتی و اصلان باهات خوبه اگر طلاق بگیری
اینجا قبولت میکنن ... ازون پسره دل خوشی ندارم اما
فکر جدایی نداشته باش الای که اینبار ...

_
اجازه ندادم جمله اش را تمام کند:
_ دخترت دنیا اومد ! تبریک میگم
پوزخند زد:

_ پسره؟

_ کی؟

_ بچه شوهرت!

با تاسف سر تکان دادم:

_ پسره

اینبار در صدایش حسرت موج میزد:

_ خوبه

_ یک پسر نهصد گرمی با قلب ضعیف و سندروم داون
که دو هفتهست توی دستگاست و دکترا میگن زنده نمیمونه
صدایی از آن سمت خط نمی آمد

_ میدونی تمام کسایی که نوزاداشون اونجاست براشون
مهمنیست بچشون دختر باشه یا پسر فقط میخوان سالم باشه!
راحت بتونه نفس بکشه و دختر باشه ، قلبش سالم باشه
و پسر باشه ... شک ندارم براشون فرقی نمیکنه پسر دار
شدهباشن یا دختر دار! این واسشون مهمه که نوزاد
چند روزشون تو بغلشون باشه نه تو دستگاه
حرفی نمی زدهیچ حرفی ...

_ امیدوارم یک بار تو زندگیت با عقلت تصمیم بگیریا کتای
تماس را قطع کردم و موبایل را در جیب سویشرت
مردانهامیروالا که تنم بود فرستادم
قبل از رفتن به اتاق ماگ زرشکی رنگم را پر از آب
کردمو وارد اتاق شدم_ کجا بودی؟
با شنیدن صدای خواب الودش در جا پریدم و کمی از
آبروی آستین بلند سویشرت بر گشت:
_ ترسیدم امیر

دستم که سمت کلید چراغ خواب رفت روی تخت نیم
خیز شد و بازویم را کشید:

_ روشنش نکن

بی تعادل کنارش گوشه تخت نشستم:

_ چرا

_ سرم درد میگیره

خیره نگاهم کرد:

_ سویشرت منه تننت؟

با لبخند سر تکان دادم و او دستم را کشید در آغوشش جمع
شدم و سرم را در گردنش فرو بردم محکم فشارم داد:

_ انگار لباس باباتو پوشیدی

_

دستانم را دور گردنش انداختم و آرام جواب دادم:

_ لباس بابامه دیگه

کمی فاصله گرفتم و دستم را در موهای جلوی سرش
فروبردم و موهایش را عقب فرستادم

چشمانش بهم مالیده و قرمز بود _

دیگه حق نداری قرص بخوری

لب هایش سمت بالا کج شد:

_ نمی خورم

_ شب دیگه دیر نمیای نگرانت میشم

مردانه به لحن دستوری و اخم های درهم خندید:

_ دیر نمیام

_ با حاجی بحث نمیکنی ... هروقت من تونستم حرفی
تومغز اکتای فرو کنم بحث تو و حاجیم به نتیجه می رسه!

_ بحث نمی کنم ... دستور بعدی رئیس؟

آرام لب زدم:

_ بغلم کن!

سرم را به سینه اش چسباند و محکم فشرد:

_ قلدر شدی بچه...

ریز خندیدم

سرش را بلند کرد و خیره ی لب های خندانم شد

خنده کم کم کمرنگ شد

نگاهش را در صورتم چرخاند ، به چشمانش زل زدم

بالاخره نفهمیدم کدامان سرش را جلو آورد

ثانیه ای بعد اتصال لب هایمان به هم جدا کردنی نبود با
چنان حرارت و هیجانی لب هایش را روی لب هایم فشرد

که مجبور شدم سرم را به بالشت پشت سر فشار دهمتا شاید
کمی صورت هایمان فاصله بگیرد اما فایده نداشت
سینه اش را محکم عقب هل داد و همانطور که نفس
نفسمیزدم بهت زده خندیدم:

_ لبام کنده شد ... بسه

پهلویم را آرام فشرد و لب هایش را روی چانه ام گذاشت:

_ نامرد مگه شهر هرته که اول دستور بغل میدی و
بعدمیگی بسه؟ _ فقط گفتم بغل

چانه ام را آرام گاز گرفت:

_ اینا مخلفات بغله!

روی تخت خوابید و دست هایش را زیر بغلم انداختبالا
کشیدم

سرم را جایی کنار گردنش گذاشت ، با پاهایش پاهایم را قفل
کرد و با یک دست هر دو دستم را اسیر کرد _

زبانش را که جایی نزدیک لاله گوشم کشید خودم را
جمعکردم:

_ جیغ می کشم همه بیدارشن

با بدجنسی گوشواره ام را بین دندان هایش گرفت و کشید:

_ مامان گلی میدونه بعد چندماه اینجا چه خبره
نمیذار هکسی بیاد تو!

نتوانستم جلوی خنده ام را بگیرم:

_ پررو ... گوشوارمو ول کن گوشم درد گرفت
گوشواره را رها کرد و صورتش را در موهایم فرو برد:
_ تو نبودی چطور بین این همه بدبختی خوابم می برد؟
بلندکن سرتو ببینمت

مثل بچه گربه بینی ام را به گردنش مالیدم:
_ گوشم درد گرفت

_ ببینمت لوس

از خودش تقلید کردم:

_ تو نبودی خودمو واسه کی لوس می کردم؟!
با دست آزادش با خنده گردنم را گرفت و با زور سرم را از
توی گردنش بیرون آورد
می دانستم خسته است

تمام این دوهفته را لحظه ای آرام نگرفته بود و من
شاهد بودم برای بچه ای که هیچ کس هیچ امیدی به
ماندنش داشت چطور دست و پا می زد

شب ها با خستگی سرش را روی بالشت می گذاشت اما
باز هم خواب به چشمانش نمی آمد و نتیجه می شد قرص
وداروهای پر ضرر خواب آور

موهای توی صورتم را کنار زد و لبخندش کمرنگ شد با
خشونت کمرنگ سرم را سمت خودش کشید و لب هایم را
کوتاه بوسید سرم را فاصله داد

دفعه بعد لبم را میان دندان هایش گرفت و آرام فشرد دردم
نگرفت اما سرم را که فاصله داد چپ چپ نگاهش کردم
اینبار لب هایم را داخل دهانش کشید و موهایم را چنگ
زد دوباره سرم را فاصله داد

بدون اینکه دست خودم باشد آرام ناله کردم این بار با جدیت
غریدم:

_ نکن امیر

از این صبر و حوصله اش برای بوسیدنم کفری شده بودم!
دلم لب ها و نوازش دستانش را می خواست بدون این وقفه
های زجر آور و کلافه کننده!

حرفم را از چشمان عصبی ام خواند که کج لبخند زد: _
بعد چند وقت گیرت آوردم ... بده میخوام کنترلمو از دست

ندم تو اذیت نشی؟ میخوای طوری ببوسمت صبحروت نشه
از اتاق بیرون بیای؟!

بلافاصله ابرو بالا انداختم و مطمئن سر تکان دادم:

__ می خوام!

چنان بلند خندید که شک نداشتم همه صدایش را شنیدند
به موهایم که چنگ زد و با خشونت مشغول بوسیدن لبهایم
شد همراهی اش کردم
دستش را زیر لباسم فرستاد و شکم برهنه ام را نوازش کرد
خودش را کنار کشید تا این بار من روی تخت بخوابم و
بعدروی بدنم خیمه زد:

__ چرا برای سردردم و خوابیدن قرص خوردم وقتی
منبع آرامشم همینجاست؟!

اجازه نداد جوابی بدهم، لب هایش را دوباره روی لب
هایم گذاشت و پهلویم را چنگ زد

—

چشمانم بسته بود

تا نیمه شب بیدار بودم و هنوز احتیاج به خواب داشتم
اماصداها آزارم می داد

جملات پچ پچ و ارشان را می شنیدم اما از مفهومشان سر
در نمی آوردم_ چی گفتن؟

صدای نگران و لرزان امیروالا بود

_هیچی مادر ... چیزی نگفتن فقط گفتن خودتو
برسونی بیمارستان

_ الان راه میفتم ... نگفتن چی شده؟!

_ نه قربونت برم نه ... آروم باش ان شاءالله هیچینیست ...
الان حاجی رو بیدار میکنم

گیج پلک هایم را از هم فاصله دادم

نور که در چشمانم زد با عجله بستمشان و روی تخت
بینملحفه ها غلط زدم

صورتم را در بالشت امیروالا فرو بردم و سعی
کردم دوباره بخوابم

_ رنگت پریده امیر ... منم حاضر میشم باهم بریم ...

دو هفته ست نداشتی ما بیایم همه اش این بار و تنهایی
بهدوش کشیدی ... داری از پا درمیای

چشمانم ناخودآگاه از هم باز شد

گیج سرم را سمت در برگرداندم و خواب آلود صدایش زدم

:

_ امیر؟

در سکوت نگاهم کرد

شلوار ورزشی سورمه ای به پا داشت و تمام دکمه

هایپیراهن مردانه سفیدش باز بود

مامان گلی احتمالاً بیرون از اتاق ایستاده بود

گوشه چشمانم را با دست فشردم:

_ چی شده؟

بی توجه به من سمت مامان گلی برگشت:

_ تنها میرم نیاز نیست بیاید شما ... کسی رو هم بیدار نکنید

... الان حاضر میشم

در اتاق را که بست و موهایش را چنگ زد روی تخت

نیمخیز شدم:

_ چی شده میگم؟

با عجله مشغول بستن دکمه های پیراهنش شد:

_ چیزی نیست ... بخواب چرا بیدار شدی؟

_ مامان گلی بود؟

در کمدش را باز کرد و اولین شلواری که به دستش آمد
رابیرون کشید:

_ آره ... باید برم بیمارستان ... بخواب تا بیدارشی برگشتم

_

_ چرا حرفی میزنی که نمی تونی عملیش کنی؟ زود
بخوابیگردی هشت شبه ... اونم خسته ، بدون نهار و شام
صدای کلافه اش را بالا برد:

_ حوصله ندارم الای

از روی تخت بلند شدم و با یک دست موهایم را بالای
سرجمع کردم:

_ وقت داری دوش بگیرم؟ باهم بریم

_ نمی خواد تو بیای ... ساعت هفت نشده ... بگیر بخواب
بی توجه دوباره پرسیدم:

_ وقت داری یا نه؟

_ نه! از بیمارستان زنگ زدن

صدایش لرزید

جلوتر رفتم و دستش را میان دستانم گرفتم

سرد بود:

_ چی شده

کلافه سر تکان داد:

_ نمی دونم ... بهت زنگ میزنم

_ الان آماده میشم

_ نیا خودم حلش می کنم

بی اعتنا سمت کشو لباس زیرم رفتم و در چند دقیقه
آماده شدم

از خانه که بیرون زدیم ناخودآگاه مثل او مضطرب و
آشفته بودم

خیابان ها خلوت بود

با سرعت بالا و بی احتیاط می راند

چراغ قرمز هارا پشت سر هم رد می کرد و توجهی
بهاطراف نداشت

نگران زیرچشمی نگاهش کردم

دلم برای چشمان خسته و صورت غمگینش به درد آمد
در دل به خدا التماس کردم

" چیزی نشده باشه ... حداقل نه الان ... لطفاً "

اما مثل اکثر اوقات آن چیزی که می خواستم نشد...

پسرک هنوز طعم زندگی را نچشیده چشمانش را بسته بود

—

امیروالا بهت زده بود و من ناخودآگاه برای بچه ای
که هرگز حتی یک بار هم در آغوش نکشیده بودمش اشکمی
ریختم

به خودش که آمد با دکتر دست به یقه شد
نگران بازویش را کشیدم:

_ امیر ولش کن ... تورو خدا بیا کنار ... امیروالا
دکتر اما انگار انتظارش را داشتخواست عقب بایستم تا آرام
شود

بالاخره بعد از چنددقیقه که با تمام توان فریاد کشید
سکوت کرد ، دستانش از دور یقه دکتر باز شد و در موهایش
فرورفت

عقب عقب رفت ، به دیوار سرد بیمارستان تکیه داد و
بعدروی زمین نشست

سرش را که در آغوش کشید و شانه هایش لرزید
ریزشاشک هایم بیشتر شد

دکتر با تاسف روبه من سر تکان داد:

__ واقعا متاسفم اما ما انتظارش رو داشتیم ... چندین
بار بهشون گفته بودیم

نگاهی به امیروالا انداخت و دوباره سرش را سمت
منبرگرداند:

__ اگر حالشون بد شد یا به چیزی احتیاج داشتن به
همکار امبگید

بی حال سر تکان دادم و زیر لب تشکر کردم
دور که شد بالای سر امیروالا ایستادم نگاه گرفته اش به
زمین خیره بود دستم را سمتش دراز کردم:

__ امیر

سرش را بالا نیآورد

خودم خم شدم و دستش را گرفتم و به سختی بالا کشیدمش
تا فضای بیرونی بیمارستان بیشتر روی پا نایستاد

خودش را روی نیمکت چوبی میان درخت هایی کهرویشان
برف نشسته بود انداخت و پیشانی اش را فشرد _ تا وقتی
دنیا نیومده بود فکر میکردم از بچه ای که مالاون زن باشه
نفرت دارم اما ...

مکت کرد و لرزان ادامه داد:

__ دوستش داشتم ... هرچند مادرش اون عوضی بود
، هرچند بودنش زندگیمو عوض کرد ، هرچند مریض
امادوستش داشتم ... انگار بین این همه سیاهی زندگیم
یکنقطه روشن بود ... کوچولو و معصوم

—
پلک هایش را با زجر روی هم فشرد
دستم را دور بازویش انداختم ، پیشانی اش را به شانه
امتکیه داد و نالید:

__ خستم الای ... خیلی خسته ... از مریم که به بچه
یخودشم رحم نکرد متنفرم ... از حاجی ... از خودم پرده
ها کنار رفت و همه چیز برایم روشن شد
امیروالا به شدت عذاب وجدان داشت!
موهایش را نوازش کردم

__ دوست دارم از این شهر لعنتی و آدماش دورشم
بینی ام را بالا کشیدم و گرفته زمزمه کردم:

__ پس بیا دور شیم

حرفی نزد

شانه اش را فشردم:

__ پاشو بریم رفیق

گرفته خندید و من شک نداشتم این خنده اش از هر گریه
ایکه در عمرم شنیدم غم انگیز تر بود:

__ کجا؟

سر تکان دادم:

__ نمی دونم ... مگه نمیخوای ازین آدما دورشی؟
منم میخوام دورشم ... به اندازه چند روز که میشه ، نمیشه؟
آرام زمزمه کرد:

__ میشه

نفسش را بیرون فرستاد و آرام تر ادامه داد:

__ تو بخوای میشه

موبایلش را خاموش کردم

پیام کوتاهی برای ساره فرستادم تا مامان گلی نگرانماننشود
و در آخر هم اضافه کردم به چاوش بگوید به بیمارستان سر
بزند

موبایل او را هم خاموش کردم و کنارش صندلی جلو نشستم
نپرسیدم کجا می رویم ، او هم نگفت احتمالاً حتی خودش هم
نمی دانست!

کفش هایم را از پا در آوردم و روی صندلی ماشین
بهطرف او نشستم و زانوهایم را در آغوش کشیدم
هوا زیادی سرد بود اما پنجره ماشین را تا انتها پایین
کشیده بود

باد در صورتش می زد

اشک هایش خشک شده بود اما چشمانش دنیای غم بود
نگاه سرد و تو خالی اش عذابم می داد و خودم هم با فکر
بهصورت پسر بچه ی کوچک دلم به درد می آمد
نفسم را بیرون فرستادم و چشمانم را بستم گنج بودم و
حرکات ماشین خواب آلودم کرد
دفعه بعد که چشمانم را باز کردم تا چشم کار می کرد آبیود
خیره به امواج دریا از پشت شیشه ی ماشین دوباره
چشمانم را روی هم گذاشتم

کاش اینبار که از خواب بیدار شدم دست های امیر والا
رابگیرم ، از ماشین پیاده شویم و همانطور که پابرهنه
رویشن های کنار دریا می رویم در گوشش زمزمه کنم:
"نه تو می مانی نه اندوه و نه هیچ یک از مردم این آبادی
..."

—

"امیروالا"

باران شدیدی می بارید پنجره را پایین کشیدم باد سردی در
فضای ماشین پیچید

کتم را تا زیر گردن الای که جنین وار روی صندلی
در خود جمع شده بود و آرام نفس میکشید بالا کشیدم و
سمت مرد برگشتم:

_ ببخشید افتادی تو زحمت

چتر مشکی رنگی بالای سرش گرفته بود و چکمه هایش
تامچ در گل فرو رفته بود:

_ زحمتی نیست آقا ... داداش زنگ زد گفت دارید میاید

آسمان رعد و برق زدنگاهی به الای انداختم

پلک هایش تکان خورد اما بیدار نشد:

_ بیا تو ماشین خیس نشی

_ نه آقا من تا نزدیک صبح باید نگهبانی باغ هارو بدم
زیر همین بارونم ... عیبی نداره _ آقا خلیل کلبه که خالیه
نه؟

سرش را تکان داد:

_ خالیه آقا ... کلیدم آوردم براتون

دسته کلیدی از جیب کتش بیرون آورد و سمت گرفت: _
خدمت شما ... فقط زنم پا به ماهه خیلی وقته نتونسته
سربزنه ... احتمالاً یکم بهم ریخته باشه و خاک گرفته
ببخشدیگه ... هوام خیلی سرده ... تا رسیدن بخاری رو
راهبندازین سریع گرمتون میکنه

سرم را تکان دادم و تشکر کردم

قبل از اینکه وارد جاده خاکی شویم جلوی فروشگاه
خلوتیایستادم و خرید کردم

سر درد خفیفی داشتم که می دانستم بزودی بیشتر می شود
حتی برای ثانیه ای فکر به تهران و آن بیمارستان لعنتی بهم
می ریخت

روبه روی کلبه که پارک کردم باران شدید تر شده بود
ماشین را خاموش کردم و انگشتم را روی گونه اش کشیدم:

_ الای؟

اخم کرد

انگشتم را تا روی لبش پایین آوردم:

_ عزیزم؟

باز هم جواب نداد

نفسم را بیرون فرستادم و از ماشین پیاده شدم
در سمت او را باز کردم یک دستم را دور شانه اش و دست
دیگرم را زیر زانوهایش انداختم
بلندش کردم و با زانو در ماشین را بستم
دستش را دور گردنم انداخت و خواب آلود زمزمه کرد:

__ خیس شدم

در گلو خندیدم:

__ هم بغلت کردم هم غر میزنی؟

سرش را در سینه ام فرو برد:

__ اینجارو دوست دارم

__ کجا؟ چشمتو باز نکردی ببینی کجا آوردمت که

خواب آلود خندید:

__ بغل تو منظورم بود

__

__ منم اینجارو دوست دارم ... اگر پله هارو خودت بیای

بالا همه چیز بهترم میشه

خواب آلود غر زد:

_ تنبلی نکن

از پله های چوبی بالا بردمش و به سختی کلید را داخل قفل
چرخاندم

در را که باز کردم با همان کفش های گلی جلورفتم و
روی تخت گوشه کلبه خواباندمش

بلافاصله عطسه زد و در خود جمع شد:

_ چه قدر سرده

_ خریدارو بیارم بالا بخاری رو راه میدازم

قبل از اینکه از در خارج شوم عطسه دوم را زد
سمت بخاری برگشتم و زمزمه کردم:

_ اول بخاری رو روشن می کنم

حرفی نزد

گیج و خواب آلود بود همانطور که مشغول روشن کردن
بخاری بودم سرم راسمتش برگرداندم:

_ مانتو تو در بیار خیس

بی میل روی تخت نیم خیز شد بالاخره از جا بلند شدم:

_ الان گرم میشه

برای آوردن خریده‌ها که از کنارش گذشتم دستم را
گرفتایستادم و نگاهش کردم

شالش روی شانه اش افتاده بود و موهایش نامرتب بود
چشمان پف کرده اش خسته به نظر می رسید اما
نگاهشنگران بود

آرام زمزمه کرد:

__ ناراحت نباش

گونه اش را نوازش کردم ناراحت؟

عذاب وجدان رهايم نمی کرد

سعی می کردم به روز وحشتناکی که داشتیم فکر نکنم

از مریم ، از خانواده اش ، از حاجی و بیشتر از همه

از خودم عصبانی بودم

خریده‌ها را که بالا آوردم چشمانش نیمه باز بود

—

روی تخت دراز کشیدم و از پشت سر در آغوشش گرفتم

سرش را به قفسه سینه ام فشرد:

دیگه بخوابیم...

_ تا الان خواب نبودی؟

آرام غر زد:

_ یک چشم باز بود!

احساس می کردم دلتنگی ام بخاطر روزهایی که از من دور بود هرگز از بین نمی رود

احساس میکردم در این چند روز وقت کافی برای درآغوش کشیدنش نداشتم!

خواب آلود پرسید:

_ سیگار خریدی؟

ابرویم بالا پرید:

_ خواب بودی...

خندید:

گفتم که یک چشم باز بود!

_ خریدم اما خیلی وقته نکشیدم ... قرارم نیست بکشم

دوباره خندید و چه قدر صدای خنده هایش در این شب لعنتین نیازم بود:

_ ازون مدلای خاموش کنار لب؟ منم میخوام!

آرام زمزمه کردم:

_ بیارم؟

_ صبح ... میخوای بیدارم نگه داری؟

_ میخوابی دلم برات تنگ میشه

چرخید و با چشمان بسته سمت برگشت

سرش را در گردنم فرو برد و دستش را دور شانه
امانداخت:

_ بخواب.. .. صبح کلی کار داری

کاری ندارم

_ داری! باید اینجا رو بهم نشون بدی ، باید ببریم دریا، باید

یک صبحانه مشتی درست کنی ... کلی کار دیگه هم هست

که حوصلم نمیداد اسم ببرم ... همینقدر بدون که امشبوقت

برای فکر کردن به چون و چرا و اما و اگر هاتنداری!

به حرفش گوش کردم!

* * * * *

هنوز گیج خواب بودم اما به خوبی می دانستم کسی که
اسم مرا صدا می زند و هم زمان شانه ام را می فشارد
کیست

صدای خروسی از بیرون می آمد
همانطور که به شکم خوابیده بودم سنگینی جسمی را
روی کمرم حس کردم و صورتم در هم شد
گرفته غریدم:

پاشو الای ... دیشب از عصر گرفتی خوابیدی معلومها لان
بیدار میشی

از جایش تکان نخورد صدای خنده اش بلند شد:

_ دوساعت تنهایی بیدار موندم تازه ... بهت تخفیف دادم
تاشش منتظر موندم

جوابش را ندادم چشمانم باز نمی شد

خودش را روی کمرم جابه جا کرد:

_ پاشو دیگه امیر ... تنهایی برم دریا؟

باز هم حرفی نزد

روی کمرم خم شد و کم کم کامل دراز کشید دست هایش را
روی پهلوهایم کشید: _ داری اذیت میکنی؟

سکوت‌م را که دید با مش‌ت به شانه ام کوبید و از رویم
بلندشد

نفس راحتی کشیدم

قبل ازینکه چشمانم گرم شود صدای جیغ وحشت زده اش بلند
شد:

_ امیروالا

چشمانم ناخودآگاه باز شد و سرم را بلند کردم از جیغ بعدی
اش گوشم سوت کشید:

_ امیر پاشو

ابروهایم درهم فرو رفت:

_ هیش ... سرم درد میگیره الان بیدارشم الای، بازی
درنیار

با قدم های بلند خودش را روی تخت انداخت:

_ مار زیر کاناپه ست ... پاشو یک کاری کن

_ دوساعت بخوابم بعد بیدارشم هر جا تو بگی میریم ...

ظهرم ماهی کبابی ... حله؟

همانطور که گوشه دیوار ایستاده بود با پا به رانم کوبید:

__ پاشو میگم مار بود خودم دیدم ... ماهی کبابی بخوره
توسرم پاشو دیگه

—

حتی حال بیرون آمدن از زیر پتورا هم نداشتم و می
دانستمترفندی برای بیدار کردنم است!

__ جون تو یک ساعت بتونی حرف نرنی شارژه
شارژمبیدار میشم

اینبار محکم تر کوبید:

__ جون خودت مار بود! دروغ نمیگم

بی حوصله روی تخت نشستم و موهایم را چنگ زدمنور
آفتاب کلبه را روشن کرده بود

همینطور نشسته روی تخت هم از پنجره به منظره بی
نظیربیرون دید داشتم

خواب آلود از جا بلند شدم:

__ کجاست؟

__ زیر کاناپه رفت

روی زمین که خم شدم دوباره جیغ کشید:

__ حمله میکنه

دستم را روی گوشت گذاشتم و عصبی سرم را برگرداندم:
_ مگه پلنگه؟ اینجا چیزی نیست الای ... یا اشتباه دیدی
یاالکی میگی!

صدایش پر از خشم بود:

_ خر! میگم خودم دیدم ... مراقب باش نیش زنه
فضای زیر کاناپه ی قدیمی و رنگ و رو رفته را
چشمگرداندم:

_ اینجا چیزی نیست ... سایه افتاده بوده حتما فکر
کردیماره ... بیا حالا که بیدارم کردی یک سوسیس تخم
مرغبزن حداقل

_ امیروالا چشمتو باز کن عزیزم! من از دست آتا و اکتایو
حاجی و یک ایل آدم جون سالم به در نبردم که حالا
مارنیشم بزنه بمیرم!
خواب آلود خندیدم:

_ چه جون دوست ... بیا پایین نشون بده دقیقا کجا دیدی

_ مگه اون اونجا صبر میکنه که من نشونت بدم؟!!

_ خب پس بیا سوسیس تخم مرغ بزن

عصبی دندان هایش را روی هم فشرد و با احتیاط رویینجه
ی پاهایش از تخت پایین آمد
دست به کمر نگاهش کردم
موهایش را بالای سرش جمع کرد و آرام رویزانوهاشخم
شد:

__ اینجا دیدمش

__ شاید مارمولک بوده

__ من فرق مار و مارمولک و نمیدونم؟!

سرش را سمت دیگر چرخاند و با نگاهش دنبال مارگشت:

__ خدا کنه تو وسیله ها نرفته باشه

بی خیال سر تکان دادم:

__ دیدی چیزی نبود؟ پاشو از ...

جمله ام تمام نشده مثل فشنگ جیغ زنان از جا پرید:

__ ایناش

مار کوچک قهوه ای رنگی که با سرعت R از میان

پاهایمانگذشت و زیر تخت رفت را برای ثانیه ای دیدم

الای کم مانده بود بخاطر اینکه پاهایش روی زمین نباشد

ازکمرم بالا برود!

دست هایش را از شانه ام جدا کردم:

_ ولم کن

_ میخوای چیکار کنی؟!

_ بگیرمش بندازمش بیرون

_ چی؟!

_ احتمالا سمی نیست ... سرش مثلثی نبود

روی صندلی ایستاد و دستش را به دیوار گرفت:

_ بیا بریم امیروالا ... یک جای دیگه بگیر

_

_ چه قدر جیغ میزنی الای ... درو باز بذاریم خودشمیره!

_ مگه مگسه که در و باز بذاریم خودش بره؟! ماره

امیرمار! این بزرگوار نیش داره ... ما باید بریم نه اون!

قبل ازینکه جوابی بدهم کسی به در کوبید:

_ آقا امیر؟ بیدارید؟

الای سردرگم پرسید:

_ کیه؟!

_ صاحب کلبه

_ خب درو باز کن بگو بیاد بگیری
کلافه پوف کشیدم و مانتوی الای را دستش دادمدر را که
باز کردم مرد سینی به دست سر تکان داد:
_ صبحتون بخیر ... خوب خوابیدین؟
سر تکان دادم:

_ صبح بخیر ... زحمت کشیدی
_ چیزی نیست آقا ... گفتم شاید خرید نکرده باشید ...
دیشب بارون خیلی شدید بود
سینی را از دستش گرفتم و برایش از مار گفتم
الای بی توجه به حرف هایم همان روی صندلی لباس
هایشرا پوشید و بعد از احوال پرسوی کوتاهی سینی را
برداشت:

_ من تو ماشینم امیر!
خلیل رو به من با خنده سر تکان داد:
_ برو آقا منم الان میگیرمش ... تا یک دوری اطرافزنید
ردیف شده ... مارش سمی نیست نگران نباشید
با تشکر روی شانه اش کوبیدم
الای صندلی جلو نشسته بود

کنارش که نشستم لقمه کره عسل را سمتم گرفت و با دهانپر گفت:

_ خوب شد او مد

صندلی را خواباندم و دستم را زیر سرم قلاب کردم شاکی لقمه را عقب کشید:

_ نگو که میخوای خوابی!

_ کاش یاد داشتی میروندی من حداقل تا دریا میخوابیدم تلخ لبخند زد:

_ یادته زمان کنکورم میخواستم گواهینامه بگیرم؟
کاشهمون موقع میگرفتم
لقمه را از دستش گرفتم:

_ برسیم تهران میگیری ... خودم یادت میدم اصلا ...
دیگه چی؟

چشمانش برق زد:

_ امروز یاد بده!

خندیدم و ناله کردم:

_ ولم کن بی شرف

_ پس چی؟ فقط حرف میزنی؟ این اطراف خلوت هست

_

سر تکان دادم:

_ بریم تهران یادت میدم

اصرار نکرد:

_ کی برمی گردیم؟

_ ببرمت دریا ... میریم

ماشین را روشن کردم و با سرعت کم به راه افتادیمفاصله
ای تا دریا نبود

در سکوت لقمه هایی که میگرفت را فرو دادمهوا بعد از
باران دیشب محشر شده بود

_ کاش تا هفته ی دیگه بمونیم

خیره به آبی دریا زیرلب جواب دادم:

_ تهران کار دارم

لقمه اش را فرو داد و کنجکاو نگاهم کرد:

_ چیکار؟

به جای جواب سوالش گفتم:

_ اینم دریا ... بپر پایین

_ میریم حالا ... گوشیم موند تو کلبه

_ دیشب خوابیدی زنگ خورد ... اصلان بود ابرو بالا انداخت:

_ جواب دادی؟

_ نه ... باهاشون در ارتباطی؟

آرام زمزمه کرد:

_ اوهوم ... فقط اصلان و بی بی جان ... کس دیگه ایزنگ نزد؟

_ نه ... منتظر کسی بودی؟

_ یک کتاب میخواستم پیدا نمی‌کردم ... ساره شماره یکیار دوستاشو داد قرار بود بهم خبر بده

_ کتاب برای چی؟

بیخیال شانه بالا انداخت:

_ برای خوندن!

_ بخون برای آزمون وکالت

با عشق لبخند زد:

_ میخونم

برای همون کتاب میخواستی؟

خندید و سرش را به نشان تایید تکان داد ذوق زده روی
صندلی چهارزانو زد:

_ وای امیر ... باید دفتر وکالت بزنیم!

لبخند زدم:

_ میزنیم

در را باز گذاشتم

نسیم ملایمی در فضا پیچید سرم را به صندلی تکیه دادم
گاز بزرگی از ساندویچش زد و خندید:

_ فکرشو بکن ... یک عالم پرونده قبول میکنم ...

میدونیامیر شاید اون اول رشته ام رو دوست نداشتم اما
الان عاشقاینم که تو دادگاه ها باشم ، از موکلم دفاع کنم ،
برم دنبالمدرک ، از شاکی رضایت بگیرم ، برم تو
بهت زده صدایم را بالا بردم:

_ هی ، هی ، هی ... آروم بابا ... اینا نصفش وظیفه
تونیهست بچه ... کار خطرناک ممنوع ... به تو چه که
بریدنبال رضایت از شاکی؟!

با شیطننت ابروهایش را بالا و پایین انداخت:

__ با هم میریم

با خنده گردنش را کشیدم سرش در سینه ام فرو رفت:

__ دفتر مفتر کنسل شد

__

دستش را دور کمرم انداخت و سرش را در گردنم فرو برد
:

__ برنگردیم

شالش را از سرش پایین کشیدم و موهایش را بوسیدم:

__ کارام اوکی شه میایم می مونیم

سرش را بلند کرد و مظلوم خیره ام شد:

__ چیکار داری؟

به چشمان درشت شده اش خیره شدم و سرم را نزدیک
بردم

لب هایم را که روی لب هایش گذاشتم چشمانش را بست
و خندید

برای ثانیه ای صورتش را عقب کشید و لب زد:

_ فکر نکن نفهمیدم فرار کردی
قبل از اینکه فرصت کنم حرفی بزنم اینبار خودش
برای بوسیدنم پیش قدم شد
کمرش را گرفتم و از صندلی خودش جدایش کردم
روی پاهایم نشاندمش و نگاهی به اطراف انداختم
قصدم را فهمید ، دست هایش را دور گردنم حلقه زد و نفس
زنان خندید:

_ هیچ کس نیست
موهای فرش را چنگ زدم و محکم تر بوسیدمش
عقب هلش دادم
کمرش به فرمان خورد و نالید:

_ بریم صندلی عقب
صدای خنده ام بلند شد:

_ نه بابا؟!
خندید و خودش را جلو کشید ، پایش را از روی بدنم
رد کرد ، زانوهایش را دو سمت بدنم گذاشت و دوباره
به فرمان تکیه داد:

_ اینطوری

کفش پر گلش کل صندلی و لباس هایم را کثیف کرد عصبی
غر زدم:

_ در بیار کفتو بچه

ابرویش را بالا انداخت

گردنش را سمت خودم کشیدم

چند سانتی متر بیشتر نمانده بود لب هایم را روی لب
هایش بگذارم که صدای جیغ دختر بچه ای بلند شد

الای سرش را عقب برگرداند و من فاصله گرفتم

با حسرت زمزمه کرد:

_ منم بادبادک میخوام

—

موبایل در جیب شلوارم لرزید کمرش را گرفتم و جابه جا
شدم

با دیدن شماره به الای خیره شدم:

_ پشت سر سمت راست یک پسر بچه می فروخت ...

پیاده شو ببین پیدا میکنی

_ تو نمیای؟

دستم را روی دایره سبز کشیدم:

_ جواب بدم میام

مشکوک سر تکان داد و از در سمت من پیاده شد

لحظه آخر برای چندمین بار نیم بوت هایش جلوی
پیراهنم را گلی کرد

صدای فریادم که بلند شد با خنده پا به فرار گذاشت

موبایل را کنار گوشم گرفتم:

_ سلام علی ... چه خبر

شاکی جواب داد:

_ دوباره الای برگشت گوشی جواب ندادنای تو شروع
شد؟ قبلش که بیکار بودی بوق دوم نرسیده جواب میدادی

الای را می دیدم

به جای اینکه عقب برگردد کنار ساحل با تنبلی

روبرویدختر بچه نشسته بود

شک نداشتم روی مغزش کار میکرد تا بادبادکش را

قرض بگیرد!

_ غر نزن علیرضا

صدایش آرام شد:

__ دیشب جواب ندادی زنگ زدم خونه مامان گلیبرداشت
... شنیدم چی شده ... خوبی الان؟

موهایم را از جلوی چشمانم چنگ زدم
الای با نخ بادبادک مشغول بود ، دخترک کنار ایستاده بودو
همانطور که احتمالا شکلاتی که الای داده بود را میخوردبا
چشمان خیره به بادبادکش نگاه میکرد

__ دیروز خیلی بهم ریختم ... تهران میموندیم الایروحیه
اش خراب می شد ... بعد چهار ماه برگشته منم میخواستم
کشش بدم حالش بد میشد اما در حد مرگ عذاب وجدان دارم
علیرضا ... همه اش میگم چیزی نشده ، همه اشمیخواهم
بهش فکر نکنم اما یک ثانیه که فکر می ره اونسمت نفسم
بند میاد

__ تقصیر اون زنیکه بود نه تو ... سه ماهه حامله بود
وصداش در نیومد چون میدونست حرفی بزنه میگی سقط
...

بعدم که دید دارین طلاق میگیرین گفت حامله ام
بریم آرایش.. . میدونست بچه مریضه حرفی نزد ...

چته تو الان؟ تقصیر تو نیست
کلافه گوشه چشمانم را فشردم

الای قهقهه زنان همانطور که سرش را برگردانده بود و
بهنخ بادبادک زل زده بود در ساحل میدوید
دختر بچه انگار پشیمان شده بود که شاکی دنبالش می رفت
_ بیخیال اینا ... به مرادی گفتی؟

_ همون دو هفته ی پیش گفتم ... حل شده کارا
_ وکالت داره از من دیگه ... بهش بگو اگه بشه
دادگاههارو هم خودم نیام عالیه ... نمیخوام مریم و ببینم ...
حوصله ندارم خودش حلش کنه
از ماشین پیاده شدم و در را بستم

سمت الای که رفتم هم زمان علیرضا جواب داد:
_ میگم ببینم میشه یا نه اما خودتم در دسترس باش
شاید سوالی داشته باشه ... نگران نباش امیر ... تا چند
روز دیگه طلاق گرفتی ... دیگه تمومه

—
از ماشین که پیاده شدم الای آنقدر دویده که به نفس
نفسافتاده است:

_ از آخرم نرفت بالا ... قبلا با اصرار درست میکردیم
اینشکلی نبود

بادبادک را از دستش گرفتم:

_ نخش رو زیاد باز کردی

چند دقیقه بعد که بادبادک در آسمان به پرواز در آمد
صدای خنده هایش با صدای باد مخلوط شد * * * * *

* * * *

روی صندلی کلانتری نشسته بودم و الای همانطور
کهدستمال کاغذی را روی زخم های صورتش نگه
داشته کنارم ایستاده بود

مرد نظامی نگاهی به پرونده جلوییش انداخت و با تاسفس
تکان داد:

_ سابقه هم که داری جوون

از شدت حرص دندان هایم را روی هم فشردم
الای دخالت کرد:

_ چه ربطی داره؟ برای زورگیری و چاقوکشی که نبوده!

_ بذارید خودشون جواب بدن

آرام صدایش زدم اما محل نداد:

_ الان ما مقصریم؟! خوبه همه چیز مثل روز روشنه ...

هم همسایه ها شاهدن هم دوربينا نشون داده ... این خانم
و همسرشون به زور ...

مرد بی حوصله میان حرفش پرید:

_ اصلا شما بیرون باشید خانم

هم زمان من هم غریدم:

_ مهرباب کجا موند؟

الای کلافه رو به مرد پرسید:

_ الان چی میشه؟

_ امشب رو مهمون ما هستن ... ان شاءالله برای فردا ...

شاکی دارن

_ ما هم شاکی هستیم!

آرنجش را گرفتم:

_ منو ببین الای

مرد بی حوصله توضیح داد:

_ ایشون به لطف همسرتون بینیشون شکسته فعلا
درگیر بیمارستانن!

پوزخند زدم:

_ حَقش بود سرشو میشکوندم

مرد میانسال دستی به ریش هایش کشید و متاسف سر
تکانداد:

_ هنوزم که زبونت درازه پسر جان

سه روز پیش از شمال برگشته بودیم و از همان روز اولپا
در عمارت نگذاشتیم

کارهای طلاق طبق روالش پیش می رفت و تا قبل از
اینکه سروکله مینا و همسرش پیدا شود هیچ مشکلی نبود!

—

الای غر زد:

_ منم شکایت کردم!

_ به شکایت شما هم رسیدگی میشه

بی توجه به مرد با اعصابی بهم ریخته رو به الای سرتکان
دادم:

_ ازینجا مستقیم برو داروخونه ... داره بدتر میشه صورتت

تقه ی کوتاهی به درخورد و مهراب وارد شد اولین نفر
چشمش به من افتاد:

_ باز که تو در دسر افتادی پسر

دست هایم را در هم قفل کردم:

_ در دسر R دنبال منه

سرش را که سمت الای برگرداند رنگ از رخس پرید:

_ صورتت چرا به این وضع دراومده؟!

الای شانه بالا انداخت و غیرمستقیم اشاره ای به مرد زد

مهراب به راحتی از کلانتری خارجمان کرد

انگار از اول هم مشکلی برای رفتنم نبود ، تنها مرد

قصدترساندنمان را داشته

کتم را پوشیدم و از پله های کلانتری پایین ادمم عصبی و

آشفته بودم:

_ یک داروخونه پیدا کن مهراب

الای زمزمه کرد:

_ نمیخواد چیزی نیست

بی اعصاب دستم را در هوا برایش تکان دادم و صندلیجلو

نشستم

از در عقب نشستم:

_ چته تو؟ مگه تقصیر منه؟

مهراب سوار شد:

_ بیخیال امشب ... فردا درباره اش حرف می زنید پوزخند زدم:

_ وقتی همونجا دیدیشون نمی تونی برگردی پایین نه؟
اصلاً بهت نگفتم بمون باهم بریم؟

سمتش برگشتم و عصبی چانه اش را در دست
گرفتم صورتش را چپ و راست بردم و صدایم ناخودآگاه
بالا رفت:

_ خوبت شد؟ گند زد تو صورتت

مهراب شانه ام را عقب هل داد:

_ چیزی نشده ... چهارتا خراش کوچیکه تا صبح خوبمی
شه ... تویی که زدی دماغ طرف و شکستی چی میگی؟

_ چیکار میکردم پس؟ تشکر میکردم ازش؟

الای دلخور سرش را به پنجره تکیه داد:

_ ولش کن مهراب ... این زبون نمی فهمه ... انگار
تقصیر منه!

_ زبون نفهم تویی یا من؟! گفتم صبر کن ماشین و پارککنم
خبر مرگم باهم بریم بالا

_ من علم غیب دارم اونا بالا پشت درن؟!!

—

مهراب صدایش را کمی بالا برد:

_ ساکت شین جفتتون ... مینا و شوهرش تنها بودن؟

الای که سکوتم را دید بی میل جواب داد:

_ اره ... من زود تر رسیدم دم در خونه بودن ...

مریمحالش بد شده بود اینم اومده بود اینجا ... تا منو دید
شروع کرد جیغ و داد ... بعدم که جوابشو دادم پرید بهم

عصبی میان جمله اش پریدم:

_ همونجا که دیدشون نمیتونسته برگرده پایین یا حداقلجلوی
زبونشو بگیره ... باید حتما صورتش اینطوری خطخطی
میشده

خفه شم هر حرفی خواست بزنه؟

__ مگه فقط خودش بود؟ تو نمی بینی اون شوهر
عوضیشمباهشه تو تنهایی؟! دودقیقه حرف نمیزدی
میرسیدم بالا بعدهرچی میخواستی میگفتی
مهراب کلافه پوف کشید:

__ اومده بودن اونجا چیکار؟

__ دختره رو نمیشناسی؟! ارث باباشو خوردم ... جیغ
و فریاد که نداشتی خواهرم بچه اش رو ببینه و حالش بده
...

خوب کردم نذاشتم! خواهر حیوون تو بچه سرش میشد
کهاین بلا رو سرمون نمیآورد ... حروم زاده ها
مهراب برخلاف انتظارم خندید:

__ دماغ طرف و چرا شکستی؟

__ گه خورد وقتی می بینه این نادون تنهاست و دهن به
دهناون زن عوضیش گذاشته میره جلو دخالت می کنه ...
اینهمه زنش و خانوادش کند زدن تو زندگی من ...

چندباردستم رو زنش بلند شد که حالا دم درآورده؟ بره
خداروشکرکنه همسایه ها جدامون کردن

با خنده آینه را روی صورت الای تنظیم کرد:

_ هی بانو ... از کدومشون خوردی حالا؟

شک نداشتم الای چشم غره ترسناکی مهمانش کرده!

صدایش دلخور و عصبی بود:

_ ولم کن مهرباب این وسط شوخیت گرفته تو هم؟!

به جای او من جواب دادم:

_ رد ناخنه همه اش ... کار همون مینای بی پدرمادره

_ چرا دماغ پسره رو شکستی پس؟!

_ بیست سوالی راه انداختی مهرباب؟! اونم قاطی زنش بوددیگه

الای پوزخند زد و زیرلب گفت:

برو خداتو شکر کن همین چند تا خراش رو صورت

منهست وگرنه اونا رضایت بده نبودن!

مهرباب با خنده سر تکان داد:

_ اصلا الای کتک خورد تا تو دوباره نیفتی زندان امیر!

الای از صندلی عقب غر زد:

_ چرا بزرگش میکنی؟! انگار من ایستادم اون بزنه ...

منمزدم بابا

_ عجیبه بزنی و دختره نرفته باشه پزشک قانونی
با غرور جواب داد:

_ مو کشیدم! همون لحظه ای که این آقا با کله خرابی
تمامداشت دماغ شوهرشو می شکست من حواسم بود
یکطوری حریف و زمین بزنم که به شکایت و پزشک
قانونی برسه اما حیف که سر بلند کردم دیدم شوهرش با
صورت پر خون پهن زمین شده و هرچی زحمت کشیدم امیر
به باد داده!

صدای خنده مهراب که بلند شد لب هایم ناخودآگاه کش آمد

_ آفرین به تو ... زن و شوهر گل کاشتین

الای در سکوت چپ چپ نگاهش کرد و من بی
حوصلهاشاره زدم:

_ وایسا همینجا ... داروخونه ست

بی توجه به اصرارهایش برای اینکه شب را پیش او
وچکاوک بمانیم ، دم در خانه ی خودمان پیاده شدیم
وارد که شدیم الای سمت اتاق رفت

دستش را گرفتم:

_ کجا؟

دلخور نگاهم کرد:

لباسامو عوض کنم

سمت مبل رفته‌پشت سرم آمد

کنار خودم نشاندمش و با باز کردن پمادی که از
داروخانه‌گرفته بودم مشغول شدم:

_ صبرکن اینو بزنم

در سکوت منتظر ماند

چشمانش خسته بود و احتمالاً صورتش میسوخت اما
حرفینمی زد

انگشتم را که روی خراش نسبتاً عمیق گونه اش
کشیدم چشمانش جمع شد

نچ کلافه ای گفتم:

_ میسوزه؟

آرام زمزمه کرد:

_ نه خوبه

_ چی به مینا گفتی اینقدر حرصی شد؟!!

لب هایش کش آمد و مرموز جواب داد:

_ حرف حق

خندیدم

شک نداشتم با طعنه هایش او را به مرز جنون رسانده
کهچشم روی همه چیز بسته و به او حمله ور شده است

آرام روی قرمزی کوچک چانه اش پماد زدم:

_ چرا اینقدر سر به هوایی؟! ببین با صورت

خوشگلتچیکار کرد ... هرچند شوهرش حالا حالا ها
درگیردماغشه اما بازم ارزش نداشت

قبل ازینکه حرفی بزند موبایل در جیبم لرزید

خیره ی شماره شدم و پوزخند زدمزود تر ازین ها
منتظرش بودممعجیب بود!

—
صدای الای بود:

— کیه؟

همانطور که دایره سبز را میفشردم جواب دادم:

— پدر مریم

صدای جدی اش قبل از صدای الای به گوشم رسید:

— امیروالا ... باید حرف بزنیم

الای نگران نگاهم کرد و من سر تکان دادم:

— درباره ی؟! دخترت میتونه شکایت کنه

— من درباره اون حرف نمیزنم امیروالا ... بهت حق میدمدلخور باشی ولی من کاری با مینا ندارم ... خودشم میدونهچیکار کرده

— پس چرا زنگ زدید؟

— وکیلِت باهامون تماس گرفت ... برای کارای طلاق ...

مریم هنوز نمیدونه

پوزخند زدم:

— بزودی میفهمه

__ فعلا نمی تونید جداشید ... دختر من حال درستی نداره امیر ... من قبول دارم اشتباهش رو اما ...

عصبی میان جمله اش پریدم:

__ تاحالا به این فکر کردید شاید این حمایتای بیجرتون باعثشده بچه هاتون اینطوری تربیت بشن؟

پوف کشید

معلوم بود عصبی شده است اما نمی توانست حرفی بزند باید اعتراف میکردم او همیشه نسبت به دخترهایش منطقیتر بود اما عشقی که به آن ها داشت مانع تصمیم گیریدرستش میشد:

__ مریم حال درستی نداره پسر جون ... اول و آخرش که طلاقه ... برای تو چه فرقی داره الان یا دوماه دیگه؟ دختر من از لحاظ روحی آمادگی ...

بی حوصله میان جمله اش پریدم و زمزمه کردم:

__ حتی نمی تونید فکرش رو بکنید بخاطر تموم شدن اینبازی مسخره و خلاص شدن از دست دخترتون چه قدر عجله دارم! لحظه به لحظش برام سخت میگذره!

موبایل را که قطع کردم الای گفت:

__ لج نکن بخاطر شکایتشون

__ نمیکنن ... صورتتو دیدی؟ پشت پلکت کم مونده بود
پارهبشه ... خودشونم تو دردسر میفتن ... دامادشون
نیومدهپاش به کلانتری باز میشه!

سر تکان داد

روزهای بعد که خبری از مینا و شکایتش نشد حرفم
را قبول کرد!

—

* * * * *

به خانه که برگشتم در آشپزخانه بود
سیم هندزفری دور گردنش بود ، تاپ شلوارک زرد رنگیبه
تن داشت و پشت به من در آشپزخانه مشغول ریز
کردن گوجه ها بود

از پشت سر دستم را دور کمرش حلقه زدم
از جا پرید ، سیم هندزفری از داخل گوشش بیرون آمد
وجیغ آرامی زد
گردنش را بوسیدم:

__ نترس

نفس زنان شاکی با بازو به شکمم کوبید:

_ الان دیگه؟! سخته کردم

کمرش را نوازش کردم و با خنده نگاهی به ظرف
لازانیانداختم:

_ دلم برای لازانیاهات تنگ شده بود
خندید:

_ برو عقب ببینمش ... حواسمو پرت میکنی میسوزه

_ همین روزی که خونه نیستیم تصمیم گرفتی کدبانو
بشی؟ کنجکاو پرسید:

_ چرا؟ کجا میخوایم بریم؟

چاقو را از دستش گرفتم:

_ بریم ببین

عقب کشیدمش که چشمم به دست بریده اش افتاد ابروهایم
درهم فرو رفت:

_ دستت چی شده؟

_ چیزی نیست با چاقو برید ... کجا میریم امیر؟

در گلو خندیدم:

_ یک جای خوب

_ مرموز شدی! اون بسته هایی که صبح رسید چیه؟

خندیدم:

_ باور کنم باز نکردیشون؟!!

زیرلب غر زد:

_ فقط چون قول داده بودم

_ وقتش که بشه باز میکنم ببینی

دستش راست اتاق کشیدم:

_ حاضر شو ... دیر میشه

کنجکاو سری به نشان تایید تکان داد و وارد اتاق شد

موبایلم را از جیبم بیرون آوردم

ترانه پیام داده بود

" حل شد ... با کیهانم هماهنگ کردم ، گفت اگر

میخوای خودشم بمونه کمکت کنه .. . گفتم نیازی نیست اما

اگر مشکلی بود بهش بگو "

—

سوار ماشین که شدیم آنقدر سوال پرسید که خودش همخسته شد

هیچ کدام را جواب ندادم

بالاخره دلخور مشتتش را روی شانه ام کوبید:

_ خیلی لوسی امیروالا

_ یکم صبر کنی میرسیم

سرش را در موبایلش فرو برد و جوابی نداد
روبه روی آتلیه که ایستادیم زیر چشمی به فضای
بیرونخیره شد

از ماشین پیاده شدم و در آن سمت را باز کردم
ابرویش را بالا انداخت:

_ اینجا کجاست؟

دستش را کشیدم

از پله ها بالا رفتیم

کلید را که از جیبم بیرون آوردم ابرویش را بالا داد:

_ مال کیه؟!

_ کیهان و دوتا دیگه از بچه ها شریکی

وارد که شد دلخوری اش را فراموش کرد بهت زده خندید:

_ چه خبره اینجا؟

فضای این آتلیه دوطبقه را دوست داشتم

دیوار های لیمویی و دکوراسیون خاصش احتمالاً
سلیقه‌ترانه بود

از کناره ی بالاترین پله گل های سفید آویزان شده بود
،قسمت سمت چپ سبد چوبی و تورهای صورتی و آبیرای
عکاسی نوزاد گذاشته شده بود و در اتاق کوچکیآخر راهرو
آینه و شمعدان کاناپه شیکی برای عکس هایخانوادگی و
دونفره

دسته های بزرگ گل در چهار گوشه سالن به
چشمیخوردند

الای ستم برگشت:

__ تنهائیم اینجا؟

__ تنهائیم

بلندتر خندید:

__ چه قدر قشنگه ... تا حالا آتلیه این شکلی ندیده بودم ...

معلومه خیلی سرمایه برده

دستش را سمت پله ها کشیدم:

__ هنوز قسمت اصلی رو ندیدی!

__ چرا اومدیم اینجا؟

لبخند زدم:

_ برای همین قسمت اصلی

پایش را که در طبقه دوم گذاشت متحیر صدایم زد: _
امیروالا!

لبخند کمرنگی زدم و جوابش را ندادم

_

فرش دستبافت ، گلیم ها ، تابلوهای قدیمی ، قلیان و پشتیها
همراه لباس های سنتی آویزان شده ی گوشه اتاق دیدنیبود
عروسک های بزرگ چوبی با لباس های بافتنی قسمتی
ازاتاق را اشغال کرده بود
قبل ازینکه دور شود دستش را گرفتم:

_ کجا؟

گیج سر تکان داد:

_ همینجام

_ بیا بریم

ابرو بالا انداخت و حرفی نزد

راه پله باریک گوشه سالن را بالا رفتیم

کلید را در قفل چرخاندم و کنار ایستادم

کنجکاو از در خارج شد

پشت بام آتلیه از قسمت های دیگر دیدنی تر بود

پشت سرش رفتم و با لذت به واکنشش خیره شدم اول
ابروهایش بالا پرید ، بعد لبخند زد و بعد با صدای بلندخندید
و با چشمان خیس ستم برگشت:

_ چیکار کردی؟

منتظر نماند جوابش را بدهم

دوباره سرش را سمت مخالف برگرداند و خیره ی اطرافش
جلو رفتم و دستم را دور کمرش حلقه زدم در خودش جمع
شد و دستم را گرفت

کنار گوشش را بوسیدم و آرام زمزمه کردم:

_ تو با لباس عروس عکس نداشتی ...

نگاهم خیره لباس عروسی ماند که برای انتخابش ترانه
،چکاوک و ساره را عاصی کرده بودم

ساره بعد از ارسال چهارمین عکس با جمله " این یکی
چیسه؟ اینم قشنگه" به راحتی بلاکم کرده بود

بغص کرده خندید و من ادامه دادم:

_ یک عالم قاب تو خونه دارم و یک عالم جای خالی
برایقابا اما عکس کم داریم ... میخوام هرگوشه خونه رو
نگاهمیکنم تو باشی ... اندازه ی کل روزایی که نداشتمت
جمله ام تمام نشده با هیجان از آغوشم بیرون رفت
روبروی لباس عروس ایستاد و لبش را گزید:

_ بیوشمش؟

با خنده دوربین را برداشتم و دهان باز کردم تا جوابش
را بدهم که با دیدن خونی که از بینی اش جاری شده
ابروهایمدرهم فرو رفت
گیج سر تکان داد:

_ چی شد؟

با اخم جلو رفتم و چانه اش را گرفتم:

_ ببینمت

-

_ چرا

_ خون دماغ شدی

بهت زده دستش را به بینی اش رساند:

_ این دومین باره

_ بهم نگفتی!

_ بخاطر آفتابه ...

دندان هایم را روی هم فشردم:

_ مزخرف نگو الای

متعجب صدایم زد:

_ امیروالا!

_ مگه تابستونه که به آفتاب و گرما ربطش میدی؟! تو

اینفصل چه آفتابی?!

_ چرا اینطوری میکنی؟! صداتو بیار پایین

کلافه پیشانی ام را مالیدم و او سرش را بالا گرفت و

آرامزمزه کرد:

_ دستمال کاغذی نداری?

دوربین را روی زمین گذاشتم و با عجله سمت در برگشتم

دستمال کاغذی و بطری آبی به دست کنارش ایستادم و

آرامگفتم:

_ بردار دستتو

_ بده خودم

_ بردار دستتو میگم

بیشتر بحث نکرد

دستش را که از جلوی بینی اش برداشت با دیدن خون
سرخرنگ عرق سردی روی مهره های کمرم نشست
بی حال زمزمه کردم:

_ بار چندمه؟

_ گفتم که!

_ دروغ نه!

_ دروغ چیه؟ زده به سرت امیروالا؟ چیزی نیست
چراالکی شلوغش میکنی؟! حالم خوبه نگران نباش ...
دروغمنمیگم! بار دومه

سعی کردم خودم را کنترل کنم دستم را پشت گردنش
گذاشتم:

_ بیا بریم ... دست منو بگیر

_ کجا؟

بریم پایین ... ببرمت دکتر ببینت
آرام خندید:

_ لباس عروس و عکس و قاب چی شد پس؟!

من نمی توانستم بخندم!

از دستش عصبی بودم...

__ اگر مثل دختر خوب همون بار اول بهم میگفتی ومیرفتیم
آزمایش میدادیم الان اینطوری نمی شد

__

تخس روی شانه ام کوبید:

__ مسخره بازی در نیار

__ خونش بند اومد

__ آره ولم کن ... سرم درد گرفت امیروالا گردنمو فشار
نده

فشار دستم را کم کردم و آرام لب زدم:

__ ببخشید

لبخند زد و چند قدم عقب آمد:

__ سفیده ... کثیف نشه

__ پایین سرویس داره ... بشور دست و صورتتو بریم

__ اگر تکرار شد میرم... بخاطر یک خون دماغ
ساده‌بریم؟!

__ بردار شالت رو

__ با توام امیر ... میریم دیر نمیشه

کلافه پوف کشیدممکتم را که دید سمت پله ها رفت:

_ الان برمی گردم

به لباس عروس خیره شدم

ساده با توری بلند که حتی ساره ی مشکل پسندم
تاییدشکرده بود

با دست و صورت خیس برگشت و بی توجه به من
سمتلباس رفت:

_ باید کمک کنی

لبخند زدم ، کمکش کردم لباس را بپوشد انگشت بریده اش
را بهانه کرد و تا جایی که می توانستدستور داد

از شانه کردن موهایش گرفته تا آرایش صورتش و از
آخر شبیه به نقاشی هایی شده بود که نازنین از عروس
هایخیالی اش می کشد

با گوشه انگشت رژیلی که از خط لبش بیرون زده بود
راپاک کردم و با خنده سر تکان دادم

زیپ لباس عروس را که بستم سمتم برگشت:

_ سلیقه ی کیه؟ راستشو بگو

با لذت نگاهش کردم

شک نداشتم عکس ها با وجود همین موهای ساده و
آرایش غیر حرفه ای هم محشر می شدند:

_ خودم!

خندید:

_ دروغ نگو امیر والا

بینی ام را چین انداختم:

_ ساره و ترانه و چکاو کم یکم کمک کردن

—

عکس ها محشر بودند اما از نظر خودمان!

در هیچ کدامشان خبری از ژست های حرفه ای عکاسین بود
برای چندمین بار با کلافگی گفتم:

_ دست چپت رو یکم بیار بالا تر الای ... چرا رو
هوانگهش داشتی؟

بی توجه به من با خنده دور خودش چرخید:

_ این و دوستش دارم

_ یکم برو عقب تر

به حرفم توجهی نشان نداد و به چرخیدنش ادامه داد

دامن و تورهای لباس از زمین جدا شده بودند و موهایش در
هوا می رقصیدند

دوربین را بالا آوردم و همان لحظه را با لبخند ثبت کردم
،نیازی به ژست های مصنوعی و از پیش تعیین شده
نبود...

از حرکت که ایستاد نفس زنان خیره ام را شد
دستم را سمتش گرفتم

دستش را در دستم گذاشت و در آغوشم فرو رفت:
_ میای بریم آرتاویل؟!

از سوال ناگهانی اش ابرویم بالا پریدکمرش را نوازش
کردم:

_ چی شد یهویی؟!

_ بی بی جان گفت ... میای بریم امیروالا؟

سرش را بالا گرفت و با ذوق توضیح داد:

_ اصلا و ببینی ... داره ازدواج میکنه ... بی بی جانرو
... سمن و سوگول رو

نفسم را بیرون فرستادم:

_ دخترای اکتای؟!

لبخندش کمرنگ شد:

_ آره اما باید ببینیشون ... شبیه من بیشتر تا اکتای!
اکتایخونه ی خودش ... اردبیل بمونیم فقط یک روز که
اکتای و آتا نبودن بریم باشه؟
می دانستم هرگز در آن جهنم پا نمی گذارم ...
_ بعدا دربارش حرف...

جمله ام تمام نشده روی پنجه ی پاهایش بلند شد و محکم
لبهایم را بوسید

دستم را دور کمرش حلقه زدم و ابروهایم بالا پرید
آرام زمزمه کرد:

_ خیلی دوست دارم

-

بینی اش را کشیدم:

_ منم اما میریم دکتر!

خندید:

_ کوتاه نمیای نه؟

_ نه

__ بخاطر یک خون دماغ ساده؟!!

__ بی دلیل! نه ضربه ای به صورتت خورده و نه تو
سرمایا گرمای شدید بودی ... خون دماغ بی دلیلی که
تکرارمیشه خطرناکه الای ... چرا بحث میکنی وقتی
میدونی از آخرش باید بریم؟!!

چشمانش را در حدقه گرداند و جلوتر از من وارد طبقه
دومشد

روبروی آینه قدی ایستاد و بزرگترین لبخندی که تابه
حالروی صورتش دیده بودم را زد:

__ کاش اصلان ، بی بی جان و مامان گلی هم تو این
لباسمی دیدنم

موهایش را نوازش کردم:

__ مهم خودتو خودمیم

خواست سمتم برگردد که با اخم های درهم اجازه ندادم: __
ریزش مو داری؟!!

بهت زده ابرو بالا انداخت:

__ نه

دستم را از سرش بیرون آوردم

به چند تارمویی که میان انگشتانم باقی مانده بود خیره شد:

__ نه ... از حمام که اوادم موهامو قبل ازینکه شونه

کنمخیس جمع کردم ... احتمالا برای اونه

دندان هایم را روی هم فشردم ، مچش را گرفتم و

عصبیسمت پله ها کشیدمش

با خنده دنبالم آمد:

__ نکش دستمو دیوونه ... امیروالا ... گوش کن خب

در جیبم دنبال کلیدها برای قفل کردن در گشتم

کلافه غر زد:

__ میخواستم با اون لباس سنتیه هم عکس بگیرم

دستم را پشتش فشردم تا از در خارج شود:

__ دوباره میارمت

تا رسیدن به مطب دکتر سرش در موبایلش بودمن اما حتی

حوصله ی رانندگی هم نداشتم

به صندلی تکیه داد و لبش را گزید:

__ آریا از ساره خواستگاری کرده

برای ماشین جلویی بوق زدم و جوابی ندادمموبایلش را

سمتم گرفت:

_ ببین دسته گلش رو

بی حوصله غر زدم:

_ دارم رانندگی می کنم

تخس سر تکان داد:

_ تو دلت بخواد پشت فرمون همه کار می کنی ... یک

ثانیه سر برگردوندن که چیزی نیست

—

ریز خندید:

_ حلقه اش قشنگه اما پر از نگینه ... شک ندارم ساره

حتی اگر پیشنهادشو قبولم کنه حاضر نمیشه اینو دستش کنه

از ماشین جلویی سبقت گرفتم و پوزخند زدم:

_ حلقه هم داده؟! حاجیم قبول کرد!

_ عمو محسن قبول میکنه

_ محسن چیکارست؟! مهم حاجیه

_ حالا تو چرا گارد گرفتی؟! یا میشه یا نمیشه دیگه

_ معلوم نیست از پسره خوشم نمیاد الان؟! بعدشم خودساره

قبول نمیکنه که به اونجاها برسه

زیر لب زمزمه کرد:

_ ساره عوض شده ... اون پسره خیلی اذیتش کردناخواسته
... حالا سعی میکنه فراموشش کنه ...

آریا همپسر بدی نیست

ابروی راستم را بالا انداختم و سر تکان دادم:

_ خب دیگه چی؟!

زیرچشمی نگاهم کرد و خندید:

_ لوس نشو ... من جدی ام ... اگر رابطشون جدی شد و
باآریا روبرو شدی بد رفتار نکن خب؟

با تاسف چشم غره رفتم و او بی خیال شانه بالا انداخت:

_ چیزی نگي دارم ويس ميگيرم

موبایل را به صورتش نزدیک کرد:

_ اتفاقا قشنگه که ساره ... فقط پرنگينه

با خنده ادامه داد:

_ سيما ببينه شوهرشو مجبور ميكنه يكي مثل همون

براشبخره! تازه اميروالام خوشش اومد!

پنجره را پايين دادم و پوف كشيدم

ويس را قطع كرد و دوباره سرش را در موبایلش فرو برد

كوچه پشتي مطب ماشين را پارک کردم:

__ پیاده شو

__ نداشتی لازانیا بخوریم خودتم نهار ندادیا!

در را بستم و دستش را گرفتم:

__ بعدش میریم نهار هر جا دوست داشته باشی

بینی اش را چین انداخت:

__ بریم خونه

__ چرا ؟ خسته شدی؟ مگه از صبح جایی رفتی؟ رنگتم

یکمپریده

چشمانش را در حدقه چرخاند:

__ بگم خستم دوتا مرض دیگه هم بهم بچسبونی؟! نه

اتفاقاخیلی هم سرحالم!

مطب دکتر شلوغ بود

آنقدر که مجبور شدیم دوساعتی را روی صندلی

منتظر بمانیم

—

تمام مدت که دکتر معاینه اش می کرد بالای سرش

ایستاده بودم

ناخوداگاه پای راستم را پشت سر هم تکان می دادم و نمی
توانستم ثانیه ای نگاهم را از او که از من خونسردتر
به نظر می رسید بردارم

_ تو گرما یا سرمای شدید نبودی؟

به جای الای من جواب دادم:

_ نه نبوده

_ قبلا هم اینطور شده؟

_ دوبار

ابرویش را بالا انداخت:

_ لطفا اجازه بدید خودشون جواب بدن!

کلافه گردنم را مالیدم و شرمنده سر تکان دادم

الای به حال و روزم خندید:

_ بله ... آخرین بار چندساعت پیش بود

دکتر سر تکان داد:

_ آزمایشات رو انجام بدید ... ان شاءالله که مشکل

خاص نیست

از مطب که بیرون زدیم باران می باریدپله ی آخر را پایین

رفت و ستم برگشت: _ دیدی چیزی نبود؟

خواست رویش را برگرداند که پایش روی موزاییک
خیسلغزید

بازویش را چنگ زدم و قبل ازینکه بیفتد نگهش داشتم:
_ آروم! جواب آزمایشات بیاد

چشمانش را در حدقه گردادند و سر تکان داد قبل ازینکه از
در اصلی خارج شود دستش را گرفتم:

_ نرو جلوتر ... ماشین دوره خیس میشی
لبخندش بزرگتر شد دستش را سمت دراز کرد:
_ بدویم؟

آسمان رعد و برق زد دستش را میان دستم قفل کردم: _ با
اون کفشای سری که پات کردی؟!

دستم را کشید و قبل ازینکه شروع به دویدن کند هشدار داد:
_ پس حواست به من باشه ... محکم بگیرم!

با سرعت از میان مردمی که مثل خودمان برای رسیدن عجله
داشتند می گذشت و مرا هم دنبال خودش می کشید

وارد ماشین که شدیم هر دو به نفس نفس افتاده بودیم:

_ فردا قبل رفتن منو بذار خونه ی مهرباب

_ اول آزمایشاتو بیاریم دکتر ببینه

_ اذیت نکن دیگه ، چاوش فقط فردا اونجاست امیروالا ...
مامان گلی هم شاید بیاد ... عمارت که نمی ریم حداقل
اونجایی میشون

ماشین را روشن کردم:

_ خودم صبح میام جواب آزمایشارو میگیرم ...
برای عصر وقت میگیرم باهم بریم پیش دکتر
برای اینکه ادامه ندهم سریع سر تکان داد و برخلاف انتظارم
کمر بندش را بست:

_ گاز بده بریم به لازانیا برسیم که دارم ضعف می کنم
پسر

به لحنش خندیدم:

_ میخوای همینجا نهار بخوریم؟!

_ نهار؟! ساعتو ببین شامه دیگه!

به فروشگاه های اطراف نگاهی انداختم:

_ چیکار کنم؟ همینجا نگه دارم

_ نگه دار

سرعتم را کم کردم:

_ فست فود؟!!

_ نه بریم لازانیا

چپ چپ نگاهش کردم:

_ پس چرا میگی نگه دار؟

با انگشت بستنی فروشی بزرگ آن سمت خیابان را
نشانداد:

_ بستنی بخوریم!

"الای"

سینی چای را که روی میز گذاشتم مامان گلی سر تکانداد:

_ اون چاوش خان باز سرش کجا گرمه که سینی و
داددست تو؟!!

ساره سرش را از موبایلش بالا نیاورد:

_ خسته نباشی الای!

با خنده روی کاناپه کنار مامان گلی نشستم:

_ مسخره می کنی؟

او به نشان تایید سر تکان داد و مامان گلی با سادگی
موهایمرا نوازش کرد:

__ نه مادر چرا مسخره کنه؟ امیر بچم اون همه سفارش
کرد

، داره مراعاتو میکنی

ساره با تمسخر خندید و من چشم غره رفتم
هم زمان صدای جیغ چکاوک از تراس بلند شد:

__ مهرباب بالارو سوزوند

ساره صدایش را بالا برد:

__ انتظارشو داشتیم! زنگ بزن پیتزا بیارن بابا مهرباب دست
پا چلفتی رو چه به نهار دادن
مامان گلی لبش را گزید:

__ خدا مرگم مگه هم سنته اینطور میگی؟ آدم با
عموشاینطوری حرف میزنه؟

مهرباب با خنده سینی به دست وارد شد:

__ من که نمیذارم انگشت ساره به اینا بخوره زنگ
بزنینبراش پیتزا بیارن بقیه بفرمایید سر میز

—

مامان گلی نگاهش را سمتم برگرداند:

__ پاشو دورت بگردم یک زنگ به امیر بزن

ساره دستش را از میان دست های مهراب که سینی راروی
هوا گرفته بود بیرون کشید و قهرآلود سمت منبرگشت:

__ زنگ بزن برای من پیتزا بیارن

مهراب قیافه اش را کج کرد:

__ بیا بابا قهر نکن اصلا این سیخ کبابه مخصوص خودته__

خودتو بکشیم من دیگه لب نمی زنم

چاوش از آشپزخانه بیرون آمد و برای برداشتن نمکدانروی
میز خم شد:

__ اه ، اه ، اه ... این لوس شدنا برای چیه؟

ریز خندیدم:

__ بپرس تاثیر کیه

ساره عصبی کوسن روی کاناپه را سمت پرتاب کرد
وچاوش خندید:

__ فهمیدم

قبل ازینکه ساره سمت بیاید سمت تلفن دویدم

مامان گلی لنگان سمت میز رفت:

__ نکن ساره میخوره به میز غذا می ریزه

چکاوک روی صندلی نشست:

_ آره والا ... حیف این دست پخته که خورده نشه!

مهراب گوشش را کشید و مامان گلی نگاهم کرد:

_ چی شد الای جان؟

با تعجب شانه بالا انداختم:

_ رد داد ... احتمالاً نزدیکه

هم زمان با بلند شدن صدا در خانه جمله ام را ادامه دادم:

_ رسید

مامان گلی خندید:

_ ای خدا شکرت ... چند روزه ندیدم این بچه رو

چاوش سر تکان داد:

_ من بوقم مامان گلی که هفته به هفته خونه نمیام و دلتنگ
نمیشه؟!

_ این بچه ازم دوره قربونت برم وگرنه چه فرقی داره

ساره با تاسف خندید:

_ فقط بچه سی سال و رد کرده ها مامان گلی

بی توجه به آن ها در را باز کردم و لبخندم با دیدنش
محوشد

—
ارام پرسیدم:

— چی شده؟

گوشه چشمانش را فشرد و پلک هایش را روی هم گذاشت
به برگه هایی که دستش بود خیره شدم و دستم را از
دیوار گرفتم تا نیفتم:

— جواب آزمایشای منه؟!

عکس العملی نشان نداد

صورتش رنگ پریده بود و چشمانش قرمز

احساس کردم جان از بدنم خارج شد

ناخودآگاه بلند زیر گریه زدم:

— چی شده؟ دکتره چی گفت؟ وای من خون دماغ می

شدمیک حسی بهم می گفت یک طوریم شده ... چرا منو

زودتر نبردی پیش دکتر؟! خوبه الان بمیرم!

مامان گلی و بقیه وحشت زده سمتان دویدند

مهراب با ترس پرسید:

— چی شده؟

دستم را محکم جلوی دهانم گرفتم و صدای گریه هایم
بالا رفت

ساره غرید:

_ چی شده؟

مامان گلی محکم روی صورتش کوبید:

_ الهی بمیرم این بچه نفسش رفته انگار

مهراب که از من ناامید شد سمت امیروالا رفت:

_ امیر چی شده عمو؟

دستم را از جلوی دهانم برداشتم و برگه ها را بالا گرفتم:

_ مامان گلی من دارم میمیرم

در ثانیه رنگش پرید و سیاهی چشمانش رفت

چاوش زیر بغلش را گرفت و ساره جیغ کشید:

_ الای چرا مزخرف میگی؟

به دیوار تکیه دادم و گریه کنان نالیدم:

_ امیروالا رفته بود جواب آزمایشامو بگیره

چاوش موهایش را چنگ زد و مهراب دستش را به

پیشانیاش گرفت:

_ یا خدا ... چی شده؟ دکتر چی گفت؟ امیر منو
ببینعموجون ... اروم بگیر توضیح بده دکتره چی گفته
امیروالا بی جان سرش را به شانه مهراب تکیه داد و
شانههایش لرزید

با گریه اش ترسم چند برابر شد

خودم را عقب کشیدم و کنار ستون نشستم

ناامید لبم را گزیدم و برای ثانیه ای چهره امیروالا ،
اصلان، بی بی جان و مامان گلی و همه ی کسانی که
دوستشان دارمو دوستم دارند از جلوی چشمانم گذشت
انگار با گریه او همه مطمئن تر شدند که رنگ ساره
وچاوش پرید

—

ساره روی صورت مامان گلی که چشمانش نیمه باز
بودکوبید:

_ مامان گلی ... پاشو ... مامان...

جمله اش تمام نشده صدایش لرزید ، نفس عمیقی کشید و
ازجا بلند شد

با صدایی گرفته گفت:

_ چاوش برای مامان گلی آب قند درست کن من الان میام

چاوش سمت مامان گلی که با رنگ پریده نگران اشکمی
ریخت رفت و من برای ثانیه ای چشمانم را بستم و پلکهایم
را روی هم فشردم

مهراب پدرانه شانه های امیروالا را نوازش کرد:

_ حرف بزن عمو چی شده ... چی گفت دکتر؟

بالاخره صدای بلند امیروالا بلند شد:

_ عمو؟

اشک روی گونه هایم سقوط کرد

سعی کردم حداقل بخاطر او قوی باشم اما نمی توانستم

امیروالا که مهراب را عمو صدا می زند یعنی...

مهراب با محبت و نگرانی شانه اش را فشرد:

_ جان؟

_ بابا شدم!

خودش را عقب کشید ، برخلاف انتظارم صورتش خیس

از اشک نبود

از شدت خنده شانه هایش لرزید و دوباره تکرار کرد:

_ باورت میشه عمو؟ بابا شدم

بدون پلک زدن با دهانی نیمه باز خیره اش بودم

مامان گلی روی پایش کوبید و صدای گریه اش بلند تر شد:

_ ای خدا ، ای خدا منو بکش راحت کن از دست اینا

بلند تر گریه کرد و هم زمان خندید:

_ شکرت الله ... هزار مرتبه شکرت

چاوش عصبی از ظرف میوه ای که کنار دستش بود پرتقالی برداشت و با حرص سمت امیروالا پرتاب کرد:

_ انگل پوزیسیون ... با این سن دلک بازیش گرفته

مهراب بعد از برخورد پرتقال با پیشانی امیروالا چشم غرهای به چاوش رفت و بعد مردانه روی شانه امیروالا کوبید:

_ والا ماهم بابا شدیم پسر جون ... مردم رو هم سخته ندادیم امیروالا دوباره خندید:

_ بابا شدم ... باورم نمیشه مهراب ... از آزمایشگاه تا اینجا داشتم ...

سکوت کرد و چاوش با تمسخر ادامه داد:

_ خجالت نکش بگو ... داشتی گریه میکردی! از چشمت معلومه داداشم

امیروالا بدون دلخوری بلند تر خندید:

_ کو الای مهرباب؟

—

چشمانم را روی هم گذاشتم و خودم را بغل گرفتم
لرزش بدنم شدیدتر شد
انگار از قبل بیشتر ترسیدم ، وحشتم شدت گرفت و
دندانهایم بهم خورد
همه چیز خواب بود...

اعتراف کردم همان سرطان ، تومار و یا بیماری
لا علاجیکه خیال داشتنش را کردم از این سردرگمی بهتر
بود

جملاتش را که کنار هم می چیدم نتیجه نمی گرفتم
پدر می شد؟ پس چرا ناراحت بود؟ اصلا ناراحت نبود!
چشمانش قرمز ، هیجان زده و متعجب بود
لبم را گزیدم

پس چرا در آغوش مهرباب گریه می کرد؟ جواب خودم را
دادم!

اصلا گریه نکرده بود!

شانه هایش از خنده می لرزید...

اگر او پدر می شد پس من...

دستم ناخودآگاه سمت شکم حرکت کرد اما چند سانتی
متر مانده ایستاد...

چشمانم را که باز کردم امیروالا بالای سرم بود
و من می توانستم قسم بخورم هیچ زمان چشمانش را اینطور
ستاره باران ندیده بودم!
جلوی پایم زانو زد و نگران خندید:

_ الای؟

لب هایم از هم باز شد و فکم حرکت کرد اما هیچ جمله ایبه
ذهنم نمی رسید

انگشتم را بالا آوردم و تهدید آمیز تکان دادم و بعد دستم
را روی پیشانی ام گذاشتم
زیر لب غریدم:

_ امیروالا؟

بغضم منفجر شد و با تمام توان روی سینه اش کوبیدم: _
ازت بدم میاد

قبل ازین که تعادلش را از دست بدهد و مجبور شود
رویزمین بشیند با خنده کمرم را گرفت

در آغوشش پهن شدم
او خندید و من هم میان گریه خندیدم:

_ واقعیهِ؟!

_ واقعیهِ!

کاش جان جیغ کشیدن داشت‌مجان چک کردم برگه‌های
آزمایش

جان اینکه خودم را به اینه کنار ستون برسانم و به
شکمت‌ختم خیره شوم

ساره از سرویس بهداشتی بیرون آمد

نوک بینی اش کمی قرمز بود اما مثل همیشه خونسرد!

با اخم‌های درهم جلو آمد که چشمش به ما افتاد

سر تکان داد:

_ چه خبره؟!

همانطور که دست‌های امیروالا دور کمرم بود برگه
های آزمایشی که تا کمی پیش برایم حکم مرگ داشتند را
بالا گرفتم و با بغض خندیدم و او دقایقی بعد که موضوع
رافهمید عصبی بی توجه به هشدارهای مامان گلی هرچه
از دهانش درآمد به امیروالا گفت ...

—
" هفت ماه بعد "

زانوهایم را در آغوش گرفته ام و با چشمان بسته سرم
را روی دستانم گذاشتم
در این فصل تهران هم یخبندان می شد چه برسد به اینجا...
سعی کردم ذهنم را روی موضوع دیگری متمرکز کنم با
خودم تکرار کردم که در این نیمه شب ، وسط جنگل
در کلبه ای که در هایش قفل است تنها نیستم
او هم هست!
درنا ...

زمستانی می شد اواخر دی یا اوایل بهمن
به ذهنم فشار آوردم امروز چندم بود؟
چند روز بود در این کلبه زندانی بودم؟ یک روز؟ دو روز؟
سه روز؟

دندان هایم را روی هم فشردم و سعی کردم به یاد
نیاورم دوباره با خودم تکرار کردم
درنا زمستانی ست ...
احتمالا سی و یکم دی!

کلافه پوف کشیدم و پیشانی ام را به زانویم فشردمدی که
روز سی و یکم نداشت!

دکتر گفته بود سی ام

یا سی ام و یا اول و دوم بهمن

من اصرار کرده بودم بهمن!

بهمنی ها خوش قلب ، استوار و آزادی خواه هستند

امیروالا اما خندیده بود که ویژگی های شخصیت بچه مان
بهاینکه دکتر زنان در چه تاریخی وقت برای سزارین
خالیداشته باشد ربطی ندارد!

با خودم فکر کردم همینطور است

اینکه اگر سر دکتر سی ام دی خلوت باشد بچه مان
یکانسان واقع بین ، کوشا و فعال می شود و اگر وقت
برای یکمبهمن بدهد درنا احتمالا مغرور ، راز دار و
اجتماعی ستغلط است!

صدای چکه کردم آب باران از روی سقف چوبی به
قسمتیاز کلبه در گوشم پیچید

آن زمان برایم رند شدن روز و ماه تولدش مهم بود و
حالفقط می خواستم زمانی بیاید که ازین مخصه نجات
پیدا کرده باشیم

آن زمان همراه امیروالا درباره بیمارستان و دکترها
تحقیقی کردیم تا بهترینشان را انتخاب کنیم و حال
بهدرمونگاهی کوچک هم راضی بودم

—

دستم را روی شکم برآمده ام گذاشتم و نوازشش کردم
او آرام بود ، او نمی ترسیدالبخند زدم
دنیا از نظر او همان مکان کوچک و تاریکی بود کهنزدیک
به نه ماه در آن زندگی کرده بود
دنیایش را داشت ، مادرش کنارش بود و از این بیرونچیزی
نمی دانست پس ترسی هم نداشت
دستم را به کمرم گرفتم و از جا بلند شدم
کلبه ی کوچکی بودسرد و نیمه متروکه
خاکی که روی تنها کاناپه چرم کهنه ی کنار دیوار
چوبینشسته بود خبر از این میداد که مدت هاست کسی
اینجانبوده است

از شدت سرما لرزیدم و خودم را به در قفل شده رساندم
می دانستم بعید است نتیجه دهد اما چاره دیگری نداشتم
با دست هایی لرزان به دیوار چوبی کوبیدم و فریاد زدم:

_ آهای ... کسی اونجا نیست؟ کمک

هیچ صدایی جر هوهوی باد و نم نم باران به گوشم نرسید
محکم تر کوبیدم ، بلندتر فریاد زدم:

_ کمک ... تورو خدا کمک کنید

درنا لگد زد

دستم را نوازش وار روی شکم کشیدم و آرام زمزمه کردم
:

_ هیش ... آروم عشق من ... نترس

ای کاش کسی هم بود خودم را آرام می کرد!

لگد محکمی به در کوبیدم و از شدت حرص فریاد کشیدم

کلافه عقب عقب رفتم و موهایم را چنگ زدم

چشمم به مجسمه سر گوزنی خورد که می دانستم
شکارخودشان است

از روی دیوار کشیدمش و با حرص سمت در پرتابش کردم

بعدش نوبت جاسیگاری خاک گرفته بود و پس از آن
سنگنمکی که شکل خاص داشت

در آخر قاب عکس خالی را پرتاب کردم

بعد از برخورد به در چوبی به هزار تکه تقسیم شد و من
باخشم و بغض فریاد کشیدم:

__ اونجایی نه؟ درو باز کن عوضی ... بذار برم

هیچ جوابی نگرفتم درنا لگد دیگری زد

دستم را روی شکم گذاشتم و خسته روی زانوهایم نشستم

اینبار با صدایی ملتمس و آرام تکرار کردم:

__ بذار برم...

—

* * * * *

همانطور که صاف ایستاده و دست هایم را بالا نگه
داشته بودم تا دینا کمر بند شلوار جینش را از روی بالشت
رد کند و دور کمرم ببندم از پشت تلفن لب هایم را غنچه
کردم و هوا را بوسیدم

صدای خسته اش از آن سمت خط آمد که خندید:

__ این بوس یعنی بخشیدی؟

دینا بالشت را با دقت روی شکم محکم کرد و من انگار که
امیر و الا می بینم تخس ابرو بالا انداختم:

__ نه نبخشیدم! این از طرف درنا بود

روبه روی آینه ایستادم و سعی کردم با یک دست
تیشرتگشاد حاملگی را روی بالشتی که به شکم بسته شده
بود بکشم_ سروین!

بی خیال زمزمه کردم:

_ درنا! باباهایی که الان چندصدکیلومتر فاصله دارن
نبایدنظر بدن ... چند روز دیگه برمی گردی؟ بلیطت برای
دوروز دیگه بود؟

سرم را برای دینا تکان دادم و انگشتم را به نشان لایک
بالا بردم

_ میدونی نمی شد وگرنه خودم این همه نگرانی و
استرس رو تحمل نمی کردم یک هفته پیام مشهد ... تا ماه
های آخرش برسه همه ی کارام درست شده ... مامان گلی
پیشته؟ به رنگ فانتزی که روی موهای جلوی سرم بود
نگاهیانداختم دینا آرام لب زد:

_ هنوز باید بمونه رنگ نگرفته که

سرم را برایش تکان دادم و در جواب امیروالا گفتم:

_ نه صبح رفت عمارت

_ گفتم تنهات نذاره

__ اون بیچاره هم کار داره ها! اون نباشه حاجی و چاوش
وساره گرسنه می مونن ... تازه امروز قرار بود سیما
نازنینرو بذاره پیشش

موبایل را روی میز گذاشتم تا رنگ موهایم را چک کنم
و صدای موبایل را بالا بردم کلافه گفتم:

__ میگفتی ساره بیاد پیشت ... اگه نبود به ترانه
میگفتم چند ساعت بیاد اونجا

__ تنها نیستم

__ کی پیشته؟!

با دستمال کاغذی رنگ آبی روی پیشانی ام را پاک کردم:

__ دینا

__ ازش خوشم نمیاد اما باز بهتر از تنهاییه

دینا بیخیال دستش را با اکراه در هوا تکان داد و بی
صدالب زد:

__ خاک برسرت

بلند خندیدم:

__ داره می شنوه صداتو

—

خونسرد خندید:

_ بشنوه حرف بدی نزدِم که ... خودش می دونست

دینا کلیپش را باز کرد و آرام گفت:

_ بهش بگو دل به دل راه داره! پر حرفی کنه میذارم

میرمتنها بمونیا

با لبخند پرسیدم:

_ شنیدی؟

_ بگو بره ... نخواستیم

متعجب خندیدم:

_ میره ها امیروالا ... تنها میمونم

_ بره ... دخترم حواسش به مامانش هست

لبخند زدَم

هنوز جنسیتش معلوم نشده بود ...

دینا لیوان نسکافه اش را روی میز گذاشت و صدایش را بالا

برد:

_ منو بگو شب میخواستم پیشش بمونم ... الان حاضر میشم

اصلا

امیروالا خندید:

_ اتفاقا شب باید بری ... درو باز کن الای

ابروهایم بالا پرید:

_ چی؟

_ درو باز کن

_ در کجا؟!

_ خونه دیگه

هیجان زده سمت در رفتم:

_ نه! زودتر برگشتی؟!

در را باز کردم

دسته گل نرگس را پایین آورد و خندید: _ آره دوزخ
زودتر!

عینک آفتابی اش را از چشمش درآورد و من با خنده
در آغوشش پریدم

بهت زده دستش را روی شکم گذاشت:

_ این چیه؟

لب هایم را بهم فشردم تا نخندم:

_ درنا دیگه

چشمانش از تعجب گشاد شده بود:

__ من پنج روز ندیدمت!

جدی سر تکان دادم:

__ خب؟!!

شگفت زده دستش را در بالشت فرو کرد که انگشتش
فرورفت

صدای خنده ام بلند شد:

__ بالشته! دینا میخواست عکس حاملگی بگیره

نفس راحتی کشید و در را بست:

__ میگم ازش خوشم نمیاد برای همیناست دیگه! همینو
سهماء دیگه بگیره شکم خودت این اندازه است

دینا از روی کاناپه صدایش را بالا برد:

__ اون موقع صورتش پف داره و خودشم چاق شده دکتر!

عکساش قشنگ نمی شه

—

امیروالا سرش را بالا آورد

انگار تازه متوجه جلوی موهایم شد که بهت زده

ابروهایش در هم فرو رفت:

_ مو هات ...

نیشم باز شد:

_ آبی! چندوقت پیش دینام برای خودش زده بود عکساشرو ...

جمله ام تمام نشده بازویم را کشیدبا صدای بلند پرسیدم:

_ چیکار می کنی امیروالا

برای ثانیه ای سرش را برگرداند و نگاه چپ چپی به دینا و من انداخت:

_ برای بچه ضرر داره ... باورم نمیشه! تو

چندساعتخونه رو ترکوندین و مو هاتو آبی کردی ، اگر دو روزدیگه برمی گشتم تو چه وضعیتی بودی؟

دینا شانه بالا انداخت و من لبم را گزیدماینبار بدون مخالفت مو هایم را شستم

کلافه روی تخت نشاندم و با حوله به جان مو هایم افتاد

زیرلب غر می زد و خشک می کرد

بالاخره رضایت داد و فاصله گرفت

با تاسف نگاهی به موهای زرد و آبی شده ی جلوی

سرمانداخت و سر تکان داد:

_ این چه گندیه؟!_

خودم را که در آینه دیدم کم مانده بود به گریه بیفتم
دینا با دیدنم قهقهه زد:

_ نداشتی رنگ بگيره

امیروالا با اخم مشغول درست کردن قهوه اش بود:

_ رنگ گرفته ، منتها زرد شده!

دینا دوباره به چهره وارفته ام خندید:

_ رنگش آبی بود ... این دکله ست

امیروالا برای هزارمین بار سری به نشان تاسف تکان دادو
با لیوان شیر ستم آمد

چهره جمع شده ام را که دید لبه لیوان را به لبم چسباند:

_ بخور ... همه شو ... قیافتم کج نکن فایده نداره

ملتسم نالیدم:

_ کلسیم میخورم جدا که

_ اون جای خودش این جای خودش ... بخور الای اذیتکن

دستش را گرفتم و صورتم را کنار کشیدم:

_ گرمش کردی؟! بخدا از بوش حالم بهم میخوره چرا
باور نمیکنی؟ بالا میارما
حتی ذره ای مردد نشد:

_ ایرادی نداره بخور اگه بالا آوردی یک لیوان دیگه
بر اتمیارم_

بینی ام را گرفتم و به اجبار لیوان را سمت صورتم بردماما
نمی توانستم

احساس می کردم در این سه ماه بیشتر از قبل به این
بو حساس شده ام و امیروالا درک نمی کرد
دستانش را به کمرش زد:

_ بجنب میخوام برم دوش بگیرم
دینا همانطور که دکمه هایش را می بست سمت کیفش
رفت:

_ من دارم میرم
امیر چشم از من و لیوان شیرم برنداشت:

_ مرسی اومدی
دینا شالش را روی موهایش انداخت و من با زور
قلپکوچکی از لیوان شیر را خوردم:

_ نهار بمون

دینا شاکی به امیروالا خیره شد:

_ داره کلسیم میخوره دیگه ... اذیتش نکن وقتی می
بینیمیتونه بخوره

_ باید لبنیات مصرف کنه دکترم بهش تذکر داد... .

تازه چندوقته که کلسیم مصرف می کنه خون دماغ و
ریزشموهاش قطع شده

چشمانم را در حلقه گرداندم و یک نفس لیوان را سرکشیدم
امیروالا که خیالش راحت شد سری تکان داد ، لیوان خالیرا
از دستم گرفت و سمت آشپزخانه رفت
دینا زیرلب غر زد:

_ اینم گیره ها

سرم را به کاناپه تکیه دادم:

_ یک طور غیر عادی و نگران کننده!

خندید و به شکم اشاره زد:

_ حق داره بنده خدا ... باید الان این چهارمیش می بود!
لب هایم کش نیامد:

__ نه واقعا می‌گم ... وسواس گرفته! روزی صدبار
زنگمیزنه ، چندساعت که نیست مامان گلی یا چکاوک رو
ازاون طرف شهر میکشه اینجا ، مثل بچه ها مجبورم
میکنه برنامہ غذایی داشته باشم! کلافه شدم ، بعضی وقتا
ازشمی ترسم
بی خیال خندید:

__ نترس بابا فوقش مجبورت کنه پارچ شیر رو سر بکشی!
آرام زمزمه کردم:

__ از این می ترسم اگر روزی خدایی نکرده بلایی سر
اینیکی بیاد چی؟ من خودم زودتر از امیر نفسم می ره
امامی دونی دینا امیروالا یک جور وسواسی بهش دلبسته
...

بعضی وقتا فکر می کنم اگر بلایی سر من یا این بچه بیاد
امیر دیگه هرگز سرپا نمی شه...

—

ناچار روی زمین سرد و چوبی کلبه دراز کشیده بودم اما
راحت نبودم

سرما ، نگرانی و اضطراب از یک سمت و لگد و
حرکات درنا که بیشتر شده بود هم از سمت دیگر
اینطور مواقع همیشه امیروالا بود
بود تا برای هر حرکت دخترش ذوق کند و ساعت ها
قربان صدقه اش برود
بود تا غرغره های من را تحمل کند و حتی نیمه شب ها هم
پایم تا صبح بیدار بماند
پلک هایم را روی هم فشردم که صدای باز شدن قفل
آهنی آمد
از جا پریدم و دستم را روی شکم گذاشتم
صدای ضربان قلبم را می شنیدم
درنا آرام گرفت شاید او هم ترسیده بود...
وارد شد و بلافاصله در را بست
ریش هایش بلندتر شده بود و کلاه مشکی رنگی به
سرداشت
چکمه هایش گلی بود و ذرات برف را می شد روی آن
تشخیص داد

امیر والا گفته بود درنا احتمالاً در یک روز برفی دنیاخواهد آمد...

صدایم می لرزید:

_ چرا اینجا نگه داشتی؟

جوابم را نداد

روی کاناپه نشست و مشغول درآوردن چکمه هایش شد

آب دهانم را فرو دادم:

_ بذار برم

چکمه هایش را روی زمین پرت کرد و جعبه سیگاری از جیب کتش بیرون آورد

_ بالاخره ... بالاخره پیدام میکنند ... برات دردسر میشه ... اگر بذاری برم نمیذارم پلیس ...

میان جمله ام پرید

صدایش گرفته و پر از تمسخر بود:

_ پلیس؟

پوزخند زد:

__چندسال تهران بودی فراموش کردی اینجا چطوریه
دخترجون؟ کدوم پلیس؟ ما عادت داریم مشکلمون رو
خودمونحل می کنیم برای همینم تو اینجا
مکثی کرد و با خنده ای پرحرص ادامه داد:

__ اتفاقا داداش خودتم طرفدار این فکره

در خودم جمع شدم

از این مرد دیوانه متنفرم و می ترسم

از همان سال های قبل متنفر بودم و حال تنفرم بیشترشده

...

—

__ سوگول میدونه من کجام

از جا بلند شد

زبانم را میان دندان هایم گرفتم و فشردم

دست های ناخودآگاه روی شکمم قرار گرفت و او بالایسرم
ایستاد

لنگ می زد و چین و چروک های زیادی روی پیشانی
اشافتاده بود

لباس هایش سر تا پا مشکی بود و چشم هایش پر از خشم
و حرص

عزادار بود ...

بالای سرم ایستاد و من نگاهم را دزدیدم

_ سوگول نمیتونه اینجارو پیدا کنه دخترجون ...

خودتمخوب میدونی ناسلامتی بچه ی همینجایی

آنقدر خودم را به دیوار پشت سر فشرده بودم که کمرم
دردگرفته بود

_ خودت بگو ... تویی که چهارده سال تو این جنگل
بودی اگر ولت کنم بری میتونی راهو پیدا کنی که سوگول
بتونه برگرده؟! نمیتونی ...

نگاهش به شکم افتاد و دندان هایش را روی هم فشرد
با خشم خیره ام شد و بعد رویش را برگرداند:

_ درضمن دخترای اکتای حق ندارن پاشونو اینجا بذارن
... داداشت نمیداره! سوگول نمیتونه راهو نشون بدهامیدوار
نباش

کلبه دور سرم چرخید من باید می رفتم ...

من نباید اینجا می بودم اصلا امروز چندم بود ...

گوشه ی کلبه نشستم و پیشانی ام را فشردم R

_ شبیه آسکی نیستی

مات سر بلند کردم

من از این مرد که اینطور خونسرد نگاهم می کرد
وحشت داشتم

_ از اولم شبیه آسکی نبودی

سوگول باهوش بودهم باهوش هم شیرین زبان

بی بی جان زیادی دوستش داشت و من از خودم خجالت می
کشیدم اما بعضی اوقات به او حسادت می کردم

شبیه به من بود و گاهی وقت ها فکر می کردم بی بی
جانانقدر در نبودم او را جای من تصور کرده که خودش
همباورش شده و حال او را از من بیشتر دوست دارد!
چشمانم را بستم و در دل دعا کردم آنقدر باهوش باشد که
بتواند راه را حداقل تا نیمه به بقیه نشان دهد اما می
دانستم محال است ...

_ آسکی خوشگل تر بود

به سختی چشمانم را بسته نگه داشتم

دستانم مشت شد

کاش جراتش را داشتم تا فریاد می کشیدم که اسم خواهر مرا
به زبان نیاورد اما می ترسیدم
نه بخاطر خودم بخاطر درنا ...

—
* * * * *

__ دوست دارید دختر باشه یا پسر؟
امیروالا لبخند زد و من خیره به مانیتور زمزمه کردم:
__ مگه فرقی هم می کنه؟

دکتر صندلی اش را عقب داد و دستکش هایش را از
دستبیرون کشید:

__ می تونی پاشی عزیزم ... آره برای خیلی ها فرق می
کنه! امیروالا کیفم را روی صندلی گذاشت و با جدیت دستم
راگرفت و کمک کرد بلند شوم

تازه ماه پنجم بودم اما شکم زیادی بزرگ شده بود پاهایم
ورم داشت و احساس می کردم حالت صورتم تغییر کرده
است و من این تغییرات بدنم را به شدت دوست داشتم حتی
اگر آزاردهنده باشند

بلند که شدم سمت دکتر رفتم:

_ برای ما فرقی نمی کنه ... حالش خوبه؟
دکتر همانطور که چیزهایی یادداشت می کرد لبخند زد:
_ بله ، توضیح دادم براتون کامل
توضیح داده بود اما امیروالا مثل تمام این پنج ماه
زیادینگران بود
دکتر که از مرگ دوقلوها خبر داشت درکش می کرد ...
برای دومین بار مختصر با لبخند گفت:
_ حال دختر کوچولوتون کاملاً خوبه ، نه مادر نه بچه
هیچمشکلی ندارن
امیروالا که دستش را روی چشمانش گذاشت و پشتش
راکرد بغض کرده بلند خندیدم:
_ درنا!
اینبار مثل دفعات قبل تاکید نکرد که اسمش "سروین" باشدو
تنها سرش را به نشان تایید تکان داد
دکتر آرام خندید و عینکش را از روی چشمانش برداشت:
_ خوش به حال درنا خانم که باباش انقدر خوشحال شده!
سری تکان داد و با شوخی ادامه داد:
_ پس چرا میگرد فرقی نداره دختر یا پسر بودنش؟

صدای زنگ موبایل امیروالا در فضا پیچیدبا خنده بازویش
را گرفتم:

_ دستت رو از روی چشمات بردار ببینم ... امیروالا
عکس العملی نشان نداد

صدای خنده ی آرام دکتر در قهقهه های من گم شد:
_ موبایلتو جواب بده بابا ... امیر ... داری گریه
میکنیدی و نه؟!!

بلافاصله سمت مخالف برگشت و سرش را بالا انداخت:
_ نه!

دوباره خندیدم:

_ پس موبایلتو جواب بده

_

موبایل را از جیبش بیرون آورد و هم زمان دکتر
توضیح داد:

_ ویتامین هایی که نوشتم ...

حواسم به حرف هایش نبود

چشمانم خیره ی امیروالا بود که با دیدن شماره اخم
هایش در هم رفته بود

تماس را جواب نداد و من سمت دکتر رفتم توصیه هایش را
بی دقت گوش دادم و تشکر کردم
از مطب که بیرون آمدم صدای زنگ موبایلش دوباره
بلند شد

_ کیه امیروالا؟

همانطور که بی میل تماس را وصل میکرد جواب داد:
_ از عمارته

ابرو بالا انداختم و سوار شدم
این روزها چند قدم پیاده روی و تعداد کمی پله هم نفسم
رابند می آورد
از سمت راننده سوار شد:

_ الو

به هوای اینکه مامان گلی خواسته از وضعیت بچه
خبردار شود بی خیال بروشور داخل پاکت را که منشی داده
بود بیرون آوردم
امیروالا کوتاه و خشک جواب می داد:

ممنون ، شما هم همینطور ... الای هم خوبه ...

تو دارو خونم پیشش نیستم نمیتونه حرف بزنه

متعجب زمزمه کردم:

_ کیه امیر؟!

سرش را بالا انداخت و پوزخند زد:

_ سالمه ... دکتر راضی بود

برو شور را روی صندلی گذاشتم و منتظر نگاهش کردم

_ عجیبه دختر یا پسر بودنش رو نمی پرسید ...

قبلا یادتون میرفت بپرسید سالمه یا نه ... اینبار مثل اینکه

فرق داره!

حاج سپهد بود...

کاش صدای او را هم می شنیدم

امیر و الا ماشین را روشن کرد و دلخور جواب داد:

نمیتونم کار دادم ... صبح تعطیل کردم الای رو

بیار مسونو عصر باید باشم

مکت کرد و بعد دوباره جواب داد:

_ دوست نداره بیاد ... منم دوست ندارم زنم اونجا باشه

نگاهی به من انداخت و ادامه داد:

__ نه اصلا ... لج نميکنم! تنها باشه هم خودش راحت تر هم من__

جملات بعدی را سرد تر جواب داد و بالاخره خدا حافظی کرد

برو شور را داخل کیفم گذاشتم و زمزمه کردم:

__ کاش با مامان گلی هم حرف میزدی چندتا جمله ...

از صبح خیلی نگران بود ... هر بار ما وقت دکتر داریم بنده خدا کلی نذر می کنه

چی بود گذاشتی تو کیفیت؟ برای بچه بود؟ بده منم ببینم

__ نحوه شیر دادن بود به درد تو نمیخوره! حتما میخواستهبذاره برای یکی ازینایی که تازه زایمان کردن اشتباه داده بهمن ... تو سوال منو جواب بده خندید:

__ خب منم میتونم تو شیر دادن کمک کنم!

__ امیروالا!

__ باشه بابا! زنگ می زنم به ساره میگم بهش خبر بده

مشکوک پرسیدم:

__ المیرا دیروز زنگ زد چی کار داشت؟

زیرچشمی نگاهم کرد:

_آتوسا می خواست بیاد ایران ... کاراشون درست نشده
...

اصرار می کرد ما بریم

متعجب ابرو بالا انداختم و خندیدم:

_ وا! مگه کوچه بغلین که ما بریم؟!!

حرفی نزد

در عوض فرمان را چرخاند و کمی بعد پشت چراغ
قرمز ایستاد:

_ آتوسا می گفت بچه دنیا اومد کاراتونو درست کنید
بیایناونجا ... یا حتی اگر اونجا دنیا بیاد برای خودشم
خیلی بهتره

بهت زده پرسیدم:

_ برای زندگی بریم یعنی؟!!

_ پیشنهاد داد

_ چی شده یکدفعه یاد پسرش کرده؟

چشمان دلخورش را که دیدم شرمنده لبم را گزیدم:

_ خب یعنی میگم چه یکدفعه ای!

جوابم را نداد

نگاهش خیره ی خیابان بود

_ امیروالا! بابا میگم خب انتظارش رو نداشتیم دیگه!

ببخشید منظوری نداشتم

—

چپ چپ نگاهم کرد و پوف کشید

بی خیال به کم محلی اش ادامه دادم:

— چشماتو اونطوری نکن راست میگم دیگه

— می گفت وضعیتش اونجا خیلی بهتر شده ... ما هم

کهاینجا وابستگی نداریم ... چه بهتر که بچه اونجا
دنیا بیاد

ناخواسته پوزخند زدم:

— عجیبه ... تو چی گفتی؟

هیچی رد کردم تا امروز المیرا زنگ زد ... حالش
خوبنبود

صفحه موبایلم روشن شد

پیام تبریک سیما را باز کردم و نیشخند زدم:

— چه خبرا زود رسید ... سیما تبریک گفته

— جوابشو نده

— چرا؟

_ نمی دونی چرا؟! دوباره منتظره یک اتفاقی بیفته و
یکحرفی بزنه دست خودشم نیست

_ چی میگی؟! میگم المیرا چرا حالش بد بود؟
در جواب سیما تشکر ساده ای کردم و صفحه را بستم
_ می گفت سرطان داره
موبایل را پایین آوردم و بهت زده پرسیدم:

المیرا؟!!

با مکث جواب داد:

_ آتوسا

سکوت کردم

سرطان داشت و تازه به یاد امیروالا افتاده بود!

سعی کردم درکش کنم

با چیزهایی که من از این خانواده دیده بودم فرار

آتوسا غیرقابل باور نبود

بار قبل که دیده بودمش از نظرم زنی بود که بچه هایش

را رها کرده و رفته بود اما اینبار دیدم تفاوت داشت

زمانی که خودم بارها و بارها فکر رفتن کردم و حتی

برایمدتی از آن عمارت فاصله گرفتم نمی توانستم او را

براینبودش سرزنش کنم

خدا می دانست چه ها بر او گذشته بود...

به امیروالا خیره شدم گرفته بود ... می خوای چیکار

کنی؟

_ تو می خوای چیکار کنیم؟

نگاهم خیره ی نیم رخش ماندمن؟ نمی دانستم ...

آرام زمزمه کردم:

_ نمی دونم

_ بخوایم بریم باید اونجا از صفر شروع کنیم ...

آتوساهست ، درست! اما بازم نمی شه رو حساب اون
بریم ...

باید همه چیز رو بفروشیم ... شاید تا مدت ها نتونیم
برگردیمایران_

سرم را تکان دادم:

_ نمی دونم ... باید فکر کنیم

اونبار که تصمیم داشتیم بریم فرق داشت ...

اینبار آمریکاست ... همه چیز سخت تر میشه ... اگر
آتوسا وشوهرش کمک کنن احتمالا تا سه ، چهار ماهگی
درنا کارادرست بشه

کمرنگ لبخند زدم

اسم انتخابی ام را قبول کرده بود...

ناخودآگاه زمزمه کردم:

_ هیچ کسو نمی بینه

چشمانش را ریز کرد:

_ چی؟!_

دستم را روی شکم گذاشتم:

_ اگر تا چندسال نتوانیم برگردیم ... نه مامان گلی رومی
بینه نه چاوش و ساره ... اصلان و بی بی جان
هممینطور ... احتمالاً حتی نتونه فارسی R صحبت کنه

سعی کرد جو را تغییر دهد گرفته خندید:

__ عمه اش هست! المیرا عاشقش میشه ... آتوسا رونمی
دونم اما سری آخر یک سرهمی لیمویی خریده بود و برام
عکسش رو فرستاد ... اصلا هم براش اهمیتی نداشت که
شاید تا زمانی که بچه رو ببینه بزرگ شده باشه! بعدمدر
عوض دست حاجی هیچ وقت بهش نمی رسه!
من هم خنده ام گرفت:

__ اگر حاجیه که اونجا هم راحتمون نمی ذاره!
رو به روی خانه ایستاد و ماشین را خاموش کرد
هیچ کدام پیاده نشدیم
آرام گفت:

__ درباره اش فکر کن
__ تو چی؟ نمیخوای فکر کنی؟!
__ نه

__ فکراتو کردی؟! می خوای بریم؟
نفسش را بیرون فرستاد و دستی به موهایش کشید:
__ من نیاز به فکر کردن ندارم الای ... من خانواده ام
پیشمن

... چه اینجا ، چه هر جای دنیا ... هر جا باشم تو و
دختر ممهستین ... من اینجا وابستگی ندارم ... وابستگی
من تو و درنایین .. اگر پیشنهاد رفتن دادم بخاطر آرامش
تو و آینده ی بچه بود ... پس تو فکر کن

لبخند زدم

وابستگی من هم او و درنا بود اما ...

خانواده ای که بعد از ده سال دیده بودمشان...

در این ده سال می دانستم حداقل در یک کشور نفس می
کشیم، می دانستم اگر بخواهم ببینمشان چند ساعت فاصله
است

در را باز کردم و سر تکان دادم:

_ فکر می کنم...

—

* * * * *

خسته از داد و فریاد و تقلاهای بی نتیجه گوشه ی
کلبه نشسته و خودم را در آغوش گرفته ام

بعضی اوقات برای ثانیه ای درد شدیدی در شکم می
پیچیدو به همان سرعت هم رفع می شد

زیرچشمی نگاهش کردم
روی صندلی چوبی نشسته و غیرعادی خیره ی
دیوارچوبی روبه رویش بود
در فکر بود...
نگاهم را از او گرفتم و کمی جابه جا شدم
کمرم تیر کشید
زمین زیرم سرد و نمناک بود
خودم را روی گلیم گوشه ی کلبه کشیدم اما فایده ای نداشت
آرام لب زدم:
_ با اینجا نگه داشتن من چی بهت می رسه؟
جوابم را نداد
نگاهش همچنان خیره ی روبرو بود
آسمان رعد و برق زد
فایده ای
نداشتکاش حرفی می زد
از سکوتش بیشتر از هرچیزی وحشت دارم

شکست خورده ، خسته از عکس العمل نشان ندادنش
رویگلیم دراز کشیدم و جنین وار در خود جمع شدم
چشمانم را بستم
ماه ششم بارداری ام بود
ساره بالاخره با آریا کمی کنار آمده بود
حاجی مخالف شدید بود و حرف محسن هم حرف حاجی بود
ساره برایش اهمیتی نداشت
بی توجه به امر و نهی کردن هایشان کار خودش را می
کردو من ساره را خوب می شناختم!
علاقه و حسش به آریا یک دهم عشقش به مرد سابق
زندگیاش نبود اما این مخالفت ها او را برای خواستن این
رابطه لجبازتر می کرد
قطعی شدن تصمیم رفتنمان هم زمان با جشن نامزدی
ساره بود
نامزدی که حاجی گفته بود در آن شرکت نمی کند و
محسنهم مخالف بود اما برای ساره اهمیتی نداشت
مراسم در ویلای آریا گرفته شد و تنها بیست دقیقه بعد
ازگذشت شام حاج سپهد رسید اما نه برای حضور در
جشن ساره!

—

المیرا در یکی از تماس هایش موضوع رفتمان را
ناخواستهبه پدربزرگش خبر داده بود!

حاج سپهد کلافه و خسته بود

مثل همیشه ابتدا تهدید کرد ، عصبانی شد و هشدار داد
سعی کرد امیروالا را متقاعد کند و بعد با دیدن جدیت
اوسکوت کرد

حرفی نزد و تا ثانیه آخر هم نرم نشد ، من اما می
توانستمگرانی را از چشمانش بخوانم

مامان گلی اشک ریخت ، ناراحتی کرد و بعد مثل
بقیهاوقات خوشبختی مارا انتخاب کرد حتی اگر نزدیک
اونباشیم

بعد از آن دیگر نمی دانستم امیروالا چطور با اصرار
وتهدیدهای حاج سپهد کنار می آمد

فکر من درگیر کسانی بود که حتی هنوز خبر هم نداشتند
وبا سادگی در هربار تماسمان برای درنا ذوق می کردند

قهر دو روزه مان بعد از مدت ها در همان روزها بود
اشک از گوشه چشمم سقوط کرد و در ذهنم به همانروزها
برگشتم

همان روزهایی که دلگیر و ناراحت بودم اما مثل
حالا سخت نمی گذشت...

روی مبل روبه روی تلویزیون دراز کشیده بودم و
پتوینازکی روی شکم بود

عقربه ها دو نیمه شب را نشان می دادند و امیروالا
هنوز برنگشته بود

موبایلش خاموش شده بود و برخلاف تمام طول بارداری
اماین ساعت ها حالت تهوع امانم را بریده بود

صدای چرخش کلید در قفل در که آمد دست هایم مشت شد

در تاریکی روی کاناپه نشستم و با اخم خیره اش شدم

در را با احتیاط آرام بست و بعد خسته مشغول باز
کردندکمه های پیراهنش شد

بعد از دو روز مخاطب قرارش دادم:

کجا بودی تا این موقع شب؟
سرش سمتم برگشت
خونسرد و کمی خشک پرسید:
_ بیداری؟

صدایش رابعد از دو روز می شنیدم
در این دو روز صبحانه درست می کرد ، قبل ازینکه
صبحزود از خانه بیرون برود با یادداشت های کوچک
حرفش را می زد و ظهر که زنگ خانه به صدا در می
آمد میفهمیدم برایم نهار سفارش داده
با حرص لب زدم:

_ ساعت رو دیدی؟
سوییچش را روی کاناپه انداخت:
_ فکر می کردم خوابی وگرنه به چاوش می گفتم بهت
خبرده

—
پوزخند زدم:

_ با چاوش بودی؟
پیراهنش را از تن درآورد و بی توجه پرسید:

_ شام چی خوردی؟ رنگت پریده

نخورده بودم...

از آخرین وعده غذایی بیست و چهار ساعت می گذشت
صبح چند جرعه از لیوان شیرموزی که امیروالا
بالایسرم گذاشته بود را نوشیدم و ظهر بعد ازینکه بوی
قرمه سبزی سفارشی اش برای نهار که قرار بود تنها
بخورم حالم را بد کرد خودم را با چند لقمه کوچک از نان
و پنیر سرپا نگه داشته بودم اما در آن لحظه اهمیتی
نداشت...

_ رفته بودی عمارت؟!

_ معلومه که نه!

_ پس چاوش رو کجا دیدی؟!

پیش مهراب بود رفتم ببینمش ... میخواد استودیو بزنه ...
خواستم قبل رفتن کمکش کنم ... تو جواب منوبده ... شام
خوردی؟ رنگ صورتت سفید شده

از جا بلند شدم و سعی کردم چانه لرزانم از شدت بغض
را کنترل کنم:

__ اینکه تو بری پیش خانوادت تا قبل از رفتنمون
هرکاریاز دستت برایشون برمیاد رو انجام بدی خوبه اما
من ...

کلافه پوف کشید:

__ جان جدت دوباره شروع نکن الای
پاهایم از شدت ضعف می لرزید و حالم اصلا خوب
نبود_ هیچ وقت اینقدر خودخواه و عوضی ندیده
بودمتامیروالا
بهت زده صدایش را بالا برد:

من عوضی ام؟! بار قبل با صورت کبود اومدی و
اونداداش کثافتت تهدید کرد خوب بود؟! خیلی بهت
احترام گذاشتن که دوباره بریم!؟

_ ما میریم بی بی جان و اصلانو ببینیم ... چیکار به
اکتایداریم؟

بی اعصاب دستش را در هوا تکان داد:

_ از اون نکبت خونه و آدماش متنفرم
می دانستم منظورش اکتای است اما بغضم منفجر شد:

_ اینجارو هم دیدیم! بلایی که اکتای سرمون آورد ،
نصفبلاهایی که پدربزرگت سرمون آورد هم نبود!
موهایش را چنگ زد:

_ چته تو؟

سعی کردم اشک هایم را کنترل کنم اما شدنی نبود اینبار
نرم تر گفتم:

چی شده الای؟

_

نگاهش سمت موبایلم روی میز رفت:

_ کسی زنگ زده؟

_ اصلان

شاکی پرسید:

_ خب؟!!

نمی دانم من حساس شده بودم یا لحنش واقعا معترض بود
بهت زده صدایم را بالا بردم:

_ چه خبرته؟!!

_ من چه خبرمه؟! تو چند روزه زندگی رو
زهرمونکردی!

سرگیجه و حالت تهوع داشتم و انگشتان دست و پایم یخ
زده بود

دستم را که به دیوار گرفتم عصبی پوف کشید:

_ شام چی خوردی؟

چشمانم سیاهی رفت اما اعتنا نکردم:

_ بی بی جان زنگ زد ... از وقتی شنیده میخوایم
بریمبی تابی می کنه ... قول دادم بریم ببینمش

_ اونا تشریف بیارن

_چندبار تو عمرش تهران اومده؟ با اون پا درد و
حالمريض چطور بيداد؟ اکتای بهش غر می زنه ...

گفتم ماميريم

خونسرد بازويم را گرفت:

_خب اشتباه کردی ... بيا بشين رنگت پريده

_تنها ميرم

بدون مکت صدای خش دارش را بالا برد:

__ غلط می کنی

محکم به شانه اش کوبیدم اما سرگیجه ی خودم بیشتر شد
وچشمانم سیاهی رفت

کمرم را گرفت:

__ چی شده؟

سرم را به سینه اش چسباندم و چشمانم را بستم متوجه بودم
با عجله دکمه های پیراهنش را بست و شال ومانتو جلوباز
را روی شانه هایم انداخت

چشمانم بسته بود اما صدای عصبی و پر از خشمش
درگوشم می پیچید:

__ چندساعته چیزی نخوردی؟ به جون خودت تلفن خونه
روجمع می کنم ، گوشیتو میگیرم درارو قفل میکنم ...
دوتایبمونیم همینجا تا این چند وقت به سلامت بگذره

—

جان جواب دادن نداشتم

دستش را زیر پاهایم انداخت و بلندم کرد

_ تو منو کشتی الای ... تا چندماه دیگه تو یک بار زاییدو
من ده بار!

پلک هایم سنگین شد

بیست دقیقه بعد که چشم باز کردم در درمونگاهی
نزدیکخانه بودیم و امیروالا بالای سر تخت دست به سینه
ایستاده بود

با دستی که سرم نداشت گوشه چشمانم را فشردم:

_ ساعت چنده؟

_ شام چی خوردی؟

بهت زده نگاهش کردم دست بردار نبود ...

_ هیچی! ولم کن...

بی توجه پرسید:

_ نهار چی؟

تازه منظورش را فهمیدم

در سکوت رویم را سمت مخالف چرخاندم

_ صبحانه؟ آخرین وعده غذایی که خوردی کی بوده؟ قبل از
دعوا مون نه؟!

فکرش را خواندم با صداقت سر تکان دادم:

_ لَج نکردم ... حالت تهوع داشتم نمی توانستم بخورم
عصبی پوزخند زد و به تمسخر سر تکان داد
خسته نالیدم:

_ برام مهم نیست باور کنی یا نه اما ارزش این بچه
برام بیشتر از یک بحث احمقانه با توعه که بخاطرش به
خودمگر سنگی بدم

کلافه سمت مخالف تخت رفت و موهایش را چنگ زد:

_ ماه آخر سرم خلوت تره ... هماهنگ کرده بودم
بیشتر خونه باشم تنها نمونی ... میتونیم یک هفته بریم...

میریماردبیل ، اونجا نمیمونیم ... میگی اصلان یا هرکسی
که میخواد ببینمت بیاد هتل چون من پا تو اون خراب
شده نمیذارم و تو هم حق نداری بری
سمتم برگشت و با جدیت ادامه داد:

_ هیچ شبی رو اونجا نمی مونیم الای ... از الان
دارم باهات حرف می زنم ... غذا نخوردن و غش کردن و
بدشدن حالت تاثیر تو این یکی نداره

لبخند زدم و او با دیدن لبخندم خشمگین زیر لب غر زد

می دانستم از آن منطقه بیزار است اما آتوسا گفته بود
ممکن است چندسال اول نتوانیم برگردیم و من نمی توانستم
قبل از رفتن اصلا ن و بی بی جان را نبینم

—

ماه هشتم بارداری بودم

دیروز بالاخره توانستم به بی بی جان خبر رفتنمان را بدهم
هنوز هم صدای بغض کرده و خوشحالش در گوشم بود
امیروالا تمام مدت در سکوت با اخم های درهم چمدانبست
و اجازه نداد من کاری انجام دهم
از حمام که بیرون آمدم چمدان را از روی تخت برداشت:
_ خشک کن موهاتو سرده

با همان حوله روبروی پنجره ایستادم باران می آمد:

_ حسم میگه درنا تو یک روز برفی دنیا میاد

به محض اینکه جمله ام تمام شد با خشونت بازویم راکشید:

_ بیا کنار ... با اون حوله چرا رفتی اونجا؟!!

روی پنجه ی پاهایم بلند شدم و دست هایم را دور
گردنش حلقه زدم

اخم هایش همچنان درهم بود و بی حوصله نگاهم می کرد

لب هایم را جلو دادم:

_ بداخلاق میشی ترسناک میشی

ابروی راستش بالا پرید:

_ چه قدرم که تو می ترسی

خندیدم:

_ من نه ... درنا میترسه

دستش را دور کمرم انداخت:

_ بهتر ... بذار بترسه ... شبیه مامانش بشه بدبختیم

با دست صورتش را مقابل صورتم نگه داشتم:

_ اخم نکن دیگه

_ نگرانم

_ منم نگرانم

بدخلق پوزخند زد:

_ نگران چی؟

_ نگران همون چیزایی که تو نگرانشون هستی

_ من نگران توام ، اعصابم خورده ازینکه تو این ماه

آخربا این همه استرس داریم میریم ، حاجی با

درخواست‌شبرای نرفتن راحت‌نمیذاره ، آتوسا حالش خوب نیست و المیرا هم هربار بهانه میگیره که زودتر بریم ... حالا توبگو نگران چی هستی؟!

—

دستم را روی سینه اش فشردم
بدون مقاومت گوشه تخت نشست و من روی پایش نشستم
بازویم را نوازش کرد و موهای خیس را از جلوی
چشمانم عقب زد
سرم را جلو بردم و برای ثانیه ای لب هایم را روی لبهایش
گذاشتم و بعد فاصله گرفتم

— نگران اینکه دکتر گفته زایمان خطرناکی دارم و
ممکنه یکم سخت بشه ، نگران اینکه درنا چیزیش بشه و از
اوناتاق تنها بیام بیرون ، نگران اینکه خودم چیزیم بشه و
درناتنها بمونه مادر بودن سخت ترین کار دنیاست!
اینکه برای زنده موندن و نمردنت نگران باشی چیز
عجیبینیست اما اینکه ترس و نگرانی فقط بخاطر تنها
نموندن یکی دیگه بعد از خودت باشه وحشت ناکه و اینو فقط
یکزن درک میکنه!
چشمانش نرم تر شد

چانه ام را گرفت و کنار لبم را بوسید:

__ فردا هفت صبح راه می افتم ، وقتی رسیدیم تا دو هفته
قبل از تاریخی که دکترت داده وقت داریم ، برادر اتو ببین
، مادر بزرگ تو ، پدر تو ...

دهان باز کردم تا انکار کنم که انگشتش را روی لبم گذاشت
:

__ می دونی آتوسا که رفت عصبی بودم ، هر وقت کسی ازش
حرف می زد میگفتم هرگز دلم نمی خواد ببینمش اما الان
فکر اینکه حالش بهتر نشده یا اتفاقی براش بیفته دارم دیوونم
می کنه پس به منی که می دونم با وجود تمام اتفاقا بازم
پدر تو اکتای رو چه قدر دوست داری دروغ نگو الای
لبم را گزیدم و تلخ لبخند زدم:

__ وقتی بعد ده سال برگشتم بیشتر از همه دلم می
خواست اکتای رو ببینم ... که پشیمونه ، که دلش تنگ شده
اما وقتی دیدمش فهمیدم اگر دوباره هم عقب برگرده بازم
همون کارو میکنه

اشکم را از روی صورتم پاک کرد:

__ مهم نیست

__ هست! از خودم که دلم برای همچین آدمی تنگ میشه
بدممیاد

__ صورتت پر شده ، خوشگلتر شدی اما یک مشکلی هست
بهت زده سرتکان دادم:

__ چی میگی؟

دستش را کنار لبم گذاشت:

__ این چالِ غیب شده

بی حوصله خندیدم:

__ چرا موضوع عوض می کنی؟!

__ چون اکتای ارزش نداره بخاطرش گریه کنی

__

لبخند زدم

تمام مدت در جاده کلافه بود اما به رویم نمی آورد

استرس امانم را بریده بود و سعی داشتم خودم را

سرگرمکنم

در سایت های فروش لوازم بچه می چرخیدم

سرهمی های کوچک آنقدر دلبر بود که نمی توانستم چشم
از آن بردارم

به اولین شهری که رسیدیم ، به محض اینکه آنتن
موبایل برگشت اس ام اس های برداشت از حساب امیروالا
پشتسرهم آمد

بی حوصله موبایلش را روشن کرد و کم کم ابروهایش
بالا پرید

زیر لب با خودش زمزمه کرد:

_ چه خبره؟

خنده ام را کنترل کردم و لبم را گزیدم:

_ چی شده؟

با عجله سرعت R ماشین را پایین آورد صدای بوق اتومبیل
های پشت سر بلند شد

ترسیده دستم را به کمر بندم گرفتم:

_ چی کار میکنی امیر تو بزرگراهیم چرا سرعتتو
میاریبایی؟!

کلافه پوف کشید:

_ فکر کنم کارت عابربانکم و جا گذاشتم تو رستورانی
کهیپاده شدیم

قبل ازینکه وارد زیرگذر شود با عجله فرمان را گرفتم:
_ نه کجا می پیچی؟ کارتت تو کیفته

ماشین را به سختی کنترل کرد و متعجب نگاهم کرد:

_ بابا ده تا اس ام اس برداشت واسم اومده
نیشم باز شد:

_ من اینترنتی خرید کردم

با تاسف سر تکان داد و دوباره سرعتش را بالا برد
یک چشمش به جاده و چشم دیگرش به صفحه موبایلش بود
:

_ چی خریدی؟ چندتا؟

چند پیامک دیگر پشت سرهم رسید و هربار ابروهایش
بالا تر رفت:

_ اینا چندتا صفر داره؟

خودم را جلو کشیدم و نگاهی به مبلغ یکی از پیام ها انداختم
خونسرد لبخند زدم:

__ هفت تا

__

به حالت صورتم خندید و صفحه را خاموش کرد
عکس تاپ شلوارک سفید رنگ کوچک را با آن قیمت نجومی
نشانش دادم:

__ ببینش آخه

گوشه لبش کش آمد:

__ نخر دیوونه ... فوقش تا یک ماهگیش ایران باشیم ...

نمی توانیم ببریم با خودمون، بعدم آتوسا و المیرا تا دو
سه سالگیش براش خرید کردن

با عشق لبخند زدم

اضطراب دیدن دوباره ی آتا و بقیه را داشتم اما نمی
توانستم نگر حس خوشبختی که داشتم شوم:

__ مامان گلی و ساره هم براش خرید کردن ، بی بی جانم
دفعه آخر گفت داره پلیور میبافه

فرمان را با یک دست نگه داشت و با انگشت دست
دیگر روی شکم کوبید:

__ می بینی چه قدر همه دوستت دارن تحفه خانم؟

آرام خندیدم و او با سرخوشی همراه موزیک در حال
پخش روی فرمان کوبید
به اردبیل که رسیدیم روبه روی هتل بزرگی ایستاد و
چمدانها را پایین آورد:
_ بیا پایین دیگه
لبم را میان دندانم گرفتم:
_ من پیاده نشم دیگه ... تو برو اتاق و بگیر بعد بریم
اخم کرد:
_ کجا؟!
آرام زمزمه کردم:
_ آرتاویل دیگه

پیاده شو الای ... رفتی بالا زنگ بزن به اصلان
بگو حاضر باشن میرم دنبالشون ... مادر بزرگ تو اصلانو
اگه دوست داشت خانمش بیان
متعجب نگاهش کردم:

_ کجا بیان؟!!

_ اینجا ... شام و تو هتل بخوریم یا اگر دوست داشتی
بریم شهر و بگردیم ... خودم هر وقت خواستن
میرسونمشون

_ نمیان امیر! ما بریم

کلافه پوف کشید و دستش را روی سقف ماشین گذاشت:

_ برای چی نیان؟!!

_ اصلا مگه هر زمان بخوام میتونم زنگ بزنم؟ اونجا
آنتن داره اکثرا ... همیشه اصلان خودش تماس میگیره
موبایلم را از جیبم بیرون آوردم و شماره اصلان را گرفتم
صدای زن در گوشم پیچید

"مشترک مورد نظر در دسترس نمی باشد"

شانه بالا انداختم:

_ دیدی گفتم؟!!

—
مستاصل نگاهم کرد

با لبخند دستش را کشیدم:

— بجنب دیگه ... برو اتاق بگیر ، چمدونارو بذار بالا
وبرگرد اینجا تا راه بیوفتیم ... آفرین پسرخوب!
بدخلق بینی ام را میان انگشتانش فشرد:

— شبیه مامانا شدی

کلافه چمدان را برداشت و سمت هتل برگشت
بیست دقیقه بعد که سوار شد هنوز هم کمی عصبی بود:
ببند کمر بندتو

کمر بند را بستم و بی حواس گفتم:

— از هرجا تونستی دور بزن فکر کنم از اون سه
راهی باید...

جمله ام را قطع کرد:

— میدونم یاد دارم

سکوت کردم

من که اولین بار بعد از سال ها به اینجا آمده بودم مسیر
رابه یاد نمی آوردم اما او با اخم های درهم ، فرمان را

میفشرد و بدون اینکه مسیر را گم کند سمت آرتاویل می
راند

به فضای بیرون خیره شدم صدایم آرام بود:

_ تو ... هنوز این مسیرو یادته؟

بدون اینکه دهانش را باز کند زمزمه کرد "اوهوم"

من دفعه قبل که اومدم پیداش نکردم ، مجبور شدیم
بامهراب از یکی بپرسیم

_ خوبه که تونستی فراموش کنی چون من می توئم
همینالان بعد از گذشت بیشتر از ده سال با چشمای بسته
بیرمتاونجا!

لبم را گزیدم

فراموشش نمی شد فراموشم نمی شد...

ماشین را میان درخت های سیب پارک و خاموش کرد
آرام توضیح داد:

_ فکر نکنم آسفالت کرده باشن

تایید کردم:

_ نکردن

_ زنگ بزن به اصلان ، شاید اینبار بگیره

چرا؟!

_ بده شماره رو با گوشی خودم بگیرم

—

بی حوصله شماره را گفتم

موبایل را کنار گوشش نگه داشت و معنی دار نگاهم کرد:

_ با بوق اول گرفت!

حق به جانب شانه بالا انداختم:

_ خب که چی؟ اونبار نگرفت!

بی توجه به من با جدیت گفت:

_ عصر بخیر ... الو؟

زمزمه کردم:

_ آنتن نمیده ، صدا قطع و وصل میشه

امیروالام

به اصلان فرصت حرف زدن نداد:

_ ما کنار باغ سیبیم ، از سمت بزرگ راه اومدیم ...

میتونی خودتو برسونی؟

ابرو بالا انداختم و او خشک ادامه داد:

_ خوبه ممنون ... منتظر تیم

تماس را قطع کرد و بدعق خیره ام شد:

_ اگر دیدی من پشت نیستم به اکتای نزدیک نشو باشه؟!!

سری به نشان تایید تکان دادم و برای رفع نگرانی
اشجواب دادم:

_ کاری به کارم نداره

_ دفعه قبل یادت رفته؟!!

به صورتم اشاره زد

اثر بسیار کمرنگ ضربه اش به سختی دیده می شد اما انگار
دیگر روی صورتم ماندگار شده بود:

_ خوبه جای یادگاریش هنوز هست

با دیدن اصلان ابرو بالا انداخت:

_ انگار همین پشت منتظر بود!

در ماشین را باز کردم و خندیدم:

_ دویده!

هنوز کامل از ماشین پیاده نشده بودم که در آغوشم کشید
برای ثانیه ای فاصله گرفت ، بهت زده به شکم نگاه کردو
دوباره سرم را به سینه اش فشرد
آرام زمزمه کرد:

_ مامان کوچولو

خندیدم و او فاصله گرفتدستم را روی گونه اش کشیدم:

_ صورتت سوخته چه قدر ... زیر آفتاب بودی؟

امیروالا با اخم کمرنگی کنارم ایستاد

اصلان مردانه دستش را سمتش گرفت:

_ خوش اومدی داداش

—
امیروالا جدی دستش را فشرد:

— ممنون

شیرین جلو آمد، گونه ام را بوسید و بعد از سلام و احوالپرسی کوتاهی با ذوق به شکم اشاره زد:

— مبارکه

مهربان لبخند زدم و تشکر کردم
از این دختر بیشتر از آیدا خوشم می آمد
امیروالا سمت اصلان برگشت:

— کی خونه بود؟

متعجب به امیروالا خیره شدم که سوالات عجیب و غریبی پرسید

اصلان بهت زده نگاهم کرد و بعد سرش را سمت
امیروالا برگرداند:

— کسی نبود ، بی بی جان و سوگول ... چطور؟

امیروالا کلاه کاپشنم را روی سرم کشید و به اصلان
اشاره زد:

— میتونی نیم ساعت حواست به خواهرت باشه تا من پیام؟

ابروهایم بهم نزدیک شد:

__ کجا میری؟

__ یک کار کوچیک دارم میام

پرسشی به اصلان نگاه کرد اصلان با اطمینان سر تکان داد:

__ مراقبشم نگران نباش

امیر لبخند کمرنگی زد و زیپ کاپشنم را تا زیر گردنم
بالاکشید

آرام زمزمه کرد:

__ این چه وضع لباس پوشیدنه تو این هوا؟

حرفی نزد

دستش را پشتم گذاشت و دوباره به اصلان خیره شد:

__ مواظبتش باش

__ هستم

امیر والا کنایه زد:

__ نه مثل اونبار!

تیز نگاهش کردم:

__ امیر والا!

اصلا ن لبخند زد:

_ برو داداش خیالت جمع

آقای کرد که نگفت دفعه قبل مشکل خواهرم تنها سیلیاكتای
نبود بلکه بدبختی های بزرگ تری داشت که تو همکم
مقصر نبودی...

—

" امیروالا "

اسم مرده ها روی چوب کوچکی بالای هر قبر نصب
شده بود

یکی یکی ردشان کردم و روبروی درخت کاجی ایستادم
می دانستم همان حوالی دفن شده ، قبلا با الای آمده بودیم
و عجیب بود که بعد از این همه مدت تک تک مکان
هارادقیق به یاد داشتم

بالاخره بالای قبرش ایستادم

باد سردی می آمد و صورتم از شدت سرما بی حس شده بود
به اسمش نگاه کردم " آسکی خسروی "

دهان باز کردم تا حرف بزنم اما نتوانستم

اصلا برای چه به اینجا آمدم را خودم هم نمی دانستم

شاید برای خداحافظی ...

آخرین بار که دیدمش غرق در خون بود و خواهر
چهاردهساله اش سر سفره عقد با محمد نشسته بود باید برای
نجات الای می رفتم ، فرصت خداحافظی نبود

روز خاکسپاری الای بی تاب بود ، خواهرش را که نه
کلخانواده اش را از دست داده بود ، به عقد منی که در
عمرش دوبار هم ندیده بودم در می آمد و باز هم منفرست
خداحافظی نداشتم

کنار قبر زانو زدم و انگشتم را روی اسمش کشیدم
سرم را بالا آوردم

دور تا دورم پر بود از قبر

چند نفر از مرده های این قبرستان دخترهایی هم سن آسکیبا
رویاهایی از همان جنس بودند؟

خدا می دانست داستان زندگی چندنفرشان شبیه به آسکی
وحتی از آن بدتر بود و کسی اعتراضی نکرده بود ...

چند نفر را به زور پای سفره عقد نشاندند ، چند نفر را
ارکودکی نشان کردند ، چند نفر را مثل آسکی بی
گناه مجازات کردند و پشیمان نبودند

آرام و گرفته زمزمه کردم:

_ مرسی برای الای ...

الای را او به من داده بود

او راهم را سمت این روستا کشید ، او رفت و من ماندم
والای...

از جا بلند شدم و عقب برگشتمالای منتظر بود

—

عجیب بود که راه را به یاد داشتم

بدون توجه به اطراف سمت خانه ای راه افتادم که آخرینبار
فردای مرگ آسکی با خواهر چهارده ساله اش از آنبیرون
آمدم

خدارا شکر کردم که در این سرما روستا خلوت است
سنگینی نگاهشان را نمی خواستم

در خانه نیمه باز بود

وارد که شدم چشمم به دختر بچه ای افتاد شبیه به الایگوشه
حوض با اخم نشسته بود و گونه هایش از سرما سرخ شده
بود

جلوتر که رفتم سرش بالا آمد

با ابروهای درهم پرسید:

_ شما کی هستی؟

گوشه لبم سمت بالا کج شد

صورتش ،موهایش ، چشم هایش و حتی صدایش خود
الایبود!

مشکوک پرسید:

_ با عمه ام اومدین ؟ کی میخواین برین خونتون؟ ابروی
راستم بالا پریددخترک اصلا مهمان نواز نبود!

_ خوشحال نیستی که عمه ات اومده؟!!

تخس شانه بالا انداخت

اولین بار که الای راهم دیده بودم همینطور سرتقانه
نگاهممی کرد

_ اگه قول بدی دیگه نیاریش اینجا هرچی بخوای بهت میدم

کنارش لبه ی حوض خشک شده نشستم

پیش او بودن در این سرما را به وارد این خانه شدن
ترجیحی دادم_ چرا؟

_ هر وقت میاد بابام منو میبره خونمون ... بی بی جانم اون
رو بیشتر از من دوست داره ... عمو اصلانم دیگه
باهامبازی نمیکنه

نسخه کوچک شده ی الای بود!

همان الایی که ده سال نداشتنش

طبیعی بود که سوگول را جای الای بزرگ کردند و حال
بابازگشت الای دخترک نگران از دست دادن جایگاهش بود!
صدای شکسته و لرزانی از پنجره ی خانه آمد:

_ چرا اونجا نشستی؟ بیا بالا پسر خونه ی خودته ...

بیاالای نگران شد ... بیا بالا ببینمت

سوگول چپ چپ نگاهم کرد اما جمله بعدی بی بی جان
کمیا ز خشم نگاهش کم کرد:

_ سوگول اونجا چی می خوای؟ یخ میزنی سرما
میخوریمیری خونتون خواهراتم مریض می کنی ... پاشو
دورتبگردم_

سوگول زودتر از من سمت پله ها دوید

بی بی جان در را باز کرد و من سعی کردم تعجبم را
نشانندهم

زیادی پیر و شکسته شده بود

لاغر اندام با چروک هایی که چندبرابر شده بود و
موهایبیک دست سفید

پاهای لرزانش حتی توان ایستادنم نداشت

دستش را روی بازویم گذاشت و روبه رویم ایستاد
دست دیگرش ، زمانی که به سختی به گونه ام می
رساند لرزش خفیفی داشت:

_ خوش اومدی پسر م ... خوش اومدی

دستم را روی دستش گذاشتم و تشکر کردم
او تقصیری نداشت

ده سال پیش تمام سعیش را کرده بود تا بعد از ازدست
دادن آسکی حداقل الای را نجات دهد

_ الای کجاست؟

کلاه سوگول را از سرش درآورد و لبخند زد:

_ تو اتاقه بچم ... نگرانیت بود ، خوب شد اومدی ...

خوب شد اومدین ... بار قبل ناراحت بود ... میدونم حقی
ندارم اما ناراحتیش ازت ناراحتم کرد ... اما این سری
چشمشمیخنده ... خوشحاله ... منم چیز دیگه ای نمیخوام ...

هرچی بوده گذشته

با چشمان به اشک نشسته نالید:

_ شما دوتا رو که پیش هم خوش ببینم دیگه از خدا
چیزینی خوام

_ گریه میکنی بی بی جان؟!!

صدای بهت زده ی الای بود

کنار چهارچوب در ایستاده بود و متعجب نگاهمان می کرد
سوگول خودش را در آغوش بی بی جان انداخت و به
الایچشم غره رفت:

_ بخاطر تو

بی بی جان گونه اش را نوازش کرد:

_نگو اینجوری به عمه ات مادر

الای با لبخند بزرگی جلو آمد و دست سوگول را کشید:

_ عمه ش رو دوست نداره بی بی جان

کنار دیوار نشست و سوگول معذب را روی زانویشنشاند:

_ مگه نه سوگول؟!!

سوگول بلبل زبانی کرد:

_ اونبار که اومدی خوب تر بودی
شیرین و اصلان از اتاق بیرون آمدند و الای گونه یسوگول
را بوسید:

_ چرا؟!!

_ همه اش ناراحت بودی کمتر حرف می زدی!

_

شیرین خندید ، بی بی جان لب گزید و اصلان با لبخند
تشرزد:

_ بی ادب

الای قهقهه زنان در آغوشش فشردش و رو به اصلان
سرتکان داد:

_ این بی اخلاقیش اما شبیه من نیستا ... به باباش رفته

بی بی جان کنار کاموهای روی زمین نشست و خندید:

_ اتفاقا بیشتر از شکل و قیافه اش همین اخلاقش بهت
کشیده مادر ... سوگول رو بذار پایین سنگینه پات درد گرفت
میل بافتنی را برداشت و به من اشاره زد:

_ بشین امیرجان ... خسته ی راهین

جمعشان گرم و صمیمی بود اما من تحملش را نداشتمبه
الای خیره شدمبی بی جان راست می گفتچشمانش می
خندید!

دلم می خواست دستش را بگیرم و بگویم تا همینجا کافی
ست!
ببین!

اصلان و بی بی جان را هم دیدی ... بیا برگردیم ... من
حس خوبی ندارم
سوگول خودش را از آغوش الای بیرون کشید و سرش رابه
شانه ی بی بی جان چسباند:
_ برای منم می بافی بی بی جان؟
پیرزن خندید:

_ کم بافتم برات مادر؟ می بافم چشم ... این مال دختر عمته
دختر عمه گفتنش انگار به من دهن کجی کرد!
و واقعیت همین بود

هیچ زمان نمی توانستم الای را از آن ها دور کنم

دختر من با تمام اعضای این خانه رابطه ی فامیلی داشت
دختر من نوه شان بود ، خواهرزاده شان بود ، دختر عمه
شان بود و تا همیشه هم می ماند

_ بقیه کی میان؟!!

صدای آرام الای باعث سکوت جمع شد
همه می دانستند منظور از همه اکتای و پدرش است ...
بی بی جان جواب داد:

_ تا یکی دوساعت دیگه برمی گردن ... خبر نداشتن
تومیای

الای دستش را روی شکمش گذاشت:

_ ما میریم اردبیل ... باز فردا میایم پیشتون
اصلان اخم کرد:

_ چرا اردبیل؟

_ امیروالا هتل گرفته

_ این خونه همونقدر که سهم من و اکتایه سهم تو هم هست!

همونقدر که سهم سوگول و سمن و سهاست سهم بچه یتوهم
هست ... کجا میری الای؟ میخوای تا آخر عمر هربارمیای
اینجا با ترس لرز باشه؟!!

—
قبل ازینکه دهان باز کند گفتم:

— می مونیم امشب رو ... فردا میریم

الای بهت زده نگاهم کرد و بی بی جان با شوق دست
رویزانویش گذاشت:

— شام براتون قورماشوربازی درست می کنم
الای خندید:

— فکر نکنم امیروالا خوشش بیاد ... آش میوه درست کنی
بی جان
اصلان بلند خندید:

— مطمئنی امیروالا از آش میوه خوشش میاد؟!
— امیروالا خوشش نیاد زنش که خوشش میاد! امیر
نخوردهتا حالا

— پس بگو خودم هوس کردم ... چرا به اسم اون بنده
خداتموم می کنی؟!
الای شانه بالا انداخت:

— به من چه؟! دختر همون بنده خدا هوس کرده
بی بی جان با محبت خندید:

_ الهی دورش بگردم ... درست می کنم برایش ...
برایاون نازدونه آش میوه ... برای شوهرتم قورماشورباسی
...

از هرکدوم که خوشش اومد بخوره
الای کم نیورد:

_ برای من چی؟!

شیرین خندید و اصلان گفت:

_ این نه ماه تورو چطور سیر کردن!

او مرا یاد چاوش می انداختنسخه محبوب تر و مهربان
ترش

با شوخی نگاهم کرد و چشمک زد:

_ آره داداش؟ گاو میکشتین هر روز؟!

کمرنگ لبخند زدم

نگفتم که او اینجا کنار شما اشتهای غذا خوردن دارد!

سرش را که برگرداند ، دستش را که سمتم دراز کرد و
بعداز نشستتم در آغوشم فرو رفت جمله ام را اصلاح کردم
او اینجا کنار ما آرامش داشتمن و خانواده اش باهم

او کنار هم می خواستمان

شک نداشتم هر چند مضطرب اما حتی دلتنگ اکتای و پدرش
هم بود...

اینطور که با هیجان کنار شیرین نشسته بود و سوالات سوگول
که دستش روی شکم برآمده اش بود را جواب میداد ، اینطور
که هر چند دقیقه یکبار با عشق خیره اصلانمی شد ، اینطور
که جملاتش را بلند برای بی بی جان که در آشپزخانه بود
تکرار می کرد و هم زمان هر چند ثانیه یکبار سرش را
سمت برمی گرداند شک نداشتم خوشبخت است...

—

سوگول از کنار اصلان بلند شد و هم زمان صدایی از
پایینآمد

سوگول خندید:

— بابام اومد

الای که با خنده چیزی را برای شیرین تعریف میکرد سکوت
کرد و اصلان به در خیره شد:

— بذار من باز کنم عمو

قبل از اینکه سوگول فرصت مخالفت داشته باشد شیرین دستش
را کشید و روی پایش نشاندد:

_ بیا پیش من سوگول ... اونا الان میان
اصلان از در بیرون زد و من لبخندی به صورت نگرانالای
زدم:

_ خوبی؟

به نشان تایید سرتکان داد

صدای پچ پچ هایشان از بیرون می آمد

نفس عمیقی کشیدم

گذشته رفته بود و یادآوری اش تنها الای را ناراحت می
کرد

سعی کردم به این آدم ها به چشم خانواده همسرم نگاه کنم
ونه هیچ چیز دیگر!

سنگینی نگاه شیرین و الای را روی خودم حس می کردم
ایستادم و به در نیمه باز خیره شدم الای کنارم منتظر ماند

اول از همه پدرش وارد شد صدایش در گوشم پیچید

"_چی میخوای پسر جون؟ اینجا اومدی از خانواده و اصلو
نسبت بگی؟"

او هم شکسته شده بود دیگر ابهت سابق را نداشت صدای خودم
آمد

امیروالای بیست و دو ، سه ساله
"اینجا اومدم تا دخترتون رو خواستگاری کنم! جرمه؟"
سرش را بالا گرفت
نگاه دلتنگش قبل از همه خیره ی الای ماند و بعد
چشمانشکم کم پایین آمد
جایی درست روی شکم برآمده ی دخترش
"ما دختر به غریبه نمیدیم ... چه برسه به غریبه ای کهبدون
پدر و خانوادش جلو اومده"
الای سرش را پایین انداخت و لبش را گزید:
_ سلام آتا
"پس با خانوادم برمیگردم!"
سرش سمت من برگشت
خیره چشمانم شد و تیز نگاهم کرد
"برو اما یادت باشه خانوادت فقط مجوز ورودت به اینروستا
و خونه ی منه ، نه جواب مثبت دخترم"
بزرگ تر بود
پدر الای ، پدر همسرم!

نه پدر آسکی ، نه پدر دختری خاک شده در آن قبرستان!

آب دهنم را فرو دادم:

_ سلام!

نگاهش پایین آمد

انقدر در فکر فرو رفته بودم که نفهمیده بودم چه زمانی لای
دستم را گرفته است

مکثی روی دست های به هم قفل شده مان کرد و بعد
سرتکان داد:

_ خوش اومدید

—

دستانمان را هم زمان سمت هم آوردیم

مردانه دستم را فشرد و نگاه دلتنگش دوباره روی
صورتالای گشت

کمی جلو آمد و با انگشت شست گونه اش را نوازش کرد:

_ خوبی؟

الای سرتکان داد و زمزمه ی آرامش هم زمان شد با
وروداکتای:

_ خوبم

اکتای تیز نگاهمان کرد

ابروهایم که تازه از هم فاصله گرفته بودند دوباره در
همگره خوردند

چند ثانیه خیره همدیگر را نگاه کردیم تا پدرش با جدیت به
حرف آمد:

_ بشین اکتای

دستش را سمت سوگول گرفت:

_ ما میریم

اصلا نگرید:

_ باهم حرف زدیم

اکتای پوزخند زد:

_ حرف زدیم که من از خونه پرتشون نکنم بیرون نه
اینکه خودمم بشینم پیششون!

از این نادانی دست بر نمی داشت...

قبل از اصلا ن من به حرف آمدم:

_ دیدن تویی که تو فرستادن خواهرت به سینه قبرستون نقش
داشتی و ذره ای پشیمون نیستی برام آسون نبود اما حیف که
دل زخم اینجاست! پیش خانوادش!

دستم را دور کمر الای حلقه کردمبدنش می لرزید:

_ ما که داریم میریم ... نه خودم ، نه الای دیگهبر نمی
گردیم ... دخترمونم اینجا بزرگ نمیشه اما تو سعیکن تغییر
کنی

به سوگول خیره شدم که کنار بی بی جان ایستاده بود:
_ بخاطر دخترات! یک الای و آسکی برای همه کافی بود
پشت سر من آتا غرید:

_ گفتم بشین اکتای ... کشش نده گذشته اسمش روشه!
تمومشده

سوگول دست پدرش را کشید:

_ بی بی جان داره قورماشوربازی درست می کنه

_

قبل ازینکه اکتای حرفی بزند کسی با مشتی به در کوبید

سوگول و الای ترسیده از جا پریدند و شیرین نگران
بلندشد:

_ کیه؟

اصلان سمت پله ها برگشت:

_ میرم ببینم

الای که دستش را به کمرش گرفت اخم کردم:

_ بشین

ببینم کیه

دستش را گرفتم:

_ هرکی باشه با تو کار نداره فضول خانم ... بشین

کمرتشکست

قبل ازینکه جوابم را دهد اعلان با اخم در بالا را بازکرد:

_ شیرین

شیرین سر تکان داد:

_ چی شده؟!_

_ آیسل ... با تو کار داره

بی بی جان با ترحم گفت:

_ بذار بیاد بالا مادر گناه داره

اکتای غرید:

بفرستیش بره ... در دسرش R میمونه برای ما

شیرین لب گزید و خجالت زده به اکتای نگاه کرد:

_ جایی رو نداره آقا اکتای ... خانوادش تبریزن ...

بی بی جان گفتن بگم هر زمان خواست بیاد

اکتای پوزخند زد:

_ هرکاری دلتون میخواد بکنید

زیر لب ادامه داد:

_ محمد کم با ما دشمنی داره که حالا به عروس

فراریشمجا بدین

شیرین شرمگین از در بیرون زد

الای یکه خورده سرش را بالا گرفت و خیره ی اکتای ماند

کم کم ابروهایش درهم گره خورد و با کمک دیوار ایستاد
سمت در که رفت دستش را گرفتم:
تو کجا؟

حرفینزد پدرش غرید:

_ تو دخالت نکن الای ... بمون پیش شوهرت ، شیرینمیره
ببینه چی کار داره
الای آرام پرسید:

_ اونا اینجا چی کار دارن؟!!

پارت _ :

بی بی جان دستش را گرفت:

_ بیا بشین دختر جان ... تورو ببینن باز همه چی
میفته تقصیر تو .. اون با شوهرش مشکل داره هر روز
یکداستان جدید ... تو خودت رو قاطی نکن
با اخم به الای نگاه کردم:

میشناسیش؟

آب دهنش را فرو داد و سرش را بالا گرفت:

_ زنِ رضا ... عروسِ محمد

دست راستم مشت شد چهره رضا را به یاد نمی آوردم
احتمالا ده سال پیش ندیده بودمش و شاید دیده بودم
و فراموش کرده بودم اما جسم بی جان الای روی
تخت بیمارستان ، بعد از آن تصادف جلوی چشمانم بود
تصادفی که رضا هم مقصرش بود
خیره ی صورت الای شدم:

_ میخوای شبو بریم اردبیل؟!
سرش را به نشان نفی تکان داد
در خانه که باز شد سرم را برگرداندم
زنی با چشمان قرمز شده از اشک و صورتی سرخ
چشمانش را به زمین دوخته بود و صدایش می لرزید:
سلام

بی بی جان لنگان سمتش رفت و دستش را گرفت:

_ بیا تو دخترم

اگتای دست به کمر با تاسف سر تکان داد:

_ منتظر باشید سروکله شوهرش پیدا شه و آبروریزی کنه

شیرین ، آیسل را به اتاق برد و اگتای به پدرش غر زد:

_ بفرستش بره

آتا زیرچشمی نگاهش کرد:

_ تو این سرما بیرونش کنم؟!!

_ بیرون نمیمونه ... رضا میاد زنشو می بره

_ بیاد ببره اما تا اون موقع تو خیابون نمونه ... بی بی

جانقسم داد ... شر بپا نکن پسر

الای آرام پرسید:

چرا اومده اینجا؟!!

اصلان جواب داد:

_ شیرین میشه دخترخاله ی باباش ... دوستن ... کسی

دیگه ای رو اینجا نداره ... از اولم با شوهرش مشکل

داشتن ...

هر چند وقت یک بار وضع همینه

الای آرام زمزمه کرد:

_ بچه اش؟

_ یک پسر دارن ... تو از کجا میدونی؟!!

_

پوزخند زدم

می دانست چون رضا و او را در تهران دیده بود

درست قبل از آن تصادف ...

الای نگاه پر حرفی به صورتم انداخت و آرام سرتکان داد:

_ هیچی...

شیرین از اتاق بیرون آمد

چشمانش خجالت زده بود و با انگشت هایش بازی می کرد

کنارمان نشست

اکتای با احم سمت اتاق دیگر رفت و پدرش به دنبالش

شیرین آرام توضیح داد:

_ آیسل اینجا کسی رو نداره ، فقط مادر بزرگ پیرش

هستونم دو روزه رفته تبریز

من و الای کنجکاو دانستن نبودیم اما بی بی جان پرسید:
_ باز از خونه زده بیرون؟ اینطوری که نمی شه
_ اینبار خود رضا انداختش بیرون ... می خواسته با بچه
از اینجا بره که رضا فهمیده
الای آرام میان بحثشان پرسید:
پس بچه چی؟!
شیرین غمگین سر تکان داد:
_ پیش رضا است R ... آیسلم با این وضع تا چند روز
دیگه برمیگرده ... بدون بچه اش نمیشه
بی بی جان با تاسف زیر لب حرفی زد و از جا بلند شد:
_ به غذا سر بزنم...
او که رفت الای آرام پرسید:
_ مشکلشون چیه؟!
شیرین با گنجی گفت:
_ آیسلم؟ داستانش طولانیه ... رضا خیلی وقت
بود میخواستش اما آیسلم و پسر عموش نامزد بودن تا
اینکه پسره چند روز قبل از عروسی مریض شد ...

بردنشته‌ران اما طاقت نیاورد و یک هفته نشده مرد ...
بعدشم چندروز نشده رضا رفت خواستگاری آیسل ... قبل
از اونامکان نداشت آیسل و خانوادش قبول کنن اما وقتی
دامادچند روز قبل عروسیش مرد و اسمشم رو آیسل بود
پدرشقبول کرد ... از همون اولم مشکل داشتن ... رضا
خیلی

میخواست اما روزی نیست که دعوا نداشته باشن ...
ایناواخر خیلی بدتر شده ... بعد دنیا اومدن بچه شون رضا
عصبی تر شده ... دست بزن پیدا کرده ... آیسلم بخاطر
بچه‌میمونه

صدای بلند بی بی جان از آشپزخانه آمد:

_ شیرین سبزی ها رو شستی مادر؟

شیرین نیم خیز شد:

_ شستم بی بی جان الان میام کمک

بالای سر الای ایستادم:

_ منو ببین

سرش را بالا آورد و من با جدیت سر تکان دادم:

ما دخالت نمی کنیم! چندبار تکرار کن بشه ملکه ذهنت ...

آفرین خوشگلم!

—

اخم کرد و توپید:

— مگه چی شده؟

مصنوعی لبخند زد:

— من اون نگاهتو میشناسم عزیزم! چیزی نشده اما

اگر حواسم بهت نباشه قراره خیلی چیزا بشه

نگاهش را دزدید و شانه بالا انداخت:

— چی میگی امیروالا؟! دیوونه ... فقط دلم واسه

دختر هسوخت

— کی دلش برای من و تو میسوزه؟!!

چشمانش را گشاد کرد:

چی شده مگه؟! چرا حرف میذاری دهن من؟!
ثانیه ای سکوت کرد و بعد ابرو درهم کشید صدایش آرام
بود و نگاهش خیره به روبه رو _ وقتی تصادف کردم
مثل ترسوها فرار کرد ... نمونده بودحتی بهوش بیام!
بخاطر اون...

جمله اش را قطع کردم:

_ همین الانشم بدبخته! ببین ... زنش اینجاست ...

زندگیشون دیر یا زود می پاشه

آرام سر تکان داد:

_ آره ... درسته

صدای زنگ موبایلم بلند شد

نگاهی به شماره چاوش انداختم و از جا بلند شدم:

_ من تو حیاطم

از در بیرون زدم و تماس را وصل کردم سوگول روی
پله های زیرزمین گوشه حیاط نشسته بود و عروسکش را
هم کنار خودش نشانده بود

چاوش که قطع کرد سوگول گفت:

_ شالگردنت و میدی برای مریم؟

ابروی راستم بالا پرید:

_ مریم کیه؟!_

به عروسکش اشاره زد:

_ این مریم خانمه ... داریم بازی می کنیم اما مریم
خانمتخت نداره ... بی بی جانم داره برای بچه تو لباس
می بافهوقت نداره برای مریم خانم تخت ببافه!

کلافه سر تکان دادم و شالگردن سورمه ای رنگ را
ازگردنم باز کردم

روی زانو خم شدم

دستش را که دراز کرد شالگردن را عقب کشیدم:

به یک شرط

اخم کرد:

_ چه شرطی؟!_

_ اسمشو عوض کن!

_ مریم قشنگه ...

سعی کردم نخندم

ابروهایش درهم بود و با جدیت نگاهم می کرد

__ من از اسمش خوشم نمیاد!

تخس شالگردن را از دستم کشید:

__ من که خوشم میاد!

دیگر نتوانستم نخندم

صاف ایستادم و با خنده کلاهش را روی سرش
کشیدم دیده بودم چندین بار بی بی جان این کار را انجام
داده بود

هوا زیادی سرد بود و گونه هایش سرخ شده بود
با عروسک و تخت جدیدش که مشغول شد رویم
رابرگرداندم و سمت پله ها رفتم

—

وارد که شدم با گرم شدن دستانم پوستم به گزگز افتاد

بی بی جان از کنار سفره نیم خیز شد:

__ بشین امیرجان ... من الای رو صدا می زنم

کتم را از تن درآوردم:

__ بلندنشید ... کجاست؟

به راهرو اشاره زد:

_ تو اتاق خودش و آسکی بود
بلند شدن برایش سخت بود
سرتکان دادم و از کنار سفره گذشتم:
شما بشینید من میرم
وارد راهرو که شدم دیدمش
روبروی دیوار ایستاده بود و به قاب عکس قدیمیسیاه و
سفید روی دیوار خیره بود
چنان در فکر فرو رفته بود که متوجه حضورم نشدبا
لبخند دستم را پشت سر دور کمرش حلقه کرد و
کنارگوشش لب زدم:
_ کجایی جوجه ام
تمام تنش لرزید و دستش را جلوی دهانش گرفت:
_ چته دیوونه ترسوندیم
دستش را که روی شکمش گذاشت خنده ام کمرنگ شد:
_ چی شد؟
آرنجش را به دیوار تکیه داد و چپ چپ نگاهم کرد:

__هیچی مثل اینکه قراره درنا و باباش با هم بزرگ شن
انگشتم را روی عکس ناواضح و قدیمی دختر بچه ی
پنجشش ساله گذاشتم و ابرویم را بالا دادم:

__این تویی؟

زیرچشمی نگاهم کرد:

__آسکیه ، اکتای رو نمی بینی کنارش؟!!

با بدجنسی لب هایم را روی هم فشردم:

__آره الان دقت کردم ... لاغرم هست

گوشه بازویش را به سینه ام کوبید:

__مگه من چاقم؟!!

با حرص یک قدم عقب رفت تا تصویرش کامل در شیشه
پنجره ای که رو به حیاط باز می شد بیفتد و ادامه داد:

__کجام چاقه؟!!

در سکوت با خنده سر تکان دادم و او عصبی رو به
پنجره یوف کشید:

__ درسته حالا که دارم نگاه می کنم چاقم! میدونی چرا؟!
چون هشت ماهه حاملم!

—

با خنده سرم را در گردنش فرو بردم:

__ درنا چهار کیلویی دنیا میاد

با عشق لبخند زد

انگشتم را روی گونه اش کشیدم:

__ هر چند کیلو میخواد باشه ، قد بلند و کوتاهم فرق نداره
، فقط موهاش شبیه مامانش بشه ، چشماش شبیه مامانش
بشه

انگشتم را روی چال لپش کشیدم:

__ ازین چاله چوله هاهم رو صورتش داشته باشه

با خنده خودش را جلو کشید تا صورتم را ببوسد که سرم
را عقب بردم:

__ یکی میاد

دستش را دور گردنم انداخت و خودش را بالا کشید

:

_ اصلان و اکتای بیرونن فکرکنم ، اتاق آتام اون سمته
گونه اش را بوسیدم که آرام زمزمه کرد:

_ اینجا بمونیم؟ اگر راحت نیستی شب برگردیم هتل
چانه اش را نوازش کردم:

_ فردا میریم
آرام زمزمه کرد:

_ امیروالا
موهای فرش را از جلوی چشمانش کنار زدم:
جان

_ من هیچ وقت ازت تشکر نکردم
دستم میان موهایش ثابت ماند:

_ تشکر چرا؟

شانه بالا انداخت و صدایش لرزید:

_ بخاطر اینکه بعد از مرگ آسکی بی تفاوت ردنشدی ...
بخاطر اینکه با خودت ازینجا بردیم ... بخاطر اینکه
تنهامذاشتی

دندان هایم را بهم فشردم:

_ اگر هزار بار دیگه به عقب برگردیم بازم با خودممی
برمت الای

قطره ی اشکی که از چشم چپش چکید را با گوشه
انگشتپاک کردم و لب هایش را بوسیدم

دستش را میان موهایم فرو کرد و خودش را بالا کشید
کھصدای شیرین آمد:

_ نباید برگردی معلومه زده به سرش

الای ترسیده ازم جدا شد و قبل از اینکه بتوانم کاری
انجامدهم وارد اتاق کناری شد و دستم را کشید

—

در را بست و خندید:

_ خوبه آتا نبود! آخ...

نگران نگاهش کردم:

_ چی شد؟!

فضای اتاق تاریک بود و به سختی میدیدمش لبش را گزید و
با لبخند دستم را روی شکمش گذاشت
سمت در برگشتم:

بریم الای مادر بزرگت گفت صدات ...
با ضربه آرامی که زیر دستم حس کردم جمله ام ناتمام ماند
الای پیچ پیچ کنان پرسید:

_ دیدی؟ تنبله! برای هر مشت و لگدی که میندازه
تا چند ساعت خبری ازش نیست و میره استراحت
چشمانم سوخت و لب هایم کش آمد اما هرچه ماندم
دوبار خبری نشد
دستم را که دور کمرش انداختم سرش را در گردنم فرو
برد
:

_ دارم بیهوش میشم از خستگی
بوی تنش را نفس کشیدم و لب هایم را به پوست شانه
اش چسباندم:

_ شامپو بدنتو عوض کردی؟
خندید:

_ آره ... قبلی رو نتونستم پیدا کنم
گردنش را بوسیدم و آرام لب زدم:
_ این خوش بو تره

_ تو به همشون میگی خوشبو

شکمش را نوازش کردم و لبخند زدم:

_ روی بدن تو همشون دیوونه کننده ...

جمله ام را تمام نکرده بودم که در اتاق باز شد و صدایی
بی جان آمد:

_ اصلان؟

الای سریع فاصله گرفت و یک ثانیه قبل از روشن
شدن برق با عجله یقه لباسش را درست کرد
بی بی جان متعجب خیره نگاهمان کرد:

اینجایی؟

الای دهان باز کرد تا جواب دهد که او سرش را سمت تخت
آن سمت اتاق برگرداند:

_ اصلان؟ خوابی؟

با ابروهای بالا رفته سرم را برگرداندم و تازه آن
زمان توانستم اصلان را تشخیص دهم که پشت به ما روی
تختدراز کشیده بود

بی بی جان تکرار کرد:

_ وا! همین چنددقیقه پیش اومدی تو اتاق چطوری
خوابتبرد مادر؟! اصلان؟

اصلان که از جا بلند شد الای با چهره قرمز شده از
خجالتغرید:

_ خب برادر من وقتی اینجایی یک آهانی ، اوهونی
چیزیگو مردم بفهمن

بی بی جان متعجب نگاهش کرد:

_ وا مردم اینجا چیکار دارن؟! چه بهانه گیر شدی تو
عزیزجان ... تو اتاق خودش آهان و اوهون کنه؟!
الای چپ چپ به اصلان که شانه هایش از خنده می
لرزیدنگاه کرد:

_ بی خیال بی بی جان ... خودش فهمید!

بی بی جان با تاسف سر تکان داد:

_ پاشو اصلان برو سرسفره زنت تنهاست

اصلان سری تکان داد و از جا بلند شد

با خنده چشملکی به صورت درهم الای زد و از در
بیرونرفت

پشت سرش رفتم و به زحمت صدای پیچ پیچ وار بی بی
جانرا که سرش را به گوش الای چسبانده بود شنیدم:
_ این بچه این همه منتظره تو بیای بعد محلش نمیدی ...

داداشته مادر چرا همچین میکنی؟! شوهرتم هست بچه
امزیاد پیشت نمیاد راحت باشین ولی دلتنگ یک
دونهخواهرشه

لب هایم کش آمد و الای هم با تمسخر خندید:

_ بمیرم برای این حیاش!

بی بی جان متعجب نگاهش کرد:

_ وا ... من سر از کار شما در نمیارم ... بیا غذاتو
بخور حداقل

با شنیدن صدای ناله ای حواسم از آن ها پرت شد
وابروهایم درهم فرو رفت

یک قدم جلو رفتم

سمت چپ راهرو به سرویس بهداشتی می رسید

با دیدن شیرین و دختری که تازه آمده بود اخم هایم
پررنگتر شد

دخترک روی سکو نشسته بود و یقه ی لباسش را تا
شانهایش پایین کشیده و شیرین با دستپاچگی مشغول تمیز
کردن زخم پایین گردنش بود

صدای آرام و لرزان شیرین را به سختی می شنیدم:

_ دستش بشکنه ... چرا زودتر نشونم ندادی؟ داره خونمیاد

دختر سرش را سمت دیوار گرفته بود:

_ آروم ... قول دادی کسی نشنوه شیرین ...

شرمنده شوهرت و بی بی جان شدم تا همینجاشم ...

آخ

با دیدن دستمال کاغذی های خونی که شیرین به زخم نزدیک کرد ناخواسته با جدیت جلو رفتم:

_ نه ... دستتو ببر کنار

—

شیرین از جا پرید و دختری که از زبان بی بی جان شنیده بودم اسمش آیسل است رنگ پریده با عجله شال را روی شانه اش کشید

شیرین آب دهنش را فرو داد و از کنار در سرویس کناررفت:

_ میخواید برید دسشویی؟! راحت باشین من و آیسل
میریماتاق اصلان

بالای سر آیسل ایستادم و جدی گفتم:

_ خونریزش شدیده؟

آرام سر تکان داد:

_ نه مهم نیست

_ کی اینطوری شد؟!

به چشمانم نگاه نمی کرد:

_ چیز مهمی نیست خوب میشه ... شما بفرمایید
شرمندهمن اومدم اینجا مزاحم...

حرفش را قطع کردم:

_ بزن کنار شالتو

بهت زده نگاهم کرد

صدای الای از پشت سر آمد:

_ چی شده؟

شیرین سر تکان داد:

_ هیچی آیسل حالش خوب نبود الان بهتره
الای کنارم ایستاد و به صورتش خیره شد:
_ رنگشم پریده ... فشارش پایینه احتمالا نه امیروالا؟
با جدیت رو به آیسل سر تکان دادم:

ممکنه ... ببین خانم اون زخم عمیقه
به دستمال ها اشاره زدم و ادامه دادم:
_ اگر مشکل جدی داشته باشه و درمان نشه عفونتمیکنه
... چه بسا همین الانم عفونت کرده باشه
رنگش پریده و بغض کرده به زمین خیره بود
الای کنارم ایستاد و آرام گفت:
_ امیروالا دامپزشکه ... می تونه تشخیص بده ... بذار
ببینهاگر جدی بود باید بری بیمارستان
آیسل وحشت زده سر تکان داد:
_ نه بیمارستان نه ... شوهر و پدرشوهرم بفهمن
از آرتاویل خارج شدم براتون دردرس درست می کنن
—
آرام گفتم:
_ پس بذار ببینم
سرش را پایین انداخت
شیرین شالش را کنار زد و او سرش را پایین انداخت
یقه اش را با یک دست نگه داشتم و با دقت به
خراشگردنش خیره شدم:

_ با چی اینطوری شده؟

آرام جواب داد:

_ شیشه

به نظر نمی آمد عفونت کرده باشد

_ کی این اتفاق افتاد؟

مکت کرد و من سرم را بالا گرفتم:

_ بگو

دو روز پیش

با تاسف سر تکان دادم:

_ دو روزه خونریزی داره؟!!

_ نه الان دوباره پوستش کشیده شد

شیرین نگران پرسید:

_ عفونت کرده؟

_ نه ... باند داریم اینجا؟

_ آره اما گفتم زخمش هوا بخوره

به قرمزی و رد انگشتان روی پوستش نگاهی انداختم

ودندان هایم را روی هم فشردم:

__ نه اینطوری بدتره ... سعی کن مرطوب نگه داری
زخمرو ... اصلا برای تمیز کردنش از صابون استفاده
نکن

هول شده سر تکان داد:

__ چشم

باند را که روی زخم گذاشتم زیر دستم لرزید
کلافه پوف کشیدم و با تمام شدن کارم فاصله گرفتم
صورتش خیس از اشک
بوددم به حالش سوخت...

الای ناراحت پرسید:

__ درد داری؟

سر تکان داد:

__ نه

زیاد هم صادق نبود

دو روز با این زخم سر کردن بدون حتی تمیز
کردنش احتمالاً دردناک بود
پس چرا گریه میکنی؟

آرام زمزمه کرد:

_ دلم برای پسر تنگ شده

الای کنارش نشست

برای شستن دست هایم وارد سرویس بهداشتی شدم و

خسته پلک هایم را روی هم فشردم

صدای حرف زدنشان از بیرون می آمد اما نمی

توانستم جملاتشان را تشخیص دهم

—

مشت آب سرد را روی صورتم ریختم و پلک هایم را

روهم فشردم

تصویر کبودی ها و زخم های کوچک و بزرگ

روی پوستش جلوی چشمم آمد

من فقط قسمتی از گردن و شانه اش را دیده بودم و

وضعاین بود!

بدون خشک کردن دست هایم در را باز کردم و بیرون زدم

الای و شیرین هنوز هم سعی داشتند گریه اش را آرام

کنند اما شدنی نبود

با شنیدن صدایم سر هر سه نفر سمتم برگشت:

_ میخواستی کجا بری؟

آیسل سردرگم پرسید:

_ چی؟!

_ از خونه که بیرون زدی ... شیرین می گفت چندبار
فرارکردی ... جایی رو داشتی که بری؟

دستش را زیر پلکش کشید و سر تکان داد

گردنش را که حرکت میداد صورتش از درد درهم می شد:

_ یکی از عمه هام قم زندگی می کنه ... دوازده
ساله بخاطر ازدواجش کل خانواده طردش کردن ... جز من
ومادر بزرگم کسی آدرس و نشونی ازش نداره ...

میخواستم با پسرم بریم اونجا و درخواست طلاق بدم ...
اینجا باشیم نمیذارن ... نه خانواده رضا
گرفته ادامه داد:

_ نه خانواده خودم!

الای با دیدن حالش با چشم اشاره زد ادامه ندهم اما من
از سر کنجکاوی نمی پرسیدم ...
خیره در چشمان آیسل گفتم:

_ خب پس برو!

شیرین بهت زده صدایش را بالا برد:

_ آقا امیر والا شما نمی دونید اینجا چه وضعیتی! آیسل
اگراز اینجا بره از چشم ما میبینن. .. حتی ممکنه ...
پوزخند زد و نگاهی به صورت الای انداخت چشمان او
هم پر از تمسخر بود!

میان حرفش پریدم:

_ اتفاقا من خیلی خوب میدونم اینجا چه خبره! ترکش
خبرای این روستا بیشتر از همه به ما خورده
نگاهم را به صورت آیسل دوختم:

_ میری؟

سر تکان داد:

__ نه

__ چرا؟

__

__ برای شما دردسر میشه

محکم گفتم:

__ بخاطر ما نمیری؟

__ من از رضا و محمد میترسم ... شاید رضا عاشقم باشه
وبا چندتا دیگه از این زخم هایی که روی گردنم زده
ببخشتماما محمد میکشتم!

__ بخاطر ترس از محمد نمیری؟!

زمزمه کرد:

__ بخاطر بچه ام نمیرم!

آب دهنم را فرو دادم و سرم را پایین انداختم او نمی
دانست من چه قدر دنبال شنیدن همین جمله بودم...

گرفته ادامه داد:

__ بدون پسرم کجا برم؟ هربار میخواستم فرار کنم با بچه
امبودم

آرام پرسیدم:

_ پس برو بچه رو بیار ... من کمکتون می کنم تا قمبرید
... وقتی رسیدی اول از همه میری پزشک قانونی
و شکایت می کنی ... وکیل میگیری و درخواست طلاق
میدی... پسرتم هنوز هفت ساله نشده پس حضانتش با
خودته

الای شوکه شده نگاهم کرد و آیسل گیج پرسید:

_ از کجا میدونید؟ که پسرم چندسالشه؟

سکوت کردم

الای آرام جواب داد:

_ احتمالا بچه هامون هم زمان باید دنیا میومدن

بهت زده پرسید:

_ شما بچه دارید؟

الای پوزخند زد:

_ نه!

_ پس چی؟

نفس عمیقی کشید و من جواب دادم:

_ تو ماشین رضا بودن که تصادف کردن ... تو هم
بودیاون روز ، ولی احتمالاً یک داستان دروغ برات
سرهم شده

لبش را گزید:

_ برای همین میخوايد کمک کنید؟! میخوايد از رضا
انتقامبگیرید?!

خونسرد سر تکان دادم:

_ نه ... اگر خوب به زندگیش توجه کنی میفهمی
رضاتاو ان کارشو پس داده

رو به الای اشاره زدم:

_ بیا... بذاریم فکر کنه

دستش را میان دستم گذاشت و با چهره ای درهم غر زد:

بدون شوخی حس می کنم هر ساعت داره به وزن اینبچه اضافه میشه! هر لحظه ممکنه شکمم از بدنم جداشه!

—

آرام از جا بلند شد

صدای آیسِل مانع رفتنمان شد:

— پس چرا؟!

خیره به قاب عکس های قدیمی روی دیوار جواب دادم:

— یک زن رو می شناختم که شرایطش شبیه به تو بود ...

خانواده شوهرش عذابش می دادن ... اونم رفت! با این فرقه بچه هاش رو گذاشت و رفت ... شاید اگر کسی بود که کمکش کنه اونا رو هم با خودش می برد و آیندشون شکلا دیگه ای رقم می خورد

نفس عمیقی کشیدم و گرفته ادامه دادم:

خوب فکر کن ... اگر خواستی خودم تا قم میبرمتون و برات وکیل میگیرم ... اما بعد از اون همه چی با خودته که تسلیم نشی و تا آخرش بری

خواستم دور شوم که صدای مصممش در گوشم پیچید:

— برمی گردم پیش رضا

ابرویم بالا پریدالای متعجب غرید:

_ دیوونه شدی؟ امیروالا راضی شد بخاطر تو ریسککنه ،
تو چته؟! از کتک خوردن خوشت میاد یا...

بهت زده دستش را فشردم:

_ هی!

کلافه پوف کشید ایسل وارفته توضیح داد: نه ... منظورم
اینه برمی گردم تا بتونم پسرمو بیارم ...

راه دیگه ای برای آوردنش نیست

الای لبش را گزید و با شرمندگی گوشه پیشانی اش
را خاراند:

_ ببخشید... هورمونام بهم ریخته و امم ... حس می
کنم درنا داره دنده هامو می شکنه! منظوری نداشتم

ایسل بی حوصله لبخند زد و من دست الای را گرفتم
به انتهای راهرو که رسیدیم ایستاد و آرام زمزمه کرد:

_ امیروالا؟

بدون اینکه سمتش برگردم در سکوت ایستادم

نمیدیدمش اما نزدیک شدنش را حس کردم

پشت سرم ایستاد ، دستش را دور کمرم انداخت و سرش
را به شانه ام تکیه داد:

من مطمئنم آتوسا خیلی دوست داره
فهمیده بود...

کم جان لبخند زدم:

_ بیا تا دوباره سروکله ی اصلان پیدا نشده بریم سرسفره

—

کوتاه نیامد:

_ دارم جدی میگم امیر ... چرا خودتو اذیت می کنی؟!!

دستم را روی دستش گذاشتم و مجبورش کردم همراهم بیاید
قبل از ورود به پذیرایی بهش اطمینان دادم:

_ بعدا حرف می زنیم

سوگول با دیدنمان برای ثانیه ای سرش را بالا گرفت:

_ وقتی به دنیا اومد منم بغلش کنم الای؟

آتا گفت:

_ بگو عمه سوگول

نگاهی به ما انداخت و اشاره زد:

_ غذا سرد شد

شیرین وارد شد و الای کنار سوگول نشست:

_ به دنیا که او مد بغلش کن ، چرا نکنی؟

_ مامانم نمی ذاره سها رو بغل کنم

شیرین خندید:

_ چرا نمیگی آخرین بار از دستت افتاد؟!

اکتای با اخم به سوگول اشاره زد:

_ غذات رو بخور بریم

آتا تیز اکتای را نگاه کرد:

_ خودتم شروع کن

الای بی توجه به آن ها با لذت قاشق را در دهانش فرو

برد و چشمانش را بست:

_ وای بی بی جان تو محشری

بی بی جان هم زمان که سینی را بلند می کرد خندید:

_ نوش جانت ... اینم ببرم برای آیسل ... نمیاد سر سفره R
شیرین زیرچشمی به ما نگاه کرد و دهان باز کرد تا توضیح
دهد که صدای خجالت زده آیسل آمد:

_ او مدم بی بی جان

_ چرا آماده شدی؟ کجا میخوای بری؟

سرم را بلند نکردم

قاشق را در دهانم گذاشتم و از مزه عجیب غذا چهره
امدرهم شد

الای با دهان پر به صورتم خندید ، قاشق دیگری در دهانش
فرو برد و زیر لب گفت:

_ ادا در نیار اینجا خبری از رستوران نیست ها!

نخوریشب گرسنه می مونی

هم زمان با او صدای آیسل آمد:

_ دارم میرم بی بی جان

_

آرام پرسیدم:

_ این چرا ترشه؟!

اكتای رو به آیسل پوزخند زد:

_ تصمیم درستم همینه ... بهتره بدون اجازه شوهرت دیدنشیرینم نیای

الای رو به من شانه بالا انداخت و آتا بالخمی کمرنگ آیسلرا نگاه کرد:

_ شوهرت میاد دنبالت؟

شیرین قبل از او جواب داد:

_ من و اصلان باهاش میریم

بی بی جان نگران بود

چشم هایش این را فریاد می زد اما با دیدن اکتای سکوت کرد

آهی کشید و موهای سوگول را نوازش کرد

بی بی جان و آتا برای بدرقه ی آیسل بلند شدند و اکتای بهسوگول اشاره زد:

_ بریم مامانت منتظره

خلوت که شد با چشم دنبال شیرین گشتم

لبه ی روسری اش را دور گردنش انداخت و سمت در رفتکه روبه رویش ایستادم:

__ بهش بگو حداکثر تا هفته ی دیگه بهت خبر بده ،
قبلازینکه ما برگردیم تهران

سرش را به نشان مثبت تکان داد:

__ حتما می گم بهش

سفره که جمع شد آتا رو به بی بی جان اشاره زد:

__ کجا می خوای براشون جای خواب آماده کنی بی
بی؟کمکت کنم

این مرد برایم مجهول بوددرکش نمی کردم

الای را دوست داشت و در این شکی نداشتم اما از شخصیت
وابسته اش به اکتای نفرت داشتم

الای خسته سرش را از روی شانه ام برداشت:

__ امیروالا هست ... شما بخوابید

پدرش نگاه دلتنگش را از روی صورتش برنداشت و
باآرامش سر تکان داد:

__ چیزی نیاز داشتن بگو ... شوهرت با اینجا آشنایست
... نزار اذیت بشه

الای مهربان لبخند زد و من میدانستم تا چه اندازه تشنه
یمحبت اوست

—
وارد اتاق سابق الای که شدیم با چهره درهم گوشه
تختنشست:

— کمرم داره می شکنه
به تشک هایی که گوشه اتاق مرتب روی هم چیده
شده بودند نگاه کردم
ملحفه سفید و قرمز رنگ تمیزی رویشان کشیده شده بود
از جا بلند شدم که ناله کرد:

— خیلی درد می کنه
— زودتر میومدی تو اتاق ... اگر پدرت نمی گفت
هنوز مبدت نمیومد بشینی
دستش را به کمرش گرفت و با درد زیر لب غرید:
— الان وقت این حرف هاست؟

— بخوابی خوب میشی
با درد ناله کرد:
— تو نمیفهمی ... خیلی درد می کنه
کلافه پوف کشیدم:

_ چیکار کنم؟

_ مثل چاوش

بی حوصله نگاهش کردم:

_ یعنی چی؟ چاوش چیکار میکرد؟!

با درد از جا بلند شد و هیجان زده توضیح داد:

_ ببین تو روبه روی من وایسا ... پاشو دیگه امیر

خسته از جا بلند شدم و او خودش را در آغوشم رها کرد دست هایم را دور کمرش حلقه کردم و آرام خندیدم:

_ خب از اول بگو بغل می خوام

صدای دردآلود و عصبی اش اصلا شوخی نداشت:

_ لوس نشو امیروالا ... حالا دستتو بذار پشتم ، محکم فشار بده _ چی؟!

_ فشار R بده دیگه ... اینطوری خوب میشه

ابروهایم درهم گره خورد:

_ اون موقع گفתי چاوش! چاوش اینطوری بغلت کرده؟!

با حرص سرش را عقب کشید و نگاهم کرد:

_ وای وای! نه چاوش تو استودیو کمر درد داشت اینکارو
می کرد با دوستاش

—

موهایم را چنگ زدم:

_ ول کن الای نصفه شبی ... از آخر این بچه کج دنیا
میداداز دست کارای تو
با لب های برگشته غر زد:

_ من نمی تونم بخوابم کل پشتم گرفته حتی گردنم نمی
تونمحرکت بدم

دودل دست به کمر با تاسف سر تکان دادم و نفسم را
بیرونفرستادم:

_ پشتتو فشار بدم که چی بشه آخه؟

_ هم زمان یکم بکشم سمت بالا ... خوب میشه ... من
دیدمچندبار چاوش انجام داد

با چشمان تنگ شده نگاهش کردم

روبه رویم ایستاد و دست هایم را پشت کمرش گذاشت:

_ حاضری؟!!

با حرص کنار گوشش غر زدم:

_ بعدش حله دیگه؟! میذارى بخوابیم؟

_ آره ... حاضری؟ یک ... دو ... سه

با شماره سه اش دستم را روی مهره های کمرش سمت
بالاکشیدم و برای ثانیه ای وضعیتم را فراموش کردم
همانطور که گفته بود محکم فشارش دادم که صدایفزیادش
از جا پراندم:

_ آى

نگران دست هایم را از هم فاصله دادم:

_ چى شد؟!

بى حال دردالود ناله کرد و پیشانی خیس از عرقش را
بهسینه ام چسباند

نگران و مضطرب لب زدم:

_ الای؟ لعنت به من اگر دیگه عقلمو بدم دست تو ...

ببینمت؟ الای؟

چندثانیه بعد در اتاق با شدت باز شد و اصلا ن ترسیده
داخلآمد:

_ الای؟

سعی کردم سر الای را از روی شانه ام بلند کنم بی بی جان
وحشت زده و نگران لنگ لنگان خودش را بهاتاق رساند:

_ آی الله خودت رحم کن چی شد؟! دردش گرفته؟
مگه نگفتین هنوز مونده؟

-

الای بغض کرده نالید:

_ نه ولی کمرم شکست

رو به بی بی جان که رنگ پریده و سردرگم نگاهمان می
کرد سر تکان دادم:

_ چیزی نیست

کمر الای را نوازش کردم:

_ بهتر شد؟

شاکی نالید:

_ چرا اینقدر محکم فشار دادی؟

اصلاً تیز نگاهم کردم:

_ چیکارش کردی؟

الای آرام روی زمین دراز کشید و بی بی جان چپ
چپنگاهم کرد:

_ خب حواست باشه بهش پسر جان ... شرایطش حساسه
ابروهایم بالا پرید و قبل ازینکه بتوانم حرفی بزنم سمت
دربرگشت:

_ الان براش حوله گرم می کنم میدم شیرین بیاره
الای بالاحتیاط خندید و اصلان که خنده اش را دید از
اتاقبیرون زد

ده دقیقه بعد شیرین همراه حوله قهوه ای رنگی وارد شد
و در را بست

کنار الای نشست و آرام رو به من گفت:

_ ایسل گفت اگر می تونید همین فرداشب برین
الای نگران زمزمه کرد:

_ چه قدر زود

_ آخه شما رضارو نمی شناسید ... حال و هواش
معلومیست ... یک روز خوبه یک روز بد ... فعلا آرومه
اماممکنه تا چند روز دیگه دوباره دعواشون بشه و درارو
قفلکنه یا بچه رو صبح تا شب با خودش ببره

الای سر تکان داد:

_ نمی دونم ...

رو به شیرین گفتم:

_ فرداشب بریم ... تا قم راه زیادی نیست ... شش ،
هفتساعته رسیدیم و من سریع برمی گردم
الای نگران نگاهمان کرد:

_ منم میام

به چشمان مضطربش نگاه کردم:

_ تو ماشین اذیت میشی ... منم به محض اینکه پاشونبرسه
خونه ی عمه اش برمی گردم
نگاه پر استرسش را دزدید و پوف کشید

—

"الای"

صدای صحبت آیدا و سوگول را از بیرون می شنیدم
اماچشمانم همچنان بسته بود

دیشب بالاخره امیروالا همراه آیسل و پسرش راهی شده
واحتمالا هنوز کسی خبردار نشده بود که همه چیز آرام بود
با باز شدن در همانطور بی حرکت زیر پتو ماندم کهنشین
ارام زمزمه کرد:

_ الای جون خوابی؟

چشمانم را باز کردم

فکر می کردم بی بی جان یا اصران باشند سر جایم نیم خیز
شدم:

_ امیر والا نیومد؟

سمتش که برگشتم چشمم به سها افتاد

لب هایم کش آمد و صدایم را پایین آوردم تا بیدارش نکنم:

_ اکتای هم همراهشون اومده؟

_ نه تنهان

لبخندم بزرگ تر شد:

_ بیار اینجا ببینمش

کنارم زانو زد و سر بچه را روی بالشت گذاشت:

_ بیرون سمن و سوگول بازی می کردن آیدا گفت

بیارمش اینجا که بیدار نشه

به صورت سبزه و لب های سرخش خیره شدم و با

لبخندانگشتم را روی گونه اش کشیدم:

_ چه قدر نازه

خندید:

__ دخترای آقا اکتای هرسه تا خوشگلن

نفس عمیقی کشیدم و زمزمه کردم:

__ تا الان نباید برمی گشت؟

__ هنوز زوده جاده شلوغه ... احتمالا تا شب نشده برگردن
سرم را پایین انداختم

قفسه سینه ی بچه ارام بالا و پایین می رفت:

__ آنتن ندارم نمیتونم زنگ بزنم

دستش را روی دستم گذاشتم را بالا آوردم و خیره اش
شدم

__ می دونم نگرانی الای جون اما اگر بخاطر شما نبود

خدا میدونست ایسل بیچاره تا کی مجبور بود با این

وضعیتکنار بیاد ... شاید مشکل رفتنشم نبود اما همینکه

یکی باشهو حمایتت کنه به آدم جرات میده ... ایسل می

ترسید

دهان باز کردم تا جوابش را بدهم که در خانه با شدتکوبیده

شد

—

مات به شیرین خیره شدم:

_ چه خبره؟

محتاط از جا بلند شد و سمت در رفت:

_ نمی دونم

سروصداها بیشتر شد

پلک های سها پرید اما بیدار نشد

در اتاق باز شد و ایدا همانطور که سمن را در آغوشداشت
و بازوی سوگول را می کشید وارد شد:

_ شر به پا کردی اون وقت خودت اینجا قایم شدی؟!!

با اخم سرم را بالا آوردم تا جوابش را بدهم که نگاهش
راخیره به شیرین دیدم

شیرین با رنگ پریده زمزمه کرد:

_ چی شده؟!!

سوگول کنارم نشست و ایدا سرش را سمت من

برگرداند نگاه خیره ام را که دید لبش را با زبان تر کرد:

_ سلام ... خوش اومدی

روبه سوگول ادامه داد:

_ صبح بخیر گفتی به عمه؟

نگران نیم خیز شدم:

_ سلام ... چه خبره بیرون

هر دو که دستشان را برای کمک و بلند کردنم دراز
کردندکم مانده بود میان آن حجم از استرس به خنده بیفتم
خواهرشوهر بودن هم خوب بود!

آیدا زیرچشمی به شیرین نگاه کرد:

_ آیسل کجاست؟! رضا شاکی دم در ایستاده کل همسایه
هارو خبر کرده

رنگ شیرین بیشتر پرید

چشم غره ای به او رفتم تا خودش را جمع کند و خیره یآیدا
شدم:

_ چی شده مگه؟!!

_ آیسل دیشب با بچه فرار کردن

_ ربطش به ما چیه؟!!

سمن را روی زمین گذاشت و پوف کشید:

_ ربطش اینه دختره جز شیرین کسی رو

نمیشناسه اینجا ... تنهایییم نمیتونه رفته باشه _

صدای فریاد دیگری که آمد نگاهم را به در دوختم
آیدا نگران سمن را کنار سوگول و سها نشاند و غر زد:
_ مردا هم خونه نیستن

بی توجه به او شالم را روی موهایم انداختم و سمت
در رفتم

شیرین ترسیده صدایش را بالا برد:

_ کجا میری الای جان؟ نرو تورو خدا ... آتا هرجا
باشنمیرسن ... ما از اتاق نریم بیرون
آیدا تایید کرد:

_ رضا عصبیه ... محمدم باهашه ... رضا رو بشه
کنترل کرد محمد رو نمیشه
سر تکان دادم:

_ بی بی جان بیرون تنهاست

_ خود بی بی منو فرستاد سفارش کنم از اتاق نیای بیرون
...

هرچی هم بشه احترام بی بی جان رو دارن نگران نباش
در اتاق را باز کردم من این مرد را می شناختم اگر او
طلبکار بود من هم بودم!

اگر او برای فراری دادن بچه اش شاکی بود من هم
برایمرگ بچه هایم شاکی بودم!

در پذیرایی کسی نبود

نفس عمیقی کشیدم و در را باز کرد

حیاط شلوغ بود

صدای لرزان و بلندش فضا را پر کرده بود:

_ اون دختره ی چشم سفید رو بیارید از خودش بپرسم!

کاریش ندارم فقط چندتا سواله ... شب بشه و زن و بچه
اماینجا نباشن خونش رو میریزم

قبل از بی بی جان من صدایم را بالا بردم:

_ زن و بچه ات اینجا نیستن ... اومدی از ما بپرسی
زنتکجاست؟! مگه تو شوهرش نیستی؟!!

بهت زده سرش را بالا آورد

چوبی که دستش بود را فشرد و خیره با ناباوری نگاهم کرد

ناخواسته دستم را به شکم گرفتم و پله هارا پایین رفتم

روبه رویش که ایستادم لب زد:

_ الای؟

_ چی میخوای اینجا که صداتو بردی بالا؟ همینطوریزنت
رو فراری دادی نه؟

بی بی جان با نگرانی بازویم را گرفت:

_ بیا مادر تو برو بالا ... بیا الای

رضا اما سکوت کرده بود

می دانستم حتی اگر بفهمد به آیسل برای رفتن کمک
کردم آسیبی به من نمی رساند

بعد از بلایی که سرم آورد تا آن حد وقیح نبود ...

-

_ یاد گرفتی هرچی که شد با داد و فریاد جلو برید ...

اینجا اومدی صداتو بردی بالا که تن این پیرزن رو
بلرزونی و آبروریزی کنی؟ گمشو بیرون رضا

نگاهش تا شکم پایین آمد و آرام پرسید:

_ بارداری؟

بی بی جان اخم کرد و خودش را جلو ی بدنم کشید:

_ به تو چه ربطی داره پسر جان؟ با الای هم کلام نشو ...

دنبال زنتی منم گفتم آخرین بار که دیدمش داشت
برمیگشت پیش تو ... چیز دیگه ای نمیدونم

رضا حتی برای ثانیه ای هم نگاهش را از من برنداشت
صدای شیرین که از بالا آمد بی بی جان سمتش رفت و کمی
از ما دور شد
رضا آرام گفت:

__ اون تصادف تقصیر من نبود الای ... خودت درو
باز کردی من نمیخواستم اونطوری بشه
پوزخند زدم:

__ هیچی تقصیر تو نیست ... مرگ آسکی تقصیر تونیست
... تصادف من تقصیر تو نیست ... حتما بدن کبود و بدبختی
آیسلم تقصیر تو نیست نه؟!!

نگاهش را به زمین دوختچشمانش اصلا آرام نبود
خشم ، پشیمانی و شاید هم نگرانی از نبود آیسل و پسرش
به زحمت گفت:

__ من دوستش دارم الای
__ دوست داری و وضعیتش اونه؟! اگر دوست نداشتی
چهبلایی سرش میاوردی؟

سرش را بالا گرفت و یک قدم نزدیکم شد
ترسیدم!

نه برای خودم...

دستم را روی شکم سپر کردم و عقب رفتم
من به خودم قول داده بودم مراقبتش باشم و او را سالم
دنیا بیاورم...

_ نزدیک من نشو ... برو بیرون ... آتا و اکتای بیان شربه
پا میشه

ملتمس موهایش را چنگ زدمستاصل بود و هیچ راهی
نداشت:

_ کمک کن الای ... من مطمئنم زن اصلان خبر داره ...

کمک کن پیداشون کنم

با تمسخر پوزخند زدم

پیدایش کند تا دوباره عذابش دهد:

_ که دوباره اذیتش کنی؟!!

عصبی یک قدم جلو آمد و دستش را بالا برد

_

با اخم آماده بودم خودم را عقب بکشم که دوباره دستش
رامیان موهای کوتاهش کشید

خونسرد لبخند زدم:

_ ازت طلاق میگیره

دستانش مشت شد

هرکس دیگه روبه رویش بود شک نداشتم سمتش حمله
ورمی شد

از میان دندان های بهم فشرده شده اش غرید:

_ نمیذارم

بی بی جان نگران کنارم ایستاد و من بی توجه به
صورتسرخ شده اش با اطمینان سر تکان دادم: _ طلاق
میگیره! شک ندارم ازت جدا میشه رضا ...

زنیکه من دیدم حاضره بمیره اما دیگه با تو نباشه
یک قدم جلو آمد

بی بی جان ترسیده بازویم را گرفت اما من میدانستم
رضاکاری نمیکند

دهان باز کرد تا حرفی بزند که صدای محکم امیروالا
مانعشد:

_ دستتو بیار پایین

بی بی جان نفس راحتی کشیداحتمالا از رسیدن امیروالا
راضی بود

رضا یک قدم عقب رفت و دست هایش را به حالت
تسلیم بالا گرفت:

__ فقط باهاش حرف میزد

امیر والا کنارم ایستاد:

__ چه حرفی داری با زن من؟! حرفی داری به من بگو
رضا نگاهش را دزدید و می دانستم بی بی جان تا چه اندازه
از این عقب نشینی اش متعجب است

__ کاریش نداشتم

__ آخرین بار که خواستی باهاش حرف بزنی و خوب یادمه!
اگر وقت دیگه ای بود به جای حرف زدن باهاش دندوناته
میشکستم اما الان از اینجا برو ... از این به بعد مشکلات
دیگه ای داری برای حل کردن

رضا آب دهنش را فرو داد و اخم کرد:

__ شماها خبر دارید

خواستم انکار کنم که امیر والا پوزخند زد:

__ من دارم

__ کجان؟

_ دور! خیلی دور ، اونقدر که هرچه قدم بگردی
دستتبهشون نمیرسه تا روز دادگاه و طلاق

—

رضا عصبی با پا لگد محکمی به گلدان خالی از گل
رویحوض زد

گلدان سفالی روی زمین افتاد و با صدای بدی شکست

_ تقاص این کارتو پس میدی

امیروالا خونسرد خندید:

_ فکر کن ببین تو داری تقاص کدوم کارتو پس میدی

بازویش را گرفتم

ادامه بحث به گذشته برمی گشت و من یادآوری آن

روزهارا نمی خواستم

در خانه با شدت باز شد

سرم را که بالا آوردم با محمد چشم در چشم شدم و

خدا میدانست از نظرم چشم هایش تا چه اندازه کثیف بود

با دیدنم ابرو بالا انداخت و با اخم جلو آمد:

_ چی شد رضا

رضا بعد از مکثی طولانی نگاهش را از امیروالا گرفت
وسر تکان داد:

__ اینجا نیستن

محمد مشکوک چشمانش را تنگ کرد:

__ از اون دختره پرسیدی؟ شیرین ... پدرش بیرون
ایستاده‌اگر نشونش نمیدن بگم خودش بیاد دخترشو بکشه
بیرون

رضا سر تکان داد و به دروغ زمزمه کرد:

__ پرسیدم ... اینجا نیست ... خبر ندارن ازش
... اینبار بدون خبر رفته

محمد نگاهش را از روی امیروالا گذراند و خیره ی
منماند:

__ پس وقتت رو تلف نکن

امیروالا کنارم کشید و با دست رو به آن ها سمت در
اشاره زد:

__ به سلامت

با رفتنشان نفسم را بیرون پوف کردم

بی بی جان در را بهم کوبید:

__ خدا خودش بخیر کنه

با دلهره چشم به من دوخت:

__ تو چرا جوابشو میدی الای؟ اصلا چرا از اتاق
اومدییرون؟ هر لحظه منتظر بودم بهت حمله کنه این از
خدا بیخبر

منتظر جواب نماند

آنقدر نگران و مضطرب بود که سمت پله ها رفت:

__ برم به بچه ها سر بزنم...

—

سمت امیروالا برگشتم و سرم را برگرداندم که لب هایش
بالب هایم برخورد کرد ارام خندیدم:

__ این برای چی بود؟!

چشمانش از شدت بی خوابی خسته و سرخ شده بودخدا می
دانست با چه سرعتی رانده بود که این ساعت اینجا بود
آرام زمزمه کرد:

__ بدون مخالفت و شاکی شدن جمع کن فردا راه
بیوفتیمست تهران ... باشه جوجه ام؟

نفس عمیقی کشیدم و بعد از مکث کوتاهی سر تکان دادم:

__ باشه

سرگردان ابرو بالا انداخت:

__ نه بابا؟! اشتباه شنیدم؟

خیره در چشمانش سر تکان دادم:

__ داداشمو دیدم... بی بی جان ، برادرزاده هام ... به
اندازه چند ماهم استرس کشیدم! همین سه روز کافی بود
برام

خندید:

__ مامان شدی عاقل شدی ... فکر کردم قراره دوتا
بچه بزرگ کنم

مشتم را روی سینه اش کوبیدم و با لبخند سمت خانه برگشتم
اکتای ، آتا و اصلان دوساعت بعد برگشتند
اصلان عصبی بود و آتا معتقد بود کوچکترین دخالتی
نباید از سمت ما باشد

اکتای که حق را به رضا داد با تاسف خیره اش شدم
امیروالا بی حوصله وارد اتاق شد و در را بست اکتای
پوزخند زنان سمن را روی زمین گذاشت:

__ شوهرت خوشش نیومد؟!

تیز نگاهش کردم:

__ شک داری؟

شیرین قبل از حرف بعدی اکتای ، بحث را تغییر داد:

__ فردا راه میفتید؟ کاش چند روز دیگه میموندین

نگاهم را با مکث از اکتای گرفتم:

__ اره فردا راه می افتم...

—

اکتای کمی کوتاه می آمد

می دیدم با اینکه از هیچ کدامان دل خوشی نداشت
حضور امیر و الا و اینکه کنارم است خیالش را راحت کرده
بود با تاریک شدن هوا به خانه خودش برگشت اما نبودش
دوامزیادی نداشت

سر سفره شام برگشت

آشفته و عصبی بدون اینکه کفش هایش را از پا
بیرون بیاورد وارد خانه شد

گوش هایش سرخ شده بود و هرچه بی بی جان سعی
داشت آرامش کند فایده ای نداشت

بالاخره با تشر آتا زبان باز کرد:

_ رضا مرده

شیرین جیغ کشید:

_ چی؟!

_ تو جاده

نگاهی به امیروالا انداخت و ادامه داد:

نزدیک قم ترمز بریده

بهت زده دستم را جلوی دهانم گرفتم و امیروالا به سختی
به حرف آمد:

_ از کجا فهمیدی؟!

اکتای صدایش را بالا برد:

_ از کجا فهمیدم؟! کل روستا بهم ریخته... میگو
مردم میفهمی؟! داشته میرفته قم دنبال اون دختره...
صبح اینجابود چون فکر می کرد ما زنش رو قایم کردیم!
آتا با جدیت ایستاد:

_ خب که چی؟! خودت داری حرف دهن مردم میدی
پسر؟ فکر می کرد ما قایم کردیم؟! خب خوبه که با چشم
خودشدید ما خبری نداریم

امیروالا عصبی از سر سفره بلند شد و من نگاهم را
به صورت رنگ پریده شیرین دوختم

اصلا نادمه بحث را در دست گرفت:

حق با آتاست... تو چرا عصبی شدی؟!

اکتای با حرص خندید:

_ خودت رو به خریت زدی؟ شک ندارم هرچی که
شده زنت خبرداشته

نگاهی به من انداخت و ادامه داد:

_ الای هم نقش اصلی ... اصلا مگه میشه در دسری R
باشهو الای اونجا نباشه؟ ده سال نبود آروم بودیم ،
هرسری پا گذاشت اینجا همه چی بهم ریخت _
اتا صدایش را بالا برد:

_ این بحث تمومه اکتای ... جای اینکه اینجا بایستی و
اینم زخرفات رو سرهم کنی راه بیوفت برای تسلیت بریم
...

خواهرت و شوهرش فردا راه میفتن
اکتای سر تکان داد:

خوبه که اینجا نمی مونی چون محمد دنبال مقصر می
گرده

با خنده ای تمسخر آمیز به امیروالا نگاه کرد:

_ کی بهتر از کسی که ده سال پیش دختری که قرار
بودنش بشه رو از سر سفره عقد بلند کرد؟!!

به محض تمام شدن جمله اش یقه اش میان دستان
امیروالا بود

بی بی جان شانه های شیرین را که از ترس خشک شده
بودمی مالید

صدای عصبی امیروالا خانه را پر کرد:

_ بی شرف چطور روت میشه ده سال پیش رو
یاداوریکنی؟! هر اتفاقی افتاده مسئولش بی غیرتی و
حماقتشماهاست ... خواهرتو فرستادی سینه قبرستون
عبرتنگرفتی

بی بی جان مضطرب ایستاد:

چرا به جون هم افتادید؟ اینا صبح راهی میشن اکتای...

بذار به خوشی برن ... این دختر حامله ست بلایی
سرشبیداد وجدانت آروم میگیره؟

امیروالا با خشم پوزخند زد:

_ مگه وجدانم داره؟

اکتای عقب هلش داد و بی بی جان روی پایش کوبید:

_ نکن پسر جان تو کوتاه بیا ... رنگ زنت پریده ...

استرس برایش سمه ... آی الله منو بکش از دست اینا

آتا دست اميروالا را از يقه اکتای جدا کرد و
سمتدرفرستادش:

_کافيه ... بریم تسليت بگيم ... تمومش کنيد

رو به اصلان که نیم خيز شده بود ادامه داد:

_تو نه ... بمون خونه حواست به زنت باشه تو
مراسمشرکت می کنی کافيه

در را که بستند بی بی جان آه کشید:

_ آیسل رو اذیت کرد ... خدا ببخشش و بیمارزش

شیرین لب زد:

_ باورم نمیشه

_ مرگ که خبر نمی کنه مادر...

_ محمد دیوونه میشه

بی بی جان آرام از جا بلند شد و با تاسف سر تکان داد:

_ قلبم داغ شد ... دلم هیچ وقت با محمد صاف نمیشه

اما خدا بهش صبر بده ... داغ جوون خیلی سخته

بغض کرده زیر لب ادامه داد:

_ شبی نبود که بعد از آسکی آروم سر روی بالشتبذارم...

—

بی بی جان که وارد آشپزخانه شد شیرین ترسیده نالید:

_ رضا فهمیده ... شک ندارم به محمدم گفته .. چیزی

رواز محمد پنهون نمی کرد

امیروالا بی توجه به او دستش را پشتم گذاشت:

_ خوبی؟

اب دهانم را فرو دادم و به زمین خیره شدم
رضا مرده بود...

انتظارش را نداشت‌آرام زمزمه کردم:

_ آره خوبم

شیرین کم مانده بود به گریه بیفتد:

_ کاش آیسل نمی رفت ... وای خدایا رحم کن

امیروالا قاطع جواب داد:

_ ربطی به آیسل نداره ... دیگه این حرف رو پیشهیچ کس
نزن

_ محمد تا از این ماجرا سر در نیاره آروم نمی گیره

از جا بلند شد و مضطرب سمت در رفتی حال سر تکان
دادم:

_ کجا میری؟!!

رنگ پریده توضیح داد:

_ پیش اصلان ... تو حیاطه شاید گوشی آنتن بده ... شماره

خونه ی عمه آیسل رو حفظ کردم

از در که خارج شد گوشه چشمانم را فشردم امیروالا روبه

رویم ایستاد:

_ پاشو برو تو اتاق استراحت کن ... این همه وقتحواسمون
بود استرس نداشته باشی این ماه های آخر همه اشجبران
شد

آرام سر تکان دادم
همه چیز تمام شده بود
رضا نبود و من امیدوار بودم محمد آیسل و بچه اش
را راحت بگذارد....

* * * * *

پشت سرم ایستاد و از قصد ته ریشش را به گردنم مالید
با اعصابی بهم ریخته سعی کردم عقب هولش دهم:
_ یا کمک کن یا برو کنار امیروالا
مردانه خندید:

_ بهت گفتم المیرا یک لاک پشت داشت؟!
دندان هایم را روی هم فشردم و سعی کردم آرنجم را
از پیراهن بیرون بکشم اما فایده ای نداشت
با آن شکم گیر کرده بودم!
_ خب که چی؟!

انگشت شستش را روی لاله گوشم کشید تا بیشتر اذیتم کند با
آن وضعیت نمی توانستم حرکت کنم!
با جدیت آرام گفت:

__ بعضی وقتا به پشت میفتاد و نمیتونست برگرده ، مثل
توهمینطوری دست و پا میزد__
آرام ناله کردم:

__ اینو درست کن امیر دستام درد گرفت
یقه ی لباس را گرفت و محکم کشید
صدای پاره شدنش را که شنیدم غر زدم:
__ مال شیرین بود
بینی ام را کشید:

__ گیر کرده بودی! حاضری؟
مانتو را تنم کردم و سر تکان دادم:
__ حاضرم ... بریم چمدونارو از هتل بگیریم
سر تکان داد و جلوتر از اتاق خارج شد.
شال را روی موهایم مرتب کردم و نفس عمیقی کشیدم
اینبار از دفعه پیش بهتر بود...

اکتای کنار آمده بود ، آتا طوری رفتار می کرد که
انگار رابطه مان رابطه پدر دختری معمولی ست و مهم تر
از همهامیروالا هم کنارم بود!

اینجا بودن و اینجا ماندن را دیگر نمی خواستم
همیشه قسمتی از قلبم اینجا می ماند اما خانه من اینجا
نبود...

آیدا با دیدنم سها را از سینه اش جدا کرد و بلند شد
بی بی جان قرآن را سمتم گرفت و بغض کرده زمزمه
کرد: _ بازم بیا الای ... هرسی میای و اذیت میشی به
خودمقول میدم دیگه مجبورت نکنم اما مگه دلم طاقت
میاره؟ آسکی رفت ، تو رو هم نبینم می میرم
از زیر قرآن عبور کردم و در سکوت در آغوشش کشیدم
نمی دانستم بار بعدی هست یا نه اما لبخند زدم:

_ میام بی بی جان

دستش را به دیوار گرفت و با گوشه روسری اشکش
رایپاک کرد

آیدا و شیرین سرسری R خداحافظی کردند انگار هر لحظه
منتظر اتفاق ناگواری بودند و برای رفتن معجله داشتند
سها و سمن را اما با محبت بوسیدم:

_ سوگول کجاست؟

آیدا گیج نگاهی به اطراف انداخت:

_ ندیدمش ... چیکار کنم با این دختر چشم از
روشبرمیداری غیب میشه

بی بی جان سها را بغل کرد تا آیدا سمن گریان را آرام کند:

_ پیش باباشه حتما دختر جان ... نگران نباش

—

از پله ها پایین رفتم

امیروالا با احترام خداحافظی کوتاهی کرد

برای چندمین بار بی بی جان و اصلان را در آغوش
کشیدمو خیره اکتای ماندم

بی اعصاب سری برایم تکان داد:

_ به سلامت

گوشه لبم کش آمد اما مطمئنم کسی متوجهش نشد

مثل خودش بی خیال سر تکان دادم و عقب رفتم

شیرین همانطور که بی بی جان را دلداری می داد با

لبخندبرایم دست تکان داد

عقب تر رفتم ، امیروالا دستم را گرفت و بالاخره با
نفس عمیقی سرم را برگرداندم
در ماشین را که باز کردم امیروالا در حال گشتن جیبهایش
غر زد:

_ موبایلم جا موند ...

گیج نگاهش کردم:

_ تو خونه؟

_ آره احتمالا ... میشینی تا پیام؟

بی حوصله جواب دادم:

_ آره تو ماشینم

او که دور شد روی صندلی نشستم اما قبل از اینکه در
راببندم چشمم به سوگول افتاد با ابروی بالا رفته صدایش
زد

نشدید ، دورتر کنار درخت ایستاده بود و سمت جنگلی
رفت

اطراف را نگاه کردم اما کسی همراهش نبود

نگران از ماشین پیاده شدم و بلندتر صدایش زدم:

_ سوگول؟

سرش را ستم برگرداند

با احتیاط پایم را روی چوب های خیس از باران گذاشتم
ودستش را گرفتم:

_ کجا داری میری؟ تنها میری تو جنگل چرا؟

گونه هایش از سرما قرمز شده بود:

_ گوشواره ام نیست

به لاله گوش راستش نگاه کردم که خالی بود:

_ تو جنگل چیکار می کردی تو؟

_ با دوستم بازی می کردم

دستش را کشیدم:

_ اشکال نداره بیا بریم خونه هوا سرده

_

با سرتقی سرش را بالا انداخت:

_ پیدا نکنم مامانم دعوا می کنه

باد سردی وزید

درخود جمع شدم و کلافه پوف کشیدم:

_ با بابات برگرد ... تنها نمیشه

__ بابا بفهمه اومدم جنگل عصبانی می شه
دستم را سمت درخت بلندی کشید که روی بعضی از
شاخه‌هایش برف نشسته بود:
__ اونجا بازی می کردم الای
لبخند زدم
مرا عمه صدا نمی زد
هرچه قدر هم مادرش و آتا تذکر می دادند فایده ای نداشت
روی زمین کنار درخت نشستم و با چشم دنبال
گوشوار هگشتم
__ درنا که به دنیا بیاد میاریش با من بازی کنه؟
خواهرام کوچولوئن نمی تونن بازی کنن
خندیدم و سمت درخت دیگری رفتم:
__ درنا هم به دنیا بیا کوچولو عه
__ از سهام کوچیکتر؟!
تکه سنگ را با پاکنار زدم اما خبری از گوشواره نبود: __
آره
__ خب منتظر میمونم بزرگ بشه

تا اون موقع خواهراتم بزرگ شدن... گوشوارت
اینجانیست سوگول دیگه پیدا نمیشه ... بیا بریم عمه جون
ناراحت سر تکان داد

خواستم سمت جایی که آمدم قدم بردارم که او ترسیده
دستمرا چنگ زد

مسیر نگاهش را دنبال کردم و خشکم زد
دست کوچک سوگول را محکم تر گرفتم و به محمد
خبرهشدم

با چشمان گشاد شده و قرمز نگاهم می کرد میان انگشتانش
سیگار روشنی بود و دکمه های پیراهنمشکی مردانه اش
بی نظم بسته شده بود

نگاهی به صورت ترسناک و ریش های بلندش انداختم
وناخواسته دست سوگول را کشیدم

خواستم از سمت دیگری به طرف ماشین بروم که انگار
بهخودش آمد و سمتان قدم برداشت

—

وحشت کردم

ناخواسته مسیر را تغییر دادم و برخلاف جهت رفتم

سوگول بدون سر صدا دنبالم می آمد
بدون اینکه دست خودم باشد صدایم را بالا بردم:
_ برو کنار

حرفی نزد

شبیه به دیوانه ها شده بود و مرا یاد شخصیت های
فیلمترسناکی می انداخت که نیمه شب ها همراه سیما و
چاوشنگاه می کردیم

قدم هایش که تند تر شد ناخواسته شروع به دویدن کردم
احساس می کردم در مسیری که خودش می خواهد
هدایت من می کند

انگار قصد بازی کردن داشت اما به صورت خسته
و خشمگینش نمی آمد

آنقدر ترسیده بودم که بی توجه به وضعیتم و سوگول با
تمام توان می دویدم

چند ثانیه بعد صدایی نمی آمد

انگار گمان کرده بود

نفس زنان ایستادم و به سختی روبه روی سوگول زانو زدم
رنگش پریده و چشمانش وحشت زده بود

صورتش را میان دستانم گرفتم:

_ هیچی نیست نترس

بغض کرده لب هایش را جمع کرد:

_ بریم پیش مامانم

حق داشت...

ترسیده بود

در جنگل ، تنها ، با مرد خطرناکی که قابل پیش بین نبود...

سعی کردم لبخند بزنم:

_ الان میریم ... الان میریم

نیم خیز شدم تا بلند شوم که سوگول جیغ کشید

هم زمان دستی قدرتمند بازویم را گرفت و دست دیگر دور
گردنم حلقه شد

صدای نحسش کنار گوشم پیچید:

_ کجا داری میری؟ دارین فرار می کنید؟! هنوز زوده ...

_

سمت مخالف هلم داد و بلندتر ادامه داد:

_ خیلی زوده

سمتش برگشتم و سوگول را پشتم

فرستادما احساس می کردم صدای ضربان قلبم را می
شنوم دست های سردم عرق کرده بود و زانوهایم می لرزید
خیره ی صورت پر از نفرتش شدم و دهانم مثل ماهیپرون
از آب مانده در سکوت باز و بسته شد
بالاخره صدایی از دهانم خارج شد

_ بذار ... بذار بریم

عقب عقب رفتم و سوگول را محکم تر نگه داشتم:

_ امیروالا همینجاست ... تا چند دقیقه دیگه پیدامونمیکنه ...
برای کسی مشکل درست نکن

چهره اش عصبی تر شد ، بینی اش چین افتاد و از
میانددندان های بهم فشرده اش غرید:

_ اون حروم زاده ... شماها اون دختره رو فراریدادین ..
کار خودتون بود ... پسر بیچاره من بخاطر شماها سینه
قبرستون خوابیده

سوگول دستم را کشید و من سر تکان دادم:

_ برو عقب ... اکتای بو ببره زنده ت نمی ذاره ... ما
کارینکردیم

دست سوگول را گرفتم و خواستم از کنار محمد ردش
کنم که کمر بچه را چنگ زد
با یک حرکت بلندش کرد و با دست دیگر آرنجم را گرفت:
_ برو

صدای گریه ی سوگول بلند شد و من وحشت زده جیغ
کشیدم
:

_ ولش کن ... کمک
با کف دست پشتم کوبید:
_ هیش ... تو جنگل کسی نیست تا صداتو بشنوه پس خودتو
خسته نکن

دستم را رها کرد و دوباره هلم داد:

_ برو ... بجانب
خیالش راحت شده بود تا سوگول پیشش است من فرار نمی
کنم

هر دو دستم را سپر شکم کردم و ملتمس لب زدم:
_ ولش کن محمد ... بچه ترسیده ... بذارش رو زمین

—

دستش را پشتم گذاشت و مجبورم کرد تند تر قدم بردارم:

_ نوه من از این کوچک تره ... یتیمش کردین

خودم را با نفرت کنار کشیدم:

_ دست به من نزن

دستم را سمت راست کشید

صدای گریه ی سوگول آرام شده بود و حال تنها در
سکوت هر چند ثانیه یک بار بینی اش را بالا می کشید

بوی خاک خیس شده مشامم را پر کرد

هوای تمیز را نفس کشیدم و خیره ی سوگول ماندم که محمد
ایستاد

خیال کردم سر عقل آمده اما اینطور نبود

سوگول را روی زمین گذاشت و چانه ی کوچکش را
بادست گرفت:

_ برو پیش مامان بابات ... بدو بچه

سوگول با لب های برگشته سمتم آمد

دستش را گرفتم و او هم گوشه لباسم را چنگ زد و
همزمان به نشانه منفی سرش را بالا انداخت

محمد بازویش را کشید:

_ برو

دستم را روی دست سوگول گذاشتم:

_ ولش کن بهش دست نزن

اینبار فریاد کشید:

_ برو بهت می‌گم ... گمشو

سوگول ترسیده زیر دستم لرزید و من نالیدم:

_ ولش کن ... حیوون

عصبی دستش را بالا برد و با قدرت عقب هلم داد

پایم روی گل لغزید و به پشت روی زمین افتادم درد در

کمرم پیچید و ترسیده ناله کردم

سوگول به حق حق افتاد و محمد با بی رحمی آرنجش

راکشید:

_ تا سه می‌شمارم بچه جون ... اگر اینجا باشی سرتو

می‌برم فهمیدی؟

گیج دستم را روی کمرم گذاشتم و سعی کردم بلند شوم

صدای گریه ملتمس سوگول بلندتر شد:

_ عمه

—

دستم را رو زمین گذاشتم و با التماس سرم را بالا گرفتم
چشمان خیس سوگول خیره پشت سرم بود:
_ ولش کن محمد ... التماس می‌کنم ... تو جنگل گم‌میشه
... بذار بریم

محمد کلافه جلو آمد
ناخواسته جیغ کشیدم و هم زمان سوگول عقب عقب رفت
محمد سرش را سمتش برگرداند:

_ برو
سوگول هق هق کنان مردد با دست اشک هایش را پاک کرد
محمد اینبار نعره زد:

_ برو
سوگول که وحشت زده برگشت و سمت جایی که از آن‌امدیم
دوید ، چشمانم را بستم
خاک خیس را چنگ زدم و لبم را گزیدم روی بدنم خم شد و
آرنجم را کشید:

_ پاشو
صدایم از شدت بغض می لرزید:

_ بچه ست ... تو جنگل گم میشه ... تا چند ساعت
دیگه هوا تاریک میشه ... حیوونا بهش حمله می کنن
_ بلند شو گفتم

هیچ زمان فکر نمی کردم کارم به اینجا بکشد اما
گوشه لباسش را چنگ زدم و التماس کردم:
_ تورو خدا ... اون که گناهی نداره
دستم را محکم کشید:

_ توله ی اون داداش کثافتت که هست ... نیست؟ اونم
میشه یکی مثل باباش

سرم را که برگرداندم کلبه ی چوبی کوچکی میان درختها
بود

آرام زمزمه کردم:

_ نه شبیه باباش نمیشه ... مثل رضا که شبیه تو نشد ...

تورو تمام رفتار و حرکاتش تاثیر گذاشته بودی اما اون
خیلی از تو بهتر بود ... حداقل هنوز ذره ای وجدان داشت
که بخاطر هرکاری که کرده بود پشیمون باشه اما تو...

روبه روی کلبه که ایستادیم محکم سمت پله های چوبی
هلمداد و غرید:

_ خفه شو ... میدونی میتونم همین الان کارتو تموم کنم
وتو زمینای همین جنگل خاکت کنم و هیچ وقتم کسی
حتیجنارت رو پیدا نکنه؟ پس خفه شو دختر جون خفه شو
وارد کلبه که شدیم بغضم آرام منفجر شد و اشک گونه
هایمرا خیس کرد

نگران سوگول بودمنگران خودم
نگران امیروالایی که تا الان برگشته بود و پیدایم نکردهبود
نگران آیدا و اکتای که دخترشان تنها در جنگل گم شده
بودو نگران درنا...

اگر اینبار هم نمی توانستم از فرزندى که در شکم
بودمراقبت کنم همه چیز تمام بود
همه چیز ، برای من ، تمام بود!

_
زانوهایم را در آغوش گرفتم و با چشمان بسته سرم راروی
دستانم گذاشتم
در این فصل تهران هم یخبندان می شد چه برسد به اینجا...
سعی کردم ذهنم را روی موضوع دیگری متمرکز کنم

با خودم تکرار کردم که در این نیمه شب ، وسط جنگل
در کلبه ای که در هایش قفل است تنها نیستم
او هم هست!

درنا ...

زمستانی می شد او آخر دی یا اوایل بهمن
به ذهنم فشار آوردم امروز چندم بود؟
چند روز بود در این کلبه زندانی بودم؟ یک روز؟ دو روز؟
سه روز؟ نه

... سه روز نشده بود

چه بسا هنوز دو روز هم نشده و فقط به من زیادی
سخت گذشته بود

دندان هایم را روی هم فشردم و سعی کردم به یاد
نیاورم دوباره با خودم تکرار کردم

درنا زمستانی ست ...

احتمالا سی و یکم دی!

کلافه پوف کشیدم و پیشانی ام را به زانویم فشردم دی که
روز سی و یکم نداشت!

دکتر گفته بود سی امیا سی ام و یا اول و دوم بهمن
اصرار کرده بودم بهمن!

بهمنی ها خوش قلب ، استوار و آزادی خواه هستند
امیروالا اما خندیده بود که ویژگی های شخصیت بچه مان
بهاینکه دکتر زنان در چه تاریخی وقت برای سزارین
خالیداشته باشد ربطی ندارد!

با خودم فکر کردم همینطور است

اینکه اگر سر دکتر سی ام دی خلوت باشد بچه مان
یکانسان واقع بین ، کوشا و فعال می شود و اگر وقت
برای یکمبهمن بدهد درنا احتمالا مغرور ، راز دار و
اجتماعی ستغلط است!

صدای چکه کردم آب باران از روی سقف چوبی به
قسمتیاز کلبه در گوشم پیچید

آن زمان برایم رند شدن روز و ماه تولدش مهم بود و
حالفقط می خواستم زمانی بیاید که ازین مخصه نجات
پیدا کرده باشیم

آن زمان همراه امیروالا درباره بیمارستان و دکترها
تحقیقی کردیم تا بهترینشان را انتخاب کنیم و حال
بهدرمونگاهی کوچک هم راضی بودم

دستم را روی شکم برآمده ام گذاشتم و نوازشش کردم

او آرام بود ، او نمی ترسید لبخند زدم
دنیا از نظر او همان مکان کوچک و تاریکی بود
کهنزدیک به نه ماه در آن زندگی کرده بود
دنیايش را داشت ، مادرش کنارش بود و از این
بیرون چیزی نمی دانست پس ترسی هم نداشت
دستم را به کمرم گرفتم و از جا بلند شدم
کلبه ی کوچکی بود سرد و نیمه متروکه
خاکی که روی تنها کاناپه چرم کهنه ی کنار دیوار
چوبینشسته بود خبر از این میداد که مدت هاست کسی
اینجا نبوده است
از شدت سرما لرزیدم و خودم را به در قفل شده رساندم
می دانستم بعید است نتیجه دهد اما چاره دیگری نداشتم با
دست هایی لرزان به دیوار چوبی کوبیدم و فریاد زدم:
_ آهای ... کسی اونجا نیست؟ کمک
هیچ صدایی جر هوهوی باد و نم نم باران به گوشم نرسید
محکم تر کوبیدم ، بلندتر فریاد زدم:
_ کمک ... تورو خدا کمک کنید
درنا لگد زد

دستم را نوازش وار روی شکم کشیدم و آرام زمزمه کردم
:

__ هیش ... آروم عشق من ... نترس

ای کاش کسی هم بود خودم را آرام می کرد!
لگد محکمی به در کوبیدم و از شدت حرص فریاد
کشیدم کلافه عقب عقب رفتم و موهایم را چنگ زدم
چشمم به مجسمه سرگوزنی خورد که می دانستم
شکار خودشان است

از روی دیوار کشیدمش و با حرص سمت در پرتابش کردم
بعدش نوبت جاسیگاری خاک گرفته بود و پس از آن
سنگنمکی که شکل خاص داشت

در آخر قاب عکس خالی را پرتاب کردم
بعد از برخورد به در چوبی به هزار تکه تقسیم شد و من
باخشم و بغض فریاد کشیدم:

__ اونجایی نه؟ درو باز کن عوضی ... بذار برم

هیچ جوابی نگرفتم در نا لگد دیگری زد
دستم را روی شکم گذاشتم و خسته روی زانوهایم نشستم
اینبار با صدایی ملتمس و آرام تکرار کردم:

_ بذار برم..._

—

ناچار روی زمین سرد و چوبی کلبه دراز کشیدم اما
راحتنبودم

سرما ، نگرانی و اضطراب از یک سمت و لگد و
حرکاتدرنا که بیشتر شده بود هم از سمت دیگر
اینطور مواقع همیشه امیروالا بود

بود تا برای هر حرکت دخترش ذوق کند و ساعت ها
قربانصدقه اش برود

بود تا غرغره های من را تحمل کند و حتی نیمه شب ها
همپایم تا صبح بیدار بماند

پلک هایم را روی هم فشردم که صدای باز شدن قفل
آهنیآمد

از جا پریدم و دستم را روی شکمم گذاشتم
صدای ضربان قلبم را می شنیدمدرنا آرام گرفت
شاید او هم ترسیده بود...

وارد شد و بلافاصله در را بست

ریش هایش بلند بود و کلاه مشکی رنگی به سر داشت

چکمه هایش گلی بود و ذرات برف را می شد روی
آنتشخیص داد

امیروالا گفته بود درنا احتمالاً در یک روز برفی دنیاخواهد
آمد...

صدایم می لرزید:

_ چرا اینجا نگهم داشتی؟

جوابم را نداد

روی کاناپه نشست و مشغول درآوردن چکمه هایش شد
آب دهانم را فرو دادم:

_ بذار برم ... سوگول اون بیرونه ... هنوز بچه ست ...
توروخدا

چکمه هایش را روی زمین پرت کرد و جعبه سیگاری
از جیب کتش بیرون آورد:

_ اونم مثل خانوادش سگ جونه ... نترس همون شبپیداش
کردن حالشم خوبه

چشمانم را بستم و نفس راحتی کشیدمخدارا شکر ...

_ بالاخره پیدام میکنن ... برات دردسر میشه ...

اگر بزاری برم نمیدارم پلیس ...

میان جمله ام پرید

صدایش گرفته و پر از تمسخر بود:

__ پلیس؟

پوزخند زد:

__ چند سال تهران بودی فراموش کردی اینجا چطوریه

دختر جون؟ کدوم پلیس؟ ما عادت داریم مشکلمون رو

خودمون حل می کنیم برای همینم تو اینجا

مکثی کرد و با خنده ای پر حرص ادامه داد:

__ اتفاقا داداش خودتم طرفدار این فکره

در خودم جمع شدم

از این مرد دیوانه متنفرم و می ترسم

از همان سال های قبل متنفر بودم و حال تنفرم بیشتر شده

...

__ سوگول میدونه من کجام

از جا بلند شد

زبانم را میان دندان هایم گرفتم و فشردم

دست های ناخودآگاه روی شکمم قرار گرفت و او بالاسرم

ایستاد

لنگ می زد و چین و چروک های زیادی روی پیشانی
اشافتاده بود

لباس هایش سر تا پا مشکی بود و چشم هایش پر از خشم
و حرص

عزادار بود ...

بالای سرم ایستاد و من نگاهم را دزدیدم

_ سوگول نمیتونه اینجارو پیدا کنه دخترجون ...

خودتمخوب میدونی ناسلامتی بچه ی همینجایی

آنقدر خودم را به دیوار پشت سر فشرده بودم که کمرم
دردگرفته بود

_ خودت بگو ... تویی که چهارده سال تو این جنگل

بودی اگر ولت کنم بری میتونی راهو پیدا کنی که سوگول
بتونه برگرده؟! نمیتونی ...

نگاهش به شکم افتاد و دندان هایش را روی هم فشرد با
خشم خیره ام شد و بعد رویش را برگرداند:

_ درضمن دخترای اکتای حق ندارن پاشونو اینجا بذارن

... داداشت نمیداره! سوگول نمیتونه راهو نشون بدهامیدوار
نباش

کلبه دور سرم چرخید من باید می رفتم ...
من نباید اینجا می بودم اصلا امروز چندم بود ...
گوشه ی کلبه نشستم و پیشانی ام را فشردم R

_ شبیه آسکی نیستی

مات سر بلند کردم

من از این مرد که اینطور خونسرد نگاهم می کرد
وحشت داشتم

_ از اولم شبیه آسکی نبود

سوگول باهوش بوده هم باهوش هم شیرین زبان

بی بی جان زیادی دوستش داشت و من از خودم خجالت می
کشیدم اما بعضی اوقات به او حسادت می کردم شبیه به من
بود و گاهی وقت ها فکر می کردم بی بی جان آنقدر در
نبودم او را جای من تصور کرده که خودش هم باورش شده
و حال او را از من بیشتر دوست دارد!

چشمانم را بستم و در دل دعا کردم آنقدر باهوش باشد که
بتواند راه را حداقل تا نیمه به بقیه نشان دهد اما می
دانستم محال است ...

_ آسکی خوشگل تر بود

به سختی چشمانم را بسته نگه داشتم دستانم مشت شد
کاش جراتش را داشتم تا فریاد می کشیدم که اسم خواهر مرا
به زبان نیاورد اما می ترسیدم نه بخاطر خودم بخاطر درنا

...

—

* * * * *

با شنیدن صدای باز شدن در ناخودآگاه پلک هایم از
همفاصله گرفت

احساس می کردم بدنم در حال سوختن است
لب های خشک شده ام را از هم فاصله دادم و گیج نیم
خیزشدم که درد بدی در کمرم پیچید
ناخواسته ناله کردم:

_ آی

سنگینی نگاهش را حس کردم
چه زمان خوابم برده بود را به یاد نمی آوردم
خواستم روی زمین بنشینم که درد لگنم بیشتر شد و
صدای ناله ام بالا رفت

درد برای دقیقه ای رهایم می کرد و دوباره بدتر از قبل
به سراغم می آمد

صدای پایش را که شنیدم خیره اش شدم
بوی بدی را از همین فاصله می توانستم تشخیص دهم
بوی شدید الکل...

مست بود؟!!

بی خیال از در خارج می شد
نفس زنان نالیدم:

_ نرو ... من حال خوب نیست ... بذار برم محمد تورو خدا
با درد دیگری که در شکم پیچید صدای فریادم بلند شد
وحشت زده دستم را روی شکم فشردم و او با بی رحمی
حالی غیرعادی پوزخند زد:

_ همینکه تا الان زنده ای خداتو شکر کن دخترجون
ترسیده با همان حال بد لب زدم:

_ میخوای باهام چیکار کنی

درد امانم را بریده بود اما بیشتر ترس و وحشت عذابم می
داد

تاریخش نرسیده بود

هنوز زمان داشتیم اما این درد از کجا آمد...
سرگردان با همان نگاه سرد به صورتم خیره شد و
آرامزمزه کرد:

_ نمی دونم

پلک هایم را روی هم فشردم واقعا نمی دانست....
با نقشه قبلی به این کلبه نیاورده بودممی دیدم حالش راگیج
و سرگردان بود
بی حال ناله کردم:

_ آی

بی اعتنا به من با زجر ادامه داد:

_ نمی دونم. .. فقط می دونم انقدر ازتون متنفرم که
بدون لحظه ای مکث میتونم خونتو بریزم_
سعی کردم حرف های دکتر را به یاد بیاورم سعی کردم
تنفسم را کنترل کرده و تمرکز کنم
سعی کردم آرام باشم تا شاید درنا هم آرام بگیرد اما....
ناخواسته به هق هق افتادم:

_ توروخدا منو ازینجا ببر

خودم را روی زمین کشیدم

به التماس افتاده بودم و این التماس تنها بخاطر وجود
در نابود

بخاطر اینکه او سالم بماند حاضر بودم هر کاری بکنم ،
هر حرفی بزنم و هر چیزی را فدا کنم
سرد نگاهم کرد و جلو آمد

تازه توانستم چاقویی که در دست دارد را ببینم:
_ میدونی چرا نمی کشمت؟

دردی که در کمرم پیچید باعث شد جیغ بکشم و او
انگار نمی شنود:

_ چون هنوز یک کار ناتمام دارم ، چون قرار نیست
منبیفتم زندان ، چون نمی دارم نوه ام تو دستای اون زن
بزرگشه

مثل دیوانه ها به درد کشیدنم نگاه کرد و خندید:

_ اما خب برای کشتن کسی که نباید حتما با چاقو بهش حمله
کرد نه؟

سرگردان نگاهی به اطراف انداخت:

_ میتونی همینجا بمونی تا بمیری

بی حال گوشه پیراهنم را چنگ زدم و از شدت درد به خودم پیچیدم

دکتر گفته بود روزهای آخر تحت نظر باشم که زایمان طبیعی برایم خطرناک است قرار بود تهران برگردیم و این روزهای آخر را زیر نظریزشک بگذرانم
از شدت درد ناله ای کردم و دستم را روی شکم گذاشتم:
_ الان نه ... تورو خدا الان نه

صدای زمزمه اش می آمد:

_ ماشینش آتیش گرفته بود ... جسدش سوخته بود

فکر کردم هذیان می گوید توجه نکردم

پلک هایم را از شدت درد روی هم فشردم که صدایی آمد
بی حال چشمانم را باز کردم و خیره او شدم که مثلدیوانهها
بطری اش را که احتمالاً الکل داشت روی دیوارهای چوبی
کلبه می ریخت

—

گیج سرم را بالا گرفتم و او بطری خالی شده شراب
را کنارم پرت کرد

درد شدید دیگری در بدنم پیچید و هم زمان وحشت
زده سر جایم نشستم:

_ آی ... چیکار.. .. چیکار می کنی
تلوتلو خوران سمت در رفت و فندکی از جیبش بیرون آورد
ترسیده نیم خیز شدم:

_ نه ... نه نکن
فندک را به الکلی که روی قسمتی از کلبه جمع
شده بود نزدیک کرد و من وحشت زده جیغ کشیدم:

_ کمک
فندک را از دستش رها کرد و آتش زبانه کشید خودش عقب
رفت و سمت در برگشت
درد بیشتر شد و قلبم برای ثانیه ای از شدت ترس
واضطراب از تپش افتاد
خارج که شد حتی برای لحظه ای عقب برنگشتانگار
میترسید پشیمان شود

در را بست و صدای قفل شدنش را شنیدم
دست و پایم یخ زد و سرم گیج رفت
مضطرب با مشت به در کوبیدم:

_ باز کن در رو ... کمک

آتش شدت گرفت و من هق هق کنان محکم تر کوبیدم: _
کمک

دود باعث شد به سرفه بیفتم و درد بدی در بدنم پیچید
احساس کردم لباس زیرم خیس شده
تمام تنم به لرز افتاد و بی جان گوشه کلبه در خودم
جمعشدم

امیر والا کجا بود؟ دنبالم می گشت؟ تا جنگل هم آمده بودند؟
موهایم را چنگ زدم و خودم را در آغوش کشیدم باران
دیشب باعث شده بود آتش با سرعت کمتری پخش شود
چند روز زمان می برد تا این کلبه را پیدا کنند؟ یک روز؟
دو روز؟ سه روز و شاید هم بیشتر...

احتمالا تا آن موقع من و این کلبه خاکستر شده بودیم....
دود بیشتر شد و از شدت گرما دانه های عرق را
روی صورتم حس کردم

نفس کشیدن سخت شده بود و دردم هر لحظه بیشتر می
شد _

مرگ چه شکلی بود؟

تا به آن روز احساسش نکرده بودم

نمی دانستم چه شکلی ست

شاید همین دردی که هر لحظه بیشتر می شد شاید همین نبود
اکسیژن و نفسی که بالا نمی آمد

شاید همین ترسی که برای درنا داشتم ، برای خودم ،
برایامیروالایی که نمی دانستم بعد از ما چه بلایی سرش
می آمد

من نمی دانم مرگ چه شکلی ست اما آن لحظه فهمیدم
زندگیچه شکلی ست!

همان لحظه ای که صدای کوبیدن جسمی به در چوبی
در سرم پیچید

همان لحظه ای که سرم را بالا گرفتم ، در شکسته شد
وچشمان اکتای را از میان شعله های آتش تشخیص دادم
و صدای "الای" گفتن امیروالا در گوشم پیچید فهمیدم
زندگیچه شکلی ست

زندگی برای من همین سقوط و دوباره اوج گرفتن ها بود
لحظه ای که فکر می کنی همه چیز تمام شده بی خبر
ازینکههر پایان شروعی دوباره است
زندگی همین امید داشتن است
در شکسته شده بود

بی حال و گیج بودم

نمی توانستم درست تشخیص دهم

دود همه جا را گرفته بود ، پاهایم می سوخت و نمی
توانستم نفس بکشم

اکتای را به سختی میدیدم

کاپشنش را از تن درآورد و برعکس روی سر و
بدنش انداخت

سعی کردم بفهمم قصدش چیست اما سرگیجه امان نمی داد
سر و صورتش را که کامل پنهان کرد با یک حرکت خودش
را داخل انداخت و از شعله ها عبور کرد

هم زمان چوب نیم سوخته ای از سقف روی زمین افتاد و
نمیدانستم اگر یک ثانیه زودتر این اتفاق افتاده بود چه
بلاایسرش می آمد

سرفه کنان کنارم زانو زد:

_ الای؟ خوبی؟

سرم را تکان دادم

خوب نبودم اما تایید کردم:

_ خوبم ... امیروالا؟

با چهره جمع شده نگاهی به اطراف انداخت اما دود همه
جارا گرفته بود

_ قرار شد از سمت پنجره بیاد آتیش به اون سمت
زیادتر سیده

درد دوباره در بدنم پیچید

کاپشن را از تن درآورد و روی بدن من کشید
جلوی صورتم را با دست گرفتم

چشمانم می سوخت و هر لحظه بیشتر توانم را از
دستمیدادم

دستش را زیر پایم انداخت تا بلندم کند که ماتش برد:
_ الای ...

—

خندیدم

میان آن همه درد ، بدون نفس ، درکلبه ای در حال سوختن
همان صورت خیس از اشک به چهره مات و صداییهت
زده اش خندیدم و به سختی زمزمه کردم:

_ فکر کنم درنا خیلی کنجکاوه بدونه این بیرون چه خبره
ترسیده روی دستانش بلندم کرد و ارام لب زد:

__ میدونستی شبی که تو و اصلانم دنیا اومدید بارونمیومد؟
سعی داشت حواست را پرت کند؟!
از شدت درد ناله کردم
تلاش کردم از حال نروم:
__ تو اون فصل...

بدون تمرکز سر تکان داد و به اطراف خیره شد:
__ آره می دونم تو اون فصل زیاد بارون نمیاد اما اون
شب اومد ... تا خود صبح
چوب دیگری از سقف افتاد

وحشت زده جیغ کشیدم و او کنار گوشم ادامه داد:
__ من داداش میخواستم الای ... ولی وقتی تو دنیا
اومدیناراحت نشدم ... میدونی چرا؟ چون آسکی بهم نشون
داده بود خواهر داشتن چه شکلیه! به هیچکس نگفتم اما
ناراحتنبودم از اینکه تو دختری چون حالا دوتا از آسکی
داشتم
آسکی...

چه قدر دلم برایش تنگ شده بود

انگار ناگفته فهمید که همانطور که برای بیرون رفتن
دنبالراهی میگشت ادامه داد:

_ منم دلم برایش تنگ شده. .. وقتی آسکی رفت فهمیدم
تو باید به دنیا میومدی ... باید میومدی تا من و اصلان بعد
از آسکی بازم خواهر داشته باشیم...

بی حال پوزخند زدم

نه من برایش خواهر بودم و نه او برایم برادر!

از شدت درد پیراهنش را چنگ زدم

من دوستش داشتم ...

او هم دوستم داشت فقط دوست داشتن بلد نبود

از بچگی دوست داشتن یادش نداده بودند!

سمت در رفت

با احتیاط از روی چوب های نیم سوخته ردم کرد و

سعیداشت به در برساندم

_ دخترت که دنیا اومد بازم بچه دار شو الای ... نذار

تنهابمونه ... من تنها موندم ... بدون اسکی ، بدون تو ،

بدون اصلانی که بود و توی صورتم نگاه نمی کرد ...

دختر یاپسرش فرق نداره اما بچه دارشو

برای ثانیه ای ساکت شد و بعد آرام با خودش زمزمه کرد:

_ البته پسر شد که چه بهتر....

خندیدم

بلند و پر از بغض:

_ تو نادون ترین برادر دنیایی اکتای

او هم خندید آرام اما گرفته:

_ و نادون ترین دایی دنیا

—

حرفی نزد

انرژی و توان صحبت کردن نداشتم

می دانستم خارج شدن از کلبه امکان پذیر نبود

اگر من می توانستم راه بروم شاید اما اینطور که مجبور

بودم را روی دستانش بلند کند نه

صدای فریاد امیروالا را که شنیدم پیراهن اکتای را چنگزدم

میان سرفه هایش فریاد کشید:

_ اینجاایم

گلویم به شدت می سوخت و هر لحظه نفس کشیدن سخت
تر می شد

پلک هایم بسته شد که اکتای سرم را میان دستانش گرفت:
_ هی ... خواب ...

نتوانست ادامه دهد و به سرفه افتاد چشمانم روی هم افتاد
صدای امیروالا را تشخیص دادم

از آغوش اکتای که بیرون کشیدم آرام ناله کردم
صدای فریادشان را می شنیدم اما درکی از معنی
جملاتشان نداشتم

امیروالا سرم را در سینه اش فرو برد و محکم تر
نگهداشت و لحظاتی بعد باد خنکی میان موهایم پیچید

درد بی حالم کرده بود

روی زمین گذاشتم و سرم را میان دستانش گرفت:

_ الای؟

لب های خشکم را از هم فاصله دادم تا شاید بتوانم
حرف بزنم که صدای برخورد چوب های نیم سوخته با زمین
درفضا پیچید و شعله های آتش بیشتر شدند

پلک هایم روی هم افتاد

او وحشت زده سمت کلبه برگشت و موهایش را چنگ زد:
_ اکتای؟

سمت کلبه که دوید اشک از گوشه چشم روی زمین
چکید و پلک هایم بسته شد
همه جا سیاه شد ...

"امیر والا"

مردی بازویم را عقب کشید و به زبان خودش حرفی زد
پسر جوان کنارش توضیح داد:

_ میگه نرو جلو ... چیزی از کلبه نمونه الان کمکی
رسه ... برو پیش زنت

توان صحبت کردن نداشتیمات و سردرگم بودم
الای کمی دورتر از حال رفته بود و به کمک احتیاج داشتو
اکتای ...

پسر روی شانه ام زد:

_ صدامو میشنوی؟ کمک میرسه آتیش رو خاموش می
کنیم

سعی کردم از کنار پله ها خودم را بالا بکشم اما فایده
اینداشت

_ برادر زنم اونجاست

ابروهایش بالا پرید و من با تمام توانم فریاد کشیدم:

_ اکتای؟

پیرمرد حرفی زد و پسر روبه من ترجمه کرد:

_ کمک رسید

_ با پلیس تماس بگیرید ... اورژانس....

جمله ام را قطع کرد:

_ اینجا تلفن آنتن نمیده پسر جان ... آتیش رو خاموشی کنیم

گیج و سرگردان دوباره فریاد کشیدم:

_ اکتای؟

مردی زودتر از بقیه رسید و سطل آب را روی کلبه
ریختمرد دیگری بلافاصله کنارش ایستاد و سطل بعدی
راجایگزین سطل خالی شده کرد

دونفر همانطور که پتو به خودشان پیچیده بودند وارد
شدند و آسمان رعد و برق زد

منتظر نماندم تا حرف دیگری بزندمگر با این کارها آتش خاموش می شد؟! سمت الای دویدم و رو به پسر توضیح دادم:

_ ز نمو میرسونم بیمارستان... آتش نشانی خبر می کنم
با اطمینان سر تکان داد:

_ تا برسن ما خاموشش کردیم
کنار الای زانو زدم

صورتش سفید شده بود و لب هایش کبود
خواستم روی دستانم بلندش کنم امانمی شدتوان نداشتم!
دوباره تلاش کردم و اینبار زانوهایم برای ایستادن لرزید
گرفته کنار گوشش لب زدم:

_ الان میریم ... میبرمت بیمارستان ... از اینجا
میریمجوجه ام ... خوب میشی نفس امیر باشه؟ خوب
میشی_

حرفی نزد

بالاخره روی پاهایم ایستادم و سمت راهی که از آن
آمدیم راه افتادم

گونه ی سردش به بازویم چسبیده و برخلاف چند دقیقه
پیش‌آرام گرفته بود

تنها دلخوشی ام بالا و پایین شدن منظم قفسه سینه اش بود
نفسم به سختی بالا می آمد اما زمان نداشتیم
روی صندلی عقب که خواباندمش از دور نگاهم به
اصلاً نافتاد

دوان دوان به سمت جنگل می رفت و هنوز مارا ندیده
بوددهان باز کردم تا صدایش بزنم اما پشیمان شدم
اگر می پرسید اکتای کجاست چه می گفتم؟!

سوار ماشین شدم و آینه را روی او که رنگش به سفیدیگچ
شده بود تنظیم کردم:

_ الان میریم ... الان....

با تقه ای که به شیشه زده شد از جا پریدم

اصلاً نگران صندلی جلو نشستم و سمت الای برگشت:

_ بیهوشه؟!

جوابی ندادم کاش نمی آمد

کاش به کلبه می رفت تا شاید کمکی از دستش برمی آمد

به افکارم پوزخند زدم چه کمکی؟!

همه چیز تمام شده بود....

ترسیده صدایش را بالا برد:

_ می شنوی امیروالا؟ چی شده؟ بیهوشه؟ پس چرا

منتظریماشین رو روشن کن بریم بیمارستان

نفس عمیقی کشیدم و ثانیه ای حس کردم از شدت

اضطراب رانندگی کردن را از یاد برده ام!

از آرتاویل که خارج شدیم پایم را روی پدال گاز فشردم....

اصلان خودش را سمت صندلی عقب کشید و من دستش

را دیدم که قبل از برخورد به گونه ی الای چطور می

لرزید:

_ تند تر برو ... صورتش خیس عرقه اما پوستش سرده

...

کجا پیداش کردین؟

" کجا پیداش کردین " آخرش بغض داشت

_

ارام جواب دادم:

_ یک کلبه وسط جنگل

چشمانش قرمز بود

دوشب بود خواب به چشم هیچ کدامان نیامده بود...
موهایش را چنگ زد:
_ پس بچه راست می گفت یک خونه تو جنگل ... ما
باور نمی کردیم
مضطرب پوف کشید:
_ چطور ما تا حالا ندیده بودیم
با همان حال بد خندید:
_ بازم اکتای تونست حرفای بی ربط سوگول رو
بهمبچسبونه و پیدا کنه ... اکتای چرا نیومد؟
در سکوت فرمان را فشردم و لبم را با زبان تر کردم
کهخودش از یاد برد و ادامه داد:
_ کاش من نمیومدم می رفتم به بی بی جان خبر می
دادمخیالش راحت بشه
سمت الای برگشت و دوباره چکش کرد
پوزخند زدم
خیالش راحت نمی شد...
حتی اگر الای و بچه سالم می ماندند هم بدون اکتای
خیالشراحت نمی شد

سرعت R ماشین را بالا تر بردم و او نگران جمله ای را
به زبان ترکی رو به خواهرش زمزمه کرد
چشمانش خیس بود و از همان لحظه ی اول دست الای
را رها نکرده بود
وارد اردبیل که شدیم با دست راه سمت راست را نشانداد:
_ برو راست نزدیک ترین بیمارستانه
چراغ قرمز را رد کردم
پژویی که کم مانده بود به ماشین برخورد کند ترمز کرد
وشاکی دستش را روی بوق گذاشت
روبه روی بیمارستان که ایستادم اصلا از ماشین
بیرونپرید و در عقب را باز کرد
الای را روی دستانش بلند کرد و من پیشانی ام را به
فرمانچسباند
مستاصل چشمانم را بستم...
صدای چرخ های تخت روی آسفالت به گوشم خورد
کاش اصلا نمی آمد
کاش خودش متوجه می شد و خبرش را به پدرش می
دادپلک هایم را روی هم فشردم

سوگول؟!!

دو روز تمام تعریف می کرد کلبه ای در جنگل و ما کلبه
ایبیدا نمی کردیم
نقاشی می کشید

کلبه ای چوبی در میان درختان بدون هیچ نشانی و در
آخر که همه از بودن الای در جنگل ناامید شده بودیم
اکتایحرف دخترش را باور کرد
به سوگول چه می گفتم...

صدای مضطرب اعلان در گوشم پیچید:

من نمی دونم ... نه آتیش نبوده ... امیروالا داداش
بیاتوضیح بده ... امیر

—

صدای مضطرب اصلاں در گوشم پیچید:

— من نمی دونم ... نه آتیش نبوده ... امیروالا داداش
بیاتوضیح بده ... امیر

آرنجم را به فرمان تکیه دادم و از ماشین پیاده شدم
الای را روی تخت گذاشته بودند اصلاں بی طاقت نگاهم
کرد

بی توجه به اینکه همیشه چه قدر از این کار متنفر
بودمپاهایم را روی زمین می کشیدم
خودم را رساندم:

— از آتیش که آوردیمش بیرون از حال رفت
دکتر سر تکان داد:

— ماه چندمن؟!

اصلاں هم زمان پوف کشید:

— یا علی ... آتیش چرا؟

جواب دکتر را دادم و او سر تکان داد
تمام زمانی که دکتر الای را معاینه می کرد نگاهم
بهاصلان بود
تمام نگرانی اش الای بود و خبری از اکتای نداشت
در سکوت به زمین خیره شدم
چند ثانیه بعد با شنیدن صدای اصلان سرم را بالا گرفتم:
_ کجا میبریدش؟!
_ اتاق عمل
نگران جلو رفتم:
هنوز زوده
بی توجه توضیح داد:
_ وضعشون خوب نیست ، اگر آسیب استنشاقی
باشهمعمولا در عرض دو تا چهل و هشت ساعت دیگه
خودشو نشون میده اما تا اینجا آسیب جدی به مجاری
تنفسیتشخیص ندادیم
پلک هایم را روی هم فشردم و سعی کردم آرام باشم:
_ دکترش گفته بود نباید طبیعی زایمان کنه ...
تاریخشبرای بهمن بود

همانطور که همراه تخت دور می شد سر تکان داد:
_ چاره دیگه ای نداریم لطفاً کارای پذیرش رو انجام بدید
نمیدانم وضعم چطور بود که اصلاً جلو آمد و ارنجم
را کشید:

_ من میرم
از شدت درد ابروهایم درهم رفت
دستم را بالا گرفتم
مسیر نگاهم را دنبال کرد و کلافه مجبورم کرد رویصندلی
بنشینم:

_ سوخته ... متوجهش نشدی؟
خیره ی قرمزی روی پوستم و تاول های بزرگ شدم
آنقدر نگران الای بودم که حتی نفهمیدم چه زمانی این
اتفاقاتاد
شاید همان وقتی که برای گرفتن الای از آغوش اکتایخودم
را جلو کشیده بودم

—
گوشه چشمانم را با انگشت فشردم:

_ نه بیخیال ... تو برو

آستین پیراهنتو بزن کنار ... لباست پر خاکه با زخم
در تماس نباشه

کاری که خواست را انجام دادم و عصبی نگاهش کردم:

_ اگه نمیری خودم برم

دستش را روی شانه ام فشرد:

_ بردنش اتاق عمل امیروالا کاری از ما ساخته نیست ...

دیدي که دکتري چي گفت مشکل تنفسي نداره ...

جفتشونسالم از اتاق عمل میان بیرون نگران نباش ...

من میرم

کارای پذیرش و انجام میدم اما فکر کنم توهم باید
رضایتبدي

باید می گفتمباید می دانست

باید این بار روی دوشم کمی سبک می شد

وگرنه نگرانی الای و درنا همراه اتفاقی که افتاده از پا

درمی آورد!

نمی توانستم سکوت کنم

خواست دور شود که دستش را گرفتسمتم برگشت و
منتظر نگاهم کرد

لبم را با زبان تر کردم:

_ محمد ... کلبه رو آتیش زده بود

_ فهمیدم ... مهم نیست ... فعلا الای سالم از اتاق
بیادبیرون و وضعتون یکم بهترشه میریم شکایت ...
پدرشو درمیاریم نگران نباش

اجازه نمی داد حرفی بزنم...

_ تو فعلا بلند شو یک آبی به دست و صورتت بزن بو
دودمیدی ناسلامتی داره بابا میشی
خندید و ادامه داد:

این زختم رسیدگی میخواد ... احتمالا میخواستی الایرو از
آتیش بیاری بیرون عجله داشتی که حتی متوجهش نشدی
آرام زمزمه کردم:

_ من الای رو از آتیش نیاوردم بیرون

حرفی نزد

نفس عمیقی کشیدم

هنوز هم بوی شدید دود را حس می کردم:

_ راه پله چوبی بود ... آتیش تا اون قسمتم رسیده بود ...
یک پنجره سمت دیگه بود من میخواستم از اون قسمت برم
... اکتای زودتر خودش رو رسوند

مکث کوتاهی کرد صدایش جدی و نگران شد:

_ پس اکتای چرا نیومد؟!!

بالاخره در چشم هایش خیره شدم سردرگم سر تکان داد:

_ با توام امیر والا ... اکتای کجاست؟

موهایم را چنگ زدم و به سختی گفتم:

_ وقتی داشتم الای رو می رسوندم بیمارستان هنوز تو
کلبه بود _

در سکوت نگاهم کرد

آب دهنش را فرو داد و دهان باز کرد تا حرفی بزند
اما انگار پشیمان شد

رنگش پریده بود و مردمک چشم هایش می لرزید

با دست راست پشت گردنش را فشرد و سرش را
پایین انداخت

صدایش گرفته بود:

_ من ... میرم پذیرش ... بعد برمی گردم آرتاویل

سر تکان دادم ، سوییچ ماشین را از جیب شلوارم
بیرونآوردم و سمتش گرفتم
در سکوت سوییچ را گرفت و سمت مخالف برگشت
صدایش زدم:

_ اصلان؟

بدون اینکه برگردد ایستاد
شانه هایش خم شده بود لبم را با زبان تر کردم
چه می گفتم؟ اینکه متاسفم؟
به سختی از جا بلند شدم:

_ برگرد آرتاویل ... من اینجا هستم خودم کارارو درست می
کنم

سری تکان داد و به راهش ادامه دادآب دهنم را فرو دادم و
دوباره صدایش زدم:

_ اصلان؟

کلافه ایستاد

_ از این طرف باید بری

گیج نگاهی به خروجی که به آن اشاره زدم انداخت و
بدونمخالفت راه افتاد

حالا او هم مثل من پاهایش را روی زمین می کشید...
کارهای پذیرش را انجام دادم ، بی توجه به حال بد
خودممامان گلی که تماس گرفته و از شرایط با خبر شده
بود را آرام کردم ، تماس مهراب و چکاوک را بی پاسخ
گذاشتم و تنها با پیام کوتاهی خبر دادم و بعد منتظر سرم را
به دیوار تکیه دادم و چشمانم را بستم
تنها خبری که در این لحظه می توانست کمی آرامم کند سالم
بودن الای و درنا بود

—
"الای"

چشمانم را باز نکرده دستم را روی شکم گذاشتم
آنجا نبود

صدای زنی از کنارم آمد:

— نترس حال بچه ات خوبه عزیزم

پلک هایم را از هم فاصله دادم

درد عجیبی در پوست شکم حس میکردم و گلویم
میسوخت

بی رمق خندیدم:

_ نترسیدم ... میدونم

صدایم گرفته بودلبخند زد

زنی میانسال با روپوش سفید و عینک قرمزی که
رویموهایش گذاشته بود:

_ فکر کردم تو هم مثل شوهرت نگران باشی

لبخندم بزرگ تر شد

نفس کشیدن برایم سخت بود و هنوز هم بوی دود در
مشامممی پیچید:

_ من حسش میکنم ... انگار می دونم حالش خوبه

سرتکان داد:

_ کاش شوهرتم حس میکرد! بنده خدا وضعش داغونبود

... همراهی دیگه ای هم نداشتی وگرنه میگفتیمبفرستنشون
برن چندساعت استراحت کنن ... فقط یک آقاییبودن که
ایشونم سریع رفتن

آرام جواب دادم:

_ حتما برادرم بوده ... اکتای ... حالش خوب بود؟!!

بی خیال سر تکان داد:

_ اره خوب بودن ... به دکترت اطلاع میدم استراحت کن

از در که خارج شد چشمانم را بستم
حال که همه چیز بخیر گذشته بود تازه می فهمیدم چه
قدر خسته ام

هنوز چشمانم گرم نشده بود که در اتاق باز شد
به خیال دیدن امیروالا سرم را برگرداندم اما شیرین بود
کهدر را بست و نگران جلو آمد:

_ خوبی الای جان؟ وای خدا روشکر
بلافاصله زیر گریه زد و کنارم نشست بهت زده نگاهش
کردم:

_ خوبم شیرین گریه نکن ... تو بچه رو
دیدی؟ نیاوردنش...

بینی اش را بالا کشید و نگاهش را دزدید:

_ بچه خوبه تو دستگاہه ... چیزی احتیاج نداری؟

_ نه امیروالا کجاست؟

آرام زمزمه کرد:

_ دکتر که گفت حالت خوبه رفتن آرتاویل ... برمی گردن

_

آرام و بی حال خندیدم:

_ چرا قیافت در همه؟ بخیر گذشت دیگه

مکت کوتاهی کردم و اه کشیدم:

_ اون چی شد؟ گرفتنش؟

پرستاری وارد اتاق شد و هم زمان شیرین سری به نشانفی
تکان داد و کنار تخت ایستاد:

_ نه اما دنبالش نگران نباش ... من میرم بیرون
کهاستراحت کنی

گیج رو به پرستار پرسیدم:

_ کی می تونم ببینمش؟

نمی توانستم احساسم را برایشان توضیح دهم

مثل دختر بچه ای بودم که برای عید لباس و کفش نو
خریده بود و حال شب از هیجان پوشیدنشان خوابش نمی
برد دلش می خواست تا صبح هزار بار سراغ کفش و لباس
هایش برود و نگاهشان کند

نمی توانستم با این شکم تازه تخت شده استراحت کنم جایش
زیادی خالی بود...

در اتاق که باز شد سرم را سمت امیر والا برگرداندم

هیچ وقت نمی توانستم روز تولد درنا او را با این موهایم
ریخته و لباس های خاکی و سیاه شده اش تصور کنم
الان که همه چیز تمام شده بود برایم اهمیتی نداشت
ناخواسته به صورت سیاه شده اش خندیدم
کنارم ایستاد و با لبخندی خسته بینی ام را کشید:
_ به من میخندی؟! خودتو ندیدی

دستش را گوشه پیشانی ام کشید و روبه روی صورتم
گرفت

پوست انگشت اشاره اش کمی سیاه شده بود
خنده هایم شدت گرفت و هم زمان چهره ام از درد درهم
شد

:

_ آی ... منو نخندون جای بخیه هام درد می گیره
در سکوت کنارم نشست و خیره ام شد
چوب کوچکی که میان موهایش گیر کرده بود را با
دستکنار زدم و مثل دیوانه ها دوباره خندیدم:
_ انگار از جنگ برگشتیم ... آخ منو نخندون امیر

دستم را از میان موهایش بیرون آورد و به لب
هایش چسباند:

__ چیکارت دارم دیوونه ی من؟

__

__ تو دیدیش؟

لب هایش کش آمد:

__ چند ثانیه

__ چه شکلیه؟

__ باورت نمیشه الای هفت ، هشت تا نوزاد دیگه هم
اونجا بودن هیچ کدوم اینطور جیغ نمی کشیدن... بخش رو
گذاشته بود روی سرش

هیجان زده با بغض لب زدم:

__ الهی دورش بگردم

قبل از اینکه او حرفی بزند دوباره خودم خندیدم و
دوباره جای بخیه ها تیر کشید:

__ حس می کنم فرستادیمش مدرسه بیست گرفته ، یا
نقاشیشاول شده ، یا تو مسابقه ی والیبال.....

ناخواسته بغضم منفجر شد و او بهت زده جلوتر آمد

پیشانی ام را به سینه اش چسباندم و درحالی که لب هایم می خندید هق زدم:

_ خیلی ترسیدم امیروالا خیلی ... خوبه که درنا خوبه ...
خوبه که طوریش نشد چون اینبار دیگه می مردم
موهایم را نوازش کرد:

_ هیش ... تموم شد ... یکی از بچه هام تو بخش
نوزاداداره گریه می کنه اون یکی اینجا!

بینی ام را بالا کشیدم و صورت خیس از اشکم را
به پیراهنش مالیدم مقصدم را فهمید و خندید خودم را عقب
کشیدم و نگاهش کردم:

_ می بریم ببینمش؟

چشمک زد:

_ بزن بریم

از جا که بلند شدم چشمانم سیاهی رفت

امیروالا دستم را گرفت و من دست دیگرم را روی
شکم گذاشتم

شیرین در را باز کرد و هول شده به امیروالا خیره شد:

_ صبر کنید ویلچر بیمارم خب

حتی نفهمیده بودم چه زمانی او و پرستار از اتاق خارج شده بودند

امیروالا دست دیگرش را دور کمرم انداخت:
_ نمیخواه حواسم هست

—

آرام کنارش قدم برداشتم و زمزمه کردم:

_ چرا تو خودتی؟

در آسانسور را باز نگه داشت و کمکم کرد سوار شوم:

_ تو خودم نیستم

_ چی شده امیر؟ تهران اتفاقی افتاده؟ دلم شور افتاد

دکمه را فشرد و خسته لبخند زد:

_ چیزی نشده ... همه چی خوبه ، بابا شدم ، مامان شدی

،تهرانم همه چیز مرتبه و مامان گلی هرچند ساعت

تماسمیگیره که کی میریم درنا رو ببینه ... دیگه چی بگم

به اوندل کوچولوت که باور نمی کنه همه چی خوبه؟

مثل شیرین نگاهش را نمی دزدید اما مشکل آنجا بود

کاهشاید می توانستم حرف شیرین را با تمام

رفتارهایمشکوکش باور کنم اما امیروالا را نه

من در این دنیا او را بیشتر از هرکسی می شناختم و می دانستم یک چیز سر جای خودش نیست

روبه روی اتاق که ایستادیم کف هر دو دستم را روی شیشه گذاشتم و چشمان خیسم را میان نوزادانی که در اتاق بودند گرداندم

دست امیر و الا دور کمرم بود و لب هایش زمان صحبت کردن به موهایم برخورد می کرد:

_ حدس بزن کدومه

به نوزادی که با صورت قرمز شده و چشم های بسته دهانش را باز کرده و جیغ میکشید اشاره زدم هم زمان قطره اشکی از کنار چشمم پایین چکید و صدای خنده ام بلند شد:

_ اونه

آرام پیچ زد:

_ خودش

_ چه قدر مو داره

_ دخترم گیسو کمنده ... ببین بقیشونو ... یکی از یکی کچلتر!

_ چه قدر خوشگله امیر

_ ماهه!

_ کاش چشماشو باز کنه ببینمش

با عشق جواب داد:

_ قشنگ ترین چشماییه که تا حالا دیدم

سرم را برگرداندم و خیره اش شدم

زیرچشمی نگاهم کرد و بعد هم زمان باهم به خنده افتادیم

—

درنا شبیه به بقیه بود

سرخ و سفید ، با سری پوشیده از مو و دهان کوچکی

کهدقیقه ای بسته نمی ماند و دائم در حال نق زدن و

گریه کردن بود

شاید درنا مثل بقیه نوزادان بخش زیادی معمولی بود اما

نهبه چشم من و امیروالا!

به سختی از نوزاد کوچکی که تازه همین چند ثانیه

قبلچشمانش را باز کرده بود دل کردم

ساره تماس تصویری گرفت ، مامان گلی همان اول
کارزیر گریه زد و چاوش همراه خرس بزرگ قهوه ای
رنگیکه برای درنا خریده بود مسخره بازی درآورد
امیروالا گرفته خندید و سرش را جلو آورد تا داخل
کادر دوربین بیفتد:

_ عکسشو فرستادم دیدین؟ علیرضا هم فرستاد تو گروه
مامان گلی لب گزید:

_ وا عکس بچمو پخش نکنید چشمش میزنن
ساره خندید:

_ اون که همه اش دماغ بود مامان گلی چی رو چشم
میزنن_ الهی قربون دماغش برم اینطوری نگو
چاوش بلند خندید و مامان گلی هشدار داد:
_ اروم حاجی بیدار میشه با قرص خوابیده
امیروالا اخم کرد:

مگه گاوداری نیستن؟!

مامان گلی غمگین سر تکان داد:

__ نه مادر چه گاوداری این روزا همه اش تو خونه ن
توانگاوداری رفتن ندارن

سکوت امیروالا را که دید ناامید ادامه داد:

__ الای و بچه مرخص شن میاید اینجا نه؟

قبل از او من جواب دادم:

__ میایم مامان گلی میایم ... مگه میشه درنا رو
نیاریم مادر بزرگش ببینه؟

لب هایش خندید و چشم هایش برق زد امیروالا ادامه داد:

__ هرچند روز که خواستین بیاین اونجا

به ساره و چاوش اشاره زد و خندید:

اون دوتا خرس گنده هم چند روز از پس خودشون بر میان
مگه نه؟

ساره محلش نداد و چاوش با خنده نه قاطعی گفت

—

* * * * *

لیوان شیر دوشیده شده را روی میز کنار تخت گذاشتم
و خسته پوف کشیدم

شیرین کمک کرد لباسم را درست کنم و زیرچشمی
نگاهم کرد:

_ هنوز که ناراحتی الای جان

سعی کردم لبخند بزنم اما لب هایم کش نیامد حوصله هیچ
چیز و هیچ کس را نداشتم
شیرین جلوتر آمد:

باور کن بی بی جان خیلی نگرانت بود
سعی کردم صدایم دلخور نباشد اما نشد...

_ انقدر زیاد که بعد از سه روز تو بیمارستان بودن
حتی زنگم نزدن
چشمانش را دزدید:

_ تو که میدونی اونجا آنتن نمیده

_ مگه چه قدر راهه؟! امیروالا چندبار رفت و برگشت
...

اگر دلشون میخواست میتونستن بیان
شانه بالا انداختم و گرفته ادامه دادم:

__ به هر حال اهمیتی نداره ... بی خیال من ده ساله
عادت کردم به نداشتنشون و نبودشون

امیروالا در اتاق را باز کرد و همانطور که بطری آب
ولیوان های یک بار مصرف را همراه ابمیوه ها روی
میزمی گذاشت رو به شیرین چشمک زد:

هنوز داره غر میزنه نه؟ اشتباه کردم برگشتم

شیرین سرخ شده از خجالت خندید و سرش را پایین
انداخته این رفتارها عادت نداشت و اکثر مواقع در برابر
حرفهای من و امیروالا خجالت زده می شد

از اتاق که بیرون رفت آرام زمزمه کردم

__ کاش تهران زایمان میکردم

چشمانش را تنگ کرد و خندیدبعد از سه روز کمی به
خودش آمده بود

__ دوباره شروع شد؟

__ بیا برگردیم تهران زودتر

شمرده شمرده گفت:

__ مرخص بشی چشم

__ شد سه روز! چرا نگهم داشتن آخه؟

شنبه دکتري بياد مرخصي

_ بعدش ميريم تهران؟

مکتي کرد و به زمين خيره شد دهان باز کرد تا حرف
بزنده به سرفه افتاد

چند دقيقه بعد به سختي جواب داد:

_ اول به خانوادت سر بزيم

—

ناخواسته با بغض پوزخند زد:

_ مزاحمشون بشيم که چي بشه؟!

ابرو بالا انداخت و مثل پدرهايي که به دختر بچه
زبانفهمشام خيره مي شوند نگاهم کرد

سعي کردم اشک نريزم:

حتما باز زير سر اکتايه

ابرو درهم کشيد:

_ نه

_ پس چي؟! کاش تهران بوديم اميروالا ... اگر تهران بوديم
خودمو قانع مي کردم مثل اين ده سال ... که نمي توانم بيان

، که خبر ندارن ، که خواستن زنگ بزنان اما نشدهولی
الان چی؟!

بالاخره بغض منفجر شد و اشک هایی که در این سه
روز حبسشان کرده بودم روی گونه ام چکید:

_ سه روزه چشمم میخوره به بقیه زنایی که تو بخشن ...

مادرشون ، خواهرشون ، چه بدونم یک کس و کاریشون
از بالای سرشون R تگون نمی خورن ... اون وقت من....

دستم را روی گونه هایم کشیدم و سر تکان دادم:

_ ولش کن مهم نیست اما به هر حال چندثانیه زنگ
زدنکاری نداشت ... شک ندارم باز اکتای خان یک
مسخره بازی جدید درآورده

امیروالا در سکوتی عجیب نگاهم کرد و من شاکی
ادامهدادم:

_ از آتیش آوردم بیرون دستش درد نکنه اما اکتای حتییک
روزم از عمرش مونده باشه باید به نحوی منو آزاردهه!
اصلا از بچگی همین بود

دوباره سرفه کرد و من نگران نگاهش کردم:

_ چرا انقدر سرفه می کنی؟!

_ چیزی نیست ... بخاطر دود فکر کنم گلوم هنوزم حساسه

_ آره منم اذیت میشم بعضی اوقات

با دلسوزی ادامه دادم:

_ اکتای هم حتما همینطوره شایدم شدید تر اون بیشتر از
تواونجا بود

دوباره که به سرفه افتاد مضطرب خم شدم و لیوان آبروی
میز را سمتش گرفتم

بدون مکث لیوان را از دستم گرفت و سر کشید

خواستم حرف دیگری بزنم که هرچه خورده بود را باچهره
جمع شده تف کرد و با چشمان تنگ شده دستش راجلوی
دهانش گرفت:

_ اه این دیگه چی بود؟!

—
گیج پرسیدم:

— چی؟

زبان‌ش را از دهانش بیرون آورد:

— اه همینی که تو لیوان بود

خواستم بگویم "آب" که چشمم به لیوان دستش افتاد

لبم را محکم گزیدم و هم زمان که صدای خنده ام بالا
رفت چهره ام مثل خودش درهم شد:

— اشتباه خوردمی

گوشه چشمانش را فشرد و بطری آبمیوه را برداشت احتمالاً
بخاطر تغییر دادن مزه دهانش:

— چه مزه گندی میداد

دستش را جلوی دهانش گرفت:

— چربه چرا ... چی بود این؟

لبخند زدم:

— شیر من ... برای درنا دوشیده بودم

دستش را جلوی دهانش گرفت و با صورت قرمز شده
از اتاق خارج شد

صدای خنده ام در فضا پیچید و هم زمان شیرین
مضطربوار شد:

_ الای جون میگن مرخصی

چشمانم برق زد

برخلاف زمان رفتنش حالم بهتر شده بودنفس راحتی کشیدم:

_ خداروشکر ... درنا چی؟

_ نه بچه باید بمونه

_ نگفتن تا کی؟ کاش می شد همین امروز برگردیم تهران

بی حواس سر تکان داد:

_ باید بمونه

_ همینجا بریم هتل ... آرتاویل دوره

سریع تایید کرد:

_ آره چه بهتر ... همین اردبیل بمونید

انتظار داشتم اصرار کند به آرتاویل برگردیم اما اینطور نبود

متعجب پرسیدم:

_ چیزی شده؟

_ نه فقط میگم نزدیک بچه باشی بهتره

—
امیروالا که برگشت هنوز هم شاکی نگاهم می کرد با خنده
شانه بالا انداختم و شیرین خبر داد:

— الای جان مرخصن ... من برمی گردم آرتاویل شما
هماینجا هتل بگیرید نزدیک بچه باشید
امیروالا مکت کوتاهی کرد

— با هم میریم ... راهی نیست باز برمی گردیم
شیرین در سکوت سر تکان داد قبل از رفتن به درنا سر زدم
اینبار چشمانش کاملاً باز بود اما اخم داشت
اینبار حس کردم واقعاً کمی به المیرا شباهت دارد
عکسش را برایشان فرستاده بودم و المیرا اعتقاد داشت شبیه
اوست ، حتی عکس را به دوستانش هم نشان داده بود و همه
تایید کرده بودند و حالا از شباهت تنها برادرزاده اش به
خودش زیادی خوشحال بود!

مرخص که شدم و روی صندلی جلو نشستم برخلاف انتظارم
بخاطر رهایی از بیمارستان خوشحال نبودم و خلیزود
فهمیدم بخاطر درناست و هرچه از بیمارستان دورتر می
شدیم دلشوره ام برای او بیشتر می شد

سکوت شیرین و اخم های متفکر امیروالا هم کلافه ام
کرده بود

رفتار هردونفرشان عجیب بود ، در این مدت خبری از بی
بی جان و اصلا ن نشده بود و چیزی درست نبود
بالاخره نتوانستم طاقت بیاورم و سمت امیروالا برگشتم:
_ چی شده؟

از فکر بیرون آمد و زیرچشمی نگاهم کرد دوباره پرسیدم:
_ بالاخره مجبورید بهم بگید پس لطفاً تمومش کنید فقط باعث
می شید بیشتر استرس بکشم ... بچه مشکلی داره؟
امیروالا به جاده خیره شد و آرام جواب داد:
_ درنا حالش خوبه

_ بی بی جان؟ تهران اتفاقی افتاده؟ یا محمد دوباره....
سکوت کردم

محمد را گرفته بودند شیرین دیشب خبر داده بود
تهران اگر مشکلی بود توسط ساره و چاوش احتمالاً خبردار
میشدم

بی بی جانی که این همه ذوق به دنیا آمدن درنا را
داشتنیا شده بود دیدن دخترم

اصلان و آتا زنگ نزده بودند و شیرین عجیب بود
دستانم از شدت اضطراب مشت شد
زمانی که امیروالا از کلبه بیرون کشیدم اکتای هنوز
آنجا بود....

آب دهنم را فرو دادم و آرام پرسیدم:
_ اکتای خوبه؟

—

شیرین بینی اش را بالا کشید سرم را سمتش
برگرداندم چشمانش خیس اشک بود
نگاه دیگری به امیروالا انداختم سکوت کرده بود
زهر خندی زدم و نفسم را بیرون فرستادم
سرم را سمت پنجره برگرداندم و پیشانی ام را به شیشه
یسرد چسباندم
پلک هایم را بستم و آرام زمزمه کردم:
_ لعنت به من که برگشتم...

اصلان در زیر زمین را باز کرد و خیره ام شد
سرتا پا مشکی پوشیده بود

امیروالا و شیرین هم همینطور و من توجه نکرده بودم ...

_ اینجا؟

صدایم خش دار شده بود:

_ پدر مادر آیدا رفتن؟

از پله ها پایین آمد و سر تکان داد:

_ آره نگران نباش ... شوهرت نشوندشون سر جاشون R بی

حال پوزخند زدم:

_ دروغ نمی گفتن که

_ غلط می کنن میان میشینن تو خونه ی ما و به تو حرف می

زنن ... تقصیر تو نبود الای

سعی کردم اشک نریزم اما نشد

_ سوگول کجاست؟

_ بالا با آیداست

_ بی بی جان؟

جوابی نداد

زمان رسیدن همان اول با پدر و مادر آیدا روبه رو

شده بودم

از مرگ اکتای ناراحت که نه بیشتر عصبانی بودند!

انگار بیوه شدن دخترشان خشمگینشان کرده بود _ جواب
بده اصلا

_ خبر رو که شنید حالش بد شد اما الان بهتره
تلخ لبخند زدم:

_ داری دروغ میگی

_

_ حالش مثل زمانیه که آسکی رو از دست داد...

اشک هایم با سرعت بیشتری سقوط کردند:

_ کاش حال منم حداقل مثل اون زمان بود اما...

دستم را جلوی دهانم گذاشتم تا صدای گریه ام بلند نشود:

_ بدتره ... انگار فقط برادرم رو از دست ندادم ...

اصلا نجات نمیکنم به بچه هاش نگاه کنم ... از روی آیدا
خجالت میکشم ... حتی از آتا!

_ اینطوری بهش نگاه نکن الای ... تقصیر محمده ...

فقط تقصیر اونه

سرم را روی زانوهایم گذاشتم و هق زدم

صدای پاهایی آمد و بعد امیروالا بود که آرام به او گفت:

_ تو برو پیش پدرت اعلان من انجام
صدای دور شدن اعلان بعد از مکثی کوتاه آمد و هم
زمانامیروالا زمزمه کرد:

_ وقتی گم شدی بعد دو روز همه از اینکه سوگول
بتونهمارو به تو برسونه ناامید شدیم به غیر از اکتای
اگر آمده بود تا عذابم دهد و عذاب وجدانم را بیشتر کندموفق
بود!

_ وقتی خواست بیاد تو اون کلبه لحظه ای مکث نکرد الای
... میدونست ممکنه نتونه ازش خارج شه ...

خودشان انتخاب کرد خواهرشو نجات بده
سرم را از روی زانوهایم بلند کردم و با چشمان خیس
از اشک نالیدم:

_ نمیداشتی

_ چرا؟ خواهرش اونجا بود ... تو برای من عزیز بودی
،برای اکتای هم همینطور! چطور وقتی خودم حاضر
بودمبخاطرت هرکاری انجام بدم به اکتای اجازه نمیدادم؟
زار زدم:

_ قرار نبود بمیره ... قرار نبود بخاطر من بمیره!

رابطه‌من و اکتای هیچ وقت صمیمی نبود چه برسه بعد از ده سال _ میدونی من چند ساله المیرا رو ندیدم؟ مهم نیست چندوقته یا چه قدر ازم دوره ... بازم خانواده ... تو خانواده‌اکتایی الای

حرف هایشان آرام نمی کرد

سوگول ناراحت و آسیب دیده بود ، آیدا سرد رفتار می کردو همانطور که به سها شیر میداد اشک میریخت و آتا شانه‌هایش خم شده بود

خانه دقیقه ای خالی نمی ماند

همسایه و آشنا بیشتر برای رفع کنجکاوی می آمدند!

و سهم من از برادر بزرگم بعد از چند روز تاخیر تنهاقبری بود نزدیک به قبر خواهر و مادرم

سمت اتاق بی بی جان که رفتم اصلا ن یادآور شد:

_ خوابه الای ... آرام بخش بهش زدن

بغض کرده جواب دادم:

_ بیدارش نمیکنم ... فقط می خوام ببینمش

اما او بیدار بود

سجاده اش روی زمین پهن بود و چادر به سر داشت

رنگ پریده و اشک هایش دوباره چشمانم را خیس کرد
اماو تلخ لبخند زد:

__ گریه نکن قیزیم ... بچه م الان خوشحاله ...

میدونمخوشحاله ... برای خواهرش جبران کرد ... برای
هردوتاخواهرش ... الان دیگه آسکی بخشیدش چون چون
تورونجات داد ... تو هم حلالش کن ... بذار راحت بخوابه
صدای گریه ی مردانه آتا از پشت سر آمدنگاهش کردم
به دیوار تکیه داده بود و شانه هایش می لرزید
بی بی جان لرزان زمزمه کرد:

__ ده ساله ما عذاب مرگ آسکی و بدبختی تو رومی کشیم
... ده ساله این خونه رنگ خوشی به خودشدیده ... سرتو
پایین ننذاز قیزیم ... اکتای خودش انتخابکرد و از انتخابشم
راضیه

پاهایم لرزید و صدای هق هقم بلند شد
کسی دستم را گرفت و کمک کردنگاهش کردم امیروالا بود
جسم خسته ام را از اتاق خارج کرد و روی زمین نشانده
برای آوردن آب که به آشپزخانه رفت سوگول برگ
دستمالکاغذی را سمتم گرفت و بعد کنار مادرش و سمن
برگشت

لبخند زدم

سوگول واکنشی نشان نداد و آیدا غمگین آه کشید اما سمنبی
خبر از همه جا ریز خندید و نگاهم کرد

روزی که اکتای را بعد از ده سال برای اولین بار دیدم
باخودم گفتم آدم ها عوض نمی شوند

هنوز هم همان عقیده را داشتم

آدم ها تغییر نمی کنند اکتای تغییر نکرده بود

اکتای فقط برای چند دقیقه در عمرش اکتای واقعی بود
برادر من و آسی...

—

بی حوصله گوشه کاناپه ی خانه مان نشسته و به میز
چوبی روبه رویم خیره مانده بودم

چاوش هر چند ثانیه یک بار صدای انواع حیوانات را
تقلید می کرد و بیشتر اعصابم را بهم می ریخت
مامان گلی به دادم رسید:

__ وای بچه رو دیوونه کردی چاوش ... آروم بگیر
ساره روی کاناپه دیگری دراز کشیده بود:

_ گوشاش کر شد هیچی ، کمرشم ناقص کرد

مامان گلی هول شده ادامه داد:

_ راست میگه کمر و گردنش رو درست بگیر دیگه

بالاخره چشمم را از میز گرفتم و بی حوصله سرم
راسمیشان برگرداندم:

_ اونکه خوابه چرا بغلش کردی چاوش؟! بذارش رو
زمینخب

مامان گلی که درنا را از آغوشش گرفت کلافه
رو برگرداندم:

_ صدبار بهتون می گم گردنش رو بگیرید ... نه تو
گوشمیدی نه پسر عموی گرامیت

چاوش بدون دلخوری خندید و رو به ساره زمزمه کرد:

_ افسردگی بعد از زایمان این شکلیه؟

ساره چشمش را از صفحه موبایلش برنداشت:

_ چندبار زاییدم که بدونم؟ این بیشتر ضعف اعصاب گرفته

بی حوصله از جا بلند شدم و سمت آشپزخانه رفتم

امیروالا هم زمان حوله پیچ از حمام خارج شد و هنوز
بهاتاق نرسیده صدایش را بالا برد:

_ مامان گلی چیه اون؟ نده بهش تورو خدا ... ای بابا

_ وا مادر چرا داد میزنی بچه پرید ... زهر که نمی دم آبه!

دورش بگردم الهی لباس خشک شده

روی صندلی پشت میز نشستم و قوطی شیرخشک جدید را

باز کردم

امیروالا از پششان برمی آمد!

_ نوزاد دوماهه آب نمی خوره که مامان گلی ... نده جونمن

... کلیه هاش داغون می شه مسمومش می کنید

در شیشه را باز کردم و به صدای شاکی و قهرآلود مامان

گلی گوش دادم:

_ خوبه والا ... تو خودتو من بزرگ کردم ...

خواهرتم همینطور ... کدومتون مسموم شدین؟

_ حالا چون ما قسر در رفتیم دلیل نمیشه که ... نده

مامانگلی مغز بچه تورم پیدا می کنه

—

مامان گلی دلخور بود:

_ اگر آب مغزو متورم می کرد که مغز تو الان ترکیده
بودنمی تونستی بری دکتر بشی اینطور با من حرف بزنی

...

تو برو گاو و گوسفندارو درمون کن پسر جان نمی خواد
بهمن بچه داری یاد بدی

صدای بهت زده "مامان گلی" گفتن امیروالا میان خنده
هایچاوش و گریه ی آرام درنا گم شد و بعد از مدت ها
لبخندکمرنگی روی لبم نشست

مامان گلی درنا به بغل وارد آشپزخانه شد و زیرلب غر زد
:

_ خودشو خواهرشو من بزرگ کردم ، صدبار آب
دادمبشون یک بار سرشون باد نکرد ، حالا خجالت نمی
کشهمیگه سر بچم باد می کنه

نگاهی به شیشه دست من انداخت و بلندتر ادامه داد:

_ باز شیرخشک؟! ای خدا شما دوتا منو می کشید ...

ایناچیه می ریزید تو شکم این طفل معصوم آخه؟

خسته شانه بالا انداختم

این بحث را در این دوماه بارها و بارها با امیروالا همداشتم

_ شیرم کمه سیر نمیشه ... چیکار کنم نمی تونم
گرسنه نگهش دارم که

درنا را در آغوشم گذاشت و سمت یخچال رفت:

_ وقتی هیچی نمی خوری معلومه شیرت کم میشه مادر

با لبخند کمرنگی سرم را در گردن درنا فرو بردم و
آرامپوست نرمش را بوسیدم

_ کجا رفتی قربونت برم از صبح بغلت نکردم؟ دلم تنگ شده
بود بی معرفتِ مامان

شک نداشتم صدای زمزمه ام را فقط خودش شنیدم مامان گلی
لیوان شیر را روی میز گذاشت:

_ اینو بخور تا من برات شوربای جو درست کنم

بدون مخالفت لیوان را سر کشیدم و ایستادم:

_ درنا رو بخوابونم تو اتاق میام مامان گلی ... خودتو
خسته نکن

در اتاق را که باز کردم مشغول سشوار کشیدن موهایش بود

بی توجه سشوار را از برق کشیدم و درنا را در آغوشم تکان
دادم تا چشمانش دوباره بسته شود

کمرنگ اخم کرد:

_ چیکار می کنی؟!_

سرد جواب دادم:

_ اگر میخوای روشنش کنی برو بیرون درنا بیدار میشه

_

سشوار را کنار گذاشت و با جدیت سمت برگشت:

_ چت شده؟_

حرفی نزدم و درنا را روی تخت گذاشتم

چشمانش نیمه باز بود

همانطور که با انگشت اشاره موهای پرپشت و نرمش

رانوازش می کردم کنارش دراز کشیدم و منتظر ماندم

تادوباره بخوابد

_ با توام الای ... چی شده؟ حرف بزن

_ چیزی نیست

_ پس چته از دیروز؟_

_ برو بیرون امیروالا یا حرف نزن ... طفلی از

صبحچندبار خوابش برد با صدای شماها بیدار شد

حرف دیگری نزد

سنگینی نگاهش را تا چند ثانیه حس کردم و بعد بدون حرف
سمت کمد لباس ها رفت

کت شلوار خاکستری رنگ شیکی که تابه حال ندیده بودم را
همراه کروات مشکی رنگ روی تخت گذاشت و باهمان اخم
های درهم حوله ی دور کمرش را روی زمین انداخت:

_ حاضر شو کم کم بریم

سمت کشو لباس زیر هایش رفتار ام جواب دادم:

_ من نمیام

_ یعنی چی؟! از دیشب بهت گفتم

_ منم نگفتم میام!

_ علیرضا ناراحت میشه

خیره به درنا پوزخند زدم:

_ خب تنها برو

صورت سخت و نگاه تیزش نشان میداد اینبار قرار
نیست کوتاه بیاید

بازویم را گرفت و مجبورم کرد از روی تخت بلند شوم:

_ مسخره بازی در نیار ... چرا دیشب حرفی نزدی
کهنمیای؟!

صدایم بالا رفت:

_ ولم کن امیروالا

درنا زیر لب نق زد و امیروالا بهت زده پرسید:

_ صداتو بیار پایین

_ ولم کن امیر به پروپای من نییچ

درنا اینبار ترسیده زیر گریه زدامیروالا عصبی در آغوشش کشید

—

بغضم را فرو دادم و خواستم سمت در بروم که حوله اشزیر پایم رفت

بی اعصاب با پا کنار تخت پرتش کردم

همانطور که با یک دست درنا را نگه داشته بود با دستدیگر آرنجم را کشید:

_ چه مرگته الای لعنتی؟ حرف بزن

نگران درنا بودم که از گریه سرخ شده بود اما اعتنا نکردمو عصبی آرنجم را از دستش بیرون کشیدم:

_ گفتم هیچی

_ پس حاضرشو بریم

_ با همونی که عکس فرستاده و واسه لباسش نظر
خواست که ست کنید برو

نفس زنان با حرص خیره چشمان بهت زده اش شدم
_ تو گوشی منو چک میکنی؟!

عصبی خندیدم

به جای توضیح دادن بازخواست میکرد!
کسی به در کوبید و صدای نگران مامان گلی آمد:
_ چه خبره اون بچه هلاک شد

نگاه خشمگین هر دو نفرمان در چشم های همدیگر خیره بود
مامان گلی که جوابی نشنید در را باز کرد اما با
دیدن امیر و الا که درنا را با یک دست گرفته و تنها لباس زیر
مردانه جذبی به تن دارد نگاهش را دزدید و از در
بیرون رفت

لبم را گزیدم امیر و الا بی توجه دوباره پرسید:
_ با توام ... گوشی منو چک کردی؟

از اینکه او سوال می پرسید و طلبکار بود از شدت خشم
هایم را بهم فشردم:

_ آره چک کردم

صدایش را بالا برد:

_ غلط کردی

_ درست حرف بزن

درنا که دوباره جیغ کشید کلافه در آغوشش تکانش داد
وکنار گوشش حرف زد تا آرام شود

هم زمان شلوار خاکستری رنگ را از روی تخت برداشتو
سعی کرد با همان یک دست بپوشدش

شلوار را که بالا کشید بدون اینکه زیپش را ببندد در اتاقرا
باز کرد و درنا را در آغوش چاوش گذاشت

صدای زمزمه اش را به سختی شنیدم:

_ میدیش بغل مامان گلی؟ گردنشو مواظب باش فقط

—

در را دوباره بهم کوبید و جلوی آینه ایستاد کاملاً معلوم
بودسعی دارد آرام باشد:

_ خیلی خب ... باشه حق با توعه ... حاضرشو تو

راهبرات توضیح میدم ... قول میدم عزیزم

آرام زمزمه کردم:

_ برام مهم نیست امیروالا هرکاری میخوای بکن

_ یعنی چی مهم نیست؟!

_ یعنی اینکه من عادت کردم به این بازیای تو

گنگ دست به کمر بالای سرم ایستاد:

_ چرا مزخرف میگی آخه

خسته و عصبی سرم را بالا گرفتم:

_ مریم رو یادت رفته؟ خب من یادم نرفته ... اینکه یکآدم

سست و ضعیفی که منتظر بهانه ای تا کاری کهمیخوای

انجام بدی رو هم یادم نرفته ... اگر یادم رفته بود دیشب با

دیدن گوشیت یادآوری شد

صورتش سخت شد و ابروهایش درهم فرو رفت

چشمانش سرد تر از هر زمان دیگری با تاسف نگاهم کرد:

_ بیار پایین صداتو

برایم اهمیتی نداشت

تصویر دختری که روبه روی آینه قدی ایستاده بود و با

لبهای غنچه شده از لباس خاکستری تنش عکس گرفته بود

تانظر امیروالا را بپرسد و امیروالا تاییدش کرده بود

ازمقابل چشمانم کنار نمی رفت

"این چطوره امیر؟ رنگش با اون کت شلواری که برایمراسم

علیرضا گرفتیم ست میشه"

و امیر و الا صمیمی تاییدش کرده بود!

_ چرا صدامو بیارم پایین؟

بلندتر ادامه دادم:

_ غریبه تو خونه نیست که ... مامان گلی و چاوش و ساره

... همشون از گندکاری قبلیت خبر دارن

عصبی غرید:

_ بسه

_ دیدن مصلحتی عقد میکنی بعد شکم دختره بالا میاد ...

چیز جدیدی نیست برای شنیدن نترس تعجب نمیکنن

چانه ام را میان انگشتانش گرفت و در صورتم فریادکشید:

_ بسه میگم ببند دهنتو ... نمیخواهی بیای؟ به جهنم ...

کشش نده دیگه

—

وحشیانه دستش را از روی صورتم پرت کردم:

_ کشش ندم؟! حق داری از نظرت عادی بیاد ... به

خیانتکردن و پست بودن عادت کردی

آنقدر بغضم را پشت هم فرو داده بودم که احساس می
کردم با کلمه بعدی که از دهانم خارج شود به حق حق می
افتم

عصبی موهایش را چنگ زد و عقب رفت
انگشت اشاره ام را بالا آوردم و صدایم از شدت بغض لرزید:
_ برادر من مرده ... بخاطر اینکه زن و بچه تورو از آتیش
بیاره بیرون اونم درست وقتی خودت اونجا بودی امامثل
ترسوها کنار منتظر موندی

می دانستم حداقل همین جمله ام به هیچ عنوان حقیقت ندارد
زخم و سوختگی دستانش که بعد از دوماه فقط کمی
کمرنگ شده بود این را نمی گفت اما حال دست خودم نبود
_ بچه ت تازه دنیا اومده ... زنت تازه زایمان کرده،
برادرشو از دست داده اون وقت توعه لعنتی چیکار میکنی؟!
با دخترا لاس میزنی و میری باهاشون خرید وبعدم برای
لباسشون نظر میدی!

نفس عمیقی کشیدم و خواستم ادامه دهم که بغض مانع شد
امیروالا سردرگم و ناباور نگاهم کرد
انگار هضم حرف هایم برایش سخت بود

چند بار دهان باز کرد تا حرفی بزند اما از آخر پشیمان شد

برای چندمین بار خشمگین موهای جلوی سرش را چنگ زد
و بعد سمت آمد

برای ثانیه ای از او ترسیدم

چشمانش قرمز و پر از خشم بود اما همچنان خیره
نگاهش کردم

کنارم خم شد و پیراهنش را از روی تخت چنگ زد
بدون اینکه حرفی بزند سمت در رفت و لحظه آخر باخشی
غیرقابل کنترل با لگد زیر جعبه یاسی رنگی که
روی زمین کنار آینه بود و تا به الان متوجه اش نشده
بودم کوبید

از صدای برخورد جعبه به زمین درجا پریدم
بی توجه به من پیراهن را تنش کرد و بدون اینکه
دکمه‌هایش را ببندد از اتاق بیرون زد
دستم را جلوی دهانم گرفتم و بالاخره بغضم منفجر شد
همانطور که آرام اشک میرختم خودم را روی زمین
کشیدمو در جعبه یاسی رنگ را کنار زدم
گیج به پیراهن خاکستری و سفید رنگ آشنا زل زدم و بعدبا
نفرت دندان هایم را روی هم فشردم
پیراهن همان لباس تن دختر بود اما اینجا بودنش معنی‌میداد

دوباره سمت جعبه پرتش کردم و خودم را روی تختانداختم

—

بدون اینکه پتو را کنار بزنم جنین وار در خودم جمع شدم

از دوماه پیش اکتای نبود

تماس هایم با اصلان بیشتر شده بود

می دانستم بی بی جان کمی بهتر است اما آتا نه...

حال او از همه بدتر بود

گاهی اوقات با سوگول صحبت می کردمکنجکاو و باهوش بود

از تهران می پرسید ، ازینکه مدرسه هایش چه شکلی ست

یاتابه حال شهربازی که عکسش را در موبایل امیروالا

دیدهبود رفته ام یا نه ، از سمن و سها می گفت و از

دلتنگیرای پدرش

آیدا حرف نمی زد

بی بی جان هربار جمله ی "او هم سلام می رساند" رami

گفت اما نمی دانم در واقعیت هم همین بود یا نه

من اما هربار واقعی حالش را می پرسیدم و هربار هم بعداز

قطع تماس تا ساعت ها گریه می کردم

بعضی اوقات از شدت عذاب وجدان اشک می ریختم
بعضی اوقات جملات آخری که گفت را به یاد می آوردم
و هیچ زمانی نبود که به سوگول ، سمن و سها فکر نکنم

صدای چاوش از فکر بیرونم کشید

_ داری گریه می کنی؟!

ساره هم کنارش ایستاده بود تعجب کردم

بیشتر احتمال می دادم بی بی جان بیاید اما ساره ی
همیشه بی خیال نه!

روی تخت نیم خیز شدم و اشک هایم را پاک کردم به
چشمان پراز تر حمش تلخ لبخند زدم:

_ خیلی بدبختم نه؟! از بچگی هر روز فکر می کردم
هیچوقت نمی توانم از این بدبخت تر بشم و هربار می
فهمیدم هر چیزی ممکنه ... از روزای گندی که مریم و
حاجی برام درست کردن رد شدم و حالا دقیقاً وقتی که
اوضاع به اونبندی نیست کم آوردم
چاوش گوشه تخت نشست:

_ مشکلات همینجاست که فکر می کنی اوضاع به اون
بد نیست

بی حوصله آه کشیدم:

_ بی خیال

_

_ داداشت بخاطر تو مرده ، خودتو مقصر بی پدر شدن بچه
هاش و حال بد خانوادت می دونی ، افسردگی بعد از زایمان
گرفتی و حالام امیروالا با اون مغز نخودیش به علیرضا گفته
یک دورهمی بذاره تا حال و هوای تو عوض بشه و بعد
دوباره خنگ بازی رو به آخرین درجه می رسونه و از
مزون دخترخاله ی کیهان برات لباس سفارش میده و اون
دختره هم مثل همیشه با مشتری هاشرود پسرخاله همیشه
با خنده ادامه داد:

_ مخصوصا مشتری های پسر حاجی خوشتیپ و دخترپسندو
پولدار

ساره همان ساره ی همیشگی بود بی خیال و خونسرد:
_ البته در ظاهر پولدار ... وقتی بفهمه وضع خودش از توو
امیروالا بهتره پشت سرشم نگاه نمی کنه
بهت زده موهایم را پشت گوشم فرستادم:

_ لباسو برای من پیشنهاد داده بود؟

سعی کردم حرف هایش را هضم کنم

جملاتش را کنار هم چیدم و بالاخره جور در آمد

موبایلش را در در جیب شلوارش گذاشت و کلافه پوفکشید

شک نداشتم چاوش به زور آورده بودش

با جمله بعدی اش فهمیدم درست حدس زده بودم!

_ باورم نمیشه مامان گلی مجبورم کرده قرارم رو با اریابهم
بزnm تا خانوادگی اینجا باشیم!

گرفته خندیدم و می دانستم کسی نمی تواند ساره را مجبور
بهانجام کاری کند که دلش نمی خواهد...

چاوش عروسک قورباغه ی سبز رنگی که مهراب برایدنا
خریده بود را از روی زمین برداشت: _ این سریع
پسرخاله شدنا و آویزون بازی ا عادتشه وگرنه قصدی نداره ...
اتفاقاً خیلیم بچه باحالیه

ساره چشمانش را در حلقه گرداند:

_ ازش خوشت میاد؟! اینستاگرامم فالوش کرده بودی ...

حداقل چهار پنج سال ازت بزرگتره!

چاوش تصحیح کرد:

_ فقط دو سال و نیم

_ آخرین باری که با آریا رفتم مزونش وقتی راضی

نشدمشمارمو بدم فکر کردم از شرش خلاص شدم ... باز

وقتیلباسی که میخواستم و سایزم نداشت رو شارژ کرده

بودن عکسش رو تو تن خودش فرستاده بود به پیج آریا که به
مننشون بده ... شانس آورد بعد خبری ازش نشد
چاوش از روی تخت بلند شد و شانه بالا انداخت و
قورباغها رو شکم گذاشت:

_ دیدی؟ وقتی با دوست پسر این که خوانندست کاری
ندار هنمیاد بچسبه به شوهر زندان رفته ی بیکار تو که از
قضاتازه هوو تو طلاق داده!

—
خندیدم!

انگار خندیدن برایم آسان تر شده بود
ساره بی حوصله تایید کرد:

_ پس همین الان اون لباس نحس رو بپوش و به روشی
که هر دو مون میدونیم چه شکلیه از دلش در بیار چون من
و مامان گلی و چاوش و البته درنا خسته شدیم از جیغ
جیغاتون سمت در برگشت و لحظه آخر نگاهی به صورت
بهت زده ام انداخت:

_ تا حالا تو عمرم این همه حرف نزده بودم و از اون
مهمتر با چاوش تیم نشده بودم! بذارش پای این که از

چهاردهسالگیت ماها داریم با اداهای تو و امیر کنار میایم و
دلموننمیخواد تا چهارده سالگی بچتون ادامه بدین!

نفس عمیقی کشید و با لبخند تهدید کرد:

_ پس به نفعتونه تمومش کنید چون دیگه خستمون کردید
در اتاق باز شد و مامان گلی نگران نگاهمان کرد درنا پیشش
نبود...
چاوش شانه اش را هل داد:

_ ما کاملاً برایش توضیح دادیم چی شده و قراره چیکار بکنه
و هممونو نجات دادیم مامان گلی! بیا بریم
ساره غر زد:

_ بهم قول بده اگر زمانی من و آریا انقدر روعصاب
شدیم بهم بگی

چاوش همانطور که در را می بست خندید:

_ به سرتون شلیک می کنم ... سزاوارا تحمل الای
وامیروالای دیگه ای رو ندارن

از اتاق که خارج شدند از جا بلند شدم و موهایم را چنگ زدم
سعی کردم پیچ دختری که پیام داده بود را به یاد بیاورم
امانمی توانستم

چشمانم فقط صفحه چتی را می دید که امیروالا در آن
باصمیمیت درباره لباس تن دختر نظر داده بود و او هم
از قرار قبلی گفته بود

کلافه پوف کشیدم و خواستم از اتاق خارج شوم که یادحرف
ساره افتادم

تصمیم گرفتم به توصیه اش عمل کنم!

با عجله در چند دقیقه دوش گرفتم ، آرایش مختصری
کردم و پیراهنی که هم رنگ کت شلوار امیروالا بود را تن
کردم

روبه روی آینه که ایستادم ابرو بالا انداختم:

_ تو تن دختره که بودی فکر می کردم زشت ترینی اما
خبالان نظرم عوض شد!

—

روی کاناپه دراز کشیده و تمام دکمه های پیراهنش باز بود
مامان گلی آن سمت خوابیده بود و چاوش و ساره هم احتمالاً
در آشپزخانه از خودشان پذیرایی می کردند
جلوتر رفتم و بعد ناخودآگاه پاهایم از حرکت ایستاد

لبخند واقعی ترین لبخندی بود که در این مدت زده ام
دوست پیراهن را دو طرفش انداخته بود و درنا را به
شکروی قفسه سینه اش خوابانده بود
یک دستش روی چشمان خودش و دست دیگرش را روی
کمر درنا گذاشته بود و هر دو آرام و منظم نفس می کشیدند
لبم را گزیدم و بغضم را فرو دادم
من برای دیدن چنین صحنه ای سال ها انتظار کشیدم...
آنقدر محوشان شدم که همه چیز را فراموش کردم
جلوتر رفتم و با احتیاط ملحفه پایین پایشان را تا روی
سینهامیروالا بالا کشیدم که ناگهان مچ دستم را گرفت
ترسیده از جا پریدم:

__ بیداری؟

چشمانش قرمز و ابروهایش چنان درهم فرو رفته بود که می
ترساندم
نگاهم نکرد ، چشمانش را دوباره بست و ملحفه را کنار زد
:

__ نکن لباس زیاد پوشوندین عرق کرده
به لحن سرد و چشمان بسته اش توجه نکردم:

_ از حمام اومدی سرما میخوری

جوابم را نداد

دودل کنارش لب کاناپه نشستم و آرام گردن درنا را
روی قفسه سینه اش تنظیم کردم تا درد نگیرد

باز هم واکنشی نشان نداد

آرام زمزمه کردم:

_امیروالا؟

درنا سرش را حرکت کوچکی داد

امیروالا با همان چشمان بسته دستش را روی کمرش گذاشت
تا نیفتد

سکوتش کلافه ام کرده بود...

دودل نگاهش کردماعتنا نمی کرد گوشه لبم را زیر دندان
گرفتم و از همان گوشه کاناپه خودم را بالا کشیدم

بالاخره با صدای خش دار غریه:

_ بچه میفته

—

گوشه کاناپه خزیدم و او بی میل مجبور شد دستش را
بالا بگیرد

در آغوشش فرو رفتم و سرم را روی شانه اش گذاشتم
چشمانش هنوز بسته بود

درنا آرام روی سینه اش به خواب رفته و من در
آغوشش بودم اما دستش را دورم حلقه نکرده بود

انگار که به اجبار قبول کرده باشد اما با همینم دل
غمگینمخوش می شد

دستم را روی دستش که پشت درنا بود گذاشتم و آرامزمزمه
کردم:

_ معذرت می خوام

حرفی نزد

ادامه دادم:

_ این روزا خیلی تحت فشارم R امیروالا ... می دونم
تقصیر منه که سریع قضاوت کردم اما حال خوب نیست ...
هر بار که زنگ می زنم به اصلان حس میکنم ازم دلخورن
... نه اینکه واقعا دلخور باشن یا رفتار بدی بکنن نه اما این
حس خودمه ... انگار تو این دو ماه تو این دنیا فقط تو واسم
موندی ... تویی که بدون خجالت کنارتم و همش به این
فکر نمی کنم که یکی از عزیزات و بخاطر من از دست

دادی و معذب نمی شم ... وقتی اون پیامارو خوندم حس کردم تنها کسی که برام مونده رو از دست دادم حرفی نزد...

شک نداشتم سکوتش کم کم نابودم می کرد بی توجه به آرایش چشم هایم پلک هایم را روی هم گذاشتمو اشک گونه ام را خیس کرد:

_ تو اینطوری نیستی؟ تو حسش نمی کنی امیر؟ من هربار که می خندم ، هربار که خوشحالم ، هربار که تو و درنا رو پیشم دارم حسش می کنم ... یک حسی شبیه به ترس از دست دادن ... حالم خوب نیست ، احساس میکنم افسرده شدم ، اکتای مرده اما با تمام اینا بزرگ ترین آرزوم اینه که این شرایط با همه ی بد بودنش همینطوری بمونه ... من، تو ، درنا ... این ترس داره منو می خوره امیر والا... از تونا بودم می کنه و انقدر بهم می ریزه که نمی فهمم با کارا و حرفام ناراحتت می کنم

باز هم جوابی نداد و من دلخوری اش را درک می کردم اما بالاخره دستش را پایین آورد و دور شانه ام حلقه کرد خیال کردم ناراحتی اش برطرف شده که بغض کرده خندیدم:

_ چشماتو باز نکردی لباسو توی تنم ببینی

برخلاف انتظارم جواب داد:

_ دیدم ... درش بیار

گیج پرسیدم:

_ چرا؟! چی کارش کنم؟ مگه نمیریم پیش علیرضا؟

_ نمیریم ... نمی دونم چیکارش کنی ، مهم نیست ...

بندازش دور

—

دست هایم را روی قفسه سینه اش گذاشتم و نیم خیز شدم
اماچشم هایش را باز نکرده بود

هنوز هم دلخور و ناراحت بودحق داشت اما دلم گرفت

رفتن به این دورهمی را من هم نمی خواستم حوصله ی
هیچ جمعی را نداشتم اما باید زندگی کرد و شایدهمین اولین
قدم باشد

درنا چشمانش را باز کرده بود و در سکوت خیره نگاهممی
کرد

لبخند زدم و آرام از روی قفسه سینه ی پدرش بلندش کردم
امیروالا غر زد:

_ پاشو ازینجا میخوام بخوابم

درنا را به سینه ام چسباندم و گونه اش را بوسیدم:

_ خواب دیگه ... پاشو بریم

زیر لب جواب داد:

_ جایی نمیریم

_ من که گفتم ببخشید

_ منم بخشیدم

ناراحت دندان هایم را روی هم فشردم و با انگشت

صورتدرنا را نوازش کردم:

_ اره معلومه بخشیدی!

صدای مامان گلی از پشت سر آمد

چادرش را دور سرش پیچیده بود و برای نماز آماده می

شد:

_ تا شما بخواید برید نماز منم تموم شده میام پیش بچه

گرفته سر تکان دادم:

_ نمیریم مامان گلی راحت باشید شما من هستم

_ وا ... چرا؟

با چشم به امیروالا اشاره زدم و شانه بالا انداختم

لنگان جلو آمد:

_ امیر؟

امیر والا "هوم" خواب آلودی گفت و مامان گلی دستش
را روی کاناپه گذاشت:

_ پاشو دیگه مادر ... بیدار شو شب برگشتن میخوابی
امیر والا بدخلق جواب داد:

_ جایی نمیریم مامان گلی کنسل شد

_ این بچه آماده شده ... خودتم که لباسات تنته ...

منحواسم به درنا هست پاشید برید _

_ کنسله مامان گلی جایی نمیریم

روی کاناپه نشست و دستی به موهایش کشید:

_ دوساعت درنا رو آروم نگه دارید من بخوابم دیشبنداشت
بخوابیم

مامان گلی اخم کرده، با جدیت بازویش را گرفت:

_ خوبه والا ... این دختره هم پابه پای تو بیدار بوده
انقدر خودشو لوس نمی کنه ... هر جا میخواستید برید
شب میخوابی

لبخند ریزی زدم و امیروالا تیز نگاهم کرد دهان باز کرد
حرفی بزند که مامان گلی تهدید آمیز انگشتش را تکان داد:

_ بهانه بیاری خودت میدونی دیگه امیر ... هم خودت
همالای دوماهه تو خونه اید روحیه تون خراب شده به
جونهم افتادید ... ببند دکمه های پیراهنتو بلندشو

امیروالا کلافه پوف کشید:

_ دارم میگم کنسله

مامان گلی درنا را از آغوشم گرفت:

_ پاشو دروغ نگو ... کی کنسل کرد؟ حتما تو! پاشو
منو عصبانی نکن امیروالا

امیروالا عصبی سر تکان داد و مشغول بستن دکمه
های پیراهنش شد

مامان گلی سر درنا را که آرام گریه می کرد بوسید:

_ الهی من فدای تو بشم که انقدر ناآروم و بداخلاقی دختر جان
نگاهی به من که سکوت کرده بودم انداخت و ادامه داد:

_ الای بیوش توهم

امیروالا که دور شد لبخند زدم

دستم را دور گردنش انداختم و گونه اش را بوسیدم:

_ یکی طلبت مامان گلی

با خنده اخم کرد و آرام روی گونه ام کوبید:

_ برو بچه ... لباستم که چروک کردی

همانطور که سمت اتاق می رفتم برایش چشمک زدم:

_ مهم نیست

امیروالا با اخم کتش را تن کرد و سویچ ماشین را از رویاتختی برداشت

بدون اینکه نگاهم کند با جدیت گفت:

_ حاضرشدی R بیا ... من تو ماشینم

—

* * * * *

تمام مدت چشمانش به مسیر روبرو خیره بود و نگاهمنمی کرد

بی حوصله موزیک درحال پخش را خاموش کرد و دستییه موهای نامرتبش کشید

خواستم حرفی بزنم که صدای موبایلش سکوت بینمان راشکست

کلافه جواب داد:

_ چی میگی علی؟ داریم میایم دیگه
در آینه ماشین گوشه رژلبم را تمیز کردم
_ تو راهیم ... چیکار کنم که دیر شد؟ اگر ناراحتی نیایم
ناخواسته لبخند زدم علیرضای بیچاره!
لبخندم را دید و چپ چپ نگاهم کرد
_ خیر سگ گازم نگرفته فقط تو هر پنج دقیقه زنگمیزی
اعصابمو بهم میریزی ... دارم قطع می کنم
گفت بدون مکث تماس را قطع کرد
باغ کوچک و شیکی بود که قبلا در پیج آتلیه ترانه
عکسهایش را دیده بودم
زودتر از امیروالا از ماشین پیاده شدم و خیره ی کلبهچوبی
رنگ کوچک کنار استخر ماندم
امیروالا بدون اینکه به اطراف نگاه کند کیف مرا
کهراموشش کرده بودم برداشت و در ماشین را بست
شلوغ نبود و اکثرشان را می شناختم
برخلاف بقیه که کت شلوار و لباس های شیک و رسمی
بهتن داشتند ، علیرضا تیشرت مشکی ساده ای پوشیده بود
باشلوارک زرد

با دیدنش که با بادبزن از بین دختر و پسرهای آراسته
جلو آمد ناخواسته خندیدم:

_ سلام ... این چه وضعیه؟
خندید:

_ کنار آتیشم لباسام بو می گرفت ... پس کو درنا؟
امیروالا دستش را میان دست دراز شده علیرضا گذاشت
و بدعق جواب داد:

_ مگه جای بچه ست؟
جمله اش تمام نشده صدای فریاد ترانه از آن سمت آمد:
_ درنا کجاست؟ نیاوردینش نامردا؟
امیروالا بالاخره لبخند زد:
_ مگه بچه ام اسباب بازیه؟!
ترانه خندید:

_ میدونستیم تنها میاین این همه زنگ نمی زدیم!

—

شراره جلو آمد

تاپ جذب صورتی رنگ کوتاهش بالای ناف ایستاده بود
و شلوارک لی پاهای خوش فرمش را به نمایش گذاشته بود

امیروالا را بغل کرد و بعد گونه ام را بوسید:
_ خوبی؟ برای داداشت خیلی متاسفم عزیزم
ارام تشکر کردم و علیرضا نامحسوس به او اشاره کردادامه
ندهد:

_ الای رو میبری اتاقو نشونش بدی لباساشو عوض کنه؟
امیروالا کیفم را سمت شراره گرفت:

_ ما پیش بچه هاییم
شراره کیف را گرفت

نیم نگاهی به صورت امیروالا انداختم اما نگاهم نمی
کردپس با شراره همراه شدم
به جمع کوچکشان نگاه کردم که صمیمی دور هم نشستهبودند
دختر و پسری کنار استخر می رقصیدند و مرد دیگری
آنسمت گیتار می زد

قبل ازینکه وارد خانه شوم صدای گیتار قطع شد ،
همهتشویق کردند و چند ثانیه بعد صدای موزیک بلندی
درگوשמ پیچید

دستم را روی سرم گذاشتم و با صورت جمع شده خندیدم:
_ خوب شد درنارو نیاوردم

در اتاق را باز کرد و با لبخند چشمک زد:

_ یک روز بیارینش آتلیه ... هم ما ببینیمش هم ارزش
عکسبگیریم

با لبخند سر تکان دادم و او ادامه داد:

_ من برم تا علیرضا جوجه هارو ذغال نکرده ...

راستیمایو استفاده نشده تو کشو دومی هست ... خلوت تر که
بشهاخر شب بچه های خودمون میرن تو آب اگر دوست
داشتیبرش دار

با ابروهای بالا رفته تشکر کردمچنین قصدی نداشتم
جمعشان آنقدر هم کوچک نبود و مقابل علیرضا و
کیهانراحت نبودم

علاوه بر آن حوصله ی شنا کردن هم نداشتم
دستی به موهایم کشیدم و قبل از بیرون رفتن پیام
کوتاهیرای چاوش فرستادم

بلافاصله جواب داد " درنا خوابه نگران نباش"

از خانه بیرون زدم و اطراف را نگاه کردم

امیروالا روی صندلی چوبی تنها نشسته بود و
علیرضاهمانطور که جوجه ها را باد می زد چشمش به او

بود

با دیدنم سوت کشید:

_ کامران رمانتیکش کن الای و امیر قراره بیان وسط

—

امیروالا بی خیال صفحه موبایلش را روشن کرد:

_ بیخیال الان رو مودش نیستم

کیهان ، علیرضا و شراره هم زمان باهم خندیدند:

_ بابا شدی ادا میای؟ پاشو ببینم مارو بگو بخاطر توله

شما بر نامه ریختیم

امیروالا تیز نگاهش کرد:

_ هوی ... توله عمته

کیوان موزیک جدیدی پلی و به حالت مسخره ای شروع

به دست زدن کرد

بالاخره اخم های امیروالا از هم باز شد ترانه با دیدن

صورتش دستش را کشید:

_ چه عجب باز کردی اون اخمارو ... پاشو ناز نکن

دستش را میان دست من گذاشت و خودش عقب رفت

امیروالا هنوز بدعق بود:

__ نچ این چیه بابا؟ بندری گذاشتین؟ یک آهنگ آروم
بذارید حداقل

کیوان از روی صندلی پرید:

__ حله

چندثانیه بعد صدای موزیک آرامی در فضا پیچید

ناخواسته به سرعت R عملش خندیدم

کیهان و دختری که نمی شناختمش قبل از ما شروع کردند
و شراره علیرضا را بلند کرد

رقص علیرضا با آن شلوارک زرد رنگ و دستش که همراه
بادبزن دور کمر شراره حلقه شده بود حتی امیروالای عبوس
را هم خنداند

خودم دستم را دور گردنش انداختم و او هم بدون اینکه نگاهم
کند کمرم را گرفت

فضا که آرام تر شد زمزمه کردم:

__ آشتی کن دیگه ... تو که کینه ای نبودی پسر

خشک تذکر داد:

__ مثل حاجی پسر ، پسر نکن

با خنده لبم را گزیدم:

_ دلخوری الان؟ ناراحتی؟ بابا من غلط کردم اصلاً
خوبه؟ حرفی نزد

سرم را با لبخند روی سینه اش گذاشتم:

_ داری مثل درنا بهونه میگیری؟ بعد بی بی جان میگه
درنابه من رفته همش نق میزنه

سکوت که کرد سرم را از روی سینه اش برداشتم:

_ حرف بزن دیگه جون من

—

کمی از خودش جدایم کرد و دستم را بالاگرفت مجبور شدم
از زیر دست هایمان بچرخم و دوباره درآغوشش فرو بروم
سرش را میان موهایم فرو برد و بالاخره با جدیت به
حرف آمد:

_ من اون آدم سست و ضعیفی که گفتم نیستم الای که
اگر بودم اون پنج سالی که تو خونه ی حاجی بودی و
من مجردی زندگی می کردم تخته خالی نمی شد ... من
ضعیفشدم چون تورو نداشتم ، تو نبودی ، از هرطرف
تحت فشار بودم ... کاش دستم می شکست و اون شب نحس
مست نمی کردم یا اون قرصارو نمیخوردم ... تقصیر من بود،
میدونم ... تو خانمی کردی بخشیدی اینم می دونم ...

تا آخرش ممنونتم هستم که یک شانس دیگه دادی ... به
جوندرنا قسم که اگر بیشتر از تو سر اون ماجرا زجر
نکشیده باشم کمترم نکشیدم
کلافه و ناراحت دستم را از گردنش به موهایش رساندم
و نوازشش کردم:

_ باشه دیگه ... بابا من بهم ریختم چندوقته ...
تو عصبانیت از دهنم پرید

_ بقیه وقتا بهش فکر کردی که تو عصبانیت از دهنت پریده!
اون شبی که اکتای مرد از سمت پنجره کلبه خواستم بیام تو
چون اون سمت نسبت به پله ها کمتر سوخته بود ...
میدونی وقتی اکتای از کلبه بیرون نیومد چندبار
خودم لعنت کردم که چرا من زودتر بهت نرسیدم؟ که کاش
من توان کلبه پیش زن و بچم بودم اما دخترای اون بی
پدر نمی شدن و چنین حالی رو تجربه نمی کردیم
بغض کرده انگشتم را روی لب هایش گذاشتم قطعاً من بدون
امیر و الا زنده نمی ماندم!

دستم را میان دستش گرفتم و از روی لبش برداشتم:
_ درضمن دیگه سر هر موضوع کوچیک و بزرگی
جون خودتو قسم نده

موزیک که تمام شد دست هایم را از هم باز کرد و
بدون حرف دیگری عقب رفت

از بقیه دور همی چیزی نفهمیدم

چند ساعتی که گذشت جمع خلوت تر شد و کم کم فقط خودمان
ماندیم

شراره و ترانه با سرو صدا داخل استخر پریدند و علیرضا هم
چند دقیقه بعد به آن ها پیوست

کیهان امیروالا را با همان کت شلوار داخل آب پرت کرد
و خودش پا به فرار گذاشت

حتی صدای جیغ و خنده هایشان هم سر حالم نیاورد

سرمای هوا باعث شد همه جز امیروالا و علیرضا
در عرض چند دقیقه از استخر خارج شوند

او اما همراه علیرضا با نوشیدنی هایشان سرگرم بودند

آنقدر در افکار خودم غرق بودم که نفهمیدم چه زمان
همه جز ما و علیرضا از باغ خارج شدند

علیرضا همانطور که حوله را روی موهایش انداخته
بود دسته کلیدی را در آغوشم انداخت:

__ من میرم دارم یخ می زنم ... حواستون باشه درارو
قفل کنید __

امیروالا غر زد:

_ زودتر از من پریدی بیرون کارارو بندازی گردن ما؟

لب های علیرضا از سرما کبود شده بود:

_ خودتو جمع کن بابا از صبح بخاطر جنابعالی پاره شدم

امیروالا با خنده دستش را در هوا تکان داد و من لبخند زدم:

_ ممنون علیرضا ... خوش گذشت

به حالت عجیبی تعظیم کرد و میان صدای خنده هایمان دور شد

امیروالا رو به من اشاره زد:

_ بیوش بریم

صدایش سرمای سرشب را نداشت اما هنوز هم دلخوری در
آن موج می زد

از جا بلند شدم و به اتاق برگشتم که چشمم به کشویی
کهرساره نشان داده بود افتاد

دودل نگاهی در آینه به خودم انداختم و بعد چشمانم
خیره ساعت ماند

یک بامداد!

درنا خوابیده بود

همین چند دقیقه پیش خبر گرفته بودم
نفس عمیقی کشیدم و کشو را باز کردم
مایو دو تکه ای که بند هایش پشت گردن بسته می شد
و هنوز مارک داشت را بالا گرفتم
با لبخند پلیدی لباس هایم را از تن درآوردم ، مایو را پوشیدم
و موهایم را باز کردفر ریزشان R را دوست داشتم
آرایش تمام قسمت های صورتم را جز چشم هایم پاک
کردمو محتاط از اتاق خارج شدم
دست هایش را روی دیواره استخر دراز کرده بود ، سرش را
عقب گرفته و چشم هایش بسته بود
نگاهی به لیوان نوشیدنی خالی اش انداختم و گلاس
کوچک برای خودم پر کردم
آرام جلو رفتم
کت شلوار خیسش را کنار استخر روی صندلی انداخته بود
تا زانو که وارد آب شدم از شدت سرما دندان هایم بهم خورد
از حرکات آب چشم هایش را باز کرد و خیره ام ماند اما من
نگاهش نمی کردم ، تنها زیرچشمی زیر نظرش داشتم_

لب استخر ، روبه روی او نشستم و خم شدم مشت کوچکی
از آب را روی ران هایم ریختم تا به دمایان عادت کنم
دوباره که خم شدم متوجه سنگینی نگاهش روی بالا تنهایم
شدم و به سختی خودم را کنترل کردم تا به خنده نیوفتم
بالاخره آرام وارد آب شدم

موهای بلندم را با دست بالای سرم نگه داشتم تا فعلا
خشکمانند

اینبار حرکت مردمک هایش روی موهای درهم پیچ
خورد هام لغزید و دیدم که بی حواس لیوان خالی از نوشیدنی
اشاره سمت دهانش برد

قبل از اینکه او متوجه شود لبخند را از روی لب هایم
پاک کردم و تا گردن زیر آب فرو رفتم
از شدت سرما دندان هایم بهم خورد

کنارش به دیواره استخر تکیه دادم و گیلان را سمت
دهانم بردم که لحظه آخر دستم را گرفتم و آرام لب زد:

_ نخور

_ تو قراره رانندگی کنی ... تو نخور!

آرام زمزمه کرد:

_ من هنوز جا دارم

__ منم اولیمه ... میخوام ببینم چه مزه ایه

روبه رویم ایستاد و خودش را جلو کشید انقدر جلو که از یک سمت کمرم به دیواره استخر فشرده شد و از سمت دیگر به امیروالا برخورد کردم

صورتم را بالا گرفتم

قطرات آب از لب های کبود شده ام چکه کرد و مژه هایم خیس بود

در سکوت در چشمانش زل زدم که ناگهان گilas را از میان انگشتانم بیرون آورد و یک نفس سر کشید هم زمان موهایم را چنگ زد و لب هایش را روی لب هایم گذاشت و با ولع بوسید

با زبانش زبانه را به بازی گرفت و قبل از اینکه بتوانم همراهی کنم کمی فاصله گرفت

صدای نفس زدن هایمان در فضا پیچید و او کنار گوشم زمزمه کرد:

__ از مزه اش خوشتر اومد؟!!

گیج نگاهش کردم و تازه متوجه طعم تلخ نوشیدنی شدم زبانه را در دهانم چرخاندم و خیره نگاهش کردم

—
پیشانی ام را به پیشانی اش چسباندم و آرام لب زدم:

— خوشم اومد

سری تکان داد و خواست فاصله بگیرد که اجازه ندادم دستم
را دور گردنش انداختم و خودم را بالا کشیدم
پاهایم که دور کمرش حلقه شد با هر دو دست پهلوهایم
را گرفتم:

— بریم

حلقه دستانم دور گردنش محکم تر شد
شک نداشتم حرف که می زدم گرمی نفس هایم را
روی صورتش احساس می کند
درست مثل خودم که برخلاف همیشه از بوی شرابی کهمی
داد متنفر نبودم

خیره در چشمانش پرسیدم:

— هنوز دلخوری؟

گوشه لبش سمت بالا کج شد:

— یکم

— دلخور نباش

خندید:

_ بچه پررو

با دست هایش که روی پهلوهایم بود پوستم را نوازش کرد و
ادامه داد:

_ یخ زدی که جوجه کوچولوم

کمرم را گرفت و سعی کرد بلندم کند و روی لبه
استخر بنشاندم که اجازه ندادم:

_ چیکار می کنی؟

_ بریم بیرون ... سرده

آنقدر سرم را نزدیک بردم که بین لب هایمان فاصله یزیادی
نماند:

_ خب گرم کن

موهایم را گرفت و سرم را سمت خودش هل داد لب هایمان
به هم چسبید

اینبار برخلاف بار قبل ملایم بوسیدم

آرام لب هایم را بوسید و هم زمان موهایم را نوازش کرد
و بعد از دقیقه ای فاصله گرفت

لبه ی استخر نشاندم مخالفت نکردم

زانوهایم را از هم فاصله داد و دستی به موهایش کشید و از روی پیشانی اش کنارشان زد

خودش را میان پاهایم جا داد و چانه ام را گرفت صورتم را پایین کشید و دوباره بوسیدم

هر دو دستم را روی شانه هایش گذاشتم و به نرمی همراهی کردم

—

تا زمانی که نفس کم نیاوردیم جدا نشدیم

بالاخره کمی فاصله گرفت ، پیشانی اش را به پیشانی ام چسباندم و خیره به چشم هایم زل زد

ناخودآگاه کف دستم را به گونه اش چسباندم و آرامنازشش کردم

دلیل اشکی که در چشم هایم جمع شده بود را نمی دانستم بدون فکر لب زدم:

— میدونی تو این دنیا تورو از همه بیشتر دوست دارم؟
لبخند زد

چشم هایش مثل قبل دلخور نبود

— تو می دونی من تو این دنیا فقط تورو دوست دارم؟!

با خنده سر تکان دادم:

_ دروغگو

برخلاف من نخندید:

_ دروغ نمی گم

_ پس درنا چی؟

_ درنا رو دوست دارم چون تو بهم دادیش ... درنا بخشیاز
تو عه ... مگه میشه امیروالا یک قسمت از تورو
دوستنداشته باشه؟

لبخندم عمیق تر شد:

_ مامانت ، مامان گلی ، المیرا ... یک عالم آدم داری
برای دوست داشتن

مثل پسر بچه ها ابروهایش را بالا انداخت:

_ تو رو یک جور دیگه دوست دارم ... یک جور
عجیبالای ... میدونی من هیچ وقت کسی رو برای
خودم نداشتم ... آتوسا رفت ، المیرا رفت ، همیشه فکر می
کردم روزی که عاشق یکی بشم چیکار کنم که بمونه ، چی
بگم بهش ، چطور رفتار کنم که نره اما الان به خودم اومدم
ومی بینیم از نبود تو نمی ترسم ... بزرگترین ترسم این
نیست که ترکم کنی و روزی پیشم نباشی ... بزرگترین ترسم

اینه‌حالت خوب نباشه، ناراحت باشی یا از چیزی اذیت
بشی

آرام زمزمه کردم:

_ عشق این شکلیه؟

بی خیال سر تکان داد:

_ عشق من این شکلیه ... حال دل تو که خوب باشه حالِ دلِ
عالیه ... پس با هر چیز کوچیکی حالِ دلتو بد نکنجوجه م
... هی به گذشته فکر نکن ، نترس ، خودتو اذیت نکن ...
بذار هرچی می خواد بشه مهم اینه تهش یکامیروالا هست با
یک الای که حالِ دلشون باهم خوبه ...
گور بابای بقیه اصلا

_

همانطور که گونه اش را نوازش می کردم بغض کرده
خندیدم

:

_ حالا چرا آخرشو خراب می کنی؟!!

بدخلق با انگشت به نوک بینی ام کوبید:

_ گیر نده ... مغزم یخ زده

سرمای هوا غیر قابل تحمل شده بود اما هیچ کدام دلنمی
کندیم

با انگشت دو سمت لب هایم را فشرد
لب هایم شکل ماهی به خودش گرفت و او خندید:
_ پاشو بچه ... لبات کبود شده

همانطور که لب هایم جمع شده میان انگشتانش بود تخسابرو
بالا انداختم که خندید

خودش را بالا کشید و با صدا لب هایم را بوسید
خواست فاصله بگیرد که اجازه ندادم
با پاهایم بدنش را ثابت نگه داشتم و او بدون مخالفت لبهایش
را سمت گردنم کشاند

باد سردی وزید هر دوی ما لرزیدیم

بوسه ای آرام و طولانی سرشانه ام زد و لب هایش را
تا پایین گردنم کشید

دستش که سمت بند های مایوام رفت عطسه ی آرامی زدم
و خودم را در آغوش کشیدم:

_ یخ زدم

اینبار او تلافی کرد و کوتاه نیامد

با خنده ای بدجنس بوسه های ریزش را تا قفسه سینه ام
ادامه داد

دستش از روی پهلوهایم سمت کمرم بالا رفت
ناخواسته ناخن هایم را در پوست شانه اش فرو بردم و
نالیدم
:

__ سر دمه

دست هایش نوازش وار بالا آمد و مشغول باز کردن
گره های مایو ، پشت گردنم شد:

__ مگه نگفتی گرمی کنم؟!

هم زمان که از سرما می لرزیدم خندیدم:

__ تو توی آبی ... من دارم یخ می زنم

گره آخر را باز کرد و کمرم را کشید:

__ پس تو هم بیا توی آب

قبل از اینکه بتوانم مخالفتی کنم داخل استخر پرت شدم

—

آمادگی نداشتم و پاهایم دور کمر او حلقه بود

انتظار افتادن نداشتم!

در آب فرو رفتم که دستی شانه هایم را گرفت و بالا کشیدم
بالا آمدن سرم از زیر آب هم زمان شد با گرمای لب
هایش روی لب هایم
از ترس دوباره فرو رفتن پاهایم را دور کمرش حلقه کردم
گردنش را چنگ زدم
از قصد ناخن هایم را از گردن تا کمرش کشیدم و او کمرنگ
اخم کرد

شک نداشتم آثار ناخن هایم روی پوستش می ماند
بند های مایو از روی شانه ام سر خورد و پایین افتاد
بیشتر از آن تحمل سرما را نداشتم و چانه ام به لرزه
افتاده بود

بی توجه به من دندان هایش را روی گونه ام فشرد و
همزمان بندهای آویزان مایو را پایین تر کشید
موهایش را چنگ زدم و آرام نالیدم:

__ نکن جای دندونات رو لپم میمونه

به دیواره استخر تکیه ام داد و بی توجه دندان هایش را
به آرامی به پوست گردنم فشرد

نفس عمیقی کشیدم ، موهایش را محکم تر چنگ زدم
ونالیدم:

__ امیر

بدون اینکه سر بلند کند از لحن ملتمس آرام خندید و
با صدایی بم زمزمه کرد:

__ جون؟

چشمانم را بستم و حرفی نزد
سرشانه ام را آرام گاز گرفت و دوباره پرسید:

__ جون امیر؟

موهایش را مشت کردم و او صورتش را پایین تر کشید
و دوباره آرام پوستم را گاز گرفت:

__ چی میخوای؟

لب هایم از بدجنسی اش کش آمد و او پایین تر را بوسید:

__ تمومش کنم؟

دوباره دندان هایش را فشرد و همانطور که نوازشم می
کرد با شیطنت ادامه داد:

__ چی شد پس؟

—

چشم هایم را باز کردم و با یک حرکت خودم را بالا
کشیدم لبه استخر نشستم و لبه های مایویی که تا شکم پایین
آمده بود را دوباره بالا کشیدم

برای ثانیه ای نگاهش روی بدنم ماند
از حواس پرتی اش استفاده کردم و قبل از اینکه بتواند
مچپایم را بگیرد با خنده عقب پریدم
صدایش شاکی بود:

_ کجا؟

خودم را در آغوش کشیدم و سمت خانه دویدم:

_ یخ زدم

با جدیت هشدار داد:

_ الای برگرد

سرم را بالا انداختم:

_ تو بیا

در را باز کردم و وارد شدم

صدای معترضش را هنوز هم می شنیدم:

_ نمیای؟ من ازین استخر بیام بیرون بد میشه برات

قبل از اینکه دور شوم با خنده "بروبابا" بلندی گفتم و
وارد اتاق شدم

کشو را باز کردم و چشمم به حوله های تمیز افتاد از شدت
سرما سر انگشتانم مور مور میشد

خودم را حوله پیچ روی کاناپه انداختم و همانطور که
از سرما می لرزیدم صفحه موبایلم را روشن کردم تا خبری
از درنا بگیرم

تماس های بی پاسخِ ساره و سه پیام از چاوش
" احیانا قرار نیست تشریف بیارین؟! "

"نکنه شبم میمونید؟ بچه رو انداختید به جون ما خودتون رفتید
صفاسیتی؟! " کوفتون بشه "

آرام خندیدم که موبایل از دستم کشیده شد
ترسیده جیغ کشیدم:

_ امیروالا

آب چکان روبرویم ایستاده بود و تیز نگاهم می کرد
قبل از اینکه بتوانم دور شوم کمرم را گرفت و بلندم کرد و
بایک حرکت روی شانه اش انداخت
مستم را به کمرش کوبیدم و صدای خنده ام بلند شد:

_ بذارم پایین

سمت در خروجی که رفت بلند جیغ زدم:

_ نه

آرام روی ران پایم کوبید و خونسرد ، پیروز خندید:

_ آره!

_

التماس آمیز جیغ کشیدم:

_ نه نه ... یخ زدم ... سرما میخورم درنا هم میگیره

انگار دلش به حالم سوخت که مسیرش را عوض کرد

و روی کاناپه پرتم کرد

با خنده بند های مایو را کشیدم و با پا لگد آرامی به

زانویش کوبیدم:

_ اگر درنا نبود میخواستی بندازیم تو استخر؟ دلت میومد؟

بی خیال سر تکان داد:

_ میومد

پایم را بلند کردم تا لگد دیگری بکوبم که مچم را گرفت

و خودش را روی بدنم انداخت

صدای خنده ی بلندم در پذیرایی خانه پیچید و او بندهای
مایورا از میان انگشتانم بیرون آورد
دستم را دور گردنش حلقه کردم:

__ شب بمونیم دوستت ناراحت نشه
بدون اینکه نگاهم کند مطمئن ابرو بالا انداخت:
__ همیشه

کنجکاو همانطور که روی کاناپه دراز کشیده بودم به اطراف
خیره شدم

تابلوهای خوش رنگ روی دیوارها را دوست داشتم:
__ اینجا مال شراره ست؟ یا ترانه؟ البته کلیداش دستعلیرضا
بود ... شریکی خریدن؟ برای آتلیه؟ بد عنق گونه ام را
نوازش کرد:

__ چه قدر حرف میزنی الای!
به چشمان کلافه و صورت بداخلاقتش نگاهی انداختم و سعی
کردم نخندم اما نشد
از شنیدن صدای بلند خنده ام خنده اش گرفت و اخم هایش باز
شد

دست هایم را دو سمت صورتش گذاشتم و گونه هایش
را کشیدم:

__ بخند نترس

به لبخند کوچکی اکتفا کرد و همانطور که بندهای مایو را از
کمرم رد می کرد لب هایم را بوسید

با لبخند در آغوشش فرو رفتم و نفس عمیقی کشیدم
حالم را با زمان آمدنمان مقایسه کردم...

انگار تنها یک نفر در این دنیا وجود داشت که می
توانست عصبی ام کند ، اشکم را در بیاورد ، به مرز جنون
برساندمو بعد خودش آرامم کند

طوری که انگار هیچ زمان غمی در دلم نبوده...

امیروالا حق داشتما بهم وصل شده بودیم...

حال دل من که خوب بود ، حال دل او هم خوب می شد،
حال دل او که خوب بود ، حال دل من هم خوب می شد
ومن چه قدر عاشق این اتصالمان بودم....

—
* * * * *

پیراهن مردانه اش تنم بود و خواب آلود روبه روی
یخچال خالی ایستاده بودم اما هیچ خبری نبود

تنها کمی از میوه و شیرینی های دیشب و قسمتی از
جوجهکباب ها به چشم می خورد
صدای قطع شدن آب از حمام آمد و چندثانیه بعد دستهایش
دور کمرم حلقه شد
چانه اش را روی شانه ام گذاشت به خودش فشردم R که
غر زدم:

_ خیسم کردی
گاز آرامی از گونه ام گرفت:
_ باز که از دنده ی چپ بیدار شدی بچه
آرام خندیدم:
_ گرسنمه

ته ریشش را به پوست شانه ام مالید و باعث شد بیشتر
در خود جمع شوم:
_ بپوش بریم ... تو این یخچال چیزی پیدا نمی شه که ...
اینجا اکثر اوقات خالیه
از شدت گرسنگی حالت تهوع گرفته و کلافه بودمحتی فکر
اینکه با شکم گرسنه صبر کنم هم زجرآور بود
زیر لب غر زدم:

_ صبر کن یک چیزی پیدا کنم ... نیم ساعت دیگه بریم

کمی فاصله گرفت و نگاهی به پاهای برهنه ام انداخت
بدجنس زمزمه کرد:

_ موافقم ... دیر نمیشه که

با خنده سری به تاسف تکان دادم و سیب زردی از
یخچالبیرون آوردم

بی توجه به ابروبالا انداختن هایم قصد نزدیک شدن داشته که
صدای موبایلش بلند شد

گازی به سیب زدم و دستم را روی سینه اش فشردم
تانزدیک تر نیاید:

_ برو جواب تلفنتو بده

با شیطنت بینی اش را چین انداخت و بلندم کردروی میز
چوبی نشاندم و زمزمه کرد:

_ بی خیالش بابا

خسته عقب هلش دادم و گاز دیگری زدمبه نظرم خوشمزه
ترین سیب دنیا می آمد!

_ شاید مامان گلی باشه

_ مامان گلی خوابه

_ حتما میخواد از درنا خبر بده

_ درنا هم خوابه

معترض صدایش زدم:

_ امیروالا!

—

کمرم را گرفت و مردانه خندید:

_ یک گاز

سیب را جویدم و ابرو بالا انداختم

سرش را نزدیک آورد و من خودم را عقب کشیدم

همانطور که در تلاش بود صورتش را به صورتم

برساند دوباره خندید:

_ بوس ... بوس کوچولو!

ابروهایم را بالا انداختم و او با تاسف سر تکان داد:

_ بی شرف ... حداقل یک گاز از سیب بده

بی حواس سیب را جلوی دهانش گرفتم اما او به جای

سیبانگشت اشاره ام را به دندان گرفت و فشرد

صدای زنگ موبایل قطع و پس از چند ثانیه دوباره بلند شد

با زانو عقب هلش دادم

بالاخره با بلند شدن جیغم دندان هایش را از هم فاصله داد
و همانطور که عقب می رفت بوسه ی کوچکی سر شانه ام
کهاز یقه پیراهن مردانه اش بیرون افتاده بود زد:

_ از جوجه ها بردار گرم کن بخور انرژی داشته باشی ...

منم میام جوجه می خورم

بی حواس سرم را بالا انداختم:

_ من نمی خورم ... برای تو گرم می کنم

_ منم نمی خوام

_ مگه نگفتی میای جوجه میخوری؟!

صدای پر از خنده اش از داخل اتاق آمد:

_ به جوجه های توی یخچال کاری ندارم من جوجه یخودمو
گفتم!

آرام خندیدم و از روی میز بلند شدم ظرف شیرینی را از
یخچال بیرون آوردم

سومی که تمام شد بالاخره کمی احساس سیری کردم اما
از امیر والا خبری نبود

آرام سمت اتاق رفتم و کنار چارچوب در ایستادم

با جدیت خداحافظی کرد و موبایل را روی تخت انداخت
پای راستم را جلوتر گذاشتم و دست به سینه سر تکاندادم:
_ کی بود؟!_

سرش را بلند کرد و با مکث کوتاهی جواب داد:
_ اصلان

نگران لب گزیدم:

_ چرا به خودم زنگ نزده؟ چی گفت؟_

امروز دادگاه محمد بوده

—

ابروهایم در هم فرو رفت:

— خب؟

— هنوز حکم ندادن اما میثمی به اصلان گفته به نفع ما
پیشمی ره ... دیر و زود داره اما نمی تونه فرار کنه
نگراننباش

میثمی وکیلی بود که مهراب معرفی کرده بودامیروالا
هزینه ی بالای وکیل را داده و خودش همراهاصلان
پیگیری می کرد

می دانستم علاوه بر من او هم حواسش به دخترهاست R
و ازحالشان باخبر است

انگار او هم مثل من در فکر آن ها بود که ادامه داد:
دندون سوگولم خوب نشده بود ... چندبار به اون
مامانلجهازش گفتم اینطوری خوب نمیشه نیاز به عصب
کشیداره اصلا باید دکتر معاینه کنه و عکس بگیره اما
پاشوکرد تو یک کفش که ماهایی که اینجا بزرگ شدیم
مگه بادکتر و دندونپزشک و عکس بوده که حالا بچه

روبیاریم ... اینم شد نتیجه اش که بچه چندشب از درد
نخوابه

با تاسف سر تکان و از جا بلند شد:

_ با اعلان حرف زدم اگر تهران نمیان حداقل
اردبیلبرش پیش دندون پزشکی

دکمه های لباسم را باز کردم تا پیراهنش را پس دهم:

_ آره منم اون سری برای واکسنای سمن یادآوری کردم
ارام ادامه دادم:

_ پولم فرستادم ... یعنی میدونم پول دارن و از لحاظ
مالیشکلی ندارن اصلا اما...

ثانیه ای مکث کردم و ادامه دادم:

نمی دونم چطوری بگم ... از همین راهای
کوچیکخودمو آروم می کنم دیگه ... نزدیکم نیستن که
بتونم برم دیدنشون ، آیدام زیاد خوشش نمیاد زنگ بزنم
بهش اما باسوگول حرف می زنم
دکمه ی آخر پیراهن را باز کردم

حوله ای که دیشب من استفاده کرده بودم روی شانه
اشافتاده بود و تنها شلوار طوسی رنگش را به پا داشت

روی بدنم خم شد و گونه ام را بوسید:

_ منم یک فکراییی دارم ... تو نگراننشون نباش
نگاهی به دست هایم که آخرین دکمه را باز می کرد
انداختو چشمک زد:

_ چیکار می کنی؟

_ پیراهنتو پس بدم بیوشی بریم
بینی اش را چین انداخت:

واقعا فکر کردی الان اینو در بیاری میریم؟ اتفاقا
تاچندساعت دیگه هم موندگار میشیم _
مشتم را آرام روی شانه اش کوبیدم و با خنده عقب
هلهلش دادم:

_ بیا بیوش اذیت نکن توروخدا ... دیگه بیشتر از
ایننمی تونم از درنا دور باشم
بی رغبت فاصله گرفت و غر زد:

_ فقط چون خودمم دلم بر اش تنگ شده

چاوش با چشمانی ورم کرده از خواب در خانه را باز
کردو چپ چپ نگاهمان کرد:

فرمایش؟

سعی کردم کنارش بزنم:

_ برو کنار چاوش ای بابا ... بچه ام کو؟

مامان گلی از داخل تذکر داد:

_ چاوش بیا کنار مادر چرا جلو راهشونو گرفتی؟

چاوش دوباره چشم غره رفت:

_ چه بچه م بچمی هم میکنه ... دیشب بچه نداشتی؟ تا

صبحسه بار بیدارم کرد

مامان گلی گفت:

_ چرا دروغ میگی آخه مادر؟ صدای خروپفت ثانیه
ایقطع نشد

امیروالا خندید و عقب هلش داد:

_ برو اونور خرس گنده

از زیر دستش فرار کردم و وارد خانه شدم:

همینو بگو ... پاشو برو اصلا چاوش ... کار و
زندگینداری مگه تو؟

سمت درنا که در آغوش مامان گلی بود دویدم صدای
بهت زده ی چاوش در فضا پیچید:

_ شنیدی مامان گلی؟! عه عه عه ... خجالتم نمیکشه
بیشعور

صورت مامان گلی را با عجله بوسیدم و بعد درنا را
از آغوشش بیرون کشیدم

با چشمان درشت شده نگاهم میکرد

_ سلام دورت بگردم ... آخ دلم برات تنگ شده بود ...
اونطوری نگاه نکن می خورمتا

لبخند کمرنگی زد و دست هایش را بالا آورد

انگشت های کوچکش را تک به تک بوسیدم که
موزیک مسخره ای با بلندترین صدا در گوشم پیچید و درنا
ترسیده زیر گریه زد

امیروالا از آغوشم بیرون کشیدش و هم زمان به چاوش
غرزد:

_ این چه آهنگ مسخره ایه بچه م وحشت کرد
درنا را آرام کمی بالا انداخت:

_ جان؟ ولش کن این خره حالیش نیست بابایی گریه نکن
مامان گلی ترسیده روی گونه اش کوبید:

_ نکن بچه میفته زبونم لال

صدای چاوش که جدی شد سر هر سه نفرمان
سمتشرگشت:

_ چند ثانیه گریه نکن سیما بفهم چی می گی
_

امیروالا متفکر ابرو درهم کشید:
چی شده؟

چاوش بی توجه به او پرسید:
_ الان کجایی؟ حالش چطوره؟ بردیش بیمارستان؟
مامان گلی نگران زمزمه کرد:
_ خدایا ... چی شده چاوش؟

چاوش دستش را بالا آورد تا آرامان کند و ادامه داد:
_ باشه داریم میایم

تماس را که قطع کرد امیروالا درنا را در آغوشم
گذاشت و سمت چاوش رفت:

_ چی شده؟
_ حاجی قلبش گرفته ... از دیشب بردن بیمارستان
آرام پرسیدم:

__ حالشون خوبه؟ چرا الان خبر دادن پس؟

__ مش خسرو زنگ زده آمبولانس باهاش رفته
بیمارستان ... کسی عمارت نبوده ... به سیما هم الان
خبر دادن اما دکترا گفتن خطر رفع شده

خدارو شکر آرامی زمزمه کردم و چشمانم را به
زمیندوختم

برخلاف انتظارم دلم به حالش سوختزیدی تنها بود...

اخم های امیروالا عمیق تر شد اما حرفی نزد
در عوض مامان گلی ناراحت و نگران جواب داد:

__ حالش چطوره؟ الهی بمیرم همه اومدیم اینجا از
دیشب حاجی تنها مونده ... کاش حداقل تو میموندی چاوش
بدون اینکه منتظر جوابی از سمت چاوش باشد از جا
بلندشد:

__ بریم بیمارستان ... امیر توهم میای مادر نه؟

امیروالا به گوشه ی میز خیره بود چیزی نگفت
مامان گلی که دستش را روی شانه اش گذاشت از
فکریرون آمد:

_ چی؟

_ میگم میای؟ با هم بریم ... می دونم دلخوری مادر اما
تو این شرایط باید ناراحتیارو بذاری کنار ... من مطمئنم بچه
ی تورو ببینه روحیه ش خوب میشه ... نمی دونی
هرسری R که شماها زنگ می زنید و من از درنا می
پرسم چطور با دقت گوش میدی ... کسی متوجه نشه من که
دیگه میدونم

امیروالا به درنا که انگشت شستش را می مکید زل زد
وسکوت کرد

مامان گلی غمگین ادامه داد:

_ خدا لعنت کنه اون مریم ابلیس رو ... از زمانی
کهاونطور آبروریزی کرد و هر روز هرروز تن این
پیرمردرو می لرزونند این درد قلب شروع شد وگرنه
حاجی مشکلی نداشت ... کاش هیچ وقت پای اون دختر به
زندگیمون باز نمی شد _

امیروالا گرفته پوزخند زد:

_ خود کرده را تدبیر نیست مامان گلی..._

چاوش نزدیک آمد:

_ پاشو مامان گلی ما بریم

مامان گلی ناراحت زمزمه کرد:

_ بدون امیر آخه؟

چاوش سعی کرد متقاعدش کند:

_ وقت زیاده امیرم میاد ... ما بریم یکم فکر کنه ...

نمی تونیم امیر و الای رو مجبور کنیم که ... یادت رفته
بارقبل رو؟ ما دخالت نکنیم هر جور صلاح خودشونو بچه
شونه

امیر بی حوصله خندید:

_ این روی چاوش رو ندیده بودیم هیچ وقت

مامان گلی لبخند تلخی زد و آه کشید:

_ هر جور خودت می دونی مادر ... ما میریم

درنا دوباره به گریه افتاد و مامان گلی همان طور که

حاضر می شد گفت:

_ وقت شیرشه ... فکر کنم دلشم درد میکنه از

صبحنا آرومه

رو به صورت غمگینش لبخند زدم:

__ شما برید خیالتون راحت ... الان براش شیر درستی
کنم

صورت درهمش را که دیدم رو به درنا ادامه دادم: __
خیلی زحمت کشیدید از دیشب ... ان شاءالله دخترم بزرگ
شه خودش جبران می کنه مگه نه مامانی؟

درنا محکم تر شستش را مکید و مامان گلی با لبخندی
گرفته زیر لب قربان صدقه اش رفت

آنقدر نگران و سردرگم بود که این بار برخلاف
همیشه هشدار نداد سعی کنم با شیر خودم شیرش کنم نه
شیر خشک

تنها که شدیم امیر و الا هنوز روی کاناپه نشسته و متفکر
با بروهایی درهم به میز خیره بود
درنا را سمتش گرفتم:

__ چند دقیقه حواست بهش باشه من شیر درست کنم واسش
آرام جواب داد:

__ بذارش رو مبل حواسم هست

__ بغلش بگیر امیر از رو مبل میوفته رو زمین

بالاخره سرش را بالا آورد و با اخم نگاهم کرد:

_ نوزاد مگه غلت می زنه که بیوفته؟

وارفته ابرو بالا انداختم:

_ وا چته؟

درنا دوباره با صدایی بلند به گریه افتادکلافه از آغوشم گرفتش:

_ هیچی ... برو من حواسم هست ... شیر درست کن
آرومبشه حوصله ندارم

—

خواستم حرفی بزنم اما پشیمان شدم

شیشه ی شیر را از روی میز برداشتم و سمت
آشپزخانه رفتم

تمام مدت صدای گریه ی درنا آرام نشد

مشغول شستن شیشه شیر بودم که امیروالا شاکی صدایم زد:

_ الای؟

دستم را زیر آب ولرم نگه داشتم:

_ صبر کن یکم

__ هلاک شد بچه

شیر آب را بستم و با چشم دنبال فلاسک گشتم:

__ میام الان

با پیدا کردن فلاسک خالی کلافه پوف کشیدم

شعله را روشن کردم و منتظر ماندم آب جوش بیاید

صدای جیغ های درنا بلندتر شد

این وضعیت در این دو ماه زیاد برایم پیش آمده بود صفحه

موبایلم که روی میز روشن شد پیامکی که از طرفدینا

رسیده بود را باز کردم و لبخند زدم _ درنا کبود شد از

گریه تو اینجا گوشی دستته؟!!

صدایش بی حوصله و عصبی بود

می دانستم بهم ریخته است

نه بخاطر گریه های درنا بلکه بخاطر وضعیت حاجی

اینکه پدر بزرگش با مرگ دست و پنجه نرم می کرد و

اوکنارش نبود برایش سنگین بود

شعله را خاموش کردم:

__ منتظر بودم آب جوش بیاد چیزی نشده که

__ نمی بینی حالشو؟!!

آرام خندیدم:

__ بچه ست دیگه پیش میاد ... تو صبح تا شب نیستی ندیدی
هم زمان صدای زنگ موبایلم بلند شد روی صفحه اسم دینا
به چشم میخور دامیروالا عصبی فلاسک را کشید:

__ بده به خودم تو خواست اینجا نیست

خواست فلاسک را از دستم بیرون بکشد که فلاسک
سمت درنا کج شد

وحشت زده بچه رو عقب کشیدم و او زودتر از من
دستش را روی صورت درنا گرفت

—

چند قطره آب داغ روی دست مردانه اش ریخت
فلاسک را راست نگه داشت و خشمگین سر تکان داد درنا
را در آغوشم تکان دادم و دست امیروالا را سمت صورتم
گرفتم:

__ جوش بود آبش ... ببینم دستتو

دستش را عقب کشید:

__ نمیخواد تو اونو ساکت کن جای اس ام اس بازی

بدون حرف سمت اتاق رفت و در را بست
در دهان درنا گذاشتم آرام گرفت

صورتش را به سینه ام تکیه دادم و دستم را آرام
روی کمرش کشیدم و آنقدر این کار را ادامه دادم تا چشم
های کوچکش بسته شد

روی پتو گذاشتمش و در اتاق را باز کردم
دستش روی چشمانش بود و با بالاتنه برهنه روی تختدراز
کشیده بود

آرام کنارش نشستم:

__ خوابیدی؟!

آرام سر تکان داد و سکوت کرد خودم ادامه دادم:

__ چاوش زنگ زد گفت خطر رفع شده تا پس فردا
هممرخص می کنند

زمزمه وار گفت:

__ خوبه

__ بخاطر حاجی نگرانی؟

__ نه

دروغ می گفت

می شناختمش اما اصرار نکردم...

_ طبیعی که بخاطر وضعیتش ناراحت باشی ...

منم ناراحتم ... هرچی باشه پدر بزرگته

بدون هیچ آمادگی گفت:

_ برای دو هفته ی دیگه بلیط پیدا کردم

حرفی نزد

هنوز رفتنم باورم نمیشد...

بهت و ناباوری ام را حس کرد که ادامه داد:

_ تا یک ماه هم میتونیم صبر کنیم اما المیرا خیلی تنه است

... وضعیت آتوسا خوب نیست ... ما هم اینجاکاری نداریم

هرچه زودتر بریم بهتره نه؟

در سکوت سری به نشان مثبت تکان دادم

انگار با تایید من کمی خیالش راحت شد که زمزمه کرد:

_ خوبه...

—

"امیر والا"

درنا با چشم های باز از روی میز آشپزخانه خیره
نگاهم می کرد

موبایل روی پاهایش بود و صدای زن از داخل کلیپ
به گوش می رسید:

_ یک قاشق چای خوری وانیل اضافه کنید
سر تکان دادم:

_ پیدا نکردم

زن ادامه داد:

_ یک قاشق چای خوری بکینگ پودر

پودری که احتمال میدادم بکینگ پودر باشد را اضافه
کردم و زن ادامه داد:

_ یک قاشق مرباخوری نمک

درنا پایش را حرکت داد ، موبایل با صفحه روی میز
افتاد و من کلافه رو به چشمان گردش سر تکان دادم:

_ قاشق مرباخوری چه فرقی با چای خوری داره آخه؟

آرام خندید و انگشت اشاره اش را داخل دهانش فرو برد

بی توجه با همان قاشق کوچک کمی نمک اضافه کردم
و کلیپ را کمی عقب بردم

_ وقتی مواد اولیه شکل یکنواختی به خود گرفت آرد را
از صافی عبور دهید

بی حوصله آرد را بدون رد کردن از صافی اضافه کردم
وزیر لب غر زدم:

_ این سوسول بازیا چیه دیگه؟! آردش یک دسته

درنا دست هایش را از هم باز کرد و پاهایش را روی
میز کوبید

باقی مانده شیر روی موبایل چپه شد و فرش آشپزخانه
راهم خیس کرد

کلافه با یک دست در آغوشش کشیدم و با دست
دیگر موبایل را برداشتم:

_ پنکیک درست نکردیم که هیچ ، آشپزخونه رو هم به
گندکشیدیم

دستمال کاغذی را روی موبایلم کشیدم و زیر لب ادامهدادم:

_ موبایل بابارو هم همینطور

صدای خواب آلود و ترسیده ی الای که از اتاق به
گوشمرسید باعث شد سرم را بالا بیاورم:

_ امیروالا؟ امیر؟

بی خیال موبایل شدم و سمت اتاق رفتم:

__ چی شد؟

با دیدنمان نفس راحتی کشید:

__ هیچی میخوام ببینم بچه پیشته یا نه

__

زودتر از من از اتاق بیرون زد و بدنش را کشید با دیدن
آشپزخانه مات ماند:

__ چیکار کردی با اینجا؟

نصف بیشتر ظرف ها کثیف شده بودند ، شیر میز و فرش را
خیس کرده بود و ارد روی پوست های تخم مرغی کهروی
کابینت رها شده بودند ریخته بود

خواستم درنا را دوباره روی میز بگذارم که صدایش را
بالا برد:

__ نکن شیشه اش میشکنه بچه میفته

درنا را از بغلم گرفت و بهت زده نگاهم کرد:

__ واقعا من نمیگفتم میخواستی بذاریش اونجا؟!

صورتم را که دید با تاسف سر تکان داد و زیر لب ادامه داد

:

_ آره ... قبلا گذاشتیش!

ظرف مواد پنکیک را سمتش هل دادم و چشمک زدم:

_ بچه رو بده اینجا تو اینو ردیف کن جون من

درنا را در آغوشم گذاشت و نگاهی به محتویات
ظرفانداخت

صدای موبایلم بلند شد و هم زمان درنا به گریه افتاد

الای ظرف را برداشت و سمت اجاق گاز رفت:

_ اون گرسنشه امیر براش شیر درست کن من اینو
درستمیکنم

سری به نشان تایید تکان دادم و دستم را روی دایره
سبزرنگ کشیدم

صدای چکاوک در گوشم پیچید:

_ سلام ... خواب که نبودی نه؟

درنا جیغ زد و من خندیدم:

_ با وجود این زلزله میشه خوابیدی؟

آرام خندید

گوشه پیشانی ام را با انگشت خاراند:

_ چي شده سر صبحي؟ اتفاقي افتاده؟

_ من بیمارستانم امیر والا ... پیش حاج بابا

ابرو بالا انداختم

حضور چکاوک عجیب بود...

_ تو چرا؟

_ ساره که نیومد ، سیماهم شب رو باید می رفت پیش
بچه‌هاش ... مامان گلی فشارش پایین بود برگشت عمارت

...

شب رو چاوش بیمارستان بود که اونم دوساعت پیشرفت ،
من اومدم ... میخواستم تو اتاق نرم فقط چند ساعتی بمونم تا
چاوش برگرده یا مامان گلی بیاد اما الان

میخوانم رخص کنن ... به بابا زنگ زدم دور بود نمی
تونهرسه ... تو نمی تونی بیای؟

_

سردرگم سکوت کردم

می دانستم رابطه ی او هم با حاجی خوب نیست

از صدایش مشخص بود معذب است

_ وضعیتش چگونه؟ نمی تونی آژانس بگیری تا
عمارترین؟

_ نه فکر نکنم بدون کمک بتونه راه بره ... دکتر
گفتضعیف شده

الای همانطور که مواد پنیکیک را هم می زد تا مخلوط
شودبالای سرم ایستاد و اشاره زد چه شده
چکاوک دوباره گفت:

_ چی شد میتونی بیای؟

_ راه میوفتم الان ... یک ربع ، بیست دقیقه ی دیگهانجام
... فقط چکاوک

سریع جواب داد:

_ بله؟

_ اگر چاوش یا مهرباب رسیدن بهم خبر بده برگردم تماس
را که قطع کردم الای در سکوت نگاهم کردکلافه توضیح
دادم:

_ باید برم بیمارستان

ظرف را روی میز گذاشت و درنا را از آغوشم گرفت:

_ محسن کجاست پس؟!

__ حتما گاوداری

__ باباش رو تخت بیمارستانه

تلخ پوزخند زدم:

__ مطمئن باش میومد هم خود حاجی برش میگردوند
سرکار

بی میل پرسید:

__ میخوای باهات پیام؟

از جا بلند شدم:

نه تا ظهر برمی گزدم
به محض ورود به بخش چکاوک را دیدم همانطور که
حدس می زدم وارد اتاق نشده بود و رویصندلی در
سالن منتظر نشسته بود

با دیدنم لبخند زد
می دانستم از تنها ماندن با حاجی معذب بودنیم ساعت
بعد کارها تمام شده بود چکاوک کنارم ایستاد:

_ مرسی اومدی
سرم را به نشان تایید تکان دادم:
_ برم حاجی رو حاضر کنم بریم ... کارا تمومه

—
پشت در ایستادم و نفس عمیقی کشیدم
قرار بود از ایران برویم و قبل از رفتن نبینمش اما
طبق برنامه های من پیش نرفت

ترسی نداشتم اما دیدنش خاطرات تلخی را برایم
زنده می کرد که سعی در فراموش کردنشان داشتم
دکترش هشدار داده بود

هیجان زده نشود ، اضطراب نداشته باشد و محیط
اطرافش را آرام نگه داریم
تقه ای به در زدم و بدون اینکه منتظر پاسخی از طرف
اوباشم در را باز کردم
برخلاف انتظارم لباس های بیمارستان را در آورده بود
و آماده ی رفتن بود
در همین مدت کم هم شکسته شده و موهای یک
دستسفیدش بیشتر به چشم می آمد
آرام سلام دادم
بالاخره سرش را بالا آورد و خیره ام ماند:
_ علیک سلام
وارد اتاق شدم و در را تا نیمه بستم:
مرخصتون کردن
گوشه لبش سمت بالا کش پیدا کرد
برخلاف من خونسرد بود و نگاهش را حتی برای ثانیه
اینمی گرفت:
_ عوض شدی
سری تکان دادم و جلو رفتم:

_ آدما عوض میشن

_ بابا شدی ... پدر بودن بهت میاد

حرفی نزدَم

در سکوت تسبیحی که روی میز بود را برداشتم و
سمتشبرگشتم:

_ آماده اید؟ بریم؟

سنگینی نگاهش آزارم می داد سعی کردم چشم ندزدم
آنقدر خیره نگاهش کردم که بالاخره پاسخ داد:

بریم پسر ... بریم

خودش را روی تخت جلو کشید

خواست کفش های مردانه را پا کند که چهره اش از شدت درد درهم فرو رفت

طاقتم نیامد

پایین تخت زانو زدم و کفش هارا جلو کشیدم مکث کرد اما سرم را بالا نیاوردم

دستش را روی شانه ام گذاشت و کفش هارا پا کرد از روی زمین بلند شدم و با احتیاط بازویش را گرفتم چکاوک آرام از کنار در پرسید:

_ بیام کمک

زیرشانه ی حاجی را گرفتم:

_ نه فقط همون کت رو بردار

سمت کت مردانه ای که گوشه تخت بود رفت:

صبر کن بیارم بپوشن ... بیرون سرده

—

دکمه کت را که بست صدای موبایلش بلند شدنگاهی به
صفحه انداخت و سمت در رفت

بی توجه به او رو به حاجی که اصرار داشت بدون
کمکراه برود سر تکان دادم:

_ بدنتون ضعیفه هنوز

عصایش را با دست لرزانش گرفت و به سختی
صافایستاد:

_ بدنم طوریش نیست پسر

_ دستتونو بدید به من کمکتون کنم

با پاهایی لرزان یک قدم کوتاه برداشت:

_ حالم خوبه

دست راستش را گرفتم

مجبور شد وزنش را روی شانه ام بیندازد و آرام
زمزمه کرد:

_ اگر یک نفر لجبازتر از من باشه تویی پسر جان
اعتنا

نکردم لجبازی نبود!

تنها از اینکه با این همه ضعف بخاطر حفظ
غرورشسلامتی اش را به خطر می انداخت عصبی
می شدم

از بیمارستان که خارج شدیم چکاوک در ماشین را باز
نگهداشت

حاجی را سوار کردم و عصا را گرفتم
در را که بستم چکاوک همانطور که سوار می شد
توضیح داد:

_ چاوش کارش تموم شده ... گفتم بیاد عمارت

ماشین را روشن کردم و او بعد از مکث کوتاهی ادامه داد:

__مهرابم چنددقیقه قبل رسید

سنگینی نگاه حاجی را برای ثانیه ای حس کردم

سعی داشت وانمود کند بی خیال است اما اینطور نبودمن می شناختمش...

از آینه به صورت چکاوک خیره شدم:

__کجا موند پس؟

__فهمید تو هستی یک سر به دکتر حاج بابا زد و بعد رفت

در سکوت سر تکان دادم

پشت چراغ قرمز که ایستادم موبایل در جیب کتم لرزیده‌م

زمان چراغ سبز شد و اتومبیل پشت سر بوق کوتاهی‌زد

پایم را روی گاز فشردم و ناچار تماس را وصل کردم

صدای الای که در فضا پیچید متوجه حرکت چشم هایحاجی

سمت موبایل شدم:

__الو امیروالا؟

—

__پشت فرمونم عزیزم بهت زنگ میزنم

خواستم تماس را قطع کنم که صدای گریه درنا در
فضایچید

حاجی اینبار سرش را سمت برگرداند و من در سکوت منتظر
ماندم

_ کاری ندارم ... حاجی مرخص شد؟

نمی دانست صدایش پخش می شود کوتاه جواب دادم:

_ آره ... تا نیم ساعت دیگه برمی گردم

_ شیرخشکم بخر داره تموم میشه

درنا دوباره جیغ کشید و هم زمان الای ادامه داد:

_ رفتی عمارت پیش مامان گلی حرفی از شیرخشکنزنیا

... دفعه ی آخر کلی قول گرفت ازم ولی خب اینشکمو

بدون شیرخشک آروم نمیشه

چکاوک خندید و من برای ثانیه ای حضور حاجی

رافراموش کردم که لبخند زدم:

_ خیالخب

درنا دوباره جیغ زد و الای کلافه گفت:

_ من برم دیگه

ناخواسته پرسیدم:

_ چرا گریه می کنه؟

چکاوک قبل از او گفت:

_ امیر بگو اگر شیرخشک نداره من با گوشی سفارش
بدمالان بفرستن براش تا بخوای بری عمارت و برگردی
اذیتمیشه بچه
الای خندید:

_ صدام پخش میشه؟ خیلی نامردی امیروالا خبر بده حداقل
چکاوک خودش را جلو کشید و با خنده سلام کرد
کلافه پیشانی اش را عقب هل دادم:

_ قطع کن الای شما دوتا وقت گیر آوردین ... اگر
بخاطر شیرخشک گریه میکنه بگم بیارن آره؟ _ بخاطر
شیرخشک نیست تازه شیر خورده ...
دخترتونی شناسی؟ کلا همیشه جیغ می زنه
چکاوک خندید:

_ کاش کلاس نداشتم میومدم میدیدمش دلم تنگ شده الای
که شروع به حرف زدن کرد کلافه میان تعارفات
تمامنشدن اش پریدم:

_ قطع میکنم تا بیست دقیقه دیگه میرسیم

—
صفحه موبایل که خاموش شد وارد خیابان آشنا
شدمابروهایم بهم نزدیک شدروبه روی در عمارت ایستادم
چکاوک زودتر از من پیاده شد:

— میگم مش خسرو بیاد ... ماشین عمو محسنم هست
فکرکنم برگشته

حاجی بالاخره سکوت طولانی اش را شکست:

— نیاز به خبر دادن نیست ... خودم میرم

چکاوک عقب کشید

بی توجه به او گفتم:

— برو چکاوک

اینبار منتظر تایید حاجی نماند و از ماشین پیاده شدحاجی
بدون مقدمه زمزمه کرد:

— میخوام زنت رو ببینم

ابروی راستم بالا پریدسکوتم را که دید ادامه داد:

— امشب... بیاید عمارت

حرفی نزدما جوابم را می دانست

می دانست نه من می روم و نه الای...

بحث را عوض کردم:

_ داروهارو میدم به مامان گلی ... به محسن بگید به
منزویخبر بده بیاد طرز استفاده و ساعت استفاده رو به
مامانگلی توضیح بده
با اخم نگاهم کرد:

_ من طوریم نیست پسر ... کاری نکن احساس مریضیکنم
وقتی چهار ستون بدنم سلامته
خونسرد انگشتانم را آرام و با ریتم روی فرمان کوبیدم:
_ دکترتون این نظر رو نداشت
خشمگین غرید:

_ دکتر جماعت حرف زیاد میزنه ... به حرف دکترا
بودهمون پارسال دیگه نمیتونستم رو پا بایستم
_ فشار R بالا و سخته و این لرزش دست و پایی که
داریدحرف نیست حاجی
تلخ پوزخند زد:

_ چیه پسر؟ نگرانی دوباره بیفتم گوشه بیمارستان و
مزاحم زندگی تو بشم؟

برخلاف انتظارش ذره ای عصبی نشدمخونسرد لبخند
زدمی دانستم دردش چیست...

وضعیت خوبی نبود

در آخر من و چکاوکی به خانه آورده بودیمش که بیش
از همه از او دور بودیم ، مهراب تا بیمارستان آمده اما
بهدیدار او نه و در آخر صدای درنا و الای...
انگار دنبال بهانه بود...

—

چیزی یا کسی دیگه نمی تونه مزاحم زندگی من
بشه حاجی ... به لطف خودت انقدر تو این زندگی با زنم
سختیکشیدیم که حالا حسابی قدر می دونیم و سر
هر چیز یا راضمونو بهم نمی ریزیم ... بخاطر خودتون میگم
کارم درست نبود ، بچگانه بود ، بی رحمی بود امانتوانتستم
جلوی زبانم را بگیرم و ادامه ندهم ...

خودتون دیدید که ... خوب همه رو از دورتون

پراکنده کردید ... ساره پا تو بیمارستان نمی ذاره و مهراب
در همینحد که بدونه حال پدرش خوبه براش کافیه ... اونم
از محسن که البته شک ندارم دستور خودتون بوده بالای
سرکارگرا بمونه ... از آخر میرسید به من و چکاوک ...

تکلیف من که مشخصه ... چکاو کم زخم نخورده از بی
مهریاتون ... پس بهتره مراقب باشیم این شرایط دیگه پیش
نیاد چون خودتون به هممون یاد دادید تو هر چیزیم منفعت
خودمون رو در نظر بگیریم
سکوت کردم و منتظر ماندم
مثل همیشه طعنه بزند ، نصیحت کند و هشدار دهم منتظر
تهدید ها ماندم اما خبری نشد
در سکوت دست لرزانش را روی عصا گذاشته و بهرو برو
خیره بود
کم کم زهر جملاتم را درک کردم
کلافه موهایم را چنگ زدم و شرمنده پوف کشیدم
از خودم که اینطور به پیرمردی که از بیمارستان
مرخص شده بود حمله کردم ، خشمگین بودم
دهان باز کردم تا معذرت خواهی کنم
تا بگویم ازینکه آمدم خوشحال نیستم اما اجبار هم نبود بگویم
کارهایت ، حرف هایت و بلاهایی که سرم آوردی رابه یاد
آوردم اما در آخر تو حاج سپهد سزاوار هستی و
منامیروالا سزاوار
تو پدر بزرگمی و من نوه ات...

بگویم که هرچندبار دیگر اگر در چنین شرایطی بودیخودم
را می رسانم اما نتوانستم

سال ها بین ما دیوار کشیده شده بود و حال ریزش ایندیوار
ها به همین آسانی نبود

آنقدر برای گفتن مکث کردم که مش خسرو در ماشین
راباز کرد:

_ خوش اومدی حاجی ... تنتون سلامت
رو به من ادامه داد:

_ خوش اومدی امیرخان

با لبخندی مصنوعی جواب دادم

عصا را گرفت و کمکش کرد پیاده شود

محسن و چکاوک جلوی در ایستاده بودند و مامان گلیظرف
اسپند به دست دورتر

_ خسرو؟

صدای جدی حاجی بودمش خسرو سریع ایستاد:

_ جانم حاجی؟

_ عصام!

—

مامان گلی جلو آمد:

_ بلا دور باشه حاجی ... خوش اومدید

حاجی سری برایش تکان داد و دوباره تکرار کرد: _
عصام خسرو؟

مش خسرو دودل نگاهی به من و مامان گلی انداخت:

_ حاجی من کمکتون می کنم

_ نیازی به کمک ندارم

مامان گلی پادرمیانی کرد:

_ خدا خودش رحم کرد ... هنوزم پاهاتون می لرزه که ...

بذارید مش خسرو و من کمک کنیم ان شاءالله زودتر
تنتونسلامت بشه خودتون می تونید راه برید

محسن و چکاوک جلو آمدند

به آسفالت خیابان خیره شدم و حاجی دوباره غرید:

_ عصام؟

آرام به مش خسرو اشاره زدم

دودل عصای قهوه رنگ را دست حاجی داد و بازویش
را رها کرد

چشمم به پاهای لرزانش بود

حال بدی داشتم ...

حالی که دایلمش را نمی دانستم و شاید هم نمیخواستم قبول کنم

قدم اول و دوم را به سختی جلو رفتم و بالاخره وارد باغشدم

پشت سرش راه افتادمقدم های کوچک و آرام...

بالاخره توانش تمام شد و زانویش لرزید

مامان گلی روی گونه اش کوبید و حاجی با زانو روی زمین افتاد

چکاوک دستش را جلوی دهانش گرفت و مش خسروسمتش قدم برداشت که بازویش را گرفتم ایستاد

محسن زمزمه کرد:

__ نباید از بیمارستان مرخص می کردیم ... زنگ می زندکتر بیاد

بی توجه به او با قدم هایی محکم جلو رفتم و بالای سرش ایستادم

روی زمین زانو زده و به نفس نفس افتاده بود

دستم را سمتش دراز کردم
نگاهی به صورتم انداخت و گرفته خندید:
_ بهت گریه کردن یاد نداده بودم پسر
آرام لب زدم:
_ گریه نمی کنم
_ گریه می کنی ... اشک نمی ریزی اما حال و هوای
گریه‌که داری.. نداری؟
سکوت کردم...
دستش را در دستم گذاشت
کمکش کردم بلند شود و دستش را رها نکردم
_
اعتراضی نکرد دستش را دور گردنم
انداختم سنگینی وزنش روی شانه ام افتاد
آرام از پله ها بالا بردمش و در اتاقش را باز کردم
کوچک تر که بودم بعضی شب ها را اینجا می گذراندم
آتوسا مخالف بود...

خوشش نمی آمد و من مجبور بودم نیمه شب بعد ازینکه
همه خوابیدند بیایم

حاجی شاهنامه می خواند

سرم کم بود و چیزی از حرف هایش نمی فهمیدم
وسط شاهنامه خواندنش سوال های بی ربط می پرسیدم و
اوبا جدیت هربار یادآور می شد که سکوت کنم
روی تخت نشاندمش که زمزمه کرد:

_ برو

اینبار علاوه بر دست و پاهایش صدایش هم می لرزیدنی
خواست ضعفش را ببینیمحالم خراب تر شد...
بی توجه به خواسته اش کنار تخت زانو زدم و کفش هارااز
پایش بیرون کشیدم
لرزان غرید:

_ کافیه والا

جوراب هایش را هم درآوردم و دکمه کتش را باز کردم
روی تخت که دراز کشید موهایم را چنگ زدم:
_ میگم مامان گلی نهار بیاره

نگاهش خیره ی پرده پنجره ی روبرو بود:

_ گرسنه نیستم ... می خوام تنها باشم

کلافه به زمین خیره شدم

حرف های من به این روز انداخته بودش؟!!

نه ... از قبل هم همین حال را داشت

انگار جملات من تیر آخر بود!

با جدیت زمزمه کرد:

_ برو پیش زن و بچه ات پسر

خواسته بود الای را ببیند و من سکوت کرده بودم...

الای می آمد

او همیشه از من مهربان تر بودمی دانستم اگر می فهمید

می آمد....

گرفته پرسیدم:

_ چیزی لازم ندارید؟

_ چرا

—

چه بهتر...

کمی بیشتر می ماندم و حرف هایم را پس می گرفتمبا این
عذاب وجدان که نمی توانستم عمارت را ترک کنم
چند روز دیگر از ایران خارج می شدیم اگر اینبار بار
آخری بود که میدیدمش....

_ چی؟

_ پرده رو قبل رفتن جمع کن

آرام جلو رفتم

پرده را کنار زدم و کمی پنجره را باز کردم

باد سردی وزید

می دانستم ممکن است سردش شود اما هوای اتاق از
نظرمگرفته می آمد

درخت های باغ در این فصل بدون برگ بودندزیرا نبود...

بیشتر غمگین و سرد به نظر می آمد

نفس عمیقی کشیدم و دستانم را لبه ی پنجره گذاشتم:

_ میگم مش خسرو و چاوش بیان کمکتون ... حمام کنید

_ نیازی نیست ... چرا نمیری خونه ات؟! زنت منتظر بود

_ میرم ... قبلش به مش خسرو میگم

_ اصرار نکن پسر ... گفتم که نیازی نیست ... تا
فردا سراپا میشم و خودم میرم

سمت در برگشتم و تصمیمم را گرفتم:

_ فردا دیره ... شب مهمون دارید

متفکر ابروی راستش را بالا انداخت:

_ چه مهمونی؟

خیره نگاهش کردم:

_ من و الای با دخترمون

نگاه پر حرفش را از چشمانم نگرفت و من اضافه کردم:

_ البته الای هنوز خبر نداره ... باید بهش بگم

حرفی نزد اما نگاهش را هم نگرفت چشمانش پر از حرف
های ناگفته بود

بالاخره کمرنگ لبخند زد:

_ داشتی میرفتی بگو خسرو بیاد بالا ... به گلینم بگو
شامتدارک ببینه ... امشب عمارت شلوغه

آرام تر با رضایت ادامه داد:

_ همه هستن ...

سری به نشان تایید تکان دادم و از اتاق بیرون زدم

شانه هایم انگار سبک شده بود
جایی شنیده بودم باید ببخشیم ، نه بخاطر دیگران
بلکه بخاطر خودمان...

—
* * * * *

صدای کلافه ی امیروالا را از میان صدای گریه درنامی
شنیدم:

__ ایناهاش تموم شد ... کو دستش؟ دستش رو پیدا کنیم
دیگه تمومه

موهای سشوار شده ام را آزادانه روی شانه هایم ریختم و
باپنس دو طرفش را جمع کردم
درنا جیغ کشید و امیروالا با عجله گفت:

__ الان پیداش می کنیم دستشو ... کو دستش؟ ایناهاش
گیرکرده تو یقه ی لباسش ... گریه نکن تموم شد ... آخ
چرا درنمیاد دستت

شانه را روی میز کوبیدم و با عجله سمت پذیرایی رفتم
درنا قرمز شده گریه می کرد و امیروالا بالای سرش
خیمه زده بود

ترسیده شانه اش را عقب کشیدم:

_ چی شد؟

_ هیچی

روی زمین نشستم و بچه را در آغوش کشیدم لباس را از سرش بیرون کشیدم و دستش را آزاد کردم که صدای گریه اش قطع شد

بهت زده چشم غره ای به امیروالا رفتم و با تاسف سرتکان دادم:

_ نرسیده بودم دست بچه رو کنده بودی

بی خیال کرواتش را سمتم گرفتم:

_ اینم برای بابای بچه ببند حالا که اومدی

بی توجه به او دکمه های سرهمی آبی رنگ درنا را بازکرده و به راحتی از سرش رد کردم:

_ زحمت بکشی دکمه هارو تا آخر باز کنی دستش گیر نمی کنه!

زیرچشمی نگاهش کردم و ادامه دادم:

_ اون کروات سورمه ایت رو بزن

_ باشه ... بپوش دیگه دیر شد

__ قرار بود تو لباساشو بپوشونی من حاضرشم!

نیوشوندیهیچ ، صدای گریه شم درآوردی

درنا را درآغوشش گذاشتم:

__ کاریش نداشته باش توروخدا

وارد اتاق شدم و پالتوی خز مشکی رنگ را پوشیدم

رو سری کوتاه را آزادانه روی سرم انداختم و کیفم

را برداشتم

__

کلاه آبی درنا را از روی کاناپه برداشتم و همانطور

کهرش می کردم به امیروالا اشاره زدم:

__ بریم

از شدت اضطراب با انگشت های دستم بازی می کردم

با مکث کوتاهی جلو آمد:

__ خوبی؟!!

لبخند زدم:

__ اوهوم ... یکم استرس داشتم

ساک بچه را برداشت و خیره نگاهم کرد:

_اگه بخوای نمیریم

همانطور که چکمه هارا پا میزدم سر تکان دادم:

_فقط میخوام عجله کنی همین!

مامان گلی چند ساعت قبل زنگ زده بودانگار باورش نمی شد...

از خوشحالی با بغض پرسیده بود هوس چه غذایی کردم می دانستم اشتهایی نخواهم داشت اما بخاطر اینکه دلش رانشکنم جواب داده بودم

سوار ماشین که شدیم آرام زمزمه کردم:

_ شیرینی بخریم؟! دست خالی زشته

سری به نشان تایید تکان داد و چنددقیقه بعد از ماشین پیاده شد

به عمارت که رسیدیم درنا برخلاف اکثر اوقات بیدار بود وبا چشمان درشت شده اطراف را می پایید

در را مش خسرو باز کرد

با چنان لبخند بزرگی خدارا شکر کرد که نتوانستیم نخندیم
امیروالا همانجا جعبه شیرینی را باز کرد و سمتش گرفت
ودرنا را نشانش داد

چه کسی میتواندست بگوید مش خسرو و مامان گلی
عضویاز این خانواده نیستند؟!

امیروالا با چشمان تنگ شده پرسید:

_ کیا هستن مش خسرو؟

پیرمرد با ذوق خندید:

_ همه هستن امیرخان همه هستن ... سیما خانم و
بچههاشون و شوهرشون ... محسن خان هم چند دقیقه
پیشرسیدن ... چاوش جان و ساره خانم هم از عصر از
خونهبیرون نرفتن

امیروالا ابرو بالا انداخت و مش خسرو خندید:

_ چکاوک خانم هم اومدن ... حیف که آقا مهرابهمراهشون
نبود

قبل اینکه بحثشان ادامه پیدا کند گفتم:

_ بریم تو؟! بچه سرما خورد

—

مش خسرو با محبت به درنای پتوپیچ شده نگاهی کرد و
باعجله کنار رفت:

_ من تو سرما نگهتون داشتم ... بفرمایید ، بفرمایید

مامان گلی قبل ازینکه به در برسیم از خانه خارج شد
وبالای پله ها ایستاد

با لبخند دستش را روی سینه اش کوبید و همانطور
کهقربان صدقه درنا می رفت جواب سلام من و امیروالا
رأداد

نگاهم را اطراف گرداندم

چه روزهایی که در این عمارت نداشتم
شاد و غمگین ، خوب و بد ، بعضی اوقات با لب هایخندان
و بعضی اوقات چشم های خیس از اشک
نازنین با لبخند جلو دوید و خودش را سمت درنا کشید
امیروالا لحظه ی آخر روی هوا بلندش کرد و در
آغوشش گرفت:

_ آروم الان لهش می کردی ... ببینمت پدرسوخته چه
قدر بزرگ شدی

نازنین با شیطنت خودش را جلو کشید:

_ میدیش بغل من؟

امیروالا "نه" قاطعی گفت و من با خنده گونه اش را
بوسیدم

چه روزهایی با دیدن او و خواهرش حسرت در
آغوشگرفتن بچه ی خودم را نکشیدم...

_ بیدار که شد بشین روی مبل بعد بغلش کن باشه؟

لب های برگشته اش به سرعت طرح لبخند گرفت و
از آغوش امیروالا پایین پرید

پتوی دور درنا را باز کردم و کلاه مخمل سورمه اش
راجلوتر کشیدم

در سرهمی اش با آن طرح گربه های کوچک آنقدر
بانمک شده بود که امیروالا با بوسه های محکمش در
آسانسور، گریه اش را درآورده بود

در خواب انگشت شستش را می مکید و منظم نفس می
کشید

نتوانستم خودم را کنترل کنم و پشت دستش را با
خنده بوسیدم

امیروالا کتش را از تن درآورد:

_ بقیه کجان؟

مامان گلی جواب داد:

_ هستن همه مادر منتظر شما بودیم ... بده من کتت
رو ببرم اتاق

امیروالا کت را دور گرفت و هم زمان سمت درنا دستدراز کرد:

_ شما چرا این همه پله رو بری؟ می برم خودم ... درنا
روهم بذارم روی تخت

—

مامان گلی برخلاف همیشه که زمان خوابیدن
درنامجبورمان می کرد آرام باشیم گفت:

_ بیارش مادر بیدار بشه دیگه ... خواستیم شام بخوریم
خوابونمش خودم

امیروالا بی حواس جواب داد:

_ این اگه درست نخوابه کل عمارت رو روی سرشمی
ذاره ها

مامان گلی سریع جواب داد:

_ فدای سرش بچه ست دیگه قربونت برم

کیف و مانتو ام را برداشتم و تایید کردم:

_ اره ببری بالا اگر بیدار شه صداشو نمی شنویم شلوغه

سری به نشان تایید تکان داد

مامان گلی دستش را پشتم گذاشت و ملتمس به امیروالاخیره شد:

_ امیر یک تماس با عموت بگیر

_ محسن نیومده مگه؟!!

_ مهرباب رو میگم ... دلم اروم نمیگیره امشب همه اینجاناون بچه تنها بمونه

امیروالا کلافه سر تکان داد:

_ بچه نیست که مامان گلی! نخواسته نیومده دیگه

_ تو زنگ بزنی میاد ... چاوش و چکاوک اینجان تنها توخونه چیکار می کنه؟

امیروالا می دانست حریف مامان گلی نمی شود...

مهرباب به آسانی راضی نشد

به قول خودش دلش با حاجی هرگز صاف نمی شد اما انگار او هم از سال ها کدورت و دلخوری خسته بود که گفت بعداز شام برای چنددقیقه می آید

وارد سالن پذیرایی که شدیم اول از همه حامد ، شوهر سیماز جا بلند شد:

_ به به چه عجب ما شمارو می بینیم

امیروالا دستش را سمت حامد بلند کرد و سیما با مکث
از جا بلند شد:

__ قدم نو رسیده مبارک!

ساره کنارش نشسته بود

از جا بلند نشده و سرش مثل همیشه در موبایلش بود
اماباعث نمی شد ساکت بماند:

__ چندانم نو نیستا!

سیما چپ چپ نگاهش کرد و بعد رو به من لبخند زد
گونه اش را مثل خودش روی هوا بوسیدم و رسمی
تشکر کردم

او را خوب شناخته بود...

همه ی آدم های این عمارت را شناخته بودم و حالا خوبمی
دانستم با بعضی هایشان باید حد و مرز دوستی را رعایت
کرد__

نگاهم را از چاوش و چکاوک گذراندم

محسن و همسرش مشغول احوال پرسی با امیروالا بودند
ودرنا در خواب بخاطر سرصدا لب هایش را جمع کرده
بودسیما کلاه مخملش را کنار زد و با لبخند نوازش
وارانگشتش را روی گونه اش کشید:

_ الهی بگردم از سر صدای ما شاکی شده
مامان گلی خندید:

_ بچه ام عادت نداره خونه شون خلوته همیشه

_ تو راه خوابید الای؟

موهایم را کنار زدم و دهان باز کردم حرفی بزنم که
چشممبه روبرو افتاد

روی مبل سلطنتی بالای سالن پذیرایی نشسته و عصایش
رابه دیوار کنارش تکیه داده بود

چین و چروکهای صورتش بیشتر شده بود و احساس
کردم لاغر شده است

امیر والا کنارم ایستاد

هم زمان در قندان از دست آیلین افتاد و بلافاصله درنا
از جا پرید و صدای گریه اش بلند شد

بچه را از بغلش گرفتم و با احتیاط در آغوشم تکانش دادم
تا کمی آرام شود

دستم را گرفت و جلو رفت

حاجی با پاهایی لرزان از جا بلند شد و عصایش را به زمین
زد

صاف که ایستاد آرام سلام کردم
امیروالا پشت سرم سلام داد و در ادامه گفت:
_ چرا بلند میشیدی؟! مگه دکتر استراحت نداده؟
با صدایی آرام جواب داد:
_ بزرگش نکن پسر خالم خوبه
درنا آرام گریه کرد
مامان کلی جلو آمد و آرام پشت درنا را ماساژ داد
از بغلم گرفتش و پیشانی اش را بوسید:
_ گرمشه حتما بچه
کلاه را از سرش بیرون کشید و موهای عرق کرده اش
رانوازش کرد:
_ حاجی مثل محمد خدابیارز انگشت وسطی پاش از
بقیه بلند تره!
حاجی خیره به صورت درنا لبخند زد کمرنگ و گرفته اما
با رضایت!
_ زنده باشه

—

دستش را در جیب کتش فرو برد و چیزی را با
احتیاط بیرون آورد

چشم به گردنبند افتاد!

سال ها پیش دیده بودم شما مان گلی می گفت عتیقه ستپدر
حاجی روز عروسی آن را به همسرش هدیه داده بود وبعد
از مرگشان برخلاف انتظار همه ان را گردن هیچ کدام از
عروس هایش نینداخته بود

امیر والا هم انگار گردنبند را شناخت که بی میل سر
تکانداد:

_ احتیاجی به این کار نیست

مامان گلی اما با ذوق خندید:

_ تو گردن دختر شما نباشه تو گردن کی باشه پس؟
با حسرت ادامه داد:

_ خیال میکردم میشه هدیه ی عروسی ماندانا خدا بیامرز
بچه به بغل جلو رفت که حاجی خیره به درنا زمزمه کرد:
_ نه

مامان گلی سردرگم ایستاد و امیر والا متفکر اخم کرد
حاجی بالاخره سرش را بلند کرد و خیره ام شد

چشم ندزدیدم چه قدر نگاهش آشنا بود چشمانش را می
شناختم...

با سر اشاره کرد نزدیک شوم
امیروالا حمایت گرانه دستش را پشتم گذاشت
جلو رفتم و روبه رویش ایستادم
قدش بلند تر از من بود اما شانه هایش خم و افتاده شده بود
دستش را که بالا آورد و گردن بند را دور گردنم انداخت
بیاراده حرف امیروالا را تکرار کردم:
_ احتیاجی به این کار نیست حاجی
ارام جواب داد:

_ قبلا تو این خونه یک نفر بود که هر اتفاقی هم ایمی افتاد
بازم حاج بابا صدام می زد ، اگر الان مثل شوهرش میگه
حاجی گله ای نیست که میدونم مقصر خودمم اما به
دخترتون حاجی گفتن رو یاد ندید ... تا زبون باز کنه من تو
این دنیا نیستم اما....

—
مامان گلی بغض کرده جمله اش را قطع کرد:
_ صد و بیست سال سایتون رو سرمون باشه

صدای سیما هم گرفته بود:

_ این چه حرفیه میزنید حاج بابا؟! بعد مدت ها همه دور هم جمع شدیم از این حرف ها نزنید

مامان گلی خواست درنای بدخلق را در آغوش حاجیگذار
که درنا بلند تر گریه کرد

حاجی با لبخند کم رنگی روی مبل نشست و سرش را
آرامتکان داد:

_ اذیتش نکن گلین بذار راحت باشه
نازنین کنار حاجی نشست و با هیجان دستانش را باز گرفت
:

_ بده بغل من مامان گلی
ساره غر زد:

_ صدای اونو درنیارید توروخدا
چاوش زودتر از بغل مامان گلی بیرون کشیدش و گونه
اشرا بوسید:

_ راست میگه همه متفرق شید
درنا به محض اینکه در آغوشش فرو رفت آرام گرفت
وساره دستم را کشید:

_ بیا

مامان گلی اخم کرد:

_ کجا میبری ش ساره؟ بذار بشینه از وقتی اومده سرپاست

توجهی نکرد و دستم را سمت اتاق کشید

در را که بست بهت زده به رفتار جدیدش خندیدم:

_ چی شده؟!

بدون مقدمه پرسید:

_ برای تولد آریا چیکار کنم؟!

ابروهایم بالا پرید و کم کم لبهایم کش آمد

هیچ زمان فکر نمی کردم چنین سوالی را از زبان

سارهبش نوم

به صورت متعجبم چشم غره رفت:

_ نیشست رو ببند اصلا اشتباه کردم از تو پرسیدم

—

سعی کردم نخندم:

_ خب نمیدونم باید ببینی چی دوست داره

شانه بالا انداخت:

_ اگر می دونستم از تو نمی پرسیدم
_ چی بهش هدیه میدی خوشحال میشه؟
گوشه چشمش را چین انداخت:
_ تا حالا بهش هدیه ندادم! این مسخره بازی ها چیه اصلاً؟!
هر ماه داره برای رابطه مون ماهگرد میگیره ، گلمیاره ،
کیک میخره ، کادو میده!
زیر لب غر زد:
_ ماهگرد چه صیغه ایه آخه؟!
ناخواسته بلند خندیدم چقدر شبیه هم نبودند....
با دیدن صورت جدی اش خنده ام را خوردم و متفکر
گفتم:
از دینا میپرسم اون یک عالم پیشنهاد داره برات مطمئنم
مامان گلی تا زمان رسیدن مهراب اجازه نداد کسی
شام بخورد
حاجی برخلاف گذشته اعتراض نکرد و منتظر ماند
قبلاً معتقد بود این خانه قوانین خودش را دارد و همه
بایدر عایت کنند اما این روزها انگار کوتاه آمده بود و
سختنمی گرفت

محراب با محسن و همسرش جدی و رسمی برخورد کرد و
نازنین و آیلین را بوسید و همان طور که درنا را از آغوش
چاوش می گرفت سرد اما مودبانه به حاجی سلام داد
سیما خندید:

_ ریش پروفسوری زدی؟!!

ساره بدون تعارف اضافه کرد:

_ اصلاً بهش نمیاد

چکاوک با لبخند کنار مهراب نشست:

_ نگو ... بانمک شده

ساره سر تکان داد:

_ بیشتر مسخره شده!

مامان گلی اضافه کرد:

_ راست میگه دیگه این چه مدلیه زدی مادر

_

مهراب خندید:

_ پیشنهاد چکاوک بود ... عوضش می کنم چشم

مامان گلی با غرغر زیر لب تایید کرد:

_ خوب می کنی خوب می کنی

سیما از جا بلند شد:

_ شام رو بکشیم مامان گلی؟

چاوش غر زد:

_ مردم از گرسنگی

مامان گلی ایستاد:

_ انقدر ذوقتونو دارم که دلم نمیاد ازتون دور شم من و

چکاوک هم زمان بلند شدیم:

_ امشب بشینید ما آماده میکنیم

* * * * *

چاوش سومین لیوان دوغش را سر کشید و مامان گلی

بانگرانی گفت:

دل درد میگیری

ساره خندید:

_ بدنش عادت کرده

سیما نگاهی به او که لیوان دوغش را پایین گذاشت و بشقاب

دوم را کشید انداخت:

_ چاقم همیشه آخه ... من انقدر بخورم ده کیلو اضافه میکنم
محسن اخطار داد:

_ چرا لقمه های این بچه رو میشمارید شما؟!
چاوش با دهان پر بیخیال خندید:

_ ولش کن عمو شوهرش شکم زده حسودی میکنه
حامد بیچاره به سرفه افتاد و مامان گلی با دلسوزی
نگاهش کرد:

_ شما پای آقا حامد رو به بحثاتون نکشید همیشه نه؟!
نازنین یک دفعه سرش را از روی بشقابش بلند کرد:
_ تازه باباییم گن پوشیده وگرنه شکمش اندازه شکم
مامانم شده بود وقتی ایلین اونجا بود
امیروالا و مهراب همزمان به قهقهه افتادند و سیما با
خنده به نازنین چشم غره رفت

_
چاوش همان طور که از خنده به سرفه افتاده بود رو
به حامد چشمک زد:

_ رو نکرده بودی داداش

مامان گلی انگار دلش به حال صورت قرمز شده
حامد سوخت که با دلسوزی به حرف آمد:

_ بسه طفلک رو از خجالت آب کردید ... برای شکم
بندش باید به شما جواب بده؟

این بار حاجی هم آرام خندید و نازنین با ذوق ادامه داد:
_ تازه یک روز که از از خواب بیدار شده بودم بابام
سیما با عجله دستش را روی دهان نازنین گذاشت و ساره
باخنده سر تکان داد:

_ همینه که از بچه خوشم نمیاد دیگه
سیما نازنین را چپ چپ نگاه کرد:

_ ما که میریم خونه نازی خانم
حامد آرام رو به مامان گلی سر تکان داد تا بحث را
عوض کند:

_ دستتون درد نکنه گلین خانم خیلی خوشمزه بود
مامان گلی مهربان لبخند زد:

_ انقدر اینا اذیت کردن چیزی نتونستی بخوری که پسر
امیر والا ادامه داد:

_ تاثیر شکم بندست ما کاری نکردیم

چاوش خندید:

__ تنگ بوده حتما دو لقمه کمتر جا شده
صدای خنده همه بلند شد و اینبار حامد هم با لبخند سر
تکانداد

برای لحظه ای چشمم به حاجی افتاد
غذایش را تمام کرده و به صندلی اش تکیه داده بود
نگاهش میان ما می گشت و لبخندش پاک نمی شد
میز را چکاوک و چاوش جمع کردند و باز هم اجازه ندادند
مامان گلی بلند شود
ساره روی مبل نشست و نگاهی به درنا انداخت:
__ بیا اینو برش دار الای چه قدر بو میده

__
مامان گلی نیم خیز شد

زودتر از او بلند شدم:

__ میرم خودم شما بشینید

درنا را بغل کردم و سمت ساکش رفتم هم زمان صدای
امیروالا بلند شد: __ تو آلاچیق قهوه بخوریم؟

سیما با ذوق خندید:

_ مثل قدیما ... من تازه با حامد نامزد کرده بودم یادشبخیر
محسن گفت:

_ سرده بیرون

چاوش از جا بلند شد:

_ لباس گرم می پوشیم

پوشک درنا را عوض کردم و از اتاق بیرون زدمکلاش
را سرش کردم و وارد باغ شدم

ناخودآگاه سمت گلخانه قدم برداشتم

این گلخانه دوست داشتنی ترین قسمت این خانه برای منبود
هوای گلخانه مرطوب بود

وارد که شدم درنا دستش را وارد دهانش کرد و با
دهانصداهای نافهموم درآورد

آرام زمزمه کردم:

_ جان؟ چه قدر قشنگه اینجا

سر انگشتم را با احتیاط روی برگ نهال کوچکی کشیدم:

_ دخترم بزرگ شه بیاد بهار گیلان بخوره آره مامان؟

__ دوسالی میشه که میوه نمیدن...

با شنیدن صدای حاجی ترسیده از جا پریدم
روی صندلی چوبی نشسته و چشمانش خیره نهال
هایروبرو بود

نگاهی به درخت انداختم:

__ چرا؟! مش خسرو خوب بهشون نمیرسه؟!!

__ اینا مش خسرو رو نمیخوان دختر ... باید با گل و
گیاهحرف زد تا سر زنده بشه ... هیجان و محبتت رو
درکمیکنن

چشمانش را به صورتم دوخت و بعد نگاهش را پایین
آوردتا به درنا رسید

چشمانش خیره او باقی ماند

حس کردم نگاهش دل تنگ است

آرام جلو رفتم:

__ چند دقیقه نگهش میدارید تا من پتوشو بیارم؟ سرده هوا

—

این بار در چشمان من زل زد

لبخند کم رنگی روی لب داشت

طوری که انگار می گفت من می دانم ... فهمیدم ...
میشناست ... رفتارهایت را از برم!
دستش را سمت بچه دراز کرد
انگشت های پیرش می لرزید
سر درنا را روی شانه اش گذاشتم دستش را پشت کمرش
گذاشت
سمت در برگشتم که آرام صدایم زد:
_ الای؟

بدون این که برگردم ایستادم و منتظر ماندم
نفس عمیقی کشید و زمزمه کرد:
_ اگر برام بیشتر از ماندانا عزیز نباشی کمتر نیستی ...
همون بار اولی که دیدمت انگار ماندانامو دیدم
از ماندانا زیاد حرفی نمی زدند
مامان گلی می گفت از خانه فرار کرده
بخاطر پسری که دوستش داشت و حاجی اجازه نداده به
همبرسند
تصادف کرده بودند ...

پسرک درجا فوت شده بود و ماندانا ماه ها در کما بود
و همین موضوع هم حاج بابا را پیر کرده بود
روزهای تلخی بود برای همه شان
آنقدر تلخ که حتی امیروالا و چاوش هم که سنشان آن
زمان کمتر بود علاقه ای به یادآوری اش نداشتند
بیشتر نمی دانستم اما حرف های حاجی را باور داشتم...
تا قبل از مرگ بچه هایم حمایت کرده بود حتی در
برابر امیروالا
دوست داشتنش اشتباه بود
هیچ زمان اشتباهات و ظلم هایی که در حقمان کرده بود
را از یاد نمی بردم اما محبت هایش هم کم نبود
آرام زمزمه کردم:
_میدونم
مکث کوتاهی کردم و ادامه دادم:
_حاج بابا
بدون اینکه سمتشان برگردم از در بیرون
زدم_
مهراب و امیروالا در آلاچیق گوشه باغ نشسته بودند

نازنین پالتو به تن داشت و دور استخر می چرخید و
حامد آیلین به بغل حواسش به او بود

سینی قهوه را سیما آورد و چاوش بدون اینکه زحمت
لباسگرم پوشیدن را به خود دهد پتوی درنا را روی شانه
هایشانداخته بود

مش خسرو مشغول جابه جایی گلدان های خالی از گل بود
و محسن کمی آن طرف تر سیگار دود می کرد
بالای سر چاوش ایستادم و پتو را کشیدم:

_ ول کن پتوی بچمو یخ زد

سرش را بالا انداخت

امیر والا به بازویش کوبید:

_ پتو رو بده لباس گرم بیوش خب خرس گنده

پتو را برداشتم

امیر والا همزمان بلند شد:

_ درنا کو؟

_ تو گل خونه ست با حاج بابا

حرفی نزد

سمت گلخانه برگشتم و او هم همراهم کرد نگاهش خیره تنه
درخت های خشک باغ بود

دستش را گرفتم

با انگشت شست پشت دستم را نوازش کرد

وارد گلخانه که شدیم درنا همچنان در آغوش حاجی
آرام بود و انگشتش را می مکید

سرش را روی شانه اش گذاشته بود و با چشمان کاملاً
باز به گل های اطراف نگاه می کرد

امیروالا خندید:

__ حاجی رو هم خواب کردی وروجک؟

لبخند زدم

حاج بابا سرش را به پشتی صندلی تکیه داده و چشم
هایش را بسته بود

امیروالا دستش را روی شانه اش گذاشت:

__ حاجی؟

جوابی نداد

دوباره به آرامی تکانش داد:

__ حاجی بیدار شوید بریم تو اینجا سرده

با تکان بعدی که به بازویش آورد دستش از پشت درنا
کندهشد و بی جان کنارش افتاد

لبخند از لب هایم پاک شد و مات جلوتر رفتم
امیروالا بهت زده ثانیه ای مکث کرد و بالاخره نگران
کنار حاج بابا زانو زد و سرش را میان دستانش گرفت:
_ حاجی؟

—
درنا را از روی سینه اش بلند کرد
صدایش از نگرانی می لرزید:

_ بچه رو بگیر الای
درنا را از بغلش گرفتم و او روی صورت حاج بابا کوبید:
_ حاجی؟

صدای گرفته اش لرزید:

_ حاج بابا؟
آخرین بار که شنیده بودم حاج بابا صدایش بزند را به
یادنمی آوردم
شاید هم تاکنون نگفته بود ...

تا یادم می آمد او همیشه برای امیروالا "حاجی" بود
نگران درنا را به سینه ام فشردم و از گلخانه بیرون زدم
کهباشنه پایم به آجرهای چیده شده کنار نهال ها گیر کرد و
تلوتلو خوردم

امیروالا برای ثانیه ای نگاهش را سمت برگرداند و
دوبار هسمت حاجی برگشت

با عجله از او دور شدم و صدایم را بالا بردم:

_ مهرباب؟

صدایم را نشنیدند

سیما و چکاوک بلند می خندیدند و چاوش موضوعی را
باهیجان تعریف می کرد

جلوتر رفتم:

_ چاوش؟ مامان گلی؟

مهرباب سمتم برگشت:

_ چی شده؟

نمیدانم مامان گلی در صورتم چه دید که نگران ایستاد:

_ یا خدا چی شده؟

_ زنگ بزنید آمبولانس حال حاج بابا خوب نیست

مش خسرو و محسن همراه مهرباب سمت گلخانه دویدند
وچاوش سمت موبایلش رفت:

_ من زنگ می زنم

درنا را بغل چکاوک گذاشتم و با عجله پشت سر مهربابرفتم

—

وارد گلخانه شدم و کنار در ایستادم دست و پاهایم بی حس
شده بود محسن سرش را میان دستانش گرفت و مش خسرو
ترسیده روی زمین نشست اما مهرباب و امیروالا خودشان
را کنترل کردند

امیروالا حاجی را روی زمین خواباند و خواست ماساژ قلبی
دهد که دستش لرزید

نفس عمیقی کشید و موهایش را چنگ زد
مهرباب عقب هلتش داد:

_ برو کنار امیر

امیروالا لب زد:

_ می تونم...

صدایش را بالا برد:

_ برو کنار امیر

محسن شانه ی امیروالا را کنار کشید تعادل نداشت
زانوهای لرزانش نتوانست وزنش را تحمل کند و روی زمین
نشست

مهراب خودش را جلو کشید و ماساژ قفسه سینه را
شروع کرد:

__ بابا

ساره وحشت زده کنارم ایستاد:

__ چرا آمبولانس نرسید؟

چکاوک با گریه پرسید:

__ الای تو گلخونه بودی حالش بد بود؟

خیره به مهراب زمزمه کردم:

__ نه ... خوب بود

چند دقیقه بعد شانه های مهراب لرزید و نفس زنان
دستانش را عقب کشید

امیروالا بهت زده زمزمه کرد:

__ چیکار می کنی؟!!

مهراب در سکوت نگاهش کرد و او بلندتر پرسید:

__ میگم چیکار می کنی؟

تابه حال هرگز اشک ریختن مهرباب را ندیده بودم...

_ تموم کرده امیر

امیروالا وارفته سر تکان داد و عقب هلش دادمحسن دستش را روی شانه اش گذاشت:

_ امیر عمو...

—

بی توجه به آن ها خودش را جلو کشید و پشت سرهم، منظم به قفسه سینه اش فشار R وارد کرد و تنفس مصنوعی داد

مامان گلی هق هق کنان بیرون از گلخانه روی زمینشسته بود و درنا را در آغوشش تکان می داد محسن غرید:

_ کجا موند این آمبولانس؟

چاوش جلو آمد:

_ ماشین و میارم ببریم بیمارستان خودمون

ساره آرام زمزمه کرد:

_ اینطوری دیر تر می رسید

زنگ که به صدا درآمد مش خسرو دوان دوان سمت
دررفت

چکاوک شانه های مهراب را گرفت و سرش را به شانهاش
چسباند

سیما هق هق کنان روی پایش کوبید:

_ وای حاج بابام ... وای حاج بابام خدا

نازنین و آیلین وحشت زده در آغوش حامد جمع شده بودند

بالاخره مش خسرو همراه دو مرد وارد گلخانه شد

محسن سعی کرد امیروالا را عقب بکشد اما امیروالاتوجهی
به اطراف نداشت

دلنه های ریز عرق روی پیشانی اش بود و چانه اش
بهوضوح می لرزید

جلو رفتم

محسن با دیدنم عقب کشید و من شانه های امیروالا
راگرفتم:

_ امیروالا؟ آمبولانس رسید

انگار صدایم را نمی شنید

زمزمه های آرامش را نمی شنیدم اما از مین
جمال تنامفهومش " حاج بابا " گفتنش را تشخیص میدادم
مردها بالای سرمان ایستادند و با عجله کنار حاج بابا
زانوردند

شانه های امیروالا را گرفتم و عقب کشیدمش:

__ امیر؟ پاشو عزیزم

بدون مخالفت فاصله گرفت و منتظر ماند

صدایی جز جمله هایی که بین مرد ها رد و بدل میشد
به گوش نمی رسید

حتی آیلین و درنا هم سکوت کرده بودند

—

مردها را نمی دیدم

چشمم به امیروالا بود که رنگش سفید شده و نفس های عمیق
می کشید

صدای گریه مامان گلی دوباره بلند شد و کم کم محسن
همراهی اش کرد

سیما حق حق کنان در آغوش چاوش فرو رفت و ساره
هممثل امیروالا رنگ پریده بود

حامد با چهره ای درهم آیلین را بغل کرد و دست نازنین
را سمت بیرون گلخانه کشید

نمی دانم چند دقیقه زمان برد تا بالاخره مرد ها ناامید
شدند و جمله ای به مهراب گفتند که نشنیدم

مامان گلی روی پایش کوبید و سیما جیغ کشید
درنا بالاخره ترسیده زیر گریه زد چشمانم سیاهی رفت
نیم خیز شدم تا بچه را از مامان گلی بگیرم که چشمم
بهامیر والا افتاد

دست هایش را روی زانویش گذاشته بود و لرزش
شدید داشت

دستم را روی دستان سردش گذاشتم که بالاخره پلک زد
آرام سمتم برگشت و زمزمه کرد:

__ حاج بابام رفت

دستم را پشت گردنش گذاشتم و بغض کرده نوازشش
کردم که سرش را به شانه ام چسباند و شانه هایش لرزید
سیما با گریه سرش را روی سینه ی حاج بابا گذاشت
چکاوک درنا را از مامان گلی گرفت و بیرون رفت

چاوش کنار مهرباب ایستاده بود و ساره شانه های محسن
رامالید

امیروالا آرام زمزمه کرد:

__ درنا رو آروم کن

تازه متوجه او شدم که از شدت گریه قرمز شده و به
سرفه افتاده بود

اشک هایم را پاک کردم و بغل گرفتمش که امیروالا
دستش را جلو آورد و تسبیح حاج بابا را از میان انگشتان
درنا گرفت

صدای گرفته اش را به زحمت می توان تشخیص داد:

__ این دست تو موند بابایی؟

درنا صدایی با دهانش درآورد و خندید

امیروالا چشمانش را بست و صورتش را میان
دستانش گرفت

با یک دست درنا را به خود فشردم و دست دیگرم را
دور امیروالا انداختم

چشمم به نهال های گیلان بود

می دانستم امسال هم مثل دو سال گذشته گیلان نمی دهند
به قول حاج بابا این ها که مش خسرو را نمی خواستند
باید صدايت را بشنوند تا سرزنده شوند به محبت نیاز داشتند
و رسیدگی

به کسی که به آن ها عشق دهد و آن ها رشد کنند
مثل سال ها پیش

روزهای چهارده سالگی و پانزده سالگی و سال های
بعدش که همراه حاج بابا در گلخانه می گذرانیدیم
آن سال ها درخت های باغ سزاوار ها همیشه
میوه داشت....

—

" مسافرين محترم پرواز شماره ی ۷۵۶ لطفاً جهت
تحويل بار و دریافت کار پرواز به..."

با صدای گریه ی درنا ادامه ی جمله ی زن را نشنیدم
مامان گلی کلافه و نگران پیشانی اش را بوسید:

— این بچه تب داره

برای چندمین بار خودم را سمت صندلی مامان گلی کشیدم
ودستم را روی پیشانی درنا گذاشتم:

__ نه مامان گلی داغ نیست اصلا که

با ناراحتی سرش را تکان داد:

__ تب داره میگم ... از عصر داغه

سیما با چشم اشاره کرد نگران نباشم:

__ داشتیم میومدیم انقدر مامان گلی گفت دمای بدنشو

اندازه گرفتم. .. تب نداشت ، چهار صبحه بابا ما

خودموناعصابمون بهم ریخته این بچه که جای خود داره

مامان گلی قهر آلود دستش را در هوا تکان داد و

همانطور که لب هایش را به پیشانی درنا می چسباند بغض

کرده نالید:

__ بچه ام تو کشور غریب تب کنه کی مراقبتش باشه؟

سیما غمگین خندید

مثل بقیه مان سرتا پا سیاه پوشیده بود و آرایشی نداشت

__ مگه تنها میره آخه؟! مامان باباشم هستنا

مامان گلی این روزها دل نازک تر شده بود و حقم داشت

تنها دو هفته از فوت حاج بابا گذشته بود و هیچ

کدامانسر حال نبودیم

__ امیر و الای خودشون یکی رو میخوان بهشون برسه ...

آخه برن اونور دنيا كه چي؟!

بغضش آرام منفجر شد

دستم را دور گردنش انداختم و گونه ی خيشش را بوسيدم

آنقدر در اين دو هفته اشك ريخته بود كه چشم هایش

بازنمی شد و همه چه قدر نگرانش بودیم...

_ قربونت برم من مواظبشم ديگه ... هم مواظب درنا

هممواظب امير هم مواظب خودم... قول میدم خوبه؟!

بدون اينكه حرفی بزند اشك هایش را پاك كرد سيما شانه

اش را فشرد:

_ الان اميروالا مياد ببينه چشمت خيسه ناراحت ميشه ...

چه قولى بهش دادی؟

من هم ادامه دادم:

_ راست ميگه اين لحظه ی آخری نگرانش نکنیم آره؟

—

نگاهی به درنا انداختم:

_ درنا هم خوابید

مامان گلی دوباره زیر گریه زد:

__ الهی بگردم از آخر بچه ام خوابید دلم نمیاد دیگه
درستبغلش کنم که ... دلتنگ میمونم

بغضم را فرو دادم و سعی کردم لبخند بزنم:

__ چشم روی هم بذارید دوباره اومدیم بهتون سر
بز نیمباشه؟

اشک هایش را پاک کرد:

__ الای حواست باشه مادر ... الان اینجا گرمه کاپشنش
رو در آوردم نشستید تو هواپیما اگر دیدی سرده تنش کن ...

شیشه و پوشکش تو ساک خودشه اما دوتا پوشک تو
کیفتم گذاشتم ... قطره شم گذاشتم تو چمدون اگر دیدی باز
چشمشمیسوزه به امیروالا بگو بره بیاره براش بریزید ...
اذیتنش بچه ام

در سکوت سرم را تکان دادم چاوش با لیوان های قهوه
برگشت:

__ بده ش اینجا مامان گلی که نوبتی هم باشه نوبت منه
مامان گلی با اخم چشم غره رفت و چادرش را روی
درناکشید:

__ خوبه خوبه جلو نیا ... هنوز یادم نرفته تو
ماشینچطور جیغ بچه رو در آوردی ... خوابه اذیتش نکن

ساره بی حوصله کنارم نشست:

_ تو شماره منو به این دختره دینا دادی؟ دم رفتن باید
حتماکرم بریزی نه؟ چه قدر حرف میزنه دیوونه ام کرده
آرام خندیدم:

_ من برم دوتاتون تنها میمونیدا!

غرغر های چاوش اجازه نداد ساره جوابم را بدهد:

_ چرا امیر نمیاد؟ ای بابا من الان بیهوش میشم
ساره خونسرد نگاهش کرد:

_ میخواستی نیای!

_ من اومدم پیش بچه که خوابوندینش!

سیما بغض آلود زمزمه کرد:

_ حاج بابام اگر بود الان چه قدر ناراحت می شد بارفتنتون
چاوش لبخند زد:

_ تا الان هزارتا راه رو امتحان کرده بود که اینا نرن
ساره غمگین خندید:

_ میرفتید سوار هواپیما بشید میدیدید ممنوع الخروجید!
هر چهار نفرمان بی جان خندیدیم

—
موبایلم که در جیب مانتوam به صدا درآمد مامان گلی
هولشده گفت:

— جواب بده بچه بیدار نشه

هم زمان صدای گریه ی درنا بلند شد
لبم را گزیدم و با شرمندگی به مامان گلی هیره
شدم که محکم پشت دست چاوش کوبید:

— بیدارش کردی از آخر؟ راضی شدی؟
چاوش از بغل مامان گلی جدایش کرد و گونه اش را
محکم بوسید:

— موبایل الای بیدارش کرد مامان گلی
مامان گلی پشت چشم نازک کرد:

— تو لپشو نمی کشیدی بیدار نمی شد
با دیدن شماره ی اصلان هیجان زده با بغض خندیدم:
— داداش؟

آرام جواب داد:

— جانِ داداش؟

دستم را جلوی دهانم گرفتم تا گریه نکنم اما نشد... _
پروازتون تاخیر داشت؟

مثل بچه ها بینی ام را بالا کشیدم جواب ندادمفهمید گریه
می کنم که آرام گفت:

_ گریه چرا؟

موهایم را پشت گوشم فرستادم و کمی از درنا و
چاوشفاصله گرفتم تا سروصدا کمتر شود:

_ همه اش نگران بودم نتونی تماس بگیری

خداخافظیکنیم ... درسته چه اینجا باشم چه نباشم بازم از
پشت تلفنحرف می زنیم اما اینجا فرق داره ... می دونم
چندساعتباهام فاصله دارین اما اونجا چی؟

حرفی نزد

اشک هایم را پاک کردم و ادامه دادم:

_ بچه ها خوبن؟! بی بی جان؟ آتا؟

_ خوبن همه عزیزم ... تو نگران ما نباش

اشک زیر پلکم را پاک کردم:

_ من خودم بهت زنگ می زنم باشه؟ اگر نگرفت
زنگمیزنم تهران با چاوش هماهنگ می کنم ... شمارشو

بر اتمیفرستم هر خبری شد بهتون میگه ... نمی دونم با
اونوضع آرتاویل بتونم تماس بگیرم یا نه
دوباره بغض شدت گرفت اما نخواستم ناراحتش کنم
عمیقی کشیدم و بحث را تغییر دادم:
_ بی بی جان میتونه صحبت کنه؟ کجایی تو اصلا؟
صدایش از پشت سرم آمد:
_ اینجا

—
دستم که موبایل را نگه داشته بود از کنار گوشم پایین افتادو
بهت زده سمتش برگشتم
در ثانیه ای اشک هایم با شدت بیشتری جاری شدند
دستم را جلوی دهانم گذاشتم و سمتش دویدم
باورم نمی شد ...

در آغوشش که فرو رفتم محکم به خودش فشردم:
_ مگه میشه خواهرمو بغل نکرده بفرستم اون سر
دنیا دیوونه؟

بلندتر زار زدم و او خندید:
_ گریه می کنی چرا لوس!

مرا لوس خطاب می کرد اما صدای خودش هم از بغضمی
لرزید

بالاخره از آغوشش دل کردم و سرم را سمت آتا برگرداندم
باورم نمی شد او هم اینجاست!

روبروی چاوش ایستاده بود و دست درنا را میان
دستش گرفته بود و با محبت نگاهش می کرد

سنگینی نگاهم را که حس کرد سرش را سمتم برگرداند
آرام به طرفش قدم برداشتم که دست هایش را باز کرد

قدم های بعدی ام را با سرعت بیشتری برداشتم و
بالاخره میان بازوهایش حبس شدم

پیشانی ام را بوسید و سرم را به سینه اش فشرد

اصلا مشغول احوال پرسی با بقیه بود که امیروالا رسید:

_ اومدین؟

ابرو بالا انداختم:

_ تو خبر داشتی؟

خندید و جلو آمد با احترام با عر دو نفرشان R دست داد و
درنا را از بغلچاوش گرفت

درنا که شروع به گریه کردن کرد چاوش

انگار خوشحال کننده ترین صدای دنیا را شنیده که با خنده
پیروز مندانه ای رو به امیروالا سر تکان داد و جمله
یارامی گفت که تشخیص ندادم

آتا آرام خندید و امیروالا روی شانه ی چاوش کوبید:

__ بیشعور

—

اصلان دستش را دور گردنم انداخت سرم را به شانه اش
تکیه دادم:

__ بی بی جان نیومد؟

پیشانی ام را بوسید:

__ مگه با اون وضع می تونست؟ خیلی دلش می خواست
امانمی تونست

__ سوگول خوب بود؟ سمن و سها؟

صدای زن که از بلندگوها در فضا پیچید آه کشیدم وقت
رفتن بود

مامان گلی با گوشه ی چادرش اشک چشمش را گرفت و از
جا بلند شد:

__ نشستی تو هواپیما شیرش رو بدی الای گرسنه ست

سمت امیروالا برگشت:

_ تو چمدون کوچیکه آلوچه و گز گذاشتم مال المیراستبچه
م دوست داشت ... بسته چای رو هم بده به مادرت ...

همیشه عاشق بو و طعم این چای میوه ای ها بود
از همونجایی که همیشه می خرید خریدم ... چای میوه ای
جاهایدیگه این مزه رو نمیده

امیروالا در سکوت در آغوشش کشید و محکم
فشردهچشمانش را بسته بود و نفس های عمیق می کشید
می دانستم این روزها تحت فشار است

مرگ حاج بابا عذابش می داد و حال چهل و او نشده باید
از همه چیز دل می کند و می رفت

وضعیت آتوسا هرروز بدتر از دیروز می شد و تنها منمی
دانستم چه قدر نگران مادرش است و حتی خودش همقبول
نمی کند

بالاخره مامان گلی را رها کرد و با صدایی گرفته گفت:

_ مواظب خودت باش مامان گلی ... از دست چاوش
وساره حرص نخور اونا آدم بشو نیستن ... آیلین رو انقدر
ازاون پله ها بغل نکن کمرت وضعش بدتر میشه ...

هرچیخواستی و هر خریدی داشتی به مش خسرو بگو ،
نبود بهچاوش ، اونم نبود به مهراب.. . انقدر گریه هم نکن
جونامیر چشمت رو نابود کردی

مامان گلی اشکش را پاک کرد و با محبت صورت
امیروالا را بوسید

آتا گونه ی درنا را بوسید و امیروالا به من اشاره کرد:
_ بریم؟!

اصلان را دوباره در آغوش گرفتم ، آتا و مامان گلی را هم
... با چاوش و ساره دست دادم و سیما گونه ام را بوسید
درنا را بغل گرفتم و کنار امیروالا ایستادم
دستم را گرفت و مثل همیشه با انگشت شست نوازش کرد
آرام تایید کردم:

_ بریم...

—

" یک سال بعد "

المیرا مشت کوچکی از چیپس ها را در دهانش چیپاند و
غرزد:

_ تایمت تموم شد امیر

امیر والا با دقت به کارت های دستش خیره بود:

_ الان میذارم

المیرا همانطور که روی زمین لم داده بود پشت سر همدستش را روی زمین کوبید:

_ بدو بدو بدو

عصبی نگاهش کرد:

_ تمرکز رو بهم نزن الان میذارم

با تمسخر خندیدم:

_ نمی تونی بذاری عزیزم کارتی نداری ، بردار یکی رو

المیرا اضافه کرد:

_ باور کن هرچه قدر R به کارتای دستت نگاه کنی

چیزیا اضافه نمی شه یکی از کارتارو بردار دیگه

خونسرد کمی از دلسترش نوشید:

_ چه قدر حرف می زنید

_ یک کارت بردار امیر بجنب الان درنا بیدار میشه

الاینمیتونه بازی کنه _ بر نمی دارم

وارفته غریدم:

_ یعنی چی؟! قانون بازی همینیه اگر سه یا دل داری
بذارنداری یکی بردار ... هر سری باید سر هر بازی همین
اداهارو در بیاری؟!!

المیرا پوف کشید:

_ دیگه باهات بازی نمی کنیم امیروالا
خندید و دلسترش را سر کشید:

_ دفعه های قبلم همینو گفتم

_ بذار امیر

نگاهی به کارت های دستش انداخت و پوف کشید:

_ از اول بازی کنیم!

_ جر نزن ... یعنی چی?!!

خودش را جلو کشید و در مقابل چشم های گشاد شده ی
ماکارت های دستش را با کارت های روی زمین قاطی
کردو کارت های المیرا را هم از دستش کشید:

_ بده الای کارتاتو ... دوباره از اول

المیرا عصبی کارت های دست برادرش را کشید و مشتش را
پشت گردن امیر کوبید:

_ پاشو ببینم ... من و الای بازی می کنیم

_

با خنده سرش را روی پای المیرا گذاشت و مشت چیپسیاز
ظرف کنارش برداشت:

_ بدون من همیشه

المیرا کوتاه نیامد

با جدیت کارت هایش را برداشت و کارت های دیگر
رادور از امیروالا گذاشت:

_ بذار الای نوبت تو

امیروالا گفت:

_ بده کارتامو

_ نمیدم ... تو هرسری میبازی بازی رو بهم میزنی

_ من بازی نکنم الای هم نمیتونه بازی کنه

لب هایم کش آمد

هفت دل را روی زمین گذاشتم:

_ برو المیرا

امیروالا با خنده صدایش را بالا برد:

_ درنا؟

المیرا بهت زده گفت:

_ چیکار می کنی؟!

امیروالا بلندتر فریاد زد:

_ درنا بابایی؟

متعجب دستم را روی دهانش گذاشتم:

_ ساکت باش امیر بیدار میشه

دستم را کنار زد:

_ درنا؟

المیرا هم دستش را روی دهانش گذاشت و با دست

دیگرموهایش را کشید:

_ بدجنس

با خنده دست هایمان را کنار زد و بلندتر فریاد کشید:

_ دستتو از روی شکم بردار المیرا

صدای گریه ی درنا که از اتاق بلند شد المیرا عصبی

مشتش را در گردن امیروالا کوبید:

_ بیدارش کردی

امیروالا با درد نالید:

_ آی بی شرف ... الای اینو ببر اونور

اخمو از جا بلند شدم و قبل ازینکه سمت اتاق راه بیفتم
بالگد به ران پایش کوبیدم

وارد اتاق شدم

درنا روی تخت نشسته و عروسک خرس پشمالویی
کهاآتوسا برایش خریده بود را روی پایش گذاشته بود با
دیدنم دست هایش را سمت دراز کرد و صدای گریه اش قطع
شد _

روی تخت کنارش نشستم و دستش را گرفتم:

_ ببین کی بیدار شده

ریز خندید و عروسکش را سمتم گرفت عروسک را از
دستش گرفتم و لبش را با انگشت پایینکشیدم:

_ دندونشو ببین ... بذار بشمرمشون ... یک ، دو ، سه
با هربار ضربه ی آرام انگشتم روی لثه اش به قهقهه می
افتاد

_ چهار ، پنج ، این جدیده؟ آره؟ جدیده؟

دستم را روی شکمش کشیدم و او بلندتر خندید:

__ همه ی دندونات دراومد دیگه مامانی؟
با شنیدن صدای نگران المیرا ، درنا را بغل کردم و از
اتاق بیرون زدم

امیروالا با اخم های درهم دست به کمر پشت در
حمام ایستاده بود __ چی شده؟

عکس العملی نشان نداد

چشمانش خیره ی زمین بود و حتی صدایم را نشنید دوباره
پرسیدم:

__ چی شده امیروالا؟ آتوسا اومد؟

بالاخره از فکر بیرون آمد و سرش را سمت برگرداند درنا
با جیغ خودش را سمتش کشید و خندید از بغلم گرفتش و سر
تکان داد:

__ آره

خواستم سوال بعدی را بپرسم که بی حوصله دور شد
و سمت آشپزخانه رفت

هم زمان در حمام باز شد و آتوسا همانطور که دستش را در
دست المیرا گذاشته بود با حالی بد بیرون آمد
با عجله جلو رفتم و دست دیگرش را گرفتم:

_ رفتی شیمی درمانی؟! چرا خبر ندادی؟
بی حال سرش را بالا انداخت:

یکی از دوستانم همراهم بود

روی کاناپه خواباندمش

المیرا نگران بالای سرش ایستاد:

__ چرا به من گفתי تموم شده پس؟

آتوسا کم جان زمزمه کرد:

__ جلسه آخر بود

صدای عصبی المیرا از بغض می لرزید:

__ دروغ میگی

منتظر نماند تا آتوسا جوابش را بدهد و سمت اتاق

برگشتکلافه گوشه کاناپه نشستم

حسابی لاغر شده بود و رنگش به زردی می زد __ اگر

نمیخواستی المیرا نگران بشه به من یا امیروالامیگفتی

میومدیم

—

بدون اینکه جوابی بدهد با چشمان بسته به نشان

تشکر دستش را روی دستم گذاشت

همیشه بعد از جلسات شیمی درمانی کسل و خسته

بودملحفه ی سفیدی رویش انداختم که چشمانش را باز

کرد: _ المیرا کجاست؟ بریم کم کم _ کجا برید؟ حالت خوب نیست

_ خوبم تا فردا بهترشدم

_ شام بمونید پیش ما ... المیرا هم روحیه اش بهتر میشه ...

چیزی میخوای بیارم؟

درخواست خودش بود که به اسم صدایش کنم

فاصله سنی اش با من زیاد بود اما با این همه حتی با وجود جلسات شیمی درمانی و ضعفش به چهره اش نمی آمدپسری به سن امیروالا داشته باشد...

گرفته جواب داد:

یک قهوه لطف ا

صدای جدی امیروالا از پشت سر آمد:

_ المیرا چای سبز میاره ... کافئین خوب نیست برات

با شنیدن صدای امیروالا چشمانش را باز کرد و رویکاناپه نشست

زن قوی بود

می دیدم که هربار چطور بخاطر المیرا یا امیروالا
خودش را سرحال یا شاد نشان می دهد...

دستش را سمت درنا گرفت و خندید:

_ تو بیداری عروسک؟ بیا اینجا ببینمت

درنا خندید و محکم تر گردن امیروالا را گرفت

آتوسا اصرار نکرد

می دانست کافی ست R حرکتی برخلاف میلش انجام دهد

تا باجیغ هایش کلافه مان کند

با لبخند خودش را جلو کشید و بوسه ای روی مچ پای

تیلدرنا زد:

_ دکترش چی گفت؟

کنارش روی کاناپه نشستم:

_ همه چیز خوب بود ... تبش هم بخاطر دندونش بوده

کنجکاو نگاهم کرد:

_ تنها رفتی دیگه؟

شانه بالا انداختم:

_ با المیرا ... امیروالا نیومد

یک سال گذشته بود اما هنوز هم از تنها بیرون رفتن و
دور شدن اضطراب داشتم

زندگی جدید را دوست داشتم اما انگار هنوز هم
عادتتکرده بودم

خوبه ... کاش المیرا رو هم نمی بردی

سرم را به نشان تایید تکان دادم

می دانستم تنها سعی داشت بحث را تغییر دهد

المیرا با قهر به اتاق رفته بود و امیروالا هم اخمو
نگاهش می کرد و تنها من و درنا از او شاکی نبودیم

—

چند دقیقه بعد المیرا از اتاق بیرون زد

مثل همیشه سریع همه چیز را فراموش کرده بود و
روحیه اش را به دست آورده بود

کنار آتوسا نشست و خیره ی ناخن های کاشته شده اش شد
و بدون مقدمه گفت:

— فردا بریم مانیکور؟

آتوسا از خدا خواسته به نشان تایید سر تکان داد:

— با الای برید

سه تایی

امیروالا اضافه کرد:

_ درنا رو هم ببرید

المیرا شانه بالا انداخت:

_ اونجا جای بچه نیست

_ چیکارش کنم من؟

_ با خودت ببر

_ من تازه رفتم این مطب ... بردارم بچه ببرم با خودم؟!

سه نفرید بچه رو هم ببرید دیگه

_ همیشه ... بعدش بریم خرید باشه الای؟

می دانستم بخاطر تغییر روحیه ی آتوسا می کوشد و آتوسا
همبخاطر او قبول می کند وگرنه بی حوصله تر از این
حرفها بودند...

آره عزیزم بریم

امیروالا شاکی سمت من برگشت سرم را تکان دادم:

_ تا ظهر خوابه دیگه ... زود برمیگردیم

_ اونجا بیدار بشه چی؟!_

با دست به چشم های خواب آلود درنا اشاره زد:

_ الان نداشتی بخوابه صبح دیر بیدار میشه

آتوسا پیشنهاد داد:

_ میخوای من پیشش بمونم؟_

المیرا به شانه ی امیروالا کوبید و چشم غره رفت:

_ امیر؟!_

امیروالا کلافه تسلیم شد:

باشه ... باشه

المیرا خندید:

_ خوبه

_

* * * * *

" امیروالا "

موبایل را روی میز مطب گذاشتم و آرام گفتم:

_ بله مامان گلی اینجا صبح زوده

مامان گلی نگران گفت:

_ بچه سرما نخوره چرا با خودت آوردیش آخه؟ می
دادیمادرش

روپوش را تن کردم و آرام خندیدم تا درنا بیدار نشود:

__ نه مادرش بردش نه عمه اش

__ کجاست؟ دوربین رو بگیر طرفش مادر

موبایل را از روی میز برداشتم و سمت درنا که درکریرش خواب بود گرفتم صدای چاوش قبل از مامان گلی آمد:

__ آخ با بچه چیکار کردید لاغر شده؟

سریع از درنا فاصله گرفتم تا صدای بلند چاوش بیدارشنکند:

__ لاغر نشده ... آرام صحبت کن بیدار نشه

دستی به موهایم کشیدم و نگاهی به ساعت انداختم تا ده دقیقه ی دیگر شلوغ می شد

بعد از یک سال دوندگی توانسته بودم کاری مرتبط با رشتهام پیدا کنم

روزهای اول زیادی سخت گذشت با بچه ای کوچک در کشوری غریب

بارها و بارها کم آوردم اما حرفی نزدیم و ناامیدی ام رانشان ندادم چرا که می دیدم الای از من خسته تر و کلافه تر است و با کوچک ترین حرفی توانش را از دست می دهد

کم کم همه چیز تغییر کرد و حال بعد از یک سال
تلاش شرایط بهتر شده بود

مامان گلی پرسید:

_ حال مادرت بهتر شده؟

_ دکترش به درمان جدید راضی و امیدواره

با محبت چشمانش را روی هم گذاشت:

_ خداروشکر

چاوش ناگهانی گفت:

_ وکیل حاج بابا تماس گرفته بود

کلافه نفسم را بیرون فوت کردم:

_ خب؟!

_ می‌گه حالا که سال شده دیگه وصیت نامه رو بخونیم ...

سیما می‌خواه بره اصفهان پیش خانواده شوهرش زندگی
کنهپول نیاز داره ... محسنم منتظره ارثش رو بگیره تا به
سیماهم کمک کنه

_ تقصیر خودتونه باید زودتر وصیت رو می‌خوندید ...

تاسال صبر کردید که چی

مامان گلی جواب داد:

_ خواسته ی خود حاجی بوده مادر ما هم احترام گذاشتیم

...

وقتی به وکیل تاکید کرده سال ، ما چی بگیم آخه؟ _

نگاهی به درنا انداختم

هنوز خواب بود و منظم و آرام نفس می کشید

سری تکان دادم و پشت میز نشستم:

_ حق با شماست

_ الای خوبه قربونت برم؟ دیشب آریا حلوای هویج

آوردبرامون گفت ساره دوست داره ... یاد الای افتادم چه

قدردوست داشت بچه ام ... اونجا حلوای هویج نداره نه؟

چاوش کنارش خندید:

_ مگه ارومیه ست مامان گلی؟!!

سعی کردم نخندم:

_ اینجا همه چی هست عزیزدلم نگران نباش ... ما

همحالمون خوبه تنها مشکلی که داریم دلتنگی برایشماست

... انقدر خودت رو عذاب نده

چاوش زیرلب گفت:

_ خبر نداری قراره دلتنگیتونم رفع شه!

با جدیت نگاهش کردم

منظورش را متوجه نشده بودم و از چشم غره هایممان
گلی معلوم بود اتفاقی افتاده:

_ یعنی چی؟!

مامان گلی نگاهی به من انداخت و آرام جواب داد:

_ بخاطر وصیت نامه ی حاجی میگه مادر ... به هر حال
تو هم نوه اشی ... تو این دنیا تو رو بیشتر از همه
دوستداشت
دلم گرفت...

هیچ زمان در این موضوع شک نداشتم دوستم داشت اما
دوست داشتن بلد نبود مثل دختر بچه ای که گلی را دوست
دارد و از شاخه می چیندش یا کسی که پرنده ی مورد علاقه
اش را در قفس می اندازد

دوست داشتنش آنقدر خودخواهانه بود که هم به بقیه آسیبی
زد و هم خودش را عذاب میداد

عشقش به هیچ کدام از بچه هایش درست نبود

محسن را مردی وابسته بار آورده بود که هر چه می
گفت چشم بسته انجام می داد ، مهراب را از خود رانده بود،

عمه مانیا را از خانه فراری داد و زندگی پدرم را خراب کرد
اما با این همه این روزها دلتنگش بودم

_ وصیت نامه حاجی ربطی به ما نداره مامان گلی ... نه
من

، نه زن و بچه ام چیزی از مال و اموال حاجی
نمی خوایم ... نمی گم همه جوره اوضاع خوبه نه ... اوایل
کهاومده بودیم حسابی تحت فشار بودیم اما الان سه
چهار ماهیهست که وضعیتمون خیلی بهتر شده
مامان گلی حرفی نزد اما چاوش ساکت نماند:

_ حاجی وصیت کرده سر سال همه باشیم وصیت نامه
روتو عمارت بخونن

—
ابروهایم که درهم فرو رفت مامان گلی هل شده ادامه داد:

_ ولی وکیلش فهمید شما ایران نیستید و سختتونه بیاید
گفتیک کاریش میکنه ... نگران نباش مادر اگر واقعا نمی
تونید بیاید اشکال نداره

کلافه پوف کشیدم هم زمان درنا چرخي زد
ترسیده نیم خیز شدم تا اگر حرکتی کرد نگهش دارم اما
ثابتمانند و خوابش دوباره عمیق شد

نگاهی به صفحه انداختم:

_ همین کارو کنید پس

_ جدای از بحث وصیت نامه هر زمان تونستید بیایدامیروالا

صدایش از بغض لرزید و ادامه داد:

_ دلم پر می کشه اون بچه رو بغل کنم

اشک هایش بهم می ریخت

همان قدر که سر بدون مو و رنگ زرد شده ی آتوسا

عذابمی داد

مامان گلی حتی بیشتر از او برایم مادرانه خرج کرده بود _

چشم ... تا یکی دوسال دیگه کارامونو جور می کنم

بیایمچندروز بمونیم

_ چند روز فقط؟ من سیر نمیشم ... میدونی

چندوقتندیدمتون؟

خندیدم:

_ اینم چشم ... هرچه قدر بتونیم و اینجا کارم اجازه

بدهیممونیم خوبه؟

با محبت غمگین لبخند زد:

_ خوبه مادر خوبه ... شوخی می کنم راضی نیستم
بهکارت لطمه بخوره ... من بدونم شماها خوشین بسه برام
صدای گریه ی درنا که بلند شد با عجله سمت کاناپه رفتم
مامان گلی گفت:

_ بگردمش کاش اینجا بودید میذاشتیش پیش من ... بچه
روبردی مطب آخه؟
درنا را بغل گرفتم

سرش را در گردنم فرو برد و دوباره چشم هایش را بست
_ تا یکی دو ساعت دیگه الای میاد دنبالش
چاوش خودش را جلو کشید:

_ بیارش جلو امیر ببینمش
روی صندلی نشستم و دستم را پشت درنا گذاشتم:
_ بعدا زنگ میزنم بهت الان از خواب بیدار شده الای
همنیست بداخلاقه

—
بینی اش را چین انداخت:
_ بخیل ... قطع کن پس تماس مهم دارم خطو اشغال کردی
به صورت قهرآلودش خندیدم:

_ کی به تو زنگ میزنه آخه

مامان گلی با حرص به چاوش چشم غره رفت:

_ اوه خبر نداری مادر ... تلفن یک دقیقه از دستش نمی افته

... عسل قطع میکنه ، اختر زنگ میزنه ، مینا قطع می کنه مونا زنگ میزنه ... طفلی دخترای مردم که به این دلخوش کردن

صدای خنده ی من و چاوش که بلند شد درنا شاکی کنارگوشم آرام جیغ کشید

با خنده به چاوش اشاره زدم:

_ آروم بچه ام ترسید ... قطع کن دیگه

مامان گلی همان طور که قربان صدقه درنا میرفتد لنتنگ خودش را جلو کشید و دوربین گوشی را بوسید لبخند غمگینی زدم:

_ چشم روی هم بذاری میایم ایران از نزدیکی بوسیش ... غصه نخوریا

خیسی زیر پلکش را گرفت و ناامید آه کشید:

_ به امید خدا

از جا بلند شدم و سعی کردم دست های درنا را از
دورگردنم باز کنم

هم زمان که خداحافظی کردم بازوی درنا را کشیدم:

_ ببینمت بابایی ... بوی چیه این؟ نگو سر
صبحیخرا بکاری کردی که سرمو می کوبم به دیوار
کنار گوشم خواب آلود نق زدی زیر لب ادامه دادم:
_ ساکت کو؟

کرییر را کنار زدم و عصبی پوف کشیدم:

_ ساکتم جا گذاشتیم خونه... . عالی شد ... گردنمو ول
کنبینم چه خاکی تو سرم بریزم تا ظهر
بازوهایش را گرفتم و روی کاناپه نشاندمش
با اخم طلبکار نگاهم کرد

پستونک قرمز رنگی در دهان داشت و موهای کوتاهش
از دیشب دوطرف سرش بسته شده بود
با خنده گونه ی برآمده اش را بوسیدم:

_ چیکار کنیم حالا؟ زنگ بزنی مامان؟
بالاخره لبخند زد

خندیدم و دوباره صدا زدم:

— الای؟

اسمش را تشخیص داد به دست هایش را بالا برد و باهیجان
روی پاهایش کوبید

—

بیشتر واحد های ساختمان قدیمی دو طبقه را پزشکانمختلف
کار می کردند

طبقه دوم را لیندا اداره می کرد

دختر جوان فیلیپینی که از بچه گی اینجا بزرگ شده بود
نقش منشی را داشت اما اگر روزی نمی آمد کار همه
لنگمی ماند

شاید تنها کسی که الای جز آتوسا و المیرا ، در روزهایاول
آمدنمان با او رابطه ی دوستانه کمرنگی داشت
وضعیتم را که دید سریع متوجه موضوع شد

با خنده پارچه ی سفید تمیزی دستم داد و گفت مردجوانی
که بیرون از در منتظر ایستاده را به اتاق دامپزشک
دیگریکه در طبقه ی پایین است راهنمایی می کند
درنا را روی هوا نگه داشتم و با چهره جمع شده در رابستم

دستش را داخل دهانش فرو برده بود و خونسرد نگاهمی کرد

تمام مدت که می شستمش نفسم را حبس نگه داشته بودم
بالاخره بعد از سه بار شستن دست هایم ملحفه سفید
رادرش گرفتم و از در بیرون زدم

_ صبح بخیر

با شنیدن صدای زنانه ای ابروهایم بالا پرید و سرم را
بلندکردم

ناخودآگاه با اخم کمرنگی رو به زن جوانی که چهره اش آشنا
می آمد غریدم:

_ روزبخیر ، اشتباه اومدید ، امروز باید برید طبقه پاییناتاق
همکارم

با لبخند از جا بلند شد

قدبلندی داشت و موهای بلوندش تا نزدیکی کمرش می
رسید

لهجه اش را به سختی تشخیص میدادم:

_ نه من اومدم تو رو ببینم ... من سارام ، دوماه پیشخونه
ی آتوسا همو دیدیم یادت اومد؟

از دیدنش جا خوردم درنا را در آغوشم بالا کشیدم
ابروهایم کمی از هم فاصله گرفت
خشک اما مودبانه تعارفش کردم بنشیند
بی توجه به لحن رسمی ام با لبخند به درنا اشاره زد:
_ میخوای کمکت کنم؟
سر تکان دادم:

_ نیازی نیست تموم شد ... مشکلی پیش اومده؟
با لبخند به صندلی روبه روی میزم اشاره زد:
_ میشه بشینم؟

—
سر تکان دادم:
_ حتما ... قهوه؟
سری به نشان نفی تکان داد:

_ نه ... باید زودتر برم
پشت میز نشستم و درنا را روی پایم گذاشتم
خوابش پریده بود و سعی داشت برگه های روی میز را
بهمبریزد:

__ اتفاقی افتاده؟

پاهای کشیده اش را روی هم انداخت و موهایش را
از جلوی چشمان سبز رنگش کنار زد:

__ راستش درباره آتوساست ... متوجه شدم خودش
حرفیهتون نمیزنه برای همین خواستم از نزدیک برات
توضیح بدم

منتظر نگاهش کردم

نگرانی نگاهم را خواند که اصل مطلب را گفت:

__ نمی دونم خبر داری یا نه اما من از روزهای اول
درماناتوسا کنارش

تشکر آمیز سر تکان دادم:

__ با خبرم ... خیلی ازت ممنونم ... آتوسا دوست نداره
زیادمن و المیرا باهاش بیایم بیمارستان ، الای هم
درگیر درناست

__ همونطور که میدونی چندوقت پیش دکترش پیشنهاد
پیوند مغز و استخوان داد

برگه ها را از دست درنا گرفتم و با جدیت تایید کردم:

__ هیچ کدوم سازگاری بافتی مشابه نداشتیم باهاش متاسفانه

در چشمانم خیره شد و لبخند زد:

_ راستش داشتید

چشمانم را تنگ کردم:

_ اگر اینطوره چرا پیوند نزدن؟! چرا وقت رو تلفکردن؟!
نمیفهمم منظورتون رو

_ چند روز پیش دکترش خبر داد که فردی پیدا شده
که سازگاری بافتی داره اما آتوسا نخواسته و همکاری نکرده
... حتی به شما هم خبر نداده

گیج شده سرتکان دادم هدفش را نمی فهمیدم
در سکوت منتظر ماندم بیشتر توضیح دهد اما انگار او
از من لجباز تر بود
بالاخره کوتاه آمدم:

_ کی میتونه به مادرم سلول بنیادی اهدا کنه؟!!

میشناسیمشیا غریبه ست؟

نگاهش را از چشمانم گرفت و به درنا خیره شد:

_ دخترت

—

بهت زده خیره اش شدمخونسرد نگاهم می کردابروهایم بهم نزدیک شد:

_ چرا تا الان حرفی نزده؟ خیلی وقت گذشته از زمانی کهآزمایش دادیم

_ نگران درنا بود نمیخواست بدونید

خواستم جوابش را بدهم که تقه ای به در خورد و الایسرش را داخل آورد

با دیدن سارا ابرو هایش بالا پرید اما چشمش به درنا کهملافه پیچ روی پایم نشسته بود افتاد ، وارد اتاق شد:

_ سرما میخوره

سارا با دیدنش لبخند زد

الای درنا را از بغلم گرفت و کنجکاو جواب سارا که حالش را می پرسید داد

متفکر به میز رو به رویم خیره ماندم

سارا که از جا بلند شد نگاهم را گرفتم و برای نفس عمیقیکشیدم

گونه ی درنا را نوازش کرد ، نگاه دوستانه ای به الایانداخت و بعد رو به من گفت:

_ از این به بعدش با شما ، کار دیگه ای از دست منبرنمیاد
تشکرآمیز نگاهش کردم:

_ ممنون که گفتی

لبخند زد و عقب برگشتدر را که بست الای پرسید:

_ چی میگفت؟!

سرم را سمتش برگرداندم

درنا سرش را روی شانه اش گذاشته و آرام گرفته بود

_ دربارہ آتوسا بود ... برای اهدا سلولای بنیادی

صدایش خوشحال شد:

_ خوبه که پس چرا ابروهات توهمه؟! خداروشکر ...

کیهست؟ میشناسیمش؟

با جدیت زمزمه کردم:

_ درناست

بلافاصله ابروهایش درهم فرو رفت و چشمان بهت زده

اششاکی شد:

_ یعنی چی؟!

—

سعی کردم عادی رفتار کنم
به عنوان کسی که تخصصش را نداشت اما بی اطلاع
همنبود

نه به عنوان پدر درنا!

_ چرا تعجب کردی؟ مگه برای همین آزمایش ندادید؟

_ چند وقت پیش بود ... فکر کردم نشده

_ آتوسا اینطور خواسته در حالی که این اصلاً

خطرناک نیست درنا هم اذیت نمی شه

نگاهش را دزدید و سرش را تکان داد:

_ وقتی خودش نخواسته حتماً دلیلی داشته

خسته پوف کشیدم

نگاهم را که دید حق به جانب درنا را در آغوشش تکان داد

:

_ چرا اینطوری نگاه میکنی امیر؟! درنا هنوز دو

سالشمنشده

لبخند زدم:

_ هیچ مشکلی برای درنا پیش نمیاد

عصبی غرید:

_ من شوخی نمی کنم امیروالا ... نخند

تسلیم آمیز دست هایم را بالا گرفتم و او با جدیت ادامه داد:

_ اگر خودم بودم مطمئن باش یک ثانیه هم صبر نمی کردمخب؟ ولی درنا نه ... درنا هنوز خیلی بچه ست

_ میریم خونه حرف می زنیم

_ چه حرفی؟! آخه خود آتوسا حتی به ما نگفته! حتما یکدلیلی داشته دیگه

_ نگفته چون نگران درنا بوده

_ وقتی نگفته یعنی توقعی هم نداره

بهت زده سر تکان دادم:

_ یعنی چی؟!

درنا را در اغوشش جابه جا کرد و نگاهش را دزدیدبا جدیت ادامه دادم:

_ چه توقعی الای؟! آتوسا مادر منه

_ اگر درنا نبود چی؟! میخواستن چیکار کنن؟! بالاخره یکدرمان جدید رو شروع میکردن دیگه ... الانم فکر کنناصلا درنا نیست

سرش را به سر درنا چسباند و آرام ادامه داد:
_ ببخشید امیروالا خب؟! ولی من اجازه نمی دم

—

کلافه پوف کشیدم
گریه نمی کرد اما چشمانش قرمز شده بود
ارام زمزمه کردم:

_ آتوسا ممکنه بمیره ... پیوند مغز استخوان فقط
اسمشو حشتناکه الای ... یک تحقیق کوچیک که بکنی
خودت ممیفه می مشکلی برای درنا پیش نیاد ... میتونیم با
دکتر حرف بزنیم حتی ... اگر کوچکتین خطری داشته
باشه مطمئن باش نه من ، نه آتوسا رضایت نمیدیم
سکوت کرد نگرانی اش را می فهمیدم اما خوب می دانستم
جای نگرانی نیست

برای آتوسا خوشحال بودم ، آنقدر که اگر حال الای
اینطور نبود با المیرا تماس می گرفتم و به او هم خبر می
دادم

الای اما روی کاناپه نشسته بود و موهای درنا را
نوازش میکرد _ الای؟

انقدر در فکر بود که حتی صدایم را هم نشنید از جا بلند
شدم و پشت سرش ایستادم دستم را که روی شانه اش
گذاشتم از جا پرید:

_ ترسوندیم

_ کجایی؟!_

آرام زمزمه کرد:

_ همینجا

_ میری پیش لیندا؟ زودتر کارمو تموم میکنم بریم
درنا فکر کرد قصد دارم از آغوش الای جدایش کنم
کاهشکی جیغ کشید و گردنش را چنگ زد
مشغول خندیدن به حرکات او بودیم که صدای زنگ
موبایل بلند شد

حال آتوسا دوباره بد شده بود...

همراه الای و درنا خودمان را به بیمارستان رساندیم
المیرا با دیدنم حق حق کنان در آغوشم فرو رفت و
الایغمگین نگاهش کرد

آرام که شد روی نیمکت نشاندمش و درنا را روی
پایش گذاشتم تا کمی حال و هوایش عوض شود:

_ حواست بهش باشه عمه خانم ، شیطون شده
با همان چشمان قرمز آرام خندید و بینی اش را بالا کشید:
_ باشه
کمی فاصله گرفتم که الای کنارم ایستاد:
_ کجا میری؟
_ با دکترش حرف بزنم
_ امیروالا؟
خسته نگاهش کردم:
_ جان؟
با انگشتانش بازی می کرد و نگاهش خیره ی المیرا و
درنابود:
_ اگر مطمئننی خطری برای درنا نداره بگو هرکاری لازمه
انجام بدن
انتظارش را داشتم...
می دانستم مخالفتش از همان ابتدا هم واقعی نیست و
تنهابخاطر نگرانی اش برای درناست
خودم را جلو کشیدم و لب هایم را به شقیقه اش چسباندم:
_ باشه عزیزم

—
به سختی المیرا را راضی کردم همراه الای و درنا به
خانه برگردد

وارد اتاق که شدم آتوسا چشم هایش را بسته بود
آرام روی صندلی راحتی کنار تخت نشستم و نگاهش
کردم که چشم هایش را باز کرد
آرام زمزمه کردم:

— بخواب من اینجام

بی حال پرسید:

— المیرا؟

— با الای و درنا رفت خونه

سری تکان داد و چشم هایش را بست دست به سینه به پشتی
صندلی تکیه دادم:

— چرا نگفتی؟

چشمانش را باز کرد و سوالی خیره ام شد ادامه دادم:

— سارا اومده بود دیدم ... بهم درباره ی درنا گفت

ابرو هایش درهم شد ، دهان باز کرد تا حرفی بزند که
اجاز هندادم:

_ خطری برای درنا نداره ... چرا قبل از اینکه تحقیق
کنیتصمیم میگیری؟! نمی خوای عوض بشی نه؟ عادت
کردیکه سرخود تصمیم بگیری و زندگی بقیه رو هم خراب
کنی

مات نگاهم کرد:

_ چی میگی امیر؟ من بخاطر درنا...

عصبی جمله اش را قطع کردم:

_ بخاطر درنا تصمیم گرفتی بمیری؟! اصلا به المیرا
فکر نکردی؟

با حرص خندیدم:

_ مثل همیشه بچه هات برات ارزشی نداشتن!

آب دهنش را فرو داد و سکوت کرد

چشمانش خیس شده و نگاهش هنوز بهت زده بود

خشمگین بودم...

من همیشه نسبت به او خشمگین بودم

با کوچکترین حرفی زخم های کهنه ام سر باز میکرد

وروزهایی که ترکمان کرده بود برایم یادآوری میشد

کلافه موهایم را چنگ زدم و پوف کشیدم

بینی اش را که بالا کشید با لحنی آرام تر ادامه داد:

__ مطمئن باش اگر مشکلی بود من خودم هیچ وقت
اجازهنمیدادم سلامتی دخترم به خطر بیفته ... با دکترت
حرفمیزنم هرکاری لازمه انجام بده

—

از جا بلند شدم و خواستم سمت در بروم که صدایم زد:

__ امیر؟

ایستادم آرام ادامه داد:

__ من فقط نخواستم حالا که همه چیز داره خوب پیش
میره دوباره زندگیتو بهم بریزم

__ بهم نمیریزه ... نمی دارم بهم بریزه

__ دکترم قبل ازینکه درمان جدید رو شروع کنیم چند
روز استراحت داده ... میخوام یک هفته برم ایران

ابروهایم درهم فرو رفتبخت زده سمتش برگشتم:

__ دکترت گفته چند روز بری سفر که قبل از شروع درمانت
ریلکس بشی و روحیه ات خوب بشه نه اینکه بدتر استرس
داشته باشی

پوزخند زد:

- _ منبع استرسم دیگه زنده نیست
- _ حاجی مرده آتوسا ... تمومش کن هرچی که بوده گذشته
- _ نگذشته که هنوز بعد از چندسال هرچی که میشه
پسر مبهم کنایه میزنه
- _ میخوای ایران چیکار کنی آتوسا؟! از جنگ
اعصابخوشت میاد؟ حاجی نیست اما مطمئن باش محسن و
زنشکم نمیذارن
- _ از کجا انقدر مطمئنی قراره محسن رو ببینم؟!
پوزخند زدم:
- _ میشناسمت
- با تمسخر سر تکان داد:
- _ وصیت خود حاجیتون بوده که وقتی همه بودین
وصیتنامه رو باز کنن
- _ من و المیرا نیازی به اون ارث نداریم آتوسا ...
مشکلمالی داری؟!!
- _ من چندسال تو اون عمارت زجر کشیدم ، بارها
تحقیر شدم و بخاطر کارای اون حاجی که میگی مرده و

محسنآرزوی مرگ کردم ، به جایی رسیدم که از بچه
هامگذشتم ، کل جوونیم نابود شد ... حق بچه هامه!

با تاسف سر تکان دادم و راهم را سمت پنجره کج
کردم دست هایم را در جیب شلوارم فرو بردم و خیره
فضایی بیرون شدم:

_ حاجی مرده آتوسا .. یک ساله رفته زیر خاک ...
اوناروم گرفته اما تو هنوز داری خودتو زجر میدی
آرام اما محکم جواب داد:

_ من تصمیم رو گرفتم امیر ... المیرا هم خیلی
وقتهمیخواد بره ... چاوش و چکاوک زیاد بهش زنگ
میزنن ...

المیرام دلش تنگ شده ، هم برای بچه ها هم برایامان گلی
و مهراب ، میدونی چندساله ندیدشون؟ _

حرفی نزدم

دلم به حالش می سوخت

ازینکه با وجود سال ها دوری هنوز هم نتوانسته
بودفراموش کند

حاج بابا بد کرده بود...

با بچه هایش ، عروSSH و مهم تر از همه خودش

صدای آتوسا می لرزید

ماه ها بود با سرطان می جنگید ، بارها شرایط بدتر
راتجربه کرده بود اما هیچ زمان مثل امروز خستگی اش
راحس نکرده بودم

_ مگه نمی گفتی می خوای یکی دوسال دیگه که

شرایطت بهتر شد به مامان گلی سر بزنی؟ چند روز با ما بیا
و برگرد.... مامان گلیم درنا رو ببینه ، کدومون از
فردامون خبرداریم که قول چندسال دیگه رو بهش میدی؟
آرام زمزمه کردم:

_ فعلا استراحت کن

بحث را ادامه نداد

از من خسته تر بود که چشم هایش را بست و چند دقیقه
بعدبه خواب فرو رفت

وارد خانه که شدم خبری از هیچ کدامشان نبود

یادداشت الای را که روی میز دیدم سمت در برگشتم
ودوباره از خانه بیرون زدم

چند دقیقه بعد در پارک کوچکی که الای نشانی اش را
داده بود پیدایشان کردم

مثل اکثر اوقات درنا در کالسکه بود و المیرا روی تاب
پشت سرش رسیدم و محکم هلش دادم
صدای جیغش بلند شد درنا خندید و من پرسیدم:

_ الای کجاست؟

با دست کمی دورتر را نشان داد

درنا را از کالسکه اش بلند کردم و گونه اش را بوسیدم
الای دست به سینه ، متفکر به زمین خیره بود و حتمتوجه
رسیدنم هم نشد

کنارش که نشستم سرش را بلند کرد قبل از او من به حرف
آمدم:

_ رنگت پریده

شانه اش را بالا انداخت و حرفی نزد با تاسف سر تکان
دادم:

_ دوباره رژیم؟

اینبار خندید

نگاهش خیره ی بستنی شکلاتی دست پسر بچه ای بود
کهنزدیک المیرا بازی می کرد _

سرم را نزدیک گوشش بردم:

_ شکلاتیه

چپ چپ نگاهم کرد:

_ خودم دارم می بینم

_ تو این هوای گرم چه قدر میچسبه!

آرام نالید:

_ من رژیمم

از جا بلند شدم و همانطور که دور می شدم صدایم را
بالا بردم:

_ خب ما که نیستیم

المیرا که بستنی ها را دید با جیغ از روی تاب پایین پرید
وجلو آمد

بستنی وانیلی را برداشت و پرسید:

_ چرا دوتاست؟

نگاهی به صورت عصبی الای انداخت و با خنده ادامهداد:

_ باز الای رژیم گرفته؟

الای شاکی بلند شد:

__ شما خواهر و برادر هر سری من رژیم میگیرم
گندمیزنید بهش بعد مسخره هم می کنید؟!!

المیرا با خنده کالسکه را هل داد و من پشت سرشان
راه افتادم

الای ستم برگشت و همانطور که عقب عقب میرفت
باتاسف سر تکان داد:

__ شماها ماه رمزونم می رفتید جلوی کسی که روزه
داشتاب می خوردید نه؟!!

المیرا نیشخند زد:

__ عصبی نشو بابا چند وقت دیگه این رژیم میره پیش بقیه
با بدجنسی خندیدم:

__ اصلا ده بیست کیلو اضافه وزن که این حرفارو نداره
الای جیغ کشیدم:

__ چی میگی دیوونه؟

درنا هم از صدای خنده های المیرا به خنده افتاد و من
بالبخند رو به الای سر تکان دادم:

__ بی خیال

با یک حرکت خودش را جلو کشید و بستنی را از
میانانگشت هایم بیرون کشید
قبل از اینکه بتوانم کاری بکنم همانطور که با سرعت
دور می شد دستش را در هوا تکان داد:
_ اگر هم زمان بدو بدو کنم همه ی کالریش میسوزه
دیگه فکر نکنم مشکلی تو رژیم ایجاد کنه
المیرا کالسکه را رها کرد و با خنده دنبالش دوید:
_ بستنیتو نجات میدم امیر

—
"الای"

المیرا برای چندمین بار رژ صورتی رنگ را روی لبهایش
کشید و من نگران زمزمه کردم:
_ اگر طوری بشه آتوسا منو میکشه
بی خیال دستش را در هوا تکان داد:
_ چی میخواد بشه مثلاً؟! خود آتوسا هم اجازه میداد
_ پس صبر کن مرخص شه بعد برو ، مادرت
رونمیشناسی؟!
امیروالا با اخم در چهارچوب در ایستاد:

__ کجا؟

المیرا زیرچشمی نگاهش کرد و خندید پوشک کثیف درنا
یک دستش بود و در دست دیگرشیشه شیرش به چشم
میخورد

از صبح که درنا را به او سپرده بودیم نه صدای جیغ
هایدرنا قطع شده بود ، نه صدای غرغره‌های R امیروالا
المیرا شانه بالا انداخت و کیف کوچکش را برداشت
کفش های پاشنه دار زرد رنگ به پا داشت و لبه های
تاپمشکی رنگ بلندش تا نیمه های شلوارک لی اش رسیده
بود

__ با دوستم ، بهت که گفته بودم

__ منم گفتم نه

المیرا زیرلب غر زد:

__ بعدش برمی گردم خونه ی خودمون ، مهم نیست
آتوساکی مرخص شه

با چشم به امیروالا اشاره کردم تا حرفی نزنند
صدای گریه ی درنا که بلند شد المیرا نگاهم کرد:
__ چرا نمیری پیش درنا؟!

کلافه پوف کشیدم و از اتاق بیرون زدم
امیروالا عصبی درنا را در آغوش گرفت:

_ کپی آتوسا شده

آرام خندیدم:

_ مگه آتوسا چشه؟! بعدم المیرا اینجا بزرگ شده
انتظار داری چطوری باشه؟ طبیعیه که طرز فکرش و
رفتارش باتو فرق داشته باشه امیر ، الانم که تو شرایط
حساسیه بهشگیر نده

المیرا که آماده از در اتاق بیرون زد امیروالا با تاسف
سرتکان داد:

_ شب میام دنبالت

_ شب میمونم پیش دوستم

اجازه ی مخالفت به امیروالا نداد و از در بیرون
زد امیروالا شاکی درنا را سمتم گرفت:

_ میرم دنبالش

_ بفهمه ناراحت میشه برمیگرده خونه ی خودشون و
دیگههم نمیاد ... تا وقتی آتوسا مرخص شه باید نگران
تنه‌ایشباشی

_ هنوز هجده سالشم نشده!

درنا را در بغلم تکان دادم و ناخواسته لبخند بزرگی زدم:

_ اگه نفهمه چی؟!!

_

* * * * *

_ چی شد؟!!

امیروالا غر زد:

_ خوردم به دیوار

_ جلوت رو نگاه کن خب

شاکی غرید:

_ با این کلاه نمی تونم!

همانطور که حواسم به المیرا بود تا گمش نکنیم

سمتامیروالا برگشتم

کلاه را تا بالای چشمانش کشیده بود و به سختی می دید

نگاهی به درنا انداختم و لبم را گزیدم تا نخندم

عینک آفتابی نصف بیشتر صورتش را گرفته بود اما

بدوناعتراض پستونکش را تند تند می مکید و آرام بود

امیروالا غر زد:

__ به جای خندیدن به ما حواست به المیرا باشه گمش نکنیم
دیگر نتوانستم آرام باشم و ناخواسته خندیدم

زیرلب غر زد:

__ خودتو ندیدی

دستی به کلاه گیس شرابی آتوسا که روی سرم بود کشیدم
وصدای خنده ام شدت گرفت:

__ عاشقشتم R

درنا دست زد و امیروالا گفت:

__ داره سوار ماشین میشه

__ وای

تند تر قدم برداشتم

دور که شد سوار ماشین دیگری شدیم

نگاه متعجب راننده را روی درنا دیدم و لبم را گزیدم
تادوباره به خنده نیفتم

امیروالا زیرلب غر زد:

__ انقدر به ما نگاه کرد الان گمش می کنه

خندیدم:

_ خودم دارم میبینمش

شاکی جواب داد:

_ خوبه که حداقل تو میتونی ببینی چون با این تیپی که برای
من و درنا درست کردی ما چیزی نمی بینیم
درنا با شنیدن اسمش دوباره با خوشحالی دست زد و خندید

—

چند دقیقه بعد بالاخره المیرا روبه روی ویلای بزرگی
از ماشین پیاده شد
آرام گفتم:

_ عجب جایی

امیر در را باز کرد:

پیاده شو

درنا را از بغلش گرفتم و زمزمه کردم:

_ اوناهاش اونجاست

آرام جلو رفتیم و پشت دیواری ایستادیمبا چهره درهم
زمزمه کرد:

_ عجب بویی میاد ... ویلا به این بزرگی بو کند میده

چشمانم را در حدقه گرداندم:

_ از دختر خودته دکتر!

نگاهی به درنا انداختم و ادامه دادم:

_ خیالت راحت شد؟ بیا بریم دیگه

چشمانم را به روبرو دوختمویلا نزدیک دریا بود

در این یک سال زیاد از خانه بیرون نمی آمدم

این روزها اما مثل اوایل معذب نبودمانگار کم کم به

محیط جدید عادت میکردم

_ بریم ساحل؟

بی توجه به من صدایش را بالا برد:

_ داره چه غلطی می کنه؟!

با چشمان گشاد شده دستم را روی دهانش گذاشتم:

__ هیس

چشمم که به المیرا افتاد ابروهایم بالا پرید مایو دو تکه
صورتی رنگی پوشیده و کنار پسر جوانیایستاده بود
بهت زده خندیدم:

__ اوه

امیروالا غرید:

می دونستم

چیزی که تشخیص ندادم را سمت پسر گرفت و
خودشکنار استخر دراز کشید

لبم را گزیدم تا با صدای خنده ام امیروالا عصبی تر نشود
پسر را می شناختم

یکی از هم کلاسی های المیرا بود بازوی امیروالا را
گرفتم:

__ بری جلو المیرا میکشت! کاری نمیکنن که امیروالا
ببیندارن....

پسر که کنارش زانو زد و مشغول ماساژ دادن
ضدآفتاب روی پوست کمرش شد وارفته ادامه دادم:

__ داره بر اش ضدافتاب میزنه!

—

امیروالا بازویش را از دستم بیرون کشید و جلو رفت
درنا کلافه عینک روی چشمش را چنگ زد و ناله کرد
عینک را از روی چشمش برداشتم و پشت سر
امیروالا رفتم

عصبی چیزی را به المیرا می گفت و او هم خشمگین
با حرص جوابش را می داد

من و درنا را که دید بهت زده جیغ کشید:

__ واقعا؟!!

نتوانستم خنده ام را کنترل کنم با حرص پایش را به زمین
کوبید:

__ اصلا خنده دار نیست

پسر نگاه متعجبش را بین ما می چرخاند و از حرف
هایمان چیزی متوجه نمی شد
امیروالا بازویش را گرفت:

__ تو هنوز هجده سالتم نشده لعنتی! بپوش بریم

چه ربطی داره؟! مگه مشروب خوردم؟ فقط با دوستم

شاکی صدایش را بالا برد:

_ که چیکار کنید؟!

المیرا عصبی روی سینه اش کوبید و درنا شاکی جیغ زد

_ اگر مزاحم نمیشدی میخواستم شنا کنم

_ با این یارو؟!

_ هم کلاسیمه

معترض نگاهم کرد و ادامه داد:

_ یک چیزی بهش بگو الای

نگاه چپ چپی به کلاه گیس و عینک هایمان انداخت

وزیر لب غر زد:

_ باورم نمیشه

امیروالا کوتاه نیامد:

_ با هم میریم

_ من نمیام! جک بخاطر من خونه شون رو خالی کرده

تاراحت باشیم

ابروهایم را بالا انداختم و امیروالا با حرص فریاد زد:

_ جک غلط کرد با تو

پسر جوان خودش را جلو کشید و کنار گوش المیرا
چیزیگفت امیروالا غر زد:

_نچسب به خواهرم

_

المیرا بی توجه لبخند مصنوعی زد و رو به او
توضیحداد:

_برادرمه

امیروالا اینبار رو به پسر توضیح داد:
_ اره بردارشم! برادر بزرگ ترش
پسر گیج لبخند زد و المیرا بازوی امیروالا را کشید:
_ داری آبرومو میبری
درنا خودش را سمت استخر کشید امیروالا کوتاه نیامد:
_ بریم
_ نمیام امیر نمیام وای برو دیگه
_ من جایی نمیرم!
المیرا لجباز تر از او دست به سینه جواب داد:
_ منم جایی نمیام
امیروالا روی صندلی کنار استخر نشست:
_ پس منم همینجا میمونم
المیرا بهت زده نگاهش کرد و پسر کنار گوشش حرفی
زد با حرص نگاهی به امیروالا انداخت و بالاخره
خشمگینست لباسش رفت
امیروالا پیروزمندانه لبخند زد:
_ بریم؟

المیرا عصبی کرم را در آغوشم پرت کرد و موبایلش را
از کنار استخر برداشت:

_ نخر مگه نگفتی میمونی؟ بمون ما میریم تو
امیروالا اخم کرد:

_ که چی بشه؟!

_ داداش!

کم مانده بود المیرا سمتش حمله ور شودشانه ی امیروالا را
گرفتم:

_ پیش خودته دیگه چی میخوای ولش کن

کلافه پوف کشید و ایستاد

چشم غره ای به پسر بیچاره رفت و از میان بطری
هاینوشیدنی ، بدون الکل هایشان را جدا کرد و دست پسر
داد

المیرا غرید:

_ تلافی میکنم

بی توجه به او درنا را از آغوشم گرفت و بغل المیرا داد:

_ درنا رو هم ببرید

المیرا دندان هایش را روی هم فشرد و عصبی با قدم
هایبلند سمت راه پله رفت

پسر که دنبالش رفت امیروالا با لبخند دوباره روی
صندلینشست:

__ ضد آفتابِ کو؟!!

__

با خنده سر تکان دادم:

__ چرا اذیتش میکنی?!!

لبخند زد:

__ خوشگل حرص میخوره

لب هایم کش آمد

کنارش روی صندلی نشستم:

__ آتوسا مرخص بشه شکایتتو پیشش می کنه!

لبخندش محو شد:

__ آتوسا یک حرفایی می زد ... درباره سفر قبل از

درمانشواینا

__ می دونم ... المیرا بهم گفته بود

با چشمان تنگ شده نگاهم کرد:

_ میدونی میخواد کجا بره؟

_ تهران

کلافه پوف کشید ادامه دادم:

_ مامان گلی هم چندبار زنگ زد ... هرسری دلتنگ تر
از قبل

ابرو بالا انداخت:

_ پس تو هم موافقی

_ آره چرا که نه؟ شرایط آتوسا خاصه باید بیشتر
رعایتشرو بکنی امیروالا ... خیلی باهاتش سردی ... غیر
از اونهربار که مامان گلی زنگ میزنه و اشک میریزه دلم
خونمیشه

آرام پرسید:

_ خودت چی؟

_ من؟

_ آره ... نظر تو چیه؟ میخوای بریم؟

شانه بالا انداختم:

_ آره ... منم دلم برای همشون تنگ شده

_ پس میریم ...

_ واقعا؟!

سر تکان داد:

_ واقعا ... وکیل حاج بابام باهام تماس گرفت

_ بخاطر ارث؟!

_ شاید من و تو از اون پول چیزی نخوایم اما المیرا چی؟

حرفی نزد

تنها به نشان تایید سر تکان دادم و او هم سکوت کرد

_

_ اینجانب سپهد سزاوار فرزند شاپور سزاوار پس از اقرار
به یگانگی و وحدانیت خداوند متعال در حال صحت و سلامت

، با اختیار و رضایت و بدون اکراه و اجبار و باحواس

کامل وصایای خود را به شرح ذیل مرقوم می دارم

درنا سرش را روی شانه مامان گلی گذاشته بود و با

انگشتهایش بازی می کرد

اختلاف ساعت او را هم گیج و خسته کرده بود

در فرودگاه غریبی کرده و از آغوش امیروالا جدا نشد
امابعد آنقدر مامان گلی قربان صدقه اش رفت و چاوش
و عده عروسک و خوراکی داد که تسلیم شد

_وصی، ناظر را به شرح ذیل معرفی می کنم و
امیدوارمطبق قوانین شرع و رعایت مصالح و رضایت
الهی عملنمایند ... وصی جناب آقای غلامرضا حکایت
ناظرجناب آقای مراد میثمی

حکایت متن وصیت نامه را می خواند و میثمی در
سکوتکنار محسن نشسته بود

مهراب همان اول کار دست آیلین و نازنین را گرفته و طبقه
ی بالا رفته بود

درنا را اما مامان گلی رضایت نداده بود از خودش دور کند
حکایت سرش را بالا آورد:

_با اجازهتون از قسمت توصیه های کفن و دفن و مراسمات
میگذرم ... این قسمت پارسال انجام شده

محسن زیرلب تایید کرد و بقیه سر تکان دادند
ساره کنار آریا نشسته بود و بی تفاوت به صفحه
موبایلشخیره بود

آریا اما با احترام در سکوت منتظر بود و حتی متوجه
شدمچند بار به ساره برای کنار گذاشتن موبایلش اخطار داد
_ نام همسر و فرزندان بنده به شرح ذیل می باشد ...
نامهمسر آسیه فرهادی ، فوت شده ... نام فرزندان ،
محمدفوت شده ، ماندانا فوت شده ، محسن و مهرباب
سیما و حامد به زمین خیره شده بودند و چاوش کنار
المیرانشسته بود

—
المیرا برخلاف بار قبلی که ایران آمده بودند زیاد با چاوشو
بقیه راحت نبود و بیشتر کنار من ، امیروالا و مادرشمی
ماند اما چاوش دست بردار نبود
در همین دو روز آنقدر سر به سرش گذاشته بود که کم
کمخجالتش می ریخت

_ اموال و دارایی های بنده به شرح ذیل می باشد ، دوواحد
آپارتمان در محله الهیه تهران ، یک واحد آپارتمان در محله
زعفرانیه تهران ، یک واحد.....
چکاوک کنار آتوسا نشسته بود
موهای کوتاه آتوسا و رنگ پریده اش و همینطور

وضعیت بیماری اش که همه از آن خبر داشتند باعث شده بود
کینه و دلخوری های قبل فراموش شود

آتوسایی که تا قبل از پا گذاشتن در خاک ایران پر از نفرت و
غم بود ناپدید شده بود

حال تنها زنی را می دیدم که مثل خودم از حاج
سپهدسزوار ضربه خورده اما می توانست ببخشد
زنی که بعد از سال ها گذشته برایش کمرنگ شده بود
بلندتر می خندید و چشم های ستاره داشت

کنار مامان گلی می نشست و بی توجه به سختی ها
از خاطرات خوشی که هرچند کم اما در این عمارت
داشت می گفت

از روزی که امیروالا دنیا آمده بود

از شب یلدایی که محمد و مهرباب سر کلکل در
استخر پریده بودند و هر دو سرمای بدی خوردند از
امیروالا که از پله ها افتاده بود و حاجی مهرباب راتنبیه
کرده بود

از دورهمی های قرآن مامان گلی و آش رشته درست
کردنهایشان

از اولین قدم های امیروالا در این عمارت

حتی از حاجی که برایشان حافظ می خواند
و من شک نداشتم اگر قبلا دکترها می گفتند آتوسا
اگر روحیه خوبی نداشته باشد ممکن است به درمان پاسخ
مثبتشان ندهد ، با این روحیه ی جدید بیماری را شکستی
دهد_

_ امانت هایی که دیگران نزد من داشتند به
صاحبانشان برگردانده شده و امانت هایی که بنده نزد دیگران
داشتم دریافت شده ... همچنین بدهی های بنده به طور
کامل پرداخت شده

درنا بدخلق غر زد
امیر و الا کنارم نشسته بود
آرام زمزمه کرد:

_ کاش می خوابوندیش
مثل خودش با صدایی آرام جواب دادم:
_ خوابش نمیاد بیشتر کلافه شده برای تغییر ساعت ...
مامان گلی حواسش هست

_ منم کلافه شدم چه برسه به اون بچه
لب هایم کش آمد:

_ کلافگی تو مال شب خوابیدن دیشبته عزیزم!

مثل خودم لبخند زد:

_ مگه تو فهمیدی؟ خواب بودی که

حرفی نزد

با خنده ادامه داد:

_ چپ چپ نگاه نکن جمع مردونه بود بابا! همه اش

زیر سر چاوش بود ... آریا رو هم به راه کج کشوند

با سر به آریا اشاره زد و با خنده ادامه داد:

_ هی میرفت بالا می گفت منو نگرفته ... حالا هنوز

گیجهداره چرت میزنه

نگاهی به ابروهای درهم ساره انداختم و ناخواسته خندیدم:

_ معلومه ساره حسابشو رسیده

با نیش باز سری تکان داد و نگاهی به صفحه

موبایلشانداخت

این چندمین بار بود چکش میکرد

کنجکاو پرسیدم:

_ چی شده؟

به وکیل که از قسمت واجبات مالی و واجبات عبادی
گذشته بود اشاره زد و هم زمان زمزمه کرد:

__ میگم بهت

—

مامان گلی درنا را که ناآرام بود روی زمین گذاشت
درنا بلافاصله دستش را به میز گرفت و ایستاد
مامان گلی با عشق دستش را آرام روی سینه اش
کوبید زیر لب حرفی زد

__ اموال و اشیاء زیر در امور عام المنفعه و معینی که
برای آنها مشخص می کنم مصرف شود

قبل ازین که حکایت لیست اموال وقف شده را بخواند
پایدرنا لرزید و روی زمین خم شد

چاوش از جا پرید و چند سانتی متر مانده صورتش به زمین
برخورد کند نگهش داشت

امیروالا نفس راحتی کشید و من که روی مبل نیم خیز
شده بودم دوباره نشستم

صدای جیغ درنا بلند شد

حکایت میان خواندن مکث کرد

چاوش گونه ی درنا را بوسید و سمت باغ رفت
حکایت دوباره با صدایی رسا ادامه داد:

_ بعد از پرداخت هزینه غسل و کفن و دفن و مجالسبنده
، یک چهارم ارث پسر م ، محسن ، یک چهارم ارث پسر م
، مهرباب....

همسر محسن میان کلام حکایت پرید:

_ وا مگه حاج بابا آقا مهرباب رو از ارث محروم نکردن؟!
ابروهای همه درهم شد

مامان گلی چشم غره رفت و نگاهی به چکاوک انداخت
چکاوک از جا بلند شد و زیر لب گفت:

با اجازه من میرم پیش بابا
محسن به همسرش تشر زد:
_ ساکت لطفاً ... وصیت نامه حاج باباست

—
سیما از مادرش دفاع کرد:

_ حالا طوری نشده که! مامان راست میگه همون زمان
کهعمو مهرباب رفت حاج بابا از ارث محرومش کرد
مامان گلی چپ چپ نگاهش کرد:

_ اون زمان تو توی گهواره بودی مادر! چه خوب
یادتمونده

ساره بی تفاوت خندید و سیما شانه بالا انداخت:

_ از بقیه شنیدم! به هر حال مثل اینکه نظر حاج بابا اینآخرا
تغییر کرده که به عمو مهربابی که سال ها خبری ازشنبود
همونقدر ارث میده که به بابای من که کل عمرشعصای
دستش بوده!

مش خسرو با سینی چای داخل آمد

امیروالا نیم خیز شد تا سینی را از دست پیرمرد بگیرد
کهاجازه نداد

حامد خجالت زده دست همسرش را گرفت و رو به
حکایت‌گفت:

__ ادامه بدید لطف ا

حکایت نگاهی به میثمی انداخت و بعد از مکث
کوتاهی‌گفت:

__ این یک چهارمی که گفته شد از مقدار کل ارث نیست!
محسن سرگردان اخم کرد و امیروالا پرسید:

__ یعنی چی؟

یعنی اول مواردی که حاج سپهد سزاوار خواستتر عایت
میشه و باقی مونده ارث تقسیم میشه
محسن گفت:

__ متوجه منظورتون نمیشیم

حکایت گلویش را صاف کرد و دستی به عینکش زد نگاهی
به متن وصیت نامه انداخت و با جدیت توضیح داد:

__ سهم الارث ماندانا سزاوار...

همسر محسن جمله اش را قطع کرد:

__ ماندانا خیلی سال پیش فوت شده! قبل از حاج بابا ...

چہسم الارٹی؟!

—

آتوسا به وضعیت زن پوزخند زد و سارہ نگاہ تیزی
بہ مادرش انداخت
حکایت اخم کرد:

— خبر دارم! اگر اجازہ بدید توضیح بدم
محسن گفت:

— بفرمایید

— بلہ داشتم می گفتم ... قسمتی از ارث ماندانا سزاوار
بہ خانم گلین می رسہ ، قسمتی وقف خیریه می شہ و مبلغی
ہم برای آقای خسرو محمدزادہ

مامان گلی با کنارہ ی چادرش اشک چشمش را پاک کرد
و مش خسرو بہت زدہ سینی چای را روی میز گذاشت
و کلاہش را برداشت

صدایش از بغض می لرزید:

— خدا رحمتت کنہ حاجی

حکایت ادامہ داد:

سهم الارث محمدسزاوار به بچه هاشون اميروالا سزاوارو
الميرا سزاوار می رسه ... علاوه بر اون خونه باغی کهدر
اردبیل دارن به عروسشون خانم الای خسروی می رسه
آتوسا تلخ خندید:

_ حاجی خواسته بعد مرگ با پولش بخشش بخره؟
اميروالا زمزمه کرد:

_ مامان لطف ا
حکایت ادامه داد:

_ قسمت کوچیکی از زمین های سی گل به خانم
مریممولایی می رسه
بهت زده ابرو بالا انداختم

اميروالا متعجب اخم کرد و ساره پوف کشید:
_ مثل اینکه واقعا حق با آتوساست!

مامان گلی اخم کرد:

_ پسرم شما مطمئنی؟ اون دختر کم تن حاجی رو
لرزوند؟چه ارثی آخه ؟

—

حکایت با احترام سر تکان داد:

_بله این خواسته ی حاجیه ... تا اونجایی که من فهمیدم
اینخانم حال خوبی نداشتن ، با پدرشون تماس گرفتم تا
برایوصیت نامه تشریف بیارن اما ایشون مخالفت کردن ...
در صورتی که ارث رو قبول نکنن این مبلغ در مسیرباقیات
الصالحات صرف میشه
سیما پوزخند زد:

_خوبه والا! کاش حاج بابا این بخشنده گی رو زمان
زندهبودنش داشت
محسن غرید:
سیما!

سیما کلافه پوف کشید و شرمنده نگاهش را دزدید:
_ ببخشید ... تعجب کردم فقط

امیروالا با اخم به زمین خیره شده بود
متفکر نگاهم را به تنگ ماهی روی میز که از زمان
عیدمانده بود و درنا و آیلین حسابی از خجالت ماهی هایش
درآمده بودند دوختم
جمع کمی شلوغ شده بود

مهراب بالاخره پایین آمد و چاوش درنا را که از شدت
خندهلپ هایش گل انداخته بود داخل آورد
امیروالا کلافه به پشتی مبل تکیه داد و دستی به
موهایش کشید
مثل من از فکر گذشته در عذاب بود ...
بالاخره طاقت نیاورد و ایستاد:

ببخشید ... برمی گردم

همراهش بلند شدم سمت آشپزخانه رفت

در یخچال را باز کرد و پارچ آب را بیرون آورد
که چشمش به من افتاد

بی حوصله پوزخند زد:

_ کسی که می گفت مهریه حیف اون دختره ست حالا
بهشارت داده!

—

بی تفاوت شانه بالا انداختم:

_ تو که گفתי چیزی از حاجی نمیخوای

عصبی پارچ را روی میز کوبید:

من نمیگم به اون زمین نده بیاد بده به ما! اصلا ما
که دربارہ اش با هم حرف زدیم ... من فقط دارم میگم چه
دلیلیداره این کار؟ حتی برای چند دقیقه هم دلم نمیخواد تو
این تقسیم و ارث و انتقالش چشمم به اون دختره ی عوضی
و خانوادش بخوره

آرام جواب دادم:

_ شاید عذاب وجدان داشته

با تمسخر خندید:

_ کی؟ حاجی؟

_ آره! امیر منم تا وقتی عصبانی و متنفر بودم نمیدیدم
اما الان که چند سال گذشته دارم به این نتیجه میرسم که
اونمضربه خورد ... حاج بابا با زندگی مریمم بازی کرد
...

درسته تقصیر خودش بود اما ببین ...

با دست به اطراف اشاره زدم:

من و تو الان اینجاایم ... دخترمون کنارمونه ، اما
اونچی؟! من ازش متنفرم امیروالا اما ببین ... تمام
روزایی کهتو این عمارت بود تحقیر شد ، خانوادش
روندنش ، نه ماهمیدونست بچه ش بیمار و نگهش داشت ،
پسرشو ندید وبعدم از دستش داد ... به نظر من اون
هرکاری کردتاوانشو داد امیروالا ... وقتی حکایت باهاش
تماس گرفته ومیگن حال خوبی نداره یعنی هنوزم داره
تاوان تصمیمایاشتاباشو میده
دست به کمر غرید:

__ من و تو زندگیمون خوبه چون برای این خوب بودن
وروبه راه شدنش مثل سگ جون کردیم ... پوستمون کلفت
بودکه تا اینجا رسیدیم ... به مریم چه؟

—
با لبخند سر تکان دادم:

__ من فقط نمیخوام ده سال دیگه من و تو هم شبیه به
آتوسا بشیم

دستش را که می لرزید میان دستم گرفتم:

نمیخوام وقتی اسم گذشته میاد اینطور از شدت خشم و نفرت
بلرزیم ، نمیخوام گذشته انقدر رومون نفوذ داشته باشه که
بتونه زمان حال مون رو از مون بگیره

با دست دیگرش پیشانی اش را فشرد و من آرام تر
ز مزمه کردم:

__ مشکل ما حاجی و مریم نیستن امیروالا ... مشکل
ما خودمونیم ... من و تو نتونستیم خودمونو ببخشیم
نگاهش را دزدیدحق با من بود...

خودش هم می دانست

__ باید دست برداریم از مقصر دونستن خودمون ،
نباید بشیم یکی مثل آتوسا که بعد از سال ها از خودش و

بقیه‌خشم داره ... هرچی که بوده گذشته ... بچه بودیم ،
بیتجربه بودیم ، بارها اشتباه کردم ، بارها اشتباه کردی
امامهم اینه الان اینجاییم! مهم اینه جنگیدیم ... مهم اینه
اونپسری که زنش رو ول کرد اینجا و رفت نیستی ،
اوندختری که اصرار می کرد پیش حاجی بمونیم نیستم ،
اونپسری که چک کشید و راحت اعتماد کرد نیستی ،

اوندختری که با ساز حاجی رقصید و پای مریم رو
بهزندگیمون باز کرد نیستم
صدای "بابا" گفتن درنا از پشت سر آمد
امیروالا آغوشش را باز کرد و درنا بی تعادل سمتش دوید
با یک دست درنا را بغل گرفت:
_ تو کجا بودی وروجک؟ چاوش رو دیدی دیگه
محلندادی؟
دست دیگرش را دور کمرم انداخت و من ارام تر لب زدم:
_ باید بیخشیم تا بتونیم فراموش کنیم ، مهم نیست تو
اینراهی که اومدیم چندبار زمین خوردیم ، این مهمه که
هربار افتادیم بلند شدیم و حالا نتیجه اش شده این!
به خودمان اشاره زدم
به او که من و درنا را در آغوش داشت درنا ریز خندید و
امیروالا لبخند زد
لب هایم کش آمد
خیره در چشمانش جمله ی آخر را هم گفتم:
_ این مسیر هرچه قدم بد اما پایانش برای ما خوش بود
خودش را جلو کشید و گوشه لبم را بوسید

منتظر ماندم ببینم چه میخواهد بگوید
بوسه دیگه ای گوشه ی لبم نشاند و بدون اینکه فاصله
بگیردارام زمزمه کرد:

_ دقت کردی درنا چه قدر تنهاست؟
گیج چشمانم را تنگ کردم:
_ چی؟

با خنده دوباره بوسیدم:

_ درنا تنهاست
منظورش را متوجه نمیشدم
سعی داشتم حرف هایش را به بحثمان ربط دهم اما نمی شد
آرام زمزمه کردم:
_ چرا تنها؟

_ نمی دونم حس میکنم شدیدا یک خواهر یا برادر
نیازداره!

بهت زده خودم را عقب کشیدم و مشتم را روی شانه
اشکوبیدم:

_ چه قدر لوسی امیروالا اصلا شنیدی من چی
میگفتم بهت؟ _

درنا با جیغ به اینکه پدرش را زده بودم اعتراض کرد
وامیروالا با خنده گردنم را گرفت تا دور نشوم:

__ شنیدم دیگه! به نظرت این امیروالا شبیه امیروالای
چنددقیقه پیشه؟!!

با ورود چاوش کمی از من فاصله گرفت:

__ بفرمایید؟!!

چاوش بی تفاوت نسبت به لحن شاکی امیروالا جلو آمد
ودستانش را سمت درنا گرفت:

__ بدو بریم

درنا با هیجان سرش را در گردن امیروالا فرو برد و
خندید امیروالا ابرو بالا انداخت:

__ از بغل من ، بغل الای هم نمیره چه برسه به تو
چاوش ادامه داد:

__ درنا بدو پیشی دوباره اومد ... بیا بریم ببینش تا نرفته
درنا بدون مکث خودش را در آغوش چاوش پرت کرد
و خندید:

__ پیشی

چاوش همانطور که با پیروزی می خندید به ما اشاره زد:

_ بیاید حکایت بقیه وصیت نامه رو هم بگه میخوان برن
جلو رفتم و دکمه ی یقه ی درنا را بستم:

_ بحثا خوابید؟

با خنده سر تکان داد:

_ آره بابا مامان گلی و سیما یکم نفرین کردن تموم شد

کنار آتوسا نشستم و امیروالا سمت دیگرم نشست

المیرا همراه چکاوک رفت و مهراب روبه روی
محسن نشست

مش خسرو سینی چای را روبه رویم گرفت و آرام گفت:

_ چه خوب شد اومدین الای خانم ... هستین چندماهان
شاءالله؟

امیروالا خندید:

_ نه مش خسرو چندماه چیه ... تا آخر هفته ی دیگهرمی
گردیم_

مامان گلی ناراحت آه کشید:

_ چه قدر کم مادر ... چشم بهم بز نیم گذشته
میثمی گفت:

_ اگر اجازه بدید متن وصیت نامه رو کامل بخونیم تا
مارفع زحمت کنیم
محسن جواب داد:

_ بفرمایید جناب میثمی ... من شرمندم بخاطر این
وضعیش اومده اما ما هیچ کدوم احتمالش رو نمیدادیم
حاجیخدا بیامرز همچین کاری کنن
حکایت گفت:

_ هنوز یک قسمت مونده محسن خان
سیما ابرو بالا انداخت:

_ دیگه کی مونده حاج بابا بخواد بهش ارث بده؟
حکایت نگاهی به میثمی انداخت و با جدیت ادامه داد:
_ از بقیه اموال چه زمین ها ، خونه ، ماشین ، حساب
هایبانکی و هر دو گاوداری به طور مساوی و طبق قانون
بینچه هاشون تقسیم میشه ، سهم ارث ماندانا و محمد
سزاوار هم که بالا تر مشخص شده .. تمام دارایی ها تقسیم
میشه جز این عمارت

کسی حرفی نزد همه در سکوت منتظر بودند حکایت گفت:
_ این عمارت طبق خواسته ی حاج سپهد سزاوارا به
درنا سزاوار می رسه

کسی حرفی نزد

بهت زده به امیروالا خیره شدمبالاخره ساره به حرف آمد:

_ خب انتظارش رو داشتیم

از جا بلند شد و بی تفاوت پوف کشید:

_ حالا اگر تموم شد با اجازتون من و آریا بریم ...

از صبح خشک شدیم روی این مبل

مادرش پوزخند زد:

_ دست حاجی درد نکنه واقعاً

—

مامان گلی قبل از ادامه ی بحث گفت:

_ خدا بیامرزش

نگاه دلخوری به همسر محسن انداخت و ادامه داد: _ از حاجی کم بهمون نرسیده ... چه زمانی که بود ، چه زمانی که رفت

_ درسته شما اینو نگید کی بگه گلین خانم؟ بدون اینکهنسبتی با این خانواده داشته باشید...

امیروالا از جا بلند شد و اجازه نداد جمله اش تکمیل شود:

_ شما مشکلی داری زن عمو؟!

محسن دخالت کرد:

_ کافیه

همسرش پوزخند زد:

_ درنا همون نسبتی رو با حاجی داشت که نازنین و
آیلینداشتن ... اما خب بچه ی امیروالا برای حاجی کجا و
بچه ینوه های دیگه اش کجا!

سیما با زرنگی حرف مادرش را ادامه داد:

_ مامان جون امیروالا قبلا چندبار گفته از این ارث
چیزنمیخواه که

قبل از ما آتوسا جواب داد:

_ بچه های من ارث رو بخوان یا نه فرقی به حال
شمانمیکنه سیما جون! بالاخره ارثشون رو میگیرن ...

خواستن، نوش جانشون حقشونه ... بی پدري کشیدن ،
دور از همبزرگ شدن ، یکیشون اینجا دور از مادرش
زندگیشو خراب کردن و خون خودشو زنش رو تو شیشه
کردن، اون یکی هم اون سر دنیا دور از برادرش بزرگ
شد ...

اگرم که نخواستن تو همین تهران کم کسایی نیستن
که احتیاج دارن ... میبخشن به خیریه!
سیما پشت چشم نازک کرد:

_ همینطور آتوسا جون به من ربطی نداره ...
ارثخودشونه به قول شما اصلا آتیشش بزنن!
حکایت بالاخره قسمت آخر وصیت نامه را خواند:

_ در پایان از همه ی کسانی که حقى بر من داشته و
دارندو نتوانسته ام یا فراموش کرده ام که حقوقشان را ادا
کنم طلب بخشش و عفو دارم. از همه ی اقوام و دوستان
و آشنایان و همکاران و همسایگان طلب مغفرت و دعای
خیر دارم ... «فَمَنْ بَدَّ لَهُ بُعْ دَ مَا سَمِعَهُ فَأِنِّمَ ۖ
إِنِّمَ هُ عَلَى الدَّيْنِیْدِ ۖ لَوْنَه ۖ ۖ إِنِّ ۖ ۖ اللّ ۖ ه سَمِیْعٌ عَلِیْمٌ
»

—
" امیروالا "

درنا با مایو صورتی رنگی در آغوش نازنین دست و
پامیزد

از دور حواسم به آن ها بود

می دانستم سیما هم چشم برنمیدارد و آب استخر به سختی
تازانوهایم می رسید اما باز هم خیالم راحت نبود
از هفته ی پیش که وصیت نامه را خوانده بودند جو
عمار تسنگین بود

همه بودیم

هیچکس از کسی دلخور نبود ، حرف میزدیم و بچه هابازی
می کردند اما همه می دانستیم چیزی سر جای خودشنیست
و کمی زمان می برد تا کنار بیاییم
با این همه ما وقت زیادی نداشتیم

چند روز دیگر بیشتر ایران نبودیم و باید کارها قبل
رفتنمان تمام می شد

_ هنوزم سیگار خاموش میگیری دستت پسر؟

بدون اینکه سمتش برگردم سیگار را از لب هایم فاصله دادم
و لبخند زدم:

_ مثل بابات گفתי پسر!

مهراب خندید:

_ بابام اگه بود این سوسول بازیارو طاقت نمیآورد
زیر لب زمزمه کردم:

__ همینطوره

فندکی از جیبش بیرون آورد و سیگار خودش را آتش زدفندک را سمتم گرفت سرم را بالا انداختم:

__ نمیخوام ... خیلی وقته نمی کشم ... به یکی قول دادم! بدون اینکه اصرار کند خندید:

__ داشتم میومدم یکیت گفت بهت بگم درنا رو بیاری بیرونآفتاب رفته سرما میخوره

لبخند زدم و سیگار را در جیب پیراهنم برگرداندممهراب پرسید:

__ تصمیمت چیه؟

__ چه تصمیمی؟

__

__ تصمیمت برای این عمارت! برای بقیه ارث و میراث خودت چی؟

بی تفاوت کامی از سیگارش گرفت و شانه بالا انداخت: __ من چندسال از ارث محروم بودم ... انتظارشو نداشتمحاجی همونقدر که به محسن میده به منم بده ... ارثی و مالو اموالی از حاجی نخواستم اما اونطورم نیست که بکشمکنار

تا بیاد رو سهم محسن و زنش خوشحال بشه! بمونه برای
چکاوک و چاوش

با شنیدن صدای گریه ی آیلین نگران جلو رفتم
دستش را روی چشمش گذاشته بود

درنا را از بغل نازنین گرفتم و حوله ای دورش پیچیدم:
_ چی شده چشمت دایی جون؟

نازنین خندید:

_ درنا چنگ زد

آیلین را آرام کردم و همانطور که با حوله آب موهای
درنا را می گرفتم وارد خانه شدم

چاوش و چکاوک و ساره روی کاناپه سه نفره نشستهبودند
و الای کنار مامان گلی بود

المیرا چیزی را برای محسن تعریف می کرد
الای با دیدنم از جا بلند شد:

_ بده من لباساشو تنش کنم یخ زد
بازویش را گرفتم:

_ صبر کن چند دقیقه

بلند تر ادامه دادم:

__ من و الای یک تصمیمی گرفتیم

هم زمان سیما و حامد وارد شدند ماما گلی گفت:

__ بچه هارو تنها ول نمیکردی تو استخر مادر خطرناکه

__ نه آوردمشون بیرون ... تو آلاچیقن ، مهربام هست

مامان گلی سر تکان داد:

__ میگفتی امیرجان

—

نگاهی به الای انداختم

درنا را در آغوشش فشرد و گفت:

__ هممون تو این عمارت خاطره داریم ... خوب و

بدشفرقی نمیکنه اما مدت زیادی خونه مون بوده ... من

از چهارده سالگی اینجا بزرگ شدم ، بیشتر از خونه ی

پدرم از اینجا خاطره دارم ... امیروالا ، عمو محسن ،

مهرباب، ساره و سیما ، چاوش ... ما که ایران نیستیم اما

دلمونمیخواد همین چندسال یک بار که میایم مثل گذشته ها

اینجا جمع شیم ... درنا و آیلین و نازنین هم مثل خودمون

اینجا بزرگ شن ... اینجا خونه ی ماما گلی و مش

خسروست R ، چاوش و ساره اینجا زندگی میکنن ... ما

تصمیمی برای فروشش نداریم ... هرطور تا به امروز بوده
از الان به بعدم باقی میمونه
مامان گلی بغض کرده کرد:

اینجا مال درناست مادر

قبل از الای جواب دادم:

_ این عمارت مال سزاواراست ، مال سزاوارها هم
میمونهمامان گلی ... درنا نیازی به پول اینجا نداره ...
زمانی بزرگ شد خودش تصمیم میگیره اما تا اون موقع
تصمیم من و الای اینه

الای خندید و با مهربانی جلو رفتگونه ی مامان گلی را
بوسید:

_ گریه نکن دیگه مامان گلی ... گریه چرا؟ ببین همه
دور همیم ... روح حاجی هم شاد

محسن زیر لب "خدا رحمتش کنه" ای زمزمه کرد

_ یک موضوع دیگه هم هست

الای روی دسته ی کاناپه نشست و درنا را بغل مامان
گلی گذاشت با خنده گفت:

این یکی رو با من هماهنگ نکرده ها
لبخند زد:

_ مامان گلی اگر صلاح بدونی من چندتا مهمون دارم برات

__ قدمشون روی چشم مادر ... منم تنهام ... ساره که
زندهباشه با آریاست ... چاوش هم این روزا بیشتر
پیشدوستاشه یا میره خونه ی باباش ... کی هستن
مهمونات؟

__ برادرزاده های الای و مادرشون
الای بهت زده نگاهم کرد:
__ چی؟ آیدا؟

سری به نشان تایید تکان دادمنابور پرسید:
من چند روز پیش با بی بی جان و اصلان حرفدمچیزی
نگفتن

__ به کسی حرفی نزدم ... اون بچه ها اونجا آینده ای ندارن
... نه مدرسه ی درست حسابی هست نه شرایط خوبی
دارن__ آتا حواسش بهشون هست

__ صددرصد اما بازم زندگی اونجا برای سه تا بچهسخته
... پیشنهادش رو اول به پدرت دادم خودش با آیداصحبت
کرد

حرفی نزدمحسن گفت:

_ کار خوبی کردی عموجان ... هرچی نباشه بخاطر الایو
درنا اون اتفاق افتاد ... شماها مسئولید
مامان گلی با دلسوزی گفت:

_ آره منم حرفم همینه ... بمیرم برای اون سه تا دختر
که پدرشونو اونطور از دست دادن ... بیان اینجا قدمشون
رویچشم ... اینجا مدرسه ی خوب برن ... تو اون روستا

اگرزبونم لال طوری بشه نه دکتر و درمونه گاهی هست ،
نهامکاناتی

الای در سکوت به درنا خیره شد
بالای سرش ایستادم و دستم را روی شانه اش گذاشتم آرام
گفتم:

_ ناراحت شدی؟ فکر نمی کردم مخالف باشی ...

میخواستم خوشحالت کنم

لبخند زد:

_ خوشحال شدم ... فقط یاد اکتای افتادم همین ...

کیمیرسن؟

_ تا وسط راه پدرت آوردشون از اونجام علیرضا

رفتدنبالشون ... باید تا الان رسیده باشن تهران

خودش را بالا کشید و گونه ام را بوسید:

_ ممنون امیروالا ...

-

درنا گونه اش را جلو آورد و موهای الای را چنگ زد

هر دو آرام خندیدیم

الای با لبخند گونه اش را بوسید و از جا بلند شد:

__ بیا بریم لباس بپوشیم یخ زدی حسود خانم

دوساعت بعد زنگ در را زدند

علیرضا زودتر در را هل داد و همراه ساک ها داخل آمد

سها که در آغوشش خواب بود را سمت گرفت و عینکآفتابی
اش را از چشم برداشت:

__ گردنشو مواظب باش

سها را از بغلش گرفت باز درنا سنگین تر بود

خواب آلود سرش را روی شانه ام گذاشت

علیرضا ساک ها را تحویل مش خسرو داد:

__ من میرم امیر ... بعدا زنگ میزنم بهت

__ نمیای تو؟

__ نه اما قبل رفتنت هماهنگ کن یک بار دیگه ببینمت حتما

... ترانه و کیهانم دلشون تنگ شده معلوم نیست باز کیبایی

آیدا را دیدم که از در وارد شدالای کنارم ایستاد:

__ مرسی علیرضا خیلی لطف کردی

چشمک زد و همانطور که عینک را دوباره به چشمش میزد
عقب عقب رفت:

_ کاری نکردم بابا ... فعلا

الای خواست سها را از بغلم بگیرد که درنا جیغ زد
و خودش را از آغوش مهراب سمتش کشید
منصرف شد و تنها گونه اش را بوسید:

_ چه قدر بزرگ شده

آیدا لباس محلی به تن داشت و خجالت زده کنار
در ایستاده بود

سوگول با دیدن ما دستش را از دست مادرش جدا کرد
و جلو دوید

سمن اما محکم تر دامن مادرش را چنگ زد
الای روی زانوهایش نشست و سوگول را به سینه اش فشرد:

_ عزیز دلم

بغض کرده گونه اش را بوسید و کمی از خودش فاصله
اشداد:

_ موهاتو کوتاه کردی؟

—

سوگول معذب سر تکان داد

مهراب درنا را کنار استخر برد تا بهانه نگیرد و من دستیبه
موهای کوتاه سوگول کشیدم:

_ چرا؟ موها که خیلی قشنگ بود

_ مامانم گفت شپش داری ... موهای سها و سمنم
کوتاه کردیم

آیدا چند قدم مانده بود برسد خجالت زده لبش را گزید و
چشمغره رفت:

_ سوگول!

از همین اولین لحظه از کاری که انجام دادم مطمئن بودم
شاید آیدا می توانست در آن روستا زندگی کند اما
دخترانشنه!

الای نگاهی به من انداخت و بعد گونه ی سوگول را بوسید:

_ اشکال نداره عمه جون دوباره بلند میشه ... میگم
سیماجون ببرت سالن موها تو مرتب کوتاه کنن خوبه؟ آیدا
آرام سلام کرد جوابش را دادم

الای اما گرم و صمیمی در آغوشش گرفت و گونه اش
را بوسید:

_ خوش اومدی عزیزم

سمت ساک ها رفتم:

_ مش خسرو ببریمشون بالا

پیرمرد زودتر از من جلو دوید:

_ شما چرا آقا؟ هستم خودم

بی توجه یکی از ساک ها را برداشتم

مامان گلی کنار در ورودی منتظر بود

هر سه دختر را بوسید و آیدا را در آغوش گرفت

سمت پله ها رفتم:

_ مامان گلی بچه رو ببرم تو کدوم اتاق؟

_ دوتا از اتاق های بالا رو آماده کردم برایشون مادر ...

همون دوتا اتاق اول

آیدا آرام گفت:

_ ممنون ما تو یک اتاق میمونیم

_ مگه میشه مادر؟ با سه تا بچه سخته

سوگول از جا پرید و سمتم دوید:

_ تختم داره عمو؟

دستش را گرفتم:

_ تختم داره

_ یک تخت برای خودم؟ یا با سمن؟

با خنده کمکش کردم از پله ها بالا بیاید:

_ صبر کن بریم بالا می بینید خنکی وزید

نفس عمیقی کشیدم و چشمانم را بستم

نیمه شب بود

سها تا کمی پیش با گریه هایش اجازه نداده بود کسی بخوابد

چند روز از آمدنشان گذشته بود اما هنوز محیط برایشنا آشنا

بود و بی تابی می کرد

سوگول و سمن اما برخلاف او خیلی زود کنار آمده بودند

و همراه آیلین و نازنین اجازه نمی دادند حتی برای ثانیه

ایعمارت آرام باشد

آیدا کمی به ما عادت کرده بود

روزهای اول اکثر اوقات را کنار مامان گلی در

آشپزخانه بود ، اما تازگی بیشتر با سیما و الای وقت می

گذراند

روی صندلی حاج بابا ، کنار استخر نشسته بودم

امشب آخرین شبی بود که در این عمارت بودیم
برای فردا بعدازظهر بلیط داشتیم

من ، الای ، درنا و المیرا

همراه آتوسایی که چندشب گذشته را کنار دوستانش
گذرانده بود و طبق خواسته ی خودش از عمارت دور بود
فنجان طرح شاه عباسی را میان دستم تکان دادمچای سرد
شده در فنجان به حرکت درآمد

با پتویی که روی شانه هایم قرار گرفت سرم را بالا
آوردمالای کنارم ایستاده بود و دستانش را روی شانه هایم
گذاشته بود

آرام زمزمه کرد:

_ چرا کنار استخر نشستی؟! سرده هوا

دستش را گرفتم و جلو کشیدمبدون اعتراض روی پایم
نشست

صورتش را که روبه روی صورتم قرار گرفته بود با
دقتنگاه کردم:

_ چرا بیداری جوجه ام؟

پیشانی اش را به گردنم چسباند و با خنده نالید:

_ درنا از صدای جیغای سها بدخواب شده بود ، آیلین
ونازنینم هنوز بیدار بودن هر دقیقه تو راه پله بالا و پایینمی
رفتن ... سرم داره منفجر میشه
دستم را دور کمرش انداختم:

_ سیما این شب آخر باید می رفت خونه ی خودش ...
فردا کار داریم ، شبم که تو راهیم هیچ کدوم نمی تونیم
بخوابیم
آرام خندید:

_ فقط مامانت برد کرد!

لبخند زدم

نگاهی به فنجان انداخت:

_ فنجونای حاج بابان

به طرح شاه عباسی قرمز روی فنجان خیره شدم: _ آره
... یادته شبایی که حوصله داشت تا نزدیک صبحمی
نشست کنار استخر و کتاب میخوند

سرش را روی شانه ام گذاشت و آرام خندید:

_ مامان گلی بیچاره هم تا صبح نمی خوابید ... هر
نیمساعت باید فنجون چای حاجی رو پر می کرد ...

یادشبخیر

سکوت کوتاهی کرد و آرام تر ادامه داد:

_ اگر بود ، الان خیلی خوشحال می شد

_ از چی خوشحال می شد؟!

_ از اینکه خونه اش شلوغ باشه ... از اینکه صدای جیغ

وبازی بچه ها عمارت رو پر کنه ... از اینکه تو و

مهراببرگشتین اینجا

فنجان را روی میز کوچک کنارم گذاشتم و قسمتی از پتورا

روی شانه اش کشیدم

آرام لب زدم:

_ آره شاید...

خودش را در بغلم جمع کرد

سرم را پایین بردم و شقیقه اش را بوسیدم

_ عمه؟

دستش را روی سینه ام گذاشت و فاصله گرفت

_ جان؟ چرا بیداری سوگول؟

سرم را سمت در برگرداندم

سوگول با چشمان خواب آلود کنار در ایستاده بود
_ کی بر می گردیم پیش دایی اصلان؟
الای سرگردان نگاهم کرددستم را سمت سوگول دراز
کردم:
_ چرا عموجون؟ تو که اینجا رو دوست داشتی بدون
مخالفت جلو آمد
الای خواست بلند شود که اجازه ندادم
صندلی بزرگی بود ...
کنارم نشاندمش و سوگول را روی پایم کشاندم _ دوست
دارم اما دلم برای دایی اصلان تنگ می شه ...
برای بی بی جان و آتا هم
الای موهایش را نوازش کرد:
_ منم دلم تنگ می شه ...
_ زنگ بز نیم به دایی اصلان؟
_ الان خوابه عمه جون ... صبح زنگ می زنیم
_ الان بزن ... من تو خواب دیدمش بیدار بود
الای خندید و گونه اش را بوسید

موبایلم را از روی میز برداشتم و سمت الای گرفتم: _ با
این بگیر

_ خوابه بابا! گناه داره صبح می زنم

_ می بینی که بچه بی تابه ... احتمالا کابوس دیده ...

زنگبزن صحبت کنه

الای کلافه سر تکان داد و موبایل را از دستم گرفت:

_ اصلا نمی دونم آنتن بده یا نه

تماس گرفت و با همان بوق های اول هم اصلا جواب
دادالای مثل همیشه با شنیدن صدای اصلا همه چیز را از
یادبرد طوری که چنددقیقه بعد مجبور شدم یادآوری کنم
برایچه تماس گرفته!

بی میل موبایل را سمت سوگول گرفت

سوگول بلافاصله با لحنی بانمک جمله ای به ترکی گفت
کهالای را خنداند

چندجمله ای با اصلا حرف زد و بعد موبایل را از
دهانشفاصله داد و با هیجان رو به الای گفت:

_ دایی اصلا میگه هر وقت برگشتم میریم باهم جگواررو
توی جنگل ببینیم

الای لبخند زد و من موهای سوگول را نوازش کردم:
_ تو اون جنگلا جگوار نیست عمو جون ... جگوارا
درحال انقراضن ... شک دارم حتی تو ایرانم باشه
_ هست!

_ تو جنگلای اونجا آهو هست ، خرگوش هست ،
روباههست اما جگوار نیست
از روی پایم پایین پرید و موبایل را نزدیک دهانش گرفت:
_ هست مگه نه دایی اصلان؟

خدا میدانست اصلان چه گفت که سوگول شدیدتر خندید
الای صورتش را به بازویم چسباند و آرام زمرمه کرد:
_ وقتی قطع کرد بهش بگو اشتباه کردی و هست
_ نیست خودتم میدونی ، چرا بچه رو به اشتباه می
ندازید؟!

_ می دونم نیست ... اصلانم می دونه نیست! سوگولم
بزرگتر بشه می فهمه ... اما این جگوار برای من و
اصلان و سوگول یک جور امیده امیر
سوگول کمی دورتر شد و الای آرام ادامه داد:

__ وقتی بچه بودم و داشتم از اصران جدا میشدم تا با تو
بیامبش گفتم منتظرم باشه تا یک روز برگردم و
باهاشجگوار رو ببینم ... میدونی چرا؟ چون مطمئن باشم
منتظرممیمونه! چون بهم قول بده ... چون بدونم هرچندسال
کهگذشت یکی ، یک جایی منو یادشه ... شاید اگر اون
روزازش قول نمی گرفتم بعدا هیچ وقت جرات نمی کردم
به اونروستا برگردم

ثانیه ای مکث کرد بعد نفس عمیقی کشید آرام لب زد:

__ چه راه طولانی اومدیم تا اینجا

__ هنوز تموم نشده

به نشان تایید سر تکان داد:

__ نشده ...

فردا که برمی گشتیم تازه درمان آتوسا شروع می شد و
خدامی دانست چه اتفاقانی منتظرمان بود

الای کلافه زمزمه کرد:

__ خوابم میاد

دستم را دور کمرش انداختم و بلندش کردم:

__ بریم بخواب...

سوگول تماس را قطع کرد و موبایل را سمت الای گرفت
زودتر از ما سمت خانه دوید
الای دستم را گرفت و سمت خانه کشید از پشت سر دستی
به موهای بلندش کشیدم:

_ جوجه ی لوسم...

سستم برگشت و همانطور که عقب عقب می رفت بینی
اش را چین انداخت:

_ دوست دارم ... به قول درنا اندازه ی یک دریا!
لبخند زدم

جز اولین کلمه هایی که درنا گفته بود دریا بود...
دهان باز کردم تا جواب دوستت دارمش را بدهم که پایشبه
گوشه پله گیر کرد
لحظه آخر بازویش را گرفتم

صورتش در چند سانتی متری زمین متوقف شد اما
صدایجیغ ترسیده اش در فضا پیچید

سوگول راه رفته را برگشت و بلند فریاد زد:

_ افتادی عمه؟

الای از جا بلند شد و هول شده انگشتش را مقابل بینی
اشگرفت:

_ هیش آروم

اما دیر شده بود

صدای گریه ی درنا بلند شد

می دانستیم تا چند ثانیه دیگر سها هم به آن اضافه می شود
بلافاصله در اتاق باز شد و المیرا شاکی با چشمان خوابآلود
بیرون زد

صدای فریاد اعتراض آمیز ساره از طبقه بالا آمد:

_ ساعت رو دیدین؟! خونه نیست ، دیوونه خونه ست

آیلین از بین در سرک کشید صدای عصبی سیما آمد:

_ بیا اینجا آیلین درو هم ببند ... تا صبح کسی از اتاق بیرون
نمیره

آیلین اعتنا نکرد سیما دوباره غرید:

_ حامد پاشو بچه رو بگیر

صدای گریه ی سها که اضافه شد الای کلافه و خسته
سرش را روی شانه ام گذاشت:

_ وای خدایا نه

خندیدم

آیلین هم قبل ازینکه پدرش بازویش را بکشد و در را
ببندد ریز خندید الای هم همینطور با همان چشمان خسته و
کلافه خندید

می دانستیم امشب از خواب خبری نیست
این عمارت روزهای تلخ و شیرین زیادی به خودش
دیده بود

روزهایی که تنها ساکنانش حاج بابا و مامان گلی
بودند روزهایی که من و الای همراه چاوش و ساره اینجا
بودیم روزهایی اینجا خانه و سرپناه همان بودرورهایی
برایمان مثل جهنم می شد

هیچ زمان ، هیچ چیز دائمی نبود...

مامان گلی همانطور که سعی داشت درنا را آرام کند
برقهارا روشن کرد

چشمم به تابلو خط دست نویس بالای شومینه افتاد

ماندانا نوشته بودش و سال ها همانجا بود

متنش را در اولین نگاه به سختی می شد خواند

آرام زمزمه کردم

ایدی تحت سواستفاده و نامعتبر است

"زندگی تر شدن پی در پی
زندگی آب تتی کردن در حوضچه اکنون است
رخت ها را بکنیمآب در " یک قدمی است